الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی خیر خلقه و مظهر حقه و آله و اصحابه اما بعد بدانکه

دانست که از روزگار آدم صفی که پدر نخستین آدمیان بود تا بدین عصر که این مختصر تحریر کرده شد و دانشمندگان روی زمین از بنی آدم بوده و هستند و اند یکی قسم پیش از قرون سالف بوده اند که پیش از طوفان نوح علیه السلام بوده اند و حکایات ایشان لایق داده درین مختصر درج نتوان کرد و قسم دوم آن قرون اند که از پیش طوفان نوح علیه السلام خاسته تا اکنون و آن آنست که پیش از طوفان بوده حقیقت احوال ایشان معلوم نمی شود و پادشاهان ایشان را سامی و انساب معلوم نمی کرد و جهت قدیم تطاول زمان و حدیث طوفان از ایشان کم دیده کرد و کر بعضی از انبیا علیهم السلام که قرآن کلام الله ذکر ایشان ناطق است و پادشاهان که از پس طوفان بوده اند دو دسته اند یکی بعد از دیگر اسلام و پادشاهان کم می گویند که از پس صلی الله علیه و سلم بوده اند اما بدین پادشاهانی را می گویند که بعث پیغامبر بوده و آغاز کار ایشان از بوده و دین سام بن نوح بوده که در بار پس هجرت کرده و او را پیشکو میخواندم و این پادشاهان عجم که از نسل کیومرث بوده اند چهار طبقه بوده اند اول پیشدادیان دوم کیانیان سیوم اشکانیان چهارم ساسانیان و طبقه دیگر از آل اسکندر رومی در میان چهار طبقات افتاده و چهار طبقه می شود و این اسکندر رومی هم از نسل کیومرث بوده و دیگر طبقات برین منوال میسر بود و بالله التوفیق و دیگر پادشاهی از شاه و القاب هر یکی کردن منفرد بوده مستولی می باشد به طریق جدول وصفی بنیاد کردم که طبقات از یکدیگر جدا کرده باید که هر یکی جداگانه بوده از شاه و القاب او بر حسب مشروح درین مختصر آورده و زمان پادشاهی ایشان دو هزار و چهارصد و پنجاه و سه سال و هفت ماه بوده که ایشان یازده تن بوده اند و هر یکی جداگانه

طبقه اول پیشدادیان

نسب	نام پدر	لقب	از خاک	لشکر	[illegible]	[illegible]
کیومرث	[illegible]	پیشداد	خیمه از شاخ درخت ساخته است	[illegible]	[illegible] سال بود	[illegible]

نام	نسب	لقب		مدت ملک	[illegible]	[illegible]
هوشنگ	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]
طهمورث	[illegible]	دیوبند		[illegible]	[illegible] سال بود	[illegible]
جمشید	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible] سال بود	[illegible]
ضحاک	[illegible]	[illegible]		[illegible]	هزار سال بود	[illegible]
فریدون	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]
منوچهر	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible] سال بود	[illegible]
نوذر	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]
افراسیاب	[illegible]				دوازده سال بود	[illegible]
زو طهماسب	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible] سال بود	[illegible]
گرشاسب	[illegible]				[illegible] بود	[illegible]

شهر شوش و شوشتر او ساخته است شهر اصطخر و همدان او ساخته است جشن نوروز و استخراج [illegible] و جامه [illegible] جرب و آتش از سنگ و آهن پدید آورد و دیبا آورد و آموختن جانوران و وحوش را کردن و طلسمها را باطل کردن و این همه او نهاد و از عهد او ظلم و جور پدید آمد و مانده است عدل و انصاف و حق و استحقاق و آثار خیر کردن و کار داران بر رعایا گماشتن و خشم فرو خوردن و کم آزاری این همه او را بوده است بنیاد جنگ و کینه ساختن و نیزه برنهادن آیین مصاف کردن و در رزم این همه اثر او بوده است بی گناه کشتن و نیکی کردن و فرزندان ساختن و بی تدبیر بودن همه او بوده است خلق از رعایا منع کرد و جهان بحال آمد و آبادان شده و آثار خیر و رودی و جهان پدید آورده است طبقه دوم کیانیان و ایشان نه تن بوده اند ایشان عدل و انصاف و احسان بوده است بر روی روزگار و زمان پادشاهی ایشان هفتصد و بیست و دو سال بوده است و قانون جهانداری و رعایا از ایشان برخاسته است

طبقه دوم کیانیان ابتدا از ایشان

ایران و قم و چند شهرها از نواحی بنا ساخته است یعقوب و خاندان آن ساخته و چند شهرها و گنگ دژ ساخته و دژ فارس و شهرهای دیگر بنا کرد و در بلخ آتشکده ساخت

[illegible]	[illegible]	بن [illegible]	وکیف همه بنا کرد	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	بن [illegible]	حصین سمرقند	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	بن کیقباد	ساخت وباره وخندق	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	او بنا کرد	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	سیستان نیز بنا کرد	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	ان کرد هزار ستون	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	بهمن	[illegible]	ساخت وچند شهر	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	دیگر او ساخت	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	داراب	بن بهمن	داراب کرد	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	دارا	[illegible]	ساخت وعدل	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	اسکندر	بن [illegible]	بنیاد کرد شهر چند	ذوالقرنین	[illegible]	[illegible]
			در عراق ساخته است			

عدل وانصاف ورسم نوزی دور اعادت بود وسد او ساخت بعضی گویند که طبقه که
درمیان طبقات افتاد طبقه ان اسکندر رومی است وایشان سه تن بوده اند وپادشاهی ایشان شصت وسه سال
بوده است نزدیک پارسیان چنانست که پادشاه ایران دختر فیلقوس پادشاه روم بخواست وازو بار گرفت بعد از ان
پیش پدرش فرستاد وندانست که ابستن است چون زاد او را فیلقوس اسکندر نام کرد وگفت پسر منست
وعجب داشت که پیش کسی گوید که داراب دختر من بخواست واین پسر ازوی است وچنین گویند که داراب
دختر فیلقوس رومی بخواست که او را بایران آورد واو را بوی دهان بود داراب از ان برنج آمد واو را باز پیش
پدر فرستاد ودو اصل فارس دارا اسکندر بن داراب خوانند وبسیاری درست او ره نیست اما انچه موافق
شاهنامه است انست که یاد کرده شد امادر انکه مادر اسکندر دختر فیلقوس بود هیچ شک نیست ودر تاریخ
جریری وطبری چنانست که نطفه اسکندر بود وروزگار را با او بسر برد ودر زمان پادشاهی او عجایب
بسیار کرد وهمه عالم را انچه ممکن بود بگرفت وبعضی گویند که ذوالقرنین او بوده است ودلیل
انکه بظلمات بطلب اب حیوان رفت ولفظ قران موافق نیست که او ذوالقرنین بوده است وانچه موافق او بوده بیشتر

طبقه سوم اشکانیان

طبقه دیگر اشکانیان است وایشان هفده تن بوده اند وایشان را ملوک طوایف گویند وپادشاهی ایشان دویست

پسال بوده است دیگر انسب از تخم اشکانیان از تخم داراب بوده است واول کسی که حرب کرد بروم رفت
شاپور بن اشک بود واو بسر رومیان بود ودر عهد او وهم در زمان عیسی علیه السلام بوده
ایشان شاپور بروم رفت وغزا کرد وانطیس نحوم پادشاه روم بعد از اسکندر بسیار
برده وآورده ودر کشتی شاید بس نهاده تا کشتی بتوفیق کنند که فولاد ب وبسیار چیزها که اسکندر بروم برده بود باز آورد وبه
الملک اوکنده وازان مال بسیار ایران خرج کرد ولشکر شان [illegible] اهل علم وصدق صادق تا مدر دو [illegible] علیه السلام

[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]
اردوان	[illegible]	[illegible]	طبقه چهارم ساسانیان	[illegible]	[illegible]	[illegible]

طبقه دیگر ساسانیان است وایشان بیست وشش تن بوده اند وپادشاهی ایشان پانصد وچهل سال
وپنج ماه بوده است اول چنین روایت است که بهمن را پسری بود ساسان نام وساسان چون بهمن پادشاهی زن خود را
داد از وننگ آمدش ازین ننگ بجای دور رفت ولقب پوشید وکردی گوسفندی چند بدست
آورده ومیداشت تا بر دوران ملک هندوستان از وی پسری زاد ونام او ساسان نام وتا پنجم
فرزند همچنین نام می نهادند وروزگار راندند تا نوبت بپاپک رسید پادشاه اصطخر خواب
دید واو را نگو بیاورد ودختر خود بدو داد واورا اعزاز کرد واین حکایت در تاریخ ابن جریر طبری
مسطور است تا انگاه که پسری بزاد وارا اردشیر نام کرد ودر کتاب سیر الملوک چنین است اردشیر بن
ساسان بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب ودر پادشاهی
ایشان هیچ شکی نیست وایشان وارث ملک عجم بودند وپادشاهی بمیراث از همدیگر گرفتند
واین طایفه سی تن بیرون حساب بوده اند که شرح ذکر میرود والله اعلم بالخیر خیر

بیب	[illegible]	شیب	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	دوازده سال
ری	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	فال	[illegible]	[illegible]

و ذکر نسب علی

سپاس مر خدای را که خداوند جهانست و آفریدگار زمین و زمانست و روزی ده جانوران و زبان در پس بندگانست و خالق فلک و زمین و هرچه در میانست بر آرد آفتاب و مهتاب از آنجا که تواند فرو برد بقدرت خویش آنجا خواهد که با جلالت خویش باید دانست که باری تعالی در مولید آدم مرسل علی بتر از علم و حسن و مقید تر از زین و چیز نیافریده است و نجات انجهان بعقل میتوان یافت و مایه بزرگی و قدر بلند از این جهان سخن نیکو پس و [illegible]

مردم خود سند را طلب کتب نبشتن و مردم سخن گوی کردن و پرورش جهان هیچ چیزی نیست مگر سخن نکو و سیرت پادشاهان خواندن و دانستن تا از احوال روزگار و گردش زمانه عبرت گیرند و خدای تعالی را توفیق تا سرانجام خویش بنگریم و برتن و جان خویش ببخشاییم و از خشم خدای تعالی بپرهیزیم و آن کنیم که رضای حق در آن باشد تا از دوزخ معاف شویم و بالله التوفیق که در روزگار پیشین هر کسی را چیزی مولع بوده اند و اکثر شرح آن طولی بوده اند از خوض خود یاد نمایم بدانکه سلطان محمود سبکتگین را بر دو چیز هوس غالب بود و دولت یکی غزا هندوستان و یکی مجالس شاعران پس یکی از نبایر کرام چند تحفه پیش سلطان فرستاده و در آن جمله تحفهای یک جزو شعر بود که دقیقی شاعر آن را بنظم آورده بود از سیر سامانیان و حال دقیقی چنان بود که شاهنامه بنظم آورده این چند بیت گفته بود که بدست غلامی از آن خود کشته شد و پس چون سلطان محمود این جزو بدید شادمانه شد و مکتوب فرستاد به امینان کار و گنج تاریخ ملوک عجم بدست آیند و سیدیل ایشان را طلب کردند از زمان شاهی کیومرث تا زمان لهراسب جمع کردند و پیش سلطان فرستادند پس همه منتشر شد که سلطان محمود تاریخ پادشاهان عجم می طلبد در آن زمان ملک کرمان طلب دوستی با سلطان محمود می کرد چون بشنید در خشم جرجان اندر آن روزگار مردی بود آتش پرست از فرزندان شاپور ذوالاکتاف نام او آذر برزین و پیوسته سیر ملوک عجم گرد میکرد و ملک کرمان از این معنی آگاهی دادند کس پیش آذر برزین فرستاد و سلطان اعظم خویش گفت بدو از ایشان کتابها که نزد وی بیار بدو و یکی دیگر بود که او را سرو آزاد گفتندی که نسب او بسام نریمان کشیدی و جنگهای سام و زال و رستم یاد داشت کتابها را نبوشت و پیش سلطان برد و پس سلطان گفت که از آن نظم آورند پس هفت شاعران اختیار کردند عنصری و فرخی و عسجدی و منجیک و ترمذی و شاهک و دو شاعر دیگر از معروفان بودند پس ایشان تفصیل کردند نصیب عنصری قصه رستم افتاد و جنگ سهراب و کشتن او سهراب را و عنصری این جایگه دو بیت بسته بود گفته چون ایشان جمله سخن خود بر سلطان عرض کردند سلطان و ارکان دولت تحسین کردند که جمع شاهنامه عنصری نظم او و سبب این دو بیت که او گفته است

همانگه که تشنه شدی تو بخون … بپالود آن خنجر اکنون … زمانه بخون
تو تشنه شود … بر اندام تو موی دشنه شود

و در دوستی چنان که عنصری باز دو بیت گفته بود اندر آن روزگار مردی بود شهر طوس از جمله دهاقین طبرستان و او را دو پسر بود یکی را نام ابوالقاسم الحسن بن علی و دیگری را نام الحسین بن علی و آن ابوالقاسم مهتر بود و سخت فاضل و یگانه و چون پدر ایشان از دنیا رحلت کرد عامل طوس با پدر ایشان خصومت داشت و کینه روزگار ایشان بشوریده و حال ایشان مختل شد چون بیچاره شد عزم کردند که از آن شهر بگریزند ابوالقاسم را دوستی بود شایسته که در موافق ایشان خلق آن شهر متعجب بودند و او را محمود لشکری گفتندی چون دانست که ایشان گریختن دارند رضا نداد ایشان گفتند ما را اندر ولایت نشستن [illegible] طاقت بودن است [illegible] این حال بسر سوی صواب دران دید که ابوالقاسم برخیزد بدرگاه سلطان محمود رود و حال خود عرض کند تا باری تعالی خلاص او پدید آرد که سلطان محمود مردی ترس است پس صواب دیده اختلاف نکرد و توکل بر خدای کرد و راه غزنین گرفت چون اتفاق چنان افتاد چون ابوالقاسم در آن راه یک جای خوش خرم دید

فرود آمد و اسب در زیر سایهٔ درخت بسته در خواب شد پس ساعتی که گذشته شد هم بیدار گشت و در آن وقت
پادشاه سلطان محمود برای شکار رفته بود بحکم قضا گذار او بدان راه می‌گذشت که ابوالقاسم خفته بود و پادشاه محمود
چون او را دید در دل اندیشید که این مرد از شهر دیگر است بپرسید که تو کیستی از کجا می‌آیی گفت از شهر طوس می‌آیم گفت
برای چه آمدی گفت آنکه عامل طوس مرا رنجانیده بود و اسباب مرا برده پس از پادشاه خواهم ستد گفت اگر نمی‌دهد
پس چه کنی ابوالقاسم گفت اگر بدهد نیکوست اگر نی هم اسب که بسته است بر نشسته سوار میشوم تا
هنوز پادشاهی نشناخته بود بدین شعر را ... واقع شده ذکر کرده بازگشت بعده ابوالقاسم را اتفاق چنان
افتاد برخاست و روان شد چون به شهر غزنین رسید عنصری و فرخی و عسجدی به تماشای بیرون رفته بودند
در یک باغ بجای خلوت نشسته بودند شراب می‌خوردند نگاه کردند ابوالقاسم را دیدند که بجانب ایشان بر گذشته بود
از ایشان احوال پرسید با یکدیگر گفتند که این مردی پیش می‌آید و عیش منغض خواهد کرد و طعام و شراب
از و منغص شوانکرد و تدبیر چیست که گفت ما خود امتحان سازیم چون او پیدا شود دشنام دهیم و از
نزدیک خود دور گردانیم عنصری گفت این معنی زشت باشد و از مروت دور مصلحت در آنست که سه
قافیهٔ تنگ برگزینیم و سه مصراع بگوییم مشکل چون او پیدا شود گوییم ما فلان و فلان شاعر هستیم و امروز از جهت
حریفان گریخته ایم و سوگند خورده ایم که حریف ما آنکس باشد که مصراع که گفته ایم او جواب گوید اگر
خواجه این تواند گفتن چشم طرح ما باشد الا مجال این گفت ندارد برخیزد و بر جهت ما از گرانی وی برهیم
همه این خوم درست کردند و در منتظری بودند و چون قوافی بجستند **فرخی گفت** چون عارض تو ماه نباشد روشن
هم رنگ رخت گل نبود در گلشن **ع** مژگانت گذر کند ز جوشن و نشست پس فردوسی نزدیک ایشان
رسید و در حال سلام کرد ایشان گفتند خواجه را مولود از کجاست گفت از خراسان از شهر طوس پس گفتند فلان
فلانیم و حمد الله است که درین مقام حریف ما آنکس است که سه مصراع شعر گفته ایم چهارم مصراع او گوید اگر جواب
این حرف بیشتر حریف ما شده باشد و اگر خلاف این بود خواجه بگوید و بسلامت از پیش ما برود
که وقتی دیگر حریف وی بسیم انشاء الله تعالی **عنصری و فرخی** مصراعهای خویش یاد کردند چون **عسجدی گفت** مژگانت گذر کند در جوشن
ابوالقاسم گفت مانند سنان گیو در جنگ پشن ایشان طبع ابوالقاسم شنیدند متحیر ماندند در همه عمر نام
جنگ پشن نشنیده بودند او را گفتند این جنگ پشن چیست ابوالقاسم گفت چگونه بوده است و پشن کرده و
گیو و گودرز آنجا چه مردی بود و چنانکه ایشان متحیر شدند از فضل این مرد به تعجب ماندند و با وی برآمیختند
و صحبت کردند و بکار داشتند که او را هیچ چیزی تقصیر نبود اما راه فرصت درگاه پیش سلطان بروی بسته
میداشتند و در سیمی خیانت که ابوالقاسم هشتاد روز در غزنین بود و بیارگاه پیش سلطان راه نیافت بسبب آنکه
عنصری پرده دار را گفته بود که هر وقت که مردی بدین صفت و بدین نشان بدرگاه آید که پیش سلطان
راه نیابد چون کار از حد شد روز آدینه ابوالقاسم در مسجد جامع نشسته بود جوانی بوی رسید که
سخت نیکو روی و منقش و غلامی چند از پس وی می‌رفتند ابوالقاسم بپرسید که این جوان کیست
گفتند ندیم خاص پادشاهست و از معتبران این حضرت است و او را ماهک گویند ابوالقاسم اندیشه
کرد که حال خود بریشان عرض کنم که خدای عز و جل بیاری مردی او برمن رحمت کند و کلیدی فرستد تا در
بسته را گشاید برخاست و پیش وی رفت و حال خویش تمامت با وی بگفت چون ماهک از حال او آگاه شد

او را از جامع بخانه خویش برد و او را احترام کرد و آن شب در حضور او بسر می‌برد و از خدمت
سلطان باز ماند و خدمت ابوالقاسم بصحبت بگذرد و هم اندران حینه آن شود و چون بجشم نگرد
ابوالقاسم را بانواع هنر از علم و ادب و لطیف عاقل و کامل دید چون بامداد بخدمت سلطان
او رسید که دوش کجا بودی شاهک دیده و شنیده همه باز گفت سلطان در حال بفرمود تا این مرد
را حاضر کنند شاهک او را بخدمت سلطان آورده و در حق جنابت چون ابوالقاسم در پیش تخت سلطان رسید
سلطان آفرین کرد که هرکه آنجا حاضر بودند که اصل این هنر بود تحسین نمودند که در آن روز کار عجب
سلطان از جانان آفرین گفته بود و او در باب عنصری و فرخی و عسجدی و جنبری گفت در باب السیع که
ایشان نیز از اعتقاد او آگاه شده و قصده می‌کردند بعده سلطان محمود او را می‌شناخت که این مردم را
یک روز در راه دیده بودم پس پرسید و اشارت کرد ای شخص اگر شاه عالم ترا طوس ببیند چه حکم کنی گفت
تا هنوز اسب با شاخ درخت بسته است پس بخندید و دانست که این مرد بزرگ زاده است و در دل عزم
ندارد بعده همه مردمان متعجب گشتند و با یکدیگر گفتند که پادشاه با این مرد بیگانه چه ذکر کرده پس ابوالقاسم
از بهر شاه کردن سلطان محمود تهنیت حکمت و کتابی بساخت نام آن شاهنامه نهادند پس تا ایشان چون
سلطان این کتاب بدید پسندیده و او را بنواخت و تحسینها کردند پس سلطان محمود گفت داستانهای
شاهنامه منثور هم که بنظم آوری فردوسی قبول کرد عنصری چند بیت بنظم آورده بود چند فردوسی آغاز کرد و هر بیت
بنظم آورده بود و بسوزانید پس عنصری گفت صواب آنست که این کتاب سیر الملوک یعنی این مرد او علیم
تا منظوم کرد عنصری گفت تا خداوندگان عالم باد تا شعر این مرد بسمع این چنین رسیده است طبع بنده چون
سنگ خارا گشته است اکنون فرمان سلطان فرمود تا سرای نزدیک بوی دادند و او را ز دوستی لقب کرد
و خلعت داد و دیگر سرای سلطان او را سرای دادند که با همه آلات و برگ تمام روی احرار کردند و
خدمتکاران بروی گماشتند و هر چه خواستی از همه انواع جامه و سرا بودی و کار بدین گونه می‌رفت که یاد
کردیم پس فردوسی خواص سلطان هر وقت ذکری کردی بنظم و نثر دیگر خواجه حسن میمندی که وزیر
سلطان بود مر او را دگر نکرد چون ذکر او بر لبدی پیش وی و گفتی و حسن میمندی با او خصومت می‌ورزید
کرد که سلطان باوی بر سر خانه میدید تا بدین حکایت سی سال برآمد پس سلطان بغزنه بود تا آن قصه
که شعر گفته است با بیاض برد از بهر خزانه عامره سبحان گردند که سلطان بفرمود این قدر شاهنامه
که ساعات معلوم است فردوسی در حضرت مجلس بود و نشستن و خدمت سلطان بجا آوردن چون سلطان
مشاهده کرد شادمان شد چنانکه می‌پنداشتی که وحی بر او آمده است و حال بفرمود که او را یک
پیلوار زر بفرستند و بفرمود که تمامی کار را وی ساخته کرد تا حق او بگذارم حسن میمندی از جهت
تعصب سلطان را گفت صواب آنست بیکبار پیلوار زر بدهد و این سلطان گفت اندرین چه حکمت تو میگوی
حسن میمندی گفت شاید که مردم را از مفاجات مرگ رسد و ملاحظهٔ این با تو قیمت بود آنکه تو لشکر ملک
هندوستان خواهی بردن البته اخراجات لشکر باشد چون زر نباشد همه را از بیش مرگ مفاجات رسد
سلطان فرمود انکه صواب گفتی و خود در پرسای زمان رفت وزیر با خویشتن گفت که شکم
کرد اینست از مرد کس پنج هزار درم رخ بدره کرد و پنج درم داد و گفت بخانه فردوسی شاه بیر

که سلطان غذری نخواهد و میگوید که مرا صفری در پیش است بسومنات خواهیم رفتن و در حضر این سخن گفت
وانچه مهمت در تصرف لشکر خواهد رفت هر چند در ان حق همت نیست اما چون ایشان هر بار که دم حق تو گفته ام
تراز جهان بی نیاز کرده ام چون ایشان پیش فردوسی رسیدند فردوسی چنان صورت بست که این هر بهای زر است
چون بکشاد سیم بود سخت غمناک شد و خواست که عقل از وی زایل شود فرستادگان را گفت که بحضرت سلطان
باز برید و دعا گویید که بنده فردوسی میگوید که من بنده فرمان سلطان را از جهت صلت پیش گرفتم که از جهت
بودی درین مدت که این تاریخ بنظم آورده بجندی ز شمع سوخته است فرستادگان این سیم بحضرت سلطان
باز بردند و انچه گفته بود باز گفتند سلطان سخت بطیره شد خشمناک شد و ز برکت زندگانی سلطان در از باد
ان روز بخشتین که این مردک بحضرت آمده بنده میدانست که سخت فضولیست و نه بر طریق ادب است ولیکن
برای سلطان عرض نمی توانستم داشتن اکنون بی ادبی او معلوم گشت دلیل ان که اگر سلطان ورا شتی خاک
فرستادی بایستی که بر تارک نهادی علی الخصوص که پنج هزار درم بود سلطان گفت من قرمطی را فرمودم
در پای پیل اندازم دوستی از ان فردوسی حاضر بود بتاخت و پیش فردوسی رفت و گفت که بزبان سلطان
چنین رفت چون روز سیری شد و شب اندر آمد فردوسی برخاست و بسرای سلطان در رفت و همه شب
بیدار بود چون وقت صبح در رسید سلطان محمود از سرای زنان بیرون خاست و بر کنار صفه پشت که از جمن آنجا ست
خواندی فراش طشت آب بزمین آورد تا سلطان وضو سازد و نماز کند آنجا سرای کسی را دید
متحیر شد و سلطان دست از آب باز داشت و گفت که درین وقت درین سرای کیست چون فردوسی آواز سلطان
بشنید بتاخت و روی خویش در کف پای سلطان مالید و یک مشت خاک برگرفت و گفت ای خداوند روی
زمین الله تعالی که خداوند عالم صورت بسته است که بنده قرمطی است خدای عز و جل بر اسرار مطلع است
و میداند که اعتقاد بنده و آبای بنده و اسلاف مرگز منبود و از ین معنی دور بوده اند و در حق
بنده و این شخص بوجهی گفته اند اگر خداوند عالم قول بنده استوار دارد و گفتار حسودان استماع
فرماید جه او لیتر بود و چه خداوند عالم را از حضیض در تخت حکم جهت اندازد و تو رسا جهود و گبر
و دیگر چه بها و جزیت بر رسیده مال بیت المال پادشاه میدهد و بر جان و تن و خانمان خود ایمن اند اگر بنده
قرمطی است سر برکت خویش بیت المال و چه تا در امن سلطان شد و معاودت حد الله بسلطان
میگوید سلطان انگشت او روی خجل شد که بسیار حق خدمت بوی داشت سلطان محمود سر بر او برد و گفت
بعد ازین نخواهم که گرد سرای من بگردی و گستاخی کنی که خاطر ما از تو آزرده است فردوسی این شد
زمین بوسه کرد و از پیش سلطان بیرون رفت و بخانه خویش آمد و هم در وقت پانزده هزار بیت که در
سواد بود بسوخت و ذخیره که داشت اندک خراسان فرستاد و بر حرف از کار ها فارغ گشت اندیشه
کرد و پنجاه بیت گفت و هر بیت دو با زبر خوانده و بود و حاضر کرد نید و بعضی گفته اند که این
رقعه پنجاه بیت بود اما انچه ما یافتیم نبشتیم بعد از ان رقعه با ایاز داد و گفت ای جان پدر سالهاست
که زحمتها داده ام اکنون با من یکی کار کن ایاز گفت فرمان بردارم و هر چه فرمایی بسمع و طاعت بجای
آورم گفت این رقعه بستان و تا وقتی که یقین دانی که من از شهر بیرون رفته باشم چون سلطان
را وقت خوش باشد این رقعه بسلطان ده پس ایاز رقعه از وی بستد و بعد از ان بمجلس

فردوسی احوالی که این قدیم چون بگماه بر آمد یکی روز سلطان خرم و خوش طبع گشته بود ایاز در ان
باره کاغذ یاد آمد از کیسه بیرون آورد و بدست سلطان داد سلطان چون این کاغذ بدان گونه
بدید شاد شد بنداشت که آن گنج نامه است بپرسید که این باره کاغذ چیست ایاز گفت
زندگانی سلطان عالم دراز باد و بیک روز فردوسی این کاغذ داده بود و گفت که بر روی سلطان
عرض دارم و فراموش شده بود اکنون مرا یاد آمده و انچه رفته بود سه بار کرد سلطان بر خویشتن لرزید هنوز کاغذ
بگشاده بود و نو بود تا در شهر منادی کردند هر که فردوسی را بدست آورد پنجاه هزار دینار او را بدهیم
چون معلوم شد که یکماه است که رفته است تدبیر باطل شد هر کاغذ در حال بگشاد و این نبشته بود

ابیات در هجو میگوید

ایا شاه محمود کشورگشای / گر از کس نترسی بترس از خدای / که دیدی تو این خاطر تیز من / نیندیشی از تیغ خونریز من
که بد دین و بد کیش خوانی مرا / منم شیر نر میش خوانی مرا / مرا سهم دادی که در پای پیل / تنت را بسایم چو دریای نیل
نترسم که دارم ز روشن دلی / بدل مهر آل نبی و علی / مرا غمز کردند کان پرسخن / به مهر نبی و علی شد کهن
برین زادم و هم برین بگذرم / چنان دان که خاک پی حیدرم / من از مهر این هر دو شه نگذرم / وگر تیغ بارد ز چار سپهرم
چو بر تخت شاهی نشاندی ولی / نبی و علی را بدیگر سرای / منم بنده اهل بیت نبی / ستاینده خاک پای وصی
ابا دیگران مر مرا کار نیست / وزین در مرا نیز گفتار نیست / گر از مهر ایشان حکایت کنم / چو محمود را صد حمایت کنم
منم بنده هر دو تا رستخیز / اگر شه کند پیکرم ریز ریز / اگر شاه محمود ازین بگذرد / مر او را بیک جو نسنجد خرد
خرد نیست مر شاه محمود را / که مهتر نبی باغ وجود را / جهان تا بود شهریاران بود / پیام من بر شهریاران بود
که فردوسی طوسی پاک جفت / نه این نامه بر نام محمود گفت / بنام نبی و علی گفته ام / گهرهای معنی بسی سفته ام
نه از کس که شعرا کرد پست / که میدانش گردون گیتی درست / چو فردوسی اندر زمانه نبود / بدان کو که بخشش جوانی نبود
که گفتم من این نامه پرسه ای / نکردم برین نامه بر نظم را / سخنهای شایسته و آبدار / بگفتار دگر گوی گم کرده راز
بدانش سخن و شی و داد گنج / وگر نه مرا رشته ای بگاه / زمانا بر سایبان چو ابر سپید / که زنگی بشستن نگردد سفید
بسی رنج بردم درین سال سی / عجم زنده کردم بدین پارسی / اگر شاه را شاه بودی پدر / بسر بر نهادی مرا تاج زر
وگر شاه را مام بانو بدی / مرا سیم و زر تا بزانو بدی / چو اندر تبارش بزرگی نبود / نیارست نام بزرگان شنود
جهاندار اگر نیستی تنگ دست / مرا بر سر گاه بودی نشست / مرا گفت خسرو که بودست گو / همان رستم و گرد و نو
جهان خداوندان با داد و آب / چه سلم و چه تور و چه افراسیاب / چو هوشنگ و طهمورث دیوبند / منوچهر و جمشید شاه بلند
فریدون فرخ که ضحاک بست / چو کاووس و کیخسرو تاجدار / زمان گرشاسب و سام سوار / چو گشتاسپ و لهراسپ
جهان پهلوان رستم / که بر چرخ گردان بگردند گشت / چو گودرز و هفتاد پور گزین / سواران میدان و شیران کین
سیاوش که ان نامدار هژبر / که کشتش بروز جوانی دو پیر / چو جاماسپ کاندر شمار سپهر / فروزنده تر ز تو بگردد مهر
مرا در جهان شهریار / بسی بند کاموس و خاقان / نیا را که ادار گرگین / که دادم از ایشان نشان
مرا از جهان بی نیازی / شد از گفته من نام شان زنده / بسی سال بردم به شهنامه رنج / که شاهم ببخشد بسی تاج و گنج
فقاعی نیرزیدم از گنج شاه / ازان من فقاعی خریدم براه / نه زین گونه دادش مرا او نوید / نه این بود امید
سر ناسزایان برافراشتن / وزیشان امید بهی داشتن / سر رشته خویش گم کردن است / بجیب اندرون مار پروردن است

همه مردانه روز کارزارم

پرستارزاده نیاید بکار / اگرچه بود زاده شهریار
ز بد اصل چشم بهی داشتن / بود خاک در دیده انباشتن
ز بدگوهران بد نباشد عجب / سیاهی نشاید بریدن ز شب
شهی کو ترسید در روشن بود / ز شهنامه تا شد نشاید شنود
که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد
بشیری که از شهریار چنین / کزو نیکیش دارد آیین و دین
درختی که تلخ است وی را سرشت / گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب / به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب
سرانجام گوهر بکار آورد / همه میوه تلخ بار آورد
بعنبر فروشان اگر بگذری / شود جامه تو همه عنبری
وگر بگذری سوی انگشتگر / ازو جز سیاهی نیابی دگر
کف شاه محمود عالی تبار / نه اندر نه است و سه اندر چهار
چو پروردگارش چنین آفرید / تو بیبند ازو کی بیابی کلید
بزرگی سراسر بگفتار نیست / دو صد گفته چون نیم کردار نیست

چو سلطان این ابیات تمام خواند خواجه حسن میمندی را گفت که ای سگ بدفعل نام نیکوی مرا بدین هجو در همه عالم زشت گردانیدی اگر من سزای تو دهم سزاوار سبکتگین باشم و در حال او را بند فرمودن بدان نیت که او را هلاک کرداند فرمود زندان بانان را و در پیش ابو الفضل ملک ترمذ رفتند و از وی استعانت طلبیدند تا در حق او شفاعت نامه خوب بامیر ترمذ بخدمت محمود نوشت خواجه حسن میمندی را از حضرت سلطان نجات و سبب هلاک این بود و بعد از آن چنان روایت کردند که سلطان محمود چند نوبت یک پیلوار زر با چند خلعت به دست جمعی داد بطوس فرستاد تا پیش ابو القاسم فردوسی برند و گفت او را از من سلام رسانید وگناه ما از آرید و اعتذار بنمائید و اگر زنده باشد و اگر زنده باشد وگر مرده وارثان وی را دهید و اگر زنده باشد وگر مرده زر بخان وی دهید چون متعلقان سلطان برفتند نزدیک طوس رسید نه هنوز بچه چون بخانه دیدند که جنازه برده و شکرفته بگورستان می برند بپرسیدند این جنازه کراست گفتند از آن حکیم ابو القاسم فردوسی رحمة الله علیه همچنان سلطان بوسیل بوس گشتند و بشهر طوس رفتند و آن خلعتها و زر بکسان و متعلقان فردوسی دادند و بعد از مدتی باز آمدند و خبر بسلطان دادند که فردوسی فانی شد و سلطان بسیار مرحج کرد و زاری نمود و بعد از آن شاهنامه در پیش خود نهاد و ذکر پادشاهی و بزرگی رغبت کردند بخواندن و نبشتن آن هر چند وجد ایشان بود در این کتاب تکلف نمود ند بقدر وسع و طاقت خویش این قدر بود که شهنامه در نظم خود سیرت پادشاهان عجم و مدت پادشاهی و ملک ایشان گفته شود ان شاء الله تعالی

سپاس و آفرین خدای را که این جهان و آن جهان را آفرید و بندگان را اندر جهان پدید کرد و نیک اندیشان و بدکرداران را پادشاهی و پاداش فرا او برداشت و آغاز کار نامه شاهان گرد آورید ابو منصور المعمری دستور ابو منصور عبد الرزاق عبد الله فرخ اول ایدون گوید که در این نامه تا جهان بود مردم گرد دانش گشته اند و سخن را بزرگ داشته و نکوترین یادگاری سخن دانسته اند چه اندرین جهان مردم بدانش بزرگوار و مایه دار بود و چون مردم بدانست که ازوی چیزی بماند تا نام و نشان بدان کوشند تا ازوی چیزی بماند و نشان او گسسته نشود و آبادانی جایها استوار کردن و دلیری و شوخی کردن و جان سپردن و دانائی بیرون آوردن چیزها نو مر مردم را بشناختن در کارها و چون شاه هندوان کلیله و دمنه و اقاویران و راین بیرون آورد و ماهون لیسه بارون رسید سرو پادشا و مهتران و داشت گفت مردم آن اندرین جهان باشند و توانائی دارند بکوشند تا ازو یادگاری بود مر وی را و دگر علامان را دوست داشتی چون از شاهنامه یک چند بنظم آورد اتفاق افتاد

که غلامی ترک خریده بود و با او بازی میکرد غلام کار وی بشکم دقیقی زد و از آن هلاک شد این شاهنامه ناگفته هم چنین بماند و سواد آن بر جای بود از نژاد سامانیان پادشاه خراسان بود و هند و سیستان فوت کرد و کار او بجائی رسید که خراسان و غزنین و هند و سیستان و را تسلیم شد و سلطنت بگرفت تا او بود فرزندان نصر را نکو داشتی و چون سبکتگین از جهان بیرون شد پسرش محمود بجای او نشست همه جهان تسلیم او را شد و سلطنت بر خوارزم بستد بجهت التونتاش داد امیر حاجب او بود و غور و غرجه بستد و ساقی خویش خوانده و داده و عراق و خراسان و هند و سیستان او را تسلیم شد و بسیار بعلم بودی از حکمت و بسیار طبقات آن و شاعران را دوست داشتی و با ایشان مجالست کردی و ندیمان او همه شاعران بودند کار بجائی رسید که هم خواجگان شعر گفتند بهانه خود نزدیک میل کردند و دفتر ها تازی و پارسی پیش خواندندی و دوست داشتی و کار آراستی شاعری که مر او را تصنیف و بیت خدمت او کردی و ندیم او بود و عنصری هم او بود و بیت بخدمت او افتاد عنصری آن بود که وکیلان بودی و خدمت امیر نصر برادر سلطان کردی و امین نصر برادر کهین سلطان محمود بود و عنصری را سخت دوست داشتی و از خویشتن جدا نتوانستی کرد بس عنصری حرمت و حشمت بفزود و کار راستی زیر پای و دست بپای و پیش تخت بجای بود تا شاه که سلطان در خواب رفتی پس اتفاق چنان افتاد که در میان سخن حدیث شاهنامه در آمد که آثار و سیر ملوک عجم را اینجا گفته است سلطان محمود تا پیش آوردند پس روزی گفت عجب که این را بنظم آورند عنصری را حکایت دقیقی سرگذشت او باز گفت سلطان محمود عنصری را گفت تا این کتاب بنظم آورد عنصری گفت بنده فراغ آن نباشد که این را بنظم تواند آورد که پیوسته از خدمت خالی نباشد اما دو تنی هست که طاقت و فراغ آن باشد که این را بنظم آرد خواست تا هر کس که در رسید که کجاست حال معلوم کرد و بدان فرود که خواست تا سلطان محمود خطاب فرمود که مردی بدین صفت چه و حسب کند که از پیش تخت دور باشد و خویشتن را عرض کند پس عنصری عذر آن بخواست و چیزها اندر زمانه پیدا شد که همگین نماند و این نیکو هست چون نغز و بدانی و نیز درست کرد و دو لیکن پدید آید مقدمه نزدیک دانایان و بخردان معنی آنکه دشمن دانا بهتر و چون سنگ فریدون بپای برداشت و چون ماران بر دوش ضحاک برآمد و این همه درست آید نزدیک دانایان و بخردان بمعنی آنکه دشمن دانش و این را گفتم زشت کرد و اندر جهان شگفتیها فراوان است جهانجوی پس دانایان که نامه خواهند ساختن اندر آن چیزی که سخت چیزی بجای آرند مر این نامه را کی بنیاد نامه

دوم مر نامه را چهارم خداوند نامه پنجم مایه و اندازه سخن ششم پیوستن نشان دادن از دانش آنکس که نامه از بهر او هست هفتم در بهار سخن و خواندن آن نامه و دانستن کار شاهان و گشتن گردن گردهی از روز زمین کار این جهان و شود و ما این نامه هر کسی را هست و اندوه همگی بانست و چاره اندر ماندگانست و این راست است سرانجامان کار نامه از دو چیز خواهند یکی از کارهاورفتار شاهان ماند اند

دوم آنکه در خدای بدانند و هر کسی بدانند ساختن و دیگر که اندرین داستانها هست که هم بگوش خوش خوانند خوش آید که اندر و چیزها نیکو و دانش هست همچون یادداشتن نیکی و بدو وفاه و سلی و تندی و نرمی و درستی و آهستگی و شوخی و بسیار اندر شدن و بیرون آمدن و بند از خشم و خشنودی و شگفتی کار جهان و مردم اندر نامه این همه که یاد کردیم و بدانند و اینک اکنون یاد کنیم از کار شاهان و داستان ایشان از آغاز کار داستان هر که مرگی که آرا کیومرث خواندند آنکه هر جهان بود جهانداری

جهان از کران تا کران زمین را بخشیدند و هفت بهر کردند و بهری را یکی کشور خوانند نخستین
ارزه خوانند دوم سبه خوانند سوم فرددفش خوانند چهارم را ویددفش خوانند پنجم را وروبرشت
خوانند ششم وروجرشت خوانند هفتم خنیرس بامی خوانند و خنیرس بامی آنست که ما بدو اندریم و شاهان ورا
خواندندی و کوشت را خوانند و آن چین و ماچین است و هندوان و بربر و روم و خزر و روس و سقلاب
و برطاس خوانند و آنچه بیرون از وی است نگه خواهند و آفتاب برآمدن را باختر و شام و بین را خاور
گویند و بربر و عراق و کوهستان را خورپستان خوانند و ایرانشهر از رود آمویست تا رود مصر و این کشورهای
دیگر پیرامن او اندر است و ازین هفت کشور ایرانشهر بزرگوارتر است به هنری و آنچه از سوی خاور است چینیان دارند
و آنچه سوی راست اوست هندوان دارند و آنچه از چپ اوست ترکان دارند و آنچه از دست چپ‌تر بربریان
دارند و از چپ روم خاوریان دارند و مصریان گویند که از نیزدان است و این همه ایران زمین است
از بهر آنکه ایران زمین بیشتر که یاد کردیم و بدانکه اندر آغاز این کتاب مردم فراوان سخن گویند و ما یاد کنیم
هر گروهی داستانی شود و آن را که خواهد بپرسید و آن رای خوشتر آیدش بر آن برود و اندر زمانه پیش
سغد و هره و اصفهانی و ما بندگان ایدون شنیدیم که از گاه آغاز این نامه گرد نیج هزار و هفتصد
سال است و نخستین مرد است اندر زمین آدم و از راه سپاهان سوی و هیچ چیز وی و شام قاسم
اصفهانی و از نامه پادشاهان پس و از گنج خانه مامون و از بهرام شاه کرمان و از زخان موبدان موبد
از یزدگرد شهریار و از این بنده یزدگرد شهریار آگاهی چنین آمد و این فرمود ایشان
به دویست سال برسید و گفتم که از گاه آدم تا رجند است و ایشان همین گفتار کرد آمد که ما
یاد خواهیم کرد و این نامه چه گزارش از گفتار دهقانان یاد آورده جز این پادشاهی بدست
ایشان بود و از کار شاهان و از نیک و بد و کم و بیش ایشان همی رفت پس آنچه از ایشان یافتم از نامها
ایشان گرد و این دسته از آن شد سر پادشاهی که در آن کرده با دین پیغمبری شود و این از بهر آن گفتند
که زمین تهی بود از مردمان و چون مردم نبود پادشاهی بکار نیاید چه مهتر کهتران بود و همه جا که مردم باشد
از مهتر چاره نبود و جهانیان بیم بودند چون گوسپندان بی شبان و مهتر بر کهتران از گیومرث بد
چنانکه پیغمبر مردم را بایست و هم گویند که از پس مرگ کیومرث صد و سی سال اندر پادشاهی نبود
و جهانیان بیم بودند چون گوسپندان بی شبان در شبانگاهی تا هوشنگ پیشداد بیامد و جهاندار
پادشاهی ایران بسته که از گاه آدم تا آن و بعضی گویند آدم را کیومرث خوانند نیست شمار روزگار
گذشت که یاد کردیم از روزگار ایشان نیز پیدا که چون بود و آغاز به پیدا آمدن مردم از کیومرث بود
و ایشان گروه آدم گویند نخستین پادشاهی که نشست بعد از کیومرث هوشنگ بوده او را
پیشداد خوانند که پیشتر کسی این داد در میان مردمان پدید آورده بود دیگر گروهی کیانیان بودند
و سیوم گروه اشکانیان بودند چهارم گروه ساسانیان بودند و اندر میان پیکار ریسا
و دلور بیابان و از آن شوب کردن و گرد تا خیمهای و هیچ کردن و به پیوستن که پادشاهی ایشان
این کشور بسیار تهی شده است و بیگانگان اندر آمدندی و دیگر هستند که این پادشاهی اعنه تنی چنانکه
بگاه جمشید و بگاه نوذر و بگاه اسکندر بود و مانند این و پس و پیش از آن که کار ایشان و نام آغاز

کنیم و داد ابومنصور عبدالرزاق که این نامه را الفه فرمود تا جمع کنند چاکر خویش را ابومنصور المعمری
فرستاده بنویسیم چون بود و ایشان چه بودند تا اینجا رسیدند که پس از آنکه بنظر گرد آمده سلطان محمود
سبکتگین چاکر بود ابو منصور احمد الفردوسی فرمود تا بزبان دری بشعر گرداند و همگونگی آن بجای خویشتن
گفته شود داور النسب ابومنصور عبدالرزاق عبدالله نوح حاجب پسته بار کشمان کنارنگ چهر و بهرام ازد
و گودرز داد فرمید فرخ زاد بهرام که بگاه پرویز اسپهبد بود پس بوزرجمهر که دستور نوشیروان بود
آذر کیقباد که بگاه پرویز اسپه سالار بود پسر پرویز که بگاه اردشیر بابکان سالار بود پسر بیژن پسر گیو
پسر گودرز گشواد از بهر آن خوانند که سالار ایران بجای پس از کین سیاوش رود گاه او و پهلوانی کشورها
و مرزبانی و بخشش هفت کشور را او کرده بود و گزیر مردم بود و این از پسر گوینده گویند و گودرز بگاه کیخسرو
سالار بود و پیران را او کشت که اسپهبد افراسیاب بود و پیران پسر ویسه بود و ویسه پسر زادشم
و زادشم پسر تور و تور پسر فریدون و فریدون پسر آتبین از فرزندان جمشید بود و نسب ابومنصور المعمری
بن احمد بن عبدالله فرخ زاد پسر کی انجو کنارنگ بپسر هرسنگ بروز بود و بکار بازرگ ورقی
و آنکه چهر و پرویز بدر روم شد کنارنگ پیش لشکر بود و حصار روم بستد نخستین کسی که به دیوار برفت
و در قیصر او برآویخت و او را بگرفت پیش شاه آورد و او بود اندر هنگام ساوه شاه
ترک بدر هری آمد کنارنگ برزم پیش رفت و ساوه شاه به نیزه بیفگند و آن لشکر
چون رزم هری کرد نابور را و را داد و طوس پس فرخ داور را داده بود چهر و او را گفت کنارنگ با
هزار مرد برزم گفت آری گفت ام از نگاه کاران هزار مرد گزید نیکو و سلیح و جوشن بپوشانید
دیگر روز کنارنگ با آن هزار مرد بمیدان و سپاه و خسرو با مهتران سپاه از دور همی نگریست
اندر کنارنگ با ایشان برآویخت گاه به تیر و گاه به شمشیر بر ایشان بگشت و بهر یک زخمی جهار
که هیچ آنکه نبسیار نکردی تا سرانجام ستوه بدیرفتند و کنارنگ پیش شاه رفت و نماز برد و او را
گرد خسرو طوس بوی داد و انگه دوان و مردی پیش بود و قیصه نام او را نگاه داشتی آن مرد تیرانداز بود که همتاش
نبود پس کنارنگ و رقیه مرد و با پسران و سرهنگان بیگانه رسیدند کنارنگ سرهنگاری کرد گیتم امروز رسپیده زنیم
تا رنگ اندازی بدید آید هرچه کنارنگ زده بود همه پسر زده بود رقیه بر کنارنگ آفرین کرد و روزی دیگر پس رش
رفتند کنارنگ بعضه بود تا شهزادگاه پیاده روند ... هرچه زده بود و شهزاده آن ریش بود و ...
داستان گویند طوس پس از آن ولایت نشابور بگرگان داده و حسن علی المروزی فرزندان او بود
و کنارنگ از سوی مادر از نسل طوس پس چهارصد و بیست سال نزدیک و همیشه مادر کنارنگیان ما بود تا هنگام
جمشید طاهی که از دست ایشان بستدند آن مهتر بودند گردون ... پس هنگام ابومنصور عبدالرزاق
طوس بستدند و پس از آن سپهسالاریان را دور کردند این پسر و دو کس که تصنیف کردند
و چنین بود که یاد کردیم و این شاهنامه بروزگار دولت امیر آل ابوالفضل بلعمی دقیقی شاعر فرمود بود
که نظم آورد و دقیقی مردی بود تا درین جهان آن باشد تا مش زنده بود و عبدالله پسر
مقنع که رسیده بود که گفت که از کسری نوشیروان چیزی مانده است گفت نامه از هندوستان
با هنده هزار درم بر پیکر مامون و این نامه بیگانه است و چون مامون دبیر خویش را فرمود تا از تازی

پهلوی بزبان تازی کرده بودند که برزویه طبیب از هندی پهلوی کردانیده بود تا نام او زنده شد
میان جهانیان پس امیر ابو منصور بن احمد این سخن بشنید خوش آمدش دستور خویش خواجه معمری را
بدان داشت تا از زبان تازی بزبان فارسی کردانید تا این نامه بدست مردمان اندر افتاد
و هر کسی بهره اندرو یافتند و رودکی را فرمود تا نظم آورد و کلیله اندر زبان خرد و بزرگ
افتاد و نام او بدین زنده کشت و این نامه ازو یادکاری ماند پس چنین اندر افزود
تا هر کسی را دیدن و خواندن خوش آید پس امیر ابو منصور عبد الرزاق مردی بود با فر و
خویش کام بود با هنر و بزرگ منش اندر کام روایی با دستگاه پادشاهی و ساز مهتران و اندیشه
بلند داشت و نژادی بزرگ داشت بکوهر و از تخم اسپهبد ایران بود و کار کلیله و دمنه
و نشان شاه خراسان هشیاران آنجا بیاورد و از هر جای چون ماخ پسر خراسانی از هری چون یزدان داد
پسر شاپور از سیستان چون ماهوی خورشید پسر بهرام از نشابور و چون شاذان پسر برزین
از طوس هر چهار پیشان کرد کرد و فراز آوردن این نامهای شاهان و کارنامهاشان و
زندگانی هر یکی و روزکار داد و بیداد و آشوب و جنگ و آیین از آن کی نخستین
اندر جهان او بود که آیین مردمی آورد و مردم از جانوران پدید آورد تا یزدگرد شهریار که آخر ملوک
عجم بود این نامه را شاهنامه نام نهادند تا خداوندان دانش اندرین نگاه کنند و فرهنگ شاهان
و مهتران و فرزانگان و ساز پادشاهی و نهاد و رفتار ایشان و آیینهای نیکو داد و داوری
و راندن کار سپاه آراستن و رزم کردن و شهر کردن و کین خواستن و شبیخون کردن
و رزم داشتن و خواستار کردن و این همه درین نامه بیابند پس این نامه شاهان گرد آوردن و گزارش کردن
و اندرین چیزهای هست که بکفتن خوانند و ابر زرگ کردانند و هر کسی که دارند تا ازو فایده گیرند
و چیزهایی که مردی دهقانست فارغ کار بود انجا رسید که فردوسی از پیش تخت خواند و شاهنامه را فرمود
که بنظم آورد فردوسی سه هزار بیت از سیاوش نامه بکفت پیش سلطان برد و پسند سلطان را خوش آمد فرمود
هزار دینار زر رکنی از خزانه بدل کشند فردوسی هزار بیت از سپیداوش نامه بکفت پیش سلطان برد
سلطان را خوش آمد فردوسی بشود و فرمان برکرفت و قضا بنظم آورد به مدت سی و پنج سال تمام شد پیش تخت برد
اما بر بیشتر شاهنامه خرد اوب نکاه داشته بود و سخن مذهب خویش کفته بود درین جایکاه این
کرت زین نه آید که آن کفتنی نیست چنین است این دین و راهست چنانکه در خاطر سلطان محمود این سخن
خوش نیامد سیاست فرمود عنصری و جمله ندیمان پای مردی کردند و او را از سیاست خلاص دادند
چون سخن بدان قرار گرفت که داده بود که شصت هزار تنکه زر رکنی باید داد بموجب قرار شاه بهم
که شصت هزار دینار رکنی بیکی شاعر چه واجب کند نیز اگر شصت هزار نقره بود بسیار بود و خزینه
بر هفتاد چه لشکر و خرج بسیار است سلطان را بدان داشتند تا شصت
هزار درم نقره طرانی کردند و بدو فرستادند بامداد بکاه که فردوسی هنوز در کرمابه بود
بدر سرای او بردند او را نیافتند بدر کرمابه بردند تا بیرون آمد چون بدید درم حقیر و قلیل بود

کذشت هزار دینار یافت و برای وا آورد بیست هزار دینار زر کرمابه بود دیگر بار و آن بذل و بیست هزار فقاعی
داد که فقاعی که از برای او آورده بود بیست هزار ریحان داد کذشت دینار نقره برای او آورده بود هم
چون بکوش سلطان رسید که دیکر بار سیاست خواست فرمود تا جمله ندیمان استعانت از زمین بوس دادند
کردند و او را درخواستند سلطان دیکر بار او را بخشید و خبری نکفت و کویند در وقت بیرون آمد که انجام
که درم را دیده و سه بیت بوزن شاهنامه بکفت تا جهان باشد مردم از آن میکویند و ابیاتها اینست که بر پشت
مکتوب شده هست چون او را خواسته بود هم ایران جنید و در غزنین بود هجا بکفت و آن هجاها بنوشت و
ایاز داد که او را بفرزندی قبول کرده بود و کفت که یک روز سلطان خوش باشد این بوی ده تا بخواند ایاز آن کرد
قبول کرد فردوسی رخت که داشت برکرفت و با کاروان راه خراسان کرفت بطوس رفت چند که چند روز خوش
ایستاده بود ایاز آن نکاه داشته بود سلطان داد که این فردوسی روز بن داده بود که بدست پادشاه ده
هر این ساعت باز خاطر آمد پس سلطان خوش بنشست که کنج نامه است بستاند و بخواند و طرشد فرمود که هر که
فردوسی را بیند پنجاه هزار دینار زر رکنی دهم او را طلب کردند نیافتند سلطان محمود وزیر را بخواند و کفت
که این زشتی از شما دارم و ایشان را معزول کرد و بند کرد و فرمود جماعت خواجکان بندکان شفاعت
کردند بخلاص ایشان شصت هزار دینار زر رکنی بجرم از ایشان بستد که قصد فردوسی کرده بودند چند که
فردوسی را طلب کردند در غزنین و خراسان نیافتند سلطان از کرده خود پشیمان کشت و سودی نداشت
و شاهنامه بخط عالی بزرکان نسخه کردند بالله التوفیق

فهرست پادشاهان

که چند کروه بوده اند و هر کروه چند سال پادشاهی کردند اول کروه پیشدادیان بوده اند و هزار و چهار
صد و پنجاه و سه سال و هفت ماه پادشاهی کردند اول پادشاهی کیومرث بود سی سال بود پادشاهی هوشنگ
بن سیامک بن کیومرث بود پادشاهی طهمورث دیوبند بن هوشنک سی سال بود پادشاهی جمشید بن و
نجهان هفتصد سال بود پادشاهی ضحاک بن مرداس هزار سال بود کم یک نیم روز بیک قول پادشاهی
فریدون بن آبتین پانصد سال بود پادشاهی منوچهر بن ایرج صد و بیست سال بود پادشاهی نوذر بن منوچهر
هفت سال و هفت ماه بود پادشاهی افراسیاب بن پشنک تورانی دوازده سال بود پادشاهی
زو طهماسب بن کیجو پنج سال بود پادشاهی کرشاسب بن زو طهماسب از تخم فریدون نه سال بود
دوم کروه کیانیان بودند پادشاهی ایشان هفتصد و بیست و دو سال بود پادشاهی کیقباد بن زاب
فریدون صد سال بود پادشاهی کیکاوس بن کیقباد صد و پنجاه سال بود پادشاهی کیخسرو بن
سیاوش شصت سال بود پادشاهی لهراسب بن کی اوخان صد و بیست سال بود پادشاهی کشتاسب
بن لهراسب یکصد و بیست سال بود پادشاهی بهمن بن اسفندیار دوازده سال بود پادشاهی
همای بنت نصر حاشت توام بهمن سی و دو سال بود پادشاهی داراب بن بهمن دوازده سال بود پادشاهی
دارا بن داراب چهارده سال بود پادشاهی اسکندر بن داراب چهارده سال بود
سیوم کروه اشکانیان بودند ایشان ملوک طوایف کویند پادشاهی ایشان دویست سال و تفصیل
آن بیرکی علاحده است پادشاهی اشکانیان بن دارا بن داراب ده سال بود پادشاهی اشک بن
اشکانیان سی سال بود پادشاهی بهرام بن اشک یازده سال بود پادشاهی کودرز بن بهرام

پنج سال بود پادشاهی اورمزد بن گودرز هیجده سال بود پادشاهی خسرو بن اورمزد یازده سال بود
پادشاهی فیروز بن بلاش چهارده سال بود پادشاهی اردوان بن فیروز شانزده سال بود
پادشاهی شاپور بن اردوان پانزده سال بود پادشاهی خسرو بن اشکانیان پانزده سال بود
پادشاهی بهافرید بن خسرو دوازده سال بود پادشاهی بلاش بن اشکانیان بیست و دو سال بود
پادشاهی گودرز بن بلاش پنجاه سال بود پادشاهی فرخ زاد بن گودرز سی و دو سال بود پادشاهی
مرزو بن فرخ زاد پنج سال بود پادشاهی نرسی بن مرزو پانزده سال بود پادشاهی
اردوان بن اشکانیان یک سال بود چهارم گروه ساسانیان که پادشاهی ایشان پانصد و
بیست و چهار سال و پنج ماه بوده است و تفصیل آن هر یکی جداگانه پادشاهی اردشیر بابک بن مرزو
چهل سال بود و دو ماه پادشاهی شاپور بن اردشیر سی و دو سال بود پادشاهی هرمزد بن شاپور
پنج سال بود پادشاهی بهرام بن هرمزد سه سال بود و سه ماه و سه روز بود پادشاهی بهرام بن بهرام
نوزده سال بود پادشاهی بهرام بن بهرامیان چهار ماه بود پادشاهی نرسی بن بهرام نه سال بود
شاپور بن هرمز هفتاد و دو سال بود پادشاهی اردشیر نیکوکار بن هرمزد ده سال بود پادشاهی
شاپور بن شاپور پنج سال و چهار ماه بود پادشاهی بهرام بن شاپور چهارده سال بود پادشاهی
یزدجرد بن بهرام بیست سال بود پادشاهی بهرام گور بن یزدجرد بیست و سه سال بود پادشاهی
یزدجرد بن بهرام گور هیجده سال بود پادشاهی هرمزد بن یزدجرد یک سال بود پادشاهی فیروز بن یزدجرد
نوزده سال بود پادشاهی بلاش بن فیروز چهار سال بود پادشاهی قباد بن فیروز چهل سال بود
پادشاهی نوشیروان بن قباد چهل و هشت سال بود پادشاهی هرمزد بن نوشیروان دوازده سال
پادشاهی خسرو بن پرویز بن هرمز سی و هشت سال بود پادشاهی شیرویه بن پرویز هفت ماه بود
پادشاهی اردشیر بن شیرویه یک سال بود پادشاهی توران دخت بنت اردشیر ده سال بود پادشاهی
توران دخت بنت اردشیر شش ماه بود پادشاهی آزرمی دخت بنت خسرو از تخم ... چهار ماه بود
پادشاهی فرخ زاد بن پرویز یک ماه بود پادشاهی یزدگرد بن فرخ زاد که در آخر ملوک عجم بود بیست سال بود
تمام شد فهرس پادشاهان از پیشدادیان و کیانیان و اشکانیان و ساسانیان از فرزندان
ارش بود و اندر ایشان از اسکندر عهد ... ملوک فارس و عراق ایشان را بود از ملوک طوایف
بر شمرند از عهد اسکندر داخل پادشاه عجم اند والله اعلم بالصواب تمت تمام شد

کتاب لغت الفرس شاهی

چون درین نامه بسیار لغت فرس است و معنی آن ادراک کردن مشکل است در لغت فرس پس مراد
حرف الالف آذر آتش بود ابیا علت ... ایوان مکان حضرت است
و بیت المقدس را نیز خوانند آذرگشسب آتشکده انگشت زگال و یعنی بار آتش که سیاه
شده باشد اخشیج چهار طبایع بود آهنگ آتش باشد اختر ستاره اوج بلند
اوج قدر مردم را نیز خوانند آوردگه شیدن و جنگ باشد ارجمند بزرگ قدر باشد اورنگ جمال
فر باشد اوبار فرو بردن باشد آرزو قیمت باشد آذرخش نام صاعق باشد اعاش

مردم را جضومت گرم کردن باشد اورنگ خوبی باشد اورنگ تخت و سریر باشد اورنگ
شکوه بود اغال بغضب و جنگ تیز کردن باشد آژم بوپستان باشد ارگلیون کتابت باشد
آغشته برکرده بود ارغنده خشمناک اسیم خیره شده بود اورمزدین آتشگاه است
بگنبد بر روشنایی آیه جاسپس باشد اسبری تا خود آمده باشد انوشه بکاه ... اورا
طوبی گویند آتشی گرد یعنی صلب بود استی گرسنگی باشد آسوده آموخت باشد ...
دم باشد اوداه درخت باشد انوشه جاوید بود انوخم باشد اشجار درخت باشد
شرکت باشد آسوخ ... سپندی بود استان استواره کار گویند آوایه بابه اغند
بند و نصیحت گویند ادین در هندی کودی را گویند آگنده پر باشد ابله نادان و دیوانه
آبله جدری باشد در هندی پوره گویند آرام خوشی باشد ازرم نرم باشد اسپرس
میدان باشد ... اورند زیبایی باشد آهنگ شکل باشد ... آهو
عیب باشد حرف الباء پایاب طاقت باشد بت کوتاه بیخ گاه بیا بخ بخ ... شان را
بخ حصه و بهره بود بارسنگ سه پاره دستونه نگار جنگ بنجاره بهتان بر کسی
نهادن ... صورت برزه بلا بزون وصل نکاز شراب بخشش ... دست بود
بر ... جنگ و ... بود بزوهش تفحص بادرنگ ترنج ... کشته شده باشد
برباب زن بر ... لیدن ... داشتن ... ... بسوختن سوختن بدرود
وداع بومین زلزله باشد بزان اندکی باشد بهنبدن ... جهان ...
بوقلمون دیباست که بر روم ... بر ... لحن ... بدیره ...
باب زن گرد پای ... ستاره تخت تیاره ... ... پیرایه
آرایش ... نام ... ... نجوه ... ... بیوار غریب
و ... بود ... ملک الموت ... باسبان ... ...
باشد باد ... باد افراه سیاست بود ... بدخون
بوشیدن ... بود ... گرد ... برهان حجت پاینده همیشه
بهلو بازو ... پالا اسب بلاس جامه ... بدیره ... برنا
جوان برگند ... شمشیر بزم مجلس ... پاره ... بازوبند باده
شراب بادپا اسب ... نگر ... ... بشه جنگل بیوه ... سینه ...
... پور ... بخت ... ... ابریشم بردخت
... پزشک طبیب پیمان قول ... خواب بوق ... بزرگ ...
بوم ... ... در هندی ... بهشت گنگ نام ...
... ... پیوند باشد بخ ... حرف التاء تاب پیچ بود ترت ... زبان آوردن
باشد تفت ... تمر ... باشد تاراج غارت تره ... ...
تندر رعد باشد تور ... تنبل جادویی کردن باشد تتق ... ... باشد ...

توختن کشیدن بود تل توده باشد تهم بی همتا باشد تاو طاقت بود تیره دل شده
تاره بالا جامه بود تکاپو آمد شد و دویدن باشد تکاور اسب تکمی قوت تهی خالی
ترمنش مغرور تخشا کوشش و ورزیدن نیز گویند تخشش کوشش تتاور
یک هزار و دویست درم را گویند توبت پشیمان حرف الجیم جلب ناسور جلب
کشیدن جبت جانک جامه پس زمینه جناغ دوال بره زیر رکاب و حاشیه
چاک شکافته بود چاک چاک زخم از بس زخم جگاو مرغ کله دار جرنگ برخان و طر
باشد جک منشور باشد جنت بهشت باشد جرم گناه بود جرمه اسب جهنده
جاجی کمان باشد جعد زلف باشد جبل کوه باشد جلیل اجل بود حرف الحاء
حریر ابریشم حوت ماهی جنگل اسب حرامی ستام حمل برج بره حرف الخاء
خاور مشرق باشد خود ترک خسر پدر زن باشد خوالیگر خوان سالار یعنی مطبخی بود خرش
خاشاک که کیا هیمه باشد خروش بانگ خروس مرغ خسن مردم ناکس بود خط
طراز ابه باشد خنک یعنی طوبی له خم چین وجع باشد خفتان قبای که زره در و پنهان باشد
خجسته مقر باشد خدیو خدای خاشه خاشاک باشد خیره جمع شده بود خواشیده
شخوده جامه توده رنگ باشد خرسند صبور باشد خشت نیزه باشد خز ابریشم بود
خوره باکی باشد خجسته مبارک خور آفتاب خاور خالق خاوه بر دین خنیوه ش کار خیر
و نکاح خوره خواهر باشد خرنده خرفتر بود خنک مبارک خرزل کیس باشد خنیو کینه دریابسته
حرف الدال دخت دختر بود دیولاخ جرگاه دیوان بود دهه خرس دنداید دنار عاده
دره باشد دستیار یاری و معین بود درج کیاه است دهر واپس کرد وزیر دیر بود در
بد بود دیس برادر و مانند بود دهیم تاج باشد دهره داس باشد درفش علم بود درخش
برق دژم اندوهگین دژخیم بدخوی و جلاد دم نفس دم نخیر بود دژ آهنگ و بدکردار بود
دستان حکایت بود دژم تیر باشد دستان معشوق بود دخمه گورستان
باشد دمیدا کم شدن باشد دژ آگاه بد دانش باشد داوری آوردن دربغل دست درع
جوشن باشد دهر دنیا باشد دوده خویشاوند باشد دژ حصار باشد
دیهیم تاج باشد دراج سیاهی باشد دخروب راه گم شده یعنی بر آیین خود نبود
درای باری را گویند دشن آگاه بد آگاه دیبا جامه باشد دژخیم جلاد باشد
دامان خلق باشد دام کمند بود دشام غریبه باشد درفش علم باشد دهوان خود باشد
درخور لایق باشد دوده خلیفه باشد دژم غمگین باشد حرف الراء
راد سخی باشد رد خردمند باشد رده صف باشد رنگ شکوه باشد رخ روی باشد
راز سخن پنهان باشد رخساره چهره را گویند رلغ بن دامن کوه باشد رخش اسب
رستم باشد رخش قوس قزح باشد رشک حسد باشد ریک کودک باشد
رطل جام باشد رام نرم باشد و فرمان بردار را گویند رزم جنگ باشد روان جان باشد

روزبان در نشین باشد رخشان روشن باشد رخنه سوراخ بود روهنی آهنی کوه باشد
رخساره دیم باشد و روی رخ را نیز گویند راغ دامن کوه باشد رعد ابر غرنده باشد
رضوان در بهشت درخت نشانده را گویند رستن روییدن رامش خوشی باشد روان روح باشد
رز انگور باشد روستا دهقان را گویند رزم جنگ باشد رخشنده روشن رادی سخاوت
ریک کودک رستاخیز قیامت رده قوس قزح رنج ستیزه ردو دانا باشد رستن رهایی بافتن رحل کرد
ریاری طعنه زدن رمه جمع گوسفندان باشد حرف الزاء زیبا نیکو باشد زکان رکاب
باشد زیب حسن باشد زهاب چشمه باشد زرنج حنیز باشد زفت بخیل فربه باشد زرتشت
پیغمبر یزد پرستان باشد زوار سیاه باشد زاستره جادو و رشدن زوار تمار زر
زاژ بیهوده زوش زود خشم بود زاغ کلاغ زرف عظم باشد زرف قعر زند اوستا
کتاب بهدینان باشد زاو هزار دستان باشد زال پیر بود زم بادی عظیم بود
و زیان براو شده خشم آلوده بود ژاله باران و تگرگ بود زکان گریان بود زرمان پیر بود
زکور بخیل باشد ژاله تگرگ باشد زی سوی زنهار قول زنهار رسوت زنهار آیین
زنهار هوشیار زوبین نیزه زوار خدمتکار باشد زیجه منجم باشد زوزک خار پشت باشد
زرنگ چون درختی که بسوزند آتش وی تا پانزده روز باشد حرف السین سمند اسب باشد
سنگلاخ سنگستان باشد سرشت آفرینش باشد سپهبد امیر و پادشاه را گویند
و نیز سرلشکر را گویند سروش فرشته سرود نواح را گویند و نیز شعر را گویند به نغمه سپهدار
کوزپشت را گویند سپهر آسمان سرشک قطره آب باران است و نیز اشک چشم را گویند
ساق پیروز باشد سرشک ژاله باشد که شب به سرگشته نشیند سترگ قوی و کلان است
بلند بر آمده به صورت آدمی سیمانه سوگ گریه و زاری و فریاد و مصیبت و نوحه باشد
سترگ لجوج و ستیزه کار بود ستاک شاخ راست بود سنگ بر کمی سیخ را گویند ستودان
گورستان باشد ستمه بگور و ضعیف باشد سنبل ریحان و چیز خوشبو بود ستام ساخت
و لجام را گویند سامان سرکار باشد سفیده وقت صبح خوانند سپتامه آستانه را گویند
ارخانهای ستور اسپ باشد سنان نوک نیزه باشد سپاهم شمشیر باشد سور میزبانی
جشن را گویند سپاه لشکر باشد سار مانند باشد سمن گل باشد سپاس بندگی باشد
ستو و صفت باشد ستودان دخمها باشد ستیر چهار درم بود سترز بلندی باشد
حرف الشین شیدا دیوانه شب تاب کرمی که شب چون آتش شده باشد شاداب
تر و تازه باشد شست آسمان گیر باشد شست انگشتوانه کمان باشد
شکیب صبر کردن باشد شهر آشوب شهریار باشد شیپور نای رویین باشد شنگرف
شکور باشد شکاف شکافته و رخنه بود شگفت عجب داشته باشد شکوفت پالوده باشد
شخ زمین سخت بود شوخ بی شرم بود شمیده رمیده شیده چشمه آفتاب باشد
شتالنگ کعبلی بود شم رسیدن شمن بت پرست شرنگ زهر و گیاه تلخ

گه انرا کبت خوانند شکن پیچ و چین باشد شناخراس خلیدن بود شادروان بساط بزرگ
شایگان گنج چنبر و بر و بزیباشد شخوده بناخن خلیده شاره کلاه و جامه است سفید
که از سندوستان می آورند شاه ملک باشد شادانه دارویست که اهل هندوستان ورند
انرا گویند شبدیز اسب باشد شبرنگ اسب شمشان شمشیر شبگیر صبح شاکر و
راضی و خوشنود باشد حرف الصاد صید شکار باشد صیاد شکار کننده صنج چنگ باشد
حرف الطا طراز علم جامه بود طراز کارگاه دیبا باف بود طراز کارگاه شکر بود طراز گاه
پیراستن بود طپیدن لرزیدن باشد طام طاجنانه بود طارم دیدگاه باشد طبرزد
نوبت باشد طلایه مغنیه باشد حرف العین عنقا سیمرغ را خوانند عو بانگ تیز
و فریاد سخت را گویند عیار دزد سخت را گویند عناب انگور باشد عقیقی اهشت عمود
گرز عاج دندان پیل عراد کوی در هند می کوبه گویند حرف الغین غوت کنناه سنگ شده
غول دیو باشد غرم میش کوهی بود غرجه محنت و نادان بود غنوده خفته بود غیبه
تردان باشد غوطه سر در آب فرو شدن باشد حرف الفا فرخ مبارک باشد فرود زیر باشد
فرخار بت پرست باشد فرزد گیاهیست که اندر آب خشبیه باشد فرفور تهیو باشد
فراز حرز باشد فرخ بت نکین فروغ رخشان باشد فلک سپهر باشد فرهنگ دانش
فرجام سپر انجام یعنی اخر کار فغان فریاد و زاری کردن باشد فغستان بت پرست
کاسته و کم کرده شده را گویند فرسته فرستاده را گویند فسیله رمه اسب و کاو و گوسپند
باشد فرزانه عاقل و خردمند فرزه بت مبد باشد فروزان درفشان و افروخته باشد
فرخنده مبارک فرومایه بی هنر و مندنادان را گویند فرنیان ابریشم فرنیا
فرعزمت فرتوت پیر فش مانند فرهنگ دانا فروغ روشنایی فلاخن در جنگ
کوهن گویند فندق عناب کماست ازو دندان حرف القاف قار سیاه باشد قاز پرندیست
آبی که مرکز بیدن نتواند قابوس نام مردی از سران لشکر قاپس ابرو باشد قاقم
نوعی از پوستینها نقش و ممی و سفید که ازان کسوت بادشاهان و ملوکان باشد حرف الکاف
کانا ابله و نادان را گویند کیمیا حیلت باشد کوناب خواب کم اطاق باشد کند
آهن باشد که چیزی از خود گوید کفت از هم شکافته باشد کت تخت باشد کاشته پرکنده
گردانیده باشد کبست حنظل و زهر باشد کلات دیهکوچک بود کنج جغول گنج زده
بیالوده باشد گردسپار زر باشد گردگردون باشد گنبد دهقان باشد کرمکار
کروکار کوکنار خشخاش باشد کحیفر خیف باشد کت ادبسیده لاور بود کدیور برزیگر را
گویند کوه سر اصل و نژاد بود کیوان هو باشد کویر زمین شوره کوزه و آبشت کلاغ
یکتا ریسمان یا ابریشم کاف چاک و شکاف کلک باشد کوپال لخت آهنی و چوبین و گرز را
گویند کام دهان باشد کرم اندوه بود کشن گروه و انبوه کاوه دم لوق کاشن
کلاز کلخن تون باشد گردون چرخ گویند کاله کدو می کلجه افتاب کلندره مردی

گواز طعنه و افسوس کرشمه غنچه و ناز و لالم گو در مرغی باشد که در آب نشیند کاشانه مسکن
خانه کنده امرده قوی و نیز بادشاه را گویند کرفه صواب کار ثواب کنیه صلاح کو
پهلوان کارزار جنگ کیهان گیتی دنیا گروه قوم کرم انگور کام مراد و کار را گویند کام
قدم کمال تمام کوپال کاوپچه کیش دین گزند زیان گزید اختیار
گردگاه لمگاه کواده شتر بچه کان غوچی کاخ ایوان کوپال گرز گراز خوک کلمرد
زن پیر لنت حرف اللام لابه محنت و خواهش باشد لالا غلام لاخ زمین سنگستان
و جای بیابان لاکن نام کوهی است نزدیک روس لانه کاهل لاله گلیست سرخ که اندرون او
نقطه سیاه است و بعضی گویند گلیست سرخ که اندرون نقطه سیاه بود و پشته در کرگاه کوه
لای آب باران باشد که در کوهسار روان شود لاجی جوینده باشد لتره دریده و پاره
لجاج نام و لخ شطرنج باشد لخجا هیست که جز در آب نروید لغ لوی باشد لغزیدن فرو افتادن
بی قصد و فرو خزیدن باشد لکن نام طبقی است بزرگ و دیوار بلند تر و طشتی که در و شمع نهند
حرف المیم منش طبع و همت باشد مخ مغ مرزبان امیر میزد مهمان خانه بود میغ باران ابر
مغ گبر باشد مغاک بیم مغول شکن ماتم مصیبت مول باز ایستادن بود مهین زادی
بوم مینو بهشت باشد ماکیان مرغ خانگی مان خانه میزبان مهمان دار مایه اصل
مدت زمان بود مزه لزت بود مویه گریه و زاری کردن مهر افتاب ماه مهتاب
ماده مادر مام مادر میدوخت دروغ مدار آشتی باشد مجنگ درهندی دیکهلی گویند
مرسید ماتار مرجان منور روشن مژده صواب وانعام محیا موج و
میمنه سوی راست میسره سوی چپ مغفر نوبت کاروند طلایه گویند مغ بند
مرکز دایره بود مرکز مقام باشد حرف النون ناب بی عیب و صافی باشد نخ تار ی
ریسمان نوند مرکب نیا جد نژاد اصل و نیاد نژند غمگین نوید وعده نهان عظیم
نوز منوز ناها گرسنه نغز خایک نمود خرزه نواختن دوست و برادر نیوشش
بشنو نیایش نماز و دعا نوشش بای زهر باشد که دفع زهر مار شاید کردن نوف
آواز و صلای نارنگ نارنج زبان خاپسان نیاز دوست و قحط را گویند نکوهش
سرزنش مردمان و عیب کردن باشد کسی را بکاری نوک سر قلم و تیغ را گویند نارون
درختی باشد بلند و چوبی سخت نیکو و راست باشد نوان لرزان چنانکه تشبیه قد و قامت
دلبران بدان کنند نوکان کرایان نشین مقام گاه و اسبان گویند نیاکان جدان گویند
خواهر جهت پدر نکوهیده ناپسندیده نیرو قوت و توانایی نیو دلیر و مردانه و دلاور
نیازی معشوق باشد نبیره فرزند فرزند را گویند نوند بازگونه و باز گردانیده باشد
نبرد مردانه و دلیر نخجیر شکار ناورد جنگ نبرد جنگ نبید شراب ننگ شرم و آهنت
نکون سرفرو یعنی بالا و سرزیر را گویند نهاد رسم نشاختن نشاندن نزل طعام
حرف الواو ونگ یک بود ویژه خالص واژون بدبخت وولو آشوب واژن آن کاشد

که درمیان ساعد بازوست ووَ دانا و حکیم و مجرد و تنگ درویش و گدا ووَیران کیتکان
وشش مانند وسس بسیار وی‌آوان دلونه وابله باشد ویره هوشیار و عقل
ویسترک جامه وَوَ به بود ووَ بد ووَیره بیرباشد حرف الهاء هور آفتاب با
هوش هوشمند هنجار سامان و قصد را گویند هویدا بغایت روشن بیلیو و تمام
نم نبرد هزبر شیر غرنده هزبر جابک هرپس بیم هندستان ملوفخ هزال کاناوا
هزبر مرد دلیر هشو هوزناشد هیکل بتخانه هزینه خنج هواری ناگاه هان بدان
وآگاه باش هاون دار و کوب وانچه دران غله کوبند هاها شور و غوغا هال آرام و قرار
هاز گذشته و فرو مانده باشد هازیدن نکریستن هامون دشت و زمین هموار دایم
هنده حق و فایده هفروان بیمارستان هرزه بیهوده هژیر نیکو و فرخ هیربد
خادم آتشکده و قاضی بهدینان یعنی دانا ترمیتون هارکش هو نیک هوش مرگ
و هوشمند را نیز گویند هوچشم نیک نظر هاک شتاب هویدا بید هموره همیشه
هاوستان شاگردان هبر رهبر هوش وقت باشد حرف الیاء یازیدن بلند
شدن گویند یاشیدن بترنیان سمرقندی نیک دندان یستین دده یال دست
یال گردن یافه بیهوده یاوه بیهوده یله رها کرده یاور یاری دهنده یانه و بادبان
قصد کنان باشد یاره دستواد یتاق پاسبان یزک فوج سواران لشکر باشد
یشم سنگی است که ازو انگشتری سازند برای دفع برق و صاعقه نام پادشاهی است
و نام غلامان ترکانست یل پهلوان و شیر مبارز و مردی غازی را نیز گویند یلمه قبای

یمک نام پادشاهی است یوزن تذرین
یونان نام ولایتی است یوش
جستن باشد والله
اعلم بالصواب
تمت تمام
م

خداوند جان و روان و خرد | کزو برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای | خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیهان و گردان سپهر | فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست | نگارنده بر شده گوهرست
به بینندگان آفریننده را | نبینی مرنجان دو بیننده را
چو یکتا شوی بگذری از دوی | نگنجد در آن جای ما و توی
نیابد بدو نیز اندیشه راه | که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد | نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی | تمام آنگزیند که بیند همی
خرد را و جان را همی سنجد او | در اندیشهٔ سخته کی گنجد او
که او قادر و هم فرمان رواست | همه چیز بر هستی او گواست
ستودن نداند کس او را چو هست | میان بندگی را ببایدت بست
بدین آلت و رای جان و زبان | ستود آفریننده را چون توان
بهستیش باید که خستو شوی | ز گفتار و پیکار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه | بژرفی بفرمانش کردن نگاه

خرد را و جان را که یارد ستود | وگر من ستایم که یارد شنود
بگفتار دانندگان راه جوی | بگیتی بپوی و بهر کس بگوی
ز هر دانشی چون سخن بشنوی | از آموختن یک زمان نغنوی
یکی کو چنین نیست اکنون چه سود | ازین پس بکاوش چه بود
چو دیدار یابی بشاخ سخن | بدانی که دانش نیاید به بن
توئی کردگار نهان و کیان | ببینی همی آشکار و نهان

اندر آفرینش عالم و طبایع و ربع جهان

از آغاز باید که دانی درست | سر مایهٔ گوهران از نخست
که ایزد ز ناچیز چیز آفرید | بدان تا توانائی آید پدید
وزو مایهٔ گوهر آمد چهار | برآورده بی رنج و بی روزگار
یکی برشده آتش تابناک | میان آب و باد از بر تیره خاک
نخستین که آتش بجنبش دمید | ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
وزان پس ز آرام سردی نمود | ز سردی همان باز تری فزود
چو آن چار گوهر بجای آمدند | ز بهر سپنجی سرای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساخته | ز هر گونه گردن برافراخته
پدید آمد این گنبد تیزرو | شگفتی نماینده نو به نو
ابر ده و دو هفت شد کدخدای | گرفتند هر یک سزاوار جای
در بخشش و دادن آمد پدید | ببخشید داننده چونان سزید
فلکها یک اندر دگر بسته شد | بجنبید چون کار پیوسته شد
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ | زمین شد بکردار روشن چراغ
ببالید کوه آبها بر دمید | سر رستنی سوی بالا کشید
زمین را بلندی نبد جایگاه | یکی مرکزی بود و تیره سیاه
ستاره بسر بر شگفتی نمود | بخاک اندرون روشنائی فزود

بوی در دو گیتی ز بهر نگار | نگو نام باشی بر کردگار
نگه کن برین گنبد تیزگرد | که درمان ازویست و زویست درد
نه گشت زمانه بفرسایدش | نه آن رنج و تیمار بگزایدش
نه از جنبش آرام گیرد همی | نه چون ما تباهی پذیرد همی
ازو دو فزونی و هم زو شمار | بد و نیک نزدیک او آشکار
ز یاقوت سرخ است چرخ کبود | نه از آب و باد و نه از گرد و دود
بچندین فروغ و بچندان چراغ | بیاراسته چون بنوروز باغ
روان اندرو گوهر دل‌فروز | کزو روشنایی گرفتست روز
که هر بامداد چو زرین سپر | ز مشرق برآرد فروزنده سر
زمین پوشد از نور پیراهنا | شود تیره گیتی بدو روشنا
چو از مشرق او سوی مغرب کشد | ز مغرب شب تیره سر برکشد
نگیرند مر یکدگر را گذر | نباشد ازین یک روش راست‌تر
ایا آنکه تو آفتابی همی | چه بودت که بر من نتابی همی
چراغ است مر تیره شب را بسیچ | ببد تا توانی تو هرگز مپیچ
چو سی روز گردش بپیماید او | دو روز و دو شب روی ننماید او
پدید آید آنگاه باریک و زرد | چو پشت کسی کو غم عشق خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید | هم اندر زمان او شود ناپدید
ازیشان نهادش خداوند داد | بود تا بود هم برین یک نهاد
دگر شب نمایش کند بیشتر | ورا روشنایی دهد بیشتر
بدو هفته گردد تمام و درست | بدان بازگردد که بود از نخست
بود هر شبانگاه باریکتر | بخورشید تابنده نزدیکتر
ترا دانش و دین رهاند درست | در رستگاری ببایدت جست

گفتار در نعت مصطفی صلی الله علیه و سلم و مناقب چهار یاران برگزیده

اگر چشم داری بدیگر سرای | بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست | چنین است و این دین و راه منست
دلت گر براه خطا مایلست | ترا دشمن اندر جهان خود دلست
نباشد جز از بی‌پدر دشمنش | که یزدان بآتش بسوزد تنش
برین زادم و هم برین بگذرم | چنان دان که خاک پی حیدرم
ازو زارتر در جهان زار کیست | هر آنکس که در دلش بغض علیست

اندر فراهم آوردن شاه نامه

نگر تا نداری ببازی جهان | نه برگردی از نیک پی همرهان
همه نیکیت باید آغاز کرد | چو با نیکنامان شوی هم نبرد
ازین در سخن چند رانم همی | همانا کرانش ندانم همی
سخن هر چه گویم همه گفته‌اند | بر باغ دانش همه رفته‌اند
اگر بر درخت برومند جای | نیابم که از بر شدن نیست رای
کسی کو شود زیر نخل بلند | همان سایه زو باز دارد گزند
گرانه بگیری بغض صحاب | که هستند همچون نجوم سحاب
تو بر خارجی لعنتی کن دوام | و بر رافضی همچنین کن مدام
ابو بکر و حیدر چو بر گوهرند | کجا خارجی رافضی در خورند
بجنتی بود تا وجی هر دو دوست | ترا رستگاری از ایشان نکوست
توانم مگر پایگه ساختن | بر شاخ آن سرو سایه‌فکن
کزین نامور نامهٔ شهریار | بگیتی بمانم یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان | بیکسان روش در زمانه مدان
ازو هرچه اندر خورد با خرد | دگر بر ره رمز معنی برد
یکی نامه بد از گه باستان | فراوان بد اندرون داستان
پراگنده در دست هر موبدی | ازو بهره‌ای برده هر بخردی

داستان دقیقی شاعر

که این نامه را دست پیش آورم / بترسیدم از گردش روزگار

بپرسیدم از هر کسی بی‌شمار / بباید سپردن به دیگر کسی

مگر خود درنگم نباشد بسی / همین رنج را کس خریدار نیست

و دیگر که گنجم وفادار نیست / نبرزد سخن پیش فرخ مهان

زمانه سخن بی‌چه اندر جهان / نبی کی بدی نزد ما رهنمای

اگر نه بدی این خدای / تو گفتی که با من به یک پوست بود

به شهرم یکی مهربان دوست بود / به نیکی گراید همی پای تو

مرا گفت خوب آمد این رای تو / به پیش تو آرم مگر نغنوی

نبشته من این نامهٔ پهلوی / سخن گفتن پهلوانیت هست

گشاده زبان و جوانیت هست / بدین جوی نزد مهان آبروی

شو این نامهٔ خسروان بازگوی

داستان امیر ابو منصور

چو آورد این نامه نزدیک من / برافروخت این جان تاریک من

بدین نامه چون دست بردم فراز / یکی مهتری بود گردن‌فراز

جوان بود و از گوهر پهلوان / خردمند و بیدار و روشن‌روان

خداوند رای و خداوند شرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم

مرا گفت کز من چه آید همی / که جانت سخن برگراید همی

به چیزی که باشد مرا دسترس / بکوشم نیازت نیارم به کس

همی داشتم چون یکی تازه سیب / که از باد نامد به من بر نهیب

به کیوان رسیدم ز خاک نژند / از آن نیک‌دل نامدار ارجمند

جهان نامور گم شد از انجمن / چو از باد سرو سهی در چمن

نه زو زنده بینم نه مرده نشان / به دست نهنگان مردم‌کشان

دریغ آن کمرگاه و آن گردگاه / دریغ آن کئی برز و بالای شاه

مرا خیره گشتی سر از فر شاه / وزان ژنده پیلان و چندان سپاه

چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی / از آن نامداری بپرسیدمی

که این چرخ ماه است یا تاج و گاه / ستارست پیش اندرش یا سپاه

یکی گفت کاین شاه روم است و هند / ز قنوج تا پیش دریای سند

به ایران و توران ورا بنده‌اند / به رای و به فرمان او زنده‌اند

بیاراست روی زمین را به داد / بپرداخت ازان تاج بر سر نهاد

چو کودک لب از شیر مادر بشست / ز گهواره محمود گوید نخست

تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای / بدو نام جاوید جوینده‌ای

نپیچد کسی سر ز فرمان اوی / نیارد گذشتن ز پیمان اوی

چو بیدار گشتم بجستم ز جای / چو ماه شب تیره بودم به پای

بر آن شهریار آفرین خواندم / نبودم درم جان برافشاندم

به دل گفتم این خواب را پاسخ است / که آواز او بر جهان فرخ است

بر آن آفرین کو کند آفرین / بر آن بخت بیدار و فرخ زمین

ز فرش جهان شد چو باغ بهار / هوا پر ز ابر و زمین پر نگار

ز ابر اندر آمد به هنگام نم / جهان شد به کردار باغ ارم

به ایران همه خوبی از داد اوست / کجا هست مردم همه یاد اوست

به بزم اندرون آسمان وفاست / به رزم اندرون شیر دم اژدهاست

به تن ژنده‌پیل و به جان جبرئیل / به کف ابر بهمن به دل رود نیل

سر بخت بدخواه با خشم اوی / چو دینار خوارست بر چشم اوی

نه کندآوری گیرد از تاج و گنج / نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج

هر آنکس که دارد ز پروردگان / از آزاده وز نیک‌دل بندگان

شهنشاه را سر به سر دوستدار / به فرمان ببسته کمر استوار

نخستین برادرش کهتر به سال / که در مردمی کس ندارد همال

بگیتی برو سال سی شاه بود	بخوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت از تخت شاهنشهی	چو ماه دو هفته ز سرو سهی
دد و دام و هر جانور کش بدید	بگیتی بنزدیک او آرمید
دوتا می شدندی بر تخت او	ازان بر شده فره و بخت او
برسم نماز آمدندیش پیش	وزانجا گرفتند آیین خویش
پسر بد مر او را یکی خوبروی	هنرمند و همچون پدر نامجوی
سیامک بدش نام و فرخنده بود	کیومرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی بدیدار او شاد بود	که بس بارور شاخ و بنیاد بود
بجانش بر از مهر گریان بدی	ز بیم جداییش بریان بدی
برآمد برین کار یک روزگار	فروزنده شد دولت شهریار
بگیتی نبودش کسی دشمنا	جز اندر جهان ریم اهرمنا
برشک اندر اهرمن بدسگال	همی رای زد تا بیاکند بال

کشته شدن سیامک از دست دیو

یکی بچه بودش چو گرگ سترگ	دلاور شده با سپاهی بزرگ
سپه کرد و نزدیک او راه جست	همی تخت و دیهیم کی شاه جست
جهان شد بران دیوبچه سیاه	ز بخت سیامک وزان پایگاه
همی گفت با هرکسی راز خویش	جهان کرد یکسر پرآواز خویش
کیومرث زین خود کی آگاه بود	که تخت مهی را جز او شاه بود
یکایک بیامد خجسته سروش	بسان پری پلنگینه پوش
بگفتش ورا زین سخن دربدر	که دشمن چه سازد همی با پدر
سخن چون بگوش سیامک رسید	ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاه بچه برآمد بجوش	سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ	که جوشن نبود و نه آیین جنگ

گرانمایه را نام هوشنگ بود	تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
بنزد نیا یادگار پدر	نیا پروریده مر او را ببر
نیایش بجای پسر داشتی	جز او بر کسی چشم نگماشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را	بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو باز گفت	همه رازها برگشاد از نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی	خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیش رو	که من رفتنی ام تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر	ز درندگان گرگ و ببر دلیر
سپاهی دد و دام و مرغ و پری	سپهدار باکبر و کنداوری
پس پشت لشکر کیومرث شاه	نبیره به پیش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو با ترس و باک	همی باسمان بر پراگنده خاک
ز هرای درندگان چنگ دیو	شده سست از خشم کیهان خدیو
بهم برشکستند هر دو گروه	شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ	جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال	سپهبد برید آن سر بی همال
بپای اندر افکند و بسپرد خوار	دریده برو چرم و برگشته کار
چو آمد مر آن کینه را خواستار	سرآمد کیومرث را روزگار
برفت از جهان مردری ماند ازوی	نگر تا کرا نزد او آبروی
جهان سربسر چون فسانست و بس	نماند بد و نیک بر هیچ کس

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود

جهان فریبنده را گرد کرد	ره سود بنمود و خود مایه خورد
جهاندار هوشنگ با دین و داد	بجای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سالی چهل	پر از هوش مغز و پر از رای دل

بزور کیانی رهانید دست / جهانسوز مار از جهانجوی جست
برآمد بسنگ گران سنگ خرد / همان و همین سنگ بشکست خرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ / دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز / ازین طبع سنگ آتش آمد فراز
هر آنکس که بر سنگ آهن زدی / ازو روشنایی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین / نیایش همی کرد و خواند آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد / همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی / پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه / همان شاه در گرد او با گروه
نشستند گرد شه افتاب / چو سیاره پیرامن ماهتاب
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد / سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این چنین یادگار / بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد / جهانی به نیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی فر و جاه کیان / ز نخجیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند / بورز آورید آنچه بد سودمند
جهاندار هوشنگ با هوش گفت / بیاید شان این چنین جفت جفت
بدیشان بورزید و زیشان خورید / همی باج از خویشتن بر برید
ز پویندگان هر که مویش نکوست / بکشت و ز سرشان برآهیخت پوست
چو سنجاب و قاقم چو روباه گرم / چهارم سمورست کش موی نرم
برین گونه از چرم پویندگان / بپوشید بالای گویندگان
برنجید و گسترد و خورد و سپرد / برفت و جز از نام نیکی نبرد
بسی رنج برد اندران روزگار / بافسون و اندیشهٔ بی شمار
چو پیش آمدش روزگار بهی / ازو مرد ری ماند تخت مهی

پادشاهی جمشید هفتصد سال

گزیده بهر جای شهرست نام / نزد جز بنیکی بهر جای گام
همه روزه بسته ز خوردن دو لب / به پیش جهاندار بر پای شب
چنان بر دل هر کسی بود دوست / نماز شب و روزه آیین اوست
سرمایه بد اختر شاه را / در بسته بد جان بدخواه را
همه راه نیکی نمودی بشاه / همه راستی خواستی پایگاه
جهان شاه پالوده گشت از بدی / که تابید ازو فره ایزدی
برفت اهرمن را بافسون ببست / چو بر تیزرو بارگی برنشست
زمان تا زمان پیش داد آگهی / همه گرد گیتیش رو آمدی
چو دیوان بدیدند کردار اوی / کشیدند گردن ز گفتار اوی
شدند انجمن دیو بسیار مر / که پردخته مانند ازو تاج زر
چو طهمورث آگه شد از کارشان / برآشفت و بشکست بازارشان
بفر جهاندار بسته میان / بگردن برآورده گرز گران
همه نره دیوان و افسونگران / برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیشرو / همی باسمان برکشیدند غو
هوا تیره فام و زمین تیره گشت / دو دیده در و اندرون خیره گشت
جهاندار طهمور با فر و دین / بیامد کمربسته بر رزم و کین
ز یکسو غو آتش و دود دیو / ز یکسو دلیران کیهان خدیو
یکایک بیاراست با دیو جنگ / نبد جنگشان را فراوان درنگ
ازیشان دو بهره بافسون ببست / دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان بسته و خسته خوار / بجان خواستند آن زمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر / بیاموزی از ما کت آید ببر
کی نامور دادشان زینهار / بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزاد شد شان سر از بند اوی / بجستند ناچار پیوند اوی

بیاموختشان رشتن و تافتن / بتار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن / گرفتند ازو یکسر آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد / زمانه ازو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه ور انجمن گرد کرد / بدان اندرون نیز پنجاه خورد
گروهی که کاتوزیان خوانیش / برسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه / پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان / نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند / همی نام نیساریان خواندند
کجا شیر مردان جنگ آورند / فروزنده لشکر و کشورند
کزیشان بود تخت شاهی بپای / وزیشان بود نام مردی بجای
نسودی سه دیگر گره را شناس / کجا نیست بر کس ازیشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند / بگاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان سرآزاده و ژنده پوش / ز آواز پیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی بروی / برآسوده از داور و گفتگوی
چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد / که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهتو خوشی / همان دست ورزان ابا سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود / روانشان همیشه پر اندیشه بود
برین اندرون نیز پنجاه نیز / بخورد و ببخشید بسیار چیز
ازین هر یکی را یکی پایگاه / سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازهٔ خویش کرد / ببیننده داند کم و بیش کرد
بفرمود پس دیو ناپاک را / به آب اندر آمیختن خاک را
هر آنچ از گل آمد چو بشناختند / سبک خشت را کالبد ساختند
بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد / نخست از برش هندسی کار کرد

داستان ضحاک بدکیش

بدارو و درمان جهان گشت راست / که بیماری و مرگ کس را نکاست
نشستند آرام دل شادکام / ز یزدان بدین نو نوید پیام
بفرمانش مردم نهاده دو گوش / ز رامش جهان شد پر آوای نوش
جهان سربسر گشت او را رهی / نشسته جهاندار با فرهی
چنین سال بگذشت برین سالیان / همی تافت از شاه فر کیان
چو چندی برآمد برین روزگار / ندیدند جز خوبی از کردگار
ز گیتی سر شاه یزدان شناس / ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان / که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید / چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی من آراستم / بروی زمین گشت سر راستم
خور و خواب و آرامتان از منست / همان پوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست / که گوید که جز من کسی پادشاست
شما را ز من هوش و جان در تنست / بمن نگرود هر که آهرمنست
همه موبدان سر فکنده نگون / چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فر یزدان ازوی / بگشت و جهان شد پر از گفتگوی
منی چون بپیوست با کردگار / شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخنگوی با فر و هوش / چو خسرو شدی بندگی را بکوش
بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس
بجمشید بر تیره گون گشت روز / همی کاست ازو فر گیتی فروز
ازو پاک یزدان چو شد خشمناک / بدانست و شد شاه با ترس و باک
که آزرده شد پاک یزدان ازوی / بران درد و درمان ندیدند روی
همی کاست ازو فر ایزدی / برآورد بر روی شکوه بدی

بدو گفت پیمانت خواهم نخست / پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان نیکدل بود و سوگند خورد / چنان چون بفرمود فرمانش کرد
که راز تو با کس نگویم ز بن / ز تو بشنوم هرچه گویی سخن
بدو گفت جز تو کسی کدخدای / چه باید همی با تو اندر سرای
چه باید پدر چون تو فرزند بود / یکی پندت از من بباید شنود
زمانه برین خواجهٔ سالخورد / همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سرمایه و گاه را / ترا زیبد اندر جهان جاه را
برین گفت من چو داری وفا / جهاندار تو باشی همه کدخدا
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد / ز خون پدر شد دلش پر ز درد
بابلیس گفت این سزاوار نیست / دگرگوی کین از در کار نیست
بدو گفت گر بگذری زین سخن / بتابی ز پیمان و سوگند من
بماند بسوگند گردنت بند / شوی خوار و ماند پدرت ارجمند
سر مرد تازی بدام آورید / چنان شد که فرمان و بی گزند
بپرسید کین چاره با من بگوی / چه دوست وی بهانه مجوی
بجستش تو پاسخ مجو پیش و پس / نیاید در اسپی ز مجلس
چنان چون بباید بسازم تمام / تو تیغ سخن برکش از نیام
بدو گفت من چاره سازم ترا / بخورشید سر برفرازم ترا
مر آن پادشا را در اندر سرای / یکی بوستان بد گرانمایه جای
گرانمایه شبگیر برخاستی / ز بهر نیایش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفت به باغ / پرستنده با او نبردی چراغ
بر آن روی ابلیس وارونه بند / یکی ژرف چاهی بره بر بکند
پس ابلیس بی ره بر ژرف چاه / بخاشاک بگرفت گذرگاه شاه
سر تازیان مهتر نامجوی / شب آمد سوی باغ بنهاد روی

داستان

داستان

جز از رستنیها نخوردند چیز / ز هرچ از زمین سر برآورد نیز
پس آهرمن بدکنش رای کرد / بدل کشتن جانور جای کرد
ز هر گوشت از مرغ و از چارپای / خورش کرد و آورد یک یک بجای
بخونش بپرورد بر سان شیر / بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هرچه گویدش فرمان کند / بفرمان او دل گروگان کند
خورش زرده خایه دادش نخست / بدان داشتش یکزمان تندرست
بخورد و برو آفرین کرد سخت / مزه یافت زان خوردش نیکبخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز / که جاوید زی شاه گردن فراز
که فردات زان گونه سازم خورش / کزو یابی از سر بسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت / که فردا ز خوردن چه سازد شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد / برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشها ز کبک و تذرو سپید / بسازید و آمد دلی پر امید
شه تازیان چون بخوان دست برد / سر کم خرد مهر او را سپرد
خورش کرد و گفت کای پادشا / همیشه بزی شاد و فرمان روا
بیاراست خوان از خورش یکسره / سه دیگر ز مرغ و کباب بره
بروز چهارم که بنهاد خوان / خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب / همان سالخورده می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد / شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که از آرزوی / چه خواهی بگو از من ای نیکخوی
مرا دل سراسر پر از مهر تست / همه توشهٔ جانم از چهر تست
یکی حاجتم هست نزدیک شاه / وگرچه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف اوی / ببوسم بمالم برو چشم و روی
چو ضحاک بشنید گفتار او / نهانی ندانست بازار او

پادشاهی جمشید

پادشاهی ضحاک هزار سال

شنودند کانجا یکی مهترست / پر از هول شاه اژدها پیکرست
سواران ایران همه شاه جوی / نهادند یکسر بضحاک روی

داستان

بشاهی برو آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
کی اژدهافش بیامد چو باد / بایران زمین تاج بر سر نهاد
از ایران و از تازیان لشکری / گزین کرد گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی / چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کندرو / بتنگ اندر آمد جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
سپرد او بضحاک تخت و کلاه / نهان گشت و گیتی برو شد سیاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید / برو نام شاهی و او ناپدید

داستان

صدم سال روزی بدریای چین / پدید آمد آن شاه ناپاک دین
نهان بود چند از بد اژدها / نیامد بفرجام هم زو رها
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ / یکایک ندادش زمانی درنگ
باره سراسر بدو نیم کرد / جهان را از او پاک بی بیم کرد
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه / زمانه ربودش چو بیجاده کاه
از او پیش بر تخت شاهی که بود / بران رنج بردن چه آمدش سود
گذشته برو سالیان هفتصد / پدید آوریده همه نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز / که گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراند بشهد و بنوش / جز آواز نرمت نیارد بگوش
یکایک چو گوئی که گسترد مهر / نخواهد نمودن ببد نیز چهر
بدو شاد باشی و نازی بدوی / همه راز دل بر گشایی بدوی

داستان ضحاک و زادن فریدون

وزان پس یکی چاره ساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن
گزین دو تن را که ریزند خون / یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری ساختند / خورشها باندازه بشناختند
خورش خانهٔ پادشاه جهان / گرفت آن دو بیدار فرخ نهان
چو آمد بهنگام خون ریختن / ز شیرین روان اندر آویختن
از آن روزبانان مردم کشان / گرفته دو مرد جوان را کشان
دوان پیش خوالیگران تاختند / زنان بر زمین اندر انداختند
پر از درد خوالیگران را جگر / پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین / ز کردار بیداد شاه زمین
از آن دو یکی را بپرداختند / جز این چاره‌ای نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسفند / بیامیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت / نگر تا بداری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی بآباد شهر / ترا از جهان دشت و کوهست بهر
بجای سرش زان سری بی‌بها / خورش ساختند از پی اژدها
ازین گونه هر ماهیان سی جوان / از ایشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدی مرد از ایشان دویست / بدان سان که نشناختندی که کیست
خورشگر بدیشان بزی چند و میش / بدادی و صحرا نهادیش پیش
کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد / کز آباد ناید بدل برش یاد
بود خانه‌هاشان سراسر پلاس / ندارند در دل ز یزدان هراس
پس آیین ضحاک وارونه خوی / چنان بد که چون می‌بدش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی / بکشتی که با دیو برخاستی
کجا نامور دختری خوبروی / به پرده درون بود بی گفتگوی
پرستنده کردیش در پیش خویش / برسمی که بود و نه آیین و کیش

چنین گفت با نامور خوبروی | که گم کرد این راه را چاره جوی
نگین زمانه سر بخت تست | جهان روشن از نامور بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری | دد و دام و مرغ و دیو و پری
ز هر کشوری گرد کن مهتران | ز اخترشناسان و افسونگران
سخن سر بسر موبدان را بگوی | پژوهش کن و راستی بازجوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست | ز مردم نژاد است یا دیو و پریست
چو دانستی چاره ساز از زمان | بچاره مترس از بد بدگمان
شه خوش منش را خوش آمد سخن | که آن سرو سیمین بر افکند بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ | هم آنگه سر از کوه بر زد چراغ
تو گفتی که در گنبد لاجورد | بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد هر آنجا که بد موبدی | سخن دان و بیدار دل بخردی
ز کشور بنزد یک خویش آورید | بگفت آن جگر خسته خوابی که دید
بخواند و بپیچید شان کار کرد | وز ایشان همی جست درمان درد
بگفتا مرا زود آگه کنید | روان را سوی روشنی ره کنید
نهانی سخن کردشان خواستار | ز نیک و بد گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید بسر | کرا باشد این تاج و تخت و کمر
اگر بودنی باز گوئیم راست | بکالبد بیکار و جان بی بهاست
دگر بشنود کشتنیها درست | بباید همی دون ز جان دست شست
سه روز اندرین کار شد روزگار | سخن کس نیارست گفت آشکار
بروز چهارم برآشفت شاه | بران موبدان نماینده راه
که گر زنده تان دار باید بسود | و گر بودنیها بباید نمود
همه موبدان سر فکنده نگون | برو نیمه دل و دیده شان پر ز خون
ازان نامداران بسیار هوش | یکی بود بینا دل و تیز هوش

اندر زادن فریدون از مادر

خجسته فریدون ز مادر بزاد | جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید بر سان سرو سهی | همی تافت از فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود | بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران ببایستگی | روان را چو دانش بشایستگی
بسر بر همی گشت گردان سپهر | شده رام با آفریدون بمهر
همان گاو کش نام برمایه بود | ز گاوان ورا برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاوس نر | بهر موی بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان | ستاره شناسان و هم موبدان
که کس در جهان گاو چونان ندید | نه از پیر سر کاردانان شنید
زمین کرد ضحاک پر گفت و گوی | بگرد جهان هم بران جست و جوی
فریدون که بودش پدر آبتین | شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر | برآویخت ناگاه در دام شیر
ازان روزبانان ناپاک مرد | تنی چند روزی بدو بازخورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز | برو بر سرآورد ضحاک روز
خردمند مام فریدون چو دید | که بر جفت او بر چنان بد رسید
فرانک بدش نام و فرخنده بود | بمهر فریدون دل آگنده بود
چو آگاهی شوی بشنید زن | ز بیداد او بر برآمدش بن
دوان داغ دل خسته روزگار | همی رفت پویان بدان مرغزار
کجا نامور گاو برمایه بود | که بایسته بر تنش پیرایه بود
به پیش نگهبان آن مرغزار | خروشید و بارید خون بر کنار
بدو گفت کین کودک شیرخوار | ز من روزگاری بزنهار دار
پدروارش از مادر اندر پذیر | وزین گاو نغزش بپرور بشیر

سوی خانهٔ آفریدون شتافت   فراوان بجست و کس اورا نیافت
بایوان و آتش اندر فکند   ز پا اندر آورد کاخ بلند

پرسیدن فریدون نژاد خود را از مادر

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت   ز البرز کوه اندر آمد بدشت
بر مادر آمد پژوهید و گفت   که بگشای بر من نهان از نهفت
بگو مر مرا تا که بودم پدر   کیم من بتخم از کدامین گهر
بگویم کیم من بر انجمن   یکی دانش و داستان بر فکن
فرانک بدو گفت کای نامجوی   بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین   یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود بیدار بود   خردمند بود و بی آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد   پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا مر مرا نیک شوی   نبد روز روشن مرا جز بدوی
چنان بد که ضحاک جادو پرست   از ایران بجان تو یازید دست
ازو من نهانت همی داشتم   چه مایه بد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان   فدا کرد پیش تو روشن روان
ابر کتف ضحاک جادو دو مار   برست و برآمد ز مردم دمار
سرایت از مغز برخاستند   کمان زدو اژدها را خورش ساختند
ببابت گشت از گرانمایه خوار   تبه کرد بر ما چنین روزگار
سرانجام رفتم سوی بیشه   که کس را نبد هیچ اندیشه
یکی گاو دیدم چو باغ بهار   سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او پای کرده بکش   نشسته به بیشه درون شاهفش
بدو دادمت روزگاری دراز   همی پروریدت ببر بر بناز
ز پستان آن گاو طاوس رنگ   برافراختی چون دلاور نهنگ

داستان

وزان پس چنین گفت با موبدان   که ای پر هنر با گهر بخردان
مرا در نهانی یکی دشمنست   که بر بخردان این سخن روشنست
بسال اندکی و بدانش بزرگ   گوی بی نژادی دلیر و سترگ
اگرچه بسال اندکی راستان   بدین کار بود ز دشمن و پیچان
که دشمن اگرچه بود خوار و خرد   نباید که او را بوی بسپرد
ندارم همی دشمن خورد خوار   بترسم همی از بد روزگار
بترسم که گیرد دمی بر جهان   کمند مرا از بد گل نهان
همیدون فزونی بدم لشکری   هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن   ابا دیو و مردم برآمیختن
بباید برین بود همداستان   که من ناشکیبم برین داستان
یکی محضر اکنون بباید نوشت   که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی   نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان   بران کار گشتند همداستان
دران محضر اژدها ناگزیر   گواهی نبشتند برنا و پیر
هم آنگه یکایک ز درگاه شاه   برآمد خروشیدن دادخواه
ستم دیده را پیش او خواندند   بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم   که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه   که ای شه منم کاوهٔ دادخواه
یکی بی زیان مرد آهنگرم   ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی و گر اژدها پیکری   بباید بدین داستان داوری
بده داد من کامدستم دوان   همی نالم از تو به رنج روان
اگر داد دادن بود کار تو   بیفزاید ای شاه مقدار تو
ز تو بر من آمد ستم بیشتر   زند هر زمان بر دلم نیشتر

که چون کاوه آمد ز درگه پدید / دو گوش من آوای او را شنید
میان من و او ز ایوان درست / یکی کوه آهن تو گفتی برست
همیدون چو او زد بسر بر دو دست / شگفتی مرا در دل آمد شکست
ندانم چه شاید بدن زین سپس / که راز سپهری نداند کس

داستان

چو کاوه برون شد ز درگاه شاه / بر او انجمن گشت بازارگاه
همی بر خروشید و فریاد خواست / جهان را سراسر سوی داد خواست
از آن پوست کاهنگران پشت پای / بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد / همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست / که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون برد / سر از بند ضحاک بیرون برد
بپویید کین مهتر اهرمنست / جهان آفرین را بدل دشمنست
بپیش فریدون فرخ شویم / بجان و تن و چیز یکجا بویم

داستان

بدان بی بها ناسزاوار پوست / پدید آمد آوای دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد / سپاهی برو انجمن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست / سر اندر کشید و همی رفت راست
نشانی همی جست رفت اندر آن / که آید سر انجام سالار خویش
بیامد بدرگاه سالار نو / بدیدندش از دور برخاست غو
جو آن پوست بر نیزه بر دید کی / به نیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آنرا بدیبای روم / ز گوهر بر او پیکر و زرش بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه / یکی فال فرخ پی افکند شاه
فرو هشت ازو سرخ و زرد و بنفش / همی خواندش کاویانی درفش

نگاری نگارید بر خاک پیش / همیدون بسان سر گاومیش
بدان دست بردند آهنگران / چو شد ساخته کار گرز گران
به پیش جهانجوی بردند گرز / فروزان بکردار خورشید برز
پسند آمدش کار پولادگر / ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید / بسی دادشان مهتری را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاک / بشویم شما را سر از گرد پاک
جهان را همه سوی داد آوریم / چو از نام دادار یاد آوریم
شما را دهم پایهٔ مهتری / باهنگران بر دهم برتری

گذشتن فریدون از دجله با لشکر

فریدون بخورشید بر زد سر / کمر تنگ بسته بکین پدر
کیانوش و پرمایه بر دست شاه / چو کهتر برادر بر همان نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد / سری پر ز کینه دلی پر ز داد
رسیدند بر تازیان نوند / بجای که یزدان پرستان بدند
بیامد بدان جای نیکان فرود / فرستاد نزدیک ایشان درود
چو شب تیره‌تر گشت از آن جایگاه / خرامان بیامد یکی نیکخواه
فرو هشته از مشک تا پای موی / نکو کاری و حور بهشتیش روی
سروشی بدان آمده از بهشت / که تا باز گوید بد و خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری / نهانی بیاموخت افسونگری
که تا بندها را بداند کلید / گشاده به افسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست / نه اهریمنی و نه کار بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان / که تن را جوان دید و دولت جوان
خورشها بیاراست خوالیگری / یکی پاک خوان از در مهتری
چو شد خورده خورش شد ساخته / گران گشت سر سوی خواب آمدش

کلید

چنین داد پاسخ که شاه جهان	چنین گفت با من سخن در نهان
که مگذار یک پشه را تا نخست	جوازی بیابی و مهری درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک	از آن ژرف دریا نیامدش باک
همان گه میان کیانی ببست	بر آن باره شیر دل برنشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را	بآب اندر آورد گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر	همیدون بدریا نهادند سر
بر آن باد پایان با آفرین	بآب اندرون غرقه کردند زین
سر سرکشان اندر آمد بخواب	ز تازیدن بادپایان بر آب
بآب اندرون زین برآورده	خیال جهان چون شب تیره روی
بخشکی رسیده سر جنگجوی	ببیت المقدس نهادند روی
که بر پهلوانی زبان راندند	همی گنگ دژ هوختش خواندند
بتازی زبان خانه پاک خوان	برآورده ایوان ضحاک خوان
چو از دشت نزدیک شهر آمدند	کزان شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه	یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه
که ایوانش برتر ز کیوان نمود	تو گفتی ستاره بخواهد بسود
فروزنده چون مشتری بر سپهر	همه جای شادی و آرام و مهر
بدانست کان خانه اژدهاست	که جای بزرگی و جای بهاست
بیارانش گفت آنکه بر تیره خاک	برآرد چنان برز جایی ز مغاک
بترسم همی زانکه با او جهان	یکی راز دارد مگر در نهان
بباید که ما را بدین جای تنگ	شتابیدن آید بروز درنگ

داستان

بگفت و بگرز گران دست برد	عنان باره تیز تک را سپرد
تو گفتی یکی آتشی در رست	که پیش نگهبان ایوان برست

چنین داد پاسخ فریدون که تخت	نماند بکس جاودانه نه بخت
منم پور آن نیک دل آبتین	که بگرفت ضحاک از ایران زمین
بکشتش بزاری و من کینه جوی	نهادم سوی تخت ضحاک روی
همان گاو برمایه کم دایه بود	ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون چنان بی زبان چارپای	چه آمد بر آن مرد ناپاک رای
کمر بسته‌ام لاجرم جنگجوی	از ایران بکین اندر آورده روی
سرش را بدین گرزه گاوچهر	بکوبم نبخشایش آرم نه مهر
سخن را چو بشنید ازو ارنواز	گشاده شدش بر دل پاک راز
بدو گفت شاه آفریدون توی	که ویران کنی تنبل و جادوی
ترا پاک دادار برپای کرد	کنون آمد از پی ازین مرد گرد
کجا هوش ضحاک بر دست تست	گشایش جهان را کمربست تست
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک	شده رام با او ز بیم هلاک
همی جفت خواندند جفت ما ر	چگونه توان بودن ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز	گر ایدون که شاید بمن چرخ ساز
ببرم پی اژدها را ز خاک	بشویم جهان را ز ناپاک پاک
بباید شما را کنون گفت راست	که آن بی بها اژدهافش کجاست
برو خوب رویان گشادند راز	مگر کاژدها را سر آید بگاز
بگفتند کو سوی هندوستان	بشد تا کند بند جادوستان
ببرد سر بیگناهان هزار	هراسان شدست از بد روزگار
ز هول تو روز و شب اندر هراس	همی باشد ای شاه گیتی شناس
ز بیت یکی تیز آرد بپیت	گریزان تواند ز بیننده تو ربیت
کجا گفته بودش یکی پیش بین	که پردخته ماند ز تو این زمین
که آید کس گیرد ای تخت تو	بکوبم فراز از وی تخت تو

بفرمود شاه دلاور بدوی | که دولت بتخت و بشاهی بجوی
نبید آور و رامشگر انجمن | بپیمای جام و بیارای خوان
کسی کو برامش سزای منست | برامش جان و دل نزد منست
بیار انجمن کن بتخت من | چنانچون بود در خور بخت من
سخن را چو بشنید از و کدخدای | بکرد آنچه گفتش بمرد و رهنمای
می روشن آورد و رامشگران | همان در خورش با گهر مهتران
فریدون چو می دید و رامش گزید | شبی کرد جشنی چنان چون سزید
چو شد رام گیتی دوان کندرو | برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر باره راه جوی | سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد بپیش سپهبد رسید | سراسر بگفت آنچه دید و شنید

داستان کندرو

بدو گفت ای شاه گردنکشان | بسر گشتن کارت آمد نشان
سه مردی سترگ از دیار غریب | بیامد دوان از دگر کشوری
از آن سه یکی کهتر اندر میان | ببالای سرو و بچهر کیان
بسالست کهتر فزونیش بیش | از آن مهتران او نهد پای پیش
یکی گرزدارد چو یک لخت کوه | همی تابد اندر میان گروه
بااسپ اندر آمد بایوان شاه | دو پرمایه با او همیدون براه
بیامد بتخت کئی بر نشست | همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هر آنکس که بود از دلیران تو | ز مردان مرد و ز دیوان تو
سر از پاک بگرفت و بریخت شان | همه مغز با خون بر آمیخت شان
بدو گفت ضحاک شاید بدن | که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار | که مهمان که با گرزه گاوسار
بمردی نشیند با رام تو | ز تاج و کمر بسترد نام تو

بستن ضحاک فریدون

ز اسپان جنگی فرو ریختند | وز آن جای تنگی برانگیختند
همه بام و در مردم شهر بود | کسی کش ز جنگ آوری بهره بود
همه در هوای فریدون بدند | که از درد ضحاک پرخون بدند
ز دیوارها خشت و ز بام سنگ | بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
ببارید چون ژاله ز ابر سیاه | کسی را نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هر که برنا بدند | چو پیران که در جنگ دانا بدند
همه سوی لشکر فریدون شدند | ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
همه پیر و برناش فرمان بریم | یکایک ز فرمان او نگذریم
خروشی برآمد ز آتشکده | که بر تخت اگر شاه باشد دده
نخواهیم بر گاه ضحاک را | مر آن اژدها دوش ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه | سراسر بجنگ اندرون همگروه
از آن شهر روشن یکی تیره گرد | برآمد که گم گشت خورشید زرد
پس از رشک ضحاک شد چاره جوی | ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
بآهن سراسر بپوشید تن | بدان تا ندانند کس از انجمن
برآمد بر آن کاخ بام بلند | بدست اندرون شصت یازی کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز | پر از جادوی با فریدون براز
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب | گشاده بنفرین ضحاک لب
بدانست کان کار هست ایزدی | رهایی نیابد ز دست بدی
بمغز اندرش آتش رشک خاست | بایوان کمند اندر افگند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند | فرود آمد از بام کاخ بلند
بجنگ اندرون آبگون دشنه بود | بخون پری چهرگان تشنه بود
همان تیز خنجر کشید از نیام | نه بگشاد راز و نه برگفت نام
ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد | بیامد فریدون بکردار باد

منم کدخدای جهان سربسر	نشاید که باشند یکجای بر
وگرنه من ایدر همی بودمی	بسی با شما سال پیمودمی
مهان پیش او خاک دادند بوس	ز درگاه برخاست آوای کوس
همه شهر دیده بدرگاه بر	خروشان بر آن روز کوتاه بر
که تا اژدها را برون آورید	ببندی کمند گرانش کشید
دمادم برون رفت لشکر چو دود	وزان شاه نایافته شهر بهر
ببردند ضحاک را بسته زار	به پشت هیونی برافکنده خوار

داستان

بسا روزگارا که بر کوه و دشت	گذشتست و بسیار خواهد گذشت
بر آن گونه ضحاک را بسته دست	سوی شیرخوان برد و خرسند گشت
همی راند او را بکوه اندرون	همی خواست کردن سرش را نگون
هم آنگه بیامد خجسته سروش	بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه	ببر همچنین تازنان بی گروه
مبر جز کسی را که نگزیردت	بهنگام سختی ببر گیردت
بیاورد ضحاک را چون نوند	بکوه دماوند کردش ببند
چو بندی بر آن بند بفزود نیز	نبد بخت بد را بدو مانده چیز
بکوه اندرون جای تنگش گزید	نگه کرد غاری بنش ناپدید
فرو برد بستش بر آن کوهسار	بدان تا بماند بسختی و زار
ببستش بر آن کوه و زو بیخت	وزو خون دل بر زمین ریخت
بیا تا جهان را ببد نسپریم	بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار	همان به که نیکی بود یادگار
نیاورد و بسیار یار گران	بجای که مغزش نخواهد گران
کان گنج و دینار و کاخ بلند	نخواهد بدن مر ترا سودمند

پادشاهی فریدون پانصد سال

پرستیدن مهرگان دین اوست	تن آسانی و خوردن آیین اوست
کنون یادگارست ازو ماه مهر	بکوش و برنج ایچ منمای چهر
ور اید جهان سالیان پنج صد	نیفکند یکروز بنیاد بد
جهان چون نماندش بروی	تو نیز از پی آز و اندوه مموز
نماند چنین دان جهان بر کسی	درو شادمانی ببینی بسی
فرانک نه آگاه بد زین نهان	که فرزند او شاه شد در جهان
ز ضحاک شد تخت شاهی تهی	سر آمد برو روزگار بهی
بس آگاهی آمد ز فرخ پسر	به مادر که فرزند شد تاجور
نیایش کنان شد سر و تن بشست	به پیش جهاندار آمد نخست
نهاد او سرش پست بر تیره خاک	همی خواند نفرین بضحاک بر
همی آفرین خواند بر کردگار	بدان شادمان گردش روزگار
از آن پس کسی را که بودش نیاز	همی داشت با خویشتن پرده راز
نهانش نوا کرد کس را نگفت	همی راز او داشت اندر نهفت
یکی هفته زین گونه بخشید چیز	چنان شد که درویش نشناخت نیز
دگر هفته مر بزم را ساز کرد	سر بدره‌ها و درم باز کرد
بیاراست چون بوستان خان خویش	مهان را همه کرد مهمان خویش
از آن پس همه گنج آراسته	فراز آورید آنچه بد خواسته
همه گنجها را گشادن گرفت	نهاده همه رای دادن گرفت
گشادن در گنج را گاه دید	درم خوار شد چون ببخشید دیم
همه جامه و گوهر شاهوار	همه تازی اسبان زرین لجام
همه جوشن و خود و زوبین و تیغ	کلاه و کمر را نبودش دریغ
همه خواسته بر شتر کرد بار	دل آگنده درویش و را کرد کار
فرستاد نزدیک فرزند چیز	زبانی پر از آفرین داشت نیز

بخواند او چو جندل راه بر / که بر کار دلسوز بد بر شاه بر
بدو گفت برگرد گرد جهان / سه دختر گزین از نژاد مهان
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر / پری چهره و پاک و خسرو گهر
بخوبی سزای سه فرزند من / چنان کش نشاید به پیوند من
پدر نام ناکرده از نام شان / بآن بخواند آید بآواز شان
چو بشنید جندل ز خسرو سخن / یکی رای با کینه افگند بن
که بیدار دل بود و بسیار مغز / زبان چرب و شایسته و کار نغز
یکایک ز ایران سر اندر کشید / پژوهیده هر گونه گفت و شنید
ز هر کشوری کز جهان مهتری / به پرده درون داشتی دختری
نهفته بجستی همه راز شان / شنیدی همه نام و آواز شان
ز دهقان پر مایه کس را ندید / که پیوسته با فریدون سزید
خردمند و روشن دل و پاک تن / بیامد سوی سرو شاه یمن
نشان یافت جندل مر او را درست / سه دختر چنان چون فریدون بجست
خرامان بیامد بنزدیک سرو / ز شاه و چو بشکفته گل زرد رو
زمین را ببوسید و نوزش نمود / بدان کهتری آفرین برفزود

رفتن جندل نزد سرو شاه یمن

بجندل چنین گفت شاه یمن / که بی او ز نیت مباد انجمن
چه پیغام داری چه فرمان دهی / فرستاده یا گرامی رهی
بدو گفت جندل که خرم بُدی / ز تو دور بادش دست بدی
از ایران یکی کهترم چون شمن / پیام آوریدم بشاه یمن
درود فریدون فرخ دهم / سخن هر چه پرسی تو پاسخ دهیم
ترا آفرین از فریدون گرد / بزرگان گیتی کو نازدش خرد
مرا گفت شاه یمن را بگوی / که بر گاه تا مشک بوید بموی

فرستاده را زود جای گزید / پس آنگه بکار اندرون بنگرید
بیامد در بار دادن ببست / با نبوه اندیشگان در نشست
فراوان از آن دست بیزد و ران / بر خویش خواند آزموده سران
نهفته برون آورید از نهفت / همه رازها پیش ایشان بگفت
که ما را ز گیتی سه پیوند خویش / سه شمع فروزنده بر گور پیش
فریدون فرستاد زی من پیام / بگسترد پیش من یکی خوب دام
همی کرد خواهد ز چشمم جدا / یکی رای خواهم زدن با شما
فرستاده گوید چنین گفت شاه / که ما را سه شاهست با تاج و گاه
گرانمایه را سه پیوند تو / بسه روی پوشیده فرزند تو
و اگر گویم آری و سر راستی / دروغ آنکه اندر خور شاهی
وگر آرزوها سپارم بدو / شود دل از آتش پر آب و رو
وگر سر بپیچم ز گفتار اوی / هراسان بود کار از آزار اوی
کسی کو بود شهریار زمین / نخست او بما بر سگالد کین
شنیدی سخن مردم راهجوی / که ضحاک را زو چه آمد بروی
ازین داستان هرچه دانید یاد / مرا پیشبین بر بباید گشاد
جهان آزموده دلاور گوان / گشادند یکسر بپاسخ زبان
که ما همگنان این نبینیم رای / که هر باد را تو بجنبی ز جای
اگر شد فریدون چنین شهریار / نه ما بندگانیم با گوشوار
سخن گفتن و بخشش آیین ماست / عنان و سنان تافتن دین ماست
بخنجر زمین را میستان کنیم / بنیزه هوا را نیستان کنیم
سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند / سر بدره بگشای و لب را ببند
وگر چاره باز خواهی همی / بترسی ازین پادشاهی همی
ازو آرزوها یی باید بجوی / که کردار آنرا نبیند بروی

سرکش را بیاید چو ایشان عروس / و زو پیش آن سه سهی خاکبوس
ز بهر شما از پدر خواستم / سخنهای بایسته آراستم
کنون تان بباید بر او شدن / به هر نیک و بد رای فرخ زدن
رسنده باشید بسیار هوش / بگفتار او بر نهاده دو گوش
بگوئی سخنهاش پاسخ دهید / چو پرسد سخن رای فرخ نهید
از ایرا که پرورده پادشا / نباید که باشد مگر پارسا
سخن گوی و بیننده و پاک تن / سزای ستایش به هر انجمن
زبان راستی را بیاراسته / خرد خواسته عقل پیراسته
یکی ژرف بین است شاه یمن / که چون او نباشد به هر انجمن
سه خورشید رخ چون چراغ بهار / بیاراسته پر ز مشک و نگار
نشاند بر آن فرخ شهنشهی / سه خورشید رخ را چو سرو سهی
نباید که یابد شما را زبون / به یک کار و مرد و بینا فزون
به روز نخستین یکی رزمگاه / بسازد و شما را او پیشگاه
ببالا و دیدار هر سه یکی / کز ایشان ندانید بازی یکی
از آن هر سه کهتر بود پیش رو / مهین از پس و در میانه نو
نشیند کهین نزد مهتر بر / مهین بار نزد کهین تاجور
میانه نشیند هم اندر میان / بدان که نباشد خرد را زیان
بپرسد شما را که زین سه همال / که این شناسید مهتر به سال
میانه کدامست کهتر کدام / نباید جز این گونه تان بر دوام
بگوئید کهین برترین مهترست / مهین را نشستن نه اندر خورست
میانه بجا اندر میانست راست / برآید ترا کام ناکام خواست
گرانمایه و پاک مرد نسب / نهاده همه دل بگفت پدر
ره پیش فریدون برون آمدند / پر از دانش و پر فسون آمدند

بدانگه که پیوسته شد کارشان / بهم در کشیدند بازارشان

مهمان داشتن پسران فریدون را شاه یمن و جادوئی کردن بر ایشان

سه افسر وران پیش سه تاجور / رخانشان پر از رنگ شرم نظر
سوی خانه رفتند با طرب و شرم / پر از رنگ رخ پر ز آوای نرم
سر تازیان بی مر و سایه فکن / می آورده میخواره گرد انجمن
برامش بیاراست و بگشاد لب / همی خورده تا تیره گردید شب
سه پور فریدون سه داماد اوی / بخوردند می هم از یاد اوی
بدانگه که می چیره شد بر خرد / کجا خواب و آسایش اندر خورد
یکی بر سرا گستری گلاب / بفرمود تاشان بپرداختن جای خواب
بیالین جان گل فشان در درخت / بخفتند آن سه آزاده نیکبخت
سر تازیان شاه افسونگران / یکی چاره اندیشه کرد اندر آن
برون آمد از گلشن خسروی / بیاراست از هر جای جادوی
بیاورد سرما و باد دمان / بدان تا سرآرد بدیشان زمان
جهان شد که فسرده با سوز و سرد / نپرید بر سیارت بر بوم زاغ
رسیدند ز آن شاه افسونگران / بجستند ز آن بخت سرما
بدان بند جادو ببستند دم / نکرد ایج ز آن بند بر ایشان نگاه
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه / بیامد سبک مرد افسون پژوه
بنزد سه داماد آزاده مرد / که بیند نجاتشان شده لاجورد
فسرده ز سرما برگشته کار / پسر دخت باشد پدر و با یادگار
چه خواست کردن بدیشان نگاه / بر آرزو گشته خورشید و ماه
بر آن بامور دید چون ماه نو / نشسته بر آن خسروی گاه نو
بدانست کافسون نیامد بکار / نبایدش کردن بر آن روزگار
نشستن گهی ساخت شاه یمن / ز نامداران شد انجمن

برگرفت بازو و با زور جنگ	نبینید خردمند جای درنگ
بسنگ پشت بنمود گر گرفت ازو	بزد بر برادرش بنهاد روی
میانه برادر چو او را بدید	کمان را بزه کرد و اندر کشید
چنین گفت کز کار دیرینه کار	چه شیر و مند و چه جنگی سوار
چو گستر بریزد و الیاس زمید	خرد شید کاز زو او را بدید
بدو گفت گر مش ماند شو	نهنگی تو بر رود و شیران بره
گرت نام شاه فریدون بلو	رسیده است بازند بیان نکو کس
گر فرزند او تخم و سر پسه	همه گرز داران بر خاشخر
کاز زاده بی راه یکسو شوی	و گر زنده هیم فرخ خسروی
فریدون و فرخ چو دید و نید	هنر باید است و شدنا بدید
برفت و بیامد بر او ادرش	جهان جان سر آمد با این خویش
ابا کوس و با زنده و پیلان پس	همان گرزه گاو دیسیک بدست
بزرگان لشکر بس پشت اوی	جهان آمد یکی درست اوی
چو دید به مالکان روی شاه	بیاده و دمان بر گرفتند راه
برفتند و بر خاک دادند بوس	فرو ماند بر جای پیلان کوس
بزد دست و بگرفت شوخ ...	بلغزاده بر جایگه ساخت شاه
چو آمد بکاخ گرامی نیاز	بپیش جهاندار و آمد فراز
همی آفرین کرد و کردگار	کز دید نیک بد روزگار
وز آن پس جهاندیده کار انجمند	بتخت گرانمایگان برنشاند
چنین گفت کان زد ماسی دم	کجا دولت گیتی بسوز دو دم
بدو بد که جست از شمار آدمی	چو اشناخت بگرفته چون رنجی
کنون نام ستان ستم بس نغز	جهان چون بیاید سزاوار و نغز
تو کی مهتری علم نام تو باد	بگیتی از کنده کام تو باد

چو شاه انجمن را دید گرد ...	گرو از ... سودی جو ...
نهفته چو بیرون کشید از نهان	... کرد آفریدون جهان
یکی روم و خاور و دگر ترک و چین	سیوم دشت گردان ایران زمین

بخش کردن فریدون ولایتها بر پسران و عداوت گرفتن پسران میان خود از جهت پادشاهی

نخستین بسلم اندرون بنگرید	همه روم و خاور مر او را سزید
بفرمود تا لشکری برگزید	گرازان سوی خاور اندر کشید
بتخت کیان اندر آورد پای	همی خواندندیش سالار خاور خدای
دگر تور را داد توران زمین	ورا کرد سالار ترکان و چین
یکی لشکری نامزد کرد شاه	کشید آنگهی تور لشکر به راه
بیامد بتخت کئی برنشست	کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برو گوهر افشاندند	همان پاک توران شهش خواندند
ازین دو نیابت به ایرج رسید	مر او را پدر شهر ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه وران	همان جای شاهان و تخت کیان
بدو داد کو را سزا بود تاج	همان تیغ و مهر و همان تخت عاج
نشستند هر سه به آرام و شاد	چنان مرزبانان فرخ نژاد
مر او را به هوش و فرهنگ و رای	مر او را بخواندند ایران خدای
برآمد برین روزگار دراز	زمانه بدل در همی داشت راز
فریدون فرزانه شد سالخورد	بباغ بهار اندر آورد گرد
بر آن گونه گردد سپهر کهن	شود سست نیرو چو گردد کهن
چو آمد بکار اندرون تیرگی	گرفتند بر مایگان خیرگی
بجنبید مر سلم را دل ز جای	دگرگونه تر شد به آیین و رای
دلش گشت غرقه به آز اندرون	باندیشه بنشست با رهنمون

زبان‌آوری چرب‌گوی از میان | فرستاد نزدیک شاه کیان
بدو گفت از من بگوی این پیام | که ای شاه بینادل و نیکنام
بجای زبونی و جای فریب | نباید که یابد دلاور شکیب
نشاید درنگ اندرین کار هیچ | کجا آید آسایش اندر بسیچ
فرستاده چون پاسخ آورد باز | برهنه شد این روی پوشیده راز
برفت آن برادر ز روم و ز چین | ز هر دو برآمیخته انگبین
رسیدند پس یک بدیگر فراز | سخن رانده شد آشکارا و راز
گزیدند پس موبدی تیزمن | سخن‌گوی بینادل و یادزن
ز بیگانه پردخته کردند جای | سگالش گرفتند هر گونه رای

مشورت کردن سلم و تور در باب ایرج و حیله و فریب اندیشیدن و فرستادن ایلچی در درگاه فریدون

سخن سلم پیوند کرد از نخست | ز شرم پدر دیده‌ها را بشست
فرستاده را گفت ره را نورد | نباید که یابد ترا باد گرد
چو آیی بکاخ فریدون فرود | نخستین ز هر دو بر او ده درود
دو دیگر بگویش که ترس خدای | بباید که باشد بهر دو سرای
جوان را بود روز بهتر امید | نگردد به کسته موی سپید
چو سازی درنگ اندرین جای تنگ | شود خاک بستر ترا بی‌درنگ
جهان مر ترا داد یزدان پاک | ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همه آرزو ساختی بر وراه | نکردی به فرمان یزدان نگاه
نکشتی جز از کژی و کاستی | نکردی بپخشش از آن راستی
سه فرزند بودت خردمند و گرد | بزرگ آمده بیشه بیدار خرد
ندیدی هنرها یکی بیشتر | کجا دیگری زو فزونتر بپر
یکی را دم اژدها ساختی | یکی را تاب اندر افراختی

دو لب پر ز خنده دهان پر ز شرم | کیانی زبان پر ز گفتار گرم
فرستاده چون دید پیچیده بود | زمین را بسر بر سپرده بود
نشاندش فریدون بجایگاه | سزاوار او دادش یکی خوب جای
بپرسیدش از دو گرامی نخست | که هستند شادان و دل و تن درست
دگر گفت کز دشت راهی دراز | شدی رنجه اندر نشیب و فراز
فرستاده گفت ای خردمند شاه | که بی تو مبیناد کس پیشگاه
ز هر کس که پرسی بکام تواند | همه یک بیک زنده بنام تواند
منم بنده شاه و ناچیز را | چنین بر تن خویش ناپارسا
پیامی درشت آوریده بشاه | فرستنده خشم و من بیگناه
بگویم چو فرمایدم شهریار | پیام جوانان ناهوشیار
بفرمود تا پس زبان برگشاد | شنیده همه سر بسر کرد یاد
فریدون بدو تیز بگشاد گوش | چو بشنید مغزش برآمد بجوش
فرستاده را گفت کای هوشیار | ترا ترس و پوزش نباید بکار
که من چشم ازین روز خود داشتم | همین بر دل خویش بگماشتم
بگو آن دو ناپاک بیهوده را | دو اهریمن مغز پالوده را
انوشه که کردید گوهر پدید | همه از شما هم چنیان سزید
ز پند منت مغزتان شد تهی | همه از خردتان نماند آگهی
ندارید شرم و نه ترس خدای | شمارا همانا جز اینست رای
مرا پیشتر قیرگون بود موی | چو سرو سهی قد و چون ماه روی
سپهری که پشت مرا کرد کوز | نشد پشت و گردان بجایست نوز
شمارا بخاید همان روزگار | نماند بجا بنده هم پایدار
بدان برترین نام یزدان پاک | برخشنده خورشید و تاریک خاک
بتخت و کلاه و بخورشید و ماه | که من بد نکردم شمارا نگاه

گرامی جهانجوی را پیش خواند / همه بودنی پیش او باز راند
ورا گفت کان دو برادر بجوی / ز خاور سوی ما نهادند روی
ز اختر چنین است شان بهره خود / که باشند شادان بکردار بد
دگرشان ز دو کشور ایشان درست / کران بومها را درشتی بدست
برادرت چندان برادر بود / کجا مر ترا بر سر افسر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو / نگردد کسی گرد بالین تو
تو گر پیش‌شان با مهر آوری / سرت گردد آسوده از داوری
دو فرزند من زو دو گوهر جهان / بدانسان گشادند بر من دهان
گرت سر بکارست بسیج کار / در گنج بگشای و بربند بار
تو گر چاشت را دست یازی بجام / وگرنه خورند ای پسر از تو شام
نیابد ز گیتی ترا یار جست / بی آزاری و راستی بایدت
نگه کرد پس ایرج نامور / بدان مهربان باب فرخ هنر
چنین داد پاسخ که ای شهریار / نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد بر ما همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
همه بژمرد رخ ارغوان / کند تیره دیدار روشن روان
بآغاز گنجست و فرجام رنج / پس از رنج رفتن ز جای سپنج
چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت / درختی چرا باید امروز کشت
که هرچند چرخ از برش بگذرد / تنش خون خورد بار زهر آورد
خداوند شمشیر و گاه و نگین / چو دیدم بسیار بیند زمین
ازان تاجور نامداران پیش / ندیدند کس اندر آیین خویش
چو دستور باشد مرا شهریار / نمی‌کند از من بد روزگار
نباید مرا تاج و تخت و کلاه / روم پیش ایشان دوان بی سپاه
بگویم که ای نامداران من / چنان چون گرامی تن و جان من

نخواهم همی خویشتن را کلاه / نه افکند گنج و نه تخت و نه شاه
سپه فرزند را خواهم آرام و ناز / ازان پس که بردیم رنج دراز
برادر که او بود دل زان بدرد / وگر چند تیز و بر کسی با نبرد
روان اندر آن مهر آزارتان / همان آرزومند دیدارتان
بپیچند شاهی شما را گزید / جهان کرده نامداران پدید
بتخت اندر آمد نه ز بن برنشست / برفت و میان بندگی را ببست
بدان کو بسال از شما کمترست / بمهر و نوازندگی درخورست
گرامیش دارید و توشه خورید / چو پرورده شد تن روان پرورید
چو از بود دانش بکرد روز چند / نپیچید نه دشمن ارجمند
نهادند بر نامه مهر شاه / بر ایران و ایرج گزین کرد راه
نشستند با تنی چند برنا و پیر / چنان چون بود راه را ناگزیر
چو تنگ اندر آمد به نزدیکشان / نبد آگه از راز تاریکشان
پذیره شدندش با آیین خویش / سپه سربسر باز رفتند پیش
چو دیدند روی برادر بمهر / یکی تازه‌تر برگشادند چهر
دو پرخاشجوی و یکی نیکخوی / گرفتند پرسش نه بر نیک خوی
دو دل پر ز کینه یکی دل بجای / برفتند هر سه به پرده سرای
بایرج نگه کرد یکسر سپاه / که او بد سزاوار تخت و کلاه
بی آرام شان شد دل از مهر اوی / دل از مهر و دیده ز چهر اوی
سپاه پراگنده شد جفت جفت / همه نام ایرج به اندر نهفت
که اینت سزاوار شاهنشهی / جز این را مبادا کلاه مهی
بلشکر نگه کرد سلم آن نهان / سرش گشت ازان کار لشکر گران
بلشکرگه آمد دل پر ز کین / دلش پر ز خون ابروان پر ز چین
سراپرده پردخته شد از انجمن / خود و تور بنشست با رای زن

من ایران نخواهم نه خاور نه چین — نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او تیرگیست — بر آن برتری بر بباید گریست
مرا تخت ایران اگر بود زیر — کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
سپردم شما را کلاه و نگین — مدارید با من شما نیز کین
مرا با شما نیست ننگ و نبرد — نباید بمن هیچ دل رنجه کرد
زمانه نخواهم بآزارتان — وگر دور مانم ز دیدارتان
سپهر بلند ار کشد زین تو — نباشد جز از مردمی دین من
جز از کهتری نیست آیین من — سرانجام خشتست بالین تو
چو بشنید تور از همه سر بسر — بگفتارش اندر نیاورد سر
نیامدش گفتار ایرج پسند — نبد آن راستی نزد او ارجمند
ز کرسی بخشم اندر آورد پای — همی گفت و برجست هزمان ز جای
یکایک برآمد ز جای نشست — گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاجدار — ازو خواست ایرج بجان زینهار
نیایدت گفت ایچ ترس از خدای — ز شرم پدر پس چنین است رای
مکش مر مرا کت سرانجام کار — بپیچاند از خون من کردگار
مکن خویشتن را ز مردم کشان — کزین پس نیابی خود از من نشان
پسندی و هم داستانی کنی — که جان داری و جان ستانی کنی
میازار موری که دانه کشست — که جان دارد و جان شیرین خوشست
بسنده کنم زین جهان گوشه — بکوشش فراز آورم توشه
جهان خواستی یافتی خون مریز — مکن با جهاندار یزدان ستیز
بخون برادر چه بندی کمر — چه سوزی دل پیر گشته پدر
سخن را چو بشنید پاسخ نداد — همان خشم بودش همان سر بباد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید — سراپای او چادر خون کشید

سپهدار پس آفریدون بخاک — ز اسپ و سپه جامه کردند چاک
سیه شد رخان دیدگان شد سپید — که دیده دگرگونه بود از امید
چو چهره برین گونه آمد ز راه — چنین بازگشت از بدیده سپاه
درفش دریده نگون کرده کوس — رخ نامداران برنگ آبنوس
تبیره سیه کرده و روی پیل — پراکنده بر تازی اسپان نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه — پر از خاک سر برگرفتند راه
خروشیدن پهلوانان بدرد — کنان گوشت بازو بر آن زادمرد
برین گونه گردد بما بر سپهر — بخواهد ربودن چو بنمود چهر
یکی بند گویم ز آمن درست — دل از مهر گیتی بباید شست
سپه داغ دل شاه با های هوی — سوی باغ ایرج نهادند روی
بروز کجا بزم شاهان بدی — ورا هم بر جشنگاهان بدی
فریدون پسر شاه پور جوان — بیامد ببر برگرفته نوان
بر آن تخت شاهنشهی بنگرید — پسر شاه را نیز بی تاج دید
سر حوض شاهان سپرده سهی — درخت گلستان و بید سهی
تهی دید آزادگان جشنگاه — بکیوان برآورد گرد سپاه
همی سوخت باغ و همی خست روی — همی ریخت اشک و همی کند موی
میان را بزنار خونین ببست — فکند آتش اندر سرای نشست
گلستانش برکند و سروان بسوخت — بیکبارگی چشم شادی بدوخت
نهاده سر ایرج اندر کنار — سر خویش کرده سوی کردگار
همی گفت کای داور دادگر — برین بیگنه کشته اندر نگر
بخنجر سرش خسته در پیش من — تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیداد ز انسان بسوز — که هرگز نبینند جز تیره روز
بداغی جگرشان بسوزان که دد — که بخشایش آرد بر ایشان دد

چو هنگام زادن آمد پدید / یکی دختر آمد ز ماه آفرید
جهانی گرفتند پروردنش / برآمد بناز و بزرگی تنش
مر آن ماهرخ را ز سر تا بپای / تو گفتی نگاریست چینی بجای
چو برگشت و آمدش هنگام شوی / چو پروین شدش روی و چون قیر موی
نیا نامزد کرد شویش پشنگ / برو داد چندی برآمد درنگ
گوی بود از تخم جمشید شاه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه
پشنگ آنکه بود برادرش بود / نژاد از گرانمایه گوهرش بود
برادرش برزان همبر اوشوی / چو گنجی که گاهی برآمد بروی
چو چندی بر گشت چرخ کبود / ببر بر پشنگی که چون او نبود

گفتار اندر زادن منوچهر از مادر خویش

یکی پور زاد آن سزاوند ماه / چگونه سزاوار تخت و کلاه
چو از مادر مهربان شد جدا / سبک تاختندش بر پادشا
برنده بدو گفت کای تاجور / یکی شاد کن دل بایرج نگر
جهانجوش را لب پر از خنده گشت / تو گفتی مگر ایرجش زنده گشت
نهاد آن گرانمایه را برکنار / نیایش همی کرد بر کردگار
کرای کاشکی دیده بودی مرا / که نزدان رخ او نمودی مرا
همیگفت کاین روز فرخنده باد / دل بدسگالان پراکنده باد
زبس کز جهان آفرین کرد یاد / بجنبید و دیده بدو باز داد
فریدون چو روشن جهان را بدید / بچهر نو آمد سبک بنگرید
چنین گفت کز پاک مام و پدر / یکی شاخ شایسته آمد ببر
می روشن آورد و پایه جام / مر او را نهاد او منوچهر نام
چنین پروریدش که باد هوا / برو بر گذشتن نبدی روا
پرستنده کش بر سر داشتی / زمانی زخود دور نگذاشتی

نشستند هر دو اندیشگان / شده تیره روز جفاپیشگان
یکایک بر آن رایشان شد درست / کز آن روی شان چاره بایست جست
که سوی فریدون فرستند کس / بپوزش که چاره همینست پس
بجستند از آن انجمن بخردان / یکی پاک دل مرد خیره زبان
بدان بردباری و باهوش نرم / بجستند بالا به بسیار گرم
در گنج خاور گشادند باز / ببردند هول از شیب و فراز
ز گنج گهر تاج زر خواستند / همه پشت پیلان بیاراستند
چو زرین طبقها مشک و عبیر / چو دیبا و دینار و خز و حریر
ابا سکه داغش و رنگ و بوی / ز خاور به ایران نهادند روی
سرانگس که بد بر در شهریار / یکایک فرستادشان یادگار
چو پرداخته شد شان ال از راسته / فرستاده آمد برآراسته

پیغام گذاردن سلم و تور نزدیک فریدون بخواهشگری

چو داد از ز فریدون پیام / بگفت از جهاندار بر دو بنام
که جاوید بادا فریدون گرد / که فرگی ایزد و او را سپرد
سرش سبز باد و تنش ارجمند / منش بیگمان گشته زرخم و گزند
بگو کان دو بدخواه بیدادگر / پر آب دیده و نشرم پدر
پشیمان شده داغ دل پرگناه / همی سوی پوزش بجویند راه
بپای گناه از زهر دو روی / برآیین درگاه شاهنشهی
از این کار چشم آن سان نبود / که گفتار شان کس تواند شنود
گنه بخت بیمار دل پر ز درد / چو مانند ایم اهی شهزاد ود
نخسته چنین بود مان از نوشش / بپیچم یوش اند آمد وش
هنرتر جهان سوزر از دو یا / ز دام مصنام نیاید رها
دو دیگر گناه یک یک دیو / به پیوند دل از تر کیما نفع یو

گرانمایه شاه جهان کدخدای | که کرسی زمینش بر کرد جای
فرستاده بر شاه کرد آفرین | که ای نازش تخت و تاج و نگین
زمین گلشن آنجا که تخت تست | سپهر روشن از نام بخت تست
همه بنده و خاک پای توایم | همه پاک زنده برای توایم
چو بر آفرین شاه بگشاد چهر | فرستاده پیشش بگسترد مهر
گشاده زبان مرد بسیار هوش | بدو داد شاه جهاندار گوش
پیام دو خونی بگفتن گرفت | همه راه پیشانهفتن گرفت
بگفتش بدان شاه گشته بسر | پیام دو فرزند بیدادگر
که ما بنده و خاکپای توایم | فرستاده بنده برای توایم
ز کردار بد پوزش آراستن | منوچهر را نزد خود خواستن
میان بستن او را بسان رهی | سپردن بدو تاج و تخت مهی
خریدن ازو باز خون پدر | به دیبا و دینار و تاج و کمر
فرستاده گفت آنچه بشنیده بود | مر آن بنده را پاسخ آمد پدید

پاسخ دادن فریدون مر پیغام سلم و تور را و فرستادن منوچهر بکینهٔ ایرج

چو بشنید شاه جهان کدخدای | پیام دو فرزند ناپاک رای
یکایک برو کرد آنمایه گفت | که خورشید را چون توانی نهفت
نهانی دل آن دو مرد پلید | ز خورشید روشن تر آمد پدید
شنیدم همه هرچه گفتی سخن | نگه کن که پاسخ چه آید به بن
بگو آن دو بی شرم ناپاک را | دو بیداد بدمهر ناباک را
که گفتار خیره نیرزد بچیز | ازین در سخن چند رانم نیز
اگر بر منوچهرتان مهر خاست | تن ایرج نامورتان کجاست
که کام دد و دام بودش نهفت | سرش را یکی تنگ تابوت جفت

سر تاجداران فرو شد بزر | که نه تاج بادو نه تخت و فر
سر بی بها را پرستار نجا | کنون چنینم ارچند اژدها
نگوید که خون گرامی پسر | بهای کجند پس کشته پدر
مرین خواسته نیست ما را نیاز | سخن چند گویم چه چندین دراز
مرا تا بود زنده با پر سپر | ازین کین نخواهم گشادن کمر
پیامت شنودم تو پاسخ شنو | یکایک بگنجینه و بر دو نیو
فرستاده کالا گشت ار دید | نشسته منوچهر سالار دید
به پژمرد و برخاست از جایگاه | همان گه بزین اندر آورد پای
همه بود دنیا پر از روشن روان | بدید آن گرانمایه مرد جوان
که با سلم و با تور گردون سپهر | نبیسند بر چنین اندر آورد چهر
بیامد بکردار باد دمان | سپهری به پاسخ دل ابر گمان
ز دیدار چون خاور آمد پدید | نهانی بگشید و پیدا دو دید
بیامد بنزدیک پرده سرای | بپرده درون باج و خاور خدای
یکی خیمه بر سان ساخت | فرستاده را زود جای پرداخته
دو شاه دو کشور نشسته براز | بجستند کامد فرستاده باز
بیامد همانگاه سالار بار | فرستاده را بار در شه بار
نشستنگه نوبیار آراسته | ز شاه و ز راه آن خبر خواستند
بگفتند هر گونه زیبا سخن | ز ده بیم و از تخت شاهنشهی
ز شاه فریدون الا گرشش | ز گردان جنگی و از کشورش
دو دیگر که گردنده دان سپهر | که دارد همی بر منوچهر مهر
بزرگان کدامند و سپه چند گیست | چه مایه سپه شان بگرد اندرست
سپهدارشان چند سالار کیست | بجنگ اندرون نامبردار کیست
فرستاده گفت که ای ... | فریدون و برسیده در شهر باد

همه دل پر از کین و پرچین بروی / جز از جنگشان نیست چیز آرزوی
برایشان بپژمرد همه گفت و گوی / سخن نیز کز انجمن بشنید
دو مرد جفا پیشه را دل بدرد / بپیچید و شد روی چون لاجورد
نشستند و جستند هرگونه رای / سخن رانده پر بود و بالا و پای
بسلم بزرگ آنگهی تور گفت / که آرام و شادی بباید نهفت
نباید که آن بچه نره شیر / شود تیز دندان و گردد دلیر
چنان شاخ نو را بی سر چون بود / که آموزگارش فریدون بود
بنیرو چو شد رای زن با نیا / ازان جایگه برد باید کیا
بباید بسیچید ما را بجنگ / شتاب آوریدن بجای درنگ
ز لشکر سپه را گرانه بنود / بدان بچه کاختر جوانه بنود
دو لشکر ز خاور بایران کشید / نخستان خود اندوه و رنج دید
ابا ژنده پیلان و خواسته / دو خونی بکینه دل آراسته
سپه چون بنزدیک ایران رسید / همانگه خبر شاه ایران شنید
کزان لشکر خاور بایران رسید / وزیشان که دشت بیشه شده
بنزد گوا منوچهر شاه / ز پهلو جهاندوی که آورد سپاه
یکی داستان زد جهاندیده کی / که مرد جوان چون بود نیک پی
مدام ایدش تا نکاپید پیش / نهنگ از پس پشت و صیاد پیش
شکیبایی و هوش و رای خرد / هنر بر زبان را بدام آورد
و دیگر زبد مردم و بدکنش / بفرجام روزی بپیچد فرش
بیاد افره انگشتها بیدی / گر اندیشد از من بتابد پی
منوچهر گفت ای سپهدار شاه / گر آید بنزدیک من کینه خواه
اگر بد سگالد بروزگار / بجان و تن خود و دو پیشگاه
سر اینک میان بر زمی زند / ببندم کمر خشم ازین کرد

رزم منوچهر با تور و سلم

همی رفت با پهلوانان گروه / دو با لشکر گران دم برآید ز کوه
سپهبد چو قارن سپهبد چو سام / سپه تیغها بر کشید از نیام
طلایه به پیش اندرون با قباد / کمین‌ور چو گرد و کیان نژاد
یکی لشکر آراسته چون عروس / ز شیران جنگی و آوای کوس
بتور و بسلم آگهی تاختند / که کین آوران جنگ را ساختند
ز بیشه بهامون کشیدند هفت / ز خون جگر بر لب آورده کفت
دو خونی همی با سپاه گران / بجستند ناگه از کین سران
کشیدند لشکر بدشت نبرد / الانان دژ را به پس پشت کرد
بدو گفت نزد منوچهر شو / بگویش که ای بی پدر شاه نو
بدو گفت ای گزام پیام / بدان سپه را که گفتی و بردی نام
بدو گفت رو با منوچهر گو / ره جنگ را ای بجا آور سپوی
ولیکن چو اندیشه کردم دراز / خرد با دل تو نشیند براز
بدانی که کار بدست منش / بترسی ازین زشت کردار خویش
اگر بر شما دام و دد روز و شب / همی گرید این نیستی بس عجب
که از بیشه نارون آنچنین / سواران جنگ آمد و شیران کین
درفشیدن تیغها بنفش / چو بیند یا کاویانی درفش
بدرد دل و بعضه تان ز نهیب / بلندی نداند باز از نشیب
فرستاده آمد بنزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید زان رزمخواه
منوچهر خندید و گفت آنگهی / که چون این گوید مگر ابلهی
سپاس از جهاندار بر دو جهان / شناسنده آشکار و نهان
که دادند گو ایرج نیای منست / فرستاده دون فرخ گوای منست
کنون گر بجنگ اندرآیم سپه / شود آشکارا شاه از کهه
اگر خشت آمد ز ایرج نژاد / ترا تیغ و کوپال و جوشن که داد

منوچهر برخاست از قلبگاه / ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
سپه یکسره نعره برداشتند / سنانها به ابر اندر افراشتند
پر از خشم سر پهلوان پر ز چین / همی بر نوشتند گفتی زمین
چپ و راست و قلب و جناح و سپاه / بیاراست لشکر چو بایست شاه
زمین شد بکردار کشتی بر آب / تو گفتی سوی جنگ دارد شتاب
بزد مهره بر کوههٔ ژنده پیل / زمین گشت جنبان چو دریای نیل
همان پیش پیلان تبیره زنان / خروشان و جوشان چو پیل دمان
یکی بزمگاه است گفتی بجای / ز شیپور و نالیدن کرّه نای
برفتند از جای یکسر چو کوه / دمان و در آمد ز هر دو گروه
بیابان چو دریای خون شد درست / تو گفتی ز روی زمین لاله رست
پی ژنده پیلان بگل اندرون / جهان چون نیستان شده با ستون
همه چهر گیتی منوچهر بود / کز و فرّ گیتی پر از مهر بود
چنین تا شب تیره سر برکشید / درخشنده خورشید شد ناپدید
زمانه بیکسان نخواهد درنگ / گهی مهر جوش است گاهی شرنگ

شبیخون کردن تور بر منوچهر و کشته شدن او

دل تور و سلم اندر آمد بجوش / به راه شبیخون نهادند گوش
چو شب تیره شد پس نباید درنگ / دو جنگی گرفتند ساز درنگ
چو از روز رخشنده چیزی برفت / دل هر دو جنگی ز کینه شکفت
ببندند پیمان که گر سپاه خفته شد / همه راه بیهوده انداختند
اگر شب بود دم شبیخون کنیم / همه دشت و هامون پر از خون کنیم
چو آمد شب و روز شد در نهان / سپاهش که زینسان سپه جهان
دو بیداد لشکر بیاراستند / شبیخون همی از نو خواستند
چو کارآگهان آگهی یافتند / دوان نزد منوچهر بشتافتند

بشاه آفریدون یکی نامه کرد / ز نیک و بد روزگار نبرد
نخست آفرین جهاندار کرد / که بختی جهان خفته بیدار کرد
سپاس از جهاندار فریادرس / نگیرد بسختی جز او دست کس
کز او بر نهایت رهی دلکشای / کجا او بود باشد همیشه بجای
دگر آفرین بر فریدون برد / خداوند تاج و خداوند گرز
همش داد و دین هم فره ایزدی / همش نام و هم گنج شاهنشهی
رسیدم بجنگ از ایران زمین / سه روز بکشیدیم و جستیم کین
سه جنگ گران کرده شد در سه روز / چه در شب چه با هور گیتی فروز
از ایشان شبیخون ما را کمین / کشیدیم و جستیم بر کوه کین
شنیدم که سپاه از شبیخون گرفت / ز بیچارگی سپاه از انده گرفت
کمین ساختم در پس پشت اوی / بلی اندر گرفتم رسیدم بروی
کمانش بر سینه و کمان داشتم / بیاد اندر آمدش برداشتم
بیفکندمش چون یکی اژدها / بریدم سرش زان تن بی‌بها
فرستادم اینک سر نزد شاه / بسازم کنون سلم را کیمیا
جهان چون سر ایرج شهریار / بتابوت زر بود افتاده خوار
برو بر بخشود و سرش را نداشت / جهان آفرینم برو بر گماشت
بریدم سرش هم بدان زاری / چو ویران بکشتم بوم از جای او
بنامه درون چون همه کرده باد / همی لب برآگند بر پاسخ یاد
فرستاده آمد چو بر شرم / دو چشم آفریدون برآب گرم
که چون بر دو خواهر شاه چین / بریده بر شاه ایران زمین
کز او بهر چند پیچد زدین / بسوزد مر او را یکی دل همین
نکاشش گران بود و بورش نژاد / دگر آنکه کین خواه تو بود و دگر
بیامد فرستاده شوخ روی / سپر تو بنهاد در پیش اوی

چنین گفت کز نزد تو آمدم / بفرمود تا گرزمان دم زدم
مرا گفت رو نزد دربان بگوی / که روز و شب آرام خوشی مجوی
تو با او به نیک و بد یار باش / نگهبان دژ باش بیدار بس
گر آید درفش منوچهر شاه / سوی دژ فرستد همی با سپاه
شما یار باشید و بیزه کنید / نگرگان سپاه و دل بشکنید
چو دربان چنان گفتار بشنید / همان مهره انگشتری را بدید
همانگه در دژ گشاده باز / ندید آشکارا نهفته راز
نگر تا سخن گوی دهقان چه گفت / که راز دل آن به که او را نهفت
مر او را آهنگی پیش باد / ابا مهتا نیز اندیشه باد
به نیک و بد هر چه شاید بدن / همه دل به پیکارها باید زدن
چو در داد با قارن رزمجوی / بکارک برافراز اندر آورد روی
بپیکان بر مهره خوشی نهاد / برآواز گرز اندر آمد بپای
چو شب روشن شد قارن رزمجوی / درفشی برافرخت چون گرد ماه
خروشید و بنمود چنگ زنان / لشکر شیروی گردان گردکشان
چو شیروی دید آن درفش کیی / بسر بر ز تیغ آتش و آب ریز
چو خورشید تیغ کشنده بدید / نه در بود پیدا نه دربان پدید
نه در بود گشتی نه گشتی برتاب / یکی دود دیدند اندر سحاب
درخشیدن آتش باد پیست / خروش سیران نعره بادوغات
چو خورشید تابان ز بالا بگشت / همان در شد و آن چمن و دشت
بکشتند زایشان دو ده هزار / همه دود آتش برآمد چو قار
همه روی دریا شده قیرگون / همه روی صحرا شده تیره گون
از آنجا که قارن کینه خواه / بیامد بر منوچهر شاه
بشاه نو آئین بگفت آنچه کرد / از آن گردش روزگار نبرد

دیا ده خروش آمد و دار و گیر / هوا دام کرکس شد از پر تیر
فسرده در خون جگر از دست تیغ / پیکان قطره خون زار گیتی
تو گفتی زمین موج خواهد زدن / وز آن موج بر اوج خواهد زدن
برانگیخت اسپ و بدر بر سپاه / جهان گشت چون روی زنگی سیاه
همانگه دمان گرد کاکوی شیر / به پیش سپاه اندر آمد دلیر
میان دو صف شاه آورد جوی / همان گرد کاکوی بر گرد وی
برون رفت کاکوی بر رزم دیو / بر آویخت با شاه چون نره دیو
تو گفتی دو پیلند هر دو ژیان / گشاده بر و دست و بسته میان
یکی نیزه زد بر کمربند شاه / بجنبید بر پیش روی کلاه
زره را کمربند او بردرید / نه آهن تنش آهن آمد پدید
یکی تیغ زد شاه بر گردنش / همه چاک شد جوشن لخت لخت
دو جنگی بر آن کوه تا نیمه روز / بگشت از بر پشت گیتی فروز
همی چون پلنگان بر او بیختند / همی خاک با خون برآمیختند
چو خورشید تابان بگردید پشت / بگون شب تیره شد کوه و دشت
همه کوه پر خون بر کوه و دشت / از اندازه او بیش اندر گذشت
دل شاه در جنگ برگشت تنگ / بچنگ اندر آن چاره در جنگ
گر بند کاکو بگرفت خوار / ز زین برگرفتش تن پیلوار
پیدا نشد خسته بر آن گرم خاک / به شیر کرده بر روی خاک
شدند آن سر و تاز تیغ تیز بی بیاد / چنان روز بد رازما در نبرد
چو خون کشته بگذشت خاور خدای / شکسته شده دیگر آمدش رای
تهی شد زکینه سر کینه دار / گریزان همی رفت سوی حصار
هم اندر سپاه منوچهر شاه / دمان و دمان برگرفتند راه
چنان شد زمین جنگ آن روی دشت / گروهی بدو راه او دشت گشت

سپاران سپه پیش شاه آوریم | همانا همه بیگنه آوریم
برانیم همه کام کو راست پست | ازیراکه بر جان ما پادشاست
بگفت این سخن مرد بسیار هوش | سپهدار جنگی بدو داد گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش | نگاه الکهم برکشم نام خویش
هران چیز کان نز ره ایزدیست | همه راه اهریمنست و بدیست
سر از مهر و بیداد من دور باد | ز بی راستی دیو رنجور باد
شما گر همه کینه دار منید | وگر دوستدارید یا خویش منید
چو پیروز گرداد دادم دستگاه | گنه کار شد رسته یابی گناه
کنون روز دادست و بیداد شد | سران را سر از کشتن آزاد شد
همه مهر جویید و افسون کنید | ز تن آلت جنگ بیرون کنید
بلند از زمین دست کوته کنید | همه موبدان بر چه ره گمنید
خردمند باشید و پاکیزه تن | وز آفت همه پاک بیرون تن
بجای نکوتان پرستار و بوم | اگر بوم چین است وگر مرز روم
پرستش روان را و تن جایگاه | همه نیکویی‌ها و تان دستگاه
خروشی برآمد ز پرده‌سرای | که ای پهلوانان فرخنده‌رای
ازین پس بخیره مریزید خون | که بخت جفا پیشگان شد نگون
وزان پس همه جنگجویان چین | بیکایک نهادند سر بر زمین
همه آلت لشکر و ساز جنگ | ببردند نزدیک پور پشنگ
ببردند پیشش گروها گروه | یکی توده کردند چون پان کوه
همه جوشن و ترگ و برگستوان | چه کوپال و چه خنجر هندوان
سپهبد منوچهر بنواختشان | بی‌اندازه پایگه ساختشان
فرستاده پس روان کرد کرد | سپه شاه خاور مر او را سپرد

نامه فرستادن منوچهر بفریدون و رفتن در حضرت و دادن تاج و تخت فریدون بمنوچهر

چو آمد به نزدیک شاه و سپاه | فریدون پیاده بیامد به راه
همه جنگیان مردان چو شیر سیه | ابا طوق زرین و مشکین کلاه
پس پشت شاه اندر ایرانیان | دلیران لشکر چو شیر ژیان
بجوش سپاه اندرون پیل و شیر | پس زنده پیلان یلان دلیر
درفش فریدون چو آمد پدید | سپاه منوچهر صف برکشید
پیاده شد از اسب سالار نو | درختی که آمد برو بار نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین | بدان تاج و تخت و کلاه و نگین
فریدونش فرمود تا برنشست | ببوسید و بنشست و رویش ببست
سپهبد به کاوه فرستاد کش | بر سام نیرم که زد رای بس
که پیام آمد ز هندوستان | ابا پیل و آن رزم جادوستان
سپاه آورد با خود بسی خواسته | ابی اندازه شاه بدخواسته
که از هند پس انرشار | چو او را بدیدش جهان شهریار
سپردم بگفت این نبیره تو ای | که من رفتنی گشتم این نیکخوی
تو او را بهر کار شو یار و ر | جهان کن که از تو نماند هنر
پس آنگه سوی آسمان کرد روی | گرامی داور دادگر راست گوی
بگفت این که من داد کرد آورم | بسنجی پسندیده را یاورم
همه داد و داوری هم یاوری | همه تاجداری هم نیک‌اختری
همه کام دل دادیم تا چندای | مرا برگزیدی تاج و بگیر سپرای
ازین پیشتر اندر بجای نگ | نگهداشتم که اندرو اندر رنگ
سپهدار شیروی و آن خواسته | بدرگاه شاه آمد آراسته
ببخشید آن خواسته بر سپاه | چو دوری زن به ماندوار بهساه
بفرمود تا پس منوچهر شاه | نشست از بر تخت زر با کلاه
به سر بر خودش تاج بر سر نهاد | بسی پند و اندرزها کرد یاد

همه در خوشی او شد چو آب | بجاوید ماندن دلت را شتاب
بس آنگه کی هفت بگذاشتند | همه ماتم و سوک او داشتند
بستم چو آمد منوچهر شاه | بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
در جادوی یا بافسون ببست | برو سالیان انجمن شد درست

پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود

همه پهلوانان روی زمین | برو یکسره خواندند آفرین
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد | جهانرا سراسر همه مژده داد
بداد و دهش هم بمردی بهی | بنیکی و پاکی و فر بهی
چنین گفت با مرز با لشکرش | که و مه که بودند با شورش
منم گفت بر تخت گردان سپهر | هم خشم و جنگست هم داد و مهر
زمین بنده و بخت یار منست | سر تاجداران شکار منست
همم دین و هم فره ایزدی | همم بخت نیکی و دست بدی
شب تار جوینده کین منم | همی آتش تیز برزین منم
خداوند خورشید و زرینه کفش | فرازنده کاویانی درفش
فروزنده گاه و برنده تیغ | بکین اندرون جان فزایم دریغ
گه بزم دریا و دست منست | دم آتش از برنشست منست
بدارنده دست کوته کنم | زمین را بکین رنگ دیبه کنم
گراینده گرز و نماینده تاج | فزاینده ملک و تخت و عاج
ابا این همه راستی بنده ام | جهان آفرین را پرستنده ام
همه دست بر روی گریان زنیم | همه داستان از ره یزدان زنیم
براه فریدون فرخ رویم | نیاز کهن بوده گر نو کنیم
گر از تاج و تخت و رویم سپاه | ازویم سپاس و بدویم پناه
هر آنکس که در هفت کشور زمین | منوچهر را خواند آفرین

بس از پیش بهتر گرانمایه سام | دلش پهلوانان نهاده بکام
خرامید شد سوی آرامگاه | همی گشت گیتی بر آیین و راه
کنون ای سخنگوی نیکی داستان | بپیوندم از گفته باستان

تولد شدن زال و خشم کردن سام بزال و انداختن زال را در کوه البرز

نبود ایچ فرزند مر سام را | دلش بود جویان دلارام را
نگه کرد مر سام را روزگار | چه بازی نمود ای پسر گوش دار
نگاری بد اندر شبستان اوی | ز گلبرگ رخ داشت و ز مشک موی
ازان ماهش امید فرزند بود | که خورشید چهر و برومند بود
ز سام نریمان همه بار داشت | ز بار گرانش تن آزار داشت
ز مادر جدا شد بران چند روز | نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهره چنین بود بر سان شید | ولیکن همه موی بودش سپید
پسر چون ز مادر برینگونه زاد | نکردند یک هفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان | همه پیش آن خرد کودک نوان
کسی سام یل را نیارست گفت | که فرزند پیر آمد از خوب جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر | بر پهلوان اندر آمد دلیر
چو آمد بر پهلوان مژده داد | زبان برگشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد | دل بدسگالان او کنده باد
بداد آنچه زاید ز هستی خواستی | همی جان برین خواهش آراستی
پس پرده تو ای نامجوی | یکی پاک پور آمده ماه روی
نگر بچه پهلوان شیردل | نیامد برین خوبی چهره دل
تنش نقره پاک و رخ چون بهشت | برو بر نبینی یک اندام زشت
ز آهو همانکش سپید است موی | چنین بود بخش تو ای نامجوی

بگرد اندرش تیره خاک نژند / بسر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب / مگر سایه یافتی ز آفتاب
خداوند مهری بسیمرغ داد / نکرد او بخوردن ازان خورده یاد
فرود آمد از ابر سیمرغ چنگ / بزد برگرفتش ازان گرم سنگ
ببردش دمان تا بالبرز کوه / که بودش درانجا کنام و گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند / بدان نالهٔ زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش / کجا بودنی داشت اندر بوش
نگه کرد سیمرغ با بچگان / بران طفل خون از دو دیده چکان
شگفتی برو بر فگندند مهر / بماندند خیره بران خوب چهر
شکاری که نازکتر آن برگزید / که بی شیر مهمان همی خون مزید
بدین گونه تا روزگاری دراز / جهان راز او داشت پوشیده راز
چو آن کودک خرد پرمایه گشت / بران کوه بر روزگاری گذشت
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو / برش کوه سیم و میانش چو غرو
نشانش پراگنده شد در جهان / بد و نیک هرگز نماند نهان
بسام نریمان رسید آگهی / ازان نیک پی پور با فرهی
شبی از شبان داغ دل خفته بود / ز کار زمانه بر آشفته بود

خواب دیدن سام و اندیشمند شدن از جهت زال و رفتن در طلب زال

چنان دید در خواب کز هندوان / یکی مرد بر تازی اسپی دوان
فراز آمدی تا بنزدیک سام / سواری سرافراز گردی تمام
ورا مژده دادی بفرزند او / بران برز شاخ برومند او
چو بیدار شد موبدان را بخواند / وزان در سخن چند گونه براند
بدیشان بگفت آنچه در خواب دید / جوان هرچه از کاردانان شنید
چه گویند گفت اندرین داستان / خرد آن برین هست همداستان

کزو مهربان تر بر دایه نیست / ترا خود بمهر اندرون مایه نیست
بخواب اندرون بر خروشید سام / چو شیر ژیان کاندر آید بدام
بترسید ازان خواب وز روزگار / نباید که بیند بد آموزگار
چو بیدار شد بخردان را بخواند / سران سپه را همه برنشاند
بیامد دمان سوی آن کوه باز / که افگنده را کند خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید / که گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمن ازو برکشیده بلند / که ناید ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از شیز و صندل عمود / یک اندر دگر بافته چوب عود
بران سنگ خارا نگه کرد سام / بران سهمگین مرغ و هول کنام
یکی کاخ بد تارک اندر سماک / نه از دست رنج و نه از آب و خاک
ستنبه جوانی بگرد اندر سام / بدیدش که میگشت گرد کنام
بران آفریننده کرد آفرین / بمالید رخسارگان بر زمین
کزان سان بران کوه مرغ آفرید / ز خارا سر اندر ثریا کشید
بدانست کو دادگر داورست / توانا و برتر ز هر برترست
ره بر شدن جست کی بود راه / دد و دام را بر چنان جایگاه
نیایش کنان گرد آن کوه بر / برآمد که جایی نبد زان گذر
همی گفت کای برتر از جایگاه / ز روشن روان و ز خورشید و ماه
بپوزش بر تو بر افگنده ایم / ز بیم تو خاره بر افگنده ایم
ازین بر شدن بنده را دستگیر / مرین بی گنه را تو کن دلپذیر
بحجت بر آور این بنده را / پس پا زده بود افگنده را
گر این کودک از پاک پشت منست / نه از تخم بدگوهر اهرمنست
چو باد او درین راز با گفته شد / نیایش بجا کرد و بر رفته شد
نگه کرد سیمرغ از افراز کوه / بدانست چون سام دید و گروه

رسیدن سام با زال پیش منوچهر

بر آتش بر افگن یکی زین پر / همیشه همی باش با فر من
که ما نیز بیاییم چو ابر سیاه / بی آزارت آرم بدین جایگاه
فرامش مکن مهر دایه ز دل / که در دل مرا مهر تو دلگسل
دلش کرد پدرام و برداشتش / گرازان بابر اندر افراشتش
ز پروازش آورد نزد پدر / رسیده بزیر برش موی سر
تنی پیل واره و رخ چون بهار / پدر چون بدیدش بنالید زار
فرو برد سر پیش سیمرغ زود / نیایش همی با آفرین برفزود
که ای شاه مرغان ترا دادگر / بدان داد نیرو و هوش و هنر
که فریاد بیچارگان و رسی / بنیکی بهر داوری داوری
ز تو بدسگالان همیشه نژند / جهان هم چنین باد و مان ارجمند
پس آنگه سر و پای کودک بدید / همی تخت و تاج کئی را سزید
بر و بازوی شیر و خورشید روی / دل پهلوان دست شمشیر جوی
سیه مژه و دیدگان قیرگون / چو بسته دو لب و رخ مانند خون
جوان موبد بیت بگوش شنود / بدی دیگر از نیز و هش بود
دل سام شد چون بهشت برین / بر آن پاک فرزند کرد آفرین
بس ای پسر گفت ای کام کن / گذشته مکن یاد و دل نرم کن
منم کمترین بنده یزدان پرست / از آنگه که آوردمت باز دست
بدیرفتم از خدای بزرگ / که دل بر تو هرگز ندارم سترگ
بجویم هوای تو از نیک و بد / از این پس چه خواهی همه آن سزد
تنش را یکی پهلوانی قبای / بپوشید و از کوه بگذارد پای
فرود آمد از کوه بالای خواست / همان جامه خسروآرای خواست
سپه یکسره پیش سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند
تبیره زنان پیش بردند پیل / بر آمد یکی گرد چون کوه نیل

منوچهر فرمود تا برنشست / بر آن تاک دل بود خسرو پرست
منوچهر بر گاه بنشست شاد / کلاه کیانی بسر بر نهاد
بیکدست قارن بیکدست سام / نشستند روشن دل و شادکام
بیاراسته زال را همچو شاه / بزرین عمود و بزرین کلاه
گرازان بیاورد سالار بار / شگفتی بماند اندرو شهریار
پس آنگه منوچهر با سام گفت / کزین را جهان ناکسی نیست جفت
بدین برز بالا و این خوب چهر / تو گویی که دارد جهانبخت مهر
چنین گفت مر سام را شهریار / که از من تو این را بزنهار دار
بخیره میازارش از هیچ روی / بکس شادمانه مشو جز بدوی
که فر کیان دارد و چنگ شیر / دل هوشمندان و فرهنگ پیر
بیاموزش آرایش ساز و رزم / همه شاهکامی و آیین بزم
ندیدست جز مرغ و کوه و کنام / کجا داند آهنگ ایشان تمام
پس از کار سیمرغ و کوه بلند / وزان تا چه آمد بر او از گزند
یکایک همه سام با او بگفت / ز خورد و ز خفت و ز جای نهفت
سرانجام گیتی ز سیمرغ و زال / بر او دو دستان شنید از زال
برفتم بفرمان گیهان خدای / بالبرز کوهی بدان صعب جای
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب / سپهرست گفتی و خارا بر آب
بر او بر نشیمی چو کاخ بلند / ز هر سو بر او بسته راه گزند
بر او اندرون بچه مرغ و زال / تو گفتی که هستند هر دو همال
همی بوی مهر آمد از باد او / بدل راحت آورد همی یاد او
ستایش گرفتم بر سیمرغ روی / دو دم می کرد او بوی موی
مرا گر به مرگم بود و خواست / بدل سوزگی جان همی رفت پست
ابا داور پاک گفتم براز / که ای برتر از جنس و جفت و نیاز

ز روی و ز چوب و ز خز و یاقوت و زر | ز گستردنیهای بسیار مر
غلامان رومی به دیبای روم | همه پیکرش گوهر و زر بوم
زبرجد طبقها و پیروزه جام | جدا از زر سرخ و جدا ابرشم خام
پر از مشک و کافور و پر زعفران | همه پیش بردند فرمان بران
همان جوشن و ترگ و برگستوان | همان نیزه و تیغ و تیر و کمان
همان تخت پیروزه و تاج زر | همان مهر یاقوت زرین کمر
به منشور بر عهدی نبشت | سراسر ستایش بسان بهشت
همه کابل و هند تا مرز سند | روا رو چنین تا به دریای سند
ز زابلستان تا بدان روی بست | بنو بنوشتند عهدی درست
بدین عهد خلعت بیاراستند | پس اسپ جهان پهلوان خواستند
چو این کرده شد سام برپای خاست | بگفت ای گزین مهتر دادرست
زمانی ز تیغ و ز جنبش و داد | چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه
به مهر و به رای و به خوی و خرد | زمانه همی از تو رامش برد
همه گنج گیتی به چنگ تو خوار | مبادا ز تو نام تو یادگار
فرود آمد و تخت را داد بوس | ببستند بر کوهه پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی | نظاره بر او بر شده شهر و کوی
چو آمد بنزدیکی نیمروز | خبر شد ز سالار گیتی فروز
بیاراسته سیستان چون بهشت | گلش مشک سارا بد و زر خشت
بسی مشک و دینار برریختند | بسی زعفران و درم بیختند
یکی شادمانی بد اندر جهان | سراسر میان کهان و مهان
ز هر جا که بد مهتری نامجوی | ز گیتی سوی سام بنهاد روی
که فرخنده بادا پی این جوان | بدان زنده دل نامور پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند | ابر زال زر زر برافشاندند

کسی بی گنه گرز ناور بزد | من آنم سزد گر بر ایزد درود
جدا ابشتر زین نگه داشتی | ندانم که اندر کجا داشتی
کجا زیر چنگال مرغ اندرون | چمیدن بخاک و چمیدن بخون
تحمل نشست اندرون مرغ یار | بدانگه که بودم ز ترخان شمار
کنون دور ماندم ز بر روزگار | چنین بر ورازد مرا روزگار
تو کل بهر من چنبر از خار نیست | بدین یال جهاندار بیکار نیست
بدو گفت بدرود خوش دل بزی | بپرداز و بر گوی برجت سوی
ستاره شمر مرد اختر گرای | چنین رای زد زاختر نیک رای
که این مرز را باش از منگاه | هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
کز ایدر بحکم گردان سپهر | هم ایدر بیاید گسترد مهر
کنون گرد خویش اندر آور گروه | سواران و مردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز مرد ایستی | بیاب پی ز مرد دانش راستی
ز خوردن و ز دانش بیاسای هیچ | همه دانش و داد دادن بسیچ
بگفت این و برخاست آوای کوس | هوا قیرگون شد زمین آبنوس
خروشیدن زنگ و هندی درای | برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی | یکی ساخته لشکری جنگجوی
برفت زال با او دو منزل براه | بدان تا ببیند چون کار سپاه
پدر زال را تنگ در بر گرفت | ز سختی خروشیدن اندر گرفت
همی زال را دیده در خون فشاند | مژه بر همین خون دل برفشاند
بفرمود تا بازگردد ز راه | شود شاد دل سوی تخت و کلاه
بیامد بر زابلستان دستان سام | که تا چون زید تا بود نیکنام
نشست از بر نامور تخت عاج | بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
ابا یاره و گرزه گاو سر | ابا طوق زرین و زرین کمر

ابا گنج و اسپان آراسته / غلامان و هر گونه‌ای خواسته
ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر / ز دیبای زربفت و خز و حریر
یکی تاج پر گوهر شاهوار / یکی طوق زرین زبرجد نگار
سران سر بدر آورد کابل سپاه / بیاورد با خویشتن سوی راه
چو آمد به دستان سام آگهی / که زیبا بیامد ز ره مهی
پذیره شدش زال و بنواختش / بآیین یکی جایگه ساختش
گشاده دل و بزم ساز آمدند / سوی تخت پیروزه باز آمدند
یکی پهلوانی نهادند خوان / که بنشست بر خوان یل پهلوان
گسارنده می آورد و جام / نگه کرد مهراب بر پور سام
خوش آمدش آهنگ و هنجار او / دلش تیزتر گشت در کار او
ازان دانش و رای مهراب گرد / بگفت آنکه این زو هنر گز برد
چو مهراب برخاست از خوان زال / نگه کرد زال اندران کتف و یال
چنین گفت مهراب با زال زر / که زیبنده‌تر زین که بندد کمر
بچهره به بالای او مرد نیست / کسش کو بسنجد ورا هم نبرد
یکی نامدار از میان مهان / چنین گفت که ای پهلوان جهان
پس پرده او یکی دختر است / که رویش ز خورشید روشن‌تر است
ز سر تا به پایش بکردار عاج / رخ چون بهشت و به بالا چو ساج
بران سفت سیمین دو مشکین کمند / سرش گشته چون حلقه پای بند
دهانش چو گلنار و لب ناردان / ز سیمین برش رسته دو ناردان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ / مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز / بر و توز پوشیده از مشک ناز
بهشتیست سرتاسر آراسته / پر آرایش و رامش و خواسته
برآورد مر زال را دل بجوش / چنان شد کزو رفت آرام و هوش

چو بشنید دل پهلوان زرد و / جهان گرم دیدند با گفت و گوی
مر او را ستودند یکسر مهان / همان از پس پرده پوشش نهان
ز بالاش دیدار و آهستگی / زبان بستگی هم ز شایستگی
دل زال یکباره دیوانه گشت / خرد دور شد عشق فرزانه گشت
سپهدار تازی سر راستان / بگوید برین بر یکی داستان
که تا زنده‌ام مهر جفت منست / خم چرخ گردان اگر بفت منست
عروس پسر باید ار من شوم / بزرگ و خردمند بر او شوم
از اندیشگان زال شد خسته دل / بران کار بنهاد پیوسته دل
همی بود پیچان دل از گفت و گوی / که بشنیده گردد ازو رنگ روی
همی گشت یکچند بر سر سپهر / دل زال ز اندیشه آکنده مهر
چنان بد که مهراب روزی پگاه / برون رفت و بیامد از آن بارگاه
گذر کرد سوی شبستان خویش / دو خورشید دید اندر ایوان خویش
دو خورشید بد اندر ایوان او / چو سیندخت و رودابهٔ ماهروی
بیاراسته همچو باغ بهار / سراسر پر آذین به رنگ و بوی
شگفتی بر او دید اندر نهاد / همی آفرین را بدید و نگاه
یکی پیر و دید از برش گرد ماه / نهاده ز عنبر بسر بر کلاه
به دیبا و گوهر بیاراسته / بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیندخت مهراب را / ز عناب بگشاد خوشاب را
که چون رفتی امروز و چون آمدی / که کوتاه باد از تو دست بدی
چه مردیست این پیر سر پور سام / همی تخت یاد آیدش گر کنام
خوی مردمی هیچ دارد همی / پی نامداران سپارد همی
چنین داد مهراب پاسخ بدوی / که ای سرو سیمین بر ماهروی
بگیتی دران پهلوانان گرد / پی زال اگر کس نیارد سترد

[illegible] پرستندگان رودابه

کنون این سخن را چه درمان کنید / چه خواهید و این را چه پیمان کنید
یکی چاره باید همی ساختن / دل و جانم از رنج پرداختن
پرستنده را کار آمد شگفت این / که بدکاری آمد ز دخت شهان
همه پاسخش را بیاراستند / چو اهرمن از جای برخاستند
که ای افسر بانوان جهان / سرافراز بر دختران مهان
ستوده ز هندوستان تا بچین / میان بتان در چو روشن نگین
ببالای تو بر چمن سرو نیست / چو رخسار تو تابش پرو نیست
کلازا ببینند ازدان بر پدر / تو خواهی که اورا بگیری همی ببر
ترا خود بدیده درون شرم نیست / پدر را بنزد تو آزرم نیست
نگار رخ تو چو قنوج رای / فرستادمی سوی خاور خدای
که پرورده مرغ باشد بکوه / نشانی شده در میان گروه
کس از مادران پیر هرگز نزاد / وزانکس که زاید بباید نژاد
چنین سرخ دو بسد شیرخوی / شگفتی بود گر بود پیرجوی
جهانی سراسر پر از مهر تست / بر ایوانها صورت چهر تست
ترا با چنین روی و بالا و موی / ز چرخ چهارم خور آید بشوی
چو رودابه گفت ایشان شنید / چو از باد آتش دلش بر دمید
بریشان یکی بانگ برزد بخشم / بتابید روی و بخوابید چشم
وزان پس بخشم و بروی دژم / بابرو ز خشم اندر آورد خم
چنین گفت کای خام پیکارتان / شنیدن نیرزید گفتارتان
دلم چون شد از ستاره تباه / چگونه توان شاد بودن بماه
بگل ننگرد آنکه او گل خورست / اگر چه گل از گل ستوده ترست
کرا سرکه در دل بود در جگر / شود ز انگبین درد او بیشتر
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین / نه از تاجداران ایران زمین

ازان سوی رود آن کنیزک بدند / ز دستان همی داستانها زدند
همی گل چدند از لب رودبار / رخان چون گلستان و گل در کنار
نگه کرد دستان ز تخت بلند / بپرسید کین گل پرستان کیند
چنین گفت گوینده با پهلوان / که از کاخ مهراب روشن روان
پرستندگان را سوی گلستان / فرستد همی ماه کابلستان
چو بشنید دستان دلش بردمید / ز بس مهر بر جای بر نارمید
خرامید با بنده بر پشت آب / همی رفت دستان ازین در شتاب
چو زان سو پرستندگان دید زال / کمان خواست از ترک و بفراخت یال
پیاده همی شد ز بهر شکار / خشیشار دید اندران مرغزار
کمان ترک گلرخ بزه بر نهاد / بدست جهان پهلوان داد شاد
بزد بانگ تا مرغ برخاست از آب / همی تیر بنداخت اندر شتاب
ازانو از فرزش آورد کردش فرود / بچکان خون او زان بجوی آب رود
بترک آنگهی گفت زانسو گذر / بیاور تو آن مرغ افگنده پر
بکشتی گذر کرد ترک سترگ / خرامید تا در پرستنده ترک
پرستنده پرسید کای پهلوان / سخن گفت بگشاد شیرین زبان
که این شیر بازو گو پیلتن / چه مردست و شاه کدام انجمن
که بگشاد ازین گونه تیر از کمان / چو نخچیر پیش اندرش بیگمان
ندیدیم زیبنده تر زین سوار / بتیر و کمان اینچنین کامگار
بپیچید و دندان لب بر نهاد / مگو گفت ازین گونه از شاه یاد
شه نیمروزست فرزند سام / که دستانش خوانند شاهان بنام
نگردد فلک بر چنو یک سوار / زمانه نبیند چنو نامدار
پرستنده با کودک ماه روی / بخندید و گفتش که چونی مگوی
که ماهیست مهراب را در سرای / بیک سر ز شاه تو برتر ببالای

مگر آنک باشد میان دو تن / سه تن نا نهانست چهار انجمن
بگوی ای خردمند پاکیزه رای / سخن گر بگوئیت با ما سرای
پرستنده گفتند با یکدگر / کرا ماند بدام اندرون شیر نر
بیاید سپهبد چو خورشید شاه / که بد اندران کار دستور گاه
سخن هرچه بشنید ازان دلنواز / همی گفت پیش سپهبد براز
سپهبد چنان شد ابا گلستان / بآیینه خرشید کابلستان
بری روی گلرخ بتان طراز / برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید ازیشان سخن / ز بالا و دیدار آن سرو بن
ز گفتار و دیدار و رای و خرد / بدان تا که با او همی درخورد
بگوئید با من یکایک سخن / بکژی نگر تا نگوئید هیچ بن
اگر راستی تان بود گفت و گوی / بنزدیک من تان بود آبروی
وگر هیچ کژی گمان بردهم / به پیش پی پیلتان بسپرم
رخ لاله رخ گشت چون سندروس / بپیش سپهبد زمین داد بوس
چنین گفت کز مادر اندر جهان / نزاید چو تو در میان مهان
بدیدار سام و ببالای او / بپاکی دل و دانش و رای او
دگر چون تو ای پهلوان دلیر / بدین برز بالا و بازوی شیر
همی می چکد گویی از روی تو / عبیرست پیکر بر و موی تو
سه دیگر چو رودابه ماه روی / یکی سرو سیمین بن رنگ و بوی
ز سر تا بپایش گلست و سمن / چو سرو سهی بر سهیل یمن
ازان گنبد سیم سر بر زمین / فروهشته بر گل کمند کمین
بمشک و بعنبر سرش تافته / بلعل و زمرد تنش بافته
سر زلف و جعدش چو مشکین زره / فکندست گویی گره بر گره
ده انگشت بر سان سیمین قلم / برو کرده از غالیه صد رقم

اگر تان ببر سینه چنین گل بدست / کمند بر زمین از نگه و پست
شده مهذا اندر ایوان بستان طراز / نشستند و گفتند با شاه راز
برافروخت رودابه را دل بمهر / بپرسید ازان پس ببندش چهر
نهاده دو دینار کو مهر پیش / بپرسید رودابه زان کم و بیش
که چون بود آن کار با پور سام / بدیدن بنست از بر او از نام
بری چهره مهر رخ تاختند / چو با ماه جای سخن یافتند
که زال از کو بر جهان سپهبد / نباشد چنو کس بآیین و فر
که مردیست بر سان سرو سهی / منش زیبا و هم فرستهی
منش زنگ و هم بوی هم قد شاخ / سواری میان لاغر و بر فراخ
دو چشمش چو دو نرگس آگون / لبانش چو بسد رخانش چو خون
کف و ساعدش چون کف شیر نر / هشیوار و موبد دل و نیوه فر
سراسر سپیدست مویش همه / ز آهو همینست و آن هست فر
سر و جعد آن پهلو انجمن / چو سیمین زره بر گل ارغوان
که گویی همی انجمن را بدی / اگر نیستی مهر نفزایدی
بدیدار تو داده ایمش امید / که با گشتن ... را نوید
کنون چاره کار مهمان بساز / بفرمای تا بر چه گردیم باز
چنین گفت با بندگان سرو بن / که دیگر شد آن رای و سخن
همان زال کو مرغ پرورده بود / جهان دیده و پیر و پژمرده بود
برخ شد کنون چون گل ارغوان / سهی قد زیبا رخ و پهلوان
رخ او به پیش من آراستند / بگفتند و زان پس بها خواستند
همی گفت یک لب پر از خنده داشت / رخان همچو گلنار آکنده داشت
چنین گفت پس با یزی سرو روی / جلیسان که اکنون ره چاره جوی
بن ره شما نیک سوی و شوید / بگوئید و گفتار او بشنوید

شده پایه زان گوهر تابناک	بجای زرش سرخ یاقوت رنگ
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر	درودت ز من آفرین از سپهر
چه مایه شبان دیده اندر سماک	خروشان بدم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان	نماید بمن رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم به آواز تو	بدین چرب گفتار با ناز تو
یکی چاره راه دیدار جوی	چه پرسی تو بر باره و من بکوی
پری روی گفت سپهبد شنود	ز سر شعر گلنار بگشاد زود
کمندی گشاد او ز سرو بلند	کس از مشک زان سان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بر	بر آن غبغبش نار بر نار بر
فروهشت گیسو از آن کنگره	بدان زال گفت این کمند ره
پس از باره رودابه آواز داد	که ای پهلوان بچهٔ گردزاد
کنون زود برتاز و برکش میان	بر شیر بگشای چنگ کیان
بگیر این سیه گیسو از یک سوام	ز بهر تو باید همی گیسوام
نگه کرد زال اندر آن ماه روی	شگفتی بماند اندر آن روی موی
بسایید مشکین کمندش ببوس	که بشنید آواز بوس عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد	چنین روز خورشید روشن مباد
که من دست را خیره بر جان زنم	بدین خسته دل تیز پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم	بیفکند خوار و نزد هیچ دم
بحلقه درآمد سر کنگره	برآمد ز بن تا بسر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز	بیامد پری روی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان بدست	برفتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند	بدست اندرون دست شاخ بلند
سوی خانهٔ زرنگار آمدند	بدان مجلس شاهوار آمدند

چنین تا برآمد سپهبد ز جای	بتیره درآمد بر پرده سرای
پس آنگاه با زال بدرود کرد	تن خویش را پرورش بود کرد
سر شره کردند هر دو بلب	زبان برگشادند بر آفتاب
که ای فر گیتی یکی تخت نیز	یکایک نیابیت اندر نیز
ز بالا گشادند آن کمند زال	فرود آمد از کاخ فرخ همال
نگارین دو مهر آزمایش زنند	گشادند از دل همه دار بند
چو خورشید تابان برآمد ز کوه	فرستنده گردان همه همگروه
نبینند مر پهلوان را بگاه	وز آنجا که بر گرفتند راه
سپهبد فرستاد خوانند را	که جویند بزرگان جوینده را
چو دستور فرزانه با موبدان	سر انجمن گردان و فرخ ردان
بشادی بر پهلوان آمدند	خردمند روشن روان آمدند
زبان تیز بگشاد دستان سام	گرامی بزرگان دل شاد کام
نخست آفرین بر جهاندار کرد	دل موبدان خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور پاک راد	دل ما پر از ترس و امید باد
ستودن مر او را جهان جوی بخت	شب و روز یزدان پرستیدن
ببخشایش اندر تبری ازگناه	بفرمانها ژرف کردن نگاه
خداوند گردنده خورشید و ماه	روان را بنیکی نماینده راه
ز رویست کیهان خرم بهای	همه داد داور همو رهنمای
بهار آورد تیر و ماه و خزان	برآرد همی میوه دار رزان
جوان دارد ... با رنگ و بوی	کهن سینه بی دژم کرده روی
ز فرمان و رایش کسی نگذرد	پی مور با او زمین بسپرد
بدانگه که لوح آفرید و قلم	بزد بر هر بوده و نابوده رقم
جهان از ... جفت آفرید	که ...

که ضحاک مهراب را بد نیا / دل شاه از ایشان پر از کیمیا
گشاده سخن کس نیارست گفت / که بشنید پس پاسخ اندر نهفت
چو بشنید ایشان سپهبد سخن / بیاراست رای نو افگند بن
که دانم که چون او بزه و کش رسید / برین رای بر من نکوهش رسید
بجای شماران کنم در جهان / که با مهتران او نکرد از مهان
نخواهی و از بینکی و راستی / ز بد با ما و مر و رشاه کاستی
همه موبدان پاسخ آراستند / همه کام و آرام او خواستند
که ما مر ترا سربسر بنده ایم / درین بر شگفتی فرو مانده ایم
که بود دست ازین کمتر و بیشتر / بزان پادشا را گناه و هنر
ابا آنک مهراب از تازیست / بزرگست و گر با سبک مایه نیست
جهانست گر مر اژدها هست / وگر چند بیغاره زیباش دست آب
اگر شاه را بد نگردد گمان / نیاسد از و خاک مرد و زنان
یکی کار باید سوی پهلوان / جهان جون توانی بروشن روان
ترا خود خرد زان ما بیشتر / روان و گمانت باندیشه تر
نگر کو یکی نامه نزدیک شاه / فرستد کند رای او را نگاه
منوچهر هم رای سام سوار / هنرداد دارند بدین مایه کار
سپهبد نویسنده را پیش خواند / دل آگنده بود و همه بر فشاند

نامه دستان زال نزدیک سام نریمان بمحبت رودابه

یکی نامه فرمود نزدیک سام / سراسر نوید و درود و سلام
ز خط نخست آفرین گسترید / بران دادگر کافرین آفرید
ازویست شادی وزویست زور / خداوند ناهید و کیوان و هور
خداوند هست و خداوند نیست / همه بنده ایم ایزد ایکیست
ازو باد بر سام نیرم درود / خداوند گوپال و شمشیر و خود

چه فرمایدم کنون جهان پهلوان / بمانم ازین رنج خسته روان
سپهبد شنید آنچه موبد بگفت / گر گوهر گشاده و گفت اندر نهفت
ز جان نکرد و سپهبد بدر / برین کار دستور باشد مگر
که زد دخت مهراب را جفت خویش / کم راستی با من کیش خویش
بدو داد که چون مر مرا / بدو باز داد ایزد داورا
بهجان چنین گفت پیش گروه / چو باز آوردم ز البرز کوه
که آزاد او برد آن انجمن / کنون اندر فت بسته دلم
سواری بکرد و آمد ز کشف / زکابل سوی سام شد با نهیب
بفرمود و گفتا که رها زنگی / نبایدت ترا دم زدن اندکی
بدیگر سبک اندر آی و بر او / ز بیسان همی آن زمان پیش گو
فرستاده در پیش او باد گشت / بزیر اندرش چرمه پولاد گشت
چو نزدیکی گرگساران رسید / نگاه یکی زو در پیش سپهبد بدید
همی گشت گرد یکی کوهسار / چه مانند یوز رمنده شکار
چنین گفت با نامور پهلوان خویش / بدان کار دیده سواران خویش
که او سواری و آن کابلی / عنان چرمه زیر او راسبلی
فرستاده زال باشد درست / ازو آگهی جست باید نخست
ز دستان ایران و از شهریار / همی کرد باید سخن خواستار
هم اندر زمان پیش او شد سوار / بدست اندرون نامه نامدار
فرود آمد و خاک را بوسه داد / بسی از جهان آفرین کرد یاد
ببر مرد بر جای خاش بماند / سخنهای یزدان یکایک نخست
بپندش نامه جهان آرزوی / دگرگونه بایستش آورد جوی
چنین داد پاسخ که آمد بدید / سخن هرچه از گوهر او شنید
چو برخاست زبان شد موزکار / چنین گفت کام دل چو دادار روزگار

خبر یافتن سیندخت از کار زال و رودابه

بی باره در گو جهاند نهنگ | بمالد برو روی جنگی پلنگ
خنک بادشاهی که هنگام او | زمانه بشادی برد نام او

جواب نامهٔ زال از پیش سام

فرستاده زال را پیش خواند | ز هر گونه با وی سخن بر براند
بگفتش که با وی بخوبی بگوی | که این آرزو را مجوی ایچ روی
ولیکن چو پیمان برین بد نخست | بهانه نشاید به بیداد جست
من اینک بسیچ از بین رزمگاه | سوی شهر ایران کشیدم سپاه
بدان تا چه فرمایدم شهریار | چه رای آرد این کام تو کامکار
فرستاده را داد چندی درم | بدو گفت چیزی مزن هیچ دم
نگه کرد دستش خود از راه ایستاد | سپاه و سپهبد از آن برگشاد
بستند از آن گرگساران فراز | پیاده بزاری کشیدند خوار
دو بهره چو از تیره شب در گذشت | خروش سواران برآمد ز دشت
دمان ناله کوس با کره نای | برآمد ز درگاه پرده سرای
سپهبد بنه سوی ایران کشید | بر آبنه نزد دهستان کشید
فرستاده آمد بنزدیک زال | ابا بخت فیروز و فرخنده فال
گرفت آفرین زال بر کردگار | برآن بخشش و شادمان روزگار
جوابی برو داد پیغام سام | همه حال گفت با وی تمام
چو بشنید از او زال سام سوار | بر او گشت شادان سر روزگار
درم داد و دینار درویش را | نوازنده شد مردم خویش را
بسی آفرین بر سپهبد سام | بکرد او از آن خوب دادن پیام
نه شب خواب کرد و نه روز آرمید | نمی خورد و نیز آرامش گزید
دلش گشته بود آرزومند جفت | همه هر چه گفتی ز رودابه گفت
میان سپهبد با پیرزن | زنی بود گوینده شیرین سخن

بهای ز جامه زبر ایها | فروشم ز مردم بود ما بها
روم من سوی خانهٔ مهتران | ز من جامه خرند هم گوهران
بدین چهره رودابه پیغام خواست | همان گوهران گرانمایه خواست
بیاوردمش افسری زرنگار | یکی حلقه پر گوهر شاهوار
بدو گفت بگذار بر چشم من | یکی آب بر زن بر این خشم من
سپردم برودابه گفت این دو چیز | فزون خواست واکنون بهاش نیز
بها گفت سیمین همی بایدم | دل بسته ز اندیشه بگشایدم
درم گفت فردا دهم ماه روی | بها تا نیابم تو از من مجوی
همی کرد دستان که گفتار اوی | بیاراست و دل را بپیکار اوی
بیامد بجستش از او راستی | همی جست از وی کژی و کاستی
جوان جامه‌های گرانمایه دید | هم از دست رودابه پیرایه دید
برآشفت گیسوی او را بپیچ | گرفت و بروی اندر آورد دست
بخشم اندر آورد و زد بر زمین | بخواری کشیدش ز اندر زمین
کشانش همی برد و موشش کنان | بخشم از بر هر دو دستش زنان
در کاخ بر خویشتن بربست | ز اندیشگان پیچ بگرو داهست
بفرمود تا دخترش رفت پیش | همی دست بر زد بچنگال خویش
دو گل را بدو نرگس آب داد | همی شست تا شد گلش چون نوار
بدو داد گفت ای گرانمایه ماه | گزین کردی از ناز بر راه چاه
چه ماند از نکو داشتن در جهان | که آن نیست آشکار و نهان
ستمگر چرا گشتی ای ماه روی | همه راز با پیش من در بگوی
که این زن ز پیش که آید بکوی | تبر دست زن بهر چه آید بکوی
سخن بر چه سانست و این مرد کیست | که زیبای پیرایه و انگشتریست
ز گنج بزرگ افسر تازیان | بماندست بسیار سود و زیان

بیامد ز درگاه مهراب شاد / گرو کرد بر زال بسیار یاد
گرانمایه سیندخت را خشم دید / رخش پژمریده دل آشفته دید
بپرسید و گفتش چه بودت بگوی / چرا پژمریدت چو گلبرگ روی
چنین پاسخش گفت سیندخت باز / که اندیشه اندر دلم شد دراز
ازین گنج آباد و این خواسته / وزین تازی اسپان آراسته
ازین کاخ آباد و این بوستان / وزین کامکاری دل دوستان
وزین خیلگان سپهبدپرست / وزین باغ و این چهره و انگشت
وزین چهره و چهر و بالای ما / وزین کام و این دانش و رای ما
بدین نامداری و این راستی / زمان تا زمان آیدش کاستی
بناکام باید بدشمن سپرد / همه رنج ما باد باید شمرد
یکی تنگ صندوق از بهر ماست / درختی که تاریک و زهر ماست
بکشتیم و دادیمش آب و رنج / برآویختیم از برش تاج و گنج
چو برشد بخورشید و شد سایه دار / بخاک اندر آمد سر مایه دار
ندانست انجام و فرجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما
به سیندخت مهراب گفت این سخن / تو آوردهٔ و نو نگردد کهن
سرای سپنجی برین سان بود / خرد یافته زو هراسان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد / که در دی که چرخش همی بشمرد
بتنگی غم دل گزرده و گر / برین نیست پیکار با دادگر
بدو گفت سیندخت کین داستان / بروی دگر برنهد راستان
چگونه توان کرد از تو نهان / چنین راز کاید [illegible] جهان
خرد یافته موبد نیکبخت / هنرمند زد دستان درخت
زدم داستان این ز راه خرد / سپهبد بگفتار من بنگرد
فرو برد سر را و سی داد خم / بهر کس که این پاسخ آواز دم

گزین کرد گیتی پسر سام سوار / بدل زین پس و تیمار تنگی مدار
دم از کرکسان ابر بگذشت نیز / کشی دود شد پست این سخن راز
چنین گفت مهراب کین یاوه روی / سخن سربسر با من اکنون بگوی
چنین خود که اندر خورد چهره [illegible] / که مر خاک را باد و فرمان برد
مرا خیستی دل ازین دو شد / اگر ایمنی یافتی از گزند
ز زال گرانمایه داماد به / نباشد همی دانم از که و مه
که باشد بپیوند سام سوار / نخواهد ز آموزما غند بار
بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بگفتار گیری مبادم نیاز
گزند تو پیدا اگر زو نهفت / دل دردمند تو بند نهفت
چنین است و این بد دلم شد درست / همی بدگمانی مرا از نخست
گزان کوته دیدی مرا در و ناک / نغم خفته شادی ز دل دور پاک
که این نیست اندر جهان بس شگفت / که چندین بد اندیشه باید گرفت
فریدون ابا سپه این گشت شاد / جهانجوی دستان همین است یاد
گر آتش و آب و ز باد و خاک / نشد تیره و تیر بر زمین تابناک
مرا کجا کینه شد خویش تن / نشد تیره روی جهان پیش رخ
به سیندخت بسپرد مهراب گوش / دل از کینه سر پر ز جوش
بپرسید سیندخت ازین تیره مرد / که او را ز باد اندر آرد به گرد
بسیندخت فرمود کین [illegible] / که رودابه را روز روشن آر
بدو گفت [illegible] / که او را سپاری بدین شد درست
وز آن جوان [illegible] / نگردد تهی روی کابلستان
یکی سخت پیمان بستد نخست / بیچاره دلش از کین بشت
زبان داد پس سیندخت از نخوی / فرو برد و بنهاد بر خاک روی
بر دختر آمد برافروخته لب / گشاده رخ و روزگون زیر شب

آگاهی یافتن منوچهر از عشق زال
و رودابه و خشم گرفتن

[illegible]

نباید که بر چیره و خشم زال — همال سپه بکشد گرد شمال
چو از دخت مهراب و از بوم سام — برآید یکی تیغ زن از نیام
بکیهون و از کوه هم با بود — چو تریاک با زهر همتا بود
وگر تاب گیرد سوی درش — بگفت برگمند و کردش
کند شهر ایران پر آشوب و رنج — بدو باز گردد کمر تاج و گنج
همه موبدان آفرین خواندند — ورا آنچه و پاک دین خواندند
بگفتند کز ما تو داناتری — ببایسته بهتر توانا تری
جهان کن بکار و خرد بر خورد — دل از داد را اختر بنگرد
چو بشنید ایشان گرانمایه شاه — سرانجام از رای جست راه
بفرمود تا نوذر آمد به پیش — ابا ویژگان بزرگان خویش
بدو گفت رو پیش سام سوار — بپرسش که چون ماند کرد کار
چو دیدی بکوشش گزین هر کری — ز رزم دلیری مکن سوی جنگ بلی
هم آنگاه برخاست فرزند شاه — ابا ویژگان سپه نهاد و براه
سوی سام نیرم نهادند روی — ابا زنده پیلان بر خاتون جوی
چو زین کار سام آگاه شد — پذیره سوی پور کی شاه شد
جهان نامور دار پذیره شدند — ابا زنده پیل نیز و شدند
رسیدند پس پیش سام سوار — بزرگان ابا نوذر نامدار
پیام پدر شاه نوذر بداد — بدید او را سپه گرک شاد
چنین گفت پاسخ گر از جان کنم — ز دیدار او رامش جان کنم
بر آمدند آن روز مهمان سام — بدید آن سپاه آن شده شاد کام
نهادند خوان گرفتند جام — نخست از منوچهر بردند نام
پس از نوذر و سام مهتر بری — گرفتند شادی بهر کشوری
شادی گذرانده شب دریاز — چو خورشید رخشنده بگشاد راز

[illegible]

بیامد چنان چون شد زرد روز — بس اندر فراز آمد و پیش کار
برافتاد و هم پس اندرین لشکرم — ندیدم که تیمار آنجا کنم
همی بستدی گرز بر داشتم — بسام نریمان سزد بداشتم
همی رفتم و گفتم مغزشان — بکشت از نهیب مغزشان
نبیره جهاندار سلم سترگ — به پیش اندر آمد بکردار گرگ
جهانجوی را نام کاکوی بود — یکی سرو بالا که روی بود
به مادر همی از تخم ضحاک بود — سرنگسار پیش او خاک بود
بیابانش گردار سور و نغ — بند دشت بیابان نماند و زنخ
چو برخاست آن جنگ لشکرش گرد — رخ نامداران گشت زرد
من آن گرز نکرد و زره داشتم — سپه را بجای که بداشتم
جهان برخروشید م از پشت زین — که چون اسپ شد ز ایشان
دل اسپ ... از آن باز جای — سر ... سوی رزم کرد ...
چو بشنید کاکوی آواز من — جهان زخم کوپال ...
بیامد بنیزه یکی مرد ساز — چو پیل ژیان با فکند ...
چنان آمدم سخت ... گان — ز گرد و کوه زنهار خواهد یکان
برخاست کار و دلم گشت تند — چو دیدم چنین ...
کمان کیانی گرفتم به چنگ — بپیکان پولاد ... خدنگ
عقاب تگاور برانگیختم — چو آتش بر و دشنه ...
کمان جهان ... دستش — که شد دوخته مغز با مغفرش
نگه کردم از گرد چون پیل مست — بیامد یکی تیغ هندی بدست
... وین اندر ... — همی جستش تا کی آید بچنگ
چو آمد بمن مرد جنگی فراز — پس از مهر ... چنگال کردم دراز
گرفتم کمربند مرد دلیر — ز زین برگرفتم بکردار شیر

[illegible]

سوی خانه بنهاد سر با سپاه | جهان با دیان چه جوید راه
بمهراب و دستان رسید این سخن | که شاه و سپهبد فگندند بن
برآمد ز شهر کابل خروش | ز ایوان مهراب برشد خروش
چو سیندخت و مهراب و رودابه نیز | بنومید گشتند ز جان و چیز
خروشان ز کابل بیرفت زال | ز دهشت بپیچ و برآورده یال
بیکفت کر اژدهای دژم | بیاید که گیتی بسوزم بدم
چو کابلستان را بخواهد بسود | نخستین سر من بباید درود
به پیش پدر شد پر از خون جگر | براندیشه دل پر ز گفته پدر
چو آگاهی آمد بسام دلیر | که آمد ز ره بچه نره شیر

آمدن زال بنزدیک سام و خواندن قصه درد خویش

همه لشکر از جای برخاستند | درفش فریدون بیاراستند
پذیره شدن را تبیره زدند | سپاه و سپهبد بدین ره شدند
بپشت پیلان نگین درفش | بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
چو دستان پدید آمد از مرد سام | برانگیخت بالای زرین ستام
چو روی پدر دید دستان سام | پیاده شد از اسب و بگزارد گام
بزرگان پیاده شدند از دو روی | چه سالار خواه و چه دیهیم جوی
زمین را ببوسید زال دلیر | سخن گفت با او پدر خیره دیر
نشست از بر تازی اسپ سمند | چو زرین درخشنده کوه بلند
بزرگان همه پیش او آمدند | بهشیار گشت و گوی آمدند
گر از رزم گشتست با نو دبرد | یکی بود بخشش اندرو بخش هیچ
چنین داد پاسخ که ز نیک نیست | مرا نیز بر جای نیکی نیست
بدو گر بمغز اندر آرد خرد | تماشا سخن بر سخن بکند زرد
گر از باز اگاه یم بخشم | بس از شرم لب اندرون بخشم

نشستم بکابل بفرمان تو | نگه داشتم رای و پیمان تو
که گر کینه جوئی بکار است | درستی گیتی بیاراست
نیازمندران همه این ساختی | هم از کرگساران بن تاختی
که ویران کنی کاخ آباد من | چنین داد خواهی همی داد من
من اینک بپیش تو استاده ام | تن زنده خشم ترا داده ام
باره میانم بدو نیم کن | ز کابل مپیمای با من سخن
که مهراب و کابل بفرمان تست | که پیمان نوشتی بنیکی درست
چه کردی گنه و چه دیدی گناه | که نزد دشمن بیچه نهادی کلاه
وزانکه گفتی که بکام تو | نگم همه اندر جهان نام تو
مکن هرچه ای که فرمان مراست | بکابل که زندی بود در مراست
سپهبد چو بشنید گفتار زال | برافروخت گوش و فرو برد یال
بدو گفت آری همینست راست | زبانت برین راستی بر گواست
همه کار من با تو بیداد بود | دل دشمنان بر تو بر شاد بود
ز من خار زو خود همی خواستی | یکی دل ز جای بر خاستی
شو تیز تا چاره کار تو | بسازیم کم تیز بازار تو
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه | فرستم بدست تو ای نیکخواه
خو بیند منوچهر دیدار تو | نگوید جهاندار آزار تو
نیاز و گشنشر هموار کار | برانجا که باشد بیاد نکار

نامه نبشتن سام بنزدیک شاه منوچهر و فرستادن بدست زال

نویسنده را پیش بنشاندند | ز هر در سخنها همی راندند
بنامه گرد آفرین خدای | کجا هست و باشد همیشه بجای
ازو دست نیک و بد و مردمیست | همه بندگانیم ایزد یکیست
ازان چیز کو ساخت اندر روش | بدانست چرخ روان را روش

بزین اندرون گرزه گاوچهر / ببازو کمان و بگردن سپهر
برفتم بسان نهنگ دژم / مرا تیز چنگی و تیزی ز دم
مرا کرد بدرود هر کو شنید / که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدمش دیدم چو کوه بلند / کشان موی سر بر زمین چون کمند
زبانش بسان درخت سیاه / ز فر باز کرده فکنده براه
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم / مرا دید و غرید و آمد بخشم
گمانی چنان بردم ای شهریار / که دارد مگر آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود / برابر سیه بر شده تیره دود
ز بانگش بلرزید روی زمین / ز زهرش زمین شد چو دریای چین
برو بر زدم بانگ برسان شیر / چنان چون بود کار مرد دلیر
یکی تیر الماس پیکان خدنگ / بچرخ اندرون راندم بی درنگ
بسوی زفر کردم آن تیر دلم / بران تا بدوزم زبانش بکام
چو شد دوخته یک کران از دهانش / بماند از شگفتی بیرون زبانش
هم اندر زمان دیگری همچنان / زدم بر دهانش بپیچید از آن
سه دیگر زدم بر میان دو ورش / برآمد همی جوشن از خون جگرش
چو تنگ آوریدم با من زمین / برآهختم این گاوسر گرز کین
بنیروی یزدان کیهان خدای / برانگیختم پیلتن را ز جای
زدم بر سرش گرزه گاوچهر / بروکوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر زنده پیل / فرو ریخت از زهر چون رود نیل
برخمی چنان شد که دیگر نخاست / ز مغزش زمین گشت با کوه راست
کشف رود پر خون و زردآب گشت / زمین جای آرامش و خواب گشت
همه کوهساران پر از مرد و زن / همی آفرین خواندندی بمن
جهانی بر آن جنگ نظاره بود / کزان اژدها جنگ بیچاره بود

چو دیوانه گرد و نبایسته گفت / ازو شاه را کین بباید گرفت
کنون بیخ مهرش بجای رسید / که بخشایش آرد هر آنکس که دید
که بس درد کو خورد و بی گناه / جهان رفت تا کاخ بسته شاه
کسی کز دلش دل شده مستمند / چو آمد بنزدیک تخت بلند
خرامید که با بتری در خورد / ترا خود همی بخت باید خرد
بگیتی مرا خود همینست بس / جز از نزد گفتار و چه فریاد رس
ز سام نریمان و شاه جهان / هنر از این بادم بر میان
چو ما دید بشنید و شد رای زن / نبد دست دستان بجای نبات
بیامد برین اندر آورد پای / براید خرد هشیدان گره تای

خبر یافتن مهراب از کار منوچهر و سام و طیره کردن بر سیندخت از جهت کار رودابه و مشورت کردن و فرستادن سیندخت را

چو در کابل این داستان فاش گشت / سر مرزبان پر ز پرخاش گشت
ز آشفتن سیندخت را پیش خواند / همه خشم رودابه بر وی براند
بدو گفت اکنون جز این رای نیست / که با شاه گیتی مرا پای نیست
که آرمت با دخت ناپاک تن / کشم زارتان بر سر انجمن
مگر شاه ایران ازین خشم و کین / برآساید و رام گردد زمین
بکابل که با سام تابد چخید / کیارد ازان زخم گرزش چشید
چو بشنید سیندخت بر پیش جست / دل چاره جوی اندر اندیشه بست
یکی چاره آورد و اندر دل بجای / که بد ژرف بین او بتدبیر و رای
وز آنپس دوان دست کرده بکش / بیامد بر شاه خورشید فش
بدو گفت بشنو ز من یک سخن / وز آنپس هر آن بخت بود در سخن
ترا خواسته گر ز بهر تنست / ببخشش ازین کین شب آهرمنست
اگر چند بر شب دیر باز / بروتیرگی هم نماند دراز

پر از مشک و کافور و یاقوت زر — یکی پر شراب و یکی پر شکر
چهل جامه دیبا همه گوهر زر — طرازش همه گونه گونه گهر
ز زرین و سیمین جو صد تیغ هند — همه دسته زهرآب داده پرند
صد اشتر همه ماده و سرخ موی — صد اشتر همه بارکش راه جوی
یکی تاج پرگوهر شاهوار — ابا طوق و با یاره و گوشوار
لباسی سپهری یکی تخت زر — درو یافته چند گونه گهر
برش خسروی بیست پهنای او — چو سیصد فزون بود بالای او
وزان زنده پیلان هندی چهار — همه جامه و فرش کردند بار
چو بر ساخت کار اندر آمد بسب — چو گردی از آذرگشسب
یکی ترگ رومی بسر بر نهاد — یکی باره در زیر پیش اندر چو باد
بیامد گرازان بدرگاه سام — نه آواز داد و نه برگفت نام
بکارآگهان گفت تا کهتری — بگویند با پهلوان جهان
که آمد فرستاده کابلی — بنزد سپهبد یکی زابلی
ز مهراب کرد آوریده پیام — بنزد سپهبد جهانگیر سام
بیامد بر سام یل پرده دار — بگفت و بفرمود تا داد بار
فرود آمد از اسب سیندخت تفت — بپیش سپهبد خرامید تفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین — بر شاه و بر پهلوان زمین

آمدن سیندخت برسالت پیش سام ملاقات بایان

نثار پرستنده و اسب و پیل — زده بر کشیده ز دریا دو میل
یکایک همه پیش سام آورید — سر پهلوان خیره شد کان بدید
گزین خواسته رود و دیبه همه — زمین کرده دار زرد و شاه ریه
کزین جای کابل چندین بود — فرستاده را این چه آیین بود
وگر باز گردانم از پیش زال — که دارد دگر دانش سیمرغ بال

یکی بخت یابانت خواهم نخست — گر از زال شد زو بر و بوم زشت
گر از تو نیاید بکامم گزند — نه آنکس که زین بود ارجمند
سر کاخ و ایوان و ابا دست — همان گنج و خویشان بی‌نشاد
چو این شدم هر چه گفتی بگوی — بگویم بگویم بدین آرزوی
نهفته همه گنج کابلستان — بگوشم رسانم بزابلستان
بدین بشنود هر چه کاندر خورد — بیاید ز من هر چه اندر خورد
گرفت آن زمان سام دستش بدست — همه عهد سوگند و پیمان ببست
چو بشنید سیندخت سوگند اوی — همان راست گفتار پیوند اوی
زمین را ببوسید و برپای خاست — بگفت آنکه اندر نهان بود راست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان — زن گرد مهراب روشن روان
همان مام رودابه ماهروی — که دستان همی جان فشاند بروی
همه دودمان تیره بیدار پاک — شب تیره تا برکشد روز چاک
همی بر تو خوانیم ما آفرین — همان بر جهاندار شاه زمین
کنون آمدم تا هوای تو چیست — ز کابل ترا دشمن و دوست کیست
اگر ما گنهکار و بدگوهریم — بدین پادشاهی نه اندر خوریم
من اینک به پیش تو ام مستمند — بکش گر کشتنی ور ببندی ببند
دل بیگناهان کابل مسوز — کزان تیرگی اندر آید بروز
سخنها چو بشنید ازو پهلوان — زنی دید با رای و روشن روان
برخ چون بهار و ببالا چو سرو — میان همچو غرو و برفتن تذرو
چنین داد پاسخ که پیمان من — درست است اگر بگسلد جان من
تو با کابل و هر که پیوند تست — بمانید شادان دل و تندرست
بدین نیز همداستانم که زال — ز گیتی چو رودابه جوید همال
شما گر چه از گوهر دیگرید — همان تاج و اورنگ را درخورید

بیامد بر سام بردش نماز / سخن گفت با او زمانی دراز

بدستوری بازگشتن بجای / شدن شادمان پیش کابل خدای

وز آراستن کار مهمان نو / ستودن بمهراب پیمان نو

وز آن سام یل گفت برگرد رو / بگو آنچه دیدی بمهراب گو

سزاوار او خلعت آراستند / ز گنج آنچه بایسته بد خواستند

هم از بهر مهراب و سیندخت باز / هم از بهر رودابه مهرساز

بکابل بباشش و شادی بمان / ازین پس مترس از بد بدگمان

بکابل اگر سام را هست رود / ز کاخ و ز باغ و ز کشت درود

وگر چارپایان و پوشیدنی / ز گستردنی و ز پوشیدنی

همی خلعت بخشید و دستش بدست / گرفت و یکی خنجر چاچ بست

بپذیرفت و رخت زال را / برین شاد گشتند کوپال را

سر نیزه از گردی روی و نهیب / بده و دل گفت که اکنون نشیب

شکسته شدن روی شیر ده ماه / نیک اختری برگرفتند راه

رسیدن زال با پیام پدر بدرگاه منوچهر و نواختن منوچهر او را

پس آگاهی آمد سوی شهریار / که آمد ز ره زال سام سوار

پذیره شدندش همه سرکشان / که بود اندر پادشاهی نشان

چو آمد بنزدیکی پادشاه / سبک تیز شاهش گشادند راه

چو نزدیک شاه اندر آمد ز زین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین

زمانی همی داشت رخ خاک روی / ببود او دلشاد ازو نرم خوی

بفرمود تا رویش از خاک خشک / ستردند و بروی پراکنده مشک

بیامد بر تخت شاه ارجمند / بپرسید ازو شهریار بلند

که چون بودی ای پهلوان زاده مرد / برین راه دشوار با باد و گرد

بفر تو گفتا همه بهتر است / ابا تو همه رنج رامشگر است

کجا باز او بفکند موی تر / شود خشک هم رزم او را جگر

عقاب از تیزنگ او بگذرد / سر اژدها را بکس نشمرد

یکی بود بالا و فرمند / همو شیر گیرد بخم کمند

بر آتش سگی گور بریان کند / هوا را بشمشیر گریان کند

گرت هست شیر بیابان بود / بایران پناه سواران بود

چنین گفت پس شاه گردن فراز / کزین مرد گشتند در یاد باز

بخواند آنزمان زال را شهریار / کزو خواست کردن سخن خواستار

بدان تا بپرسند ازو چند چیز / نهفته سخنهای دیرینه نیز

پرسش کردن موبدان مر زال را

نشستند بیداردل موبدان / همان زال با موبد و بخردان

بپرسید مر زال را موبدان / از آن تیزهش رای زن بخردان

که دیدم ده و دو درخت سهی / که رستست شاداب با فرهی

از آن بر یکی بر زده شاخ سی / نگردد کم و بیش بر پارسی

دگر موبدی گفت کای سرفراز / دو اسب گرانمایه تیز تاز

یکی زو بکردار دریای قار / یکی چون بلور سپید آبدار

بجنبند و هر دو شتابنده اند / همان یکدگر را نیابنده اند

سه دیگر چنین گفت کای سی سوار / کجا بگذرانند بر شهریار

یکی کم شود باز چون بشمرند / همان سی شود درست چو بنگرند

چهارم چنین گفت کای مرغزار / که بینی پر از سبزه و جویبار

یکی مرد با تیز داسی بزرگ / سوی مرغزار اندر آید سترگ

همه تر و خشک همی بدرود / وگر لابه سازی سخن نشنود

دگر گفت کاین برکشیده دو سرو / ز دریای پر موج برسان غرو

یکی مرغ دارد بر ایشان کنام / نشیمن برین بامی بود آن بشام

پاسخ دادن زال مر موبدان را

نگفتی سخن جز به نقصان ماه / که یک شب کم آید همی گاه گاه

کنون از نیام این سخن برکشیم / دو بن سرو کان مرغ دارد دژم

ز برج بره تا ترازو جهان / همی تیرگی دارد اندر نهان

چو زو باز گردد به ماهی شود / بدان تیرگی و سیاهی شود

دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند / کزو نیم شاد و زو نیم گزند

بدو مرغ بران تو خورشید دان / جهان زو به بیم و به امید دان

دگر شارستان بر سر کوهسار / سرای درنگست و جای شمار

همین شارستان این سرای سپنج / که هم ناز و گنجست و هم درد و رنج

همی دم زدن تو بر بشمرد / همی بر فزاید همی بشکرد

برآرد یکی باد با زلزله / ز گیتی برآرد خروش و خله

همه رنج ما ماند بر خارستان / گذر کرد باید سوی شارستان

کسی دیگر از رنج ما برخورد / نپاید برو نیز هم بگذرد

چنین رفت از آغاز یکسر سخن / همی باشد این نگردد کهن

اگر توشه مان نیکنامی بود / روان ما بدو سر گرامی بود

وگر آز ورزیم پیچان شویم / بدانگه که بیجان شویم

گر ایوان ما سر به کیوان برست / ازو بهره ما یکی چادرست

که پوشند بر روی ما بر مغاک / همه جای تیمار و ترس است و باک

بیابان و آن مرد با تیز داس / گیاهی تر و خشک ازو در هراس

تر و خشک یکسان همی بدرود / وگر لابه سازی همی نشنود

درو گر زمانست و ما چون گیا / همانش نبیره همانش نیا

به پیر و جوان یک به یک ننگرد / شکاری که پیش آیدش بشکرد

جهان را چنین است آیین و داد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد

ازین در درآید بدان بگذرد / زمانه برو دم همی بشمرد

پسر بر گرفتند زوبین وران / بگشت شد با نشانهای گران

سپر خواست اندر دو ترک زال / برانگیخت اسب و برآورد یال

کمان را بیفگند و زوبین گرفت / برو بر شکار نو آیین گرفت

بزد خشت را سپر از چهار / گشاده بدیگر سو افگند خوار

بگردن کشان گفت شاه جهان / که با او که جوید نبرد از مهان

یکی برگرایید تا اندر نبرد / گه از خشم زوبین برآورد گرد

همه برکشیدند گردان سلاح / دل خشمناک و زبان پر مزاح

به آورد رفتند پیچان عنان / ابا نیزه و آب داده سنان

چنان شد که مرد اندر آمد برو / برانگیخت زال اسب برخاست گرد

همه گرد تا کیست زان سان ازو / عنان پیچ و گرد و نهنگش مدار

ز گردان براه اندر پیچان نهنگ / گرفتش کمربند او را بچنگ

چنان خوارش از پشت زین برگرفت / که شاه و سپه ماند زو در شگفت

به آواز گفتند گردنکشان / که مردم ندیدند کس زین نشان

هر آنکس که با او بجوید نبرد / کند جامه مادر برو لاجورد

ز شیران نزاید چنین نیز گرد / چه گرد از نهنگانش باید شمرد

خنک سام یل کاینچنین یادگار / بماند بگیتی دلیر و سوار

برو آفرین کرد شاه بزرگ / همان نامور پهلوان سترگ

بزرگان سوی کاخ شاه آمدند / کمر بسته و با کلاه آمدند

یکی خلعت آراست شاه جهان / که زو خیره ماندند کهتر مهان

جو از تاج برمایه و تخت زر / جو از یاره و طوق زرین کمر

همان جامه‌های گرانمایه نیز / پرستنده و اسب هر گونه چیز

پس آن نامه را شاه پاسخ نوشت / شگفتی سخنها بفرخ سرشت

گرانمایه‌ور پهلوان دلیر / بهر کار فیروز بر سان شیر

بزد مهره و وا ز بلندی خروش — سزد گر فرستی ازیرا زبرش
سوی کام دل زود بشتافتی — کنون سر بجستی هر آنچه طلبی
بدو گفت رو دایه ای شاد زی — سرای ستایش بدین انجمن
من از خاک پایت بالین کنم — بفرمانت آرایش دین کنم
ز تو چشم اهریمنا دور باد — دل و جان تو خانه ی سور باد
چو بشنید سیندخت گفتار او — بآرایش کاخ بنهاد روی
بیاراست ایوان چو باغ بهشت — گلاب و می و مشک و عنبر سرشت
بساطی بگسترد پیکر بزر — زبرجد برو بافته سر بسر
دگر پیکرش از خوشاب بود — که هر قطره زو همچو آب بود
در ایوان یکی تخت زرین نهاد — بآیین و آرایش چین نهاد
همه پیکرش گوهر آکنده بود — میان گوهر نقش افکنده بود
ز یاقوت بر تخت را پایه داد — بتخت کیانی و بر مایه داد
بیاراست رودابه را چون بهشت — بخورشید بر جادو بهشت
نشستند اندران خانه ی زرنگار — کسی را براو راه ندادند بار
همه کابلستان شده آراسته — پر از رنگ و بوی و پر از خواسته
همه پشت پیلان بیاراستند — نثارش همه مشک و زر خواستند
بکالا فشاندند و مشک و عبیر — همی گستراندند خز و حریر
فرو ماند بر سر همه مشک و زر — کرشته از گلاب آن همه مشک تر
همی راند دستان گرفته شتاب — چو پرنده مرغان و کشتی بر آب
کسی را که بد راه دادن بسی — بریدند بر تیر و با فرسی
خروشی بر آمد ز پرده سرای — که آمد زره زال فرخنده رای
بدیره شد پیش سام از جاودان — همی انجمن اند برش بیکران
چو شد زود ره زال ببوسید خاک — بگفت آنچه دید و شنید پاک

[illegible] زال با رودابه

شه کابلستان گرفت آفرین — چه بر سام و زال و دل سیمین
گرفتش جهان پهلوان در کنار — بپرسیدش از گردش روزگار
نشستند بر باره ی تیز رو — چو از کوه سر برزد خورشید نو
نهاده بسر تاج کی زال زر — یکی تاج زرین نگارش گهر
بکابل رسیدند خندان و شاد — سخنهای دیرینه کردند یاد
همه شهر از آوای هندی درای — ز نالیدن بربط و چنگ و نای
تو گفتی در و بام رامشگر است — زمانه بآرایش دیگر است
بشیهای اسب از گران تا کران — پراکنده و مشک و می و زعفران
همه روی پیلان بکوس و بوق — پراکنده و از مشک و عنبر خلوق
برون رفت سیندخت با بندگان — میان بسته سیصد پرستندگان
بکف هر یکی راست یک جام زر — معطر ز هر نوع مشک و گهر
همی پیل آفرین خواندند — و زان جام گوهر بر افشاندند
بر آن جشن و پیروزی آمد فراز — شد از خواسته یک یک بی نیاز
بخندید سیندخت با سام گفت — که رودابه را عنبر خوبی نهفت
بدو گفت سیندخت چه بیگاه گاه — اگر دیدن آفتاب آرزوست
چنین داد پاسخ بسیندخت سام — که از من بخواه آنچه خواهی تو کام
ز دینار و از تاج و تخت و ز شهر — مرا هر چه باشد شما راست بهر
برفتند زی خانه ی زرنگار — کجا اندرون بود خرم بهار
نگه کرد سام اندران ماه روی — یکایک شگفتی بماند اندر روی
ندانست کش چون ستاید همی — بر او چشم لختی گشاید همی
بفرمود تا رفت مهراب پیش — ببستند عهدی بآیین و کیش
بیک تخت شان شاد بنشاندند — عقیق و زبرجد بر افشاندند
سر ماه با افسر زرنگار — سر شاه با گوهر شاهوار

شکم گشت فربه و تن شد گران / شد آن ارغوانی رخش زعفران
بدو گفت مادر که ای جان مام / چه بودت که گشتی چنین زرد فام
چنین داد پاسخ که من روز و شب / همی برگشایم بفریاد لب
همانا زمانم آمد فراز / وزین بار بردن نیابم جواز
تو گویی بسنگستم آگنده پوست / وگر آهنست آنکه بوده درست
چنین تا گه زادن آمد فراز / بخواب و بآرام بودش نیاز
چنان شد که یکروز ازو رفت هوش / از ایوان دستان برآمد خروش
خروشید سیندخت و بشخود روی / بکند آن سیه گیسوی مشکبوی
یکایک بدستان رسید آگهی / که پژمرده شد برگ سرو سهی
ببالین رودابه شد زال زر / پر از آب رخساره خسته جگر
همان پر سیمرغش آمد بیاد / بخندید و سیندخت را مژده داد

فریاد کردن رودابه از درد زه و چاره جستن زال و آمدن سیمرغ و افسون کردن رودابه را

یکی مجمر آورد و آتش فروخت / وزان پر سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره گون شد هوا / پدید آمد آن مرغ فرمانروا
چو ابری که بارانش مرجان بود / چه مرجان که آرایش جان بود
ستودش فراوان و بردش نماز / برو کرد زال آفرین دراز
چنین گفت سیمرغ کین غم چراست / بچشم هژبر اندرون نم چراست
ازین سرو سیمین بر ماه روی / یکی شیر باشد ترا نامجوی
که خاک پی او ببوسد هژبر / نیارد بسر بر گذشتن ابر
ز آواز او چرم جنگی پلنگ / شود چاک چاک و بخاید دو چنگ
هران گرد کآواز کوپال اوی / ببیند بر و بازوی یال اوی
بآواز او اندر آید ز جای / دل مرد جنگی و پولاد خای

چنان بی گزندش برون آورید / که کس در جهان این شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گوی شیرفش / ببالا بلند و بدیدار کش
شب و روز مادر ازو خفته بود / ز می خفته و دل ز هش رفته بود
شگفت اندرو مانده بد مرد و زن / که نشنید کس بچهٔ پیلتن
چو از خواب بیدار شد سرو بن / بسیندخت بگشاد لب در سخن
برو زر و گوهر برافشاندند / ابر کردگار آفرین خواندند
مر آن بچه را پیش او تاختند / بسان سپهری برافراختند
بخندید ازان بچه سرو سهی / بدید اندرو فر شاهنشهی
یکی کودکی دوختند از حریر / ببالای او سیر ناخورده شیر
درون وی آگنده موی سمور / برخ بر نگاریده ناهید و هور
ببازوش بر اژدهای دلیر / بچنگ اندرون داده چنگال شیر
بزیر کش اندر گرفته سنان / بیکدست کوپال و دیگر عنان
نشاندندش آنگه بر اسپ سمند / بگرد اندرش چاکران پرخنید
سیون نگار و بر تاختند / بتوران ایران بر و دم بتاختند
وزان صورت رستم گرزدار / ببردند نزدیک سام سوار
یکی جشن کردند در گلستان / ز زابلستان تا بکابلستان
همه دشت پر باده و نای بود / بهر کنج صد مجلس آرای بود
بکابل درون گشت هر ایستاخ / بهر شهر و هر برزنش دینار داد
ز زابلستان از کران تا کران / نشسته بهر جای رامشگران
بزابل کهتران مهتران برفره / نشسته جهانی همه شاد و بود
پس آن پیکر رستم شیرخوار / ببردند نزدیک سام سوار
ابر سام یل موی بر پای خاست / مرا ماند این پرنیان گفت راست
اگر نیم ازین پیکر آید تنش / سرش ابر ساید زمین دامنش

آمدن سام بدیدن رستم و جشن کردن زال از رای سام

چو آگاهی آمد به سام دلیر ✽ که شد پور دستان همانند شیر
کس اندر جهان کودک نارسید ✽ بدین شیرمردی و گردی ندید
بجنبید مر سام را دل ز جای ✽ بدیدار آن کودک آمدش رای
سپه را بسالار لشکر سپرد ✽ برفت و جهاندیدگان را ببرد
چو پوشش سخن بر دستان کشید ✽ سپه را سوی زابلستان کشید
چو زال آگهی یافت بربست کوس ✽ ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
خود و گرد مهراب کابل خدای ✽ پذیره شدن را نهادند رای
بزد مهره بر جام برخاست غو ✽ برآمد خروش سپهدار نو
یکی لشکر از کوه تا کوه مرد ✽ سپه در بسالنغ سرخ و زرد
خروشیدن تازی اسپان و پیل ✽ همی رفت آواز بر چند میل
نشستند بر تخت مهبور زال ✽ ابا رامش سرو با کتف و یال
یکی ژنده پیلی بیاراستند ✽ برو تخت زرین بپیراستند
که بر پشتش تاج و کمر بیان ✽ ببر پیش دو دست تیر و کمان
چو از دور سام یل آمد پدید ✽ سپه را ز او دور و نزدیک شید
فرود آمد از اسب مهراب و زال ✽ بزرگان که بودند بسیار سال
نگاکهی نهادند پیش بر زمین ✽ ابر سام یل خواندند آفرین
چو گل چهره سام یل برشکفت ✽ چو فرزند را دید با یال و کفت
چو پیل از بر پیل شیر دید ✽ چو گل چهره سام یل بشکفید
چنان شیر با پیل پیش او بدید ✽ نگه کرد با تاج و تختش بدید
یکی آفرین کرد سالار پیر ✽ که تا هر زمانی بود شاد و دیر
ببوسید و پس تخت شاهی بگفت ✽ نیا را یکی بوستانش گرفت
یکی بنده ام پهلوان سام را ✽ نشایم خور و خواب و آرام را

همی گفت بستندیشم از زال زر ✽ نه از شاه و نه از سام با تاج و فر
گرم زنده امین بخاک مرا ✽ بپی شنگ سالار گم خاک را
بساز کنون زبر پشتش سلاح ✽ همی گفت و من زهر خراج
برازخنده گشت لب زال سام ✽ ز گفتار مهراب دلشاد کام
بر او تو هر منزل از مهر ماه ✽ بران تخت فرخنده بگزید راه
ببستند سام و برون شد زو زر ✽ یکی منزلی زال شد با پدر
همی رفت با پیل رستم ز نزم ✽ ببد روده کردن خیال آبم
چنین گفت مر زال را ای پسر ✽ نگه کن ناسی جهر از داد کر
بفرمان شاهان دل آراسته ✽ خود و رای گزین کرده و برخواسته
سپهبد بپیش و دوست ✽ مهر و رنج جسته رواز دی
جهان دار گیتی چون پیش بی نیاز جهان ✽ یکی دیده آشکار و نهان
بدین بند بشکر برایست ✽ بجز بند او دست کس ترین
کرس از دل اندرون کام همی ✽ کر ایدیت ... زمانه همی
دو فرزند اگر بد رو دو گفت ✽ که این بنده را ز بنیاد گفت
بیامد ز درگاه خرم سرای ✽ ز زابلیان خورشید کردند رای
سپهبد سوی جشن کرد روی ✽ زبان با پند گوی دل زو نجوی
برفتند با دو فرزند اوی ✽ بر آن پیش زخ دل ببند او
بمنزل برفتند و گشتند باز ✽ کشیدند سپهبد راه دراز
وزان روی زال سپهبد ✽ سوی سیستان زیر دان
چنان هم که بود و با این رسم ✽ جهان چون بود بود خورشید شادم
شب و روز با رستم شیر مرد ✽ همی کرد شادی هم باده خورد
جهان مرگ مر کد و ز باده دوستان ✽ یکی ده خوردند در بوستان

جنگ کردن رستم در کوه سپید با پیل سپید

زمان دید از او ماند از آن خویش / بر آسمان که بیند رخ گرگ میش

تهمتن یکی نعره زد همچو شیر / بترسید و آمد بر او دلیر

برآورد خرطوم پیل ژیان / بر آن تا بر رستم رساند زیان

تهمتن یکی گرز زد بر سرش / که خم گشت بالای که پیکرش

بلرزید بر خود که بیستون / بزخمی شد آن پیل خاره زبون

بیفتاد پیل دمنده بجای / تهمتن بیامد سبک باز جای

بخفت و چو خورشید از خاور آن / برآمد لبان رخ دلبران

بزال آگهی شد که رستم چه کرد / ز پیل دمنده برآورد گرد

بیک گرز بشکست گردنش را / بخاک اندر افگند تنش را

سپهبد چو بشنید زایشان سخن / که چون بود آغاز و کردار بن

بگفتا دریغا چنان زنده پیل / که بودی خروشان چو دریای نیل

بسا از شکار آن پیل مست / بچنگال همه پاک بر هم شکست

اگرچند در رزم پیروزگر / بدین آرزوی رستم نامور

بفرمود تا رستم آمد برش / ببوسید بازوش و یال و برش

بدو گفت کای کودک شیرگیر / برآورده چنگال گشته دلیر

بدین کودکی نیست همتا بتو / بفر و بمردی و بالای تو

کنون پیشتر زانکه آواز تو / برآید وزان پهلو یاد تو

بخواه از بداندیشگان کین ببند / برو تا زمان تا که سپند

یکی کوه بینی سر اندر سحاب / که بر وی نپرید پران عقاب

چهار فرسنگ بالای او / برو سبزه و آب و راز کرد

ز سرچشمه کار و زهر سو دو دار / درو اندر فرید بیت پروردگار

یکی از روی دریا ساخته / بسان سپهری برافراخته

نریمان که گوی دلیران ببرد / بفرمان شاه افریدون کرد

بسیار دشت زر در نمک در و درس / چنان رو که نشناسدت هیچکس

که بار نمک هست آنجا عزیز / بقیمت از آن به نباشد چیز

چو باشد حصاری گران بر دژ / بود بی نمک شان خور و پرورش

چو بینند بار نمک ناگهان / بدیده شوند پیش کیهان مهمان

شنیدن رستم کیفیت نریمان از زال و بکین رفتن رستم برای کینه نریمان

چو بشنید رستم بیاراست کار / بدانسان که بد در خور کارزار

بیار نمک در نهان کرد گرز / برافراخت میلوی یال و برز

ز خویشان تنی چند با خود ببرد / کسانی که بودند بیدار کرد

بیار اشتر بر سلیح گوان / نهان کرد از انجمن پهلوان

ابا بار و خویش در چند چند / چنین تا بنزدیک کوه سپند

رسیدند و از دیدبان برخ / بنزدیک سالار مهتر دوید

بدو گفت کامد یکی کاروان / بنزدیک در بی سپاه روان

گمانم که باشد نمک بارشان / بپرسید از مهتر کارشان

فرستاد مهتر یکی راد وان / بنزد یکی مهتر کاروان

بدو گفت بنگر که چیست بار / بیار و مرا آگهی ده ز کار

فرود آمد از دژ فرستاده مرد / بر رستم آمد به کردار گرد

بدو گفت کای مهتر کاروان / مرا آگهی ده ز کار نهان

بدان تا بنزدیک مهتر شویم / بگوییم گفتار و پیغام شنویم

بپاسخ چنین گفت رستم بروی / که رو نزد آن مهتر نامجوی

همین گوش ار گفتا بیک / که بار ساخت بجنگ نمک

فرستاده برگشت از آنجا دمان / بنزدیک آن مهتر فرزان

یکی کاروان هست گفتا تمام / نمک بار دارد ای نیکنام

نهفتن یکی خانه از خاره سنگ | برآورده و در اندر آهن بتنگ
یکی در ز آهن برو ساخته | همه پیش برگرد کوه دوخته
بزد گرز و بشکست در را ز جای | بس آنگه بسوی خانه کردند رای
یکی گنبدی دید افراشته | بدینار برتا بسر انباشته
فروماند رستم چو زان گونه دید | ز رای بگفتا ابا فرزند
چنین گفت با نامور سرکشان | گزین کرده هر کو که دارد نشان
همانا که کان اندرون زر نماند | بدریا درون نیز گوهر نماند
گر ایشان سپه روز برکرده‌اند | وزین جایگه در بگستر ده‌اند
یکی نامه بنشست نزد پدر | ز کار و ز کردار او سر بسر

فرستادن نامه رستم نزدیک زال و خوشدل شدن زال

نخست آفرین خداوند مور | خداوند ماه و خداوند هور
خداوند بهرام و ناهید و مهر | خداوند این برکشیده سپهر
وز آفرین بر سپهدار زال | یکی زال بی‌همتا و بی‌همال
پناه گو و پشت ایرانیان | فروزنده اختر کاویان
نشاننده شاه و ساننده گاه | روان گشته دانش چون بوده ماه
بفرمان رسیدم بکوه سپند | چه کوه بسان سپهر بلند
بیابان گرفته فرود آمدم | همانگه ز مهتر درود آمدم
بفرمان مهتر برآراستم | برآمد بر ایشان که برخاستم
بشب تیره با نامداران جنگ | نبد روی یکی زآدم درنگ
جگر خسته چند جگر سخته | ز من ساز کینه فزون ریخته
همانا که حصن را پانصد هزار | بود نقره ناب و زر عیار
ز نوشیدنی و ز گستردنی | ز هر جنس کان باشد و دیدنی
همانا نداند شمارش کسی | ز هائی زرش کس شمارد کسی

سپهدار چون نزد او در کنار | گرفت و دلش شاد شد زان شمار
وزان جایگه پهلوان دستان سام | بیامد سپهدار جوینده کام
بنزدیک رودابه آمد بسر | بخلعت نهاد از بر خاک سر
ببوسید مادر دو یال و برش | همی آفرین خواند بر گوهرش
بیاورد پس نزد یک پیام آور | فرستاده با نامه یک نامدار
بنامه درون نیز پس نیک و بد | نمود و بدان پهلوان خرد
فرستاده با نامه چون بی‌کسی | بنزد سپهدار کردن گسی
چو نامه بر سام نیرم رسید | ز شادی رخش همچو گل بشکفید
بیاراست بزمی چو خرم بهار | ز پس شادمانی گو نامدار
فرستاده را خلعت و پایه داد | ز رستم همی داستان کرد یاد
نبشت آنگهی پاسخ نامه باز | بنزدیک فرزند گردن فراز
بنامه درون گفت کز نره شیر | نباشد شگفتی که باشد دلیر
همان بچه شیر ناخورده شیر | سپه تا همی جوید از بیشه در
مر او را در آرد میان گروه | چو دندان برآرد شود زو ستوه
ابا کنگ و دیدست پستان مام | نجوید بجز باز کرد و تمام
عجب نیست از رستم نامور | که دارد دلیری چو دستان پدر
گر او شد بکام گردی کند آوری | ز روی شیر خواهد پیکار وری
چو نامه بمهر اندر آورد گرد | فرستاده را خواند و نامه سپرد
فرستاده آمد بر زال زر | ابا خلعت و نامه نامور
وزو شادمان شد دل پهلوان | ز گردآوران نو رسیده جوان
جهان نو بامید شد یکسره | ز روی زمین تاج بسیج بره

اندرز کردن منوچهر پسرش نوذر را و رفتن منوچهر از این جهان

کنون از منوچهر گویم دگر | وزان شاه آزاده گویم خبر

وزان پس که بردم بسی رنج و درد | سپردم ترا تخت شاهی و گنج
نشانی نماند همی از تو باز | برآید برو روزگار دراز
نباید که باشد جز از آفرین | که گیتی نژاد او و دو باک نیست
نگر تا نتابی ز دین خدای | که دین خدا آورد پاک رای
کنون نو شود در جهان داوری | که موسی بیاید به پیغمبری
پدید آید اکنون بخاور زمین | نگر تا نتابی ز دین و بکین
برو بگرو این دین یزدان بود | نگه کن بر آن ره که پیمان بود
تو تا کار هرگز ره ایزدی | گرت پست گیتی و هم زو بدی
وزان پس بیاید ز ترکان سپاه | نهد بر سر تخت ایران کلاه
زمانه شود پر ز آشوب و شور | چنین گشت خواهد ز برج سپهر
ترا کارهای درشت است پیش | گهی گرگ باید بدن گاه میش
گزند تو آید ز پور پشنگ | ز توران شود کار بر تو تنگ
بجوی ای پسر چون رسد داوری | ز سام و ز زال ایچ گه یاوری
وزین نو درختی که از بیخ زال | برآید کنون برکشد شاخ و بال
ازو بشکرد توران شود بی هنر | بکین تو آید جهان کینه ور
بگفت و فرو ریخت آب از دو روی | بپژمرد و بگریست نوذر بروی
نبد هیچ رنجی و بیماریی | نه آزار و نه هیچ آزاریی
دو چشم کیانی بهم بر نهاد | بپژمرد و برزد یکی سرد باد

پادشاهی نوذر هفت سال بود

شد آن نامور پرهنر پادشاه | ز گیتی برو ماند آن تخت و گاه
چو سوگ پدر شاه نوذر نشست | ز کیوان کلاه مهی برفرست
بتخت منوچهر بر بار داد | سپه را درم داد و بنیاد داد
بر آن بر نیامد بسی روزگار | که بیدادگر شد سر شهریار

یکی لشکری راند از کوهسار | که دریای شیر اندر گشت خوار
چو از رسیدان آگهی یافتند | سوی پهلوان سام بشتافتند
که کردار نوذر بگفتند چند | ابا نامور پهلوانی بلند
که ای پهلوان جهان سر بسر | نگه کن یکی کار نوذر نگر
جهان گشته ویران ز کردار او | غنوده شد آن بخت بیدار او
نگردد همی بر ره بخردی | ازو دور شد فره ایزدی
جهان شد اگر سام یل پهلوان | نشیند بر تخت روشن روان
جهان گردد آباد در بخت او | مرا و راست ایران و آن تخت او
همه بنده باشیم و فرمان کنیم | روان را بمهرش گروگان کنیم
بدیشان چنین گفت سام سوار | که این کی سزد نزد آموزگار
که نوذری از نژاد کیان | بتخت کیی بر کمر با میان
بشاهی مرا تاج باید بسود | مه است این سخن را نباید شنود
خود این گفت یارد کس اندر جهان | چنین زهره دارد کسی از مهان
اگر دختری از منوچهر شاه | بدین تخت زرین بدی با کلاه
نبودی بجز خاک بالین من | بدو شاد گشته جهان بین من
دلش گر ز راه بد برگشت باز | بتیره نماند زمانی دراز
شنود این چنین حیت رنگ کار خود | گر خشنود و شنوا بنامش کرد
من از ایزدی فر باز آورم | جهان را به مهرش نیاز آورم
که خاک منوچهر گاه منست | پی اسپ نوذر کلاه منست
شما زین گذشته پشیمان شوید | بنوّی ابر ایزد پیمان شوید
که آمرزش کردگار سپهر | بتابید از نوذر شاه مهر
بدین گیتی اندر بود چشم شاه | بر آنست کاتش بود جایگاه
بزرگان ز گفتن پشیمان شدند | بنوّی دگر باره پیمان شدند

گر ایدون که شایست جنگ شیران منم — هم آورد و سالار ایران منم
اگر نام و شرم تیغ برداشتی — جهانی چنین خوار بگذاشتی
میان را ببستی بکین اوی — بایران نگردی کسی سر و روی
کنون هرچه مانده بود از سپاه — نگین جستن از جنگ و در کیمیا
گشاده دلش و تیغ تیز دست — که شوریده و رستم تیز دست
بمرد نهنگ اندر آمد شتاب — چو دیوان سپه کینه جوی و شتاب
بر و بازوی شیر و هم زور پیل — وز آن سپاه لشکر بر چند میل
زبانش گراز بر زده تیغ — چو دریا دل و کف چو باران میغ
بفرمود تا برکشد تیغ جنگ — بایران شود با سپاه و پشنگ
سپهبد چو شایسته بید بسر — بزد کوس و برکشیده سر
پس از مرگ باشد مرده را جای — از ایران سپه زود زد خاک پای
به پیش پشنگ آمد افراسیاب — دل پر ز کینه سری پر شتاب
جو شد ساخته کار جنگ اژدها — بگفتار او گوش نگشاد و رهنمای
ز پیش پدر شد باندیشه دل — که اندیشه دارد همون پشه ال
بدو گفت کای نور دیده پدر — ز ترکان نبردی برادر و در
منوچهر از ایران اگر گم شدست — سپهبد سپهسالار نیرو شدست
چو گرشاسب و چون قارن رزم زن — چنین نامداران آن انجمن
تو دانی که بر تو بسلم گذشت — چه آمد بر آن تیغ زن پیر گرگ
نیاناد و هم شاه توران سپاه — که گردش همی بود بر چرخ و ماه
ازین در سخن هیچ گونه نراند — برآرام بر نام کین بخواند
اگر بر نشوریم بهتر بود — گرین جنبش ایام کمتر بود
چنین داد پاسخ بپدر اشنک — که او مرد هر بار زد و از نهنگ
یکی شیر زرد هنگام کار — یکی پیل جنگی گه کارزار

شهنشاه

شهنشاه نوذر پس پشت اوی — جهانی سراسر پر از گفت و گوی
چو لشکر ببرد و دهستان سپید — چنان شد که خورشید شد ناپدید
سراپرده نوذر به شهر اندر زد — کشیدند بر دشت پیش حصار
جو آمد به دهستان بیاراست جنگ — بدین برنیامد فراوان درنگ
که افراسیاب آمد ایران زمین — دو سالار گرد از بزرگان ترک
شماساس و دیگر خزروان گرد — ز لشکر سواران بدیشان سپرد
ز جنگ آوران مرد چون سی هزار — برفتند شایسته و کارکرد
سوی زابلستان نهادند روی — بکینه به دستان نهادند روی
خبر شد که سام نریمان بمرد — یکی دخمه سازد و را زال گرد
ازان تخت شاه و ز تیغ افراسیاب — دل ماه گشت اندر آمد بخواب
بیامد چو پیش دهستان رسید — برابر سپه برد و لشکر کشید
سپه را که دانست کردن شمار — تو گفتی چهار صد بار شش صد هزار
بجوشید گفتی همه یکسره تیغ — سراسر بیابان چو دریا و تیغ
اباشاه نوذر صد و چهل هزار — همانا که بود صد چنین بیار
بلشکرگه گرد افراسیاب — سوی نی برافگند هنگام خواب
یکی نامه بنبشت نزد پشنگ — که جستیم یکی و آمد بجنگ
همه لشکر از نوذر از بیش و کم — شکار آمد و تا کجا تا شکریم
دگر سام رفت از پی شهریار — همانا نیاید بدین کارزار
ستودان همی سازدش زال زر — ندارد همی جنگ را پای بر
مرا بیم از و بد ز ایران زمین — چو او شد ز ایران بخواهیم کین
همانا تماشا پس و زینهار — نشستت با تاج گیتی فروز
به هر کار هنگام جستن نکوست — زدن رای با مرد هشیار و دوست
جو کال شود مرد هنگام کار — ازان پس نیاید چنین روزگار

دل قارن آزرده گشت از قباد | میان دلیران زبان برگشاد
که سال تو اکنون بگاهی رسید | که از جنگ دست بباید کشید
یکی مرد آسوده چون بارمان | جوان و گشاده دل و شادمان
سواری که دارد دل شیر نر | همی برنوازد به خنجر سپهر
تو پیری و هرگه که خدای سپاه | همه بر تو گردد همی رای شاه
بخون گر شود لعل موی سپید | شوند این دلیران همه ناامید
شکست اندر آید به رنج سپاه | برآزرده گردد دل نیکخواه
نگه کن که با قارن رزم زن | چه گوید برادر در آن انجمن
چنین داد پاسخ ورا او جواب | کاین چرخ گردان مرا داد داد
بدان ای برادر که تن مرگ راست | سر ما به سودن ز ترگ راست
یکی را ببستر سر آید زمان | یکی را بشمشیر اندرون بیگمان
اگر من روم زین جهان فراخ | برآورد بالیست ما بر شاخ
نگه کن که خجسته منوچهر باز | چنین روز بودم تن اندر گداز
کسی زنده بر آسمان نگذرد | شکار است و مرگش همی بشکرد
یکی را برآید بشمشیر هوش | بدانگه که آید دو لشکر بجوش
تنش کرکس و شیر درنده راست | سرش جای شیر درنده راست
یکی را بخنجر روان برکشید | پس از رنج و مهر زبان کشید
سرم را بکافور و مشک و کلاه | تنم را بدان جای آرام و خواب
سپارید یاد مرا و سکان شوید | بیزدان دادار ایمن شوید

کشته شدن قباد بر دست بارمان

بگفت این و بگرفت نیزه بدست | باورد گه رفت چون پیل مست
چنین گفت با رزم زن بارمان | که آورد پیشم سرت را زمان
بیالیست بودن که خود روزگار | همی کرد جای تو در کارزار

بپروردن از مرگ خود چاره نیست | زمین را جز از گور گهواره نیست
چنین گفت قارن که تا زاده ام | تن اندر هنر مرگ را داده ام
ورا دیده نوذر فرو ریخت آب | از آن فره اسپ با خورد و تاب
جهان را چنین است آیین بیان | یکی روز شادی و دیگر غمان
فریدون نهاد این کلاه برسرم | که بر کین ایرج زمین بسپرم
چنین گفت کز مرگ سام سوار | ندیدم روان را چنین سوگوار
چو خورشید با داوران قباد | ترا زین جهان جاودان بهره باد
منوچهر گر بند بگشاده ام | همان تیغ پولاد بنهاده ام
برادر شد آن سنگ و چنگ و خرد | سرانجام من هم بدین بگذرد
از آن شیر نر تو که امروز جنگ | بچنگ اندر آورد بور شرنگ
چو از لشکرش گشت گیتی تباه | از آسوده کاخ است چتر و کلاه
مرا دید با گرزه گاوروی | بیامد بنیزه یکی جنگجوی
بر اندیشه ایران کنون اندر شوم | که با دیدگانش ابر شد دم
یکی جادوی ساخت اندر به جنگ | که باشیم و روشن شناداب رنگ
شب آمد جهان چهره برگشت | مرا بازه از کوه خیره گشت
تو گفتی زمانه بپاید همی | هوا زابر اندر اندهی
بیابیست برگشتن از رزمگاه | که گرد و سیه بود و شب سیاه
برآسود لشکر ز مرد و ز روی | برفتند و روز دوم جنگجوی
رده برکشیدند ایرانیان | جهان چون بود ساز جنگ کیان

جنگ کردن نوذر با افراسیاب

چو افراسیاب آن سپه را بدید | بیامد برابر صفی برکشید
چنان شد ز گرد سواران جهان | که خورشید گفتی شد اندر نهان
دو بهره برآمد ز هر دو گروه | بیابان سراسر سیه از کوه

شب و روز دو دید کار زمان — بجوشید هشیار کار جهان
اگر لشکر از بد دمند آگهی — شود تیره این فر شاهنشهی
شما دل مدارید بس پستمند — که تا چنین بود چرخ بلند
یکی را نگال اندر آرد زمان — یکی با کلاه کیی شادمان
تن کشته با مرده یکسان بود — ببد یکزمان بارش آسان بود
بدادش سپر جن بنه با جن بنه — پس آن دست شاه از پی روان شوید
گرفت آن دو فرزند او را بکنار — فرو ریخت آب از دو شهریار
ببسته طوس گستهم و نوذر بجا — رخاشان ز لب روان هم بماند
وزان پس با سوی لشکر دوره — سه دیگر چو خز و جنت گیتی فروز
ببندد شاه از روز کار درنگ — بپیچارگی گرد با سپت جنگ
ابا لشکر نوذر افراسیاب — چو دریای جوشان بد و رود آب
همه شب همی لشکر آراستند — همه تیغ و زوبین بپیراستند
زمین کوه تا کوه جوشن وران — برفتند با گرزهای گران
ز بد کوه بیدار کوه و نه شخ — ز دریا بدریا کشیدند نخ
بیاراست قارن بر رزم انجمن — کجا شاه باشد سپه رهنمون
چپ شاه گردوی ترکمان راست — چو شاپور نستوه بر دست راست
زبس نیزه تا خور گنبد بگشت — نه بد کوه و دریا و بیداد دشت
دل کوه گفتی بنالد همی — زمین زیر اسپان ببالد همی
چو شد نیزه با نیزه زمین چیا پیدار — شکست اندر آمد سوی مایه دار
چو آمد شکست اندر آن ترکی — برفتند ترکان بران چیرگی
بدانسو که شاپور نستوه بود — برآگنده شد هر چه انبوه بود
سر بخت ایران و کشته شد — همی بود شاپور تا کشته شد
از انسو ترکان بر آهنش بوی — بسوی دهستان نهادند روی

که ما را سوی پارس باید کشید — نیامد برین رای پیچ آرمید
چو او شنیده زو بان ایران سپاه — اسیران شدند از بر کینه خواه
زن و زاده و دربندگان شوند — ابا خنجر دل بر بتگان شوند
گر گیرد دمین دشت تیره بدست — گر ابا بشد آرام و جای نشست
چو بشنید ویسه گشاد قارن بهم — ز دو نفاذ ران رای بر بیش و کم
چو بمی گذشت از شب دیر باز — دلیران نخیجیر بستند ساز
بران روی در قارن گرد هم — دلیران بدید اندر آورد هم
وزان روی در بارمان با سپاه — ابا نیل بیگان نشسته براه
گر قارن نزم زین جسته بود — در جنگ دیگر ابر بسته بود
چو بشنید قارن سلیح خزروان — چو دانست کار سپه رزم گرد
سپه اکنده بود و بر بارمان — سوی راه شد قارن اندر و جای
بسی در فرستند گردان وی — سوی پارس بنهاد بیچاره روی
جو آگاه شد بارمان دلیر — به پیش اندر آمد بکردار شیر
چو قارن مر او را بدانسان بدید — بیکبار در کرد خون ریز دید
بر آویخت چون شیر با بارمان — سوی راه شد قارن اندر دمان
پس او برفتند گردان او — سوی پارس بنهاد بیچاره روی
بیک نیزه زد بر کمر بند اوی — نگه کرد بهنا و پیوند اوی
نگون اندر آمد ز پشت سمند — شده تیره روز و چرخ گردون ببور
سپه را همه دل شکسته شدند — همه یک بدیگر سپه شدند
سپهبد سوی پارس بنهاد روی — ابا نامور لشکر جنگجوی

گرفتار شدن نوذر بدست افراسیاب

چو بشنید نوذر که قارن برفت — چو شیر ژیان روی بنهاد تفت
تهی ماند تخت کزو روز بد بکند — سپاهش کمر زیر پای بسپرد

کشنده سپهدار توران سپاه / ابا لشکر نامور کینه خواه
دریده درفش و نگونسار کوس / چو لاله کفن روی چون سندروس
دلیران و گردان توران سپاه / بسی نیز با او فکنده به راه
ازان بیشتر تا بقارن رسید / گرامیش کشته افگنده دید
چو ویسه جهان دیده غمناک شد / دلش گفتی از غم پر از چاک شد
بسیار دیدش از دیدگان آب گرم / پس قارن اندر همی راند نرم
دلیران و مردان توران سپاه / پس قارن اندر گرفتند راه
دوان و برگشته چادر روان / نه تاو و ز شور اندر جهان
ز ویسه بقارن رسید آگهی / که آمد به پیروزی و فرهی
ستوران تازی سوی نیمروز / کشش کرد و خود رفت و گیتی فروز
ز ده ره سپه ویسه جنگجوی / سوی زابلستان نهاد و چون دو رو
برفتند گردان پرخاشجوی / همه پهلوانان و هم نامجوی
چو از پارس لشکر به هامون کشید / ز دشت حبش گردی همی بر دمید
چو آمد ازان جا درفش سیاه / سپهدار ترکان به پیش سپاه
ره و بر کشیدند از مرز روی / برفتند گردان همه رزمجوی
ز قلب برمان و ویسه او از دو / که شد تاج و تخت بزرگی به باد
ز قنوج تا مرز کابلستان / همان در بست و زاولستان
همه سربسر یکسر از جنگ است / بالیو نهان نقش از رنگ بست
کجا یافت خوی تو را شاه گاه / ازان پس که شد گرفتار شاه
بویسه چنین گفت قارن که پس / کجای زمانه نشد دست کس
زمانه چو تنگ اندیشه کار بود / ندارد غم و درد و تیمار سود
چنین است فرجام گردان سپهر / نخواهد بدید بازیک روز مهر
اگر شاه نوذر گرفتار گشت / نه گردون گردنده بیکار گشت

گر بیدار دل شاه توران سپاه / بماناد تا جاودان با کلاه
ز ضحاک تازیست ما را نژاد / بدین پادشاهی منم تخت شاد
به پیوستگی جان خریدیم همی / جز این نیز چاره ندیدیم همی
کنون این سپنجی سرای نشست / همه زابلستان به دست منست
از ایدر چو دستان شد سوگوار / به ستوران و سام سوار
دل شادمان شد بنیاد اوی / بر آنم که هرگز نبینیش روی
زمان خواهم از نامور پهلوان / بدان تا فرستم به سوی روان
یکی مرد بینادل و پر شتاب / فرستم تر پیک او ز سیاب
اگر زنهار من اکنون شود / سخنهای گوینده کوته شود
تتاری فرستم جهان جوان / جز این نیز مر جنده زاو ...
گر آید و تنگ گوید ز من / جز از پیش تختش نباشم بپای
همه پادشاهی سپارم بروی / دل از کوشش او شاد و ارام اوی
تن پهلوان را سپارم برنج / فرستمش پرمایه اکنده گنج
ازین سو دل پهلوان را بدست / وز انسو یکی چاره با زیده دست
نوندی فرستاد نزدیک زال / که زنده شود باز گشن پر و بال
بدستان بگو الجه دیدی نگاه / بگویش از آمدن سر تخت گاه
که دو پهلوان آمدید از جنگ / ز زندگان سواران ...
دل اشک گشتید ... / هر تیمار شان های گرد ... بند
گر از انیم ... / برآید همه کامه بد سگال
فرستاده نزدیک دستان ... / بگردد از آتش دلش پر امید

رسیدن زال بمدد مهراب

سوی کرد مهراب بنهاد روی / همی تاخت تا لشکر جنگجوی
چو مهراب را پای بر جای دید / ... اندرون آتش ...

کشته شدن شاه نوذر بدست افراسیاب

چو شد ساخته شاه زابل سپاه | برفتند گردان که کابلستان
یکی برخروشید زال دلیر | بجنگ اندر آمد بکردار شیر
بدست اندرون داشت گرز نیا | سرش گشته پر خشم و پر خون جگر
خزروان بیامد چنان کینه خواه | که شیر ژیان است پیش سپاه
چو دستان بیاهیخت گرز نبرد | همانگه خزروان درآمد چو گرد
دمنده جهان بر خزروان رسید | برافراشت آن گرز و او چون بدید
بزد بر سرش گرزهٔ گاورنگ | زمین شد ز خون همچو پشت پلنگ
بیفگند و بسپرد و برگشت | ز پیش سپاه اندر آمد بدشت
شماساس پیشش نخواست کار دیدن | نیامد برون گشن بوشید خون
بگرد اندرون دید کلباد را | بگردن گیه داده پولاد را
خروشید زان گرز دستان نهیب | همی کرد از خویشتن ناشکیب
گریزان شماساس گردان گریغ | برانگیخت چون روز باران ...
کمان را بزه کرد و زال سوار | خدنگی بیو اندرون راند خوار
بزد بر کمربند کلباد بر | بران بند زنجیر پولاد بر
میانش ابا کوهه زین بدوخت | سپهبد ز کلباد و بر دل بسوخت
چو این دو سپهبد فگنده شدند | شماساس بی دل بروی زرد
شماساس با لشکر رزمساز | برانگیخت از رزم گشته نیاز
پس اندر دلیران زابلستان | برفتند با شاه کابلستان
جهان شد ز بس کشته آوردگاه | تو گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
سوی شاه ترکان نهادند سر | گشاده سلیح و گسسته کمر
شماساس پس ... در بیابان | ز ده قارن و کاوه آمد پدید
گذارش کرد و دید برگشته بود | بخواری گرایش برگشته بود
بهم باز خوردند آن دو سپاه | شماساس و قارن رزم خواه

رسیدی بجای کسی ساتنی | اگر مرد وارزو پایستنی
چه جویی ازین بیش جنگ زند | که هم باز کرد اندرین مستمند
بس آن بستگان را کشیده نه خوار | بجان خواستند از زمان زینهار
چو اغریرث پرخرد آن بدید | دل اندر برش چون یکی بردمید
بدو گفت چندین سر بیگناه | ز تن دور ماند بفرمان شاه
بس اغریرث آمد بخواهشگری | بیارست با نامور داوری
بدو گفت چندین مه آزار کرد | نه با ترک ... ببرد
گرفتار کشتن نه والا بود | نشیبست جایی که بالا بود
سزد گر نباشد بجان شان گزند | سپاری همیدون بمن شان ببند
بر ایشان یکی غار زندان کنم | نگهدار ایشان هشمندان کنم
بزاری بخواری برآرید هشش | تو از خون ایشان بشو دست خویش
بجوید جان شان بکنار اوی | چو بشنید زان بیکار راوی
بفرمودشان تا بساری برند | بغل و بتیمار زاری برند
وزان پس سپهبد از ترکان چین | سپه برکند و دل برکین
جوان کرد و شه ساز رفتن گرفت | زمین زیر اسپان نهفتن گرفت
بپیش دهستان ری رکشید | از ایشان بیخ و نهنگ ...

خبر شنیدن طوس و گستهم کشتن نوذر و رفتن هر دو بر زال

کلاه کیانی به سر بر نهاد | بنیزه دوان در اندر گشاد
بگستهم و طوس آمد این آگهی | که گشت تیره دیهیم و شاهنشهی
بشمشیر تیز آن سر تاجدار | بزاری بریدند و برگشت کار
بکندند موی و شخودند روی | از ایران برآمد یکی های و هوی
سر سرکشان گشت پر گرد و خاک | همه دیده پر خون و جامه چاک
سوی زابلستان نهادند روی | زبان شاه گوی و روان شاه جوی

فراز آوریدند پیش سپاه | ز شادی بریدند آزارگاه
سلاح و درم داد و آغاز کرد | جهان را ز کردار بد باز کرد
وزان پس باغریرث ابلیم | گرای برجسته و مهتر و نیکنام
سپه را همه زال آباد کرد | دل اسیران ایران بدان شاد کرد
ز هر سو که بودش چو پیلی یله | لشکر اندر آورده پیکر کله
یکی بگفتا تا تو زنده ایم | همه یک بیک مر ترا بنده ایم
تو دانی که دستان زابلستان | بیاید به شاه و کابلستان
چو برزین و چون قارن رزم زن | چو خراد و کشواد لشکرشکن
بمانند با تنجهای دراز | نماند از ایران چنین جنگ باز
نیابند ازین تو در بخشم | هم اکنون که بر هم زنی زود چشم
چو آیند گردان زرین عنان | بخشم اندر آیند نوک سنان
ازان تیز گردد فراسیاب | دلش گردد از بستگان پرشتاب
بریک رمه مردم بیگناه | بخاک اندر آرد بخنجر کلاه
اگر بیند اغریرث پرخرد | گزین کرد چاره اندر خورد
بفرمان اغریرث هوشمند | درین بستگان را گشاید ز بند
بزرگنده گردیم اندر جهان | زبان بر گشاییم پیش مهان
به پیش بزرگان ستایش کنیم | همان پیش یزدان نیایش کنیم
چنین گفت اغریرث پرخرد | کزین گونه چاره نه اندر خورد
ز من آشکارا شود دشمنی | بجوشد سر مرد اهریمنی
یکی چاره سازم دگرگون ازین | که ایمن نگردد بد اندر کمین
گر آید بجنگ دستان چو تیز | که لشکر آید بجنگ
چو آرد دلیران یکی ساری سپه | برایشان سپارم شما را همه
بپردازم اندیشه از جنگ | سرم را ز نام اندر آرم بننگ

چو آمد سوی زال سام آگهی | که برگشت کشواد با فرهی
یکی گنج ویژه بدرویش داد | سراینده را جامه خویش داد
چو کشواد نزدیک زال رسید | بدیدش زال و چون گزید
بشهر اندر آورد شادان ز بند | بیاراست ایوانهای بلند
چنان هم که هنگام نوروز بد | که با تاج و با تخت و افسر بدند
بیاراست دستان جهان و تکاه | شد از خون پشنگ بی نیاز از سپاه
چو اغریرث اندر آمل رسید | از آن کار او آگهی یافت کی
بدو گفت کین چیست کانگیختی | که با شهد حنظل بر آمیختی
بفرمود تا کین بدان لشکرش | که جای خرد نیست هنگام هش
بدانش نیاید سر جنگجوی | نباید بجنگ اندرون آبروی
پسر مرد جنگی خرد پرورد | که هرگز نیامیخت کین بر خرد
چنین داد پاسخ بافراسیاب | که لختی بباید همی شرم آب
هر آنگه که آید بدو دست رس | نریزد ز آن پس جز خون کس
گر تاج و گر تخت بیند همی | نخواهد شدن رام با هر کسی
یکی برز آتش یکی بر خرد | خرد باید و دیو کی بر خورد

رهانیدن زال پهلوانان ایران را از دست اغریرث و کشتن افراسیاب اغریرث را

سپهبد برآشفت چون پیل مست | بپاسخ بشمشیر یازید دست
میان برادر بدو نیم کرد | چنان بی وفا بی خرد مرد
چو از کار اغریرث نامدار | خبر شد سوی زال سام سوار
چنین گفت کاکنون سر تخت او | شود تیره و ویران بود بخت او
بزد نای رویین و بربست کوس | بیاراست لشکر چو چشم خروس
سپهبد سوی آرش نهاد روی | همه رفته بر خشم و دل کینه جوی

چو بشنید زو گفته موبدان | همان گفت قارن بخردان
بیامد بتر زنگ ایران سپاه | بسر بر نهادند کیانی کلاه
بروز همایون و نیکبخت | بیامد بطلعه بر افراز تخت
بشاهی برو آفرین خواندند | نثار شهی بر وی افشاندند
بشاهی برو آفرین خواند زال | نشست او بتخت زو بجال
کهن بود بسال هشتاد مرد | بداد و بنو کرد جهان تازه کرد
سبد از کار بد باز داشت | که با باک بر دوان پاک بد باز داشت
گرفتن نبایست کشتن کسی | ز نان بس نه بیند گذشت بسی
همان بد که تنگ آمد جهان | شده خشک خاک و گیاها نهان
نیامد همی ز آسمان آب نم | همی برکشیدند نان با درم
ز تنگی جهان شد که جای نماند | ز لشکر کجا بود تا رو نماند
سخن رفت شان یک بیک هم بزم | که بر پا بماند به آسمان
دو لشکر بدان گونه مینج ماه | برو بر نشد آورده روی سپاه
نکردند هرگز جنگی گران | که زور دلیران بود و رزم سران
ز مرد و سپه خواسته ای غو | ز هر دو سپاه آمد تیز و بیک رو
که گر بهره مازین سرای سپنج | نیامد بخوردوان اندوه و رنج
بیا تا بخشیم روی زمین | بر آریم بریکدگر آفرین
سر نامداران تهی شد ز جنگ | ز تنگی شد روز کار درنگ
بدان برنهادند هر دو سخن | که رو [illegible] کین کهن شد
ببخشند گیتی بر اسپ و بداد | ز کار گذشته نیارند یاد
ز رود ایدر سخن تا مرز تور | از آن بخش گیتی نزدیک و دور
دو از او چنین با کین و جنگ | سپردند شاهی بدان انجمن
نه مرزی که بد جنگ کاه بود | از او زال زو دست کوتاه بود

پادشاهی گرشاسپ [illegible] سال

فرستاده آمد بنزدیک او | بسال آمد هیچ ننمود روی
همی گفت کز تخت اسپری | چو او خورش بار و زو خورد بهی
تو خون برادر بریزی همی | ز پرورده مرغی گریزی همی
مرا با تو تا جاودان کار نیست | بنزد منت راه دیدار نیست
چنین تا برآمد برین روزگار | درخت بلا خطل آورد بار
برآواز شد گوش از این آگهی | که بیکار شد تخت شاهنشهی
بیامد پیاده مگر دار پشنگ | با فراسیاب از دلاور نهنگ
که گذار زجیحون و برکش سپاه | همان نا کسی برنشیند بگاه
تراسوی دشمن بر خشم تنگ | همی برد ادبار گیتی رو رنگ
کمی لشکری ساخت افراسیاب | ز دوست بسنجاب ما ورد آب
که گفتی زمین شد سپهر روان | همی بارد از تیغ هندی روان
بجنبیدن این لشکر نامدار | بیامد و از و سوی کارزار
پیکی که بایران رسید آگهی | که آمد خریدار تخت مهی
بدستان که گرشاسب از زو در گذشت | بگیتی همان بد هوا گشت
چو تخت ایران ز شاهی تهی | ندیدند کس روز گار بهی
برآمد همه کوه برزن باش | از ایران سپاه برآمد خروش
سوی زابلستان نهادند روی | جهان شد سراسر پر از گفت و گوی
بگفتند با زال چندی درشت | که گیتی از ایشان گرفتی بمشت
پس از سام تا تو شدی پهلوان | ندیدیم یک روز روشن روان
چو زو در گذشت و ورا شاه بود | بدان ارزنده دست کوتاه بود
کنون شد جهانجوی گرشاسپ | کنون گشت بیتاج و بی پهلوان
کنون با گران لشکر افراسیاب | کشیدست لشکر بر سوی آب
سپاهی ز جیحون برین سو کشید | که شد آفتاب از جهان ناپدید

چنین گفت رستم به دستان سام · کزین بیش خسپم بر آرام و جام
چنین بال این جنگهای دراز · نه نیکو بود پروریدن به ناز
اگر دشت کین است و گر جنگ سخت · بود یار یزدان پیروز بخت
مرا لنگ و چاچی کمان بر کشم · زمانه برآرد پر از ترکشم
نه بینی که در جنگ پرخاش چشم · جوانمرد صف رزم پیش چو شم
یکی بردارم بچنگال اندرون · گرم باره کین بیارانش خون
همی آتش افروزد از گوهرش · نگاه نهیبان بپاید برش
مرا لنگ و جوشن ببر در کشم · سپاره فرو زیر دارد ترکشم
مرا تا ره کوه رخشم کوپال من · به پیوند بر بازوی یال من
بر تیر پیکان و منجنیق · نگهبان شب پاسدار و احل عمیق
یکی باره خواهم چو کوه بلند · جهان جوی من تازم اندر کمند
که زور مرا پای دارد به جنگ · نشستم نباید نگاه درنگ
کجا او بود گرز شصت منی · بجنبش سپر خشم آهرمنی
چو پیش آرد در دست تیغ نهنگ · گیرد ز تو کش ال لنگ رنگ
یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه · گر آید بچشم ز توران گروه
گر آید روز ریکم بی سپاه · که خون بیوه وا ابر اندر آورد گاه
یکی درع خواهم ز بیران نیاز · کز آب و آتش نباشد زیان
ز تیر و ز تیغ و گر آید بیش · رواج زخمی نگار ایدش
جهان پیش شد ز گفتار او پهلوان · که گفتی بر افشاند خواهد روان
بپاسخ چنین گفت دستان سام · که ای سیر گشته ز آرام و جام
بیارم برت گرز سام سوار · سپا نند زنی به پیلی نامدار
تهمتن چو گرز نیا را بدید · دو لب کرد خندان و شادی گزید
یکی آفرین کرد بر زال زر · که ای پهلوان جهان سپهبر

یکی دشت زد بر سر و گردنش · بجا کاندر افکند لرزان تنش
بیفتاد و برخاست گرد اژدهی · بسوی کمان تیز بنهاد روی
بیفشارد ران رستم زورمند · برو تنگتر کرد خم کمند
بیازید چنگال گرد آن بزور · بیفشرد یک دست بر پشت گور
بگرد اندر افکند از فراز زین · تو گفتی ندارد دو هستی از زین
بمالید کین بر پشت نشست · کنون کار کردن بدست است سست
در آمد چو با دو مان از برش · بشد تیز کاو ننگ ز پا اندرش
ز جوبان پسر کین از دو ها · بخندید و این کرد و از دها
چنین داد پاسخ که ای رستمین · برو راست کن هم ای ایران زمین
مرا این را به بوم و ایران بجاست · زمین بر تو خواهد زمین گر کجاست
لب رستم از خنده شد چون سپهر · همی گفت نیکی نیز دان سپهر
ز رین اندر آورد گل رنگ را · بر رخش تیز شد کینه جنگ را
کشاده زنخ کرد و دست تنگ · به پیش کرد در دل تا دو کی
کشید جوشن خود و کوپال او · تن پهلوان و بروبال او
هرکار نیک آمدش یار کی · دل از غم بپرداخت یکبارگی
جهان گشت از رخش گوهر نبید · همی خشنودی زیم گزند
چپ و راست گفتی جادو شدست · باور که اندر آمو شدست
دو ران نرم و دست آکن اندر کشش · زنخ از کمکن آفکن کلم شب
دل زال زر شد چو خرم بهار · ز رخش فر آیین فرخ سوار
در گنج بگشاد و دینار داد · از اندازه و از اندازه داد
بزد مهره در جام پشت پیل · وز و ریشد او زا تا چند میل
خروشیدن کوس با کره نای · جهان رنگ پیلان هندی درای
برآمد ز زاولستان رستخیز · زمین خسته از نعل ... برزد گریز

تهمتن بزرگان پیشین رفت | چو بشنید زال زر و پهلوان گفت

رفتن رستم به البرز کوه به طلب کیقباد

زپیش اندر آمد همانگاه شاه | گرازان بیامد بر کیقباد
برآویخت با نامداران بجنگ | یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ
دلیران ایران برآویختند | سرانجام گرزم بگریختند
نهادند سر سوی افراسیاب | همه دل پر از خون و دیده پرآب
رسیدند در رستم تیزچنگ | ز ترکان بیامد طلایه براه
بگفتند با او همه پیش و کم | سپهبد شد آگاه از ایشان دژم
بدو گفت کز پیش لشکر سوار | ورا نامه بر تا در شهریار
بفرمود تا از در دشت قلون | ز دشت گاه البرز کوه بر فزون
دلیر و خردمند و هشیار بس | بباش اندرون تخت پیدا کند
گذارنده بنیان مردم رمستند | همه کیمان بر طلایه بزدند
برون اندر ز چشمه و چکو | برش اندرون مردم رهنمون
سراو برنامداران بست | بمردان جنگی و پیلان مست
وزین روی برخاست ... | بپیمود زین سان شاه ایران زمین
یکی میل تا پای البرز کوه | یکی جایگه بود بس با شکوه
درختان بسیار و آب روان | نشستن گه مردم نوجوان
یکی تخت بنهاد نزدیک آب | برو ریخته مشک ناب و گلاب
جوانی کرد او تاب بد روی ماه | نشسته بر آن تخت در سایگاه
زده برکشیده یکی پهلوان | برسم بزرگان کمر بر میان
بگفتند کای پهلوان برآ | بدیده بشد نزد آن جایگاه
بیاراسته مجلس شاهوار | بسان بهشتی برنگ و نگار
گرامی بناییم و بهمان ما | فرود آی اینجا بفرمان ما

ز گفتار رستم دلیر جوان | بخندید و گفتش که ای پهلوان
نژادم ز تخم فریدون منم کیقباد | پدر بر پدر نام دارم بیاد
چو بشنید رستم فرو برد سر | بتخت فرود آمد از تخت زر
که ای خسرو خسروان جهان | پناه دلیران و پشت مهان
سر تخت ایران بکام تو باد | تن ژنده پیلان بدام تو باد
نشست تو بر تخت شاهنشهی | همت سرکشی باد و هم فرهی
درود و پیام شاه جهان | ز زال گزین آن گو پهلوان
اگر شاه فرمان دهد بنده را | که بگشایم از بند گوینده را
قباد دلاور برآمد ز جای | برستم سپرد آن دل و هوش و رای
تهمتن هم اکنون زبان برگشاد | پیام سپهبد ز ایران بداد
سخن چون بگوش سپهبد رسید | ز شادی دل اندر برش بر تپید
بیاورد پس گفت جام نبید | بیاد تهمتن طرب در کشید
تهمتن همیدون یکی جام می | بخورد و آفرین کرد بر خوان کی
برآمد خروشش از دل زیر و بم | فراوان شده شادی اندر دژم
شهنشاه چون گفت با پهلوان | که خوابی بدیدم بروشن روان
که از سوی ایران دو باز سپید | یکی تاج رخشان بکردار شید
خرامان از ایران رسیدی برم | نهادندی آن تاج زر بر سرم
چو بیدار گشتم شدم پر امید | از آن تاج رخشان و باز سپید
بیاراستم مجلس شاهوار | بدینسان که بینی برین مرغزار
تهمتن مرا شد چو باز سپید | رسیدیم با تاج دلیران نوید
تهمتن چو بشنید آن خواب شاه | ز باز و ز تاج و ز فر او ماه
چنین گفت با شاه کند آوران | نشانست خوابت ز پیغمبران
کنون خیز تا سوی ایران شویم | بیاری بنزد دلیران شویم

گشته شدن قلون بدست رستم

نشستند یک هفته با رای زن / شده موبدان اندران انجمن

گر شاهی بیاراست کیقباد و جهان / نباشد کسی از آشکار و نهان

شب و روز یک هفته بود و شاد / ببزم و بیاد و بر کیقباد

بهشتم بیک زال و رستم بشب / بیامد شدند پیش تخت و لب

بادشاهی کیقباد بر ایران زمین صد سال بود و پشت دادن افراسیاب بر پشنگ

بهشتم نهادند پس تخت عاج / بیاویخت از بر علاج تاج

بشاهی نشست از بر تخت کیقباد / همه تاج و گوهر بسر بر نهاد

همه نامداران شدند انجمن / چو دستان و چون قارن رزم زن

چو کشواد و خراد و برزین گو / فشاندند گوهر بران تاج نو

قباد از بزرگان سخن برسید / گر افراسیاب و سپه را بدید

دگر روز برداشت لشکر ز جای / خروشیدن آمد ز پرده سرای

بپوشید رستم سلاح نبرد / بپیش زمان اندر آمد بگرد

رده برکشیدند ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان

بیکدست مهراب کابل خدای / دگر دست گستهم نوذر بپای

بقلب اندرون قارن رزم زن / ابا گرد کشواد لشکر شکن

به پیش سپه رستم پهلوان / پس پشت او سرکشان گوان

بیکدست آتش بیکدست باد / پس پشت شان زال با کیقباد

به پیش اندرون کاویانی درفش / جهانی شده زرد و سرخ و بنفش

چو گشتی شد از نعل روی زمین / کجا موج خیزد ز دریای چین

سراسر برآشفت دشت و راغ / درخشیدن تیغها چون چراغ

جهان سربسر گشته دریای قار / برو خفته شمشیر از صد هزار

ز نالیدن بوق و بانگ سپاه / تو گفتی که خورشید گم کرد راه

بزودی رفت پس قارن رزم زن / چنان چون بود مردم انجمن

از او خویشتن را نگهدار سخت / که مرد دلیرست و پیروز بخت

بدو گفت رستم که ای پهلوان / تو امروز از من مرنجان روان

جهان آفریننده یار منست / دل و تیغ و بازو حصار منست

داستان گریت رفتن افراسیاب از رستم

برانگیخت آن رخش رویینه سم / برآمد خروشیدن کاودم

چو افراسیابش بهامون بدید / بماند اندران کودک نارسید

ز گردان بپرسید کین اژدها / بدین گونه از بند گشته رها

که است کین ندانم ورا نام نیز / یکی گفت کین پور دستان سام

نبینی که با گرز سام آمدست / جوانست و جویای نام آمدست

به پیش سپاه آمد افراسیاب / چو کشتی که موجش برآرد ز آب

چو رستم ورا دید افشرد ران / بگردن برآورد گرز گران

چو تنگ اندر آورد با او زمین / فرو کرد گرز گران را بزین

ببند کمربندش آورد چنگ / جدا کردش از پشت زین پلنگ

همی خواست بردن به پیش قباد / دهد روز جنگ نخستینش یاد

ز هنگ سپهدار و چنگ سوار / نیامد دوال کمر پایدار

گسست و بخاک اندر آمد سرش / سواران گرفتند گرد اندرش

سپهبد چو از چنگ رستم بجست / بخایید رستم همی پشت دست

چرا گفت کش برنگرفتم بکش / مر او را همی پیش خم بند وش

سپهدار ترکان بشد زیردست / یکی باره تیز تک برنشست

چو آوای زنگ اندر آمد بپیل / خروشیدن آمد ز چندین میل

یکی مژده بردند نزدیک شاه / که رستم درید آن قلب سپاه

چو رستم بنزد بزرگان رسید / درفش سپهدار شد ناپدید

گرفتش کمربند و افکند خوار / خروشی برآمد ز ترکان هزار

دبیر نویسنده را گفت شاه / که منشور آرد طایش سپاه
یکی مرد با هوش دل برگزید / فرستاد با ایران چنان چون سزید

داستان صلح کردن پشنگ با کیقباد

بنام خداوند خورشید و ماه / که او داد بر نیکویی دستگاه
وزو بر روان فریدون درود / کزو دارد این تخم ما تار و پود
که آن تور بر ایرج نیک بخت / برآمد بد بیداد بی تاج و تخت
بر این بر همی راند باید سخن / نه باید که بیکار ماند بن
گر این کینه از ایرج آمد پدید / منوچهر تاوان آن کین کشید
بر آن هم که داد آفریدون بخت / کجا آشتی را نخستین بجست
سزد گر بمانیم ما همبران / نگردیم از آیین و راه سران
ز خرگاه تا ماورالنهر در / که جیحون میانجی است اندر گذر
بر و بوم ما بود هنگام شاه / نکرد اندرین مرز ایرج نگاه
همان بخش ایرج ز ایران زمین / که بد آفریدون برو آفرین
ازین گر بگردیم و جنگ آوریم / همان بر دل خویش تنگ آوریم
بود زهر خشم و خشم خدای / نیابیم بهره ز مرد و سرای
دگر همچنان چون فریدون گرد / بتور و بسلم و بایرج سپرد
نبخشیم زین پس بجوییم کین / که چندین بلا خود نیرزد زمین
سر زنده اسپان چون برق گشت / ز خون کشتگان خاک شنگرف گشت
سرانجام هم جز ببالای خویش / نیابد کسی بهره از جای خویش
بجاییم ما این زمین جز بخاک / سر و پای گیر پس بجای مغاک
از آزار و رنج اندوه و رنج / شدن تنگدل بر سرای سپنج
گر آرام گردد برین کیقباد / سر مرد بخرد دگر گردد ز داد
کس از مادر ایدر نیامد چنانک / وز ایران سپاه اندرین روز [illegible]

نیرزید جانش بیک مشت خاک / ز کردارش ها شد روانش مغاک
درفش مرا دید یک یک گران / بگردون برآورده گرز گران
همه لشکرت با سپهبد بدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
جهان بر گرفتم ز توران پلنگ / تو گفتی ندارم یکی بیشه سنگ
گریزان گرفت بیشه قبای / ز جنگش فتادم نگون زیر پای
بلان زور و سرکرزن شیرزن / دو بالیش بجای اندرون شیر نر
سواران جنگی همه هم گروه / کشیدند در پیش لشکر چو کوه
تو دانی که شاهی دل اهرمن / بجنگ اندرون روز آهنگ من
بهشت و ما اندر یکی شب امم / وزین روی پیش اندر شاهم
یکی پیلتن دیدم شیر جنگ / نه هوش و نه دانش نه رای درنگ
جهان را سپرده بدان گرگ زشت / همش کوه و هم غار و هم راه و دشت
نهنگ که در آب بیند صد هزار / ز دو نیز برتر که آن نام دار
تو گفتی که از آهنش کرده اند / بروی پلنگش برآورده اند
چه دریا به پیشش چه پهن بیابان / چه در نده شیر و چه پیل ژیان
همی تاخت یکسان چو روزگار / ببازی همی پیش کارزار
چنو گرد بد پیل سلم و تور بسی / ستیزه کان نامدی مهتر از کس
جز از آشتی جستن رای نیست / که با او سپاه ترا پای نیست
جهانجوی آشتی ساخت منم / به شتاب اندر بیاموخت منم
زمینی کجا آفریدون گرد / بداد که نیو دلاور سپرد
بمن داده بود و نه بخشنده رست / تنا کین چنین نبایست خواست
ازان گر بگردیم جنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم
تو دیدی که دیدن برا زایست / بیایم شنیدن همیشه قیمت
ازان امروز کار تست بفرو جهان / که داند که فردا چه گردد زمان

بدو گفت رستم که ای شهریار / مجوی آشتی در گه کارزار

نبد آشتی را سخن پیش ازین / شنیدند اکنون ز گرزم طنین

چنین گفت پس نیز موبد بداد / که چیزی ندیدیم بهتر ز داد

بنیرو شود مرد دور از پشنگ / بشیری همی پیشه جنگ

سزد گر مرا کهتر پس کهی دارد خرد / بگیتی وفا داشتی بر شمرد

ز تا ما بستان تیغ مردان بند / نشستیم جهدی ترا بر بلند

تو شو تخت بالا فزون نیمروز / بداور همی باش گیتی فروز

ازین رای کابل بمهراب ده / سراسر تستانت ز نیراب ده

کجا پادشاهست بی جنگ نیست / اگر چند روی زمین تنگ نیست

ببر خلعت آراست شاه رمه / بزال و بر رستم سروران همه

زبرجد ببالای تاج زر / همان کرد کاهش بزرین کمر

نهادند مهدی ز بر پیل / ز پیروزه رخشان تر از آب نیل

یکی بستر از زربفت بر مهد بر / یکی گنج کش کس نداند شمار

فرستاد نزدیک دستان سام / که خلعت ازین بیش نیز آورم

دگر گاه و زرین عبیر آرایت / در گنجها پیش بی جایت

اگر باشدم زندگانی دراز / تراداد ام اندر جهان بی نیاز

همان قارن نیو کشواد را / چو خراد و برزین و پولاد را

یکی اسب و جامه برستم بداد / که دارد برزم چنین تیغ یاد

برافکند خلعت جهانجوی نیو / بر آنکه که خلعت سزاوار دید

درم داد و دینار و تیغ و سپر / ور آنبود در خور کلاه و کمر

وز انجا سوی پارس اندر کشید / که آنجای بد گنجها را کلید

نشستن گه آنگه که استخر بود / کیان را بدان جایگه فخر بود

جهانی سوی او نهادند روی / که او بود سالار و دیهیم جوی

بدو گفت بر با شهادم تخت / تو بسیار تابوت بر دوره تخت

چنانم که گوئی ز البرز کوه / کنون آمدم شادمان با گروه

چه گشتی که آسمان آگهی بگذرد / که مرد خرد اندرو ننگرد

تو گر دور گر باشی و باک نیست / بیابی تو آبی دیگر سرای

وگر آگهی درست اندام / تو چون تیغ باشی جهان جوی نام

بگفت این بشد زین جهان فراخ / گزین کرد صندوق و برگاه کاخ

جهانرا چنین است ساز و نهاد / برآورد زحاک و دو پسر بباد

پادشاهی کیکاوس صد و پنجاه سال بود

پسر شد کنون قصه کیقباد / ز کاوس باید کنون کرد یاد

درخت برومند چون شد بلند / گر آید گزندی ز بر بر گزند

شود برگ پژمرده و بیخ سست / سرش سوی پستی گراید نخست

چو از جایگه بگسلد پای خویش / بشاخ نو آیین دهد جای خویش

چو کاوس بگرفت گاه پدر / مر او را جهان بنده شد سربسر

ز هر گونه از گنج واکنده دید / جهان سربسر پیش خود بنده دید

همان طوق و هم تخت و هم گوشوار / همان تاج زرین زبرجد نگار

همان تازی اسبان آگنده یال / بگیتی نداشت کس بهمال

رسیدن رامشگر مازندران بر کاوس گفتن کیفیت شهر مازندران

چنان بد که در گلشن زرنگار / همی خورد روزی می خوشگوار

یکی تخت زرین بلورینش پای / نشسته برو بر جهان کدخدای

ابا پهلوانان ایران بهم / همی رای زد شاه بر بیش و کم

که رامشگری دیو زی پرده دار / بیامد که خواهد بر شاه بار

چنین گفت کامد جهان بر سر بیت / ز بر چیره گاه آمدم که چیست

مرا زیبد اندر جهان بر سری / بیاراز و زین جست کس را یی

فرزون بادیم بادیم زبان نشان | جهان جوی با دیده دل تا چه بر

سخن چون بگوش بزرگان رسید | زآلایش آنکس این ای فرخ نهید

همه زرد گشتند چون زر و | کسی خشک دیدن مگر و اندر و

کسی کینه این عمارت کرد | نهان شان پر از غم دل از یاد و

چو طوس و چو گودرز و فرهاد و | چو خراد و گرگین و بهرام نیو

بآواز گفتند ما کهتریم | زمین جز بفرمان تو نسپریم

وزان پس یکی انجمن ساختند | ز گفتار او دل بپرداختند

نشستند و گفتند با یکدگر | که از بخت ما را چه آید بسر

کز اندیشه ایران همانا که گفت | نمی خورد و اندر نخواب و نخفت

زمانه ز ایران برآید هلاک | نماند برین بوم و بر خاک

که جمشید با تاج و انگشتری | ابر فال او مرغ و دیو و پری

زمانه ز زندان یاد هر گز کرد | بتخت اندر آن دیوان برد

فریدون ببرد آتش و فسون | جز آن کس این نیز نباشد فزون

اگر شادی پی بود این پسر | بردی گنج و نام و گهر

چنین گفت با طوس پس قهرمان | که ای رزم دیده و لاور سران

مر این بنده را چاره اکنون کیست | بسازیم و این کار را چاره چیست

سوی نکا ور بر زال سپهم | بیاید پیش شاه و دل شادکام

که گر سر کل داری اکنون مشوی | یکی هیه کن مغز و عای روی

مگر کوش یک اندرز بند | سخن بد دل شهریار بند

بگوید که آن اهرمن دو راه و | دردی بوهر کرد بتاید گشاد

سخنها ز هر گونه بر ساختند | سوی نکا و بر دون بپرداختند

دو شد و بسا ساخت تا نیمروز | چو آمد بر زال گیتی فروز

چنین داشت از نامداران پیام | که ای نامور کهره اوی پیام

برو بر کنان آفرین خواندند | سوی شاه بازاو همی راندند

بدو طوس گفت ای گو سرفراز | کشیدی چنین رنج راه دراز

ز بهر بزرگان ایران زمین | برآسایش این رنج کردی گزین

همه پاک بر سر نیک خواه توایم | پرستنده و فر کلاه توایم

ابا نامداران چنین گفت زال | که هر کس که او افسر و تاج و یال

همه بنده پرسش آید بجای | زان پس بهر رنج گردن دهد

نشاید که کیسم زنند باز | کس از بند من نیست خوردی نیاز

زبیند و هر دو گر گو و دو سرش | نشیمانیی ار با خورش

بآواز گفتند ما با تو ایم | ز تو بگذرد و ند کس نشنویم

همی یکسره پیش شاه آمدند | برنامور تخت گاه آمدند

همی رفت پیش اندرون زال زر | بسان بزرگان زرین کمر

چو کاوس را دید دستان سام | نشسته بر اورنگ بشاکام

بکش کرد دو دست و سرافکنده بست | همی رفت تا جایگاه نشست

چنین گفت کای کدخدای جهان | سر مهتران مهتر اندر جهان

چو تو تخت شاهی ندید و نه دید | نه چون بخت تو چرخ گردان شنید

همه سال پیروز بادی و شاد | سرت سبز و جانت دولت بر فزود

نشه نام بردار نیو آختش | بر خویش بر تخت بنشاختش

بپرسید از رنج راه دراز | ز گردان و از رستم سرفراز

چنین گفت مر شاه را زال زر | که نوشه زی ای شاه پیروزگر

همه شاد و روشن بتخت توایم | بر افراخته سر بتخت تو اند

وزان پس یکی داستان برگشاد | سخنهای بایسته را در گشاد

که بر هر مراد و زخندان آید | سپهدار از برخاک خندید گشت

منوچهر شد زین جهان فراخ | وزو ماند ایدر همی رنج و کاخ

بگویش که آید خود این آگهی | گر ایشان شوند روی گیتی تهی
تو با رستم اکنون جهاندار باش | نگهبان ایران و بیدار باش
جهان آفریننده یار منست | سر نره دیوان شکار منست
گر ایدونک یارم نباشی بجنگ | مفرمای بر کار کردن درنگ
چو شاه این شنید زال این سخن | ندید ایچ پیدا سرش از بن
بدو گفت شاهی و ما بنده‌ایم | بجان سوزگی با تو گوینده‌ایم
اگر داد گویی همی ور ستم | برای تو باید زدن کام و دم
از اندیشه من دل بپرداختم | سخن هرچه دانستم انداختم
نه مرگ از تن خویش بتوان سپوخت | ز چشم نیاز آسمان را بدوخت
ز پرهیز هرگز مکن بخت انباز | جهانجوی این تن سپه باد و جواز
چو روشن جهان بر تو فرخنده باد | نباید که پند من آیدت یاد
پشیمان مبادی ز کردار خویش | بدو باد روشن دل و کار خویش
ببگسست شاه از زال برد و گذر | دل از رفتن او برآزرد و گرد
برون آمد از پیش کاوس شاه | شده تیره بر چشم او هور و ماه
برفتند با او بزرگان نیو | چو طوس و گودرز و بهرام و گیو
بزال آنگهی گفت گیو از نهان | همی خواهم از داور آسمان
بجای که کاوس را دست کش | نباشد ندانم من او را کس
ز دور باد آز و مرگ و نیاز | مبادا بتو دست دیوان دراز
بهر سو که بیم و بیرون رویم | جز از نو فریب سخن نشنویم
پس از کردگار جهان آفرید | بتو داد اسپاه ایران زمین
نه بهر کمان رنج بر داشتی | چنین راه دشوار بگذاشتی
سر اندر گرفتندش اندر کنار | بسیستان آراسته کار
چو زال سپهبد ز پهلو برفت | و ما دم سپهبد روی جهان دوخت

بشد تا در شهر مازندران | بیاراست شمشیر و گرز گران
همی سوخت غارت همی کرد شهر | بیاسود بر جای تریاک زهر
زن و کودک و مرد با دستگاه | نیافتند وا از تیغ او زینهار
یکی چون بهشت برین شهر دید | بدان خرمی شهر هرگز ندید
بهر کوی و برزن فزون از هزار | پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده زرین پیشتر با کلاه | بچهره بکردار تابنده ماه
بهر جای گنجی پراکنده زر | بیکجای دینار و جای گهر
باندازه گرد اندرش چارپای | بهشتیست گفتی همیدون بجای
بکاوس پس بردند آگهی | وزان خرمی جای بی بهتری
همی گفت خرم زیاد آنک گفت | که مازندران را بهشتست جفت
همه شهر گویی که بتخانه بر | ز دیبا و چینی بر گل آراست
زمین پاک گفتی که خورشید جفت | بگلزارشان روی رضوان نهفت
چو یک هفته بگذشت ایرانیان | ز غارت گشادند یکسر میان
خبر شد بشاه مازندران | که آمد ز ایران سپاهی گران
ز دیوان بپیش اندرون بد سنجه | که جان و دلش زین سخن گشت رنجه
بدو گفت رو تیز دیو سپید | چنان چون که بر چرخ گردنده شید
بگویش که آمد بمازندران | بغارت ز ایران سپاهی گران
جهانجوی کاوس شان پیش رو | یکی لشکر از جنگجویان نو
کنون گر نباشی تو فریادرس | نبینی بمازندران نیز کس
چو بشنید پیغام سنجه برفت | بدیو سپید پیغام بردش بتفت
چو آمد بر دیو کیان جهان | بگفت آنچه بشنید از ترکتاز
بیایم کنون با سپاه گران | پی او بشویم ز مازندران
شب آمد بیاورد ابر سیاه | جهان گشت چون روی زنگی سیاه

همه پهلوانان ایران سپاه | نه خورشید بیند رخش نه ماه
بگشتند یکسر همه پر نهیب | بدان تا بداند فراز از نشیب
بزاری و سختی برآمد خروش | کسی نیز ننهد برین کار گوش
جو از رنگ بشنید گفتار دیو | سوی شهر مازندران کرد روی
همی رفت با لشکر و راه جوی | سر ایرانیان و سپاهان را بسیج

نامه فرستادن کیکاوس پیش زال بیاری خواستن

وز آن پس جهانجوی خسته جگر | برون کرد گردی چو مرغی به پر
سوی زابلستان فرستاد زود | بنزدیک دستان بکردار دود
بگفتش که پاینده اندر نهیب | بخاک اندر آمد سر تاج و تخت
در گنج و آن لشکر نامدار | بیاراسته همچو گل در بهار
همه چیز گردان بدیوان سپرد | تو گفتی که بادی اندر آمد ببرد
کنون چشم شد تیره و تیره بخت | نگونسار گشته سر تاج و تخت
چنین خسته در دست آهرمنم | همی بگسلد جان زار از تنم
جو از پندها تو یاد آورم | همی از جگر سرد باد آورم
نرفتم بفرمان تو هوشمند | ز کم دانشی بر من آمد گزند
اگر تو نبندی بدین بد میان | همه سود را مایه آید زیان
جو بشنید نزدیک دستان رسید | بگفت آنچه بایست و گفت و شنید
چو بشنید بر تنش بدرید پوست | ز دشمن نشان داشت از شاه دوست
برستم چنین گفت دستان سام | که شمشیر کوته شد اندر نیام
بروشن دل اکنون زنده بدید | کزین بزمانه چه خواهد رسید
نشاید ازین بس که شادی کنیم | وگر تخت را خویشتن پروریم
که شاه جهان در دم اژدهاست | بر ایرانیان بر چه مایه بلاست
برستم بگفتش همه هرچه بود | بگفتش که شاه به سر چه بود

اگرچه بر بخت هم کهتر و د | بی رخش فرخ با و بر د
شبانگاه تا بر کشد روز چاک | نیایش کنم پیش یزدان پاک
که با تو ببینم تن و یال تو | برآورده جنگ و کوپال تو
وگر هوش تو تیز بر دست دیو | رسانید یزدان کیهان خدیو
تواند کسی این سخن باز داشت | جهانجوی کز راه دیگر گذاشت
کهی کوه جان را بنام بلند | بکوه و برفتن نباشد نژند
چنین گفت رستم که فرخ پدر | که من بسته دارم میان کمر
ولیکن به فرخ جهیدن بپای | بزرگان پیشین نه ننهند پای
مسفر از تن خویش ناوده سیر | نیامد شدن پیش درنده شیر
کنون تو کمر بسته و رفته گیر | نخواهم جز از دادگر دستگیر
تن و جان و رای و سپهبد کنم | طلسم و دل جادوان بشکنم
هر آنکس که زنده است از ایرانیان | بیارم ببندم کمر بر میان
نه ارژنگ مانم نه دیو سپید | نه سنجه نه اولاد غندی نه بید
بنام جهان آفرین یک تنه | که رستم کمر دارد از رخش بای
بگفتش که بر دیو بیجان نهنگ | بی رخش ببر و ز بین راز جای
سر و مغز دا ولاده وز ریک | همی زار بگریست بر جان او
بیامد بر لب رود با ره روی | همی زار بگریست سوی راه جوی
چنین گفت رود ابه با ماه روی | بیزدان جهان امید داری همی
مرا در غم خود که اری همی | نه بگزیدم این راه بر آرزوی
بدو گفت کای ماه در ننگ جوی | تو جان و تن من بزنهار دار
چنین آمدم بخشش از روزگار | برون آفرین خواند بسیار زال
بنوشید بیرون برد یال | ز رخش و ز نگ و بزرگان هم بجای
چو پیل بر رخش اندر آورد پای

دو دست اندر آورد و زد بر سرش / همان تیز دندان به پشت اندرش

همی زد بر آن خاک تا پاره کرد / ددی را بدان چاره بیچاره کرد

چو بیدار شد رستم تیز چنگ / جهان دید بر شیر تاریک و تنگ

چنین گفت کای رخش ناهوشیار / که گفتت که با شیر کن کارزار

اگر تو شدی کشته در چنگ اوی / من این گبر و این مغفر جنگجوی

کجا گونه کشیدی به مازندران / کمان و کمند و سلیح گران

سزد من ز خواب ار خوش آگه شدی / ترا جنگ با شیر کوته شدی

چو خورشید بر زد سر از تیره کوه / تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه

تن رخش بسترد و زین برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

خوان دوم حال رستم و چشمه حیوان یافتن

یکی راه پیش اندرش ناگزیر / همی رفت باید بر خیره خیر

پی اسب گویا زبان سوار / ز گرما و از تشنگی شد ز کار

پیاده شد از اسب و زوبین بدست / همی رفت پویان بکردار مست

همی جست بر چاره کردن رهی / سوی آسمان کرد روی آنگهی

چنین گفت کای داور دادگر / همه رنج و سختی تو آری بسر

گرایدونک خشنودی از رنج من / بدان گیتی آگنده کن گنج من

بپویم همی تا مگر کردگار / دهد شاه کاوس را زینهار

هم ایرانیان را ز چنگال دیو / کشد بی گزند از کیهان خدیو

گنه کارشان و بخشنده کان تواند / پرستنده و بنده کان تواند

تن پیلوارش چنان گشته شد / شد از تشنگی سست و آشفته شد

بیفتاد رستم بر آن گرم خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک

هم آنگه یکی میش نیکو سرین / بپیمود پیش تهمتن زمین

از آن رفتن میش اندیشه خاست / بدل گفت کابشخور این کجاست

ز دشت اندر آمد یکی اژدها / کزو پیل گفتی نیابد رها

بدان جایگه بودش آرامگاه / نکردی ز بیمش بدو دیو راه

بیامد جهانجوی را خفته دید / بر او یکی اسپ آشفته دید

پر اندیشه شد تا که آمد پدید / که یارد بدین جایگه آرمید

نیارست کردن کس آنجا گذر / ز پیلان و شیران و دیوان نر

همین نیز کامد نیابد رها / ز چنگ بد اندیش نر اژدها

سوی رخش رخشنده بنهاد روی / روان رخش شد نزد دیهیم جوی

تهمتن چو از خواب بیدار شد / سر پر خرد پر ز پیکار شد

بگرد بیابان همی بنگرید / شد آن اژدهای دژم ناپدید

ابا رخش بر خیره پیکار کرد / بدان کو سپهبد را بیدار کرد

دگر باره بیدار شد خفته مرد / برآشفت و رخسارگان کرد زرد

سراسر بیابان همی بنگرید / جز از تیرگی شب بدیده ندید

بدان مهربان رخش بیدار گفت / که تاریکی شب بخواهی نهفت

سرم را همی باز داری ز خواب / به بیداری من گرفتستی شتاب

گر این بار سازی چنین رستخیز / سرت را ببرم به شمشیر تیز

پیاده شوم سوی مازندران / کشم تیغ و کوپال و گرز گران

سیوم ره بخواب اندر آمد سرش / ز ببر بیان داشت پوشش برش

بغرید باز اژدهای دلیر / همی آتش افروخت گفتی ز دم

چراگاه بگذاشت رخش آن زمان / نیارست رفتن سوی پهلوان

دلش زان شگفتی به دو نیم بود / کش از رستم و اژدها بیم بود

هم از مهر رستم دلش نارمید / چو باد دمان نزد رستم دوید

خروشید و جوشید و برکند خاک / ز نعلش زمین شد همه چاک چاک

چو بیدار شد رستم از خواب خوش / برآشفت با باره دستکش

که در پیش من دیو و هم شیر بُد | بیابان بی آب و دوری بُدی
بلا دیدش بسیار کرانه گیست | چو چشم آورم پیش فرجام کیست
جوان از فزون گشت بر دوخته | بیاورد و دل خوش آراسته
نشست از بر زین و ره برگرفت | ره منزل جادوان درگرفت
چو خورشید تابان بگشت از فراز | همی رفت پویان براه دراز
درخت و گیا دید و آب روان | چنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید | یکی جام چون جام جم پر نبید
فرود آمد از رخش و زین برگرفت | بغرم و بنان اندر آمد شگفت
خور جادوان نزد رستم رسید | از آواز او دیو شد ناپدید
نشست از بر چشمه فرخنده پی | یکی جام یاقوت پر کرده می
ابا می یکی نغز طنبور دید | بیابان همه خانهٔ سور دید
بیازید رستم بطنبور دست | همان سلوانان سر رود بست
تهمتن مر آن را ببر درگرفت | بزد رود و آنگه ره اندر گرفت
که آواره از خانمان رستمست | که از روز شادیش بهره کمست
همه جای جنگست میدان او | بیابان و کوهست بستان او
همه جنگ با شیر و اژدهاست | ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بویا گل و میگسار | نکردست بخشش مرا روزگار
همیشه بجنگ نهنگ اندرم | دگر با پلنگان بجنگ اندرم
بگوش زن جادو آمد سرود | همان نالهٔ رستم و بانگ رود
بیاراست رخ را بسان بهار | وگر چند زیبا نبودش نگار

خوان چهارم کشته شدن زن جادو بر دست رستم زال

بر رستم آمد پر از رنگ و بوی | بپرسید و بنشست نزدیک اوی
تهمتن بیزدان نیایش گرفت | ابر آفرین بر ستایش گرفت

سوی رستم رخش بنهاد روی | یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن | بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چنین اسپ در خوید بگذاشتی | بر رنج نابرده برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش | بجست و گرفتش یکایک دو گوش
بیفشرد و برکند هر دو ز بن | نگفت از بد و نیک با او سخن
سبک دشتبان گوشها برگرفت | غریوان و زو مانده اندر شگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان | یکی نامجوی و دلیر و جوان
بشد دشتبان تا به اولاد با خروش | پر از خون و در دست کرده دو گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه | پلنگینه جوشن ز آهن کلاه
همه دشت زو سربسر اهرمنست | دگر اژدها خفته در جوشنست
برفتم که اسپش برانم ز کشت | مرا خود باسپ و بکس در نهشت
مرا دید و برجست و دم برنگفت | دو گوشم بکند و همانجا بخفت
همی گشت اولاد در مرغزار | ابا نامداران و بازان شکار
چو از دشتبان این سخنها شنید | بنخجیرگه بر پی شیر دید
عنان را بپیچید با سرکشان | بدان سو که دید از تهمتن نشان
چو آمد بنزدیک آن جنگجوی | تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر زین و برکند تیغ | کشید و بیامد چو غرنده میغ
رسیدند پس یک بدیگر فراز | ابا یکدگر برگشادند راز
بدو گفت اولاد نام تو چیست | چه مردی و شاه و پناهت کیست
چنین گفت رستم که نام من ابر | اگر ابر باشد بجنگ هژبر
همه نیزه و تیغ بار آورد | سر نره شیران بکنار آورد
بگوش تو گر نام من بگذرد | دم و جان و خون و دلت بفسرد
نیامد بگوشت بهر انجمن | کمان و کمند گو پیلتن

میان دو صد چاه ساری شگفت | به پیمایش اندازه نتوان گرفت
میان دو کوه است پر هول جای | نپرد بر آن آسمان بر همای
ز دیوان جنگی ده و دو هزار | بشب پاسبانند بر چاهسار
چو پولاد غندی سپهدار او | چو بید و چو سنجه نگهدار او
یکی کوه یابی مر او را بتن | بر و کتف و یالش بود ده رسن
ترا با چنین یال و دست و عنان | گزاینده و تیغ و گرز و سنان
چنین برز و بالا و این کارکرد | نه خوب است با دو چنین هم نبرد
وزو بگذری سنگلاخ است و دشت | که آهو بر آن ره نیارد گذشت
کنارنگ دیوی نگهبان او | همه نره دیوان به فرمان او
وزان روی بزگوش تا نرم پای | چو فرسنگ سیصد کشیده سرای
ز بزگوش تا شاه مازندران | رهی زشت و فرسنگهای گران
کزین بگذری رود آبست پیش | که پهناش باشد دو فرسنگ بیش
پراکنده در پادشاهی سوار | همانان که هستند سیصد هزار
ز پیلان جنگی هزار و دویست | کز ایشان بشهر اندرون جای نیست
چنین لشکری با سلاح و درم | نبینی از ایشان یکی را دژم
تو تنهایی ار بیستون گر شوی | بسای بسوهان آهرمنی
بخندید رستم ز گفتار اوی | بدو گفت گر با منی راه جوی
ببینی کزین یک تن پیلوار | چه آید بران انجمن بیهزار
بنیروی یزدان پیروزگر | به بخت و بشمشیر و تیر و هنر
چو بینند برز و بازوی یال من | بزخم اندرون رخش و کوپال من
بدرد پی و پوست شان از نهیب | عنان را ندانند باز از رکاب
ره بنما که بند است کاوس کی | مرا راه بنمای و بردار پی
چو بشنید اولاد رفت از پیش او | دل انبست یکسر کم و بیش او

بیاخت رخش سر کوه بیستون | ببرد آخت یکباره زان انجمن
چو برگشت خورشید گیتی فروز | بیامد دوان تا بکوه اسپروز
ز اولاد بگشاد بند کمند | نشستند زیر درختی بلند
تهمتن ز اولاد پرسید راه | بجای کجا بود کاوس شاه
چو بشنید از وی تیز بنهاد روی | بیامد دوان پیش او راه جوی
رسیدش بدان شهر کان جایگاه | کجا بود در بند کاوس شاه
چو آمد بشهر اندرون تاج بخش | خروشی برآورد چون رعد رخش
چو بشنید کاوس آواز او | بدانست انجام و آغاز او
بایرانیان گفت کاین شهریار | که با ما سرآمد بد روزگار
خروشیدن رخش آمد بگوش | روان و دلم تازه شد زان خروش
بدان آتش افروز پرخاشجوی | بیامد هم اندر زمان پیش اوی
همان نره دیوان نگهدار اوی | چو دیدند آن حال گفتار اوی
برهم تهمتن برفتند زود | چو برخاست از شاه و از شهر دود
بنزدیک کاوس شد پیلتن | همه سرفرازان شده انجمن
خروشید بسیار و بردش نماز | بپرسیدش از رنجهای دراز

رسیدن رستم بنزدیک کاوس و ایرانیان

گرفتش بآغوش کاوس شاه | ز زالش بپرسید و از رنج راه
بدو گفت پنهان ازین جادوان | همی رخش را کرد باید روان
چو آید بدیو سپید آگهی | کز ارژنگ شد روی گیتی تهی
بیاید سبک او به [illegible] | همه نره دیوان شوند انجمن
همه رنجهای تو بی بر شود | ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
تو اکنون ره خانهٔ دیو گیر | برنج اندر آور دل و تیغ و تیر
مگر یار باشدت یزدان پاک | سر جادوان اندر آری بخاک

ز دیوان ببینی نشسته یکی | بجز از جادوی پاسبان اندکی
بدانگه تو پیروز باشی مگر | اگر یار باشدت پیروزگر
نکرد ایچ رستم برفتن شتاب | بدان تا برآمد بلند آفتاب
سر و پای اولاد و برتن ببست | ببند کمند کئی برنشست
برآهیخت جنگی نهنگ از نیام | بغرید چون رعد و برگفت نام
میان سپاه اندر آمد چو گرد | سر از تن بخنجر همی دور کرد
نیارست و کس پیش او در درنگ | نهادند نام و گزیدند ننگ
وز آنجایگه سوی دیو سپید | بیامد بکردار تابنده شید

خوان هفتم رزم رستم با دیو سپید و کشته شدن دیو سپید بدست رستم

چو مژگان بمالید و دیده بشست | بران غار تاریک چندی بجست
زمانی همی بود در چنگ تیغ | ندید جای دیدار و جای گریغ
بکردار دوزخ یکی چاره دید | تن دیو از تیرگی ناپدید
بتاریکی اندر یکی کوه دید | سراسر شده غار ازو ناپدید
برنگ شبه روی چون شیر موی | جهان پر ز پهنا و بالای وی
سوی رستم آمد چو کوه سیاه | از آهنش ساعد ز آهن کلاه
ازو شد دل پیلتن پرنهیب | بترسید کامد بتنگی نشیب
برآشفت برسان شیر ژیان | یکی تیغ تیزش بزد بر میان
ز نیروی رستم ز بالای اوی | بینداخت یکران ز بالای او
بریده بیاویخت با او بهم | چو پیل سرافراز و شیر دژم
همی پوست کند این ازان آن ازین | همی گل شد از خون ایشان زمین
بدل گفت رستم که امروز جان | بماند بمن زنده ام جاودان
همیدون بدل گفت دیو سپید | که از جان شیرین شدم ناامید
گر ایدون که از چنگ این اژدها | بریده پی و پوست یابم رها

بجشن چو اندر کشیدند خوان | شد آن دیده تیره خورشیدوان
نهادند زیر اندرش تخت عاج | بیاویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران | ابا رستم و نامور پهلوان
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو | چو رهام و گرگین و بهرام نیو
برین گونه یک هفته با رود و می | همی مجلس آراست کاوس کی
بهشتم نشستند بر زین سپاه | جهانجوی کردن کشان تاج آن
همه برکشیدند گرز گران | پراکنده در شهر مازندران
برفتند یکسر بفرمان کی | چو آتش که برخیزد از خشک نی
بشمشیر تیز آتش افروختند | همه شهر یکسر همی سوختند
بلشکر چنین گفت کاوس شاه | که اکنون مکافات کرد گناه
جهانان چون سزا اید ایشان رسید | ز کشور کنون پی بباید کشید
بباید یکی مرد با هوش و هنگ | کجا باز داند شتاب از درنگ
شود نزد سالار مازندران | کند دلش بیدار و مغزش گران
بران کار خشنود شد پور زال | بزرگان که بودند با او همال
فرستاد نامه بنزدیک اوی | بیافروختن تا رنگ اوی
یکی نامه بر حریر سپید | بدو اندرون چند بیم و امید
دبیر خردمند بنشست خوب | پدید آورید اندرو زشت و خوب

نامه فرستادن کاوس بدست فرهاد بشاه مازندران

نخست آفرین کرد بر دادگر | کزو دید نیکی همه سر بسر
خرد داد و گردان سپهر آفرید | درشتی و تندی و مهر آفرید
بنیک و به بد داد مان دستگاه | خداوند گردنده خورشید و ماه
اگر دادگر باشی و پاکدین | ز هر کس نیابی بجز آفرین
وگر بدنهان باشی و بدکنش | ز چرخ بلند آیدت سرزنش

رفتن رستم ... بمازندران

چو آگه شد از رستم و کار دیو | بر آن چون شنیدش خشم و دل غریو
بدل گفت پنهان شود آفتاب | شب تیره و بدگاه آرام و خواب
ز رستم نخواهد جهان آرمید | نخواهد شد آرام او ناپدید
غمی شد ز ارژنگ و دیو سپید | دگرگشت اولاد دل خیره دید
جوان‌مرد شاه دگر چه بخواند | دو دیده بخون و دل اندر فشاند
چنین داد پاسخ که کاوس کی | که در جام شیر است و یا آب و می
مرا بارگه زان تو برتر است | هزاران هنرمند رزم آور است
بهر سو که خنجر در جنگ روی | نماند به سنگ و به تیغ نکوی
بیارم کنون لشکر خویش | برزم شما را ...
ز پیلان جنگی هزاران دویست | که در بارگاه تو یک پیل نیست
از ایران برزم کیی تیره چنگ | بلندی نمایند با ارز مغاک
چو بشنید زو داوره داوری | بلندی و کندی و کنداوری
بگوش شنید تا پاسخ نامه یافت | جهان سوی سالار ایران شتافت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید | همه برده راز با بر دریده
چنین گفت کو آسمان برترست | نه رای بلندش بجای اندرست
ز گفتار او سر بپیچید نیز | جهان پیش چشمش نیرزد بچیز
چنین گفت کاوس رستم که من | گزین ننگ بکدام ازین انجمن
مرا بود باید برو با پیام | که من برکشم تیغ کین از نیام
شوم چون فرستاده نزدیک او | بگفتار خود اندر آرم ...
یکی نامه باید چو برنده تیغ | ببالای کردار تابنده میغ
بپاسخ چنین گفت کاوس شاه | که از تو فروزد نگین و کلاه
بیا مهتر و تو چهار تو پل دلیر | نهنگی که بر پیچد از گز شیر
بفرمود تا رفت پیشش دبیر | ... دیگران ...

یکی شد بر شاه مازندران | بگفت آنچه دید از کران تا کران
سواری کز نامش کلاهور بود | که مازندران زو پر از شور بود
بسان پلنگ زبان ... | بکردی چو ارژنگ ...
بدیده شد آن ابر خویش خواند | بجای پر چرخ گردان نشاند
بدو گفت پیش فرستاده رو | هنرها بدید آر کن نو بنو
چنان کن که گردد خجل ... | ز شرم اندر آرد بخشم ...
بیامد کلاهور چون نره شیر | بپیشش جهاندیده مرد دلیر
برسید بر سیم چون پلنگ | دژم روی زان ...
بپیچید و چنگ سپه او چو پیل | شد از زور چنگش کبود او چو نیل
بپیچید اندیشه زود در دشت | ... خورشید ...
بنفشرد چنگ کلاهور سخت | ز ... ناخن چو برگ درخت
کلاهور برد دست او بکند | بیاویخت ناخن فرو ریخته
بیاورد و بنمود باشاه گفت | کز خویشتن درد نتوان نهفت
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ | فراخی مکن بر تن خویش تنگ
ترا با چنین پهلوان تاب نیست | اگر رام گردد به از ساو نیست
بدیم همه بهره مازندران | ببخشیم بر کهتر و مهتران
چنین رنج دشوار آسان کنیم | از آن گفتن ... آسان کنیم
تهمتن بیامد هم اندر زمان | بر شاه ... شیر دمان
نگه کرد و بنشاند اندر برش | ز کاوس پرسید و از لشکرش
سخن راند از رنج و راه دراز | که چون رانده در نشیب و فراز
وز آن پس بدو گفت رستم توی | که داری بر و بازوی پهلوی

مناظره رستم با شاه مازندران

چنین داد پاسخ که من چاکرم | وگر چاکری را خود اندر خورم

بجاه و بود من سپاهم بکار ... گروی بجا ... کرد و سوار
سراپرده از آتش ... پر گشتند ... سپه آتشی تا سوی آکشند
سپاهی که بر ... شد ناپدید ... چو گرد سپه ... بر دمید
بجوشید دریا و هامون و کوه ... شد از ... سوی هامون گروه
میر اندیشه گر انسان ... دمان ... بخفت اژدها ... بکام ... نهان

جنگ کردن کاوس با شاه مازندران

چو آگاهی آمد بکاوس شاه ... که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه
بفرمود تا رستم زال زر ... بگیرد کمین پیشتر بسته کمر
بطوس و بگودرز و گشوادگان ... بگیو و بگرگین و آزادگان
سراپرده و خیمه زد سروران ... کشیدند بر دشت مازندران
ابر میمنه طوس نوذر بپای ... دل کوه پر ناله کرنای
چو گودرز و گشواد بر میسره ... شده کوه آهن زمین یکسره
سپهدار کاوس در قلبگاه ... بهر سو رده برکشیده سپاه
بپیش سپاه اندرون پیلتن ... که در جنگ هرگز ندیدی شکن
یکی نامداری ز مازندران ... بگردن برآورده گرز گران
که جویاش نام و جوینده بود ... گراینده گرز و گوینده بود
بدستوری شاه جویا برفت ... بپیش سپهدار کاوس تفت
همی جوشن اندر تنش بر بتفت ... همی گفت تیغش زمین را بسفت
بیامد بر ایران سپه برگذشت ... ز بوفیدن آواز او کوه و دشت
همی گفت با من که جوید نبرد ... کسی کو بر انگیخت از آب گرد
نداند بپاسخ دلیران شاه ... ز جویا بپیچید روی سپاه
یکی برنیامد دلیر از جهان ... برشاه شد باز دوده شهان
که دستور باشد مرا شهریار ... شدن پیش آن دیو ناسازگار

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس ... هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برق درخشنده از تیره میغ ... همی آتش افروخت از گرز و تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش ... ز بس نیزه و گونه گونه درفش
دمان باد پایان بجوشنی بتب ... سوی غرق ... کوی شتاب
زمین شد بکردار دریای قیر ... همه موجش از خنجر و گرز و تیر
همه گرز بارید بر خود و ترگ ... چو باد خزان بارد از بید برگ
بیکهفته دو لشکر جنگجوی ... بروی اندر آورده بودند روی
بهشتم جهاندار کاوس شاه ... ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بپیش جهاندار بر تخت ایست ... بیامد همی بود گریان بپای
وز آن پس بمالید بر خاک روی ... چنین گفت کای داور راستگوی
بدین نره دیوان بی ترس و باک ... توی آفریننده آب و خاک
مرا ده تو فیروزی و فرهی ... بر افروز این تخت شاهنشهی
بجوشیدن آن پس بغرید سرش ... بیامد بنامور لشکرش
خروشش بر آمد از نای و کرنای ... بجنبید چون پیل رستم ز جای
سپهبد چو بود و گیو و طوس ... ز لشکر سپاه اندر آمد بکوس
چو گودرز با زنگه شاوران ... چو بهرام و گرگین و جنگ آوران
چو خراد و برزین و فرهاد و گیو ... برفتند با نامداران نیو
تهمتن بقلب اندر آمد نخست ... زمین را بخون دلیران بشست
ازین میمنه تا بدان میسره ... بشد گیو چون گرگ پیش بره
چو گودرز و گشواد بر میمنه ... یکی حمله بردند گوش ...
از ایشان سپه در هم آویختند ... همی تیغ بر ترگ و بر جوشنند
ز شبگیر تا تیره گشت آفتاب ... همی خون بجوی اندر آمد چو آب
برآغشته هر جایگه بود دشت ... کیا ... کله زار گشت

ز بر خاست از جای سنگ گران | میانه درون شاه مازندران
گو پیلتن کرد چنگال باز | بدان زور دادن نبودش نیاز
بران کوه از آن سنگ اندر گرفت | گره ماند لشکر بر او در شگفت
پیاده همی رفت بر کتف کوه | خروشان پس پشتش اندر گروه
به پیش سراپرده شاه برد | بیفکند از ایشان را پیش برد
بدو گفت از ایدر و گر بیهوی | بگردی از این بستن جادوی
وگرنه بتیغ و بگرز و تبر | ببرم همه سنگ را سر بسر
چو بشنید شد چون یکی پاره ابر | ببر بر سرش پولاد و جوشن گبر
ابر کرد کار افسرین بلند | بروز و گوهر برافشاندند
تهمتن گرفت آن زمان دست اوی | بخندید بر شاه و بنهاد روی
وزان رنجهای کهن یاد کرد | دلش خسته شد بانگ فریاد کرد

کشته شدن شاه مازندران و آوردن گنج و اسباب و رخت جادوان پیش کاوس و گرفتن ملک مازندران

بدو نیم شد آن تن از تیغ تیز | بر آمد خروش از ره رستخیز
تهمتن گرفت آن زمان دست اوی | کشان برد آن جایگه پیش اوی
میانش بخنجر بدو نیم کرد | دل جادوان را پر از بیم کرد
بلشکرگهش کس فرستاد زود | بفرمود تا خواسته هر چه بود
ز گنج و ز تخت و کلاه و کمر | ز اسب و سلیح و ز تیغ و کمر
نهادند هر جای آن کوه کوه | برفتند لشکر گروها گروه
سزاوار هر کس ببخشید گنج | بپوشید گیتی فزون بود رنج
ز دیوان هر آنکس که بد ناسپاس | وز ایشان دل انجمن پرهراس
بفرمودشان تا بریدند سر | فکندند جایی که بد ره گذر

سزاوار او شهریار زمین | یکی خلعت آراست بس آفرین
یکی تخت پیروزه و پیش‌سار | یکی چتر و یکی تاج گوهرنگار
یکی جامه زربفت شاهنشهی | ابا یاره و طوق و تاج مهی
صد از خوبرویان زرین کمر | صد از مشک مویان با زیب و فر
صد اسپ با زین و زرین لگام | صد اشتر سپیدموی زرین ستام
صد از بارشان دیبه و خسروی | ز چینی و رومی و پهلوی
ببردند صد بدره دینار زر | ز هر گونه یاقوت زرد و گهر
بر از مشک جامی و یاقوت ناب | ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب
نبشته یکی نامه بر حریر | ز مشک و ز عود و ز عنبر عبیر
سپردن بد او گیتی فروز | بنومیدی کشور نیمروز
جهان کرد بس عهد کاوس شاه | نباشد بر آن تخت کس پادشاه
وزان پس برو آفرین کرد شاه | که بی تو مبیناد کس تاج و گاه
دل آزادگان بی تو خرم مباد | روانت بر از شرم و آزرم باد
فرو رفت رستم بپوشید تخت | بسیج گذر کرد و بربست رخت
خروش تبیره برآمد ز شهر | ز شادی بر کس رسانید بهر
ببستند آذین و بانگ درای | خروش آمد از ناله کره نای
بشد پیش رستم زال فرخنده شاه | جهان کرد روشن بآیین راه
یکی خبر شد که کاوس شاه | ز مازندران بستد آیین گاه
بیزد کردن عزم شمشیر داد | نماند کسی بر دل از مرگ یاد
زمین گشت پر سبزه و باد نم | جهان گشت گیتی چو باغ ارم
توانگر شد از داد و از ایمنی | ز بد بسته شد دست آهرمنی
بمانند شاهان چین در شگفت | که کاوس شاه آن بزرگی گرفت
بریک با هدیه و با نثار | کشیدند صف بر در شهریار

داستان

چو آمد بر شهر بربر گذر
سوی کوه قاف اندر آمد باختر

چو آگاهی آمد بدیشان ز راه
نیایش کنان برگرفتند ره

پذیره شدندش همه مهتران
بسر بر نهادند تاج گران

چو شدشان گزیدند و جستند راه
بی آزرم برگشت شاه و سپاه

سپه را سوی زابلستان کشید
بمهمانی پور دستان کشید

ببد شاه یک ماه در نیمروز
گهی رود و می خواست گه باز و یوز

برین بر نیامد بسی روزگار
که در گوشه گلستان رست خار

خور زان نمایش بیاید چو آز
نهیب آیدش چون بچه در فراز

چو شد کار گیتی بدان برکسی
بدل اندر آمد زمان کاستی

یکی با گهر مرد با گنج کام
درفشی برافراشت از مهر شام

زکاوس کی روی برتافتند
درکمتری خوار بگذاشتند

چو آمد بشاه جهان آگهی
که اسپ اندر آورد شاهنشهی

بزد کوس و برداشت از نیمروز
سپه شاد و دل شاه گیتی فروز

همه بر سپهر نوشتند نام
بجوشید چون شیر در نیستان

سپه راز دریا بهامون کشید
بدانسو که دشمن آمد پدید

همی راند تا در میان سه شهر
ز کشتی برین گونه دیدند بهر

حمایل که فرسنگ بودی هزار
اگر پای در ره کردی شمار

بدست چپش بربرستان تار
زره در میان شهر مکران بتاب

برابرش نیروی هاماوران
بکشوری در سپاه گران

خبر شد بدیشان که کاوس شاه
برآمد از آب زره ماه‌تاب

هم آواز گشتند با یک دگر
سراسر سوی بربر آمد گذر

یکی گفت خندان که ای تیغ زن
ببر بربرستان بپیوند انجمن

سپاه که صحرا و دریا و کوه
ز آن بد شد از نعل اسپان ستوه

وزان پس بکاوس گوینده گفت
که او دختری دارد اندر نهفت

که از سرو بالاش زیباترست
ز مشک سیه بر سرش افسرست

ببالا بلند و بگیسو کمند
لبانش چو شکر زبانش چو قند

بهشتیست آراسته پرنگار
چو خورشید تابان بخرم بهار

نشاید که باشد بجز جفت شاه
چه نیکو بود شاه را جفت ماه

بجنبید کاوس را دل ز جای
چنین داد پاسخ که نیکیست رای

پیغام فرستادن شاه کاوس بهاماوران جهت سوداوه

گزین کرد شاه از میان گروه
یکی مرد بیدار دانش پژوه

که باشد زبان چرب و گوید همی
رخ آشتی را بشوید همی

گرانمایه گنج مغفر گران
بفرمود که تا شد بشاه هاماوران

چنین گفت کو را بپیمای کن
بیارای گفتارش شیرین سخن

بگویش که پیوند من در جهان
بجوید که کار آزموده مهان

که خورشید روشن کلاه منست
زمین پایه تخت عاج منست

هر آنکس که در سایه من پناه
نیاید و راگم شود پایگاه

کنون رای تو پیوند جوید همی
رخ آشتی را بشوید همی

تو را داد یابی چو بود رخ شاه
چنین دان که خورشید داد تو را

بشد مرد بیدار چیره زبان
بنزدیک سالار هاماوران

زبان کرد گویا و دل گرم گرم
بیاراست لب را بگفتار نرم

زکاوس پیش داد او درود و سلام
وزان پس سخنها بگفت او تمام

داستان

چو بشنید سالار هاماوران
دلش گشت پردرد و سر پرگران

همی گفت هرچند کو پادشاست
جهاندار و پیروز و فرمانرواست

مرا در جهان این یکی دخترست
که از جان شیرین گرامیترست

ز مشک سیه کرده بر گل نگار — فرو هشته بر غالیه گوشوار
دو یاقوت خندان دو نرگس دژم — ستون دو ابرو چو سیمین قلم
نگه کرد کاوس خیره بماند — بسودابه بر نام یزدان بخواند
یکی انجمن ساخت با بخردان — ز سودابه دل بینش بخردان
سزا دید سودابه را جفت خویش — از او کام بستند با پند خویش
چو یک هفته بگذشت [illegible] — فرستاده آمد ز [illegible] شاه
فرازان بس بد و گفت [illegible] — بگوی زرین ببستند بیت
غمین شد دل شاه هاماوران — زهی کوه [illegible] چاره جست
اگر شاه بیند بهان خویش — بیامد خرامان سوی جای خویش
شود شهر هاماوران [illegible] — چو بستند [illegible] بلند
بدان کوه با او همی چاره جست — نهانش [illegible] بود پیش درست
مگر شهر [illegible] — نیا [illegible] بازدودی
چو سودابه دانست [illegible] شاه — بیامد خرامان بر پیش گاه
بکاوس [illegible] — ترا خود [illegible] مهمان [illegible] جای
ز بهر [illegible] — ترا زین [illegible] بر وی
ترا بر [illegible] بجنگ آورد — نباید که [illegible] جنگ آورد
ز سودابه گفتار [illegible] — نباید [illegible] کسی مرد
بشد با دلیران کمند آوران — بهامون شاه هاماوران
یکی شهر بد شاه [illegible] نام — همان [illegible] جای سور و خرام
بدان شهر بود [illegible] نشست — همه شهر [illegible] آذین ببست

طلب کردن شاه هاماوران بخلق و مکر و حیله و بند کردن کاوس را

چو در شاه شد شاه گردن فراز — همه شهر بردند پیشش نماز
بدو گوهر و زعفران ریختند — بدینار و عنبر بر آمیختند

یکی کوه بودش شده اندر سحاب — برآورده از سنگ تا آفتاب
یکی در برآورده از کوهسار — تو گفتی سپهرش اندر کنار
بدان دژ فرستاد کاوس را — همان گیو و گودرز و هم طوس را
همان مهتران دگر را ببند — ابا شاه کاوس در دژ فکند
ز گردان نگهبان در شد هزار — همه نامداران خنجرگزار
سراپرده او بتاراج داد — ببستند گردان دره و راه داد
برفتند پوشیده رویان چهل — عماری یکی در میان [illegible]
که سودابه را باز جای آورند — سراپرده زیر پای آورند
چو سودابه پوشیده کاربد دید — بتن جامهٔ خسروی بر درید
بمشکین همی موی انگشت خست — بفندق گلنار را خون [illegible]
بدیشان چنین گفت کین [illegible] — ستوده ندارند مردان مرد
چرا روز جنگش نکردند بند — که جامه زره بود و تختش سمند
بسودابه چون گیو و گودرز و طوس — [illegible] دل تاج و بای کوس
که تخت زرین شد بکینه — [illegible] دست گرد کینه
پرستندگان کان کردن کرد نام — [illegible] خون [illegible] کام
جدایی نخواهم ز کاوس گفت — اگر چند [illegible] باشد [illegible] نهفت
چو کاوس را بند باید کشید — مرا [illegible] بباید برید
بگفتند گفتار او با پدر — بر از کین شد سرش پر ز جگر
بحصنش فرستاد [illegible] — [illegible] نیم [illegible] شده
نشستی بیکجای با شهریار — پرستنده هم بود و هم غمگسار
پراگنده شد در جهان آگهی — که گم شد ز بالین سرو سهی
چو بسته شد آن شاه دیهیم جوی — سپاهش بایران نهادند روی
چو بر تخت زرین ندیدند شاه — بجستن گرفتند هر یک کلاه

نامه فرستادن رستم دستان پیش ملک مازندران از جهت تخلیص شاه کاوس

یکی نامه بنوشت با گیر و دار | بران کند شمشیر بد کارزار
که بر شاه ایران کمین بی‌ستیغ | بپیوندش اندر ایران تیغ
نه مردی بود چاره جستن بجنگ | برفتی بر رستم دلاور نهنگ
که در جنگ سر بر کران باز کین | اگر چند باشند دشمن بکین
اگر شاه کاوس را بد رسد | تو رستم بنی جنگ ساز ز بد
وگرنه بیاری جنگی مرا | بگردن بپیمای ننگی مرا
همانا شنیدی تو از مهتران | که چون کرده‌ام جنگ مازندران
فرستاده شد سوی مازندران | بدادش پیام یکایک سران
چو پیغام بشنید و نامه بخواند | ز کردار خود در شگفتی بماند
چو برخواند نامه سرش خیره شد | جهان پیش چشمش همه تیره شد
از آن نامه رستم انگشت خوی | برآورد چون تند رعد از نهیب
چنین داد پاسخ که کاوس کی | بهامون و گر شیر و تیر بلی
تو مرگ که آیی بتر داستان | سواران جهانگرد گردون جهان
همی بند زندان آراسته | اگر رایت این است و خواسته
بیایم بجنگ تو من با سپاه | ببین کو نمانیم آیین و راه
چو بشنید پاسخ گو پیلتن | دلیران لشکر شدند انجمن
سوی شهر رفت و بیامد بجنگ | که از جنگ بربود و او رنگ
بجنگی دو ز رق سپاهی گران | رسیدند نزدیک مازندران
بتاراج و کشتن بیاراستند | کمان زرم و دلها بپیراستند
خبر شد بشاه و ران را ازین | که رستم نهاد او بر رخش زین
برآورد زان مرز و بوم خروش | جهان شد پر از غارت و جنگ و جوش
بیابیت ناکام آید بجنگ | شد روز کار سپه گون درنگ

چو رستم جهان دید نزدیک شاه | نهانی بر انگیخت گردی براه
اگر جنگ باشد بجنبم ز جای | دلیران همه را نماند سر و پای
نیاید گزین کین تو بد رسد | که کار بد از مردم بد رسد
سرانجامت بد رسد یکبار | اگر بد رسد بر تن شهریار
چنین داد پاسخ که سنده پیش این | بگسترد و از بزان شد زمین
چنین بود تا بود گردان سپهر | که با هوش زهر است با جور مهر
دو دیگر که دارند یار منست | بناهست بر حصار منست
تو مرخش بسنده را ده جهان | بیارای او رخش جنگ سنان
وزیشان یکی زنده اندر جهان | همان لشکر اندر نهان
تهمتن چو بشنید گفتار وی | بپیچید زی جنگ بنهاد روی
برانگیخت آن رخش بسنده را | طلب کرد آن جنگ جوینده را
در آمد برابر بجنگ ایستاد | بران دشمنان خشم خود بر گشاد
طلب کرد گرد دلاور یکی | ز بسیار کردند با اندکی
نیامد اندکی پیش جنگ | دلاور چنین بود بر جای ننگ
که تا رفت خورشید رخشان ز کوه | در آمد شب تیره گون در شتاب
دلاور همانجا بیاسود باز | سوی جای خود در زمان رفت باز
بارگه بود تا شب گذشت | چو روز درخشنده خورشید گشت
ز جا اندر آمد گو پیلتن | صف برکشید از دلیران انجمن
دگر روز لشکر بیاراستند | درفش و دو رویه بپیراستند
بهادران بود صد زنده پیل | یکی لشکری ساخته بر دو میل
تو گفتی جهان سربسر آهن است | دگر کوه البرز در جوشن است
برانگیخت گرد از دو لشکر چنان | بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش
از آواز گردان بترسید کوه | زمین آمد از نعل اسبان ستوه

بدین بر نهادند و بیجاده تخت | سپاه سه کشور برو بر خسته
جو انوشزر باکرد کاوس را | همان گیو و گودرز و هم طوس را
فرستاد و در شاه را آورید | ببودند کاوس جنان کش سزید
سلیح سه کشور سر گنج و شاه | سرا پرده و لشکر و تاج و گاه
سپهبد جز این خواسته بد و ده | بگنج سپهدار ایران کشید
بیارایی کاوس خورشید فر | بدیبای رومی بیاراست زر
زیاقوت تاج و ز پیروزه گاه | کمرها همه بافته پیل و سپاه
یکی اسب بود از در زیر اندرش | کلاهی ز زر بود و بالا برش
همه جوب بالاش از عود تر | بروبافته جند گونه گهر
بسودند پس بود که او زر نشین | نهان کرد خورشید گردون زمین
بلشکرگه آورد و اورا بخشید | زرکیستی هر گونه جو جند بهر
سپاه و فزون شد ز نخشندی | زره و ار بر گستوان در نهاد
بیامد گران لشکر بر دری | سواران جنگ آور و ملکی
برانجمن بشد ز پرسوار | ز مصروز ماماوران صد هزار
فرستاده شد نزد قیصر ز شاه | سواری که اندر نوردند راه
بفرمود کز نامداران روم | کسی کو بنیاد و بیطره یوم
جهاندیده باید ز جاز اربس | نشان و سپر باد و عنان باز پس
کراهین نژاد بر همه ساخته | شناز بابرابدر افراخته
جنان لشکری باید از مرز روم | کراهین به ماید باد و یوم
بس کار سیاه اندر ماهاورا | بدشت سواران و نیزه وران
که رستم بعرو بر بر جگر | بران بخیر ان بر و ز جند بود
دلیران گجسته گر دنشوار | عنان زیج اسب اهکن مرد وار
بنشستند نامه یکی شاه وار | سخنهای شایسته آمد ار

بلنگ از نهان گر به باشد دلیر | بیارد و شان بیش جنگال شیر
جو این نامه شد نزد افراسیاب | سرش گشت پرکین و دل پرشتاب
فرستاده را پاسخ آراین گونه بود | ز ترتیب جز لذت مردم زشتخوی
کنون گر سپهبد بود پر ز خشم | نیارزد بنزد تو هماورد بخشم
کنون امر جنگ را ساخته | درفش درفشان برافراخته
بیاراست لشکر گران همگران | ابا تیغ با گرز و نیزه وران
بشد سوی آن نامور پشت آب | بیامد همان تیز از افراسیاب
همیگفت کایران دو روبه مرا | بباید شنودن سخنهای را
که بود نیز مرد و نهاد سخن | همه شهر ایران به نیای کهن
دو دیگر بیازوی و شمشیر زن | نکرد از زمان انجمن
چو بشنید کاوس گفتار اوی | بیاراست لشکر به پیکار اوی
ز بربر بیامد سوی تازیان | سوی لشکر پیکر اکرلان
بجنگش نیاراست از تیغ تاب | بگردون همی خاک برزد و آب
جهان شد از ناله بوق و کوس | ز بس کاهنین بیشه شد آبنوس
ز زخم تبرزین و از بس زنگ | همه موج خون خواست از دو جنگ
بر تخت گردان و اسب آب | بران رزمگه اندر آمد بجاب
سپهبد از آن کوه جوی کارزار | بی آتش بجوشید جون آسمان
بلاوار گفت و دلیران من | گزیده هزبران و شیران من
شما از پی جنس روز کار | همی برود اندر همه کارزار
کر باد شیمم تیغ بای گزینید | بدین گونه در جنگ بایکی سید
بجوشید هم پشت جنگ آورید | جهانرا بکام پلنگ آورید
یلان را ز بوم و خنجر زنید | دلیرانش را سر بخاک افکنید
همان رستم لشکری شیردل | گر از تیغ او گشت گردون بجل

بیاراست آخر به سنگ اندرون | ز پولاد میخ و ز آهن ستون
ببستند اسپان جنگی درو | هم اشتر عماری کش و راه جو
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت | زبرجد به هر جای اندر نشاخت
چنین جای آرام و خواب و خورش | که یابد تن از خوردنی پرورش
نبودی تموز ایچ پیدا نه دی | هوا عنبرین بود و بارانش می
ز پیروزه کرده برو بر نگار | بر ایوانش یاقوت برده به کار
جهان جایگه خاست بر جهاندار | که بر وی نخیزید و هرگز نگاشت
همه ساله روشن بهاران بدی | گلان چون رخ غمگساران بدی
ز درد و غم و رنج دل دور بود | بدی را تن دیو رنجور بود
بخواب اندر آمد بد روزگار | ز خوبی و وز داد آموزگار
برنجش گرفتار دیوان بدی | ز بادافره و بیم یزدان بدی

انجمن کردن ابلیس علیه اللعنه کاوس را

چنان بد که ابلیس روزی پگاه | یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
به دیوان چنین گفت کامروز کار | به رنج است و سختیست با شهریار

تدبیر کردن کاوس و شناختن افلاک را

یکی دیو باید کنون چرب دست | که داند ز هر گونه رای نشست
شود جان کاوس بیره کند | به دیوان برین رنج کوته کند
یکی دیو دژخیم بر پای خاست | چنین گفت کین کار نغز از من است
بگرداندش سر ز یزدان پاک | فشاند ابر بر روشن دلش خاک
شنیدند و بر دل گرفتند یاد | پس از نزد کاوس با تاج و داد
غلامی بیاراست از خویشتن | سخن گفتنش شایسته‌ی انجمن
همی بود تا نامور شهریار | ز بهلو برون شد ز بهر شکار
بیامد به پیشش زمین بوسه داد | یکی دسته‌ی گل به کاوس داد

بدان حد کشان بود نیرو بجای | سوی گوشت کردند آهنگ رای
شنیدم که کاوس ازان بر فلک | همی رفت تا بر شود بر ملک
دگر گفت از آن رفت بر آسمان | که تا جنگ سازد به تیر و کمان
ز هرگونه گوهست آواز بن | نداند بجز بخرد این راز بن
پریدند بسیار و ماندند باز | چنین باشد آن کس که گیرد آز
چو با مرغ پرنده نیرو نماند | غمی گشت پرها بخود در فشاند
نگونسار گشتند از ابر سیاه | کشان نیزه و تیغ و تخت شاه
سوی بیشه‌ی شهر چین آمدند | به آمل برو بر زمین آمدند
نگه داشتش تا ز سختی جهان | همی بود در بیشه اندر نهان
سیاوش ازو خواست آمد پدید | ببایست لختی چمید و چرید
بجای بزرگی و تخت نشست | پشیمانی و درد بودش بدست
بماند به بیشه درون زار و خوار | نیایش همی کرد با کردگار
همی کرد پوزش بکرده گناه | وز ایران بجستند هر سو سپاه
خبر یافت زو رستم و گیو و طوس | برفتند با لشکر و پیل و کوس
به رستم چنین گفت گودرز پیر | که تا مادرم پرورید به شیر
همی دیدم اندر جهان تاج و تخت | کیان بزرگان و بیداربخت
چو کاوس نشنیدم اندر جهان | ندیدم کسی از مهان و کهان
خرد نیست او را نه دانش نه رای | نه هوشش بجایست نه دل بجای
کس از نامداران پیشینیان | نکردند آهنگ زی آسمان
چو دیوانگان است بی مغز و رای | به هر باد کاید بجنبد ز جای
تو گفتی به مغزش اندرون مغز نیست | یک اندیشه همی لغزش است
رسیدند پس پهلوانان بروی | نکوهش برو نیز کردند روی
بدو گفت گودرز بیمارستان | ترا جای زیباتر از شارستان

رفتن پهلوانان ایران بنخچیرگاه افراسیاب

همه رخ بمالید بر تیره خاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
چو بگذشت کیخسرو از ان چنین / ببخشود بر روی جهان آفرین
برآمد ده و اندرون سپاه / بتندی یکی درگه کاوس شاه
برافراخت زانسرش دو دگر / ز انبست کز زنجا یافت بر
نشست از بر تخت زرینه گاه / یکی گنج بکشاد و بر سپاه
یکی کار تو ساخت اندر جهان / که تابنده شد بر کیهان و مهان
جهان گفت از داد و بیداد شد / شهنشاه بر گاه زیبا نیست
ز هر کشوری نامور مهتری / که بر سر نهادی بلند افسری
بدرگاه کاوس شاه آمدند / وزان سرکشیدن براه آمدند
زمانه جهان شد که بد از نخست / بهر دو فا تاج چنین نشست
همه مهتران کهتر او شدند / پرستنده خاک او شدند
نشست از بر تخت گوهر نگار / ابا تاج با گرز کاوس بار
بران داستان گفتم اکنون شنو / چنین رزم هرگز کسی را نبود
چنین بود آیین شاه جهان / چنین بود رستم سر پهلوان
کجا پادشا دادگر بود بس / نیایش نیارد و بیغزاید رس
همه داد کرد و همه داد دید / از ایران که گیتی همه باد دید
چو با مرگ کوشش نیاورد سود / کنون رزم دشمن بباید شنود
چه گفت آن گزاینده مرد دبیر / که نام آرد او بخت با نره شیر
اگر کام مردی بجوی همی / بخون تیغ هندی بشوی همی
نبیدها بباید بر سینه کرد / چو پیش آید روز کار نبرد
زمانه چو آید بتنگی فراز / نمانکرد و بر پرهیز باز
چو همه کین مرگ را با خرد / دلیرت ز جنگ آوران بگذرد
خورد راه و دین راهی دیگرست / سخنهای بسنگ و بلند اخترست

سحرگه که از خواب برخاستند / بدین رزم و رفتن بیاراستند
نشستند در پیش افراسیاب / بیکدست توران یکی رود آب
دگر سو درخش پیاپای پیش / بیک گشت بر دشت و نخچیر پیش
برفتند با یوز و بازان همه / گرازان و تازان سوی رود شد
همه دشت بر شکار و نخچیر گشت / از آن بوده آهو سپه برگذشت
ز کرونده و شیران زمین شد تهی / بپرنده مرغان رسید آگهی
یکی هفته زینگونه نخچیر بود / اگر کشته گر خسته نخچیر بود
بشد روز شادیشان جهان گرزنان / بران دشت روشن دل شادمان
چو یک هفته زین گونه بادی بخاست / ببودند شادان و دل همی بخاست
بهشتم تهمتن بیامد بگاه / یکی رای شایسته زد با سپاه
چنین گفت با نامور مهتران / بزرگان گردنکشان سروران
که از ما بافراسیاب آگهان / شما را رسید آگهی بی گمان
بیاید طلایه بر ما یکی / که چون آگه آید زما اندکی
یکی چاره سازد بیاید بجنگ / کند دست نخچیر بر ما بتنگ
گر از ره سر تخت کیوکیان / بیاید بدان کار بسته میان
بسا کس که چون روز کم دار بود / همه چاره دشمنان خوار بود
بنخچیر گردون نهادند روی / بگردند پس او در نخچیر جوی
بس آگاهی آمد بافراسیاب / از ایشان شب تیره هنگام آب
ز لشکر جهاندیدگان انجمن / ز رستم بیامد سخن انجمن
ازین هفت گرد سوار دلیر / که بودند هر یک نبرد شیر
وزان پس سپاه را همه گفت / گرمان ز دست کار نباید نهفت
بباید کنون کار را ساختن / بنا گاه بر دون بتک تاختن
گرازان بیک بار بجنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم

شده هفت گرد چنین انجمن | چنین نامداران شمشیرزن
نبودی بس اندیشه از افراسیاب | نه زان لشکر گشن چندان شتاب
چو تو کینه‌خواهی بیاید مرا | ز توران سپاهی بیاید مرا
یکی مرد با پانصد و ده هزار | سواران اسب افکن نیزه‌دار
نوازی که پا از تن زابلی | بپیمانه با سرخی کابلی
بپیمود ساقی دو دو زده | تهمتن شد از داد و دانش تار و بود
سران جهان دل بیاراستند | بپهلوان خواهش آراستند
که شاه زمانه مرا یاد باد | همیشه تن از رامش آباد باد
بکف برنهادند رخشنده جام | نخستین بکاووس کی برد نام
که ما را بدین جام می جای نیست | بلی تو ابیس رای نیست
مگر زنگه رزم میدان جنگ | نیامد بجز تو کسی را بچنگ
گمانی بپیچ در جام زرد | تهمتن نبردی زواره بخورد
زواره چو پیاله بکف برنهاد | همان از شه نامور کرد یاد
بخورد و ببوسید روی زمین | تهمتن برو برگرفت آفرین
که جام برادر برادر خورد | ز بر افکند شیر البکرد
تهمتن بپوشید ببر بیان | نشست از بر پیل شیرژیان
چنین گفت سرگو با پهلوان | کجا ای رشتر شیر یار گوان
شوم ره بگیرم با فراسیاب | تمامم کایید بدین روی آب
هم‌ا بگیرم بدان بدگمان | بدارش از آن روی گرزمان
بدان تا بپوشید گردان سلاح | که بر باره آید نشاط مزاح
بشد تازیان تا به پیل دوان | بنه بر نهادند و زنگ و کمان
ز شیران توران چنین دید روی | جهانجوی رزم دیده و توسی
عنان بر ابستند یکی برگرای | بره تند از ایشان بپرداز جای

چو خاک گشت چشم چو طوس دلیر | چو گیو و بهرام و ... شیر
چه بهرام چه زنگه شاوران | که بازو که دست او ز جنگ آوران
اگر شاه فرمان دهد هم چو شیر | میان یلان اندر آیم دلیر
همه سرورانرا از تن به تیغ | نیارم کم ... نشان زین ستیغ
کنم آنچه نامداران زگرد | سپر از نشان ... تیغ ...
بدو گفت شاه ای دلیر جوان | سر نامداران بگرز گران
تو پیروز بادی بدین روزگار | همه دشمنان از ... دمار
بدین رزم فرخنده بادت سنان | به پیروزی و نام باز آمدن
چو بشنید گفتار شه پیلسم | بفرمود ما ... روبنه خم
سوی قلب ایران سپه شد چو گرگ | چپ و راست با تیغ و ...
چو باد اندر آمد بگردن رسید | خروشی چو شیر ژیان برکشید
یکی تیغ زد بر سر اسب اوی | نگاور زند درو اندر آمد بروی
جوان دید پیلسم رزم آزمای | بگردار آتش برآمد ز جای
بتیزی بر آمد بر پیلسم | برانگیخت چون آتش از باد دم
یکی نیزه زد بر کمربند اوی | گزندی نیامد بتو ... او
بدست اندرش نیزه چون ... شکست | بینداخت ... نیزه لخت لخت
جوان دید پیلسم تیغ آب | کشیدند ... شتاب
یکی تیغ زد بر سر ترک اوی | ربود از سرش ترک ... گوی
چو از میمنه زنگه شاوران | بدیدان دل گرز ... گران
برستم ... نیزه بشکسته خوار | فرومانده ... کارزار
بیاری بیامد بر پیلسم | ورا دید از آن گور گشته ز رزم
یکی حمله آورد بر پیلسم | چو پیل سرفراز شیر رزم
بدو رفت حمله دلاور نهنگ | ورا دید یکی تیغ هندی ...

باواز گفت کز جنگی منم ... همان نره شیری درنگی منم
چو فرزند دهم مرا شهریار ... که تنها روم من سوی کارزار
چو بشنید زو شاه توران سخن ... بجنبش ز لشکر سران برگزین
برون رفت با او ... سوار ... ز مردان جنگی و از کارزار
همه پاسبانان سرافشان شدند ... چو ناجهید مرز دستان شدند
زواره بیامد بجنگ جوی ... به ره نیز الکوس بنهاد روی
کمانی چنان بد که رستم بدست ... ندانست کز تخمه نیرم است
زواره برانگیخت باره بجهم ... چو پیل سرافراز و شیر دژم
سنانش اندر نیزه و هم گشت ... زواره ز الکوس پر بیم گشت
بزد تیغ دست ارسلان برکشید ... ز گرد سواران جهان ناپدید
کمین اندر و تیغ بر هم شکست ... سوی گرز برد و غمی شد بدست
چنید انگه الکوس گرزی چو کوه ... کار از زخم او شد زواره ستوه
بریزاند از زخم بیهوش گشت ... بسوی زمین اندر افتاد پست
فرود آمد الکوس تند از برش ... همی خواست از تن بریدن سرش
چو رستم به دربان کوه دید ... بگردار آتش بسوی او دوید
با الکوس بر زد یکی بانگ تند ... تکاور شد سست و شمشیر کند
چو الکوس آواز رستم شنید ... دلش گشت الکوس آمد پدید
بزین اندر آمد بکردار باد ... ز مردی بدل بر نیامدش یاد
بدو گفت رستم که الکوس شیر ... نه پیوند زان شد که بود دلیر
زواره بدو داد بر زین نشست ... بر آن خون شدن تیغ مانده بدست
برانگیخت الکوس هم پیلتن ... بپوشید بر زین بوری کفن
یکی نیزه زد بر کمربند اوی ... ز جوشن نیامد به پیوند اوی
دگر باره گرزی بزد بر سرش ... بخون جگر غرقه شد مغفرش

بجست از کمندان کو پیلتن ... بزد آب بر رخ خشک ما دو تن
دلش چیره گشته به لشکر دو بهر ... همی گوشش جنب از انجمن
ز لشکر به افراسیاب جنگ ساز ... دو بهره سپاه زخم گاه باز
همه کشته بود ... چنین تن ... گرفتار در دست آن انجمن
تبل را کرد ندان خواسته ... ازان مرکبی برده با کاشته
ز بنگاه اسبان بدین پیام ... ز ترک و ز شمشیر زرین ستام
جوانی هر سو بدو بود تیز ... بار اینان را نه بسیار چیز
میان باز بگشاد و گرشته را ... بخستند مردان بکشته را
بران دشت و نخجیر بار آمدند ... زهر گونه بی ساز آمدند
نبشتند نامه بکاوس شاه ... ز پیکار و ز دشت نخجیرگاه
وزان کز دو ایران نشد گشت بس ... زواره و باسب ...
بران دشت ورفتند و پهلوان ... دو هفته ببودند روشن روان
بهشتم بدرگاه شاه آمدند ... زهر گونه بی ساز آمدند
چنین است رزم سرای سپنج ... یکی روشن اسپان و دیگر برنج
بزین و بدان روز هم بگذرد ... خردمند مردم چرا غم خورد
سخنها بدین داستان شد بسر ... چنین تا بیاید ز بالا سخن
نوگردد این گنبد نیکوسخن ... ببندد به کین زین بر کی ...
کنون رزم سهراب رستم شنو ... دگرها شنیدستی این هم شنو

آغاز داستان ... سهراب و رستم گرد

یکی داستانست پر آب چشم ... دل نازک از رستم آید بخشم
ازین پس چنین سخن ... ز سهراب و از رستم ...
اگر تندبادی برآید ز کنج ... بخاک افکند نارسیده ترنج
ستمکاره خوانیمش ار دادگر ... هنرمند دانیمش ار بی هنر

ز خاشاک و از خار و شاخ درخت | یکی آتشی برفروزید سخت
چو آتش پراکنده شد پیلتن | درختی بجست از در بابزن
بتیر و کمان و بگرز و کمند | بیفکند بر دشت نخچیر چند
یکی نره گوری بزد بر درخت | که بر دست او بر چو مرغی بجست
چو بریان شد از هم بکند و بخورد | ز مغز استخوانش برآورد گرد
بخفت و بیاسود از روزگار | چمان و چران رخش در مرغزار
چو در دشت مر اسب را یافتند | سوی بند کردنش بشتافتند
سواران ترکان تنی هفت هشت | بران دشت نخچیرگه برگذشت
پی اسب دیدند در مرغزار | بگشتند در گرد آن مرغزار
چو رخش آن کمند سواران بدید | چو شیر ژیان لگدی بر دمه
سه تن کشته شد ستنبر از جهان | که در جنبش اسب کردند جان
دو تن را بزخم لگد کرد پست | یکی را بدندان سر از تن گسست
گرفتند و بردند پویان بشهر | همی هر یک از رخش گرفت بهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش | بکار آمدش باره دستکش
غمی گشت چون بارگی را نیافت | سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همی گفت کنون پیاده دوان | کجا پویم از ننگ تیره روان
ابا ترکش و گرز بسته میان | چنین ترگ و شمشیر و تیر و کمان
چه گویند گردان که اسپش که برد | تهمتن بدین سان بخفت و بمرد
کنون رفت باید به بیچارگی | بغم دل نهادن بیکبارگی
همی بست باید سلیح و کمر | بجایی نشانی بیابم مگر
چو نزدیک شهر سمنگان رسید | خبر زو بشاه سمنگان رسید
که آمد پیاده گو پیلتن | سواره و پیره از آن انجمن
دگرگون که آمد گو تاج بخش | بنخچیرگه زو رمیدست رخش

سزاوار او جای آرام و خواب | بیاراست بنهاد مشک و گلاب
چو یک بهره از تیره شب درگذشت | شباهنگ بر چرخ گردان بگشت
سخن گفتن آمد نهفته براز | در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست | خرامان بیامد ببالین مست
پس بنده اندر یکی ماهروی | چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند | ببالا بکردار سرو بلند
لبان از طبرزد زبان از شکر | زبانش مکلل بدر و گهر
ستاره نهان کرده زیر عقیق | تو گفتی ورا زهره آمد رفیق
روانش خرد بود و تن جان پاک | تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
ازو رستم شیردل خیره ماند | برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید ازو گفت نام تو چیست | چه جویی شب تار کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه‌ام | تو گویی که از غم بدو نیمه‌ام
یکی دخت شاه سمنگان منم | ز پشت هژبر و پلنگان منم
بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست | چو من زیر چرخ بلند اندکیست
کس از پرده بیرون ندیدی مرا | نه هرگز کس آوا شنیدی مرا
بکردار افسانه از هر کسی | شنیدم همی داستانت بسی
که از دیو و شیر و نهنگ و پلنگ | نترسی که هستی چنین تیزچنگ
شب تیره تنها بتوران شوی | بگردی بران مرز و هم نغنوی
بتنها یکی گور بریان کنی | هوا را بشمشیر گریان کنی
هر آنکس که گرز تو بیند بچنگ | بدرد دل شیر و چنگ پلنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب | نیارد بنخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر | ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چو این داستانها شنیدم ز تو | همی لب بدندان گزیدم ز تو

زاده شدن سهراب پسر رستم

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستم است / و یا سام شیر است یا نیرم است
چو خندان شد و چهره شاداب کرد / ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یکماهه شد همچو یکسال بود / برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت / به پنجم دل تیر و چوگان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود / که یارست با او نبرد آزمود
بر مادر آمد بپرسید ازوی / بدو گفت گستاخ با من بگوی
که من چون ز همشیرگان برترم / همی با آسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر / چه گویم چو پرسند نام پدر
گر این پرسش از من بماند نهان / نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن / بدین شاد دل باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
از ایرا سرت ز آسمان برترست / که تخم تو زان نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید / سواری چو رستم نیامد پدید
چو سام نریمان بگیتی نبود / سرش را نیارست گردون بسود
یکی نامه از رستم نامجوی / بیاورد و بنمود پنهان بدوی
سه یاقوت رخشان به سه مهره زر / گرانمایه فرستاده بودش پدر
بدو گفت افراسیاب این سخن / نباید که داند ز سر تا به بن
پدر گر شناسد که تو زین نشان / شدستی سرافراز گردنکشان
چو داند بخواندت نزدیک خویش / دل مادرت گردد از درد ریش
چنین گفت سهراب کاندر جهان / کسی این سخن را ندارد نهان
بزرگان جنگ‌آور از باستان / ز رستم زنند این زمان داستان

پسر را نباید که داند پدر / ببندد دل و مهر جان و جگر
چو روی اندر آرد به لشکر دوی / تهمتن بود بی‌گمان جنگجوی
مگر کان دلاور گو سالخورد / شود کشته بر دست این شیرمرد
چو بی رستم ایران به چنگ آوریم / جهان بر کاوس تنگ آوریم
ازان پس بسازیم سهراب را / ببندیم یک شب برو خواب را
برفتند بیدار دو پهلوان / بنزدیک سهراب روشن روان
به پیش اندرون هدیه شهریار / ده اسب و ده استر به زین و به بار
ز یاقوت تاجی بدر و گهر / ز پیروزه تختی مکلل ببند
ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج / سرش تاج زر پایه تخت عاج

نامه فرستادن افراسیاب بجانب سهراب و رفتن سهراب بجنگ رستم

یکی نامه بالا بر و دلپسند / فرستاد نزدیک آن ارجمند
که گر تخت ایران به چنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
ازین مرز تا آن بسی راه نیست / سمنگان و ایران و توران یکیست
فرستم ترا هرچه باید سپاه / تو بر تخت بنشین و برنه کلاه
ز توران چو هومان و چون بارمان / دلیر و سپهبد بیدل گمان
فرستادم اینک به فرمان تو / که باشند یکچند مهمان تو
اگر جنگ جویی تو جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آورند
چو این خلعت نامه شهریار / ببردند با ساز چندین سوار
برفتند بیدار دو پهلوان / ببردند پیغام شاه گوان
چو آمد سهراب از ایشان خبر / پذیره شد و تیز بستش کمر
بشد با نیا پیش هومان چو باد / سپه دید چندان دلش گشت شاد
چو هومان ورا دید بالا و کفت / فرو ماند بینا دل اندر شگفت
بدو داد پس نامه شهریار / ابا هدیه و ساز چندان نثار

بپیچید و برگشت و از دست راست / غمی شد ز سهراب زنهار خواست
رها کرد ازو جنگ و زنهار داد / چو خشنود شد بند بسیار داد
ببستش ببند آنگهی جنگجوی / بنزدیک هومان فرستاد اوی
بدژ در چو آگاه شد از هجیر / که او را گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد و ناله مرد و زن / که گم شد هجیر اندران انجمن
چو آگاه شد دختر گژدهم / که سالار آن انجمن گشت کم
زنی بود بر سان گرد سوار / همیشه بجنگ اندرون نامدار
کجا نام او بود گرد آفرید / زمانه ز مادر چنین ناورید
چنان ننگش آمد ز کار هجیر / که شد لاله رنگش بکردار قیر
بپوشید درع سواران جنگ / نبود اندران کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره / بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر / کمر بر میان بادپایی بزیر
بپیش سپاه اندر آمد چو گرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند و جنگ آوران / دلیران و کار آزموده سران
چو سهراب جنگ آور او را بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کامد دگر باره گور / بدام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان بسر بر نهاد / یکی ترگ رومی بسر بر نهاد
بیامد دمان پیش گرد آفرید / چو دخت کمند افگن او را بدید
کمان را بزه کرد و بگشاد بر / نبد مرغ را پیش تیرش گذر
بسهراب بر تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب و آمدش ننگ / برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی / ز پیکار خون اندر آمد بروی
هم آورد دید و کس را ندید / که بر سان آتش همی بر دمید

زره بر تن آسو بهر سو نگاه / میان دو صف برکشیده سپاه
کنون لشکر و دژ بفرمان تست / نباید برین آشتی جنگ جست
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست / جوابی بر ایشان دهم گشت سخت
چو رخسار بنمود سهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را
یکی بوستان بد اندر بهشت / ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان / تو گفتی همی بشکفد هر زمان
بدو گفت این گفته اکنون مگرد / که دیدی مرا روز کار نبرد
ازین باره و دژ دل اندر مبند / گمانی مبر تو ز رنج و گزند
بیا آور و زخم کوپال ما / نیاید کسی جز به یال من
عنان را بپیچید و گرد آفرید / سمند سرافراز بر در کشید
همی رفت سهراب با او بهم / بیامد بدرگاه در گستهم
در باره بگشاد گرد آفرید / تن خسته و بسته در دژ کشید
ببستند باره همه اندر زمان / بخندید سهراب روشن روان
در دژ ببستند غمگین شدند / پر از غم دل و دیده خونین شدند
ز آزار گژدهم و کار هجیر / پر از درد بودند برنا و پیر
چو ...ش را دید گژدهم پیر / ز شادی خروشش گشت شیر
بدو گفت کای نیک دل شیرزن / پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ / نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
بخندید بسیار گرد آفرید / ببالا بر آمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین / بدو گفت کای شاه ترکان چین
چرا رنجه گشتی چنین باز گرد / هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بخندید و زان پس بافسوس گفت / که ایرانیان را ز ترکان نباشد جفت
چنین یافت روزی نبود ... / بدین درد غمگین مکن خویشتن

چو شمشیر هندی بچنگ آیدش | ز دریا و از کوه ننگ آیدش
چو آوای او رعد غرنده نیست | چو بازوی او تیغ برنده نیست
بچهره دلاور میان لاغرست | یکی دیو جنگی نهنگ نژادست
بزد پیش سهراب جنگ آزمای | بر اسپش ندیدیم مردی بجای
که بر هم زند مرد را بجای | گر آید ز بیشه سوی تو بوی
که هجیرش از پشت زین برگرفت | بر اسپش بماند ازان زخم شگفت
در بستست اکنون بزندان اوست | ازان شیر جان رو بدست برد
سواران ترکان بسی دیده ام | عنان پیچ زین گونه نشنیده ام
مبادا که او در میان دو صف | یکی مرد جنگ آور آرد بکف
بدان کوه بخشایش آرد بدین | که او اسب اندر برد روز کین
اگر دم زند شهریار اندرین | نماند سپاه و نشاند کمین
دژ و باره گیرد که خود بهتر است | بگیرد کسی دست او را ببست
عنان را بجان و دمد بیست کس | تو گفتی که سام سوارست بس
بنالنگ اسب شب هیرم نیم | همه کوشش سوی لشکریم
اگر تو بشکیبیم یکچند نیز | بکوشیم دیگر نگویم چه چیز
که این ره نیست با تاب او | چه پیران شود زود از تاب او
چو نامه بمهر اندر آمد نشست | فرستاده برخاست بگشاد دست
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه | میان را ببستند توران گروه
سپهدار سهراب نیزه بدست | یکی باره تیزتک برنشست
چو آهنگ دیگر کس اندر ندید | خروشی چو شیر ژیان برکشید
بشب رفته بودند با گژدهم | سپهدار دژ دار و گردان بهم
که زیر زمین در یکی راه بود | که دشمن از آن در نه آگاه بود
چو سهراب لشکر بدژ در رسید | برو لشکر گژدهم را ندید

کمند تو بر شیر بند افکند | سر باره تو کرگدن افکند
توئی از همه بد بایران پناه | ز تو سرفرازند گردان کلاه
گرایند کاری تو آمد به پیش | که اندیشه آن دلم گشت ریش
چو نامه بخوانی بروز و بشب | مکن داستان را گشاده دو لب
مگر با سواران بسیار هوش | ز زاول برانی برآری خروش
بر شاه ایران گر ما شمار و گرد | جز از تو نباشد ورا هم نبرد
بگیو آنگهی گفت بر سان دود | عنان تگاور بپیماید زود
نباید که نزدیک رستم شوی | بزاول ایابی و گر بغنوی
اگر شب رسی روز را باز گرد | بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
ازو نامه بستد بگیو ار باد | برفت و نکرد ایچ آرام یاد
چو نزدیکی زاولستان رسید | خروش طلایه بدستان رسید
که آمد سواری سوی هیرمند | سواران بگرد اندرش چند چند
تهمتن پذیره شدش با سپاه | بزرگان نهادند بر سر کلاه
پیاده شده گیو و گردان بهم | بزرگ پس که بر زین سپاهش بهم
ز اسپ اندر آمد گو نامدار | ز ایران بپرسید و از شهریار
ز ره سوی ایوان رستم شدند | ببودند یکشادان و دم بر زدند
پس آنگاه رستم بپرسید ازوی | که چون آمدی تند با حال گوی
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد | ز سهراب چندی سخن کرد یاد
تهمتن چو بشنید نامه بخواند | بخندید و زان کار خیره بماند
که ماننده سام گرد از مهان | سواری پدید آمد اندر جهان
ز آزادگان این نباشد شگفت | ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
من از دخت شاه سمنگان یکی | پسر دارم و باشد او خود کی
هنوز آن گرامی نداند که جنگ | توان کرد باید گه نام و ننگ

چو آراسته رخش رستم تمام / بزرین رکاب و بسیمین ستام
سواران زابل شنیدند نای / برفتند با جوشن از جای جای
برآراست رستم سپاهی گران / زواره شدش پیش رو پهلوان

آمدن گیو با رستم نزد کاوس و خشم گرفتن کاوس بر رستم دستان و برگیو و برگشتن رستم دستان بر کاوس

چو رستم بیامد بدرگاه شاه / بریده شد او در پیش سپاه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان / پیاده شدش پیش و پیشش روان
پیاده شد از اسب همه رزمیان / گرفتند پیشش بدل بدگمان
چو رفتند و بردند پیشش نماز / برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز
یکی بانگ برزد بگیو از نخست / پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
که رستم که باشد که فرمان من / کند پست و پیچد ز فرمان من
بگیرش ببر زنده بردار کن / وزو نیز با من مگردان سخن
ز گفتار او گیو را دل بخست / که بردی برستم بران گونه دست
برآشفت با گیو و با پیلتن / فرو ماند خیره همه انجمن
بفرمود پس طوس را شهریار / که رو هر دو را زنده برکن بدار
پس از جای برخاست کاوس کی / برافروخت برسان آتش ز نی
بشد طوس و دست تهمتن گرفت / بدو مانده بد انجمن در شگفت
که از پیش کاوس بیرون برد / مگر کاندران تیزی افسون برد
تهمتن برآشفت با شهریار / که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدترست / ترا شهریاری نه اندرخورست
تو سهراب را زنده بر دار کن / پرآشوب و بدخواه را خوار کن
بزد تند یک دست بر دست طوس / تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
ز بالا نگون اندر آمد بسر / برو کرد رستم به تندی گذر

کسی را که جنگی چو رستم بود / بیازارد خرد در سرش کم بود
خرد باید اندر سر شهریار / که تیزی و تندی نیاید بکار
چو بشنید گفتار گودرز شاه / بدانست کو دارد آیین و راه
پشیمان شد از آن کجا گفته بود / بیهوده مغزش برآشفته بود
بگودرز گفت این سخن درخورست / لب پیر با پند نیکوترست
خردمند باید دل پادشاه / نباید که باشد خرد با گناه
شما را بباید بر او شدن / بخوبی بسی داستانها زدن
سرش کردن از تیزی من تهی / نمودن بدو روز کاری بهی
چو گودرز برخاست از پیش اوی / سوی پهلوان تیز بنهاد روی
برفتند با او سران سپاه / پس رستم اندر گرفتند راه
چو دیدند گرد گو پیلتن / همه نامداران شده انجمن
ستایش گرفتند بر پهلوان / که جاوید بادی و روشن روان
جهان سر بسر زیر پای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد
تو دانی که کاوس را مغز نیست / بتیزی سخن گفتنش نغز نیست
بجوشد همانگه پشیمان شود / بخوبی ز سر باز پیمان شود
تهمتن گر آزرده گردد ز شاه / هم ایرانیان را نباشد گناه
همه زان سخنها پشیمان شدست / ز تندی بخاید همی پشت دست
تهمتن چنین پاسخ آورد باز / که هستم ز کاوس کی بی‌نیاز
مرا تخت زین باشد و تاج ترگ / قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک / چرا دارم از خشم کاوس باک
سرم گشت سیر و دلم کرد بس / جز از پاک یزدان نترسم ز کس
ز گفتار چون سیر شد انجمن / چنین گفت گودرز با پیلتن
که شاه و دلیران و لشکر گمان / دگرگونه بردند زین داستان

بیاراست رستم یکی شاهوار — شد ایوان بکردار خرم بهار
برآوای ابریشم و بانگ نای — سمن عارضان پیش خسرو بپای
گرانمایگان را همه خواندند — بران جشن فرخنده بنشاندند
همی باده خوردند تا نیم شب — ز رامشگران برگشاده دو لب
همه مست گشتند و رفتند باز — بپیمود گردون شب دیرباز
چو خورشید از جای در تیرگون — چو از چرخ بنمود روی برون
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس — ببستند بر کوهه پیل کوس
در گنج بگشاد و روزی بداد — سپه برنشاند و بنه برنهاد
سپه دار جوشن وران صد هزار — شمرده همه لشکر آمد سوار

آغاز رزم رستم با سهراب و ترکان

یکی لشکر آمد ز بهر نبشت — که از گرد اسپان هوا تیره گشت
سراپرده و خیمه زد بر دو میل — بپوشید گیتی لباسی ز نیل
هوا نیلگون گشت و کوه آبنوس — بجوشید دریا ز آوای کوس
جهان را شب و روز پیدا نبود — تو گفتی سپهر و ثریا نبود
همی رفت منزل بمنزل سپاه — جهان چون شب روز کم کرده راه
درفشیدن خشت و زوبین ز گرد — چو آتش پس پرده لاجورد
ز بس گونه گونه سنان و درفش — سپرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتی که ابری برنگ آبنوس — برآمد ببارید زو سندروس
خروشی برآمد ز درگاه — بسهراب گفتند کامد سپاه
چو سهراب زان گونه آوا شنید — ببالا برآمد سپه بنگرید
بانگشت لشکر بهومان نمود — سپاهی که آن را کرانه نبود
چو هومان ز دور آن سپه را بدید — دلش گشت پر بیم و دم درکشید
بهومان چنین گفت سهراب گرد — که اندیشه از دل ببایدت سترد

همه یک بیک خواندند آفرین — بران برز و بالای تاج کهین
همی بود رستم بدانجا ز دور — نشستنگه گرد مردان سور
بشایسته کاری برون رفته بد — که دید بر پهلوان سرو بلند
بدان لشکر اندر چو گیو بود — بسود از تنبندی و بر سینه دو
چو مردی بدو گفت با من بگوی — سوی روشنی روی بنمای و
تهمتن یکی مشت بر گردنش — بزد سخت رستم روان از تنش
بدانجایگه خشک شد زنده رزم — بکاشد که جانش تهی شد ز بزم
بیامد کس و دید او را کنون — بتابوت شد جانش از تن رها
برفتند و دیدند افتاده خوار — برآسوده از رزم و از کارزار
ز کارش بگفتند سهراب را — همی تلخ کردش خور و خواب را
خروشان بر زنده باز آمدند — پر از درد و رنج و گداز آمدند
بسهراب گفتند شد زنده رزم — سرآمد برو کار پیکار و رزم
چو بشنید سهراب برجست زود — بیامد بر زنده جان درود
شگفت آمدش سخت خیره بماند — دلیران و گردان لشکر بخواند
چنین گفت کامشب نباید غنود — همه شب همی نیزه باید بسود
که گرگ اندر آمد میان رمه — سگ و مرد و دیده و زن همه
اگر یار باشد جهان آفرین — چو نعل سمندم بساید زمین
ز فتراک زرین گشایم کمند — بخواهم همی کین ازیشان نژند
بیامد نشست از بر گاه خویش — گرانمایگان را همی خواند پیش
که گر کم شد از بخت من زنده رزم — نیامد همی سیر جانم ز رزم
چو برگشت رستم سوی شهریار — ز ایران سپه گیو بد پیشکار
بره بر گو پیل تن را بدید — بزد دست گرز از میان برکشید
یکی رخ برافروخت چون مل بدست — سپر بر سر آورد و بنمود دست

چو خواهی که یابی رهایی ز من / سرافراز باشی بهر انجمن
بسازم ترا گنج آراسته / بیابی بسی خلعت و خواسته
ور ایدونکه کژی بود رای تو / همان بند و زندان بود جای تو
هجیرش چنین داد پاسخ که شاه / سخن هرچه پرسد ز من زین سپاه
بگویم همه هرچه دانم بدوی / بکژی چرا بایدم گفت و گوی
ز بیشی چرا راستی پیشه ام / بکژی نباید خود اندیشه ام
بدو گفت کز تو بپرسم همه / ز گردان و کشان هم شاه و رمه
همه کامداران آن مرز را / چو طوس و چو گیو و چو گودرز را
ز بهرام و ز رستم نامدار / ز هرچت بپرسم همه گوش دار
سراپرده از دیبه رنگ رنگ / برو اندرون خیمه‌های پلنگ
به پیش اندرون بسته صد ژنده پیل / یکی سبز پرده برسان نیل
یکی برز خورشید پیکر درفش / سرش ماه زرین غلافش بنفش
بقلب سپاه اندرون جای کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست
بدو گفت کان شاه ایران بود / بدرگاه او پیل و شیران بود
وزان پس بدو گفت بر میمنه / سواران بسیار و پیل و بنه
سراپرده برکشیده سپاه / زده برکشیده ز هر سو سپاه
بگرد اندرش خیمه زاندازه بیش / بر پشت پیلان و بالاش پیش
زده پیش او پیل پیکر درفش / بدر بر سواران زرینه کفش
چنین گفت کان طوس نوذر بود / درفشش که پیل پیکر بود
بپرسید کان سرخ پرده کی / یکی لشکری گشن گردش بپای
یکی تخت برپا اندر میان / زده پیش او اختر کاویان
بدو بر نشسته یکی پهلوان / ابا فر و با هفت یال گران
ازان کس که بالای [illegible] / نشسته [illegible]

بخیمه درون ماه پیکر بپای / یکی سه درفشی ابر چتر سیای
چنین گفت او در مرد جوان / که فرزند شاه است تاج کیان
بپرسید کان سرخ پرده سرای / بدو هیلی چندی پیاده بپای
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش / ز هر گونه برکشیده درفش
درفشی پس پشت پیکر گراز / سرش ماه سیمین و بالا دراز
چنین گفت کو را گرازست نام / که از جنگ شیران نتابد لگام
منشیوار و از تخمه گیوگان / که بر درد و سختی بکرد روزگار
نشان بد بجست باد و گفت / همیداشت آن راستی در نهفت
جهاندار سازی که خود ساختست / جهاندار این کار را در نهفت
نبشته زمانه دگرگونه داشت / جهان کو گذارد و بباید گذشت
دگر باره پرسید ازان سرفراز / ازان کش [illegible]
ازان پرده سبز و مرد بلند / ازان اسپ زاول و آن کمند
وزان پس هجیر سپهبد بگفت / کز اندو سخن را چه باید نهفت
گر از نام چینی ندانم همی / ازان شهر کو را ندانم همی
بدو گفت سهراب کین نیست داد / ز رستم نگردی سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان / میان سپه در نماند نهان
تو گفتی که بر لشکر او مهترست / نگهبان هر مرز و هر کشورست
چنین داد پاسخ فرو او هجیر / که شاید بزرگان کو شیرگیر
کنون رفته باشد بزاولستان / که هنگام بزمست و هم گلستان
بدو گفت سهراب کین خود مگوی / که دارد سپهبد سوی جنگ روی
برادرش نشنید جهان پهلوان / بدین انجمن هم پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکیست / بگو آنکه گفتار [illegible]
اگر پهلوان را نمایی به من / سرافراز باشی بهر انجمن

[illegible]

بگذازان

بدین گونه کتف و بر و یال او | شود کشته رستم بچنگال اوی
که آید ز ایران بدین کینه جوی | بگیرد سر تخت کاوس اوی
چنین گفت موبد که مردن بنام | به از زنده دشمن بدو شادکام
اگر من شوم کشته بر دست اوی | نگردد سیه روز چون آب جوی
چو گودرز و هفتاد پور گزین | همه پهلوانان با آفرین
نباشد بایران تن من مباد | چنین دارم از موبد پاک یاد
که چون بر کند از چمن بیخ سرو | سزد گر نبوید گیا اندرو
بسهراب گفت این چه آشفتن است | همه کار تو پیش گفتن است
همی پیش من آنکه گوی آنچه هست | همانا که آسان نیاید بدست
چو بشنید گفتارهای درشت | نهان کرد ازو روی و بنمود پشت
چو بشنید خفتان بسر بر نهاد | یکی ترگ رومی بسر بر نهاد
ز تندی بجوش اندر آمد ز جنگ | نشست از بر باره تیز تگ
خروشید و بگرفت نیزه بدست | بیاورد که رفت چون پیل مست
وز انجا دمان شد به پرده سرای | بیامد بر نیزه بالا بجای
ز میدان دلاور سپاه دلیر | نگه کرد کو از چه چنگال شیر
کس از نامداران ایران سپاه | نیارست کردن بدو در نگاه
ز بالای و رکاب زد دست ایمن | زبان زوی زان آب داده سنان
وز ان پس بزرگان شیر انجمن | بگفتند کاین نیست کورا سخن
نشاید که گرد آسمان دید وی | گذارد شدن پیش او جنگجوی
وز ان پس خروشید سهراب گرد | همی شاه کاوس را برشمرد
چنین گفت کای شاه آزاد مرد | چگونه است کارت بدشت نبرد
چرا کرده ای نام کاوس کی | که در جنگ نه تاب داری نه پی
بدین تیز من نیز تو بر بیان کنم | ستاره به نیزه اگر بریان کنم

رزم کردن سهراب با رستم دستان بطریق ناشناخت و پیکار نمودن با یکدیگر

چو سهراب را دید با یال و شاخ | برش چون بر پیلتن جنگی فراخ
بدو گفت زایدر بیکسو شویم | بآوردگه هر دو هم رو شویم
بمالید سهراب کف را بکف | بآوردگه رفت از پیش صف
بگفت او برستم بر و تا رویم | بیکجای تنها دو مرد آوریم
از ایران نخواهم یار کس | چو من خواهم از تو بدین جنگ بس
بآوردگه مر ترا جای نیست | ترا خود یکی مشت من پای نیست
ببالا بلندی و با کتف و یال | تنم یافت با تو بسیار سال
نگه کرد رستم بدان سرفراز | بدان شخ و چنگ و رکاب دراز
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم | زمین سرد و خشک و سخن گرم
به پیری بسی دیدم آوردگاه | بسی بر زمین پست کردم سپاه
نگه کن مرا تا ببینی بجنگ | اگر زنده مانی مترس از نهنگ
تبه شد بسی دیو در جنگ من | ندیدم بر انسو که بودم شکن
نگه کردم ستاره گوای منست | بمردی جهان زیر پای منست
مرا دید در جنگ دریا و کوه | که با نامداران توران گروه
چو آمد ز رستم چنین گفت و گوی | ببخشید سهراب را دل ازوی
بدو گفت کز تو بپرسم سخن | همه راستی باید افکند بن
من ایدون گمانم که تو رستمی | هم از تخمه نامور نیرمی
چنین داد پاسخ که رستم نیم | هم از تخمه سام نیرم نیم
ز امید سهراب شد نا امید | برو تیره شد روی روز سپید
که او پهلوانست و من کهترم | دگر گستری از خود اندر خورم
یکی تنگ میدان همی ساختند | بکوتاه نیزه همی تاختند
چنین بود بر سر نبشته قلم | که آید برستم ازان درد غم

تهمتن بتوران سپه شد بجنگ / بدانسان که نخچیر بیند پلنگ
بایران سپه در رفت سهراب گرد / عنان باره تیزتک را سپرد
میان سپه اندر آمد چو گرگ / پراکنده گشتند خرد و بزرگ
دل رستم اندیشه کرد بد / که کاوس را بیگمان بد رسد
ازین پرهنر ترک نوخاسته / بخفتان بر و بازو آراسته
بلشکرگه خویش تازید زود / که اندیشه دل ایران گونه بود
میان سپه دید سهراب را / زمین لعل کرده بخوناب را
سر نیزه پرخون و خفتان و دست / تو گفتی که نخچیر گشتست مست
غمین گشت رستم چو او را بدید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بدو گفت کای ترک خونخواره مرد / از ایران سپه جنگ با تو که کرد
چرا دست یازی بسوی همه / چو گرگ آمدی در میان رمه
بدو گفت سهراب توران سپاه / ازان جنگ بودند هم بیگناه
تو آهنگ کردی بدیشان نخست / کسی با تو پیکار و کینه نجست
بدو گفت کای شیر خونخواره مرد / چو پیدا شود روز گیتی فروز
بدو گفت رستم که شد تیره روز / از ایران سپه جنگ با تو که کرد
برین دشت هم دار و هم منبرست / که روشن جهان زیر تیغ اندرست
اگر دیو و نهنگ شمشیر پای شیر / چنین آشنا شد تو مرگ همه
بگردیم شبگیر با تیغ کین / فرو تا چه آرد جهان آفرین
برفتند روی هوا تیره شد / ز سهراب گردون همی خیره شد
تو گفتی ز جنگش سپهر بمانست / هنیا سود از تاختن بگذران
دگر باره زیر اندرش ... / که گفتی روانت روان ...
شبی تیره آمد سوی لشکرش / میان سوده از جنگ و ...
بهومان چنین گفت کامروز هور / برآمد جهان کرد پر جنگ و شور

بکوشیم ندانم که پیروز کیست / ببینیم تا رای یزدان بچیست
کزویست پیروزی و دستگاه / همو افزاینده و ایزد و ماه
بدو گفت کاوس یزدان پاک / بیزدان ... خاک
من امشب بپیش جهان آفرین / بمالم فراوان رخ اندر زمین
کزویست پیروزی و فر و زور / بفرمان او تابد این چرخ هور
کند تازه این کار کهنه مرا / برآرد بنخچیرگه کام مرا
بدو گفت رستم که با فر شاه / برآید همه کامه نیک خواه
بلشکرگه خویش بنهاد روی / براندیشه جان و سر کینه جوی
زواره بیامد خلیده روان / که امروز چون گشت با پهلوان
ز خورد و ز دل خواست رستم نخست / پس آنگه ز اندیشگان دل بشست
چنین گفت پیش برادر سخن / که بیدار دل باش و سستی مکن
بشبگیر من چون باوردگاه / بیارید جستن سوی رزم راه
بیاور سپاه و درفش مرا / همان تخت زرینه کفش مرا
همی باش در پیش پرده سرای / چو خورشید تابان برآید ز جای
گر ایدونک پیروز باشم بجنگ / باوردگه بر نسازم درنگ
ور ایدون که کار دگرگون سخن / تو زاری مساز و زنهار مکن
مباشید یک تن برین رزمگاه / مسازید جستن سوی رزم راه
یکایک سوی زابلستان شوید / ز ایدر بر پیر دستان شوید
تو خرسند گردان دل مادرم / چنین کرد یزدان قضا بر سرم
بگویش که تو دل بمن در مبند / مشو جاودانه ز جانم نژند
کس اندر جهان جاودانه نماند / ز گردون مرا خود بهانه نماند
بسی دیو و شیر و نهنگ و پلنگ / تبه شد ز دستم بهنگام جنگ
بسا باره و دژ که کردیم پست / نیاورد کس دست من زیر دست

بپوشید سهراب خفتان رزم / سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم

بیامد خروشان بدان جای جنگ / بچنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ

ز رستم بپرسید خندان دو لب / تو گفتی که با او بهم بود شب

که شب چون بدت روز چون خاستی / ز پیکار بر دل چه آراستی

ز دل دور کن گرز و شمشیر کین / بزن جنگ و بیداد را بر زمین

نشینیم هر دو پیاده بهم / بمی تازه داریم روی دژم

به پیش جهاندار پیمان کنیم / دل از جنگ جستن پشیمان کنیم

بدان تا کسی دیگر آید به رزم / تو با من بساز و بیارای بزم

دل من همی بر تو مهر آورد / همی آب شرمم بچهر آورد

همانا که داری ز گردان نژاد / کنی پیش من گوهر خویش یاد

بدو گفت رستم که ای نامجوی / نبودی تو هرگز بدین گفتگوی

ز کشتی گرفتن سخن بود دوش / نگیرم فریب از تو زین در مکوش

نه من کودکم گر تو هستی جوان / بکشتی کمر بسته‌ام بر میان

بکوشیم و فرجام کار آن بود / که فرمان و رای جهانبان بود

بسی گشته‌ام در فراز و نشیب / نیم مرد گفتار و بند و فریب

بدو گفت سهراب کای مرد پیر / اگر بند من نیست جای گیر

مرا آرزو بد که در بسترت / برآید بهنگام هوش از برت

کسی کز تو ماند ستودان کند / بپرد روان تن بزندان کند

اگر هوش تو زیر دست منست / بیاری یزدان برآرم دو دست

ز اسپان بجنگی فرود آمدند / هشیوار با گبر و خود آمدند

ببستند بر سنگ اسپ نبرد / برفتند هر دو روان پر ز گرد

چو شیران بکشتی در آویختند / ز رو و ز روان خون همی ریختند

کشتی گرفتن سهراب با رستم و افتادن رستم زال

یکی داستان زد برین شهریار / که دشمن بدارد چه آید بکار

چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت / بسان یکی تیغ پولاد گشت

خرامان بشد سوی آب روان / چنان چون شده باز یابد روان

بخورد آب و روی و سر و تن بشست / به پیش جهان آفرین شد نخست

همی خواست پیروزی و دستگاه / نبود آگه از بخشش خورشید و ماه

که چون رفت خواهد سپهر از برش / بخواهد ربودن کلاه از سرش

وزان آبخور شد بجای نبرد / پر اندیشه بودش دل و روی زرد

گرازان برو نعره زنان / سمندش جهان و جهان ازکنان

باز گرفتن کشتی رستم و سهراب و کشتن رستم سهراب را و شناختن بعد از مرگ و زاری کردن رستم

چو سهراب باز آمد او را بدید / ز باد جوانی دلش بردمید

بدو گفت کای رسته از چنگ شیر / جدا مانده از زخم شیر دلیر

دگر باره اسپان ببستند سخت / به سر بر همی گشت بدخواه بخت

بکشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر

هر آنگه که خشم آورد بخت شوم / کند سنگ خارا بکردار موم

سرافراز سهراب با زور دست / تو گفتی که چرخ بلندش ببست

غمی گشت رستم بیازید چنگ / گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ

خم آورد پشت دلاور جوان / زمانه بیامد نبودش توان

زدش بر زمین بر بکردار شیر / بدانست کو هم نماند بزیر

سبک تیغ تیز از میان برکشید / بر شیر بیدار دل بردرید

بپیچید ازان پس یکی آه کرد / ز نیک و ز بد دست کوتاه کرد

بدو گفت کاین بر من از من رسید / زمانه بدست تو دادم کلید

ز من بی‌گنه گشت این گوژپشت / مرا برکشیدی بزودی بکشت

بدو گفت کین زاری و درد چیست | بآب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود | قضا رفت و این بودنی کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت | تهمتن نیامد ز لشکر بدشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست | که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسب اندر آن دشت بر پای بود | پر از گرد رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین | ندیدند گردان ایران زمین
چنین گفت هر کس که او کشته شد | سر نامداران ازو گشته شد
بکاوس بردند ازین آگهی | که تخت مهی شد ز ایران تهی
بیکبار از ایشان بر آمد خروش | چو دریا بر آمد زمانه بجوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس | بسنبند [illegible] کوس
دو نامداران چنین گفت شاه | کز ایدر هیونی سوی رزمگاه
بتازد ببیند که سهراب چیست | نباید که بر ما بباید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوی | از ایران که آرد بدشمن چه روی
بانبوه زخمی بباید زدن | بدین رزمگه بر نشاید بدن
چو آشوب برخاست از انجمن | چنین گفت سهراب با پیلتن
به رستم چنین گفت سهراب گرد | که اندیشه از دل بباید سترد
کنون که روز من اندر گذشت | همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه | نراند سوی جنگ ترکان سپاه
که ایشان ز بهر مرا جنگجوی | سوی مرز ایران نهادند روی
بسی روز را داده بودم نوید | بسی کرده بودم ز هر در امید
نباید که بینند رنجی براه | مکن جز بنیکی برایشان نگاه
نشست از بر اسب رستم چو گرد | پر از خون رخ و دل پر از باد سرد
بیامد سوی سپه پر خروش | دل از کرده خویش پر درد و جوش

چو آیدش پیش هنگام مردن کنند | وزان پس [illegible]
دراز است دستش وگر کوته است | [illegible]
ز مرگ ای سپهبد [illegible] | که خویشتن را بباید گریست
بگودرز گفت آنگهی پهلوان | کز ایدر برو نزد شاه جهان
پیامی ز من نزد کاوس بر | بگویش که ما را چه آمد بسر
بدشنه جگرگاه پور دلیر | دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یاد است کردار من | یکی رنجه کن دل به تیمار من
از آن نوشدارو که در گنج تست | کجا خستگان را کند تندرست
مگر کو ببخت تو بهتر شود | چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد | بکاوس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاوس کز انجمن | اگر زنده ماند کو پیلتن
کجا گنجد او در جهان فراخ | بدان فر و آن برز و آن یال و شاخ
شنیدی که او گفت کاوس کیست | گر او شهریارست پس طوس کیست
کجا باشد او پیش تختم بپای | کجا راند او زیر فر همای
چو بشنید گودرز برگشت زود | بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار | درختیست جنگی همیشه ببار
ترا رفت باید به نزدیک اوی | درفشان کنی جان تاریک اوی
بفرمود رستم که تا پیشکار | یکی جامه افگند بر جویبار
جوان را بر آن جامه زرنگار | بخوابید و آمد بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد | کس آمد پسش زود و آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ | همی از تو تابوت خواهد نه کاخ
پدر جست و برزد یکی سرد باد | بنالید و مژگان بهم برنهاد
پیاده شد از اسب رستم چو باد | بجای کله خاک بر سر نهاد

چو شاه آن شنید از کسی با کلاه | بکم کنید اش باید نگاه
چرا اهمی بود می بر جهان | که شاه کیش شد و غم در نهان
چو اندیشه گنج کرده دراز | همی گشت باید سوی خاک باز
اگر دست زین چرخ راه آگهی | نماکه گشت هوش تهی
چنان دان که زین گرد رستم گذشت | که چون جست سوی او در افت
به رستم چنین گفت کاوس کی | گر از کوه البرز یا برگ نی
همی برد خواهد که بر دشت سر | نباید بجنبد بدین خاک سر
یکی در پیاله کزو زنده تر | سرانجام بر مرگ باشد گذر
تو دل را برین رفته خرسند کن | همی گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین بر زنی | ببری از خاک آتش کنی
نیابی همی رفته را باز جای | روانش کهن شد بدیگر سرای
من از دور دیدم بر و یال وی | جهان بر ز بالا و یال وی
زمانه بخشیدش با سپاه | که ایدون ببست تو کرد و بیت
چو سازی و درمان ایرج بجست | برین گونه تا چند خواهی گریست
همو گفت شاه آنکه نام جوی | ترا زین نشان نامه آمد برو
گر ایشان بمن چند هر که خواه | و گر هود زایران بگردند و ماند
دل آنگه شد زد و توبه زود | نخواهم ازیشان همی یاد کرد
وز آنجا که شاه لشکر براند | بدان ایران خط مبید رستم نماند
بدان تا روان را بیاید رزانه | همه آگهی آورد زان سپاه
پس آنگه سوی زابلستان کشید | چو آگاه شد آن به سپهسالار رسید
همه سیستان پیش باز آمدند | پر از درد و پر خاک آمدند
چو تابوت را دید دستان سام | فرود آمد از اسب زرین ستام
تهمتن پیاده همی رفت پیش | دریده همه جامه دل کرده ریش

غریب و اسیر و نژند و نزار | بخاک اندرون آن سر نامدار
پدر را همی جستی و یافتی | کنون آن سر از ماه در چرا یافتی
گمانم چنان بد که گفتمت کنون | بگشتی گرد جهان اندرون
دو چشمم بره بود گفتم مگر | ز فرزند رستم بیابم خبر
چه دانم که آید تو این چنبره | که رستم زدن خنجر آید جگر
دریغش نیامد از آن روی تو | از آن یال و اندام و آن موی تو
بدان سینه کاش نیامد دریغ | که سوراخ کردن بخارا بتیغ
بپرورده بودم بت را بناز | ببر کار خویش اندر آن سینه باز
کنون تن بخون اندرون غرقه گشت | بپرده زمین با کفن تو غرقه گشت
کنون من کرا گیرم اندر کنار | که باشد همی مونس و غمگسار
کرا خوانم اکنون بجای تو پیش | گر گوییم این درد و تیمار خویش
دریغا تن و جان و چشم و چراغ | بخاک اندرون مانده کاخ و باغ
پدر جستی ای شیر مرد دلیر | بجای پدر گورت آمد بدید
ز امید و نومید گشتی تو زار | نخفتی بخاک اندرون زار و خوار
وز آن پس که رود شنه ترا کشید | جگرگاه سیمینت را بر درید
چرا آن نشانی که مادر بداد | نکردی به او نگه و سیمین تو یاد
نشان داده بود از پدر مادرت | ز بهر چه نامد همی باورت
بگفتا ان بیهوده بیش بود | نخوردی بیابیت ز بیماری خود
کنون مادرت ماند بی تو | بدرد و به تیمار گردم ز چهر
چرا نامدم با تو اندر سفر | که تا کشتی در جهان من بمهر
ترا رستم از دور بشناختی | ترا با من این بود چو آشتی
بخرگامت اندر کشیدی فراز | نکردی جگرگاهت ای پور چاک
همی کند روی همی کند موی | همی زد کف دست بر خوب روی

بدین گونه بر عزم ره تا شکیب | بدو تا سپه آمد سرای فریب
همه روز و شب نوحه کرد و گریست | پس از مرگ سهراب سالی بزیست
چنین گفت بهرام نیکو سخن | که با مردگان آشنایی مکن
نه ایدر همی ماند خواهی دراز | بسیجیده باش و درنگی مساز
بدو داد یک روز نوبت پدر | سزد گر ترا نوبت آید بسر
چنین است و رازش نیاید پدید | نیابی بخیره چه جویی کلید
همه اوستادان درین خیره‌اند | اگر چه بر ایکام بر چیره‌اند
در بسته را کس نداند گشاد | بدین رنج و غم از تو گردد بباد
کنون ای سخنگوی بیدار مغز | یکی داستانی بیارای نغز
ولیکن که اندر گذشت از قضا | چنین بد قضا از خداوند ما
دل اندر سرای سپنجی مبند | سپنجی نباشد بسی سودمند
بمصطفی باد ازما سلام | سلام علی آل خیر الکرام
ازین داستان رودکی نغم | بکار سیاوش برد آتشم

آغاز داستان

سخن چون برابر شود با خرد | روان سراینده رامش برد
کهن گشته این داستانها ز بن | همی نو شود در سر انجمن
کسی را که اندیشه ناخوش بود | بدان ناخوشی رای او گش بود
همی خویشتن را چلیپا کند | به پیش خردمند رسوا کند
ولیکن نبیند کس آهوی خویش | ترا روشن آید همی خوی خویش
اگر داد باید که ماند بجای | بیارای و زان پس بدانا نمای
چو دانا پسندد پسندیده گشت | بجوی تو در آب چون دیده گشت
ز گفتار دهقان کنون داستان | تو بر خوان و برگوی با راستان
و گر زندگانی بود دیریاز | برین دیو خرم بمانم دراز

شب تیره مست آمد از دشت سور | همان چون مرا دید جوشان ز دور
یکی خنجر آبگون برکشید | همی خواست از تن سرم را برید
بپرسید زو پهلوان از نژاد | برو یک یک پیر و بن کرد یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم | بشاه آفریدون کشد پروزم
پیاده بدو گفت چون آمدی | که بی باره و رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند | ز سستی مرا بر زمین برنشاند
بی اندازه زر و گهر داشتم | بسر بر یکی تاج زر داشتم
ازین روی بالا همی بستدند | نیام یکی تیغ بر من زدند
بجستم من از بیم از پیششان | بدین بیشه‌ام خون ز دیده فشان
چو خورشید گردد بلندی کمان | سواران فرستد پس من دوان
پیاده همانا زنان مادرم | بجوید کزین جایگه بگذرم
دل پهلوانان برو گرم گشت | سر طوس نوذر پر آزرم گشت
چنین گفت کین ترک من یافتم | بدو زان سپه تیز بشتافتم
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه | نه با من برابر بدی بی سپاه
ز بهر پرستنده گرگم مگوی | مکن ای جوان مرد بخشش مجوی
سخنشان چو تندی بجائی رسید | که این ماه را سر بباید برید
میانشان چو پرخاش شد شد دراز | میانجی بیامد یکی سرفراز
که این را بر شاه ایران برند | بر آنجا که او بود فرمان برند
نگشتند هر دو ز فرمان اوی | بر شاه ایران نهادند روی
چو کاوس کی روی کنیزک بدید | بخندید و لب را بدندان گزید
بهر دو سپهبد چنین گفت شاه | که کوتاه شد بر شما رنج راه
بدین داستان تکه رانیم روز | که خورشید گیرند گردان بیوز
گوزنیست گر آهوی دلبر است | شکاری چنین از در مهتر است

چنین تا برآمد برین روزگار / تهمتن بیامد بر شهریار
چو دارندگان ترا مایه نیست / مر او را زمین خوبتر دایه نیست
بسی مهتر اندیشه کرد اندر آن / نیامد همی بر دلش بر گران
برستم سپردش دل و دیده را / جهانجوی گرد پسندیده را
تهمتن ببردش بزابلستان / نشستنگهی ساختش در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند / عنان و رکاب و چه و چون و چند
نشستنگه باده و میگسار / همان باز و شاهین و کار شکار
ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه / سخن گفتن و رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سربسر / بسی رنج برداشت و آمد ببر
سیاوش چنان شد که اندر جهان / بمانند او کس نبود از مهان
چو یکچند بگذشت و شد سربلند / سوی گردن شیر شد با کمند
چنین گفت با رستم سرفراز / که آمد بدیدار شاهم نیاز
بکارم بسی رنجها توختی / هنرهای شاهانم آموختی
پدر باید اکنون که بیند ز من / هنرها و آموزش پیلتن
گو شیردل کار او را بساخت / فرستاده ها را بهر سو بتاخت
ز اسب و پرستنده و سیم و زر / ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر
ز پوشیدنی و هم از گستردنی / ز هر سو بیاورد آوردنی
جز این هر چه در گنج رستم نبود / ز هر سو فرستاد و آورد زود
همی رفت با او تهمتن بهم / بدان تا نباشد سپهبد دژم
کسی گرد او را بر ایشان براه / گرفتند پیش سیاوش نظاره سپاه

داستان آمدن سیاوش از زابلستان بر کاوس شاه

جهانی به آیین بیاراستند / بجشن و به شادی همی خواستند
همه زر و عنبر برآمیختند / ز گنبد بسر بر فرو ریختند

آغاز داستان سیاوش و عاشق شدن سودابه

بروی سیاوش فشاندند زر / بر او داد بر آفرین خواندند
نبد بود تا پیش ایرانیان / پرستندگان و لشکریان
بکاخ و بمیدان ایوان وی / جهانی بشادی نهادند روی
ز دو سو بهم پهلوانان ز روی / نشستند در پیش آن نامجوی
بهر جای جشنی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور فرمود کاندر جهان / کسی پیش او زان نکرد از مهان
یکی هفته زانگونه بودند شاد / بهشتم در گنجها برگشاد
ز هر چیز گنجی بفرمود شاه / ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه
ز اسپان تازی بزرین ستام / ز برگستوان و ز خفتان جنگ
ز دینار و ز هر در درم / ز دیبا و از گوهر و بیش و کم
جز افسر که هنگام افسر نبود / بدان خوردگی تاج در خور نبود
سیاوش را داد و کردش امید / بگویی بدادش فراوان نوید
چنین هفت سالش همی آزمود / بهر کار جز پاکزاده نبود
بهشتم بفرمود تا تاج زر / همان یاره و با طوق زرین کمر
زمین کهستان ورا داد شاه / که بود او سزای بزرگی و گاه
چنین خواندندش همی پیشتر / که خوانی ورا ماوراء النهر
نوشتند منشور بر پرنیان / برسم بزرگان فرخ مهان
ز ناگاه روی سیاوش بدید / پراندیشه گشت و دلش بردمید
چنان شد که گویی طراز نخ است / وگر پیش آتش نهاده یخ است
برآمد برین نیز یک روزگار / یکی روز سودابه پرنگار
کسی را فرستاد نزدیک اوی / که پنهان سیاوش را بگوی
که اندر شبستان شاه جهان / نباشد شگفت ار شوی ناگهان
بدو گفت مرد شبستان نیم / مجویم که با بند و دستان نیم

چه آموزم اندر شبستان شاه / بدانش زنان کی نمایند راه

گر ایدونک فرمان شاه این بود / مرا پس پس پرده رفتن آیین بود

ورا گفت شاه ای پسر شاد باش / خرد را همیشه تو بنیاد باش

سخن کم شنیدم بدین نیکوی / فزاید همی مغز کین بشنوی

سیاوش چنین گفت کز بامداد / بیایم کنم هرچه کردیت یاد

نگه کرد بد نام او هیربد / زدوده دل و مغز از رای بد

در شبستان رفتن سیاوش بفرمان پدر در شبستان و او گفتن سوداوه
در سیاوش را بردن و آمدن سیاوش دیگر بار بشبستان

برفتن سیاوش همی با هوش / نگه تا چه فرمایدش آن دارگوش

ببود او بفرمان پیش اوی / شمار آورد کهتر و مشک بوی

پرستندگان نغز با خواهران / زبرجد فشانند با گوهران

چو خورشید بر زد سر از کوهسار / سیاوش بیامد بر شهریار

برو آفرین کرد و بردش نماز / سخن گفت با او سپهبد براز

چو پرداخته شد هیربد را بخواند / سخنها که بایسته چندی براند

سیاوش را گفت با او برو / بیارای دل را بدیدار نو

چو برداشت پرده ز در هیربد / سیاوش همی بود ترسان ز بد

شبستان همه پیش باز آمدند / بدان شادی و بزم ساز آمدند

همه جام پر از گران مایگان / پر از مشک و دینار و پر زعفران

درم زیر پایش همی ریختند / چو با زر و گوهر برآمیختند

زمین بود در زیر دیبای چین / ز زرین در و روی خوشاب زمین

بسی بود آواز رامشگران / همه بر سر افسران گران

شبستان بهشتی بد آراسته / پر از خوب رویان و پر خواسته

سیاوش چو اندر شبستان رسید / یکی تخت زرین درفشان بدید

برو رفت سودابه از گاه گشت / که این ازت زین بیش نبایدت

ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی / ز بالا و دیدار و گفتار اوی

پسندت تو آید خرد مند هست / هنر زو دری ارزد و دیدنست

بدو گفت سودابه کای شهریار / بیاراست ایوان چو خرم بهار

چو فرزند تو کیست اندر جهان / بدیدار او در میان مهان

بدو گفت شاه ار بمردی رسد / نباید که بیند ورا چشم بد

بدو گفت سودابه گر گفت من / پذیره شود رای جفت من

که از تخمه خود یکی زن دهیم / نه از نامداران برزن دهیم

که فرزند باشند ورا در جهان / بسان سیاوش میان مهان

مرا دخترانند مانند تو / ز تخم تو و از پاک پیوند تو

چو از تخمه آرش کی نشین / بخواهد بشادی کنند آفرین

بدو گفت کین خود بکام منست / بزرگی و فرجام نام منست

سیاوش بشبگیر شد نزد شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه

چنین اند از دختر خسروان / ز گفت ستاره شمر بخردان

که از پس تو شهریاری بود / که اندر جهان یادگاری بود

بدو گفت من شاه را بنده‌ام / بفرمان و رایش سر افکنده‌ام

هر آنکس که او برگزیند رواست / جهاندار بر بندگان پادشاست

نباید که سودابه این بشنود / دگر گونه گوید دگر نگرود

بسودابه زین گونه گفتار نیست / مرا در شبستان او کار نیست

ز گفت سیاوش بخندید شاه / نه آگه بد از آب در زیر کاه

ز گفتار او مهربانی بود / بخاطر بر شادمانی بود

سیاوش ز گفتار او شاد شد / نهانش ز اندیشه آزاد شد

بشاه جهان بر ستایش گرفت / نوان پیش تختش نیایش گرفت

[illegible marginal commentary]

سیاوش فرو ماند پاسخ نداد / چنین اندیشه بر دل کی باد

کز این دل خویش بیرون کنم / به آید که با دشمنان تن کنم

شنیدستم از نامور پهلوان / همه داستانها ز هاماوران

که بر پیش شاه جهان چاره کرد / ز گردان ایران برآورد گرد

پر از بند سودابه گر نخست / نخواهد مر این دوده را تندرست

بدو گفت خورشید با ماه نو / گرایند و یک بیند این گاه نو

نباشد شگفت ار بود ماه جفت / تو خورشید داری خود اندر کنار

کسی کو چو ما دید بر تخت عاج / زیاقوت پیروزه بر سرش تاج

نباشد شگفت ار به تنگ آورد / کسی را بگیتی وی کس ننگرد

اگر با من اکنون تو پیمان کنی / نپیچی ز اندیشه آسان کنی

یکی دختر نارسیده بجای / کنم چون پرستار پیشت بپای

بگفتار من بپیچ اندکی / به سوگند پیمان کن اکنون یکی

ز من هر چه باید همه کام تو / بر آید نپیچم سر از دام تو

من اینک به پیشت تو استاده‌ام / تن و جان روشن ترا داده‌ام

چو بیرون شود زین جهان شهریار / تو خواهی بدن زو مرا یادگار

نمانی که آید بمن بر گزند / بداری مرا همچو جان ارجمند

سرش تنگ بگرفت یکبوسه تنگ / بداد و نبود آگه از شرم و ننگ

رخان سیاوش چو گل شد ز شرم / بیاراست مژگان به خوناب گرم

همی گفت با دل که از کار دیو / مرا دور دارد کیهان خدیو

ز من با پدر بی‌وفایی کنم / نه با اهرمن آشنایی کنم

و گر سرد گویم بدین شوخ چشم / بجوشد دلش گرم گردد ز خشم

یکی جادویی سازد اندر نهان / بدو بگرود شهریار جهان

بر آن چند زان پس که سودابه گفت / که اندر جهان مر ترا کیست جفت

[illegible marginal commentary]

نشست از بر تخت با گوشوار / ابر سر نهاده افسر نگار

[illegible] پیش آوردن سودابه پیش سیاوش و گفتن [illegible]

سیاوش را او نشاند پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش

بدو گفت گنجی بیاراست شاه / کزینسان ندیدست کس تاج و گاه

ز هر چیز چندانک اندازه نیست / اگر بر نهی پیل باید دویست

بدو گفت گنجی چو آراست شاه / کزینسان ندیدست کس تخت و گاه

بتو داد خواهد یکی دخترم / نگه کن بروی و سر و افسرم

کنون هفت سالست تا مهر من / همی خون چکاند از این چهر من

بهانه چه داری که از مهر من / بپیچی ز بالا و از چهر من

یکی شاد کن در نهانی مرا / ببخشای روز جوانی مرا

گر ایدون که تا من ترا دیده‌ام / خروشان و جوشان و آزرده‌ام

همی روز روشن نبینم ز درد / بر آنم که خورشید شد لاژورد

فزون زانک دولت جهاندار گنج / بیارایمت یاره و گنج و گاه

اگر سر بپیچی ز فرمان من / نیاید دلت سوی پیمان من

کنم بر تو این پادشاهی تباه / شود تیره بر روی تو چشم شاه

سیاوش بدو گفت سر زین باد / که از بهر دل من دهم دین به باد

چنین با پدر بی‌وفایی کنم / ز مردی و دانش جدایی کنم

تو بانوی شاهی و خورشید گاه / سزد کز تو آید بدین سان گناه

وز آن تخت برخاست پرخشم و جنگ / بدو اندر آویخت سودابه چنگ

بدو گفت من راز دل پیش تو / بگفتم نهان از بداندیش تو

مرا خیره خواهی که رسوا کنی / به پیش خردمند رعنا کنی

بزد دست و جامه بدرید پاک / بناخن دو رخساره کرد چاک

یکی غلغل از کاخ ایوان بخاست / که گفتی شب رستخیزست راست

[illegible marginal commentary]

۱۰۰۹۱۰

۳۴

[illegible]

بگفتم همه هرچه شاه جهان / بدو خواست داد آشکار و نهان
ز فرزند و از تاج و از خواسته / ز دینار و از گنج آراسته
ز تو بایدم زین میان گفت بس / نه گنجم بکارست بی تو نه کس
مرا خواست کآرد بکاری بچنگ / دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ
نبردم هوا چون [illegible] موی من / بکند و خراشید شد روی من
یکی کودکی داشتم در نهان / ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج گشتن [illegible] بود / جهان پیش من تنگ تاریک بود
چنین گفت با خویشتن شهریار / که گفتار هر دو نباید بکار
برین کار بر نیست جای شتاب / که تنگی دل آرد خرد را بخواب
نگه کرد باید برین در نخست / گواهی دهد دل چو گردد درست
ببینم کزین دو گنهکار کیست / ببادافره بد سزاوار کیست
بر و بازوی سرو بالای او / سراسر ببویید هرجای او
ز سودابه بوی می و مشک ناب / همی یافت کاوس بوی گلاب
ندید از سیاوش بدان گونه بوی / نشان بسودن نبود اندر اوی
غمی گشت و سودابه را خوار کرد / دل خویش ازو پر ز تیمار کرد
بدو گفت کین را بشمشیر تیز / بباید بریدن تنش ریز ریز
ز هاماوران زان پس اندیشه کرد / که زو خیزد آشوب و آزار و درد
و دیگر که [illegible] بند بود / برو بر نه خویش و نه پیوند بود
پرستار سودابه بد روز و شب / بپیچید از آن درد و بگشاد لب
سیاوش از آن کار شد بیگناه / خردمندی او بدانست شاه
بدو گفت زین خود میندیش هیچ / هشیواری و رای داری بسیچ
مکن یاد ازین پیش و با کس مگوی / نباید که گیرد سخن رنگ و بوی

نمودن سودابه دو بچه

[illegible]

دو کودک مران گونه بد [illegible] / فکنده بخواری نگون کرده سر
بیاورد سودابه [illegible] / بدو گفت روشن ببین [illegible]
همی گفت کو چه کرد و ز بدی / بگفتار آن خیره [illegible] شوی
همی گفت این رنج در دل کنم / نشاید که این بر دل آسان کنم
دل شاه کاوس شد بدگمان / برفت و بر اندیشه شد یک زمان
وزان پس نگه کرد کاوس شاه / کسی کو کند بر جهاندار گاه
ستاره‌شناسان بخواند او / بپرسید و بر تخت زرین نشاند
بجست و نهانی بر خویش خواند / وزان در فراوان سخنها براند
ز سودابه و رزم هاماوران / سخن رفت هر گونه با مهتران
چنین تا شود آگه از کار اوی / بدانند کردار بازار اوی
وزان کودکان نیز بسیار گفت / نهفته برون آورید از نهفت
همه زیج و صلاب برداشتند / بر آن کار یکهفته بگذاشتند
سرانجام گفتند کین کی بود / بجامی که زهر افکنی می بود
دو کودک ز پشت کسی دیگرند / نه از پشت شاه و نه زین مادرند
گر از گوهر شهریاران بدی / ازین زیج جستن آسان بدی
نه پیداست رازش درین آسمان / نه اندر زمین این شگفتی بدان
نشان داد ایشان ز ناپاک زن / بگفتند با شاه در انجمن
نهان داشت کاوس با کس نگفت / همی داشت پوشیده اندر نهفت
بر آن کار بگذشت یک هفته نیز / ز جا در برآمد [illegible]
بنالید سودابه و داد خواست / ز شاه جهان داور و داد خواست
همی گفت همداستانم ز شاه / [illegible] از تاج و گاه
ز فرزند کشته بپیچد دلم / زمان تا زمان پر ز خون بگسلم
بدو گفت شاه این زن آرام گیر / [illegible] جام گیر

[illegible]

سخن گر گرفتی چنین سرسری / بدان گیتی افکندم این داوری
ز دو دیده فرزند زان بد بتافت / که بر درد و از درد دشمن آفتاب
سپهبد ز گفتار او شد دژم / همی زار بگریست با او بهم
گسی کرد سودابه را تنگدل / بران درد بنهاد پیوسته دل
چنین گفت کاندر زمان این سخن / بجوید همی تا مر آید یقین
ز بهر همه موبدان را بخواند / ز سودابه چندی سخنها براند
چنین گفت موبد به شاه جهان / که درد سپهبد نماند نهان
چو خواهی که پیدا کنی گفت و گوی / بباید زدن سنگ را بر سبوی
که هر چند فرزند هست ارجمند / بر اندیشه شاه باید گزند
وزین دختر شاه هاماوران / بر اندیشه گشتی و دیگر کران
یکی آتشی کرد باید بدشت / یکی را از آتش بباید گذشت
چنین است سوگند چرخ بلند / که بر بی گناهان نیاید گزند
جهاندار سودابه را پیش خواند / ورا با سیاوش بگفتن نشاند
سرانجام گفت ایمن از هر دوان / مرا نیز روشن نگردد روان
گر آتش همی پیدا کند / کند کار را روز روشن پدید
چنین پاسخ آورد سودابه پیش / که من راست گویم به گفتار خویش
فکنده دو کودک نمودم به شاه / ازین بیشتر کس نبیند گناه
سیاوش را کرد باید درست / که این بد بکرد و تباهی بجست
به پور جوان گفت شاه زمین / که رایت چه بیند کنون اندرین
سیاوش چنین گفت با شهریار / که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود بسپرم / وزین ننگ خوار است اگر بگذرم
پر اندیشه شد جان کاوس شاه / ز فرزند و سودابه گم کرد راه
کزین دو یکی گر شود نابکار / ازان پس که خواند مرا شهریار

پراگنده کافور بر خویشتن / جهان چون بود رسم ساز کفن
بدانگه که شد پیش کاوس باز / فرود آمد از اسب و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم دید / سخن گفتنش با پسر نرم دید
سیاوش بدو گفت انده مدار / کزین سان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و بهایی مراست / اگر بی گناهم رهایی مراست
ور ایدون کزین کار هستم گناه / جهان آفرینم ندارد نگاه
به نیروی یزدان نیکی دهش / ازین کوه آتش نیابم تپش
خروشی برآمد ز دشت و ز شهر / غم آمد جهان را ازین کار بهر
سیاوش سیه را بتندی بتاخت / نشد تنگدل جنگ آتش بساخت
ز هر سو زبانه همی برکشید / کسی اسب و خود سیاوش ندید
یکی دشت با دیدگان پر ز خون / که تا او کی آید ز آتش برون
چو او را بدیدند برخاست غو / که آمد ز آتش برون شاه نو
اگر آب بودی مگر تر شدی / ز تری همه جای بی بر شدی
چنان آمد اسب و قبای سوار / که گفتی سمن بود اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود / دم آتش و آب یکسان بود
چو از کوه آتش بهامون گذشت / خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
سواران لشکر برانگیختند / همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان / میان کهان و میان مهان
همی مژده دادند یک با دگر / که بخشود بر بی گنه دادگر
همی کند سودابه از خشم موی / همی ریخت آب و همی خست روی
چو پیش پدر شد سیاوش پاک / نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
فرود آمد از اسب کاوس شاه / پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوخش را تنگ در بر گرفت / ز کردار بد پوزش اندر گرفت

ز بادافره [illegible] جهان شود … ز بدکردن خود پشیمان شود

به دژخیم فرمود کین بدگوی … بدار اندر آویز و برتاب روی

چو سودابه را روی برگاشتند … شبستان همه نعره برداشتند

دل شاه کاوس پر درد شد … نهان داشت رنگ رخش زرد شد

همه انجمن روی برگاشتند … شبستان و خوار بگذاشتند

سیاوش به دل گفت کز دست شاه … گر ایدون که سودابه گردد تباه

به فرجام کار او پشیمان شود … ز من بیند این غم چو پیچان شود

سیاوش چنین گفت کای شهریار … بیارام و دل را تو رنجه مدار

به من بخش سودابه را زین گناه … پذیرد مگر پند و آید به راه

بهانه همی جست زان کار شاه … بدان تا ببخشد گذشته گناه

سیاوش را گفت بخشیدمش … از آن پس که خون ریختن دیدمش

سیاوش ببوسید تخت پدر … وزان تخت برخاست آمد به در

شبستان همه پیش سودابه باز … دویدند و بردند پیشش نماز

برین نیز بگذشت یک روزگار … بر او گرم‌تر شد دل شهریار

چنان شد دلش باز از مهر او … که دیده نبرداشت از چهر او

دگرباره با شهریار جهان … همی جادویی ساخت اندر نهان

بدان تا شود با سیاوش بد … بدان سان که از گوهر بد سزد

به گفتار او باز شد بدگمان … نکرد ایچ پیدا بر کس از مهان

بجایی که زهر آگند روزگار … از او خیره تو نوش کن خواستار

تو با آفرینش بسنده نه‌ای … مشو تیز گر بردبار نه‌ای

چنین است کردار گردان سپهر … نخواهد گشادن همی بر تو چهر

بدین داستان زد یکی رهنمون … که مهرت فزون نیست از مهر خون

چو فرزند شایسته آمد پدید … ز مهر زنان دل بباید برید

آگاهی یافتن کاوس از آمدن افراسیاب

دو هفته که زین کار ما هم آورم … جهان لشکری را همه آورم

نشسته به کام و پیش کاوس شاه … بدو گفت من دارم این پایگاه

ابا شاه توران بکوبم نبرد … سر سروران اندر آرم به گرد

چنین بود رای جهان آفرین … که او جان سپارد به توران زمین

به رای و به اندیشهٔ نابکار … کجا باز گردد به بد روزگار

برین کار هم داستان شد پدر … که بندد به جنگ آن سیاوش کمر

از او شادمان گشت و بنواختش … بنوی یکی پایگه ساختش

بدو گفت گنج و سپه پیش تست … تو گویی سپه سر به سر خویش تست

ز گفتار او کرده و آفرین … که خوانند بر تو ز ایران زمین

گو پیلتن را بر خویش خواند … بسی داستانهای نیکو براند

بدو گفت هم زور تو پیل نیست … همانند رای تو نیل نیست

یکی هنرمند و خاصش تویی … که پرورده کار سیاوش تویی

چو آهن بجوشد ز کان و گهر … کجا باد شود چون تو بستی کمر

سیاوش بیامد کمر بر میان … سخن گفت با من چو شیر ژیان

بخواهد همی جنگ افراسیاب … که با او برو روز و از روی بتاب

چو بیدار باشی تو خواب آیدم … چو آرمیده باشی شتاب آیدم

بگفت آن زمان رستم ای شهریار … جهان آرمیده به شادی گذار

جهان ایمن از چشم شمشیر تست … سپهر برین چرخ در زیر تست

تهمتن بدو گفت من بنده‌ام … سخن هر چه گویی پذیرنده‌ام

سیاوش به نام و روان منست … سر تاج او آسمان منست

چو بشنید از او آفرین کرد و گفت … که با جان پاکت خرد باد جفت

بفرمود کاوس تا بوق و کوس … دمیدند و آمد سپهبد طوس

به درگاه را انجمن شد سپاه … در گنج و دینار بگشاد شاه

گوی همبد و دل در شدن | که دیدار از این بس نخواهد بدن
چنین است کردار گردنده دهر | گهی نوش بار آید و گاه زهر
سوی کاوه گاه رستم نهاد روی | سیاوش با لشکر جنگجوی
سپه را سوی زاولستان کشید | ابا پیلتن سوی دستان کشید
همی بود یک هفته با رود و می | بتیره یکی دستان در خنده نی
گهی با تهمتن نشستی بمی | گهی با زواره و گر دی نشست
گهی شاد بر تخت دستان شدی | گهی در شکار نیستان شدی

رفتن سیاوش بجنگ افراسیاب با رستم دستان

چو یکماه بگذشت لشکر براند | گو پیلتن رفت و دستان بماند
ز زاول هم از کابل و هندوان | سپاهی برفتند با پهلوان
ز هر سو که بد نامور لشکری | بخواند و بیامد به دشت هری
وزان پس هم آوردان بیاده و پیر | بره زنگهٔ شاوران شد سپرد
سوی طالقان آمد و مرورود | بر ایشان سپهبد بگفتی درود
وزان پس بیامد بتیره و میغ | نیاز از دل بس بگشتار تیغ
وزان روی گرشیوز با یلان | کشیدند لشکر چو باد دمان
سپهرم بد و بارمان پیشرو | خبر شد بدیشان ز سالار نو
که آمد سپاهی و شاهی جوان | ز ایران گو پیلتن پهلوان
سیونی بتیز و یکی از سپاه | بیفکند بر سان کشتی بر آب
که آمد سپاهی ز ایران گران | سپهبد سیاوخش با او گران
همان پیش با او گو پیلتن | بیکدست خنجر بدیگر کفن
تو لشکر بیارای و چندی بپای | که از پای کشتی نجنبید ز جای
برانگیخت بر سان آتش سپهر | گرازان سخن داشت با هوش
ازیشان سیاوش از این پس چو دید | سوی بلخ چون باد لشکر براند

بشادی یکی نامه بلخ نوشت | چو روشن بهار و چو خرم بهشت
بنام نگهدار جهان‌آرای | خداوند روزی ده رهنمای
خداوند گردنده دوران سپهر | خداوند خورشید و بهرام و تیر
کزو آفریننده هور و ماه | جهاندار بخشنده تخت و کلاه
ترنج جاودان شادمان باد دل | ز درد و بلا گشته آزاد دل
همیشه به پیروزی افسرای | کلاه و بزرگی و تاج شهی
سپه بردی و جنگ با سپاهی | که بخت سپهر و شهی راستی
همی از لب شیر بوی بستوز | همی بر کالی تو از جنگ توز
همیشه منه بسته دو دانست | ز پیچیده بکام آن دل دست
از این پیش گه سپه و لشکری جنگ | بکار اندرون گرد باید درنگ
نباید بر افکند و کرد آن سپاه | بتمامی روز پیدا برای را
گرفتن ترکی بدیش از نهفت | که هم پیش پیداست و هم بر نهفت
همان تاج کلاه است باد سپاه گاه | همی چرب بر آمد زنا بسنده ماه
نکن بیچ بر جنگ بس بی شتاب | بجنگ تو آمد بر افراسیاب
گرآید درون که بر روی چه سیحون کشد | همی دامن خویش در خون کشد
نهاد او از نامه چون گه بخویش | نماد فرستاده را تو اندیش
بدو داد فرمود تا گشت باز | نیامد نهفت اندر نشیب و فراز
فرستاده نزد سیاوش سپید | سیاوش چو این نامه پاسخ شنید
زمین را ببوسید و دل کرد شاد | بنامه درون نامه گرد داد
نگه داشت آن پند و فرمان ای | بهیچ دل از پیمان اوی
وزانسو چو گرشیوز شیر مرد | بیامد بر شاه توران چو گرد
بگفت این سخن با با گشت تیغ | که آمد سپهبد سیاوش به بلخ
سپهکش چو رستم سپه بیکران | لبی نیام و داران جنگ آوران

بدان تا خود آرام یابم یکی — بر سیر نخچیر بداراند یکی

زمانی بر آمد چو آمد بهوش — جهان دید با ناله و با خروش

نشاندند شمع بر آمد بتخت — همی بود لرزان بسان درخت

بپرسید گرسیوز نامجوی — که بگشای لب وین سخنها بگوی

چنین گفت پرمایه افراسیاب — که هرگز کسی این نبیند بخواب

که چون شب تیره من دیده ام — ز پیر و جوان نیز نشنیده ام

بیابان پر از مار دیدم بخواب — جهان پر ز گرد آسمان پر عقاب

زمین خشک و خشکی گرفتی سپهر — بدو تا جهان بود ننمود چهر

سراپرده من زده بر کران — بگردش سپاهی ز جنگ آوران

یکی باد برخاستی پر ز گرد — درفش مرا سرنگونسار کرد

برفتی ز هر سو یکی جوی خون — سراپرده و خیمه گشتی نگون

وزین لشکر من فزون از هزار — بریده سران و فکنده نزار

سپاهی ز ایران چو باد دمان — چه نیزه بدست و چه تیر و کمان

همه نیزه هاشان سر آورده بار — وزان هر سواری سری در کنار

بر تخت من تاختندی سوار — زره پوش و نیزه وران صد هزار

برانگیختندی ز جای نشست — همی تاختندی مرا بسته دست

نگه کردمی نیک هر سو بسی — ز پیوسته پیشم نبودی کسی

مرا پیش کاوس بردی دمان — یکی بادسر نامور پهلوان

یکی تخت بودی چو تابنده ماه — نشسته برو پور کاوس شاه

ابا او یکی سرو بالا جوان — ابا برز و فر و سر ز گران

دو هفته نبودی ورا سال بیش — چو دیدی مرا بسته در پیش خویش

رسیدی بکردار غرنده میغ — میانم بدو نیم کردی بتیغ

خروشیدمی من فراوان ز درد — مرا ناله و درد بیدار کرد

ز ترکان نماند کسی پارسا — غمی گردد از جنگ او پارسا

وگر او شود کشته بر دست شاه — بتوران نماند سر و تاج گاه

سراسر پر آشوب گردد زمین — ز بهر سیاوش بجنگ و بکین

وگر او شود کشته بر دست شاه — بتوران نماند سر و تاج و گاه

بدانگه بیاد آیدت راستی — که ویران شود کشور از کاستی

جهاندار اگر مرغ گردد به پر — بدین چرخ گردان نیابد گذر

برین سان گذر کرد خواهی سپهر — گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر

غمی شد چو بشنید افراسیاب — نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب

بگرسیوز آن راز یکسر گشاد — نهفته سخنها بر او کرد یاد

که گر من بجنگ سیاوش شوم — برانم سپه را که کینه خوام

نه او کشته گردد نه جنگ من — بر آساید از گفت و گوی انجمن

نه کاوس خواهد ز من نیز کین — نی آشوب گردد سراسر زمین

بجای جهان جستن کارزار — نبادم بجز آشتی هیچ کار

فرستم بنزدیک او سیم و زر — همان تاج و تخت و کلاه و کمر

منوچهر گیتی ببخشید راست — همان بوم خویش گیرد بکاست (?)

ازین بیش کوته کنم دست خویش — زمینی که بخشیده بود آفرین (?)

مگر کین بد ... ز من بگذرد — ز آب این دو آتش فرو پژمرد

چو چشم زمانه بدوزم بگنج — بدو گر سپهرم نداد و برنج

نخواهم زمانه جز آنک نگشت (?) — [illegible]

بجو کشت نیمی زر که آن سپهر — درخشنده خورشید بنمود چهر

بزرگان هر کار شاه آمدند — کمر بسته و با کلاه آمدند

حدیث افراسیاب با بخردان و جواب دادن ایشان

یکی انجمن ساخت با بخردان — هشیوار و کار آزموده روان

ز اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام

یکی تاج پر گوهر شاهوار / ز گستردنی صد شتروار بار

غلام و کنیزک بدیدم دویست / بکوشش که با تو مرا جنگ نیست

بپرس فرستادن او را بگوی / که ما سوی ایران نکردیم روی

زمین تا لب رود جیحون مراست / پسندیم و این پادشاهی جداست

همانست کو تور و سلم دلیر / زبر شد جهان آنکجا بود زیر

ز ایرج که او بی گنه کشته شد / ز مغز دلیران خرد گشته شد

ز ایران بتوران جدایی نبود / که با جنگ و کین آشنایی نبود

ز ایران بران گونه دارم امید / که آورد روز خرام نوید

ببخت از شهر ایران ترا / که بهره دهند دلیران ترا

ببخت تو آرام گیرد جهان / شود جنگ ناخوب اندر نهان

چو گرسیوز آمد بنزدیک تو / ز بیننده دل را کنی تیک تو

جهان چون بنگاه فریدون کرد / که گیتی ببخشش بکرد آن سترگ

ببخشیم و از آن رای آوریم / سران زیر زیر پای آوریم

تو شاهی ببلخ با ایران بگوی / که رزم کرد و دل جنگجوی

سخنهای گوی بیلمن / بخوبی بسی داستانها بزن

بر این هم نشان نزد رستم غلام / ببسته بر اسپ و زرین لگام

بنزدیک او هم ز هر گنج آسته / که روی زمین زو شده آراسته

دمان تا لب رود جیحون رسید / ز گردان فرستاده ای برگزید

بدان تا رساند بشاه آگهی / که گرسیوز آمد بدان فرهی

آوردن گرسیوز نامه بجانب افراسیاب پیش سیاوش

بکشتی بیک روز بگذشت آب / بیامد سوی بلخ از او شتاب

فرستاده آمد بنزدیک شاه / بگفتش که گرسیوز آمد براه

گروگان فرستد بنزدیک ما / کند روشن این رای تاریک ما

نباید که از ما غمی شد زبیم / همی جهل پاداو زیر گلیم

جوان کرده باشیم نزدیک شاه / فرستاده باید یکی نیکخواه

برو هم فرستد بنزدیک او آگهی / که مغزش کرد و ز اندازه کین تهی

چنین گفت رستم که اینست رای / بجز این ره و پیمان نباشد بجای

بشبگیر گرسیوز آمد بدر / خرامان چنان بود با کلاه و کمر

بیامد بپیش سیاوش زمین / ببوسید و بسیار کرد آفرین

سیاوش بدو گفت چون بود دوش / بدانسان که گرگش چندین خروش

وزان پس بدو گفت کز کار تو / بر اندیشه بودم ز گفتار تو

کنون هر دو را دل بدین شد درست / که از کین همه دل بخواهیم شست

گروگان خواستن سیاوش از افراسیاب

تو پاسخ فرستی بافراسیاب / که از کین اگر شد دلت بر شتاب

نگه کن بدین سر انجام بد / نگردد ازو بازگشتن خرد

دل گرز خود کرد و آراسته / یکی گنج باشد بر از خواسته

اگر زیر نوش اندرون زهر نیست / دلت از نبرد و زیان بهره نیست

ز گردان که رستم بداند همی / کنون نام هر یک بخواند همی

چو چاره همی کرد خواهی درست / تنی صد که پیوسته خون تست

بدین سان فرستی برسم نوا / بدین خوب گفتار باشند گوا

دگر که ایران زمین مرز هست / که آن شهرها هم تو دادی نشست

بپردازی و خود بتوران شوی / زمانی به جنگ و به کین نغنوی

نباشد بجز راستی در میان / همیشه ببینیم کر بیان

فرستم یکی نامه نزدیک شاه / یکی پیش تو بازگوید سپاه

بیفکند گرسیوز اندر زمان / سواری بکردار باد دمان

سیاوخش نشست از بر تخت عاج | بیاویختش از بر عاج تاج
همی رای زد با یکی خوب‌روی | کسی کش سخن دید و رنگ و بوی
ز لشکر بپیچید گرده پور | که با او بسازد دم شهریار
بدو گفت رستم گزینان ز جان | نماند مگر کشته از جان
همان به که کاوس گوید بود | ز تیزی نگاه و نه مرگ فزود
اگر من بشم تو شاه جهان | کم اینکه دارد ابر وبر نهان

نامه فرستادن سیاوخش بکیکاوس بر دست رستم و آشفتن کیکاوس بر رستم و سیاوخش

بپرسم همین کو نشان وی | ز رفتن به رستم همی خبری
سیاوش ز گفتار او شاد گشت | حدیث فرستادگان یاد گشت
بپهلو نشست رستم بهم | سخن رفت بسیار بر بیش و کم
بفرمود تا پیش او شد دبیر | باندیشه با وی بیامیخت شیر
ز کردار و رزم و کار سپاه | نبشتند نامه بر کی شاه
نخست آفرین کرد بر کردگار | کزویست پیروزی روزگار
خداوند هوش و خداوند داد | ز دو دانش خردمند مرد شاد
خداوند هوش و زبان و توان | خرد پرور و رادمردی یار روان
که بیرون نیست کس از فرمان او | کسی کو گره وز پیمان او
ز گیتی نبیند بجز راستی | برو باشد افزونی و کاستی
همان آفریننده هور و ماه | وز افزایش تاج و تخت و کلاه
ازو باد بر شهریار آفرین | جهاندار وز نامداران گزین
رسیده بهر نیک و بد رای او | ستون خرد باد بالای او
رسیدم به بلخ و بجز دم بپای | همه شادمان بودم از بزد و گاه
زمین چون خبر یافت افراسیاب | سیه شد بچشم اندرش روشن آب

ندیدی به بیمای افراسیاب | که گم شد زما خورد و آرام و خواب
برو رفت بایست کردم ورا | مرا تو بدی پیشرو رزم جنگ
برفتند گفتند ز آزاده مرد | بجان تو بسیجد جهاندار نو
چو بادافره ایزدی خواست بود | مکافات بد را بدی خوب بود
شما را بدین مردی و خواسته | بدین گونه بر دل شکسته است
که او بسته از مرکسی بی‌گناه | بدیشان نه پیچید سر زان گناه
بصد ترک جادو و بد نژاد | که نام پدرشان نکرد نه یاد
همان ترک و کان که اندر نشد داد | همان خون ایشان کنار آب جوی
شما گر خرد را ببینند کار | نه من بشنوم زو دانش و کار
بنزد سیاوش و رستم کنون | یکی مرد بر دانش و پر فسون
بفرستش کاشتی کن بلند | ببندی گروگان بای ترکان به بند
بر آتش نهی خواسته هر چه هست | مگر تا بسازی بیک جا درست
بس این بس که از من درست | که من سر بخواهم زتن جا نشست
تو باش اگر کنون سر بر جنگ | بشو تا بدرگاه او بی درنگ
همه دشت کشتنی تا که سره | چو گرگ اندر آرند پیش بره
چو تو ساز کردی بیاموختن | سیاست کند غارت و سوختن
بیاید بجنگ تو افراسیاب | چو کردو نه ناخوش شد آرام و خواب

جواب دادن رستم بکیکاوس

نخستین بدو گفت کای شهریار | دلت را بدین کار غمگین مدار
سخن بشنو از من که شاه و تخت | از آن پس جهان زیر دو پای تست
تو گفتی که در جنگ افراسیاب | مرا تیز لشکر کران روی آب
بپایند تا او بیاید بجنگ | که او خود شتاب آورد و درنگ
ببودیم تا جنگ جوید نخست | در آشتی او کشاید درست

هم اندر زمان کوس بر پشت شاه / بفرمود لشکر کشیدن براه
سپه را کنون سوی جنگم بسیج / کی نامه با تحفه‌ای نیز هیچ
چو بیرون شد از شهر لشکر و طوس / بفرمود تا لشکر و بوق و کوس
بسازند و آرایش ره کنند / دل و رای آرام کوته کنند
سوی ایران راست کاوس شاه / بفرمود تا بارگه زد براه

نامه فرستادن کیکاوس بسیاوش و خواستن گروگان

نویسنده نامه را پیش خواند / ابر پیش خویشش گرامی نشاند
یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ / زبان تیز رخساره گان بادرنگ
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند آرامش و کارزار
خداوند کیوان و بهرام و ماه / خداوند نیک و بد و فر و جاه
بفرمان اوست گردان سپهر / وزو باد گسترده و مهر [illegible]
ترا ای پسر تندرستی و بخت / همیشه بماناد با تاج و تخت
اگر بدلت رای من برگذشت / ز خواب جوانی سرت خیره گشت
شنیدی که دشمن بایران چه کرد / که تیره شده روز کار نبرد
کنون چیره شد رزم و دشمن مپیچ / بدین بارگه بر مبر روی هیچ
مده باد او ای پسر اندر فریب / کزین چرخ گردان نیابی نهیب
گروگان چه داری بدرگه فرست / ببند گران بند سازان درست
ترا گر فریبد نباید شگفت / مرا از خود اندازه باید گرفت
که من زان فریبنده گفتار او / بسی باز گشتم ز پیکار او
برفتی که با من سخن ساختی / ز فرمان من روی برگاشتی
بنازی تو از جنگ گر بگذری / تو با خوبرویان بر آمیختی
همان رستم از گنج آراسته / بخواهشگران سیر از خواسته
بدان مردری تاج نارسته / ترا شد دل از جنگ جستن تهی

از گفتن سیاوش با بهرام و زنگه شاوران و چگونگیت آن

دو تن را ز لشکر گزیند آوران / چو بهرام و چون زنگه شاوران
بران کارشان خواند و کرد پیش / ببرد و بپرداخت ایوان و بنشاند پیش
[illegible] / ازان پس که رستم بشد زانجمن
بدیشان چنین گفت کز بخت بد / فراوان همی بر سرم بر رسد
بدان مهربانی پدر شهریار / بسان درختی پر از برگ و بار
چو سودابه او را فریبنده گشت / تو گفتی که زهر گزاینده گشت
شبستان او گشت زندان من / غمی شد دل و بخت خندان من
چنین راند یزدان سر کردگار / کجا بهره زاتش آورد بار
گزیدم بران سور آیین جنگ / مگر دور مانم ز چنگ نهنگ
ببلخ اندرون بود چندان سپاه / سپهبد چو گرسیوز کینه خواه
نشسته ببلخ اندرون شهریار / بر آن کینه با تیغ آن مرز [illegible]
برفتم بریشان چو باد دمان / بجستیم زان جنگ چندین زمان
چو کشورش بستند و بیرون شدند / گروگان و آن هدیه‌ها خواستند
همه همرهان آن شنود نزد او / که ما باز گردیم ازین رزمگاه
و دیگر ز بهر فزونیست جنگ / چو جنگ آمد و کشور آمد بچنگ
چه باید همی خیره خون ریختن / چنین دل بکین اندر آویختن
سر کاشتن نباشد ز مغز آگهی / نه از بیهده باز داند بهی
قباد آمد و رفت و گیتی سپرد / ورا نیز بر مینو باید شود
ببندد کمر شش نباید همه کار من / نگو شد بسیج و آباد [illegible] من
بکینه همی جنگ فرمایدم / [illegible]
کی سر ز یزدان بباید کشید / ز گیتی همه زهر باید چشید
دو گیتی همی برد خواهد ز من / بیاهم نکام دل اهرمن

یکی نامه بنویس نزدیک شاه / دگر باره رو پیلتن نیکخواه
اگر جنگ فرمایدت جنگ ساز / سخن کوته و چیست از گفت دراز
گر آرام گیری مرا جنگ نیست / نه آویزش اندر به رنگ نیست
تو گر کس فرستی به نزدیک او / بخندد دل و جان تاریک او
و دانست گر جنگ بگذشت از تو / رها کن ز جنگ است تا تو کوا
بنامه بخواز کاوه فرمانش نیست / ز رفتن کجا ری کد در نفس نیست
بفرمان کاوس جنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم
سخن چند اندیشه دل دراز / سرت را بجای آرام آر باز
سخن تو بباید درشم روزگار / چو آمد در جستنی بزرگی بتاب
کله زو بیابی تو تخت و کلاه / سپاه و درو برده و بارگاه
برانخوان یکی دیده تاج و تخت / خروشان دو دل چنین پر درخت
سر و مغز کاوس آتشکده / همه نامه جنگ آورید است
و گر آسمانی چه نیست راز / چو باید کشید این سخن را دراز
بند رفت زان دو خرد... / و گر بود از چرخ پی بلند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه / برآنم که برتر ز خورشید و ماه
ولیکن ز پیمان یزدان بسیر / بنا شد ز خاشاک با پیل و شیر
کسی کو ز فرمان یزدان بتافت / سراسیمه شد خویشتن را نیافت
همی دست باز خرد بایدت / بکین دو کشور بدان رسنون
زبهر نوا هم بیازرده او / سخنهای کم کرده با زآرد او
و گر باز گردیم ازین رزمگاه / شوم کار ناکرده نزدیک شاه
همان خشم و بی کار باز آورد / سر شاه خم اندر کمند آورد
اگر خیره تان شد دل از کار زار / بپیچید تان و ز گفتار این
فرستاده خود باشم ور ... / بمانم بدین دشت پرده سرای

گرفتش پر از جنگ بنواختش / گرامی بر خویشتن جا ساختش
چو بنشست با شاه همه باد و / سراسر سخنها بر و کرد یاد
بپیچید از این نامه افراسیاب / دلش گشت پر درد و سر پر شتاب
بفرمود تا جایگه ساختند / ورا چون سزا بود بنواختند
چو پیران بیامد بگردجای / سخن راند با نامور کدخدای
زکاوس و از علم گفتار اوی / ز خوی بد و پیکار اوی
همیگفت رخساره کرده دژم / ز کار سیاوش دل پر ز غم
فرستادن نزد شاه ایران / همه یاد کرد از کران تا کران
بپرسید کین راچه درمان کنیم / بدین کار رنجیتر چه پیمان کنیم
بدو گفت پیران که ای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
تو از ما بهر کار داناتری / بگنج و بمردی تواناتری
نگهبان دو دل دوانش ورای تو / چنین است اندیشه بر جای تو
کرم پس که بر نکو یی در جهان / تو را تا بود آشکار و نهان
ازین شاهزاده که گشت باز / زکنج و ز رنج آمد فراز
من ایدون شنیدم که اندر جهان / کسی نیست مانند او در جهان
ز بالا و دیدار و آهستگی / ز فرهنگ و رای و شایستگی
هنر با خرد نیز بیش از نژاد / زمادر چنو شاهزاده نزاد
بدیدن کنون ار شنیدن است / گرانمایه و شاه زاده و است
اگر خود جز این نیست خود بی هنر / گر زان خون بی گناه مو بدیه
ز رشفت بگذشت تخت و کلاه / همی از تو جوید بدین کونه راه
بدان کشورانند بدین مهتری / که با شهد خنجر آمیخته آوری
زمهر ترا تاج و تخت و کلاه / گذر دو بجوید همی جاوید راه
ز هستی کو نماید ز راه خرد / اگر زین کشور ... یکدرد

سیاوش بگیرد جهان فراخ — بسی گنج و بی رنج و ایوان و کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت — چنین خود دهد نامه مرد نیکبخت
چو بشنید افراسیاب این سخن — یکی رای فرخ برافکند بن

نامه فرستادن افراسیاب بر سیاوش و امید دادن آشتی

دبیر جهاندیده را پیش خواند — زبان برگشاد و سخنها براند
نخستین که بر نامه بنهاد دست — بعنبر سر خامه را کرد پست
جهان آفرین را ستایش گرفت — بزرگی و داد و نیایش گرفت
کزو برترست از کهان و مهان — بدو کی رسد بندگان را گمان
خداوند جان و روان و خرد — خردمند را او همی پرورد
وزو باد بر شاهزاده درود — کزو خیزد آرام تار و پود
خداوند شرم و خداوند پاک — ز بیداد و کژی و از زرق پاک
شنیدم پیام از گرانمایگان — ز بیدار دل نیکبخت وران
غمی شد دلم زانکه شاه جهان — چنین با تو بدگشت اندر نهان
ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت — چه جوید خردمند بیداربخت
ترا این همه هست آراسته — اگر شهریاری و گر خواسته
همه شهر ایران بر بندت نماز — مرا خود بهر تو آمد نیاز
تو فرزند مایی و من چون پدر — پدر پیش فرزند بسته کمر
چنان دان که کاوس بر تو بمهر — بدان گونه نگشاد دیگر چهر
ترا این گشایم در گنج و دست — سپارم ترا تاج و گاه و نشست
بدارم [illegible] فرزند وار — بجنبی تو زین مرز و زین بارگاه
تو بر کشوری بگذری در جهان — بکوشش کنم تا کهان و مهان
وزین روی دشوار باید گذر — گر ایزدی باشد آئین و فر
بدین راه باید منی زمین — گذر کرد باید بدریای چین

نیامد ز من هیچ کاری بد — کشان عمان و عمان تو و بد
چو خشمش ز دیدار من گشت سیر — بدو سیر گشت و نباشم دلیر
ز شادی مبادا دل تو رها — شدم من ز غم در دم اژدها
چگونه تو کار آن شاهزاد — گر از دشمنان گشته باید بشاد
ندانم گزین کار گردان سپهر — چه دارد درازه اندران آز و مهر
وزان پس بفرمود بهرام را — کز آمد جهان تاج زرین را
سپردم ترا تخت و تاج و درم — همان گنج و آگنده و تخت عاج
درفش و سواران و پیلان کوس — بشادی چو آید سپهبد طوس
چنین هم پذیرفته و اسپها — تو بیدار دل باش و بهروز کار
ز لشکر گزین کرد سیصد سوار — همه گرد شایسته و کارزار
درم نیز چندانک بودش بکار — ز دیبا و از گوهر شاهوار
صد اسب گزیده بزرین ستام — پرستار و زرین کمر صد غلام
بفرمود تا پیش او آورند — سلیح و ستام و کمر بشمرند
وزان پس گرانمایگان را بخواند — سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت کز تور و افراسیاب — گذشتست پیران برین روی آب
یکی راز پیغام دارد بمن — که با کس نگوید ازین انجمن
بسازیم اکنون پذیره شدن — شما را هم ایدر بباید بدن
همه سوی بهرام دارید روی — بسیجیده دلها بگفتار اوی
همه گوش دارید گردان سخن — بفرمان سالار با آفرین

عبره کردن سیاوش جیحون را و رفتن او بافراسیاب

چو خورشید تابنده بنمود پشت — هوا شد سیاه و زمین شد درشت
سیاوش چو لشکر بجیحون کشید — ز آب دو دیده رخش [illegible]
چو بشنید طوس سپهبد که شاه — برفت و بپرداخت تخت و کلاه

چو دیدم ترا روشن و تندرست / نیایش کنم من بیزدان نخست

بدو گفت کای پهلوان سپاه / چو از رنجه کردی روان را براه

همه بر دل اندیشه این بدا / نخستین که بیند دو چشم ترا

ترا چون پدر باشد افراسیاب / همه بنده باشند ازین کی کلاه

مراست پیوسته پیش از نژد / ابا طوق با یاره و گوشوار

مرا گر پذیری تو با پیر سر / ز بهر پرستش ببندم کمر

برفتند هر دو بشادی بهم / سخن یاد کردند در پیش و کم

همه شهر آواز چنگ و رباب / همه خفته از سر برآمد ز خواب

همه خاک مشک و همه بوم زر / برآمد همی اسب راه گذر

سیاوش چو آن دید آبش بچشم / بیاراید از اندیشه شاه بخشم

که یاد آمدش نیمروز و زاولستان / بیاراسته شهر کابلستان

که آمد بمهمانی پیلتن / شده نامداران آن انجمن

بسی زر و گوهر همی ریختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند

از ایران دلش یاد کرد و بسوخت / بکردار آتش همی برفروخت

ز پیران بپیچید و پوشید روی / سپهبد بدید آن غم و درد اوی

بدانست کو را چه آمد بیاد / غمی گشت و دندان بلب برنهاد

بنجفار باشی فرود آمدند / نشستند یکباره دم بر زدند

نگه کرد پیران بدیدار او / نشست و در و بال گفتار او

بدو دیده و چشمش همی خیره ماند / همی سوز ماتم [illegible]

چنین گفت کای نامور شهریار / ز شاهان گیتی توی یادگار

سه چیزست ازتو که اندر جهان / کسی را نباشد ز تخم مهان

یکی آنکه از تخمهٔ کیقباد / همی ز تو گیرند شاهان نژاد

دودیگر زبانی بدین راستی / بگفتار نیکو بیاراستی

رفتن پیران با سیاوش بدیدن افراسیاب

چو خورشید بر زد سر از کوهسار / برون آمد از موج دریای قار

زمین گشت رخشان از آن روی بت / سپهر اندرو سنبل و لاله رست

برفتند با خنده و شادمانی / بره بر نجستند جای زبان

چنین تا رسیدند نزدیک گنگ / کزان بود خرم سپهری ورنگ

جهان دیده شهر آراسته / چو بتخانهٔ چین پرآراسته

بیامد بکوی در افراسیاب / از ایوان جهان بسته و برشتاب

وزان پس چنین گفت افراسیاب / اگر در جهان اندر آمد بخواب

ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ / بآسایش خوابد گوزن و پلنگ

ز آشفت گیتی ز تور دلیر / کنون روی گیتی شد از جنگ سیر

دو کشور همه ساله در شور بود / جهان را دل از آشتی کور بود

بتو رام گردد زمانه کنون / بیاساید از جنگ و از جوش خون

کنون شهر توران ترا بنده‌اند / همه دل بمهر تو آگنده‌اند

مرا نیز با جان همه بهر تست / سپهبد بجان و بتن خویش تست

بدو دار پیش تو همراه دم / همیشه لب از خنده همراه دم

همه گنج بی رنج در پیش تست / همه شاد دل بادی و تندرست

سیاوش بدو آفرین کرد و گفت / که هرگز گهر تو مهر او جفت

سپاس از خدای جهان آفرین / کزو دیدت باید آرام و کین

بدو داد دست سیاوش بدست / بیامد بتخت و همی بر نشست

بروی سیاوش نگه کرد و گفت / کزین گیتی اندر ندارند جفت

بدین گونه مردم بود در جهان / چنین روی و بالا و فر مهان

ازان پس بپیران چنین گفت [illegible] / که کاوس پیرست و اندر خرد

گر یکشیدی از روی چنین سپه / چنین برز و بالا و چندین هنر

که با گوی و چوگان به میدان شویم / زمانی بتازیم و خندان شویم
ز هر کس شنیدم که چوگان تو / ببینند گردان به میدان تو
بدو گفت شاها انوشه بوی / روان را به دیدار توشه بوی
همی از تو جویند شاهان هنر / که باید بهر کار بر تو گذر
مرا روز روشن به دیدار تست / همی از تو خواهم بد و نیک جست

گوی باختن سیاوش با افراسیاب و بستودن او را افراسیاب

به شبگیر گردان به میدان شدند / گرازان و تازان و خندان شدند
چنین گفت پس شاه توران بدوی / که یاران گزینیم بر زخم گوی
تو باشی بدان روی و زین روی من / بدو نیمه هم زین نشان انجمن
سیاوش چنین گفت کای نامدار / کجا باشدم دست و چوگان بکار
برابر نیارم زدن با تو گوی / به میدان همآورد دیگر بجوی
برابر بسیم سزاوار یار توام / برین اسپ میدان سوار توام
سپهبد ز گفت او شاد شد / سخن گفتن دیگری باد شد
بجان و سر شاه کاوس گفت / که با تو آورد جفت
هنر کن به پیش سواران پدید / بدان تا نگویند کو برگزید
کنند آفرین بر تو مردان چنین / شکفته شود روی خندان چنین
سیاوش بدو گفت فرمان تراست / سواران و میدان و چوگان تراست
سپهبد گزین کرد گلباد را / جهن را و گرسیوز و پولاد را
چو پیران و نستاوه جنگجوی / چو هومان که بر دشت آرد گوی
به نزد سیاوش فرستاد یار / جو روئین و چون شیده نامدار
دگر اندریمان سوار دلیر / چو ارجاسپ مرد افگن نره شیر
سیاوش چنین گفت کای نامجوی / از ایران کرا دارد شدن پیش گوی
همه یار شاهند و تنها منم / نگهبان چوگان یک تن منم

چو ترکان بسیار اسپ تند / همی بر دل و گوی را خواستند
سیاوش غمی گشت از ایرانیان / سخن گفت بر پهلوانی زبان
که میدان بازیست یا کارزار / بدین گردش و پیچ و گاه کار
چو میدان سر آمد بتابید روی / بدیشان سپارید یکباره گوی
سپهبد چو آواز ترکان شنود / بدانست کان پهلوانی چه بود
سواران عنان‌ها کشیدند نرم / نکردند ازان پس کسی اسپ گرم
یکی گوی ترکان بینداختند / بکردار آتش همی تاختند
که او را تلخی کسی نیست جفت / به تیر و کمان در گشاده دو دست
سیاوش چو گفتار بهتر شنید / ز ترکش کمان کیانی کشید
چنین گفت پس شاه توران سپاه / که گفتت با من کمی ننگ خواه
سپهبد کمان خواست تا بنگرد / یکی بر گرایید که فرمان برد
کمان را بزه کرد و خیره بماند / بسی آفرین بر کیانی بخواند
بگرسیوز تیغ زن داد شه / که خانه بمال بر آور بزه
بکوشید تا بر زه آید کمان / نیامد بزه تیره شد بدگمان
چنین بود اکنون که در شد کمان / مرا نیز گاه جوانی کمان
بزه کرد و چندان چنین گفت شاه / که اینست کاتی جوان آید به راه
ازو شاد و بسته بر آن پشت / جالیف خانه کمان آید رست
با ایران و توران کسی را به جنگ / نیاید گرفتن به هنگام جنگ
جز از تهمتن آن که پیلتن / که سازد همی رزم با انجمن
بر و یال برشت سیاوش چنین / نخواهد کمان نیز بر پشت زین
نشانه نشاندند بر اسپ ریش / سیاوش بگرد عنان برکشید پیش
نشست از بر اسپ مانند دیو / چنین شد زان پس بر آید غریو
یکی تیر زد بر میان نشان / نهاده بر چشم گردن کشان

زدن سیاوش ... روز دیگر ...

سیاوش ز پشت اندر آن گور دید / چو باد از میانه سپه بر دمید
سبک شد عنان و گران شد رکیب / همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی را به شمشیر زد بر دو نیم / دو دستش ترازو شده گور سیم
به یک جو ز دیگر گران‌تر نبود / نظاره شدند آن لشکر و شاه زود
بگفتند یکسر سپه انجمن / که اینت سرافراز شمشیرزن
به آواز گفتند یک با دگر / که ما را بد آمد ز ایران به سر
سر سرکشان اندر آمد به ننگ / بپیچیم گر بسازیم با شاه جنگ
نگاره و گوه بهامون بتاخت / به تیر و به شمشیر و نیزه بساخت
به هر جایگه بر یکی توده کرد / سپه را به نخجیر آسوده کرد
وز آن جایگه سوی ایوان شاه / همه برگرفتند شادی به راه
سپهبد چه شادان بدی یا دژم / بجز با سیاوش نبودی بهم
ز جهن و ز گرسیوز و هر که بود / بکس راز بگشاد و شادان نبود
مگر با سیاوش بدی روز و شب / از او برگشادی بخنده دو لب
برین گونه یک سال بگذاشتند / غم و شادمانی بهم داشتند

سخن گفتن پیران با سیاوش و دادن دختر پیران

سیاوش یکی روز و پیران بهم / نشستند و گفتند هر بیش و کم
چنین گفت پیران کزین بوم و بر / چنانی که باشد کسی بر گذر
بدین مهربانی که بر تست شاه / سر از [illegible] رسیده به ماه
پدر پیر گشتست و برنا ولی / تو هرگز ز تاج کیی نگسلی
سرا اندر شبستان گرسیوز است / که از مام و از باب بر پرورند
نبیره فریدون فرزند شاه / که هم جاه دارند و هم تاج و گاه
بر ایشان نگه کن که گشن است زنان / که پیوسته بر شاه کردی بخون
از ایشان جریره است مهتر بسال / که از خوبرویان ندارد همال

چو فرمان دهی بر تو کم بر دو / بگویم همه بر تو ز آب روی
سیاوش به پیران نگه کرد و گفت / که فرمان یزدان نشاید نهفت
اگر آسمانی چنین است رای / مرا با سپهبد برین نیست پای
اگر من به ایران نخواهم رسید / نخواهم همی روی کاوس دید
چو دستان که پرورد گاه منست / تهمتن که روشن بهار منست
چو بهرام چون زنگه شاوران / جز این نامداران و کندآوران
چو از روی ایشان بباید برید / به توران همی خانه باید گزید
پدر باش و این کدخدایی بساز / مکن این سخن در زبان جز براز
همی گفت و مژگان پر از آب کرد / همی بر زد اندر میان باد سرد
بدو گفت پیران که از روزگار / نسازد خرد با قضا کارزار
نیابی گذر تو ز گردان سپهر / کزویست بر جایش آرام و مهر
به ایران اگر دوستان داشتی / چو یزدان سپردی که بگذاشتی
نشست و نشانت کنون ایدرست / سر تخت ایران به دست اندرست

رفتن پیران پیش افراسیاب بخواستاری دختر او جهت سیاوش

نیایش کنان شد به درگاه شاه / فرود آمد اندر گشادند راه
همی بود در پیش او یکزمان / بدو گفت سالار نیکی گمان
که چندین چرا باشی ایدر بپای / چه خواهی بگو تا چه آمدت رای
سپاه و زر و گنج در پیش تست / مرا سودمندی کم از بیش تست
کسی کو ز زندان من رسته است / گشادستش و در کز بنست
ز خشم و ز بند من آزاد گشت / ز بهر تو پیکار من داد گشت
ز بسیار و اندک چه خواهی بگوی / ز تیغ و ز تخت و ز مهر و کلاه
خردمند پاسخ چنین داد باز / که از تو مبادا جهان بی‌نیاز
مرا خواسته هست و گنج و کلاه / بخت تو هم تیغ و هم پایگاه

چو ابر کمان زه ببارید شید | دم مار خیره نباید گزید
همی داشتش چند گه یار بود | مرا او بجای برادر بود
بدو گفت پیران که ای شهریار | تو دل را درین کار غمگین مدار
کسی کو نژاد سیاوش بود | خردمند و بیدار و خامش بود
بگفت سپهدار شهر و گروه ایچ | خرد گیرد و کار سیاوش بسیج
گزین دو نژاده یکی نامور | سیاوش برآرد بخورشید سر
ز تخم فریدون و از کیقباد | فروزنده تر زین نباشد نژاد
با ایران و توران بود شهریار | دو کشور برآساید از کارزار
دگر زین نشان راز دارد سپهر | ندانم فراندیشم هم راز مهر
چو خواهد بیامد گمان بر دنی | نه کاهد همی سیر و افزونی
نگه کن که این کار فرخ بود | ز بخت ایچ برسی سپاسخ بود
به پیران چنین گفت پس شهریار | که رای تو بر بد نیاید بکار
بفرمان و رای تو گردم سخن | تو ره هر چه خواهی بجوی و بکن
دوتا گشت پیران و بر شد فراز | همی آفرین کرد و برگشت باز
بنزد سیاوش خرامید زود | برو بر شمرد آن کجا رفته بود
نشستند شادان دل آن شب بهم | سیاوش نشسته جدا از غم
چو خورشید بر چرخ گردان ببر | برآورد بر سان زرین کمر
چو دیدار جوان سیاوش بیات | یکی باره تیز تک برنشست
بکاخ سیاوش نهاد روی | همی آفرین خواند بر جای او
چنین گفت امروز برساز کار | بمهمانی دختر شهریار
چو فرمان دهی من سزاوار او | بیازارم بنبدم بتیمار او
سیاوش دل را بیازرم بود | ز پیران رخانش پر آزرم بود
بدو گفت رو هر چه داری بساز | تو دانی که با تو مرا نیست راز

زمین باغ شد از کران تا کران | ز شادی و آواز رامشگران
برین گونه بگذشت یک هفته نیز | سپهبد بیاراست بسیار چیز
ز اسپان تازی و از گوسفند | هم از جوشن و خود و گرز و کمند
ز دینار و ز بدره های درم | ز خورشید تاباج و از بیش و کم
وزین پر ز تا پیش بالای جان | همه نام بردند یکسر زمین
ز رنگین سپید بود بالای او | نشایست پیمود پهنای او
نبشتند منشور بر پرنیان | همه پادشاهی بر سم کیان
بنام سیاوش فرستاد شاه | ابا تخت زرین و زرین کلاه
وزان پس بیاراست میدان گنج | هر آنکس که رفتی ز نزدیک و دور
می و خوان و خوالیگران یافتی | بخوردی هر آنکس که بد تا فتح
ببردی و رفتی سوی خانه خویش | ببی شاد گفته مهمان خویش
در بسته زندانها برگشاد | از و شادمان گشت و او نیز شاد
بهشتم بیامد سیاوش بگاه | ابا گرد و پیران بنزدیک شاه
بدستوری باز گشتن بکاخ | برفتند یکجا بجای فراخ
گرفتند بدرود و بردند زمین | گرامی جهاندار شهریار گزین
همیشه ترا جاودان باد روز | بشادی و به بخت او گیتی فروز
وزانجا که بازگشتند شاد | بکاخ جهاندار کردند یاد
چنین گشت یکسال گردان سپهر | همی گشت بیداد و بیداد مهر
فرستاده آمد نزدیک شاه | بنزد سیاوش یکی نیک خواه
که پیغام شاه است شهریار | همی گوید ای مهتر نامدار
بدو گفت زین دل بگیرد همی | وزین پرنشیب گزیند همی
انابر ترا داده ام تا بچین | یکی گرد بر گرد و بنگر زمین
بشهری که آرام رای آیدت | همه زنده پا بجای آیدت

برآرم یکی شارستان فراخ / فراوان درو باغ و ایوان و کاخ
نشستن‌گهی برفرازم چو ماه / چنان چون بود درخور و تاج و گاه
بدو گفت پیران کای خوبروی / بران رو که اندیشه آری بری
چو فرمان دهد شاه زین سان کنم / برآرم یکی جای بالا و راست
نخواهم همی باشد آباد گنج / زمان و زمین از تو دارم سپنج
سیاوش چنین گفت کای نیکبخت / درخت بزرگیت آید ببار
مرا گنج و خوبی همه زان تست / همه جای بخشیت و بنیاد تخت
یکی شهر سازم بر جای من / که چندین بماند بدان انجمن
ازان بوم خرم چو گشتند باز / سیاوش همی بود با دل براز
از اخترشناسان بپرورد خشم / دلش گشت پر درد و پر آب چشم
بجا گفته بود مر باد او ز پیش / که از رفت چرخ و گردون بیش
سرانجام چون گردد این روزگار / بر شتی شود بخت آموزگار
از اخترشناسان بپرسید شاه / که سازم من اینجا یکی جایگاه
گر و فر و انجم تو سامان بود / و یا کار با جنگ سازان بود

پرسیدن سیاوش منجمان را از بهر کنگ و باغ
و متغیر شدن از گفت منجمان

بگفتند یکسر به شاه زمین / که بس نیست فرخنده روی زمین
جهان [illegible] و دانش نژم / همی بخت از دیدگان آب گرم
بدو گفت پیران کای شهریار / چه بودت که گشتی چنین سوگوار
چنین داد پاسخ که چرخ بلند / دلم کرد پر درد و جان دژمند
که هر چند گرد آورم خواسته / همان گنج و هم کاخ آراسته
بفرجام یکسر بدشمن رسد / بدوی بد بود و مرگ بد بود
که چون گنگ دژ و جهان [illegible] / چنین شارستان دلارای

ز خاکیم و باید شدن زیر خاک / همه با گزندیم و تیمار و باک
تو رفتی و گیتی بماند دراز / کسی آشکارا ندانست راز
جهان پیش [illegible] بگلشت / چو [illegible] همه خلقت
چو شد کار [illegible] نوکار نوی / ز پیشی و رنج و تاب روی
چو جنگ فزونی ز روی [illegible] / که گشتند زنها همه مهربان
بنای برین [illegible] شارستان / یکی شهر خواهم تا بپاستان
چو [illegible] ازان جهان شد تهی / تو تاج فزونی و جوابر بهی
ازیشان جهان گیر [illegible] / بجا گه اندر جهان [illegible]
بیکار ازان روی دریای چین / که [illegible] بود از زمان این زمین
بیابان بیامد بدریا گذشت / ببیستی یکی بن لب [illegible]
گزین کرد یکی پستی باد شهر / گزان [illegible]
همه شهر گرمابه و رود و جوی / ز [illegible] آب و رنگ و بوی
همه کوه نخجیر و آهو بدشت / چنین شهر بینی نیامد که گشت
تذروان و طاوس و کبک دری / بیابان چو بر کوه تنها بکدری
نه گرماست گرم و نه سرماست سرد / همه جای شادی و آرام خورد
نبینی درین شهر بیمار کس / یکی بوستانست اینشت و بس
همه آبهاده وان خوشگوار / همه شهر و بوم او چون نگار
درازی و پهناش [illegible] / بود گر بپیمایدت پارسی
یکی نیم فرسنگ بالاش کوه / که از [illegible] گردد ستوه
وزان روی بالونش آید پدید / گزان خوبتر جایگه کس ندید
تن نوکشش را نام برد اندر گرد / فزونی ز رنگ نیزه دیوار کرد
گرایدون که اینجا نگهبان بود / همه کاخ و باغ و ایوان بود
ز رفتن سیاوش [illegible] آمد / سران را ز توران همی برگزید

از ایران و توران برآمد خروش … جهانی بکوی اندر آمد بجوش
جهاندار بر چرخ جوهر نشست … بفرمان و درود بر سر برگذشت
بیابا بشادی و سیم و خورم … چو کاوه گذشتن دو تن و دیم
چه بندی دل اندر سرای سپنج … چه نازی بگنج و چه بازی برنج
که از رنج دیگر کسی برخورد … جهاندار دشمن چه از بزو ورد
چو بشنید پیران و اندیشه کرد … ز گفتار او شد دلش پر ز درد
بدل گفت کزوی برآمد بمن … که گر راست گوید مر این سخن
زمانه کشیدش ز توران چنین … بزرگی ندارم اندر جهان کم کین
که او را ز توران کشیده برنج … سپردم بدو کشور و تاج و گنج
شمردم همه یادگار شاه … چنین سر سخن گفت با آن نکو
وزان پس چنین گفت با دل که … که جنبش سپهر و گرد آن سپهر
جهاندار بر راز ما گشاد … همانگه ایوانش آمد بیاد
ز کاوس بر تخت شاهنشهی … بیاد آمدش روزگار بد
دل نیکخواه ایران که تخت پسند کرد … نه هنگ ای خردمند گرد
همه راه زرین کوه که گفت و گو … دل زبود سپهبد ز جست و جو
چو از پشت اسبان فرود آمدند … ز گفتار و بیکار و دم بر زدند
یکی خوان زرین بیاراستند … می و رود و رامشگران خواستند
ببودند که نقیزه زرین گوهر شاد … ز شاهان گیتی گرفتند یاد
بهشتم کی آمد ز شاه … ببزم و یک سال با توران سپاه
کزینی ببود تا بدر پای چنین … سپاهی ز ترکان و ایران برگزین
همی رو چنین تا سر مرز زمند … وزانجا که رکن بد همی پسند
همه از کشور سراسر نگاه … بگسترد مهر زرد و درسته
برآمد خروشی از در پهلوان … ز کوس و تبیره زمین شد نوان

بیاراست شهری بسان بهشت … بهامون گل و سنبل و لاله کشت
بر ایوان نگارید چندین نگار … ز شاهان وز بزم وز کارزار
نگارید با تاج و گاه کاوس شاه … نشسته ابا یاره و گرز و گاه
بر تخت او رستم پیلتن … همان زال و گودرز و آن انجمن
دگر سوی افراسیاب و سپاه … چو پیران و گرسیوز کینه خواه
بایوان توران شه آن نشان … میان بزرگان یکی داستان
بهر گوشه گنبدی ساخته … سرش با بر تیره افراخته
نشسته بر او رامشگران … سرایندهٔ سرای ستاره زنان
سیاوش گردش نهادند نام … همه شهر از آن شارستان شادکام
چو پیران بیامد بدید آن چنین … سخن رفت از آن شهر و آفرین
چو پیران از آن نامور شهریار … شنیده زلب هر کسی داستان
ز ایوان و کاخ و ز بالا و باغ … ز دود و ز دشت و ز کوه و فراغ
شتاب آمدش تا ببیند که شاه … چه کرد است از آن مرز جای نگاه
از آنکس که آید در کار بود … بدان بزم با او سزاوار بود
هزار از خردمند مردان گرد … چو هنگامهٔ رفتن آمد ببرد
چو آمد به نزدیک آن جایگاه … سیاوش به ره شد پذیره براه
چو پیران بنزد سیاوش رسید … پیاده شد از دور کو را بدید
سیاوش فرود آمد از پیل گشت … پیاده گرفتش بآغوش تنگ
بگشتند گرد آن شارستان … که دیدش از آن سر خارستان
سراسر همه کاخ و میدان و باغ … همی گفت هر سو چه روشن چراغ
سپاس از جهان داور سپهر دارند … بسی آفرین بر سیاوش بخواند
بدو گفت گر فر و برز کیان … نبودیش بودش اندر میان
کی آغاز کردی بدین گونه جای … کجا اندی جای از بن سپای

آمدن گرسیوز نزد سیاوش

بدو گفت پیران که خرم بهشت — ندید انجمن جز به اردیبهشت
چنان دان که ستند ازان شهر طراز — ز خورشید ایران مهتر سرفراز
یکی شهر دیدم که اندر زمین — نه بینند دیگر به توران زمین
ز بس باغ و میدان و آب روان — ز بس تخت گشتی همه بار و ان
چو کاخ فریگیس دیدم ز دور — چو گنج گهر بد به میدان سور
نگه کرد باید همی تا به ماه — ترا جان نباشد ز چیزی گله
گر ایدون که آید ز مینو سروش — نباشد بدان نیکوی فر و هوش
بدین زیب و آیین که دادهست دست — ز خوبی بکام دل شاه بست
و دیگر دو کشور ز جنگ و جوش — برآسود و چون شهر شد پر ز هوش
بماند بر شاه چین جاودان — دل هوشمندان و رای ردان
ز گفتار او شاد شد شهریار — که شاخ برومندش آمد به بار
بگرسیوز این داستان باز گفت — نهفته همه برگشاد از نهفت
گسی کرد شادان به سیاوش گرد — بدین تا به جای است بر گرد کرد
چنین گفت برو رو و تخت و کلاه — چو گودرز و بهرام و کاووس شاه
سیاوش تو ان بهمن سر نها — وز ایران نگیرد همی هیچ یاد
همی بوم و بر سازد از خارستان — بدان خرمی بر یکی گلستان
فریگیس را گاههای بلند — بگوهر دهد دار دهی ارجمند
چو بشنید چرخی فراوان بجوی — بجنبید بر زین که کین بر روی
چو نخجیر ما شد و دشت و کوه — نشستند بر پشت از ایران گروه
بگفتا که باید همی دید دست — چو بود وی به شادی بیاید نشست
یکی هدیه آرای بسیار مر — ز دینار و از اسب و از تاج و کر
ز جامه مر و اسب و دیبا و چین — کمان پاره و گرز و تیغ و نگین
ز دینار باید نثار گران — شمرده ز هر گونه گوهران

سیاوش بدو گفت سالار اوی — ازین به که هرگز مباد آرزوی
فرستاده را داد چندان درم — که آرنده گشت از کشیدن دژم
بکاخ فریگیس رفتند شاد — ورا نیز از ان داستان کرد یاد
چو بشنید گرسیوز آن مژده گفت — که پیران شد امروز با بخت جفت
فریگیس را دید بر تخت عاج — نهاده به سر بر ز فیروزه تاج
پرستار چندان به زرین کلاه — فراوان کمر بسته نزدیک شاه
فرود آمد از تخت و کرد آن نثار — بپرسید از شهر و از شهریار
دل و مغز گرسیوز آمد به جوش — دگرگونه تر شد به آیین و هوش
به دل گفت سالی برین بگذرد — سیاوش کسی را به کس نشمرد
همش پادشاهی و تخت و کلاه — همش گنج و هم بوم و فرخنده گاه
نهان دل خویش پیدا نکرد — همی بود پیچان رخساره زرد
بدو گفت برخور تو از رنج خویش — همیشه دل شاد از گنج خویش
نهادند در کاخ زرین تخت — نشستند شادان دل و نیکبخت
نوازنده رود با میگسار — بیامد بر تخت گوهرنگار
خروشیدن چنگ و آواز رود — ز شادی همی داد دل را درود
چو خورشید تابنده بگشاد راز — بهر جای بنمود چهر از فراز
سیاوش از ایوان به میدان گذشت — به بازی همی گرد میدان بگشت
چو گرسیوز آمد به میدان گوی — سپهبد سوی گوی بنهاد روی
چو او گوی در خم چوگان گرفت — هم آوردش از خاک میدان گرفت
ز چوگان او گوی شد ناپدید — تو گفتی سپهرش همی برکشید
بفرمود تا تخت زرین نهند — بمیدان برش ماه زرین نهند
سواران ایران بگرد از گرد — به رو بین گرفتند تنگ و نبرد
دو مهتر نشستند بر تخت زر — بر ان نگاران فروزنده من

بمیدان کسی نیست همتای تو | هم آورد تو هم ببالای تو
گرایدونک بردارم از پشت زین | ترا گر کمانی بهم بر زمین
چنان دان من از تو که رخا ترم | باسب و بمردی تو نازم
وگر تو مرا برنهی بر زمین | نگردم بجای که جویند کین
سیاوش بدو گفت کین خود مگو | که تو مهتری شاه پرخاشجوی
همان اسب تو شاه اسب نیست | کلاه تو آذرگشسب نیست
ز ترکان تو کسی برگزین | که با من بگردد به پرخاش کین
بدو گفت گرسیوز نامجوی | ز تازی نشانی بیابد بدی
گراو را و کینه ز نیک یاد کر | بکینه نه مرد و دوال کمر
سیاوش بدو گفت کین کی نکوست | بمیدان نبرد و ترا جای نیست
نبرد و تن جنگ دوران بود | بر از خشم و لب پر خندان بود
ز گیتی بر او بر تو ی شاه را | همی زیر نعل آوری ماه را
گز آنجا که تو ی نعل شان تو | بدین لشکر آرای و جهان تو
سیاوش بدو گفت کای پهلوان | سر سرکشان نیزه گرد تو پست
زبان ان یکی شیر جنگی جوان | بدین تیز نکته بازی برفشان
گرایدونک رایت نبرد منست | بروسان زنیزه گرد و منست
بخندید گرسیوز نامجوی | تماما خوش آمدش گفتار اوی
بدیشان چنین گفت از ترکمان | که خواهد که گردد زگیتی نشان
که با سیاوش نبرد آورد | سر سرکشان زیر گرد آورد
سراینده بود و نه لب بگره | بپاسخ بیامد گروی زره
منم گفت شایسته کارزار | اگر در جهانش نیستی تو یار
سیاوش چنین گفت کو کو که هست | نبرد بزرگان مرا خواست گشت
از ایشان دو دل باید آراسته | بمیدان نبرد دو مرد خواسته

همه آن سخن گفت و نامه بداد | بخواند و بخندید و برگشت شاد
نگه کرد گرسیوز کینه دار | بران تا زور چاره شهریار
همی بود یکدل پر از کینه درد | بهر جایگه کو رسید اندر او
همه شب بپیچید تا روز پاک | چو شب جامه تیره را کرد چاک

داستان آموزی و بداری کردن گرسیوز پیش افراسیاب

سر مرد کین اندر آمد ز خواب | بیامد بنزدیک افراسیاب
ز بیگانه پردخت کرد انجمن | نشستند و جستند هر گونه فن
بدو گفت گرسیوز ای شهریار | سیاوش خراین دگر آیین کار
فرستاده آمد ز کاوس شاه | نهانی بنزدیک او چند گاه
ز روم و ز چین نیز شاه دلیر | همی باد کاوس کرد و بجام
سه ره آگهی شد فراوان سپاه | همی نوش کیوان ببایدش کلاه
اگر تو مرا دل نگشتی دژم | ز گیتی بدین رنج نکردی ستم
دو لشکر که آتش و دیگر آب | بدل کرد گرسیوز آنگه شتاب
تو خواهی که شان خیره جفت آوری | همی باد را در نهفت آوری
اگر کردی بر تو این بدگمان | مرا رشته نیست بدی در جهان
دل شاه از ان کار شد دردمند | پر از غم شد از روزگار گزند
بدو گفت بر من ز مهر و جوان | بپیچید شه مرتراز سنون
سه روز اندرین کار رای آوریم | سخنهای بهتر بجای آوریم
چو این رای گردد ترا درست | بگویم که درمان چه باید جست
چهارم چو گرسیوز آمد بدر | کله بر سر و تنگ بسته کمر
سپهبد بزرگان و خویشان براند | ز کار سیاوش فراوان براند
بدو گفت کای یادگار شگفت | چه دارم ز گیتی جز از تو بچنگ
همی راز با تو بباید گشاد | پژوهش بدین کار باید نهاد

نبینی که بر ورد کار ملک | نه بیند زبر ورد جز درد و...
جو افراسیاب این سخن ها بجست | همه گفت گرسیوز آمد درست
پشیمان شد از رای و کردار خویش | همی تیز بنهاد بازار خویش
چنین داد پاسخ که من زین سخن | نه برگیرم این رای من زین بن
بباشیم تا بار گردان سپهر | بگونه گشاید برین کار مهر
بهر کار بهتر درنگ از شتاب | جهان تا بتابد برین آفتاب
ببینم که رای جهاندار چیست | رخ شمع چرخ روان سوی کیست
وگر سوی درگاه خوانمش باز | بگویم سخن تا چه آرد فراز
نگهبان وی من بسم بیگمان | همی بنگرم تا چه گردد زمان
چو زو گشت پیدا ستمکاره شود | که ناچار دل سوی بد باره شود
از آن پس نکوهش نباشد بکس | مکافات وی جز بدی نیست بس
چنین گفت گرسیوز کینه جوی | که ای شاه بیدار دل راست گوی
سیاوش که با بختیان فر و برز | بلند ایزدی شاخ و آن یال گرز
بیاید بدرگاه تو با سپاه | شود تیره بر تو زخورشید ماه
سیاوش نه آنست کو دید شاه | همی ز آسمان برگذارد کلاه
سیاوش جهان هم فزونی تو باز | تو گویی شد دست از جهان بی نیاز
سپاهت بدو باز گردد همه | تو باشی همی چون شبان بی رمه
سپاهی که شاهی ببیند چو وی | جهان بخش و آن رای و آن فر کی
نخواهند از آن پس شاهی ترا | بود کار او را و ماهی ترا
دو کشور که از شهر آباد روی | جهان بوم فرخنده بنیاد اوی
تو خواهی که اید مرا بنده باش | نخواهی بجز من کی بنده باش
ندیدست کس جفت با پیل شیر | نه آتش دمان بر سر آب زیر
اگر بچه شیر ناخورده شیر | بپیچد کسی در میان حریر

چو نزدیک شهر سیاوش رسید | ز لشکر زبان آوری برگزید
بدو گفت رو با سیاوش بگوی | که ای نامور زاده نامجوی
بجان سر شاه توران سپاه | بجان و سر و تاج کاوس شاه
که از بهر من بر نخیزی ز گاه | به پیشم من آیی بدین بر راه
که تو زان فزونی به فرهنگ و بخت | بفر و نژاد و بتاج و بتخت
که بر پای و بسته باید میان | مگر زان نهی جایگاه کیان
فرستاده نزد سیاوش رسید | زمین را ببوسید و کو را بدید
چو پیغام گرسیوز او را بگفت | سیاوش همی گشت با درد جفت
بر اندیشه بنشست بیدار دیر | بدو گفت کاندیشه این بد بزیر
چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی | پیاده بیامد ز ایوان بکوی
بپرسیدش از راه و از کار شاه | ز رزم سپاه و ز تخت و کلاه
پیامش سپهدار توران بداد | سیاوش ز پیغام او گشت شاد
چنین داد پاسخ که با یاد اوی | نتابم ز تیغ و ز الماس روی
من اینک کمر بر میان بسته ام | عنان با عنان تو پیوسته ام
سه روز اندرین گلشن زرنگار | بباشیم با باده و میگسار
که گیتی سپنج است پر درد و رنج | بد آنکه با غم نهد در سپنج
چو بشنید گفت خردمند شاه | بپیچید گرسیوز کینه خواه
بدل گفت اگر او بیاید براه | سیاوش بیاید بنزدیک شاه
بدین شیر مردی و چندین خرد | نگاهی بدان زیر پی بسپرد
سخن گفتن من شود بی فروغ | شود پیش وی چاره من دروغ
یکی چاره باید کنون ساختن | دلش را بدو اندر انداختن
زمانی همی بود خامش بجای | وز چشمش بروی سیاوش نگاه
فرو ریخت از دیدگان آب زرد | بدان آب دیده همی چاره کرد

وزان پس بسی نامور بیگناه — شده کشته بر دست او بیگناه
ازین در سخن ویژه اندر نشست — که بیداد دل با دی و تند رست
تو تا اندر آسیتی برین بوم و بر — ز تو بد بیاید کسی را بسر
همه مردمی جستی و راستی — جهانی بدانش بیاراستی
کنون خیره اهرمن دل گسل — ورا از تو گردد پر از داغ دل
دل از داد تو بر زدوده بکین — ندانم چه خواهد زمان از زمین
سپهبد جوان گر ندارد امید — گر از بن شب آرد و روز سپید
گراز ار بود دشمن دل بجن — مرم پر فریب اختی ز انجمن
ندادی بدین کشور و تاجگاه — بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه
کنون با تو ام پند گاه او — درخشان کنم تیره گون ماه او
هر آنگه که روشن شود راستی — فروغ دروغ آورد کاستی
نمانیم ولا با فراسیاب — درخشان تر از چشمهٔ آفتاب
تو دل را بجز شاد مانه مدار — روان را بد و در گمانه مدار
کسی کو دم اژدها بسپرد — ز رای جهان آفرین بگذرد
بنام هم یزدان کیهان خدیو — که دارد مرا دور از بند دیو
بدو گفت گر شیر از مهربان — تو او را بدان سان که دیدی بدان
و دیگر بجای گردان سپهر — شود تند جای آید آرد بمهر
خردمند ازانها اند فسون — گر از چیز او سپر آرد درون
بدین دانش و این دل هوشمند — بدین برز و بالا و رای بلند
ندانی همی چاره زهر از — نباید که بخت آید فراز
همه مرتواند و تنبل فروخت — باورند چشم خرد را بدوخت
نخست اندکی داد کردت بنام — بخیره شدی زان سخن شادکام
و دیگر ز خویشتن دور کرد — بروی بزرگان کی سور کرد

بجای خرد آتش بیهشان — به پیش پدر اسپ ابنا نهاد [illegible]
همی خیره بد شتاب آوری — رخ بخت خندان نجواب آوری
ترا من فرمان [illegible] — بر آتش یکی برزنم آب رو
یکی پاسخ نامه باید نبشت — پدید آورم روی هر خوب و زشت
اگر کینه ببینیم سراو تهی — درخشان شود روز و کار بهی
سواری و دستم گردنکش تو — درفشان کنم جان تاریک تو
اسپ ستم از گرد و کار جهان — شناسنده و آشکار و نهان
گر این باز گردد سوی راستی — شود دور از کژی و کاستی
و گر پیچم از پند شاهی آب — سپوی و دستم سپاه اندر شتاب
که زانسان که باید و دی بساز — نگه کار بر خویشتن بر دراز
شده دوست و اندر هر کشوری — بهر نامداری و هر مهتری
صد و سبیت وارند و اید هکس — جهان سپید و چهل با برگزین
ازین سو همه دوستدار تو اند — بزرگان بد بخش یار تو اند
و زانسو بد اندر و مند تست — جهان بنده و شهر پیوند تست
برسو یکی نامه کن در راز — پسندیده باشی و زنگی بساز
سیاوش بگفتار او بنگرید — جهان جان بسیدار و نغنوید
بدو گفت زان در که رای سخن — بگفتار رایت نگردد کهن
تو نوا هشک هکن مرز و بخواه — همه راستی جوی و بنمای راه

نامه سیاوش با فراسیاب و عذر خواستن ازو

دبیر جهاندیده را پیش خواند — سخنهای آگنده را برفشاند
و پرشه و بنده را خواند گفت — که کوهر بدید آرا ز نهفت
نخست آفریننده را یاد کرد — که او بنده را از غم آزاد کرد
از ان پس خرد را ستایش گرفت — ابر شاه توران نیایش گرفت

بفرمود تا برکشیدند نای / همان صنج و شیپور و هندی درای
برون راند از گنگ سرمست / درختی ز کینه به سینه بکاشت
بدانگه که گرسیوز پرفریب / گران کرد بر زین دوال رکیب
سیاوش بپرده درآمد بدرد / تنش زار و لرزان و رخساره زرد
فرنگیس گفت ای گو شیر چنگ / چه بودت که دیگر شدستی برنگ
چنین داد پاسخ که ای خوبروی / بتوران بشد مر مرا آبروی
بر آن سان که گفتار گرسیوز است / ز بر گاه بهره فرو برگذشت
فرنگیس بگرفت گیسو بدست / گل ارغوان را بفندق بخست
پر از خون شد آن لاله مشکبوی / همی کند موی و همی کند روی
همی مشک بارید بر کوه سیم / دو لاله ز خوناب گشته دو نیم
همی کند موی و همی ریخت آب / ز گفتار و کردار افراسیاب
بدو گفت ای شاه گردن فراز / چه سازی کنون زود بگشای راز
پدر خود دلی دارد از تو بدرد / از ایران نیاری سخن یاد کرد
سوی روم ره باد ننگ آیدت / بسوی سوی چین که ننگ آیدت
ز گیتی کرا گیری اکنون پناه / پناهت خداوند خورشید و ماه
ستم باد بر جان آن بدخصال / کجا بر تن تو شود بدسگال
همی گفت گرسیوز اکنون ز راه / همانا بیاید ز نزدیک شاه

دیدن سیاوش خواب با هول و گفتن فرنگیس و در تنگنا بودن

چهارم شب اندر بر ماه روی / بخواب اندرون بود با رنگ و بوی
بلرزید و از خواب خیره بجست / خروشی برآورد چون پیل مست
همی داشت اندر برش خوب چهر / بدو گفت شاها چه بودت بمهر
بجستند و شمعی برافروختند / برش عود و عنبر همی سوختند
بپرسید ازو دخت افراسیاب / که فرزانه شاها چه دیدی بخواب

گرایدون سپهر چنان گشت شید / همان زهر گیتی بباید چشید
گر از سال گردد هزار و دویست / بجز زیر خاک سیه جای نیست
یکی سینه شیر باشد بجای / یکی چنگ کرگس بود با همای
ز شب روشنایی نجوید کسی / کجا بهره دارد ز دانش بسی
ترا پنج ماهست ز آبستنی / از این نامور بچه پر بستنی
درخت تو گر بار آرد درود / یکی نامور شهریار آورد
سرافراز کیخسروش نام کن / بغم خوردن او دل آرام کن
ز خورشید تابنده تا تیره خاک / گذر نیست از داد یزدان پاک
نهال از خاک توران بود / که او دیگر اندر غم ایران بود
چنین بود این گفته تیزرو / سر کینه را بخواهند نو
از این پس بفرمان افراسیاب / مرا تیره بخت اندر آید بخواب
ببرند بی‌گنه این سرم / ز خون جگر بر نهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن / نه بر من بگرید بزاری انجمن
بمانم بسان غریبان بخاک / سرم کرده از تن بشمشیر پاک
بخواری تر از روزبانان شاه / سر و تن برهنه برندت براه
بیاید سپهدار پیران بدر / بخواهش بخواهد ترا از پدر
بجان بی‌گنه خواهدت زینهار / بایوان خویشت برد کارزار
از ایران بیاید یکی چاره گر / بفرمان یزدان ببسته کمر
از ایدر ترا با پسر ناگهان / سوی رود جیحون برد در نهان
نشانند بر تخت شاهی ورا / بفرمان بود مرغ و ماهی ورا
از ایران بسی لشکر آید بکین / پر آشوب گردد سراسر زمین
بدین گونه خواهد گذشتن سپهر / نخواهد شدن نرم با ما بمهر
جهان پر شود لشکر از کین من / بجوشد بجوش آید آیین من

ز دور ار کشیدند خنجر میان / ببستند خون ریختن را میان
کنون خیره گفتند ما را کشند / نباید که بر خاک تنها کشند
بیا تا از ایرانیان دست برد / ببینند و شرم چنین کار خرد
سیاوش چنین گفت کین نیست خوب / همان جنگ را مایه و پایه نیست
بگوهر ازان دوده ننگ آورم / گر ایدر پس او به جنگ آورم
مرا چرخ گردان اگر بیگناه / بدست بدان کرد خواهد تباه
بمردی مرا زور و آهنگ نیست / اگر با کردگار جهان جنگ نیست
چه گفت آن خردمند بیدار هوش / که با اختر بد بمردی مکوش
چنین گفت ازان پس افراسیاب / که ای پر هنر شاه با جاه و آب
مرا جنگ جوی آمدی با سپاه / چرا کشته خواهی مرا بیگناه
سپاه دو کشور پر از کین شود / زمان و زمین پر ز نفرین شود
چنین گفت گرسیوز بد خرد / کز ایشان سخن کاندر خورد
گر ایدون چنین بیگناه آمدی / چرا با زره نزد شاه آمدی
پذیره شدن زین نشان راه نیست / کمان و زره هدیه شاه نیست
چو گرسیوز این گفت افراسیاب / شنیده برآمد بلند آفتاب
بلشکر بفرمود تا تیغ تیز / کشند و خروشند چون رستخیز
همی گفت یکسر بخنجر دهید / در و دشت و کشتی بخون در نهید
از ایران سپه بود مردی هزار / همه نامدار از در کارزار
سیاوش نبرد و نه نیزه بخست / گروی زره دست او را ببست
نهادند بر گردنش پالهنگ / دو دستش پس پشت بسته چو سنگ
روان خون از آن چهره ارغوان / چنان روز نادیده مرد جوان
همی تاختندش پیاده کشان / چنان روزبانان مردم کشان
برفتند سوی سیاوش گرد / بر پشت پیش سپه بود گرد

دمنده سپهبد گو پیلتن / که خوانند چشم اوا انجمن
ز پیروز کاوس و گرد دلیر / که هرگز ندیدست کس چنگ ببر
برین کینه بندند یکسر کمر / در و دشت گرد و پر از نیزه ور
نه من پای دارم نه مانش تن / نه مردی ز گردان این انجمن
نگاه که گردان بیاید بگاه / از و بشنود داستان سپاه
گر خود نیازت نباید بدین / یکی پیشتر زین تا جهانست کین
بدو گفت گرسیوز هوشمند / بگفت جوانا مرا مپسند
از ایرانیان دست برکس است / گر از کین بترسی ترا این بس است
همین بد گر کردی ترا این بسی / که خیره همی بشنوی از کسی
سیاوش چو بخرد شد سر دم چنین / بر از گرز و شمشیر هم بر چنین
سپردی دم مار و جستی نشیب / بپوشیده خوی بی بیار بس
گر ایدون که یک موی بیجان بها / دمی من نباشم بر شهریار
بیخوله گیرم از بیم جان / مگر خود نزودی سپاه اندر آن
برفتند چهان و سوی دره / بر شاه توران بپذیر ننگ
که چندین ز خون سیاوش مپیچ / گرانم و خوار آید اندر بسیچ
گنهکار گرسیوز بی نهیب / بسا ای ور بر در دشمن تا
زدی دام و دشمن گرفتی بدو / بکش تیز و خیره مبر آبروی
بزرفت از ایران گرد رنج / دل بسکالان بباید شکست
سپاهی بدین گونه کردی سبک / مگر با سپه کم نبودی بوش
اگر خود نبا زادی ز بخت / باب ای که نا آهن تخت
بد ایکنون آگاه از جهان / بجانه بدین آشکار و نهان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه / که زو من ندیدم بدیده گناه
ولیکن بگفت ستاره شمر / بفرجام ازو سختی آید بسر

جهان از تهمتن بلرزد همی / که توران بجنگش نبرزد همی

چو بهرام و گرزاوه و زنگ جنگ / بدرد دل شیر جنگی پلنگ

چو گودرز و چون زنگه شاوران / که تندیشد از رزم کند آوران

جهان گیو را چنگ او روز جنگ / همی بسپرد روبه و شیر و پلنگ

درختی نشانی همی بر زمین / که بارش همه خون بود بار کین

بکین سیاوش سیه پوشد آب / کند روز نفرین بر افراسیاب

ستمگر مشو بر تن خویشتن / بسی یاد آید ز گفتار من

تو اندر شکاری که گور افکنی / وگر تر سوار تا بشور افکنی

همی شهریاری رها کن ز گاه / که نفرین کند بر تو تخت و کلاه

مده مرز توران بجنگ کارزار / مبادا که روز بد آید بشان

دل شاه توران برو بر نسوخت / همی تیره چشم خرد را بدوخت

بدو گفت بردو ایدر سپاه / چه دانی که اندر بدی چیست رای

بکاخ بلندش یکی خانه بود / ز بخشش ازان خانه بیگانه بود

بدان تیرگی کش اندر انداختند / در خانه را بند بر ساختند

کشته شدن سیاوش بدست گروی زره بفرمان افراسیاب و گرشیوز

نگه کرد گرشیوز اندر گروی / گروی ستمکاره پیچید روی

بیامد بپیش سیاوش رسید / جوانمرد از شرم شد ناپدید

بزد دست آن دست شاه دلیر / بخواری کشیدش بروی زمین

سیاوش بنالید بر کردگار / که ای برتر از جای و از روزگار

یکی شاخ پیدا کن از تخم من / چو خورشید تابنده بر انجمن

که خواهد ازین دشمنان کین من / کند تازه در کشور آیین من

همی شد پس او پیل سم / دو دیده پر از خون و دل پر ز غم

سیاوش بدو گفت بدرود باش / زمین را ز تو جاودان پود باش

یکی بخت بد نیک پیش آیدش / جهان تخت بند و درفش آیدش

یکی از پی تنگی جهان نسپرد / همی از بلندی فرو نشمرد

مدار ایچ تیمار با جان بهم / بگیتی مکن جان و دل را دژم

ز جان سیاوش برآمد خروش / جهان پر ز گرشیوز آمد بجوش

همه بندگان موی کردند باز / وز کیش سکین کندی دراز

بکندند و سیاوز امکیسو میت / بفندق گل ... خوناب بخست

باواز بر جان افراسیاب / بنفرید بارکس و گل آب

خروشش بگوش سپهبد رسید / جهان ناله و نفرین شنید

بگرشیوز بد نشان شاه گفت / که این را بگیسو برید از نهفت

ز پرده ببرید پیش کشان / برد و ز باران مردم کشان

بدان تا بگیرند موی سرش / بدرند بر تن همه چادرش

زنندش همی چوب تا گم کند / بریزد برین بوم توران زمین

نخواهم ز تخم سیاوش درخت / نه شاخ و نه برگ و نه تاج و تخت

همه نامداران آن انجمن / گرفتند نفرین بروی تن

که از شاه و دستور و از لشکری / ازین گونه نشنید کس داوری

بیامد پر از خون رخ پیل سم / روان پر ز داغ و زبان پر ز غم

بنزدیک لهاک و فرشید ورد / بیامد بگفتن همه یاد کرد

که دوزخ به از تخت افراسیاب / نشاید برین کشور آرام و خواب

بتازیم نزدیک پیران شویم / بتیمار و درد اسیران شویم

ز اسپ گرانمایه کردند زین / همی بر نوشتند مرز زمین

به پیران رسیدند هرسه سوار / رخان پر ز خون دیده پاره زار

بر و بر شمردند یکسر سخن / که بخت از بدیها چه افگند بن

یکی زاری رفت کاندر جهان / نه بینند کس آشکار و نهان

ز دست اندر آید چو پیران بجای | همه جامه بسته همی کرد چاک

بخون دو تا و ز بانان در | ز فرمان زبانی نشانده سر

آمدن پیران کاه از افراسیاب و رهانیدن فرنگیس از افراسیاب

بیامد دمان پیش افراسیاب | دل از درد خسته دو دیده پرآب

بدو گفت شاها انوشه بدی | روان را بدانش تو توشه بدی

چه آمد بر تو ای نیک خوی | که آورد این اختر تند روی

چرا بر دلت چیره شد رای دیو | ببردی ز دل شرم کیهان خدیو

بکشتی سیاوخش را بیگناه | بخاک اندر انداختی نام و جاه

بایران رسد زین بدی آگهی | که دیدی برین تخت شاهنشهی

بسا نامداران ایران زمین | کز اینگونه آیند پر درد و کین

جهان آرمیده ز دست بدی | شده آشکارا ره ایزدی

فریبنده دیوی ز دوزخ بجست | بیامد دل شاه توران بخست

روانش برین نیز نفرین سزد | که پیچید رایت سوی راه بد

پشیمان شوی زین پس روزی دراز | بپیچی زمانی بدرد و گداز

ندانم که این گفتن بد ز کیست | وزین آزرده را رای چیست

کنون زو گذشتی بفرزند خویش | رسیدی بچاره بسوی خویش

چو دیو اندر از جای برخاستی | چنین خیره بیداد آراستی

بگوید همانا فرنگیس بخت | نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت

بنزد تو با کودکی در نهان | درفشی مکن خویشتن در جهان

که تا زنده‌ای بر تو نفرین بود | پس از زندگی دوزخ آیین بود

اگر شاه روشن کند جان من | فرستد بدو سوی ایوان من

ولیکن یک اندیشه زان کودکست | همانا که از تیغ و درد اندکست

بجان تا جدا گردد از کالبد | ببخشش تو را مر ورا ساز بد

بدیدار و بالا و دانش چو یال | تو گفتی بچوبر که سخت سپال

ز بهر سیاوخش دو دیده پرآب | همی کرد نفرین بر افراسیاب

چنین گفت با نامور انجمن | که گر بگسلد زین سخن جان من

نمانم که یازد بدین شاه چنگ | مرا گر سپارد بچنگ نهنگ

بدانگه که بنمود خورشید تیغ | بخواب اندر آمد سر تیغ میغ

بدو گفت خورشیدفش هژیر | جهاندار و بیدار و فرهنگ جوی

مر این بیگنه را فرود آورش | تو گفتی که باید ورا دست نیک

نماند بجز رنج گیتی بکس | تو گفتی که بر گاه شاهست بس

اگر تو ... باز آمدی | بدیدار و چهرش نیاز آمد

بایوان چنین کس نیاید بکار | بدو تازه شد فره شهریار

فریدون گرد است گویی بگاه | بفر و بمهر و بدست نیا

روانش ز خون سیاوش برد | برآورد بر لب یکی باد سرد

پشیمان شد از بد که خود کرده بود | دم از شهر توران بپاید نمود

بدو گفت کین زین تو آمد بسی | سخنها شنیدم از هر کسی

که از تخمه تور و از کیقباد | یکی شاه سر برزند با نژاد

جهان را بمهر و بی اندیشه باز | همه شهر توران بر او بنده باز

کنون بود ... | نداری غم و درد و اندیشه سود

مدارش اندر میان گروه | بتر دشمنانت از وی شکوه

بدان تا نداند که من خود کیم | بر آنجا سپردن ز بهر چه ام

نیاموزدش کس خرد و نیاز | نباید که این کار گردد دراز

بگفت آنچه باید بشش ... | همی تو شمردی ز بهر ای که ...

چه سازی چو جاوید بدست تو نیست | که دشمن جهان ...

گرامی و نیک بد بینی از روزگار | ببینی که چون باشد آموزگار

برو برگذشتش زمانی دراز / همی گفت با او ور باک راز
بدو گفت کیخسرو ای سرفراز / بدیدار من چون کنی آمد نیاز
از ایران کسی گشته بد شهی / بخواند مهربانت بخواند همی
شبان زاده را چنین برگماشت / تو آزی و از من نیابدت عار
خردمند دل بد برو بر بسوخت / بگرداند آتش دلش برفروخت
بدو گفت کای یادگار مهان / بسنده بوده و ناسپرده جهان
شبان نیست از گوهر تو کسی / وزین داستان هست بیچارگی
ز بهر جوان اسب و بالای خواست / تمام کلاه و کمر را بخواست
بایوان خرامید با او بهم / روانش ز بهر سیاوش دژم
همی پروریدش اندر کنار / بد و شادمان بود و به روزگار
ازو در شگفت خورد و آرام خواب / بر آن کودکی از نهر افراسیاب
شبی تیره هنگام آرام و خواب / کسی آمد از نزد یک افراسیاب
کسی سوی پهلوانی بخواند / که شاه خنجهار و بر خواند
گر اندیشه بد همه شب دلم / بپیچید وز غم همی بگسلم
ازین کودکی کز سیاوش رسید / تو گویی مرا روز شد ناپدید
نبیره فریدون شبان پرورد / ز رای بلند این که اندر خورد
از وگر گذشته بمن بر بدیست / نه پیچد به بر هنرگان بر بدیست
چو کار گذشته نیاری بیاد / زبد شادمان خیره باشم و شاد
وگر هیچ خوبی نزاد و بدید / زبان بد به سر باد بر برید
بدو گفت پیران کای شهریار / تراخود نباید کس آموزگار
یکی کودکی خرد چون بیهشان / ز کار گذشته چو در داستان
تو این خود میندیش این خود مگو / چه گفت آن خردمند کو مردوه
که پروردگار از نهر درست / که از دور اهر بابا درست

و را بس نگه کرد و خیره بماند / وفا را بخواند و جفا را براند
بران چهر و یال و آن جنگ او / بران شرم و تن شاخ و آن رنگ او
زمانی که در کرد و او را بدید / همی گشت رنگ رخش ناپدید
تن بی بالا گشت جان بید / ز کیخسرو آمد دلش را امید
زمانی چنین بود بخشایش و چهر / زمانی بپرسش اندر آورد مهر
بدو گفت کای نارسیده جوان / چه کاری سست بر روز و شبان
تو بر کوه و گوسفندان چه کردی همی / زمین را چگونه سپردی همی
چنین داد پاسخ که نخجیر نیست / مرا خود کمان و زه و تیر نیست
بپرسید بازش ز آموزگار / بد و نیک گردش روزگار
بدو گفت جای که باشد پلنگ / بدرد دل مردم تیزچنگ
سه دیگر بپرسیدش از مام و باب / ز ایران و از شهر و خورد و خواب
چنین داد پاسخ که درنده شیر / نیارد سبک کار زاری بچنگ
بخندید و چهره گلنار اوی / سوی پهلوانی سبک کرد روی
بدو گفت کین دل ندارد بجای / ز سر پرسمش پنج آرد ز پای
نیاید همانا بدو نیک از وی / نه از نیسان بود دم کشته چوی
شو او را بخوبی بمادر سپار / بدست یکی مرد پرهیزکار
کسی که بود او ز نیاوش کرد / مگردان بدآموز را هیچ گرد
بده هر چه باید ز گنج و درم / ز اسب و پرستنده و از خیمه کم
بسه برو کرد و نکی شتاب / برون آمد از پیش افراسیاب
بایوان خویش اندر آورد تخته / خرامان و چشم بدی دوخته
همی گفت کز دو گرگرد کار / درخت نو آمد جهان را بیار
در گنجهای کهن باز کرد / ز هر گونه شاه را باز کرد
زدیبا و دینار و تاج و کمر / ز اسب و سلیح و کلاه و کمر

بنام خداوند بسبیل توحید و نعت گوید

بران آفرین کافرین آفرید	مکان و زمان و زمین آفرید
هم آرام ازو هست و هم نام او	هم انجام ازو هست و هم کام او
سپهر و ستاره زمین کرد و او	کم و بیش گیتی برآورد و او
ز خاشاک ناچیز تا هوش مست	سراسر پرستش بیزدان گواست
خداوند بیچون و کار جهان	شناسنده آشکار و نهان
ازو بر روان محمد درود	بیاران برگزیده بر فزود
سر انجمن	گر شب عیش خوشتر بود
همه پاک بودند و پرهیزکار	سخنهای ور گذشته ازشان
خاتمه خرد از بزرگ دهشش	گزیده روان آتش سوز دهش
کنون بر سخن ساز آرایش کنم	جهان آفرین را ستایش کنم
ستایم تاج شهنشاه را	که بخشش کند بخشش آن ماه را
جهاندار با فر و نیکی شناس	که از تاج دارد بیزدان سپاس
خردمند و بیدار و بیدار و نغز	جوانی بسال و بدانش کهن
جهاندار با فر و بخشش و داد	زمانه بفرمان او گشت شاد
خداوند گوپال و شمشیر و گنج	خداوند داد و سانی و رنج
همه شهریاران ز فرمان اوی	بیارایم در پایه برتر اوی
سرنامه کردم ثنای ورا	بزرگی و آیین و رسم ورا
چو بزم آیدش گنج افشان کند	چو بزم آیدش گنج افشان کند
چو خشم آورد کوه یزدان کند	سپهر از بر خاک لرزان کند
بدارد بدو شهریاریست شاه	سپاهی بدو دل کشیده سوی ماه
بجا ماند تا جاودان نام اوی	همه شهر با دفتر جام اوی
ازو ماند اندر جهان نام نیک	ز گیتی مرا باد فرجام نیک

بگفتار دهقان کنون بازگرد	نگر تا چه گوید سراینده مرد

داستان کاموس نشستن گیو و پس از کشته شدن سیاوش توران بر دست افراسیاب و رفتن رستم بکین

چو آگاهی آمد بکاوس شاه	که شد روزگار سیاوش تباه
بکردار مرغان سرش را ز تن	جدا کرد سالار آن انجمن
ازین بیگناهیش خنجر زدند	گرفتند شیون بهر کوهسار
بنالید هامون ز شلخ سپهر	ندو چرخ زیرکست تا ندرو
هم از شهر توران برآمد غریو	بپیچید درون برکه گلنار زرد
یکی طشت زرین نهاد و گروی	بپیچید چون گوسفند آنش روی
بر آن خونه سوزان آتش هشیار	نه فریاد رس بود نی خواستار
چو این گفته بشنید کاوس شاه	سر تاجدارش کنون شد بگاه
برو جامه بدرید و رخ را بکند	بخاک اندر آمد ز تخت بلند
برفتند با سوگ ایرانیان	بر آن سوگ بستند هلا میان
چو دیدند پرخون و رخساره زرد	زبان از سیاوش پر از باد کرد
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر	چو شاپور و بهرام و فرهاد شیر
همی جامه کرده کبود و سیاه	همه خاک بر سر بجای کلاه
پس آگاهی آمد سوی نیمروز	بنزدیک سالار گیتی فروز
که از شاه ایران برآمد خروش	همه خاک بر سر دریده بپوش
برافکنده کاوس بر تاج خاک	همه جامه خسروی کرده چاک
تهمتن چو بشنید زو رفت هوش	ز زاول برآمد بزاری خروش
بانگشت رخساره برکند زال	برافکند خاک از بر تاج و یال
بیک هفته با سوگ بود و دژم	بهشتم برآمد ز شیپور دم
سپهبد برون رفت با پیلتن	ز کشمیر و کابل بشد انجمن

بیامد بدرگاه با سوگ و درد — پر از خون دل و مژه و رخسار زرد
همه شهر ایران بماتم شدند — بر زال و رستم بیک دم شدند
نگهبنده در سوگ با آب چشم — بدرگاه بنشست با درد و خشم
بهشتم بزد نای رویین و کوس — بیامد بدرگاه گودرز و طوس
چو فرهاد و شیدوش و گرگین گو — چو گستهم و شاپور و بهرام نیو
فریبرز کاوس و رهام شیر — گرازه که بد شیر پای و دلیر
بدیشان چنین گفت رستم که من — بدین کین نهادم دل و جان و تن
که اندر جهان چون سیاوش سوار — نبندد کمر نیز در کارزار
چنین کار یکسر مدارید خرد — که این کینه را خوار نتوان شمرد
ز دلها همه ترس بیرون کشید — زمین را ز خون رود جیحون کنید
بدین کینه تا در جهان زنده‌ام — بدرد سیاوش سرافگنده‌ام
بران طشت زرین کجا خون اوی — فرو ریخت ناکار دیده گروی
بمالید خواهم همی روی و چشم — مگر بر دلم کم شود درد و خشم
و گر همچنانم شود دست تنگ — نهاده بگردن یکی پالهنگ
بچنگال گرگ اندرون خوار چون گوسپند — دو دستم ببندد بخم کمند
و گرنه من و گرز و شمشیر تیز — برانگیزم اندر جهان رستخیز
نبیند دو چشمم مگر گرد رزم — حرامست بر جان من جام بزم
بدرگاه هر پهلوانی که بود — از ان گونه آواز رستم شنود
همه یکسر از جنگ جستن خروش — تو گفتی که میدان برآمد بجوش
از ایران یکی بانگ برشد بابر — تو گفتی زمین شد کنام هژبر
ز هر سو بر پشت پیلان بکام — یکی تیغ کین برکشید از نیام
برآمد خروشیدن کاو دم — دم نای زرین و رویینه خم
جهان شد [illegible] — بدریا تو گفتی بجوش آمد آب

بیاورد ازین مرز تا آسمان دود — سوی گرد و راه نشانه رود بود
ورازاد بشنید کردار اوی — همی خام دانست پیکار اوی

داستان کشته شدن ورازاد بر دست فرامرز و نامه نبشتن فرامرز به پدر از کشته شدن او

بلشکر بفرمود کاندر نهند — کمانها سراسر بزه برنهند
رده برکشیدند زو در سپاه — بسر برنهادند زرین کلاه
ز هر سو برآمد سپه را خروش — همی کر شد از ناله کوس گوش
چو آواز کوس آمد و کره نای — فرامرز را دل برآمد ز جای
بیک بر گرفتش بگردان ورازاد — بیفگند برگشت وز کارزار
که این روز بادافره ایزدیست — مکافات بد را ز یزدان بدیست
همی زد فرامرز نیزه بدست — ورازاد را پای یزدان ببست
درفش سپهدار ترکان بدید — خروش از میان سپه برکشید
برانگیخت از جای شبرنگ را — بیفشرد بر نیزه مر چنگ را
یکی تیغ زد بر کمربند اوی — برگسست بند زره بند اوی
جهان برگرفتش ز زین خدنگ — تو گفتی یکی پشه بد در نهنگ
بیفگند بر خاک و آمد فرود — سیاوخش را داد چندی درود
سر نامور دور کرد از تنش — بکینه سیاوخش پر جوشنش
چنین گفت کاینست سر کین بخت — برافگنده تخمی که بر خاک بست
سر دودمان کاتش اندر فگند — همیشه زبانه بچرخ بلند
یکی نامه بنبشت نزد پدر — ز کار ورازاد و پرخاشخر
که اندر کشادم در کین جنگ — بیفگندم ورازاد را چون نهنگ
بکین سیاوش هم ز سرش — برانگیختم آتش از کشورش
وز آنجا بیامد بتندی ز راه — بنزدیک سالار توران سپاه

آمدن سپه بجنگ فرامرز و کشته شدن سرخه بدست فرامرز

ز ایران سپه برنشاند ای کجا / بگرد سپه شد زمین آبنوس
خروشیدن آوای گرد سپاه / چو شب گشت گیتی نهان شد بماه
ز درخشیدن تیغ الماس گون / سنانها آبدار زدوده بخون
تو گفتی که ابر شد زگیتی بجای / برآورد زخم آتش تا بدار
بجستند مر جنگ را سروران / زمین گشته کوه و زکرکس گران
چو سرخه بدان کوه ز بیکار دید / درفش فرامرز سالار دید
عنان را بسوی سپه داد و او / بشیر ژیان بدسکان بازداد
فرامرز برگشت از قلبگاه / سوی سرخه با تیره و کینه خواه
یکی نیزه زد همچو آذرگشسب / نگه کرد سرخه سوی ال اسب
ز توران سپه از سوی و آمدند / برانچنگ و برخاشجوی آمدند
ز نیزه‌ی اسپهبدان زخم سخت / فرامرز را تیره شد لخت لخت
بپیلشت سرنگه پایان اوی / ز داروغه شد پیچ دروی
بس اندر فرامرز چون پیل بست / تهی خست با تیغ هندی بدست
سواران ایران بکردار دیو / دوان از پس بر کشیده غریو
فرامرز چون سرخه را یافت تنگ / بیازید بر روی چو پیل نهنگ
کمربند بگرفت و برداشت زین / برآورد و زد بر زمین
پیاده به پیش اندر افکنده خوار / بیامد که آورد پیش ابکار زار
درفش تهمتن هم آنگه ز راه / پدید آمد و بانگ پیل و سپاه
فرامرز پیش پدر شد چو گرد / بپیروزی اندر دو کار نبرد
بپیش اندرون سرخه را بسته دست / بریده و بازوی او بیل پست
همه خاره با مون برآگشته دید / سر و جوشن از جنگ برگشته دید
سیاوش فرخ بداند روان / بران نامبردار پور جوان

آگاه یافتن افراسیاب از کشته شدن سرخه و آوردن رستم زال با سپاه و کین خواستن

چو لشکر بیامد ز دشت نبرد / تنان پر ز خون چهره پر ز گرد
بجستند کان نامور کشته شد / چنین تیز روز بخت برگشته شد
بریده سرش را نگونسار کرد / تنش را بخون غرقه بر دار کرد
همه شهر ایران کمر بسته اند / ز خون سیاوش جگر خسته اند
نگون شد سر و تاج او و سپاه / که ما را بسوی سر بخت آب
همه کینه را چشم روشن کنید / زمین از خون سپه گلشن کنید
چو برخاست آواز کینه دو روی / بجویید مان بردم کینه جوی
همه رزم را دل پر از کین کنید / تن دشمنان جای زوبین کنید
خروش آمد و ناله کاو دم / دم نای سرغین و رویینه خم
زمین آمد از نعل اسپان بجوش / بابر اندر آمد ز اسپان خروش
چو برخاست از دشت گرد سپاه / کس آمد بر رستم از دیدگاه
که آمد سپهدار افراسیاب / سیاهی دمان همچو کشتی بر آب
همه ساخته کینه و جنگ را / همه تیز کرده بدی جنگ را
سپه کوه پیلتن چون شنید / گذاره سپهبد بزرگان بدید
ز تیغ دلیران فرو شد بنیش / برفتند یکباره پای درفش
برآمد سپاه از خروش از دو سوی / جهان شد پر از مردم جنگجوی
تو گفتی ز شب بود بیغه روز / نهان گشت خورشید گیتی فروز
خور و ماه گفتی بجنگ اندر است / ستاره بجنگ نهنگ اندر است
سپهدار توران برآراست جنگ / گرفتند گوپال و زوبین بچنگ
بیامد سوی میمنه بارمان / ز ترکان سپاهی دمان و دمان
سوی میسره کرم تیغ زن / بقلب اندرون شیده و انجمن

برادر تو دارای که گستر بود
فزون زو بر و مهر بهتر بود
به پیران چنین گفت پس پیلسم
گزین پهلوان دل از رزم دم
اگر من کنم جنگ یکی نهنگ
نیارم بخت تو شاه نهنگ
به پیش تو یاما نور جهاد کرد
بگرد آخته بگرد بکرد
چو بشنید از این سخن شهریار
یکی اسب شایسته کارزار
بدو داد با تیغ و برگستوان
یکی جوشن و ترگ و گرز گران
بیاراست و جنگ آمد پیلسم
همی راند چون شیر با باد و دم
بیاران چنین گفت هم کجاست
که گوید که او در جنگ اژدهاست
چو بشنید گیو این سخن بر دمید
بر دو دست تیغ از میان بر کشید
بدو گفت رستم که یک ترگ زنگ
نشانه دو آمد گاه هست تنگ
برادر تختی ندانی دو جنگی بهم
دمان گیو گودرز با پیلسم
یکی نیزه زد گیو را گرز نیب
برون آمدش برده یای رکیب
فرامرز چون دید پار امدش
همی از جنگی بکار آمدش
یکی تیغ بر نیزه زد پیلسم
بزد نیزه از تیغ او شد قلم
دگر باره زد بر سپر ترک اوی
شکسته شد از تیغ بر سان چوگی
جو رستم زقلب سپه بنگرید
دو گرد دلاور گراییده دید
برادر بجست با یکی شیر مرد
بیامد از آورد ابن رو کرد
بدانست رستم که چون پیلسم
زترکان ندارد کسی انزو دوکم
دو دیگر که از بیر پیوند ان
زا خسته شناسان و از بجوددان
زاختر و دو نیک شنوده بود
جهاندار اجب ورهست بنود
که گر پیلسم زنده روز کار
که ورزیابد از ببید اموز کار
بتو دو جنبنو درجهان رسید
بایران و توران نبیند دگر
سخاکه او راو مان امد ست
گوید بخیجی دمان امدست

دو لشکر بیاسودن همی ناشتند
یکی از دگر باز نشناختند
جهان چون شب تیره تاریک شد
سپاهی بخورشید نزدیک شد
چنین گفت با لشکر افراسیاب
که بیدار بخت اندر آمد بخواب
اگر سستی آرید یک تن بجنگ
نماند مرا جایگاه درنگ
بر ایشان ز هر سو کمین آورید
زتیغ آسمان را زمین آورید
یکایک ز ره با پلنگ آورید
زهر سو برایند جنگ آورید
بیامد خود از قلب توران سپاه
بطوس سپهدار آمد کینه خواه
از ایران فرزندان سر برگشت
غمی شد دل طوس نبود رشت
بر رستم امد یکی راه جوی
که امد از این کار رنگ بوی
سراسر سپه شد جو دریای خون
درفش سواران ایران نگون
بیامد زقلب سپه پیلتن
سپاهی فرزندان بد و انجمن
سپهدار بسیار در پیش بود
که توران زدست رستم اندیشه بود
همه خویش و پیوند افراسیاب
همه دل پر از کینه و سر پر شتاب
از ایشان تهمتن فراوان بکشت
فرامرز و طوس اندر آمد به پشت
چو افراسیاب آن درفش سیاه
نگه کرد و گفتا دیبای درفش
بدانست کان پیلتن رستم است
سرافراز تهمتن نیرم است
برآشفت بر سان جنگی نهنگ
بیفشرد ران پیش او شد بجنگ
چو رستم درفش سپهدار دید
بگرد اژدها شیر زیان بر دمید
عنان بر زد و دست کش ابرو
بجوشید ایران نام برد و گرد
بدو گفت با گرش افراسیاب
زنیکان خون رفت جوی آب
یکی نیزه و سالار توران سپاه
بزد بر بر رستم نیزه خواه
سنان اندر آمد بجرم کر
به بر بیان برنخبد کارگر
تهمتن بکین اندر آورد روی
یکی تیغ زد بر سر اسب اوی

بپرورده اسپان همچون پیل / شده باد پای از دل گشته نیل
دو سرو سنگ چون اژدهای ژیان / همی شد تهمتن پس بدگمان
وز آنجایگه بیستون یافت / سلیح و درم باره بد ساز گشت
بلشکرگه خویش رفتند باز / سپهبد بیاز خواسته بی نیاز
همه دشت بد آن و سیم و زر / نشان و سلیح و ستام و کمر
شتا پیش بستند و خواندش / بنزدیک خود جایگه ساختش
بسازید چیزی که درخورد اوی / ز پوشیدنی و ز گستردنی
بجز جشن یابیت نه ساخت / وزان ساختن گشت پردخته
بیامد نخستین بر افراسیاب / که ای شاه با دانش و زود یاب
که بشنید گفتش پس افراسیاب / گران دیده روی ز دریای آب
فرستاد با دیس سرکشان / نیابد ازو هیچ گونه نشان
خروش آمد و ناله کرنای / تهمتن بر انگیخت لشکر ز جای
نهادند سر سوی افراسیاب / همه رخ ز خون سیاوش پر آب

نشستن رستم بر تخت توران و بخشش کردن ولایت بر سران

بیاورد لشکر بدریای چین / برو تنگ شد این روی زمین
تهمتن نشست از بر تخت او / نگون اندر آمد سر بخت او
یکی داستان زد گوی نیک‌بخت / که بر پایه آنکس که جوید نخست
چو بدخواه پیش اندر آید گشسته / گر آواره از جهان برگشته
از ایوان همه جنگ و باز / نگفتند یارا و یکایک درست
غلامان و اسب و پرستندگان / همه مایه‌ور خوب رخ بندگان
در گنج و کوپال و برما و تاج / تمام جامه و دیبا بگل تخت عاج
بکلک بدو سوی جنگ اندرش / بسی گوهر از گنج و کلک آوری
سپه بی سران نو آگاه شد / چو باید ز تخت و ز گاه شد

ببر پهلوانی یکی مرز داد / جهان خلعت و بند و اندرز داد
بجا چین و چین اندرین یکی / که بنشست رستم شتاب یکی
بزرگان همه پیش او آمدند / گشاده دل و مهر جوی آمدند
همه چیدنیا ساختند نثار / ز دینار و از گوهر شاهوار
سپهبد بکیان داد و زشمار سان / بدیدار آن روی انجمای بیداد سان
بر آمد برین روزگار دراز / همی کرد نخچیر با یوز و باز
جهان بد گره وزی [illegible] / بنخچیر گوران فراوان گذشت
یکی ترک تا با دلش رهنمون / بر پیش اندر افکنند اندرون
یکی پیش دیدند آن سین دشت / گر گفتی بر و خود شه مه گذشت
ز بس رنگ و بوی از پس ابر / همی نوش شد ز آب گفتی جهان
بس ان ترک خیره زبان بر گشاد / بر پیش زواره سخن کرد یاد
که نخچیرگاه سیاوش این / بدین بود همی پیش توران زمین
بدین جایگه شاد و خرم بدی / چو باید همه روز با خرمی
زواره چو بشنید چو این سخن / برو تازه شد روزگار کهن
چو غمخواران ترکش آنکه کش / فرود آمد از اسب زود رفت
یکی از بود دشتی جنگ اندرون / همی باید بکرگان شده بر زدن
رسیدند یاران و لشکر بدوی / همی یافتندش بر آب روی
گرفتند نفرین بر آن رهنمای / ز ترکش بکندند و زیر پای
زواره یکی بخت سوگند خورد / فرو ریخت آب از دو دیده بدرد
که زین پس بنخچیر و بزم و خواب / نباید در آرم سر از کین افراسیاب
نکام که رستم با یساید دریغ / همه جنگ را کرد باید بسیج
همانگه چو نزد تهمتن رسید / خروشید چون روی او را بدید
بدو گفت ما بر بکین آمدیم / نه از بهر رامش بدین آمدیم

کنون تیز دان پیر خسرو شوم / چو بزم آیدش پیرگی نو شوم
نگه سالیان اندر آمد بشش / که گم گشت بر ما یکی روز خوش
بایران پرستنده تخت و کلاه / همانجا نگین و همان تاج و گاه
چنین چهره گشتیم برخواسته / ولی آز را پیشه شد روان کاسته
چه دل بر نهی بر سرای کهن / که گم کرد راز و از تو بپوشد سخن
سوی آز منگر که او دشمن است / دلش بر ده جان اهرمن است
بسوی وی بنازد و نجیش و بجور / ترا گنجه و دانشت زین گروه
تهمتن بر آن گشت همداستان / که فرخنده موبد زند داستان
چنین گفت خرم دلی رستمی / که تو خوشی از این سخن پیشتر آمی
نگه کن که روز حال جنت تو کیست / برین خواسته چند روز آید زیست
تهمتن چو بشنید شرم آمدش / بر فتن یکی رای گرم آمدش
نگه کرد اسپهان زر همه / که بود اندر آن دشت توران یله
غلام و پرستندگان ده هزار / بیاورد و پیوست بر شهریار
همانا بفرمود لشکر سوی سور / ز گرگ سپید و ز کیگال بور
بسوی دیگر سوی دینار زر / شد آراسته پشت پیلان بدر
ز گسسته دیبا و از پشم کم / ز پوشیدنیها و گنج و درم
ز گنج و سلیح و ز تاج و ز تخت / بایران کشیدند و بربست رخت
ز توران سوی زاولستان شدند / پر از کین و خنده و دستان شدند
سوی بارپس شد طوس و گودرز گیو / جهان شد که نام بردار نیو
نهادند سر سوی کاوس کی / چو آنجا که بد برگرفتند پی
چو بشنید کو هر افراسیاب / که شد طوس و رستم ...
شد از باختر سوی دریای گنگ / دلی پر ز کینه سری پر ز جنگ
همه بوم زیر و زبر کرده دم / همان کشته و گشته ان برده دم

میان را ببندد به کین پدر / کند کشور تو زیر و زبر
بدریای قلزم بجوشد آب / نگارد سر از کین افراسیاب
بر این سال اگر بگذرد کین بود / شب و روز بر زین بجنگ اندرون
ز گردان ایران گردن کشان / بیاید بجز گیو دیوی نشان
چنین است فرمان گردان سپهر / ببخشد دو چیز و دو گسترده مهر
چو از خواب گودرز بیدار شد / نیایش کنان پیش دادار شد
بمالید بر خاک موی سپید / ز شاه جهان دل پر از امید
چو خورشید پیدا شد از دشت زاغ / برآمد برو از زرین چراغ
سپیده بشست از بر تخت عاج / بیاراست ایوان بکرسی سلیح
بیندیشه دل گیو را پیش خواند / و زان خواب چندی سخنها براند
بدو گفت فرخ پی روز تو / همان اختر گیتی افروز تو
تو تا زادی نامور باد زمین / بر آفرین شد سر سرزمین
ابو خوان یزدان خجسته سروش / مرا روی بنمود در خواب دوش
نشسته ابری بر از باد و دم / بجهدی نشسته بگیتی اندر ز غم
مرا دید گفت این همه غم چراست / جهانی پر از کین و بی نم چراست
از ایران که بی فر و بر رنگ گاه / نمانده همی راه شاهی نگاه
چو کیخسرو آید ز توران زمین / سوی دشمنان افکند رنج و کین
نبیند کسی او را ز گردان نیو / بجز نامور پور گودرز گیو
چنین کرد بخشش سپهر بلند / که از تو گشاید غم و رنج و بند
تمام جستی میان و دو صف / کنون نام جاوید دیت آید بدست
که تا در جهان مردمست و سخن / چنین نام هرگز نگردد کهن
زمین را همانا سپهر بلند / بدست تو خواهد گشادن ز بند
بر رنجت بود رنج نامست و گنج / همانا که نامت برآید ز رنج

چو دانی که ایدر نمانی دراز / بتارک چرا بر نهی تاج آز
جهان آنرا ز زیر خاک آوری / سرش اندر آید بمغاک دری
ترا زین جهان شادمانی بس است / کجا رنج از بهر دیگر کس است
تو رنجی و آسان دگر کس خورد / سوی تخت و تابوت تو ننگرد
برو نیز شادی سرآید همی / سرش زیر گرد اندر آید همی
ز روز گذر کردن اندیشه کن / پرستیدن دادگر پیشه کن

داستان رفتن گیو بترکستان بطلب کیخسرو

بنیکی گرای و میازار کس / ره رستگاری همینست و بس
منه هیچ دل بر سپنجه جهان / که با تو نماند همی جاودان
اگر جاودانی نیاید شدن / بس این شدن نیست باز آمدن
ز خون سیاوش که شد بر کمین / ز آوردن شه ز توران زمین
کنون ای خردمند پاکیزه دل / مشو در گمان پای برکش ز گل
ترا کردگارست پروردگار / تو پرورده و کرده کردگار
چو گردون بالایش برتر بری / همی پیچ کن پرورش ور دوری
نشاید خور و خواب بالین پست / که جستن نیاید بیزدان که هست
دلش گر بباشد سرش پر خرد / خردمند کش اندرو جان نشمرد
ز مستی نشانست زیب و نگار / ز دانش بکن خویشتن در نگار
توانا و دانا و بخشنده اوست / خورد ای جوان آفریننده اوست
چو سالار توران بدو گفت من / به پیشی آرم سپه ز انجمن
جهان شاه زاده جوانمرد است / ندانست رنج و شمشیر دست
سر از دشت اورد و من کرد گاه / درختی بر آورد و باران بیار
که با او گفت آنکه چو او کس است / که اندر جهان کرد کار او بس است
خداوند کیوان و خورشید و ماه / کرو هست پیروزی و دستگاه

همی گشت گرد بیابان و کوه / ز رنج و غم خسته و دور از گروه
چو آگه که رستم ازین روی آب / بیاورد لشکر همی با شتاب
سپهدار توران بجنگ آمدش / دگر باره توران بچنگ آمدش
به پیران چنین گفت پس شهریار / که کیخسرو شوم را اندر آر
ز ماچین بیاورد و چادر وش / بر او بر سوی دار بسته دوش
فرستاد پیران هم اندر زمان / فرستاد و بر جیحون و مان
بیاورد پور سیاوش را / جوان خردمند و با هوش را
کسی کرد با مادر انجا نگاه / که بر جای کیخسرو نیک خواه
چو کیخسرو آمد بتوران زمین / همی گشت گیتی بدان آفرین
چنین تا که روزی بر اندیشه بود / برو بر ز رای کی اندیشه بود
بدان مرغزار اندر آمد دژم / جهان خرم و درد او دل بغم
زمین سبزه و جوی پر آب دید / همه جای آسایش و خواب دید
ز کیخسرو اندر نبینم نشان / چه دارم همی خویشتن از نشان
کنون یار رزم اندیار آن چمن / ببزم اندرون میگساران من
کی نامجوی و دگر شاه روز / مرا بخت برگشته آمد فروز
کی برنشانم بکینه دروان / خمیده دو ابرو چو چشم کمان
همانا که چنبر زنار بند او / دگر زاده او شه زنا زنباد
ز جستن مرا رنج و تختیست بهر / انوشه کسی کو بمیرد بزهر
سرش پر ز غم اندران مرغزار / همی گشت تا دل کند خوشگوار
یکی چشمه دید اندران ژرف دور / یکی چشمه با دل آرام بود
یکی جام برکف گرفته بچنگ / بسر بر زده دسته بوی رنگ
ز بالای او فر و ایزدی / پدید آمده رایت بخردی
تو گفتی که با طوق و با تخت عاج / ز سیما دو بخت بر سرش تاج

نشان سیاوش پدیدار بود | چو بر گلستان نقطهٔ قار بود
کر لیرش بهارکه کیقباد | درستی بدان بد کیان را نژاد
چو گیو آن نشان دید بردش نماز | همی ریخت آب و همی گفت راز
گرفتش به بر شهریار زمین | ز شادی برو خواند چندی آفرین
ز ایران بپرسید و ز تخت شاه | ز گودرز و از رستم رزمخواه
بدو گفت گیو ای جهاندار کی | سرافراز و بیدار و فرخنده پی
جهاندار داننده و خوب و زشت | مرا گر سپردی سرای بهشت
دگر هفت کشور به شاهی جهان | نهال بزرگان و تاج مهان
نبودی دل من بدین خرمی | که دیدم تو را در توران زمی
سیاوخش زنده‌ست گر دیده‌ای | ز تخت و ز بخشش بپرسید می
سپاس از جهان داور گنج و تخت | به خوبی و شادی چه آورد بخت
برفتند از آن بیشه هر دو به راه | بپرسید خسرو ز کاوس شاه
وز آن هفت ساله غم و درد او | ز گسترده‌ی خواب و ز خورد او
همی گفت با گیو شاه آن سخن | که دادار گیتی چه افگند بن
همه خواب گودرز رنج دراز | خور و پوشش و درد و آلام و ناز
ز کاوس کش سال افگند ز | ز درد و ز گرگشت بالای و بر
از ایران پراگنده شد رنگ و بوی | ز سر بوی نی آورد روی
دل پیر و از درد بخشش بخفت | بگرد اندرش دلش بر دو خت
دگر گفت اکنون بیج دراز | ترا بر دو بخت و آرام و ناز
بسان پدر باشی اکنون کوی | بدین تازه جهان چهره روی
سپهبد نشست از بر اسب گیو | همی رفت پیش اندرون گیو نیو
یکی تیغ هندی گرفته به چنگ | هر آن کس که پیش آمدی بیدرنگ
زدی گیو بیدار دل گردنش | بزیر گل و خاک کردی تنش

بدیدان نشست سیاوش پلنگ | رکیب دراز و عنانهای خدنگ
همی پشت آب بر پای خویش | از آنجا که دست سیاوش
چو کیخسرو او را به آرام یافت | بپوشید با زین سوی او شتافت
بمالید بر چشم او دست و روی | بر و یال ببسود و بنشود موی
لگامش بدو داد و زین بر نهاد | همی اندر کرد با درد و یاد
چو بنشست بر زین بیفشارد ران | برآمد ز جا آن هیون گران
کرو آمد باد از هوا بردمید | بپوشید از چشم شد ناپدید
غمین شد دل گیو و بی بار شد | از آن چنین که نام یزدان کرد
همی گفت کاهرمن چاره‌جوی | یکی بارگی گشت و بنمود روی
کنون جان خسرو شد و رنج | همه رنج برد از جهان رنج من
چو یک نیمه ببرید آن کوه شاه | گران کرد بار از جهان سیاه
همی بود تا پیش او رفت گیو | چنین گفت بیدار دل شاه نیو
کز اندیشه دل کرد آن پهلوان | کزم اندیشه کار باروشن روان
بدو گفت کیوای شه سرفراز | شود کار شد کار او بر تو راز
تو از ایزدی فر و برز کیان | بپوی هنرها بیچی میان
بدو گفت از نیست فرخ نژاد | کجا بر دل اندیشه امید
که بابند دادر بدی یال و بر | که آن بخت و آن هنر با گهر
ز بالا بیاوردن بند اندری | بر اندیشه نتوان ز جا جوی
چو ز دیک جانند رفتند باز | سخن رفت چندی ز راه دراز
بدان که باشد نشان کیان | نباشد کس که زند از نشان
به گیتی شر اندر بی چاره دید | شد آب دیده در چشم دید
ز درد سیاوش بسی کرد یاد | درخت برآل خوش بر نهاد
جواب اندر دو روی آگنده کرد | سکب بهره سوی گنج آگنده کرد

سران سوی ایران نهادند روی | فرنگیس و گیو و کی نامجوی
چو بشنید پیران غمی گشت سخت | بلرزید بر سان برگ درخت
ز گردان گزین کرد کلباد را | چو نستیهن گرد پولاد را
بفرمود تا ترک سیصد هزار | برفتند گردان در کارزار
سپهبد چو نستیهن با رهان | بگاه بسیل گفت بیدار ان
سر گیو بر نیزه سازید جفت | فرنگیس را خاک باید نهفت
ببندید کیخسرو شوم را | بد اختر پی و بد بر این بوم را
اگر بگذرد او از آن بدنشان | چه آرد بدین مرز با سرکشان
سپاهی برین گونه گرد و جوان | برفتند بیدار دو پهلوان
فرنگیس با رنج دیده پسر | بخواب اندر آورده بودند سر
به پیمودن راه و رنج و شتاب | جهانجوی را گیو بد پاسبان
دو رخ خفته گیو با درد و خشم | به ره سواران نهاده دو چشم
پدید آمد از دشت گرد سپاه | جهان ابیازند مردان نیو
زره در برش بود و بر سرش ترگ | دل آگنده و تن نهاده بمرگ
چو از دور گرد سپهبد بدید | بزد دست تیغ از میان برکشید
خروشی برآورد بر سان ابر | که تا رنگ شد جان و مغز هزبر
میان سواران بیامد چو گرد | ز بر خاکش بود خاک شد لاجورد
زمانی بخنجر زمانی بگرز | همی بخت آهن زبالای برز
وزان زخم گوپال گیو دلیر | سر انداز می شد سر از جنگ سیر
دل گیو چندان بشد تا که خشم | که چون چشمه بود دریا بچشم
وزان پس گرفتش اندر میان | چنان لشکرش شیر ژیان
که نیزه نیستان شد و وردگاه | بپوشید دیدار خورشید و ماه
غمی شد دل شیر در بیشتان | ز خون آن نیستان شد میستان

بر آتش نه دیدم جهان یادگار | در پیش و گردش گذار زار
گران گرز با گر گرفتی بچنگ | سنان سواران زهجنگ ننگ
بتودی شگفتی بر و یال او | شدی کوفته خرد چنگال او
همی هر زمان سر و شان سیه | به سوی چو پیل خروشان سیه
بر آشفت پیران بدو گفت بس | که تنگ اندرین یاد کردن کس
نه از نیک سواران چندین سخن | تو آهنگ او از دگر دان کهن
تو رفتی و نستیهن نامور | سپاهی که بد دار شیران نر
کنون گیو را ساختی پیل مست | میان یلان گشت نام تو پست
جو زین یاد او از اسباب آگهی | ببند از آن شاخ شاهنشهی
گروه پهلوان دلیر و سوار | چنین لشکری از در کارزار
ز پیش سواری شود دو قفت | بسی از دلیران توران بکشت
گر از دستی باشد به فسوس | زمرد و فرش ز کوپال و کوس

داستان تعاقب کردن پیران برای گرفتن کیخسرو و گرفتار پیران

سواران گزین کرد پیران هزار | همه جنگجوی و همه نامدار
بدیشان چنین گفت پیران که زود | عنان ها گشائید باید بسود
شب و روز رسان شیر ژیان | ز رفتن نباید گشادن میان
که گر چنین و باران شوند | زمان اندر ایران چو شیران شوند
نماند برین بوم و بر آب و خاک | وزین درد دل گردد از خاک چاک
بگفتار او سر برافراختند | شب و روز یکسر همی تاختند
بجستند روز و شب آرام و خواب | وزین آگهی شد بافراسیاب
چنین تا بیامد گی رود آب | به شد برکند دو تاب
مه گرد بیاسش گیاه | برو رفتن گیو بی راه بود
دگر کران خفت بد گیو شاد | نخفته فرنگیس بس گاه

چو رعد بهاران بغرید گیو / ز سالار لشکر همی جست نیو
برآشفت پیران و دشنام داد / بدو گفت کای مرد بی‌بن‌نژاد
تو تنها بدین رزمگاه آمدی / دلاور به پیش سپاه آمدی
کنون خوردنت نوک ژوپین بود / برت را کفن چنگ شاهین بود
اگر کوه آهن بود یک سوار / چو سو اندر آید بگردون سپار
نکند این زره وز برت چاک چاک / چو مردار بی برکشد تیز خاک
زمانه برو دم همی بشمرد / بپاید دمان پیش تو بگذرد
زمان را ندیدن کنون پیش تو / تمامان پیش این نامدار انجمن
بدو گفت گیو ای سپهدار شیر / شد ار گر آب اندر آری دلیر
به پیچی گزین بهر جنگ سوار / چو آید ترا بر سپاه نامدار
هزار و دو صد نامور یک دلیر / سر سرکشان اندر آرم بزیر
چو من گرد ره رهگرای آورم / سر سرکشان زیر پای آورم
نماند ازین لشکرت یک سوار / ببینی هم اکنون تو ای نامدار
هزار و دو صد نامور یک دلیر / سر سرکشان اندر آرم بزیر
چو بشنید پیران برآورد خشم / دلش گشت پر جوش و پر آب چشم
برانگیخت اسب و بغرید دمان / بگردن برآورد گرز گران
چو گشتی گیو اندر آمد برو / همیداد نیکی و دمش را درود
نگه کرد گیو از میان اشتاب / بدان تا سپهبد برآید ز آب
ز چنگش برستی بپیچید گیو / گریزان همی شد ز سالار نیو
چو از آب و از لشکرش دور کرد / بزین اندر افگند گرز نبرد
سم آورد با گیو نزدیک شد / جهان چون شب تیره تاریک شد
گریزان از آن پهلوان شد / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بپیچید گیو ای سرافراز یال / کمند اندر انداخت گردش دوال

ز ترکش بدیده وید بر آب / زبان برز نفرین افراسیاب
بجوان زمان گفت ای پیر ساز / کشیده بسی رنج راه دراز
جهان دیدن کینه به پیر پهلوان / خردمند را دوست روشن روان
بس آزاد کرد او دژ سنجهان / پیران گور و باشد همان ارغوان
زه و نهاو برده جان مپست / از این کرده خویشتن بنهان خواست
بدو گفت گیو ای شه بانوان / که نوشه روان باد تا جاودان
کی تخت سوگند خوردم بماه / بتاج و بتخت سپه ار شاه
که گر دست یابم برو روز کین / کنم ارغوان زو همه این زمین
بدو گفت گیو ای که هستی فش / زبان را بسوگند یزدان کش
بگه زنش سوگند گستاخ کن / بخنجر ورا گوش سوراخ کن
چو از خنجرت خون چکد بر زمین / هم از کینه داد آیدت سیم کین
شد گیو گوشش بخنجر بسفت / ز سوگند بس بر دو پیچی گرفت
چنین گفت پیران پس آنگه بشاه / بزدگی مرد او سپاه
بگوهای کاسپهم و دهباز نیز / جهان داور و بخشنده جان خرد
بدو گفت گیو ای دلیر سپاه / چو برگشتی کشتی بآوردگاه
بسوگند خواری دلیر باره / که دستت برنجم ببندد دراز
که بگشاید این بند من هیچ پس / گشایند دگل بخواهیم بس
گناهکار بانوان تو اوست / و زو دیت پیدا ز آهنشو دوست
بران گشت همداستان پهلوان / بسوگند بجز دلیر جوان
بدو داد اسپش و چشمش ببست / و ز آن پس یوزه مار دشت
چو از لشکر اگر شد افراسیاب / بر تیره شد آتش آفتاب
بزد بر ... کوس و سپه بر نشاند / ز پیران بکردار آتش براند
دو منزل یکی گرد آمد دوان / همی تاخت برسان تیر از کمان

[illegible marginal text]

گریزان زمین کی آب داده کند — بیکنند و آمد سپه سر ببند

پراکنده شد دانش و هوش من — بخاک اندر آمد سر و گوش من

ز اسب اندر آمد دو دستش پست — برافکند بر زین خود بر نشست

بکان و سر شاه خورشید داد — بداد او بر شهریار تخت و کلاه

مرا داد زین گونه گوهر بخت — بخورد و هم دیدم و برگشت بخت

اگر پس نگوی که بخشاد دست — چنین تیره‌ای بجای نشست

زمانی سپه را هم اندر کند — بدیگر زمان خون ... کند بند

ندانم چه آمد ازین زیر سپهر — نخواهد بر این ... که مهر

چو بشنید گفتارش از اسب تاب — ز دیده بخشم اندر آورد آب

یکی بانگ برزد و هوشش ببرد — بپیچید پیران و خاکش بماند

وزان پس بنفرود آوردگاه — بدم سپستان ... لب ...

که گرگین و گیو زره وان دیو زاد — شود تیز غرنده و باد تیز باد

فرود آورم شان ز بام بلند — بزد دست و از گرز بگشاد بند

میانشان ببرم به شمشیر تیز — بماهی رسیدم ... ریز ریز

چو گستهم و ایران کجا ... کسی — فریبش ... همی

جو دو سرکشان سوی ... کشید — همیدون ... خشم و خون ...

بهومان بگفت او که اندر نشست — غمی شد ز انگشت لب روی آب

که چون گیو چهره و جیحون گذشت — غم و رنج ما ... سر باد گشت

نشان بد از گفته راستان — که دانا بگفت از گه باستان

که از تخمه تور و افراسیاب — یکی شاه خیزد زمین ... ورا

که توران زمین را کند خارستان — نماند بران بوم بر شارستان

ببیند نبیره که چهره و تاب — همی بود شان بر گذشتن شتاب

گرفتند پیکار با ... خواه — کسی کاشتی کرد بایست با ... خواه

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

هرآنکس که شد زنده بر دار خوار — فرنگیس با بانوی شهریار

بآب افگند تا ماهیان بخورند — اگر زیر نعل اندرست بسپرند

بدو گفت کیخسرو ... نیست بس — نیابم ببردان فریادرس

فرود آمد از باره ... — بخشکی همان ره نمایم توئی

همیگفت پشتی پناهم توئی — بمالید بر خاک و بنهاد روی

ز دشتی و کشتی مرا ... رست — پرستش ... تخت

بآب اندر افگند چهره سیاه — ز کشتی جهان ... بایگاه

پس او فرنگیس و گیو و سپه — ... ز جیحون و آب ... شیر

بر آن سو گذشتند سر بسر درست — جهانجوی خسرو ... درست

بر آن نیستان در نیایش گرفت — جهان آفرین را ستایش گرفت

چو از آب گرد ... کرد راه — نگهبان کشتی شد آسیمه سر

بیاران چنین گفت کاین شگفت — کزین برتر اندیشه نتوان گرفت

بهاران و جیحون و آب روان — سه اسب برهنه و برگستوان

برین ژرف دریا چنین بگذرد — خردمندش از مردمان نشمرد

پشیمان شد از خام گفتار خویش — ... دیده زان ... خویش

سپاهی ز کشتی بجیحون گذشت — ز باد و هوا بادبان بر گذشت

بیونش رفت از شهر باز — چو آمد بنزدیکی رودبار

همه پیر ... دشت ... آوریه — کمان ... کند و کلاه آوریه

بدو گفت گیو ای ... پرخرد — چه گوئی که این آب مردم خورد

چنین داد پاسخ که شهریار — همی از تو کشتی کند خواستار

نداری کنون هدیه ... باد — بود روز کین روز ... باد

جهان خوار گشت ... آن رود — که جان را همی گفت ... دمان

چو آمد بنزدیکی بارگاه — همانگه ز توران ... سپاه

[illegible marginal text]

نگه کرد نزدیک کاوس شاه | فرستاد و برجست بگرفت راه
هیونان کفک افکن باد پای | بجستند برسان آتش ز جای
فرستاد و گیو روشن روان | نخستین بیامد بر پهلوان
پیامش همه گفت نامه بداد | جهان پهلوان نامه بر سر نهاد
ز مهر سیاوش ببارید آب | همیکرد نفرین بر افراسیاب
فرستاده شد نزد کاوس کی | ز یال هیونان بپالود خوی
چو آمد بدرگاه کاوس شاه | ز شادی خروش آمد از بارگاه
جهان از شادی بیاراستند | ابر جای رامشگران خواستند
خبر شد بگیتی که فرزند شاه | جهاندار کیخسرو آمد ز راه
وزان روی گیتی جهان پهلوان | برفتند یکسر سوی اصفهان
سپهبد فرستاد و در پیش خواند | بزرگان همه گیو گو هر فشاند

آمدن کیخسرو و ملاقات گودرز و کاوس و گفتن جنگ گیو با تورانیان

یکی تخت بنهاد پیکر بزر | بزد اندرون چند گونه گهر
یکی یاره با تاج و با گوشوار | یکی طوق با گوهر شاهوار
بزر و بگوهر بیاراست گاه | جهان چون بباید بیاراستند
سراسپرده همه بر آذین ببست | بیاراست میدان و خود برنشست
جهان سر بسر از بر آراستند | بدیره و شدن بیاراستند
برفتند مشتاق و زنگ پرش | بدیره شدند پیش با فر خویش
چو آمد پدیدار با شاه گیو | سپاه و دشت زان سواران نیو
چو چشم سپهبد بر آمد بشاه | همان گیو را با تو هم پیش راه
فرو ریخت از دیدگان آب زرد | ز مهر سیاوش بسی یاد کرد
ستودش فراوان و کرد آفرین | چنین گفت کای شهریار زمین

گر ایدر پدر بود و در بار | کشنده بدر چون دو دو پیشتا
بخواندند شاهی از آب پاک | که پیر ستم او را بد ریز خاک
کنون گیو چندی بسختی ببود | بتوران بدرجست و رنج آزمود
که نیز سختی نبود این جهان | که با من بیامد بتوران زمین
سر افراز دو پهلوان سپاه | سرخ جامه چو آتش براه
سر آن دو دم از گیو کرس گشت | ز چند جهنده و پستان پیش برشت
کانی بنزد و هم که او گزنگ | ز دریا برانپان بر آید بجنگ
وزان برگ پیران جامه جوشیر | میان بسته و با دو با بی بزر
بینداخت بر یال در کش کمند | سر پهلوان اندر آمد ببند
بخواهش گری فیم ای شهریار | وگر نی سرش بفگندی نزار
بد گیو زود مدد خسته بود | ز بد گفتن من الامان بسته بود
کنون تا ب رو و چون جنگ | نیا سود با گرز و کار و رنگ
سر انجام بگذاشت کشتی بخشم | تا ب بگشتی بیفگند خشم
تا ب اندر آمد به پا زنگ | گر گفتم زمین را بسوز و بجنگ
کسی کو چون او بود پهلوان | همیشه جوان بود و روشن روان
یکی کاخ کشواد و در صحنه | که آزاده کان یاد بدان بود و تخته
چو از تخت کاوس برخاستند | با یوان نو در فتن آراستند
همیرفت گودرز با شهریار | چو آمد بدان گلشن زرنگار
بر او رنگ زرین نشستند شاد | بشاهی برو آفرین خواندند
پرستندگان ایران گروه | جواز طوس بود و رکه بچید سر
گراو بود با گوس و زرینه کفش | همیراندی کاویانی درفش
از آن کار گودرز شد تیز مغز | بر او بیامی فرستاد نغز
بیامد چنانچوی گیو ولیسه | که جنگ پلان داشت بازوی شیر

چنین گفت طوس سپهبد بشاه | گر از شاه بستیزد از تاج و گاه

جز از تو نباید که ماند جهان | بزرگی و دیهیم و تخت مهان

فریبرز با فرهٔ کیان | میان بسته دارد چو شیر ژیان

چو فرزند باشد بنیره کلاه | چرا برنهد بر نشیند بگاه

بدو گفت گودرز کای پر خرد | ترا بخرد از مردمان نشمرد

بگیتی کسی چون سیاوش نبود | جهاندار و آزاده و خامش بود

کنون این جهاندار فرزند او | همو بیست کو را بگیرد و بیست

گرانمایه دارد همی با نژاد | هم از تخت شاهی نه پیچد ز داد

بتوران و ایران چنین کی کیست | چنین خام گفتار را بهر چیست

دو چشمت نه بیند همی چهر او | جهان برز و بالا و آن مهر او

بجوشن کمر کرد و کشتی بجست | بفر کیانی و رای درست

چو شاه فریدون ز او زنده بود | گذشت و بگیتی نیامد فزود

ز مردی و از فره ایزدی | ازو دور شد دیو چشم بدی

تو نو در نژادی نه زیبا کلاه | بدر هنر بود و تو دانه

سلیح کهن با تن پستی کنون | بر و یال گشتاسپ و ... بخون

بکاوس گفت ای جهاندار شاه | تو دل بر مگردان ز آیین و راه

دو فرزند بد پادشاهیش خوان | سزاوار کاهست مرد جوان

هر آنکس که مرد و سپه زو بجست | که با برز با فره ایزدیست

هم از تاج بسیار دل شاد دار | گرفت زند چنین تخت شهریار

بدو گفت کاوس کین رای نیست | گرفت زند مرده دل ... کیست

یکی راه جوییم کرده بچشم گزین | دل یکگر از من شود دردکین

یکی چاره سازم که هر دو برین | بگیرند نگین اندرین انجمن

دو فرزند ما را اکنون بدو خیل | بباید شد با تاج دار آرد و پیل

داستان رفتن فریبرز با طوس بدر حصن بهمن و باز آمدن و رفتن کیخسرو و فتح کردن حصن بهمن و بر تخت نشستن

چو نزدیکی حصن بهمن رسید | بر آن باره ... فرود آورید

بشد طوس با گاویانی درفش | بپایش اندرون گرد زرینه کفش

سنانها نگر کی همی برفروخت | میان زره مرد جنگی بسوخت

زمین سر بسر گفتی از آتش است | هوا دام آهرمن پرکش است

سه روزه بدز جا بدو هوا | ندیدند جنگ هوا را نوا

سپهبد فریبرز گفت مرد | بتیزی فراوان دشت نبرد

بتیره دگان که بگیرد و گشت | بکوشش یکی کیره آزاد گزند

بکوشش یکی بیکران در نبرد | که با چاره او نباشد نبرد

بپرسان دژ ... | زآتش کسی را دل آگاه نیست

میان زره جوشن ... | تن نازکش برفروزد همی

بگشتند یکهفته گرد اندرش | ندیدند جای در اندرش

بنومید کاز حصن گشتند باز | نیامد جز از رنج و راه دراز

چو آگاهی آمد از آزادگان | بنشد نزد گودرز کشوادگان

که طوس و فریبرز گشتند باز | ز تاراست یاد همی رزم ساز

بیاراست پیلان و بر خاست غو | بیامد سپاهی جهاندار نو

یکی تخت زرین زبرجد نگار | نهاد اندر پیل جنگی سوار

بگرد اندرش یاوران سرنگفش | بیامد زران کرده زرینه کفش

گرفته سپه در همی تاج و طوق بزر | بزرگ اندرون جنبه کوه کمر

بگفت که روز ... | نشست جهاندار گیخسروست

جهاندار بر تخت زرین نشست | بسربر یکی تاج و گرز ... بدست

چو خورشید برخ و میان ... | چو نزدیک در شد سپه بر نشست

نویسنده خواست بخت برین | نبشتند نامه بکاوس چنین

زعنبر نبشتند بر پهلوی | جنان چون بود نامه خسروی

همانگه بفرمان یزدان پاک / ازان باره دژ برآمد تراک

تو گفتی برآمد یکی تیره ابر / جهان شد بکردار کام هژبر

جهان گشت چون روی زنگی سیاه / چو از باره در چرخ گرد سیاه

برانگیخت خسرو چو اسب سیاه / چنین گفت با پهلوانان سپاه

که بر دژ یکی باره باران کنید / هوا را چو ابر بهاران کنید

ز دیوان بسی شد بیکسان هلاک / بسی زهره گشتی فتاده بخاک

برآمد یکی میغ بارش تگرگ / تگرگی که بارد ز الماس ترگ

جهان شد بکردار تابنده ماه / بنام جهاندار و از فر شاه

برآمد یکی باد با آفرین / هوا گشت خندان چو روی زمین

همه زو شدند شاد آزادگان / ابا پیر گودرز و کشوادگان

یکی شهر دید اندران دژ فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ

بفرمود خسرو بدان جایگاه / یکی گنبدی تا بابر سیاه

درازی و پهنای او ده کمند / بگرد اندرش طاقهای بلند

ز بیرون چو نیمی تک تازی اسب / برآورد و بنهاد آذرگشسب

نشستند گرد اندرش موبدان / ستاره‌شناسان و هم بخردان

چو یکسال بگذشت لشکر براند / بنه برنهاد و سپه برنشاند

چو آگاهی آمد بایران ز شاه / وزان ایزدی فر و آن دستگاه

جهانی بدو ماند اندر شگفت / که کیخسرو آن برز و بالا گرفت

همه مهتران یک بیک با نثار / برفتند شادان سوی شهریار

فریبرز پیش آمدش با گروه / از ایران سپاهی بکردار کوه

چو دیدش فرود آمد از تخت زر / ببوسید روی برادر بدر

بران تخت پیروزه بنشاندش / خوشنیست شاد و آفرین خواندش

همان کاوس با کاویانی درفش / همه رفت با کوس و زرینه کفش

ز پهلو برفتند پرمایگان / سپهبد سران و کیان زادگان

بشاهی برو آفرین خواندند / بسی زر و گوهر برافشاندند

جهان را چنین است رسم نهاد / ز یکدست بستد بدیگر بداد

همیدیم زین رفتن اندر نهیب / زمانی فراز و زمانی نشیب

اگر دل توان داشتن شادمان / نهانی همه رفت آید زمان

بخوشی بیارای و بخشی بخوش / کزو زه بپیش از نخیزی بخش

ترا داد فرزند را هم دهد / درختی که از بیخ تو بر جهد

ز بستی گنجش برآ خواسته / جهان را بخوابی بیاراسته

داستان نشستن کیخسرو در تخت کیکاوس شصت سال بود

یکی بیت در بخشش کردگار / فرونی مجو ز دست زاینده بار

چنین رنگ و بوی این داستان / دگرگونه آمد گفت باستان

ببالید چون گشت سرو شاخ / سر تاج و هنرش بیابید کاخ

ببالای او شاد باشد درخت / که بیندش بینا دل نیکبخت

سزد گر گمانی برد بر سه چیز / کزین بگذرد هیچ چیزست نیز

هنر با نژادست و با گوهرست / سه چیزست و هر سه ببند اندرست

هنر کی بود تا نباشد گهر / نژاده بسی دیده ای بی هنر

گهر آنک از فر یزدان بود / نیازد ببد دست و بد نشنود

نژاد آنک باشد ز تخم پدر / سزد کاید از تخم پاکیزه بر

هنر کی بیاموزی از هر کسی / بکوشی و پیچی ز رنجش بسی

ازین هر سه گوهر بود مایه‌دار / که زیبد برو نعمت کردگار

چو این هر سه یابی خرد بایدت / شناسنده نیک و بد بایدت

چو این چار با یکتن آید بهم / برآساید از آز و رنج و غم

بفرمود تا گیو و گودرز و طوس / برفتند با نای رویین و کوس
ز هر پهلوی پهلوی برده شدند / همه با درفش و تبیره شدند
چو چشمش گو پیلتن را بدید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
فرود آمد از تخت و کرد آفرین / تهمتن ببوسید روی زمین
برستم چنین گفت کای پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
که پرورده کاسیاوش تویی / خجسته خردمند و خامش تویی
پس زال را زان میان برگرفت / ز مهرش دو دست به سر برگرفت
گو را بتخت کئی بر نشاند / بر ایشان بسی نام یزدان بخواند
نگه کرد رستم بسر و پای او / نشست و سخن گفتن و رای او
رخش گشت پر خون و دل پر ز درد / ز کار سیاوش بسی یاد کرد
وزان پس چنین گفت کای شهریار / جهان را تویی اندرین یادگار
ندیدم من اندر جهان تاجور / بدین فره مانندگی با پدر
وز آن پس جو از تخت برخاستند / نهادند خوان و می آراستند
جهاندار تا نیمهٔ شب نخفت / گذشته سخنها همی بازگفت
چو خورشید تیغ از میان برکشید / شب تیره از گرد چهره ناپدید
تبیره برآمد ز درگاه شاه / بسر برنهادند گردان کلاه
چو طوس و چو گودرز و کیو دلیر / چو گرگین و بهرام و رستم چو شیر
گرانمایگان نزد شاه آمدند / بر آن سوی بارگاه آمدند
بنخچیر شد شهریار جوان / ابا رستم نامور پهلوان
ز لشکر گزیدند آزادگان / چو گیو و چو گودرز کشوادگان
بلشکر که شد تیره خورشید و ماه / ز بس جوشن و ترگ و خود و کلاه
همه بوم ایران سراسر بگشت / بآباد و ویرانی اندر گذشت

بجایی که در هر گنجی بدی / ز پیچ و گفت کسی نشنوی
بگنج فزونی نگیرد فریب / بپرسش فراز آید ...
ز گنج و ز تیغ و ز تخت و کلاه / بگفتار با او مگر و فریب ...
بگویم که بنیاد سوگند چیست / خود را بجان ترا بیند چیست
بگوی بدادار خورشید و ماه / بتیغ و بمهر و بتخت و کلاه
بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه / بمهر و بتیغ و بدیهیم شاه
که هرگونه چشم سوی مهر او / ز پیشم نگه تا برآید ...
یکی خط نبشته ابا پهلوی / بمشک از بر و عنبر خسروی
گوا بود دستان و رستم برین / بزرگان و لشکر همه همچنین
برخسار بر دست رستم نهاد / چنین خط و سوگند و این گفتگو
وز آنجایگه خوان و می خواستند / دگرگونه مجلس بیاراستند
ببودند یک هفته با رود و می / بزرگان ایران و کاوس کی
جهاندار و رستم سرافراز نشست / بیاسوده جای نیایش بجست
به پیش اندرون گردان سپهر / برفت آفرین را ...
شب تیره تا برکشید آفتاب / خوردشان همی بود و دیده پر آب
چنین گفت کای ... / جهاندار روزی دو ...
بروزی جوانی تو گردی چها / برای سپاه از دم اژدها
تو دانی که سالار توران سپاه / ...
بویران و آباد و نفرین او / ...
بریده خون سیاوش بریخت / برین مرز با او درآمیخت ...
دل شهر ایران پر از بیم اوست / بلای ز دین تخت و دیهیم اوست
بکین پدر بند و او دستگیر / ببخشای بر جان کاوس کی
تو دانی که او را بدی کو رست / جهان ...

داستان رزم کیخسرو با افراسیاب

رخ شاه شد چون گل ارغوان | که دولت جوان بود و خسرو جوان
بر ایشان فراوان گرفت آفرین | که آباد بادا بدان سرزمین
بگشت اندرین نیز گردون بهی | چو از خوشه بنمود خورشید چهر
ز پهلو همه سوی بلخ آمدند | سخنهای بایسته چندی براند
دو هفته در بار دادن ببست | بنوی کی در دل اندیشه بست
بفرمود موبد به روزی دهان | که گویند نام سپاه جهان
نخست از جهاندار کاوس کی | صد و ده سپهبد گزیدند پی
سزاوار او رسم نام کوان | جهانجوی رستم بد و پهلوان
فریبرز کاوس شاه پسر | کجا بود پیوسته با شاه نو
گزین کرد هشتاد تن نوذری | همه گرد دار و همه لشکری
ز زر اسپ سیمین کمرشان | که بودی بهر کار رستم ایشان
که توس کیان بود و فرزند کی | خداوند شمشیر و کوپال و کوس
سپهدار گودرز و کشواد بود | که لشکر برای وی آباد بود
نبیره سپهدار هشتاد و هشت | دلیران کوه و سواران دشت
فروزنده تاج و تخت کیان | فرازنده اختر کاویان
چو شست و سه از تخمه گژدهم | بزرگان و سالار گستهم
بس از تخمه قارن نامور | گزین کرد و صد گرد پرخاشخر
یکی پیشرو شان دلاور دلیر | جهانجوی کش پاره شیر گیر
که بود او نبیره قارن بداو | بجنگ اندرون کوه آهن بداو
ز خویشان میلاد بد صد سوار | چو گرگین که بد در گه کارزار
ز تخم برته چو هشتاد و پنج | سواران رزم و نگهدار گنج
کجا بود ده بر نگهدار ایشان | بزرم اندرون دست بردار ایشان
چو سی و سه از تخمه زنگه تنگ | که بودند هر یک دلاور به جنگ

گرازه بهای پیری بها | بلاشان از تخم شیرانژدها
کجا پهلوان خواند شیر از نیستان | به بیداری و شور و ستیز خواب
سر و تیغ و اسپ نثار و چو گرد | بلاشگر که با او روز نبرد
نبک شیران کو بیابان چپت | میان گشتن از او دا اژدهاست
همه جامه برداشت وز جام زر | بجام اندرون چند گوهر نگر
بسی آفرین کرد و بر شهریار | که خرم بزی تا بود روزگار
وز انجا بیامد بجای نشست | گرفته یکی جام گوهر بدست
بکنجور فرمود پس شهریار | که آرد دو صد جامه زرنگار
صد از خز و دیبا و صد پرنیان | دو رخ نار بستان میان
چنین گفت کین هدیه از ادهم | وز ان خسته پر سیاسی نهم
کرا تاج وزرش او آورد پیش من | و گر پیش ایرج هدرا انجمن
گر او از اسپانش بسر بفنا دو | ور اخواند سپید او فرخ نژاد
همان شیران کیو برجست و باز | کجا او دو در جنگ بخشش دراز
بپرستنده و دیبا برگرفت | وز و ماند ان انجمن در شگفت
بسی آفرین کرد و پشت شاد | که گیتی بایرج خسرو اباد و یاد
بفرمود تا با کرد و غلام | ده اسپ سپهبد بزرین لگام
ز پوشیده رویان ده آراسته | بیاورد موبد چنین خواسته
چنین گفت سپید از شاه رمه | که اسپان این جر و رویان همه
کسی را که چون سر بپیچد نژاد | سزد گر ندارد دل شیر کاد
پرستنده دار و در و جنگ | وز آن و ای ورزم کرد و هنگ
به رخ چون بهار و ببالا چو سرو | میانش چو خوب فقش تذرو
بگاو رویست و اوز شنوی | سخن بیکر و ده بر و ماه روی
نشاید زدن خون بباید تیغ | که از تیغ باشد جهان را چون رخ در ریغ

دلیری که از ایران بیامد پدید
همه کاسپس بود اندر آتش دوان

بدان تا اگر جنگ باید و رزمگاه
بس هیزم آمد نماند سپاه

همان کو بگفت این سخن کارمند
با فزونی کوه کار رنست

اگر لشکر آید بترسم ز رزم
بزنم اندر آن کرکس آیم بزم

همه خواسته کیو راد و شاه
بدو گفت کای نامدار سپاه

که بی تیغ تو تاج روشن مباد
چنین با دو کار باد و باشی و شاد

آغاز داستان محاربات شاه کیخسرو ...

نو سود صد دیبه از رنگ رنگ
گر گنجور پیش آورد دیبه رنگ

چنین گفت کای پهلوان سرفراز
که بر جان ما کش فرخ دست ساز

دلیر است و بینادل و جنگجوی
ز برتا بداز شیر در جنگ روی

همه از گنج صد دانه خوشاب جست
که آب سرو دست کوی درست

ز برده پرستار پنج آورید
سر و جعدشان زر و ... آورید

بیامد برو نزد افراسیاب
ز پیشش نباید درود و درآب

نگه کرد او پاسخ آر و دبین
گذاشت این نامدار انجمن

بیامد گرگین سپید او درست
بران کار رفتن همی بایست

پرستار با جامه زرنگار
بیاورد با کوه شاهوار

ابر شهریار آفرین کرد و گفت
کزان جان بپیرد و خرد باد جفت

چو روی هوا گشت چون پر زاغ
از آن ... از کوه اندر آمد چراغ

سپهبد بیامد بایوان خویش
برفتند گردان بسوی پیش

همی آورد و لشکر از ... اندر
همه شب همی زد کو مرغ ...

چو از روز شد دست چون ...
برآمد ز ابر خروش خروس

تهمتن بیامد بنزدیک شاه
از ایران سخن رفت و ز تاج و کلاه

زواره فرامرز با او بهم
همی رفت هرگونه از بیش و کم

ببستند بر پیل روئینه خم
برآمد خروشیدن کاودم

نهادند بر پشت پیل تخت
بیاراستند خسروانی درخت

بجنگ اندرون گرزه گاوسار
یکی طوق بر گوهر شاهوار

فرو هشته از تاج دو گوشوار
بیاره دو یاقوت و گوهر نگار

بیامد نشست از بر پیل شاه
رده پیش او صف یلان با کلاه

بزد مهره بر کوهه ژنده پیل
زمین شد بکردار دریای نیل

ز تیغ و ز گرز و ز کوپال و گرد
سیه شد زمین آسمان لاجورد

تو گفتی همی ابر اندر نشست آفتاب
نگه کرد گشته سپهر اندر آب

همی چشم روشن نخواهند دید
سپهر و ستاره همی ...

ز دریای ... بخاست موج
سپاه اندر آمد همه فوج فوج

سر برده بردند ز ایران بدشت
سپهر از خروشیدن اندر گذشت

همی شاه شد اندر ژنده پیل
یکی تخت پیروزه بر سان نیل

همی زد میان سپه پیل گام
ابا زنگ زرین و زرین ستام

یکی مهره جام در دست شاه
بپهلوان رسیده خروش سپاه

چو بر پشت پیلان شه نامور
زده مهره بر جام و بستی کمر

نبودی بجز پادشاهی روا
نشستن بکردار بر پادشا

از آن نامور چنبر و سرکشان
چنین بود در پادشاهی نشان

همی بود با پیل در پهن دشت
بدان تا سپه پیش او برگذشت

نخستین فریبرز با پیشرو
که کرد او پیش جهان ... نو

ابا گرز با تاج و زرینه کفش
... نشسته ...

یکی باره بر نشسته سمند
بفرمان ... حلقه کرده کمند

همی رفت با تاج و با برز و فر
سپاهی همه غرقه در سیم و زر

بر او آفرین کرد شاه جهان
که پیش تو باد و فر مهان

سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ — سگالیده جنگ و برآورده خوچ
اگر کس در جهان پشت ایشان ندید — برهنه یک انگشت ایشان ندید
درفشی برآورده پیکر پلنگ — همی از درفشش ببارید جنگ
بسی آفرین کرد بر شهریار — بران شادمان گردش روزگار
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل — بدیدار سپه بُرده و برده میل
بسنداش بر بخت کرد آفرین — بران بخت بیدار و فرخ زمین
پس پشت اشکش بد فرهاد نو — که از لشکر خسرو آباد بود
سپهدار گرد برد و رد کار — بهر جای بوده بهر کار یار
یکی پیکر آهو درفشش بسر — چو خورشید تابان بران پیکرش
سپاهش همه تیغ هندی بدست — همه پهلوانان یزدان پرست
چو دید آن نشست سر و گاه نو — بسی آفرین خواند بر شاه نو
گرازه سر تخمهٔ گیوگان — همی رفت بر خاشش همی زرکان
درفشی همی برد پیکر گراز — سپاهش کمند افکن و رزمساز
سواران جنگی و مردان دشت — بسی آفرین کرد و اندر گذشت
ازو شادمان شد که بودش نبید — بزین اندرون خلعت کرد و گنه
همیشه سرش سبز و کیش اوران — و با نامداران و جنگ آوران
درفشی پس پشت پیکر همای — همی رفت چون کوه و آهن زره‌ای
بسی زنگه بر شاه کرد آفرین — بران برز بالا و تیغ و نگین
ز هنگ کس کو ز شهر بغداد بود — که با تیغ با خنجر پولاد بود
همی برگذشتند زیر همای — سپهبد همی داشت بر پیل جای
ز لشکر که بزه و فرامرز بود — که با خنجر و باره و با برز بود
ابا کوس و با پیل و سپاهی گران — همی بانگ چوبان و جنگ آوران
ز کشمیر و ز کابل و نیمروز — همه سرفرازان گیتی فروز

بر از در و از جایگه بازگشت — بسوی سراپرده آمد ز دشت
پس سپهبد فرود آمد از پیل مست — یکی باره تیز تک برنشست
گرازان بیامد به پرده سرای — سر سرکشان و دل پر ز رای
چو رستم بیامد بیاورد می — بجام بزرگ اندرافکند پی
همی گفت شادی ترا باد بس — ز فر و دل آگنده هر دو کس
کجا طوس و پیلم و فریدون کجاست — که با ما بیند بجنگ راست
ببویم و بر بخشیم و گنج آگنیم — بدل بی‌بهانه ز دشمن کنیم
سرانجام هر کار تیره است بس — نیاید رهایی از او هیچ کس
شبی تیره و سازیم با جام می — چو روشن شود شیده روز نی
بگویم تا برکشند نای کوس — تبیره برآرید با بوق و کوس
چه بینیم تا دست گردون سپهر — برین جنگ سوی که گردد بمهر
اگر یار باشد جهان آفرین — ز خون بدرمان چو شویم کین
بکوشیم و زکوششان جا چه سود — که آغاز بود آنچه بایست بود

آغاز داستان کیخسرو و افراسیاب

جهاندار باشه چون سرفراز کرد — سپه را بهشتن بیاید سپرد
سرشک اندر آمد بمژگان ز رشک — سرشکی که درمان ندارد پزشک
کسی کو نژاد و بزرگان بود — ز پیشی بماند سترگ آن بود
چو بیکام دل بنده باید شدن — بکاهلی داستانها زدن
سپهبد چو خواننده را دوستدار — نباشد همی بردش روزگار
با رزم کرباز و ار دو سپهر — همی خویش بخواند بمهر
و زین هیچ خوبی نخواهد بدل — شود زار و زرد و با او دل گسل
و دیگر که زیشان نباشد خرد — خردمند ز مرد مان بشمرد

داستان رفتن طوس نوذر و گودرز و بیژن سپاه توران زمین بجنگ افراسیاب

نباید که گیرید بدان آب پیش | نکوشید فر نیکی سپهبد
نباید بدن بی کنج و رنج | که گیتی فانی سرای سپنج
گذر بر کلات ایچ گونه مکن | گر آن ره روی خام گردد سخن
روان سیاوش چو خورشید باد | بدان گیتیش جای امید باد
پسر بودش از دخت پیران یکی | که پیدا نبود از پدر اندکی
برادر به من نیز ماننده بود | جوان بود و هم سال و فرخنده بود
کنون در کلات است با مادرست | جهاندار با فر و با لشکرست
نداند ز ایران کسی را بنام | نباید که آن سو کشیدن لگام
سپهدار و نامداران جنگ | یکی کوه راه است دشوار و تنگ
همه مرد گردست و جنگی سوار | بگوهر بزرگ و بتن نامدار
براه بیابان بباید شدن | نه نیکو بود جنگ شیر آزدن
چنین گفت پس توس با شهریار | که از رای تو نگذرد روزگار
یکی مجلس ساخت با پیلتن | رد و موبد و چند رای زن
فراوان سخن گفت ز افراسیاب | ز رنج تن خویش و از درد و تاب
وزان روی منزل سر آمد سپاه | همی رفت پیش اندرون دو راه
یکی سو بیابان بی آب و نم | کلات از دگر سوی و راه جرم
بماندند بر جای پیلان و کوس | بدان تا بیاید سپهدار توس
کدامین پسندید زین دو راه | بفرمان رود بار ای سپاه
چو آمد سپهبد کشان توس زم | سخن رفت ز آن راه بی آب و نم
بگودرز گفت این بیابان چه تنگ | اگر گرد عنبر دهد خاک سنگ
چو رانیم روزی بسختی دراز | بآب و به آسایش آید نیاز
همان به که سوی کلات و جرم | برانیم که منزل بسوی زرم
چپ و راست آباد و آب روان | بیابان چه جوییم بی آب و نان

تو را نیک داند بنام و گهر | ز هم خون و ز مهره یک گوهر
پدر داد و پیران فرو زاد بخت | وگرنی ز ترکان همی زاد بخت
نژاد تو از مادر و از پدر | همه نامداران همه تاجور
برادرت گر کینه جوید همی | روان سیاوش بشوید همی
ترا پیش باید همی ساختن | کمر بر میان بستن و تاختن
که او کینه جوید همی از زیان | برادر تو زیبا تر از کیمیا
برت انجمن آن درومی بپوش | بر و دل پر از جوش و سر پر خروش
بپوش سیاه برادر بسر | تو کین دار بر پیش ایشان کمر
که نابد ازین غم بنالد پلنگ | ز دریای جوشان برآید نهنگ
وگر مرغ با ماهیان اندر آب | بخوانند نفرین بر افراسیاب
کس اندر جهان چون سیاوخش نیز | نبیند دگر کس جوانبخش تیز
بگردی و مردی و بخشش و نژاد | باورنگ و فرهنگ و نیکی نهاد
تو پور چنان نامور مهتری | ز تخم کیانی و کی منظری
کمر بست باید بکین پدر | بجای آوری دین و نژاد و گهر
بلشکر گران کن که سپاه کیست | وزان مهتران نام بردار کیست
تهمتن گردون کشان نیز چون | همی و خلعت آرای و بالای خون
ز شمشیر و ز ترگ و برگستوان | ز دهقان و خنجر و هندوان
ز گیتی برادر ترا کنج بس | جهانگیر و آیین و پیکار بس
سپه را تو باشی ابا پیشرو | تویی کینه خواه او جهان نو ز نو
چنین گفت انگه با فرود | گز و دل سخن با یکی باید سرود
که باشد با ایران برابای مرد | ازین سپه نامداران که بود
از ایشان کجا رانم نیز نام | بباید بدین شاد و رود و جام
جریره چنین گفت با شاه پور | که چون گرد لشکر ببینی ز دور

چنین گفت کاکنون درفش مهان
بگوی و مدار ایچ گونه نهان

چنین گفت کان پیل پیکر درفش
سواران و آن تیغهای بنفش

کرا باشد اندر میان سپاه
چنین ساز با آلت و دستگاه

چو خورشید گفتا ورا تخت [illegible]
چنین داد پاسخ که ای شهریار

چنین ساز طوس سپهبد بود
که در کینه پرخاش او بد بود

درفشی پس پشت او دیگرست
چو خورشید تابان به دو پیکرست

برادر پدر پشت با فر و کام
سپهبد فریبرز کاوس نام

پسش ماه پیکر درفش بنفش
دلیران و گردان پس اندر درفش

ورا نام گستهم گژدهم خوان
که گرد زمان بود و پشت گوان

پسش گور پیکر درفشی دراز
بگرد اندرش لشکر رزمساز

بر آن اندرش زنگه شاوران
دلیری بزرگ و از کنداوران

درفشی کجا پیکرش هست ببر
همی بشکند زو میان هژبر

ورا گرد شیدوش دارد بپای
تو گویی همی اندر آید ز جای

درفشی پسش پیکر گاومیش
سپاه از پس و نیزه داران بپیش

[illegible] و باد درست
که گویی همی [illegible]

درفشی کجا گرگ پیکرست گرگ
نشان سپهبد گیو سترگ

درفشی گرازست پیکر گراز
که مرزبان سپهبد آمد [illegible]

به بیژن [illegible] والا [illegible]
بران تیغ شیر از برای [illegible]

[illegible] ز نژاد گیوست
[illegible] سپرش تازیان دو دست

وگر ترک باشد ز کار آگهان
که شیر اژدها و پسر پهلوان

همانجا [illegible] بایدت بود
فرو هشتن آنکه ره با زمان

بسالار بهرام گودرز گفت
که این کار بر [illegible] باید نهفت

دو هم مرد گویی بیکجای [illegible]
سر کوه یکسر بپای آورم

بدو گفت بهرام برگوی هین
تو بر آسمانی و من بر زمین

فرود آنزمان گفت سالار کیست
بجنگ اندرون از در کار کیست

بدو گفت بهرام سالار طوس
که با اختر کاویانست و کوس

ز گردان چو گودرز و چون گرد گیو
چو شیدوش و گرگین و فرهاد نیو

چو گستهم و چون زنگه شاوران
گرازه سپهبد کنداوران

بدو گفت از چه ز بهرام نام
نبردی و بگذاشتی نام و کام

ز گودرزیان ما بدو نیم شاد
چرا زو نکردی بلب هیچ یاد

بدو گفت بهرام کای شیرمرد
چنین یاد بهرام با تو که کرد

چنین داد پاسخ مر او را فرود
که این داستان من ز مادر شنود

مرا گفت چون بر تو آید سپاه
پذیره شو و رای بهرام خواه

وگر نامداری ز کنداوران
کجا نام او زنگه شاوران

همانند هر سرکشان [illegible]
سزد گر بجویی از ایشان که هر

بدو گفت بهرام کای نیکبخت
تویی بار آن خسروانی درخت

فرودی تو ای شهریار جوان
که جاوید بادی و روشن روان

بدو گفت آری فرودم درست
از آن سرو افتاده شاخی درست

بدو گفت بهرام بنمای تن
برهنه نشان سیاوش من

به بهرام بنمود بازو فرود
ز عنبر به گل بر یکی خال بود

که آن را به پرگار پیکر ز چین
نداند نگارید کس بر زمین

بدانست کو از نژاد قباد
ز تخم سیاوش دارد نژاد

برو آفرین کرد و بردش نماز
برآمد ببالای تند از فراز

فرود آمد از اسب شاه جوان
نشست از بر سنگ روشن روان

به بهرام گفت ای سپهدار گرد
همیشه بکام دلت کار کرد

دو چشم من ار زنده دیدی پدر
همانا نگشتی ازین شادتر

و دیگر که با ما دلش نیست راست · که شاهی همی فر و برز و آب
مرا گفت بهر گروه بیست · چو فرستی پرسش که از بهر چیست
بگرز و بخنجر سخن گوی و بس · جز آباشد امروز بر کوه کس
بترده سر تا بر آرم آن گشت اتم · ترا پیش لشکر برم شاد کام
وگر جز بدین گونه آید کسی · نباید بر او بود ایمن بسی
نباید بر تو جز از یک سوار · چنین است آیین ایام دار
چو آید برو چون تا جسته بر آی · دو روز نگهبیر و بیرو از جای
یکی گرز زنید برو دست بند · فرود از میان ترکش اندر نگر
برو رو بگفت ای زمین یادگار · همیدار خود تا کی آید بکار
چو طوس سپهبد برو خشم · بیاشیم روشن دل و شادکام
چو بهرام برگشت با طوس گفت · ترا کان بارگیت خود با جفت
بدان کاکان فرود دست و زو شاد · سیاوش که گشته شد بیگناه
نبود ان نشانی که اندر نژاد · نگه کرد پس زو همی کیقباد
چنین داد پاسخ ستمکاره طوس · که من دادم این لشکر و بوق و کوس
ترا گفتم او را بنزد من آر · سخن هیچگونه مکن خواستار
گر او همچنین است و من جنگجوی · بدین در چه گوید بر چه میم
زمین بیشتر خود کاسه گو ورزیان · مگر ترک و دارد سپه از زیان
سپهبد که از پی شهر یک سوار · نه شیر زیان بود و بر کوهسار
به دید کرفت سوی فریب · بخنجر ببرد سر و دیوان نشیب
همانگاه گفت با بهگستان · کجا نامداران مردم کشان
یکی نامور خواهم و نامجوی · که زاید از رنجه سواران ترک و
سرش انجن بر دوزی تن · بر پیش من آرد بدین انجمن
میان را ببست آنزمان ریونیز · همی زان سپه دوش برآمد فتیز

چنین گفت با مرد بینا فرود · که رستم کنم جنگ این چاره بود
چو آید به بیگاه گنده آوران · بکاوش شد اندر آن خوشتران
برو کرد کین باد و گلگم کمدار · اگر زنده ماند بمردم مدار
بتیر اسپ چان کنم کرسوار · جب کوی توای کار دیده سوار
بدین گفت کشاهی برو بد · مگر طوس پس را نم بسوزد جگر
جدا گردکرد و دل بیابار ستی · که با او همی آشتی خواستی
چنین با تو رزینه جنگ آورد · جهان بر برادرت تنگ آورد
چو باتیغ نزدیک شد ریونیز · بزه برکشید آن چاچی تند تیز
مدارا خدنگی بزد و بر برش · که در دوخت با ترگ رومی سرش
بیفتاد و برگشت از و رستخیز · بخاک اندر آمد سر ریونیز
بیامد چو طوس از میم بنگرید · شد آن کوه پر خشم و نا بدید
چنین داستان زد یکی بخرد · که از خوی بد کوه گیرد فر بد
چنین گفت پس پهلوان با زراسب · که فرود زجان نامدار گشسب
سلیح سواران جنگی بپوش · بجان و تن خویشتن در خروش
چنین گفت شیر ژیان را تخوار · که آمد کز ایشان روز کار
کران بور طوس پس پشتش بیا · که این نو جنگی تا بیدیب
تو خواهی مگر کین آن نامدار · وگر زنده بینم گیتی خواستار
زراسب آمد و ترگ بر سر نهاد · دل بر کینه سر بر زبا و
که خفتنت باخوار ریونیز · بکین آمدست این جهانجوی نیز
چو بسته بر و بازوی مغفرت · نهنگی ببایدش گشاد و از برت
بیامد سپهبد زرد بوانه طوس · که امید بنودیم باز فنوس

کشته شدن زراسپ طوس بر دست فرود

فرود سپهبد برانگیخت اسب · یکی تیر زد بر میان زراسب

همانگه رهام از نظاره بود | ز دیبای چینی یکی باره بود
وزان بازگشتن فرود جوان | ازیشان همی بود تیره روان
عنان برگرایید و پیغاره زان | خدنگی نهاده بدش در کمان
چنین گفت شاه جوان با تخوار | که گر جست خواهی همی کارزار
گر آهو نبود طوس پس اشگنی | ترا آن نباید که اسپ افکنی
گر ایران سپاهند ساز جنگ | اگر چه بود کار دشوار و تنگ
و دیگر سپاه آید او را زمان | سپاه دیگر چو تیر از کمان
جوان سپهبد برین تیره کوه | بیاید ز لشکر گروها گروه
ترا نیست در جنگ پایاب او | ندیدی بر او های بر تاب او
فرود از تخوار آن سخنها شنید | کمان را به زه کرد و اندر کشید
خدنگی بر اسپ سپهبد بزد | چنان کز کمان کیانی سزد
نگون شد سر بارگی جان بداد | دل طوس پر درد و سر پر ز باد
بلشکرگه آمد بگردن سپر | پیاده برانده و بسته کمر
گوازه همی زد پس او فرود | [illegible]
گرایدون بجا آمد از یک سوار | چگونه بود مرد صف کارزار
برستند کان خنده برداشتند | [illegible]
گر چشم جوانی یکی رو به پیر | [illegible]
سپهبد فرود آمد از کوه سر | برفتند گردان ایران دو سر
که امروز تو بازامدی تندرست | بآب مژه رخ نبایدت شست
برآشفت زان کار بد گیو | که آمد پیاده سپهبد ز نیو
چنین گفت کین خود ز اندازه رفت | رخ ماه از آن بدرنگ اندر نهفت
اگر شهریارست با گوشوار | [illegible]
نشانم که باشم همیداستان | نه هر گونه با بد زدان داستان

سلیح سیاوش بپوشید تنگ | ندید ایچ پیکان تیر خدنگ
[illegible] | [illegible] ستون گران
پیاده شود [illegible] کمر | کشاد آن سپهبد بگردن سپر
کمان را به زه کرد جنگی فرود | [illegible]
بزد تیر بر سینه اسپ گیو | فرود آمد از اسپ و برگشت نیو
ز نام سپهبد که خنده بخاست | همی گفت هر مرد از گوازه بخاست
[illegible] گردان همه پیش گیو | [illegible] سپهبد ز نیو
که اسپت بخسته [illegible] | توان شد دگر باره و بسته [illegible]
بر گیو شد بیژن تیز مرد | فراوان سخن گفت [illegible]
که ای باب شیر اوژن رزمساز | کجا پیل اسپت بری بگاز
چرا دیدی دشت ترا یک سوار | که دست تو بودی دل کارزار
ز ترکی که خسته شد اسپ [illegible] | [illegible] اسپ و بر جان شکست
بگوید این لشکر کنون بیگمان | ازین ننگ شد تیره ما را جهان
که یک ترک بود چنین ساده سوار | بشد شیر ژیان بود پر کوهسار
بدو گفت چون چشم شد تار [illegible] | [illegible]
همی گفت [illegible] در دشت | چو بیژن جوان دیده بود و دشت
برآشفت گیو [illegible] | یکی تازیانه بزد بر سرش
بدو گفت نشنیدی از رهنمای | که با جنگ اندیشه باید بجای
ز تو مغز [illegible] | [illegible]
دل بیژن آمد بتندی بدرد | [illegible] سوگند خورد
[illegible] | [illegible]
وزانجا بیامد دل پر ز خشم | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بیاورد پس جوشن و درع نبرد — بپوشید بیژن کمر کرد گرد
بسوی سپید کوه بنهاد روی — چنان چون بود مرد جنگجوی
چنین گفت شاه جهان با تخوار — که آمد سوی ما یکی نامدار
نگه کن بدین تا ورا نام چیست — ببین مرد جنگی که خواهد گریست
بخندید تخوار و بیژن بگفت — که این را بایران کسی نیست جفت
که فرزند گیو است و مردی دلیر — بهنگام پیروز با شرزه شیر
ندارد جز او گیو فرزند نیز — گرامی تر است او ز جان عزیز
تو اکنون سوی بارگی دار چشم — دل شاه ایران نشاید بخشم
دو دیگر که داری تو جان هم ز رزم — کمانه سپر و زره بیان گره
بزه بر تیر زو چون بیاید بکار — سر دگر بیاورده که رزم زار
تو با او بسنده نباشی بجنگ — نگه کن کی الماس دارد بچنگ
فرو تیر بر اسب بیژن فرود — تو بکشی بآسب اندر آن جان خود

نبرد بیژن گیو با فرود و [illegible]

بیفتاد بیژن چو برگشت از او — سوی کوه با تیغ بنهاد روی
یکی نعره زد کای سوار دلیر — بجان ار ببینی کنون زخم شیر
بدان کز یکی اسب شیر نهنگ — بیا بنده با تیغ هندی بجنگ
نه بیستی مرا گر بمانی بجای — بیکبار از آن جنبش ناید ای
چو بیژن پیاده بگشت از فرود — فرود اندر آن خیره تندی نمود
یکی تیر دیگر بینداخت شیر — سپر بر سر آورد مرد دلیر
سپر بر دریده زره را نیافت — از او روی بیژن بپیچی نتافت
فرود جوان زو چو بازگشت — همه باره در بر او از گشت
دمان بیژن اندر پس پشت او — یکی تیغ برنده در مشت او
بنزد یکی در رسید از او بی — برو زد بیاره یکی گفت و ای

بدو گفت بیدار گرد ای پسر — که ما را ز اختر بد آمد بسر
سراسر همه کوه پر دشمن است — در و باره نیزه و جوشن است
بمادر چنین گفت مرد جوان — که از غم چنین چند باشی نوان
مرا گر زمانه شدست اسپری — زمانه ز بخشش فزون نشمری
بروز جوانی پدر کشته شد — جهان را همه روز برگشته شد
بدست گروی آمد او را زمان — سوی آن جهان بیشتر مردمان
بکوشم بپیرم کم مرد و زار — نخواهم ز ایران نیاز خوار
سپه را همه ترگ و جوشن بداد — یکی ترگ رومی بسر برنهاد
میان را ز رخشان رومی ببست — بیامد کمانی کیانی بدست

کشته شدن فرود بر دست بیژن گیو

چو خورشید تابنده بنمود چهر — خرامان بیامد بچرخ سپهر
ز هر سو برآمد خروش یلان — گرایدن گرز و بانگ گران
غو کوس با ناله کره نای — دم نای رویین و هندی درای
برون آمد از باره او فرود — دلیران و ترکان همه نیک بود
ز گرد سواران و از گرز و تیر — سری کوه شد همچو دریای قیر
نشد هیچ با موش جای نبرد — همه کوه و سنگ اندر آمیخت گرد
از آن کوه تا گشت خورشید تیز — سپاه فرود اندر آن رستخیز
فراوان ز شمشیر او کشته بود — سر بخت مردان برگشته بود
بدو خیره ماندند ایرانیان — که چون او ندیدند شیر ژیان
ز ترکان نماند ایچ با او سوار — نشیب و بتن شاخ کار زار
عنان را بپیچید تنها برفت — ز بالا سوی دژ بتابید تفت
چو دو دام و بیژن کمین ساخته — فروان ز تنش همی تاختند
چو بیژن بیدار اندر آمد نشیب — سبک شد عنان و گران شد رکیب

اگر خود نزادی خردمند مرد / ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد
بزادی و بگذاری به ناکام زیست / بدان زیستن زار باید گریست
سرانجام خاکست بالین او / دریغ آن دل و رای و آیین او
پرستندگان بر سر دژ شدند / تن خویش را بر زمین بر زدند
جریره یکی آتشی برفروخت / همه گنجها را به آتش بسوخت
یکی تیغ هندی گرفته به دست / در خانه تازی اسپان ببست
شکمشان بدرید و ببرید پی / همی ریخت از دیده خون و خوی
بیامد به بالین فرخ فرود / به دست جریره یکی دشنه بود
دو رخ را به روی پسر بر نهاد / شکم بردرید و به برش جان بداد
در دژ بکندند ایرانیان / بغارت ببستند یکسر میان
چو بهرام نزدیک آن باره شد / از اندوه یکسر دلش پاره شد
بیامد به نزدیک فرخ فرود / رخش پر ز آب و دلش پر ز دود
به ایرانیان گفت کین از پدر / همان خوارتر مرد و هم نامدار
کشنده سیاوخش جاگر نبود / به بالین او کشته مادر نبود
بگرد اندرش آتش افروخته / همه خانمان کشته و سوخته
به ایرانیان گفت گر گرد کار / بترسید از گردش روزگار
ز کین پدر واکنون اندیشیم / گر چند [illegible] گفت ما هم گریم
بکین سیاوش فرستادتان / بسی پند و اندرزها دادتان
ز خون پدر چون آگه شود / همه شرم و آزرم کوته شود
ز رامش از پیش تیره مغز / نباید بگیتی یکی کار نغز
بباید بس [illegible] چنگ بهم / [illegible] بمیدان و بهم
هم آنگه بیامد سپهدار طوس / بره کلات اندر آورد کوس
چو گودرز و چون گستهم و آوران / نگر دان ایران سپاهی گران

هر آنکس که دیدی ز توران سپاه / بکشتی تنش افکندی به جاه
همه مرز تا کرد بیستار بود / همی رفت ازین گونه تا کاسه رود

داستان رسیدن طوس و گودرز بولایت توران و تاراج کردن ولایت

بدان مرز لشکر فرود آورید / زمین گشت از ایشان چو دیبا پدید
خبر شد به توران که ایران سپاه / سوی کاسه رود اندر آورد راه
ز ترکان بیامد دلیری جوان / پلاشان بیدار دل پهلوان
بیامد که لشکر همی بنگرد / درفش سپهبد ببیند و شمرد
پلنگی که اندر پی کوه بود / بلند و بشکوه از انبوه بود
نشسته بر آن کوه چون پیل هم / همی رفت بر کوه بیش و کم
درفش پلاشان ز توران سپاه / بدیدار ایشان بیامد ز راه
جوان ژور گیو و لالا و ر بدید / بزد دست تیغ از میان برکشید
چنین گفت کاین مر پلاشان شیر / یکی نامدار سواری دلیر
شوم تا سرش را ببرم ز تن / گر آرم به بیژن در این انجمن
بدو گفت بیژن که گر شهریار / مرا داد خلعت بدین کارزار
بفرمان داست باید کمر / بزنم پلاشان بر تا شیر
به بیژن چنین گفت گیو دلیر / که ستان در جنگ آن نره شیر
نباید که با او شتابی بجنگ / یکی روز بیژن بدین جنگ تنگ
تو شیرست و ما هون وارد خوار / بجز از زده جنگی نخجیر شکار
بدو گفت بیژن مرا این سخن / بپرسیش جهاندار جنگی کهن
سلیح سیاوش مرا ده بجنگ / پس آنگه کن نشکار چنگ
بدو داد گیو دلیران تا زره / همی بست بیژن زره بر گره
یکی باره تیز تک برنشست / بهامون خرامید نیزه بدست

خروشان و جوشان و دو دیده پر | که بیژن کی آید از آوردگاه
همی اندر آید به رزم جوان | سر و جوشن و اسپ آن پهلوان
بیاورد و بنهاد در پیش بر | بدو گفت پیروز باش ای پسر
برفتند با شادمانی ز جای | نهادند سر سوی پرده سرای
بیاورد و در پیش سپهبد سرش | جهان پهلوان هم چنین مغفرش
جهان شاد شد زان سخن پهلوان | تو گفتی برافشاند خواهد روان
بدو گفت کین بود پشت سپاه | نر اژدها ران و دو هیچم و کلاه

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن ایرانیان

وزان پس خبر شد به افراسیاب | که گشت از مرز توران بود پای آب
سوی کاسه رود اندر آمد سپاه | زمین شد بکین سپه و آب جا
سپهبد به پیران سالار گفت | که چندین سخن چند باید نهفت
مگر کین سخن را به پیره شویم | همانا ز درد و تیره شویم
وگرنه ز ایران بیاید سپاه | ز خورشید بینم روشن زماه
برو لشکر آور ز هر سو فراز | سخنها نباید که گردد دراز
وزین سو برآمد یکی تند باد | که کس پس ز ایران بپیچد باد
یکی ابر تند اندر آمد گرد | ز سردی همی آب جام افسرد
سراپرده و خیمه گشت یخ | کشید ابر بر کوه و بر دشت یخ
همه لشکر از برف شد ناپدید | بیک هفته کس روی هامون ندید
خورد و خواب و آرام تنگ شد | تو گفتی که روی زمین سنگ شد
کسی را نبد یاد و ز نبرد | همی اسب جنگی بکشت و نخورد
تبه شد بسی مردم و چارپای | یکی اسب جنگی نبد بر بجای
به هشتم برآمد بلند آفتاب | جهان شد سراسر چو دریای آب
سپهبد سپه را همی گرد کرد | سخن رفت چندی ز روز نبرد

بسختی گذشت از بر کاسه رود | جهان از یخ و برف بد تار و دود
چو آمد بر کوه هیزم فراز | ندانست بالا ز پستیش باز
ز بس کان نیز آتش برفروخت | بکوه اندر افگند هیزم بسوخت
ز آتش به یک هفته گرمی نبود | ز تف زبانه نه باد و نه دود
چهارم سپه برگذشتن گرفت | جهان آب و هیزم بکشتن گرفت
سپهبد چو لشکر برو گرد شد | ز آتش براه گرد گرد شد
سپاه اندر آمد به جای نبرد | همه غار و هامون سپه برده زرد
چنان چون بپایست برساختند | طلایه ز هر سو برون تاختند
گروگرد بود جای شپست نژاد | سواری که بودیش با شیر تاو
نبد بر آن جایگه داشتی | جهان کوه تا کوه بگذاشتی
خبر شد که آمد ز ایران سپاه | گله گرد باید بیکسو ز راه
گر آید بر ایشان شبیخون کنیم | همه جنگ در غار و هامون کنیم
کبوده بیامد چو گرد سیاه | شب تیره نزدیک ایران سپاه
طلایه شب تیره بهرام بود | کمندش به چنگ و دل آرام بود
برآورد آواز کبوده خروش | بلشکر بر از دشت بهرام گوش

کشته شدن کبوده بر دست بهرام در طلایه

کمان را بزه کرد و بفشارد ران | برهنه بجای آن سپیدان گران
یکی تیر بگشاد و بگشاد لب | کبوده نترسید چون تیره شب
بزد و برگرفتش بر او بانشان | همی گشت رنگ کبوده سیاه
ز اسب اندر افتاد و زنهار خواست | بدو گفت بهرام بر گوی راست
که اندر پرستنده تو که بود | ترا خواه پستی بزین دلیران بسود
به بهرام گفت ای روی زنهار | بگویم ترا هم چندی زکار
نژاد دوست شاه و پرستنده ام | بنزدیک او من پرستنده ام

گرامیده رنگ زمان کی بماه | بایران خرامی تهی رنگ شاه
دگر پیش طوس سپهبد شوی | بگویی و گفتار او بشنوی
ستانی ازو خلعت و خواسته | گرانمایه اسپان آراسته
بشاه و سپهبد بگفت این دلیر | درفش بگش بنهاد زیر
بگیو اندر آورد گفت این سخن | ندیم همی روی آن انجمن
مرا دیده اکنون سخن است کار | ترا اسب و هم کوس بسته ببار
کمان تیز شاهی چو او افراسیاب | کس ایران نه بیند مگر گرز و تاب
بدست آرد هم باد باران کلاه | بدست آر گرز و گرد و کلیم

جنگ گیو و بیژن و اسیر شدن اسپنوی

تو این اندک از لشکر من مبین | مرا بین تو با گرز بر پشت زین
من امروز با این سپه آن کنم | کزین آمدن تان فرامش کنم
چنین گفت بیژن که فرخ نبید | گرامی نامور کرد بر کاخ سرخ
لگن سر ز بند ازد دل اسپ‌دار | بپیری نبایی که بود ای جوان
ترا با نژاده و این همه بند بیست | بزرگی درین همه و پیوند نیست
همی گرز و خنجر بباید کشید | دل دشمنان شان بباید درید
برانگیخت اسب و بر آمد خروش | نهادند گوپال و خنجر بدوش
یکی تیره گرد از میان بردمید | بر آنسان که خورشید شد ناپدید
جهان گشت چون آبنوس سیاه | ستاره ندیدند روشن نگاه
بقلب سپاه اندرون گیو گرد | همی از سواران ستایی ببرد
بر پیش اندرون بیژن تیز چنگ | که هر گز نکردی بکاری درنگ
وزین روی با تاج بر پسر تژاو | که بودیش با شیر درنده تاو
بکفش جوان رنگ مردی چو شیر | که هرگز نه دیدی دل از جنگ سیر
بسی رزم دیده برین روزگار | که از رزم شیران ازو کارزار

فرود امد

فرود آمد از پشت اسب اسپنوی | بدان آن جهان دید از آب روی
چو شب تیره شد شاه کندر گرفت | بپیش شیران گیو تندی گرفت
خود و آن رخ ماه را اسپنوی | فرو هشته از مشک تا پای موی
بز نیست خویشن ایدر ش جای کرد | سوی لشکر پهلوان رای کرد
بشادی بیامد بگاه طوس | ز درگاه برخاست آواز کوس
که بیژن دل شیر جنگی سوار | دمان با شکار اندر آمد ز مرغزار
سپهبد ز گردان برخاش جوی | بویرانی اندر نهادند روی
وزان روز برگشت سوی گروه | کجا بود دشت ترکان ستوه
گرفتند هر یک کمندی بچنگ | جهان چون بود پیلا مردان جنگ
بچم اندر آمد تن پیر یکی | بیاراست لشکر بیکبارگی
نشاند و همین بار دو دیده برآب | بیامد تژاو یک از اسپ آب
چنین گفت کای پهلوان سپاه | کمی لشکر گشن با پیل و کوس
بکاسان و آن نامداران مرد | بچنگال اندر آمد بپیش ازشان گرد
همه مرز و بوم آتش اندر زدند | فسیله اسپ همه بر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن | غمین گشت بس جایها افکند بن
بپیران ویسه چنین گفت شاه | که گفتم بیاور زمین سو سپاه
درنگ است کام از کار سطلی | زبیرا که کاس و گوپه ولی
تو نوذر نماند اکنون نه اسب نه رزم | نشستن نمانده برین مرز اند
بسی خویش پیوند ما برده شد | بسی مرز ترکان بیاژ انده شد

شبیخون کردن پیران بر ایرانیان

اکنون هست اینجای جای درنگ | جهان گشت بر مرد بیدار تنگ
سپهبد ایران همه اندر نشست | برون امد از پیش افراسیاب
ز هر مرز مردان جنگی بخواست | بساز و درم داد لشکر بساخت

نخستین رسیدند پیش گله | گله بود در دشت توران یله
گرفتند بسیار و کشتند نیز | نبود اندر آن بخت مانند چیز
گله‌دار و چوپان بسی کشته شد | سر بخت ایرانیان گشته شد
وزانجایگه سوی ایران سپاه | برفتند برسان ابر سیاه
همه مست بودند ایرانیان | گروهی نشسته گشاده میان
بخیمه درون گیو بیدار بود | سپهدار گودرز هشیار بود
خروشش برآمد و بانگ زخم تبر | سراسیمه شد گیو پرخاشخر
سبه بود در پیش پرده سرای | یکی اسب بگستوان در بپای
ز خیمه بیامد سوی کارزار | برون شد تا بید چندی سوار
برآشفت بر خویشتن چون پلنگ | ز کار خود و غفلت آمدش ننگ
برون در سرای سپهبد رسید | ز گردون شب [illegible]
بگفت که خیره و مست بد بود | [illegible] زنگار شد بر زدود
سپه را باید اندر آورد پای | بکردار باد اندر آمد ز جای
همی گفت چندین که آمد سپاه | بخواب اندر اند [illegible]
وزانجایگه شد بجای نبرد | همیگشت برگرد لشکر چو گرد
یکی جنگ با پیران افکند پی | که این دشت [illegible]
همیگشت برگرد لشکر چو دود | [illegible] که هشیار بود
سپاه اندر آمد بگرد سپاه | یکی گنج برخاست از رزمگاه
سراسیمه شد لشکر از [illegible] | برآمد یکی بر باد آتش [illegible]
برز برمست بالین نرم | بر تیغ و کوپال و شمشیر گرم
سپیده چو برزد سر از برج شیر | بلشکرگه آمد گیو دلیر
همه دشت از ایرانیان کشته شد | زمین سر بسر چون گل آغشته شد
سپهدار گودرز هر سو نگاه | ز دشمن فزون بود در سو سپاه

ز باد آمدی رفت خوابی بگرد | چه دانی که با تو چه خواهند کرد
دو بهره از ایرانیان کشته بود | دگر خسته از جنگ برگشته بود
سپهبد ز پیکار دیوانه گشت | دلش با خرد هم چو بیگانه گشت
بلشکر که اندر همی خواب و بزم | سپاه از ره [illegible] جای رزم
چو خوابی که چندین زمان برگذشت | ز [illegible] نیامد [illegible] گشت
جهاندیده گودرز با پیر سر | نه بود و نه پیره نه بوم و نه بر
ز نیکی کار [illegible] پلنگ | همه جای غم بود و خون [illegible]
طلایه همیگشت بر هر سوی | که یابد آن درد را داروی
یکی آمدی زار ایرانیان | [illegible] میان
دو پنجه از زین سخن [illegible] | گرفته شدان روزگار [illegible]
بیا که آن شاه را این سخن | که سپهسالار لشکر چه افکند بن

آگاهی یافتن کیخسرو از کشته شدن فرود و هزیمت ایرانیان

که روزی برد با ایرانیان | [illegible] زیان
بمنده بر شاه برد آگهی | که از ایرانیان گشت گیتی تهی
چو شاه دلیران سخنها شنید | بجوشید و اندر دلش [illegible]
زبان کرد گویا بنفرین طوس | شب تیره تا گاه بانگ خروس
دبیر خردمند را پیش خواند | دل آگنده بود و بسی بر فشاند
یکی نامه بنوشت با آب چشم | ز طوس [illegible] بدرد و خشم
بسوی فریبرز کاوس شاه | یکی تیز با [illegible] سپاه

نامهٔ کیخسرو بسوی فریبرز بطلب طوس

سر نامه بود از نخست آفرین | جهان‌جوی بود [illegible]
بنام خداوند خورشید و ماه | که او داد بر نیک و بد دستگاه
[illegible] | [illegible] گشت

۱۰۰۶۳

مکن هیچ بر جنگ چندین شتاب | ز می دور باش و مپیمای خواب
بتندی مجوی ایچ رزم از نخست | همی باش تا خسته گردد درست
ترا پیش رو گیو باید بجنگ | که با فر و برز است و چنگ پلنگ
نهادند بر نامه بر مهر شاه | فرستاده برگشت بر سان باد
ز رفتن شب و روز ناسای هیچ | ز منزل یکی اسب دیگر بسیج
بیامد فرستاده هم زین نشان | بنزدیک آن نامور سرکشان
بنزد فریبرز شد نامدار | بدادش همان نامهٔ شهریار
فریبرز و طوس سپهدار خواند | نگاری که بنشسته فرمان براند
همان نامور گیو و گودرز را | سواران و گردان آن مرز را
بخواند آن زمان نامهٔ شهریار | جهاندار در خشتی نو آمد ببار
بزرگان و شیران ایران زمین | همه شاد [illegible] آفرین
بیامد دو طوس آن گرامی درفش | ابا کوس و پیلان و زرینه کفش
بپیش فریبرز بنهاد و گفت | که آمد سپه را [illegible]
همه سالیان تخت پیروز باد | همه روزگار تو نوروز باد
برفت و [illegible] | سواران و جنگ آوران لشکری
بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ | بره بر نکرد ایچ کوته درنگ
همین را بیوسید در پیش شاه | نکرد ایچ چیره ور بر درگاه
بدشنام بگشاد لب شهریار | بران انجمن طوس پر گرد خوار
وزان پس بدو گفت کای بدنشان | که گم باد نامت ز گردنکشان
نترسی همی ز جهاندار پاک | ز گردان نشاید [illegible]
بگفتم مرو سوی راه چرم | برفتی و دادی دل من بغم
نخستین که کین من آن راستی | نژاد سیاوخش را کاستی
برادرش پور از جنگ فرود | که چون او کس اندر زمانه نبود

که بهرام

که نامور گیو و گودرز از آن رزمگاه | بیامد سوی پهلوان سپاه
بفرمود تا پیش او آورند | گشاده دل و تازه رو آورند
سرافنده بهرام شد پیش او | بپرسش از آن شاه بد اندیش او
چو بیژن ورا دید بنواختش | بپرسید و بر تخت بنشاختش
بر آورد بهرام راز از نهفت | پیام فریبرز با او بگفت
چنین گفت بیژن به بهرام گرد | که این جنگ را خود نشاید شمرد
شما را بدست بود دست جنگ | نبردیم با او پس جای درنگ
بر ایشان آمد چو گرگ سترگ | همی کشت ناباک خرد و بزرگ
چه باید گشت و چه باید ببرد | بد و نیک این هر دو کیهان شمرد
مکافات این ار کنون [illegible] | اگر چند ناکاه [illegible]
کنون گر توی پهلوان سپاه | جهان جوی ترا باید از من نگاه
اگر جنگ یک ماه خواهی درنگ | ز لشکر نباید سواری بجنگ
وگر جنگ جویی بسر در کار | بیارای و برکش سپه کارزار
وگر بی ملنگ اندر آید بجنگ | نخواهید زین پس زمان و درنگ
یکی خلعت آراسته بهرام را | جهان جوی بود و درخور نام را
بنزد فریبرز و رهام کرد | بیاورد و نامه جهاندار [illegible]
فریبرز چون یافت [illegible] | برو بر بیاراند چون شیر جنگ
سر سر بار گشادند بند | ز هر سو کمان و سنان و کمند
کشیدند لشکر بیاراستند | ز هر چیز کمتی به پیراستند

داستان جنگ فریبرز و گریختن فریبرز و گردن جنگ گودرزیان با پیران

چو آمد سپه ده سکام جنگ | ز گردان گشتند و از نام و ننگ
خروشی بر آمد ز مرد و سپاه | برفتند یکسر سوی رزمگاه

چو شد رزم گودرز و پیران درست / چو نصف روز از تخم پیران گذشت
چو دیدند هنگام خورشید ورد / که از لشکرش بر نخاست گرد
یکی حمله بردند سوی گیو / بران گرزداران شیران نیو
بیامد بیژن از گمان سران / بران نامداران روشن روان
گشتند از آن سپس جاودانگان / بگرز و شمشیر و بیک زمان
چنان شد که گرگین روی کشور زمین / ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
یکی شب به دیگری بر گذشت / بجنگ اشت آن باکه یاکه دشت
چنین گفت هومان که خورشید زرد / که با قلب گیتی باید نبرد
فریبرز باید که از قلب گاه / گریزان بیوید پشت سپاه
بدان سان شود جنگ بهمنه / بجنگ آید آن رزمگاه و بنه
برفتند زین قلب پیش سپاه / بجنگ فریبرز کاوس شاه
ز هومان گریزنده شد پهلوان / شکست اندر آمد بر رزم گوان
بدادند گردان کشان جای خویش / نبودند گستاخ برای خویش
یکایک بدشمن سپردند جای / ز گردان ایران نه کس بپای
ندیدند بر جای کوس و درفش / ز پیکار شد دیده هاشان بنفش
دلیران بدشمن نمودند پشت / ازان کار زار اندر آمد درشت
نگون گشته کوس و درفش سنان / سنان زیر بید ادکید از عنان
که دلشان ز پیکار برگشته بود / ز خون نشان در دشت آغشته بود
چو دشمن ز هر سو انبوه شد / فریبرز در دامن کوه شد
برفتند ز ایرانیان سرکشان / بران زندگانی بباید گریست
همی بود بر جای گودرز و گیو / ز لشکر بسی نامداران نیو
چو گودرز کشواد بر قلب گاه / درفش فریبرز کاوس شاه
بدید و یلان سپه را ندید / بکردار آتش دلش بر دمید

چو بشنید پیران بر انگیخت اسب / بیامد بکردار آذر گشسب
بنزد فریبرز شد و بگفت / که امید بهروزی سپه در نهفت
اگر تو بسیاری این درفش / سواران آن تیغهای بنفش
یکایک بر زمیه پیران که رو / تو در کار تندی و در جنگ نو
ز شاه و دو اختر و سپاه / همین پهلوانی و این تخت گاه
درفش از دو پیران گیو نیست / نماند جهان بر سر بر نهفت
که تیغ بگرفت پیران بخش / بزد ناگهان بر میان درفش
بدو نیم کرد اختر کاویان / بدو نیمه بر داشت گرد دلیران
بیامد که آید تیر و سپاه / چو ترکان بدیدند اختر ز راه
کشیدند گوپال و تیغ و بنفش / بپیکار ایران کاویانی درفش
چنین گفت هومان که این اختر است / که نیروی ایران بدو اندر است
درفش بنفش اندر جنگ آوریم / جهان پیش چشم دو تنگ آیدم
کارزار بگرد و پیران چو گرد / بر ایشان یکی تیرباران بکرد
سپه را همه تیر زن شد در گرد / همی گرگ و در زندور اسو کرد
بگفتند با گیو و با بیژنم / سواران که بودند با او بهم
کنون رفت باید بتوران سپاه / ربودند ز ایشان همه سلاح و کوه
ز گردان ایران دلاور سپاه / برفتند بسیار نیزه وران
بگشتند از ایشان فراوان سوار / بیامد به پیران ز نامدار
چو زانجا یکی شد تیره سپاه / گرانمایگان بر گرفتند راه
همی رفت پیران چو شیر ژیان / بدست اندرون اختر کاویان

رزم پیران با گودرز و فتح یافتن پیران و گودرزیان

سپاه اندر آمد بگرد درفش / سوی دشت نزدیک و سواران درفش
دگرباره از جای برخاستند / بران دشت رزم نو آراستند

ازان نامداران گو و رزبان | فراوان سر از تیر پر هم زیان
ز گودرزیان هشت کس زنده بود | بدان رزمگه دیگر افگنده بود
هم از تخمهٔ گیو چون شست و پنج | که بودند زنهاری و سیم و گنج
هم از تخم کاوس هشتاد مرد | سواران و شیران روز نبرد
سه صد روز بیکار ازیرانیان | ازان رزم جستن بپیروزیان
ازان آوردگه روی برگاشتند | جهان گشت یکسان خوار و بلند
هزیمت گرفتند ایرانیان | گرفته میان اختر کاویان
بسی کوفته پیر و گم گشته ند | بسی تن فگنده بخاک نژند
بدانگه که با بخت برگشته شد | و مان باره بستم گسسته شد
پیاده شد از لشکرش پس بماند | ز گردان بسی آتش سنگی نماند
پیاده همی رفت نیزه بدست | پیابوسش رخود بر سان بدست
چو شیران بکستن تنگ شد | شب آمد جهان روز تاریک شد
بدو گفت بیژن برنشین ازبیم | گرامی ترا ز تو نباشد کسم
نشستند مردو بران بارگی | چو خورشید شد تیره تاریکی
همه سوی آن دامن کوهسار | گریزان برفتند برکشته گاه
سواران ترکان بیش و دل | بدند ز غم و درد آزاده دل
بلشکرگه خویش باز آمدند | گرازنده وز رزم باز آمدند

داستان رفتن بهرام گودرز بطلب تازیانه و کشته شدن بهرام بردست تژاو

دوان رفت بهرام پیش پدر | گرامی پسر آن جهان پسر
بدانگه که من تاج برداشتم | نبیره بابار اندر افراشتم
یکی تازیانه ز من گم شدست | چو گیرند بی مایه ترکان بدست
ببهرام برچند باشد فسوس | جهان پیش چشمم بود آبنوس

همی زار بگریست با کشتگان | بر آن داغ دل بخت پردرد گان
تن پور ویسه اندران جنگ تاک | شده خون گران نیستان بر ده جاک
بروز از بگریست بهرام شیر | گرامی شه سوار و جوان دلیر
بدو گفت اکنون به خشت و بخاک | بزرگان ایران هفتاد و هشت
که روز بد و رنج کاوه گذشت | که بودند افگنده بر دشت پست
ازان نامداران یکی چند بود | بشمشیرشان بجان بسته بود
همی بازدانست بهرام را | بنالید و بر سید ازو نام را
بدو گفت ای شیر من زنده ام | گر گشتگان را فرا افگنده ام
سه روز است تا نان و آب از دست | برابر یکی جامه و خواب ارز است
بشد نیز بهرام تا پیش او | بدل مهربان و بتن خویش او
بر و گشت گریان و رخ را بخست | همه گفته بد و بد و دار امیت
بدو گفت میندیش کین خستگی | تبه بود دان از تاب تشنگی
چو بستم کنون رو بلشکر روی | وزان خستگی زرد و تیره شوی
یکی تازیانه بدین رزمگاه | زمین کم شد تن نیایی ج و کاه
چو آن تازیانه بیابم برت | رسانم بتو زود ای پرهیزگار
وز انجا سوی قلب لشکر شتافت | همی جست تا تازیانه بیافت
میان همه کشتگان اندرون | بروریخته خاک بسیار خون
فرود آمد از اسب و آن برگرفت | وزان لب خرم بشتافت
خروشش همه داد یانه بافت | چو خورشید بر سان آورد چنب
سوی ایران روی بنهاد تفت | همی گشت بهرام و از بس برفت
همی شد دمان تا رسیدش بدو | ز ترک و ز جوشن ایدر برو
چو برگرفت هم دزهمان برنشست | بکینه شدی کرفته به سپت
چو از اسب بهرام دیگر ار دو بی | سواره تن باره بر خاک توی

چو رویین پیران ز ترس بخفت — یلان را همه گشت ... شد باد جفت
بستی بر پهلوان آمدند — برادر دو ... روان آمدند
که هرگز چنین یک پیاده نهنگ — ندیدم ... جنگ

[illegible]

[illegible]

مرا با تو تاج گنج و خورد و نشست — نشستن همان ... و پرده و نشست
نباید که با این نژاد و گهر — جز این شیر مردی و جنگ و هنر
ز بالا به چنگ اندر آید ... — نگه کرد باید نژاد و دو دست

[illegible]

پیاده تو با لشکری بی شمار — نیایی پس ای پهلو نامدار
به دو گفت بهرام کای پهلوان — خردمند و بیدار و روشن روان
سه روز است تا جنگ مردان ... — همه رزم ... روز و شبان
مرا حاجت از تو یکی بارگیست — وگر نی مرا جنگ ... کیست
بر و مر مرا سوی آزادگان — بر پهلو گودرز کشوادگان

بران جایگه بهرام چمان شد است — ز دور ... که چون ... شد است
کشانش پیاده گروه ... — به پیش ... بهرام شیر
به دو گفت اینک سگ بی وفا — مکافات ... جفا

[illegible]

همی گرد خواهش به پیش تژاو — همی کرد از کشتن خویش او
همی گفت از ایدر ... — سر من ... ببر
یکی بنده باشم روان ترا — پرستش کنم گور بان ترا

[illegible]

سر بی گناهش ... ایمن — به جان ... من
... بهرام ... دید — تژاو و ... دید
خروشید و بگرفت ریش تژاو — بر میدان ... نگاو

[illegible]

بگفت این و برزد ... جان نژاد — جهان را چنین است ساز و نهاد
... — نخستین ... بهشت

اگر جنگ فرمان دهد شهریار / بسازد یکی لشکر نامدار

سپاهیم واما پر از کین و جنگ / کنیم این جهان بر بداندیش تنگ

بران رای از آن مرز گشتند باز / همه دیده پرخون و دل پرگداز

دگر روز چون برکشید آفتاب / جهان گشت برسان دریای آب

طلایه بیامد به پیش سپاه / کسی را ندیدند ازان رزمگاه

به پیران فرستاد زود آگهی / کز ایرانیان گشت ایران تهی

همه کوه و دردشت و هامون غار / سراپرده و خیمه بی شمار

بلشکر چو خورشید خور برگرفت / ز کار جهان مانده اندر شگفت

که روزی فرازست و روزی نشیب / گهی شاد دارد گهی با نهیب

سپهبد بران گه شاد شد / ز تیمار و ز درد آزاد شد

هزیمت رفتن ایرانیان از پیش پیران

بدیرفت پیران همه بنده وار / که پیکار او بود چون شهریار

سپهدار پیران و آن انجمن / نهادند سر سوی راه ختن

بپایان آمد این داستان فرود / کنون رزم کاموس باید شنود

تمّ

آغاز داستان [illegible] با افراسیاب

بنام خداوند خورشید و ماه | که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی | نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند کیوان و بهرام و شید | ازو هم نوید و ازو هم امید
ستودن مر او را ندانم همی | از اندیشه جان بر فشانم همی
ازو هست پیدا مکان و زمان | پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک | سر کوهسار آتش و باد و خاک
ز دستور گنجور و ز تاج و تخت | ز کمی و بیشی و ز کام و بخت
همی بی نیاز است و فرمان دهیم | بفرمان و رایش پراکنده ایم
چو جان و خرد [illegible] | سپهر و ستاره [illegible]
جز او را ندان کردگار بلند | کزو شادمانی و زو مستمند
شب و روز گردان بفرمان [illegible] | خور و خواب و تندی و مهر آورند
بجنگی چو پیش آید [illegible] | خردمند و بینادل مرد سنگ
[illegible] ز رستم [illegible] | گزو داستان [illegible]
سر شیر مردی و جنگ از وی است | خردمندی و دانش و سنگ ازوست
کنون رزم کاووس پیش آوریم | ز دفتر بگفتار خویش آوریم

کنون

کنون کینه نو شد ز کین فرود | سر طوس و لشکر بباید درود
کنون لاجرم [illegible] | ز طوس و ز لشکر [illegible]
برآمد بکوه و دز با حشم طوس | که نفرین بر و باد [illegible]
همی لعنت و [illegible] | بجنگ برادر فرستادنش
جهانگیر چون طوس [illegible] | [illegible] لشکر بباد
دریغ آن فرود و سیاوش دریغ | که با زور و دل بود و با گرز و تیغ
بسان پدر کشته شد بیگناه | [illegible]
[illegible] که از طوس و گیو | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ز خون برادر [illegible] | [illegible]
سپه را همه خوار کرد و براند | ز مژگان همی خون دل بر فشاند
[illegible] | [illegible]

آمدن [illegible]

بزرگان ایران [illegible] | دلیران [illegible]
[illegible] که این ایزدی کار بود | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
که دانست نام و نژاد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چنین است [illegible] | [illegible]
چو [illegible] | [illegible] شب لاجورد

بهم دل پر از خشم زنگه ز خویش | جگر خسته از درد و تیمار خویش
همان تیره جانم پر از شرم شاه | زبان پر ز پوزش تنم پر گناه
زبان بگزرد جان خسرو ز لب | همی بر فروزم چو آذرگشسب
اگر زین سخن کام اهریمن | همی چشم دارد ز خویشتن
بپژمرد زبانم فزون بود نیز | همان جان خویشم نیاید بچیز
اگر شاه خشنود گردد ازین | وزین نامور بر گناه انجمن
بکوشم که این ننگ باز آورم | سر بیست از افراز آورم
همه رنج لشکر بتن بر نهم | اگر جان سپارم وگر جان دهم
ازین پس بتخت کلاهش کنم | جهان ز ترک روی نهند بچم
چو گفتار او شاه بشنید شهریار | دلش تازه شد چون گل اندر بهار
همی رای زد با تهمتن براز | چه با نامداران گردن فراز
چو تاج خور روشن آمد پدید | سپیده ز خم کمان بردمید
سپهبد بیامد بنزدیک شاه | ابا بزرگان ایران سپاه
بدیشان چنین گفت شاه جهان | که هرگز بکین پس نماند نهان
ز تور و ز سلم اندر آمد سخن | ازان کینه پیشین و روز کهن
چنین ننگ بر شهر ایران نبود | زمین پر ز خون دلیران نبود
همین کوه پر خون گودرزیان | ز تیمار خونین ببندد میان
همان مرغ و ماهی بر ایشان بزار | بگرید بدریا و بر جویبار
دلیران همه دست کرده بکش | به پیش جهاندار خورشید فش
همه همگنان خاک دادند بوس | چو رهام و گرگین و گستهم و طوس
چو خراد و زنگه شاوران | همان شیر دل گیو کنداوران
که ای شاه نیک اختر نیکدل | ربوده به دشمن سر شیر دل
همه یک بیک خویشتن بنده ایم | ز تشویر چهره و سر افکنده ایم

برون رفت با نامداران خویش | گزیده دلاور سواران خویش
که ایران سپه را ببیند که چیست | سپه را فزون از چه هست با طوس
ز رود بر کشیدند زان روی رود | فرستاد نزد سپهبد درود
وزین روی لشکر بیاورد طوس | درفش همایون با پیل و کوس
سپهدار پیران یکی چرب گوی | بزرگان فرستاد نزدیک اوی
بگفت اگر من با فرمان بخشش شاه | جگر دم بجویی همه جایگاه
ز درد سیاوش خروشان بدم | چو بر آتش تیز جوشان بدم
کنون بار ترا باک زهر آمدست | مرا زو همه درد بهر آمدست
دل طوس بگشا بگفتار او | بپیچید زان درد و گفتار او
چنین داد پاسخ که ای مهتر تو | فراوان شناختست بر چهر تو
سر از داد گن دور شو از جهان | ببند این در هر راه زبان
بر شاه ایران شو با سپاه | مکافات یابی ز نیکی ز شاه
بایران ترا پهلوانی دهد | بجای غمان شادمانی دهد
چو باد این شفت ز بد کنار تو | دلش نیکوخواه بیمار تو
بیکفت گودرز و گیو سران | ز بد کار تیمار کش مهتران
فرستاده پاسخ آمد چو باد | بنزدیک پیران شتابنده داد
بگفت آنچه بشنید با پهلوان | ز طوس و ز گودرز روشن روان
چنین داد پاسخ که من روز و شب | بیاد سپهبد گشایم دو لب
شوم مرد بستند بیوند من | خردمند گوشنود و پیوند من
بایران گرازم همه خویش رفت | بیاسوزم از تخت و تاج بخت
درین گفتگو بود هوش تهی | همی جست افزون و کار بهی

اگاهی دادن پیران افراسیاب را از آمدن طوس

سواری برافکند هنگام خواب | سراینده نزدیک افراسیاب

درخشیدن تیغ و زرین سپر | تو گفتی سواران شب اندر گشت
ز بس ترگ و رومی زرین سپر | ز جوش سواران و زرین کمر
برآمد یکی ابر چون سندروس | همه بوسه دادند بر شش آبنوس
سر سروران زیر گرز گران | چو سندان بد و تیغ و آهنگران
ز خون دشت گفتی نیستان شدست | ز نیزه هوا چون نیستان شدست
بسی پیکر گرفته ز دام کمند | بسی خوار گشته تن ارجمند
کفن جوشن و بستر از خون و خاک | تن از دیده شمشیر چاک
زمین ارغوان و هوا سندروس | سپهر و ستاره بر آوای کوس
اگر تاج باید همی جان جوی مرد | دگر خاک آوردگاه نبرد
گر آید بکاهد ز تن زود سر | چه زو چه ز نیک یابم چه زهر
ز انجام و سر انجام فرجام هست | ز مردان جنگی ترا نام هست
بدو گفت از رستم جنگی منم | سرافراز شیر و هجیر دژم
کنون خاک از بر تو پوشان کنم | بیاورده که بر پر افشان کنم
چو بگشاد از آن ترک آن پر بین | سپهدار ایران شنید این سخن
بپاسخ نبد هیچ جای درنگ | جهان آب داری بپوشید جنگ
بزد بر سر ترک آن نامدار | تو گفتی تنش بر نیاورد بار
برآمد ز ایران سپه بوق و کوس | که پیروز بادا سرافراز طوس
غمین گشت سالار توران سپاه | ز گردان تهی ماند آوردگاه
دلیران و ترکان گند آوران | کشیدند شمشیر و گرز گران
که یکسر بکوشیم و جنگ آوریم | جهان بر دل طوس تنگ آوریم
چنین گفت هومان که امروز جنگ | نسازید و دست اندر آید تنگ
گر آید گرایش یکی نامور | ز لشکر برآرد بخورشید سر
بدیره و نسیم گردی زمان | به چشم اندر آمد گرد دو زمان

بفرمای تا جنگ شیر آورند | بر دوست از زیر دست آورند
وگر نه شوی کشته بر دست من | برآید بدان نامدار انجمن
سپاه تو بی نام چون شوند | اگر زنده مانند بی نان شوند
وگر بشنوی تو ز من گفت راست | روان و دلم بر زبانم گواست
که بر در و بام شیر مردان مرد | که پیش من آید بروز نبرد
پس از رستم زال سام سوار | ندیدم چو تو هیچ کینه گذار
پدر بر پدر نامبردار شاه | چو تو جنگجوی چه باید سپاه
تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی | بیاید برو سر اندر آرد بروی
بدو گفت طوس ای سپهدار گرد | سپهبد منم هم سوار نبرد
تو هم نامداری ز توران سپاه | چرا راه کردی بر آوردگاه
دلت گر بدیدی همی جنگ من | بجویی ازین جنگ چون من
تو با خویش چون چندین سوار | همه پهلوانان همه نامدار
بخیره مده خویشتن را بباد | نباید که جنگ من آیدت یاد
چو با نامور پهلوانان سپاه | خرامی بیا تا چه دیدی کنون
نخواهد گشتن بر انگیخت کس | جهان تا بپا بود بر کینه دست
ازین کینه مردی کند کار هیچ | روانی نباید خرد را بسیج
مرا شاه ایران چنین داد پند | که پیران نباید که یابد گزند
که از دیو پرورد گار نیست | جهاندیده و دوستدار منست
چو پیران بر خیره باد و کوشش | نگه کن که دارد همی تو گوش
چنین گفت هومان که سپهدار طوس | که فرمان بری چه شاه فرخ نژاد
بران رفت باید به پیکارگی | سپردن بدو دل به یکبارگی
همی نوذرم پیران بدرستی | چه آواز او زو نبیک بیست
بدین گفت گیو اندر پیچید و طوس | که شد کوه گردی چون سندروس

چو شد کام بر خاک بر آب سر | گرفتند هر دو دوال کمر
ز نیرو همی کرد این آن دوال | کسی پیچید گشت و از دست یال
کمربند بگسست هومان بجست | یکی اسپ آسوده زیر نشست
سپهبد بسوی زرش آورد چنگ | کمان زه بکرد و بتیر خدنگ
بران نامور تیر باران گرفت | چپ و راست جنگ سواران گرفت
ز پیکان پولاد و پر عقاب | سپه کرد بر جوشن خود آفتاب
جهان چون ز شب رفته دو پاس گشت | همه روی کشور پر الماس گشت
ز تیر خدنگ اسپ هومان بخست | سر بارگی گشت با خاک پست
سپر بر سر آورد و بنمود روی | نگهداشت جنگی سپر از گز اوی
چو او را پیاده بدان رزمگاه | بدیدند گردان توران سپاه
که بر دخت ماند همی جای او | ببردند بر پایه بالای او
چو هومان بران زین توری نشست | یکی تیغ هندی گرفته بدست
همه نامداران پرخاشجوی | بیکایک برو بر نهادند روی
گریزنده تا یکی گاه پشت | ز جنگ یلان روی گردان بجست
ز تو چشم گردنکشان دور باد | وزین رزم شد جام تو سور باد
بپیچید هومان جنگی عنان | سپهبد بزد دست کرد و سنان
ز نزدیک پیران ازان رزمگاه | خروشی بر آمد ز توران سپاه
که چون بود کار تو ای رزمجوی | چو با طوس روی اندر آمد بروی
بلشکر چنین گفت هومان شیر | که ای رزم دیده سپهدار دلیر
همه پاک دلها از خون بدیم | جز ایزد ندانند که ما چون بدیم
چو روشن شود تیره شب باز روز | کنم اختر گیتی دل افروز پست
شما را همه شادمانی بود | مرا اختر آسمانی بود
ز لشکر همی خروش شد طوس | شب تیره ناگاه بانگ خروس

سپهبد بگودرز کشواد گفت | که این راز بر کس نباید نهفت
اگر لشکر ما پذیره شوند | سواران بدخواه چیره شوند
همه پشت یکسر به پیران دهیم | همی از تن خویشتن بفگنیم
مگر دست گیرد جهاندار ما | وگرنه بد است اختر کار ما
کنون نامداران زرینه کفش | بیاشند با گاویانی درفش
ازین کوه پایه مجنبید هیچ | نه روز نبرد است و گاه بسیج
همانا که از ما به یک دو بیست | فزونیست بدخواه اگر بیش نیست
چنین گفت گودرز گرد کار | مگر داد از داد ما بد روزگار
به پیشی و کمی نباشد سخن | دل خود برایشان به بد مکن
اگر بد بود بخشش آسمان | بپرهیز و پیشی نگردد زمان
تو لشکر بیارای و بر بود جنگ | روان از گمان هیچ بخشود نی
بیاراست لشکر سپهدار طوس | به پیلان جنگی و مردان طوس
پیاده سوی کوه شد بر بنه | سپهدار گودرز با میمنه
ره برکشیده سپه میسره | چو رهام و گودرز با میسره
ز نالیدن کوس و کرنای | زمان آنچنان اندر آمد ز جای
دل اختر و گردون پر از باک شد | همی کام خورشید پر خاک شد
جهان شد که گفتی بروی هوا | ز پس گرد کردند ابر سپید
سپاره همی سپس از آن تیره میغ | همی آتش افروخت الماس تیغ
سنانها درفشان و تیغ سران | درفش از بر و زیر گرز گران
هوا گفتی از گرز بر آهن است | زمین یکسره از نعل و نیزه نهفت
چو دریای خون شد همه دشت و راغ | جهان چون شب و تیغها چون چراغ
ز بس نالهٔ کوس با کرنای | همی چرخ زانست گیتی ز پای
سپهبد بگودرز گفت آن زمان | کزاینک بشد گردش آسمان

همه دست نیزه گزاران ز کار
فرو ماند از برف در کارزار

بدان رستخیز و دم زمهریر
خروش یلان بود و باران تیر

بفرمود پیران که یکسر سپاه
یکی بر خروشند ازین رزمگاه

چو بر نیزه بر دستشان شد فسرد
ز سر سوی سپاه اندر آورد گرد

وزان پس بر آورد مهمان غریو
یکی حمله آورد بر سان دیو

بکشتند چندان ز ایران سپاه
که دریای خون شد آوردگاه

در دشت گشته پر از برف و خون
سواران ایران فکنده نگون

سیه گشته شمشیرهاشان بدست
براه اندر افتاده بر سان مست

بنه جای کرده سر از رزمگاه
شده دست لشکر ز سرما تباه

زاری کردن گودرز بدرگاه باری تعالی

سپهدار گودرز کیوان زمان
گرفتند زاری سوی آسمان

کای برتر از دانش و هوش و رای
نه بر جای و در جای نه زیر جای

همه بنده بر گناه تو ایم
ز بیچارگی داد خواه تو ایم

ز افسون و ز جادوی برتری
جهاندار بر دانش و داوری

تو باشی به بیچارگی دستگیر
توانا تر از آتش و زمهریر

ازین سخت سرما تو فریاد رس
نداریم کس یار و فریاد رس

کشتن رهام جادو در پشته ورا

بیامد یکی مرد دانش پژوه
بر رهام شد و بانگشت کوه

که بر کوه بر جادوی پیشه بود
بافسون و تنبل بران کوه بود

بجنبید رهام ازان رزمگاه
بره بر بتاخت اسب از میان سپاه

زره دامن اندر زده بر کمر
پیاده بر آمد بران کوه سر

بیفگند دستش بشمشیر تیز
یکی باد برخاست چون رستخیز

ز روی هوا ابر تیره ببرد
فرود آمد از کوه رهام گرد

همه دشت بی تن سر و یال بود
همه کوه پر زخم کوپال بود

چو شد رزم ترکان برین گونه سخت
ندیدند ایرانیان روی بخت

همه تیره شد روی اختر ز دشت
دلیران به دشمن نمودند پشت

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
چو شیدوش و گرگین چو بهرام شیر

همه بر کف دست جانها بکف
همه رزم جستند در پیش صف

سر انجمن کو بطوس جنگ بود
همه نامداران از آن تنگ بود

به پیش اندرون رخ همی ریختند
یلان از پس پشت بگریختند

یکی موبدی طوس پیل انجماند
پس پشت او گفت جنگی نماند

نیاید که گشت اندر میان آورند
سپه را سپهبد زیان آورند

بگیو دلیر آن زمان طوس گفت
که با مغز لشکر خرد نیست جفت

داستان شکسته شدن ایرانیان از پیش توران سپاه و خسته شدن گودرزیان

که ما را برین کوه بگذاشتند
به تیره جهان روی برگاشتند

تو رو باز گردان سپه را ز راه
به بیچاره دشمن شوم شاه

بشد گیو لشکر همه باز گشت
برا گشته دیدند هامون و دشت

سپهبد چنین گفت با مهتران
کز آفت سر روی جنگی گوان

که تا رخ ازان رخ روز شد تیره گون
همه روی لشکر چو دریای خون

یکی جای آرام باید گزید
کزان تیره شب چون توان آرمید

مگر گشته پاینده جای مغاک
همانا که دارند جا در مغاک

همه بازگشتند یکسر ز جنگ
ز خویشان خسته روان زرنگ

سر از کوه برزد همانگاه ماه
چو بر تخت پیروزه پیروزشاه

سپهدار توران سپه را بخواند
همه گفت از ایشان فراوان نماند

درانگه که دریای یاقوت زرد
زند موج بر کشور لاجورد

برانیم لشکر همه هم گروه / سراپرده و خیمه بر پیش کوه
سوی نیز فرستیم نزدیک شاه / دلش برفروزد فرستد سپاه
بر من سواری فرستاد دوم / وزان پس از آن آگهی داد دوم
مگر رستم زال با سپاه / فرستد بسوی هم کینه خواه
چو خورشید تابنده بنمود چهر / بگسترد کافور بر تخت مهر
همانگه فرسنگ بز رفته بود / براندیشه زان جایگه خفته بود
سپه بر نشست و بنه بر نهاد / وزان کشتگان کرد بسیار یاد
بریشان همی رفت روز و شبان / پر از غم دل و ناچریده لبان
همه دیده پرخون و دل پر ز داغ / ز ریگ زمین گشته چون پر زاغ
چو نزدیک کوه هماون رسید / بران دامن کوه لشکر کشید
بطوس سپهبد چنین گفت گیو / که ای پر خرد نامبردار نیو
سه روز است تا این نشان نخفت / بخواب و بخوردن نپرداخته
زمانی بپاسای و چیزی بخور / بیارایش جامه بجای سپر
که من بی گمانم که پیران بجنگ / لشکر بیاید کنون بی درنگ
کسی را که آسوده تر زین گروه / بپیرامن باره و تیغ کوه
همه خستگان را سوی دژ کشید / ز آسودگان لشکری برگزید
چنین گفت کین کوه پر جای هست / بباید کنون خویشتن کرد دست
طلایه بکوه اندر آمد بدشت / بر آن کار بر ایشان نباید گذشت
خروش نگهبان و آوای کوس / نشسته بران کوهپایه طوس
همانگه برآمد که او آفتاب / جهان گشت پیدا چو دریای آب
ز درگاه پیران برآمد خروش / جهان شد که کر گشت از آوای گوش
چو آتش سپهدار توران سپاه / بیاورد لشکر سوی بارگاه
بهومان چنین گفت کاکنون بجنگ / نباشد همانا فراوان درنگ

رفتن ایرانیان بکوه هماون

چو گودرز را با سپهدار طوس / درفش همایون ندید ایچ کس
همه بیگمان شان بجنگ آوریم / برآید که امید و ننگ آوریم
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
جهان کن که نیک اختر و رای تست / که چرخ فلک زیر بالای تست
پس لشکر اندر گرفتند راه / سپهدار پیران توران سپاه
بلشکر فرو بود کاکنون بیست / برون کرد با وی سواران دویست
بدو گفت بگشای بند از میان / ببین تا کجا اند ایرانیان
همی رفت لهاک برسان باد / بخواب و بخوردن نکرد ایچ یاد
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / طلایه بدیدش بتاریک دشت
خروشش آمد از کوه آواز زنگ / ندید ایچ لهاک جای درنگ
بنزدیک پیران بیامد ز راه / بدو آگهی داد ز ایران سپاه
که ایشان بکوه هماون برند / کمربسته بر جنگ پیش اندرند
بهومان چنین گفت پیران که زود / چنان رو که کامت بباید بسود
بیرسید باید ز لشکر سوار / ز گردان لشکر سر نامدار
که ایرانیان با درفش سپاه / گرفتند کوه هماون پناه
ازین رزم رنج آید اکنون بروی / خود و نیز گشت چاره این بجوی
گران مردی کاویان درفش / چنان بی شود روز ایشان بنفش
اگر دست یابی بشمشیر تیز / درفش همه نیز بکن ریز ریز
من اینک پس اندر چو باد دمان / بیایم نسازم درنگ و زمان
گزین کرد هومان ز لشکر سوار / سپهدار شمشیرزن سی هزار
چو خورشید تابنده بنمود تاج / بگسترد کافور بر تخت عاج
بدید آمد از دور گرد سپاه / خروشیدن آمد از دیدگاه
که آمد ز ترکان سپاهی پدید / بابر سیه گردشان بردمید

بکوه هماون که داریمش نوید — بدین بوم و بر چون جهاندار امید
بیامد بنزدیک ایران سپاه — سری پر ز خون و دلی کینه خواه
خروشید کای نامبردار طوس — خداوند پیل و کوپال و کوس
کنون تا میان اندر آمد برنج — که تا تو همی رزم جویی بگنج
ز کودرزیان این کجا بهتر — بدین رزمگاه اندرون بی سرند
تو چون عزم رفتی اندر کمر — پراز داوری دل پراز کینه سر
گریزان و لشکر پس اندر دمان — بدام اندر آیی همان بیگمان
چنین داد پاسخ سرافراز گیو — که من از دروغ تو دارم نهیب
ز کین تو افکندی اندر جهان — ز خون سیاوش میان مهان
بدین سان چندین فریب و دروغ — بمردی سکین بخیره دروغ
علف تنگ بود اندرین رزمگاه — ازان بر هماون کشیدیم سپاه
کنون آگهی شد بشاه جهان — بیاید زمان تا زمان کمان
بزرگان لشکر شدند انجمن — چو دستان و چون رستم پیلتن
چو جنبیدن شاه کرد دو بیت — تمامی تو توران بر و بوم پست
کنون کار دیگر کار مردان مچین — بکار فریب و دروغ و کمین
چو بشنید پیران ز سر سپاه — فرستاد و بگرفت بر کوه راه
بهر سو ز توران سپاه گروه — سیاه انجمن گشت برگرد کوه
بر ایشان چو کار علف تنگ شد — سپهبد سوی چاره جنگ شد
چنین گفت هومان به پیران گرد — که ما را بکوه باید سپرد
یکی رزم سازیم با ایرانیان — نمانند ازین پس بجنبد میان
بدو گفت پیران که با پشت باد — نگر تا کسی رزم یاد
ز پشت سپاه و چه چند پیر — شود تیره دیدار پرخاش خور
چو راه علف تنگ شد بر سپاه — کنی سنگ خارا اندر نگاه

ببیک ماه از ایشان که سیر داد — کنون از بره بر کشد تیغ ماه
بانی نیاید که پیوند هیچ — بر ایشان چه باید درنگ و بسیج
برآمد خروشیدن کرنای — ز هر سو برفتند گردان ز جای
گرفتند ایشان یکی گرز نیسان — سواران ایران چو شیر ژیان
جهان گفتی اندر درخشان تیغ — تو گفتی همی گرز بارد ز میغ
ز جوشن تو گفتی ببار اندرند — زبانی تو گفتی ببار اندرند
شب تیره و چشم گرد سپاه — ستاره ز نیزه اندر تابنده ماه
بجنگ اندرون گفت هومان که بس — ازین بیشتر جنگ و تیغ و جرس
همه پیش من دستگیر آورید — نباید که جنگ و بتیر آورید
چنین گفت با گیو و با نام طوس — که شد جای نائی کمان بر فسوس
که گر او کار سپهبد بلند — بماند تن و جان ما زین گزند
وگرنه همه بر عقاب اندریم — وگرنه بدریای و آب اندریم
یکی حمله بردند بر سپه هم — چو بر جای پایداری شیر و رزم
برآمد ز هر دو سپه کوس و نای — خروشیدن تنگ شد دی کرنای
ز هر دو سپه بال و بیت عنان — زبانی ز هر سو برآمد سنان
چنین گفت هومان که آوردن تیز — که بی جای بخت و درجای گریز
به بخت از نجا تا بخت بید — که بر کینش پیکان بدرید
سر جنگ آورد خوار و ما سپاه — بماند اندر صف رزمگاه
فراوان ز سپه گرفتند راه — که او در همه جنگ داد و داد
ز رشید و شیر ز پیران گستهم — بسی یاد کردند بر پیش و کم
که یاری کسی را ز ایران سپاه — ندیدیم اینجا اندرین رزمگاه
نباید به پیکار و جنگ آمدیم — که خیره بکام نهنگ آمدیم
دریغ آن دره گاه و شاه و جای — که کینه ندیدی کنون ناگهان

چو هومان رسید اندر آوردگاه / زکشته ندید ایچ بر دشت راه
به پیران چنین گفت کامروز گرد / نبرد آزمود و گشت کاهنبرد
چو آسوده گردند گردان ما / پیسته سواران و گردان ما
یکی رزم سازیم کز خورشید و ماه / نبیند کسی مرکز جهان رزمگاه
وزان پس که آمد بخسرو خبر / که پیران شد از رزم پیروزگر
سپهبد بکوه هماون رسید / ز لشکر بسی کشته شد ناپدید
در کاخ گودرز کشوادگان / تهی شد ز گردان آزادگان
ستاره بر ایشان بنالد همی / بپالیز گلبن بنالد همی
از ایشان جهان پر ز خاکست و خون / بماند اختر طوس گشته نگون
نبود تا رستم بیامد به تن / خرامید در گاه شاه انجمن
برفتند ز ایران همه بخردان / جهاندیده و نامور موبدان
بر نامداران زبان برگشاد / ز بیکار رستم همی کرد یاد

فرستادن کیخسرو رستم را بیاری دادن ایرانیان

برستم چنین گفت کای سرفراز / بترسم که این دولت دیرباز
همی برگراید بسوی نشیب / دلم شد گروگان او پر نهیب
توی پرورانندهٔ تاج و تخت / فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ در نوک شمشیر تست / سپهر و زمان و زمین زیر تست
بکندی دل و مغز دیو سپید / زمانه بمهر تو دارد امید
زمین گرد رخش ترا چاکرست / زمان مهربان بر تو چون مادرست
ز تیغ تو خورشید بریان شود / ز گرز تو ناهید گریان شود
ز تیر و ز پیکار کلک تو شیر / بروز بلا کرده از جنگ سیر
تو تا برنهادی بسر بر کلاه / بایران نکرد ایچ دشمن نگاه
کنون گیو و گودرز و طوس سران / فراوان ازین مرز کنداوران
یکی رزم سازم به ببر بیان / بدو رزم در کین ایرانیان
ز گودرزیان خود جگر خسته‌ام / کمر بر میان سوگ را بسته‌ام
چو بشنید کیخسرو آواز اوی / برخ برنهاده ز دیده دو جوی
بدو گفت بی تو مبادم زمان / نه اورنگ و تاج و نه گرز گران
فلک زیر خشم کمند تو باد / سر تاجداران ببند تو باد
ز دینار و از گنج و تاج و گهر / کلاه و کمند و کمان و کمر
سپاه و گنج و زر و سیم و کلید / سپهبد با دم بر دمید
همان شاه ایران برستم سپرد / چنین گفت کای نام بردار گرد
جهان گنج و گنجور شمشیر تست / سر سروران جهان زیر تست
تو با کارزاران زاولستان / دلیران و اسپان کابلستان
همی رو بکردار باد دمان / مجوی و مغزهای جستن دمان
ز گردان و شمشیر زن سی هزار / ز لشکر سپاه از در کارزار
فریبرز کاوس را ده سپاه / که او پیش رو باشد و کینه خواه
تهمتن زمین را ببوسید و گفت / که با من بکیب و خفتان جفت
سر از اسپ اندر شتاب آوریم / سپه را که آرام و خواب آوریم
سپه را درم داد و آغاز کرد / بدشت آمد و رزم را ساز کرد
فریبرز را گفت برکش بگاه / سپاه اندر آور به پیش سپاه
نباید که روزی شبان غنوی / مگر زنده طوس سپهبد شوی
بکوشی که در جنگ تندی کنی / ز اسپ و زمان هیچ کندی کنی
من اینک بکردار باد دمان / نیایم بچنگم بره بر زمان
چو گرگین میلاد کارآزمای / سپه را ز ره برد تنگ نای

رفتن رستم بکوه هماون

چو خورشید تابنده بنمود چهر / فروزان شد از وی زمین و سپهر

چو شیران و ناباره ما چون رمه   که از کوه سپاه اندر آید رمه
همی دشت پر جوی خون تاختیم   سپه نامداران کنون ساختیم
یکی کوه دارند خارا و خشک   همی خار بویند اسبان چو مشک
بجانی بران تنگ پیکار شوند   چو چاره بگردند و گریان شوند
چرا جست باید همی کارزار   طلایه برین دشت پس بی‌شمار
بباشیم تا دشمن از آب و نان   شود تنگ وزنهار خواهد بجان
گشاده نباید که دارید راه   دو ره و پس پشت این رزمگاه
چو پیچید تن دشمن از جنگ   بروزی که بایست کردن درنگ
سوی خیمه رفتند از آن رزمگاه   طلایه بیامد به پیش سپاه
گشادند گردان سپاه را کمر   بخواب و بخوردن نهادند سر
بجنگی که آمد سپهدار طوس   پر آژنگ لب روی چون سندروس
بگودرز گفت این سخن خیره گشت   سر بخت ایران همی تیره گشت
همه گرد بر گرد ما شد شکست   خور و بارکش ما همه خوار و پست
سپه را خورش نیز چندان نماند   بجز از گرز و شمشیر درمان نماند
بباید که شمشیر باز کشیم   همه دامن کوه لشکر کشیم
اگر اختر نیک یاری کنند   بر ایشان سر کار [illegible]
ور ایدون که بخشد داور آسمان   بشمشیر بر ما سرآمد زمان
ببخشش جهان آفرین بیش و کم   نباشد همی جای چند و دوم
مرا مرگ خوشتر بنام بلند   ازین زیستن با هراس و گزند
برین برنهادند یکسر سخن   که سالار نیک اختر انجمن
چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ   بدرید پیراهن مشک رنگ
بپیران فرستاده آمد ز شاه   که آمد بهر جای بی مر سپاه
نخستین سپهدار خاقان چین   که گنجش همی برنتابد زمین

که ایشان برین راه دراز آمدند   بر اندیشه و رزم ساز آمدند
ازین آمدن بی خبر با بخت   خداوند تاج است و زیبای تخت
نداند سر کم ز افراسیاب   که با گنج و تخت اند و با جاه و آب
شوم تا ببینم که چند و چه اند   سپهبد کدامند و گردان کی اند
که کام است بر پیش خاقان چین   دگر پیش تختش بپیمم زمین
به پیغام سر افکنم انگاه پس را   برابر کنم شکوه طوس را
چو باز آید او ببندم میان   برآرم دم و دود از ایرانیان
اگر خود ندارند پایان جنگ   بر ایشان کنم روز تاریک تنگ
کسی را که پیوسته از ایشان سران   کنم با دگر بند و بند گران
فرستم بنزدیک افراسیاب   ندارم جو بیم بر بیخ خواب
بلشکر سرانجام کی آید بدست   سران شما را بپیمم شکست
بسوزم و هم جان ایشان بباد   نگیرم ازان بوم و بر نیز یاد
سپهبد و زان پس برآرم سپاه   کنم روز بر شاه ایران سیاه
یکی بهره زایشان فرستم ببلخ   بر ایشان کنم روز تاریک و تلخ
دگر بهره بر سوی کابلستان   بیابان کنم کشور و بوستان
سوم بهره بر سوی ایران برم   زن و کودکان بزرگان و شیران برم
زن و کودک خرد و پیر و جوان   نمانم که مانند تن با روان
بر و بوم ایران نمانم بجای   که تا دست یابد از ایشان بپای
بگفت این و دل پر ز کینه برفت   همی بود تا ترکش کی بگفت
بلشکر چنین گفت هومان گرد   که ای نامداران نیکی پی سترد
دو روز از این گی ریخ تن بسپید   دو دیده به کوه و به هامون نهید
نباید که ایشان شبی بی درنگ   بناگه برانید ازین کوه تنگ
کنون گیر زو غار و ده دشت راه   جهانی شود بر درفش سیاه

بیاراست خیمه چو باغ بهار / بهشتیست گویی پر از رنگ و نگار
چو گنبد بچرخ رفت آفتاب / دل طوس گودرز شد پر ز تاب
که امروز ترکان چرا خامشند / برای چه وامانده زی پیشند
گر آهسته و گر شادمان / شدم بدگمان زین بدیگمان
و گرشان یکی کار باز آمدست / جهان دان که بر روزگار آمدست
تو ایران سپه را همه کشته گیر / و گر زنده از کین جنگ برگشته گیر
مگر رستم آید بیاری سپاه / وگرنی بد آید بجان بر ز شاه
پس آنگه بنالیم بچیره گور / مگر بیند مرمان پیم پستور
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / چه بودست کاندیشه کردی تباه
از اندیشه بد مگرد و مگرد / ترا گرد کار جهان یاور است
بسی تخم نیکی پراکنده ایم / جهان آفرین را پرستنده ایم
و دیگر که بخت جهاندار شاه / خداوند شمشیر و تخت و کلاه
ندارد جهان آفرین دست باز / گر آید بد بد خواه ما را نیاز
چو رستم بیاید درین رزمگاه / به پیکار آید همه پیش سپاه
نباشد ز یزدان گسسته امید / اگر شب شود روی روز سپید
یکی روز گر بخت شد تیز چنگ / مکن دل ز اندیشه بر خیره تنگ
نه نشد پیدا در آسمان / مشو بدگمان از بد بدگمان
اگر بخشش از کار بیند / جهان است کاید ببار آورد
ز بهر هنر تا باندیشه کار / که بر گردد و ناید به روزگار
یکی کنده سازیم پیش سپاه / جهانجوی بود و بدیم آیین راه
همه جنگ را تیغها برکشیم / سپه روز دیگر ار کشته ار کشیم
بپیچیم ازیشان آغاز شان / بر ستیزه شود پیکان ازیشان
از ایران نیاید همی آتشی / درخشان شود تاج گاه نشستنی

که از راه ایران یکی تیره گرد / پدید آمد و روز شد لاجورد
فراوان درفش از میان سپاه / برآمد نگه کرد تا بنده ماه
پس پشت اندرون گرگ پیکر یکی / یکی ماه پیکر ز دور اندکی
درفشی ز دور اژدها پیکرش / پدید آمد و شیر زرین سرش
بدو گفت گودرز فرشیدورد / ز دیدار تو ده چشم سپید
چو گفت رهایی تو آید بکاست / بدین سان که گفتی بیکبارگی
بگفت جهاندار گر نامه چیر / گران پس نیازت نیاید بنیز
وزان پس گر روز با ایران شوم / بنزد یکی شاه و دلیران شوم
تا من پیش تخت بر نیکمان / سرش بر کنار و ز اوج جهان
ز بهر من اکنون از این دیدگاه / بیاید شد این پیش ایران سپاه
چنین گفت با دیده بان پهلوان / که اکنون نگه کن بر روشن روان
چه بودی که روی زمین تار گشت / ببد دیده گاه بیکار گشت
نگه دار سپیغ از این دیدگاه / بریم آگهی نزد ایران سپاه
وگر باره هنگر نگه دار بند / گر ایشان ز ترکند ما را گزند
چنین داد پاسخ که فرخ دیدگاه / نگه کرد هامون سپند این سپاه
جهان شادمان شد از آن پهلوان / کجا جان شده باز آید روان
وزان روی پیران نگه کرد و گرد / همی راند لشکر پشت نبرد
سواری بیرون در پیاده ز پیش / بخشای کار رفت بد کم بیش
چو بشنید هومان بخت بد بگشت / گر ایشان بکمان بخت سپید جست
خروشی بشادی ز توران سپاه / برآمد آمد از آن رزمگاه
بزرگان و ایران برانده درد / رخان زرد و لبها شده لاجورد
بهر جای گروه سی انجمن / همی سوی کردند بر خویشتن
گریزان دلیران و خسرو نژاد / گر ایشان بایوان بکمر نهاد

چنین گفت کای پهلوان سپاه
از ایران سپاه آمد از نزد شاه

سپهبد بخندید با مهتران
که ای نامداران کُندآوران

چو بار آمد اکنون بجوییم جنگ
کجا باشتابیم و گه با درنگ

به نیروی یزدان کو پیلتن
بیاری بیامد بدین انجمن

ازان دیده‌بان گشت روشن روان
همی مژده داد اندر سپه جوان

طلایه فرستاد بر دشت جنگ
خروشش آمد از کوه و وادی بجنگ

داستان آمدن خاقان چین و کاموس کشانی با سران الاینه افسرا

چو خورشید بر چرخ لشکر کشید
شب تیره از روز شد ناپدید

یکی انجمن کرد خاقان چین
ز دیبا چپا بایست روی زمین

به پیران چنین گفت کامروز جنگ
نسازیم و روزی بباید درنگ

یکی تا بیاساز گردنکشان
الا این سواران و نام‌آوران

بر آسایند از رنج راه دراز
هم از تاختن در نشیب و فراز

ببینیم کایرانیان بر چه اند
بدین رزمگاه اندرون بر که اند

چنین گفت پیران که خاقان چین
خردمند شاهیست با آفرین

بران انجمن روز کشتش ثواب
که او پیر بر سپه باد و تاب

خروشیدن آمد ز پرده سرای
ز نالیدن کوس و کرنای

ز پیلان نهادند بر پیل زین
بیاراست لشکر بجای چنین

ز بر جد نشانده بدو اندرون
ز دیبای زربفت پیروزه گون

بزرین کمرها خنیده رنگ
جرسهای زرین و زرینه زنگ

ز افسر سر پیلبانان برنگ
همه پاک با طوق و با گوشوار

هوا شد بر از پرنیان درفش
چو بازار چین سرخ و زرد و بنفش

سپاهی زرفت اندران دشت رزم
ازیشان همی آرزو خواست بزم

ازان ناله لشکر و بوق و کوس
زمین شد بکردار چشم خروس

نیابیم کام ار کسی هیچ هیچ
سواران چین با سپاه و بسیج

چنین گفت کاموس کین زو بهیست
بدین هوش اکنون چرا آنگهیست

به یک جای مردم بدین کوه تنگ
چرا باید ایدر چنین درنگ

بسازیم یکبارگی جنگ آوریم
بر ایشان در کوه تنگ آوریم

به ایران کرا بایم از ایدر سپاه
نمانیم تخت و نه تاج و نه گاه

بر و بوم یکباره ویران کنیم
ز جنگ یلان جنگ شیران کنیم

زن و کودک و خرد و پیر و جوان
نه شاه و نه گنج و نه پهلوان

به ایران نمانم بر و بوم جای
نه کاخ و نه ایوان نه چارپای

بیاید ز هر سو چه باید گذشت
غم و درد و تیمار بیهوده گشت

یک امشب گشاده مدارید راه
گر ایشان برانند ازین رزمگاه

چو باد سپیده دمان بردمد
سپه جمله باید که اندر دمد

بدو گفت خاقان چنین رای نیست
بجنبی نه از جنگ کوتاه نیست

همه نامداران بدین هم سخن
که کاموس شیراوژن انجمن

بگشتند و زجای برخاستند
همه شب همی لشکر آراستند

داستان رسیدن فریبرز بکوه هماون

چو خورشید بر کشور لاجورد
سپه بر زده زد و جای نبرد

خروشی برآمد از دیدگاه
بگودرز کای پهلوان سپاه

سپاه آمد از راه و نزدیک شد
ز گرد سپه روز تاریک شد

بجنبید گودرز از جای خویش
پیاده دوید او به بالای خویش

سوی گرد تاریک بنهاد روی
همی شد خلیده دل او جای جوی

بیامد چو نزدیک ایشان رسید
درفش سپهدار فریبرز دید

که او بود ایرانیان پیش رو
پسندید و خوش گفت سالار نو

سپاه و درفش از پس کوه زیر
جهان لشکر افسر و زر و دانش پیر

چو لشکر بدید آمد از دیدگاه | نشد دیدبان پیش توران سپاه
کز ایران یکی لشکر آمد بدشت | وز اندیشه بسی تا روان گذشت
سپهبد بشد پیش خاقان چین | که آمد سپاهی ز ایران زمین
که پیرم که جنبش و پیکار نیست | چه سازیم درمان این کار چیست
بدو گفت کاموس جنگ آزمای | بجایی که بهتر تو باشی بجای
بزرگان بر دیده افراسیاب | سپاهی بکردار دریای آب
تو دانی چه کردیم بدین پنج ماه | بدین داشت باید همی این سپاه
کنون چون زمین پر ز لشکر است | چو خاقان و منشور و جون کاپرست
بتا منش ز پا بدر آوریم | تو در بسته ما کلید آوریم
گر ایدر کجا بی ز زابل و مای چند | شود روی گیتی چو دریای زند
نمانک که تنها برما بوند | نکوهی که ایرانیان خود چه اند
تو ترسا ای از رستم نامدار | نخستین از و من بر آرم دمار
گرش نیکی زبان اندر آرم بدام | نمانم که ماند کسیش نام
تو از لشکر سپینان چند بد | دل از خویش در سنگ سان بند
تو اینها بدست من اندر بد | نگه کن چو جنبد داز بست کرد
بدانی که اندر جهان مرد کیست | دلیران کدامند و پیکار چیست
بکردار پیش آورد هر چه گفت | که با شیر یابست و با پیل جفت
بدو گفت پیران نوشه بدی | همیشه تو و در دست بدی
به پیران چنین گفت خاقان چین | که کاموس را داوری بگذین
ز ایرانیان چیست چندین سخن | دل جنگجویان چنین بد مکن
با یران نمانیم یک پهر ز ناز | بر آریم گرد از نشیب و فراز
مر آنکس که پیش آید و رزم او آب | ز رستم بمیزد یکی افراسیاب
همه پای کرده بند گران | وز ایشان فراوان برده سران

سپهبد بر ایشان زبان برگشاد | ز مازندران کرد بسیار یاد
که با دیو در جنگ رستم چه کرد | بر ایشان چه آورد روز نبرد
سپاه اندر آن گرد بر پهلوان | که بیدار دل باش و روشن روان
بدین مژده گر دیده خواهی رواست | که این مژده آرایش جان ماست
کنون تهمتن بباید بجنگ | نماند بپای این سپه با درنگ
یکایک بدین کوه رزمی کنیم | که از ننگ ایرانیان بشکنیم
درفش سرافراز خاقان و تاج | سپرهای زرین و زرینه جاج
همان اسپ و پیلان بزر | شناختها زرین و زرین کمر
همان تخت زرین و زرین جرس | که اندر جهان آن ندیدست کس
همان چتر کز دم طاووس نر | وز و بافته چند گونه گهر
همه دامن کوه پر لشکر است | سر نامداران بدام اندر است
چو رستم بیاید بکوشش کند | مگر کین سخن را پژوهش کند
که چون مرغ پربسته ماند بدام | همه کار ناکام و کار خام
سپهبد همان بود لشکر همان | کسی را ندیدیم ز گردان دمان
سپه گفت کین برتری خود بیست | سخن زین نشان هیچ کوته نه بست
ازین کوه کس پیش تر نگذرد | مگر رستم این رزم کوته کند
بیاشیم بر پیش یزدان بپای | که اوست پیروزگر و رهنمای
بفرمان دارنده هور و ماه | تهمتن بباید بدین رزمگاه
جهاندار بیدار خسته تنش را | درم بخش و دینار در لشکرا
بشادی بگردان ایران گرد | خروشیدن هندوی کوه

زور آوردن تورانیان بر ایرانیان

چو خورشید زد خیمه بر پشت گاو | زهامون برآمد خروش چکاو
ز ورگاه کاموس بر خاست غو | که او بود اسب افکن پیشرو

چو نزدیک شد سوی سرکوه کرد / برافراخت و رخ سوی انبوه کرد

که ایرانیان را که کارزار / هم آورد با مرد جوید بکار

کنون لشکر گشن کشن آورست / نه پیران و هومان آن لشکرست

که دارید از ایران شب جنگجوی / که با من بروز اندر آید بروی

ببیند بر و بالا و برز مرا / همان تیغ و گوپال و گرز مرا

نبرد گیو و طوس با کاموس کشانی

چو بشنید گیو این سخن بردمید / بزد دست و تیغ از میان برکشید

چو نزدیک تر شد بکاموس تفت / کمان را بگرز نبرد پیل جفت

کمان برکشید و بزه بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

بکاموس بر تیرباران گرفت / کمان را چو ابر بهاران گرفت

چو کاموس پر دست کشادش بدید / به نیزه و سپر کرد و پنهان بدید

بزد نیزه و بر آمد بکردار گرگ / زمین بر زبر گرد و سوی بزرگ

بزد نیزه و بر کمرگاه او / چو نزدیک او رفت بر خواه او

چو شد گیو جنبان بزین اندرون / از آن آهنین نیزه آبگون

بکشت تیغ را برکشید از نیام / خروشید و جوشید و بر گشت تام

بزد پیش اندر گشاده دم / بزد تیغ بر نیزه راشد قلم

ز قلب سپه طوس چون بنگرید / غمین شد چو جنگ دلیران بدید

بدانست کو مرد کاموس نیست / چو او نیزه ور نیزه چون طوس نیست

خروشان بیامد ز قلب سپاه / بیاری بگیو کینه خواه

غمان اندر آورد کاموس تنگ / میان دو گرد اندر آمد بجنگ

نخست اسب طوس را بخست / سپهبد بر نام یزدان بخواند

بنیزه بیامد بآوردگاه / همی گشت با او به پیش سپاه

دو گرد و گرانمایه یک سوار / کشانی نشد سیر از آن کارزار

بدو گفت رستم که دل شاد دار / ز گیتی تن خویش آزاد دار

ز گیتی سراسر فریبست و رنج / سپنجی همی وا نماید سرنج

یکی را شادی یکی را بجنگ / یکی را بنام و یکی را بننگ

همی رفت باید کزین چاره نیست / مرا بیم از مرگ بیچاره نیست

روانت از درد پی دور باد / همه رستنی تو آورد باد

وز آن برج گاه شد طوس و گیو / از ایران همه پهلوانان نیو

که رستم بکوه هماون رسید / مر او را جهاندار گودرز دید

برفتند چون باد کرد آن جای / فروش آمد و ناله کره نای

چو آمد درفش سپهبد پدید / شب تیره رستم بدانجا رسید

سپاه و سپهبد پیاده شدند / میان بسته و دل گشاده شدند

خروشی برآمد ز لشکر بدرد / از آن کشتگان زیر خاک نبرد

دل رستم از درد ایشان بخست / بنوعی میان را ز کین سخت بست

بنالید از آن پس بدرد و سپاه / چو آگه شد از کار آوردگاه

بسی پند با داد گفت ای سران / بپیش آمد امروز رزم گران

چنین است آغاز و فرجام رزم / خروشش کمان و دست شمشیر بزم

سراپرده و گرد گیتی فروز / بسی پشت او لشکر تیره روز

بگرد اندر آن خیمه ها ساختند / درفش سپهبد برافراختند

نشست از بر تخت بر پیلتن / همه نامداران شدند انجمن

بیکدست بنشست گودرز و گیو / بدست دگر طوس گردان نیو

فروزان یکی تیغ بنهاد پیش / سخن راند بر گونه از کم و بیش

ز بیکار ترکان و جنگ سپاه / ز گردنده خورشید و تابنده ماه

ز کاموس و رخ و جای کشانیت / چو بشنید طوس آنچه و نامبرد نیست

ز رخشش همی پیش همکزه تیغ / اگر بر سرش کرز بارد ز میغ

درفش نهاد اسپهبد به پیش | همان کرد پیش اختر بد به پیش
سر تیره گه دید دیگر سپاه | درفش درفشان بکردار ماه
فریبرز کاوس با پیل و کوس | فراوان زده خیمه زرینه طوس
بیامد بر رستم آنگه بگفت | که شد روز تاریک با بخت جفت
به تنها برفتم بخیمه بگاه | بلشکر بجای بکردم نگاه
از ایران فراوان سپه آمدست | بیاری بدین رزمگاه آمدست
ز دیبا یکی سر پرده سرای | یکی اژدها فش درفشی بپای
سیاهی بگرد اندرش زاولی | سپهدار با خنجر کابلی
گمانم که رستم ز نزدیک شاه | بیاری بیامد بنزد سپاه
بدو گفت پیران که بد روزگار | اگر رستم آید بدین کارزار
نه کاموس ماند نه خاقان چین | نه شنگل نه گردان توران زمین
هم اکنون ز لشکر بجا اندر کشید | بیامد سراسر سپه بنگرید
وزان جادوان سوی کاموس شد | بنزدیک خاقان و منشور شد
که شبگیر زاید برفتم بگاه | بگفتم همی کرد ایران سپاه
بیاری فراوان سپاه آمدست | مبینا مو کینه خواه آمدست
گمانم که آن رستم پیلتن | اگر گفتمی پیش این انجمن
برفت از در شاه ایران بپای | بیاری بیامد بدین رزمگاه
بدو گفت کاموس کای پرخرد | دلت سوی اندیشه بد برد
جهان دار کیخسرو آمد بجنگ | مکن خیره دل را بدین کار تنگ
ز رستم چه رانی چنین در سخن | ز زاولستان یاد چندین مکن
درفش مرا گر ببیند بجنگ | کلاهم که باشد فزاوان نهنگ
بپیچم تو اینکار مردان مرد | شده دشت یکسر چو دریای گرد
دل پهلوان زان سخن شاد گشت | ز اندیشه رستم آزاد گشت

بکاموس چون کوه شد میمنه | کشیدند بر سوی هامون بنه
سوی میسره نیز پیران برفت | برادرش هومان بکردار تفت
چو رستم بدید آنک خاقان بکرد | بیاراست در قلب جای نبرد
فرو سو و با طوس پشت کوس | بیاراست لشکر چو چشم خروس
چنین گفت رستم بگردان که هی | بپیش سپه تا بگردد بهم
چگونه بود بخشش آسمان | گر ازان بزرگان که آید زمان
درنگی بکردم براه اندکی | سپه منزلی کرد و چشم یکی
کنون تا سپه را بیابی گرفت | زراه و زرنج اندر آشوفت
نیارم بر کوه دنبه بسی | شد از جنگ چنین بهش کسی
یک امروز در جنگ یاری کنید | بدین دشمنان کامکاری کنید
چو خورشید برآید بلند آفتاب | من از گرز میدان افراسیاب
سپهبد برزد نای رویینه خم | خروش آمد و نالهٔ گاو دم
بیاراست گودرز بر میمنه | فرستاد بر کوه خارا بنه
فریبرز کاووس بر میمنه | جهان چون نیستان شده یکسره
بقلب اندرون طوس و گودرز را | زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد
جهاسب بکردار اندرون با سپه | کجا خیلان خویشتن راندند
بشد پهلوان تا سر تیره کوه | بدیدار خاقان و توران گروه
سپه دید چندانک دریای روم | از ایشان نمودی چو یک مهره موم
کشانی و چینی و هندی سپاه | دگر گونه پوشش دگر گون کلاه
هری و چینی و سقلاب و سند | کشانی و شگنی و ابهر ز سند
زبان دگر گون همه گوششان | درفش نو آیین نو توششان
ز پیلان و آرایش تخت عاج | همان یاره و افسر و طوق و تاج
جهان بود یکسر چو باغ بهشت | بدان رایشان خوب و چهره سرشت

بران گونه تیر باران گرفت
کمان و کمین سواران گرفت

جهانجوی در زین چو پولاد بود
بخفتان وی تیر چون باد بود

نیامد کارگر تیر بر گبر اوی
ازان تیزتر شد پر خشم اوی

بگرز گران دست برد اشکبوس
زمین آهنین شد سپهر آبنوس

برآهیخت رهام تیغ گران
غمی شد ز پیکار دست سران

چو رهام گشت از کشانی ستوه
بپیچید ازو روی شد سوی کوه

ز قلب سپاه اندر آشفت طوس
بزد اسب کاید سوی اشکبوس

تهمتن برآشفت با طوس گفت
که رهام را جام باده است جفت

بمی در همی تیغ بازی کند
میان یلان سرفرازی کند

کجا شد دو زاره رخ چون سندروس
سواری بود و کمتر از اشکبوس

تو قلب سپه را بآیین بدار
من اکنون پیاده کنم کارزار

نبرد رستم با اشکبوس و کشته شدن او بر دست رستم

کمان به زه کرد و بازو فکند
به بند کمر بر زده تیر چند

خروشید کای مرد جنگ آزمای
هم آورد آمد مرو باز جای

کشانی بخندید و خیره بماند
عنان را گران کرد او را بخواند

بدو گفت خندان که نام تو چیست
تن بی سرت را که خواهد گریست

چنین داد پاسخ تهمتن که نام
چه پرسی که هرگز نبینی تو کام

مرا مادرم نام مرگ تو کرد
پیاده مرا ننگ و ترگ تو کرد

کشانی بدو گفت بی بارگی
بکشتن دهی سر بیکبارگی

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
که ای بیهده مرد پرخاشجوی

هم اکنون ترا ای نبرده سوار
پیاده بیاموزمت کارزار

پیاده مرا زان فرستاد طوس
که تا اسب بستانم از اشکبوس

کشانی پیاده شود همچو من
ز دو روی خندان شود انجمن

چو خاقان چین بر زه و پیکان بدید
نگه کرد و برنا دلش گشت پیر

به پیران چنین گفت کین مرد کیست
ز گردان ایران ورا نام چیست

تو گفتی که گفتی فرومایه اند
ز گردنکشان کمترین پایه اند

کنون نیزه با تیر ایشان نگر
وزین کوه با جنگ ایشان نگر

همه خوار کردی سراسر سخن
جز آن بد که گفتی سپه تا به بن

بدو گفت پیران کز ایران سپاه
کسی را ندانم بدین رزمگاه

کجا تیر او بگذرد بر درخت
ندانم که دارد بدل شور بخت

با ایران ندانم کمان مرد کیست
بدین لشکر او را هم آورد کیست

از ایرانیان گیو و طوس است گرد
که با فر و برز است با زور و برد

وز آورد هومان بپیچید طوس
جهان کرد بر گونه آبنوس

شوم تا ببینم نبرده سپه رای
بیارند تا جان ناشن بجای

سپاه برانگیخت و روی برد
ببر پیش پیدا زان نامداران مرد

به پیران چنین گفت هومان گرد
که دشمن ندارد خردمند خرد

بزرگان ایران گشاده دل اند
تو گویی که آهن همی بکسلند

کنون تا پیاده از ایران سپاه
همی بر خروشند ازان رزمگاه

بدو گفت پیران که چندین مبار
پیاده بر طوس از ایران سوار

چو رستم پیاده مرا باک نیست
نگیرد دل پیر و چالاک نیست

جهاندار اگر جنگی از طوس جست
ز پیران کاموس را کین بجست

سپه را چو رزم آگهی شد ز پیش
بجوشید سر کینه بر نام خویش

وز آن جایگه نزد کاموس رفت
نیزه یکی شور و از طوس تفت

چنین گفت کامروز روزی بزرگ
برفت و بدیدار ایشان سترگ

چنین گفت کاموس کامروز جنگ
جهان بر که نام اندر آمد به تنگ

برزم اندرون کشته شد اشکبوس
ازان شادمان شد دل گیو و طوس

نپوید به بالش فرخ از آب سر / شود چون بپوشد برآید ببر
یکی رخش دارد به زیر اندرون / که کوهی روان شد که بیستون
همی آتش افروزد از خاره سنگ / نیاز آمد از بانگ او روز جنگ
ابا این همه کشی به روز نبرد / بپیچد که [illegible]
بدین شاخ و یال [illegible] / هنرمند باشی نباشد شگفت
چو بشنید کاموس بسیار هوش / به پیران سپرد آن همه هوش و گوش
همانا خوش آمدش گفتار اوی / برافروخت زان گفته بازار اوی
به پیران چنین گفت کای پهلوان / تو بیدار دل باش و روشن روان
به پیری که تا جنگ خواهی به گفت سخت / که خورشید تابان پدید آید بخت
خورم من فرسند و زاسپه پیش تو / که روشن شود زان دل و کیش تو
که این را بدانم در اندیشه بود / به نیروی یزدان و فرمان بود
مگر بخت تو شاد و روشن کنم / برایشان جهان چشم سوزن کنم
همی آفرین خواند پیران بر او / که ای شاه پیشاد دل راد و جوی
بکام تو گردد همی کارها / نماند به ما بسیار بیکار ما
وزان جایگه کرد لشکر بگشت / به هر خرگه و خیمه بر کرد گشت
بگفت این سخن پیش خاقان چین / همی گفت انوشه بدی [illegible]
ز خورشید چون شد هوا لاجورد / شب تیره چون چنگ بگذارد کام
دلیران لشکر شدند انجمن / که بودند با گرز و شمشیر زن
بدرگاه خاقان چنین آمدند / همه دل پر از رزم و کین آمدند
چو کاموس شیر اوژن و شیرگیر / چو منشور جنگی سوار هژبر
سوار شکستی و شکل و پسند / زنقلاب چون گشت در شاه و پند
یکی رای زد رزم را هر کسی / از ایران سخن گفت با هر کسی
وزان پس به پیمان رای شان نشست / که این کار چون بست باید نبشت

بزرگان برو خواندند آفرین / که از تو فروزد کلاه و نگین
بپوشید رستم سلیح نبرد / به آوردگه رفت با دار و برد
گرانمایه مغفر به سر بر نهاد / همی کرد بدخواهش از مرگ یاد
بفرمان یزدان بیاراست پشت / نشست از بر رخش چون پیل مست
ز بالای او خیره گشت آسمان / زمین از پی رخش او بی‌زبان
برآمد ز هر سو دم بوق و کوس / [illegible]
جهان لرزه دار آن شد و [illegible] / زمین شد ز نعل ستوران ستوه
وزان روی کاموس بر میمنه / بس انبوه [illegible] پیل و بنه
ابر میسره لشکر آرای هند / رده بر رده دار و بر جنگ روی برند
شغب اندرون جای خاقان چین / شده آسمان تار چونان زمین
وزین روی فریبرز بر میسره / چو خورشید تابان به برج بره
به قلب اندرون طوس [illegible] / به پیش سپه کوس با کرنای
همیدون و آتش برآمد ز آب / ز بس ناله جنگ جنگی بخواب
بیامد ز هر سوی لشکر خروش / [illegible]
نخستین کی آمد میان دو صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
سپهدار سالار کاموس بود / که با لشکر پیل و با کوس بود
همی بر خروشید چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
که ایران بجنگ او سپاه [illegible] / که از نامداران همی رزم خواست
کنون گر بیاید سپهبدگان / به تیر و کمان بر سر آرد زمان
ورا دیده بودند گردان نیو / چو طوس سپهبد فریبرز و رهام گیو
کسی را نیامد همی رزم رای / ز گردان ایران تهی ماند جای
چو با او کسی را نبد تاب جنگ / که ایشان جوانمرد دیدند جنگ
یکی زاولی بود الوا بنام / سبک تیغ کین بر کشید از نیام

رزم رستم با کاموس کشانی

بران اندر آورد گردش دوال | عقابی شده رخش با پر و بال
سوار از دلیری بپیچید یال | سبک شد عنان و رکابش گران
همی خواست تا خام چرم کمند | بدزد و میانش نماید به بند
شد از خون کاموس پیچان لگام | که پیلتن جنبش اگر دام
عنان را بپیچید و از پشت زین | نگون اندر انگند و زد بر زمین
دو دستش ببست بخم کمند | بدو گفت کاکنون شدی بی گزند
ز تو تیس جادوی بازگشت | روانت بر دیو پیکر گشت
چو دست از بر پشت بسته بچنگ | بخم کمند اندر آورد چنگ
پیاده پیاده بر ایران سپاه | برانگیختش اندرین کینه خواه
بگردان چنین گفت کین ریو | ز پس کین ورزد اندر آید به بر
چنین است رسم سرای فریب | گهی با فراز و گهی با نشیب
از و شادمانی و زو مستمند | گهی بر زمین گه بر ابر بلند
کنون این سرافراز مرد دلیر | که بودی همیشه سرافراز شیر
بایران همی شد که ویران کند | بر و بوم با جای شیران کند
نه زاولستان و نه کابلستان | نه ایران بود نیز کابلستان
نخستین از و بیست کوپال را | بگیرم کمند رستم زال را
کفن شد کنون مغفر و جوشنش | ز خاکست و گرد پیراهنش
شما را گشتن چگونه است رای | که شد کار کاموس جنگی بپای
بیفگند بر خاک پیش سران | ز لشکر برفتند گندآوران
تنش را بشمشیر کردند چاک | بخون غرق شد زیر او خشک خاک
همه دل بشادی شدند یکسان | که بر توده آمد جنگ زمان
گشادی و شکی و کردان تیغ | ز کاموس شان تیره شد روز و تیغ
همه یک بدیگر نهادند روی | که ای پرهنر مرد و پرخاشجوی

چنین گفت کین مرد جنگی شریر | سوا گشت انگیخته گرد پیر
نگه کرد باید که جایش کجاست | که بر چپ و لشکر و دست راست
هم از شهر پرسی هم از نام او | وزان پس بسازیم فرجام او
سواری سرافراز خسرو پرست | بباید بسیر و بدین کار دست
که جنگی بد و نام جوینده بود | دلیر و بهر کار پوینده بود

آمدن چنگش بجنگ رستم و هزیمت شدن از پیش رستم

بخاقان چنین گفت کای سرفراز | جهان را بمهر تو باد انباز
گر او شیر زشت است چاره کنم | ز خونش دل سنگ مرجان کنم
به تنها تن خویش جنگ آورم | همه نام کاموس ننگ آورم
از و کین کاموس جنگی نخست | بس از مرگ نامش بکوبم درست
بر او آفرین کرد خاقان چین | نخستش ببوسید چنگش زمین
بدو گفت اگر کینه باز آوری | سوی من سر بی نیاز آوری
بخشم که هات چندان گنج | کزان پس نبایدت کشیدن رنج
ازان دشت چنگش برانگیخت اسب | همیرفت برسان آذرگشسب
چو نزدیک ایرانیان شد بجنگ | ز ترکش بر آورد تیر خدنگ
چنین گفت کین جای جنگی جفت | سر نامداران بجنگ اندر خفت
کمند افگن آید که کاموس گیر | که گاهی کمند افگند گاه تیر
کنون گر بیاید بآورد گاه | تهی ماند از جای او جایگاه
بجنبید با گرز رستم ز جای | همان که برخش اندر آورد پای
بدو گفت شیر اوزن ار کرگ پیر | که گاهی کمند افگنم گاه تیر
هم اکنون ترا هم چو کاموس گرد | ببینی همی نعل با پیرزد
بدو گفت چنگش که نام تو چیست | نژادت کدام است کاموس چیست
بدو گفت رستم که ای شوربخت | که مرگ ترا بنماید آن درخت

جهان

بگیتی چو کاموس جنگی نبود | چو او روز رزم خواهد و درنگ نبود
بخم کمندش گرفت آن سوار | تو این گرد را خوار مایه مدار
شوم تا چه خواهد جهان آفرین | که فیروز گردد برین دشت کین
بخیمه درآمد بکردار باد | یکی ترگ رومی بسر بر نهاد
درفشی بکف جست و اسپی دگر | دگرگونه جوشن دگرگونه سر
بیامد چو نزدیک رستم رسید | همی بود تا شاخ و یالش بدید
برستم چنین گفت کای نامدار | کمند افکن و گرد جنگی سوار
بیزدان که بنوازم از تخت گاه | اگر چون تو دیدم یکی رزم خواه
ز تو کمتر آید سپاه بزرگ | نه منظر همانا م داری سترگ
دلیری که چندی بخوبد بد بود | برآزده هستی از دل مرد کرد
ز شهر و نژاد و ز آرام خویش | سخن گوی از تخمه و نام خویش
تو گوئی همی ننگ داری ز جنگ | بدین تیز چنگی و چندین درنگ
جز از تو کسی را از ایران سپاه | ندیدم که دارد دل رزمگاه
مرا هیچ بایست بر مرد جنگ | بویژه که دارد دل و هنگ

آمدن هومان بجنگ رستم و گفتش پیران

کنون گر بگوئی مرا نام خویش | بر و بوم و پیوند و آرام خویش
سپاسی نهی بر من ای نیکپی | وز اندیشه کرده دل من تهی
بدو گفت رستم که چندین سخن | که گفتی و افگندی از مهر بن
چرا تو نگوئی همی نام خویش | بر و کشور و جای آرام خویش
چرا آمدستی بنزدیک من | بکژی و نرمی و چندین سخن
اگر آشتی نیست خواهی همی | بگوشی که زین کین بکاهی همی
نگه کن که خون سیاوش که ریخت | چنین آتش کین بیکبار که بیخت
همان خون برنای گودرزیان | که آمد رود چندین زیان بر زیان

مرا زین هوا بی بدین رزمگاه | همینست رزم و همین است راه
از این گونه هر گز نگفتم سخن | بجز کین نجستم سر تا به بن
کنون هرچه گفتم بر آگوش دار | سخنها جو باید آگوش دار

مکالمت هومان با رستم زال

چو بشنید هومان بترسید سخت | بلرزید بر سان برگ درخت
گران گونه گفتار رستم شنید | همه کینه از دوده خویش دید
چنین پاسخ آورد هومان بروی | که ای شیر دل مرد پرخاشجوی
بدین روز و این برز و بالای تو | سر تخت ایران سزد جای تو
نباشی جز از پهلوان سترگ | و گر نامداری ز ایران بزرگ
من از مهر این سپاه آمدم | سپاهی بدین رزمگاه آمدم
از آن تا بجویم همی نام تو | که پیدا کنم در جهان کام تو
کنون گر بگوئی مرا نام خویش | شوم شاد دل من با کام خویش
بمن هرچه گفتی بدین رزمگاه | یکایک بگویم به پیش سپاه
همان پیش خسرو خاقان چین | بزرگان هستان توران زمین
بدو گفت رستم که نام مجوی | ز من هرچه دیدی به ایشان بگوی
ز پیران مرا جان بسوزد همی | دل از مهر او بر فروزد همی
ز خون سیاوش جز او خسته نیست | ز ترکان جز او را دو آهسته نیست
سوی من فرستش هم اکنون دمان | به پیشم نیاید که گردد زمان
بدو گفت هومان که ای سرفراز | بدیدار پیرانت آمد نیاز
چه دانی تو پیران کجا بود را | گروهی زره دار و پولاد را
بدو گفت چندین چه پیچی سخن | سپه خود کنون شو بدو لا مکن
زمینی که پیکار جنگ این سپاه | ز بهر تو آمد بدین رزمگاه
برنجید پیش هومان هم اندر زمان | شده دیگرگونه از رزم آن دو دمان

بدو روز با درد و جنگ آورد | جهان بر جهاندار تنگ آورد

آمدن پیران پیش خاقان و پوزش نمودن

شوم بنگرم تا چه خواهی همی | که از غم روانم بکاهد همی
بدو گفت خاقان که برپیش اوی | جهانجو چنین نیاید سخن چرب گوی
اگر آشتی خواهد و گر سپاه | چه باید برین دشت رنج سپاه
بسی چیز پیدا نبود و باز گرد | نبرد از کجا جوییم چندین نبرد
چو تن زیر چرم پلنگ اندرست | همانا که رایش بجنگ اندرست
هم او را تن از آهن و روی هست | جز از خون تن باره و بوی نیست
همه یکسره نیز جنگ آوریم | بر و دشت پیکار تنگ آوریم
همه دشت را سوی زندان کنیم | به نیروی و رزم خندان کنیم
نه اندر هوا باشد او را نبرد | چه سوزی دلت را ز تیمار درد
چنین داد کو جنگ آتش خورد | همان تیز زد و چنین برو گرد کرد
بیکجا از ایشان نامه ... است | برین رزمگه هم کشیدن بدست
همین زو ... نام برد آورد | ز پیلی ... و من زیست اندر نبرد
یکی پیل بازی نمایم همی | گزان ... سپاه رو بسوی جنگ جوی
همی رفت پیران بر آزار هم | دلت گشته از کار رستم دژم
جواد ... ایران سپاه | خود آشفته کای برتر ز رزم خواه
شنیدم که زین لشکر بیشمار | ز ترکان مرا گر رها خواستار
خراسیم ار پیش این انجمن | بدین انجمن تا چه پرسی ز من
بدو گفت ای ترک نام تو چیست | بدین آمدن رای و کام تو چیست
چنین داد پاسخ که پیران منم | سپهدار ایران ... منم
ز هومان و پیران خواهم همی | بجز بی زبان را ز پیکار پستی
دلم تیز شد با تو ای پهلوان | که امیری ... زرگان کند آوران

نگاه ... نش همیداشتم | بدو نیک هرگونه بگذاشتم
بیاداش جان خواهد از من همی | سپه بدگمان خواهد از من همی
برآورد دمهای پهلوان زرد روی | ز دو انجمن بر بر از گفت و گوی
نه راه گریز و نه افراسیاب | نه جای و نه روی و نه آرام و خواب
همه گنج و پوست همه جای پای | نه ... همی روی برگشتن جای
سپهبد ... بپوشیده روی ... | همی چند بسته همه یکسی
اگر جنگ فرماید افراسیاب | نماند که چشم اندر آید بخواب
بنا کام لشکر بباید کشید | نشاید ز فرمان او آرمید
بسی بر گشته جای بخشایش است | سپاه اندر آورد و آرایش است
اگر نیستی ... دلم درد و غم | ازین تخمه جز گشتن ... دژم
جوان و پیر چندان دلیر و جوان | که از جنگ سیر آمد از روان
و زین ... جا نیست ... | سخن چند گویم ... چیز
ز هر روزی توکه ای پهلوان | که از من بیاشتی چه نشنیده روان
ز خویشان ... آری همان | بیاندیشه ... کار جهان
برو ... روان سپاه ... ترک | مرا ... چو جوشن تیغ ترک
از اندیشه جنگی بود ... گروه | تنی کشته بینی ... کوه
گشای ... چینی و سقلاب و هند | ازین بر زمانش ... پسند
ز خون سپاه ... همه ... | سپاهی کشیده بدین رزمگاه
ز پیران چو بشنید رستم سخن | نه بر ارزد و پاسخ افکند بن
بدو گفت با من بدین رزمگاه | کمر بسته ام با دلیران شاه
نه دیدستم از تو بجز راستی | ز ترکان همه راستی خواستی
جنگ آن شناسد که پیکار جنگ | نه خوابست ... کوه و سنگ
چو کین سپه شهریاران بود | سر و کار با تیر و پیکان بود

چو گودرز و گستهم و چون گیو و طوس / بناکام رزمی بود با فسوس
زبرگان کند کار خوار و پسی / دل پهلوانان بکاهد همی
که داند که امید گم کار کیست / دل شاه او بر ز تیمار کیست
نگه کن که این بوم ویران شود / بکام دلیران ایران شود
نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاه / نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
همی گفتم این شوم پیداورا / که چندین مدار آتش و باد را
که روزی شود ناگهان سوخته / خرد سوخته چشم دل دوخته
نکرد این جفا پیشه فرمان من / نه فرمان این نامدار انجمن
بجنگ آن گرانمایگان از جای / ز نره باد و لیری خرد مند رای
بدین شاه و دل شاه ایران بود / نم و درد و بهره دلیران بود
دریغ این دلیران چندین سپاه / که با فر و برزند و با تاج و گاه
تباراج چینی همه زین سپس / نه برگردد از رزم شاه و کس
نگو هند ما را [illegible] ستور / شود آب این بخت بیدار شور
ز شومان دل ما بسوزد همی / نره وین روان بر فروزد همی
دل پیشم افکنده از کین ابت / بره باش گیر بر این چنین است
بر از خشم شوم پیش خاقان چین / بگویم که بر من چه آمد ز کین
چپادینه دیگ خاقان چو کرد / بر از خون دل و دیده بر زاب زرد
سرا پرده او بر از ناله دید / ز خون گشته بر زعفران لاله دید
ز خویشان کاموس چندان سپاه / ببر دیگ خاقان شده داد خواه
همی گفت هر کس که افراسیاب / از این پس بزرگی نه بیند بخواب
[illegible] کین بی [illegible] بیست مرد / که آورد بیاز دبروز نبرد
سپاه کشانی و سوی چین رویم / همه دیده بر آب بر کین رویم
ز چین و ز بربر سپاه آوریم / که کاموس را کینه خواه آوریم

رزم شنگل با رستم

کنون روز خیره نباید شمرد / چو دیده ز روز و بزرگی دستبرد
یکی آتش آمد ز چرخ کبود / دل ما بشد ز درد او همچو دود
کنون سر بسر پیش رخ بخردان / بخواهند با موبدان و ردان
ببینند تا این ره کار چیست / بدین رزم که مرد پیکار کیست
همی رای باید که کرد درست / ز آغاز کینه نبایست جست
مگر زین بلا چاره جو شویم / اگر چند با جنگ لشکر شویم
ز پیران چنین گفت خاقان چین / ببایدکرد از جهان آفرین
بدو گفت ما را کنون جست رای / چو آمد سپاهی چنین جنگجوی
چنین گفت شنگل که ای پر ز واز / چه باید کشیدن سخن با دراز
بیاری افراسیاب آمدیم / ز دشت و ز دریای آب آمدیم
بسی راه دور و دراز بنافتیم / ز هر کشوری نیز بشتافتیم
یکی مرد پیکر کی آمد بجنگ / چو آمد چنین بد شما کار تنگ
بدرفتیم چون شیر جنگی دمان / به دو رنج بستیم روزی زمان
ز یک مرد بنجست گفتن سخن / دگر گونه باید افکند بن
جهان را دگر گونه باید بجست / بیاور دگر شیر گیرد بدست
اگر کرد کاموس زور آوران / سپاه نباید شدن بیکران
چو پیران ز رستم بترسد همی / کسی چون کند از نام ترسد همی
ز گردان کسی داد او با کس / کنون دست بازم [illegible]
ز پیل افکن و گشته با شیر جست / هنر نیست چندین بگه پیر زان نخست
بدین رهیاک را باید درست / نیاید ز دل کین دست [illegible]
سپیده دمان گرز با بر کشیم / و زین دشت یکسر سر اندر کشیم
هوا را چو ابر بهار آگنیم / بر ایشان یکی تیر باران کنیم
ز گرد سواران [illegible] / نیاید که داند کسی از پی سپهر

بدو گفت گلباد کای پاکتن | چنین تا توان گال بد از بن
تن خویش زین پیش پیدا مکن | که گر کاهلی دیگر آید سخن
زنا آمده کار دل را بهم | سپه را کنون داری ار تا شمرم
وزین روی رستم بیاید بجنگ | سخنها بگالیسته چندین براند
چو طوس سپهبد چو گودرز و بهرام و گیو | فریبرز و گستهم و چندان نیو
چو گرگین کار آزموده سوار | چو بیژن فرخنده و کارزار
تهمتن چنین گفت کای بخردان | هشیوار و بیداردل موبدان
کسی را که یزدان کند نیکبخت | سزاوار باشد به گنج و به تخت
جهانگیر پیروز باشد بجنگ | نباید که پیچد به نیروی جنگ
ز یزدان بود زور ما خود کیم | برین تیره خاک اندرون بر چه ایم
بباید کشیدن کمان ره بسی | ره بخرد و گاه و دارندهی
که گیتی نماند همی بر کسی | نباید به بد شاد بودن بسی
هنر شیرمردی بود راستی | ز کژی بود کمی و کاستی
چو پیران که پیاده برین دمان | سخن گفت با داغ دل یکزمان
که از نیکویی با سپه رنج کرد | چه آمد بروی از تیمار و درد
ورا بخش گنجه و اژدها | بگفتار او کشته آمد جها
ابا آنک این برده ام شد درست | که پیران بکین کشته گردد نخست
برادرش فرزند و خویش او | سپاه گران تا سوار خویش او
ابر دست گنجه و اسپ و سلیب | شود کشته این بیدادمن کذا
که تا کار بی‌جستن نماند بجای | مگر کشته آنکس کجا ره ربا
ولیکن نگه کن که بر دست بین | شود کشته این پیر با انجمن
وزین نامداران که با لخت و پیل | سپاهی برینسان چو دریای نیل
وزین سته نیز ... تاج و گنج | از ایشان نیابیم ازین بس رنج

کنون از کمندی تو ترسیده شد | روا باد گر ترسیده از دیده شد
همه پشت ایشان به کاوس بود | سپهبد به یک پاره طوس بود
سر بخت کاوس برگشته دید | بجنگ کمند اندرون بسته دید
درازدستی چو دید اکنون همی | نیارد نشستن به هامون همی
چو دانند که تنگ اندر آمد شب | بکار آورد رنگ و بند فریب
که کارها به گنج و به خواسته است | که گنجت همه پیش آورد راست
تو هستی که چون بر دمد بوق و کوس | بجنگ اندر آید فریبرز و طوس
سپهدار پیران شود پیشرو | که جنگ آورد هر زمان نو به نو
در و دشت یکسر همه گفت او | نشاید جز از آهرمن جفت او
اگر بشنوی سر به پند من | نگه کن به بهرام دل بند من
سپه را بدان جایگه اندر نهفت | زگودرزیان کو چو ستانی نیاست
گنه کرده ام خون پشنگ خفت | یکی تیغ هندی به چنگ نهفت
چو بشنید رستم به گودرز گفت | که گفتار تو با خرد هست جفت
چنین است پیران اگر راست است | که این پیر با من هم آواز نیست
ولیکن من از خوب گفتار او | نجویم همی رزم و پیکار او
نگه کن که با شاه ایران چه گفت | ز خون سیاوش چه تیمار جست
به فتراک بر بسته دارم کمند | کجا اندر آید سپهبد به بند
به نیکو گمان اندر آیم نخست | نباید مگر جنگ و پیکار جست
گر از گفته خود به باز آید اوی | چنین نزد ما ما بپا زاید اوی
جدا او به گردد ز تیمار خویش | به پیوند با درد و تیمار خویش
بر او آفرین کرد گودرز و طوس | که خورشید بر تو مبادا فسوس
نیز دیگر سپهبد و رنگ و درو | سخنهای پیران مدار فروغ
مبادا جهان بی سپهر و تاج و شاه | تو بادی همیشه درا پیشگاه

بدو گفت کای نامبردار سند   پیام تو نامرز دریای سند
مرا گفته بودی که فردا بگاه   ز هر سو بجنگ اندر آرم سپاه
وزان پس بگوئی ز رستم نبرد   سرش را بزیر اندر آرم بگرد
بدو گفت شنگل که از گفت خویش   نگردم ز پیمان ز من کم و بیش
شوم من بکوشم بپیش آن گروه   تنش را بگیرم من بغرّان شیر
وزو کین کاموس جویم بجنگ   بایرانیان بر کنم جای تنگ
همانگه سپه را بپیراسته کرد   بزد کوس و ز دشت برخاست گرد
برفتند هر یک بیازنده پیل   سپه بود صف برکشیده دو میل
سر پهلوانان بچنگ و بکار   همه پاک با افسر و گوشوار
بیارسته گردن ز طوق زر   میان بسته کرده بزرین کمر
فرو هشته از پیل دیبای چین   نهاده بر تخت روی زمین
برآمد دم نای و کرّه‌نای   برفتند پیلان جنگی ز جای
پیاده سوی میسره سی هزار   سواران گردن کش نامدار
سوی میمنه سی هزار دگر   کمان برگرفتند چینی سپر
بقلب اندرون جای خاقان چین   همی بر نوشتند روی زمین
همی رفت شنگل میان دو صف   یکی تیغ هندی گرفته بکف
یکی چتر هندی بسر بر بپای   بسی مردم از هند و مرغ و درای
پس پشت و پیشش جنیبت نوی   ابا او بجنگ اندر آورده روی
چو پیران جهان دید و دلشاد کرد   ز رزم و ز کشتن دل آزاد کرد
بهومان چنین گفت کامروز کار   بکام دل ما بود روزگار
بر نیسان و چندین سوار دلیر   سرانند از ریگ گرد از شیر
تو پیش صف امروز اندر سپاه   یک امروز فردا مگر رزمگاه
پس پشت خاقان چینی بایست   که دانند ترا با سواری دویست

بپیران چنین گفت شاه با داد و مهر   جوان نوازنده و خوب چهر
ترا خوردن باده خرم بجنگ   همی خوشتر آید ز چاره رنگ
نزارد کسی با تو این داوری   ز تخم پراکنده خود برخوری
بدو گفت پیران که ای نیکبخت   برومند شادان و فیروز بخت
سخنها که دانند جز از تو چنین   که از مهتران بر تو باد آفرین
همی جان و دل زیر فرمان تست   همیشه روانم گروگان تست
یک امشب زنم رای با خویشتن   بگویم سخن نیز با انجمن
وز آنجا بیامد بقلب سپاه   دلش پر ز درد و سر پر ز کینه خواه
چو برگشت پیران سپه دو گروه   زمین شد بکردار جوشنده کوه
چنین گفت رستم بایرانیان   که من جنگ را بسته دارم میان
شما جنگ را سر بسر کین کشید   بره پای جنگی برآرند چون شنید
که امروز رزم بزرگست پیش   ببینید آید اندازه و رنگ و بیش
هر آنکس که بود این سپه را ستاره شناس   ازین روز بودم دل اندر هراس
که رزمی بود در میان دو کوه   جهانی شد اندر آن رنج گروه
شود انجمن کار دیده مهان   کز این جنگ بی مرد گردد جهان
بی کین نهان کرد از روی بوم   شود گرز پولاد بر سان موم
هر آنکس که آید برما بجنگ   شما دل مدارید از این کار تنگ
دو دستش ببندم بخم کمند   اگر یار باشد سپهر بلند
شما سر بسر جنگ را هم گروه   مباشید از رنج و از ران ستوه
هر اگر بر زم اندر آید زمان   نمیرم مگر بر زم اندرون بیگمان
مرا نام باید که ماند دراز   نمانی همی کار چندین بساز
دل اندر سپنجی سپنجی مبند   که بر خون شود چون بیاید گزند
اگر یار باشد روان خرد   ابر نیک و بد روز را بشمرد

همانگاه کاموس گشتن برگشت / کمین بچگان جوشن و ترگ زشت
همی گشت با او بآوردگاه / میان دو صف برکشیده سپاه
یکی نیزه زد بر کمربند زین / نگونسار کردش بزد بر زمین
بره بر کمربند او را ببست / بشمشیر برد آن زمان شیر دست
برفتند ازان روی کند آوران / جهان رنگ داده برند آوران
بجان شنگل از پیش رستم بجست / زره کرد چاک و تنش نیز خست
چنین گفت شنگل که این ایزدیست / بگیتی کس این را هم آورد نیست
یکی زنده پیل است بر پشت کوه / که جنگش بسازیم هم هم گروه
بتنها کسی پیش نزدش دوا / بکوشیم جوییم تیمار و بها
بدو گفت خاقان که آباد او / دگر راست بودی دگر بود باد
سپه را همه بود با هم گروه / برانند بجنگ بکردار کوه
سر افراز او در میان آورند / بتو منبر اسپر زبان آورند
بشمشیر برد آن زمان شیر دست / چپ و راست لشکر همه برشکست
هر آنگه که خنجر برانداختی / همه روی بی اسپ انداختی
نه با جنگ او کوه را تاب بود / نه با خشم او پیل را پایه بی
بر افشان گرفتند گرد اندرش / که خورشید تاریک شد بر سرش
جدا خنجر و نیزه و گرز و تیر / کمندی ساخته بر پیل شیرگیر
گمان برد کاندر نیستان شدست / ز خون روی کشور نیستان شدست
بیک زخم ده سینه کردی قلم / خروشان و جوشان و دشمن دژم
دلیران ایران پس پشت اوی / بجنبید دل کینه و جنگجوی
ز بس نیزه و گرز و پولاد تیغ / تو گفتی که ژاله ببارد ز میغ
ز کشته همی دشت آوردگاه / ترنج و درفش و سپر بود و ترگ و کلاه
همه آسمان گشته همچون مغاک / همی گرد ازان رزم شد چاک چاک

که بر سید چون تن بجستم بجای / نماید سر افراز پیچ و دو رای
زمین را سراسر کشید آبنوس / بگرد سواران و آوای کوس
که هر سو کوپال و گرز گران / چو برق جنگ و پولاد آهنگران
زانبوه ایشان مدارید باک / ز دریا یابند آرید خاک
بدید صنای سقلاب و چین / نیاید که پیدا سوار از زمین
همه دیده بر هفت صف برکشید / چو من برخروشم و شید و دید
وز انجا که رفت او چون پیل مست / یکی گرز زد گاو پیکر بدست
خروشان سوی میمنه ره بجست / ز لشکر سوی کشتن را بجست
همی میمنه باک بر هم زدند / بسی ترگ و سر بد که تن راندند

نبرد رستم با ساوه شاه

یکی خویش کاموس بد ساوه نام / سر افراز و سرجای گسترده کام
بیامد بر پیش تهمتن بجنگ / یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
بکی دید دست چپ و دست راست / ز رستم همی کین کاموس خواست
برستم چنین گفت کای زنده پیل / به پستی که از موج دریای نیل
بخواهم ز تو کین کاموس خوار / زمینی که زان پسر کارزار
چو بگشاد ساوه بر رستم رسید / بزد دست و گرز از برکشید
بر آویخت و زد بر سر و خود و ترگش / ندیدست گفتی تنش را سرش
بپیچید رخش از بر او براند / ز ساوه بگیتی نشانی نماند
درفش کیانی نگونسار کرد / وزو جان لشکر پر آزار کرد
بیفتید کس پیش او بیدار / همی نعل رخشش سر آورد بار
وزان جایگه شد سوی میسره / غمی گشت لشکر همی میسره
بدو گفت من کین توران چین / بنیروی یزدان بخواهم برین دشت کین
بنیرو تو از مهتران باز جست / دم شیر بر گرزگران باز جست

ورستم بنزدیک شاه چین | ز منشور یابم ز خاقان چین
وگرنی من این جنگ آوردگاه | بنغل سپه توران برآرم ماه
زابوان پیاده دلاور هزار | زره دار با گرزه گاوسار
چنین گفت رستم بایرانیان | که یکسر ببندید کین را میان
بکام دل شاه خورشید ماه | نهاده دل و سر بزرگ کلاه
بدانست لشکر که او شیر جست | بجنگ گور نرش همی راست
همه سوی خاقان نهادند روی | سپه و دل شاه و مه جوی
بدشنام بگشاد خاقان زبان | بدو گفت کای بدتن و بدگمان
بایران و آن شاه و آن انجمن | همی رزمها جست باید چو من
نی کمند از کسی برتری | همی شاه و چین تا به بت لشکری
یکی تیرباران گرفتند سخت | چو باد خزان آن چه برد درخت
هوا را بپوشید پر عقاب | نبیند چنان جنگ کس کز آب
تهمتن بپوشید اندر زره | غبار از جهش گرد و لاله سپرد
همی خون بجوشید بر چرخ ماه | ستاره نظاره بر آن رزمگاه
زمین کرد گرز و کمر بر دو دست | جهان شد که کس روی موبد ندید
ز بانگ سواران و زخم سنان | بنوی دلیر پیدا که سنان
تو گفتی که خورشید در پرده شد | زمین زیر نعل اندر آزرده شد
هوا گشت چون روی زنگی سپاه | ز کشته نبد نیز بر دشت راه
همه مغز تن بود دشتان خود | سنان را همی داد سپر باد زرد
ز گرد سواران که بر باد شد | زمین پر ز آواز پولاد شد
ببیند مدار از بام و ننگ | هوا و زمین خیره و سپه با جنگ
بر بام گفت ای دژ نگهبان | بر و بر کمانی سواری و دست
کمان و حاجی و تیر خدنگ | نکرد از پشت تهمتن بجنگ

چو این دید فرطوس آمد بجنگ | برآویخت با رستم تیزچنگ
تهمتن برآشفته شد چون پلنگ | گرفت آن سپهدار گردن بچنگ
بیفگندش آنگه بسان پیل گرد | وز آن خیمه داران برآورد گرد
چو خاقان چین دید کان رستم کرد | بدست چپ و دست سوی نبرد
برآشفت بر خویشتن جنگجوی | به تیزی سوی رستم آورد روی
وزآنجایگه تاختن پیش صف | کمندی بیازید همچون کف
ابر جمله تن تیز باران گرفت | کمان را چو ابر بهاران گرفت
تهمتن سپر بر سر آورد و کند | میان دلیر اندر آمد به بند
بایرانیان اندرون بازگشت | دهان سوی کاکوی سرهنگ گشت
چو کاکوی بد دید آمد بدشت | یکی گرز زد روی گرفت پشت
بزد بر سپر جنگ رستم چو باد | که نامور جنگ بر سر نهاد
بزد بس تن تیز و کاکوی را | ربودش چو چوگان یکی گوی را
بیفگندش از پشت زین پلنگ | ببستند دستش گرو دان بجنگ
بگرد خاقان از آن پشت پیل | زمین دید پر پیکان دریا و نیل
یکی پیل بر پشت کوه سیه | بجنگ اندر آمد چو شیران جنگ
همی کرد پیکار و بار سپاه | ستاره نظاره بر آن رزمگاه
یکی مادری زن نشسته بجست | که گفتا ایران همانند وزجست
بدو گفت رو پیش این شیرمرد | بگویش که تندی مکن در نبرد
جهانی دو شکی و مهره مهر | گزین کینه اندک ندارد مهر
یکی شاه چندان که گر شاه چین | ز پیکار نه مردم ز هیبت کمین
یکی شهریار است و از نسل یاب | که آتش همی برنشاند به آب
جهانیست برین کت گرد انجمن | بدآورد زین رزم بر خویشتن
کسی نیست با زور بی نام و ننگ | سمان تشتی همبرابر بجنگ

بر این بود تا بود گردان سپهر / گهی جنگ و زهر است و گه نوش و مهر
وزان پس که برزد گران بیست / بر آن کش همان و همان تاج و جشن
جهان شد در و دشت آوردگاه / که بر جنگ بربسته و مور و ماه
زمین گشته از کشته چون کوه کوه / یکی بی سپه و دیگری با سپاه
جهان بخت تابنده تاریک شد / همانا شب و روز نزدیک شد
برآمد یکی دود و ابری سیاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سراپای دشمن ندانست باز / بیابان گرفتند راه دراز
ندانست سپاه ان کارزار / جهان شد پر از گرد و شب روزگار
بنفشه رنگ طوس خاقان چین / بدان نامداران و مردان کین
درفش بزرگان گیتی نمای / بجنگ اندرون گشتگان خوار
بر آن سیم گرده کعب و گفت / که زو بین و خنجر بیاید نهفت
نگونسار کرد آن درفش سیاه / برفتند پویان به بی راه راه
همه بیست گیو تاراج کرد / در و دشت چون بیشه نارنج کرد
بجست از جنبش لشکر دست / بدانگه به بینند که پیران کجاست
چو اورا ندیدند گشتند باز / دلیران شور و دشت رستم رسید
بگشته اسبان جنگی ز کار / همه خسته و خسته و کارزار
برفتند با کام دل سوی کوه / تهمتن به پیش اندرون با گروه
همه ترگ و جوشن بخون تباه / شده مغرق کشته از کنگ کار
تن از رزم خسته دل از رزم شاد / جهانی چنین است پیمان و داد
بر آن خون بر و تیغ و بای رکیب / ز کشته نه پیدا فراز و نشیب
چنین تا شب تیره تر خسته / یکی از دگر باز نشناختند
همه تن بخسته و دل شسته بود / که دشمن همه بند کران بسته بود
چنین گفت رستم به ایرانیان / که اکنون بباید گشادن میان

غم و کام دل بی گمان بگذرد / زمانه دمی با کسی نشمرد
همان به که با جام می بشمریم / جهان چون گذر نامه باید نگریم
سپاس از جهاندار پیروزگر / کزو دیدیم مردی و جنگ و هنر
کنون یکی پاره تاتیم شب / بیاد بزرگان گشاییم لب
سه دیگر دل اندر سرای سپنج / نداریم چندین به درد و به رنج
بزرگان بر و خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
بسنده بدید و با دین نژاد و گهر / سران توم گوهر تو دارد دلیر
کسی کو کجا پیلتن کمتر است / ز گردون گردان سرش برتر است
تو دانی که با جادوان کرد به / که از جان تو شاد باد اسپهبد
همه گشته بودیم بر گشته روز / تو زنده بگشتیم گیتی فروز
تو بودی تهمتن ز تخت عاج / بهار دنیا طوق زرین و تاج
همه خسروانی بیاراست جام / نخستین ز شاه جهان برد نام
بزد کرنای از پس پشت پیل / همی رفت آواز شان دو میل
چو خرم شد از پهلوان / برفتند شادان و روشن روان
چو پیراهن شب بدرید ماه / نهاد از بر تاج پیروزه گاه
طلایه پراکنده بر گرد دشت / چو رنگی در رنگ شب اندر گذشت
بدید آمد آن خنجر تابناک / بکردار یاقوت شد روی خاک
به تیره برآمد ز پرده سرای / برفتند گردان لشکر ز جای
چنین گفت رستم بگردنکشان / که جایی نیاید ز پیران نشان
بیاید شدن سوی آن رزمگاه / بهر سو فرستاد بی مر سپاه
نشد هیچ و بیژن و شیر مرد / بجای که بود دشت بسپرد
جهان دیده بر گشته و خواسته / بهر سو نشستی بیاراسته
پراکنده گشته بر آراسته / بجای که اندر گذشت آن بشته

سپهبد بپا ماند همه گرد کرد | برفتند گردان چو شست نبرد
کمرهای زرین و چیپاره و تاج | زده پیل و از پاره و تخت عاج
ز شمشیر و کارزر کرده تیر | ز کوپال و خنجر هندوان
یکی توده شد در میان دو کوه | نظاره شده گرد او انجمن کروه
نگاکش سواری کشاد و بری | بین روزمندی که گفت آوری
خدنگی چنین دخت با چهار پر | ازین سو بدان سو کردی کمر
چو رستم نگه کرد چندین بماند | جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت کین چون ناپایدار | کهن رزم سپاه تو کی کارزار
همی گرد این خواسته زان جهان | بنفرین بشود گاه و با آفرین
یکی گنج از میان کسی برود | کسی دیگر آید کزو برخورد
بران بود کاموس خاقان چین | که آتش برآرند از ایران زمین
بدین زنده پیلان و این خواسته | بدین لشکر و گنج آراسته
نه گنج و نه انبوه و زنده شاد | زمانی زیزدان نکردند یاد
که چرخ سپهر و زمان آفرید | پس از آشکار و نهان آفرید
سپه بود و هم گنج و آباد بود | نگارش همه کار پیدا بود
کنون این بزرگان هر کشوری | گزیده ز هر کشوری مهتری
بدین زنده پیلان فرستم بشاه | همی تخت زرین و زرین کلاه
همه خواسته با سیوسان که هست | فرستم سزاوار چیزی که هست
وز ایدر شوم تا زمان تا بجنگ | درنگی نه والا بود مرد جنگ
کسی کو گنه کار و رو بد بود | بکشور رزم جام زنو بسی بود
زمین را بشویم بشمشیر رای | بدان را نمانم که دارند جای
بدو گفت گودرز کای ... رای | تو تا جاودان باشد همان بجای
تهمتن ز بیستاده در گنجست | که با شاه گستاخ باشد بجست

همانا که فرسنگ باشد چهل | برآگنده از خون همی بد گل
سرانجام ازین دولت دیرزی | سخن گویم این نامه گردد دراز
همه شهریاران که بستیم بند | ز پیلان که فرّخ ... گزند
سوی جنگ دارم کنون رای رو | مگر زنده بیش من آید گروی
ز تا بنها براز آفرین تو باد | سر چرخ گردان زمین تو باد
جوابش بجز اندر آورد داد | بدست فرخ پیر خسرو نژاد
ابا شاه و پیلان سوی هزار | از آن زندگیه بر نهاد و نهار
ز پیر زکاوس شادان برفت | نبرده کمر چنین خواسته گفت
همی رفت با او گو پیلتن | بزرگان گردان آن انجمن
بیدره و کردند گفتش کنار | بیاراسته ز نهم شهریار
چو جعد دو زلف شب آمد پدید | از آنجایگه سوی لشکر کشید
نشستند با رامش و رود و می | بکلید ... رود و کردستی
برفتند از آن پس بآرام خویش | گرفته همه هر کسی کام خویش

رفتن رستم بار دوم بجنگ افراسیاب از کوه هماون

چو خورشید بانگ دماوند زد | سپهر کرد بربرده لاجورد
همانگه ز ده میغ برده سرای | برآمد خروشیدن کرنای
تهمتن بسالار گفتا بایست | بر ایشان بره بر نشستند درشت
بغز سوره تا تو شه بر داشت شد | همی راه دشوار بگذاشت شد
سپاه بان که رفتند راه دراز | سپاه چنان لشکر رزم ساز
چنین گفت با طوس و گودرز گو | که ای نامداران شیران نیو
من امروز با جنگ اندر آرم بجنگ | بدانند پیکان باشور کار بیک
که دانند کین جای بگذر ... | سپاه آوردند بین شکستن ...
من اورا چنان دست ... | ... کو سپاه ... کنم

همه بودها بر دل از بر بخواند | نگار گذشته فراوان براند
که ایران یکی لشکری جنگجوی | بدان مرزداران نهادند روی
شکسته شد از پس سپاه گران | چنان ساز و آن لشکر بیکران
ز ترطوس و کاموس و خاقان چین | بپیچیده گشتی مرا بر زمین
سپاهی چنان کشته و خسته شد | دو بهره ز گردنکشان بسته شد
بایران کشیده بدشت و پیل | زمین پر ز خون بود و چون رود نیل
چه سازیم و این را چه درمان کنیم | نشاید که این دل بآسان کنیم
گرامید که رستم بود پیش رو | نماند برین بوم بر خاره خو
که من پیش بر دو را دیده ام | نگارا کمان چنین شنیده ام
که او با سواران توران زمین | جگر کرد پیچان بهتری رزم کین
دگر با بزرگان مازندران | جگر کرده چپ اندر ان مهتران
گرامایگان پاسخ آراستند | همه یکسر از جای برخاستند
که گر نامداران سقلاب و چین | بایران همی رزم جستند کین
همی گنج خیره برافشاندی | همانا بپارزی چپ افزاندی
نه از لشکر ما تو کس کم شده است | نه این کشور از خون ما دم شده است
ز رستم چرا ایم و داد رسی | چنین کام دشمن بجنب از همی
ز مادر همه مرگ را زاده ایم | میان را ببستن بجنگ داده ایم
اگر خاک گیتی بپا بسپریم | از آن کرده خویش کمتر بریم
بیکبارگی بندیم از کین میان | نماند کسی زنده ز ایرانیان
ز بهریکان شاه پاسخ شنید | ز لشکر یکی مرد برگزید
ولیکن گردنکشان را بخواند | ز خواب و ز آرام خود در نماند
در گنج بگشاد و دینار داد | روان را بجان و دل آباد داد
چنان شد که گر آن ترا زین | تو گفتی سپهر اندر آمد بکین

باوان شده نامه پاسخ نبشت | بباغ بزرگی درختی بکشت

پاسخ نامه رستم از شاه کیخسرو

نخست آفرین کرد بر کردگار | کزو دید نیک و بد روزگار
یکی را چنین تیره بخت آفرید | یکی را سزاوار تخت آفرید
خداوند فرمان و گردان سپهر | کزویست بر جانش پیوند مهر
سپهری برین گونه برپای کرد | شب و روز را گیتی آرای کرد
عز و شادمانی ز یزدان شناس | کزویست و هرگونه ما را سپاس
وزان پس چنین گفت کای پهلوان | که با گنج و تیغی و روشن روان
رسید آنکه گفتی برین بارگاه | اسیران و پیلان و تخت و کلاه
ز دیبای چینی و از تخت عاج | ز اسپان تازی و از طوق و تاج
هیونان بسیار و آگندنی | ز پوشیدنی هم ز گستردنی
همی تیغ بخشی بسور و ببزم | چو پیش تو گیهان کی آید برزم
مگر آنکسی کش سپر آید به پیش | همین گونه سپر آید از جای خویش
وزان رنج بردن که چندان سپاه | شب و روز بودن به آوردگاه
نگارت چنین بد مرا روز و شب | گشاده نکردم به بیگاه لب
شب و روز در پیش یزدان بگی | نوان بودم و دل شده تا که کی
کسی را که رستم بود پهلوان | سپهر دگر باید همیشه جوان
پرستنده چون تو نماند سپهر | ز تو بخت سرکش سپرد او مهر
نویسنده بر دخت شد آفرین | نهاد از بر نامه چینی نگین
بفرمود تا خلعت آراستند | ستام گهرمایه پیراستند
صد از جعد مویان زرین کمر | صد اسب گرانمایه با زین زر
صد اشتر همه بار دیبای چین | صد اشتر هم آگندنی هم چنین
ز یاقوت رخشان دو انگشتری | ز خوشاب در افسر و گوهری

همه تیغ و گرز و کمند آورید / سر سرکشان را به بند آورید
زمانی بر ایشان برآویختند / گر آتش همی بار برانگیختند
ز داوان از ایرانیان کشته شد / بسی سرکش از جنگ برگشته شد
به بیژن چنین گفت گستهم زود / که گستی عنانت سا یسود
بر رستم گوی که چندین بایست / بجنبان عنان با سواری دویست
شد بیژن گیو بر سان باد / سخن بر تهمتن همه کرد یاد
بر ایشان سپاه دوان زیرکا / که باد اندر آید ز کوه سیاه
گران کرد رستم زمانی رکیب / بلنت لشکر واز نشیب

رزم رستم با کافور آدمی خوار

بکافور گفت ای گو پرمنه / کنون رزم برزم تو آرم بپه
یکی حمله آورد کافور سخت / بران باره و چپ والای درخت
به پیش اندر آورد رستم سپر / فرو ماند کافور بر جای خشم
بینداخت تیغی گرد ارسته / که آمد بنزد یکی شیر گیر
ز اسب اندر افتاد کافور کرد / ای جنبش درخشان بزد وحش پیر
کمند بینداخت بر سوی پس / برو کرد رستم فراوان فسوس
عمود و برزد بر پشت زال / که بر هم شکستن سپهر دو کال
چنین تا در دژ یکی حمله برد / بزرگان بنوند سپه از خرد
در دژ بپیشه و زباره تنه / برآمد خروشیدن رستخیز
بکشند کاهی مرد باز و دهش / بریزکان ز پیل پیکینه پوش
بدو نام تو چون برازی چه کرد / کنند افکنی با بهه نبرد
دریغ است رنج اندر این شارستان / که داننده خواند شرنگا دستان
چو تور فریدون ز ایران بتاخت / ز سر کو نه را حسند کار انجوانه
یکی باره افکند زین گونه لی / ز سنگ و ز خشت و ز چوب ...

دم آتش تیز باران تیر / هزیمت بود زان سپس ناگزر
چو از باره و شهر بیرون شدند / گریزان گریزان به هامون شدند
در دژ ببستند چون بنگری / نتا تیغ گشتن نهادند روی
چو ما یکی کشته شد چندین اسیر / سپرده و زان شهر برنا و پیر
بسی زر و سیم و گرانمایه چیز / ستور و غلامان و پرستار نیز
تهمتن بپاداد سپه رو بیست / به پیش جهاندار انگیخت
ز بهر و ز کشتن نباشد گزیر / بران نیکوی سپاسی افزایش گرفت
بزرگان بهر جهان آفرین / نیایش گرفتند سر بر زمین
چو از باره دیوان بپرداختند / بران نامدار آفرین ساختند
که هر کس که چون تو نباشد بجنگ / نشستن نیاید با نام و ننگ
تن پیل و این زهره و چنگ شیر / زمانی نباشی ز پیکار سیر
تهمتن چنین گفت کین رود و زور / یکی خلعتی باشد از داورکر
شما بهره دارید از این / نه جای گشت از جهان آفرین
بفرمود تا گیو با ده هزار / سپهدار بر گستوان ور سوار
شود تا زنان تا مرز ختن / نباید که ترکان شوند انجمن
چو نیم شب جعد زلف سیاه / از اندیشه خمیده شد
بشد گیو با این سواران جنگ / سه روز اندر آن تاختن شد درنگ
بهنگام که خورشید بنمود تاج / برآمد نشست از بر تخت عاج
ز توران بیامد سپه او از گیو / گرفته سبنها مداران نیو
بسی خوب چهره بتان طراز / گرانمایه اسپان هر گونه ساز
فرستاد و یک بهره در گنج شاه / ببخشید دیگر همه بر سپاه
وزان پس خرج گو ورز و طوس / چو گستهم و رهام و شیدوش نیو
ابا بیژن گیو بر خاسته / یکی آفرینی نو آراسته

بپیچید ازان پس بتندی بگفت / که با او که داریم در جنگ جفت
دل اکنون بپیکار او کار کیست / سپاهست بسیار سالار کیست
گر این رستمست آنک من دیده‌ام / بسی زو بد و نیک بچشیده‌ام
یکی کودکی بود برسان نی / که من لشکر آورده بودم بری
پیاده تن من ز زین برگرفت / بدو ماند هر کس ز لشکر شگفت
چنین گفت لشکر بافراسیاب / که چندین چه باشی بجنگ رستم شتاب
تو آبی که از خاک آورد کاو / همی جوش خون اندر آری بجاو
سلیحست بسیار مردان گنج / دل از کار دشمن چه داری برنج
بجنگ سواران تو تکیه مشو / نگه کن بدین نامداران نو
چنان دان که او پهلوان جهانست / اگر چه دلیرست و هم کین ورست
سخنها برین گونه شد در دراز / تو با لشکری چاره او بساز
مر او را تو چیز اندر آری بچنگ / وزان پس نه شاه و نه ایران بجا
ز گنج و ز باد و ز ماند بتخت / بایران نه بوم و نه شاخ و درخت
نگه کن بدین لشکر نامدار / جوانان شایسته کارزار
ز هر بر و بوم و پیوند خویش / ز چین کودک و خرد و فرزند خویش
همه سر بسر تن بکشتن دهیم / از آن به که گیتی بدشمن دهیم
چو بشنید افراسیاب این سخن / ز اندوه گردان سر سپه کهن
بفرمود تا لشکر اسپ شد / بجنبید از آنجای بر خاسته شد
ببر نیره ما نام که بر پشت جوی / نشسته شبانگاه این گفت و گوی
نمانم که گنج و اسب و از تخت خویش / بود شاه و بهرام بر تخت خویش
سر زاولی را بروز نبرد / بجنگ دراز اندر آرم بگرد
بر و بر سرکشان آتش برانگیزند / سراسر از آن سپاهی که کین خواستند
سپهبد بسی جنگها دیده بود / ز هر کار او بهر ... دیده بود

تو گویی ز روی و ز آهنست / نه مردم نژادست و آهرمنست
سلاحست چندانک آن روز کین / که پیش آید از پشت زین
زره دارد و جوشن و خود و بر / بغفتان و کرگ او بارمن ابر
ز بر بارگه جنگ او زین پس / کشتی چو پولاد شش پای پیل
یکی کوه زیرش بکردار باد / تو گویی که از ابر دارد نژاد
تگ آسمان دارد و زور شیر / بدریا برود و جهد تا به تیر
سخن گوید از هر کسی خواستار / بدریا چو کشتی بود روزگار
مرا با سوارش بپیچ و جنگ / یکی جوشن و خود و چرم پلنگ
سلاحم نشاید بر او کارگر / بسی آزمودم بگرز و تبر
کنون آزمون را یکی کارزار / بپا زیم تا چون بود روزگار
گر ایدونک یزدان بود کارساز / بگردد بپایست چرخ بلند
همانا که یزدان جهان برگ هست / تهی گشته دست و بدیش اندر ستیز
ز ایران بود هر یکی شهریار / سپه آید کمر بر میان روزگار
وگر دست رستم بود روز جنگ / نسازم میان و نه کیسه ز ننگ
شوم با دلیران روی دریای چین / بدو مانم این مرز توران زمین
بدو شه بدو گفت اگر چند شاه / از ایشان ... بپرو تاج و گاه
ترا فر و برز هست و فرزانگی / نژاد و دل و بخت و مردانگی
نباید ترا جست از او روزگار / نگه کن بدین گردش روزگار
چو پیران سوی مهان بشنید و زو / چو کلباد و نستیهن شیر مرد
گسسته سلاح و شکسته دلند / ز بیم و ز غم جان زتن گسلند
تو بر باد این جنگ گشتی مران / چو دانی که آمد سپاهی گران
ز شاهان گیتی بسر بر توی / جهان دیده و کارکرده توی
بجان بر سپه شاه توران سپاه / نگهبان شده تو شده تخت و کلاه

دبیر جهاندیده را خواند و گفت — که راز بزرگان نباید نهفت

داستان نامه فرستادن افراسیاب بسوی پولادوند و آمدن پولادوند بیاری او

یکی نامه نزدیک پولادوند — بیارای و از راز بگشای بند
بگویش که ما را چه آمد بروی — ازان نامور مرد پرخاشجوی
اگر یار باشد بدین چرخ بلند — بیاید برین رزم پولادوند
بسی لشکر از ترک و سقلاب و چین — نگونسار و ویران شد اندر زمین
سیاست به پیکان گیو و روان — سپهدارشان رستم پهلوان
به جنگش چو رستم سپهبد چو طوس — بابر اندر آورده آوای کوس
چو رستم بدست تو گردد تباه — نیاید سپه اندرین مرز راه
همه رنج این مرز از و دست و بس — تو باشی اندرین کار فریادرس
که او را بدست تو آید زمان — شود رام روی زمین بی‌گمان
من از پادشاهی آباد خویش — نه برگیرم از رنج یک نیم بیش
دگر تخت و دیهیم و گنج آن تست — که امروز پیکار و رنج آن تست
نهادند بر نامه بر مهر شاه — چو برزد سر از برج خورشید گاه
گرازان بشد شیده و پیش ور — فرستاده او بود تا تار خور
بکردار آتش ز بیم گزند — بیامد به نزدیک پولادوند
برو آفرین کرد نامه بداد — همه کار رستم بدو کرد یاد
کنارنگ جنگی ورا نامه خواند — ز هر گونه‌ای داستانها براند
بریشان بگفت آنچه در نامه بود — جهانگیر برنا و خودکامه بود
بفرمود تا کوس بیرون برند — سپه برده و او بهامون برند
سپاه انجمن شد بکردار دیو — برآمد ز گردان لشکر غریو
درفشی ز پس پیش پولادوند — سپهدار با ترکش و با کمند

کنون از فریدون و ضحاک جم — خور و خواب و آرام کردم دژم
برهمن بتر سپید زاو از سمن — وزین لشکر گردن افراز تن
سمن این زاولی را نشیر تیز — بیاورد کو بر کنم ریز ریز
بخندید لشکر با واز اوی — که می بود با گفت همراز اوی
بهشیاری اندر جهان کس نبود — که او میمنه با تهمتن آزمود
چو خورشید شد تابان درفش — معصفر شد آن پرنیانی درفش

رزم پولادوند با طوس و کشته شدن پولادوند بدست طوس

برسته برآمد ز درگاه شاه — بابر اندر آمد خروش سپاه
به پیش سپه بود پولادوند — تن زو ببند و ببازو کمند
چو صف برکشیدند مردو سپاه — هوا شد بنقش و زمین شد سیاه
تهمتن بپوشید ببر بیان — نشست از بر ژنده پیل ژیان
برآشفت بر سمند حمله برد — ز ترکان بیفگند بسیار گرد
وزان روی غمگین گشت پولادوند — ز فتراک بگشاد پیچان کمند
کمربند بگرفت او را ز زین — برآورد و آسان بزد بر زمین
بپیکار او گیو چون بنگرید — سر طوس و نوذر نگونسار دید
برانگیخت از جای شبدیز را — ترنج جان بپایست او زرا
برانگیخت با گیو چون شیر ریز — زره دار با گرز گاو سپر
کنون بی پیند رخش پولادوند — ببستند مردو بخشم کمند
بزد دست پولاد بسیار جوش — برانگیخت اسب و درآمد خروش
دو شیر از ایران برپای را — بیر افراز و گردان بپای را
بنگاه ناورد افگند و بیر دو خوار — نظاره بران دشت چندان سوار
پیاده برآهیخته گاویان — تخجیر دو نیم گرش میان
خروشی برآمد ز ایران سپاه — تا ناداج کرد اندر آورد گاه

گریزان برآمد ز ایوان چو دیو | ز هومان و پیران و آن نره دیو
بر او گشت با دیو پولادوند | چنین داد پاسخ که با داد و کند
بجز دیدن آن سپه نبرد و سوار | نبرده سپه دید و سیر آمد از کارزار
پیاده شد و گیو و رهام و طوس | چو بیژن که بر شیر کردی فسوس
تبه گشت اسب بزرگان چو شیر | پیاده بر آویخت خیره خیر
به دو گفت پولادوند ای دلیر | جهاندیده نامبردار شیر
که گر نیزه داری به پیش رخ زنده پیل | ببستی کنون موج دریای نیل
نگه کن کنون آتش جنگ من | گسسته دل و زور آهنگ من
ازین پس نیاری بشایست نشان | نه از نامداران گردنکشان
نمانی ازین بس تو ایران ... ب | سپارم ... باد و سیاب
چنین گفت رستم به پولادوند | که چندان ازین بیم و تهدید و بند
به جنگ اوران چنین گویا مباد | چو باشد دو دهقان سپه یاد
چو بشنید پولادوند این سخن | بیاد آمدش روزگار کهن
که گو مهربه پیدا چو بید نبرد | جگر خسته بازآمد و روی زرد
اگر و شنیدت بدو بود یاز دوست | بدو نیک را داده دادن نکوست
چنان رستم است اینک نامدار | شب تیره بستند گرز گران
بدو گفت کای مرد جنگ آزمای | چو باشیم بر چیره چندین بپای
که کشته شود دشت برخاست گرد | دو پیل ژیان و دو شیر نبرد
همه زنده در پیش پیلتن | که بشنید آواز من انجمن
تهمتن بدان بد که مغز سرش | زد و کوفتش خیره بر پیکرش
چو پولادوند از بر زین بماند | تهمتن جهان آفرین را بخواند
که ای برتر از گردش روزگار | جهاندار و بیدار و پروردگار
گر این گردش جنگ من داد نیست | روانم بدان گیتی آزاد نیست

چو پولاد گفت ای سپهدار شیر | نجستی تو آوری کراو را بخند
نگه کن که با او بر آست کمان | هنر باید از کارگردان لاف
نگه کرد گیو اندر افراسیاب | بدان خیره گشتا چندان شتاب
برانگیخت اسب و سپاه دمان | چو بشکست چنان همی بگمان
سپاه همه آل چینه ور دشمن | بگیتی همی جنگ آموزدش
بدو گفت رستم که جنگی منم | بگیتی که ... درنگی منم
شما را چو اینم باید بسی | چنین دل بدو نیم باید بسی
هم اکنون سپه و با پولادوند | بخاک اندر آرم از ارجمند
اگر گشت با جنگ خیره روی دست | دل من بکینه همی با تو گست
گر اید و گیتی این بادوی چو ... | ز چهار یزدان بسی کمر ده
شما را ز چنان شکستن چه باک | که او بخت برتابد کنون خاک
و زان پس سپاه هم چون شیر جنگ | گرفت آن بر و بال جنگی نهنگ
بگردن برآورد و زد بر زمین | همی خواند بر کردگار آفرین
زمانی بشد هوش از رزم ساز | بهمتا زیر خاک تیره دراز
خروشی برآمد از ایران سپاه | به تیره زنان برگرفتند راه
با ایران درآمد دم کره نای | خروشیدن صنج و رویینه نای
گمان برد رستم که پولادوند | ندارد به تن در درست ایچ بند
بر خیره و لیس اندر آورد پای | بماند از تن او ز پای بجای
نگه کرد آمد چو شیر ... کیر | نگه کرد پولاد بر پهلوان تیز
گریزان بشدند از افراسیاب | سرش پر ز خون و دلش پر شتاب
تهمتن چو پولادوند زن و دید | همی دشت لشکر پراکنده دید
ولش تنگ برگشت لشکر براند | جهاندیده گودرز ... خواند
بنزدیک ... تیر باران کنند | سواران چو ابر بهاران کنند

سپه پیش لشکر بر او کشید / همی تیغ و گرز و کمر بر کشید
چنان شد در و دشت آوردگاه / که از کشته جایی ندیدند راه
برفتند یکسر بزنهار خواه / گریزان برفتند بهری براه
شد از بی شبانی رمه پایمال / همه دشت تن بود بی دست و یال
چنین گفت رستم که گشتن بس است / که زین مرزبان بهره دیگر کس است
زمانی همی باز زهر آورد / زمانی ز تریاک زهر آورد
همی چاره رزم چون درکشید / همه خوب کاری نیافند کشید
چه بندی دل اندر سرای سپنج / که دانا پرستش رساند نه رنج
زمانی چو هرمن بی جنگ / زمانی خروشی برآید ز رنگ
بیازد می جام می بر زمین / که کو بید که نفرین به از آفرین
نخست اندرون دشت چیزی که بود / ز زرین و از گوهر نابسود
سراسر فرستاد نزدیک شاه / غلامان و اسپان کز رزمگاه
وزان پس بیشی همی بازگشت / همی فش از مشک و عنبر گرفت
ببخشید یکسر همه بر سپاه / ز چیزی که بود اندران رزمگاه
نشان داد و ندر جنگ آب / نه آگاهی آمد ز افراسیاب
شتر یافت چندان چه اندر کلنگ / گر از بارگی شد سپه بی کله

آمدن رستم از توران بسوی ایران و ملاقات کردن با کیخسرو

ز توران سپه بر نهاد و برفت / سلیح گرانمایه و گنج و تخت
خروشش آمد و ناله کاه و دم / جرس بر کشیدند و زد نیزه خم
سوی شهر ایران نهادند روی / سپاهی بران گونه با رنگ و بوی
چو آگاهی آمد ز رستم بشاه / خروشش آمد آن جشن زانها بگاه
ز ایران بهر سو برآمد ابر / که آمد خداوند کوپال و ببر
یکی شادمانی بد اندر جهان / میان جهنده کهان و مهان

اگر دیو پیش آید از اژدها / ز چنگ و دلش نیاید رها
هزار آفرین باد بر شهریار / بویژه بر آن شیر دل نامدار
چنان شاد شد زین سخن نامور / تو گفتی ز ایوان برآورد پر
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / توی پهلوان سپه روشن روان
کسی کش خرد باشد آموزگار / نگه دارد این گردش روزگار
ازین پهلوان چشم بد دور باد / همه زندگانیش در سور باد
چنین تا بهنگام نزدیک شاه / همی بود با جام در پیشگاه
وزان پس چنین گفت با شهریار / که ای کار بینده ناموَر تاج دار
جهاندار با دانش و نیکخوست / ولیکن مرا چهر زال آرزوست
در گنج و گنگ دژ شاه جهان / ز بر مایه چیزی که بود آن نهان
ز یاقوت و از تاج و انگشتری / ز دیبا و از جامه بربری
پرستار با خنجر و با گوشوار / همان جعد مویان چهل صد سوار
طبقها ز زرین پر از مشک و عود / دو نعلین زرین و چینی عمود
ز زربافته کوهه شاهوار / چنان چون بود در خور شهریار
بنزد تهمتن فرستاد شاه / دو منزل همی رفت با او براه
چو خسرو همی شد براه دراز / فرود آمد و بر چشمش نواز
ورا کرد بدرود و ز ایران برفت / سوی زاولستان خرامید تفت
سراسر جهان گشته بد شادکام / همی خورد گیتی بر انسان که خواست
سرآورد هم این رزم کاموس نیز / درازست تکی دارد یک شیر
گر از دهقان یک سخن کم بدی / روان مرا جای ماتم بدی
دلم شادمان شد ز پولادوند / که بیش ز دیو بند پولاد بند
تو برگرد کار روان خرد / ستایش کزین جایگه اندر خورد
همه دانش من بجای گرفت / به بیچارگان بر بپایه گرفت

همانا هنرمندی و رای او / نبینم کسی نیز همتای او
یکی آرزو دارم ای شهریار / که جای برادر کند خواستار
کجا چون بکین برادر میان / ببندد شود زنده تورانیان
بکیهان تاج و در گنج او / کسی کو شناسد همان رنج او
نباشد بجز دخت افراسیاب / چنان چون بود ماه با آفتاب
ازین داده دام شاه را آگهی / کجا اندران بر سپید بهی
چو بشنید خسرو چنین گفت و گوی / وزین بر سر هنر راه مجوی
بدین کار رو پیش شد شهریار / برستم چنین گفت کای نامدار
هر آنچه که از رای تو بگذرد / زمانه ورا زیر پی بسپرد
نیاید ز گفتار تو جز بهی / که بادی همه ساله با فرهی
تو دانی که ما را بدین خشم نیست / دگر چه بود آنچه خود بود نیست
بگویم ورا گر ز من بشنود / همان چند با گربزان بگذرد
برفتند هر دو بنزدیک ماه / تهمتن ابا چهره و نیک‌خواه
بیامد چنین گفت پس شهریار / که در جهان از تو بد یادگار
بهر نیک و بد با منی هم توی / منم چون نگین انگشتر شاهم توی
ز تو نیست پوشیده کار سپاه / همان کوشش و رزم و آوردگاه
که چندین بزرگان ایران زمین / بتوران چه دادند سر بهر کین
بایران ز شیون بهر خانه / همان کم مبینی زن فرزانه
فرستاده خواهم سپاهی گزین / بود رستم زال شان رهنمون
فرامرز باشد سپهبد براه / چو رستم بود پهلوان سپاه
چنین رای پسندد همی پور زال / که باشی فرامرز را تو همال
چه بینی درین در چه فرمان دهی / که هرگز مبادت بجز فرهی
ز خسرو چو بشنید با در سخن / بیاد آمد آن روزگار کهن

بایران گر از بهر خون ریختست / بجای سیاوش شاه خونریخت
دریغا سیاوش دارا جوان / بتوران بکشتند هر دو کیان
چه گویم که خواهنده‌ام پور زال / ز بهر فرامرز خواهد همال
ولیکن بگفتار آن پهلوان / گره بست کوهی هرابر زبان
چه فرمایی اکنون شه نامور / بفرمان او بسته باید کمر
بدان رام شد دل شهریار / برافروخت رخ چون گل اندر بهار
میان بست رستم بران کار تنگ / بدین هم نیامد فرو آن دگر
فرامرز را با فرنگیس باد / بگردنده گردند همه استوار
وزان پس فرامرز را داد گشت / ز کیخسرو رستم آزاد گشت
همانا به ماه و به بخت خوش / یکی خلعتی تاج نو ساختش
سه روز اندرین کار شد روزگار / بروز چهارم برآراست کار
چو این کرده شد رستم پهلوان / نشستند با شاه روشن‌روان
فرامرز شد همش با لشکرش / فروزان چو بر آسمان اخترش
بدان جایگه جام می خواستند / دگرگونه مجلس بیاراستند
تو بر کردگار روان و خرد / ستایش گزین تا چه اندر خورد
کنون رزم رستم دگر باره گو / ابا دیو اکوان برفتن نژاد

رزم اکوان دیو با رستم دستان

ببین ای خردمند روشن‌روان / که چون باید او را ستودن توان
تو خستو شو او را که هست و یکیست / روان و خرد را جز این راه نیست
ایا فلسفه‌دان بسیارگوی / نپویم براهی که گویی بپوی
سخن هرچه هستت چو توحید نیست / بنا گفتن و گفتن او را یکیست
ترا هرچه بر چشم سر بگذرد / نگنجد همی بر دلت جز خرد
بگیرم بهستی تو از جان تن / همه پیش برگ آمدن نشستن

بچوپان چنین گفت کین نیست گور   بدستم اکنون که ایدر بسیست
وزان پس بگردان چنین گفت شاه   که ای پهلوانان فرخنده جاه
کنون باید اکنون چو شیر ژیان   ز گردان که بندد درین کین میان
نگه کرد هر سو بجسته بسی   نیامد بگردان پسندش کسی
نشایست جز رستم زال کس   که باشد بدان کار فریادرس
یکی نامه بنوشت بر چهر و داد   ز گردان بگرگین میلاد داد
بدو گفت خسرو بفرخنده فال   ببر نامه من بر پور زال
شب و روز باید زدن رنج دو   ز زابلستان در زمان بشنود
دره و دشت را زیر خسروان   که گوش کی بی تو مباد انجمن
چو بر خواند این نامه من بگو   که بخت من از تست با رنگ و بو
یکی روی بنمای چیست اندر آی   چو نامه بخوانی زمان مسپای
چو گرگین بر زمان زال سپید   چو پیش پیامد سپهبد بدید
تهمتن چو بشنید فرمان شاه   گرازان بیامد بدان بارگاه
ببوسید خاک و سر تخت او   همی آفرین خواند بر بخت او
بدو گفت شاها همی خواستی   بگو تا رهی را چه آراستی
میان بسته‌ام تا چه فرمان دهی   که جفت تو بادا مهی و بهی
برستم چنین گفت کای پهلوان   انوشه بزی شاد و روشن روان
مرا روز فرخ پدید ارتست   همان تخم از جان گرو دارتست
یکی کار پیش آمد ای پیلتن   ترا خواستم زین بزرگ انجمن
تو فرمان من گر نداری برنج   ببندی میان از پی نام و گنج
چنین گفت چوپان که گوری پدید   بدید آمد اندر میان گله
چنان چون شنیدیم ز چوپان سخن   ترا باز گفتم ز سر تا به بن
یکی زرد شیرست گویی دژم   همی بشکند یال اسپان ز هم

فرود آمد و رخش را آب داد   هم از بارگی چشم را خواب داد
کمندش ببازو و زه بر میان   بپیش اندرون تیغ و گبر و بیان
ز زین کیانی نمد کرد تنگ   بیالین نهاد آن جفای خدنگ
چراگاه رخش آمد و جای خواب   نمد زین بر افگند بر پیش آب
چو اکوانش از دور خفته بدید   یکی باد شد تا بدو در رسید
زمین گرد ببرید و برداشتش   ز هامون بگردون برافراشتش
غمی گشت رستم چو بیدار شد   سر پر خرد پر ز تیمار شد
چو رستم بجنبید بر خویشتن   چنین گفت اکوان که ای پیلتن
یکی آرزو کن که تا از هوا   کجا بایدت اکنون افگندن ترا
سوی آبت اندازم از سوی کوه   کجا خواهی افتاد دور از گروه
چو رستم بگفتار او بنگرید   هوا در کف و دیو آورده دید
گر اندازدم گفت بر کوهسار   تن و استخوانم نیاید بکار
بدریا به آید که اندازدم   کفن سینه ماهیان سازدم
چنین گفت پیچم که وارونه چنین   یکی داستانی ز دست اندرون
که در آب سر گو برآورد و هوش   نبیند نیوشنده روانش سروش
نراند مرا جسم ایدر بجای   خورش باید بدگر پر پای
بکوهم بر انداز تا ببر و شیر   ببینند چنگال مرد دلیر
ز رستم چو بشنید اکوان دیو   برآورد بر آسمان تند غریو
بجایی بخواهم فگندنت گفت   که اندر دو گیتی نیابی نهفت
بدریا ژرف اندر انداختش   ببیننده خور با میان کفش
سمان که ز هوا سوی دریا رسید   بکشت تیغ جنگ آوران برکشید
نهنگان بجز گرد آهنگ اوی   ببودند سرگشته از جنگ اوی
بدست چپ و پای کرد آشنا   بدیگر ز دشمن همی جست رها

شبه شیر از ایشان دو بهره بخست چو چوپان جهان گیر بیهوده دست
گریزان ز رستم پس اندر دمان بیازید کمند و بزه بر کمان
چو باد از کشانی هم اندر شتاب همه دار اسب آمد اندر شتاب
ابا باد و رود و کردان بهم بدان گشت بر دل اندیشه کم
بجایی که بد پسر تاج با کلاه بدان دشت آن آب کردی پلید
چو تو زد یکیان هم از آن سپید زاسپان چو چوپان نشانی ندید
یکایک خروشید آن اندر دو دشت هم اسب بر گیر که بر گذشت
ز خاک پی اسب پر گشتگان همه دار آنزد و رجای نشان
چو چوپان بر شاه توران سپید ز اسپان چو چوپان نشانی ندید
که تنها کله بر در رستم نشست زنکشت بسیار و خود بر نشست
ز ترکان بر آمد یکی گفت و گوی که تنها دو شست آمد آن کینه جوی
بپوشید باید کیانی سلاح که این کار بر ما گذشت از مزاح
چنین بار آن گشتم و خوار و زبون که گیتی ز شبهی ما گر آید بخون
گر آن شیر که اگر کید و بر کله نشاید چنین کار کردن پلید
سپه دار با جاجیل و سپاه ببر رستم اندر گرفتند راه
چو گشتند نزدیک رستم کمان ز بازو برون کرد و آمد دمان
بر ایشان ببارید چون ژاله تیغ چو تیر از کمان و چو پولاد تیغ
چو الکنده شد پشت کرد و رمید بکرز اندر آمد ز شمشیر شیر
جیل یکی ز نامداران گشت غمین شد سپهبد بر آن دشت
از و بستد آن جاجیل چپید شد آن سپهدار از جهان ناامید
ببر پشت شان رستم گرد دو دو فرسنگ بر سان ابر بهار
همی گرز بارید چون تگرگ همی خاک چاک آمد از خون و ترک
چو برگشت برداشت چپ و راه بنزد هر جا بد آمد چنگش همه

وزو چون بشاه آمد این آگهی که برگشت رستم دمان از سری
ازاید میان را بدان کرد بند کجا کوه کیسه درخم کمند
کنون دیو پیل آید پیش تنگ بجنبش کی نهنگ و هم با نهنگ
بیاره کنرد شیر بر تیغ اوی همان دیو و هم مردم جنگجوی
بدید و شد آن پیل را پیش شاه ببر بر نهاد و کردان کلاه
بدید و شدند شیر مادم سپاه بران شاد مانی جهاندار شاه
چو رستم درفش بر افراز دید نگه کرد و کاه شهنشاه ندید
فرود آمد و خاک را داد بوس خروش سپاه آمد و بوق کوس
پیاده شدند شش لشکر سران شهنشاه بر زین چپ و دمان
بپرسید کشان بتر تاج بخت بفرمود تا بر نشستند تخت
وزان پس بسیدان شاه آمدند گشاده دل از نیکخواه آمدند
با ایرانیان بر گله بخش کرد نشست از دره خویشتن خشک کرد
ز پیشتا و پیلان بر سلیح شاه که با شیر پیلان گیسر نبرد راه
بیک هفته ایوان بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
بمی رستم آن داستان بر گشاد ز اکوان همی کرد بر شاه یاد
که کوری ندیدم بخوبی جسنوی بدان چیره و زی آن نکوی روی
چو خنجر برید بر تنش بر است بر و بر بخنجر دو شمشیر بپت
سرش چون سر پیل مویش دراز دهان پر ز دندانها گراز
دو چشمش سپید و زبانش سیاه تنش را نشایست کردن نگاه
بدان زور و آن تن بباشد بنی همه دشت از دشمن درد دریای خون
سرش کردم از تن بخنجر جدا چو باران از و خون بر آمد هوا
از و ماند کیخسرو اندر شگفت چو بنهاد و جام آفرین بر گرفت
بران گو چنان پهلوان آفرید کسی آن شگفتی بگیتی ندید

کنش کرده دست و زمین را بروی | سپرده زبان را بگیهان خدیو
که ای شاه پیروز جاوید زی | که جاوید مان زندگی را سزی
ز شهری بداد آمدستیم دور | که ایران از آن سوی وز آنسوش تور
که خوانند آرمانش خرم بنام | وز ارمانیان نزد خسرو پیام
به هر هفت کشور تویی شهریار | ز هر بد تو باشی بهر شهر یار
سر مرز تورانیان شهر ماست | چنین روی ز ایشان بما بر بلاست
سوی شهر ایران یکی بیشه بود | که ما را بدان بیشه اندیشه بود
چه مایه بدو اندرون کشت زار | درخت برآور همه میوه دار
چراگاه ما بود و فریاد ما | ابا شاه ایران بود داد ما
گراز آمد اکنون فزون از شمار | گرفت آن همه بیشه و مرغزار
بدندان چو پیلان بتن همچو کوه | وز ایشان همه شهر ارمان ستوه
همان چارپا و همه کشتمند | یکایک بیامد ز ایشان گزند
درختان کشته نداریم یاد | بدندان دو نیم کرده نشاد
نیاید بدندان چنان سنگ سخت | همانا که یکباره برگشت بخت
چو بشنید فریاد فریادخواه | بدرد دل اندر بپیچید شاه
بر ایشان ببخشود خسرو بدرد | بگردان لشکر بر آواز کرد
که ای نامداران و گردان من | که جوید همی نام بر انجمن
شود سوی این بیشه خوک خورد | بنام بزرگی و ننگ و نبرد
ببرد سر آن گرازان بتیغ | ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
یکی خوان زرین بفرمود شاه | که بنهاد گنجور در پیشگاه
ز هر گونه گوهر برو ریختند | همه یک بدیگر برآمیختند
ده اسب آوریده بزرین لگام | نهاده برو داغ کاوس نام
بدیبای رومی بیاراسته شد | پس از انجمن نامور خواسته شد

ز تاجش سه بهره شده لاجورد | سپرده هوا را بزنگار گرد
سپهر اندران چادر قیرگون | تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهان را دل از خویشتن در هراس | جرس برکشیده نگهبان پاس
نه آوای مرغ و نه هرّای دد | زمانه زبان بسته از نیک و بد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ | یکی فرش گسترده از پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر | تو گفتی بقیر اندر اندود چهر
نمودم ز هر سو بچشم اهرمن | چو مار سیه باز کرده دهن
هر آنگه که برزد یکی باد سرد | چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار | کجا موج خیزد ز دریای قار
فرومانده گردون گردان بجای | یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ | بیاورد شمع و بیامد بباغ
می آورد و نار و ترنج و بهی | زدوده یکی جام شاهنشهی
مرا گفت برگو چه باید همی | شب تیره خوابت نیاید همی
بگفتم نیام سستی خواب هم | بماندم باندیشه و تاب سی
مرا گفت ماه من آرام گیر | بیارای خانه می و جام گیر
بپیما که تا من یکی داستان | ز دفتر برت خوانم از باستان
پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ | همه درخور مردم هوش و سنگ
جهان چون سپرده بگفتم ای ماه روی | مرا امشب این داستان بازگوی
مرا گفت کز من سخن بشنوی | بشعر آری از دفتر پهلوی
همه گویم و هم بدو می سپاس | کنون بشنو ای یار نیکی‌شناس
چو از کار گوران بپرداختم | ز بیژن به پیروزه سخن ساختم

آغاز داستان بیژن نامه و فرستادن کیخسرو
بیژن را با گرگین بجنگ گرازان زمین توران

تذروان بچنگال بازان درون | پلنگان ازو نعره بر سنگ خون
بدینسان همی راه کوتاه شدند | همه دشت زنگاه بنداشتند
چو بیژن به بیشه برافگند چشم | بجوشید و خونش برو بر زخشم
گرازان گرازان نه آگاه ازین | که بیژن نهاده دست بر بود زین
چو آمد بنزدیک بیشه فراز | همی جست هر سوی جنگ گراز
بگرگین بیامد بگفت اندر آی | وگرنی ازینجا بپرداز جای
چو من با گراز اندر آیم بتیر | برو تا به نزدیک آن آبگیر
بدانگه که از بیشه آید خروش | تو بردار گرز و بجا آر هوش
به بیژن چنین گفت گرگین که گیو | که پیمان نه این بود با شاه نیو
تو برداشتی گوهر و سیم و زر | تو بستی مر این رزمگه را کمر
بدان با تو مارا فرستاد شاه | که یاری تو باشم بدین راه و ره
ز من جنگ را یارمندی مخواه | بجز آنکه بنمایمت جای و راه
چو بیژن شنید این سخن خیره شد | همه چشمش از روی او تیره شد
به بیشه در آمد بکردار شیر | کمان را بزه کرد گرد دلیر
چو رعد بهاران بغرید سخت | چو باران فرو ریخت برگ درخت
عنان اسپ بور سپه افراز داد | همان تیغ بستد کمان باز داد
برفت از پس جنگ چون پیل مست | یکی خنجر آب داده بدست
همه جنگ را سوی او تاختند | زمین را بدندان بپرداختند
زدندان همی آتش افروختند | تو گفتی که گیتی همی سوختند
برانگیخت آتش که کارزار | برآمد همی دود ازان مرغزار
گرازی بیامد چو آهرمنا | زره را بدرید بر بیژنا

رزم بیژن با گرازان رسیدن بدختر افراسیاب و بردن بیژن را

چو سوهان پولاد بر سنگ سخت | همی سود دندان او بر درخت

بگفت این بدو وان سپهبد نگاه | فرستاد مرا او بدین رزمگاه
ازان بیشه بر دو چو بیرون شدند | بدان منزل خویش باز آمدند
مرا هستی کرد باید کنون | که بیژن بدان گشته باید کنون
که تا زین پس آزاد این سو فا | برو بیش جادو و چرخ ازجفا
بدو گفت گرگین که ای خوب روی | بگیتی ندیدم چو تو جنگجوی
بایران و توران ترا یار نیست | دل اهرمن کار بیشی نیست
دل بیژن از گفت او شاد شد | بدان گفتن او چو پولاد شد
بخوردند باده دو سه هر کسی | بکردند بازی و شادی بسی
چو گرگین بدو افسون گرفت | که از شیر مردیت ماندم شگفت
برآمد ترا اهرمن [illegible] | به نیروی یزدان [illegible]
کنون گفتنیها بگویم ترا | که من چند گه بوده‌ام ایدرا
چه با رستم و گیو با گستهم | چه با طوس نوذر جهانگرد هم
چه مایه بسر بر بیابان و دشت | که گردون گردان برایشان گذشت
کجا نام ما زان برآید بلند | بنزدیک خسرو شدیم ارجمند
یکی جشنگاه است ازین پیش دور | بدو روز راه اندر آید بتور
یکی دشت بینی همه سبز و زرد | کزو شاد گردد دل رادمرد
همه بیشه و باغ و آب روان | یکی جایگاه از در پهلوان
زمین پرنیان و هوا مشکبوی | گلاب است گویی مگر آب جوی
خم آورده از بار شاخ سمن | صنم گشته پالیز و گلبن شمن
خرامان بگرد گل اندر تذرو | خروشیدن بلبل از شاخ سرو
ازین پس کنون تا بیک هفته کار | شود چون بهشت آن همه مرغزار
پری چهره بینی همه دشت و کوه | بهر سو بشادی نشسته گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب | ابا صد کنیزک همه پر نگار

نبیره کیان خیمه خوب چهر | بیاید باندیشه او بخت مهر

همه دشت زاوای رود و سرود | روان را همی داد گفتی درود

جوان غیب چهره ز لشکر براه | بدید آن سهی قد لشکر پناه

برخساره گان چون سهیل یمن | بنفشه گرفته دو برگ سمن

کلاه جهان پهلوان بر سرش | فروزان رخ و دیبای رومی برش

منیژه ز خیمه یکی بنگرید | میان سپه روی بیژن بدید

بماند از نکو روی بیژن شگفت | دلش مهر بیژن نخستین گرفت

ببرده درون دخت پوشیده روی | بجوشید مهرش ببوشید روی

فرستاد مر دایه را چون نوند | که رو زیر آن شاخ سرو بلند

نگه کن که آن ماه دیدار کیست | سیاوش مگر زنده شد یا پریست

بپرسش که چون آمدی ایدرا | نیایی بدین جشنگاه اندرا

پری زاده‌ای یا سیاوخش شاه | که دلها بمهر رخت شد ز راه

وگر خاست اندر جهان رستخیز | که افروختی آتش مهر تیز

که من سالها تا بدین مرغزار | همی بزم سازم بدین نوبهار

برین جشنگه بر ندیدم کسی | ترا دیدم ای سرو آزاده بس

بگویش که تو زاده‌ای بر سیب | بدین جشنگه چون همی بی‌نهیب

ندیدیم هرگز چو تو ماهروی | تو اکنون نگه کن چه نامی بگوی

گرامی و شگفت آمدی تو مهمان من | فدای تو باشد تن و جان من

چو دایه بر بیژن آمد فراز | برو آفرین کرد و بردش نماز

پیام منیژه به بیژن بگفت | دو رخسار بیژن چو گل برشکفت

همانگه دلش را ببرد از نوا | بدو گفت گر گنج باشد روا

چنین گفت خودکامه بیژن بدوی | که من ای فرستاده چرب گوی

سیاوش نیم از پری زادگان | از ایرانم و شهر آزادگان

نهادند خوان و خورش گونه گون | همی ساختند از گمان‌ها فزون

نشستنگه رود و می خواستند | ز بیگانه خانه بپرداختند

پرستندگان ایستاده بپای | ابا بربط و چنگ فرخنده نای

زمین را زمین کرد طاوس رنگ | ز دینار پشت زمین چون پلنگ

هوا از مشک و عنبر چو یاقوت تر | سراپرده آراسته سربسر

می سالخورده بجام بلور | برآورده با بیژن گیو زور

سه روز و سه شب شاد بوده بهم | گرفته برو خواب و مستی ستم

منیژه چو بیژن ز خرم روی دید | پرستندگان را بخوانش چه بود

چو هنگام رفتن فراز آمدش | بدیدار بیژن نیاز آمدش

بفرمود تا داروی هوشبر | پرستنده آمیخت با نوش بر

بدادند چون خورد می مرد مست | ابا خویشتن سرکشش خواب بست

یکی مهد شایانش از چوب ساج | همه بند با سیم پیکر ز عاج

کشیده برو بر سپید پرنیان | بخفت اندرو بیژن پهلوان

عماری بپوشید رفتن براه | مر آن خفته را اندرو جایگاه

بنزدیکی شهر شد کام را | دگر ساختن خواب و آرام را

بگسترده کافور بر جای خواب | همه تخت بر چوب صندل گلاب

منیژه گرفته بر او بر سر | ز بیژن تن و جانش کرده خطر

نهفته بکاخ اندر آمد شب | به بیگانگان هیچ نگشاد لب

چو بگذشت بیژن همی شد بخواب | ببیدار بر بودنش آمد شتاب

چو بیدار شد بیژن و هوش یافت | نگار سمن بر در آغوش یافت

بایوان افراسیاب اندرا | ابا ماه رویان ببالین برا

ز گرگین بخواهم مگر کین من | برو آشتی در دو نفرین من

بپیچید بر خویشتن بیژنا | بیزدان بنالید آمد منا

بدو گفت از این کاخ با یک دو تن / هشیار با من یکی رای زن
چنین داد پاسخ قراخان به شاه / که در کار هشیارتر کن نگاه
اگر چند خود جای گفتار نیست / ولیکن شنیده چو دیده نیست
بگرسیوز آنگه یکی بنگرید / کز ایران چه دیدیم و خواهیم دید
که جانم برآمد ازین بند بد / غم شهریاران ز فرزند بد
بگرسیوز آنگه بگفتش چه بود / ابا خون دل تیره با آب زرد
که رو با سواران هشیارسر / نگه‌دار کاخ را بام و در
نگر تا که بینی بکاخ اندرا / ببند و کشانش بیار ایدرا
چو گرسیوز آمد بنزدیک در / ز ایوان خروش آمد و نوش خور
خروشیدن چنگ و بانگ رباب / برآمد ز ایوان افراسیاب
سواران گرفتند گرد اندرش / چو سالار شد نزد دل بسته درش
سواران ز سو بام و ایوان شاه / گرفتند جنبش در پیشگاه
چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید / می و نقل و نوش و سپه بسته دید
بزد دست و برکند بند از جای / نخست اندر آمد میان سرای
سیه هشت و یک تن ز خانه زده / کجا پیش شد مرد پیکار بد
درو چون که بیژن در آنگه بچشم / بکوشید خونش برو بر ز خشم
در آن خانه سیصد پرستنده بود / همه با رباب و نبید و سرود
به بیجاده بر خویشتن بر نشان / کجا رزم سازد و بر دشمنان
کجا گیو گودرز کشوادگان / که پیش آید اندر بمهی یکان
همیشه بجنگ با من رهوار بود / همانا که برگشتم امروز بود
ز گیتی نبینم همی یار کس / جز از ایزدم دست فریادرس
همیشه یکی ساق موزه درون / یکی خنجری داشتی آبگون
بزد دست و خنجر کشید از نیام / در خانه بگرفت و بر گفت نام

ز تخم جهان گردست تا براه / گراید همی لشکر و رخت شاه
سوار برانگیخت در گرد دشت / فرو آن شکاری جهان برگذشت
یکی تند سندی سپاه از دو رو / گرفته ز هر سو سواران تو
شکاری یکی صید اندر میان / کشیده بره چادر پرنیان
پری اندرون خفته با پیکری / نهاده بیالینش تاج افسری
پری چنگ زد اهرمن کرد یاد / میان سواران پیاده چو باد
مرا ناگهان در عماری نشاند / بران خوب چهره فسونی بخواند
کرانه اندر ایوان سپاه ز خواب / بخسپید و من دیده کرده پرآب
گناهی مرا اندرین بوده نیست / منیژه درین کار آلوده نیست
پری بیگمان بخت برگشته بود / که بر من همی جادوی آزمود
چنین داد پاسخ بس افراسیاب / که روزی بدت کرد بر تو شتاب
تو آنی که با ایران به تیغ و کمند / همی رزم جستی و نام بلند
کنون چون زنان پیش من بسته دست / همی خواب گویی بکردار مست
بگفت و دروغ آزمودن همی / بخواهی سر از من ربودن همی
چنین گفت بیژن که ای هوشیار / سخن بشنو از من یکی گوش دار
گرازان به دندان و شیران به چنگ / توانند کردن بهر جای جنگ
دلیران به شمشیر و تیر و کمان / توانند کوشید با بدگمان
یکی دست بسته برهنه تنا / یکی را ز پولاد پیراهنا
چگونه کند شیر بی چنگ تیز / اگر چند باشد دلش پر ستیز
اگر شاه خواهد که بیند ز من / دلیری نمودن بدین انجمن
یکی اسب فرمای و گرز گران / ز توران گزین کن هزار از سران
برآورد که بر یکی زان هزار / اگر زنده مانم بمردم مدار
چو از بیژن این گونه بشنید چشم / بدو بنگرید و برآورد خشم

هم آنگاه گرگین بپویید گرد | که بر جان او چه بیداد کرد
ببخشود پیران بر آن چهر اوی | فرو ریخت آب از دو دیده بروی
بفرمود تا یکزمانش بدار | گرفتند گفتش هم ایدر بدار
بدانگه سپهبد بیامد بشاه | نگاهم بد اختر تنگ خواه
بیامد به درگاه پیران زکش | بر شاه گردن دو دست از کش
پیاده بیامد به پیش تخت | بر افراسیاب آفرین کرد بخت
همی بود بر پیش چون بپای | چو دستور پاکیزه رهنمای
سپهدار دانست کز آرزوی | بیامد سپهدار پیران بروی
بخندید و گفتا چه خواهی بگوی | ز پیش تر ز دو سر آبروی

آمدن پیران با افراسیاب و خلاص دادن بیژن را

اگر زر بخواهی وگر گوهرا | وگر پادشاهی وگر کشورا
ندارم ز تو هر چه خواهی دریغ | ز دینار و از گنج و گوپال و تیغ
چو بشنید پیران بپیچید تفت | یکی آفرین بر فراخ است تخت
که جاوید بادا ازو تخت جای | مبادا از جهان کر تخت پای
ز شاهان گیتی سپاسم بخت | ز خورشید تابان نیایش ز بخت
مرا هر چه آید ز تخت تو هست | ز مردان و از گنج بنده و دست
مرا این نیاز از پی خویش نیست | کس از کهتران تو درویش نیست
هم از پادشاهی آباد ما | بزرگان نشسته بنیاد ما
همی غم خورم تا بدآرام من | بخیره بکیمی گمکند نام من
که من شاه را پیش از این چند بار | همیداد می پند بر چندگاه
بهر زمان تو هیچ نامد فراز | همیداشتم کار با دیت باز
یکی گفت بودکاوس را | که دشمن کنی رستم و طوس را
سیاوش که بود از نژاد کیان | بفرمان تنگ بسته میان

گزین ننگ تا جاودان تخم رم | بخندد همی کشور و لشکرم
چو او باید اکنون رهایی بجان | گشایند بر من زهر سو زبان
بر سواری اندر بسا نام مرد | بیارم ازین دیدگان آب زرد
بسی آفرین کرد پیران بپای | که ای شاه نیک اختر رهنمای
جهانت بکام شاه گوید همی | بجز نام نیکت نگوید همی
ولیکن چنین رای شاه ار بگنج | یکی بنگر و ژرف سالار من
بجاودان گرشتن گزند آورد | ز بند اندر این مرز ایرانیان
بند و مراو ایبند و گران | ز دولت نباشد کسی بر نخواند
از و بندگیرنده ایرانیان | دلش ما زبان شاه کو تا ندید
مر او کو بزندان تو بسته ماند | ور افشان شود شاه آگاه تو
جهان کرد سالار گو را و دید | یکی بنده روی بگرد از پل
دو دستش ز شایسته و راه بر | دو دست و دو پایش بند آنده
دو دست بسمار بر شیر نقل | جوانی بره گرد و دو خورشید وما
بر پیوند سپار با گران | که از ژرف دریا کیهان یخو
پس اکنون اندر افکن بجا | چاه و ز سپهر بدان گیتی ستان
بر سپس ان ننگ کوان یو | بجا تاج آید بر آرزش هوش
بگذاشت در پیش چین ستان | میشه گر تو ننگ دارد کر
چاه و سپهر جاوداوی بپوش | کنون بخت را ای سرو تاج کن
وز آنجا با ایوان آن بد منز | که بر تو زنید همی تاج بخت
برو با سپهداران تاراج کن | ببای اندر اندر جستی کوی من
بکوای بفر بیژن شود دیده بخت | که در جاه چون آن بیجه ویده ی بجاه
جنگ از کیان رسته کرده سپیم | بدین تنگ زندان و راش تو ی
بر مرز گشت رسته بجاه | بماندش ترسی بگفتا بر سر ی

همه بیشه برگشت پس با نوید / ز نیزاندرو بانگ مرغان شنید
همی گشت برگرد آن مرغزار / همی یار بود اندرو خواستار
بیک تک زده دو اسب پیش تو / که آمد ازان جوی پاری پدید
گسسته لگام و نگون پا ز زین / فرو برده بیخ و بر آورده مین
بدانست کو را تباهست کار / بایران بیابید میدان روزگار
اگر دار داده اگر چاه و بند / ز افراسیاب آید اندر گزند
کمند اندر افکند بگشت دید / ز کرده پشیمان و دل پر جوی
ازان مرغزار اسب بیژن بکند / بجنبید دارو و در روزی بماند
وز انجا سوی شهر ایران شتافت / شب و روز و آرام و خفتن نیافت
چو آگاه شد زو که گرگین بشاه / که بیژن نبودست با او براه
بگفت این سخن گیو را آشکار / بدان تا ز گرگین کند خواستار
بفرمود تا بور کشواد را / کجا داشتی روز فریاد را
پس آنگاه بیامد بسم آنکه گیو / زکم بود رزم زن بور نیو
ز خانه پیاده دوان تا بکوی / دل از درد خسته پر از آب روی
همی گفت گرگین بیاید همی / بدانم که بار من چه باید همی
پدیده شدش تا کند خواستار / که بیژن کجا ماند و چون زد کار
همی گفت گرگین چو تا ناگهان / همانا بدی ساخت اندر نهان
شوم گر ببینمش بی بیژنم / همانگه سرش از تن بر کنم
پیاده چو گرگین مر او را بدید / پیاده شد و پیشش اندر دوید
همی رفت غلطان بخاک اندرا / شخوده دو رخسار و برهنه تنا
بپرسید و گفت ای گزین سپاه / نگهدار ایران سپهدار شاه
بدیدن بدین راه چون آمدی / که با دیدگان پر ز خون آمدی
مرا جان شیرین بجا آید همی / کنون خوار گرگ برآید همی

همه جای گشته بکام گراز / بنخجیر با من [illegible] دراز
چو با بیشه و جنگ برداشتیم / چو پیش اندرون جنگ برداشتیم
گراز اندر آمد بکردار کوه / ز یکنیک بر جای گشته گروه
بکردیم جنگی بکردار شیر / نشد روز نامد دل از جنگ سیر
چو پیلان بهم بر فکندیمشان / ببسیار دندان بکندیمشان
وز انجا بایران نهادیم روی / همه راه شادان نخجیر جوی
برآمد یکی گور ازان مرغزار / کزان نیکتر کس نبیند شکار
بکردار گلگون کاوس بوی / چو بور شب افکنده گرشاسب روی
چو سیمرغ بال و چو طاوس دم / بپای گوزنان و چون کوس سم
تو گفتی نگاریست اندر بهار / بهاری ندیدم چنین بنگار
بکردن بشیر و برفتن چو باد / تو گفتی که از رخش دارد نژاد
چو بیژن بدید آن بکار دیگر / بدش اندر افتاد ازان گیر شوار
بر انگیخت از جای شبرنگ را / همیخواست کردن ز تن ننگ را
چو بیژن بخم کمند افکند / تو گفتی تهمتن که نیو شد
بر بیژن آمد چو پیلی بلند / بسر بر بیفکند بیژن کمند
بتازید میدان کوه و گر و پیوار / برآمد بسی دود ازان مرغزار
نگخوزن همان بود و رستن نهان / دوان گور و بیژن پس اندر دوان
بکردار دریا زمین بر دمید / کمند افکن و گور شد ناپدید
ز بیژن ندیدم بجستن نشان / جز این اسپ و زین از پس اندر دوان
پی اندر گرفتم همه دشت و کوه / کز آن تاختن شد پسند ستوه
دلم شد بر آتش ز تیمار اوی / که چون بود با دیو پیکار اوی
بماندم فراوان بران مرغزار / همیکردمش هر سوی خواستار
ازان پس بر گشتم چنین ناامید / که گور ژیان بود دیو سپید

کنون تا بیامد بر شاه گرگین تباه — زبان کژ و گفتار و دل پرگناه
بدو تیز گیو آورد از آن سخن — از آن [illegible] و پیوسته تن
یکی اسب دیدم نگونسار زین — ز بیژن ندیدم نشانی جز این
اگر داد خواهند بدین کار ما — یکی بیشه کز رفت سالار ما
ز گرگین چو بشنید داد سخن شهریار — بگرد و گشتم اندر جهان سو بسو
غمین شد ز درد دل گیو شاه — برآشفت و بنهاد فرخ کلاه
رخ شاه بر گاه بی‌رنگ شد — ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
بجنبید و گفت این که گرگین بگفت — چه گویی کجا ماند آن نیک جفت
ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو — سخن راند با خسرو از پور نیو
چو از گیو بشنید خسرو سخن — بدو گفت مندیش و زاری مکن
که بیژن بجایست خورشیدفش — بر امید کم بود و [illegible] زنده باش
کز ایدون شنیدم من از موبدان — ز بیدار دل نامور بخردان
که من با سواران ایران به جنگ — بجنگ گرگساران شوم بی‌درنگ
بکین سیاوش کشم لشکرا — به پیران سپارم از آن کشورا
بدان جایگه بر بود بیژنا — همی رزم جوید چو اهرمنا
تو شو زین سخن دل خویش [illegible] — [illegible]

آمدن گرگین پیش خسرو و بند کردن خسرو گرگین را

نشسته گیو با دل پر از درد و درد — دو دیده پر از خون و چهره زرد
چو گرگین به درگاه خسرو رسید — ز گردان در شاه پرداخته دید
ز تیمار بیژن همه پهلوان — ز درگاه با گیو رفته دمان
برفت از در کاخ تا پیش او — پر از شرم جان بداندیش او
چو در پیش خسرو درآمد زمین — ببوسید و بر شاه کرد آفرین
چو الماس دندان‌های گراز — بر تخت بنهاد و بردش نماز

دیدن کیخسرو جام جهان‌نمای بیژن را و بشارت دادن گیو را حال بیژن

بخواهم مرا جام گیتی‌نمای — بپیش جهاندار باشم بپای
بگویم ترا هر کجا بیژن است — بجام اندرون هم مرا روشنست
چو بشنید گیو این سخن شاد شد — ز تیمار بیژن دل آزاد شد
بخندید و بر شاه کرد آفرین — که با پهلوانان جهان آفرین
ز نیکی‌دهش بر تو باد آفرین — که بر تو بیارد کلاه و نگین
بکام تو بادا سپهر بلند — بجان تو هرگز مبادا گزند
چو گیو از در کاخ خسرو برفت — بهر سو سواران فرستاد تفت
بجستن گرفتش بگرد جهان — که یابد مگر زو بجایی نشان
همه بوم ایران و توران بپای — سپردند و نامد نشانی بجای
چو نوروز خرم فراز آمدش — بدان جام فرخ نیاز آمدش
بیامد پر امید دل پهلوان — ز رنج پسر گوژ گشته نوان
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید — دلش را بدرد اندر آزرده دید
بجنبید و بر گیو را شهریار — بخواست آنگه آن جام گوهرنگار
بیامد بپوشید رومی قبای — بدان تا بود پیش یزدان بپای
خروشید پیش جهان آفرین — بخورشید بر چند کرد آفرین
ز فریادرس زور و فریاد خواست — وز آهرمن بدکنش داد خواست
خرامان از آنجا بیامد بگاه — بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
یکی جام بر کف نهاده نبید — بدو اندرون هفت کشور پدید
زمان و نشان سپهر بلند — همی کرد پیدا چه و چون و چند
ز ماهی بجام اندرون تا بره — نگاریده در وی همه یکسره
چو کیوان و بهرام و هرمز و شیر — چو ناهید و تیر از بر و ماه زیر
همه بودنیها بدو اندرا — بدیدی جهاندار افسونگرا

گرامی پهلوان زادهٔ پرهنر | ز گردان لشکر برآورده سر
تویی از نیاکان یل یادگار | همیشه به رزم اندرون نامدار
جهان را ز دیوان مازندران | بشستی بتندی بلند اسپ را
ترا گر دو دوران بردی بجنگ | بریختند شان تیغ و خدنگ
سر پهلوانان پشت کیان | بفرمانت سرکش کمر بر میان
همه جادوان را بجستی بگرز | بیفروختی تاج شاهان برز
چه مایه سر تاجداران بگاه | ربودی و برکندی از پیشگاه
به ایوانشان گرز تو شد نبشت | بیابوم بر گرز تو داستان نبشت
بنیزه یکی شاهان ترا اسپ گاه | سر پهلوانی و لشکر پناه
جدا از افراسیاب و جیدشاهان چین | نبشته بنام تو تیغ و نگین
سران چنگ را دست تو بسته شد | گشاینده کان رنج بر خسته شد
گشاینده بند بسته تویی | سپاه و کیان را خجسته تویی
ترا ایزد آن زور و پیدا ز داد | دل شیر و فرهنگ و فرخ نژاد
بدانی که تو دست فریادخواه | بهر تیرهٔ بر آری ز تاریک جاه
کنون آمدت یکی کار شایسته پیش | فراز آمدست زبایست خویش
چو گودرز و امید گشتم و گیو | ز هستی بهر کشوری مرد نیو
شناسی همی بیژن و یک چه و نشان | نباید دل از رای گیتی و شان
سزد گر نداری تو ایشان برنج | که گیو از بر بایسته مردان گنج

نامه نبشتن شاه کیخسرو نزد رستم از بهر گیو

بنزد گیو را نخود جز این ایچ پرس | که فرزند بود وش جز فریادرس
بهر سو که جستم همی بیابم نیای | به بیژن و بدین پیش من بنمای
کنون گیو با نامداران خویش | پیاده برفت با سواران خویش
چو این بر من بخواهی بسی | سبک باز با گیو را نی فسی

نیارام روز و نخوابم به شب | همیشه بر رنج دل اندر تبم
ز بس درد و رنج و گرین نم | همی کس پسندد بدین از ستم
وزان پس نشان تهمتن بخواست | بپرسید و گفتش که رستم کجاست
چو بشنید دستان بر آن زود گشت | خروشید و رخسار او زرد گشت
بدو گفت رستم که نخجیر گور | همانا بیاید بشبگیر هور
شوم گفت تا پیش مهتر روی | ز خسرو یکی نامه دارم بدوی
بفرمود دستان که زاید ره رو | که زود آید از دشت نخجیر گو
تو تا رستم آید بکاخ سرای | یک امروز با من بشادی گرای
چو گیو اندر آمد بایوان زراه | تهمتن بیامد ز نخجیرگاه
بدیده شدش گیو کآمد فراز | پیاده شد از اسب بردش نماز
پر از درد دل بود و از تنگ روی | ز دیده برخسار برده دو جوی
چو رستم دل گیو را خسته دید | ز تاب ستم روی او شسته دید
بدل گفت باری تباه هست کار | بایران و بر شاه بر روزگار
ز شه بود و گر گیو را زینهار | ز شاه و ز بهرام و ز پیشوان
چو آواز شیرین بپرسید کش | بیامد بناگاه آواز کش خنده وش

پرسیدن گیو بر رستم و نامه شاه کیخسرو رسانیدن از بهر بیژن

درستم زنیشان کی بودی تمام | وزنیشان درود و سلام تمام
چنان شاد گشتم بدیدار تو | به بیژن بپرسش خوب گفتار تو
ز بیژن که بر من بسپاران سرم | چنین آمد از بخت بد بر سرم
چو چشمش بدید آمد گیو در زمان | گران سود با پای آمد زبان
ز گیتی رها خود یکی بود رود | همه بوده همه پاک و پیوسته بود
شدی از غم من جهان تا دید | بدین دود و درمان بپیچید خنج
چنینم که بینی برفت ست نور | شب و روز تازان تاریک و هور

بدیدار تو تخت شادان شدم
ولیکن ز بیژن هراسان شدم
نبایستی کاین چنین سوکوار
ترا دیدمی خسته روزکار
من از بهر این نامه شاه را
بفرمان ببستم سپرم و دورا
ز بهر ترا خود جکر خسته‌ام
بدین کار بیژن کمر بسته‌ام
بکوشم بدین کار کر جان من
زنم تیغ پیلا بکی یزدان من
سر بیژن تو ندارم برنج
فدا کردن جان و مردان و کنج
بنیروی یزدان ببندم کمر
ببخت شهنشاه پیروزکر
برآرم ازان بند تاریک چاه
نشانمش با شاه در پیشکاه
سه روز اندرین خانه بنشست و پاس
می و نوش بدادو و از او سپاس
کر این خان ازان کار بخت شنیست
مرا با تو کنج و دل و جان یکیست
جهانم سوی شاه ایران شویم
تر و دیکر شاه و لشکر ایران شویم

روانه شدن رستم با ایران پیش کیخسرو با کیو

چو رستم سخن کفت برجست کیو
ببوسید دست و سر و پای نیو
بر او آفرین کرد کای نامور
هنرمندی مردی و بخت و هنر
بماناد بر تو چنین جاودان
دل زور پیل و هش موبدان
ز هر نیکی بهره ور بود یا
جهان کرد و لم زنک بزدود یا
چو رستم دل کیو بدرام دید
وزان پس همه نیکی انجام دید
بسالار خوان کفت پیش آر خوان
بزرکان همه نیز زانکونه خوان
زواره فرامرز و دستان کیو
نشستند بر خوان سالار نیو
نوازنده رود با میکسار
پیاله بایوان کوهر نکار
همه دست لعل از می لعل فام
غو نوند چنک و خروشنده جام
سه روز اندرایوان رستم زال
بخوردند و کردند رفتن شتاب
بروز چهارم کرفتند ساز
خواهند هنکام رفتن فراز

دو منزل ازو نشاند که از کیخسرو
جو از کردواران مردم کرفت
بر این پیشه بر خاک پیش شدند
هدیه وشیدن تاج پیاره پیش شدند
جهان شد ز کرد و سواران بنفش
خروشان و جوشان نشان درفش
چو نزدیک رستم فراز آمدند
پیاده بر رستم نماز آمدند
ز دریا اندر آمد جهان پهلوان
جهان پهلوانان پیش خوان
نشستند کردان و رستم به رب
کمر دار خسته آذر کشب
کر از این در کاه شاه آمدند
بدیدار فرخ کلاه آمدند
چو آمد بر شاه کهتر نواز
نوان پیش او رفت بردش نماز
ستایش کنان پیش خسرو رسید
که مهر و ستایش مرا او بپسندید
برآورد سرآفرین کرد و کفت
مباد و جهان از مهر تو جفت
جهان باد و در پایه بارکاه
تهمتن نکهبان فرخ کلاه
همی بر در بار بیت تیز
نکهبان شدش بر دش کای نیز
همیشه بود شاد و پیروزکر
بنام بزرکی و فرهنک و هنر
سپند ار نفه پاسبان تو باد
خرد جای روشن روان تو باد
همه روز بر تو خجسته بود
در هر بدی بر تو بسته بود
دی از دیت فرخنده و شب بنفش
تو شادان بتخت تو پیروز باد
همه روزکار انت نوروز باد
تو شادان بتاج و از تو کیتی فروز
ز هر جیت بکامت یزدان باد
همیشه تو باش از بر و بوم شاد
ز تو خانه اش جو مردان باد
سپهدار بخت تو دریا داد
چو این از زمین کفت خسرو ستای
ببرسید و او از خوش بر خوش جای
بدو کفت خسرو درست آمدی
که از جان تو دور باد آمدی
تو ای پهر فراز و جهان پهلوان
نهان آشکار انکشت نهان
کزین کوه ای و پشت سپاه
کهبد ایران و تخت و کلاه

نشستن شاه کیخسرو با رستم و پهلوانان همان خسرو شاه و سخن گفتن از بهر خلاص بیژن توران زمین

به رستم چنین گفت پس شهریار | که ای نیک پیوند و بهروزگار
ز مهر تو پشت ایران سپر | همیشه چو سیمرغ گسترده پر
شناسی تو کردار گودرزیان | تن آسانی و رنج و سود و زیان
بتنهاش گیو و گر انجمن | ز بهر سپه بود در پیش من
بدین کار گر تو نبندی کمر | ز بیچارگی جستنی چاره گر
کنون چاره کار بیژن بجوی | که آواز ترکان بیامد بروی
ز اسب و سلیح و ز مردان جنگ | ببر هر چه باید زمین را درنگ
چو رستم ز کیخسرو این را شنود | زمین را ببوسید و برجست زود
بر و آفرین کرد کای نیکنام | چو خورشید گسترده هر جای کام
ز تو دور باد آز و چشم نیاز | دل بدسگالت بجوش و گداز
تویی بر کیان شاه و سالار کی | کیانی چنان چون ترا خاک پی
که چون تو ندید است بگشاده گاه | نه تابنده خورشید و رخشنده ماه
بد از نیکان تو کردی جدا | تو داری که افسون بند اژدها
مرا مادر از بهر رنج تو زاد | تو باید که باشی به آرام و شاد
منم گوش داده بفرمان شاه | بدان سو روم کم نماید کلاه
نجنبدم دل از دیو مازندران | بفرمان کیان و بگرز گران
جز این گر ببارد گهر بر سرم | هوا بارد آتش چو بنگرم
رسیده ببرگام اندر سنان | ز فرمان خسرو نتابم عنان
برآرم بفرمانت از رنج گرد | سپهبد نخواهم نه مردان مرد
کلید چنین بند باشد فریب | نه هنگام گرز است و جنگ و کریب
چو رستم چنین گفت گودرز و گیو | چو شاپور و فرهاد و رهام نیو

اگر پیش ازین بند یابد رها | بفرمان دادار گیهان خدا
رها کردی از بند و پستی ز جان | ز تو دور شد کینه پهلوان
وگر جز برین روی گردد سپهر | ز جان و تن خویش ببرد مهر
نخستین من آیم بدین کینه خواه | بنیروی یزدان و فرمان شاه
وگر من نیایم چو گودرز و گیو | بخواهد ز تو کینه پور نیو
برآمد برین کار یک روز و شب | وزین راز نگشاد با شاه لب
سیم روز چون شاه بنمود تاج | نشست از بر سیمگون تخت عاج
بیامد تهمتن بگسترد بر | نخواهش بر شاه خورشید فر
ز گرگین سخن گفت با شهریار | از آن گم شده بخت بدروزگار
بدو گفت شاه ای سپهدار من | همه تلخی بند و زنهار من
که سوگند خوردم بتخت و کلاه | بناهید و بهرام و خورشید و ماه
که گرگین نبیند ز من جز بلا | مگر پیش ازین بند یابد رها
جز این آرزو هر چه باید بخواه | بگرز و بتیغ و بتخت و کلاه
ز اسپ و کمر تیغ و ز تاج و خرد | بهیچ و بجام از آن کار بد
پس آنگه چنین گفت رستم بشاه | که ای مهتر نامور پیشگاه
گر او نزد شاه آید او پیش | بپیچد ز گیتی و ز نام خویش
اگر بد سگالد بجنبد همی | خداوند جان را بسنجد همی
سزد گر کنی یاد کردار اوی | همیشه بهر جای پیکار اوی
بهرشان نیاکانت بسته کمر | بهر کینه گه با کی کینه ور
اگر شاه بپسندد ببخشدش | مگر بخت یک لخت بدرخشدش
برستم ببخشید پیروز شاه | رهانیدش از بند و تاریک چاه
ز رستم بپرسید پیروز شاه | که چون راند خواهی ازین بارگاه
چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه | که خواهی که با تو بیاید براه

چو سالار نوبت بیامد بدر / بشبگیر بربست گردان کمر

سپاه از پس پشت گردان خویش / نهاده دگر بر همه جان خویش

همه نیزه و تیر بار هیون / همه جنگ را دست شسته بخون

سپیده دمان گاه بانگ خروس / ببستند بر کوهه پیل کوس

رفتن رستم بترکستان بطلسم بازرگانان و آوردن پیشکش پیران را

تهمتن بیامد چو سرو بلند / بجنگ اندرون تیغ و گرز و کمند

برفت اندر شهر با لشکرش / همی آفرین خواند بر کشورش

چو نزدیکی مرز توران رسید / ز مرز از لشکر همه برگزید

به لشکر چنین گفت پس پهلوان / که ایدر بباشید روشن روان

مجنبید از ایدر مگر جان من / زتن بگسلد بانگ تیز آن من

بسیجیده باشید مر جنگ را / بخون تیز کرده همه چنگ را

سپه را بسر مرز توران بماند / خود و هفت گردان سوی توران براند

همه جامه بر سان بازارگان / بپوشید و بگشاد بند از میان

گشادند گردان کمرهای سیم / بپوشیدشان جامه‌های گلیم

سوی شهر توران نهادند روی / یکی کاروانی پر از رنگ و بوی

گرازانه هفت اسپ در کاروان / یکی رخش و دیگر نشست گوان

صد اشتر همه بارش از گوهرا / صد اشتر همه جامه و لشکرا

از آوای زنگ و جرنگ و درای / بکردار طهمورثی کرنای

همه دشت و آواز او برمید / همی رفت تا شهر پیران رسید

بنه پهلوان سوی توران بجای / بیامد بپیش میدان و بر پیش پای

چو پیران ویسه بنخچیرگاه / بیامد تهمتن بدیدش براه

یکی جام زرین پر از گوهرا / بدیبا بپوشید رستم سرا

دو اسپ گرانمایه در پیش / بدیبا بیاراست اندر خورش

ز سر بر خروشید بنهاد گوش / چو آگاهی آمد جهد و خروش

خریدار بیامد فروش و کنه / بدرگاه پیران نهاد سپه

چو خورشید گیتی بیاراستی / بدان کعبه بازار بیاراستی

آمدن منیژه بر رستم بطریق خواهندگان و گفتن احوال بیژن با رستم و آمدن رستم منیژه را بطریق شناخت

که آگه شد از روزگاری چنین / که رستم بیامد بتوران زمین

منیژه چه بشنید از کاروان / یکایک بشهر اندر آمد دوان

برهنه سران دخت افراسیاب / بر رستم آمد دو دیده پر آب

بروبر فشانده و پرسید و گفت / به پاک آستین خون مژگان برفت

که برخوردی از رنج و از گنج خویش / مبادت پشیمانی از رنج خویش

بکام تو بادا سپهر بلند / ز چشم بدانت مبادا گزند

مر امید دل گیتی میان / ز رنج که بردی مبادت زیان

همیشه خرد بادت آموزگار / خنک باد ایران خوش روزگار

که آگاهی از پهلوان شاه / زایران و از پهلوانان سپاه

نیامد بایران ز بیژن خبر / نیایش نخواهد بدان چاره گر

تو با نامه ای کز بایران شوی / بدان کشوری نامداران بوی

بدرگاه خسرو بدرگه گیو را / ببینی دگر رستم نیو را

بگویی که بیژن برنج اندر است / و گر دیر جنبید شود از دست

که جان خواهی زکوه زیان / همی بگسلد از رنج میان

بسودست بالینش بند گران / دو دستش ببسته بآهنگران

گسسته زنجیر کرده به بند / همی چاره بر خون از آن بسته‌اند

نیابم ز درویشی خویش خواب / ز نالیدن وی دو چشم پر آب

پر از بیم شد رستم از گفتار وی / یکی بانگ برزد بر او بش زود

ز بیچاره بیژن بدان ژرف چاه / نه بیند شب و روز خورشید و ماه

به غل و به مسمار و بند گران / همی مرگ خواهد ز یزدان بران

مرا درد بر درد بفزود زان / نم از دو دیده کنارم همی آب دوان

کنون گر کرانت باشد گذر / به گودرز و گشواد یابی خبر

ببینی تو گر چهره گیو را / وگر طوس و رستم نیو را

بگوی که بیژن به سختی درست / ز بس غم و رنج و گر بند اندر است

وگر دیر خواهی سواری بسیچ / که دارد همی سنگ و آهن بسیچ

بدو گفت رستم که ای خوب چهر / چرا ریزی از دیدگان آب مهر

چرا نزد باب تو خواهشگران / نینگیزی آید ز سوی مهتران

مگر بر تو بخشایش آرد پدر / بجنبیدش خون و بسوزد جگر

گر از شاه ترسی نبودی بتیش / ترا بخشمی نیمه ز اندازه بیش

بخواهشگران گفت خندان خوش / که او را ابیابدیه بیاره کی بر بشش

که ای مرغ بریان تعبیه بود کرم / بنشسته هر دوان اندرون خام

بیکسب به رستم نهان بر بسی / نهفته بمرغ اندر انگشتری

بدو داد و گفتش بدان جاره بر / که بیچاره تو بیی رهبر

منیژه بیامد بدان جاه سار / دوان و خورش کرده اندر کنار

نوشته به دستار چینی کرده / جهان هم نبشته بیژن سپرد

نگه کرد بیژن بخیره بماند / ازان جاره خورشید رخ را بخواند

کای مهربان از کجا یافتی / خورش کاین گونه بشتافتی

بسا رنج و سختی کامد بروی / ز مهر من ای مهربان جاره جوی

آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم و قوی دل شدن بگفت منیژه و خنده بیژن در زندان

منیژه بدو گفت کز کاروان / کی آید و مرد بازارگان

هم از گنج و دینار و تاج و کمر / به تاراج دادم همه سربسر

پدر گشت بیزار و خویشان من / برهنه دوان بر سر انجمن

وز امید بیژن شدم ناامید / جهانم سیاه و دو دیده سپید

بپوشد همی راز بر من چنین / تو آگه تری ای جهان آفرین

بدو گفت بیژن هم از یست / زمین پر نگار و بر کاستیت

چنین گفت کاکنون ز بنیاست گشت / ابا مهربانی و بسیار جست

سزد گر به هر کاره بندم دهی / که مغزم ز رنج اندرون شد تهی

تو بشناس کای مرد گوهر فروش / که غم را بگیرد ترا داد و نوش

رها شد مرا زین جهان دراز / تر از زین نگار بسی و کرم گداز

بنزد یکی شو کوشش نهان / که با پهلوان کیان جهان

ولی مهربان تر تو از روی / اگر تو خداوند رخشی بگوی

بیامد ز بیشه بگرد آر باد / منیژه بدو رستم پاسخ بداد

ز بود من آمد بتوران فراز / ور کی نبود دلش گوهر نیاز

ببخشود بر من جهان آفرین / برستم که گر بیژن از جاه زین

چو بشنید گفتار آن خوبروی / گذرد راه و رد آمدش پیش روی

بدانست رستم که پرخاشگان / گشاده ست بر سیم رخ سرو بن

ببخشود و گفتش که ای خوب چهر / که یزدان ترا زو مهر او دهد

بگو تا چه کار آمد خداوند رخش / ترا داد او یزدان فر و بخش

ز زاول به ایران ز ایران به تور / ز بهر تو برهم همی راه دور

چو بابا و گو بی سی غم نخ زوار / شب تیره و گوشت باو ولاد

ز پوشیده فرازا رو هیزم به روز / شب آید یکی آتشی بر فروز

منیژه ز گفتار او شاد شد / دلش از غمان یکسر آزاد شد

بیامد دوان تا بدان جایگاه / که بود او ز شرم ماه اندرون بیکسار

بخورشید بر چشم شیر سپهر | که تا کی برآرد شب از کوه سر
چو از چشم خورشید شد ناپدید | شب تیره بر کوه دامن کشید
بدانگه که آرام گیرد جهان | شود آتش کار گیتی نهان
سپیده ز پیش آتشی بر فروخت | که چشم شب تیره گون را بدوخت
همی گفت چون شب تیره گردد هوا | شب از جنگ خورشید یابد رها

آمدن رستم و گردان ایران بسر چاه بیژن و خلاص دادن بیژن از چاه

دل رخش اندرون بانگ روئین خم | گراید زره رخش رویینه سم
تهمتن بپوشید رومی زره | بر افگند بند زره را گره
بشد پیش یزدان خورشید و ماه | نیایش بدو کرد و پشت و پناه
همی گفت چشم بدان کور باد | بدین کار بیژن مرا زور باد
بگردان بفرمود تا همچنین | ببستند بر گرد کوبند کین
بر اسپان نهادند زین خدنگ | همه جنگ را تیز کرده دو چنگ
تهمتن سوی چاه بنهاد روی | همه رفت پیش اندرون جنگجوی
چو آمد بدان سنگ اکوان فراز | بدان چاه اندوه و گرم گداز
چنین گفت رستم بدین سرکشان | که روی زمین را بباید سپرد
بباید شما را کنون تاختن | پس چاه از این بند برداختن
چنین گفت رستم بدین نیک گرد | که روی زمین را بباید سپرد
پیاده شدند آن سران سپاه | که از سنگ بردخت سازند چاه
بسودند با سنگ بسیار جنگ | شده مانده گردان و آسوده سنگ
چو از نامداران پس آلوده خوی | که سنگ از سر چاه تنها بدی
ز اسپ اندر آمد گو شیر زن | زره دامنش را بزد در کمر
ز یزدان بخواست نیروی تن | بزد دست و آن سنگ را برگرفت

بزد دست بس پیلتن در کمند | همه بند پولاد ازو برکند
همه بندها از تنش بر گسست | بیفگند از آنجای خود بر نشست
سوی خانه رفتند از آنجا سوار | بیکدست بیژن دگر زوار
پر از غم دل و جان پر درد و خون | همه یاد کردند بر پهلوان
تهمتن بفرمود شستن سرش | یکی جامه پوشید نو در برش
وز آن پس رخ گرگین سیه کرد اوی | پیاده بمالید بر خاک روی
ز کردار بد خویش آورد پیش | بپیچید از آن خام گفتار خویش
دل بیژن از کینش آمد براه | مکافات آورد پیش گناه
ببستند بار و بر اسپان زین | بپوشید رستم سلاح گزین
همه برنشستند نام آوران | کشیدند شمشیرهای گران
کنیزک دو بار و بر آراسته گاه | چنان چون بود درخور نامدار
شنیدم بدانه آهنگش تیز هوش | که دارد سپه را بهر جای هوش
به بیژن بفرمود رستم که رو | تو با آهنگش و نامداران نو
که امشب من از کین افراسیاب | نه آرام گیرم نه خورد و نه خواب
کنم خواب نوشین و بر دست شاه | سرش را ببرم برم نزد شاه
تو رو با سپه گرد من بستیز | برآرم ز توران کنون رستخیز
چو بیژن ز رستم شنید این سخن | چنین گفت ای مهتر انجمن
بجان تا تو دادی که من بر تخم | سر افرازی سپه زن تن بر کنم
همه گفت بیژن به پیشت رود | که از من همی کینه سازند نو
شوم تیز بر جنگ افراسیاب | بروز نبرد آرام آرام خواب
یکی رزم سازم کنون در بنش | که فرزند انجمن و برو شکرش
زمین بازگشتند بستند تنگ | سوی شهر توران همی تاختند
برفتند با رستم آن هفت گرد | بنه با آهنگش تیز هوش سپرد

گرفتند بر کینه جستن شتاب | ازان کاخ برگشت افراسیاب
بکاخ اندر آمد خداوند رخش | همه گنج و دینار او کرد بخش
بر آن چهرگان سپهبد برفت | همه پشت گردان گرفت او بدست
گرانمایه اسپان بزین خدنگ | نشانده گهر در جناغ پلنگ
ز ایوان ببردند و بستند بار | بتوران نکردند پس روزگار
زره بند ساخت اسپان [illegible] | بدان تا بخیزد بدان کارزار
جهان بخش آمد بلشکر برش | کمر بسته شد زود برخ و کلاه
سواران برانگیخت و اسپان جنگ | یکی رای زن در نخست [illegible]
بلشکر فرستاد رستم پیام | که کشتیم کین بر کشید از نیام
که من بگمانم که زین پس کمین | سپه گرد آرد هم از بهر کین
کنون لشکری تا زند افراسیاب | بنیزه دمیده شد رخ آفتاب
برفتند یکسر سواران جنگ | بگوران یکی تیز کرد از جنگ
نگهبان دیده برآمد ز دور | سپه دیده دارد سواران تور
همه نیزه داران و جنگاوران | همه جنگجویان و نام آوران
مپیچ از نشیب و بکینه درون | پر از پشه گردش همه جنگجوان
چو رستم بدیدش جهان کرد شاد | یکی داستان از پدر کرد یاد
چنین است کار سرای سپنج | گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج

داستان جنگ رستم با افراسیاب و هزیمت شدن افراسیاب

چو خورشید بر زد سر از کوهسار | سواران توران ببستند بار
بتو فیل بر آمد خروش | تو گفتی همی کر کند نعره گوش
همه کاه افراسیاب آمدند | کمر بستگان پیش صف زدند
همه یکسره جنگ را ساختند | دل از بوم و بر باز برداشتند
بزرگان توران گشاده کمر | بپیش سپهدار بر چاک سپر

ابر میمنه اشکش و گستهم | سواران بسیار با او بهم
چو بهرام چون زنگه بر میسره | که دارد ز نیرو جنگ کینه
خرد و سپهدار گیو و فرهاد | نگهدار گردان پشت سپاه
پس پشت لشکر گه بیستون | حصار از تمشید پیش اندرون

رزم رستم و ایرانیان با افراسیاب و پیر [illegible] با تین ایرانیان

چو افراسیاب آن سپه را بدید | که سالار رستم سپه آمد پدید
غمین گشت با خویشتن همچنان | سپه را بفرمود گردن کشان
بآیین دلیران صفی برکشید | زمین ز آهن و لشکر ناپدید
چپ لشکرش را بپیران سپرد | سوی راستش بارمان داد گرد
بگرشیوز و شیده و شاه | سپه را همی کرد هر سو نگاه
نشستن همی گشت گرد سپاه | ز آهن گران کوه و سپاه
بر انگیخت از جای رستم ستور | پیاده همه در جنگ سالار تور
فغان کرد کای ترک شوریده بخت | که دیدی که گشت او ز تاج و تخت
ترا چون سواران اگر جنگ نیست | بگردان لشکر ترا ننگ نیست
که مردم جز پشت پیکار جنگ | همه دست با هم ترا سوی جنگ
نباشی درنگی تو بر دشت کین | بافراسیاب داد بر روی زمین
بود در جنگ لشکر تو آن جنگ | بافراسیاب هم بر آن جنگ
ز رستم تیغ شنید آن افراسیاب | مرا او دست از آن که بر پستان
که شیری نتابد که کیوان که | ستاره نداند چو خورشید نور
نبرد دل شیر نر بشکنید | که گردش نتوان بچنگال گرگ
جوانمرد سواران از آن تیزتر | نتیره شد ز چنگال گرگ
زره بر شود تا ابر جوانی | نگوران با سینه چنگال شیر
دلیر و سکبار چنان ماه | چو باشد ورا پادشاهی باد

درفشان بکردار اندرون تیغ تیز — برآید تو گفتی همی رستخیز
یکی حمله کردند چندی سران
در و دشت گفتی که بر خون بشست — همه کوه و دریا بکیهان بشست
بپوشید روی هوا را بتیر — بخورشید گفتی برآمد بتیر
همه سرکشان پیش رستم بتخت اسپ — سراسر سپه از تن و ترک شب
بجنگ اندرون گرزه گاوسار — لبان سیوفی که پیشه مهار
بقلب اندر آمد بکردار گرگ — پراگنده گردان چو باد برگ
سر از تابدان گرز سام دلیر — ازان جنگ جستن همی کرد دیر
یکی گرز بر بام فرشاد گفت — که با تیغ هندی و گبر ستیغ
نشاید در جنگ هم پرده دید — سر از خون بر سپر افرخید
کرام روز کین روز کین جست [illegible] — جهان از [illegible] شستن [illegible]
همه روز مردی بجای آورید — جهان از [illegible] بجای آورید
بکام من زمین ماند جهان — که تا هست گیتی بماند نشان
چو گردان گردنکش از تهمتن — شنیدند از پیلتن [illegible] سخن
برانگیخت از جای اسپ نبرد — همه مرد راندند آمد نبرد
چو فرهاد و گرگین و رهام گرد — جب لشکر شاه و توران سپاه
برآمد ز باد [illegible] از پس [illegible] — ز گرگین و از تیغ زن کینه خواه
بقلب اندرون شیرزن تیز چنگ — همی رزمگاه [illegible] جای جنگ
سران سواران چو برگ درخت — فرو ریخت چون باد برگشت بخت
درفش سرافراز گردان نگون — همه رزمگه سر بسر جوی خون
بدانست کانکس [illegible] روز جنگ — دلش گشت ازان رزم تاریک تنگ
همی گفت کای [illegible] — شکسته شدم [illegible]
ازین جنگ تا جاودان [illegible] — بگویند [illegible] پس ازین [illegible]

دگر خواسته هرچه آورده بود — ز رنگ و ز بسیار [illegible] بود
بلشکر که آمد ازان رزمگاه — که بخشش کنند خواسته بر سپاه
بجشید و بنهاد بر پیل بار — ببیژن [illegible] بر شهریار
چو آگاهی آمد بشاه دلیر — که از پیش بیژن [illegible] شیر
ز بیژن شد از بند زندان رها — ز [illegible] بر آمد [illegible]
سپاهی ز توران [illegible] شکست — همه کامه دشمنان کرد پست
ز شادی [illegible] جهان آفرین — بمالید رخ را بروی زمین
چو گودرز و گیو آگاهی یافتند — سوی شاه پیروز بشتافتند
برآمد خروش و پیاده سپاه — به نیزه ز نان برگرفتند راه
دمنده دمان گاو دم بر درش — برآمد خروشیدن از لشکرش
بسی کرد [illegible] اسپان بسم — سر جمله از آواز رویین جنم
سواران و اسپان و [illegible] — بدندان زمین [illegible]
به پیش اندرون بود [illegible] — درفش از بر پشت [illegible]
بیک دست بر پشت شیر [illegible] — بزنجیر دیگر سواران جنگ
ببر [illegible] شدن [illegible] — برینگونه [illegible] شاه
برفتند لشکر گروها گروه — زمین شد ز [illegible]
چو آمد بدیدار [illegible] — پیاده شد از اسپ [illegible]
وزین [illegible] بزرگان ایران سپاه — پیاده برفتند [illegible] براه
ز اسپ اندرآمد جهان پهلوان — بپرسید [illegible] و دیده [illegible]
برو آفرین کرد گودرز و گیو — که ای [illegible] دار سالار نیو
ز تو یافتم [illegible] کرده راه — ترا جاودان [illegible] یزدان پناه
بکام تو دادار خورشید و ماه — همه بند [illegible] تو این [illegible]
دلیر از تو گردد [illegible] شیر — سپه [illegible] مگر [illegible] دلیر

چو از خوان بپالود برخاستند | نشستنگه می بیاراستند
طبقهای زرین پر از مشک ناب | به پیش اندرون لگن پر گلاب
فروزنده مجلس بیکبار | نوازنده چنگ با گوشوار
همه بر سران افسران گران | بدو اندرون پیکر و گوهران
رخان همچو دیبا و روی نگار | خروشان خنگ بربط و زیر جنگ
همی یافت از شاه شاهنشهی | چو ماه دو هفته رخ چهره وی
همه پهلوانان چمیده ز پست | برفتند از ایوان سالار مست
بشبگیر چون رستم آمد بدر | گشاده دل و تنگ بسته کمر
بدستوری بازگشتن بجای | همی زد همی شیر با شاه رای
یکی دست جامه بفرمود شاه | گرانمایه با قبال و کلاه
یکی جام پر گوهر شاهوار | صد اسب و صد اشتر زرین بار
ده بچه پری روی بسته کمر | ده بچه پرستار با طوق زر
همه پیش شاه جهان کدخدای | چهار و ده کرده گیسو بپای
همه رستم زاولی را سپرد | زمین را ببوسید و برجست گرد
ببر بر نهاد آن کلاه کیان | ببست آن کیانی کمر بر میان
ابا شاه کرد آفرین برفت | برنج و بشادی و تیمار غم
بزرگان که بودند با او بهم | ره سیستان را بسیچید تفت
برآوازشان چنگ بید وا | از ایوان خسرو برفتند شاد
جهاندار کاردان بپرداخت شاه | بآرام بنشست در پیشگاه

بازگشتن رستم در زاولستان و دادن بیژن گنجینه و گنجها و رسیدن حال بیژن و منیژه

بفرمود تا پیش او آمد برش | سخن راند از گنج و تیمار خویش
وزان جنگ ترکان و رنج دراز | فراوان سخن گفت با شهریار

بایوانها نقش بیژن نشست | بزندان افراسیاب اندرست
چو بستی کمر بر در راه آز | شود کار گیتیت یکسر دراز
بیک روی جستن بلندی سزاست | اگر در میان دم اژدهاست
و دیگر که گیتی ندارد درنگ | سرای سپنجی چه پهنا چه تنگ
پرستنده آز و جویای کین | بگیتی ز کس نشنود آفرین
چه پیچی همی گرد او میان باغ | برو بر شود تیره روشن چراغ
کند برگ پژمرده و بیخ سست | سرش سوی پستی گراید نخست
بروید ز خاک و شود باز خاک | همه جای ترسست و تیمار و باک
سرمایه مرد سنگ و خرد | ز گیتی بیازار اندر خورد
اگر خود بمانی بگیتی دراز | ز رنج تن آید برفتن نیاز
یکی ژرف دریاست بن ناپدید | در گنج رازش ندارد کلید
اگر چند بابد [illegible] و بایدت | همان [illegible] روزی بگزیدت
سرانجام بستر از آن خاک بد | وزان بهرت سینه بیغاره بد
خوری گر بهوشی وگر گستری | سزد گر بدو گر سخن بنگری
گزین پس که گشتی همه رنج باز | چو از آز پیچی چه اندر نیاز
چه دانی که بر تو نماند جهان | چو رنجانی از آز جان و روان
بخور آنچه داری و بیشی مجوی | که از آز کاهنده گی آبروی
دل شاه ترکان چنان کم شود | همیشه بد و دلی از او بود
از آن پس که برگشت از آن جایگاه | که رستم بر او کرد گیتی سیاه

داستان نامه فرستادن افراسیاب بجانب پیران سپاه مدد خواستن برای جنگ ایرانیان

بشد تا زیان تا بگنج رسید | کلاه سرش شد بکیوان پدید
بکاخ اندر آمد بر از درد دل | ابا کاردانان سپهدار دل

ز کردان گزین کرد پنجه هزار / همه رزم جویان سپارنده کار
بشیده که بودش نبیره پسر / ز شیران جنگی برآورده پر
چنین گفت کین لشکر رزمساز / سپردم ترا راه خوارزم ساز
نگهبان آن مرز خوارزم باش / همیشه کمربسته رزم باش
وگر شیده از نامداران چنین / لشکر بود تا کرد و پیران گزین
بدو گفت کاختر ایران برو / همان گفت با جفت سالار نو
در آشتی هیچ گونه مجوی / سخن جز به جنگ و به کینه مگوی
کسی کو بود آب و آتش بهم / از هر دو برگرده با خشم چشم
دو پرمایه سالار و دو پهلوان / یکی پیر سر با سپه دیگر جوان
برفتند با بند افراسیاب / بآرام پیر و جوان با شتاب
ابا رنگ زرین گوپال و تیغ / خروشان چو تابنده گرد از میغ
پس آگاهی آمد به پیروز شاه / که آمد ز توران بایران سپاه

داستان آگاهی یافتن کیخسرو از کار افراسیاب
و فرستادن گودرز را با سپاه ایران بجنگ افراسیاب

جهانچشم بد گوهر افراسیاب / ز کینه نیاید به شب و روز خواب
نژاده و خواهد همی پیش جنگ / ز هر سو فرستاده لشکر بجنگ
همی ز هر سایه چو نوک سنان / گرایید یکسر سوی ایران عنان
سواران جنگی چو پنجه هزار / ز جیحون همی کرده خواهد گذار
سپاهی که هنگام جنگ بنزد / ز جیحون گردون برآورد گرد
دلیران درگاه افراسیاب / زبانگ تبیره نیابند خواب
ز آواز شیپور و زخم درای / تو گفتی برآید سپهر از جای
گرازید ایران نگهبان سپاه / سپهبد دلاور نیابید راه
همه مرز ایران به پیران سپرد / سپاهی فرستاد با او نه خرد

دلیران گردکش از تازیان / بسیچیده جنگ شیر ژیان
کمربسته خواهد چو سیصد هزار / ز دو پیت سواران نیزه‌گذار
سرانگو جهل و زرا پیش شاه / بجنبید و باد و شاهی سپاه
ز کشور همه لشکر آمد بجوش / ز گیتی برآمد سراسر خروش
بشبگیرگه خاست جوش خروس / ز هر سو همی خواست آواز کوس
بزرگان هر کشوری با سپاه / نهادند سر سوی درگاه شاه
سر گنجهای کهن باز کرد / سپه را درم دادن آغاز کرد
همه لشکر از گنج و دینار شاد / نهادند بر سر ز گوهر کلاه
بپیر سپهدار بجوشید چو کوه / شد از آستین لشکر همگروه
چو شد کار لشکر همه ساخته / وز اندیشه دل ز خویش پرداخته

فرستادن کیخسرو رستم را با سپاه گران بکین سیاوش

نخستین از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار
گزین کرد خسرو به رستم سپرد / بدو گفت کای نامبردار گرد
ره سیستان گیر و برکش سپاه / بهندوستان اندر آور ز شاه
ز غزنین برو تا بمای برین / چو کردی تو آباج و تخت و نگین
جوان پادشاهی شود کهتره / بباشش خور آید جنگ و بره
فرامرز را ده کلاه و نگین / کسی کو بخواهد ز لشکر گزین
بزن کوس رویین و شیپور و نای / بجنبید کابل فشند ون زین بگاه
که ما را سپه را ز جنگ افراسیاب / نیابد همی خورد و آرام و خواب
الانان و غرجه بمهراب داد / بدو گفت رستم که فرخ نژاد
بره بر سپاهی کمر دار کوه / گزین کن ز کردان لشکر گروه
سواران و پیاده کارزار / همه تا برآری از ایشان دمار
بهنگ برد سو و ناهی هزار / دونده سواران نیزه‌گذار

نهادند و بر پشت شان تخت زر | نشستنگه شاه با تاج و فر
بگودرز فرمود تا برنشست | بران تخت زر از بر پیل مست
بنیکبخت سپهدار برخاست گرد | وزان کرد و نیک اختر آگاه کرد
که از جان پیران برآریم دود | بدانسان که کردی تو با پیل ؟
بی آزار لشکر بفرمان شاه | همی رفت منزل بمنزل سپاه
چو گودرز نزدیک پیران رسید | سپه را ز لشکر همه برگزید
طراز دلیران نیزه گذار | گزین کرد و گردنکشان نامدار
وز ایرانیان ده سوار دلیر | سخن گوی و هریک بکردار شیر
سپهدار پس گیو را پیش خواند | همه گفتنیها شاه با او براند
بدو گفت کای پور هشیار سر | برافراخته سر ز بسیار سر
گزین کردم اندر خور لشکری | گشاینده و سالار هر کشوری
بدان تا بنزدیک پیران شوی | بگویی و گفتار او بشنوی
شناسی تو گفتا که کردار خویش | بی آزاری و رنج و آزار خویش
بگویی به پیران که با این سپاه | از ایران رسیدیم بفرمان شاه
همه شهر ترکان بجای میان | ببستند بر ماه و کیهان
فریدون فرخ که با داد بود | بگیتی شده فره با آب زرد
براز در دو ایران برایرج که شاه | که با داغ ایرج بتابید ماه
ز ترکان به تنها تو با خویشتن | شناسی تو بیدو فا خویشتن
درخت بر تو هستی نام مهر | نه چنین دل اندر آرام و مهر
ممانست کاین شاه آزاده خوی | مرا گفت واز تو همه رزم جوی
بدان کاخ سیاوخش زد | نیفگند یکروز بنیاد و بد
تبه شد منش ... نیز | بخون بدبی گناهست تیز
کجا هست تا این زمان کرده | ز شاهان کسی را نینداز ره

به پیران که گر خود جهان بستری | فراز آوری روی زرد اوبری
میان بسته گر چاره جان خویش | به پیش آی که راه درمان خویش
جدا اندر خور شهریار است آن | فرستم بنزدیک شاه جهان
خود و دودمان تخم چندی و شوی | بدان سایه مهر او بغنوی
کنم با تو چنان که چندی ترا | بخورشید تابان برآرد سرا
ببخشید دل او به گر که بدی | که از تاجداران و مردان بدی
وز از شاه ایران بترسی ز بد | نخواهی که آیی به ایران سپرده
ببردی دل از مهر افراسیاب | نه بینی شب تیره را و را بخواب
بپرداز توران و بگذر ز کاج | بپر تخت و ساج و برافراز تاج
ورت سوی توران پس باید آی | برو سوی او چنگ دار اسیای
گر آهنگ باید بسیچیده جنگ | مرا دل چو شیر است و چنگ پلنگ
ز ترکان نمانم من این تخت بر | کمان من است و ببازو گرز
چو زین بگذری کر بجنگ آمدت | سوی شهر بار سپاه است و تاخت
بسیچیده جنگ جنگ اندر آی | گر است ببستیم و نه و پای
چو صف برکشید از دو روی سپاه | گرنه کارت سپاه است و پیکار گاه
گر این گفتها را نه بشنوی | بفرجام کارت پشیمان شوی
پشیمان نه آنگه ندارد سود | که تیغ زمانه سپرت را درود
بگفت این سخن پهلوان دلیر | که بر خوان پیران همه سپه بسیر

فرستادن گودرز پسر خود گیو را برسالت به پیران

به پیش پدر گیو شد تا بلخ | گرفته همه یاد آن سخنها که تیغ
فرستاده چون سوی پیران رسید | سپهدار ترکان سپه را بدید
وزو آمده گیو فرستاده زود | بدانسان که گودرز فرموده بود
همه شب سپاه اندر آورد گرد | برون از در تیغ تا ... کرد

چو پیران بمیدان سپاه بزرگ   نگون تشنه مر گرگ بگرد از گرگ
برآشفت ازان کار و سر برگرفت   هنرها شب و پت از دل الهو رفت
جهان پیش شد از دل ننگ جوی   بیارایش رزم کرد آرزوی
بگیو آنگهی گفت برخیز و رو   سوی پهلوان سپه باز شو
بگویش که از من تو چیزی مجوی   گرفت از زنگان آن پسندیده گوی
یکی آنکه از ما بدیکوان   گروگان بخواهی خود ای کی توان
و دیگر که گوی سلاح و سپاه   گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
برادر که روشن جهان منست   گزیده سپه پهلوان منست
نجوی همی از نوشتن و درکن   ز بیگانه و خویش کام باشد سخن
مرا مرگ با نام بهتر زندگی   که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد برین نیز جنگ   چو با شیر جنگ آورش خاست جنگ
بنام ار بریزی مرا گفت خون   به از زندگانی به ننگ اندرون
و دیگر که پیغام شاه آمدست   بفرمان نگیرش سپاه آمدست

بازگشتن گیو از پیش پیران بسوی گودرز

چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو   ابا لشکر و نامداران نیو
سپهدار چون گیو برگشت ازوی   خروشان سوی جنگ بنهاد روی
سپاه جو زره گمانه برسید   برآن دامن کوه لشکر کشید
چو گیو اندر آمد به پیش پدر   همه گفت پاسخ همه در بدر
بگودرز گفت اندر آور سپاه   بجایی که سازی همی رزمگاه
که او را همی آشتی رای نیست   بدلش اندرون جز در انجای نیست
ز هر گونه با او سخن راندم   همه هر چه گفتی برو خواندم
چو آمد بمیدان نشان گناه   بمیوی برافکند نزدیک شاه
که گودرز گیو اندر آمد بجنگ   سپاهی که را دیدم آهسته جنگ

بترفید از آواز اسپان زمین   ز ترک و سنان آسمان آهنین
چو گودرز توران سپه را بدید   که بر سان دریا همی بردمید
چو شب تیره شد پیش هر دو سپاه   فراز آوریدند بسته راه
برافروختند آتش از هر دو روی   از آواز گردان بر آشفت جوی
درفش از درفش و گروه از گروه   گسسته نشد شب برآمد بکوه
جهان پر سپه بد کجا از دری بست   زمین آسمان از گرد دشمن ببست
ز بانگ تبیره بتنگ اندرون   همی دیده دل از شب تیره گون
سپهبد در آمد ز کوه و سپاه   سپهدار ایران بر پیش سپاه
یکسو و رود آب اندر آورد پی   بیاراسته ساخت هر سوی جای
سپه را سوی میمنه کوه بود   ز جنگ دلیران بیاسوده بود
سوی میسره رود و آب روان   چنان در خور آمد که تن را روان
صفی بر کشیدند نیزه وران   سپهدار و زو نامداران چپ و ران
همه دون پیاده پس نیزه‌دار   ابا ترکش و تیر و جوشن گذار
کمانها گشاده پیاده درون   همی از جگرشان بجوشید خون
بر پشت ایشان سواران جنگ   گرازان بخنجر بروید زرنگ
درفش بجسته میان سپاه   ز گوهر درفشان بکردار ماه
بر پشت لشکر ز پیلان گروه   زمین از پی پیل گشته ستوه
ز پیلان زمین چو سپهر نیلگون   ز گرد سواران هوا قیرگون
درفشیدن تیغهای بنفش   وزان مایه گاویانی درفش
تو گفتی که اندر شب تیره چهر   ستاره همی برفشاند سپهر
چپ و راست لشکر میان و پشت   بیاغ و فناسه و کینه بگشت
ز فرهاد و زاد او پس میمنه   پس پشت لشکر چهار بنه
گرازه سپهبد تخمه گیو کان   زواره نگهبان تخت کیان

[illegible]

بپیوستند آهن بگرد سپاه | پس پشت پیلان جنگی بپای
سپهدار گودرز شان در میان | درفش از برش سایهٔ کاویان
همی بستد از ماه و خورشید نور | نگه کرد پیران بنزدیک و دور
بر ایشان و آن لشکر آراستن | دل از رزم تنگ و تیمار پیراستن
ز ده دشت و کوه و بیابان چنین | غمان خورد پیران بر آن با غمان
سپهدار ترکان غمی گشت سخت | بر آشفت با تیره و آسیب بخت
وز آن پس نگه کرد جای سپاه | بیامد برابر زره رزمگاه
ز آورد که دید و نه جای نهفت | همی برزد از خشم با کف کفت
چو هومان سپردار زمان تکیه گاه | سیاه جهنده بر انگیخت از رزم خواه
بجوزاند در میان و اخواست را | نهاد و سپه را و بر دشت را
چپ لشکرش هیشان سپه | ابا سی هزار از دلیران گرد
چو هامان جنگی و خورشید ورد | ز دریا برآمد و از تیغ گرد
چو زنگاله و گرد گلباد را | سپهرم که هم روز فریاد را
گرفتند بر میمنه جایگاه | جهان سر بسر گشت و ز آهن سیاه
برون رفت روئین به میمنه تن | ابا ده هزار از یلان جستن
بدان تا بدان میمنه همچو شیر | کمین کند با یلان دلیر
طلایه فرستد بر و بر کوه | سپهبد ایران شود زو ستوه
سپهدار روئین نگهدار شیر | پس پشت او اندر آمد دلیر
جهان دیدبان گرد بر کوه پا | نگهبان روز و سپه تاره شمار
از ایران نشان گر سواری دو | فغان تا فتی سوی سالار تو
نگهبان دیده گرفتی خروش | همه رزمگاه آمدی زو بجوش
دل لشکر بر انداز او روی | همه نامداران برخاش جوی
چنین ایستاده سه روز و سه شب | تو گفتی کسی را نجنبید لب

شگفت از جهان دیده گودرز نیست | که او را ز جنگ دیدن گزیر نیست
شگفت از تو آید همی ای مهتر | که شیر ژیان از تو گیرد هنر
دو لشکر همی بر تو دارند چشم | تهی تیز کن مغز بفزای خشم
کنون چون جهان گرم و روشن بود | نگیرد همی رزم جوشن بود
جوانی و روزگار خوشی بگذرد | چو پولاد روی زمین بسپرد
برنج بارها کرد و اندر رو جنگ | بر آشفت چون پلنگ ایدر و پلنگ
کی آید ز گردان چنین پیش سپاه | که آورد گیرد بدین رزمگاه
ورا نیز و نگه ترس گوشی کمین | ز جنگ سواران و مردان کین
چنین داد پاسخ سواری هژبر | گزین من اندر خور کارزار
بجنگیم بر پشتی همان اشپان | برآریم گرد از کمینگاه شان
ز گفتار پیران بخندید گیو | بسی آفرین خواند بر پور نیو
بدو داد گفت از تو دارم سپاس | که دادی مرا پوز نیکی شناس
هم هوش دادی هش و رزم نیز | شناسای هر کار جای خیز
همی بازگشت این دلاور جوان | چنان چون بود مر جبه پهلوان
چنین گفت مر جفت آن روز شیر | گرفته ز غمها گر نباشد دلیر
ببرم از و جهد و پیوند پاک | مر بیش آب دریا بود ماه خاک
و لیکن تو ای پور جهیر و سخن | زبان برنیا بر گشاده مکن
گر او کار دیده ست و آماده رزست | بدین لشکر نامور مهتر است
کسی کو بود پیشرو روزگار | نباید بهر کارش آموزگار
سواران گر بیا و آمدند | ز ترکان ز جنگ و ز شکار آمدند
همه شور گشتند برگشته بخت | همه دیده پر آب و دلها لخت
همی خواهد این چپ جنگ آزمای | که ترکان ز جنگ اندر آرند پای
پس پشت شان رود مانده کوه | بر او لشکر کینه ور هم گروه

گزین بزرگان گیتی پرویست | سپه نامداران هم اوست
یکی آنکه گیتی پر از شاه و من | همی سر برآرد به هر انجمن
ودیگر که از پیلمان شاه | ندانم چو گودرز یک کینه خواه
بگردن فرازی و مردی یکی | نبیره و فرزند و خویش اندکی
سه دیگر که بر داغ دارد جگر | ز بس کین که از زور و چندان پسر
کز ایشان سپهدشان برافشاندم | زمین با بخون گرد افشانده‌ام
کنون تا تنش اندرون جان بود | برین کینه جوشان بیجان بود
چهارم که لشکر میان دو کوه | فرود آورید و کرده گروه
زهر سو که جویی همه راه نیست | برانداختن گیتی کوتاه نیست
که خورشید باید بدان تا مگر | ازان کوه پایه برآید چو مهر
مگر مانده گردند و پستی کنند | بجنگ اندرون پیش دستی کنند
چو از کوه بیرون کند لشکرش | یکی تیرباران کنم بر سرش
چو دیوار کرده اند آیم شان | چو شیر ژیان بر درانیم شان
برایشان بگردد همه کام ما | برآید بخورشید بر نام ما
تو شیمی سپاهی و سالار شاه | بیاورد تا چرخ گردان گواه
کسی کو بنام بلندش نیاز | نجوشد چه گردد همی گرد آز
ودیگر کز آن نامداران جنگ | نیاید کسی زان دلیران بجنگ
ز گردان کسی را که پیش نام تو | بجنگ سواران بی آرام تو
ز لشکر و نپسندید پشت کین | اگر بر تو روید بود بر زمین
ترا نام ازان بر نیاید بلند | ز ایران نیاید کسی را گزند
وگر بر تو او دست یابد بجان | شود این دلیران ترکان بجان
که گرد هومان بکردار دیو | همه خیره و نیست پیکار اوی
چنین داد پاسخ که ایران سوار | ندانم که با من کند کارزار

همه بازگشتند یکسر زدیو | سوی ترکانش بنهاد روی
ز سالار گردان گردنکشان | بهومان بداد از جنگ نشان
که گودرز گفت ای بتوری زبان | تو در پیش پیران سپه را گوان
که ما را بجنگ تو آهنگ نیست | ز گودرز پیش تو را جنگ نیست
اگر جنگ جویی گشاده است راه | سوی نامور پهلوان سپاه
که گردان که اسفندکرکاست | که دارد چپ لشکر و دست راست
وزان پس سوی گنگ و رودان | طلایه برافکند زی پهلوان
که هومان ازان رو بگیوان بجنگ | بسوی سپاه آمد اندر بجنگ
چو هومان ز پیش سواران بجست | سپاه انجمن گشت بر هام تفت
وز آنجا خروشی برآورد سخت | که ای پور سالار سپهدار بخت
چپ لشکر و جنگ شیران تو را | تخت اسپهدار ایران تویی
بجنبان برین لشکر اندر عنان | میان دو صف برکشیده سنان
باورد با من بباید نگشت | سوی رود خواهی بیا سوی دشت
وگر تو نیامی که من گفتستم | بیاید روان یا فرو هل بهم
گر چو برم زنگهٔ شاوران | هجیر و گرگین و گیو گران
ز ما یک سپه پیش من آیدی یکی | زما لشکر اندر ابر نوروز دین
که تیغ با ما بیاید بجنگ | بهرد دل شیر جنگ و نهنگ
چنین داد هومان پاسخ بدیو | که ای نامور گرد پرخاش جوی
ز ترکان که بر خنجر ... گشتیم | ز آتی کلاهات پنداشتیم
بیامد بدین رزمگاه آمدی | ولاور بر پیش سپاه آمدی
برای گرانمایه جهان تیغ دار | ز پیش کسی جنگ جوید سوار
یکی داستان از کیان یاد کن | روانم خرد گردن آزاد کن
که هر کو بجنگ اندر آید نخست | ره بازگشتن نیابدش جست

که کین کیان از پس کیقباد / کسی کو کلاه بزرگی نهاد
کمر بست تا گیتی آباد کرد / سپهبد از گودرز کشواد کرد
همیشه به پیش کیان کینه‌خواه / پدر بر پدر تا به سردار شاه
و دیگر که از گرز او بی‌کلاه / سپه آید و سالار تاج نژاد
سپه را بدو نیست فرمان جنگ / بدو باز گردد همه نام و ننگ
اگر با توام جنگ فرمان بدی / سپه را بدین جنگ سامان بدی
به بینی که من پیر جنگی نهنگ / برآرم چو باید اندر آرم جنگ
چنین داد پاسخ بهومان که بس / بگفتار منیم ترا هیچ رس
به تیغی که اندر میان بسته‌ای / زمیدان جنگی چرا جسته‌ای
بدین گرز نا خوب در کارزار / که با ترگ و جوشن بیاید بکار
وز آنجا بدان جنگ نا کرده گشت / تو گفتی که بر شیر ره باز گشت
سپاه مگو و درز کشوادگان / کمر بسته بر کین آزادگان
چو دیدیش یکی جنگ برزد بلند / گرامی بر جنبش مترسد و بند
همان عهد و شاه و پیمان تو / به پیمان سالار و فرمان تو
فرستاده آمد بتوران سپاه / گزین بور تو گیو لشکر پناه
وزان بر کمر شد خوردی شتاه / بخورشید ماه و بتخت و کلاه
که گر چشم من در که کارزار / به پیران برافتد برآرم دمار
چو شیران ز بالای لشکر آرمی / همه باز رزه و جنگ مرغ آهنی
کنون از پس کوه در بسته‌اند / نشسته بگرد و اهرمنی ژند
چنان چون نخجیر کز شرزه شیر / گریزان و شیر از پس اندر دلیر
گزیده به پیش اندرون جای جنگ / بجوید زتیمار جان نام و ننگ
جز این بود پیمان با شهریار / که بر کینه گاه و گه کارزار
تو لشکر گرفت راه خود بهامون گذار / چه داری سپه را بس کوه یار

سبایش که و کینه با شود / به جنگ اندرون دست ما بشود
وزانامداران آن انجمن / کم نام شود و کم شود نام من
شکسته شود دل گو را زجنگ / نبازند از آن پس به جایی جنگ
همان به که با او بپا رزم کین / به ور بر ببندم ره کمین
مگر چیره گردند و چون پیس جنگ / سپاه او اندر آید به تنگ
چنین داد پاسخ بهومان که رو / بگفتار تندی و در کار نو
چو در پیش پیران یکی تا دی نبست / جهان پستم از آنکه در نهان نه است
که کس راز رزم گان نباشد خرد / که از اندیشه خویش داش برد
نه آن کر که شیر ژیان و زجنگ / نیالاید از خون روباه چنگ
سه راهی که پیش باید شدن / با هم و دو نیمه بباید زدن
و دیگر دو لشکر چنین ساخته / همه با و پایان برافراخته
تو اکنون به همراه لشکرت باز شو / بسالار بر گرد افسانه شو
از ایرانیان چند جستم نبرد / ترا و بپیش من کسی جنبد ناورد
بدان رزمگه بر شود نام تو / ز پیران برآید همه کام تو
بدو گفت هومان که ای پیر مرد / که گردان کدامند سالار چند
یکی داستان از جهاندار شاه / بیاد آورم اندرین کینه خواه
که گفت کیان جنت خواهی بجای / و گر جوی از کین سپاه آوری
ترا آرزو جنگ و پیکار نیست / و گر کار بجوی ره خار نیست
ندادی ز ایران یکی شیر مرد / که با من کند پیش لشکر نبرد
بکاره همی باز گردانیم / بجنگم فرو تنج اگر دانیم
همه نامداران رخانش چو بی / بگودرز گفتند کین نیست روی
گرازنابگی اگر ز بی جنگ را / فرستند هر یک ازین است جنگ
چنین گفت گودرز کامروز روی / ندارد هشیدن بجنگ پیش اوی

که گودرز را هوش کمتر شدست | بدانش زمینی که دیگر شدست
دلش زین سپهبد پر از خون جگر | ز تیمار روز و درد چندان پسر
که از تخم او شان چنان اختر بود | همه روز که مهر پیر گشته بود
نشان نهنگ برگی سپاه و دلیر | میان و دلیران گرد و دلیر
به پیش صف رفت نیزه بدست | همی پر ز خون شد چون پیل مست
چنان بدگمان لشکر نامدار | چو پیلی هنر داد از در کارزار
که او را بنیزه برانداختی | بدین چاره و پیش تیغ آختی
نیم من برین کار هم داستان | فزون از من پیش بنیز این داستان
بدو گفت هیچ از نگر کام من | بجویی بخواهی همی نام من
شو و پیش سپاه از نهنگ کمر | ز رزم و جنگ و برجنگ هومان بیر
وز آنجا بزد اسب و برگشت زی | بنزدیک گودرز شد بو یکی
ستایش کنان پیش او شد و برد | همه بیخ اسپستان پیش او یاد کرد
که ما پهلوان جهاندار شاه | شناسا سر کارزار و جایگاه
شکستی هستم پیروز تو یکی | اگر چند هستم بهوش اندکی
کزین رزمگه بوسپستان ساختی | دل از کین ترکان بپرداختی
به تخم سپهبد و این بکاه | شب و روز آسایش آوردگاه
که خورشید شمشیر گردان ندید | نگرده مر آن بر سر او نرسید
شکسته تو آن کز جهان سپاه | یکی از گرنگ بیرون نگم کرد راه
بدان تا بدست تو گرد و سپاه | دو دانه آمد از پیش ترکان سپاه
از یراکه یزدان بنیکی کنش | همی به سپهدار یافته بتن بتنش
برآمد آمد و گرگ بگذاشتی | ندانم ازین بهره چند داشتی
نداتی که از خون او سپه کرگ | بریزند سپاه آن جایی جنگ
سپهدار گر کینه پیش آورد | سپه را بدین دشت پیش آورد

تو تا جنگ را بازگردی نگنگ | هراز آمد از جنگ جنگ پلنگ
سپاه و دمادم این رزم هومان کجا | نگیرد بخت شکست بود رهنمون

رزم بیژن با هومان و کشته شدن هومان

بنام جهاندار یزدان ما | به پیروزی شاه و گردان ما
گر این کار بر من بدست تو بوش | برآید بفرمان یزدان کوش
بگویم کنون گیو کان رزده | که سپه زن همی خواهد او رزمگه
گر آید و گه گه سپه روز پاسخ بر | ترا پشت تو ز دو من از روی
ز تو فرمایه کیست سر انجام | بگنج و بسلیح بخت و کلاه
بگفت این سخن با بیژن نیاد | بتیره برآید ز بند و برکیب
پیاده شد از اسب و روی زمین | بپوشید و بسیار کرد آفرین
بگفت از زبان گیو آن پهلوان | سخن گفت با روی زیبا جوان
وزان جبه وانی زره یاد کرد | کجا خواست پیشی ز بهر نبرد
کجا خواست بیژن ز بهر نبرد | وزان جبه سیاه زره یاد کرد
چنین داد پاسخ بدو سپهبد | که ای پهلوان جهان سپهبد
مرا هوش و جان جهان ایمنی گیتی است | بجشم چنین جان و خواست
بدو گفت کو زره کای پهلوان | چه مرا بر دو بادیه ره مکان
که هر چند پشت زره تو | بهر کاروار و جنه و چشم و
و دیگر که این جامه چون خستن | جهاندار زاهرمنان جستن
نگه دار سیاه و خشم و فرمان شاه | نشاید به پیوند کردن نگاه
وگر بار دار تیغ پولاد و تیغ | نشاید که دارند ایشان دریغ
نباید گسستن دل از جنگ | بپوشید باید بره نام و ننگ
که چون کار سیلی بیش کینه وجوان | نماند مرا خشت و تیر و روان
چو پاسخ چنین یافت چاره نبود | یکی بانگ بر زد نشد زو خنود

کنون سوی هومان شتابی همی / ز فرمان من سر بتابی همی

چنین برگزینی همی کام خویش / ندانی که چون آیدت کار خویش

بدو گفت پیران که با بوی و تاب / دل من ز کین سیاوش شتاب

ز هومان و دست نژاد آهن است / ز پیل و ز مان ونه امر مست

کی او جنگ و من جنگجوی / از او دشنام خیره آوردی

نبینی که در سپه دیگرست / زمانه بیاد جهان داورست

اگر بودنی بود و دل را مغم / سپه را که داری نباشی دژم

چو بشنید گفتار پور وسپه / میان بسته جنگ بر سان شیر

فرود آمد از دیزه راه جوی / سپهدار و دو سپاه رزمجوی

بدو گفت کز کارزار است جوی / چنین بر خود کام تو باد دست

برین باره کام زن بر نشین / که زیر تو اندر نورد زمین

سلیحت همیدون بکار آیدت / چو بر آید سر کارزار آیدت

چو اسب پدر دید برپای پیش / چو باد اندر آمد ز جای خویش

بران باره بر چرم وی برنشست / کمر بست و بگرفت و نیزه بدست

یکی ترجمان را از لشکر بجست / که گفتار ترکان بداند درست

بیامد بسان سر بود مان / بکین سیاوش ببسته میان

چو پیران بنزدیک هومان رسید / یکی آهنین کوه جوشنده دید

ز جوشن همه دشت و دوش شده / که هیکل سپه بکوشش شده

وزان پس بگو سو بهم ترجمان / یکی گرز برزد بدان بدگمان

که گر جنگ جوید همی باز گرد / که پیران همی تو جوید نبرد

همی پیدای رزم دیده سوار / چه بازی تو اسب اندرین مرغزار

که از افراسیاب اندر آید / ز توران زمین بر تو نفرین سزد

کینه برانگیزی و … / ز توران کینه گاه …

که من پیش تو گیو را خواستم / همه شب همی جنگش آراستم

یکی ترجمان را ز لشکر بخواند / چگونه داورش برفشاند

هم اندر زمان پیش آمد دوان / بپیچید و جنگ با ترجمان

بدیزه و شبرنگ بر بست تنگ / چو جنگی پلنگی گرزان بجنگ

زره دست و کرد و بر پهلوان / در افشان سپه از سر پهلوان

به هومان چنین گفت کای نیکیار / ببردی ز من دوش سرها بکار

امید است امروز کین تیغ من / سرت را جهان جهیلا در تن

کند بر تن خاک خیره ز خون تو گل / کی داستان اندر آور بدل

کی با آسمان گفت عزم زمان / که گرگ و گرد و همه بر نیان

زه ام … کرد آن آزاد گفت / بنوهم برانسو ترا باد و دشت

چنین گفت هومان که امروز گیو / وگر سوی زهپد برآری دمار

بکوه و کنابه کنی کارزار / بماند جهان خیره بر پور نیو

بکشیم باید کشیدن دو … / ز ایران گر آید بیاری به تو

بدو گفت پیران که ای نیکخو / کجا خواهی ایشنک آورد کن

برآشفت … اسب و برخاست گرد / زره بر نهاد و کمان بر …

دو خونی برافروخت بر جایگاه / جهان کین و گشته از کین سپاه

ز کوه و کنابه برون تاختند / سر سوی هامون برافراختند

بدشتی رسیدند کاندر زمین / نه پرید جای بی آیین

نه بر آسمان کرکس آن اکده / نه خاکش سپهری بی شیر نر

ز لشکر اندر … یاد کرد / بهر جا که من اندر دید کس

نهادند پیمان که با ترجمان / نباشد کس چیره که بد گمان

بدان تا همه جنگ بر شهریار / بگوید از این کرد کس روزگار

اگر داد جوان بود و بیکار جون / بیزاری رسید اندران دشت خون

ز شبگیر تا سایه گستر بشید ۞ دو خونی برابر بپیچیم امید
همه رزم جستند با یکدگر ۞ یکی را ز کینه نه برگشت سر
دهن خشک و هر دو تن شد ز تیغ ۞ ز رنج و ز تاب سپهر آفتاب
وز آنجا به پستی کشیدند گرد ۞ برفتند هر دو سوی آبخور
بخورد آب و برخاست بیژن دژم ۞ ز داد از نیکی دهش یاد کرد
تن از زور و دل از جان جو از باد پیر ۞ دل از جان شیرین شده ناامید
به هومان چنین گفت کای نامدار ۞ بگردان ز جانم بد روزگار
اگر دو سپه را هی جنگ ما ۞ برین گونه بر جست آهنگ ما
زمین گل شود پر ز خون سر مرا ۞ نگهدار بهر پوشش مرا
نگه کرد خسته هومان چو از تیغ ۞ سپر گشت و از درد و رنج چو چاغ
بدان خستگی در جنگ آمدند ۞ گران گرز جنگ جنگ آمدند

جنگ گرفتن هومان و بیژن با بیژن و کشته شدن هومان

همی روز کرد این بدان آن بدین ۞ که از اسب و زین کرد این بر زمین
ز بیژن فزون بود هومان به زور ۞ هنر عیب گردد چو برگشت هور
ز هر گونه زور آزمودند و بند ۞ فراز آمد آن بند چرخ بلند
بزد دست بیژن بسان پلنگ ۞ ز سر تا پایش بیازید چنگ
گرفتش به چپ گردن و راست ران ۞ خم آورد پشت هیون گران
بر آوردش از جای و بنهاد پست ۞ سوی خنجر آورد چون باد دست
فرو برد کردش سر از تن جدا ۞ فکندش بسان یکی اژدها
بغلطید هومان بخاک اندرون ۞ همه دشت ازو شد چو دریای خون
نگه کرد بیژن بدان پیلتن ۞ فکنده چو سرو سهی بر چمن
شگفت آمدش سخت و برگشت از وی ۞ سوی کردگار جهان کرد روی
که ای برتر از جایگاه و مکان ۞ ز جان سخن گوی روشن روان

طلایه سوی بر انگیخته زود ۞ تبه دید پیران بکردار دود
که هومان به پیروزی شهریار ۞ دمان آمد از مرکز کارزار
همه لشکرش برگرفته خروش ۞ به هومان نهاده سپهدار گوش
چو بیژن بیامد در روی سپاه ۞ رسیده اندران سایه تخت گاه
سبک بیژن اندر میان دو راه ۞ نگونسار کرد آن درفش سیاه
هم آنگه به پیران رسید آگهی ۞ که تیره شد آن فر شاهنشهی
بتوران سپه از آن رنج جان ۞ گرفت آگهی دیو زنده به کان
خروشیدن آمد ز توران سپاه ۞ ز سر برگرفتند گردان کلاه
چو دیدی که زو نیست گردی بکرک ۞ از آتش پیاده سپه بر بگرگ
جهان تیره و روشنائی نبود ۞ که از تیرگی چشم تیره نمود
پس آن دیده بانان ایران سپاه ۞ نگونسار کشتند آن درفش سیاه
سوی پهلوان روی برگاشتند ۞ وز آن جایگه نعره برداشتند
وز آنجا سوی پهلوان تو شد ۞ طلایه سوی پهلوان بر کشند
که بیژن به پیروزی آمد چو شیر ۞ درفش سپهدار او در دو زیر
چو دیدی آنکه گیو گشته نوان ۞ به سوی خنده و شادی سر سوی آسمان
همی لگی جست و از نیو بور ۞ همی تا بود او ره هنگام سور
چو آنگه همی آمد ز بیژن بروی ۞ دوان سوی فرزند بنهاد روی
خروشش بسوی گرامی رسید ۞ ز اسب اندر آمد گرفتش ببر
بغلطید بیژن بر او فرخت پسر ۞ همی آفرین خواند بر دادگر
گرفتش پدر باز فرزند را ۞ جوان دلیر خردمند را
وز آنجا دوان سوی سالار شاه ۞ ستایش کنان برگرفتند راه
چو دیدند هر پهلوان را ز دور ۞ به نیرو فرو آمد از اسپ بور
بر از خون سلاح و پر از خاک سر ۞ بپیش آورد هومان تبرزاک بر

بدو گفت بیژن که جز کام تو / شکسته دل دشمنان نام تو
ز هر سو که باید ز گردان من / ازین نامداران و مردان من
بدیره شد از تاختن همچو شیر / سپاه اندر آورد یکسر بزیر
گزین کرد بیژن ز لشکر سوار / دلیران برزمش همه جان سپار
رسیدند بس تنگ بر گردراه / دو لشکر برآگنده و رزم ساز
همه گرزها برکشیدند پاک / یکی ابر بربست از تیره خاک
فرود آمد از ابر گرد سپاه / بپوشید دیدار توران سپاه
سپهبد جوان گرد نیزه بدید / گروه لشکر ترک شد ناپدید
کمانها غمین بود و کردن بزه / برآمد خروش از میان گروه
چو بیژن بنستیهن اندر رسید / درفش هر دو یلان را بدید
هوا سربسر گشت زنگار گون / زمین شد بکردار دریای خون
ز ترکان و بیژن فکنده نگون / بزیر پی اسب غلته بخون
یکی تیر بر اسب نستیهنا / رسید و بگشاد در جوشنا
ز درد دل آمد نگاور بروی / رسیدند بیژن جنگجوی
عمودی بزد بر سر گرد ار / تهی شد ز مغز و سرگشت کار
چنین گفت بیژن بایرانیان / که هر کو ببندد کمر بر میان
نگر تا ز شمشیر گیرد بدست / کمان برکشد گرد و بازو ببست
که ترکان همه بی دل و چهره اند / بجنگ اندرون یکسر بی بهره اند
دلیران گرفتند گند آوران / کشیدند شمشیر کند آوران
چو پیلان همه دشت بر یکدگر / فکندند تنها جدا کرده سر
ازین رزمگه تا به توران سپاه / دوان زبس اندر گرفتند راه
چو پیران بدید آن زمان بی سپه / برادرش کشته و گیتی سیه
بکار آگهان گفت ازین رزمگاه / بپوئی بتازید تا رزمگاه

نامه گودرز بسوی کیخسرو و از کشته شدن هومان

نویسنده نامه را خواند گفت / برآورد هر چه نهان از نهفت
اگر برگشائی دو لب راز بند / زبان آوری و سپهرت بلند
یکی نامه فرمود زی شاه / بآگاهی کردن ز کار سپاه
بگفتند و آن کجا رفته بود / سخنها که پیران بدو گفته بود
فرستادن گیو و پیوند مهر / شنودن ز بد کار گردان سپهر
همان پاسخ او و داد بد گیو را / بزرگان و فرزانه و نیو را
وزان لشکر کشن همچون پلنگ / بیاورد پیران همه سوی جنگ
وزان پس بکار رزم بساختند / وزان رزم لهاک و افشند
ز هومان و نستیهن جنگجوی / سراسر همه یاد کرد اندروی
ز گودرز و پیران که روز نبرد / بدان گرز داران ترکان چه کرد
سخن هرچه پیران بگفته بود / ز پیکار جنگ آن کجا رفته بود
بپرداخت زان پس ز افراسیاب / که با لشکر آمد بنزدیک آب
که او از لب رود جیحون سپاه / بایران گذارد و با من رزمگاه
تو دانی که با او ندارم بپای / ایا زیبنده جهان کدخدای
اگر شاه آید بر پشت سپاه / ببر برنهند بندگان زان کلاه
ور ایدونکه پیران کند دست پیش / نخواهم سپه یاور از شاه خویش
نگهبان سپه زان سخن آگهی / که با او چه سازد ز بخت رهی
و دیگر که از رستم ارجمند / ز لهاک و فرشیدورد هوشمند
ز کردارشان آنچه بد یکسر خبر / ز پیکارشان یکسر و کارگر
چو نامه بپرداخت آورد بند / بفرمود تا بر نشیند نوند
نشستنگه چیره و ساختند / فرستادن آن گاه بیرون تاختند
بفرمود تا رفت پیشش هجیر / جوانی بکردار شیر دلیر

چو آورد هجیر چو فرمان شنید | همی تاخت تا شهر ایران رسید
بس آن دست زد جامهٔ شهریار | بیاورد با تاج و گوهر نگار
همیدون ببر و ترنش چهر | ابا زین زرین ده اسپ بزیر
بیاراستش خلعت پیکرین نیز | درم داد گوهر ز هر گونه چیز
از آن تخت با شاه برخاستند | نشستنگهی بس بیاراستند
همیدون بزرگان چنبر ببست | گرفتند یکسر همه‌ی بدست
نشستند یکروز تا شب بهم | همی رای زد چند از بیش و کم
بشبگیر خسرو چو روز نشست | بر پیش جاماد آمد نخست
بپوشید نو جامهٔ بندگی | دو دیده چو ابر بهار اندکی
دوتا کرد پشت و فر و برز سرو | همی آفرین خواند بر دادگر
از او خواست پیروزی و فرهی | وز او خواست دیهیم و تخت
به یزدان بنالید زار از نیاز | ببرد از دو دیده فره و بخت
وز آنجا بیامد چو سرو سهی | نشست از بر گاه با فرهی

جواب نامه کیخسرو به سوی گودرز به دست هجیر

و چون خسرو مند را پیش خواند | سخنهای بایسته با او براند
جوان نامه را باز پاسخ نبشت | پدید آور دیده و خوب و زشت
نخست آفرین کرد بر پهلوان | که جاوید بادی و روشن روان
خجسته سپهدار بسیار هوش | همه رای با دانش و جنگ و جوش
خداوند کوپال و تیغ بنفش | فروزندهٔ کاویانی درفش
سپاس از جهاندار یزدان ما | که پیروز بود و نگه داشت گردان ما
ز اختر گذار و شناسی شود | ز دشمن برآورد هر بار دود
نخست آنکه گفتی تو از گیو را | بزرگان و فرزانه و نیو را
نزدیک پیران فرستاده‌ام | همه مایه و پند بادا ده‌ام

جوان ای سپهدار آگاه باش | به هر کار بخت همراه باش
کنون آنچه گفتی شد از بهر شیر برد | ز کشمیر و کابل برآورد گرد
وز آنسو که شد اشکش تیزهوش | برآمد ز خوارزم بانگ و خروش
الانان و غر گشت پرداخته | شد آن پادشاهی ز دشمن تاخته
به رزم اندرون رستم و گشت از وی | سوی شهر کرگنج بنهاد روی
وز آنسو که لهراسب شد با سپاه | همه مهتران برگشادند راه
که از وی سپهبد اندر آمد براه | ز جیحون بن سو گذار سپاه
گریزنده کرد و نخچیر آن دشت اوی | نماند مگر باد در دشت اوی
تو از گشتاسپ آن شهر را با خویش | بر و بوم فرخنده بنیاد خویش
بگفتار پیران نماند بجای | به دشمن سپارد و بنهد پای
بکجا ناد او و اسپ تازاد و لب | گر زنار چیز زد و بن و ز شب
بران روز هرگز مبادا درود | که او بکدرانو سپه باز رود
بیارید سپه پیش تیهی بچنگ | نبیند کس این روز تاریک تنگ
بفرمایم اکنون که با پیل کوس | ببندند و بندند سپهدار طوس
دهستان و گرگان مر آن شهر ببر | بگیرد برآرد بخورشید سر
من اندر بلب طوس با پیل گاه | بیایم با سپاه جنگی سپاه
تو از جنگ ترکان مپرتاب روی | سپه را بیارا و بر جنگجوی
چو هومان و نستیهن آن ناست او | چه دانند غم انگار زشت او
گر از نامداران ایران بیرد | نخواهم ز فرمان او پر گرد
چو پیران بیند تو چون دلیر | نگیرد دلی پیش او رو چو شیر
بهر کار بشنید چند اسباب | سخنهای او دل ز او بر متاب
چو او جنگ اندرون جنگجوی | نباید که بر تابد از پیل روی
بر ایشان چو پیروز باشی بجنگ | بگرد آن جهان را بر ایشان تنگ

چو خیزد بچرخ اندرون داوری | زماه و زناهید و از مشتری
بیاراست لشکر چو چشم خروس | ابا رنگ زرین و پیلان و کوس
چو آمد بر نامور پهلوان | بگفت آنک دید از ره خسروان
بس آن نامه شهریار جهان | بگودرز داد و در پهلوان
نوازیدن شاه بشنید ازوی | بمالید بر نامه بر چشم و روی
چو بگشاد و مهرش نگه کرد شاد | سخنها بر کرد و [illegible]
سپهدار بر شاه کرد آفرین | بفرمان ببوسید روی زمین
ببود آن شب و رای زد با پسر | بشبگیر بگشاد ناگاه در
همه نامداران ز لشکر براه | برفتند بر سر نهاده کلاه
بپیران نامه شاه فرخ چهر | [illegible]
و پیران زبان بند و فرمان شاه | زنامه همی خواند پیش سپاه
سپهدار روزی دو با نامه خواند | بدیوان دینار دادن نشاند
[illegible] | بلشکرگه آورد و [illegible] گروه
در گنج و دینار و تیغ و کمر | همان خود و جوشن و [illegible]
بروزی دو بان داد و لشکر کشید | [illegible]
برافشاند بر لشکر آن خواسته | سوار و پیاده همه شد آراسته
که لشکر بگشت بر بیابان کوه | زمین از پی بادپایان ستوه
دل شیر مردان از ایشان به بیم | همه غرقه در آهن و زر و سیم
بفرمودشان جنگ را ساختن | دل از کوشش و کینه پرداختن
برفتند پیش سپهبد گروه | برانبوه لشکر [illegible] کوه
مر ایشان یکی گرد سالار مرد | زمین تیره و دید آسمان لاجورد
چنین گفت کز گاه جم همچنین | نیاراست یک رزمگه کس چنین
با سپ و سلیح و بسیم و زر | ز پیلان جنگی و شیران نر

بترسم که گر بار دیگر سپاه | بجنگ اندر آید بدان رزمگاه
[illegible] | [illegible] بجای
[illegible] | [illegible]
[illegible] | برین رزمگه با من آمیختن
[illegible] همی جنگ شیران [illegible] | همی از پی شهر ایران [illegible]
[illegible] | نوذر و ز رستم و افراسیاب
[illegible] | [illegible] دیدم کین
[illegible] شاه | [illegible] بیاراست [illegible]
[illegible] ز ایران [illegible] | [illegible] بزرگان [illegible]
ز آباد و ویران هر بوم و بر | [illegible]
ز ایران بکوه اندر آمیخت | [illegible] تا بره بوم رست
دگر شهر بزرگان که تا فاریاب | همی از [illegible] اندر آب
دگر [illegible] آید و بامیان | در مرز ایران جای کیان
دگر [illegible] | [illegible]
دگر [illegible] تا بدخشان | [illegible] پادشاهی نشان
[illegible] آموی زم | [illegible]
[illegible] | بخارا و شهری که پیشش گرد
[illegible] | نباید کس از پادشاهی گریز
[illegible] | سپاه [illegible]
[illegible] | سوی [illegible] براه
[illegible] | ازین پس [illegible]
[illegible] | روا [illegible]
[illegible] | الانان [illegible]

ور اسپه همی زفت گفتار من | نگوئی همی ژرف و کرد اهرمن
که نه کاردانی مرا نیکخواه | نگه چشم بگشا ز گردن کلاه
کجا داد و بیداد ازین بگذرست | نجوئی که گیتی بر فت کار زشت
گزین کن ز گردان ایران سران | کسی کو گرآید بگرز گران
همیدون من از لشکر خویش مرد | گزینیم بلا نیز از بهر نبرد
همه یک بدیگر فراز آوریم | سپه را از سوی کار باز آوریم
که یکسان نباشند خون ریختن | بآسایش آیند زآویختن
همیدون مرنج تو آوردگاه | بگردیم یکبارگی کینه خواه
کسی کش بکینه کاروانی هست | ورو بر دل آزار داری همی
بدو پیش تو آرم بروز نبرد | بیاید کی کینه چنانت کرد
که با کام کردست و یاری کن | شود بخت مردان [illegible]
نیازاری ای پیر بیدار مرا | نسوزی سپه بروم کاه مرا
که در شاه آن همی بتوران شوند | کمین را نسازی بر ایشان کنند
وگرایدون من برتو پیروز گر | دو بهره مرا اختر نیک بر
نسازم بر ایشان کمین | نگیریم خشم و نجوییم کین
سوی شهر ایران وهم اوشان | ز بیستم سوی داد گرسفادشان
ز ایران بگرد دلی کاسته | بوند ایمن از جان و از خواسته
ور ایدون که زایشان نگیری ببند | دگر گونه اید ترا کار کرد
ز ایشان و خویشی همی کارزار | سپه را بسر بر [illegible]
مرا با تن کاید کمین بخت | تو باشی بدان خون در آویخت
بیت از بسامه ببند را | بخواند آن کران [illegible]
لبرمه مر او را سپه انجمن | یکی نام روئین و [illegible]
بخواند [illegible] گودرز شو | سخن گوی و زرکت تا پاسخ شنو

رسان ایندر روئین پیام | سپه را همه جنگ روی [illegible]
مرا پیش گفت ایدون کار تو | وزین نامه خوب گفتار تو
دلت با زبان هیچ همسایه نیست | روان ترا از خرد مایه نیست
بهر کار خوبی بکار آوری | همیشه سخن بر نگار آوری
کسی را که ازین نباشد خرد | کمان بر تو بر بهره باری برد
چو شوره زمینی که از دور آب | نماید چو تابد برو آفتاب
ولیکن بهنگام گرز و کمند | نگاه فر پیت و دست بلند
مرا با تو جنگ کین نیکتر است | کجا پاسخ تو مرا کار نیست
مگر تا چه پیمان کرده اکنون | نه جای نشست و پیوند [illegible]
گر اوداد خواهد جهاندار زور | کرا بر دمد بخت بیدار هور
نخست آنکه گفتی [illegible] | ز گردان و از گرد [illegible]
کنون آنچه گفتی به پاسخ شنو | خرد یار کن بخت اپیشرو
نخواهم که آید مرا جنگ پیش | به بیدار تر چشم زبید از خویش
دلت با زبان آشنائی نداشت | بدانگه که ایرج [illegible]
[illegible] | [illegible]
نخستین که آمد به پیش کیو | نخستین که آمد به پیش کیو
بیاراند مر [illegible] لشکری | ز کشور [illegible]
تو کردی همه جنگ [illegible] پیش | سپه را تو بر کندی از جای خویش
[illegible] | [illegible] جام و آرام [illegible]
ولیکن سرشت تو بدخوئی بد | ترا [illegible] اندر راه [illegible]
خوئی [illegible] تخمه [illegible] سرشت | [illegible]
شنیدی که با ایرج نیکبخت | چه آمد ز تو [illegible] تاج و تخت
جوانی تو [illegible] اندر زمین | سراسر [illegible] بیداد و کین

که گیتی ز پیرتن گشته خاک / شناسد سپهبد زنده و را جان پاک
تو بشناس کین زشت کردار ما / بدین برز و گوهر نه آزار ما
که با شهر ایران شما کرده اید / چه مایه کیان را بیازرده اید
چه مایه پلنگی تر چرخ کین جستن / همیشه سوی کینه جوی تاختن
چه یاد آیدم چون کنم آشتی / که نیکی سپه را بدی داشتی
نخستین که گیتی کیهان کنم / ز توران سپه را گروگان کنم
بنزدیک چیز و ز سیم گنج / نه بندم بر خویشتن بر رنج
بدان ای سپهدار توران سپاه / که فرمان چنین نیست ما را ز شاه
مرا جنگ فرموده او نخستین / چنین کین سیاوش خون ریختن
چو فرمان خسرو نیارم بجای / روان شرم دارم ز کیهان خدای
ور امید داری که خسرو بمهر / گشاید برین گفتها تو چهر
گروگان این خواسته سر بجست / چو اهاک روئین چنین پر درست
کسی کز نژادیک روز نانشاد / سوی شهر ایران گشادست داد
ز شهر بارا گر گردی تو یاد / بر بوم آباد فرخ نهاد
سپارم بگفتی یکسره همه / بر خویش فرخ ابر ایم جمله رمه
گر انگه ز نا گشا بیم راز / ز تنگر و ویژه وان از زمین فیاز
سوی خسرو نامور خنرز / همه گشت اسب را سپهبد
سوی نیمروز اندرون تا بسند / جهان شد بکردار رومی پرند
سیوم رستم شیر با تیغ تیز / برآورد زایشان دم رستخیز
سوی هند وان تا و درفش سیاه / فرستاد رستم بنزدیک شاه
ز بستان بخوانیم وان نام / که ترکان برآورده بوده سپاه
بیابان از ایشان بپرداختند / که از مهر سوی تاختن ساختند
بیار زمیه رشید ... گرگ / فراز اورید نزدیک گرگ

من از لشکر ترک هم زین نشان / بیارم سواران گردنکشان
که از مهربانی که بی لشکرم / نخواهم که بیداد کین گسترم
تو با مهربانی سخنهای پیش / که دانی دل و رای پنهان خویش
بیازارد از من جهاندار شاه / که گر کم کنم کین بپای سپاه
و دیگر که گفتی هزار از ز کین / که با من نگردی بدین دشت کین
یکی لشکری برکنم پیش من / بزار از ایشان دل انجمن
نباشد زمن شاه همداستان / گر ایشان بکردم همین داستان
نخستین بانبوه زینسان گروه / بیاید زدن پیر بر هم گروه
میان دو لشکر دو صف برکشند / گرایدونکه پیروزی آید پدید
دگر آنکه نامداران مرد / بیاریم و سازیم جای نبرد
ازین انجمن گر کسی بازد دل / من از کینه خود نیم دل گسل
وز آید وگر با سر آورد گاه / ببنده نخواهم من از سپاه
سپه خواه و یاری سپالار خویش / ثری نگهدار بر کار خویش
بر افگنده از لشکرت چند تن / ز خویشان و نزدیک پیوستگان
بهانه مکن شاد یکسان دست / زمان جستی اکنون بدین کار دست
اگر چند خواهی ماه و درنگ / وگر چند خواهی بیاری بجنگ
بدان گفتم ای تا بروز نبرد / بپاره بهانه نبایدت کرد
کزانکه درآمد هنگ آمدی / که کین کرده بی درنگ آمدی
من این کین کرم تا صد سپاه / بخواهم همیشه و اکنون همی
ازین کینه برگشتن امید نیست / شب و روز خود و بند کاریست
چو این پاسخ نامه کرد ای پیری / فرستاده آمد بیاران بری
گهر بر میان پرستو روز ند / سواران که بود اندر تیز جند
ده و آمد از اسب روی گرد / گرازاحد پیش سالار برد

نماند بر و بوم و توران دگر — سواری نبندد چو مان کمر
ز تیمار آن پیر و سایه مکن — گنهکار شد نامه بیداد ازین
بیاید کنون بست ما را کمر — تمامی برایشان بر بوم و بر
بنیروی ایزد و آن تیغ تیز — برآریم ازان انجمن رستخیز
ز اسبان که هر چه شایسته بود — ز هر سو لشکر گرد آورده بود
پیاده همه گرد و یکسر سوار — دو اسپه سوار از در کارزار
در گنجهای کهن برگشاد — بدینار داد و در اندرگشاد
چو این کرده شد سوی توران شتاب — نوذری برانگیخت هنگام خواب
فرستاده با مهر ای پسر — شترنج کی کرده سوار و دلیر
که تو شاه و توران سپه را گوی — گرامی داد گرچه و نامجوی
از آنگه که چرخ سپهر ببند — نگشت از بر خاک تیره نژند
چو تو شاه در گاه و تخت نشیند — نکس نام شاهی نپیوست نیز
نه ز نیا بود و جهان ز تو تخت را — کلاه و کمر پیش و تخت را
زجانش بر آرد جهاندار گرد — گر پیش تو آید بروز نبرد
یکی بنده ام من گنهکار را — کشیده سپه از جهان پیدا ار تو
ببخشید از من سپاه زد و شاه — وزان خویشتن با نام گنا
که آن ایزدی بود و بود و رایج بود — نیابد نگفتار پیروده
اگر شاه پسندد ابی گناه — گنهکار کردن آزاده باد و راه
ز پیغام کنون من بشاه شی — که گردون جهان آورد پیش زی
کشیدیم بکوه گنابد سپاه — به ایران سپه بر ببستیم راه
وزان سو سپاه سیاهی گران — سپهبد چو گودرز با او پسران
گر ایران بگاه و سو هر شاه — بتوران نیاید فزون زان سپاه
نپسند کی جای کین ساختند — سپه را دران کوه بشتافتند

بگرد اندرین مرز توران سیان — ببندم میان کین کمر بر میان
که گر جان ما از ایران سپاه — برآید نباشد کسی کینه خواه
فرستاده چون گفت پیران شنید — بکردار باد دمان بر دمید
نشست از بر باد پای نوند — بکردار آتش بپوئی ببند
بشد تا بنزدیک افراسیاب — ندادم زره بر به آرام و خواب
بنزدیک شاه اندر آمد چو باد — همه پند پیغامش پاسخش داد
چو بشنید گفتار پیران ز درد — دلش گشت پرخون چو بار زرد
شد از کار آن جنگیان خسته دل — بران درد بنهاد پیوسته دل
وزان پس که دشمنان لشکرش — گریزان و ویران شده کشورش
ز هر سو که جنگ اندر آورده جنگ — برو بر جهان گشته بد جنگ تنگ
چو گفتار پیران ز انباز شنید — سپه را همی بی بر جای دید
بر افسر بکرده شادی فزود — دلش اندرون دشمنان بر فزود
فرستاده را در بخوشش جای — بیاراید آن شب همی کرد رای
بیگاه جون تاج بر سر نهاد — همانگه فرستاده را در گشاد
بفرمود تا بازگرد بجای — بگو سوی گیتی گو خدای
چنین داد پاسخ که او را بگوی — گرامی مهربان نیکدل راستگوی
نژادی ز مادر نباک زن — سر افراز و بود جهان انجمن
ترا پیشتر زدم در پیشگاه — تو بی پرتر از پهلوانان بگاه
همیشه مرا چون تن خویش من — سپر کرده جان و فدا کرده تن
سپه نیز هر کار با گنج خویش — گزیده ز بهر مرا رنج خویش
تو بردی ز بهر ایران سپاه — تو کردی دل بخت دشمن تباه
ز تو روشن لشکر اندر جهان — چو تو پهلوان بر نیارد سپهر
نبینند دیگر چون تو هشیار نیز — نبینند سپه چون تو سالار نیز

که ای جهاندیده و سرفراز | گر از دست یزدان بجنبی بیاز
ز مردان و گنج و ز نیروی دست | همه ایزدی هست چون بایدت هست
یکی نامور لشکری ده هزار | دلیر و جهاندیده گرد و سوار
فرستادم اینک بنزدیک تو | که روشن شود جان تاریک تو
گزین کرده از ایشان یکی | بچشم یکی ده سوار اندکی
چو لشکر بنزدیک آید فرای | سپه ترا تیغ کوه و بجای
هران کوه کو گرد دارد چنان | نگهبان یکی هر یکی بجای اندرآر
کمش هیچ از ایشان نخواهم نهفتن | چو پیروز باشی تو با ما نهفتن
فرستاده بشنید پیغام شاه | بیامد بر پهلوان سپاه
چو بشنید پیران سپه را بخواند | فرستاده را زین سخن بر براند
سپه را همه پیر بسپرد و دل | شد اندر غم از شاه و آزاده دل
نهانی روانش پر از درد بود | بر از خون دل آن بخت برگرد بود
که از هر سوی لشکری بی شمار | همه رزم سازان گردن فراز
هم از شاه ایران شد اینجا درنگ | ترا پیش کاید یکی کار جنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار | چه باید شگفت اندرین روزگار
گر از گشته ی تو هنرمند نیست | جز از تو جهان دار داننده نیست
چنین پیر و گردن تا بدان روزگار | که دانست کاید یکی شهریار
برآورد و گفت از در خار جنگ | شود خاک تا بجنبه بر پیرامن سنگ
نگه کن چنین کار کرده جهان | هر آنکس کار خویشتن کرده به
شکستی ز نام چپ که آزاده مرد | همیشه دل خویش دارد به درد
میان سپاه و نبیره دو شاه | ندانم چه باید کنون کینه گاه
دو شاه دو کشور چنین کینه جوی | دو لشکر به اندر آورده روی
نگوئی که چون انجام این کارزار | گر از کشته کردش روزگار

سران را بخشید تا بر سه روی | ...
طلایه فرستاد تا سوی کوه | بوند اندرین رزم یکباره گروه
همه ده سوی رود فرشید دو | بزد لشکری خویش انجمن کرد
جوان کهبدار تیغ زن با سپاه | رود تا بر آرد بخورشید گرد
نوندی برفت بمن دیده بان | کشید اندر آن لشکری کینه خواه
نگهبان که در خورد با سپاه | از آن دیده گفتا در پهلوان
دو رو به چو لهاک فرشیدورد | همه داشت هر سو دو صد نگاه
سواران و ایران براه آمدند | زراه کمین برکشیده نبرد
نوندی بر آمد ز هر سو دمان | همی خاک با خون برآمیختند
نگه کرد کو درز تا شست اوی | با گاه گردن بر پهلوان
گرامی اسیر شیر رزم جوی | که دارد ز گردان بجا لشکری
بفرمود تا شد بر پیش سپاه | بیشتر بود با تیغ و تیر
سواره که لشکر سوی رود کوه | به کیوی گودرز لشکر بناه
و دیگر لهاک بود کشتن بجوی | بیاری فرستند گروه گروه
گزینند سپاه رود جای خویش | گرفت سپه را یکی مرد نیو
بجیره خود دشمن و بسته کمر | وز آنجا نهند پشت های خویش
بیامد بنزد سپه برادر دمان | چو بشنید گفتار فرشیدورد
چو برگفت گیو این سخن برد مید | بگفت آن که گاه گفت پهلوان
گزین کرد و خود شد فرزند یاد کرد | ز لشکر یکی نامور برگزید
دو صد کار دیده و لاور سپاه | بخواندش سپهبد بیاید او سپرد
برفت تا ختن سوی فرشیدورد | بفرمود تا از نگه شاه دوران
ز گردان و صد با در فرش چو باد | بیاید سپه از رود وز آب کرد
فرستاد داد او سوی کوه بر | همه بدون بکمین وسپاه دو دو
زند تا بلهاک و سنه بر

چنانچون زبخت سپه بد بزرگ | ابا نامداران گرد و سترگ
بر او بخت بشوریده میان جنگ | بکوشید و هم رزم بنیاد جنگ
بیفگند شمشیر هندی ز مشت | بپوشید بازوی جنگی درشت
سپهدار پیران دلاور ز خویش | بجا ماند ناورد و هم پس بایش
چو گیو آنچنان روی پیران بدید | عنان جنگ را سوی برکشید
از آن مهتران پیش پیران چهار | به نیزه ز اسپ اندر آورد خوار
بزد گرد پیران ولیکن کمان | همی تیر بارید بر بدگمان
سر پیر آورد گیو سترگ | که با او به نیزه بر آید چو گرگ
چو آهنگ سالار پیران بکرد | که با او به نیزه بکوشد نبرد
فرو ماند اسپش بمیدان بگای | وزانجا بکوشش چنان رهنمای
یکی تازیانه بران تیره رو | بر او خشم زد نام بردار گو
بکوشید بگشاد لب را ز بند | بیغفر بران خیم دیو نژند
بیفگند نیزه کمان برگرفت | یکی در تنگ گرگ کبیر گرفت
کمان را بزه کرد و بگشاد بر | گرانمایه پیران بر و زد دگر
بزد بر برش چار چوبه خدنگ | نبد کارگر تیر بر کوه سنگ
همیدون بپیچید بر اسپ سوار | بزد گیو پیکان چشن کدار
نشد اسپ پیچید پیران نیو | بدانجا رسیده به پیران گیو
چو پیران چنان دید برگشت از وی | سوی لشکر خویشتن نهاد روی
خروشان برادر و چند ارتیزی | بنیزه یکی لماک نوشید دو
برآمد که ای نامداران من | دلیران و خنجرگزاران من
شمارا از بهر چنین روزگار | همی پروراندم اندر کنار
کنون چون بجنگ اندر آمد سپاه | جهان شد به یار بر و دشمن سیاه
نه مردم کسی کش بود نام و ننگ | به پیش سپاه اندر آمد به جنگ

ابر زین همانا که گویی درست | دو صد چشمه گویی ز پیکر برست
ز باران همی گرز و نیزه بجست | همیگشت از ایدر سوی چپ و راست
به پیشانش بنهاد از دو روی چپ | یکی را نیاید سپه اندر تشیب
بدل گفت کاری بد اندر بدی | هر آن کس دلیران خاشاک خوی
ز تازی برنگان سپهدار آمدند | که دیوان یل رزم داران آمدند
سوی اسپ گیو اندر آمد چو گرد | گرازه ببر خاش خروشید و رد
ز پولاد در جنگ روی سپهتن | برنیاندر دو نیزه جوان جنگجوی
گرازه بکش دارنیال درست | برین در شد از رنگ پیداست
بزد نیزه بر کمر بند اوی | زره بود تنگ تیبت پیوند اوی
یکی تیغ در جنگ پیران چو شیر | ز بست گرازه و در آمد دلیر
بزد بر سر ترک فرشید ورد | ز زین با عده برترک از نبرد
همیگو بر تارکش دست راست | باسب اندر آمد ببود آنچ خواست
پس شیر پیران اندر رو مانی گستهم | ابا نامداران ایران بهم
بزد تیغ او راه و نیم شد | دل گستهم زو براز بیم شد
بیشت ایلان اندر آمد بجهیر | چو ابر بهاران ببارید تیر
خدنگی برزین و بر گستوان | بزد ماند یکار ز اسپ اندر آن
پیاده شد از اسپ مرد سوار | سپه برسپاه و بر ساخت کار
بزرگان برآمد سپه پیش نیو | سواران برفتند بر سان گیو
هم او را بجباره آورد گاه | کشیدند از پیش روی سپاه
سپهدار ایران سپهدار شاه | پیاده پیاده بشب تا بگاه
ز نخچیر تا شب برآمد ز کوه | سواران ایران توران گروه
همیگرد و کمینه بر انگیختند | ستیزه بهم خون برآمیختند
ز اسپان و مردان همی برخروش | دو بازوی بمانده هم بی خود خروش

وزان برج و باره بجنگی مید | سپه را ز آهن گونه بر خورده دید
ز رنج شب و روز خون ریختن | بهرجای با دشمن آویختن
دل پهلوان گشت ازان پر ز درد | که چندان ز آزادگان دید زرد
بفرمود شان تا بگشتن بجای | بپوشند نیک اختر و پاکرای
بدین تا تن رنج بردارشان | بر آسایند از جنگ و بیکارشان
برفتند شبگیر و باز آمدند | بر آگنده در رزم ساز آمدند
سپهدار برخواند شان آفرین | که ای نامور پهلوان گزین
شب خواب و جنگ و جوش بجستی | ز بیکار زنگان چه آراستی
بدیشان چنین گفت پس پهلوان | که ای نامداران و فرخ گوان
سزد گر شما بر جهان آفرین | بخوانید روز و شبان آفرین
که تا این زمان بر چه گشت از نبرد | بکام دل ما همی گشت گرد
فزاوان شکستی سپید و سپر | جهان را بدیدیم مگر بر گذر
ز بیداد و داد جهاندار شاه | بد و نیک ره هم بدو بست او
جهان چرخ گردان بفرمان اوست | در و دو اگر از نیک و بد برفشست
نخستین که ضحاک پیدا نکرد | زکیستی شبانه بر آورد پیر
جهان زان همه مایه بیستی نداشت | جهان آفرین زو همی در گذاشت
بگیرد برین کار او هفت سال | برانداخت بنیاد آن بدسگال
چو بر پادشا داد گر برگذشت | یکی دادگر راه بر کار کشت
ز نیرو آن فرخ پرست دادگر | ببست اندران بادشاه بیدگر
همه بند اسر من بر گشاد | بیارست گیتی به پیروز داد
ز ضحاک بدگوهر بدکنش | که گردند شاهان بدو پرزنش
با فراسیاب آمده جنگجوی | همان غارت و کشتن و جادوی
که در شهر ایران بگسترد کین | بکشت از ره داد و آیین و دین

اگرچه جهان جاودانه نماند | بگیتی به جز پارسا نماند
که نام بهی بهتر که ماند ز بد | چو مرگ انگند سوی ما بر کمند
زمانه بمرگ و بکشتن بکشت | وفا بار و ان هر سپهر بگشت
شهنشه بیامد که هم زین نشان | ابا نیزه و تیغ گردنکشان
بکینه ببستند پیکر کمر | هر آنکس که پیچد ز شمشیر سر
که دولت گرفت از دیشان نشیب | کنون گر بیابد بدین کین نهیب
بتوران چو هوهان سوی تنگ | که با گیو پشتن ز رزم از نبود
چو سر گشته شد بخت اورنگشان | بریدند پیچ و تنش غلطان بخون
نباید شکوه سیاه ازیشان بجنگ | نباید که شیدن بپیکار جنگ
ور آید و کنگ سپاه از پی نبرد | با نبوه لشکر بیاید بگرد
همه هیدون با نبوه مار چو کوه | بیاید یشدان بپیش اندر گروه
که ما شیران ایران همه خسته دل | به تیمار بربسته پیوسته دل
برانم که ما را بود دستگاه | گر ایشان برآریم گرد سپاه
بگفت این سخن پس سر پهلوان | به پیش جهاندار فرخ گوان
چو سالار شان پهلوانی نمود | همه یک بر پای جستند زود
برو بر بسی آفرین خواندند | ورا پهلوان زمین خواندند
که ای نامور کز روان جهان آفرید | چو تو پهلوان در جهان کس ندید
پرستنده چون تو ز یزدان نژاد | که گیتی سراسر بشاهی بداشت
ستون سپاه سالار شاه | برازنده تاج و گاه و کلاه
فدا کرده و جان و فرزند چیز | ز سالار شاهان چه جوید نیز
همی مهر شاه از فر و بر جست | ز طوس آن کنون از تو آمد درست
همه سر سپهر آرا بنده ایم | دل و جان بمهر تو آکنده ایم
گر آید و کنگ سپاه از توران بجنگ | سران آورد پیش و کینه خواه

چهارم خود آید ز پشت سپاه — شه نامبردار با فر و گاه
چو گشتاسپ و گودرز از ایشان شنید — سر ترکش از دیده و رخ برکشید
همی برفت سرتا سپهران بجای — همی جست ازیشان کار پیوند او
بسالار گفت انجمن فرمان بری — میان بسته دارم بسان رهی
که در جنگ پیشی گرفتند جست — بتوران ازان درد بود و ذبست
خروشان بیامد بپیروی زند — برادر بخون برادر ببند
همه پیر سر بود کاروز شد — ز رزم گشته روز از سپید بیند
چو پیران چنان دید لشکر همه — چو از گرگ درنده خسته رمه
سرافراز لشکر سراسپر نگاه — فرودان سخن پیش ایشان بخواه
چنین گفت کای کاردیده گوان — همه سود و زیان مر پیر و جوان
شما را نیز دیگ الف اسباب — چه باید بر نیکی چه بابت و آب
به پیروزی و فرخی داستان — یکی برافگند و برکاستان
بیک رزمگاه شمار انگخت — کشیده بیکبار ازجنگ دست
بدانید یکسر که زین رزمگاه — اگر باز گردد به پستی سپاه
بس اندر ز ایران دلاور سپاه — سپاهید با گرزهای گران
یکی از نمانده اند رجهان — ز تنهید یکی ازکیان جهان
برون کردها بد زدوها نهیب — گزیدیم همه مکنار ازانکه چپ
چنین داستان زد شه موبدان — که پیروز یزدان بود جاودان
جهان افراز اندوها نشیب — چنین است و زین نیم هرد و فریب
همان انگر است آنکه از جنگ ما — بهچه بر گرد و آهنگ ما
کنون از بر و بوم فرزند خویش — کس اندیشه از جان پیوند خویش
برین نزد کیست با دیدنش — بلجیه شدن پیش ایرانیان
چنین گفت گودرز جان کشین — سپارد بر از گز هم از زین انگبین

کرستند پس لب را گاشتند — غریو درنگ بر داشتند
برافگنده سپاسالار توران سپاه — خروشان بیامد با ورد گاه
چو گودرز و گشتاسپ کار ز ابدید — سخن گفت بسیار پاسخ شنید
بدو گفت کای چند و پهلوان — بیرج اندرون چند پیچی روان
روان سپهبد خسروش از تن چه سود — که شهر توران برآری تو دود
روان گیتی و جای سپیلان گزید — نکشد و جو سپیلان زمین درود
دو لشکر چنین کشتها اند دور — بگمیری تو آرام گو آرمید
سپاه دو لشکر همه شد تباه — گزامد که برداری این کینه گاه
جهان پیرسر پاک بی برگشت — برنج زنبگار ماه سپهر گشت
ورایدون که مستی چنین کینه را — ازان کو باید سپاه اندر آر
توازلشکر خویش بیرون خرام — مگر خود برآید تو زین کام نام
تن بهاسان تو هرمن کشت گیرهن — مگر دو دم جنگ توران همچنین
زمانه گرا هست بپیروز بخت — رسد خود بکام و نشیند بتخت
اگر من بدست تو گردم تباه — مجو نیز کینه ز توران سپاه
به مرتع آیند فرمان کنند — بچمان سپهر انشان گروه کاستن
وگر تو شوی کشته بر دست من — ابا نامداران این انجمن
مدارا پسپا ستوی کار نیست — برایشان زمین چپی و پیکار نیست
چو گودرز گفتار پیران شنید — از اختر همه بخت خود خیره دید
بکفت آفرین کرد بر کردگار — دگر باره کرد از شه نامدار
به پیران چنین گفت کای نامور — شنیدیم گفتار تو سربسر
ز خون سیاوش انسار ساسیاب — چه سود است از داد او بسپرشت
کز و چون سپهبد نش پیر به سپر — بلازخون اول اندر چه بیکر
و از آن پس به آمد زایران خروش — ز بر خاست گشتی جنگ جوش

دو بالا بد اندر دو رویه سپاه / که شایسته کردن بهر دو کلاه
یکی سوی ایران یکی سوی تور / گروه دلاور بدی ز لشکر دور
سپهدار گودرز گردان نشان / که هر گو ز گردان گردنکشان
بزیر آورد دشمنی را چو دود / شود سوی بالا با کشته زود
سپهدار پیران نشانی نهاد / نشانهای دیگر همی کرد یاد
وزان پس بهامون نهادند سر / بخون ریختن بسته یکسر کمر
همه تیغ و گرز و تیر و کمند / همی آزمودند هر گونه بند
دلیران و ایران گشادند ران / جدا گشت گرز و برنده آوران
فرو ماند اسپان جنگی بجای / تو گفتی که باد دست بسته بپای
بدیشان همه راستی بند گون / که گشت روزی بکوشیدن
جهان بود نومید جهان آفرین / که گفتی همیبست ابر زمین
سران را ز پادشاهی جنگ / بمردند جان از پی نام و ننگ
دمان آمدند تا باوردگاه / که هر یک گرا آهنگ کینه خواه
چنین گفت کای نامور گردگاه / که گردان زمین آمدند روزگار
چنین است کردار این چرخ پیر / گهی چون کمان و گهی چون تیر

نبرد فریبرز کاوس شاه با کلباد ویسه

ازین نامداران ایران سپاه / برون شد فریبرز کاوس شاه
بنزدیک کلباد ویسه دمان / بیازید و بر نهاده کمان
همی گشت پیرش نامجوی دست / کشیده آن نامدار از دو دست
برآورد و زد تیغ بر گردنش / همه در نیست ناگه بر تنش
فرود آمد از اسپ بگشاد بند / ز فتراک پیچان کیانی کمند
ببست از بر اسپ کلباد را / گشاد از بر سر بند پولاد را
خروشی برآورد و بگذارد گام / ببالا برآمد به پیروز نام

گرازه بزد دست بر سان شیر / مر او را چو باد اندر آورد زیر
جهان بخت زد بر زمین کوه وش / بزد هم در زمان دو جای آتش
گرازه هم آنگه بجست از برش / نشست ابر زین چو گرد اسپ
گرفت آنگه اسپ سیامک بدست / ببالا برآمد گرد و درست
درفش جخته بدست اندرون / گرازان و شادان و دشمن نگون
خروشان و جوشان و بغنود گرد / دلیران ایران چو شیر ژیان

نبرد فروهل با زنگله ترک

چهارم فروهل و زنگله / دو جنگی گرو دار شیر یله
ز ایران بشد دو با تیر و کمان / نبد چون فروهل گوی کمان
چو زنگله ترک فروهل را بدید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
بر زنگله تیر باران گرفت / چو سوی گین سواران گرفت
خدنگی بر اسپش بزد چو باد / که بگذشت بر اسپ و بر برد و شاد
بر آورد پیکان و گرز و درد / چو بگذشت از و زنگله روی زرد
نگون شد سر زنگله جان بداد / همانا که جز زور چیزی نداد
فروهل بیامد و برز و بریش / برون کرد رختان ورومی تنش
برنش اندر آگه از آن خسبت / بیامد گرفت اسپ او را بدست
ببالا برآمد ابر پیلتنگ / نگون هم فتح گشته بر تیغ جنگ
درفش جهانه آمده دورست / نشن شاد دل یافته مهر جوت

نبرد رهام گودرز با بارمان

به پنجم چو رهام گودرز بود / که با بارمان او سوار سپنود
کمان برکشیدند تیر و خدنگ / بزه بر نهادند وشمان جنگ
کمانها بکی بر بهم شکست / سوی نیزه بردند چنگها دست
دو جنگی و هر دو دلیر و سوار / هشیوار دو چنگی کارزار

همیگفت هر کس که ای پادشاه	همیشه سپه پهلوان با کلاه
نگهبان اندرون شهریار و پرنهش	میان عیبه زنگه خورده و نخش

نبرد هجیر گودرز با سپهرم خویش افراسیاب

برون تاخت ششم ز گردان هجیر	یکی نامداری سواری چو شیر
سپهرم ز خویشان افراسیاب	یکی نامور بود با جاه و آب
ابا پور گودرز رزم آزمود	که چون او بلشکر سواری نبود
رسیدند هر دو بجای نبرد	برآمد ز آوردگه تیره گرد
بشمشیر هندی برآویختند	همی ز آهن آتش برانگیختند
هژیر دلاور بکردار شیر	بزد بر سپهرم برآمد دلیر
بنام جهان آفرین کردگار	ببخت جهاندار و شهریار
یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی	کر آمد هم اندر زمان مرگ اوی
فرود آمد از اسپ فرخ هجیر	سرش را ببست از بر زین هجیر
نشست از بر اسپ آن نامجوی	گرفته عنان اندر آورد روی
برآمد ببالا و کرد آفرین	بر آن اختر نیک و فرخ زمین
همه زو بجست از جهاندار روی	و زو گردش بخت پیدا روید

نبرد زنگه شاوران با الخواست

بهشتم ز گردان نام آوران	بشد ساخته زنگهٔ شاوران
که هم رزمش الخواست خواسته بود	که از جنگ کین چهره برکشاده بود
گرفتند هر دو عمود گران	چو کین جست از زنگهٔ شاوران
بکشتند زاندازه بیرون بجنگ	ز بس گرد ننگ گشت بر کار تنگ
فرو ماند اسپان جنگی ز تگ	تو گفتی تن شان بجوشید رگ
چو خورشید تابان بگشت سته	بکردار آهن چو پیدا دشت
جهان تشنه گشتند گرد جای خویش	تو گفتی که نهمند بجای خویش

بران تند بالا برآمد دوان	همیدون بسازد ره بیگمان
به نیروی یزدان که او بد پناه	به پیروز بخت جهاندار شاه
چو پیروز برگشت مرد از نبرد	درفشش دل افروز برپای کرد
همی گفت بر شاه با آفرین	دگر بار بر پهلوان زمین

نبرد برته با کهرم توران سپاه

دهم برته با کهرم تیغ زن	دو خونی و هر دو سر انجمن
یکایک بجنبید و بر برته روی	یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی
کز آن تیغ کهرم بدو نیمه شد	ز کهرم دل برته بی بیم شد
فرود آمد از اسپ و او را ببست	بر آن زین توری خود برنشست
برآمد ببالا خروشان ز جنگ	خروشان یکی تیغ هندی بچنگ
درفش همایون بچنگ اندرش	نگونسار بر اسپ کهرم نگون
همی گفت شاه و هست پیروزگر	همیشه کلاهش بخورشید بر
چو از روز یک ساعت اندر گذشت	ز ترکان نبد کس بر آن پشت دشت
روانشان ز تنشان بپرسید تیغ	جهان را تو گفتی نیامد دریغ
کسی کو بیزدان خرد بنازد	برآمد بروز و بکار زار
کسی خوار کند کاوه شادی و سور	بر آنسو که خواهد بتابد روی
ز باد اندر آرد دو صد بار دم	همی داد خواهیم پیدا است هم
ستوران سپه برد از جنگ شم	بیاورد که گردن از جنگ شوم
چنان شد که پیران توران سپاه	سواری ندید اندر آوردگاه
بیاورد ده نامور سواران گرد	فرو ماند خورشید روز نبرد
بتیغ و بخنجر بگرز و کمند	ز هر گونه بر ساده بند
فراز آمدان گردش ایزدی	ز بخت سپیران بپوشید روی
و لیکن ز مردی همی کرد کار	که کوشید با گردش روزگار

همی گشت گودرز بر گرد کوه — نبودش ز ره او دو رویه ستوه
بیامد دوید و سپر برگرفت — بنخچیر باران ره اندر گرفت
گرفت آن سپر چرخ زد و چپ بدست — ببالا نهاد و سپر از بالا بست
همی دید پیران ورا از دور — بجست از بر سنگ سالار تور
چو گودرز شد خسته از دست اوی — زکینه بجنبش اندر آورد روی
بینداخت خشتی بکردار تیر — برآمد ببازوی سالار پیر
ز پشت اندر آمد براه جگر — بغرید پیران برگشت سر
برآمدش خون از جگر تا دهان — روانش برآمد ز تن در زمان
چو شیر ژیان اندر آمد بسر — برو بر پولاد خسته جگر
بران کوه پیکر زمانی طپید — پس از کین و آورد کوه آرمید
زمانه بزهراب دادست چنگ — بدرد دل شیر و جنگ پلنگ
چنین است خود کردش روزگار — ز نیک و بد او بند آموزگار
چو گودرز بر شد بر آن کوهسار — بدیدش ز جان گشته جنگ خوار
شکسته دل و دست و رخ خاک — دریده سلیح و گسسته کمر
چنین گفت گودرز کای نره شیر — سر پهلوان و گو دلپذیر
جهان چون من و چون تو بسیار دید — نخواهد همی کینه آسیب
چو آشوب دیدن جهان پهلوان — بیامد ببالین پیران دمان
فرو برد چنگال خون برگرفت — بخورد و بیالود روی ای شگفت
ز خون سیاوش خروشید زار — ستایش همی کرد بر کردگار
ز نیهشاه خوان کرمی بسر — بنالید و بر آسمان کرد سر
سرش را همیخواست از تن برید — چنان چون بکشتن خریشتن باز دید
درفشی ببالینش بر پای کرد — سرش را بدان جایگه جای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی — چکان خون ز بازوی جنگ آوری

یکی هوشمندی فرستاد و گام — بسی شاه را بند با داد و رام
اگر شاه ترکان نیارد بپای — نداریم پا اندرین رزمگاه
مران کشتگان را برین دشت کین — چنین هم برآید برین دشت زن
بکام شما است گر بی سپاه — بیاری بیاید برین رزمگاه
اگر همچنین نزد شاه آوریم — شود شاد ازین تکیه آوریم
گر آشوب ترکان بر ایشان — ما زین مگر کام شد اندر میان
همه یکسره خواندند آفرین — که بی تو مباد از زمان و زمین
همه سو دستوری کشتارست — خور و ماه روشن پدیدارست
برفتند با کشتگان جهان — گروهی زره را بیاده دوان
هم اندر زمان ازلب دیدبان — بگوش آمد از کوه زنبه فغان
کز آن گرد شد دشت چون تیره شب — شگفتی برآمد ز هر سو عجب
خروشیدن کوس با کره نای — بجنبید کوهی که گه ز جای
هوا شد ز سپاهان بنفش — ز تاب پدید آن بنالی درفش
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل — درخشان بکردار دریای نیل
درفشی بکردار سپهر و سهی — پدید آمد از دور با فرهی
ز گرد سواران و جوشن وران — زمین شد بجنبش ز گرز گران
ز کوه و کنابد همه دیدبان — بمیدان شگفتی و آمد دوان
چنین گفت کز چشم من تیره گشت — وز اندوه و دیدار من خیره گشت
ز ترکان برآورد وز ره هلاک — همه رنج با سپه برگشت خاک
سپاه اندر آمد ببالا بیست — خروشان هر یک درفشی بدست
درفش سپهدار توران نگون — همی هر یکیش غرقه در خون
دلیران ما بسته از دشت کین — همه یک بیک بسته بر پشت زین
همان ده دلاور که اندر رفت — ابا گرد پیران ورا در تفت

بدانست لشکر که پیران بمرد / که شد بی شبان گله [illegible]
همه سر بسر زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بنزدیک لهاک و فرشیدورد / برفتند با دل پر از باد و درد
که اکنون چه سازیم زین رزمگاه / که شد پهلوان بخت توران سپاه
چنین گفت لهاک و فرشیدورد / که از خواست یزدان کرا کرد گرد
که دارد چو پیران بستن کمر / ز آهن کلاه بر نهادن بسر
چنین راند بر سر سپهر روزگار / که بر کینه کشته شد زار و خوار
نشد سیر گردون ز جان جستن / نیاید همی کشته گور و کفن
همه جای کشته بیکسان تنش / پر از خون بر و تیغ و خشت و تنش
کنون بودنی بود پیران گذشت / همه کارکرد او بباد بگشت
ستون سپه بود تا زنده بود / بدو بر سپه جانش افکنده بود
سپه را ز دشمن نگهدار بود / سپه را ازو روز ناخوار بود
بدان گیتی اکنون درنگیست پیش / همانا که گشتست کار از اندیش
بسی کشتن خویش تیمار خورد / ز گودرز چندان چه بستد در نبرد
اگر کین شوم کشته در کینه‌گاه / نجوید کنون کین ز ما با سپاه
که در پیشان دستی بتوران شوند / کمین را نسازی بر ایشان گزند
چو چاره نگردند و ایرانیان / ازین بر کنون نیست هم زبان
نگارست پیش آمده ناگزیر / همه کوشش تیغ آریم ناچار پیر
اگرمان ز تنها بباید شدن / بدین کارمان رای باید زدن
وگر باز گشتن بنگاه خویش / سپردن بجنگ و [illegible]
وگر جنگ را گرد دهقان / نگه کن کنون تاب داد و [illegible]
گرایید و گفتتان از کی بجنگ / برین بند گرد باید درنگ
که پیران ز مهر سپه خواست / سپهبد بگی لشکر آراست

درفشی گرفته بدست اندرون / پر از درد دل دیدگان پر ز خون
برفتند با نامور ده سوار / دلیران و شایسته کارزار
برو بر ز ایران سواران ده مرد / نگهبان ره ناموران چو گرد
برانگیختند اسب و زنگان زجای / طلایه بشد پیش رو هر جای
یکی بانگ آید و شان جنگ خواست / که از خون زمین گشت با کوه راست
ز توران نیان شد یکی کشته مرد / دلیران و شیران و روز نبرد
وز آنجا برفتند و مرد و دلیر / براه بیابان بکردار شیر
ز رزمگاه نگه کرد و پرواز کرد / ز دشت طلایه یکی بانگ کرد
چو آواز دیده دیده‌بان کرد هو / که ای پرنوازان گردان نو
ازین لشکر ترک ده نامدار / برون رفت با نامور ده سوار
چنان با طلایه برآویختند / که بر خاک و با خون برآمیختند
تنی هشت کشتند ز ایرانیان / همیدون برفتند بسته میان
چو بشنید گودرز گفت آن دو مرد / نبد جز که لهاک و فرشیدورد
برفتند با کردن انجمن / شکسته شده شان دل انجمن
کز ایشان ز ایران بتوران شوند / برین لشکر آید همانا گزند
که بود کنون نام [illegible] شاه / بپوشد سر [illegible] کلاه
همه مانده و بوده و ایرانیان / شده دو دست سوده ز آهن میان
نداده پاسخ چنین از گرستم / که شیر اندر آرد در زیر دم
بسالار گفت ای سپه‌دار گاه / چو رفتی [illegible] توران سپاه
سپرده [illegible] / برش [illegible] نبود دم جای
دلیران همه نام جستند و ننگ / [illegible] هنگام جنگ
کنون من بدین کار نام آورم / شوم [illegible] بدام آورم
چو بشنید گودرز زان [illegible] گشت / خروش [illegible]

بگردان چنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران فرخ گوان
پس پشتم رفت باید دمان / که تا او رهد از بد بدگمان
نداد ایچ پاسخ کس از انجمن / بغنجاره و بدکنش نامور تن
بگودرز بیژن بگفت پس که کس / جز از من نباشد فریادرس
گر آید ز گردان بدین کار پیش / بیژن نیاید کس از جای خویش
مرا رفت باید که از کار اوی / دلم پر ز درد است بر روی اوی
بدو گفت گودرز کای شیرمرد / بگرم ز تو دو گیتی نبرد
زمینی که مانیم پیروزگر / بدین کار شتاب تنها دلیر
بدیشان بود گستهم خیره دست / و زایشان سپه تا سر و تاج و تخت
بمان تا کنون از پس گستهم / سواری ز پشتم چو شیر دژم
که با او بود یادگار هنر / سپه دشمنان اندر آرد ز بین
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
کنون باید که زند پشت مرد / زانگه گرز و بر بر آرند گرد
چو شد کشته آن شیر در کارزار / سپه آمد و روز برگشت کار
بفرسود تا من بدیدار اوی / ببندم کمر تنگ در کار اوی
و را دید و کنگ کوی مردان چو سیم / هیرم بدین کین چون جفتهم
گر من زندگانی پس از مرگ او / نخواهم که باشد بهانه بجو
بدو گفت گودرز شتاب پیش / اگر نیست مهر بر جان خویش
نیابی همی پیری از کارزار / بپیچ و مگر بنده سپهر بر نگار
شنوده همانا ولیکن بر بدر / که سوزی همی چهر دم و از جگر
اگر تو برآری همم از کوه خاک / بدین جنگ جستن مرا نیست باک
چو بشنید بیژن هنر و بر دم سر / زمین را ببوسید و آمد بدر
مگر بیت رفاشت در جنگ را / بر آید او دشمن تنگ را

بدو گفت گیو از گرامی تو باز / همان چوب زرگین بشتر فراز
تو ای من نکو بی روز نبرد / سنت یار باشم بهر کار کرد
بدو گفت بیژن که این خود مباد / که از نامداران چنین رو نداد
سپه کرد از پس چم خورده دو / بیامد بودیان بیژن دو
بجان سر شاه روشن روان / بجان نیا نامور پهلوان
که گر من به پای کین ... نگاه / تو برکردی و من بیوم براه
نخواهم من این کار ... / که گویی مرا یار گردد نبرد
چو بشنید گیو این سخن بازگشت / برو آفرین کرد و اندر گذشت
که پیروز رفتی و باز آمدی / گشاده دل و تیغ بسته دست باز آمدی
همی تاخت بیژن پس گستهم / که تا گرزداران برو بر ستم
چو از دور لهاک و فرشیدورد / کشیدند بوبان که دار گرد
بکوه اندر آن تنگ ... / برفتند این ...
یکی چشمه دیدند و آب روان / بره واندرون شاد و روشن روان
یکی بیشه اندرون مرغ و نخچیر و شیر / بران بیشه سبزه و آب زیر
بنخچیر کردن فرود آمدند / ازان تشنگی سوی رود آمدند
چو در آب اندر آمد بیاسایشان / بماندند شاد و خندنده دهان
بکشتند برگ و آن ... / فکندند بسیار ماهی شکار
برافروختند آتش و زان کباب / بخوردند و کردند بر سوی خواب
چو بر روزگار ... دژم / کجا خیره باشد بر ایشان ستم
ز رخت لهاک و فرشیدورد / سر بر همی باب پاسخش کرد
برآمد چو شب تیره و ... / دو بکرین بخ اندر نهاد و بخواب
بپیچیدند ازان ... گستهم / که بودند یاران توران بهم
تو تا اسب و بود ... / خروشی بر آورد و اندر رسید

برزید و زد در او خیره شد | جهان پیش چشم اندرش تیره شد
زره بر تنش و آتش بسی بر رسید | کمان را به زه کرد و اندر کشید
شد ندانن همه روز خسته سوار | بشمشیر بر ساخت [illegible] کار
یکایک بر آویخت [illegible] دست | ز کینه جهان جسته اندر شتافت
بگردانش بر زد یکی تیغ تیز | بر آورد ناگاه [illegible] رستخیز
سرش زیر پا اندر آمد چو گوی | سپر آمد [illegible] زد بر خاک روی
چنین است کردون گردان سپهر | ببرد ز پرورده خویش مهر
چو سر جسته شد [illegible] | [illegible]
بزین بر جهان جسته شد رستم | [illegible] کوس رزم
بیامد [illegible] زین اندرون | همی راند اسب و همی رفت خون
فرود آمد و اسب را بر درخت | [illegible] اندر آمد ز تخت
بخورد آب و بسیار کرد آفرین | ابر داد گر [illegible] زمین
بپیچید و غلطید و بر گرم خاک | سر اسب [illegible] شیر چاک
همی گفت کای روشن کردگار | برانگیز از آن لشکر نامدار
بدل سوزی بیژن گیو را | دگر [illegible] نیو را
گر ایا مرده [illegible] زین جایگاه | [illegible] ایران سپاه
سر نامداران توران سپاه | [illegible] سوی [illegible] شاه
بدان تیغ [illegible] که من چیستم نام | نه مردم [illegible] نام
همه شب بنالید و تا روز باز | بدان در [illegible] غلطان بخاک
چو گیتی ز خورشید شد روشنا | بیامد بدان جایگه [illegible]
همی گشت بر گرد آن مرغزار | که یابد نشانی ز گم کرده یار
بدید آمد از دور اسب سمند | بدان مرغزار آمد و چون [illegible]
جهان [illegible] چون [illegible] بکام | کنون کرده زین و گسسته لگام

و دیگر دو بد خواه [illegible] | که برد دست من [illegible] جنگ
که گرشان بدین سو توانی کشید | و گر [illegible] نشان [illegible]
سلیح و سپر نامبردارشان | ببر تا بدانند [illegible] کارشان
بود زنده [illegible] | که خیره ندادم [illegible] بباد
ببودم بهر جای با بخت جنگ | که تا نام [illegible] بودم [illegible]
به بیژن شود [illegible] راه تور | کجا اندر [illegible] افگنده [illegible]
بگفت این [illegible] زبان | همی بود بیژن [illegible] خوان
وز آنجا که اسب و سپر [illegible] رنگ | بیاورد و [illegible]
[illegible] بر تن [illegible] مرد | بیفگند و نالید [illegible]
همه [illegible] چاک | بدان [illegible]
وز آنجا [illegible] بسوی [illegible] | بیامد ز غم [illegible]
سواران توران [illegible] | که آمد ز راه بیابان پدید
ز بالا چو برق اندر آمد ز شب | دل از مردن [illegible] رستم [illegible]
وز ایشان [illegible] خورده [illegible] تن | بشمشیر [illegible] کرد از آن [illegible]
ز ترک [illegible] | ز ترکان [illegible] نخست
ز اسب اندر آورد و [illegible] | بدان کار [illegible] خویشتن [illegible] داد
وز آنجا بیامد [illegible] | و زان سوی [illegible] خورشید [illegible]
چو بیژن [illegible] | فگنده [illegible]
[illegible] | چراگاه و ساز [illegible]
چو بیژن چنان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] سران [illegible]
ببستند [illegible] | ببستند بر پشت زین [illegible]
وز آنجا سوی [illegible] رستم [illegible] | بیامد بیابان [illegible]

ز یزدان سپاس و بدویم پناه — که او داد پیروزی و دستگاه
نیایش همی کرد بر پای شاه — ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه
ز دادار بر پهلوان آفرین — همی خواند بر لشکرش هم چنین
که ای نامبردار فرخنده پی — شما آتش و دشمنان همچو نی
سپهبد گو درز و باد دمان — جه خواهی پس از آب و آتش زیان
همه جان فشاندند گرد آورید — دم از شهر ترکان برآورده اید
کنون گنج و شاهی به پای شماست — ندارم دریغ از شما دست راست
وزان پس جهان کشتگان بنگرید — چو روی سپهبد پیران بدید
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد — ز دادار تنگی و دشمن گرد
بپیرانش گفت ای بدانسان بخت — که گوئی کی آتشی برفروخت
یکی داستان زد بر آن گرگ وی — بخون دو دیده بپالود روی
که گفت به دست اژدهای دژم — بدام آورد شیر شرزه بدم
به مردی نیاید ز کس رها — چنان آمد این سینه جنگ اژدها
کشیدی همی رنج تیمار من — میان بسته بودی به پیگار من
زخون سیاوش بیازرده بود — بایران کسی را نیازرده بود
چنان مهربان بود در هر گذشت — وز آن شهر ایران بیازم گشت
مر او را به هر جه سخن بد بجای — دگر گونه پیش اندر آورد رای
فراوان بهر گونه دادش پند — نیامدش گفتار من سودمند
نه از خون سیاوش برگشت سر — کنون شهریارش چنین داد بر
مکافات او جست از رنج اچم — همی کاه و پیش آمدش آن ستم
از اندیشه من سخن در گذشت — فلک بر سرش گونه دیگر گشت
دل بر جفا گشت بر جای مهر — بدین پیر ورد کو نه جنوده جهر
بیامد بجنگ شما با سپاه — که چندان ز ایرانیان شد تباه

که گودرز داد آن زمان اصفهان — کلاه بزرگی و تخت مهان
بیاورد و اندر خور کارشان — بیارایت خلعت سزاوارشان
وز آن پس دو داه به نزدیک شاه — خردمند مردی ز توران سپاه
که ما شاه را بنده و چاکریم — زمین جز بفرمان او نسپریم
کجا از خواست یزدان بیامدند — اگر در شود در دم اژدها
سپهبد شنیاید که ما خود که ایم — میان جنگ بسته ز بهر چه ایم
ببند ما کار پیران و جنگ گناه — ببرد و همه بر من شاه دل ز راه
کجا یاد شاهست ناپاک رای — نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای
از آن روز تا این زمان چند سال — دل از زاده و دوده بگسستیم
ز توران همه دیده پر غم است — زن و کودک و مرد را ماتم است
پر آزرده کین ستیزه خواه آمدیم — ز بهر بر و بوم گاه آمدیم
از این جنگ ما را آمد سپهر — سپهر فلک بد رسیده بی مهر
بکام آرد و شاه ما زینهار — بر نیستیم پیش پیران بدوار
که ما خود بکام نهنگ آمدیم — که با لشکرت سینه جنگ آمدیم
بدین کشور اندر بسی خویش هست — کجا بسته کیش مارا در خور است
گرو گاه او هم ورا دستگاه است — از و هر چه باید بجا بر هست
سپه همه پیش پیش آوریم — ز گنجینه و گنج و گوی آوریم
گر از ما بپرسش اندر رود کین — بدین پیر دشمن آیین بود
ور آید و گر پیکار آید رواست — همان کرده باید که اورا هواست
چو بشنید گفتار ایشان برد — ببخشودشان شاه آزاد مرد
بجز هر که با پیش او آمدند — سپه افکنده و چاره جوی آمدند
بماندند سپه جنگیان بر زمین — با زخون دو دیده زبان پر ز کین
سپهبد سوی آسمان کرد روی — که ای داور کار چاره جوی

سپه را سبب وسه گشته بر ویسه را | همی چند گستهم زده و با یک سوار
همه نامداران ایران سپاه | نهادند چشم از شگفتی براه
که تا کیست از مرز توران زمین | که آرد که گستهم بر بن زمین
همه اندر زمان پیش او آمدند | زره بر نهاده و بیازدگان
ابا آسمان چو ماهاک خورشید و رد | نگه کرده گستهم بسیار خون
ابا خویش یک اندرین گستهم | برآن خون بر خاک … درد و غم
چو پیش بزد یک چهره رسید | سر و تاج و تخت و … او
بپوشید بر خاک بنهاد روی | شده شاه چهره و … او
بپرسید از گفت ای شیر مرد | نگارنده بود … بهشت نبرد
ز گستهم و پیشرن سخن یاد کرد | ز ماهاک و ز گرد و خرشید و رد
وزان زاری و خستگی گستهم | ز جنگ سواران همه پیش اوی
کنون آن زده گستهم یکیست | که از کار بر شاه و شوار است
بدیدار شاه آمد پیش سوا | وزان مرگ زان بس …
هژبر بود پیش شاه آزرم جوی | که گر گستهم بارد پیش اوی
جهان تنگدل گشت از شوی | که از دیده و … کالش … بیار
جهان بر همین خستگی گستهم | اگر گفتی … بیاید پیش دم
دلش … شهنشاه … | بپیچید و دیده سوی …
بیارید از دیدگان آب جو | سپهبد بر … که خون کرد
بزرگان بر وزار گریان شدند | چو برآتش تیز بریان شدند
دریغ آمد او را سپهبد بزرگ | که سندان کین … بزرگ
ز موشک و طهمورث و جمشید | کی بهرام چنگ جنگان را امید
رسیده به میراث نزدیک شاه | بیاره دیس داشتی سال و ماه
چو بهرام گستهم را خواست | کنون … دیست …

کنون خطبه با نام … پیش ازان | که معنی سخن یافتم پیش ازان
… را از سمو نهاده دو چشم | گهی شادمانی گهی بر خشم
شگفت اندرین گنبد تیزگرد | بمانده هم چنین … ز داغ و درد
چنین بود تا بود دور زمان | بخوبی تو اندر شگفتی جهان
یکی را همه بهره شهد است و قند | تن آسانی و ناز و تخت بلند
یکی زو همه ساله با درد و رنج | شده تنگدل در سرای سپنج
یکی را همه رفتن اندر نشیب | گهی در فراز و گهی در نشیب
چنین پروراند همی روزگار | فزوده آمد از رنج کم رنج خار
سرانجام گیر سال اندر بهشت | بیابیم شیدن … دست
ز نه تا و بیکبد و پس کسی | ز دوران چرخ … دم
… بکند ور همه تیز … | بران زندگانی بباید گریست
گذشته … ساعی پی سال شصت | خردمند زو … رهست
بیامد بر چرخ گردنده راه | نه بر دامن … خورشید و ماه
جهاندار اگر چند کوشید رنج | بیابد همی … رنج
همش رفتن آید بدیگر سرای | همش گوشش آید بماند بجای
تو از کار گیر و اندازه گیر | کمین گشت کار جهان را زه گیر
اگر کن … باز جست از نیاز | … شیر و زجاره … کیمیا
نیازد … خود اندر میان | جهان … فشور او را خوار
چنین است رسم سرای سپنج | بدان کوش تا در نمانی برنج
… دان بر آن شاه باد آفرین | ز نازده و تاج و تخت و نگین

مدح سلطان محمود سبکتگین انار الله برهانه

خداوند تاج و خداوند گنج | خداوند شمشیر و دهقان رنج
کزو بخشش گنج بنیاد همی | بزرگی و تا بخشش بالد همی

کشته

یکی نوش گسترده شد در جهان / که هرگز نشانش نگردد نهان
نگارش ز اسکندر و زردهشت / نشستنگه فضل و دین جهاست
که آرام گیتی شناسی و دست / خرد در دل نامداران نشست
ببند چنین دلاور جو که خدای / به پرهیز دین و بداد و دهیب
گشاده زبان و دل پاک دست / پرستنده و شاد و یزدان پرست
ز روپیر و روز ناز و داد گر / پراکنده و رنج من آمد به سر
به هو شستم این نامه بهستان / پسندیده و از دو فرزند بستان
کنار و ز بهری مرا بهره بود / بزرگی و دینار و افسر و بود
ندیدم جهان دار بخشنده / بلند اختر داد و درخشنده
همی داشتم تا که آید پدید / چو آری گنجش ز رنج آنکه کلید
نگهبان دین و نگه دار تاج / فروزنده ملک و تخت و عاج
بزرم و بپیران گنج آنا بود / بچون جهاندار دانا بود
بیارا و دین شاخ و خرد / که دانش بدانش روان پرورد
باندیشه از یکی زندان بود / همیشه نبانش بیزدان بود
چنین سال کیکاستم شست و پنج / برو دستی و زندگانی برنج
چو رنج از بر سال بستین نشست / سر شست و پنج گشتم بدست
بدانگه که بد سال پنجاه و هفت / جوان تر بدم چون جهانی برفت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند / که اندیشه شد پیر و من بی گزند
کرانی مداران گردن کشان / که بستا افسر بدون سخن
فریدون بیدار دل زنده بد / زبان و دین پیش او بنده بد
بداد و هش خرج تن گفت این جهان / سرش برتر آمد ز شاهنشهان
فزون زان شد آثار و تاریخ اوی / که جاوید باد اسپی و تاج اوی
از آن پس که گوشم شنید این جهان / نخواهم نهادست باد او گوش

برآمد خروشیدن کرنای / بهامون کشیدند پرده سرای
یکی گفت پیروز بر پشت پیل / نهادند شد گرد گیتی جو نیل
نشست از بر تخت با تاج شاه / خروش آمد از دشت و از بارگاه
شتاب اندرون جای خفتن نماند / بدشت اندرون جای رستن نماند
جهان شد بر از ناله بوق و کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
چو بر پشت پیلان شد آن شاه نو / زدی مهره در جام و بستی کمر
نشوردی بهر پادشاهی روا / نشستن گه بر در بادشا
از آن نامور خسرو پیر گشان / چنین بود در بادشاهی نشان
جهانی که گشته کر شاد و بود / بسی هیر با پند با داد بود
جو لهراسب و چون رستم جنگجوی / که از ژرف دریا بود ... نهنگ
دگر نامور گشسب پهلوان / پسند مهر و رای و روشن روان
ابو مهر و شاه باز گشتن پدید / مر آنکس که بیدار گردد و برانش رخ
دگر رنج کم شد و روزی بداد / بسی از روان پند کرد و بداد
سه دیگر که زی پهلوان انجمن / بزرگان و رودین تیغ رای زن
چو رستم که بد پهلوان بزرگ / جو گودرز بسپاه دل بپرگرگ
سیوم پهلوان طوس نرگس کمش / که او بود با کاویانی درفش
ز ... ده کان ... از انجمن / بزرگان بسپاه دل رای زن
بر بادپایی و خود کلاه / نشستند بر پهلوی شاه
که پیروز گشته بر پشت پیل / بزد مهره گشت گیتی جو نیل
نه آرام بود شب و نه خواب / مگر ساختن رزم افراسیاب
چو برخوان بزرگان مهتری / کجا بود در بادشاهی سپری
بگردان گیتی بر آید خروش / زمین همچو دریا برآمد بجوش
بزرگان بهر کشوری با سپاه / نهادند سر سوی درگاه شاه

بزرگانش از رنج و از درد و ویل | بپیش اندر انبار بود و جیل
نهادند صندوق بر پشت پیل | زمین شد کبود از در یا کجیل
هزار از دلیران و از نیزه‌ور | بصندوق در نامور نامدار
نگهبان هر پیل سیصد سوار | همه جنگجوی و همه نامدار
ز بغداد و کردان هم آوران | که بودند با زنگ شاهاوران
گزیده سپاهی ز کردان گرد | هنرمند تایان کاندها چنین
پیاده بود در پس پیل چین | اگر گرد کوه پیش اندر آید دو میل
دلیران که جنگ آمدی پیش تیر | نبودی کسی را ز چشم انگیر
پیاده پس پشت پیل بپای | ابا نیزهٔ رزم و سپر کرای
سپرهای گیلی به پیش اندرون | همی از جگرشان بجوشید خون
پیاده صف از پس نیزه‌دار | سپردار با تیر جوشن‌گذار
پس پشت ایشان چراغ جنگ | برآگنده ترکش ز تیر خدنگ
زنخ‌اور سپاهی گزین کرد شاه | سپردار با درع و رومی کلاه
ز کردان گرد و نخجیران چهار هزار | ز زراد و جنگی سوار
ز بغداد و کردان هم از گنج | همه پیش دریاکنارها چو چیج
به پیش اندرون تیرباران کنند | هوا را چو ابر بهاران کنند
ابا شاه و شهر و سیستان گوار | که جنگ بداندیش برو پیش بیچ
گر از تخمهٔ نامور شهپر بود | بزرگی کجا اندرون تخمه بود
همه دست فرمان ز نستوه بود | گر از زرد یک او لشکر انبوه بود
بزرگان رزم آزموده سپاه | ز دست سواران بنیزه دو راه
سرمایه ور پیش ایشان بچیر | گر آسوده بودی ز چنگال شیر
افزموده شان از دل فرستوده شد | چپ لشکر شاه چون کوه شد
سپاهی بد از روم بر بیستان | یکی پیشرو نام لشکرستان

دوان تا به بند و سپهدار دشت | کسی را کجا بایست زو اندر جست
جهان پر ز گرد و دو لشکر به پیش | ز بهر خوش آن امیران پیش
نباشد کسی را خود زین وفا | ستم پیشه پیر کس غارت روا
بگیتی همه هر چه با داد شاه | به هر کار باشد زبان سپاه
همه سو طلایه پدیدار کرد | سر خفته را از خواب بیدار کرد
که کوه و بد و دیده بان داشتی | سپه را پراکنده نگذاشتی
همه سو برفتند کار آگهان | همی جست بیدار کار جهان
همه کوه و غار و بیابان و دشت | به هر سو همی گرد لشکر بگشت
فضا را به کنده درون گرد ساخت | همه جنگ را گردن افراخته
از ایشان کسی را نبد بیم و رنج | همی ماند با خویشتن شاه و گنج
بریشان گذر چون شاه و لشکر گذشت | بگردون کلاه کیی برفراخت
دل رود و سپاه با بانگ نی | جدا از جنگ جستن و از دید و ری
سپهدار بزرگان ابا زین و با تاج | نشسته به آرام بر تخت عاج
دو بهره ز لشکر سواران هزار | سپه بود با آلت کارزار
نشسته بکل بزیور پا بکشان | همه سرفرازان گرد و گزیدگان
بزرگ و شاهنشه ... | سر گردان و خویشان خود بود
همه نامداران به جا ساعتین | نشسته به برگرد و شان همچنین
جهان پر ز خرگاه و پرده سرای | ز خیمه ببند بر زمین نیزه جای
جهانجوی با دانش افراسیاب | بگیرند لشکر بخورد و بخواب
نشست اندران مرز ناز گرده بود | که گیرند فرمان بر آورده بود
برآورد و کرد کنده آتشکده | همه زنده و آتش برافروختند
ورا نام کرد کند بد از پهلوی | اگر پهلوانی سخن بشنوی
کنون نام کندر بجستگه گشت | زمانه بر آن بند واز بگشت

همی گفت زار ای جهان بین من / سر سرفرازان و دین من
جهانجوی لهاک و فرشیدورد / سواران شیران و روز نبرد
ازین جنگ بر ما برادر نماند / بزرگان و سالار و لشکر نماند
همان بوم و خویش و نبیره نماند / کله دار و بوق و تبیره نماند
نبیره دادن که پیرایه تخت و گاه / وگر نیز پیوند سرو کلاه
قبا جوشن و اسب تخت و نشست / کله خود و نیزه و رخت نشست
ازین پس نخواهم سپید و سیه / وگر تاج را خویشتن پرورید
مگر کین آن نامداران من / جهانجوی خنجرگزاران من
نخواهم ز گیتی چه و شوم زاد / که تخم سیاوش گیتی مباد
خروشان همی باد ازین کینه گوی / که بیخ و گه و گاه آمد به روی
که لشکر نیز و یک چون سپید / همه روی لشکر سپه گسترید
بدین درد و زاری سپه را بخواند / ز پیران تخمه فراوان براند
ز خون برادرش فرشیدورد / زره دین کرد آن سپهبد نبرد
کنون گاه کینه است و خون ریختن / به شیر ژیان اندر آویختن
همه بیخ و هم بیشه و هم درد و کین / از ایران و از شاه ایران زمین
بزرگان و گردان و افراسیاب / بجنبند گردند مژگان به آب
که ما سر به سر مر ترا بنده‌ایم / نگردیم ازین کینه تا زنده‌ایم
کنون هم همه پیش شاه اندریم / وگر سرفرازیم وگر کهتریم
چو پیران رو یکی ما در زراد / چو خورشید روان فروزنده باد
ز خون گرد و کوه دریا شود / درازای هامون چو بستان شود
یکی برنگردیم ازین کینه گاه / اگر یار باشد خداوند ماه
دل شاه ترکان ازان شاد شد / بخندید و بر دیگر آزاد شد
در گنج بگشاد و روزی بداد / دلش پر ز کین بر سرش برنهاد

سپاه از پس لشکر اندر شتاب / پر اندیشه رزم و کین گشت آب
برافکند هر سو سپه و دوان / یکی مرد هشیار روشن روان
به جنگ کف از چپ و دست راست / که تنها و بالا و لشکر کجاست
چو باز آمد از هر سوی رزم ساز / چنین گفت کای شاه گردن فراز
که چندین سپه را بدین دشت جنگ / علف باید و آب و آرام و نیک
ز یکسوی دریای گیلان نشیب / چراگاه اسپان جای نشیب
ز دیگر سوی جیحون آب روان / خورش باید و مرد روشن روان
میان اندرون بوم و دشت فراخ / سپه را چه خنبر بر جای کاخ
ولیکن کنون گشت ازان گاه / ببالید برگاه پیروز شی
بیاراست قلب و جناح سپاه / طلایه که دارد ز دشمن نگاه
همه ساقه و جایگاه بنه / دل میسره یار شد میمنه
بیاراست لشکر کمر شهریار / به قلب اندرون تیغ زن صد هزار
بگرد اندر قلب جای خویش / سپهبد همه لشکر آرای خویش
گزین کرد دشت پیش لشکر جنگ / که با داشتی جنگ روز درنگ
همه نامداران جوان و سوار / به هر کار جوان و سواری بود
برانگیختی اسب و دم نهنگ / گرفتی کمندی نبردی نهنگ
بجوشم هم پیل اندر آویختی / وز آواز او شیر بگریختی
همه نیزه آهنی داشتی / برآورد بر کوه بگذاشتی
یکی بهت نامش پدر شیده خواند / که شیده به خورشید تابنده بود
نگه داشتن گردنکشان صد هزار / بده داد شاه ازین کارزار
ز شیده یکی بود کهتر همال / برادر بدو داد و او فرخ حال
دلیران که با جنگ نام اوی / برانگیخت گردی جهان کامجوی
که بود بهترین شیر پدرای زن / بدانش سرش برتر از انجمن

چو آگاه شد شهریار جهان — ز لشکر پراگنده کارآگهان
ز ترکان و از کار افراسیاب — گرفتش که آورد زین روی آب
سپاهی که از جیحون برکشید — گذشتند یک یک سپه زان جهان
چو بشنید خسرو یلان را بخواند — همی گفتنی پیش ایشان براند
سپاهی ز جنگ آوران برگزید — بزرگان و ایران جهانجوی نیز
چنیده و سیمای ازو هر تیغ تیغ — بیاری و رستم و نوذر نیز
بانگشت هزبر و ماسوی رزم — برو لشکر و گنج و پیل و درم
بدانگه بس اندر خیاره و ساج — گنداوری شیران ایران بساخت
وزان پس بیاراست میمنه — بنه کو پس و پیش لشکر براند
همیگفت با طوس و رای زنگ — که تیزی بشتاب آید و جنگ
سپهدار چون در بیابان رسید — گذشتن شاه و لشکر بدید
سپهدار طوس راست خواند رزم بود — همی رزم و کین اندر بزم بود
بجب برد دستان و بر راست — میان زنگ پیش اندر افراسیاب
خود و رستم و طوس کودرز و گیو — دلشکر بنی مداران نیو
همیگشت گرد آن رزمگاه — بیابان نگه کرد و بی راه و راه
چو آگاه شد زان سپاه و بنه — دل او و شاد شد از آنکه بیا
گرد لشکر فزون بود از آن شمار — همان زنده پیلان مردان کار
بگرد سپه بر کنده بود — طلایه بهر سو پراکنده بود
شب آمد کنده و در افراسیاب — بدان سو که بد روی افراسیاب
چو خورشید بر زد سر از برج بره — بیاراست رو در چین سپاه
سپهدار ترکان سپه برکشید — بزد نای رویین و صف برکشید
جهان شد ز لاجورد و تاریک سیاه — همه برنهادند ز آهن کلاه
تو گفتی که روی زمین آهنست — ز بس نیزه و تیغ و درع و جوشنست

همی رفت خواهد بدشت — چنان چون ز مهر پهلوان راه
از ایران کنون تا سپاهی بجنگ — بیاید کنون با سنان تیز چنگ
ز دینار و خواه چه پیل و کلاه — ز اسپ و ز شمشیر و گنج و سپاه
چو خویشان چیزی از گنج او همی — سخن چیز بر بنیاد گنج او همی
بد روشن و شهر از نزد باد شتاب — بدین راست گفتار بر من آب
از ایرانیان نیست چندین سخن — سپه را چنین دل تنگ بی بن
مر ایشان چه با سپه تاره شمر — شمشیر چو بیند مردان هنر
سواران که درمیان با منند — همه جنگ را یکی دل یکی تن اند
چو دیر ستوربا شد مر او دشا — از ایشان چنان شد کی برسا
بد رزم پیر ترکیشان بتیر — نبیند شتم از کنده و از تیغ تیر
چو بشنید از شهریاران سخن — بیه گفت شتاب مندی مکن
سخن چه گفتی و راست بود — جز آن راستی از تو شاید شنود
بسی گنج و تاج که پیراسته کرد — بگیتی همه راه نیکی سپرد
بنه در دشت از آنکه که پیش — نخستین چو آزادی و راستی
همان پیل پر از جنگ و زرد — چو در باید دل از بیخ چو تابنده
برادرش و بیژن مرد ستور — چو لشکر جنگی و خورشید ورد
بزرگان سواران پس سپهبد — همه نامجوی از در کارزار
برفتند از ایدر برای جنگ و جوش — سخن ایدر نهان از غم و بار
از این کینه بر دشت کین گشته — ز خون زمین زیر چون گل آغشته شد
سیاه و سپید برنگ چو دلسنه — ز تیمار دل ایمنی گسلند
نه خند و بخت نه دور از خواب — بجوید کنون کام افراسیاب
بیامشهم با نامداران ما — میان و ز لشکر و سواران ما
نشستند ایرانیان بر خشم — ز لا کم شود مرد در چشم

همه نوذر زمان شنیده انکار سید | نگهبان ایران مرا او را بدید
دل شیده گشت اندران کار تنگ | همی باز خواندن بلا از نهنگ
با ایرانیان گفت نزدیک شاه | سواری فرستید با بهم و راه
بگوید که روشن دل شیده نام | بشاه آورید چند کام پیام
ز افراسیاب سپهدار چین | پدر مادر شاه ایران زمین
سواری چو پیک از طلایه برفت | بر شاه ایران گرازان بتفت
که پیغمبر شاه توران سپاه | کوی پر منش با درفش سیاه
همی شیده گویم گرستم نام | کسی کاید پیش گذارد پیام
دل شاه شد زان سخن نرم | فرو ریخت از دیدگان آب گرم
چنین گفت کین شیده خال منست | ببالا بمهر مرا حال منست
کنون گرد گردن فرادوان نشان | بنه پیش چشم قارن کاوشان
بدو گفت رو پیش او شاد کام | درودش ده و باز ما شنو پیام
چو قارن پیامد بر شیده باز | جهانی درفش و افشار سپیا
بیامد بر شیده داد آن پیام | ز شاه و ز ایران تازه نیکنام
جوان نیز بگشاد شیری زبان | که بیدار دل خسرو روشن روان
بگفت آنچه بشنید ز افراسیاب | از آرام وز رزم و کار شتاب
چو بشنید قارن سخنهای نغز | ازان نامور بخرد پاک مغز
بیامد بر شاه ایران بگفت | که پیغام ما با خرد بود جفت
چو بشنید خسرو ز قارن سخن | بیاد آمدش روزگار کهن
بخندید خسرو ز کار جهان | ازان جستن چاره کاوسیان
ازان پس چنین گفت کافراسیاب | پشیمان شدست از گذشته بتاب
وزان چشم پر آب و لب پر سخن | مرا دل پر از درد باید کهن
بکوشد که تا دل بجنبانم | ببیش لشکر تیر بپایانم

بگو سر بسر هرچه گفتم متی | همی خویشتن را نکوهش کنی
تو این کین بگودرز و کاوس ران | که پیش من اندر دل آکنده‌ای
نه زان کهتریم گر تو سان شدیم | و گر پیر گشتیم و گریان شدیم
همه یک دریا مرا لشکرند | همه نره شیران کین آورند
سر لشکر از نامداران چو کوه پلنگ | چو در کمندهای ببر بیر رنگ
ولیکن همی رحم آرم بکار | زخون ریختن وز بد روزگار
که چندین سپه نامور بیگناه | جدا از تن گردد از تن بدین رزمگاه
گر از پیش من بر نگردی ز جنگ | بگردی تمامی که آیدت ننگ
چو با من بسوگند و پیمان کنی | نکوشی که پیمان بشکنی
بر این کار باشم ترا رهنمای | که گنج و سپاهت بماند بجای
چو کار سیاوش فرامش کنی | نیاز ستوران کرامش کنی
برادر بود چون جهن جنگی ابشنگ | که در جنگ دریا کند کوه و سنگ
همان تاج آزادگان زایران سپهی | نفرمان کی خسروان زرکان نفی
بگنج نیاکان من هرچه هست | ز دینار و از تاج و تخت و نشست
از اسب و سلیح و درم نیز کم | که میراث ماند ز نیا زادشم
ز گنج بزرگان و تخت عاج | همان یاره و طوق با مهر و تاج
فرستم همه همچنین پیش تو | ابا پهلوان و بد خویش تو
دو لشکر برآساید از رنج رزم | همه رنج را بازگردد به بزم
گرایدونکه جان ترا در خورست | بپیچی همی نا بیوس کنی
جوانمرد و خوریختن رزمت نیست | بمغز تو پند مرا جای نیست
تو از لشکر خویش بیرون زنم | اگر خود بباید ازین کار نام
بگردیم هر دو بآوردگاه | برآساید از رنج چندین سپاه
خون کشته باشم جهان تراست | به بندگان و است خویش دست

وزان پس چنین گفت کین نیز راه / بایران بمانیم ازین رزمگاه
که آن همه بند و سوگندها / همان عهد و بر ده و بندها
چو برگشت برزد و افراسیاب / بماند جهاندار ایران خراب
بکاوس پیکی جز پاسخ بریم / بر رنج ریکان بر که ما بنگریم
شنیدی که با ریح بیگفت / چو آمد بتوران ز او کاخ و تخت
سیاوخش را تیز بیگناه / بگشتاز کی گنج و تخت و کلاه
فریبنده ترکی از آن انجمن / بیامد چنان بر زبان یک سخن
گر از من همی جست خواهد نبرد / شمارم چه را شد چنین روی زرد
همی از شما این شگفت آیدم / همان کین پیشین بیاد آیدم
گناهی نبد زو که ایرانیان / گشادند جاودان زین کین میان
کسی را ندیدم ز ایران سپاه / که ز گفته و بود وی بدان رزمگاه
که از گفت ایشان گروی شتاب / بگفت و فریبنده افراسیاب
جو ایرانیان این سخن از شاه / شنیدند پیچان شدند از گناه
گرفتند پوزش که ما بنده ایم / همه زیر بار تو افکنده ایم
نخواهیم شاه جز نام تنگ / دگر کارها پس انجام تنگ
ستوده جهاندار بر تر منش / نخواهد که بر ما بود سرزنش
که گویند ز ایران سواری نبود / که یارست با شید و رزم آزمود
سپاهی جز ایشان بدشت نبرد / جز از شاه با این دلیری که کرد
نخواهد که گر چند و موبدان / که بر ما بود ننگ تا جاودان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه / که با موبدان نماینده راه
بلندی که کین شید و رو پرده / بدریا نماند بجا سون برد
سلاحش هر کرد ازجا دوی / ز گرزی و تازی و پهلوی
نباشد سلاح شما کارگر / بران جوشن خود و پولاد بر

تنها تو اندر بجنگ آمدی / نه از بهر نام و ننگ آمدی
نه از بهر پیغام افراسیاب / که دارد همی کردها تو شتاب
جهاندار ایدون گفت زان انجمن / شود آیت اندر بود و دهن
گزند آیدت زان سپه بی گزند / که از تن بریده شود چون گسپند
مگر بد جهان زاد از تو بد / که کاوس کرد همی بر سپه
سپاه و همان تخت از تو شاه / نبرد کی آن درفش سیاه
سخن هر چه بشنید با او بگفت / نماند ایچ نیک و بد اندر نهفت
شنیده شنید ترک افراسیاب / دلش چون یکی آتش تیز با شتاب
بشد شاه ترکان ز پاسخ دژم / همی گشت برزد کی تیز دم
ز روز خوب کوه و کار دراز / بدید و ز لشکر همی داشت باز
سر تن گشت کرد آن دل پر نهیب / بدانست کامد به تنگی شیب
بدین بزم شکست و کوهی الم / ندانم که دل از تن گسلم
بدو گفت شد دامن رزمگاه / از افکنده سوران چنان شد راه
شنیده چنین گفت گز باد او / نکین تا دو روزی سپه جنگ باد
بگفت کای شاه ترکان چین / دل خویش را بکن و ز کین
چو خورشید تابان برآورد درفش / ورافشان شد روی چرخ بنفش
سر جنب رود و دشت آوردگاه / برانگیزم از شاه کرد سپاه
چو روشن شد از باد در لاجورد / جهان شد چو دریای توفنده
نشست از بر اسب جنگی پلنگ / ز باهوی جوانی سرش پر ز جنگ
بپوشید جوشن روشن منش / ز آهن کلاه کیان بر سرش
درفش کئی ترک جنگی نهنگ / خرامان بیامد سپاهان بجنگ
چو آمد به نزدیک ایران سپاه / یکی نامداری بشد نزد شاه
گرانمایه سواری سپاه مهد گفت / سر افراز و جوشان یکی گفت

ستم و داغ دل بر آن بیگناه | سیاوش که شد کشته بر دست شاه
بدین دشت زایران کمین آورم | نیازی نبردگاه و کین آورم
زمینش همه چون پی پاسپتی | ز لشکر بنه بر هم خواستی
هر آن خواستی کس نبودی روا | گرفتند زین پس تو دی تا نوا
کنون آزموده کسی نیکخواه | که باشد بدو در میان سپاه
نهادند چنان که از هر دو روی | سپاهی بیامد کمین جنگجوی
همی تاختند داریه با درفش | ز هر دو ز ایشان گرد و بنفش
برفتند هر دو ز لشکر به | جهان چون شب و روز شد ناپدید
سپاهان که آن از در رزم بود | بدانجا که هر دو ز رزم بود
رسیدند جایی که شیر و پلنگ | بر آن شیخ بی آب ننهاد چنگ
ببرید بر آسمانش عقاب | از آن سو ستیغ بهر جای آب
نهادند آوردگاهی بزرگ | دو اسپ و دو جنگی بیابان دو گرگ
سواران جنگی گرفته شتاب | که باشد بر چشم روزگار
بگشتند با نیزه های دراز | چو خورشید تابنده دست افراز
نماند ایچ با نیزه هاشان نشان | بر آن آب برگستوان چکان
بروی عمود و بشمشیر و تیر | نکشتند یکدیگر تا گز زیر
زمین شد ز گرد سواران سیاه | همه ریخته خون در آوردگاه
چو شیده دل و روی چیره و | زنیکش بزرگان برخ برکشید
بدانست کان هیچ کاری نیست | از او برتر خویش یابد گریست
همان هوش از تشنگی بد بغین | برو در سواران آمد کمین
چو دل تنگ شد با دل اندیشه کرد | که گر کشته را گویم اندر نبرد
سپاه چپ تنی پیاده شویم | ز خون ... دوا داده شویم
پیاده کرده و که کار آیدش | ز شادی ... خرد ایدش

گریزان همی خویشتن بست شاه | ز دشمن کسی کی بدارد نگاه
بدانست کاین زور و مردی که چیست | جز این نامور فرّه ایزدیست
همی گفت با شیده شاه جهان | که ای نامدار از نژاد مهان
پیاده بگردیم با هم بروی | به پیکار خون اندر آریم جوی
بگردیم ایوان با کمان چپ تیغ | که هرگز پیاده نبرد از نبود
ولیکن ترا گر جز این است کام | تنا همنبرد تو هرگز بکام
فرود آمد از اسپ شبرنگ شاه | ز پس پیر گرفت آنگه آن گاه
بپیکار دادن گرانمایه اسپ | بیامد که گرو دار آذرگشسپ
پیاده چو از دور دیدش نهنگ | فرود آمد از اسپ جنگی پلنگ
پیاده چو پیلان برآویختند | همی خاک با خون برآمیختند
بپوشید و بدان نبرد زور شاه | همان نیزه ها بستد آن دستگاه
همی بست کامد گرز دو هاف | دلاور بهر کوز زین برده بها
چو آگاه شد خسرو از رای او | ز زوران ... آورد پای او
بزور جهان آفرین کرد کار | بزد دست گیتی خرو نامدار
بگیرد یکی شیر مر گور نر | ز سر دست گوران در آید بسر
گرفتش به یک دست گردن پشت | برآورد و زد بر زمین درشت
همه مهره پشت او ... | شد از درد و از جان ...
بگیتی تیغ تیز از میان برکشید | سراپای ... دراز مو بر درید
بگردید چون پشت ... خاک | همی ریخت ... از درد خاک
بیاورد گفت این ... | دلیر و ... مرا بود خال
ز شستش ... کشید | یکی ... کشید
سرش را ... گلاب | شبوسید ... آب
گردانش ... | کله بر سرش ... گزین نهید

همه نامداران با رخ کهربا
زبان برگشاده ز نفرین ابا

کزین داوری بر تو تاوان کنند
مدارید پیش اردل هراسان کنید

زمانی به تنگی تن آرد درنگ
شب و روز بر ورد و کین جنگ

سپرها همه دل نشوشان کنیم
باورد کز بیم افشان کنیم

ز خسرو ببند پس از بند و چیز
کنون کینه بر کینه بیژن و نیز

سپه دل شکسته بیازرد شاه
هجیر و شتابان چو شاهان بگاه

چو خورشید بر زد سر از پشت گاو
ز هامون برآمد خروش چکاو

ببیژن برآمد ز مرد و سپای
تمامی نه بود که نگردنای

ز گردان و شیرزن هزار
بیاورد چندین ز رزم کارزار

بیامد جهان جوی جنگی برون
زبان برز دشنام و دل پر ز خون

ابا ده هزار از نبرده سوار
بزرگان چنین از در کارزار

چو خسرو بدان کو نبرد و بدیشان
تعنیر بود تا قارن کاوشان

ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه
که از گرد از جنگ قارن ستوه

سوی جنگ و گیتی شد از گرد بنفش
بیامد دمان با درفش بنفش

جهان شد ز گرد سواران بنفش
زمین پر سپاه و هوا پر درفش

بجنبید چپ و ز قلب سپاه
ز افراسیاب اندران رزمگاه

چنین بود تا آسمان تیره گشت
همه چشم جنگ آوران خیره گشت

چو پیران بشد قارن رزم زن
ببیژن ببرد اندر آمد شکن

چو بر دامن کوه پشت ماه
یلان بازگشتند از رزمگاه

ز ایرانیان هامال بشد شهریار
که خسرو ببند اندران کارزار

همه شب همی جنگ را ساختند
بخواب و بخوردن نپرداختند

چو بر زد سر از کوه خورشید هور
جهان شد برابر جنگ هور

پیاده و دو لشکر کشیده صف
همه جنگ را لب آورده کف

ز صندوق پیلان بیازید تیر
برآمد خروشیدن دار و گیر

نشستند پیلان پس نیزه وران
هم از قلب لشکر سپاهی گران

که گرد افراسیاب از دو پیل
بدان لشکر و جنگ صندوق پیل

همه زنده پیلان و لشکر براند
جهان تیره شد روشنایی نماند

خروشید کای نامداران جنگ
چه دارید بر خویشتن کار تنگ

همه بانگ در پیش صندوق پیل
سپاه چپ و راست بر جنبد نیل

سوی میمنه میسره برکشید
ز قلب و ز صندوق برکشید

هژبر تو تا چنین رزم آزماب
ره و با گنجیان لشکر زهای

پیرون و ده هزار از نبرده سوار
همه نیزه داران بی کارزار

سوی میمنه سپهر جنگی هجیر
بشد سپهر با نامداران گرد

چو کیخسرو آن رزم ترکان بدید
که خورشید شد از جهان ناپدید

بپوشید از آن کوه پیکان گرد روی
گروی زره شیر پرخاشجوی

بنزد و تا بر سوی میسره
بتابید چون آفتاب از زره

برفتند با سواره هزار
همه رزم جویان و نیزه وگرد

بفرمود سوی سپهبد شاه
که از نامداران ایران سپاه

گزین کن ز نام آوران ده هزار
زره دار با گرزه گاو سار

میان و صف تیغها برکشید
میندیش پس پیلها برکشید

دو لشکر بر میان برآویختند
جهان شد که گفتی برآمیختند

بیکبار با نیزه ها از دو روی
ز بر خاک خون اندر آمد بجوی

چو بر خاک پس گرد از چپ و دست
جهان از جهان جنگی نخواهد شکست

بجنبید صندوق پیل
جهان شد بکردار دریای نیل

بجنبید با رستم از قلب شاه
سنوشان و خوزان لشکر پناه

برآمد خروشیدن تیغ و کوس
یکی بیت رستم و گرد طوس

سپاهی و رستا و هر پیشه‌ور / گرانمایگان یکدل و یک تنه
سوی میسره بر همین لشکری / برافکنده بر سر صدی مغفری
سواران شمشیرزن سی هزار / گزیده بزرگان خنجرگذار
چو گرشیوز از پشت لشکر برفت / بپیش برادر خرامید تفت
برادر چو روی برادر بدید / بپیروزه شد و لشکر اندر کشید
برآمد ز لشکر دم و دار و گیر / بپوشید روی هوا را بتیر
چو خورشید از پشت تاریک شد / پدید آمد از شب و روز باریک شد
ورستند گرشیوز و پهلوان / سپاه از پس پشت برادر دوان
گر اکنون ز گردان که جوید نبرد / زمین پر ز خون اسپمان کرد گرد
سپاه از چپ شد شب آمد بگوش / گر اکنون بزرگان بر آهیخت تیغ
تو در جنگ باشی سپهدار گرد / مکن کاین ز خویش چنین بستیز
دل شاه و گردان از خشم جوش / زننده بچوب دشمن گفت از گوش
برانگیخت اسپ از میان سپاه / سپاه و دمان بد درفش سیاه
وزیرانیان چند نامی بجست / بجنبید و بد آمد اندر نشست
دو شاه و دو لشکر چنین کینه‌دار / برفتند با خوار مایه سوار
بدیدند گرشیوز و چین دوی / گراو پیش خیره و شو جنگ‌جوی
خبرش کرنشسته و بتاختند / بران رنگ و آموی که ساختند
چو او باز گشت استیلا کرد / سپاه آمد که با شاه و جو جنگ‌جو
و هامشان ایلا چو جنگی نهنگ / دگر برز ایلا سواران جنگ
که هر سو سواران توران بدند / خبر از پیش و بی‌مایه بد
چنان و دیشاه از میان گرد / برانگیخت اسپ اندر آمد چو گرد
بزد نیزه بر اسپ ایلای گرد / ز زین برگرفتش چنین بی‌نبرد
و هامشان بکلاه پیش سپاه / بگیرد و بر کرد جند شاه

همی گفت کای داور کردگار / جهاندار و بیدار و پروردگار
تو دادی مرا فر و دیهیم و زور / تو کردی دل و چشم بدخواه کور
ز یکی سپهدار روز و روزگار / ز بخشش همه ساله برخوردار
چو خورشید زرین سپر برگرفت / شب از چادر شعر سر برگرفت
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
نیایش کنان پیش او شد سپاه / که جاوید بادی سزاوار گاه
شد این لشکر از خواب بی‌نیاز / که از لشکر شاه چیره شد باد
همی گفت هر کس که ای نامدار / که او رفت با لشکر زود کس
شب تیره و از دیده اردگاه / بشد نامداری چنین رایگان
بدیشان چنین گفت بیدار شاه / گرامی‌مداران ایران سپاه
چو دشمن بود شاه و برگشته بد / گر آواره از جنگ برگشته بد
بپیروز گرداد مان فرّهی / بزرگی و دیهیم و شاهنشهی
بگیتی ستایش مر او را کنید / شب و روز او را نیایش کنید
کز آن را که خواهد دهد او بخت / یکی را بلی بر نشیند بتخت
بدین پیش بر حقیقت رای بخت / که باداد و بخشنده را پای تخت
بباشم بدین رزمگه پنج روز / ششم بود ز هر مرز گیتی فروز
بهفتم برانم ز ابید سپاه / گر او کین فشاند ایست مکیرد
بدین پنج روز اندران رزمگاه / همه گنج بستند ز ایران سپاه
نشستند و آن جنگها ساز کرد / سزاوار آن کشتگان دخمه کرد
بشهر بود تا بیش ازین او شد / سپاه ور ... با کشتگان و بخشک

داستان نامهٔ کیخسرو بکاوس شاه و باز نمودن احوال اندر آن

نشستند نامه بکاوس شاه / جهان چون بود و سپاه از نگاه
سرنامه کرد از نخست آفرین / ستایش سزای جهان آفرین

کنون گنج و فرزند و خویش · گسستم چندی ز پیوند خویش
بدان روی جیحون کنم رزمگاه · نگردم ازین پس که فرمود شاه
ز بیم آتش اندر جهان بروی · تو دانی که گرشاسپ را جا بوی
گر آید و جنگ را بیش جوید شاه · از آمد بکنگ اندر آرد سپاه
چو گنج و آید کمین خواستن · نباید ترا لشکر آراستن
چو شاه اندرین کار فرمان دهد · نگر دان بدین شهر هم جای دهد
بباشند با رام و بهشت گنگ · که هم جای گنجست و جای درنگ
که گنگ دز به سپاه بهشت · گلش مشک و سایه بود و درخت
بدان جایگه شاد خندان ز بخت · تو گفتی که با ماه گشت جفت
سه خواند از هر سوی پسرکان · بزرگان گزیدش و مهتران
همی گلشن با بانگ و چنگ و آب · گل و سنبل و زعفران و گلاب
همی بود تا با گرد و دهان · برین اسب کار آمد و دار و دهان
بناگاه طلایه بیامد ز راه · چنین گفت کای شاه توران سپاه
چو گنج و آمد برین روی آب · از ره دور شد خورد و آرام و خواب
سپه را گذر کرد و ازان سپس رود · فرستاد و از آنجا بهر کس درود
گزین آمدن کس ... برد یک · بخواه سپهدار ... زیدوان
گرانمایه گنجی بید و ویش داد · کسی را که رود او به پیش داد
وزانجا سپاه سوی ... · کی نو جهان دید آرام ...
ببخشید گنجی بدان بخش نیز · همی خواب کابار ... کرد و بجز
هر منزلی ز بهاری سوار · همی مدندی برجهش بار
وزان پس ... آمد به شاه · ز گنگ ... ز افراسیاب و سپاه
گر آمد ... او کار گاه · ایا لشکری ... زهر
گر از ... دل ... رزدرد · بجو مهی روز کارزار ...

دلیران بهم بر نهادند گوی · بهر در که بودی یکی ماه جوی
شده پاره و درهم گشاده بت · نماندی در و بام جای نشست
غلام و پرستنده و چارپای · نماندی ده و نیک چیزی بجای
به ریگ اندر و سنگ مهد درشت · نه دزها نماند و نه بی جان پشت
چو آورد لشکر کل زرد یون · ز دهر و کرد دید بار سیتون
جهاندار بر سپاهان و باغ بهار · در و دشت و کوه و زمین کار
همه کوه و گنبد و هامون درخت · جهان از در مردم تنگ سخت
طلایه فرستاد کارآگهان · بدان تا بدانند کار نهان
سراپرده و خیمه یار جهان · کشیدند بر پیش آب روان
جهاندار بر تخت زرین نشست · خود و نامداران چنپر پرست
شبی گرد جهنی که تا روز بانگ · همی بود بر خاک پست از نهانی بنگ
وزان پس جنگ اندر افراسیاب · جز شنده روز و بنگام خواب
همی گفت با هر که بد کاردان · بزرگان و سپاه از بسیاردان
که اکنون که دشمن به بالین رسید · بجنگ اندرون چاره شتوان رسید
همه برگشادند گویا زبان · که اکنون چو نزدیک شد بدگمان
چو از جنگ و جستن نه بینیم راه · ز بوی نرخ بست چنین ...
بکشتند از پیش بر خاک پست · همه شب همی لشکر آراستند

رزم ایرانیان با تورانیان در دشت کارزیوز

سپیده دمان گنج و بانگ خروس · ز درگاه بر خاست آوای کوس
سپاهی بیامد به هامون ز گنگ · که بر مور بربسته شد راه تنگ
چو آمد فراز کیک گل زرد یون · زمین شد بسان که بیستون
همی لشکر آمد سه روز و سه شب · جهان شد پر از بانگ و شور و شغب
کشیدند بر دشت و پیش گنج · فزون گشت مردم ز مور و ملخ

پیاده بسیلی ز دشت سپاه / به پیش جهاندار شد دادخواه
که ای برتر از دانش پارسا / جهاندار و بر پادشا پادشا
اگر خسته گشتم من از بس ستم ماند / چو آهن بکوره درون تافت
نخواهم که پیروز نامم بجنگ / نخواهم که پیروز باشم بجنگ
بگفت این و بر خاک بنهاد روی / جهان پیش شد از ناله زار اوی
همانا بر آمد یکی باد سخت / که بشکست شاداب شاخ درخت
بشمشیر برداشت از زرنگار / بر و بر رخ شاه توران سپاه
کسی کو سر از جنگ بر تافتی / چو افراسیاب آنکه او پستی
بنخجیر بیدی که پرسش ز تن / جز از خاک و در کشش بودی کفن
چنین تیغ سپهر و زمین تیغ رشد / فراوان ز ترکان گرفتار شد
بر آمد شب چادر غنک رنگ / بپوشید تا گشن جای جنگ
سپه باز جستند و شاهان زدست / چو روی زمین آسمان تیره گشت
همه دامن کوه تا پیش رود / سپه بود با جوشن و درع و خود
بر افروختند آتش از هر سوی / طلایه بر آمد ز هر پهلوی
همی جنگ را ساخت افراسیاب / همه بود با چشمه آفتاب
بر آمد ز کوه درخشان شود / زمین چون کهن درخشان
جهان آفرین را دگر بود رای / بهر کار با رای او نیست پای
شبی تیره چون روی زنگی سیاه / کس آمد ز رستم بنزد شاه
که شاه جهان جاودان زنده باد / که ما باز گشتیم پیروز شاد
بر نامداران افراسیاب / رسیدیم تا گاه هنگام خواب
از ایشان سوار طلایه نبود / کسی را ز اندیشه مایه نبود
چو بیدار گشتند از ایشان سران / کشیدیم شمشیر و گرز گران
چو شب روز شد بر گران ... / ز مردان ایشان فراوان ...

بدانست خسرو که سالار چین / هم از رفت و بیگاه از آن ...
ز کیخسرو و رستم خیره گفت / بدان آگهی تیز بشتافت
نوندی بر افکند هم در زمان / فرستاد نزدیک رستم دوان
که برگشت از این کینه افراسیاب / همانا بجنگ تو دارد شتاب
سپه را بیارای از آن پیش / شب و روز با کار و پرخاش خویش
نوند جهاندار شایسته بود / بدان راه بی راه پیوسته بود
همی رفت چون نزد رستم رسید / که گوش دل پهلوان بسته دید
سپه گرد ز بار اسپ و مهد ... / نهاده به یک بانگ آواز گوش
برستم بگفت آنچه پیغام بود / که زو جام پیغامش آرام بود
وزین روی کیخسرو کینه جوی / نشسته بآرام با گفت و گوی
همی کشش کرد و آنچه بد ... / سراپرده و خیمه و تخت گاه
از ایرانیان گشت لشکر ... / کمین کرد گلشان وز خون ...
بر رستم جهان گشته از چهر کرد / چو برداشت بر خاک خون ببرد
بنه بر نهاد و سپه بر نشاند / دمان از پس شاه ترکان براند
چو نزدیک شهر آمد افراسیاب / چو آن بد که رستم بشد سیر خواب
کنون من شبیخون کنم بر سرش / برآریم گرد از سپه لشکرش
بتاریکی اندر طلایه ندید / بشهر اندر آورد ترکان شنید
ز نو نامداران کار رستم بکنست / همی اندوه اندیشه اندر گرفت
همه کوه نزد لشکر و گخت / بشمشیر بن روان اندر او بخت

شبیخون بردن افراسیاب بر رستم و گریختن افراسیاب

بر پیش اندرون رستم تیز چنگ / کسی پشت شاه و سواران جنگ
کسی را که نزدیک بد پیش خواند / وز اندیشه دل فراوان براند
بر سپهبد کین راه آیینه / بگفتند کای نامور کینه جوی

چو فغفور چین گر بیاید رواست | که بر دو پرستی او را روا(ست)
وگر او نیاید نترسد سپاه | گزین سو خرامد همه کینه‌خواه
ز پیش سپهدار و از پیش افراسیاب | برآمد ز آرام و ز خورد و خواب
به دیوار حصار او بزد پای کرد | بهر برج اندرون رزم را جای کرد
بفرمود تا سنگهای گران | کشیدند بر باره افسونگران
بسی کاردانان رومی بخواند | سپاهی به دیوار دژ بر نشاند
برآورد و بیدار دل جاثلیق | بران باره عراده و منجنیق
کمانها چرخ و سپرها بزرگ | همه بر حصار از ختان بزرگ
گروهی ز آهنگران بیخ کرد | ز پولاد بر نیزه‌ها بیخ کرد
ببستند بر نیزه‌های دراز | که هر کس که رفتی بر فراز
بدان جنگ تیز اندر آورد بیختی | وگر دست بر زدند در بر بختی
سپه را درم داد و آباد کرد | به پرخاش و با سر همی داد کرد
هم از خود و شمشیر و برگستوان | سپرهای چینی و تیر و کمان
ببخشید بر لشکرش بی‌شمار | بپوشید پران کو کند کارزار
چو آسوده شد شاه و شادان بخفت | خود و جنگ سپاهان خود یار جفت
ز بی‌چهره همه دم جمع جنگ بن | شدندی به درگاه شاه و چنین
شب و روز چون مجلس آراستی | سرود و آوا و رنگ بت جام خواستی
همی داد چهره به رنگین بباد | از امروز و فردا نیامدش یاد
اگر بود در بود دل العنیم | سبک کرد کناری ناشی درم
دو هفته بر این گونه بنشاد کرد | که داند که فردا دل از دور خست
سیوم هفته کیخسرو آمد بجنگ | شنیدند آن نوبهای دار جنگ
بکند و بر گشت گرد حصار | نماند اندران گرده کس درنگار
چنین گفت کاکنون حصار آره کرد | نماند ز بر بیکاره پی تاره کرد

چنین دارم امید کافراسیاب | ببندد جهان خیره گردد بخواب
گر گشته گر زنده آید بدست | گر از بند من تیغ یزدان پرست
بر آنم که او را ز هر سو سپاه | ببایدش گر هستش بجز بیگناه
ببستند و از پیش او پی بپند | نه از کین و از کاری و هستند
بکوشیم تا کو از این گنج سپاه | نخواند و بر بیگنه بر راه
همه باره و دژ فرود آوریم | همه سنگ و خاکش برو در کنیم
سپه را کنون روز جستن گذشت | کمان برنج تن اندر آرام گذشت
چو دشمن بدیوار گیرد پناه | ز بیکار کینش نترسد سپاه
شکسته دلست او درین جایگاه | گزین پس شود بی‌گمان خانمان
دو گفتار کاو پس فرود آوریم | روان شاد مرسوی داد آوریم
چنین گفت کین گلبن تاشاخ زرد | زمانه بنوشد در بکار کرد
بباغ اندرستی شود تازه برگ | دل کین شاخ ان بترسید زرگ
دو در پیش بکند اندر بدست | چنین تا شود پسال سر برست
چو در بکند او کین بماند بجای | بستر شدان دره در اهنماي
بزرگان بر او آفرین خواندند | ور آن چهره و باکدین خواندند
که کین بود برتو آید به سر | سپاه و اختر از شاه و بیرو گرد

آمدن چین به رسالت درگاه کیخسرو

دگر روز چون خور بر آمد ز زاغ | نهاد از بر چرخ نوزین چراغ
خروشی برآمد ز بیرون حصار | برآمد نشیند شده زان سخن شهریار
هم آنگه در دژ گشاده نمد باز | بر هسته شد از روی پوشیده راز
سپاه و در چین ده سپهدار | خردمند با دانش و مایه دار
رسیده شش و طغیر رده سپاهی | تهی بود با نامداران سپاهی
سپاه بر شاه و سالار بار | بگفت اکنون چین ایست باده سوار

جگر خسته‌ام زان برادر درود | نشسته به گیسوی او خون فرود
که بر دست من بود کاووس شاه | سیاوخش را گشته بُد بیگناه
نه من کشتم او را که تاریک دیو | ببرد از دلم ترس کیهان خدیو
زمانه ورا بُد بهانه مرا | بجنگ اندرون بُد فسانه مرا
تو اکنون خردمندی ای نامدار | بدیده ز مردم بسی روزگار
نگه کن که تا چند شهر فراخ | بلند باغ و میدان و ایوان و کاخ
بیست اندرین کینه یکسر خراب | بجای سیاوخش و افراسیاب
همه کارزاری سواران جنگ | بتن همچو پیل و بزور نهنگ
که بر کام شیران کشیدی نبرد | سر و ترک ایشان ز تیغ تو زرد
کجا سنگ ازیشان بیابان نماند | بکشور جز از دشت بیرون نماند
جز از کینه و رزم و شمشیر تیز | نماند زما نام تا رستخیز
نیابد جهان نیز از ایشان پسند | بخور جام و جهان شادی ار گزند
وگر جنگ جویی همی بیگمان | نشاید که کین دل تنگ گمان
نگه کن بدین کردش روزگار | خداوند کن بر دل آموزگار
که ما در حصاریم و هامون پرست | بپرهیز کین دل برآورد دست
پلنگ خوانم نبشت منست | بروز ده و بوم و کشت منست
هم اید به گنج و هم افسر و شاه | هم اید بکین و هم اید کلاه
همیجای کشتم همی جای خورد | همی جای شیران و روز نبرد
ترا کاو و کرمی خوشی در کسست | گل لاله و رنگ و بوی بهشت
در پستان بپرهیز پس اندرست | که بنیز با که دو ... و دوست
ز هر سو که خوانم پیاپی سپاه | نتابی تو با گردش هور و ماه
گرایدون که گاسپی گار کارزار | تو با بدگردش بد روزگار
از اندیشه کردن همی گم برد | ز رنج تو دیگر کسی برخورد

چو پاسخ شنید پیغام شاه | همی کرد چندان درو در نگاه

پاسخ دادن کیخسرو مر پیران را

بپاسخ چنین گفت کای نامجوی | شنیدم همه هرچه گفتی بروی
درودی که داری ز افراسیاب | بگفتی که او کرد مژگان پر آب
بگفت آنکه کردی مرا آفرین | همان تاج و تخت و کلاه و نگین
شنیدم همان باد بر تاج و تخت | سپاه ار که شاه و پیروزبخت
زشاهان گیتی دل افروزتر | بپسندیده در شاه پیروزتر
مرا او ز یزدان همه پر شکفت | که با این هنرها خرد یافتت
ترا جنبد اندیشه خوب و درست | بدل نیک پیغام و یزدان پرست
کسی کو بدانش تر انگیزه بود | ز کردار او کرد تو بهره بود
فریدون فرخ تو بر ساله گشت | بپا دار از رنج کاشته کشت
مگو کی که من بر شوم بر سپهر | بیشتی از این گونه آرم چهر
روا باد و ای دلت خرم گشت | سخن بر زبانت چو بیراه گشت
زبان چرب گویا و دل پر دروغ | بر مرد دانا نگیرد فروغ
بزرگ شده از شاه گیتی نژاد | کنون از سیاوخش ماند اینچنین
جهان جو ز دژم از بهر راه | کشیدی که کشتی چنین کینه خواه
که کس را که پیش از کاه تو | بچشم اندر او بر جهان بی راه تو
که هر که یکی کیش آن کرد | ز شاهان و گردان مردان مرد
که بر کین همی نبرد ایشان | سپه روی بسته بی مرد و مرد کشان
که گناه ترا شرمی بدانکه | زنند و همی زیان زند زنده
خردمند پیران ابا جاسپید | چو دیدی که هر که زند و شنید
چنین ... فرمان یزدان کرین | سپه را از او با شرم هر که گزین
کرنده و بانیو از ما کاشت | که با من زمانه یکی آرزو داشت

بکشتی تو تا بود و بد بیتنی / نه بد گوهری راه اهریمنی
نهالی به بد بیخ و پیوند ده / تو گویی که زاد از دمان زاده
کسی کو گرفت از بد و شمار / فریدون آمد ز کردش بکار
مگر گنج گنجی که دیوی پلید / دل او را ازین سوی زشتی کشید
همی گفت ضحاک و هم جمشید / چو شد شاه شان آل نیکو امید
که ماه او را پس بی راه کرد / ز هر نیکویی دست کوتاه کرد
نه برگشت از ایشان جهد روزگار / نه بد کو [illegible] آموزگار
کسی کو ستاند سپهر از ایستی / نه [illegible] گنج کاستی
بجنگ [illegible] چندان سپاه / که پیران که گشت اندر آوردگاه
ز خون گل شد از خون [illegible] / نجوی [illegible] راه و بیخ و زبان
کنون آمدی با هزاران هزار / ز برگان [illegible] در کارزار
با موی [illegible] کشیدی بجنگ / وز ایشان [illegible] آمد بجنگ
[illegible] / به پستی و ویران [illegible] کشورم
جهاندار [illegible] / سر بخت دشمن [illegible]
مرا کو [illegible] / شب و روز شادم [illegible]
نگه کن که تا چون بود مادرم / چو این کرد با تو بیاد آورم
ازین پس [illegible] / نباشد سخن نیز با [illegible]
[illegible] / به نیک اختر [illegible]
[illegible] / نخواهم [illegible]
[illegible] / جهان را جدا [illegible]
[illegible] / که در جنگ شیران [illegible]
[illegible] / یکی طوق زرین و دو گوشوار
[illegible] / بپاسخ که گفتم همه [illegible]

[illegible] / برین گونه [illegible] شاه
[illegible] / [illegible] همچون [illegible]
[illegible] / ز برگرز یا [illegible]
[illegible] / جهان چون [illegible]
ازین جایگه [illegible] زمین / [illegible] جهان آفرین
[illegible] / ابا کارداران [illegible] راز
[illegible] / همی خواند [illegible] آفرین
[illegible] کام و [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] ازین جایگه [illegible]
کنون [illegible] / [illegible] تخت
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] تخت [illegible] / [illegible] لشکری
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / درخشیدن تیغ و گرز گران
[illegible] / [illegible] تیغ و گرد سپاه
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کنون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] جهان

برادر یکی بود فرخ بسر | چنین گفت کز شور بختی بسر
بدان جای پستان اندر آمد بسر | جهان و تیغ و دل لشکر کینه خواه

زو آوردن ایرانیان و گرفتن دز از دست افراسیاب و گریختن افراسیاب

تباراج گشتن نهادند روی | برآمد خروشیدن های و هوی
زن و کودکان یکسر برگشتند | به ایرانیان خانه بگذاشتند
چه مایه زن و کودک و مرد پیر | که زیر پی پیل شد ناپدید
همه شهر توران از ایشان جدا | کسی را نیامد بر و بوم یاد
نژادی همه مردمان زر و سیم | شد از بخت گردون توران گزین
زر و گنج و فرزند گشتند هم | زگردون روان چشمه خون روان
بایران برآمد پس افراسیاب | بلند خون دل از درد مژگان پر آب
بدان باره برشد که کوچ او بد | بیامد بدان سان که ایشان آمد
دو بهره ز جنگ آوران کشته دید | ور آن گنج و گنج گنج گشته دید
خروشش سواران گشته مان | از ایشان بلان و تیره روان
همه شارستان زود فرار دید | همه غارت و آتش و دود دید
یکی شاد و دیگر برانده ز درد | چنین است کار سرای سپنج
جوان افراسیاب آنجهان و دیگار | برانده دل کشتن دور کار
نه بوده بر آورد نه بوم و نه بر | بتخت و نشاندن تاج کر
بگفت و دل بر از درد و درد | که چرخ فلک چنین با من کرد
دبیره بدید هم جهان روزگار | کلاه و دل گشتن و برگ و نار
بر او بدو و زان باره آمد فرود | همی داد و تخت همی زار درود
بگفت کی گنت تیز باز | ابار و ز شادی آرام و ناز
از آن جایگه خیره شد ناپدید | مش ... و دل و سیم و ...

سپاهان بر دو ز دیهیم ... | زمین بیست تیران شیر گیر
... چون سگان چنگ آلا ... | نه انگیزد از جان ور ستیز
دگر گشادند زان پس خبر | بگنجی ... زاد همه در پدید
فرستاد بس گرد دان نامور | دو سه و اسپستان پیش ایشان
که هر جای تن بندی نباید نمود | سرای چند در ان ناید تیز
جهان گر بیا کینه را داد ... | بکام اندرون نام یاد آوریم
که بگی ... اندر جهان ... | نماند کس جاه ... دان روزگار
همی چرخ گردنده با هر کسی | تو آید جهان گستردن بسی
و زان پس بخور شاه جهان | که آید بر شیدگان را نهان
همه وخت شاهان پوشیده روی | کسی کو نیامد ز بر و بوم ...
... از ایشان که کی آمدند | باز ... سوی کاخ ... شد
... و بود و ... دان کان | گر ... و بر او بر ایشان ...
... همی ... ایشان ... | تباراج و گشتن بیار است ...
از ایشان بر آمد ز ... | گواهی داد کر شاه و سپاه خروش
... کی کانت و ... | نه بر جای خواری و ... آیم
... شاد شده همه ... | ابا ... اندر آمد ...

آمدن ... افراسیاب به ... و [illegible]

... ستنده ... پس مرد ... | زبا قوت بر ... سر ...
... ایشان | بدان ... بار ... بزد
... زرین گرفته ... | دل از ... شاه جهان گشت ...
... سنگ و ... | به ... اندر افکنده ...
... گر ایوان ... | ... استاده ... همی ...
... | بر ... باز ... کرد ...

همانا که بر چند تو گرد و کار / بر نیکی مان شرم روز شمار
چو بشنید خسرو بپیچید سخت / بران خوبرویان ور گشته بخت
ازان درد بخروشید و [illegible] / شده لعل رخسار گان [illegible]
بپیچید دل بخردان انده و / ز فرزند خود هر کسی یاد کرد
همی خواند نفرین بزرگ / سران سپه مهتران سترگ
گز ایشان شه نامبردار کین / نخواهد ز بهر جهان آفرین
چنین گفت کیخسرو هوشمند / که هر چه نکان نیست [illegible]
نیاریم کس را جهان [illegible] / و گر چند باشند [illegible]
چو از کار افراسیاب [illegible] / [illegible] نیاید ببند
گر برگرد باز هنر با درم / کسی از جهان [illegible] درم
بفرمودشان باز گشتن بجای / چنان یک به یک زده جهان [illegible]
بدیشان چنین گفت کاین شوید / ز گوینده گفتار بشنوید
ازین پس شما از من [illegible] نیست / [illegible] و ز خیم نیست
تن خویش را بدنخواه [illegible] / چو خواهد زبانش نباشد [illegible]
بباشید با [illegible] ایوان خویش / [illegible] تن جان خویش
باز ایشان گفت پرورد بخت / بما ماه و نیک اختر و تاج و تخت
همه شهر توران [illegible] / با ایران شمار اسپهی [illegible]
زد آماده کینه مردان [illegible] / [illegible] کشور افسون [illegible]
[illegible] درست / ز خون [illegible] کشور گلست
همه گنج توران [illegible] / [illegible] سپاهی [illegible]
برجای خوبی [illegible] / [illegible]
بکوشید و خوبی بکار آورید / چو دیدید [illegible]
سخن [illegible] / [illegible]

گشاده [illegible] افراسیاب / [illegible] اندر آمد بخواب
بیک رزمگاه [illegible] / سه [illegible] گران
همانا که [illegible] / بگل [illegible] کارزار
وزان پس [illegible] / که [illegible] شاخ و درخت
[illegible] / [illegible]
وزان [illegible] / [illegible]
همان [illegible] گرد [illegible] / ور او [illegible]
همه روی کشور [illegible] / [illegible] از جهان [illegible]
ازین پس [illegible] / ز روز [illegible]
وزان [illegible] / [illegible]
[illegible] / جهان [illegible]
همه دشت [illegible] / [illegible]
[illegible] گور و آهو [illegible] / [illegible] گاهی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] کار جهان

بازگشتن افراسیاب با فغفور بجنگ کیخسرو

بس [illegible] آمد ز چین و ختن / وز افراسیاب اندران انجمن
زمین گل [illegible] لشکر است / برایشان ز خاقان چینی [illegible]
[illegible] فغفور چین [illegible] / همه کشور چین [illegible]
[illegible] کسی از آن [illegible] / [illegible]
گر او را [illegible] فغفور چین / بشاهی برو خواند آفرین

سپهدار ایران نگه داشت شاه — که زنهار گشتند خورشید ماه
چو افراسیاب آن سپه را بدید — سپه را برابر صفی بر کشید
بفرزانگان گفت کین دشت رزم — بدل بر مرا چون خوابست و رزم
مرا سر دیر گاه خواب آمدی — چو رزم بنودی شتاب آمدی
کنون چند روزم چنین در گرز — سپهر بزرگی دل پر ستیز
ندانم که این بخت کیخسرو چیست — وگر بسپرم روز کاری بدست
بدانم که با او شوم هم نبرد — سرش را بزیر اندر آرم بگرد
بدو گفت هر کس که فرزانه بود — اگر خویش اگر خود بیگانه بود
اگر شاه در جست باید نبرد — چرا باید این لشکر و دار و برد
همه چین و ترکان پیش تو ایم — ز بیگانگان گرز خویش تو ایم
فدای تو بادا همه جان ما — چنین بود تا بود پیمان ما
اگر صد شود کشته یا صد هزار — سر خویش را خوار داریم خوار
همه پیش پیش نهنگ تو ایم — که زنده به بیغاره گاه تو ایم
وزان پس ز لشکر بر آمد خروش — زمان تو چنین شد پر از جنگ جوش
ستاره ز پیدا درآمد تیره گرد — رخ زرد خورشید شد لاجورد
سپهدار ترکان از آن انجمن — گزین کرد کارآزموده سپه
بیامد فرستاد نزدیک شاه — اگر گردی شب اندرون بس شب سیاه
همانا که بسنگ از ایران نژاد — بود تا بجنگ اندر آری شتاب
دو لشکر میان تیغ سوزد مرغ — زکوه و بیابان اگر کوه و تیغ
بیارم تراو شوم تا جدید — برآرد ز تیغ و خار اندر کلید
مگر کز گرانمایگان بدرم — ز تیغم فروید وان افسون کرم
ز خون جهد گر دولت خیره گشت — چنین است پس بخت شد تیره گشت
وزان پس سیاوش که کارا بود — مرا دل پر از درد و تیمار بود

سپهبد بگرزی گره بر فروغ — زبان خیره در تاب و آن را دروغ
گراینده جنگ را بی جز پرست بس — چو از من بجز راستی کس بس
تهمتن نگه کرد گیو دلیر — که پیکار جوینده تابنده شیر
اگر شاه با شاه جوید نبرد — چرا باید این دشت پر گرد و درد
نباشد مرا زین سپس رای جنگ — به بینی کنون روز بازار تنگ
فرستاده برگشت و آمد چو باد — سراسر شنیده بر او کرد یاد
برزم و دشمن جان از افراسیاب — بکرد او بیچ در جنگ جستن شتاب
سپه را به جنگ اندر آورد شاه — بجنبید یکباره دیگر سپاه
یکی باد رنگ و یکی بار دگر باشتاب — زمین شد بکردار دریای آب
ز تاریدن تیر گیتی زابر — هوا زاله بارید و بیکام هژبر
زمین کیر بالا گشت خورشید لعل — زمین پر ز خون گشت و زرد نعل
سپه بازجستند چون تیر گشت — که چشم سواران همی خیره گشت
جهاندار با فره و فرهنگ ساز — چو آمد بلشکرگه خویش باز
چنین گفت با طوس کامروز جنگ — نه بر آرزو کرد و بود است تنگ
کنون گر از شب شبیخون کنند — ز دل راه و دیده پر خون کنند
یکی کینه را نو کنند از مراد — بر آن سو که آیند توران سپاه
بفرمود کاتش بسوزید کس — نباید که آید خروش جرس
بلشکر سواران که بود و نبرد — گزین کرد چند از دلیران مرد
دگر بیره بگزید از ایرانیان — کمر بست و در تاختن بامیان
بطوس سپهبد سپرد آن گروه — بفرمود تا رفت بر سوی کوه
تهمتن ز بر پهلوان گشت شد — سپهبد بسوی کوش بیرون کشند
بفرمود تا زود پیرون کشند — چپ و راست لشکر بیاراست تنگ
طلایه فزایند و شمع و چراغ — یکی سوی کوه و دگر سوی راغ

برآن باختن جنبش و سازنی | همان نالهٔ بوق و آواز نی
چو رفتند نزدیک بهره دو میل | برآمد خروشیدن گرنای
خو طبل بر کوههٔ زین بخاست | درفش سپه را گره برد دست
ز لشکر گه کس که پیشرو | برانگیختند اسب و بر خاست غو
بجنبید در افت و خیزان سوار | برچید دگرگونه از کارزار
زیک دست رستم بیامد درشت | ز گردان و سواران همه تیره گشت
ز دست دگر گیو گودرز و طوس | بجوش اندرون شاه با پیل و کوس
شهنشاه با کاویانی درفش | هوا شد ز تیغ سواران بنفش
برآمد و گیسه و بند و کش | نه با اسب و جان نه با باد و هش
از ایشان ز هر سو دو ره ناگهان | کسی کو بد از خنجر بد براه
چو آگاهی آمد ازین رزمگاه | چنان خسته شد شاه توران سپاه
که رنگ شکان زار و گریان شدند | ز درد دل شاه بریان شدند
چنین گفت کاگر دشمن جهان | نیابد که دو دانش بی‌کران
چو دشمن همه جان ستاند بجنگ | بکوشیم و ناچار یک زخم تیز
اگر پیشتر تن بکشتن دهم | وگر شاه را تاج بر سر نهم
برآمد خروشش از دو بر و بوم | جهان بر شد از نالهٔ کرنای
گرفتند شمشیر و زوبین بکف | کشیده سپه بر دو فرسنگ صف
سپاه اندر آمد همه فوج فوج | بر آنسان که خیزد ز دریا بموج
در و دشت گفتی همه خون شدست | خور از چرخ گردنده بیرون شدست
بشیر اندر آورد چهر سپهر | کسی را نبد بر تن خویش مهر
هم آنگه درآمد یکی تیز باد | که هرگز ندارد کس آن باد یاد
همی خاک برداشت از رزمگاه | بزد بر سر و چشم توران سپاه
ز پیسه با همه ترک بار گرفت | نماند اندران شاه ترکان شگفت

شبی کرد جشنی که تا روز پاک | همی بوده برخاک از تیره خاک
چو خورشید بر چرخ بنمود دست | شب تیره رخ را بناخن بخست
شهنشاه ایران سپه برنشست | بجای سپه سپید ازو دست
کز ایشان کسی مرو را نه دید | نه دم بود وز آواز ایشان شنید
بشب تیره تا مه بر چرخ ساج | لب بر نهادند دل افسر و تاج
ستایش همی کرد بر کردگار | از آن شادمان گردش روزگار
فرود آن بنالید بر خاک روی | بیخ بر نهاد و ز دیده دو جوی
وز آنجا سپه سوی تاج و تخت | خرامان و شادان دل و نیکبخت
از ایرانیان هر که افکنده بود | اگر کشته بود و گر زنده بود
ازان خاک آورده بر داشتند | تن دشمنان خوار بگذاشتند
همه رزمگه دخمه‌ها ساختند | از آن کشتگان جای پرداختند
ز چیزی که بد اندران رزمگاه | ببخشید آن خواسته بر سپاه
وزان جایگه رفت تا دشت گنگ | همه لشکر آباد با ساز جنگ
جو آگاهی آمد بچاچین و چین | ز ترکان و ز شاه ایران زمین
بچینی فغفور و خاقان ببرد | ز بخت همی بهر کی یاد کرد
وزان داوری پاشیمان شدند | از اندیشه دل سوی درمان شدند
همی گفت فغفور کافراسیاب | ازین پیش پیچید زو کی بخواب
ز لشکر فرستاد و زر خواسته | شود بیگمان کار ما کاسته
پشیمانی آید همه بهر ما | گر این کار ویران شود شهر ما
ز پیمان و عهد و پیمان گسستند | بدان گونه کارش بپرداختند

هدیه فرستادن پادشاه چین بکیخسرو و رفتن افراسیاب از آنجا

فرستاده با یک دل و تنگ خوا | فرستاد فغفور نزدیک شاه

سوی گنگ دژ با دمان برکشید — زنیک و بد جهانجو اندر کشید
چو آنجا شد و بخت ایمن بخورد — برآسود واز آوردگاه نبرد
چنین گفت کامد بهی پیشم شاد — زکار گذشته نیاریم یاد
چو روشن شود تیره گون اخترم — بکشتی بر آب زره بگذرم
ز دشمن بخواهم همان کین خویش — درافشان کنم راه و آیین خویش
چو کیخسرو آگاه شد زان سخن — که کار نو آورد مرد کهن
برستم چنین گفت کافراسیاب — سوی گنگ دژ شد بدریای آب
مرا او ز لشکر دو دشمن بکشت — جهانجوی کشتن نمرد ار کشت
بفرمود تا مهتران هر کسی — با آب اندر آرند و کشتی بسی
سوی گنگ دژ با دمان برکشید — زنیک و بد جهانجو اندر کشید
بکردار گرد آنگه با ما بگفت — که ما را سپهر بلند است جفت
بکشتی بر آب زره برگذشت — همه رنج ما پیش بر باد گشت
مرا با نیا جنگ بجز زین سخن — نکرد ایم این کین نباشد کهن
بنیروی یزدان پیروزگر — ببینم مر اکنون سپه بادوش گر
همه چین و ماچین سپه بگسترم — بدریای کیبال بر بگذرم
چو گردد مرا پست ماچین و چین — بخواهم همی یاری از کردگار این
بر آب زره برگذارم سپاه — اگر هیچ گرد آورد جنگ خواه
وگر چند جای درنگ آیدم — مگر مرد جوبی نهنگ آیدم
فراوان شما رنج برداشتند — بر و بوم آباد بگذاشتند
همه رنج بر خویشتن بر نهید — از آن پس که گیتی بدشمن دهید
بماند زما نام تا رستخیز — به پیروزی دشمن اندر گریز
شدند اندر آن پهلوانان دژم — زبان پر زبانه روان پر ز غم
که دریای با موج چندین سپاه — سپه را کار با دوستی [illegible] راه

جهن با چو گرسیوز اندر بند — ببند اندرون پای کرده به بند
سپرد آن زمان گیو را شهریار — گزین کرد از ایرانیان دو هزار
بدو گفت کاین هر دو فرخنده پی — ببر و بپیمای سوی کاوس کی

داستان نامه فرستادن کیخسرو به کاوس شاه و بازنمودن از سیاوش
و فرستادن گرسیوز و جهن را بر در پیش کاوس به ایران

بفرمود تا پیش او شد دبیر — سیاه آورد و قرطاس و چینی حریر
کیا را از قنیره و مشک و گلاب — بفرمود در کار افراسیاب
نوشته نامه از قیر و از مشک تر — نخست آفرین کرد بر دادگر
که دارنده اوست و آرنده اوست — زمان و زمین را نگارنده اوست
سپهر آفریننده و هور و پیل — ز خاشاک تا آب دریای نیل
همه با توانایی او هیچ نیست — خداوند هست و خداوند نیست
کسی را که او پرورانه بمهر — بدو بر بگردد بلندی سپهر
وزو باد بر شاه گیتی درود — گزو خیزد آرام را تار و پود
رسیدیم هر جا که افراسیاب — سپید اشتا ز بهر آرام و خواب
بدو اندرون بود تخت و کلاه — بزرگی و هم سیم و گنج و سپاه
سیم روز آن را بدو برگشت بخت — که بر گنج بر گشت برگشت تخت
بگویم کنون کو بجنگ شاه — سخن هرچه رفت اندرین رزمگاه
چو در پیش رفتم بکشتی دو لب — نیایش کنان زان بهر روز و شب
کشیدیم لشکر بماچین و چین — وزان روی با ما نگهبان چین
وزان پس بر آب زره بگذرم — اگر یاری یزدان بود یاورم
ز پیش شما شاه برگشت گیو — ابا لشکر کش و مردان نیو
چو باد دمان شد بیرون راه — چو آمد بنزدیک کاوس شاه

رسیدن گیو بدرگاه کاوس و بردن اسیران توران با

همان جوشن رومی کرده بند ... بیاورد زرین دو تخت بلند
اسپ رزم اسپی که بود از نوا ... بیاراسته هر یکی را سزا
نیامد ره شاه چاچی کرد ... و چندین پرستار بر پای کرد
از آن خواسته هر چه در خور بود ... ز دینار و ز گوهر نابسود
با ایرانیان داد پس آفرین ... بخواندند بر شاه ایران زمین
بیاراسته از در چین جای ... خورش ساز و پرستنده و رهنمای
بر هر یکی جای تاریک بود ... ز دل دور با هر ز نزدیک بود
بهر سو که آمد جهان جای بهر ... چنین است کردار گردنده دهر
خنک آنکسی کو بود یادگار ... کی راد و داد و تن پارسا
بدانگه که گیتی برو بگذرد ... نگردد و گرد زبان برخرد
خرد چون بود گنج نام و ننگ ... جهان هم که دیوانه خواند نهنگ
وز آن پس که از ایشان بپرداخت شاه ... ز نیکان مردم سپید کرد گاه
نویسنده آمد و قرطاس کرد ... سپه خامه برسان الماس کرد
نبشتند نامه بهر کشوری ... به نامداری و هر مهتری
که شد ترک چین شاه را بهره ... با ایشان فرو نامه جنگ و برد
درم داد و دینار درویش را ... برانگند و مردم خویش را
به هفته در پیش درگاه شاه ... ز انبوه بخشش ندیدند راه
سیوم هفته بر جای گاه مهی ... نشستند آرام با فرهی
ز بس ناله نای و بانگ سرود ... همی داد دل جام می را درود
بیک هفته از جام گاه و چرخ کی ... همی سوخت برخاست چرخ می
سر ماه نو خلعت گو بساخت ... همان زر و پیروزه اندر نشاخت
طبقهای زرینه پیروزه جام ... کمرهای زرین و زرین ستام
پرستار با طوق با گوشوار ... همان یاره و تاج گوهرنگار

بر و بوم و جشن و گاهی درنگ ... نبرد و گهی جشن و جام و درنگ
بر و آفرین کرد و نامه بداد ... پیام نیا پیش او یاد کرد

جشن کردن کیخسرو در ولایت افراسیاب

بگنگ اندر آن شاد شد شهریار ... می آورد و رامشگر و میگسار
همه خورد و پرده شاهان بپرداخت ... چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپه را همه برگ و جوشن بداد ... شد از رزم سوی کران گنگ داد
جهانی که بستد همه و ز سپرد ... کی لشکرانش سپهدار کرد
بگنگ گزین را چنین برگرفت ... جهانی بشمشیر در برگرفت
بند و روز بیکار و دشت و شبان ... طلایه ز پیروز شب پاسبان
بدین گونه تا شاد بستان بد ... همی رفت کاری گرینده مهر
همی کرد باغ سیاوش گذشت ... نگاهی بشاه و خونریز دشت
همی گفت کرد او به گیتی خدای ... بخواهم که باشد مرا رهنمای
کز این هم نشان خون افراسیاب ... برزم اندرم هم امید کردار آب
وز آنجا که بگذشت سوی تخت باز ... همی گفت با داور پاک راز
ز لشکر فرستاده کاردان برگزید ... که گوینده بود و هم گفت و جوید
فرستاد کس نزد خاقان چین ... بفغفور سالار مکران زمین
که گر داد و گیرید فرمان کنید ... ز کردار بد دل پشیمان کنید
خورش ساز و پسته پیش سپاه ... به پیشش بیارید بازار راه
کسی کو بتابد ز فرمان ما ... وگر دور ماند ز پیمان ما
بیاراست باید سپه را به رزم ... هر آنکس که بگریزد از راه رزم
فرستاده آمد بهر کشوری ... بجایی که بد نامور مهتری
چو آن گشت فغفور خاقان چین ... که شاه سپهدار ایران زمین
فرستاده را چند گفتند نیز ... سخنهای شیرین به هر پیر راه

همه راه آباد کرده چو دست
در و دشت چون نقش کاخ بهشت

همه راه بر پوشش و خوردنی
از آرایش بزم گستردنی

چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه
ببستند آذین به بی راه و راه

به دیوار و در جای آویختند
زبر زعفران و درم ریختند

چو با شاه فغفور گستاخ شد
به پرسش اندر آمد سوی کاخ شد

بدو گفت ما شاد با کهتریم
و گر کهتری را خود اندر خوریم

جهانی به بخت تو آباد گشت
دل دوستداران به تو شاد گشت

که ایوان او در خور شاه نیست
کنامم که هستم به ارزانی است

بکاخ اندر آمد سزاوار شاه
نشست اندران خانه سوی پیشگاه

ز دیبا و چینی زبرجد نشاند
بیاورد فغفور چینی هزار

همه بوده بر پیش او بر بپای
ابا مرزبانان فرخنده رای

بچین اندرون تاج و خنجر و دیبا
ابا نامداران و ایران سپاه

پرستنده هر روز و هر با بداد
همی نو به نو شاد ایدیه داد

جهاندار چین پیش او ایران براند
نگهبان شده رستم انجا بماند

رسیدن آگهی به خسرو از گیلان و جنگ
کردن نوشاه گیلان و دیلمان شاه گیلان

چو خسرو به نزدیک گیلان رسید
ز لشکر جهان دیده‌ای برگزید

بر شاه گیلان فرستاد و گفت
که با شهریار خرد باد جفت

نگه کن که ما تا کجا رفته‌ایم
ز پیشی ستم رنج بر جسته‌ایم

جهان روشن از تاج و تخت منست
سپهر اختر آن نیک بخت منست

خورشهای راه سپاه مرا
بجوی و ببارای درگاه مرا

چو لشکر شد از خوردنی بی‌نوا
کسی بی نوایی ندارد روا

زند لشکری دست چنگ کسان
اگر من نمانم بهر کس سان

ز گیلان اندر آمد سپهبد ز طوس
جهان پر شد از ناله و بوق و کوس

به پیش اندرون کاویانی درفش
پس شاه گردان زرینه کفش

سواران ز پیکان شده زیر و زبر
زمین شد به کردار دریای قیر

نقیب اندرون شاه گیلان بگشت
بر و بوم یکسر از آن جنگ پست

یکی گفت شاه ار پرستار ایم
بدو گفت شاه اندرین بنگریم

سر شهریاران سپرده ز تن
کز ایدر نباشد ز تخم اهرمن

یکی خیمه سازید و خشک و گلا
جهان چون ز دشت آورد نابجا

برهنه بیامد که گردن تنش
بدان هم نشان خسته در جوشن

بپوشیده روشن به پای چین
که مرگ بزرگان بود همچنین

وزان انجمن کشته شد دو هزار
سواران و گردان خنجرگزار

هزار و صد و چهل گرفتار شد
سپه زندگان بر خریدار شد

ببردند سپاهان و آن خواسته
سپه را بر ده گاو آراسته

بزرگان ایران نگهبان شدند
بسی نیز با بخت و افسر شدند

وزان پس ز گیلان نانشوی
بتاراج لشکر نهادند روی

خروش زنان خاست از شهر و دشت
همه کنج و گیلان پر از رنج گشت

جهان را همه آتش اندر زدند
همین آسمان بر زمین بر زدند

بکشتند از ایشان همه وان تیر
زن و خرد و کودک ببردند اسیر

چو گم شد ازان انجمن چند شاه
بفرمود تا باز گردد سپاه

بفرمود تا آنکش نیز هوش
بپا آمد و غارت و جنگ جوش

کسی را نماند که زشتی کند
دگر بار تندی و زشتی کنند

ازان شهر هر کس که بد پارسا
بیامد بپوزش بر پادشا

که ما بی گناهیم و بیچاره‌ایم
همیشه ز رنج سپه پاره‌ایم

گراید وگر چند سیر دلی کتا
ببخشد بر او ار شهد نشا

خداوند خشکی و دریا توی / خداوند چرخ و ثریا توی
نگهدار جان و سپاه مرا / همان گنج و تخت و کلاه مرا
برآشوب دریا بران گونه بود / گروکس چاره بدل تنگ بود
بشش ماه کشتی بروی برآب / گروه سپاهی سرکشی جای خواب
بهفتم چو نیمی گذشتی ز سال / شدی گرد و بی راه و باد شمال
سر بادبان تیز برکاشتی / خداوندش ملاح بگذاشتی
یکایک کشیده ز راه خرد / که خواندیش ملاح فم الاسد
چنان ساخت یزدان که با دهوا / نشد کار با رخت با دو شاد
شگفت اندران آب مانده سپاه / نمودی بانگشت هر یک بشاه
باب اندرون شیر و نره گاو / همیداشتی گاو با نیزه تاو
همان مردم و موی ها چون کمند / همه تن پر از پشم و چون گوسپند
گروهی سران چون سر گاومیش / دو دست از پس و مردم تاکه پیش
یکی تن چو ماهی و سر چون نهنگ / تنش چون که شیر و سر چون پلنگ
نمودی همی ملاحان آن شگفت / همی خواندی بر جهان آفرین
نمایش که کاری بسر / سوار آمدش باد و تند و جب
گذشتند زان آب در هفت ماه / گذر کرد و بی کرد ایشان گاه
چو خسرو ز دریا بخشکی رسید / نگه کرد هامون جهاندار دید
بیامد به پیش جهان آفرین / بمالید بر خاک هر دو رخ بر زمین
برآورد کشتی و زورق بر آب / شتاب آمدش ... و جای شتاب
پیاده بیش آمد و ریگ و دشت / تن آسان بریگ روان برگذشت
همه شهرها دید پر پاسبان / زبان برگشاد آن گران زمین
بدان شهرها در سپاه و شاه / خورش خواست چندی ز پیش سپاه
سپه را بدان تا که گیرد شهرها / بر گفت برخوردی از روزگار

جهاندار چون گنگ دژ را بدید / شد از آب رنگ و رخش ناپدید
پیاده شد از اسب و سر بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت ای داور داد و پاک / یکی بنده ام سر ابا ترس و باک
تو دادی مرا زور و آیین و فر / سپاه و دل و اختر و تاج و زر
که این باره سازستانی بدر / بدیدم بدین سان برآورده سر
سیاوش که از فر یزدان پاک / چنین باره زو گشت باز از مغاک
ستمکاره ای کو بد و بخت بد / دل ... کشتن او بخت
بدان باره کز بست کینه سپاه / ز خون سیاوش که بد بیگناه
دو دست ... دیش ... شد / جهان تخم کین در جهان کشته شد

خبر شنیدن افراسیاب از آمدن کیخسرو و گریختن او از سپاه

پس آگاهی آمد به افراسیاب / که شاه جهان گنگ دژ یافت زود
شنیده و میداشت اندر نهفت / بیامد شب تیره با کس نگفت
جهاندیدگان را همانجا بماند / دلش پر ز تیمار و تنها براند
چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون / دلش پر ز تیمار و دل پر ز خون
بمیدان دل ... و ز باغ بهشت / شمردی او چون ... بهشت
سراسر همه بوستان بر کنار / برآورده ... چون لاله شهوار
بهر گوشه ای چشمه گلستان / زمین سبزه و شاخ و بلبل ستان
همی گفت هر کو درخت فشاند / هم امید باشیم ما بر خورد
وز آن پس بفرمود تا ... / نگه کردن شاه توران سپاه
بجستند بر دشت و ... / گرفتند برهر سوی ره بسی
برفتند جوینده چون بیشمار / گرد و بیابان جای نشان
چو بر جستنش ... رفتند / فراوان کسانش ... رفتند
بگشتند بسیار بر جستجوی / نشانی نیامد ز بیداد شاه

دو هفته بران روی دریا براند ... ز دریا یکی تیز چندی براند
همی گفت هر کو ندیدست گنگ ... بیاید که تا خواهد ابی درنگ
بفرمود تا کار برساختند ... دو زورق و باب اندر انداختند
بفرمود تا بادبان برکشند ... بدریا بر آب و باد اندر کشند
همان تیز دریای یکساله راه ... جهان بهت شد باد در هفت ماه
گران شاه و لشکر بدین سو گذشت ... گر از باد و گر آب پستین گذشت
ببالا چون سوی خشکی رسید ... ببستند کشتی و دیبان برید
بیامد بمالید رخ را بخاک ... نیایش کنان پیش یزدان پاک
خورش کرد و توشه ز دوران بدید ... بملاح و آنکس که کردی خطر
بفرمود دینار و خلعت ز گنج ... بکشتی کسی را که برد او رنج
وزان آب ره بیابان گرفت ... جهانی ازو مانده اندر شگفت
چو آگاه شد لشکر آمد ز راه ... ابا لشکر ساخته پیش شاه
پیاده شدند از اسب و روی زمین ... بپوشید و بر شاه کرد آفرین
همه گنج و گنجوران بیاراستند ... ز هر جای رامشگران خواستند
همی راه و بی راه و ره آه و دود ... تو گفتی هوا تار شد روز بود
بدیوار و دیبا برآویختند ... به لشکر درم زیر پی ریختند
بگنگ اندر آنکس که به بهتری ... وگر نامداری که گنگ آوری
برفتند با هدیه و با نثار ... بنزدیک پیروزگر شهریار
وزان مرز چندان که بد چارپا ... فسیله از آورد لشکر بسی
[illegible] برفت شاه [illegible] ... وزان نامداران بسی برگزید
ورا کرد مهتر بکران زمین ... ببخشید خلعت ورا کرد و آفرین
چو آمد بکران بنزدیک چین ... خود و سرفرازان ایران زمین
پیاده شد از اسب و بردش نماز ... گرفتش بر شاه کردن فراز

دهی بد چو اندر بهشتی بود میوه دار ... که هر زمان کو بی لاله ببار
نیاسود کیخسرو از خورد و شکار ... همان گیو و همان [illegible] شهریار
ز ترکان هرانکس که بد سرفراز ... شدند از نوازش همی بی نیاز
پرستنده و روز و هنگام خواب ... همی گفت جست فر افراسیاب
ازیشان کسی روشنایی نداد ... مگر [illegible] و در جهان تیز باد
جهاندار که تنی چو [illegible] دشت ... [illegible]
جهان گور و ریگ و بیابان و آب ... نشان کسی ستم از افراسیاب
که او را ز [illegible] ... کسی را [illegible]
تو دانی که بر پیش او داد راه ... بسی بخت خون پسر [illegible] گناه
مگر با شدم داد و یک خدای ... بنزدیک ایران بد [illegible]
وگر نیز من [illegible] نیند و ام ... پرستنده و ورشنیده ام
[illegible] ازو نام و آواز نیست ... زمین راز با شد [illegible]
وگر زو خوش شنودی که کار ... مرا با [illegible] گردان [illegible]
بگیتی و دل [illegible] ... با این [illegible] آورد آیین
ز هر جای [illegible] ... جوان [illegible] افراسیاب
همی [illegible] و [illegible] ... [illegible]
چو بودن [illegible] ... بدو [illegible] پس آمد [illegible]
بگفتم و تو در سپهر آن چنین ... ز [illegible] درفش [illegible]
[illegible] ... [illegible] دل بشر و شاد
بگیتی یکی [illegible] دست با ... [illegible] بنامه [illegible]
همی جوی [illegible] افراسیاب [illegible] ... مگر [illegible]
وزانجا یکی خواسته [illegible] ... ز دینار و [illegible] با [illegible]
[illegible] ... [illegible] و زر و غلام

دو هفته برین بزم بنشست مرد
میهمان فرستاد چندی ز ری
دل پهلوان گشت تازه شد
با یوانها تخت زرین نهاد
ببستند آذین بدشت و براه
بدیده شدند پیش همه مهتران
همه راه و بی راه گسترده زر
همه سنگ با گوهر انگیختند

سیوم هفته ... بغداد و رود
سوی پارس نزدیک کاوس کی
تو گفتی که بر دیگر اندازه شد
نگارنده آرایش چین نهاد
همان برزن و کوی بازارگاه
بزرگان همه شهره کشتواران
جهان شد چو دیبای ... زر
ز ... سیه ... ور ...

آمدن کیخسرو ... و نشستن در مجلس بزم

چو پیروز شد شهر کاوس کی
نیا را بدید آنگران شاد نو
گرفتند مر یکدگر را به بر
همی هر دو ... زار و بگریستند
همی آفرین کرد کاوس کی
همی گفت بی تو مبادا جهان
که خورشید چون تو ندیدست شاه
ز جمشید تا باز فریدون بسید
بر ... ز ... جهان
که دشمن جهان ... خنده
سیاوش بروزی که بازآمدی
بدو گفت شاه این بخت تو
ز ... سپاه ... ...
بران ... تخت ... کاوسکی

ابا نامداران ... خنده بی
به گنجینه آنچ ...
بسی بوسه دادند بر روی ...
که کی چند با آرزو زیستند
به ... ز ... جنگ ...
ز تاج بزرگی ... تخت جهان
ز ... ...
سپهر ... ...
نه ... ... اندر جهان
دل و جان ... ...
بفر تو او ... آمدی
برومند شاخ درخت ...
همه تخت ... تاریک شاه ...
بزرگان ... ...

بدو گفت ما هم بدین بر دو راه
سر و تن بشوییم و پوییم دشت
بزاری بر کردگار جهان
نیایش کنیم آتش ... بجای
مگر کاو ... آرامگاه
برین رای گشتند هر دو یکی
نشستند با رای سر دو براه
برفتند با جامهای سپید
جهان آفرین را همی خواندند
چو آذر ... آب ... ...
نیایش کنان ... ...
بر آتش ... و محراب ...
بزرگی ... اندیشه کرد ...
یکی هفته در آذرآبادگان
وزان پس ... ...

بپا آزرم با خان آذرگشسپ
جهان بان ... شاه یزدان ...
به ... نیکی ... آفرین ...
نگر تا که یزدان بود رهنمای
نماید ... ره ...
نگه ... ...
برفتند با خان آذرگشسپ
... ...
بران موبدان ... افشاندند
... دینار ...
... آتش ... پرستان ...
پرستنده ... آب بود
هم از پاک یزدان ... نیاز
بهم ... شاهان آزادگان
همی گفت ... ...

گرفتار شدن افراسیاب بدست هوم پرستنده

... ...
همی ... جهان ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
همی ... ... اندرون

همی ... ...
که باشد ... ...
... ...
نه ... ...
... ...
که خوانی همی ... ...
ز ... ... خون

[illegible]

مر او را به تنگ اندرون جای جست | چنین تا بدید و بدیدش درست
بر او تاخت با هوم افراسیاب | همیکرد بر چاره چندین شتاب
چنین تا زمانی بر آویختند | ز تنها همی خون فرو ریختند
بر آویختند آن زمان سخت دیر | بجنبید و با هوم آورد زیر
ورا بر زمین هوم افگند پست | چو افگنده شد بازوی او ببست
همی برد او را پس اندر کشان | همی تاخت با رنج چون بیهشان
گرفتار با بند و رنج بدست | مر آنکس که اندر جهان داشت دست
چو از تنگنای بیامد گزید | بیاید چه بد بود باید پدید
ز گیتی یکی غار بگزید پست | چو دانست کان جنگ دام بلاست
جوان شاه را هوم بازو ببست | همی برد خوارش نه جای نشست
بدو گفت کای مرد با هوش و سنگ | بپیچید و نالید و یزدان یکی
چه خواهی ز من کیم در جهان | نشسته برنج و ولی بی‌جهان
بدو گفت هوم این نه آرام تست | جهانی سراسر پر از نام تست
ز شاهان گیتی برادرت کشت | که شد نوذر پاک یزدان پرست
چو اغریرث و نوذر نامدار | سیاوش که بد از کیان یادگار
تو خون بر شهریاران مریز | ز ناگاه در غار بی‌بن گریز
بدو گفت اندر جهان یکچند | کرا دادی ای مرد با دستگاه
چنین راند بر سر سپهر بلند | کی آمد ز من در دو رنج و گزند
ز فرمان یزدان کسی نگذرد | وگر گردن از اژدها بسپرد
ببخشای بر من که بیچاره‌ام | وگر چند بر من ستمکاره‌ام
نبیره فریدون فرخ منم | ز بند کمندت همی بشکنم
کجا برد خواهی مرا بسته خوار | بترسی ز یزدان بروز شمار
بدو گفت هوم ای بد بدگمان | همانا فراوان بدت زمان

همی خواستم تا جهان آفرین | بدو داد باد و دست زمین
چو باز آمدی شاه و خرسند شدم | نمایش کنان پیش یزدان شدم
بروز خجسته بسی ناکسان | بکرد آشکار این بر نهان
از این غار بی‌بن بیامد خروش | شنیدم بنا دم باواز گوش
کسی کو بگیتی بد او گنج و تاج | چو هر کشور و لشکر و تخت عاج
چو من آمدم سوی این غار تنگ | کنندی که زنار دارم بچنگ
بد مه همه روز کش افراسیاب | خورش آتش و ساخت جای خواب
ببند گنه بر بستم چو سنگ | کشیدم از این غار تاریک و تنگ
بگو اندش با پست بر کردم کمند | چو آمد بر آب بگشاد بند
نگه کرد اندرون شاه و شد ناپدید | تن او بگیتی نیامد پدید
ورا کرد سر بابکی بر سپهر | بجنبید گرشیوز از جان و مهر
چو فرمان دو پیچید بر پای بلند | برادرش را پای کرده به بند
بیاورد بر کتف او خام گاو | بتازند تا گم کند زور و تاو
چو آواز او یافت افراسیاب | همانا بر آید ز دریای آب
کشنده بود تا روزبانان در | بیایند با تیغ کیسیل سپهر
ببردند گرشیوز شوم را | کز آشوب اندر ببرد بوم را
بدو بر خم فرسو تا بر کشید | به تیغ برد و شرم را بر درید
بیارید بر کتف او خام گاو | چنین تا تمامش تن زور و تاو
بر او پوست مه بدید نهان بوت | جهان آفرین را بجو و بیافت

آمدن افراسیاب بیرون از دریا بشنیدن آواز گرشیوز و کشتن هر دو بکیکاوس

چو بشنید آواز او افراسیاب | همانا برآمد ز دریای آب
به دریا همی کرد پای آشناه | بیامد بجایی که بد بارگاه

سپهبد بلند از نیام آن کشید ... کنون پرده راز را بر درید
به آواز گفت ای بد کینه‌جوی ... چه گشتی خواهی چه باید بگوی
چنین داد پاسخ که ای کینه‌کش ... سزاوار پیغاره و سرزنش
زمان را بد آورد کرم بخت ... که هرگز نگون باد آن پرنشست
دگر بود در نامور شهریار ... جهاندار از ایرج که بد نامدار
زدی گردنش را به شمشیر تیز ... برانگیختی از جهان رستخیز
سه دیگر سیاوش که چون او سوار ... نبیند دگر چشم یک نامدار
بریدی سرش چون سر گوسفند ... همی بر گذشتی ز چرخ بلند
چنین داد پاسخ که ای کینه‌کش ... نباید جز از کشتن و سرزنش
بجان تو گر مادرت از زنان ... نه چشم بس این و اسپان تو
بدو گفت کز خویش مادرم ... که با تو بد بساختی بر سرم
بدو بی گنه بود و من در نهان ... چه بیند اگر زنده ماند جهان
شه شهریاری بریدی که تاج ... برو زار گریان شد و تخت عاج
کنون روز بادافره ایزدیست ... مکافات بد را ز یزدان بدیست
بشمشیر هندی بزد گردنش ... به خاک اندر افگند نازک تنش
ز خون لعل شد موی ریش سپید ... برادرش گشت از جهان ناامید
تهی ماند ازو تخت شاهنشهی ... سر آمد برو بندگان بهی
ز کردار بد بر تنش بد رسید ... مجوی ای خرد پیشه بد را کلید
چو جوی بد را سر کار بد ... بجز جام بر بر کنش مهر بد
سپهبد که با فر یزدان بود ... همه خشم او بند و زندان بود
چو خونریز گردد بماند نژند ... بیابد مکافات جز رنج و بند
چنین گفت موبد به بهرام تیز ... که خون سر بی‌گناهان مریز
چو خواهی که تا تاج ماند بجای ... مباد جز آهسته و پاک رای

روان سیاوش بتو زنده گشت ... همه بوم گیتی ورا بنده گشت
همه چیز بخشید درویش را ... پرستنده و مردم خویش را
زن و کودک از شهر پروردنش ... خورش داد و دانش چه بایسته بر
سپرد و اخترا زین پس بدلشان ... برفتند گردان چنین و زان
همه اسپ که بود آتش نیز آب ... سپاه با بوان آذر گشسب
چنین و ز با شاه کاوس کی ... همی بود با رامش و رود و می
چو شد تخت شده و رنگ ماه نو ... چو زر آفرین بر سر شاه نو
بزرگان سوی بارگه آمدند نوی ... برآسود از رزم و از گفت و گوی
ز شهری که آمد شده مرا ... شدی انجمن درگه بارگاه
گشاده در گنج ها شهریار ... تو آنگه شدی پیروز بر گنهکار
چو با ایمنی گشت کاوس جفت ... همه راز دل پیش پیروز بگفت
چنین گفت کای برتر از روزگار ... تو باشی جهان بخشی آموزگار
ز تو خواستم فر و رنگ و بخت ... بزرگی و دیهیم و گردی و تخت
نگردد کسی را چو من بخت بلند ... ز گنج و ز تخت و ز نام بلند
ز تو خواستم من یکی نامور ... که کین سیاوش ببندد کمر
نبیره بدیدم جهان پر ز فرش ... که آیین گرد و جوان بخت خویش
جهانجوی با فر و برز و خرد ... ز شاهان گیتی همی بگذرد

وفات یافتن کیکاوس و بر تخت نشستن کیخسرو

چو سالم سر اندر به سر بر گذشت ... سر و موی مشکین چو کافور گشت
همان سرو تازه شد به کمان ... ندارم گرانی که آید زمان
بسی رنج بردم به بد روزگار ... کز و نام ماند در جهان یادگار
جهاندار کیخسرو از تخت گاه ... نشست از بر گاه و لشکر سپاه
ز ایرانیان هر که بد نامجوی ... پیاده برفتند با رنگ و بوی

جهان از بداندیش بی‌بیم گشت ... فراوان مرا روز پیروز گشت
ز یزدان همه آرزو یافتم ... وگر دل بپوی جنگ و کین تافتم
روانم نباید که آرد منی ... بر اندیشه از کیش آهرمنی
شوم بدکنش همچو ضحاک و جم ... که با تور و سلم اندر آمد بدم
ز یک سو چو کاوس دارم نیا ... دگر سو چو تور و پر از کیمیا
چو کاوس و جمشید و افراسیاب ... که جز جادوی خود ندیدی بخواب
به یزدان شوم یک زمان ناسپاس ... بروشن روان اندر آرم هراس
ز من بگسلد فره ایزدی ... گرایم بکژی و راه بدی
وزان پس بدان تیرگی بگذرم ... بتاریک اندر آید سر و افسرم
بگیتی بماند ز من نام بد ... همان پیش یزدان سرانجام بد
بخشم کسی را که بایست کشت ... که بد کرد و با راه یزدان درشت
بیاد آرش ترکان در رنج ماند ... که منشور تیغ مرا بر نخواند
بزرگان گیتی مرا کهترند ... اگر چند با گنج و با لشکرند
سپاسم ز یزدان که او داد فر ... برین گردش اختر و پای پر
کنون آن به آید که من راه جوی ... شوم پیش یزدان بر از آبروی
که هستم بدین خوبی اندر نهان ... پرستنده و کامکار جهان
روانم مگر جای نیکان برد ... کزین تاج و تخت مهی بگذرد
نیابد کسی زین فزون‌تر کام ... بزرگی و خوبی و آرام و جام
شنیدیم و دانیم راز جهان ... بد و نیک او آشکار و نهان
کشاورز دیدیم اگر تاجور ... سرانجام بر خاک باشد گذر
لب لاله را نوبت افسرد شاه ... که هرکس که آید بدین بارگاه

داستان گشتن کیخسرو و در بار دادن ایرانیان را پیش گرد

سبک بازگردان ز شنگو سخن ... همه مردمی جوی و تندی مکن

چو دیده ندید بروند پیشش نماز ... وزان پس همه برگشادند باز
که شاها دلیرا سپهبد ورا ... جهاندار بر مهتران مهترا
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج ... فروغ از تو گیرد همی مهر و تاج
فروزنده چون روشن خور و آب ... فرازنده و فرخ افروز شب
بترسی ز رنج و بنازی بگنج ... بگیتی بگفت از دو دست رنج
همه پهلوانان ترا بنده‌ایم ... سراسر همه در تو زنده‌ایم
همه دشمنان از اسیری بچنگ ... بگیتی نماند ز کس نیز ننگ
بهر کشوری لشکر گنج تست ... بهر جایگه کوشش و رنج تست
ندانیم کاندیشه شهریار ... چرا تیره گشت اندرین روزگار
ترا زین جهان روز بهروز روشنست ... نه هنگام تاریکی و پژمردنست
گر از ما بچیزی بیازرد شاه ... وز آزار ما هست ما را گناه
بگوید بما تا ورا خوش کنیم ... بزه خون و رنج و دل پرآتش کنیم
وگر دشمنی دارد اندر جهان ... بگوید بما شهریار جهان
همه تاجداران که بود شاه ... بدین دانشی ایرج و گنج و سپاه
اگر کرد هستانند و گر سرو هند ... چو ترک و دلیران ببر بر نهند
همه تاجداران که بودند شاه ... بدین دانشی ایرج و گنج و سپاه
نهانی که دارد بگوید بما ... همان چاره آن بگوید ز ما
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه ... نه اندر سپاهست کرده گناه
بگیتی ز دشمن نه هیست رنج ... نشد هیچ جای پراگنده گنج
نه آزار دارم ز کار سپاه ... نه اندر شما هست مرد بداه
ز دشمن چو کین بد بخواستم ... بداد و دهش گیتی آراستم
بگیتی ابر خاک تیره نماند ... که منکین مرا بر نخواند
شما شمعها در شبستان آورید ... بآذین و شمشیر و جام آورید

بدو گیو گفت ای گو نیکبخت | همیشه پرستنده و تاج و تخت
ز ایران بسی رنج برداشتی | بر و بوم و پیوند بگذاشتی
بپیش اندکنون کی تند کار | که این از شاهی که داریم خوار
بباید شدن سوی زابلستان | سواران و دستی یکایک بسان
بزال و برستم بگوی که شاه | ز پیروزی نیست چه گر دو راه
در بار بنامداران سپید | همانا که با دیو دارد نشست
بسی خوارش و پرسش آراستیم | همی زان سخن راز درخواستیم
فراوان سخن‌ها بیاراستیم | دلش خیره دیدیم و لب بسته
بترسیم کو هم کاوس شاه | شود گرد دیوش بپیچد ز راه
شما پهلوانید و دانا ترید | بر او بر بسی برتو آناترید
کنون هر که دید بالیزد را | ز قنوج تا دنبر و مرغ و مای
ستاره‌شناسان و کاهنان | همه یک بیایند زی رزم‌گاه
به ایران مرا امید با خویشتن | بیایند از این در کی انجمن
شد این پادشاهی ایران کنون | چو پوشیده خسرو ز ما آی و روی
نگه‌داریم و هر گونه رای | ز دستان گشاید همی این سخن
سخن‌های گودرز بشنید گیو | ز لشکر گزین کرد مردان نیو
ابا شفقت اندیشه اندر گرفت | از ایران ره سیستان برگرفت

آمدن ایرانیان به درگاه کیخسرو و خبر کردن کیخسرو و باز دادن دیگر باره و خواهش‌گری کردن سپاه بروی

چو نزدیک دستان و رستم رسید | بگفت آن سخن‌ها که دید و شنید
غمی گشت زال و مور زال گفت | که گشتیم ما رنج بسیار جفت
برستم چنین گفت کز بخردان | ستاره‌شناسان و هم موبدان
بزرگان بیایند با ما براه | زکابل بخوان نزد زال [illegible]

همه پهلوانان ازادمرد | برو خواندند آفرین بر درد
چو ایشان برفتند پیدا نشاه | بفرمود تا پرده بارگاه
فرو هشت و بنشست گریان بجای | بپوشید شاه و پرو ز کرد
جهاندار شد پیش برتر خدای | همی گفت تا باشدش رهنمای
همی گفت کای کردگار سپهر | فروزنده نیکی و داد و مهر
ازین شهریاری مرا سود نیست | گر از من خداوند خشنود نیست
زمن نیکوی رفت و بسیار زشت | ببین مر مرا جای در بهشت
چنین پنج هفته خروشان بپای | همی بود در پیش کیهان خدای
شب تیره از رنج نغنود شاه | بدانگه که بر زد سر از برج ماه
بخفت و بدروش روان نخفت | که اندر جهان با خرد بود جفت
جهان دید در خواب کردو کوش | نهفته بگفتی خجسته سروش
که ای شاه نیک اختر و نیکبخت | بسوده بسی یاره و تاج و تخت
اگر زین جهان تیز شتافتی | کنون هرچه جستی همه یافتی
بهمسایه داور پاک جای | بیابی بدین تیرگی در مپای
چو بخشی بارزانیان گنج چیز | که آید زمانی تو بسیار نیز
توانگر شود هر که درویش بود | کند شاد هم مردم خویش را
کسی کرد و این زمان بلا | که آید برو بازین دم ازدها
بر این کس کی ازین تو رنج برد | جهان داران که او دار زبی رنج
ببخشش بر ایرانیان گنج و رنج | کسی را سپارایین سرای سپنج
سر تخت را پادشاهی گزین | که این بود سوار ز بر زمین
چو گیتی بخشی لرا بر سپنج | که اهتار و رنگاری سپنج
چو بیدار شد رنج دیده ز خواب | ز خود و دیدهای پرستش پر آب
همی بود گریان و رخ بر زمین | همی خواند بر کردگار آفرین

پرسیدن زال و رستم پهلوان و جنگ بهزاد کهپره

همه گنج زر در به بر داشتند | بر اندازه شان شاد بگذاشتند
چو دستان چون رستم پیلتن | چو طوس و چو گودرز آزادگان
چو گرگین و چون بیژن و گستهم | هر آن کس که رفتی ز گردان بهم
شهنشاه چون روی دستان بدید | ببر دو آواز رستم شنید
باندیشه از تخت برجای جست | بپرسید بسیار و بنمود دست
ز دو دستگان هر که بد زاد نی | ز قنوج و ز دو بهزاد کاسبطی
یکایک بپرسید و بنواختشان | برستم یکی جایگه ساختشان
همان نیز ازیشان هر که بود | باندازه زان جایگه برفزود
بر او آفرین کرد بسیار زال | که شادان بزی تا بود ماه و سال
ز کاووس و جمشید و کیقباد | وزان نامداران که دارم بیاد
همان کز طهماسپ کاوس و کی | بزرگان و شاهان پیشینه کی
بیامد پس او چو فرزند بود | که با فره و با بزرگی بود
ندیدم کسی را بدین فرهی | بدین نام با فره و ایزدی
به نیرو و مردی و با مهر و رای | که شایسته باد اندیشه بجای
نگشتی همه روی گیتی بداد | بیا زاد این شاه پیروز شاد
چو بهمن کرمانی تیز آهنگ | چو زهره که کدام تو زنگی بشت
یکی نیز ازو کم نیا فتم | چو خیره شدم نیز بشتافتم
ستاره شناسان که کند آوران | ز هر کشوری که دیدم سران
ز قنوج و از دو بهر مرغ و ماهی | برفتند با تیغ هندی زبانی
وزان تا بجوییم راز سپهر | گریزان جهان شاه و بیرون مهر
از ایران کسی کو که پیروز شاه | بفرمود تا بر در بارگاه
فرو هشت در پیش بالا بار | بپوشند تا چهره شهریار

چنین هم من راستی کرده ام | چو شاهان نشین نیز چیده ام
کنون با شما جستن نام | بباید بسنجیده گاه و حرام
که کرد او چشم بنمود و کش | بیامد ز یزدان خجسته سروش
که بسیار کاهدی ناز تخت | سرا ندر شدی و نام نخست
کنون بارگاه من آمد بسر | غم لشکر و تاج و تخت و کمر
چنین شد دل ایرانیان زو ستاد | همه خیره گشتند و گم کرده راه
چو شنیدند زال این سخن تا رسید | یکی باد و سرد از جگر برکشید
بایرانیان گفت کین رای نیست | خرد را بعیب اندرون جای نیست
که تا من پرستم کمر بر میان | بر ستند ایم به تخت کیان
ز شاهان ندیدم کسی کین بگفت | چنین گفت ما را بباید شنفت
بباید بدین پیچ بد اهرمن | که او پیش اهریمن و اهرمنان

سرزنش کردن زال کهپره را و پاسخ دادن کهپره

گر دیو با او هم آواز گشت | که از راه یزدان سرش بازگشت
فریدون هوشنگ یزدان پرست | نبرد اندر کزین شاخ و دست
بگویم بدو من همه راستی | گر آید بجان اندرون کاستی
چنین داد پاسخ تنا ایرانیان | گزینیان سخن کش نگفت کسان
همه با تو هم گنج کوی شاد | مباد آنکه او گم کند سم و راه
شنیدند سخن زال ایرانیان | چنین گفت با خسرو دادراست
ز سر چیست باید همی شد سخن | چو گرز آورد رای فرزان کهن
چو گفتار گفت او با راستی | نبیند و بتیلم ندر کاستی
نباید که از کهپری تن | از این راستی پیش این انجمن
بنوران زمین زادی از مادرت | همانجا بر او ایشرخ برت
ز کیهو بخسرو زاو ایست آمد | که هر جادوی شب ندیدی تو

وگر نیز جویی چنین راه دیو / بنیرو ز تو راد کیهان خدیو
بمانی بر او در دو تن پر گناه / نکوهند ازان پس ترا نیز شاه
بیزدان بنالا [illegible] / گوا اوست هر بنده را رهنمای
که ای بنده من چه پیر بشنوی / تا هر کس کیش نکرد وی
بماند شکسته نماند درخت / نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
خرد باد و جان ترا رهنمای / بسا کی بماند و هنرت بجای
سخنهای دستان چو آمد بپین / بیان برگشاد و زنگی چمن
که هم بر بیانم کهن پیر گفت / نباید در راستی را نهفت
چو کیخسرو آواز ایشان شنید / زمانی بپا سود و اندر چمید
باندیشه گفت ای جهاندیده پیر / بردی بی اندازه ممنون و سپاس
اگر ده گومیت بر انجمن / جهاندار نپسندد این بر من
دگر آنک رستم شود دردمند / ز درد وی آید بایران گزند
دگر آنکه چون لشکری رنج اوی / فریدون آن یاد نامور گنج اوی
هر آنکه دو چشم تن خویش را / نبیند خواب و خور زو اندیش را
همه باغ او بجز نیکی نشم / دل او بجز نار او نشکنم
چنین گفت خسرو باواز سخت / که ای سرفرازان بیدار بخت
سخنهای دستان شنیدم همه / که بگشاد و سپهدار و پیش رمه
بدارنده یزدان کیهان خدیو / که من دور از راه فرمان دیو
بیزدان که آید همی جان من / که تن دیدم از رنج درمان من
بدید آن جهان زاد دل روشنم / خرد شد نه بیداد او جوشنم
بنیروی جهاندار کاووس کی / دل افروز با دانش و نیک پی
بزال انگهی گفت تندی مکن / بر اندازه باید که رانی سخن
نخست انکه گفتی ز توران نژاد / خود او شد پدر هر که را زاد

بیازی و کژی شدست این پناه / روان گشت بی آب و دل پر گناه
ندانم که با داد و فرّ و مهی / کجا مانی و روزگار بهی
چو دستان شنید این سخن تیره گشت / همی چشم از روی او تیره گشت
هر دوشان شد از جای بر پای جست / چنین گفت با شاه یزدان پرست
زمین بوسه داد و بکیخسروی / تو هی پاک فرزانهٔ ایزدی
سزد گر ببخشی گناه مرا / اگر دیو گم کرد راه مرا

ستایش کردن زال کیخسرو را

مرا سالیان شد فزون از شمار / کمر بسته‌ام پیش شاهان بکار
ز شاهان ندیدم کزین گونه راه / بجستی ز داد او خرد شد تباه
کنون گشت کیخسرو آموزگار / کزو دور بادا بد روزگار
نخواهم که باشد ز خسرو جدا / خرد با تبه و زنجام کوا
ز دانست ازان رنج کرد از شاه / با ایران بنیرو یکی کینه خواه
که ما را جدایی بود از روی / ازین داد کیخسرو نیکخوی
سخنهای دستان چو بشنید شاه / بپسند آمدش مر این نیکخواه
بیاورد و بگرفت دستش بدست / بر خویش بنشاندش جای نشست
بدانست کاین سخن جز مهم / بجنبید بر شاه خورشید هم
چنین گفت پس شاه با زال زر / که اکنون نه بند و نه بگذر کمر
تو و رستم و طوس و گودرز و گیو / دگر هر که او نامدار است نیو
سر ایدون و از انجمن پهلوان بدید / درفش همایون بهامون برید
ز خرگاه و از خیمه چندان بدشت / بیازید بر دشت و جایی نشست
درفشان بزرگان و پیلان سپاه / بیازید بر روشن یکی بزمگاه
جهان گرد و رستم که خسرو بگفت / بیرون و بردند و سرای نهفت
بهامون کشیدند و ایران سپاه / بفرمان ببستند بر کین میان

کنون جان و دل زین سپنجی سرای — بخواهم سپردن بدین درد و رنج
کنون تاج جستم همی یافتم — ز تخت کیان روی برتافتم
هر آنکس که در پیش این برد رنج — نمانم بر او هر چه خواهد ز گنج
ز گردان ازین پیش دارم سپاس — که هر یک بمردان نیکی شناس
بایرانیان بخشم این خواسته — سلیح و در گنج آراسته
هر آنکس که بیند ازو مهتری — ببخشم همه مهتری کشوری
همان هدیه و برده و چارپا — برانم بگنج آرم تا پیش گاه
ببخشم که من راه را ساختم — وزین تیرگی دل بپرداختم
شما دست شادی و خوردن بجای — شگفتی اندازه چند و چه بیم
نخواهند تا زین سپنجی سرای — کدر یابم و دود و ماتم ز رنج
چو گنجور این پند بارگرفت — بماندند گردان ایران شگفت

حسرت خوردن سپاه از گفتار گنجور و دادن
گنجور گنج با سپاه

یکی گفت کین شاه دیوانه شد — خرد با دلش سخت بیگانه شد
ندانیم کی مرگ خواهد رسید — کجا خواهد این تاج و تخت آرمید
برفتند یکسر گروها گروه — همه دشت لشکر بر از تیغ و کوه
غو نای و آواز مستان ز دشت — تو گفتی همی زو هوا برگذشت
ببودند یکهفته زین گونه شاد — کسی را نیامد غم و رنج یاد
بهشتم نشست از بر تخت شاه — ابا یاره و تاج و گرز و کلاه
چو آمدش رفتن به نیکی فراز — یکی گنج را در گشادند باز
چو گنجور آن گنج آباد را — وصی کرد و در گنج بگشاد در را
بدو گفت منگر بکار جهان — که با آتشکده راجه دارد نهان
کسی گنج را روز نگرفت تنگ — بسیجی تو روزی بر او گنده است

به پیران چنین گفت کای نامدار — همیدار و چند همی تیغ کی نگار
یکی تخت روشن ز طوق زر — ز فیروزه و مهر زرین کمر
نخستین گوهر همه پهر و گفت — که با جان ما گشت جفت
دگر خلعت گوهر بر نام داد — ز یاقوت رخشان دو جام
دو ده اسب تازی با پای زر — بری روی ده با کلاه و کمر
یکی تخت جامه همه نابدید — دو آرام دل گوهری نار پسید
دو از اسپ لعل نشان نوش داد — چپاور دگر برشید و خوش داد
و دیگر شان زرین جهو مود — ز زرین سپر با و زرین عمود
جو ده تیغ هندی و برگستوان — سپر پرده و خیمه چند روان
چپاور ده و دیگر با کش سپرد — به پیش زمین را ببوسید گرد
چنین هم بگیتی و سپید داد — به بر زین و زنگ به عنبر داد
بایرانیان گفت هنگام من — فراز آمد اکنون شد کام من
چو کاوس کی شد بمازندران — زمی دور فرسنگهای گران
چو دیوان ببستند کاوس را — چو گودرز و کشواد و طوس را
تهمتن چو بشنید تنها برفت — بمازندران روی بنهاد تفت
بیابان و تاریکی و دیو و شیر — چه جادو چه اژدهای دلیر
دران رنج و تیمار ره بر دراه — بمازندران شد نبرد و کینه شاه
جو سیرب رهی ... — جهان کرد و بنهاد ... بیاید
چو ... — خود و شی برآمد با ... بلند
چو سهراب ... زنده کامد جهان — کسی را ... از کمان ...
بگفت از ... کاوس شاه — ز درد ... همه سال و ماه
وزان پس ... کاوس کرد — همه ... آورد کرد
دگر ... چند را نام چخن — همه ... بنیاد ... زمین

جهاندار پیر آمد از باج و گاه
همی چشم دارم ز خوبی نگاه

چنین داد پاسخ که پیش است این
که بر گیو بادا هزار آفرین

خداوند هستی و رای و داد
دل بدسگالان مبیناد یاد

کم و بیش من گر ببایست جست
که دشمن روان را بدی خواست جست

بفرمود تا عهد رستم و اصفهان
نهادند بزرگان جان جهان

نبشته بمشک و به عنبر دبیر
یکی مهر زد با دو شاه حریر

یکی مهر زرین برو بر نهاد
بداد آنگه شاه و آفرین کرد یاد

گزیده وان زگودرز خشنود باد
دل بدسگالان برانده و باد

بایرانیان گفت گیو دلیر
مباد آنکه آید ز گودرز سیر

بدانید کو یادگار منست
بمهر و شمار نهفته منست

مرا او همه پاک فرمان برد
بگفتار گودرز برگذرید

ز گودرز بابان همه که پیش رو
که آفرین گستریده تو

چو گودرز بنشست بنهاد کوس
بشد پیش خسرو زمین داد بوس

بدو گفت شاها انوشه بدی
همیشه ز تو دور چشم بدی

مهستم ز این بزرگان فرو [illegible]
زمان رفت جان تا چه یاد [illegible]

کمر بسته ام پیش ایرانیان
که گسستم از بند هرگز میان

بکوه و هامون ز جوشن تنم
نخستین و نه بد بهیچ پیراهنم

بکین سیاوش بزان انجمن
به روز و به شب پیچان سپاه

بداور سپه را نگردم رها
همی بودم اندر دم اژدها

بها با دوران بسته گاوس گو
و گر بند بر گردن او پس

نه از من کسی کرد هرگز گله
نگردم سپه را بجای یله

کنون شاه سپرده از تاج و گنج
همی کم دوزین سپرای سپنج

چو فرمام چیست تیره ای کن
تو دانی هنرهای آمو کن

گشت اندر و مانده از اسپ نر
ز بالست هر یک چو شیر ژیان

همی هر کسی در شگفتی بماند
که او را سزا باشد این پادشا

ز پیش بلان زال برپای خاست
بگفت آنچه بودش بدل راه راست

چنین گفت کای شاه پیروز بند
سپرده کنی خاک را ارجمند

سر بخت آنکس پر از خاک باد
دهانش پر از خاک تریاک باد

که لهراسپ را شاه خواند بداد
ز نیبره هر که گشتی نم نداد

بایران چو آمد بنزد زرسب
فرستاده دیدمش با یک ده اسپ

بجنگ الانان فرستادیش
سپاه و درفش و کمر دادیش

زچندین بزرگان چنین و نژاد
نیامد کسی در دل شاه یاد

نژاد و نشش یاد ام خواهم گهر
ازین گونه نشنیده ام تاجور

چو دستان سام این سخنها بگفت
بشد زال انجمن گوی با او بجفت

خروشی بر آمد از ایرانیان
گزین پس نبندیم شاها میان

نخواهیم کسی بزم و با کارزار
چو لهراسپ را برکشد روزگار

چو بشنید خسرو ز دستان سخن
بدو گفت مشتاب تندی مکن

که هرکس که بیداد گوید همی
بنجز او دوانش بگوید همی

که لهراسپ را ز آزادی گرد کار
بپیچد بیزدان کردش نگار

چو یزدان کسی کامگار کرد بخت
سزاوار شاهی و زیبای تخت

خردمند و دانا و شرم و هوش و نژاد
بود زاد پیروز و دادار و شاد

جهان آفرین را زبان گوا است
کنرستان بیزدان همی را است

نبیره جهاندار هوشنگ هست
بیچاره و دانی چو بی خاک

خرد دارد و بینا دل پاکدست
بدید آورد راه یزدان پاک

زمانه جوان گردد از بخت او
بدین بوزرانیک فرزند او

شاد ای بر آن آفرین گستر [illegible]
از ین بیشه واندر زمین گرد [illegible]

بیامد بایوان شاهی دژم | بازاو سپه وا اندر آورد خم
کنیزک به پیش جهانجوی آفتاب | ندیده ورا او ایچ خواب
زبر دو بتان را ز خویش خواند | همه را ز دل پیش ایشان براند
کزین رفتنی ام رهائی ز رنج | شما دل مدارید با درد و رنج
ببینید جاوید پیش مرا | کزین خاک بیداد گیتی مرا
سوی داور پاک خواهم شدن | نپیچم همی روی از آمدن
بشد هوش از ایشان ز خورشید چهر | خروشان شدند آن بتان خرد و گرد
شخ ... زرد و گفتند ... | کپستند پر یاد با بانگ و بوی
وزان پس بگفت آمد هوش | ده و گفت و نالان ...
کرد ما ...زین سپنجی سرای | تو باشی ...
بدیشان چنین گفت برمایه شاه | کزین پس شمار ...
کجا خوهران جهاندار جم | کجا ... ایدون دوم
کجا بادرم ... | که بگذشت از این جهان ...
کجا دختر ... | که چون دو چشم ... دید
همه خاک دارند بالین و خشت | ندانم ... دوزخ ... بهشت
زمین گر گشاده کند ... | به ... اندازه کار خویش
کنارش ... بود | بر ... بود
برازمرد دانا بود ... | پراکنون ... خاک ...
... | که آنچنان شو و راه ...

سپردن گشتاسپ لهراسپ را حرم و کنیزکان و وداع کردن

خروشید لهراسپ ... | وز ایشان ... فرادان ...
لهراسپ گفت ... | فرو ... شبستان ...
بدین ... اندرین ... | همیداد ... ...

بهشتم شبهر ... پس | بهشتم ...
همیرفت ... گروه | ز ... تا ... کوه
همیگفت ... روز | کران ... جهان ... پیش
بنوبد ... دم ... | یکی برلب ... هم ... ژند
خروشان و ... | کسی راستو سوی آن ... راه
که ماننده ... جان | بداریم تا جان بود ... دان
چو خورشید ... | زگیتی ... گروه
که ... ایران مرو | جهانی ... شاد ... نو
... آزادواری ... | بدین تاج ... واری ...
همیگفت ... کم شادجه بود | که روشن دلت ... بود
همه خاک باشیم ... ترا | پرستنده ... گشتاسپ ترا
... دست ... روش | ... سروش
همه ... یزدان ... ستایش کنیم | ... اندر نیایش کنیم
... یزدان ... | ... بر ... کار
... وزان کار ... | وزان ... خواسته
چنین گفت کاندر ... | بدین ... بهانه ... گریست
... روز ... باشد بهم | مباشید ... رفتن ... دژم
... شناسید ... | مباشید ... پاک یزدان ...
کرامی ... بخت | نباشد ... برگ و درخت
... راه ... | روان راسوی روشنی ... کنید
... کسی | اگر ... پر ... دار ... بسی
جهان ... | شنیدند ... گشتاسب باز
... | جهانجوی ... دیدار ...

ز خسرو ندیدند جایی نشان | ز ره بازگشتند چون بیهشان
همه تنگدل گشته با غریو | سپرده زمین شاه و برگاه نیو
خروشان بدان چشمه باز آمدند | برنج و غم دل بگداز آمدند
بدان آب بر هر کس آمد فرود | همیداد شاه جهان را درود
همه بازگفتند خسرو چه گفت | که با جان بگوش خرد باد جفت
که ما شاه را تو چنین نخوریم | نخستین ازین چشمه بگذریم
زمین گرکه زربست وز کش نیان | بدین چشمگی پیش رفتن گران
بر چشمه گر فرو آمدند | ز خسرو همیدون سپه بازوند
که چون این شگفتی ببیند کسی | وگر در زمانه بماند بسی
کزین رفتن شاه ما دیده‌ایم | ز گردنکشان پیش بشنیده‌ایم
خردمند ازین کار حیران شود | که زنده کسی پیش یزدان شود
دریغ آن خردمند و خسرو و رای او | بزرگی و دیدار بالای او
که داند که گیتی کجا او را جا بود | چو گوهیم کوشش آن جای بشنود
بدانید مردان چنین گفت گیو | که هرگز جهان کس نشنید نیو
ز مردی و بخشش برای و هنر | بدیدار و بالا و نام گهر
برزم اندرون ژنده پیل بلا | ببزم اندرون ماه بر بالگاه
ازان پس بخوردند چیزی که بود | ز خوردن سوی خواب بشتافتند
همانگه برآمد یکی باد و ابر | هوا گشت چون چشم آسمان

مردن فریبرز و طوس و گیو و بیژن در برف و باران

چو برف از زمین بادبان برکشید | نبد نیزهٔ نامور ناپدید
برآمد یکی باد و برفی گران | زمین راست شد از کران تا کران
ببودند یکچاره گردان نیو | چو طوس و چو بیژن فریبرز و گیو
بکاک برف اندرون ماندند | ندانم بران جایگه چون بدند

بگشتند خویشان او با سپاه | وزان شاه جویان سپه و در بوستان
برفتند و جستند از ایشان نشان | همه زیر برف اندرون دیدشان
جهان را چنین است آیین و دین | نماند پس همواره در برگزین
یکی را بخاک سپه برکشد | یکی را ز تخت کیان درکشد
نه زین شاد باشد نه زان تنگمند | چنین است رسم سپهر بلند
کجا آن یلان و گوان جهان | از اندیشه دل دورکن تا توان

چو لهراسب آگه شد از کار شاه
ز لشکر که بودند با او براه
بداد جهانشاهی تمام شد
کار بنظام شد
تم

بسم الله الرحمن الرحیم

چو لهراسپ گشت از کار شاه / ز بلخ گزین بود بنیاد و راه
نشست از بر تخت با تاج زر / بر بستند گردان زرین کمر
نشستند هر کس که با مایه بود / وزان نامداران گرانمایه بود
نگه کرد لهراسپ بر تاج و تخت / بگو ای لهراسپ گشادست بخت
به آواز گفت ای سران سپاه / شنیده همه بنده و انجمن شاه
هر آنکس که از تخت من نیست شاد / نداره همی پند شاهان بیاد
مرا مرده خوب بود گشت آن گهر / بکوشم به نیکی و فرمان کنم
شما نیز از ایزد او دست باز / مدارید و از من بپوشید راز
که نا کار باشد بنزدان کسی / که اندرز شاهان نخواهد همی
بد و نیک از این هر چه دارید یاد / سراسر به پا برنهادیگ شاد
چنین داد پاسخ ورا بوم و سام / که گشتاسپ و زریر شاه و بهرام
بدین فرمان است اندر نهادی / نباید که گردن از مهر زادی
تو شاهی و ما کهتریم / ز رای و ز فرمان تو نگذریم
سر و پشت تو ز آوای هرکس / بیکسر ستم تا بر بجم ... پست
سراسر کس نجو او جز بدین روبود / زنیکی و راه دست گر بتوبود
چو لهراسپ گفتار ایشان شنید / بر او آفرین کرد و پس در کشید

چو دریا و کوه و زمین آفرید / جهاندار گیهان از بر خویش برکشید
یکی چنبر گردان و دیگر گذای / بجنبش نهاده نگارنده جای
تو شاد آن و دل برگ نگاران بسیز / نشسته چو شیر و زبان در ستیز
ز رافسرون و پیکار شمیم / بیاد آی خویش خستن نشیم
از این تاج شاهی و تخت بلند / بگویم چو داده آرام و بند
گر بوده یا زین سپهر ای سخن / نباید که گیتی آفرین و سرخ
سخن ز بنده گنجور افسر و نگین / ز دل کینه و آز بیرون کنم
نگارید از و بیاد شنید شاد / تن آسان و از کین گسترده باد
جهان جهان افسر و تاج اندر / و راه شهریار زمین خواندند
گران بخ پدر لهراسپ آمد و رفت / خنده و مایه کام بود رام پیش
وزان پس فرستاد گیهان بوم / بهنده و بهمن و بابا و بوم
ز هر مرز و هر کس که دانا بدند / به پاداش آنکه توانا بدند
بخواند و بیاموخت ما هیچ / بیاید کشیدند هر سو در تیغ
یکی آتشی ساخت برزین جام / که بد بادتر گی و با فر و کام
دو فرزند بود شایسته دو ماه / سپهر آور شاهی و تخت و کلاه
یکی نام گشتاسپ و دیگر زریر / که زیر آورید پیل و شیر
گذشته ز مردان و نشی از بدر / ز لشکر بردی برآورده و سپه
دو شهزاده بد نزد لهراسپ نیز / نبیره کیکاوس جهاندار و نیز
دو شاه و سپه آوازه و نیک پی / نبیره جهاندار کاوس کی
بدیشان بدی چاه لهراسپ شاد / وز ایشان گرفتی همه بزم و یاد
که زینرویش یکی روز فرخنده وقت / نگار بر نهاد تاج شاهی به سر
جهان چون فریدون فرخ نژاد / بدین موبدان تاج بر سر نهاد
چنین چهره و ماه که زین و زمهر / گزین راستی رفت بر سپهر

بگشتاسب گفت ای گزین شهریار / که چون تو نه چوب آید از جویبار
جوانمرد زین گفته آرام یاد / تو بشنو که خسرو چه پاسخ بداد
مرا گفته بد داور شهریار / جوان خود بود پیش باغ بهار
اگر آب یابد به بیشه و شود / ازو باغ شاهی برآسوده شود
جوانی مکن زین بهانه مگوی / سخن را بسیج و باندازه گوی

رفتن گشتاسب بهندوستان بخشم پدر

چو لهراسب بنشست بر تخت داد / بشاهنشهی تاج بر سر نهاد
به پیروزی شهریار بلند / گزو هست امید و بیم گزند
بدیشان بدی چون جان لهراسب شاد / ز ایشان نکردی ز گشتاسب یاد
چو گشتاسب بشنید شد پر ز درد / بیامد به پیش پدر روی زرد
ز لشکر گزین کرد سیصد سوار / همه کرده شایسته کارزار
همی گفت با پاسبانان بناز / چنین تا شب آمد ز ره بر گذشت
فرو مانده و کهتران را بخواند / همه رازها پیش ایشان براند
که امشب همه ساز رفتن کنید / دل و دیده زین بارگه برکنید
یکی گفت ز ایشان که راه است کجا / که برداری آرام کامت کجاست
چنین داد پاسخ که در هندوان / مرا شاه دارد چو روشن روان
یکی نامه دارم من از شاه هند / نوشته به مشک سیه بر پرند
که گر زی من آیی تو از هم برم / ز فرمان و پیمانت نگذریم
چو شب تیره شد با سپه بر نشست / همی رفت جوشان کمر زد بدست
بشبگیر لهراسب آگاه شد / که فرزند جوینده گاه شد
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / همه بودنی پیش ایشان براند
بدیشان بگفت این که گشتاسب کرد / دلم کرد پر درد و پر زرد کرد
برآوردمش تا برآمد ببار / ز باغ من آواره شد سوگوار

ز لشکر گرانمایگی پیش بود / ورا خوانده شاه لهراسب گو
بخواندند و نزدیک بنشاندند / ز هر جایگاهی سخن راندند
چنین گفت ز ایشان یکی نامور / که گشتاسب کرای گردون نگر
ستاره شناسان ایران گروه / هر آنکس که هستند دانش پژوه
بآخر سخن گفت کین خسروی / بشاهی بدارم که بر شو کوب
کنون فره شاه هندوستان / بپوشید شد شاه هم داستان
از ایشان یکی گفت یزدان پرست / یکی هم نزاده ز مادر با شاه وست
گرفتار پیوند اندر خرد / که مر رای ما شاه فرمان برد
ترا از خرد بر سپر بر گوی هست / ندانم که از دین او بهره چیست
بدو گفت گشتاسب کای ما مجوی / ندارم بزرگی و بد را آب روی
که گاه سپاه زخم او با نکوی / بزرگی و هم فره خسروی
مرا ورا ز داد او جای نیست / بر آن بندگی کرد وش رای نیست
ز جبر ترا بازگردم کنون / ز لهراسب دارم دلی پر ز خون
اگر تاج ایران سپارد بمن / پرستش کنم چون بتان را شمن
وگر نه نباشم بدرگاه او / نگردد دلم روشن از ماه او
بگاهی شوم گم نیابند نیز / ز لهراسب مانم همه مرز و چیز
بگفت و ز گشت از آن مرز خوار / بیامد بر نامه شهریار
چو بشنید لهراسب با مهتران / بدیره شد از پیش سپاه گران
چنانکه زی روی مهر و دید باز / فرود آمد از اسپ بردش نماز
ور لنگ لهراسب در بر گرفت / بدان پور نو رایشان اندر گرفت
که بی تاج تو ماه پیراه باد / ز تو دیو را دست کوتاه باد
که مهتران چاپلوس دست راه برد / چو دستور بربر پدر شاه بد
تو شاهی مرا نام تاج است و تخت / ترا هم فر و فرمان تاج کیان بخت

ز دینار و از گوهر شاهوار	سپاه و در چند کنج بودش بکار

رفتن گشتاسپ راه جوی با دلی پر از خشم بسوی ملک روم

از ایران سوی روم بنهاد روی	چه کارآجوی و پیر راه جوی
پدر چون ز گشتاسپ آگاه شد	به پیچید و شادیش کوتاه شد
ز زیر همه مهتران را بخواند	ز گشتاسپ چندی سخنها براند
بدیشان چنین گفت کای شیر مرد	سپهر تاج دار او بر آورد گرد
چه بینید این را چه درمان کنید	نشاید که این بر دل آسان کنید
چنین گفت موبد که ای نیکبخت	گرامی پدر دان بود تاج و تخت
چو گشتاسپ فرزند کس را نبود	نه سرکز پس از نامداران بود
ز هر سو پیاده فرستاد کس	دلاور بزرگان لشکر بسی
گر او باز گردد تو رنجی مکن	هنرجوی و با چرخ جنگی مکن
که تاج کیان جز تو را چندی	نماند همه لشکر او بسی
بگشتاسپ ده زین جهان بنگری	بنه بر سر تخت او الف پری
جز از نامور پسر تو نامدار	بگیتی نه بینیم چون او سوار
ببالا و دیدار و فرهنگ و هوش	چنو نیز هرگز نشنید گوش
فرستاد لهراسپ چندی جهان	بجستن گرفتش گرد جهان
برفتند نومید باز آمدند	که با اختر دیو انباز آمدند
نکوهش جهان بهر لهراسپ بود	غم و رنج تن بهر گشتاسپ بود
چو گشتاسپ نزدیک دریا رسید	پیاده شد و باژ خواهش ندید
یکی پیر سر بود هیشوی نام	جوانمردی دانا و با رای کام
برو آفرین کرد گشتاسپ گفت	که بیدار دل باش با بخت جفت
از ایران یکی نامجویم دبیر	خردمند و روشن دل و یادگیر
بدین آب دریا اگر بگذرم	سپاسی نهی جاودان بر سرم

بسی باد سرد از جگر برکشید	بنزدیک چوپان قیصر رسید
جوانمرد را نام نستاره بود	دلیر و هشیوار و با رای بود
بنزدیک نستاره چون شد فراز	برو آفرین کرد و بردش نماز
نگه کرد چوپان بنواختش	بنزدیکی خویش بنشاختش
چه مردی بدو گفت با من بگوی	که هم شاه فری و هم شاه روی
چنین داد پاسخ که ای نامدار	یکی کرد تازم دلیر و سوار
سزد گر بداری بکار رایت	بپیچ و بهنه پرور رایت
بدو گفت نستاره زین در گذر	که اندر خوری و نی نام مرد
بیابان و دریا و اسپان مر	بنا آشنا چون سپارم گله
چو بشنید گشتاسپ سنگین برفت	همی بود بر بخشش کی گفت
بپیچید سر پس که در دو مرد	بگوید از زین هنر آید به
وزان جایگه تیز ره برگرفت	ره ساربانان قیصر گرفت
یکی آفرین کرد و بپار بان	که بیدار و با داد و روشن روان
خوراننده و روی گشتاسپ گرد	هدیه شده جایگاهش گزید
سبک بارکش ستر و گستردنی	بیاورد چیزی که بدخوردنی
چنین گفت گشتاسپ با ساربان	که پیروز باشی و روشن روان
سراوده یکی کاروان اشتر	جوانی ایدت مزد با هم بهر
به ساربان گفت کای شیرمرد	ز سپیدتر اشتر کزین پاسخ کرد
بچیزی توان کو بیت کر کنی	کزین پاسخ به که آهنگ قیصر کنی
وگر کم شدست راه دارم میان	بپسندیده و مردم سخنوران
برو آفرین کرد و برگشت از وی	بر از غم سوی شهر بنهاد روی
نشان بجا بردش بی کران	بیامد ببازار آهنگران

رفتن گشتاسپ به دوکان براهیم آهنگر و شکستن سپندان او را

همی گفت کای داور کردگار / تو دادی مرا اختر و روزگار
غم آمد مرا اختر این روزگار / تو بی داور و داد و کردگار
نه بینم همی اختر خویش بد / ندانم چرا بر سپهرم بد است
یکی نامور زان بپسندید ده / که در کرد بر ده کی او بود ده
ورا دید یاد دهگان برزخون / به برزیغ دست کرده بستون

حال گشتاسپ بمرد دهقان فریدونی

بدو گفت کای نیک مرد جوان / چرایی برازور و خسته روان
اگر زیبد ایدر اسپی بپوی / بوی شاد و بگشای دهان سخن
اگر کین غمان بر دلت کم شود / سر تیره در شادکامی بلم شود
بدو گفت گشتاسپ کای نیکخوی / نژاده تو از کیست با من بگوی
چنین داد پاسخ بدو کدخدای / گزین پیش گفتی که تخم اهیست بادی
من از تخم شاه فریدون کی / گرانمایه کس پیش جان نیست نو
چو بشنید گشتاسپ بر داشت نی / همی رفت با نامور کدخدای
جوان مهتر آمد سوی خانه‌اش / بمهمان بیاراست ایوان و کش
بسان برادر همی داشتش / زمانی بخیاره کم داشتش
زمانه برین نیز چندی بگشت / برین کار بر چند سالی برگذشت
جهان بود قیصر دلکم رای / که چون دختری در پس پرده رای
چو گشتی بلند دختر جفت جوی / چو دیری که آمدش هنگام شوی
یکی کرد کردی بکاخ انجمن / بزرگان و فرزانه رای زن
هر آنکس که بودی مر او را همال / وزان نامداران برآورده یال
ز کاخ پدر دختر ماه روی / بگشتی بدان انجمن جفت جوی
پرستنده بودی بگرد اندرش / ز مردم نبودی بدید افسرش
بسی بر دو قیصر آن روزگار / سپه دختر ماند زجهان کار

همی گشت بر گرد ایوان خویش / پس بندگان مهرپستان خویش
چو از دور گشتاسپ را دید رفت / گران خواب سر بر کشیده بخفت

خواب دیدن گشتاسپ کتایون را دختر روم که دختر قیصر بود

چنان دید در خواب افسر خویش / همه کشور چو خورشید روشن بر خویش
چو در سپهر آموزگاران بدید / هم اندر زمان پیش قیصر دوید
که مردی گزین کرد زین انجمن / ببالای سرو سهی بر چمن
ببرخ چون گلستان و بالا گفت / که هر کس بچهره بماند شگفت
ز دانش که را دانم گفت / تو گفتی همی فره ایزدیست
چنین داد پاسخ که دختر مباد / که از پرده عیب آورد و نژاد
گزین سپپارم بود دخترم / نهانی اندرون بد کرد بهرم
هم او را اوزار که او را گزید / نهانی اندرون سپهر پیدا پدید
سقف گفت کین نیست کار / که پیشتر بوده چندی پیران
تو با دختر گفتی انباز جوی / نه گفتی که هر سپه افراز جوی
کنون جست از گوهر خویش فرخ / تو از راه یزدان چنین در مکش
چنین بود رسم نیاکان تو / بزرگان و دیندار پاکان تو
برآیین آن رسم شد بی گمان روم / تو را ایگی کیسه اندراباد و بوم
همایون نباشد چنین چو تو گوی / برای که هرگز ز نفستی بسوی
چو بشنید قیصر ازان سپهر نهاد / که دختر گرامی بگشتاسپ داد
بدو گفت با او بهم همچنین / نیابی ز من گنج و تاج و نگین
چو گشتاسپ ازان دید خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت با دختر سرفراز / گرامی پدر ورید و جنبانم نیاز
نه چندین سر و افسر نامدار / چرا گردد از ایست مرا خواستار
نیابی ز من گنج / نیابی باباو باجی و برنج

چو گشتاسپ هیشوی را دید گفت — بدانش روانت همی باد جفت
چو رفتی بنخچیر اسپ سیاه — بر هیشوی بردی دو او
دگر بره از گله و ده بدی — سر ایکس که از روی پستان بدی
جهان شد که گشتاسپ ناگه فتاد — یکی شب نخورد و دم بارام ورا

پیغام فرستادن میرین بسوی قیصر به گشتاسب

یکی روز بود و سپهرین بنام — سرافراز با گنج گسترده کام
فرستاد نزدیک قیصر پیام — که من پرورانم بگنج و بکام
بمن بود سر افسر و تخت را — هنرمند و گر نام و افسرت را
چنین گفت قیصر که من زین سپس — نخواهم بمیرین دهی چون که پس
بآیین دین نیا ده توام — که با من سپه باز نژاد دوام
که من پیش برآرم بگنج و بکام — ببردی رسانید و چرخ نام
کنون چون درین پایه سرفراز — مرا داد اشتد چنین کار باز
کنون هر که جوید همی خویش من — و گر پیش افراز و بر پیش من
یکی کار کردش باید بزرگ — که خوانند بشش اندرین بزرگان
سمان در جهان یادگاری شود — مرا در جهان نیز یاری شود
بجنگی نباشد دلیری چنون — ببرد و یکی زرد شیری چنون
شود تا در بیشه فاسقون — بشوید دل و دست و مغزش کنون
یکی گرگ بیند کرنده ز پیل — تن از دها دار دو زور پیل
سرون دارد و چشمه چون دو نگار — نیارد شدن شیر پیشش فراز
بران بیشه بگذرد از دشت شیر — ز پیل و ز شیر و ز مرد دلیر
هر آنکس که بروی سپهبد بود — مرا باشد او یار و داماد و دوست
چنین گفت میرین که این را دوبوم — جهان آفرین یار بالکند بوم
نیاکان من جنگ کردند گران — کنون نیز بنگار با مهتران

بر میرین شد و حال میرین بگفت — که گیتی بود نام بردار گرد
چنین گفت هیشوی کان شیر مرد — دل شیر دارد و دشت نبرد
هنرها ز دیدار او بگذرد — هم از شیر و از اژدها کی خورد

شدن هیشوی با میرین به پیش قیصر و کشتن گشتاسپ گرگ را

چو گشتاسپ تنگ اندر آمد بگرد — پیاده بیامد ز اسپ نبرد
بپرسید و از اختری پرسش — ستایش کنان پا بکاه خویش
نشستی تو آراست بر پیش اسپ — یکی خوان نو خواست در هم نشست
بیاورد با میگساران نو — نشستی نو آیین و باران نو
چو رخ لعل گشت از می لعل فام — بگشتاسپ هیشوی گفت ای همام
هر آنکس که دین و دستگاه ستی — جز از من کسی را نداند همی
کنون سوی من کرد میرین نگاه — نگه داشت باید سپه را بگاه
خردمند و با دانش و هوشمند — بگیرد شمار سپهر بلند
سخن گوید از فیلسوفان روم — ز آباد و ویران همه مرز و بوم
هم از گوهر سلم دارد نژاد — پدر بر پدر نام دارد بیاد
نبرده یکی دست بسته سلم — که بودی همه ساله در زیر سلم
سواریست اسپ افکن و گردگیر — عقاب اندر آرد ز گردون بتیر
برین نیز خواهد که پیشی کند — چو با قیصر روم خویشی کند
ز قیصر سخن گفت پاسخ شنید — ز پاسخ همی دانش بر دمید
که گفت اندر آن بیشه فاسقون — یکی گرگ با پیل پا چون هیون
اگر کشته آید بدست تو گرگ — تو باشی بروم ایدر مایه بزرگ
جهاندار باشی و داماد من — زمانه بگوید همه داد من
کنون گر تو این کین دست پیش — منت بنده و این سپاه از نخویش
چو گفت گشتاسپ کاری رواست — بجنگ گوینده و این پیشه اکنون جاست

چنین تا در پیشه فاستون | برفتند پیچان دل پر ز خون
چو نزدیکی بیشه جای گرگ | رسیدند پیری بسان سترگ
بگشتاسب بنمود انگشت راست | کز آن اژدها بار اشتر بکاست
وزو باز گشتند سرد و زرد | پر از خون دو دل دیده پر آب زرد
چو برگشت جنگجوی آن سپهدار | به پیش جهاندار بر پیش رو
همی گفت کای کامگار سر پرورد | فسرده و زنده گرش یار کو
تو باشی به من بر مدارا سپه گیر | ببخشای بر جان و جان سپهر
اگر به من این اژدهای بزرگ | که خوانده و را خفته و سنگ گرگ
شود و بگمان گر چنین بد شود | مرده شان شود وزان کس سخن
بماند براز در چون پیشتان | زبر گرچه سخن شان گرچه شان
وگر بر شوم من زبن بد و رسته | بیم شم همراه شرم چیزی گره
توانا او چه او کردن بروی | توی برتر از چاره و چاره جوی
بگفت این و برپا کمان بر نشست | خرد و شان بر پشت شان تیغ دست
کمانی به زه بر ببازو فکند | همیرفت بیدار دل چون نوند
زره چون پلنگ اندر آمد سوار | ابغره بسان ابر بهار
چو گرگ از در پیش او را بدید | خروشی برآورد و برگشت
همی گشت در روی زمین با جگ | ز هر گونه و شیر جنگ
چو گشتاسب آن اژدها را بدید | کمان را بزه کرد و اندر کشید
چو باد از بر پشت تیر باران گرفت | کمانش کمین سواران گرفت
دو دانه تیر گشتاسپ چنین شد | دلیر پشش بر زره و پوست
بر آسود و برخاست از جای گرگ | سپاهی بسان هیونی سترگ
سرون چون گوزنان بپیش از دو تن | تن از دره و پشت و دلش
خو نزدیک اسب اندر آمد ز راه | سرونی بزد بر سپر بر سیاه

بدان بیشه رفتند مرد و جوان | بکردار او شیر روشن روان
رسیدند گرگ بالای پیل | بچنگال شیران همه سنگ نیل
سرو کرده و خشم زه تا میان | نیک جرم کرده دو و پیل چنان
چو آنکه کرده بس آفرین | بدان ... آفتاب بدین
دل شاه ازان کونه بازآمد | چو آن شیر جنگی فراز آمد بد
ببر بعد به آورد میری هوش | بدان جای مرا و راکه بد در خوش
بگفت دیگر اسپی برفت از کجا | وزین جا سوی خانه بنهاد روی
چو آمد زر در یاد آرام خویش | که تا او پناه دادش بز بخت خویش
بدو گفت چو پیش که ای نیک بخت | گر آید زنجیر شتافتی
چنین داد پاسخ که ای شهرهٔ من | سپاهد یکی نامدار انجمن
مرا تو ببرای این خوش بدتیغ بود | بدو گفت چندین زنوشان دور
بگفتا بیوی تا آورد هیچون گلاب | همی خورد تا شوی تا گاه خواب
بگفتند شادان دو آهنگ رای | چو افزود هزمان بجستی ز جای
بدیدی بخواب اندرون رزم گرگ | نگه دار ز اژدهای سترگ
گمانی بود که گفت کاشب چو | که هزمان بجستی چنین تا بسود
چنین داد پاسخ که من بخت خویش | به دیدم بخواب اندر بخت خویش
یکی همزبان بود در خیمه روی | سپه یکایک روی در دشت کوی
سپاهی دامان کرد آهنگ من | کمی خنجر یافت از جنگ من
ز سر تا میانش بدو نیم کرد | دل بوزران خشم با بیم کرد
کنی چون بیابد چشیده رانده | ز شاهی بود و دیگی دل نهاد
چو سیر آمد از آن پیشه فاستون | بدو زنهار از کار گرگ هیون
نگارش بشیر از بکار گرگ | به دو نیم کردن هیونی سترگ
بزرگ آمدت باد و گونه دسی | به تقصیر بندی بگو تیره سی

برفتند و دیدند پیل ژیان / بخنجر بریده ز سر تا میان
چو بیرون کشیدندش از مرغزار / بگاوان گردون کشیدند و دار
جهانی نظاره بران پیل گرگ / چه گرگ آن زمان نره شیر سترگ
چو قیصر بدید آن تن پیل مست / ز شادی همی دست بر زد بدست
همان روز قیصر سقف را بخواند / از ایوان و دختر بمیرین رساند
نوشتند نامه بهر کشوری / بسکوبا و بطریق و هر مهتری
که میرین شیر آن سرافراز روم / ز گرگ دلاور تهی کرد بوم
ز میرین کی بود گستر ببال / بگردون روی بر آورده بال
گوی با منش نام او اهرنا / ز تخم بزرگان و روئین تنا
بگفتا که نزدیک قیصر شوم / بگویم و گفت او را بشنوم
بخواهم از او دختر کهترش / کلاه او تا بن سپند افسرش

آمدن اهرن خواستن دختر کهتر را از قیصر روم

فرستاد نزدیک قیصر پیام / که دانی که ما را ز داد دست و کام
ز میرین ابر گوهری بگذرم / بگنج و بتیغ و بجد برترم
بنزدیک قیصر شد آن شاهزاد / بگفت اگر که بوم تو آباد باد
بمن ده کنون دختر کهترت / بمن تا نه گردان سپهر افسرت
چنین داد پاسخ که پیمان من / شنیدی که با مهتران بان من
که داماد بگزید این دخترم / ز راه نیاکان خود بگذرم
چو میرین یکی کار باید کرد / وزان پس بیابی از ایدر خرد
بکوه سقیلا یکی اژدهاست / که کشور همه زو بدرد و بلاست
اگر کم کنی اژدها را ز روم / بیابی تو دختر کنی کام و بوم
که دمهاش ماننده شیر و نهنگ / بیفکند شمشیر مردی پلنگ
چنین داد پاسخ که فرمان کنم / بدو آرزو و جان گروگان کنم

بکرد او بدان بخت سوگند اوی / بدو رفت میرین ز پیوند اوی
چو قرطاس پیچانه خامه کرد / بهیشوی میرین یکی نامه کرد
که اهرن کنون رفت قیصر نژاد / جهانجوی مرد است با رای و داد
بخواهد ز قیصر همی دختری / که نامست از این مهتران کشوری
کی اژدها دام اهرن کند / بکوشد گران پیل با آن تن کند
بیاید بنزدیک من چاره جوی / که در شتر نهانی بگفتم بدوی
من آن گرگ وزان زخم و دیدی که آن / نگفتم همه هرچه آمد بکار
چنان هم که کار گرگ دخوب / بکند پیکان کار آن مرد خوب
و دوش اندرین کار مهتر کند / چو خورشید را بر سر افسر کند
بر اهرن بنزدیک دریا رسید / جهانجوی هیشوی پیشش دوید
از اسب شد او سرش برد بند / ازو بند بگشاد و بر خواند چند
بدو گفت هیشوی که ای پهلوان / ندانم که گریان شود پهلوان
یکی نامداری بزرگ و جوان / فدا کرده پیش میرین روان
کنون چون کند جنگ با اژدها / بکوشش کزو بیابد رها
تو امشب بدین میزبانی مکن / بزن شمع و دریا دل آرای کن
گرفت و ببارید که نام جوی / بگویم ز هر چه گفتی بدوی
بشب تا دریا بیار اسپ تند / خورش با نگار و می خواستند
چنین تا سپیده دمان و ... / شد از گرد و روی زمین لاجورد
بیامد از دشت گرد و سوار / ز دریا بدید اهرن نامدار
بهیشوی گفت آمدان شیرمرد / بزد و شنید بر سینه لاجورد
چو تنگ اندر آمد بپا وده و دان / بدیده شد نیش و مرد جوان
فرود آمد از اسپ جنگی سوار / می خوردنی خواست از نامدار
بپیمود هیشوی بگشاد لب / که شادی کنان باش امروز و شب

چو هیشوی کوه سپید ابدید — بانگشت بنمود و خود در کشید
خود اهرن از جای گشتند باز — چو خورشید بر زد سنان از فراز
جهانجوی بر پیش آن کوه بود — که آرام آن ماه بسته ببود
جوان اژدها را بر آورد دید — هم سوی خویشش همی در کشید
چو در پیش زن اندر آمد بجنگ — برو تیز بارید همچون تگرگ
چو تنگ اندر آمد که زاژدها — همی جست مرد جوان زو رها
سبک خنجر اندر دهانش نهاد — ز دو دار نهنگی و جیش کرد یاد
بزد تیز دندان بر آن خنجرش — همه تیغ باشد بکام اندرش
همی گفت زو زشتر گشت زشت — ز خنجر دو چون کوه بگرفت تشت
بشمشیر بر دان زمان گشت شیر — بزد بر سپر اژدهای دلیر
همی گفت نوذر شان بس شگفت — ز اسب اندر آمد فرو خفت
بخنده اژدها لب و دندان بجست — بس انگه پیاده سپر ور نشست
خروشان بغلطید بر خاک بر — همی آفرین خواند بر دادگر
که او داد این دستگاه بزرگ — ابا گرگ و این اژدهای سترگ
همیگفت اهرن به فرخ نژاد — شده بد ز تن جان گشتاسب سیر
برزم و ببزم و بگاه و شتاب — همانا نه بیند یار و جواب
بخوبی و خوشی زمینم ز دهر — برآگند در جای ریگ زهر
کرم زندگانی ده و کردگار — که میغم کی روی آن شهریار
دگر چهره فرخ برادر زریر — بگویم که گشتم من از تخت سیر
بگویم که بس چه آید ز تخت — همی گفت چستم که گم گشت بخت
پر از آب رخ بارگی بر نشست — همان خنجر آبدار او بدست
جو زد دیگ با هیشوی اهرن رسید — همه یاد کرد آن شگفتی که دید
باهرن چنین گفت کان اژدها — بدین خنجر تیز شد بی بها

همیگفت کین زخم اهرن است — که شمشیر زخم آن اهرن است
هم انگاه قیصر ز ایوان براند — بزرگان و فرزانگان را بخواند
بران اژدها بر یکی جشن کرد — ز شبگیر تا شد جهان لاجورد

دادن قیصر اهرن را دختر دوم

چو خورشید بنهاد بر تخت عاج — بکردار زرآب شد روی ساج
ز پیشاه قیصر سقف را بخواند — سه پیشگاه بر تخت زرین نشاند
ز بطریق و از جاثلیقان شهر — هرآنکس کش از مردمی بود بهر
به پیش سکوبا شدند انجمن — جهاندیده با قیصر و رای زن
باهرن سپردند پس دخترش — بدستوری مهتران کشورش
از ایوان چو مردم پراگنده شد — دل خاص و آزادگان زنده شد
چنین گفت کامروز روز منست — بلند آسمان دل افروز منست
که میرین و داماد من در جهان — نه پیوند بیش از کیان و مهان
نوشتند نامه بهر مهتری — کجا داشتی تخت با افسری
که زان اژدها باز پتیاره گرگ — تبه شد بدست دو مرد سترگ
یکی منظر پیش ایوان خویش — برآورد چون تخت رخشان خویش
بمیدان شدندی دو داماد اوی — سپهدار بستی دل شاد اوی
بتیر و بچوگان و زخم سنان — به هر دو نشستی گرد و مهان
همینا که تندی بچپ و دست راست — گر کسی سواری بدیشان سزاست
چنین تا برآمد برین روزگار — برامد گشتاسپ آن آموزگار
بگشتاسپ گفت ای نشسته دژم — چه داری ز اندیشه دل با غم
بروم از بزرگان دو مهتر بدند — که با تاج با گنج و افسر بدند
دو کس کش بزرگی جهاندیده بوست — همه روم یکسر باو از دوست
یکی کش ز اژدها بازگشت — فراوان بلا دید و خوبه گشت

بپرسیدش از شهر و از نژاد / وز این در سخن هیچ پاسخ نداد
چنین گفت کان خوار و بیگانه بود / گر از شهر قیصر مرا داد و کرد
چو داماد گشتم ز شهرم براند / کس از دخترش نام من بر نخواند
ز قیصر ستم بر گشتاسپ رسید / که مردی بخوبی از میان برگزید
برفت اندر آن بیشه آن جنگجوی / ازان رهپستی خواری آرش بد
به بیشه درون آن زمان کرگ رگ / بکوه اندرون اژدهای سترگ
سران شان به چشم من آمد بپای / بران گاه هیشوی بد رهنمای
گروها نشان نکان جفت / همان نیز هم خنجر نشان در نهفت
ز هیشوی قیصر بپرسد سخن / نوشت این یکی نقب کار کهن
چو هیشوی شد پیش گذران برد / گذشته سخنها بر و بر شمرد
بیوزش بپا راست قیصر بتیغ / بدو گفت بیداد رفت ای جوان
کنون آن گرامی گشتاسپ کجاست / مرا گر بپرسی که خواهی رواست
ز میرین و اهرن بر آشفت گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
همانگه نشست از بر باد پای / بنزد گشتاسپ شد آن نیک رای
خبر سید و گفتا از اسب پیچ / مگر بر تو پیدا کند راز خویش
بدو گفت چندانکه پرسید پیش / نبرد اهرمن راه پستی درویش
نگوید همی پیش من نام خویش / نهان دارد از هر کس او کام خویش
نگوید که شهر و نژادش کدام / فرخ زاد گویم که هستم بنام
کنام که است از نژاد بزرگ / که برخاش جوییست گرد سترگ
وزان جایگه سوی ایوان گذشت / سپهر اندرین نیز چندی بگشت
چو گشتاسپ بر خاست از یاد ماند / سر انجمن دستوی قیصر نهاد
چو قیصر ورا دید خالش بماند / مر آن نامور تخت زرین نشاند
که خواست از گنج وانگشتری / کلاه افسر نامور قیصری

همی گشت قیصر زگفتار شان / پژمرده از آن تیره بازار شان
فرخ زاد را گفت بر مایه / سر مرز را هم بپیرایه
چنان دان که الیاس شیر اوژن است / بچشم آورد پیل رویین تن است
اگر باژ و ساو از کشورش گوی / بگرزی بجوی اندرین آب روی
وگر جنگ او را نداری تو تاب / بیا رزم یا او کی خوب رای
بیچاره رزم او باز گرد دانشی / سخن پاسخ بیارا فنش
بدو گفت گشتاسپ کای نیکخوی / جز این باید این جست و جوی
چو من باره اندر درآرم بتگ / ندارم ز مرمرز جنگ هیچ باک
و لیکن نباید که روز نبرد / ز میرین و اهرن بود یاد کرد
که ایشان بزرم اندرون چون منی / برآرند گردی و اهرمنی
چو لشکر بیاید بمرز خزر / نگهبان من باشش کمر
ببیند سپه رزم جنگ خدای / چو من با سپاه اندر آیم ز جای
ز الیاس پر دخته یا او سپاه / نبخشند ازان بزرگی و تخت و کلاه
که بیند کمر بسته گشت یمین / تا برانگیزم از ره دست زمین
دگر روز چون بردمید آفتاب / چو زرین سپر گشت ازان آب
ز سوی خزر بانگ رویینه خاست / تهی گرد پرشد مغز ... راست
سپاه اندر قیصر گشتاسب گفت / که اکنون بجنگ سپاه نهفت

رزم گشتاسب با الیاس و شاه خزر

چو گشتاسب از رزم بیرون کشید / سپاه و یلان را بهامون کشید
همی رفت و بالکزه کار ساب / همه لشکر رزم کردش نظاره
همی دست بر جای جست نبرد / ز هامون بر انداز آورد گرد
چو الیاس میدان بر و بال او / چنان کرد دشمن که بال او
سواری و بیست اندر زنگ او / که بر خیزد از دل پیکار وی

گرفتار شدن الیاس بدست گشتاسب

ازان لشکر الیاس پیچان بگشت / که گشتاسب ازان چشمه گرد گشت

بزد تیر گشتاسب بر جوشنش / بخست ازدن کارزاری تنش

بیفکندش از اسپ پست / بیازید و بگرفت دستش ببست

ز پیش سواران بکشانش ببرد / چو تنگ اندر آمد بقیصر سپرد

بیاورد لشکر همه با سپاه / نگه داشت با او اندر آمد زراه

از ایشان بسی مایه بگرفت و گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت

چو روی پس اندر هم او برگشت / بدو کرد گشتاسب خود بازگشت

بقیصر آمد سپهبد ز دشت / به پیروزی گردن افراخت

ز لشکر چو قیصر بدید و سپاه / ز شادی بدید دشت و شهریار

سر و چشم آن نامور بوس داد / جهان آفرین را بسی کرد یاد

ازان جایگه بازگشتند شاد / سپهبد کلاه کئی بر نهاد

همه روم با بویه و با نثار / برفتند شادان بر شهریار

برین نیز بگذشت چندی سپهر / بدل اندرش داشت تیره چهر

بگشتاسب گفت از آن شهر جوی / که تا زنده‌ای زین جهان بازجوی

براندیش تا زی چه چیز خرد / کز اندیشه بفزاید اندر خرد

بایران فرستم فرستاده / جهاندیده و بانگی آزاده

بلهراسب گویم که رفیع جهان / نباشی تو داری و گنج مهان

اگر باز خواهی از مرز خویش / زمینی سپر مایه و زر خویش

برین سان سواران فرستم ز روم / که از نیل پیدا نبود مرز و بوم

بدو گفت گشتاسب کین رای تست / زمانه بزیر کف پای تست

یکی نامور بود قالوس نام / خردمند و روشن دل و شادکام

بخواند آن خردمند را نامدار / که ایدر برو تا بر شهریار

قیصر و گفتن نامه از روم

چو خورشید بر تخت زرین نشست / شب تیره را تیغ ناخن بخست

خردمند تا رفت پیشش دبیر / سخن گفت هرگونه با شاه و دبیر

بگفتا که قالوس شد بازخواه / ورا بار دادند نزدیک شاه

ز بیگانه ایوان بپرداختند / فرستاده را پیش بنشاختند

بدو گفت لهراسب کای بخرد / مبادا که جان جز خرد پرورد

بپرسم ترا راست پاسخ گزار / اگر بخردی کام کژی مخوار

بنوذ این سپهبد بروم اندرون / بدی قیصر از پیش شاهان نگون

کنون باج کشوری بازخواه / فرستاده بر پایه بنهاد گاه

چو الیاس کو بد بمرز خزر / کجا بود با نام بر خانش خزر

کشیده هستند و مر سپاه / بدین نام جستن که بنمود راه

فرستاده گفت ای خردمند شاه / بمرز خزر بر شدم بازخواه

بر قیصر آمد که از روم پی / بترسید ازین باره برمن کی

ولیکن بدان شاه چندان نوخت / که گردون گزی بیاید فروخت

سواری بیزد ازیشان برآمدست / کز ایشان چو شیر آمدست

ز مردان بجنگ و همیدون برزم / هم از جامه دوری هر بنگام بزم

برزم و ببزم برو همیشه کار / جهان پر ز شمشیر پتیست چون بهار

هم و داور بپایه برتر ز خسرویش / که بودی گرامی‌تر از نار ویش

شد ایشان زادگان بروم اندرون / که نازد و یابد یکیش زبون

یکی گرگ بد همچو یکی بدشت / کر قیصر نباید ازان گرد گشت

بیفکند دندان او را بجفت / وز و کشور روم شد بی‌گزند

بدو گفت لهراسب کای راست گوی / گرامی ندانی کرد بر جانش چو

چنین داد پاسخ که پای نخست / بگیرد ز رستنگه کوی درست

گرامی

درفش
یعنی علم

برآیین همه ورزش و بیاکشید | بیامد بقیصر بگفت آنچه دید
بکاخ اندرون برد قیصر دژم | [illegible] گشتاسب او بهم
چو قیصر شنید آن سخن [illegible] | وز آن اندر [illegible] گشتاسب شاد
زریر اندر آمد چو سرو بلند | نشست از بر تخت آن ارجمند
ز قیصر بپرسید [illegible] | بدان [illegible] میان اندر [illegible]
بدو گفت قیصر که فرخ زاد را | [illegible] مداری [illegible] داد را
بقیصر چنین گفت فرخ زریر | که این بنده از بندگی گشت سیر
کز ایران بیامد بدرگاه شاه | کنون رفت اندر بر [illegible]
چو گشتاسب بشنید پاسخ نداد | [illegible]
چو قیصر شنید این سخن [illegible] | [illegible]
که شاید بدین [illegible] که گفت | [illegible]
بقیصر ز لهراسب پیغام داد | [illegible]
نشستنگه من [illegible] و پس | بایران [illegible] بسیار [illegible]
[illegible] جنگ | سخن چون شنیدی [illegible]
ز ایران [illegible] | که تو برگشیدی سر انجمن
چنین داد پاسخ که من جنگ را | [illegible] سوی جنگ را
تو اکنون [illegible] باز گرد | بسازیم تا جای جای نبرد
ز قیصر چو بشنید فرخ زریر | غمین گشت [illegible]
چو برخاست قیصر [illegible] | [illegible]
بدو گفت گشتاسب [illegible] | که بودم [illegible] شاه ایران زمین
همه لشکر و شاد آن انجمن | همه [illegible]
همان بر که من سوی ایران شوم | بگویم [illegible] بشنوم
برآیم از ایشان همه کام تو | درفشان کنم در جهان نام تو

چو گشتاسب [illegible] کام | فرستاده نزدیک قیصر پیام
که ایران همه کار تو راست گشت | سخنها از اندازه اندر گذشت
[illegible] چشم دارم [illegible] | که تنها تو [illegible] بر بارگاه
همه سر بسر با تو پیمان کنند | زبان را ز بهر گروگان کنند
[illegible] | ز کار زمانه بکام تو گشت
فرستاده چون نزد قیصر رسید | [illegible] آمد و کار لشکر بدید

خلعت دادن قیصر روم گشتاسب را

چو قیصر بنزدیک ایشان رسید | [illegible] دلیران و شیران رسید
[illegible] بکار شگفت | [illegible] گروه خویش [illegible]
[illegible] | [illegible] سپاه اندر [illegible]
[illegible] | وز آنجا سوی تخت [illegible]
بدو گفت چون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بنزد [illegible] گنج | [illegible]
غلام و پرستار رومی هزار | [illegible]
ز دینار رومی شتر وار پنج | همه نامداران کشور [illegible]
سلاح و درم داد لشکرش را | [illegible]
[illegible] بزرگ | [illegible]
فرستاده [illegible] گشتاسب برد | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
سپه سوی ایران [illegible] گرفت | [illegible] گرفت

دقیقی ز جایی پدید آمدی / بدان جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که می / مخور جز بر آیین کاوس کی
که شاهی گزیدی به گیتی که بخت / بدو نازد و افسر و تاج و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر / ز شادی بهر کس رسانیده بهر
از امروز تا سال هشتاد و پنج / بکاهدش رنج و بیالدش گنج
وزان پس به چین اندر آرد سپاه / همه مهتران برگشایند راه
نبایدش گفتن کسی را درشت / همه تخت شاهان در آید بمشت
بدین نامه گر چند بشتافتی / کنون هر چه جستی همه یافتی
ازین باره من پیش گفتم سخن / اگر بازیابی بخیلی مکن
ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار / بگفتم سر آمد مرا روزگار
گر آن مایه نزد شهنشه رسید / روان من از خاک بر مه رسید
کنون من بگویم سخن کو بگفت / منم زنده او گشت با خاک جفت

پادشاهی گشتاسپ صد و بیست سال بود

چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت / فرود آمد از تخت و بربست رخت
به بلخ گزین شد بدان نوبهار / که یزدان پرستان بدان روزگار
مر آن خانه را داشتندی چنان / که مر مکه را تازیان این زمان
بدان خانه شد شاه یزدان پرست / فرود آمد آنجا و هیکل ببست
ببست آن در آفرین خانه را / نهشت اندران خانه بیگانه را
بپوشید جامه پرستش پلاس / جهان کرد باید چنین در شناس
همی بود سی سال پیشش بپای / بدان سان پرستید باید خدای
بتش همیکرد خورشید را / چنان بوده بد راه جمشید را
چو گشتاسپ بر شد به تخت پدر / که فر پدر داشت و بخت پدر

همه برگ او پند و بارش خرد / کسی کز چنان بر خورد کی مرد
خجسته پی و نام او زردهشت / که آهرمن بدکنش را بکشت
به شاه کیان گفت پیغمبرم / سوی تو خرد رهنمون آورم
خداوند گفتا که گیتی ببین / نگه کن بدین آسمان و زمین
که بی خاک و آبش برآورده‌ام / نگه کن بدین تا چگون کرده‌ام
نگر تا تواند چنین کرد کس / مگر من که هستم جهاندار و بس
گر ایدونک دانی که من کردم این / مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر به دین اوی / بیاموز از او راه و آیین اوی
نگر تا چه گوید بران کار کن / خرد برگزین این جهان خوار کن
که گیتی سپنجست و می بگذرد / شمرده دم ما همی بشمرد
بدان گیتی اندر بمانی دراز / بیابدت رفتن بناکام باز
نماند ترا ایدر اسال و جز رنج / بری رنج بی تخت تو از رنج گنج
وگر پس بپاید جهان دیگران / بهای تو در رنج تا جاودان
نگر تا گیتی برین سان گذری / که چون بنگری زود بگذری
گر ایدر تو گر بخواهی ورا / فرستاد باید که جای ترا
نه بهر درم تا نداری دژم / کند از تو نفرت اگر بهر درم
بیاموز آیین و دین بهی / که بی دین نه خوب است شاهنشهی
چو بشنید ازو شاه به دین به / پذیرفت ازو راه و آیین به
نبرده برادرش فرخ زریر / کجا ژنده پیل آوریدی بزیر
چو شاه و شهان پیر گشته به بلخ / جهان بر دل ریش او گشته تلخ
سران و بزرگان هر کشوری / بزرگان و دانا و کنداوری
همه سوی شاه زمین آمدند / ببستند کشتی به دین آمدند
پدید آمد آن فره ایزدی / برفت از دل بدسگالان بدی

ز مینو فرستاد زی من خدای | مرا گفت ازانجا بمینو برای
کنون همگنان این سخن بشنوید | پیاده سوی سرو کشمر روید
بگیرید یکسر ره زردهشت | بسوی بت چین برارید پشت
بنام و فر و شاه ایرانیان | ببندید کشتی همه بر میان
بآیین کشمر بپستن روید | بران سایه سرو بن بغنوید
سوی گنبد آذر آرید روی | بفرمان پیغمبر راست گوی
پراکنده شد سوبه اندر جهان | سوی نامداران سوی مهان
همه تاجداران بفرمان اوی | سوی سرو کشمر نهادند روی
پرستشکده گشت ازان جای گشت | ببست اندران جای دیو زردهشت
بهشتش نخوان ار ندانی همی | چرا سرو کشمرش خوانی همی
چرا کش نخوانی نهال بهشت | که شاه جهان سرو کشمر بکشت
چو چندی برآمد برین روزگار | خجسته بنود اختر شهریار
بشاه کیان گفت زردشت پیر | که در دین ما این نباشد هژیر
که تو باژ بدهی بارجاسپ چین | نه اندر خور ما بود آنچنین
نباشم بدین نیز همداستان | که شاهان ما در گه باستان
بترکان ندادند کس باژ و ساو | بدین روزگار گذشته بتاو
پذیرفت گشتاسپ گفتا که نیز | نفرمایمش داد این باژ و چیز

آگاهی یافتن ارجاسپ از کار گشتاسپ و زردهشت

پس آگاه شد نره دیوی ازین | هم اندر زمان شد سوی شاه چین
بدو گفت کای شهریار جهان | جهان گیر و از کهتران و مهان
بجای آورید فرمان تو | نباید کسی پیش پیکان تو
مگر پور لهراسپ گشتاسپ شاه | که آرد همی سوی ایران سپاه
کند آشکارا همه دشمنی | ابا او نشسته گرد یاره دشمنی

برادرش نیز آن سوار دلیر | سپهدار ایران که نامش زریر
همه پیش آن پیر بژوه آمدند | ازان پیر جادو ستوه آمدند
گرفتند ازو سر بسر دین اوی | جهان پر شد از راه و آیین اوی
نشست اندر ایران به پیغمبری | نه کاریست این یاوه و سرسری
یکی نامه باید نوشتن کنون | سوی آن رده پیر زوفنون
بباید شد اکنون بسی خواسته | که نیکو بود داد ناخواسته
مراو را بگفتن کزین راه زشت | بگردد بترس از خدای بهشت
مر آن پیر ناپاک را دور کن | مر آن پیر ناپاک را دور کن
گر ایدون که بشنید این پند ما | بباید بر و بای و پیوند ما
ورایدون که نشنید و وارون گمان | کشد روی زی راه سوی اهرمن
سپاه آور گنده و باز آوریم | یکی خوب لشکر فراز آوریم
بایران شویم از پی کار اوی | نترسیم از جنگ و پیکار اوی
برانیم از پیش خوارش کنیم | ببندیم زنده بدارش کنیم
برین رای ستادند گردان چین | دو تن نیز کرده از ایشان گزین
یکی نام او بی درفش بزرگ | دگر نیز جادو سپهری چو گرگ
دگر جادوی نام او نامخواست | که هرگز دلش جز تباهی نخواست

نامه فرستادن ارجاسپ نزدیک گشتاسپ

یکی نامه بنوشت خوب و هژیر | سوی نامور خسرو دین پذیر
نوشتش بنام خدای جهان | شناسنده آشکار و نهان
نوشتم یکی نامه شاهوار | چنان چون بباید خود شهریار
بگرد کی گشتاسپ شاه زمین | سزاوار گاه و نگین با آفرین
گزین مهتران پور لهراسپ شاه | خداوند گیتی سزاوار گاه
ز ارجاسپ شاه و سواران چین | سوار جهاندار و فرخ گزین

زرف
عیق

بزرگی و شاهی و بخشنده‌ای / توانایی و فره و زیبنده‌ای
درفشان چو پیلان آراسته / بسی لشکر و گنج پر خواسته
همه بودت ای مهتر هشیار / همه مهتران مر ترا دوستدار
همی تافتی در جهان چهره / جوان دی بشت آفتاب بزره
ز گیتی ترا برگزیده خدای / نهانت همه پیش بوده بجای
چو آگاهی تو سوی من رسید / بر و بر سپیده ستاره دمید
نوشتم یکی نامه دوستدار / که هم دوست بود و هم نیکدار
چو نامه بخوانی سر و تن بشوی / ز بیننده و راه سپنجی مجوی
مکن بند زنار از میان باز کن / به شادی یکی روشن آغاز کن
گر ایدون که این پند من بشنوی / زمین چو دنیا بدست کری
زمین کشانی و ترکان و چین / سپارم ترا همچو ایران زمین
ببخشم ترا آن بی‌کران گنجها / کش آورده‌ام من بدین رنجها
نکو رنگ اسپان با سیم و زر / بر اسپ‌تاها درفشانده گهر
غلامان نو خط با خواسته / نگاران با جعد پیراسته
گرایید و رنگ شنبلیدی این پند / بپایت رسد آهنین بند
بیایم بس نامه بر جنبه گاه / کنم گزیرت با سپاه تباه
سپاهی بیارم ز ترکان چین / که بنگاه‌شان پر شد از بد و دین
بتازم بر این روی جیحون نهنگ / بخشک آب دریا کنم بی‌درنگ
بسوزم نگاریده کاخ ترا / زبن برکنم بیخ و شاخ ترا
زمینت بسوزم سراسر همه / کنم شان پناه و کبود زمه
از ایرانیان هر چه مرد است پیر / کنم شان ببند و گردن اسیر
وز ایشان نماید ... و بی تر ترا / کنم شان همه سر ز گردن جدا
زن و کودک شان بیارم به پیش / کنم شان همه بنده شهر خویش

بگوید پیام فرخش را / و زو گوش دارید پاسخش را
چو پاسخش یابید برتر شوید / زمین را ببوسید و پرسید نیز
شد از پیش او گزیده دو پیر پیش / بسوی بلخ نامی کشیدند درفش
بیامد خود در اسپ نام خواست / گرو بگفتند آن که راه درست
چو از شاه توران بپیغام آمدند / بدرگاه او بر پیاده شدند
پیاده برفتند تا پیش اوی / بدان اسپ تا نهادند روی
چو دیدش بدیدند برگاه بر / چو خورشید تیز از بر ماه بر
نمازش بردند چون بندگان / به پیش کیان شاه فرخندگان
بدادند شان نامهٔ خسروی / نبشته درو خط و خط پهلوی
چو شاه جهان نامه را باز کرد / بر آشفت و پیچیدن آغاز کرد
بخواندند گرامی جاماسب را / کجا رهنمون بود گشتاسب را
بخواندند همه موبدان پیش خویش / و استا بیاورد و بنهاد پیش
گزینان ایران و اسپهبدان / گوان جهاندیده و موبدان
سپهبدش را گفت و موبدش را / زریر گزیده سپهبدش را
زریر سپهبد برادرش بود / که سالار و گردان لشکرش بود
جهان پهلوان بد بدان روزگار / که کودک بد اسفندیار سوار
جهان از بدی ویژه او داشتی / بجنگ اندرون نیزه او داشتی
بدیشان نمودی چو سرو کیسوار / کمر بسته در پیش هر کارزار
ز خنجر بهیچون برآورد گشن خون / ز جنگ اندرون جنگ بشتی برون
... سپاه ... و سپاه زر زین / بدو بیابد ز ایران زمین
جهاندار گشتاسب گنج زر زرید / بفرخنده جاماسب پیر دلیر
گرامی جاماسب شاه و سواران چین / بگفتا سر کرد دست نامه چنین
مر ایشان بخواند آن نامه که بنوشت / کجا شاه توران سوی او نوشت

بپیچید خت نامه گفت کرید | نگر زین سپس راه من نسپرید
اگر بفکنی اندر استا و زند | و پستا و زند نهان را ازکرند
ازین خوب پیدا رمان کری | همه زنده و بردار با ماکری
بدان جا بد استی آن گرگ پا | نگر گردن نیاز دارا بشهریار
شما نیز هم نامه سن کرید | دارا سوی ترک جادو برید
بگو سید موشت فرزانه پیت | بجنگ و بابت نیا آمدیت
زده با دگر دست وجسته بیاز | بجنگ اندرون رنجه اسپ نیاز
مرنج دایه و گفت خوا پخدای | بپوشم زرنگ آهنینه قبای
بتوران زمین اندر آرم سپاه | کنم پاک کرکسارت تباه
بسوزم همه بوم و بر سان بچهره | زبهره بدید آورم از سپهر
بشاهی که گفته ندار دست سود | جوان کشور تو برآریم دود
درختان تان باز بیخ بکنیم | همان نخلاشم بوو درزنیم
یلان زار یابیم از پشت زین | بجنگ اندر آییم با زد و کین
سخن چون بپرده بر شاه چین | سپهبد پل را خواند کردان چین
سپردش بدو گفت بردارشان | از ایران زمین دور رکهدارشان
فرستادگان سپهبد چو چین | زپیش جهاندار شاه گزین
برفتند مردوست زنگسار | جهاندارشان رانده کرد خوار
از ایوان فرخ نخل شدند | ولیکن کلاه نغمه شدند
فرود آمدند ارجند سپستور | شکسته دل و دیده با گشته کور
سپاه وده برفتند تا پیش اوی | سبه باک شان ...
بدادندش آن نامه شهریار | نوشته زرنیز سوار
بسر شاه گشتاسب لهراسب شاه | خداوند گیتی نگهدار شاه

رفتن رسولان پیش ارجاسب

برادر بد او زاده و همه رسنان | یکی نام کهرم دگر بارمان
زخم بود شان تاج و سپرده هوا | گزیده گرده دان لشکر هزار
وی پیچ گشت و دو روزی بداد | بزد با دو کوس و بنه نهاد
سپاه اندشان کوس و چرس و درفش | سپاه ارسپه تیغ و زرد و بنفش
به ترشیان بخشید سیصد هزار | ز گردان گزیده سپرده هوا
بخواندان کهرم برادرش را | بدو داد یکدست لشکرش را
یکی ترک بد نام او گرگسار | گذشته بر او بی مرد روزگار
سپهبد بد و داد اسپهبدی | تو گفتی ندانند مستی جز بدی
از آهن بدی پیکرش پیش تیز | بجنگ اندرون بد سلاحش ستیز
شب و روز نگارش ... | همه نام با آفرین تو بجز
بتر بود صد روی آزاد با | ستوران ببیند از و جز بلا
سرنزه دیوان بدو جادوان | بماند از و نام بد جادوان
یکی بود نام او بیدرفش | بدو دادش یکی ترک بیکر درفش
یکی بود نامش خشاش دلیر | بدیدند فرشتی دار شیر
سپه دیدبان کردش و پیش رو | درفشان گشید و در پیش کو
یکی ترک بد نام او هوش دیو | نبایش فرستاد ترکان خدیو
که دیدار گشتاسپ تا شی سپاه | که تا نکسی باز گردد ز راه
هر آنجا که یابی جهانجوی کش | بکن تا بدانجا بجنبد سپهش
بدین سان همی رفت با خشم | پر از خون شده دل بر از باک
همی کرد غارت همی سوخت گنج | درختان همی کند و بیخ از پیچ
در آورد لشکر بایران زمین | همان کافر دل پراز گینه کین

آمدن ارجاسب بایران زمین بجنگ گشتاسب

جو آگاهی آمد بگشتاسب شاه | که ارسپار ترکان چین با سپاه

بشنید شهریار از میان سپاه / فرود آمد از اسب زرین کلاه
بخواندند گرانمایه جاماسب را / کجا رهنمون بد گشتاسب را
سر موبدان بود و شاه ردان / چراغ بزرگان و اسپهبدان
چنان پاک تن بود و تابنده جان / که بودی بر او آشکارا نهان
ستاره شناس و گرانمایه بود / ابا او بدانش کرا پایه بود
بدو گفت کی شهریار جهان / گرامی دانش و روشن روان
چو تو نیست اندر جهان یک دگر / جهاندار دادت بدانش هنر
ببایدت کردن ز اختر شمار / بگویی همی مر مرا روی کار
که چون باشد آغاز و فرجام جنگ / کرا بیش باشد بدانجا درنگ
نیامد خوش آن پیر جاماسب را / بروی دژم گفت گشتاسب را
که من خواستم کایزد دادگر / نکردی مرا بخردی خواستار
مرا گر نبودی خرد شهریار / نداری مرا این خرد وین هنر
نگویم سخن این ور بگویم بشاه / کند مر مرا شاه شاهان تباه
مگر با من از پیش پیمان کند / که نه بد کند خود نه فرمان کند

بازگفتن جاماسب حال رزم بگشتاسب

جهاندار گفتا بنام خدای / بدین دین بنام او و پاک رای
که نه هرگزت روی دشمن کنم / نفرمایمت هیچ بد من کنم
بجان زریر آن گرامی پسر / بجان گرانمایه اسفندیار
تو هرچ اندرین کار دانی بگوی / که تو چاره دانی و من چاره جوی
خردمند گفت ای گرانمایه شاه / همیشه بتو زنده بادا کلاه
ز بنده مبادا رد شاه خشم / بجنگ ایچ کس را نبیند بچشم
دلیران ای نبرده کام جوی / چو رزم آورد روی لشکر بگوی
دلیران که با بانگ نعره زنند / تو گویی همه کوه را برکنند

پس آزاده

پس آزاده نستور شاه زریر / بپیش افکند اسب چون نره شیر
بسی دشمنان را کند ناامید / شگفتی‌تر از کارها کس ندید
بیاید سپه را نجام پیروز باز / ابر دشمنان چیره گردد دراز
بیاید پس آن برگزیده سوار / پسر شهریار و جهان خیودار
از آن دشمنان بفکند شصت گرد / نماند کسی پهلوی دست برد
سرانجام ترکان به تیرش زنند / تن پیل وارش بخاک افکنند
بیاید پس آن نره شیر دلیر / نبرده سواران که نامش زریر
بپیش اندر آید گرفته کمند / نشسته بر اسپ سمندی بلند
ابا جوشن زر درخشان چو ماه / بدو اندرون خیره ماند سپاه
بگرداند گردان دشمن هزار / ببیند و رو بسته سوی شهریار
هم آنگه که بنهاد آن شاه روی / همی آید از خون همی جوی جوی
نپسندد آن پهلوی شاه را / ستوه آورد شاه و خرگاه را
بلشکر درافتد ازو گفت گوی / کزین کارها جست خواهد روی
کز اسب گریزم بپیش زریر / گریزنده نامد ز نامی دلیر
بسی افکند اسپند بزرگ آن دلیر / سیه گشته خاشاک آن جوان زریر
بگرید برو زار و گرد و ترشند / زانگیزه اسفندیار بجنبند
بکافان هندو روی باخشم تیز / تو گویی ندیدست هرگز گریز
چو اندر میان سپه اندر آید بپا / ستایش کند شاه گشتاسب را
صف دشمنان را سپه بر درد / ز گیتی سوی چپ پس بنگرد
همی خواند آن زند زردشت را / بیزدان نهاده دو کف پشت را
سرانجام گردد بدو تیره بخت / برید و کند او کنون تاج و تخت
بیاید یکی نام او بیدرفش / سپه تیره دار و درفش بنفش
نیارد شدن پیش گردان بکین / نشیند براه وی اندر کمین

ابر پیل و رفش اگنده اسب تیز / سر پر ز کینه دل پر ستیز
مرا دادگی تیغ هندی بدو / برین نیمه پیش اندرون یکتنه
بگیرد و پس آن هنین گرز را / بیا تا بدیبیان فرو و برز را
بیک حمله از جان شان کیبلد / چو بچیست شان ز زمین کی بجد
بگیرد و سپه انجام سالار چین / از اسفندیاران کی باورین
چو ایران فره روی کرد بجنگ / شکسته دل و دیده پر خون
سپاهان کدار دماند کسی پیاد / شود شاه و سپه روز دشمن نیاد
بیچاره کو مدار رویش سود / بکار دگر بود وسیگر چه بود
قضا چون بیاید برآید هنر / قدر چون بتابد ببندد نظر
بیاسد چو کوه دهد را بباش / چو کوه نباشد دهد را بیاش
سرانگو مدین دست و نکره دو / مرین بیکار رود که آن بد بود
بدان ای گزیده سر خسروان / که من هرچه گفتم نباشد جز آن
نباشد ازین یک سخن بیش و کم / تو زین پس مکن روی بر من دژم
که من آنچه گفتم گفتم مگر / بجز رای شاه پیروزگر
ازان پس کجا پرسید و خندید شاه / ازین نزد فرزند دانا یکی
ندیدم که بر شاه بنهفتمی / وگرنه من این راز بی گفتمی
چو شاه جهاندار بشنید راز / بدان گوشه تخت چون پیاباز
ز دو پیش بنهاد زرین کمر / تو گفتی برفتش همه فر و برز
بروی اندر افتاد و بی هوش گشت / کمش سخن تیره خاموش گشت
چو با هوش آمد جهان شهریار / فرود آمد از تخت بگریست زار
چو بایست هر گفت شاهی کلاه / چو روز هم گشت خواه پیاه
که بیرفت خواهند شاه من / جراغان لهراسب و بامان من
چه باید مرا پادشاهی و تخت / بزرگی و پیروزی و کام بخت

پس آزاده گشتاسب شاه دلیر / سپهبدش را خواند فرخ زریر
درفشی بدو داد و گفتا بناز / سپارای پیلان ز لشکر بساز
سپهبد شد و لشکرش راست کرد / همی رزم سالار چونین خواست کرد
بداد و شر جهاندار چندین هزار / سوار گزیده به اسفندیار
بدو داد یکدست از لشکرش / که شیر ژیان بود و سالی برش
سپاه خشت آرد و شیر سوار / ببر بخشد یاری جهان نبود دار
که گرد کرای سپهبدان سپاه / که فرزند بود و دستور شاه
چو پنجه هزار از سوار دلیر / سپهبدش را داد فرخ زریر
بدو داد لشکر میان سپاه / که شیر ژیان بود و همتای شاه
پس پشت لشکر بنستور داد / چراغ سپهبد فرخ نژاد

گفتار اندر رزم گشتاسب با ارجاسب

چو لشکر بیاراست بر شد بکوه / همی بود از رنج گشته ستوه
جو اندر گذشت آن شب گشت خوار / بتا بید خورشید گیتی فروز
نشستش بر آن خوب تابنده گاه / همی کرد از آنجا بلشکر نگاه
پس آنجا بیاراست شاه و سوار چنین / بیاراست لشکرش را همچنین
جدا کرد از لشکری صد هزار / جهان آزموده و هنرور سوار
فرستادشان سوی اسفندیار / گکوس همین داشت زرین درفش
بدو داد یکدست از لشکرش / که شیر ژیان بود و همی برش
دگر دست را داد بر کهرم / بدو داد سوار گزین صد هزار
میان جای لشکرش را همچنین / سپاهی بیاراسته خوب و گزین
بداد و نشستش بیاراست کام / کجا نام خواب هزار اسب نام
فرود و صد هزار از سواران گرد / فرود و صد در جهان دیده برد
چو هرد و بیاراسته آمدند / از آنپس بسیاهی روی زمین زدند

بیامد یکی ماه گشسپ میان ‌‌ ‌ که از بند شد بر سلاح گران
ز نور اندر افتاد خسرو نگون ‌ ز شاه سوارش بر از خاک خون
دریغ آن فرشیدورد آن ماه ‌ که بازش ندیدان خسرو نشاه
دریغ آن سر و افسر پهلوان ‌ دریغ آن جهاندار شاه جوان
دریغ آن بر و بازوی رزمساز ‌ دریغ آن کیانی رکاب دراز
دریغ آن کیانی کمرگاه و داد ‌ دریغ آن سپه و تاج و کلاه و داد
دریغ آنکه خواندی بر گاه زند ‌ دریغ آنکه داری بر گاه دهند
بیاکاه و رفت از سرای سپنج ‌ فراگرد و نام سپه گنج رنج
ابر زین گشتاسب بسته میان ‌ برادر سپاه ورد از ره میان
شب و روز بودی برانگیخت زین ‌ همه رنج تیمار بردار از زین
که یکدم نیامد فرو نی به بر ‌ چه رستم بزرگ و چه زال زر
بیامد پس آن شیر مرد و نبرد ‌ دو رخساره چون لاله اندر بنفش
بپیش اندر اما بپیش اندرا ‌ بزهراب داده یکی خنجرا
یکی حمله آورد بر سان شیر ‌ که آورد خواهد که زنان زیر
ابرکین آن شاه‌زاده سوار ‌ بکشت از سواران جنگی هزار
بیکباره بازگشتن ز جنگ ‌ که روی زمین کرد بر رنگ رنگ
بیامد یکی تیرش اندر قفا ‌ شد آن چهره شاه‌زاده فنا
دریغا جوانا که او کی کرد ‌ که نادیده بازان جوان برابرد
بیامد بر شاه بر شد بسست ‌ فرو ماند آن لشکر از جنبش
یکی نیز بر پشته پیل ‌ بنگه کرده بر ... چو پیل
باورد که رفت و نیز بگشت ‌ چو لختی بکرد و بزنید دست
گرامیست گنکام گرم سترگ ‌ کنابکرش سپهکر و پیر گرگ
بیامد یکی دیو گفتا ستم ‌ ابا گرز سنه شیر دندان زغم

فرود آمد و برگرفتش ز خاک ‌ بیفشاند و از خاک بستر پاک
چو او را بدید آن گروان چنین ‌ که آن نامور نیزه کرد از بر زین
از آن جنگ برداشت بستر برده ‌ نگر دیش که نفرستند مردان گرد
ز هر سو که گردش همی تاختند ‌ بشمشیرشان پست بنداختند
ز یک سو درفش رخ بهدان گرفت ‌ همی زد بهر دست گرز ای گرفت
سرانجام کارش بکشتند خوار ‌ بران گرم خاکش فکندند زار
دریغ این بیر و سوار دلیر ‌ که بازش ندیدان خسرو پسر
همی رفت و دو گی توان بی زمین ‌ روان چون که رفت او بنایدی ز تن
سرانجام باید که باشد بکوی ‌ گرت تا نباشی بهر جنگجوی
ز بهر جهان جان بیاید سپرد ‌ چه بندی دل اندر جهان جان و گرد
گرت تا نداری تو دل را به رنج ‌ تن آسانی بی گزند بیا رنج
جهانا چنین است آیین گاه ‌ یکی را نشیند آورد گاه و جاه
سپهبد ازیشان هست استوار ‌ نباشد سرانجام هم پایدار
اگر داند خود کرده در زیاب ‌ که کشتن چنین کرد در یا خدای
نگار گرامی تو بردار بند ‌ که مردی بکارش ندید سود مند
بیامد جماکاه دستور شیر ‌ نبرده ز کیان زاده شیر دلیر
بکشتش یکی دشمن بی شمار ‌ که آموخت از بیدر کار زار
سرانجام برگشت سپهر و شاد ‌ بدو پیش پدر بازگشت ایستاد
بیامد پس آن گزیده سوار ‌ که بر شهریار جهان نیز دوار
بزد یوی اندر یکی شوریکه ‌ که نامد جهان را هزاران یکی
که شاهیست مرد از شما نامدار ‌ جهان دیده کرد و بسپرد بر سوار
بچرخ آیم و رزم و نیزه و دست ‌ که در دشت از جهان مرد آمد بست
سواران چینی برو تاختند ‌ بیالخندش پاک همی باختند

کدامست مرد از شما نیکخواه | که آید پدید از میان سپاه

کشته شدن زریر بر دست بیدرفش ترک

یکی ترک داری جهاندیده پیش | رونده همه در جهان هم کیش
هر آن کز میان پای پیش اندر نهد | بگرداند ابرش گردن زند
وهم من دهم دختر خویش را | سپارم بدو کشور خویش را
سپاهش بدادم بابخشش باز | بر سپید دژ و لشکر نیز باز
درآمد پس آنگه چو پیل دمان | گزیده زریر آفتاب جهان
چو شیر ژیان اندر افتاد جون پیل مست | همی کشت شان و همی کرد پست
چو ارجاسپ دید آن جهان خیره شد | که روز سپیدش شب تیره شد
دگر باره گفت ای بزرگان چین | یکایک ترکان شاه زمین
ز چندین خوشان چو سگان | نیوشید این و رخ جنگیان
زریر پلان آن آتشین | که شاهیش گر زیب پیر همین
بخفش بسوزد همی لشکرم | کنون بر فروزد همه کشورم
کدامست مرد از شما چیره دست | که پیروز شود پیش این پیلمست
مر او را ببرد کند تیغ زد | مر او را از این ها به بند اندر آر
چو نشنید پیش پاسخش | چو پاسخ نیامدش خیره بماند
هم ایدون بداد گنجش بخش | کلاه از سر چرخ بفراشتش
سه یار این سخن با ایشان براند | ببد خیره زرد دشتان بخش
بیامد پس آن بیدرفش سترگ | پلید و سگ و جادو و پیر گرگ
بارجاسپ گفت ای شاه ... | بتیغ و بدین اسپ از اسپ
بمن ده مر آن اسپ و جان خویش | سپر کردم از جان شیرین خویش
شوم پیش آن پیل آشفته مست | گرایید و بکام بر آن پیل مست
بخاک افکنم تا گرفته بار | و ... مر آن لشکر بی شمار

سپاهش همه بانگ برداشتند | همه تیغ بر پیل افراشتند
چو گشتاسپ از آن کوه پیکر بدید | نگه کرد اندرون ماه گردان ندید
گمانی برم گفت کان گرد ماه | کز ایشان همی روی دشمن سیاه
بزد دو برادرم فرخ زریر | که زیر آوریدی همه نره شیر
نگون گشت از آن اسب کز تاختن | نماند که گردان و را تاختن
نیامد همی بانگ شهزادگان | نگر کشته شد شاه آزادگان
یکی رفت باید ازین رزمگاه | ببیند که آن درفش سیاه
ببستند کان شاه مرحم بسته | کم از درد او دل پر از خون شدست
بدین اندرون بد شاه جهان | گرامی یکی پس ز دیده روان
بشاه جهان گفت ماه ترا | نگهدار تخت و کلاه ترا
جهان پهلوان آن زریر سوار | نگه پشت آن جنگی نامدار
بپرداخت وان جهان بیدرفش | مراو را بیفکند و برد آن درفش
چو آگاهی کشتن او رسید | بشاه جهان مرگ آمد پدید
همه جامه ها بر بدرید پاک | بر آن خسرو و تاج بپاشید خاک
همی گفت داننده گشتاسپ را | بجویم بدان پیر لهراسپ را

آگاه شدن گشتاسپ از کشته شدن زریر برادر او

دریغ آن گو شاهزاده دریغ | چو تابنده ماه اندرون میغ
بیامد نگون از بر اسپی | تهی ماند بر پشت زین گشتاسپی
بیارید پیش من آن کیش را | لبان بدو راه و آیش را
جهاندار دستور گفتش جای | بجنبید گشتاسپ را نیست رای
بلشکرش گفتا کدامست شیر | که باز آورد کین فرخ زریر
بر فتم اندر خدای جهان | بدیدم که من راستان جهان
که هر کو میانه نهد پیش پای | مرا او را دهم دختر دلربای

بدین اندرون بُد که اسفندیار / که بانگ اندرش آمد از کوهسار
که ای نامداران و گردان من / همه مهرداران تن و جان من
همه سر سپید از نیزه و تیر و تیغ / که از خوی بد نیست ما را دریغ
بدین غذای که اسفندیار / بجان اندر ایران گرامی سوار
که اکنون نهنده و داد اندر بهشت / که من سوی لهراسب نازم بهشت
بدید فتادم اندران شاه پر / که گر بخت نیکم بود دستگیر
که چون بانگ و دم از زین رزمگاه / با اسفندیار هم دهم تاج و گاه
سپه را همه پیش تو تن دهم / وگر خسرو تاج بر سر نهم
جهان چون بر و داد شاهی دهم / هم ایدون بخواهان تاج شاهی دهم
چو اسفندیاران که پیلتن / خداوند اورنگ با جشم تن
ازان کوه بشنید گفت ای پدر / نزاری به پیش اندر انگیخته بر
خرامید نیزه بدست اندرون / ز خشم و مهر سپه انگیخته گون

گفتار اندر رزم اسفندیار با ارجاسپ

یکی نیزه بر شسته پیسته بند / لبان کیی و جبین بسته زهند
بدان لشکر دشمن اندر فتاد / جهان کاندر افتند بگلزار باد
چو لنپستور بور زریر سوار / ز خیمه خراشید زی اسپ دار
همی کشت ازان می خوان چپ / ز هیش بیم و دیگر پس بدید
یکی اسپ آسوده و تیز رو / جهنده یکی بور آکنده او
بگفت و نهاد ور دو برجای بر / نهاد اندر و بی یکی زین زند
بیاراسپ بر بستوان برنگند / نیزه اک بر بسته پیچان کند
بپوشید جوشن بر و بر نشست / ز بهان جنه امید نیزه بدست
از میان همی راند تا رزمگاه / سوی کاب گشته جهت راه
از انگاه هر که و دی دیپت براه / ببر بر سپیدی از نامداری سپاه

چو خورشید تابان ز برج اسپ / زمانه ز جستی آمد ز وی چپ
پراکنده و پوشید بر سرش رنگ / یکی درقه گوئی از بوپت گرگ
نهاد او بجنب به مند هپی / نشسته بخنجر خطا مسند وی
که سالار چین را بدین چیره بود / لعبسنده ز توران ایران بخ

گفتار اندر رزم نستور با بیدرفش

شنید این سخن گفت کای جان باب / چپه اکرده و دیگان بر تاب
کیان زاده و گفت ای چپ شاه نامدار / برو کینه بابم باز خواه
که دست شاهم بدان جنگ جنگ / سوی بر شیش او بر دریده به جنگ
چو او بشنید شاه این سخن / سیاوش پدید روز در دشمن بن
جهان بر جهاندار تاریک شد / تن حلق او ازیشن باریک شد
بیارید گشتاسپ باره مرا / بیاورد قبای و کلاه مرا
که امروز من باز یابی کین بپی / برانم از زین دشمن جان بجوی
یکی آتش انگیزم اندر جهان / کزانجا که گیوان رسید دو دوان
چو گردان بدیدند ازان رزمگاه / ازان جنگ نا ور دگاه سپاه
که خسرو بسیچید با بپستن / همی رفت خواهد که کین خواستن
نیاشیم گفتند هم و اسپتان / که شاهنشهان که جهاندار جهان
بر ان ان اندر آید که کین چپستان / که جو بینیم هم ترک جون چیستان
گران تاج بر دست و گفتش که کین / نباید شدن بر تا مرز چین
بجستور و باره بر نشست / مر او را سوی رزم دشمن ز دست
که او آورد باز کین پدر / ازان کشتی چو باز آوری خوب تر
بداد و شش بر و اسپ بهزاد را / سپیده جوشن خود و پولاد را
سبر شاد گشته سیان زیست / سیه رنگ بهزاد بر شیست
خرامید تا رزمگاه سپاه / نشسته بران خوب رنگ سیاه

برزیش که بدگر گشرا یار / وزو بند گاز ایگان زنهار
ببرین تو اندر نیایش کنیم / مه آذران را پرستش کنیم
ازان پس برگشتند شیران جنگ / همان دیگران را دو شاهنشها
ازان لشکر فرخ آواز داد / که تو یکی شاخ فرخ نژاد
که ای نامداران ایرانیان / که بد میدان لشکر چینیان
کس از خون چیچاره و آ / و مید این پسکان بگان بنها
بدو باد دست از گرفتن کرمان / مبندید کس را مریزید خون
بیاوید و این گشتگان سرمه / که بد بود این چینیان مسگرند
سپاه لشکر شنیدند و از او / شدند از بر گشتگان باز اوی
بخواهشت اسبان فرود آورید / به پیروز گشتن ببستید و ورزند
همه شب نخفتند ازان خورمی / که پیروز بود و دشمن بخی
چو اندر کشت آن شب تیره گون / بدشت و بیابان همه خوردن
همان شاه گشت ماست چون نیره سم / برآمد بر اسفندیار دلیر
کی هور باسپان سپاه / بیامد بیدار آن رزمگاه
بگردگرد انبانکیان برگشت / گرا دید بگریست اندر گذشت
بآوردش لعل گشته تبار / بیاورد گامی برافکنده خوار
فرود آمد از باره خوب رنگ / به ریشش خود اندر زدش مرد جنگ
بگفت کامی شاد کردار تیغ / همه زندگانی بگردد تیغ
دریغا تنگ کرا چهره وا / گزیده سوار ... ده گوا
ستون شناسپهر و کشور را / جلیغ جهان لشکر ...
فراز آمد و برگرفتش زخاک / بدست خود ش ...
تابوت زرینش اندر نهاد / تو گفتی زریر از ... نژاد
کیان زادگان وجهان خویش / تابوت زر اندر افکند پیش

نیامد مرو تیغ زهر آب دار / گرفتش عنان تیغ شاه سوار
ز دوش هیولای کی برجه گر / جهان کز کر سو بیرون گرکپ
چو جادو ز باره در افتاد گرد / بدینار کیسان زاده دو ...
بدو تیغ گرفت آن روشن روان / ز ترکان نبودی به ره زو رها
گمانا جهان باید پری / که گرد مهتر ز ترکه ...
ز زین اندر افتاد برگ بلند / بدان کاخ کرم او زمانی بخسبند
سرانجام ناکام جان را بداد / بخست اسب بر بود از زین رها
فرود آمد از باره اسفندیار / سلاح زدیران بر و دو سوار
ازان جادو و نیزه پیروز گشت / سرش را ازو تن ببرید پیش
کمربند باره و زنده ورقش / ببردش ازان پای بر سید وقش
شدن شاهزاده و سوار دلیر / سوی شاه بیزدان سپهبد دلیر
سر بر جادو دش نهاد و پیش / گرفتند گشتن و آیین کیش
سوارگنی بانگ برداشتند / همی زهره از ار کجا داشتند
که پیروز شد شاه و دشمن نگند / شده باز پس آورد باد و ...
نگون اسب آورد و تا ... کرید / مرد گرشب و روز فرخ ...
که بسته بدان سید فش ترک / طلید و ده جادو و سپهر گرگ
که باد ابد و تیغ در دم جادوان / برنجیر بربسته تا جادوان
که اسفندیار آوریده کجای / کجا داد او را دو ... سرای
که شیر و درست و گرد سوار / ببستند بر دو اسفندیار
چو باز آوریدان گرانمایه کین / بر اسب زرین بگفتند زین
خواسته شد تا آورد گاه / ... که گرد آن کیانی سپاه
ازان پس یکی را بفرمود تا / ... یکی فرخ نژاد
وکرده را به برآورد سپرد / بزرگان ایران و گردان گرد

بدو هر چه بایست بود و ش کامیاب — بدادش همه بی مر و بی شتاب
سپاهی که بنشسته بود آن سپاه — چو شاه جهان از بر تخت گاه
نشست آن کی تاج بر سر نهاد — سپه را همه یکسر آواز داد
در گنج بگشاد و زر خواسته — سپه را همه کرد آراسته
سراسر همه بخشش داد و نیز — کسی را نهشت ایچ ناداده چیز
گرانمایه شاهی چو زاید بر او — کرامات و مایست بهره نهاد
خواند زر و گوهر بیشان زرها — سوی خانمانشان فرستاد باز
خرامید بر گاه با داد و بیست — بکاخ شهنشاه اندر نشست
بفرمود تا آتش افروختند — بر او عود و صندل همی سوختند
زمینش بکرد و بیاراست پاک — همی بیختش عود و عنبر بخاک
همه کار او را بانجام کرد — بشستش چو آن گشتاسپ بکام کرد
بفرمود تا بر در گنبدان — بیاوند جاماسپ را موبدان
سوی کارداران نامه نوشت — که ما را خداوند داد و دهشت
شبان شد سپهبد بنیرو و گرد — ابر دشمنان چیره شد و گرد
بفرمود شد جای ناباورین — چنین کرد و آمد جهان آفرین
چو پیروزی شاه ایران شنوید — گزینی بیامد سپهدار نید
چو آگاه شد قیصران شاه روم — که فرخ شد آن شاه و آباد بوم
فرسته فرستاد با خواسته — غلامان و اسپان آراسته
شده بت پرستان ورا راه جو — گزینش بدند شاهان اسپند
چو بر دخت شد شاه ارگان زار — نشست از بر گاه بر شاهوار
گزینان لشکرش را بار داد — بزرگان و شاهان چه تیزتر شاد
به پیش اندر آمد گو اسپندیار — بدست اندرون گرزه گاوسار
نهاد و سر بر کیانی کلاه — ز زرین کلاهش همی تافت ماه

چو نامه به شهریاران بخواند — نشست از بر گاه و یاران بخواند
ز لهراسپ و زند بگسترد کشوری — به نامداری و هر مهتری
بفرمود تا نامدار جهان — همه رفت بر چار گوشه روان
بر جای آن شاه بنهاد روی — نیامد بر مهتری پیش اوی
همه پهلوانان و گردان شنید — یلان زمان یک بیک بشنوید
چو گیتی همه راست شد بر بزرگ — گشاد از میان پای زرین کمر
بکوی نشست از بر تخت گاه — بیاسود و بگذشت با سپاه
برادرش را خواند و ورشید و رد — سپاهی برون کرد و در داد گنج
زرادوش جهان را که پیرا بدشت — دل گبر وارد داد و شاد شد
جهان شد بهشتی بر آراسته — زمین چهار بابی ز زرین پسته
کشاورز نزدیک کردی زبان — نشاندند بهمن بر در بزرگان
بدان کز زر و دانه بر این بهیر — کسی را کسی بی رهم بسته دی
همی کرد کشور زر و داد و ناز — بدل دادن بهر و شادی نیاز
همیکشت هر کس که از رزمگاه — بر ستیم کاه کنون بزمگاه
بکوی رزن اشپیت کشوری — بیاسود از جنگ لشکر همه
بدو گنج و دینار داد و ش بسی — خراسان بدو داد و کرد ش کسی
چو یک چند گاهی بر آمد برین — جهان ویژه گشته ره ماکی این
فرسته شد و تیز بر زند و بر — گرانی سور شاه سپهر و زکر
جهان ویژه کردم و ... — بگیتو بر افکند سایه های
کسی را نبد چیز از کسی بیم نه — همه خانها پر زر و سیم نه
فزونی ز گیتی بیابان بشد — جهان گشته آباد و هر گشت
سوار جهان را همی داشتند — چو بر زیرکان گشته بگماشتند
بیرون ... جهان — بشهر اندرون کم شده دزدان

ندارم من از شاه خود باز بند / وگر چه مرا او نیاید پسند
ندارم بهر گونه از شاه راز / وگر چه بخواهد ز من گشت باز
بدان ای جهاندار کاسپندیار / ببسته همی رزم را سوی کار
بسی لشکر آمد بر او یک بوی / همه خود بسوی او نهاده روی
بدانست اکنون که بند ترا / نشاهی همی بد پسند ترا
تراچون ببست او ببد و بست / نهاد این جهان را همه زیر دست
کجا گرز گیرد بهنگام جنگ / به پیشش چه دیو و چه شیر و پلنگ
به شمشیر شیر آورد از عرین / بتنها ز تنها نخواهد پرش کین
باورد که چون در آید صف / جهد در میان همچو آتش تفت
تو دانی که از دست اسپندیار / که او را بر رزم اندرون نیست یار

طلب کردن گشتاسب اسپندیار را و فرستادن جاماسب را

من آنچه شنیدم بگفتم درست / تو به دانی اکنون ره و رای درست
چو بشنید شاه ایران گرزم براند / بجنبید بر جای و خیره بماند
چنین گفت هر کو که دیدی شگفت / دژم گشت و از وی بکینه گرفت
نخورد آن شب آب و نیز آرامش نکرد / ابا بزم بنشست با باد سرد
ز اندیشگان تا بدان شب چو آب / از اسپندیار برگرفته شتاب
چو از کوهساران بپیمود هور / فروغ سپیده بدید آمد بهر
بخواند آن زمان کاندر آمد جاماسب را / که دستور بد پیر گشتاسب را
بدو گفت رو نزد اسپندیار / مر او را بخوان رو و نزد من آر
گر آنجا که با وی سخن گفت / زمین گشت پیچ و زو این گرد دشت
هم اکنون ز انجا برو زود اوی / مرا گفت بگویم بهر باز گوی
بگویش که برخیز و پس من آی / چو نامه بخوانی زمانی مپای
که کاری بزرگ است پیش اندرا / چو پای هستی آی مه کشور را

سماوات کش نیو فرخ پرست / که بر بستن چنین شگفت
همی بد من اندرون پیش شاه / فرستاده شاه زی پور شاه
به پیش آمد از گرد و دو سپاه / چراغ جهان بود پشت سپاه
جو آن زاده رویش بیکبار کرد / بدانست کامد فرستاده درد

رسیدن جاماسب نزدیک اسپندیار

پذیره شدش تیز کرد از زمین شتاب / بدیدند هر یک گرد را براه
ز باره خمیده فرود آمدند / گو و پیر هر دو پیاده شدند
بپرسید از و فرخ اسپندیار / که چون است شاه آن گو نامدار
خردمند گفت در تهنیت شاه / سرش را ببوسید و نامه بداد
درستی ز همه کار شاه نگاه کرد / که در شاه را دید گم راه کرد
خردمند را گفت اسپندیار / چه بینی مرا اندرین روزگار
گرایدو گر با تو بیایم بدر / نه نیکو کند کار با من پدر
یکی چاره سازی جز چند و چون / برون کرده باشم پدر را ز کین
جهان سر به سر پاک ویران شود / گمانم پلنگان و شیران شود
شود بوم ایران سراسر خراب / بلا را شود دیدگان را ز آب
وگر رو بیابند گرگان چین / بیک رزم کینه ز ایران چنین
ندارد کسی تاب ایشان جز شاه / کند کار ایران سراسر تباه
خردمند گفت ای گو پهلوان / بدانند که پیر و برتن جوان
تو دانی که خشم پدر بر پسر / بیاز خوب هر چه پیر پدر
بیاید رفتن چنین است روی / که هرچه کند پادشاه هست اوی
بکن ایستادند هر دو بناز / فرستاده بود چنده و نیاز
یکی جای خوش فرود آمدند / بس اندر گرفتند مرد و نبید
ز خوردش بر آتش همی سوختند / تو گفتی همی آتش افروختند

ز گوهر کی تاج دارد پدر / تن ناب را دور خواهد ز بر
کند با سپاهی پس آهنگ او / نهاده دو گوشش بر جنگ او
چه گوید پدر گر بیابد پسر / چو هنگام بود کار کردن بدر
گرزمش بگفتا که ای شهریار / نباید خود این بهره کرد اندر شمار
پدر زنده و پور جوید کلاه / ازین خام تر نیست کاری تباه
ولیکن چنان باید ای شهریار / که هرگز نباشد چنین استوار
سخن را بهر حال چون بشنوی / بی آزمایش مکن گر نغنوی
توقف کنی در سخن بهبود / چو ناکرده کی روی کرده شود
سخن راز گوهر که بجست شاخ / نباید گرفتن سخن را فراخ
سخن پیش کارا بباید گرفت / نداری تو راز خود اندر نهفت
بدیشان چنین گفت آنگاه شاه / که ما را جز این نیست جاوید راه
که چیزی که گوینده ما بشنویم / مگر کز دل آنکس که گو شنویم
که هر کو زراند زبان بر دروغ / بود جمله کارش همه بی فروغ
جهاندار گفت آنچه گفتی پسر / که آهنگ دارد بکاران بدر
ولیکن من او را نخواهم ز غم / که عبرت کنند زو همه بزم و رزم
ببینم جهانجوی چون او بس / به بندی که هرگز نبسته ست کس
پسر گفت کای شاه آزادخوی / مرا مرگ تو کی کند آرزوی
ندانم گناهی من ای شهریار / مگر کز بهستم اندر همه روزگار
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست / چو من بنده ام بند و زندان مراست

بند فرمودن گشتاسپ اسفندیار را

کنون بند فرمای خواهی بکش / مرا در دل است و هم است بیش
شه خسروان گفت بند آورید / مر او را ببندید و زین بگذرید
بپیش آورید آهن بند گران / ستونها و مسمار آهنگران

بهر جا که آن خسرو یاران به بند / از آن گه که گشتاسپ آگه شدند
که او پهلوان جهان زیست / تن پهلوانش بآهن بخفت
ز زابلستان شد پیغمبری / که نفرین کنند بر بت آزری
بجستند کین فرمان اوی / بهم برنگشتند پیمان اوی
چو آگاه شد بهمن شاه / بیستان کران باید ای کینه خواه
بیرده گرایان اسفندیار / از آنجا برفتند و چار و زار
به پیش که اسفندیار آمدند / کوان زادگان شیر وار آمدند
سپه را همه داشته دست باز / گرفتند او را براه دراز
همه را اشارش همی داشتند / بنزد اندرش تنها بگذاشتند

آگاهی یافتن جاماسپ از بند کردن گشتاسپ اسفندیار

پس آگاهی آمد ببلخ از چنین / که ماه از کمان اندر آمد کمین
برآشفت خسرو بر اسفندیار / بزندان بسیدن فرستاد خوار
خود آنگه سوی زابلستان کشید / بیابان کدامید ره را برید
بیابان که از چشم چون بدید / از ایران سوی زابلستان رسید
ز زارش که آگه همی داشتند / که فرزند را خوار بگذاشتند
بزابل شد و بهمن زال / بدین روزگاران نیامد دو سال
بیچ اندرون جشن کرد او شتاب / نماند ایچ ز ایرانیان بی تباه
اگر خنجر مرد آورد پشت / همه پیش آورد آورده دست
خزانها بیچ اندرون نیست کس / از آهن که اوران همی سینه بس
مگر پاسبانان کاخ همای / هلالو و جز او چه بندی سپهای
جهان را همه خواند شاه چگل / ابر جنگ اور اسب شان و دول
بیامد گشا گر گشتاسپ شاه / سوی زابلستان بپیمود راه
بزابل نشستست با لشکرش / سواری نبد اندر همه کشورش

کنند کشور چین سپه سر خراب / بیاید بدین بزم کردن شتاب

فرشته فرستیم تا بنگرد / ز توران بنه با سپهستان گمرده

به چندین سره کارشان کرمچیت / بیاید که ما بر بیاید گریست

سواران فرستاده شد تا زمان / که با جنگ و نیک و سود و زیان

بجا سوی آمد سپهبد نیم روز / ابا لشکری کش گیتی فروز

جوانی ناو افتاد بر دست من / بهایی گرانمایه شد پشت من

نگه کردم این نظم سست آمدم / بسی بیت ناتندرست آمدم

من این را نوشتم که تا شهریار / بداند سخن گفتن نابکار

پند دادن جاماسب گشتاسب را از جهت اسفندیار

دو گوهر بد این با دو گوهر فروش / کنون شاه دارد به گفتار گوش

سخن چون بدین گونه بایدت گفت / مگوی و مکن رنج با طبع جفت

چو بند زبان بینی و رنج تن / بکانی که گوهر نیابی مکن

چو طبعی نباشد چو آب روان / مبر پیش این نامه خسروان

دهان گر بماند ز خوردن تهی / از آن به که ناساز خوانی نهی

یکی نامه دیدم پر از داستان / سخنهای آن بر منش راستان

فسانه کهن بود و منثور بود / طبایع ز پیوند او دور بود

گذشته برو سالیان شش هزار / اگر راه دانا کسی بشمار

نبردی به پیوند او کس گمان / پر اندیشه گشت این دل شادمان

گرفتم به گوینده بر آفرین / که پیوند را راه داد اندرین

اگرچه نپیوست جز اندکی / ز بزم و ز رزم از هزاران یکی

همو بود گوینده را راهبر / که شاهی نشاند ابر گاه بر

همی یافت از مهتران ارج و گنج / ز خوی بد خویش بودی به رنج

ستاینده شهریاران بدی / به بزم افسر نامداران بدی

که ارجاسب را بود مهتر پسر / بخورشید تابان برآورده سر

بدو گفت بگزین ز لشکر سوار / ز گردان شایسته مرد هزار

وز ایدر برو تاختن کن به بلخ / که از رخ شد روز ما تار و تلخ

نگه کن اگر آسپی از دشمنان / از آتش بر ایشان برآر آسمان

سران شان ببر خانمانشان بسوز / شب آور بر ایشان چو رخشنده روز

از ایوان گشتاسب باید که دود / زمانه برآرد به چرخ کبود

اگر بنده بر پای اسفندیار / به منهی بپائی به هر روز کار

تماکند سرش از تن باز کن / ز نام تو گیتی پر آواز کن

همه شهر ایران به کام تو گشت / تو تیغی و دشمن نیام تو گشت

مرا اکنون گنج تو گنج زمان / دمادم بیایم پس اندر دمان

بخوانم سپاه و بپراگنده را / برافشانم این گنج آگنده را

بدو گفت کهرم که فرمان کنم / بگفت تو جان را گروگان کنم

آمدن کهرم با سپاه گران بجانب ایران بجنگ ایرانیان

چو خورشید تیغ از میان برکشید / شب تیره روز و دامن اندر کشید

سپاه و درفش و همه یاران سپاه / زمین گشت چون روی زنگی سیاه

چو آمد بدین مرز بگشاد چپ / کسی که بودش همی کرد پت

همه دل ز نیکی بپرداخته / بتاراج کشتن بیاراسته

چو ترکان رسیدند نزدیک تیغ / گشاده زبانها بگفتار تیغ

ز کهرم چو لهراسب آگاه شد / همی گشت و با رنج همراه شد

به یزدان چنین گفت کای دادگر / تویی برتر از دانش و دادگر

توانا و دانا و بخشنده / خداوند خورشید رخشنده

نگهدار پیری تن و توش من / همان تیز هش جان و دل هوش من

که من بنده بر دست ایشان شوم / نگردم ز نام و فر یاد خواه

بدین ماندگی چون برآمد بهم / همه با گله درجهان آمدیم
بیاران چنین گفت کهرم که کار / بسی بود رنجی در کارزار
که این نامور شاه لهراسب است / ببینید و با بگشتاسب است
شهنشاه و افسر یزدان بود / همه کار او رزم میدان بود
چنین پیر کین خود به پستند بود / دل از تاج و از تخت برکنده بود
کنون پشت گشتاسب او شد تهی / بپیچد ز دیهیم شاهنشهی
وزان پس به بلخ اندر آمد سپاه / جهان شد ز تاراج و کشتن سیاه
نهادند سر سوی آتشکده / میان کاخ یزدان بزر آزده
همان زند و استا بر افروختند / چو بیرمایه تر بود می سوختند
ور آن هیربد بود هشتاد مرد / زبانشان ز یزدان پر از یاد کرد
همه پیش آذر همه کشته شان / ره گیری کی بر نوشته شان
ز خونشان بمرد آذر زردهشت / ندانم که آن هیربد را که کشت

آمدن حرم گشتاسب و گفتن کیفیت به پیش گشتاسب

زنی بود گشتاسب را هوشمند / خردمند و از بد لبانش بیند
ز آخر چمان باره ای برنشست / بکردار ترکان میان را ببست
ز ایران ره سیستان برگرفت / ازان کار مانده و بدان در شگفت
نخفتی به منزل چو برداشتی / دو روزه یکی روزه بگذاشتی
چنین تا بنزدیک گشتاسب شد / بیاگاهی درد لهراسب شد
بدو گفت چندین چرا ماندی / خود از بلخ با چه اراندی
همی گفت کآید جهان باز همی / چرا سوی کشور نیامی بسی
سپاهی ز ترکان بیامد به بلخ / که شد هر دم ماه ازو روز تلخ
همه بلخ پر غارت و کشت گشت / وز آید زیارت رهی پشت گشت
بدو گفت گشتاسب کین غم چراست / یک تاختن در دو ماهم [illegible]

ز لشکر چو گرد اندر آمد بگرد / زمین شد سیاه و هوا لاجورد
دو رویه سپه برکشیدند صف / همه نیزه و تیغ هندی بکف
بمیمنه شیر فرشیدورد / که با شیر درنده جستی نبرد
سوی میسره گرد نستوه بود / که چون کوه روان تیغ او بود بود
جهاندار گشتاسب در قلبگاه / همی کرد هر سو سپه را نگاه
وزان روی کهرم سوی میمنه / پیاده پس پشت او با بنه
سوی میسره کهرم تیغ زن / بقلب اندر ارجاسب با انجمن
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
تو گفتی که گردون همی بد رسی / ز تیغ سواران پر از دمی
وز آواز اسپان و زخم تبر / همی کوه خارا برآید به بر
همه دشت پر سر بد و بی تنان / بپر برکرکسان چاک چاک
درخشیدن تیغ و باران تیر / خروشش ز چرخ بلند دار و گیر
ستاره همی جست راه گریغ / سپه را همی جان بیامد دریغ
تو گویی در ابر چون ژاله بود / همه دشت از خون چو لاله بود
بسی کوفته زیر نعل اندرون / کفن جوشن و سینه ها پر ز خون
تن بی سران و سر بی تنان / سواران چو پیلان بگشته تنان
بود رانده بر سپه جای جای / همی گشت از کین گو نامدار
بهر سو ازین سان سپه روز و شب / برآمد کین و بر خاش جنگ عجب
جهان گشت سرتاسر آوردگاه / که از جوش خون شد همی روی ماه
بد انجم تیغ زن در نبرد / بر آویخت چون شیر فرشیدورد
ز کهرم بران گونه سپه کشته شد / ز خون خاک کشور آغشته شد
ز ایرانیان سواران جاش جوی / جهان خسته بود نزد پیش اوی
فراوان ز ایرانیان کشته شد / که جان از تنش سیر برگشته شد

بدو گفت جاماسپ کای شهریار | سخن بشنو از من کی هوشیار
جهاندار دانم تو شاها که اسفندیار | همی بند ساید به بد روزگار
بدین لشکر انگه شوی کامکار | که بگشاید از بند اسفندیار
چو بشنید از او این سخن شهریار | رخش گشت همچون گل کامگار
بدو گفت سیر ای خردمند پیر | برای و بدانش نگشت هژیر
بگفتا چو او را ببستم گران | ببستم به بسیار آهنگران
هم آنگاه من زان پشیمان شدم | دلم خسته شد سوی درمان شدم
چو او را ببستم بدان رزمگاه | بگفتار بدگوی من بیگناه
گر آرد شدن پیش او ارجمند | رها کند او را ببی گمان را ز بند
بدو گفت جاماسپ کای شهریار | منم ایمنی کاین سخن نیست خوار
نگاه آب شاه جهاندار گفت | که با تو همیشه خرد باد جفت
چنین گفت گشتاسپ کای بخرد | که جان از خرد یافت باشش بد
ببر و ز منش و فرزانه ورد | شب تیره بگذار تا گاه روز
بگو پیش کای کس که بیداد کرد | نشد زین جهان جاودان برفروز
وگر من گرفتم بکام کسی | که بهره بجوید ز دانش بسی
چو بیداد کردم به چشم همی | ببادافره نیکی بجویم همی
کنون گر بیابی دل از کینه پاک | سر دشمنان اندر آری بخاک
وگر نه شد این پادشاهی و تخت | ز بن برکنند این کیانی درخت
گرامی بیارم کنون تاج و گنج | بجز من ای کس که گردم ز رنج
برین گفته یزدان گوای منست | چو جاماسپ که رهنمای منست
بپیشش بود زیر پس کار من | چو لهراسپ پیش جهاندار من
بپوشید جاماسپ ترکی قبای | فرود آمد از کوه بی رهنمای
بغره دوانه چون باد پشت | شب تیره از لشکر اندر گذشت

خردمند گر گشت و سر فراز | جوابش بداد ابر و باید نماز
کسی کو برد پیش و بالای سران | نه مردم نژاد است کامران پت
در دو شهنشاه ایران دمی | ز دانش ندارد دولت آگهی
در و دم ز گشتاسپ گر کنون | گر ایرانیان دشت شد جوی خون
بدو گفت جاماسپ کای بلند گوی | خردمند گرد آوزن و راه جوی
مرا بند کرد و به پیچم راه | گر از هم بپیچی تو فرزند شاه
کنون هم چنین بود با تیز خشم | پر از دانگوای بن پیت آهنم
که بر من ز گشتاسپ بیداد بود | بگفت گر زمام از من بشاد بود
چنین بود با دانش پیچ مرا | خرد را بگفت تو پیشش کنم
مبادا که این بد فرامش کنم | با من بیابی ایت گنج مرا
بدو گفت جاماسپ کای نامجوی | سرافراز و گرد انجمن راه جوی
ولت انده کز چنین بر گشت | سر بخت ایرانیان زیر گشت
چو لهراسپ پیران پرستنده مرد | که ترکان بکشتندش اندر نبرد
همان هیربد هیر یزدان پرست | بکشتند هشتاد از آن موبدان
زخونشان همی جوی آذر ببرد | پرستنده و پاک دل بخردان
ز بهر نیا دل پر از درد کن | چنین هم کسی خوار نتوان شمرد
بکین نیا کر کمربند جای | پر آشوب چاپارگان مرد و زن
چنین داد پاسخ که ای نیکنام | نباشی به پرستنده و بد رهنمای
برازنده گاه ما بر لهراسپ را | ببند آخته و کرد کینه به کام
سپهبد که جوید کنون کین او | ببستند و وباب گشتاسپ را
بدو گفت از ایدون کین نیا | گر تخت هم جست آیین او
همایی خرد و خشمند به انده بد | تکوی نداری زنجیر گشتاسپ
| که با دو سوار و پی ایشان ندید

چو باز آمد از شیر گرگاب گفت / که این بد چه پاداشتی در نهفت
بفرمود کان سنگر آرند چند / زبازار و بر سر طنابش ببند
سپاه و دو جا بابت لشکران / چو پولاد پیشندان و بنگ گران
ببودند بسیار روز نخچیر و غل / همان بند بر روی بگرد از دل
همان دو بر شد سوده تا زنگی / سبک شد دل از بسته زنگی
بالشکر بشد گرد گاه شوم دست / ببندی و بسته بدی تنگ بست
چو بگذشت نخچیر بیهوش گشت / سیقا و از آن درد وی بر گشت
ستاره‌شمار این شگفتی بدید / براه خدا آفرین گسترید
چو آمد به هوش آن گو زورمند / همه پیش بنهاد زنجیر و بند
چنین گفت کین بد بیاسایم / بکار است ما را بدو رزم بیرم
که با بیشه بادل دردمند / بآهن بسوده بروتن ببند
یکی جوشن خسروانی بخواست / همه جامه پهلوانی بخواست
بفرمود کان بارهٔ گام زن / سپاه اندر آمد بزد و شمشیر زن
چو جوشش بهان تیز رو برنشاند / ز نیزه و آن نیکی دهش کرد یاد
همی گفت اگر بنکند گردو دام / از ایران بیستند فرزند و رام
چو گردان جهان را بود بربری / که با پشت گردون بود با سری
بپوئید و راه نبیره کشید / بگردن تنش بالی آمد کشید
فرستاد کش نو را لشکران / سرانجم که اسپ شاه سپاهبدان
برفتند چندی ز دو خویشتن / سلاحش کمان کیکه بر پر سپن
سه روز اندر آن گاه شد روزگار / که پیرو گرفت اسپ اسفندیار
چو شب شد بجوامر کین سنخوار / نخود و شش پیش خانچه پیت از بارگاه
بران باره پهلوانی نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
نخود و آورد و همی پیمر ... / برفتند پویان براه دراز

چنین داد پاسخ که ای پهلوان / بگشتاسپ پیمن خلیده روان
چو بآی بی‌راه و گردی پسند / ز ترکان چنین رستم بدی گزند
همان شاه و ارجاسپ با پیر سپه / همی بیخ از دو گشته ز بر و ز بر
بگفت گزرم انجمن بیار سید / نه چندگسان ده زهر آر شنید
تو گوی وزداد و خویشند باش / یکی تی درخت بر و مند باش
که من نیستی ام بد گرچه پای / تو باید که باشی همیشه بجای
چو رستم زیکی هر آیاد وار / همیشه از آن هر آیاد و ار
تو بدرود باش ای جهان پهلوان / که جاوید باد و دلشن روان
بگفت این و جان اندکان زد گزند / شمشیر او همه خورشید ورد
بزد دست بر خویش اسفندیار / همه بر نیاز ترش گشت خوار
همی گفت کای گر پیر خداوی / یکی تو باشی مرا رهنمای
گره پیش آرم کین خورشید رو / برانگیزم از خنک و زآب گرد
بر رزم ز رنج آن جاسب را / بکیچی بکنم جان ارجاسب را
بر آورش باره و برزین نهاد / ولی چون کین ارب بدو باد
ز هامون بر آمد بکوه بلند / بر آورش بسته بر اسپ بند
همی گفت اکنون بر جپاه گم / یکی دخمه چون بر فرازم روا
بهمت بآبین کو هم زنده / ز خشت و ز آب و زنده و کرد
نه جایی دو رخی که پسپه دار / بخواهم ترا اسپ کو نامدار
بدبخت نقشان جنگ از تنش / کفن کرد و دو پسپاه بر جنش
وز آنجا بیامد بنخچیرگاه / کجا شاه و گشت با سگ گرده راه
که چندان ز ایرانیان کشته دید / شده وفاک تنگ از جهان نیز بد
همی زار بگریست بر کشتگان / بدان تنگ دل روز برگشتگان
بجایی کجا کشته بد بخت رزم / بجشم اند که کشته روی گرزم

بپیچید از ایشان فراوان براه / وز آنجا بیامد بنزدیک شاه
برآمد بر آن تند خاره فراز / چو روی پدر دید بردش نماز
پدر داغ دل بود بر جای جست / ببوسید سر و روی و رویش بدست
بدو گفت یزدان سپاس ای جوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
ز بخم بدل آزار تندی مدار / بکین خواستن هیچ کندی مدار
گرزم آن بداندیش و کوی بود / دل من ز فرزند بیزار کرد
بد آمد بروش ز کردار بد / بد آید بروی بدانکار بد
بیزدم من از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
که گر من شوم شاد و پیروز بخت / سپارم ترا کشور و تاج و تخت
پرستشگهی بس کنم در جهان / سپارم ترا گنج و دارم نهان
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که خشنود باد از تو پروردگار
مرا آن بود تاج و تخت و سپاه / که راضی بماند ز من پادشاه
جهاندار داند که بر دشت رزم / چو من دیدم آن تخت در روی گرم
برآمده بکوی گریان شدم / بدرد دل شاه بریان شدم
کنون آن همه بودنی برگذشت / گذشته همه نزد ما باد گشت
ازین پس که من تیغ کین برکشم / وز ارجاسپ پای اندر کشم
ز ارجاسپ ما نیز استانم کین / بپردازم از تیغ توران زمین
چو لشکر بدانست کاسفندیار / ز بند گران رست بر دو نگار
برفتند یکسر گروها گروه / بپیش جهاندار از آن برز کوه
بزرگان و پیکار جویان او / نهادند سر بر زمین پیش او
چنین گفت نیک اختر اسفندیار / که ای نامداران فرخ گزار
همه تیغ زهر آب گون برکشید / کمین اندر آیید و دشمن کشید
بزرگان برو خواندند آفرین / که ما را توی افسر و تیغ کین

همه روز دو او گر بیامد ستم / تن مرد جنگی بجای افکنم
سپیداسمه دل نگه چیه کنی / بگفتار با چند چیست کنی
چو ارجاسپ بشنید گفتار اوی / بدیدان ال و یال شیار اوی
بگفت آن کای شیر پرخاش خر / ترا نام چیست و نژاد و هنر
گرایدون که گنجی بجا آوری / هنرها بدان رستنا آوری
ز ایران بتیغ هر بپای چین / ترا بخشم گنج و توران زمین
سپهبد تو باشی بر لشکرم / زنم فال و ابچک نام نگیدم
همه اندر زمان لشکر او سپره / ز لشکر جاگه زو بهره سپره

رزم اسفندیار با ارجاسپ و گرفتار شدن گرگسار

چو خورشید زرین سپر برگرفت / شب تیره زو دست بر سر گرفت
بینداخت پیراهن مشک رنگ / چو یاقوت شد چهره هورش رنگ
برون آمد ارجاسپ با هی بزرگ / جهاندار اسفندیار سترگ
چو لشکر بیارایت اسفندیار / بجنگ اندرون گرزه گاوسار
بقلب اندرون گاو گشتاسپ / روانش بکین لهراسپ بود
وزان روی ارجاسپ صف برکشید / ستاره همی روی هامون ندید
ز بس نیزه و تیغهای بنفش / هوا گشت پر پرنیان درفش
شد قلب ارجاسپ چون آبنوس / سوی راستش کرم و بوق کوس
سوی میسره بود شاه چگل / که در جنگ با خواستی شیر دل
برآمد ز هر دو سپه گیرودار / بپیش اندر آمد گو اسفندیار
چو ارجاسپ دیدن سپاه و گران / گزیده سواران نیزه وران
سپاه گی تند بالا گزید / گی سوی لشکر همی بنگرید
وزان پس نفر سود تا ساروان / میسون و راپیش صد کاروان
چنین گفت با نامداران راز / که کردند بر جای چندین دراز

گر آن تیر بگذشت بر جوشنش / بتخت آن کیانی تن روشنش
کمی تیغ الماس گون بر کشید / همی خواست از تن سرش را برید
تبر سید اسفندیار اندر زند / زفتر اگر کشتا دجان کند
بنام جهان داور کردگار / بینداخت بر گردن ارگسار
به بند اندر آمد سر و گردنش / بخاک اندر افکندش از زین تنش
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ / گره کرده بر گردنش پالهنگ
فرستاد او را بر پیش صف / کشان و زکین بر لب آورده کف
فرستاد نزد جهاندار شاه / ز دست تابون زرین کلاه
چنین گفت کین پیر و پیرای / ببندید و مکشید کین تیغ را
بدان تا که پیروز بر روزگار / که پیروز گردد ور روزگار
وزان جایگه شد باوردگاه / بجنگ اندر آورد کینه سپاه
درفشش برافراخت بر دو دست / بجنگ اندرون گفت کرد ان ...
بارجاسپ گفتند کاسفندیار / بجنگ اندرون بود با گرز بار
زتیغ دلیران سواران نعفش / بینداخت آن گرگ ...
غمی شد دل ارجاسپ از کار خویش / غمی گشت و راه بیابان گرفت
خود و سرکشان ریبوناکشی / بیرون شد بسان گرفته بسیب
سیه را بدان رزم گه برنشاند / خود و پیر کشان راه ...

منهزم شدن ارجاسپ از پیش اسفندیار

فرو شد ز بعد از دو اسپ سپندیار / که کشته ترکان همه زار زار
بیاراست کین آن شمشیر جنگ / نه در بیشه ماند گرفته بجنگ
بنام از دل خون دشمن کشید / ز توران زمین کوه ها در کشید
بیفشرد زان لشکر کینه خواه / سپاه اندر آمد بپیش سپاه
نخوران ... شد خاک و سنگ گیا / بکشته تن بخون کرده ...

بجنگ اگر کینه برگشته شد / نه در جنگ دشمن سرش کشته شد
بود بر تخت بینندهٔ ما پشت / جهانجوی گیتی کوه و زیر دست
گر ایدر بمانیم تنگ آمده ام / بتو زاندر آتش کن کنده ام
بدو برفتم اگر کردگار بلند / گر گرگ توران شوی بشکنی
بپیروزی شوی در دم و اژدها / کشی خوار اژدها را ز برکان رها
سپارم ترا تاج شاهنشهی / همان گنج و هم تخت شاهنشهی
چنین داد پاسخ یل اسفندیار / که بی تو مبیناد کس روزگار
به پیش پدر من یکی بنده ام / به فرمان رایت سر افکنده ام
خداوند دارم تن جان خویش / نخواهم سپه تخت و فرمان خویش
شوم هم بخواهم ز ارجاسپ کین / نخواهم سپه و بوم توران زمین
بتخت آورم جوان را ز بند / ببخت جهاندار شاه بلند
برو آفرین کرد گشتاسپ گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
بگفت یزدان چنان تو باد / بیاز آمد از جنگ پیروز شاد
بگو از زمان لشکر او سوی / بجای که بد نامور پهلوی
از ایشان که کینه دو دو هزار / سواران و اسب افکنی کینه دار
بخشید بخت برا اسپندیار / کنی تاج پر گوهر شاهوار
خروشی بر آمد گروهی شاه / شده کرد خورشید تابان سیاه
از ایوان بدشت آمد اسفندیار / سپاهی چو دریا ز دهگان هزار
کنون زین سپس جنگ توران آوریم / سخنهای نغز و جوان آوریم
بر آن کین و داد و برآهنگ رزم / برآن اسپ زرد تاج بازم برزم
اگر گفت بیچاره را یک سند / بدین طبع سر کامکاری کند
کنون هم بتابید خسرو شاه / بدان نشتر و آن چنبر و کلاه
که شاه جهان تاج و اورنگ بود / پزشکان گیتی ورا بنده بود

چنین گفت چون دید پاسخ بلیغ | ز بانگ روان بزرگان ستیغ
ز پیش پدر شد که اسفندیار | سوی راه توران بیاراست کار
همی راند تا پیشش آمد دو راه | سپاپرده و خیمه زد با سپاه
بفرمود تا خوان بیاراستند | می و رود و رامشگران خواستند
برفتند گردان لشکر همه | نشستند بر خوان شاه و رمه
وزان پس بفرمود تا گرگسار | شود داغ دل پیش اسفندیار
بیارند پس گرگسار نژند | چو دیدش مر او را همی بد ببند
بفرمود تا جام زرین چهار | وما دم پیستند برگرگسار
وزان پس بدو گفت کای تیره بخت | ز سپانم ترا من سر و تاج و تخت
گرایدونک هرچت بپرسم ز راست | بگویی نپیچی ز بیش و کم و کاست
همه شهر توران و تنگان چین | ابا گنج و با تاج و تخت و نگین
سر سرکشان ما بیام ترا | بخورشید گردن برآرم ترا
نیازارم از کس فرزندت نه | نه آنکس که او خویش پیوند تست
وگر هیچ کژی بگیری دروغ | بخیره درین در فزونی فروغ
میانت بخنجر کنم من دو نیم | دل انجمن گردد از تو به بیم
چنین داد پاسخ ورا گرگسار | که ای نامور فرخ اسفندیار
ز من بشنو ای شاه جز گفت راست | توان گفت کز باد شاهی تراست
بدو گفت رویین دژ اکنون کجاست | که آن مرز از مرز ایران جداست
بدو راه چندست و چون تنگ چند | کدامست و با بیم با پی گزند
سه چند باشد همیشه دو راه | ز بالای دژ هرچه دانی بگوی
سه راهست زایدر بدان جایگاه | که ارجاسب خواندست و بیکار گاه
یکی در سه ماه و یکی در دو ماه | تن آسان و خوش یکی آید براه
یکی راه آب و چه گاه و شهر | که از بزرگان توران دو بهر

دو دوزخ بکردار پیل دمان | بر و یال شیر و دلاور میان
بفرمود تا پیش خانش ببند | بجنبد گاه و برو شاه سوی بند
چو خورشید بنمود تاج از فراز | سوار زمین شد بجنبش دراز
ز درگاه برخاست آوای کوس | زمین آهنین شد سپه آبنوس
سوی هفتخوان رخ نهادند شاه | همی رفت با لشکر آراسته شاه
چو آن راه دشوار منزل رسید | ز لشکر یکی نامور برگزید

گشادن اندر خوان اول و کشته شدن گرگان

پشوتن یکی مرد هشیار بود | سپهبد از او پیش نگهدار بود
بدو گفت لشکر بآیین بدار | همی چشم دارم که گرگ سار
منم پیش رو گر بمن بد رسد | بدین کهتران بد نباید رسد
پیاده بپوشید خفتان جنگ | ببستند بر پشت شبرنگ تنگ
سپهبد چو آمد بنزدیک گرگ | دو گرگ آن سرافراز شیر سترگ
بدیدند گرگان بر و یال اوی | میان پیل جنگی که بد یال اوی
ز هامون بسوی وی اندر نهادند گام | دو پیل سرافراز و جنگ جوی
کمان را بزه کرد مرد دلیر | بغرید بر سان غرنده شیر
بر ایشان همی تیر باران گرفت | بنسبت در که کین خواران گرفت
ز پیکان پولاد گشتند سست | نیامد یکی پیش او تندرست
چو کم کرد روشن دل اسفندیار | مرد جنگ و دو سپه برگشت خوار
یکی تیغ زهرآب گون برکشید | غبار از گرگان کو دپسپه در کشید
سراسر بشمشیرشان کرد چاک | گل آگنده از خون ایشان خاک
فرود آمد از باره بر یکی | ببر زد وان شیر داد و بچاره یکی
سلاح و تن از خون ایشان بشست | بدانجایگه پاک جای بجست
بدان تنگ رخ سوی خورشید کرد | ولی پر ز درد و سپهبد بزرگ و

گشادن اندر خوان دوم و کشته شدن شیران

بدو گفت کای لشکر سرفراز ‖ سپردم تن از پیش دم رزم ساز
پیاده چو با شیر نزدیک شد ‖ جهان بر دل شیر تاریک شد
یکی نره بود و دگر ماده شیر ‖ برفتند بر خاش جوی دلیر
چو نر اندر آمد یکی تیغ زد ‖ بیدرنگ روی شیر چو بشکست
ز سر تا میانش به دو نیم گشت ‖ دل ماده شیر از او پر ز بیم گشت
ز جفتش برآشفت آمد فراز ‖ یکی تیغ زد بر سرش سرفراز
بریگ اندر افگند غلطان سرش ‖ بگون لعل شد دست و جنگی برش
زآب اندر آمد سر و تن بشست ‖ نگه داشت جز پاک یزدان نجست
همی گفت کای داور داد و پاک ‖ به پیستم دو دان ز تو گردی هلاک
هم اندر زمان لشکر آنجا رسید ‖ بشوتن بر و بال شیران بدید
به اسفندیار آفرین خواندند ‖ وز آن شهریار آفرین خواندند
وزآنجا بیامد دل پر ستای ‖ بنزد یکی خیمه گاه و پرده سرای
نهادند خوان و خورشهای نغز ‖ بیاورد سالار پاکیزه مغز
بفرمود تا پیش او گرگسار ‖ بیامد بداندیش بد روزگار
سه جام از می لعل فامش بداد ‖ چو آمد سه از جام بگشت شاد
بدو گفت کای بدرگ بدبخت خوار ‖ چه دانی که فردا چه داری بیاد
بدو گفت کای شاه پیروزکش ‖ ز تو دور باد آهرمن بدکنش
چو آتش به پیکار بشتافتی ‖ چنین بر بلاها که دریافتی
ندانم که فردا چه آیدت پیش ‖ ببخشای بر بخت بیدار خویش
اگر زنده فردا به منزل رسی ‖ یکی کار پیش آیدت و اپسی
یکی اژدها پیشت آید دژم ‖ که ماهی برآرد ز دریا بدم
همی آتش افروزد از کام اوی ‖ یکی کوه خارست اندام اوی
ازین راه اگر بازگردی رواست ‖ روانت برین بند من برگواست

خوان سیم کشتن اسفندیار اژدها را

همی جست اسب ار گریزش بها ‖ بدم درکشید اسب اژدها
فرو برد اسپان گردون بهم ‖ به صندوق در گشت جنگی دژم
بکامش در تیغ اندر بماند ‖ چو دریا پر از خون دهن بر فشاند
نه بیرون توانست کردن ز کام ‖ ز شمشیر و تیغ کامش نیام
ز گردون و از جنبش اش غمین ‖ برو زانده آورد و خستی بکین
برآمد ز صندوق مرد دلیر ‖ یکی تیغ شمشیر در دست شیر
بشمشیر مغزش همی کرد چاک ‖ همی دود زهرش برآمد ز خاک
از آن دود پر زهر بیهوش گشت ‖ بیفتاد و بی مغز بیهوش گشت
بشوتن بیامد هم اندر زمان ‖ بنزدیک آن نامدار جهان
تن پیله گو را بدید بر روی ‖ دلش پر ز خون گشته بر آبروی
سپاهش همه ناله برداشتند ‖ پیاده بشد زاسب بگماشتند
بشوتن دراز آمد اندر شتاب ‖ همی ریخت بر تارکش بر گلاب
جهان جوی چون چشم را باز کرد ‖ بگردان گردنکش آواز کرد
که بیهوش گشتم من از دود زهر ‖ ز زهرش پیاده مرا هیچ بهر
از آن خاک برگشت و بنشست سوی ‖ چو مردی که بیهوش باشد ز بوی
نگه کرد کش جوی و جای نشست ‖ به آب اندر آمد سر و تن بشست
بیامد بر پیش خداوند پاک ‖ بپیچید پیچان و غلطان بخاک
چنین گفت کین اژدها را که کشت ‖ مگر آنکه بودش خداوند پشت
سپاهش همی خواندند آفرین ‖ همه پیش داور بسودند زمین
از آن کار پر درد شد گرگسار ‖ که زنده شد آن مرده اسفندیار
سراپرده زد بر لب جوی شاه ‖ همان خیمها گردش اندر سپاه
می آورد و بر خوان و خوردن بخواست ‖ سپاه و جهاندار بر پای خاست
بفرمود با داغ دل گرگسار ‖ بیاورد خوان پیش اسفندیار

خوان چهارم کشتن اسفندیار زن جادو را

همیگفت بد اختر اسفندیار — که هرگز نه بیند می و میگسار
بزد دست و طنبور در بر گرفت — همی ماند از خسته اندر شگفت
نه بیند جز از شیر و اژدها — ز چنگ بلاها نیابد رها
نه بیند همی زین جهان بهره — ز دیدار فرخ پری چهره
بیابم ز یزدان همه کام دل — مرا گر دهد چهره دلگسل
بیالا چو سرو و چو خورشید روی — فرو هشته از مشک تا پای موی
زن جادو آواز اسفندیار — چو بشنید شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کامد سزای جام — ابا جامه و رود برکرده جام
بر آژنگ روی ای این نشست — بران سبزه کی جادو بیارا نشست
بسان یکی ترک شد خوب روی — ز دیبای چینی بر از مشک موی
بیامد بنزدیک اسفندیار — دو رخ چون گلستان گل اندر کنار
جهانجوی چون روی او را بدید — سرود و می و رود برتر کشید
چنین گفت کای داور یک خدای — بکوه و بیابان توی رهنمای
بجستم همی اکنون پری چهره — بتن شهره خوب با بهره
مرا او نمایند و دادار او — دل پاک جام و پرستنده او
یکی جام پر باده مشکبوی — بدو داد تا لعل گون کرد روی
یکی نغز پولاد زنجیر داشت — نهان کرده از جادو آژیر داشت
ببازوش بر بسته بد زردهشت — بگشتاسب آورده بد از بهشت
بران آهنین زان اسفندیار — نبردی گمانی ببد روزگار
بینداخت زنجیر بر گردنش — بر آنسان که نیرو ببرد از تنش
زن جادو از خویشتن شیر کرد — جهانجوی آهنگ شمشیر کرد
بدو گفت بر من نیاری گزند — اگر آهنین کوه گردی بلند
چنین گفت اسفندیار دلیر — که ای زشت بیستاره گنده پیر

اگر پیل بیند برابر ببر — ز دریا نهنگ و ز خشکی هژبر
نه پیچنده بر داشتن پیچ پیچ — تو او را چو گرگ و چو جادو مسنج
دو بچه است با او ببالای اوی — همان رای و پیوسته با رای اوی
چو او بر هوا رفت گسترده پر — ندارد زمین هوش خورشید فر
اگر باز گردی بود سودمند — بتازی سیمرغ و کوه بلند
تهمتن بخندید گفت از شگفت — بپیکان بدوزم من او را کفت
ورا گفت کای مرد گیتی بتخت — ببرم همه مرغ را لخت لخت
ببرم سر شیر هندی برش — بخاک اندر آرم ز بالا پرش
چو خورشید بنمود و شد روز دشت — دل زاغ و ارّش و شد درشت
سر تنگ جویان سپه برگرفت — سخنهای سیمرغ در سر گرفت
همه شب همی راند خود با گروه — چو خورشید تابان برآمد بکوه

گفتار اندر خوان پنجم و کشته شدن سیمرغ

چراغ زمان و زمین تازه کرد — در و دشت بر دیده اندازه کرد
سپه را بسالار لشکر سپرد — همان اسب و صندوق گردون ببرد
همی راند چون باد فرمان روا — یکی کوه تن دید سر در هوا
بران سایه بر اسب گردون بداشت — روان را باندیشه اندر گماشت
چو سیمرغ گردون صندوق دید — پس پشت لشکر و ناله بوق دید
ز کوه اندر آمد چو ابر سیاه — نه خورشید بد نیز روشن نه ماه
بر آن بد که گردون بگیرد بچنگ — بر آنسان که نخچیر گیرد پلنگ
بر آن تیغها زد دو بال و دو پر — نماند ایچ سیمرغ را زور و فر
بچنگ و بمنقار چندی طپید — چو تنگ اندر آمد فرو آرمید
چو دیدند سیمرغ را بچگان — خروشان و خون از دو دیده چکان
چنان بر دمیدند از آن جایگاه — که از سایه‌شان دیده گم کرد راه

به آواز گفت آن زمان گرگسار | که ای شیر جنگی جوان سوار
ترا با پلنگ و نهنگ است بخت | بیابان کنون چیره ماند درخت
یکی کار پیش است فردا که مرد | نیندیشد از رزم و کار نبرد
نه گرز و کمان باید و تیر و تیغ | ببندند در جنگ راه گریغ
ز بالا یکی تیره برف آیدت | برخ روشنایی شگفت آیدت
بمانی تو با لشکر نامدار | ببرف اندرای فرخ اسفندیار
اگر بازگردی نباشد شگفت | ز بخت تو اندازه باید گرفت
وزان پس چو اندر بیابان رسی | یکی کار پیش آیدت وا بسی
همه ریگ تفت است و ما خاک شخ | برو کرگس و مرغ مور و ملخ
نبیند کجا هیچ یک قطره آب | زمینش همی جوشد از آفتاب
نه بر خاک او شیر یابد گذر | نه اندر هوا کرگس تیز پر
نه بیخ و بر و کشت و بر وی گیا | زمینش روان ریگ چون توتیا
برانی بدین گونه فرسنگ چل | نه با مرد جان و نه با اسپ دل
وزانجا برو تا در آید سپاه | به پیش یکی باره و جایگاه
رفیعش بکام نیاز اندرست | سپهر باره با خور برابر اندرست
ز بیرون نیابد خورش چارپای | دل لشکر از باره ماند بجای
از ایران و توران اگر صد هزار | بیایند گردان خنجر گزار
نشینند صد سال گرد اندرش | ندیده نه بینند جای درش
وز آوان فزونست آنگه نهان | چو خلعت برد در سپه برگکان
چو ایرانیان گفته گرگسار | شنیدند و گشتند با درد یار
بگفتند کای شاه آزاده مرد | بگرد بلا تا توانی مگرد
اگر گرگسار این سخن راست گفت | چنین است این جای همه نا نهفت
بدین جایگه مرگ را آمدیم | نه فرسودن ترک را آمدیم

برفتند بوزش کنان پیش شاه | که گر شاه اسپند بخشد گناه
فدای تو بادا تن و جان ما | برین بود تا بود پیمان ما
ز بهر تن شاه غمخواره ایم | نه از کوشش جنگ بیچاره ایم
ز ما تا بود زنده یک نامدار | نپیچیم گردن سر از کارزار
سپهبد چو بشنید زیشان سخن | بپیچید زان گفتهای کهن
بر ایرانیان آفرین کرد و گفت | که هرگز نماند سخن در نهفت
گرایدون که گردیم پیروزگر | بپاید دل از جستن نیک بر
نگردد فراموش رنج تان | نماند تهی بی گمان گنج تان
همی راند تا جهان شد سیاه | بجست از بر کوه بادی پلنگ

گذشتن اندر خوان ششم و ماندن اسپندیار با لشکر در برف

برآمد ز درگاه شیپور نای | سپه برگرفتند یکسر ز جای
همی دار آتش همی راندند | جهان آفرین را همی خواندند
سپیده چو از کوه سر بر کشید | شب آن چادر مشک بر سر کشید
چو خورشید تابان نهان کرد روی | همی کافت خورد ز ... تابان بدی
به منزل رسیدند سپاه گران | همه نیزه داران جوشن وران
بهاری یکی جوش بنشست روز بود | دل افروز باکیتی افروز بود
سراپرده و خیمه زد سو بسوی | بیاراست خوان و سپه رود و می
هم اندر زمان تند بادی بکوه | برآمد که شد نامور با ستوه
جهان تیره گشت چون پر زاغ | ندانست کس دشت با سوی راغ
بیارید از ابر باریک برف | زمین شد پر از برف کاری شگرف
سه روز و سه شب همچنان برف بود | دم باد از اندازه اندر گذشت
هوا بود و شد برف چون گشت | سپه دار از آن جای بیچاره گشت
به آواز پس پشوتن را بگفت | که این کار ما گشت با درد جفت

بدو گفت تا چند گویی چنین | که بر تو مبادا جز از آفرین
همه هرچه گفتی بکار آن تو باد | بر و بوم گنج و بیابان تو باد
تنگ کاندر آنجا سپه چون گذشت | زمین بستر و گور پیراهن است
ز گرگسار او تیره شد شهریار | از آن گشت با ننگ دل گرگسار
یکی تیغ هندی بزد بر سرش | ز تارک بدو نیم شد تا برش
به دریا بیفگندش هم اندر زمان | خور ماهیان شد تن بدگمان
وزانجایگه بارگی برنشست | به هندی میان سپه برببست
سپاه اندر آمد جهان خیره دید | یکی باره دار آسمان پاره دید
ز دو رنگ بالا ز پهنا چهل | بجایی ندیدند از آب و گل
سپهبان دیوار او بر سوار | برابر بر فتنی بلند چهار
چو اسفندیار آن شگفتی بدید | یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت کین را نشاید بسند | برآمد بروی سخن کار بد
دریغ از همه رنج و پیکار ما | پشیمانی آمد همه کار ما
همی رفت پیش اندرون جنگجوی | نکاهد که خنجر کند روز جنگ
ز بالا فرود آمد اسفندیار | بجنگ اندرون نیزه آبدار
به نیزه ز اسپان نگه کردشان | پیاده ببالا برآورد شان
سپهبد بگفت این دژ نامدار | چه جایست و چندست در وی سوار
ازو او جواب چندی سخن راندند | همه دفتر دژ بر او خواندند
که بالا و پهنای دژ همچنین | ز یک سوی توران و ز یک سوی چین
بدو اندرون تیغ ور مور صد هزار | سواران و گردنکشان نامدار
همه پیش ارجاسپ چون بنده اند | ابا خان ورایش سرافکنده اند
اگر دژ ببندند صد سال شاه | خورش هست چندانکه دارد سپاه
اگر خواهد از چین و ماچین سپاه | بیاید برش نامور صد هزار

کنون ز آسمان خاست بانگ کلنگ | دل تو چه داری تو از آب تنگ
چنین داد پاسخ گر آید سپه ستور | نیابد مگر چشمهٔ آب شور
دگر چشمهٔ آب یابی چو زهر | گزان آب مرغ و ددان راست بهر
چنین گفت سالار گرگسار | یکی راه برساختم گسپندار
ز گرگسار او تنه لشکر براند | جهاندار نیکی دهش را بخواند
چو یکپاس بگذشت از آن تیره شب | ز پیش اندر آمد خروش عجب
بجنبید بر بارگی شاه نو | ز دم سپه رفت تا پیش رو
سپهدار چون پیش لشکر رسید | یکی ژرف دریای بی بن بدید
همی رفت که بود دانند آنگه روان | کجا پیش بود آشتی ساروان
همی پیش و رفته گذشت اندر آب | سپهبد ز بوده جنگ در هم شتاب
گرفتش دوان برکشیدش ز گل | تبر پیسه بد خوار گرگ سبک
بفرمود تا گرگسار زنده | شود دور تیغ دل اوش را بی بند
بدو گفت کای مرد گرگسار | گرفتار دو دست اسفندیار
گمانی که آید همی پای تو آب | بسوزد ترا آتش آفتاب
چو کردی همی بدتن از آب خاک | سپه را همه کرده بودی هلاک
چنین داد پاسخ که ای گرگ سپاه | مرا روشنایی است چون تنگ ماه
چه چیزم همی جنبد تو ز پای بند | چه خواهم ترا جز بلا و گزند
سپهبد بخندید و بگشاد چشم | تن و مال زان کرد هو درخشم
بدو گفت کای کم خرد گرگسار | چو هم سپه و از گردم من آنگاه زار
بر و بین درست بر سپهبد کنم | سپارد کار جنگ گرفتم بدو بد کنم
همه پادشاهی سپارم تر است | چو با ما نگیری درشتی را است
نیازارم آنرا که فرزند تست | نه آزارگر از دور پیوند تست
چو بشنید گفتار او گرگسار | را امید شد جانش از شهریار

بیاورد صندوق هشتاد جفت / همه بند صندوقها را دو جفت

صد و شست مرد از یلان برگزید / کز ایشان همانش نیامد پدید

تن هشت از آن نامداران او / سرافراز انجمن گرزداران او

بفرمود تا پس سپه کاروان / بوند کاروانی بکان پهلوان

چو نزدیک دز شد برفت او به پیش / همی مایه آورد از دل رای خویش

گفتار اندر خوان هفتم و رفتن اسفندیار به روئین دز

چو بانگ درای آمد از کاروان / همی رفت پیش اندر ساروان

بیامد درون گنج و برتن گلیم / بیار اندرون گوهر و زر و سیم

سپهبد بزر روی پهنا نهفت / بکردار بازارگانان برفت

همی رفت با نامور کاروان / همی رفت پیش اندرون ساروان

بدز نامداران خبر یافتند / فراوان بجستند و بشتافتند

که آمد یکی مرد بازارگان / درم کان فرش و شده دیبا گران

بزرگان در پیش باز آمدند / خردمند گردن فراز آمدند

بپرسید کز کیست سالار بار / که این بارها چیست کاید بکار

چنین داد پاسخ که یاری نخست / تن شاه باید که چیزی درست

توانای خویش پیدا کنم / جهاندار گوهر چو دریا کنم

شتر بار بنهاد و خود رفت پیش / که تا چون کند نیز بازار خویش

یکی جامه بر گوهر شاهوار / ز دیبا چندان که بودش بکار

که بر تافتش ساعد و آستین / یکی اسب و ده جامه دیبای چین

بران جامه پوشیده های حریر / هر پاره بر و زر مشک و عبیر

بدیبا بیاراست با رنگ و بوی / بنزدیک ارجاسپ شد چاره جوی

چو دیدش فروریخت دینار گفت / که با شهریاران خرد باد جفت

یکی مردم ای شاه بازارگان / پدر ترک مادر ز آزادگان

فراوان برده شایسته پیوند گنج / بسیار دهم تا نماند به رنج

به پیروزی از بادشاه زمین / شد بازارگان بورش آفرین

بخندید ارجاسپ و بنواختش / گرانمایه تر جایگه ساختش

چو نام ورا گفت خراد نام / جهانجوی با رای و با شاد کام

بخراد گفت ای روزراد مرد / یکی خانه گیر و بپوشش بکرد

آمدن خواهران اسفندیار بنزدیک اسفندیار

ز دروازه بنشاید تر باز خواست / بزد و سخن ای گوی گفت هوست

وزان پس بپرسیدش از رنج راه / ز ایران و توران و کار سپاه

چنین داد پاسخ که من راه رنج / کشیدم بر راه اندرون رنج دو رنج

دگر گفت کز کار اسفندیار / با ایران خبر بود و از گرگسار

چنین داد پاسخ که ای نیکخواه / سخن راند هر کس بهر آرزوی

یکی گفت کاسفندیار از بدر / بر آزار گشت و بپیچید سر

دگر گفت کو از در گنبدان / سپه برد و شد بر ره هفتخوان

که رزم آزماید بتوران زمین / ببرد برکشد از ارجاسپ کین

بخندید ارجاسپ و گفت این سخن / نگوید جهاندیده مرد کهن

کسی کو بیاید سوی هفتخوان / ورا اهرمن خوان تو مردم مخوان

چو خورشید چنگی زمین پس بداد / بیامد ز ایوان ارجاسپ شاد

بیک روی بیامد سوی خانه خویش / بزودان سپرد و بیجای خویش

در گنج بنامور باز کرد / ز بازار دل را پر آواز کرد

همی رفت چندی خریدار و فروخت / همی هر کسی چشم را بدوخت

ز دینارگان بکرد هم رستدی / همی این جهان آن برین برزدی

چو خورشید تابان ز گنبد گذشت / خریدار بازار او در گذشت

دو خواهرش رفتند از ایوان گنج / گریوان و بر کتفها بر سبوی

چنین گفت پس با دل اسفندیار — که آمد که چاره کند کارزار
سبک روی بگشاد و دیده پرآب — پر از خون دل روی چون آفتاب
که کار جهان نیز نازد شگفت — بپیچید وزین راه بندان گرفت
بدیشان بگفتا که این روز چند — لبان را بیاره بدارید بند
نباید که من از پی جنگ آمدم — برنج از پی نام و ننگ آمدم
کسی کو ز دختر بود کینه کش — ببرد از غم و شاه در خواب خوش
جدا اسپهان را دو ماه از درین — بخواهم برین روزگار آفرین
پس از کلبه برخاست پرموده جوان — بنزدیک ارجاسپ آمد به دز
چنین گفت کای شاه فرخنده بخت — جهانگیر و با جاه و دانش و بخت
یکی ژرف دریا درین راه بود — که با بازرگانان نه آگاه بود

چاره ساختن اسفندیار در گرفتن روئین دژ

برآمد ز دریا یکی ژرف باد — که جاج گفت ای نامدار
بکشتی همه زار و گریان شدیم — ز درد دل خویش بریان شدیم
به یزدان بستم ز داد و گرگ خدای — که گر من رهایی رسم باز جای
که برم سپاسم به هر کشوری — که باشد بدان کشور اندر بری
بخواهنده بخشم کم و بیش را — گرامی کنم مرد درویش را
کنون شاه ما را گرامی کند — بدین خواهش اندر بنامی کند
ز لشکر سرافراز گردان گزند — بنزدیک شاه جهان ارجمند
جهان ساختم که مهمان کنم — وزین خواهش آرامش جان کنم
چو ارجاسپ بشنید ازان شاد گشت — سپهر نامداران بدو باز گشت
بفرمود کاخ گرامی ترست — وزان مهتران نیز نامی ترست
بایوان چنو او جهان شود — وگر بی بود پاک بستان شود
دو گفت شاه با رود و مخمر دو — جهان بخش و مرده ... دان

بطرخان چنین گفت کای پیر نامدار — برو تیز با لشکر رزم ساز
ابا نامداران و صد سرفراز — همه نام جویان خنجرگذار
مگر کین کز اختر جوان گم اند — وزین کاختن ساختن رنج اند
سرافراز طرخان جهاندار ما — بدین روی دژ نای ترکان
سپه دید با جوشن و ساز جنگ — وز ترکش سپه بیکران و تنگ
سپهبد بشوتن بقلب اندرون — سپاهش همه چشم شیر گون
بجنگ اندرون کرد اسفندیار — بزیر اندرون بارهٔ نامدار
سوار اسفندیار هم را بخواند — بکس او را نه شاه و ایران بخواند
سپه میمنه میسره برکشید — جهان جز که پس روی یا مون ندید
بزد خم سپه تا بنای الاس گمان — تو گفتی همه بارد از ابر خون
بجنگ اندر آمد سپاه از دو روی — هر آنکس که مرد و بر خاشجوی
برون رفت نوش آذر و تیغ تیز — همه جست پیکار ازان انجمن
پیاده سرافراز طرخان بدش — گراز زین بخاک اندر آمد سرش
چو نوشاد او را بهامون بدید — بزد دست و تیغ از میان برکشید
دلیرکار طرخان بدو نیم کرد — دل کهرم از درد بر بیم کرد
جهان هم بقلب سپه حمله برد — بنزد کش کی بود با مرد خرد
برانشان سپه با قلم بجنگ — گر گرد واز بر سپه کشان بر ده گشت
سرافراز کهرم سوی دز براند — کزیشان و لشکر همه بازخواند
گریزان چپ سپه سوی در برفت — جهان چشمه لشکری را بخفت
چنین گفت کهرم به پیش سپاه — که اینجا سوار شاه خورشید فر
از ایران سپاهی بیامد بجنگ — سپهبد کی پیش رو چون نهنگ
ببالای اسفندیار است و بس — بدین دز نیابد جز او چون بکس
همان نیزه و جنگ و دار و جنگ — که ور کمند بدان دز توده بگنگ

[illegible]

چنین گفت با خواهران شیرمرد	که آید بدو هیربد برسان گرد
بدانجا که بازارگاه منست	نیی زنده و سیم پیشت او رفت
بپوشید تا من برین رزمگاه	اگر سر دهم گر ستانم کلاه
بیامد یکی تیغ هندی بدست	نهانگیس کی دید از بزرگان بجست
همه بارگاهش چنان شد که نا	نبود اندران خانه سور بارگاه
ز بس کشته و خسته و کوفته	همه روز چون دریای سوفت
چو ارجاسب از خواب بیدار شد	ز غلغل دلش پر ز تیمار شد
بپوشید ارجاسب را جوانگاه	بپوشید خفتان رومی کلاه
بجنگ اندرش خنجر اکنون	دهان پر ز آواز و دل پر ز خون
برو تاخت با او گو اسفندیار	بدست اندرون خنجر آبدار
بدو گفت کز دور بازارگان	بیابی کنون تیغ و دینار گنج
یکی هدیه آوردمت در خور	نهاده ببد و مهر گشتاسب
برو تاخت ارجاسب و اسفندیار	از اندازه بگذشت پیکار کار
بپا همی تیغ و خنجر زدند	گهی بر میان گاه بر سر زدند
بزخم اندر ارجاسب را کرد سست	ندید اندر تنش جای درست
ز پا اندر آمد تن پیل وار	جدا کرد سرش از تن اسفندیار
چنین کرد ار کرده و ده و دهر	گهی نوش یابی ز دو گاه زهر
همه بند بگسل اندر سرای سپنج	چو دانی که دیده نیابد ز رنج
بپردخت ارجاسب اسفندیار	بکیوان در آورده ایوان و دار
بفرمود تا شمع برافروختند	بهر سوی ایوان همی سوختند
شبستان او را بجا دم سپرد	وز آنجایگه زشت نامی ببرد
مر آنکه که آزادگان بشان گنج من	بسیم ایران نامدار انجمن
خود و نیزه با آن آمد ز دیده گاه	گرفته سپه و تاج گشتاسب شاه

[illegible]

[illegible]

بپیچد گر کی امشب چه شاید بدن	همان داستان‌ها یزدان
کی یار و گشادن بدین گفت لب	بیالین شاهی چو نو تیره شب
بیامد فرستاد تا هر که هست	سران شان بخنجر بریدست
چو بازی کنند پاسبان روز جنگ	بدین اندران شود کار تنگ
و گر دشمنی با بود خانه یکی	که جوید همی راه بیکار یکی
ز آواز بد گفتن و فال بد	بکوبیم شهرش بکوپال بد
بدین گونه آواز پیوسته شد	دل کهرم اندر دوان خسته شد
ز بس نعره و نعره سوی زین نشان	بر آواز شد کوس گردن کشان
بر گشت آواز بسیار گشت	وز اندازه با پاسبان برگذشت
کنون دشمن از خانه بیرون کشید	وز آن پس بدین گونه اکنون رسید
دل کهرم از گفت شان تنگ شد	بپیچید روی بر از رنگ شد
بلشکر چنین گفت کز خواب شاه	دل من براندیشه شد با سپاه
کنون پیکار ناید بشدن	ندانم کزین پس چه باید شدن
بزرگان همه پشت بر کاستند	شب و دست پیکار بگذاشتند
همه شان بخیره دژ آمد سپاه	یکایک از آن پاسبان کینه خواه
پس اندر همی آمد اسفندیار	زده دار بگزیده گاو سپار
چو کهرم ببازه و زر سپید	سپاهی باره یدان ...
چنین گفت کاکنون جز از رزم	چه ماندست با لشکر اسفندیار
همه تیغها برکشید از نیام	بخنجر و پیکان بباید بنام
بکرده چو آب اندر او رنگ	بباید همه ... کاخ

گفتار اندر رزم اسفندیار با لشکر کهرم و ترکان

دو لشکر بر این سان برآشوفتند	همه بر سپه یکدگر کوفتند
چو اسفندیار اندر آمد بجنگ	نبود ای کسی پای پالهنگ

[illegible]

سر تیغ باران چو برگ از درخت / ز کی بخت رفته کئی یافت بخت
همی موج زد خون پر از رزمگاه / سر زیر نعل و سری با کلاه
نماند کسی از روی جهان / نخواهد گشادن لب از راز نهان
کسی کش سپر افگند بر بارگی / گریزان همی رفت یکبارگی
هر آن کس که شد در دم اژدها / بکوشید و هم زو نیامد رها
ز ترک و ز چینی فراوان نماند / وگر ماند کس نام بر کس نخواند

زنهار خواستن بزرگان از اسفندیار

همه ترک و جوشن فرو ریختند / همه دیده با خون برآمیختند
تو آن پیش اسفندیار آمدند / همه دیده چون نوبهار آمدند
سپهدارشان دید و بیداد بود / سپاهش ببیداد و او شاد بود
کسی را نداد ایچ زنهار / بکشتند زان مردمان بیشمار
ز ترکان چنین نامداری نماند / بتوران زمین شهریاری نماند
سراپرده و خیمه برداشتند / از آن کشتگان جای بگذاشتند
بران روی دز در سپه برده بود / چو پیدا شد از مرد ری ...
ز دو برده و روی دو دوار بند / فرو هشته از دو دو چان کند
سری اندر ایشان نگون سار برد / بداد از کشی اربه دگر داد کرد
سپاهی برون کرد بر هر سوی / بهر جا که بد نامور پهلوی
بفرمود تا آتش اندر زدند / همه شهر توران بهم بر زدند
بجای یکی نامداری نماند / زمین ز ترک و سواری نماند
تو گفتی که ابری برآمد سیاه / ببارید تیغ آن زمان زنگ ... ه
جهان دار چون کارزار آن گوند / سواران بیاورد و دوی درخشید
دبیر نویسنده را پیش خواند / وزان چاره جنگ و چندی براند

نامه نوشتن اسفندیار نزدیک شاه گشتاسب

پاسخ نامه اسفندیار از گشتاسب

سر پاسخ نامه بود از نخست / که تا هست و بود آنکه نیکی بجست
فزونی یافته مرد نیکی شناس / به نیکی بزی زو و زان شناس سپاس
دگر گفت از او دو کیهان خدای / بخواهم که باشد ترا رهنمای
درختی بکشتم بباغ بهشت / که بار آورد تا نبید آن کشت
ببارش همه یاقوت و زر آیت / همه شاخ او زیب و زر آمدست
بها داد تا جاودان این درخت / ابا بانگ نای و با فر و بخت
رسید این نوشته بنزدیک من / که روشن جان تاریک من
نوشته و دو آنچه پیش آمدست / سزای چو او خویش آمدست
دگر آنکه گفتی که کین ... / بجستم بهر چاره و کیمیا
نگهبان تن باش و از جان خرد / که جان از تن باش خرد پرورد
سه دیگر که گفتی بجان زینهار / ندادم کسی را ز چندان سوار
دگر آنکه گفتی زخون ریختن / تنها بدم اندر آویختن
تن شهریاران گرامی بود / نه از کشتن جنگ نامی بود
نگهبان تن باش و از جان خرد / که جان از پرستش خرد پرورد
سه دیگر که گفتی بکاران زینهار / ندارد کسی را ز چندان سوار
مبادا ازو پیشه خون ریختن / نیابی که چهره او ریختن
همی شاد باش مهتر باغ دوکم / بر آتش رم جان لب برآوازم
چو کین برادر بدین ... هشت / از اندازه خون ریختن در گذشت
و دیگر ز رای پرکشته نامه / ز دل دور کردی ببد و کیمیا
چو خون ریختند شش خون کنی / چو شیران جنگی برآویختی
همیشه بزی شاد و به روزگار / روان خرد باد آموزگار
نیازت مبادا بدیدار تو / بدان تا سر جان بیدار تو

به چندین که گیرم سپه راه را | بر این بوم گشتن سپه ماه را
بپوی هفت خوان آمد اسفندیار | بنخچیر با لشکری نامدار
چو نزدیک آن جایگه بار سید | همه خواسته کرد بر جای زیر
سواران ابر دو زمین بر کنار | تو گفتی بهشت اندر آمد بهار
وزان جایگه خواسته بر گرفت | همی راند از آن خسته همی در شگفت

بازگشتن اسفندیار از توران و زمین جهیر و زی

چو نزدیکی مرز ایران رسید | بجای دلیران و شیران رسید
دو هفته همی بود با یوز و باز | همی بود زان رنج راه دراز
سه هفته زدند بایه از چشم و دشت | ز دیدار شادان دل از چشم و دشت
ابتر و به رجون بیامد ببر | بنخچیر مایه یکی تاجور
گرامی درشت ایرج پسن کوهم | ز دیلمان آن کشور شوستم
زمین بوسپ اوزده مرسه | که خونت کو باشد به مردی بهد
وز آنجایگه سوی ایران کشید | سپه سوی دلیران کشید
همه شهر ایران بیاراستند | می و رود و رامشگران خواستند
ز دیوارها جامه آویختند | ز بر مشک و عنبر همی ریختند
سواران آواز رامشگران | زمین پر ز گوران نیز و زر
دل شاه بر خود تا مرگ بود | ز کشور کسی کو ز یزبک سوی
همه بر درش بر تبیره زدند | بزرگان و لشکر پذیره شدند
ابر پیره با مور بجزوان | بزرگان و فرزانه موبدان
بیامد جهان دید تازه روی | همه شهر یکسر بیار گفت و گوی
خور وی بدرود پیشاه چون | دلش گشت شادان و ...
بر انجمن از جای شب رنگ را | فرو دند او آتش جنگ را
بیامد ره بر درگرفت | بد مانند از کار او در شگفت

شب تیره بلبل نخسبد همی | گل از باد و باران بجنبد همی
من از ابر بینم همی باد و نم | ندانم که نرگس چرا شد دژم
بخندد همی بلبل از هر دوان | چو بر گل نشیند گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر | که از ابر بینم خروش هژبر
بدرد همی باد پیراهنش | درفشان شود آتش اندر تنش
به عشق هوا بر زمین شد گوا | به نزدیک خورشید فرمانروا
که داند که بلبل چه گوید همی | به زیر گل اندر چه پوید همی
نگه کن سحرگه که تا بشنوی | ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار | ندارد بجز ناله زو یادگار
چو آواز رستم شب تیره ابر | بدرد دل و گوش غران هژبر
ز بلبل شنیدم یکی داستان | که برخواند از گفتهٔ باستان

آغاز داستان

که چون مست باز آمد اسفندیار | دژم گشته از خانهٔ شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش | گرفته شب تیره اندر برش
چو از خواب بیدار شد تیره شب | یکی جام می خواست و بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار | که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسب شاه | بروی بخواهی ز ارجاسب شاه
همان خواهران را بیاری ز بند | بجوئی که نام اندر آری بلند
جهان از بدان پاک بی‌خو کنی | بکوشی و آرایش نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست | همان گنج با تاج و افسر تراست
کنون چون برآید سر آفتاب | سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم بدو آن سخن‌ها که گفت | ندارد ز من راستی‌ها نهفت
گر ایدون که تاج بسر بر نهم | همه کشور ایرانیان را دهم

چو بشنید دانای ایران سخن
نگه کرد وان زیجهای سخن
بدست بزرگی بپیش برش
وگر خفته بر تخت پیش برش
ز تیمار مژگان پر از آب کرد
بروبر ز دانش برب آنگه کرد
همی گفت بدروز و بد اخترم
نداند ز دانش همی بر سرم
مرا کاشکی پیش فرخ زریر
زمانه فکندی بچنگال شیر
ور ایدون ندیدی برادر ز خون
فکندی ز آسمان بخاک اندرون
و یا خود بکشتی پدر مر مرا
نرفتی بجاماسب بد اختر را
چو اسفندیاری که در جنگ او
بدرد دل شیر از آهنگ او
زمین خود ز گیتی همه کرد پاک
بزرم اندرون خیستش ترس باک
جهان از بد اندیش بی بیم کرد
تن اژدها را بدو نیم کرد
ازان پس جهان او بیاید کشید
ز هر سو شود دشمنی بی پدید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد
سخن گوی وز راه دانش مگرد
گر او چون زریر سپهبد بود
مرا زیستن زین سپس بد بود
سلاح و دو شتاب و زین جو
گزین دانشی تخمی آمد بروی
ورا در جهان هوش بر دست کیست
کزان درد ما را بباید گریست
چنین گفت جاماسب کای شهریار
ایمن بر نگردد بدروزگار
ورا هوش در زابلستان بود
بنکرد و بجبور دستان بود
بجاماسب گفت آن زمان شهریار
که این کار را خوار باید مدار
اگر من سپه تخت شاهنشهی
سپارم بدو تاج و گاه مهی
نه بیند بر و بوم زابلستان
نه بیند کس او را بکابلستان
شود ایمن اگر وشن روزگار
بود اختر نیکش آموزگار
چنین داد پاسخ ستاره شمر
که بر چرخ گردان نیابی گذر
ازین بر شده تیز چنگ اژدها
بمردی و دانش که یابد رها

بزابل شده کاخ گه گشتی
همی رزم را بزم و جشن آشتی
ندیدی همی تیغ ارجاسب را
فکندی بخون چهر لهراسب را
چو جاماسب آمد مرا بسته دید
وزان بستگیها تنم خسته دید
مرا با دو شاهی مرا بخت تخت
بران نیز چندین بکوشید سخت
بدو گفتم این بندهای گران
ستوه آمد و سپاه و آهنگران
بیزدان بنالیم بروز شمار
بنالم ز بد گوی بدروزگار
مرا گفت گر خواهی از بند پا
سر افراز با گرزهای گران
بیاران ز ارجاسپ تنها بشیر
تمان خواهرانت که بردند اسیر
ز ترکان گریزان سپهر شهریار
همی چه ازان بند اسفندیار
شود زود دولت رجیس کارها
برین درد و تیمار و آزارها
سخنها جز این نیز بسیار گفت
که گفتار با درد و غم بود جفت
غل و بند بر هم شکسته همه
دوان آمدم نزد شاه و رمه
از ایشان بکشتم فکندم ز انجمن
سپهدار ارجنگ سر شهریار
گر از هفت خوان برشمارم سخن
همانا که هرگز نیاید ببن
ز تیغ بکردم سر ارجاسب را
برافروختم نام گشتاسب را
زن و کودکانشان بیاوردم باز
بیاوردم این تخت و گنج و کلاه
همه نیکویها نهادی بگنج
مرا مایه خون آمد و بهره رنج
ز دین بند و پیوند و جان تو
همی گرددم سر ز فرمان تو
همی گفت از باز بینم ترا
ز دو شش چنان برگزینم ترا
سپارم ترا افسر و تخت عاج
که هستی سزاوار افسر و تاج
مرا زین بزرگان همی شرم خاست
که گویند گنج سپاهت کجاست
بهانه کنون چیست من چیستم
بران رنج و بیداد بهر که ام
خوزرو فدا پاسخ چنین داشت
که از راستی بگذری نیست راه

همی خواندش خداوند رخش / جهانجوی شیراوژن تاجبخش
نه او در جهان نامداری نوست / بزرگست و با عهد کیخسروست
اگر عهد شاهان نباشد درست / نباید ز گشتاسپ منشور جست
چنین داد پاسخ به اسفندیار / که ای شیردل پر هنر نامدار
هر آنکس که از راه یزدان بگشت / همان عهد اوست همه باد گشت
شنیدی همانا که کاوس شاه / بفرمان ابلیس گم کرد راه

پاسخ دادن گشتاسپ شاه اسفندیار را

همی تا آسمان شد بر عقاب / بزاری بساری بیفتاد اندر آب
ز هاماوران دیوزادی ببرد / شبستان شاهان بهاور سپرد
سیاوش ز آواز او کشته شد / همه دوده زار و زبرگشته شد
کسی کو ز عهد جهاندار گشت / بگرد در او نشاید گذشت
ره سیستان گیر با خود سپاه / اگر تخت خواهی همی با کلاه
چو آنجا رسی دست رستم ببند / بیاورش بسته به خم کمند
زواره فرامرز و دستان سام / نباید که سازند زین پیش دام
پیاده دوانش بدین بارگاه / بیاور تو تا نامبردار شاه
کزان پس نپیچد سر از ما کسی / اگر گنج دو بینا روا دارد بسی
سپهبد برو ابروان پر چین بکرد / بشه گفت تو گرد رستم مگرد
ز رفتن دستان و رستم بکار / همی راه جویی ز اسفندیار
دریغ آیدت جای شاهی همی / ز گیتی مرا دور خواهی همی
ترا باد این تاج و تخت جهان / مرا گوشه ای بس بود در جهان
ولیکن ترا من یکی بنده ام / بفرمان و رایت سرافکنده ام
بدو گفت بکار تندی مکن / بلندی بیابی ز تندی مکن
ز لشکر گزین کن سواران نو / جهاندیدگان از در کارزار

مبادا که گردی پشیمان ازین / که گفتم ترا بوریا گسترین
چنین پاسخ آورد پس اسفندیار / که این مهربان بر من یادگار

پاسخ دادن اسفندیار کتایون مادر خود را

همینست کز رستم گوانی همی / هنرهاش چون زند خوانی همی
نکوکارتر زو به گیتی کسی / نیابی اگر چند جویی بسی
چنو را بستی نباشد سزا / چنین بد بدو خواب آید بپادشا
ولیکن نباید شکستن دلم / که چون بشکنی دل ز تن بگسلم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه / چگونه گذارم من این پیشگاه
چو رستم بیاید به فرمان من / ز من نشنود جز سر و گرم سخن
مگر کز زابل بیاید زمان / بران سوکند گردش آسمان
ببارید خون از مژه مادرش / همه پاک برکند موی از سرش
بدو گفت کای زنده پیل ژیان / ز نیرو همی خوار گیری روان
بسنده نباشی تو با پیلتن / از ایدر مرو بی یکی انجمن
مبر پیش پیلان تو هوش خویش / نهاده بر این کینه بر دوش خویش
گر ایدر شتابی ز من بست / همه کام بر گوهر من بست
بدوزخ مبر کودکان را بپای / که دانا نخواند ترا پاک رای
بمادر چنین گفت پس جنگجوی / که نابردن کودکان نیست روی
چو زن در پس پرده باشد جوان / بماند منش پست و تیره روان
بپرده کمی اندر آورد گاه / گر آرد به رزم خشم کوپال شاه
بسی لشکر خود نباید مرای / بجز از خویش و پیوند های چند رای
بلند شد سپیده دم بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس

گفتار اندر رفتن اسفندیار به زابلستان

چو پیلی با بر اندر آورد پای / سپاه و ره چون باد لشکر ز جای

[illegible] باشد ور افسر و زیب | نگیرد ور از رستم اندر فریب
گرایدونک آید بنزدیک ما | درخشان کند روز تاریک ما
بخوشی دهد دست بند مرا | [illegible]
نخواهم من او را جز از نیکوئی | گر او دور دارد سر از بدخوئی
بشوتن بدو گفت کاینست راه | برین باش و آزرم مردم نگاه

فرستادن اسپندیار بهمن را بسوی نزد [illegible] رستم

بفرمود تا بهمن آمد به پیش | سخن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت کاسپ سیه برنشین | بیارای تن را به دیبای چین
بنه بر سرت افسر خسروی | نگارش همه گوهر پهلوی
بدانسان که هر کس پسندد ترا | ز گردنکشان برگزیند ترا
بدانند کامی تو چهر و نژاد | [illegible]
بپیچ از [illegible] زی زرین سپتام | سرافراز و ده موبد نیکنام
هم از راه تا خوان رستم بران | مکن کار بر خویشتن برگران
درودش ده از ما [illegible] | بیارای گفتار خوبی فزای
بگویش که هر کس که گردد بلند | جهاندار دارد ز بدی بی‌گزند
ز دادار باید که دارد سپاس | که اویست جاوید نیکی‌شناس
چو باشد فزاینده نیکوئی | بپرهیزد از آز و از بدخوئی
بیفزایدش گاه کاری و گنج | بود شادمان در سرای سپنج
چو دوری گزیند ز کردار زشت | بیابد بدان گیتی اندر بهشت
بد و نیک بر ما همی بگذرد | [illegible] که دارد خرد
سرانجام بستر بود تیره خاک | بپرد روان سوی یزدان پاک
بگیتی هر آنکس که نیکی شناخت | بکوشید و با شهریاران بساخت
هر آنگه که کاری بدان بدروی | سخن هر چه گویی چنان بشنوی

از این گم کنم این بتو ای پهلوان | که آواز تو تازه دارد روان
[illegible] بارگاه | نکردی بدان نامداران نگاه
گرانمایگی دیدست اندر جهان | همی خویشتن داری اندر نهان
[illegible] کنند | مگر مغز دل را که بیرون کنند
همیشه همی نیکوئی خواستی | بفرمان شاهان بیاراستی
اگر برشمارد کسی رنج تو | [illegible] گنج تو
نشاید کسی بر چنین داستان | ز شاه و ز موبد همه راستان
[illegible] | ز زابل نشست و [illegible] سپه
ز زابل نشست و بگشتست مست | [illegible]
چو گاه آیدش دوری از درگاه | [illegible] در درگاه
[illegible] | بر او برنشیند شب لاجورد
که او را بیارد بسته در بارگاه | نه بیند کسی زین گزینه سپاه
کنون من ز ایران بدین آمدم | نبد شاه دستور تا دم زدم
بپرهیز و بیجان شود خشم او | [illegible] خشم او چشم او
چو آید [illegible] فرمان کنی | روان از نشستن پشیمان کنی
بخورشید روشن روان زریر | بجان پدرم آن جهاندار شیر
که من زین پشیمان کنم شاه را | برافرازم این چهره ماه را
بشوتن برین بر گوای منست | روان خرد رهنمای منست
که من چند ازین جستم آرام شاه | ولیکن همی از تو دیدم گناه
بدو شهریارست و من کهترم | ز فرمان و پیمان [illegible]
همه دوده اکنون بباید نشست | [illegible]
روادار فرمان دستان سام | جهاندیده [illegible] نیکنام
همه پند من یک بیک بشنوید | بدین چرب گفتار من بگروید

رسیدن بهمن بنزدیک زال

بدو گفت زال ای پسر کامجوی | فرود آی و می خواه و آرام جوی
کنون رستم آید ز نخچیرگاه | زواره فرامرز چندی سپاه
تو با این سواران بیارای جشن | بیارای لب آب را یکباره جشن
چنین داد پاسخ که اسفندیار | نفرموده ما را بجشن و میگسار
فرستش یکی راه جوینده راه | کرا با من آید بنخچیرگاه
چنین داد پاسخ که نام تو چیست | چنین بگذرد روز و کام تو چیست
بدانم که تو خویش گشتاسبی | گر از تخمه شاه لهراسبی
بدو گفت بهمن که من بهمنم | نبیره سپهدار رویین تنم
چو بشنید گفتار او سرفراز | فرود آمد از اسب و بردش نماز
جوان دید بهمن پیاده بود | بپرسید او گفت بهمن شنود
بسی کرد خواهش که ایدر بایست | چنین گرم رفتن ترا روی نیست
بدو گفت پیغام اسفندیار | نشاید که گر من چنین سست و خوار
گزین کرد مردی که دانست راه | فرستاد با او بنخچیرگاه
همی رفت پیش اندرون رهنمون | جهاندیده و نام او شیرخون
بانگشت بنمود نخچیرگاه | هم اندر زمان باز گشت او براه
یکی کوه بد پیش مرد جوان | برانگیخت آن بارگی پهلوان

سنگ انداختن بهمن اسفندیار بر رستم زال از کوه

نگه کرد از آن سو بنخچیرگاه | بدید آن تن پهلوان سپاه
درختی گرفته بچنگ اندرون | ز زیر او نشسته یکی رهنمون
یکی نره گوری زده بر درخت | که در چنگ او بد مرغی لخت
یکی جام پر می بدست دگر | پرستار پیشش ستاده دبیر
همی گشت رخشش بدان مرغزار | درخت گیا بود و هم جویبار
چنین گفت بهمن که این رستمست | و یا آفتابی سپیده دمست

و آن پهلوان دو در بر گرفت | ز دیدار او پرسش اندر گرفت
فرستنده مرد و بجای نشست | خرد و نامداران و مهتر پرست
نخست آن بهمن پیامش درود | ز شاه و ز ایرانیان برشمرد
وز آن پس چنین گفت کاسفندیار | چو آتش برفت اندر شهریار
سرا پرده زد بر لب هیرمند | بفرمان پیروز شاه بلند
سپاسی ز پیام ز اسفندیار | اگر بشنود پهلوان سوار
چنین گفت رستم که فرزند شاه | برنجید از این سان بپیموده راه
خوریم آنچه داریم چیزی نخست | پس آنگه جهان زیر فرمان تست
بگسترد سفره بنان گرم | یکی گور بریان برآورد نرم
پرستنده خوان پیش بهمن نهاد | گذشته سخنها همی کرد یاد
برادرش را نیز با او نشاند | وز آن نامداران کسی را نخواند
یکی گور بنهاد در پیش خویش | که هر بار گوری بدی خوردش پیش
نمک بر پراکند و ببرید و خورد | نظاره برو بر سپهدار گرد
همی خورد بهمن ز گور اندکی | نبد خوردنش زان او صد یکی
بخندید رستم بدو گفت شاه | ز بهر خورش زاد این جایگاه
چو خوردن بدین گونه داری بخوان | چرا رفتی اندر در هفتخوان
چگونه زنی نیزه در کارزار | چو خوردن چنین است ای شهریار
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد | سخن گوی و بسیار خوارم مباد
خورش کم بود کوشش جنگ بیش | بکف بر نهیم آن زمان جان خویش
بخندید رستم بآواز گفت | که مردی ز مردان نشاید نهفت
یکی جام زرین پر از باده کرد | وز آن باده مردان آزاده کرد
دگر جام بر دست بهمن نهاد | که برگیر از آنکس که خواهی تو یاد
بترسید بهمن ز جام نبید | زواره نخستین می اندر کشید

که دیدم پسندیده پیغام را
بزرگی و گردی و فرهنگ را
نخواهش که گر نیز بشتافتم
کنون آنچه جستم همه یافتم
نشینیم یکجا و گر شاه کام
بیاد شهنشاه گیریم جام
به پیش تو آیم کنون بی سپاه
ز تو بشنوم هرچه فرموده شاه
بیارم برت عهد شاهان داد
ز کیخسرو آباد تا کیقباد
کنون نامهای همچو تو در کار من
نگه کن بدین کار و کردار من
گر آن نیکویها که من کرده‌ام
ز شاهان پیشین که پرورده‌ام
همان کارهایی که من کرده‌ام
وزان رنج و سختی که من برده‌ام
بسنجید بخش و یاران کیان
از امروز تا روز گشتن زمان
چو پاداش آن رنج بند آیدم
گر از شاه ایران گزند آیدم
همان به که گیتی نبیند کسی
چو پیچند به و بد نماند بسی
پیامم بگویم همه از خویش
ز گیتی برافرازم آواز خویش
به بندم همانا کی پالهنگ
سپاه و نیز پایم بجز بهر جنگ
از آن پس که من گردن زنده پیل
ببستم بکشتم به دریای نیل
گر از من گناهی بیاید بدید
گر از من بپیچم ز آن جا بدید
سخنهای ناخوش ز من دور دار
به بدهای دل دیو رنجور دار
مگو آنچه هرگز نگفتست کس
به رادی نگه کن بداد و رس
بزرگان به آتش نیابند راه
نه بر باد گر رفت یابی تو شاه
همان آب شب را نه توان نهفت
نه ره بر توان کرد با شیر جفت
تو بر راه من بر ستیزه مریز
که من خود یکی مایه دارم ستیز
ندیدست کس بند بر پای من
بنگرفت پیل ژیان جای من
تو آن کن که از پادشاهی سزاست
مکن آنکه دیو اندرو دست راست
برون کن ز دل و ز رگ خشم کین
جهان را به چشم جوانی مبین

در ایوانها تخت زرین نهید
برو جامها پر ز روشن نبید
چنان هم که هنگام کاوس شاه
وزان نیز بایدش جایگاه
بسازید چیزی که باید خورش
نباید که کم آید از پرورش
گر ایدونک با پور شاه آمدست
خروشان بدین جایگاه آمدست
کنیم آنچه بایست و شاه دلیر
نبیند شد آهنگ کردست شیر
شوم پیش او گر پذیرد نوید
به نیکی بود هر کسی را امید
اگر نیکویی بینم اندر سرش
ز یاقوت و زر آورم افسرش
ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
نه اسپ و نه گوپال و تیغ
وگر بازگرداندم ناامید
نباشد مدارا و زبان سپید
تو دانی که از تاب داده کمند
سر ژنده پیلان بیاید گزند
زواره بدو گفت منشین ازین
نجوید کسی جنگ کش نیست کین
ندانم به گیتی چو اسفندیار
ز مردان و مردی کسی شهریار
نیاید ز مرد خرد کار بد
ندیدم از او هیچ کردار بد
زواره سپه برد و نیک زال
وزان روی رستم بیاورد حال
سپاه و دمان تا لب هیرمند
سرش تیز گشته ز بیم گزند
نشان دگر آن بر پیش رود
همی بود تا بهمن آید درود
چو بهمن پیاده بر ده سرای
همی بود پیش پدر بر بپای
بپرسید از او فرخ اسفندیار
چه بشنیدی از پهلوان سوار
چو بشنید بنشست پیش پدر
بگفت آنچه بشنید از او سربسر
نخستین درود و ز رستم بداد
ز پیغام پاسخ همه کرد یاد
همه دیده پیش پدر کرد یاد
ز گفتار او پس زبان برگشاد
همه گفته پیش پدر باز گفت
همان نیز نادیده اندر نهفت
بدو گفت چون رستم پیلتن
نه بیند کسی نیز در انجمن

که روی سیاوش کرد همی | بر آن تاج زر روی کرده همی
نمانی همه جز سیاوخش را | مر آن تاج دار جهان بخش را
خنک شاه کو چون تو دارد پسر | ببالا و فرت بنازد پدر
خنک شهر ایران که تخت ترا | پرستند و بیدار بخت ترا
دژم بخت آنکس که با تو نبرد | بجوید ز تخت اندر آید بگرد
همه ساله بخت تو پیروز باد | شبان سیه بر تو چون روز باد
همه دشمنان از تو پر بیم باد | دل بدسگالان بدو نیم باد
چو بشنید گفتارش اسفندیار | فرود آمد از باره نامدار
بریل تن را به بر در گرفت | چو خشنود کرد آفرین برگرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان | که دیدم ترا شاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا | یلان جهان خاک بودن ترا
خنک آنک چون تو پسر باشدش | یکی شاخ چونکه بر باشدش
خنک آنک باشد ورا چون تو پشت | بود ایمن از روزگار درشت
بدیدم ترا یاد آمد زریر | سپهبد سوار و سپهدار شیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان | جهاندار و بیدار و روشن روان
یکی آرزو خواهم از نامدار | که باشم بدان آرزو کامکار
خرامان بیایی سوی خان من | بباشی بدان نزد مهمان من
به دیدار روشن کنی جان من | جوانی بشادی سوی خان من
سزای تو گر نیست چیزی که هست | بکوشیم و آن هم بیاریم دست
چنین پاسخ آوردش اسفندیار | که ای از یلان جهان یادگار
هر آنکس که او چون تو باشد بنام | همه شهر ایران بدو شادکام
نشاید که در گردن از رای او | گذشت از بر و بوم زیبای او
ولیکن ز فرمان شاه جهان | نشاید گذشت آشکار و نهان

بپیچد سر از رزم باید گسی | ز روشن روانم نزیبد بسی
پاسخ چنین گفت اسفندیار | گرامی ز یلان جهان یادگار
همه راست گفتی نگفتی دروغ | بگوهر نگیرد دروغت فروغ
ولیکن پشوتن شنیدست شاه | چو بشنود چون من برفتم براه
کنون گر بیایم سوی خان تو | بوم شاد یک چند مهمان تو
تو گردن بپیچی ز فرمان شاه | مرا تابش روز گردد سیاه
یکی گفت من با تو جنگ آورم | به پرخاش جویی درنگ آورم
فراموش کنم مهر نان و نمک | ز بالای نژاد اندر آیم بشک
وگر سر بپیچم ز فرمان شاه | بدان گیتی آتش بود جایگاه
ترا آرزو گر چنین آمدست | یکی امروز با می بپاییم دست
که داند که فردا چه خواهد بدن | همه داستانها نباید زدن
بدو گفت رستم که ایدون کنم | شوم جامه راه بیرون کنم
یکی هفته نخچیر کردم بسی | بجای بره گور خوردم بسی

بازگشتن رستم و اسفندیار از یکدیگر

بهنگام خوردن مرا باز خوان | تو با ده و دو خویش بنشین بخوان
وز آنجایگه رخش را برنشست | دل رزم خویش خیره اندیشه بست
بیامد دوان تا بایوان رسید | رخ زال سام نریمان بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار | رسیدم بنزدیک اسفندیار
سواری بشاخ دیدم چو سرو سهی | خردمند با زیب و با فرهی
تو گفتی که شاه آفریدون گرد | بزرگی و دانایی او را سپرد
چو رستم برفت از بر هیرمند | بر اندیشه شد نامدار بلند
پشوتن که بد شاه را رهنمای | همانگه پیاده به پرده سرای
چنین گفت با او یل اسفندیار | که کاری گرفتیم دشوار و خوار

وزان بره‌ای خوان بیاورد گرد | بیاد شهنشاه وی برخورد
همی بود رستم به ایوان خویش | ز خوردن نگه داشت پیمان خویش
چو دیری برآمد نیامد کسی | به ره بر نگه کرد رستم بسی
چو هنگام خوردن اندر گذشت | ز مغز دلیر آب بر گشت
بخندید و گفت ای برادر تو خوان | بیارای و آزادگان را بخوان
گر اینست آیین اسفندیار | تو آیین این نامور یاد دار
بفرمود تا رخش را زین کنند | همان زین به آرایش چین کنند
شوم باز گویم به اسفندیار | که او کار ما را گرفت است خوار

باز آمدن رستم نزد اسفندیار و مناظره ایشان

نشست از بر رخش سیمای پیل | خروشیدن وی بشد تا دو میل
بیامد دمان تا نزدیک آب | سر راه دیدار او بد شتاب
یکی پیش کز لشکر او را بدید | دلش تیز چون داد و برگزید
همی گفت لشکر که این نامدار | نماند به کس جز به سام سوار
بر این کوه زین که آهن است | همان رخش گویی که آهرمن است
اگر هم نبرد وی ژنده پیل | برافشان تو بر تارک سیل
خرد نیست اندر سر شهریار | که بازی کند با چو اسفندیار
بکشتن دهد از پی تاج و گاه | چنین پیل را از پی تخت شاه
بهر او سوی گنج بازان نرست | به پیرانه سر ناز آن نرست
چو آمد بنزدیک اسفندیار | همانگه به پیروز شیر نامدار
بدو گفت رستم که ای نامدار | نوآیین نو ساز فرخ سوار
چرایی نیاز رزم پیمان تو | چنین بود تا بود پیمان تو
سخن هرچه گویم همه یاد گیر | مشو تیز با پیر بر خیره خیر
همی خویشتن را بزرگ آیدت | وزین مهتران سبک آیدت

که کین اندر آمد ز من پاک دین | جهانی برو بر کنند آفرین
بخندید با رستم اسفندیار | چنین گفت با پور سام سوار
شدی تنگدل چون نیامد خرام | نجستم همی زین سخن نام و کام
چنین گرم بد روز و راهی دراز | نکردم ترا رنجه تندی مساز
همی گفتم از بامداد پگاه | بیایم به پیش ترا بی سپاه
به دیدار دستان شوم شادمان | ببینم شاه و رام روان یکزمان
کنون تو چنین رنج برداشتی | به دشت آمدی خانه بگذاشتی
بیارام و بنشین و بردار جام | ز تیزی و تندی مبر هیچ نام
بیارم نشستن و دانش گزین | ز هنگام برخاست و پرخاش و کین
فرود آمد از رخش پس پهلوان | درآمد بنزدیک شاه جوان
برفتند با هم به پرده سرای | گزیدند هر دو به آرام جای
چو در وی نگه کرد اسفندیار | بدان یال و آن بال گردن مدار
بدل گفت کین نره شیر دلیر | به پیری نگشت از جنگ سیر
به دست چپ خویش بر جای کرد | ز رستم همی مجلس آرای کرد
جهاندیده گفت این نه جای منست | بجایی نشینم که رای منست
بفرمود تا بهمن آمد بدست | نشستن بیاراست چنانکه سزاست
بپای برخاست همی ز خشم | بیاورد و از کینه خم
چو رستم را دید زان گونه تیز | برآشفت زانسان بکشاد چشم تیز
بدانی تو ای پور شاه و گوان | که من رستمی در جهان پهلوان
چنین گفت با شاهزاده بخشم | خرد دار پیروز و بگشای چشم
هنرمند و با رای و با گوهرم | که از تخمه سام کند آورم
هنر باید از مرد فر و نژاد | کفی راد باید دلی پر ز داد
سزاوار اگر مر ترا نیست جای | مرا هست پیروز و فر همای

بخوردن جو گرد ز هر سو شکنج   رسیدند و از وی نخوردند رنج
گرفتند و را بخوردن پسند   نکارد بمیدی ازو بو نکند
مراو را چنان خوار بگذاشتند   وزو روی یکباره برگاشتند
همی خورد ازان افکنده مردار اوی   ز جامه برهنه تن خوار اوی
اگرچند سیمرغ ناهار بود   تن زال پیش اندرش خوار بود
بینداختش خوار پیش کنام   به دیدار او کس نبد شادکام
که تا آدمی زاده آمد پدید   ازان زشت‌تر پیکر کس ندید
بیفگند سیمرغ بر زال فر   همی گشت ازین گونه چندی بسر
که بیکرد با بچگانش فریب   نبی بود سیمرغ را زو نهیب
ازان پس که مردار چندی چشید   برهنه سوی سیستانش کشید
جو بپذرفت سامش ز دیوانگی   ز بی پری و نادانی و خرگی
خجسته بزرگان شاهان کیان   نیای من و نیک‌خواهان من
ورا برکشیدند و دادند چیز   فراوان برآمد برین سال نیز
یکی سرو بد نابسوده بسر   چو با شاخ شد رستم آمد برش
ز مردی و بالای و دیدار او   برآمد چنان بر فلک کار او
برین گونه با پادشاهی گرفت   بیالید و با ما سپاهی گرفت
ز فرمان شاهان کنون بگذرد   همی او فرزانگی نشمرد
نیابد ره از مرغ مردار یاد   نگیرم همی تیز داستان مرد داد

گفتار اندر پاسخ دادن رستم اسفندیار را

بدو گفت رستم که آرام گیر   چه گویی سخنهای نادلپذیر
دلت بیش کژی بپالاید همی   روانت ز دیوان ببالد همی
تو آن گوی کز پادشاهان سزاست   نگوید سخن شاه جز راه راست
جهاندار داند که دستان سام   بزرگست و با دانش و نیکنام

همی ماهی از آب برداشتی   سر از گنبد ماه بفراشتی
به خورشید ماهیش بریان شدی   ازو چرخ گردنده گریان شدی
دگر گاه او را به دو نیم کرد   جهان را ازان زشت بی بیم کرد
همان مادرم دختر مهراب بود   کزو کشور هند شاداب بود
دو چندان ز رنج و ز جان شدند   ز تیغ و دل سام پیچان شدند
نژاد من از سام بشنیدی کنون   شنو تا بگویم هنر بر فزون
نژادی ازین نامورتر کراست   خردمند گردن بپیچد ز راست
که ضحاک بودیش پنجم پدر   ز شاهان گیتی برآورده سر
ز کیهان جو از تخم جمشید بود   بگردار تابنده خورشید بود
نهنگ اندر جهان پی سپر   یلان را ازین جست باید هنر
جهان جهد کاوس ازام تخت   که بر من بهانه نباید جست
دگر عهد کیخسرو دادگر   که چون او نبندد ز بزرگان کمر
نیامد بگیتی جهان نامدار   به تخت کیان من نشاندم قباد
دگر زو نه پیچی همی ساز و زاد   نه پیوند جهان بهم آهنگ باد
دگر زو جهاندار افراسیاب   گرفته بدین تخت ایران شتاب
ز شنگل مرو تا بکاوه بتاب   ز شاهان ایران کجا بود داد
گرفتم شب و تاج شاهان ستاج   نبد رند از ایران کسی نام تاج
زمین را همه سربسر گشته‌ام   بسی شاه بیداد را کشته‌ام
هم از پر هر پهلوان زاده‌ام   جهان را بشمشیر بگشاده‌ام
بکاوس کی بد همه ایران خراب   نهاده به سر تاج افراسیاب
ببندم اداری از ایران بپای   گرا با او نهادی همی پیش پای
جو افراسیاب آمد اندر پی   بپیش سپه بود از نامجوی
بدم کو کس آنگاه با کوی   نکرد او دم در دریغ از سپاه اندکی

سپهدار در زیر اسپان گرخت
چو از بیشه شیر ژیان بر گریخت

چو زنگه ز نشد سپه از شکست
بماند تن تاج در دست شکست

بپردم به پیر گیتی باد
چو بستند زمین زود بپرها

ستایش همه آفرین خواندند
مرا تاج بخش زمین خواندند

شنیدی که چون داستان قباد
ز کاوس آرام بیتی نیاد

که چون رفت او سوی مازندران
ابا لشکر گشن نام آوران

چو با جادوان جنگ کین بکشت
ببستند او را بدین گونه زشت

خود و لشکرش همه کور و کر
ز نفرین بماندند بی زور و فر

تهی ماند او تخت شاهنشهی
ز شد تخت ازو با همه فرهی

چو بی شاه شد تاج ایران و تخت
که هر کس ببست کار زین گونه سخت

نجوید مگر کس ز پستان دشمن او
نبد دیگ و پستان که دریا که

که گر تخت ایران بیابی تو زود
نشد این و شاهی و ایرانی بود

همه انجمن گفت و پستان چنین
که با سپه گیرد دگر از کمین

بتنها شدم سوی مازندران
بگردن برآورده گرز گران

چو کاوس در جنگ هاماوران
به تنها برفتم به مازندران

ازان نره دیوان گشتم هزار
برآوردم از جان ایشان دمار

دو دیگر که سودابه اندر نهاد
گزو رفت جان سیاوش به باد

بر تخت شاهش نژند و بر روز تیم
بنه ز آنجهان شد و رخش پرچیم

بنیزه ربودم ز زین پسا هم
ببردند و آورده از یاد و دم

چو اکوان دیوی زمین بر نوشت
بچرخ فلک بر فکندم گذشت

سخن ها درفتم که نیستم دراز
که چون راندم اندر شب و روز باز

چه مایه ز دیوان مازندران
بکردم تبه شان همه از جوان

رها کردم از بند کاوس را
همان گیو و گودرز و هم طوس را

همان شاه مصر و همان شاه روم
سپاه آوریدند ازان مرز و بوم

جهانی پر آشوب لشکر شده
به هاماوران جمله یکسر شده

بشان جهان جمله برخاستند
همه گاه ایران همی خواستند

بگشتند زین گونه زو بیش تن
بر آشفت جان بدانذیش تن

ندیدم ز دیوان سپه نامور
که بر کار کاوس بستی کمر

ز بن رزم گه کاوس چان بخشم
زبیچاره او گرم چاره بخشم

خود و شاه و مهتاب نام آوران
کشیدم سپه سوی هاماوران

چو آنجا سپیدم و دیدم سپاه
گرفته همه کوه و هامون زراه

ز دیگر باره این گرد برداشتم
تن خویش نابوده انگاشتم

شدند این کر زمین جنگ و دشمن گرد
شدازجنگ او نیز بسپند ننگ

شنیده برانگیختم کمین
ربودم ز پشت سر از پشت زین

سپه شان همه گشته زنهار خواه
بدادم نوده که از ایشان گناه

بکشتم همان شاه هاماوران
که رای انجمن بد بنام آوران

از ان پس که زد زی کیش بیان
نگه بید ایران تا جاده جهان

بکردم من از بهر کاوس شاه
که تا باز او را نشاندم بگاه

وزان پس که این سیاوش او
همان مرز توران فشاندم بباد

چو کاوس و منشور خاقان چین
کشان اندر آوردم از پشت زین

چو اکوان دیو و چو پولادوند
گرفتم بکندم بخم کمند

سپارز منکا که افراسیاب
گریزان ز من رفت و دیده پر آب

چنین تا بگیتی بر آمد کمین
جهان پاک کردم ز بیداد و کین

ز ششصد همانا فزون رفت سال
که تا من جدا گشتم از پشت زال

همه پهلوان بودم اندر جهان
مرا بود شمشیر و گرز گران

دو دیگر فزون بود فرخ نژاد
که تاج بزرگی به سر بر نهاد

کس از جنگجویان گیتی ندید / که از کشتگان خاک شد ناپدید
نژاد من از تخم گشتاسپ است / که گشتاسپ از تخم لهراسپ است
که لهراسپ بد پور اورندشاه / که او را بدی از زمان دستگاه
که اورند از کی پشین / که کردی پدر بر پشین آفرین
پشین بد ز تخم کی کیقباد / خردمند شاهی دلش پر ز داد
همیدون برو تا فریدون شاه / که اصل کیان بد و زیبای گاه
همان قیصر از سلم دارد نژاد / ز تخم فریدون فرخنده داد
همان سلم پور فریدون گرد / که از خسروان نام گیتی ببرد
بگویم من این پس بگوید که گفت / که بی ره فراوان دروغ است گفت
تو پیش بزرگان نیاکان من / همه پاکزاده و پاکان تن
پرستنده بودی تو و با نیا / نجویم همی زین سخن کیمیا
تو شاهی ز شاهان من یافتی / چو در بندگی تیز بشتافتی
بگویم سخنها همه سربسر چیست / یکی گرد رو گفت و جهانی است
که تا شاه گشتاسپ را داد تخت / میان بسته دارم بمردی بخت
هرانکس که رفت از پی دین کهن / نگردند ازان پس بر و آفرین
ازان که مرا بگفت کردم / ببستند تا وی ماندم رزم
چو ارجاسپ از بند من بر بسپید / شد از رنگ روی زمین بر بدید
پشیمان شد آنگه که رنجم بدید / که چندین بگیتی نماندش سپهر
ز پیشاد جاماسپ پیش سخن / که او بود که رزم پیش من
سپاه و رد جاماسپ آهنگران / که ما را گشاید ز بند گران
همی کار آهنگران دیر بود / دل من بر آن رنج شمشیر بود
دلم تنگ شد بانگ شان بر زدم / تن از دست آهنگران بستدم
برافراختم سر ز جای نشست / همه بند برهم شکستم بدست

کنون داو

کنون داور باش و بشنو سخن / ازین نامبردار مرد کهن
ز فرمان که از من برستی / چو شیر دمنده بیاشفتمی
بایران نگه آمدی کیقباد / که در پیش آن تاج بر سر نهاد
اگر من نرفتی بمازندران / بگردن برآورده گرز گران
کجا بسته بد گیو و گودرز و طوس / همی کر شدی گوش از آواز کوس
که کندی دل و مغز دیو سپید / کرا بد ببازوی خود این امید
که شاه کاوس کی را ز بند / که آورد او را بتخت بلند
ز بند گران بر نشستی بتخت / شد ایران بدو شاد و او نیکبخت
بسر بر نهادش سر تاج کیان / ببستم کمر پیش او بر میان
سر جادوان را فکندم ز تن / بسته و آن ندید گور و کفن
مرا یار در دشت آن رخش بود / که بازوی رستم جهانبخش بود
دگر شاه کاوس ازان پس گشتی / ازان پس که جنگی گرام آتشی
چو کاوس شد سوی هاماوران / ببستند او را ببند گران
بکردم ز ایرانیان لشکری / بجایی که بد نامور مهتری
بکشتم بجنگ اندرون شاه را / تهی کردم آن نامور گاه را
همان شاه کاوس دل بسته بود / ز رنج و ز تیمار تن خسته بود
بیاوردم از بند کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
بایران کشیدم ز هاماوران / خود و شاه با لشکران گران
بایران بدم افراسیاب آن زمان / جهان برزده دود بر بدگمان
شب تیره تنها برفتم ز پیش / نه آرام جستم نه آرام خویش
بایران زمین بود افراسیاب / که رستم کشیدت لشکر بتاب
رهانید از بند کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
برسید نزدیک سر سپاه / بگردون برآورده گرد سیاه

کنون تو بدین خوی آغاز کرد / سر با حیلت دگر باز کرد
کنون نوبت آمد به اسفندیار / که ونمود با رستمش کارزار
نه بیند بخواب او که بر من گزند / برآید ز تو با کسی سپیت بند
مکن ای ای شیفا زمن درشت / بدین آرزو جز جان بهشت
ترا تا نیاید همی داد و بخت / به بیگار من میسکند شوربخت
نیاکان یاد بخت با تاج و گاه / بدوزخ رود یا بات سپاه
هر کو بر فرزند دارد دریغ / سرگاه و خود برپیش او تیغ
هر کو بپستان کند کم بسر / چه در رند و اگر جه زان به
بجای پدر مر ترا زال پس / ز رستم همان گرز و کوپال پس
با ایران و توران ز رامش کنم / ز تو و پت بدخواه گو تا کنم
وگر بستن من بسی یادست / ازان بستگی هیچ گشاید است
گر من از نشادگان روزگین / به بندم همی آسمان بر زمین
وگر گویدم باید سوی بلخ / بچاره گشته شد رزم را سنج
نیاکان من که ز زال زر / نگر و ندیگاه جهر بگر
بایران نزد زابل بخواندم مرا / نداره خرد و هیذا اند مرا
بزابل مرا بود باره بکام / کر از اسب بکبوار و شام
مرا بود این مرز آباد بوم / کر گشتاسب آهنگری بر بوم
چو گشتار خاست خود گیت آن / که کیدازم از بهر او سپیستان
که گو بدبر و بای رستم ببند / ببند و مرا دست چیپیچ بند
وگر چرخ نامن و بخت کوش / بگر زکر آتش عالم و دوش
من از گر و دگی شده رستم کهن / نگفتم ببر بگاه هر کر سخن
مرا خوار چاره بورش خوار است / وزین رزم گفتن مرا کاش ست
ز تیزیش خندان شد اسفندیار / بدو گفت کای رستم نامدار

اگر زین سپس روی گردد سپهر / بپوشد میان دو تن روی مهر
بکام یکی تیغ خون آوریم / تو فرزند داری که چون آوریم
خروش خواهیم از آواز رود / بتیغ و بگوپال باشد درود
نه منی تو ای فرخ اسفندیار / گرازیدن و بخشش کارزار
چو فردا سپاهی بدشت نبرد / باورد مردانه آید بمرد
نگه کن بآغوش در دارست / ببرد و ببرد و یک زال آهست
نشستت بر نامور تخت عاج / نهم بر سرت بر ز پیروزه تاج
گزان یافتم من ز گیتا و / ببینو همی جان و شاد باد
کشتاسم گنج هر خواسته / که پستم نه بشت آراسته
وهم آنیازی سپاه ترا / بیابر اندر آرم کلاه ترا
وزانجا بیایم جستم و گشتاسب / گرازان و نازان و خورم بیا
برای تاج برسر نهم / سپاسی گشتاسب ازین نهم
بجایم زهر کونه داوری / که از بورش کردم کنداوری
بکوییم چرا بند فرمود یم / چو از شاه شاه نخنود یم
وزان پس ببندم کمر بر میان / جهان هم کنم پیش کیان
سهروادی البینی ای گمنم / ز شاهی تن خویش باد کنم
چو تو شاه باشی و من پهلوان / کسی را تن اندر نماند روان
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که گفتار چندین نیاید بکار
که گر اسپ روز بی گذشت / ز گفتار بیکار باید گشت
بیاره چیزی که داری بخوان / کسی را که بسیار گوید مخوان

بزم ساختن اسفندیار و رستم با هم

چو بنهاد رستم بخوردن گرفت / بماندند ازان خوردن اندر شگفت
یل اسفندیار و گوان یکسره / نهادند مر پیش او بره

تو خود را همی بینی از مردان سر — چو من تا خشم را ببندم کمر
نه بینی که در صف کارزار — جهانم کرا باد و دو پیکار
چو از شهر زابل بایران شوم — تبه دید کی شاه و ایران بوم
تو من را نیابی بدشت نبرد — ز من بشنو و گرد رزم مگرد
مرا بخت گویم تو بند ببند — بگفتار شاه اندر آمد ببند
که فرمان شه پیش خردان شکست — چو فرمان یزدان بود بایسان
ز فرمان شه سر نپیچم کمر — کسی کش نباشد خرد در گهر
چو تو بند من کار بندی همه — مرا بخت گویم ببندی همه
هنر پیش بینی ز گفتار من — بخواهد درین کار تیمار من
کنون بند بر پای زن بی درنگ — مدارا نباشد به بیهوده جنگ
دل رستم از غم برآشفته شد — جهان پیش او چون یکی بیشه شد
که گر من دهم دست بند ورا — و گر سر فرازم گزند ورا
دو کار است هر دو به نفرین و بد — گزاینده رسمی نو آیین بد
هم از بند او بد شود نام من — بد آید ز گشتاسب انجام من
در کام بخت زند سپاه — یکی بستن و یکی بند و شاه
بگرد جهان هر که راند سخن — نکوهیدن من نگردد کهن
که رستم ز دست جوانی بجست — ز زابل شد و پای او را ببست
همه نام من باز گردد به ننگ — نماند ز من در جهان بوی رنگ
و گر کشته آید به روز نبرد — شود نزد شاهان مرا روی زرد
که او شهریاری جوان را بکشت — بدان کو سخن گفت با او درشت
بمن بر پس از مرگ نفرین بود — همه نام من نیز بی دین بود
و گر من شوم کشته بر دست او — نماند ز زابلستان رنگ و بوی
گسسته شود نام دستان سام — ز زابل نگیرد کسی نیز نام

سیه شد جهان پیش چشم نهنگ — که تو آمدستی چنین سوی جنگ
بکاهی همی بخت با پادشاه — که بر دست من کشته خواهی تباه
بماند بگیتی ز من نام بد — بگشتاسب با دین بد انجام بد

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

چو بشنید گردنکش اسفندیار — بدو گفت کای رستم نامدار
بدانای پیشین گمانه که گفت — بدانگه که بگشاد راز از نهفت
که پیر فریبنده کانا بود — اگر چند بازی و دانا بود
تو چندی سخن پیش من افسون کنی — که تا چیز از خویشتن بیرون کنی
تو خواهی که هر کس که این بشنود — بدین چرب گفتار تو بگرود
بگوید که او با خرام و نوید — بیامد و را کرد چندین امید
شنید و فرمان تو زابلی درستی — ز بدخوی دستان و سرکشی
مرا با کدو خواستند ناپاک رای — ترا مرد با رای نیکی فزای
سپهبد ز فرمان او سر بتافت — کز این روی جز خاک کاری نیافت
زبانی بر آهخت گفتار زشت — سپهبد همه گفت و خوار داشت
جهان گر کمن سر ز فرمان شاه — نگیرم ز او بهر تاج و کلاه
از او دارم اندر جهان خوب و زشت — وزو دوزخ و هم وزو بهشت
ترا هر چه خوردی فزاینده باد — چو اندیشگان را فزاینده باد
تو اکنون بکوئی سوی زابل وی — سخن هر چه بشنیدی او را بگوی
سلیحت همه جنگ را راست کن — وزان پس بهانه کاستن سخن
بگاه آوری چون جنگ چاره بساز — مکن زین سپس کار بر ما دراز
جهانی از زندگی روی خود دوگان — که چون تو نباشد بگرد جهان
تو فردا ببینی بآورد گاه — که گیتی شود پیش چشمت سیاه
چو من با تو تنها درآیم بجنگ — بدرد ابر کوه و چنگ پلنگ

نگه کن فریدون همایون پی ‏/ نگه کن منوچهر پیروز پی
خجسته بدی پیر کیقباد ‏/ کز و گشت ایران همه پر ز داد
همایون بدی گاه کاوس کی ‏/ همان روز کیخسرو نیک پی
در فرّهی بر تو اکنون بجست ‏/ که بر تخت تو ناسزا برنشست
شنید این سخنها یل اسفندیار ‏/ بیامد پیاده بر نامدار
برستم چنین گفت کای پاک رای ‏/ چرا تیره گشتی بیهوده رای
سزد گر برین بوم زابلستان ‏/ بنه دانش نام غلو پهلوان
که مهمان تو پیر آمد ای پیر زبان ‏/ ز بستی برو نام با لیستبان
سرا برد ور گفت بد روزگار ‏/ که جمشید را داشتی در کنار
که او را و یزدان گیتی سرشت ‏/ نه خوش روز بود و شش بخورم بهشت
همان نیز کاوه فریدون شاه ‏/ شد از تخت بر تخت ایرج سپاه
نگاه منوچهر تا کیقباد ‏/ کسی این ز یزدان نیابد و داد
همان روز گر بهر کاوس شاه ‏/ بدی بر کشیدی بر سپاه
که او را ز یزدان همی بی جست ‏/ همی دیو خواست جفت زراوست
زمین رو سپهر بر گشوده گشت ‏/ پر از کشتن و غارت و جوب گشت
کنون بین داران که گشتاسپ ‏/ نشست تو با پیر جاماسپ
نشسته بیک دست او زردهشت ‏/ که با زند و استا آمد از بهشت
دیگر پشوتن کوه شیر مرد ‏/ بیاید همی تیغ گرم و سپرد
بر پیش اندرون فرّخ اسفندیار ‏/ کز و شاد گشت کرهش کار
دل نیکخواهان بدو زنده شد ‏/ بد از پیش شمشیر او بنده شد
زمانا بشاه آفریدون شنی ‏/ نبود دست جز دوسی از دی
دل نیکخواهان بدو زنده شد ‏/ بد از پیش شمشیر او بنده شد
زمانا بشاه آفریدون کسی ‏/ نبود دست جز روی اندری

دلیر

همی سوزد از فرّ او هوش دلم ‏/ ز فرمان داور دل اگسلم
چو فردا بیاید بیاورد گاه ‏/ کنم روز روشن برو بر سیاه
و یا او سر آرد به من روزگار ‏/ که داند که چون گردد این کارزار

پند دادن پشوتن اسفندیار را و پاسخ اسفندیار

پشوتن بدو گفت بشنو سخن ‏/ همی گویمت کای برادر مکن
ترا گفته‌ام پیش ازین هم بسی ‏/ نیازارد رستم دل شومی ز
میازار کس را که آزاد مرد ‏/ سر اندر نیارد به آزار و درد
نخفتست شب و بامداد و پگاه ‏/ بر او تا بایوان او بی سپاه
بایوان او روز فرّخ کنیم ‏/ سخن هرچه پرسدش پاسخ کنیم
همه کار نیکوست ازو در جهان ‏/ میان کهان و میان مهان
همه پیش نه چه ز فرمان تیغ ‏/ دلش بستهٔ مهر و فرمان تو
تو با او چه کوشی بکین و بخشم ‏/ بشوییم دل از کین و از چشم خشم
ابا او چه جوشی تو پیکار و رزم ‏/ کز او از تو جوید همی سور و بزم
اگر بر بگردد ازین کار شاه ‏/ شود کارزار دست بکین شاه
یکی پاسخ آوردش اسفندیار ‏/ که بر گوشه گلستان هست خار
بدو گفت کز مردم پاک دین ‏/ همانا نزیبد که گوید چنین
گر ایدون که دستور ایران تویی ‏/ دل و گوش و چشم دلیران تویی
همی خوب داری چنین راه را ‏/ خرد را و آزردن شاه را
همه رنج و تیمار ما باد گشت ‏/ همه دین زردشت بیراه گشت
که گوید که هر کو ز فرمان شاه ‏/ بپیچد به دوزخ بود جایگاه
هر آنچند گویی کنم کار نو ‏/ ز گفتار گشتاسپ بیزار شو
تو گویی و من چنین کی کنم ‏/ که از رای پیمان و پی بی کنم
که تا روی گیتی بسی از تخم ‏/ هم امروز پیش برانگیزم

کنون کار پیش آمدت سخت پیش / بهر جای پیرامن تخت خویش
ز ایام گشته و نام داد / مرا نامه پیچی نالی بکار
چنین بزم کاوس کی غرا و بشیر / بجنگ اندر آیند سر و دلیر
ندانم چه پیش آرد اسفندیار / چو بازی کی گشت درد و کارزار
چو بشنید دستان ز رستم سخن / برآمد ز پیشه جان مرد کهن

پند دادن زال رستم پسر خود را

بدو گفت کای نامور پهلوان / چنین گر ز رنج تو گشتم روان
تو تا بر نشستی بزین نبرد / بنودی که رنگ دل اشیر زرد
بفرمان شاهان سرافراختی / همیشه دل از رنج پرداختی
نه سپیدی از شهریارها / نه وبوا بداز خشم گرز رها
برنج دستان زبن گشتند / ز رنج گوودکان انجا که گشتند
به پیش جوانی چو اسفندیار / اگر تو شوی کشته در کارزار
نماند ز دستان آب و رنگ / بلندی بدانند بازار مغاک
ورا ید و جنگ او را پندر نگرند / نباشد ترا نیز نام بلند
همه کس دستان نامور شوند / برآورد و نام ترا بشکنند
که و شهریاری ز ایران گشت / نبرده سواری ز شیر گشت
همی باش تا پیش او برپای / وگر هم اکنون سبه وار جای
همی پنج شاهی کجا از دین / بگشت جهانبان او بر شه اگین
به پیغولهٔ شو ز پیش جهان / که کس کشته و ماند ز جهان
گریز تو از پیش آهنگ نیست / گرت با شهنشه سر جنگ نیست
وگر ننگ داری ... گریز / بچه ده ... بابر هم ستیز
گرانمایه ... و ... روان / ببر نیز زین شهریار جوان
بگنج و بپنج ... / ببر پیش و ...

بیارم نشانش بتخت ناز / وزان پس کشانم در گنج باز
چو مهمان بود باشد سه روز / چهارم چو از چرخ گیتی فروز
بیاراید آن جادو لاجورد / بدید آید آن جام یاقوت زرد
سبک بازپا او ببندم کمر / وزانجا شوم سوی گشتاسپ سر
نشانش بر با تو بتخت ... / نهم بر سرش بر دل افروز تاج
ببندم کمر کرمش او ببندد اوا / بگویم جدایی ز اسفندیار
بدین بنی چنین پسرت این زرنگ را / گواه داد نام بزرگی مرا
تو دانی که من پیش تخت قباد / ببردی چه کردم تو داری بیاد
تو فرمای کنون که پنهان شوم / وگر بند او را بفرمان شوم
گرم داد باید به بیکار جان / نبندش به بیم نگردم نهان
بکوشید ... گفت او زال زر / ... بیرانده پیشه جنبانده سر
بدو گفت زال ای پسر چون سخن / بگوشی بدو کن پس پیش باز تن
گرایدون که تا این سخن بشنوند / ... گفت باید کرد و مند
قبادی نگاهی نشسته دژم / بتخت و کلاه و به گنج و درم

پاسخ دادن زال رستم را

بدو گفت زال این سخن بشنوند / که خاوران ... گرد کرد
چو اسفندیاری که غفنه چنین / تو نیسه ... بزمین
ز کوه سر کوه کی برد اورش / نبرد وسوی زال پسام ارش
که گوید چنین مردم ... / گمبرد ...
تو بر شاه ایران برانجمن / سپهبدار با گنج ورای سخن
بجزم تا بجز بدرای من / تو بوده ...
بگفت این نهاد اسپ بر زین / همی خواند برکردگار آفرین
همی گفت کای داور کردگار / بگردان ز جانم بد روزگار

بفرمود تا جوشن و خود روی — همان گرز با نیزهٔ جنگجوی
ببردند با شیده روشن برش — نهاد آن کلاه کیی بر سرش
بفرمود تا زین بر اسپ سیاه — نهادند و بردند نزدیک شاه
چو جوشن بپوشید برخاست غوی — زره در چو سینه که بود اندروی
نهاد آن بر سینه و بازوین — ز خاک سپاه اندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت کوه — نشیند بنخچیر و اندر گروه
سپهبد بدو در شگفتی بماند — نهانی همی نام یزدان بخواند
سپه در شگفتی فرو ماندند — بزرگان برو آفرین خواندند
همی شد چو نزد تهمتن رسید — مراورا بدان جایگه تنها بدید
پس از بارگی با پشوتن بگفت — که ما را نباید به پیکار جفت
چو تنهاست با نیز تنها روم — ز پستی بدان تند بالا روم
پشوتن ز پس باز شد با سپاه — یل نامور [illegible] سپاه
گمان برد رستم کش اندر ربود — که گو همی سبب بر باره بر بود
بران کوه زخمش شده مرد و برزم — که گفتی که اندر جهان نیست بزم

گفتار اندر نبرد رستم و اسفندیار

چو گشتند نزدیک پیر و جوان — دو شیر سرافراز دو پهلوان
خروش آمد از باره هر دو مرد — تو گفتی بدرید دشت نبرد
هوا و زمین پر ز آواز شد — دهان نهنگ بلا باز شد
چنین گفت رستم به آواز سخت — که ای مرد شادان دل نیکبخت
برین گونه مستیز و تندی مکوش — ز داننده یکبار بگشای گوش
اگر جنگ خواهی و خون ریختن — برین گونه سختی برآویختن
ز لشکر بیارم سواران مرد — بدان تا برآرند یکبار گرد
از ایرانیان برگزین لشکری — که باشند هر یک به مردی سری

برآویختند آن زمان یال را — ز زین برکشیدند گوپال را
همی بخت شد اندر آورده گرز — چو سنگ اندر آمد ز بالا ببرز
دو شیر ژیان هر دو آشفتند — به زخم اندر همی کوفتند
همان رسته بشکست و گرز گران — فرو ماند از کار دست سران
گرفتند از آن پس دوال کمر — دو اسپ تگاور برآورد بر
کی سو بدست یل اسپندیار — بدست دگر رستم نامدار
بنیرو کشیدند زین خویشتن — دو گرد سرافراز دو پیلتن
همی زور کرد این بر آن آن برین — بجنبید یک شیر بر پشت زین
دو جنگی برآشفته سرباره — تکی گشت اسپان گردان تباه
کف اندر دهانشان همه خون و خاک — همه گبر و برگستوان چاک چاک
بدانگه که جنگ یلان شد دراز — همی دید رستم سرافراز

جنگ زواره و فرامرز با ایرانیان و کشته شدن پسر اسفندیار

زواره سپاه وزان سو سپاه — یکی نامور لشکری کینه خواه
بایرانیان گفت رستم کجاست — بدین روز خاموش نشستن چراست
شما سوی رستم بجنگ آمدید — بدریا بکام نهنگ آمدید
همی دست رستم بخواهید بست — برین رزمگه برنشاید نشست
پس آنگه بدشنام لب برگشاد — همی کرد گفتار ناخوب یاد
برآشفت از آن پس پور اسپندیار — سواری سر اسپ افکن نامدار
جوانی که نوشاذرش بود نام — سرافراز و جنگ آوری شادکام
برآشفت با سگزی نامدار — زبان برگشاد او بدشنام و خوار
چنین گفت کاین سگزی بی خرد — نه آیین که سرکش کی دین پرورد
بدو گفت آری گو بدمنش — بفرمان شاهان کنند سرزنش
نگهدار آیین همان شاه — نیاورد چنین بفرمان شاه

چو نوشاذر نامور کشته شد / سپهبد را همه روز برگشته شد
برادر جوان بود دیدش ورا / که کشتند زان شاه نام آورا
شده شرزه و گریان و دل پر ز جوش / سواری که نامش بد او مهرنوش
غمی شد دل مرد شیر ژیان / برانگیخت اسپ از پی جستن
برفت از میان سپه تا بصف / ز خون جگر بر لب آورده کف
وزان سو فرامرز چون پیل مست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
برانگیخت باره سوی مهرنوش / دو رویه ز لشکر برآمد خروش
گرامی دو پرخاشجوی جوان / یکی شاه زاده دگر پهلوان
چو شیران جنگی برآشوفتند / همی بر سر یکدگر کوفتند
همی هر زمان دست کشتن شدند / بجنگ اندرون جنگ کردند
برآورد تیغ تیز شد مهرنوش / بجوشش همی با فرامرز نوش
یکی تیغ بگذارد کاو را زند / سر نامدارش بخاک افگند
بزد تیغ بر گردن اسب خویش / سر باره انداز افگند خویش
فرامرز کردش پیاده تباه / بخون لعل شد خاک آوردگاه
چو بهمن برادرش را کشته دید / زمین زیر او خون گل آغشته دید
بیامد بنزدیک اسپندیار / بجایی که بود آتش کارزار
بدو گفت کای نره شیر ژیان / سپاهی بجنگ آمد از سیستان
دو پور تو نوشاذر و مهرنوش / بزاری بکشتی سپهر از خروش
تو اندر نبردی و ما پر ز درد / جوانان و سرکش زادگان نبرد
برین تخمه این ننگ تا جاودان / بماند ز کردار نابخردان
دل اسپهبد آشفت و برزد بخشم / پر از باد غفنه و پر ز آب چشم
برستم چنین گفت کای کینه جو / چرا گشتی از راه یزدان و داد
ازان خشم برگشته دستان زبان / برستم چنین گفت کای بد نشان

بنیزه دلان گرای و بنیزه دلان / که ابشان بر سنگ و بر سنگ آب
وزان پس بجنگ اندر آویختند / شکستن همه دو باره بگسیختند
تو گفتی دو باره دو کوه آمدند / که بویان میان گروه آمدند
بران هر دو بهرام و کیوان گوا / بگردند با یک دگر کارزار

دوم بار نبرد رستم و اسپندیار با یکدگر

کمان برگرفتند تیر خدنگ / شتیوار و اسپه و تیر خدنگ
بنیزه کمان چون گرفتند جنگ / همی کم شد از روی خورشید رنگ
ز پیکان همی آتش افروختند / بنیزه ... همی دوختند
دل اسپندیار اندر آن تنگ شد / بر و بازو و جوشنش تنگ کرد
چو او دست بردی بتیر و کمان / ز پیچنگ از تیر او بی گمان
برنگ طبرخون شدی آن جهان / شدی آفتاب از بلندیش نهان
یکی چرخ را برکشید آن شجاع / تو گفتی که خورشید شد در شعاع
چو بنهاد او دست را بر کمان / تو گفتی که خورشید شد در کمان
کمان را بزه کرد و کرد او نشیر / بنالید در جنگ مانند شیر
بتیری که پیکانش الماس بود / زره پیش او همچو قرطاس بود
چو او از کمان تیر بگشاد شست / بر رستم و رخش جنگی بخست
همان جوشن و گبر و پیل بیان / که هرگز ندیدی ز پیکان زیان
مفوز شد از تیر اسپندیار / همان رخش ازان خسته شد بیکار
همی تاخت بر گرد او اسپندیار / نیامد بر او تیر رستم بکار
چو از دست شه تیر جسته شدی / تن رستم از تیر خسته شدی
بر او تیر رستم نیامد بکار / فرو ماند رستم ازان کارزار
بگفت ای گوی رستم نامدار / که روئین تن است این یل اسفندیار
تن رخش ازان تیرها گشت پست / نه دیدند ز تنش جای درست

تن و روی جنگی چنان خسته دید | همان جنگیانش نابسته دید
بدو گفت خیز اسب من بر نشین | که پوشم ز بهر تو خفتان کین
چنین داد پاسخ ز دانای چین | یکی داستانی زد است اندرین
بگویم ز دشمن همه کین تو | بجای آورم رسم آیین تو
که گر گرز خسته شد از زور با | هم از جنگ او کس نیابد رها
بدو گفت روشن دل ستاره گی | گزین دوده و نام شد رنگ و بوی
که گر کینه تا چاره کار چیست | برین جنگ پیکار بازار کیست
اگر من ز پیکان اسفندیار | سری بر کشم آرم این روزگار
جهان داورم ای زال کام ور من | ز مادر نزادم بدین انجمن
چو رفتی همه چاره و جنگ ساز | من آیم کنون گر به سالم دراز
زواره ز پیشش به در رفت | دو دیده به سوی جهان خفت
زبانی همی راند اسفندیار | خروشید کای رستم نامدار
ببالا چنین چند باشی بپای | که خواهد بدین مرز راه نمای
کمان افکن از دست و بسپر پیاده | بر آهنج بخشای گرز و سنان
پشیمان شو و دست را دو ببند | گزین پس نیابی تو از من گزند
بر خستگی نزد شاهت برم | زکرده را بی گناهت برم
اگر جنگ سازی تو اندرز کن | یکی را نگهبان این مرز کن
گناهی که کردی ز یزدان بخواه | بیوزش مبرد مگر بخشد گناه
مگر داد گر باشدت رهنمای | که بیرون شوی زین سپنجی سرای
چنین گفت رستم که پیکار گشت | ز رزم این زمان رفت کو تا گذشت
تو اکنون چنان باش با زرگاه | شب تیره جوید که هر گز نبرد
من اکنون چنین سوی ایوان شوم | بیاسایم و گر زمان بغنوم
ببندم همه خستگیها خویش | بخوانم کسی را که دارم به پیش

که در گرد او جنگیها بر آب | از آن زخم پیکان گرفت آفتاب
چو اسفندیار آنچنانش بدید | هم آنگه سوی آسمان بنگرید
شگفتی بماند بدو اسفندیار | همی گفت کای داور کردگار
نخیزد هم از بد بدی روزگار | چو از آب زخم چون بروز آمدا
همی گفت هرگه ز دانش نگاه | که رستم همی رفت بویان براه
ببرد در پسند بداد چنین | مرا شد تنش پر ز پیکان چنین
چنان آفرین گر خود خواستی | زمین و زمان با تو آراستی
ز تو شاد و آباد ناسپاس | چو تو با من نیست اکنون هراس
تو داوری و برابری دست پس | که در رزم شمشیر ندیدست کس
بر آنگه گرد شانه سو باز جای | خروشید آمد ز پرده سرای
ز تو شاد گردد ز مهر تو خوش | پشوتن بیامد برادر دوش
هر دو برده او بر از خاک بود | همه جامه بر تن ازان چاک بود
فرود آمد از باره اسفندیار | نهادن سر خستگان در کنار
همی گفت زاد او که چون جوان | که چون شد ازین کار البستان
چنین زار کریست بر مرد تن | گرو زار شد دل انجمن
چنین گفت پس با پشوتن که خیز | برین کشتگان اشک خونی بریز
کرسوای رستم خون ریختن | شاه جهان اندر آویختن
همی مرگ را هم بناو سپه | بدینجا بخند و بادان شکیب
بتابوت زرین و در مهد پیلچ | فرستادشان نزد خداوند تاج
چپاهی فرستادند و بدر | کز آن شاخ بار تو آمد ببر
تو بر تخت زری و من درکنار | نماند بتو جاودان تاج نام
شده زیر خاک آن آزاده کان | بدست دو کس بند آزاده کان
تو کسی با باب اندر اندر آختی | ز رستم همی کارها ساختی

چو رستم به ایوان شد اندر زمان
برو گرد شد مهتر دودمان

زواره بیامد نگه کرد برش
بپا تخت خستان جگر از برش

ز پیکان تنش همچو غربال دید
شده لعل از خون بر و یال دید

ازو بر کشیدند ببر بیان
برآمد زواره گشادش میان

زرنگی کی دانا بد از کشورش
نشستند یکسر همه بر درش

فرو بود تا رخش را پیش او
ببردند پس کی بد خویش او

برو بر همه زار بگریستند
کی خویش تنش یکسر از زیستند

گرانمایه دستان همی کند موی
بدان خستگیها بمالید روی

ز پیکان تن رخش چون بنگرید
ازو هر یکی تیر پیکان کشید

ز سر بر همی کند رودابه موی
باواز ایشان همی خست روی

زواره فرامرز گریان شدند
وزان خستگیهاش بریان شدند

همی گفت من زنده با پیر سر
ندیدم بدینسان گرامی پسر

وزین روی دستان بیازرد درد
همیریخت از دیدگان آب زرد

بیامد دمان زال نزدیک اوی
بدید آنچنان کار تاریک اوی

بدو گفت رستم که این غم چرا
گر این بودنی ز آسمان کار را

یکی کار پیش است دشوارتر
وزو جان من بر ز تیمارتر

که من همچو رویین تن اسفندیار
ندیدم بمردی یکی کارزار

همه نام جستن ز رنگ من است
ستایش ز خشم و درنگ من است

که هر چند من پیش او رش کنم
مران شیر دل را فرودش کنم

نجوید همی چیز جز ناخوشی
بگفتار و کردار و با سرکشی

رسیدم بهر سو بگرد جهان
خبر یافتم ز آشکار و نهان

ندیدم بمردی چو اسفندیار
گرانبده دست مرا داشت خوار

اگر بردمی دست سوی پلنگ
برستم شدی پلنگ چون با درنگ

چو بود اندرین پس بدان رای کند
سپهبد برآمد به بالا فکند

سخن چون بسر برد دستان سام
نشست از بر چرمه تیز کام

زواره فرامرز و دستان سام
ازین گونه هر کس که بد نیکنام

گفتار اندر آمدن سیمرغ نزدیک زال

وز ایوان سه مجمر پر آتش ببرد
برفتند با او سه هشیار گرد

فسونگر چو بر تیغ بالا رسید
ز دیبا یکی پر بیرون کشید

ز مجمر یکی آتشی بر فروخت
ز بالای آن پر لختی بسوخت

چو یک پاس از آن تیره شب درگذشت
تو گفتی هوا چون سیه تار گشت

نگه کرد زال از بلندی فراز
ز سیمرغ دیدش هوا دل فراز

هم آنگه چو مرغ از هوا بنگرید
درخشیدن آتش تیز دید

نشسته بر آتش زال با داغ و درد
ز پرواز مرغ اندر آمد بگرد

فشرده تیمار و چو زال از فراز
ستودش فراوان و بردش نماز

بپیشش سه مجمر پر از بوی کرد
ز خون جگر بر دو رخ جوی کرد

بدو گفت سیمرغ شاها چه بود
که آمد ازین سان نیازت به دود

چنین گفت کاین بد به دشمن رساد
که بر من رسید از بد بد نژاد

بیامد برین کشور اسفندیار
نگوید همی جز در کارزار

نخواهد همی کشور و گنج و تخت
بر و بار خواهد ازین بر درخت

همی گیرد او پای رستم به بند
ببستم بهم تنه شاه و بند

تن رستم شیر دل خسته شد
ز تیمار او پای من بسته شد

از آن خستگی هم و جان است پس
ازین گونه خسته ندیدست کس

همان رخش گویی که بیجان شدست
ز پیکان شب و روز پیچان شدست

بدو گفت سیمرغ کای پهلوان
سپاسش اندرین کار تیره روان

ستود کردگاری تن رخش را
همان سرفراز جهانبخش را

همانگه خروشی برآورد رخش / بجنبید و شادان دل تاج بخش

بدو گفت سیمرغ کای پیلتن / بروی سپهدار در انجمن

گفتار اندر پند دادن سیمرغ رستم را

چرا رزم جستی ز اسفندیار / که او هست رویین تن نامدار

مر او را ز زردهشت انگشت اندر است / هم از دو پت داد و پیغام هست

بگشتاسپ داوست آن زردهشت / ندارد ورا تیغ روئین و خشت

بدو گفت رستم گر آوای بند / نبودی نگفتی مرا او را گزند

مرا کشتن آسان تر آید ز ننگ / اگر بازمانم بجایی ز جنگ

بدو گفت سیمرغ از اسفندیار / اگر سر بخاک آوری نیست عار

که اندر زمانه چون گشسپ نیست / بر و داد و دین کی بجست راست

بپرویزد از وی نباشد شگفت / مرا از خود و اندازه باید گرفت

که او چون من مرغ با دستگاه / به پستان و شیر کرد...

از و من همی کینه جست خویش / نخواهم که نبسند آیین کیش

که او هست شه زاده و رزم زن / فر ایزد دارد و آن پاک تن

اگر با من امروز پیمان کنی / سر از رزم جستن پشیمان کنی

نجویی همی فنر وقی با اسفندیار / که سر کوشش جستن کارزار

کمر با بخود و تو او را بپیش / فرو دار او را تن جان خویش

گرایدونکه او را بیامد زمان / چنین شیدا ز بو پشت بکمان

من آن شب یکی چاره سازم ترا / بخورشید سر بر فرازم ترا

چو بشنید رستم از آن شاد گشت / و ز اندیشه بستن آزاد گشت

بدو گفت از گفت تو نگذرم / و گر تیغ بارد هوا بر سرم

چنین گفت سیمرغ از راه مهر / بگویم همی با تو راز سپهر

که هر کس که او خون اسفندیار / بریزد ورا بشکرد روزگار

بر آنکس بروز وی گیتی بگرد / همان تیر پیکان بروز کهن

سپه بر ورد و و پیکان بر و ورش / نمودم ترا از گزندش نشان

جز این کرت بنماید و کارگر / سلیح یلان جهان سر بسر

گر از زردهشت خوانده بروی وی / بود چشم او تیغ رویین زبان

برافسون کی گشت بر آب گرد / فرو ریخت بر تارکش آب برد

دل او درد و دیده و چشم بر نهاد / از آن پس که چشم او بر گشاد

بدو گفت او کی که در کارزار / ازین چشم کردد و کارزار

چو بیرید رستم من شاخ گز / که پیکانش را داده و آب زر

بدان را سیمرغ بد رهنمای / همی بود بر تارکش بپای

بدو گفت اکنون چو اسفندیار / بیاید که جوید ز تو کارزار

تو خواهش کن و لابه و راستی / مکوب ایچ به در کونه کاستی

نگویش کجا ای تف بار بلند / دریغ بر سار آنان ببند

مگر باز گردد بشیرین سخن / بیاد آیدش روزگار کهن

گر او جنبد که بودی اندر جهان / برنج و بسختی ز بهر جهان

زمینی سواری از اسفندیار / نه بر بخت او چون کی بهره یار

چو پوزش کنی چند بپذیرد / همی از فره ماکیان گیرد دست

بزه کرده کمان را و این چوب گز / که پیکانش را داده و آب زر

برابر چشم او راست کن هر دو دست / جنان چون بود مردم گز پرست

قضا خود برد راست تا چشم او / بجنبش بخت اندر آید تو خشم

تن زال را مرغ بدرود کرد / تن خویش را روی برپیش کرد

ببالید بر رستم بخویش / کسی کو نکوشش الخویی زنیش

وز آنجا کی شاد و دل پر امید / چو آمد سپهر او را بدید

کی آتش بر ... بر باب گرد / طرب را بگانا اند و رنج گرد

چه بودست کامروز پژمرده / همانا که شب خواب نشمرده
میان جهان این دو دل چه بود / که چندین پر سیمرغ باید ستود
ز نام کئی بخت گشته کند رو / که کین آورد هر زمان نو بنو
بپوشید جوشن دل اسفندیار / بیامد بر رستم نامدار
بآواز گفت ای کهین رخ پهلوان / بغرید مانند شیر ژیان
فراموش کردی تو سگزی مگر / کمان و دلیران پرخاشخر
بدستان همی جستی از تیغ هوش / که با تو چه بد دل سخته ز خوش
تو از جادوی زال گشتی درست / وگرنه تن تو همی گور جست
کنون رفتی و جادوی ساختی / بدینسان سوی رزم من تاختی
درآمد بمیدان چو پیر و نژند / بفتراک بر حلقه کرده کمند
برستم چنین گفت کای پهلوان / همیشه مبادا ز پیر و جوان
نبردی بود ستیز و جادوی / ز مرد جهاندیده گر بشنوی
بدو زیست امروز زان گونه یال / گزین پس نبیند ترا زنده زال
چو رستم مراو را بدان گونه دید / کی با تیر و با دیگر برکشید
ازو [illegible] نکش پر دوش نماز / بدو گفت کای شاه گردن فراز

گفتار اندر پوزش کردن رستم اسفندیار

چنین گفت رستم باسفندیار / که ای شیر ناگشته از کارزار
من امروز زینسوی جنگ آمدم / بی پوزش و نام و ننگ آمدم
بترس از جهاندار یزدان پاک / خرد را مکن با دل اندر مغاک
تو با من بیداد کوشی همی / دو چشم خرد را بپوشی همی
کام جهان آمد از رستم / گر از تو رسید بر تن رستم
بداور زردشت و دین بهی / بنوش آذر و آتش و فرهی
بخورشید و ماه و باستا و زند / که دل را نتابی ز راه گزند

همی پیش تو پاک گرد آورم / ز زابلستان هر چه داد آورم
کنام تو همه فرمان برند / که رزم بدخواه او راست لشکرند
چو خواهی همان لشکر زابلی / زره دار با خنجر کابلی
بیارم بدرگاه تو بی شمار / که باشند با تو گه کارزار
ازان پس زمین بهشت پیش تو فش / روم تا بدرش کینه کش
زوال و ز گنجهای زاوکین / کنم دیو را در تن خود کمین
هزار انجمن دیگر یزدان پرست / ببین هر که شاهی یزدان پرست
که از جنگ تا جاودان نام بد / بماند مرا از تو کی بد رسد
برستم چنین گفت کاسفندیار / که تا چند گویی سخن نابکار
مرا گویی از راه یزدان بگرد / ز فرمان شاه جهانبان بگرد
خدایی که ورزد بجنگ اندر تو / ازان پس کجا برگشت کردار تو
که داور ز پیچیدن و فرمان من / دو چشم جهان چون دل بند من
بپیچم سر از فرمان شاه / نیایم بروز چنان شاه و
که هر کو ز فرمان شد بیرون / خداوند را کرد و باشد فسون
چو از رزم یابند و یک گوی / چنین گفت شاه نیابد نکوی
چو دانست رستم که او را بکار / نیاید همی پیش اسفندیار
خو را یکی شیو تن بجوان / که باشد تو اهم برین هم زبان
گزین چند گوید زره سرش کم / نکرده گنه بینه پوزش کنم
بماند که ازین بهشت جنگ کشت / نکرده بدیدم از کیش آیین و دین
چو جوی بهانه کی تاختن / بپیچم ز جنگ و فسون ساختن
نگنجید ازان گفتن اسفندیار / چنین گفت کای پهلو نامدار
نشوتن نگاه بر دست و اند همه / ز زاد و اسپ تا بنا بخواند همه
پس آواز کرد او و نشوتن بخواند / چو رستم و را دید خیره بماند

یکی تیر برگ رستم بزد — جهان گرگان سواران پسند
تهمتن گز اندر کمان راند زود — بر آن سان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار — سیه شد جهان پیش آن نامدار
به دو نوک پیکان دو چشمش بدوخت — ببرد آتشش گیتی بر فروخت
خم آورد بالای سرو سهی — ازو دور شد دانش و فرهی
نگون شد سر شاه یزدان‌پرست — بیفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفته بش و یال اسپ سیاه — ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چنین گفت رستم به اسفندیار — که آوردی آن تخم زفتی به بار
تو آنی که گفتی که رویین تنم — بلند آسمان بر زمین بر زنم
همان گشت کال بر بدین تیر — تمامی تو آن شد جهان بر تو تنگ
به یک تیر برگشتی از کارزار — بجستی بر آن باره نامدار
کز من بی صد و شصت تیر خدنگ — بخوردم ننالیدم از نام و ننگ
تو از یک تیر چوب گزین — سرت شد نهاده بخواب پس زین
هم اکنون به خاک اندر آید سرت — بسوزد دل مهربان مادرت
همانگه پشیمان برادر شاه — کنون اندر آمد ز پشت سپاه
زمانی همی بود تا یافت هوش — بر آن خاک بنشست بگشاد گوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید — همی پر و پیکانش در خون کشید
همانگه به بهمن رسید آگهی — که تیره شد آن فره شاهنشهی
بیامد به پیش پشوتن بگفت — که پیکار ما گشت با درد جفت
تن ژنده پیل اندر آمد به خاک — جهان گشت ازین درد با ترس و باک
همی گشت بهمن به خاک اندرون — بمالید رخ را بر آن گرم خون
برفتند مرد و پیاده دوان — ز پیش سپه تا بر پهلوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون — یکی تیر در خون برو اندرون

چو کردی چنان از در خواب و خورد — نیامد تو را از کوه و از دشت بد
کنون کامدت سوی بند و نگار — همی خاک بیخت بر ورد کار
که فرزین بدین تخت و این تاج شاه — سزد گر بنالم ز تاج و تباد
که چون تو سواری یل و شهریار — بگردد بدین کوه و خاک خوار
سزد گر شود مرد و زن با نگاه — بران چون فتاده گشت آفتاب و ماه
چنین گفت پر دانش اسفندیار — که ای مرد دانا و به روزگار
مکن خویشتن پیش من بر تباه — که این بود بهره مرا ز تاج و گاه
تن مرده را خاک باشد نهال — تو از کشتن من بدین سان منال
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم — ز باد آمده باز گردد به دم
مرا هم چون رفت بنشستم به خاک — همی رفت باید چنین بی‌درنگ
همان گر زاده نیاکان ما — گزیده پدر را از نیاکان ما
برفتند ما را سپردند جای — نماند کسی اندر سپنجی سرای
فراوان بکوشیدم اندر جهان — چه از آشکار و چه اندر نهان
که تا راه یزدان بجای آورم — خرد را بدین رهنمای آورم
چو از من گرفت این سخن روشنی — ز بد بسته شد دست آهرمنی
زمانه بیازید چنگال شیر — ببینید در راه روز کار دلیر
امیدم چنان است کاندر بهشت — دل افروز بینم درود هر که کشت
مرا گفت تا اینست کاری بکن — بگیتی تنی خواست کاری بکن
چو او این بدید آن پسر را و راست — بکشت تا دید چونان که خواست
کنون کو گذشتی ببدرود گاه — که بر باد شد کار اسفندیار
به مردی مرا پور دستان نکشت — نگه کن بدین گز که دارم به مشت
بدین چوب شد روزگارم به سر — ز سیمرغ و از رستم چاره‌گر
فسونها و نیرنگها زال ساخت — که اروند و بند جهان او شناخت

بکوشی و آنرا بجا آوری
بزرگی بر و بر ستمکاری آوری

تهمتن بکشاد ره دشت کوش
بیامد برآمد بر پشتی خروش

همی ریخت خون از دو دیده بشرم
سیمکه دیو بداد از رزم

چو ور پیستان خبر یافت از رزمگاه
از ایوان چو باد اندر آمد براه

زواره فرامرز چون بیهشان
برفتند و جستند جنگی نشان

خروشی برآمد ز آوردگاه
که تاریک شد روی خورشید و ماه

به رستم همی گفت زال ای پسر
ترا چیش گویم بدرد جگر

که ایدون شنیدم ز دانای چین
وز اخترشناسان ایران زمین

هم از موبدان پیشدار هنر
که بودند با دانش و جنگ

که هر کس که او خون اسفندیار
بریزد ورا بشکرد روزگار

بدان گیتیش نیز سختی بود
وزین زیستن شور بختی بود

چنین گفت با رستم اسفندیار
که از تو ندیدم بد روزگار

تو از مردمی هیچ مگذاشتی
گمانه مرا بود پنداشتی

ز پنداشت مر بد بدم رسید
ز پنداشت گردون بدانی چه بود

زمانه چنین بود و بود آنچه بود
زمانه نگاه چه بر کرد فرود

بهانه تو بودی پدر بد زمان
نه سیمرغ و رستم نه تیر و کمان

همی گفت انگاه بی تیر پس دیگر
ز گفتار گشتاسب گشتم تباه

که این کرد گشتاسب با من چنین
بدو بر بخواهم ز جان آفرین

مرا این بد از گشتاسب شاه
که ما را و پشتا و با این براه

مرا گفت رو سیستان را بسوز
نخواهم کزین پس ببیند نیم روز

اندرز کردن اسفندیار رستم را بهمن

بکوشید با لشکر تاج و گنج
بدو ماند مردم بسا تر رنج

کنون بهمن این مور پور من
خردمند بیدار و پشتر من

چو من بگذرم زین سپنجی سرای
تو لشکر بیارای و شو باز جای

چو برخیزی با ایران بند را گوی
که چون کام یابی بهانه مجوی

زمانه سپر آمد بکام تو گشت
همه مهر با زیب نام تو گشت

دریغ است از اسفندیار جوان
که بی بهره ناکام و مرده روان

امیدم بخواهرین بند و ننگ تو
سپردن تن ما و ناز رای ننگ تو

بهین خسته کردم بجای تو تن
چو دیدم بجستی ورای تو بن

چو این شوی بزرگ را دو بکن
در ایوان بیارای یکی سور کن

کنون زین سخن یافتی کام دل
بیارای و بنشین برآرام دل

ترا تخت سختی و کوشش مرا
ترا تاج و تابوت بخشش مرا

جهان راست کردم بشمشیر داد
بیدکس نیارست کردار تون

وزان پس که ارجاسب دیوی تو
بنیخت و بخت بدم بسته بن

بپیش سپاهان ببند بادادیم
نهانی بکشتن فرستادیم

چو گفت آن گرامایه دهقان پیر
که گیر بزید از مرگ و پیکان تیر

شنو این چنین از کنج و از بنگاه
روانم ترا چشم دارد براه

بروزی خرامی تیز و یک سن
بجنی دل راه وای بایک سن

میان من و تو بود داوری
کنند داوری رود داوری

چو آییم پیش او داد شویم
بگوییم گفتار بشنوییم

که با بازگردی بسا درگوی
که مرگ از بود بر بخشش جوی

نشاند ز تو داد من داور
که چون من مهرکی گشنده بابر

که بابست او که چون ... دبود
گذر کرد اگر کوه و پولاد بود

کس من تو زد ... ای ما ... بان
تو از من برنج و ز جانبان

ز بستی بکن روی در انجمن
مبین نیز جمیعه مرا در کفن

ز دیوار زاری چه خیز ادب
کس از تخم خرد این خون بیابه

پس از مرگ تو خاک زابلستان / بایران کشد این گو پیلتان
بدو گفت رستم که با آسمان / نباید بداندیشی بدگمان
من آن برگزیدم که چشم خرد / بپسندد همی نام باز آورد
گر او بد کند بچه روزگار / تو چشم خرد را ببند از شمار
یکی نغز تابوت کرد آهنین / بگسترد فرشی ز دیبای چین
بیندود یک روی آهن بقیر / پراکنده بر قیر مشک و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن / خروشان بر او بر بزرگ انجمن
وزان پس بپوشید روشن برش / که پیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنگ تابوت کردند سخت / شد آن بارور خسروانی درخت
چهل اشتر آورد رستم گزین / ز بالا فرو هشته دیبای چین
که اشتر بدی زیر تابوت شاه / چپ و راست پیش و پس اندر سپاه
همه خسته روی و همه کنده موی / زبان شاه گوی و روان شاه جوی
پشوتن همی رفت پیش سپاه / بریده بش و دم اسب سیاه
بر او بر نهاده نگونسار زین / ز زین اندر آویخته گرز کین
همه نام و برگ خفتان اوی / همان خود با مغفر جنگجوی
ببردند و رفتند زی گنج شاه / بماند بهمن بدان جایگاه
سبد رفت بهمن بزابل بماند / بزرگان همی خوان ایشان بخواند
تهمتن ببردش بایوان خویش / همی پروراندش چون جان خویش
سرآمد همه کار اسفندیار / که جاوید باد آن جهان شهریار
همیشه تن از رنج پرداخته / زمانه بفرمانش و ساخته

آگاهی یافتن گشتاسب از مرگ اسفندیار

بگشتاسپ آگاهی آمد ز راه / که چون شد سرنام بردار شاه
همه جامه را چاک شد بر برش / بخاک اندر آمد سر افسرش
شده هوش بشنیده روان او / بازخون دل جهد پهلوان او
چو بی‌هوشی از باز هوش آمدند / بنزدیک فرخ سروش آمدند
برفتند یکسر ز بالین شاه / خروشان بنزدیک اسب سیاه
بسودند ازو هر دو بال و برش / گشادند بر تخت خاک از سرش
که شاه او روز برگشته شد / بیاورد بر تخت او کشته شد
بزاری همی گفت کای شوم تن / ز بهر تو زار او ز انجمن
همی گفت مادر که ای شوم پی / ز بخت بد برگشته شد شاه کی
دو دشمن چو او شیر و گرد دلیر / چو اسفندیاری که گردون ندید
ازین پس که بر خواهی جنگ / گر او را خواهی بجنگ نهنگ
جوانی بیچاره ای بد بمرگ فرودی / کجا بود آن شاه هر کشوری
چپاریش همه اندرو ریختند / همی خاک بر تار کش ریختند
بایوانها آمد خروش سپاه / پشوتن بیامد بایوان شاه
بترسید و دیده و بر دشمن نماز / چو آمد بنزدیک تختش فراز
نیاورد گفت ای سر سرکشان / ز برگشتن کار آمد نشان
تو این بر تن خویش کردی تباه / دم از شهر توران برآورده
نه تو ورنه شد ره و بخردی / نیابی تو با فره ایزدی
شکست اندر آن نامور تخت تو / کزین پس بد باد در پشت تو
پسر را بکشتی از آن تخت / که تا تخت بیابد چشمت بخت
جهانی پر از دشمن و بدان / نماند بتو تخت تا جاودان
هم این گیتی اندر نکوهش بود / بر او زشتی روز بازهش بود
بگفت این و سوی جاماسپ کرد / کزای شوم بدکیش بدراه مرد
نگفتی تو جز سخن جز دروغ / گزیدی کاری ز بهر فروغ
میان کیان دشمنی افکنی / همی این بدان آن بدین بر زنی

ز تخت و ز شاهی نیامدت یاد / بدادی همه شهر ایران بباد
همه برگشته و بوم بر سوخت / تو شادان و کام دل اندوخت
بجستند پیروز لهراسب شاه / کزو یافت این شاهی و تاج و گاه
همان پیر بی‌دین هشیار مرد / بکشتند زیشان کسی هم نکرد
همه دختران تو با آوارگی / ببردند ترکان بیچارگی
پدر دل از آن درد و غم بسوخت / بجنگ آتش از جان او برفروخت
به تنها برون آمد از سوی راه / بتاراج گشتن بکردی نگاه
بیکباره ترکان جهان برگذشت / که پور دلیران پی پشت دشت
به تنها سوی بیشه نخجیر تفت / ترا کردگار گر بر جای رفت
ز پس خواهش کرد آنجا براه / چه راندی سپه سوی کینه‌خواه
چو دیدی که باد تو بودی پسند / بر آن سپه تو آمد ز ترکان گزند
بکشتند پیش زادگان بی شکست / بخواری بکشتند و بر آن برشت
بزاری ز لهراسب گر بخشی / ببرخاک بیچارگی بخشی
بناواز نه گو کستی روز زم / بدیدی دو چشم ترا نیز بزم
از اسفندیاران کی آمد بیاد / که دادی همه پادشاهی بباد
ز بند گران آوری و برون / که شد دست ایران و دریای خون
برآورد از ایشان هم دود و گرد / تو دیدی که گرفت زند دو کار
نبود خسی سم ز بر ماخورد / سپه را اندر آمد سوی چین ناب
شنیدی که او برده هفت خوان / چه مردی نمود آن شیر پهلوان
چو آمد برون زان دشت شیر مرد / جهان را بپاداشت کار جنگ کرد
وزان کش اگر رنج بر رشدی / بنیمه ره آن رنج لی برشدی
برو بی چاره جهان در رفت / گزو مانده چشم جهان در شگفت
چه بد او ز رنج و رنجی که رنج / که ما را بمانده از درد و رنج

پشوتن بسی پند با داد خویش / وزان پس بگشتن ز پستاد خویش
بکشت او جاماسب کم بوده نام / جوانی جهان را نکشندی مدام
خود این کرد تا می نیاری بیاد / تو از خداوند خود شرم باد
بکشتند زین کینه سوی کیان / به دو دست سوی ازان چرخ گردان
شنیدند این سخن شاه خاموش بود / ز تیمار و تشویر بیهوش بود
چنین گفت شه با پشوتن که خیز / برین آتش کرده کان آب ریز
پشوتن بیامد ز ایوان شاه / زمین را بپیمود از آن جایگاه
پشوتن چنین گفت با مادرش / که چندین چه گویی تنیدی برش
که او شاد خفتست هوشش ... / که پیر آمد از درد و از مرز زبان
چو داری همی حال نیمار روی / کنون در بهشت است آزاد او
بنید رفت مادر ز ... ارجمند / بداد خداوند گردش بسند
گرفته دل از درد مدهوش شد / نبید رفت از و بند خاموش شد
همی گفت کشتم خسته روان / همی چهر از درد او در نهان
بگرد ... دخت شاه جهان / نهادند و بیران وزان چرخ ...
بگفتند سر سوی شاه سوار / نهادند بر روی پل اسفندیار
به اسپند گه در جنگ گاه / بفرمان او نام بر دار شاه
وزان پس ... چار جرم بزنی / بایران چنین دشمنی ...
تنیزه گرو بند سیستان زال / همی مویه کرد و نیامد بحال
همی بود بهمن بزابلستان / بنخچیر گرکاری و گلستان
سواری و می خوردن با کاه / بیاموخت رستم بدان کینه خواه
همی خیر پیش از ... پیش / شب و روز خندان بیک ... پیش
چو گشتاسپ ... / در کین گشتاسپ بربسته شد

نامه فرستادن رستم نزدیک شاه گشتاسپ

ز گردون نگردد کسی بازگشت | خردمند گوید که گذشته گذشت
توانی که بودی ازین بهتری | هنرمند و با فتح و بر مهتری
ز شیر پسر انجمن بایدت گاه | ز تخت و ز جستن ز تیغ و کلاه
فرستاده و باج بسیار زود | بر آن سان که گشتاسپ فرموده بود
ازین نامور پهلوان شاد گشت | دل او ز اندوه آزاد گشت
چنین تا برآمد برین چند گاه | بیامد شاهزاده چو خورشید ماه
چو شد شاهزاده به بالا بلند | برآمد برین نیز یکچند چند
ز شاهان برافراخت فرخ کلاه | خردمند با دانش و دستگاه
بدانست جاماسپ از نیک و بد | که او را دو شاه جهان بپرد
به گشتاسپ گفت ای گرانمایه شاه | ز گوینده کان سینه نشنیده ای
هنرورزی از حالش پرسیده ای | بجای آمده گشت با ابروی
ز دانش بفرهنگ جست آموده | گر اکنون نامه تو برده بگاه
به بیگانه شهری فرستاده ماند |

خواندن شاه گشتاسپ بهمن را از زابلستان به درگاه

به بهمن یکی نامه باید نوشت | به سان درختی به باغ بهشت
که داری یکی چهره او یادگار | گسارنده درد اسفندیار
خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را | بفرمود فرخنده جاماسپ را
که بنویس یک نامه نزدیک اوی | یکی سوی گردن کش جنگجوی
سر نامه بود آفرین خدای | که او بود بر نیک و بد رهنمای
که یزدان سپاس از تو ای پهلوان | که ما از تو شادیم روشن روان
پسر که از جان گرامی تر است | بدانش ز گشتاسپ نامی تر است
بجست تو آموخت فرهنگ و رای | هنر وز فرهنگ تو گونه بجای
یکی سوی بهمن که اندر زمان | چو نامه بخوانی بیاز جهان

بیامد بر بهمن نیز دبیر | بر و مهر بنهاد و دل بر کیا
چو گشتاسپ روی نبیره بدید | شد از آب دیده رخش ناپدید
گرفتش به بر و دل اندر گمان | برو کرد مهر و نکو هر نگار
بدو گفت اسفندیاری تو پس | جز او را بگیتی نمانی بکس
جهاندار چون گفتن آغاز کرد | در گنج دانش برو باز کرد
ورا دید روشن دل و یادگیر | سخن گوی دانا و گرد و دبیر
بهرجا ازو سود فرزند آمد او | چه در راه شاهی چه در گفت و گو
چو دیدش دل گشته ویران آمد | وزان پس نگاه اندرش آمد شیر
جوانی بود با زور گردنده دست | خردمند و دانا و یزدان پرست
چو بر پای دیدی چو بگذشت او | ز بانو فرزند تر بد گشت او
همی نامور پیک چند ماه | همی کرد بالای او را نگاه
به هنگام میدان و بزم و شکار | گوی بود مانند اسفندیار
از او بیخ گشتاسپ شد گلشنی | همی خوردی اندرش باز فتی
همی گفت کامز جهان اندر داد | غمی بود و هم از بهم تیمار داد
سپاسم ز یزدان که از رنج رست | شد از زو یکی شاخ فرخ برست
که اکنون همی سپه مگر بدان کشته | همی شیر درنده در خون کشته
جهاندار دانا جاودان بهمنم | چو کم شد سرافراز روئین تنم
سر آمد همه کار اسفندیار | که جاوید بادا تن شهریار
همیشه دل از رنج پرداخت | زمانه بمهر دل و ساخت
دلش گشت شاد از جهانش نبند | بدانش او برکردن گشت
ازین کار نامه چو ببرد اختم | نگار شغادش سخن ساختم
جهان در کمینت و اندیشه دو | گر آرد سپه دیگری را برد
کنون کشتن رستم آرم پیش |

پر از دانش و دین و پرهیز و رای · همان داد و هم دین هم کیمیای
ز چیزی که زیشان بپرسید پیش · همی روز را سود جستند بیش
ازان برتر آن زاید و کار به بود · همان روز پس روز کار به بود
همی چشم دارم بدین روزگار · که دیدار یابم من از شهریار
که تا او به تخت کیی برنشست · در آیین و دستی چنین یافت دست
ببخشاید ایزد که پیشی کند · وگر کرد جنبش به پیشی کند
ببخشاید ایزد که دارد خرد · زافزاید او روز بر بگذرد
که از من بیازرد که از دشمنان · ز گنج شهنشاه کردن کشان
امیدم چنانست کز رنج و آز · رهاند مرا شاه گردن فراز
که تا من بپیروزی نیایش کنم · مر او را بر روی ستایش کنم
که گیتی بکام شهنشاه باد · همیشه ورا جای بر گاه باد
ز بخشش فلک گون باده بخشش روان · بجا مانده در پیش ایام روان
کنون بازگردم بگفتار پیر · نه زنده سیل ... یاد پیر

آغاز داستان

چنین گفت آن پیر دانش پذیر · هنرمند و گوینده و یادگیر
که در پرده بد زال را بنده‌ای · نوازنده رود و گوینده‌ای
کنیزک پسر زاد روزی یکی · که از ماه پیدا نبود اندکی
ببالا و دیدار سام سوار · ازو شاد شد دوده نامدار
بفرمود زال آن یل پرهنر · که خوانند پیشش ستاره شمر
به پیوستند اختر و پرسید · چگونست از وی چه آید پدید
ستاره شناسان گنج آوران · ز کشمیر و کابل گزیده سران
زانش بر بیت و زیزدان بدست · برفتند با زیج رومی بدست
گرفتند بخته شمار سپهر · که دارد بدان کودک خرد مهر

بزرگان ایران و هند و سپاه · ز رستم ز دستان زمان و دراز
چنان بد که هر سال یک چرم گاو · ز کابل همی خواستی باژ و ساو
در اندیشه شد مهتر کابلی · چنان بدگمان بد ز رستم زابلی
نگیرد ز کار درم هیچ یاد · از آن پس که داماد او شد شغاد
چو هنگام باژ آمدش بستدند · همه کابلستان به هم بر زدند
غمی شد ز کار برادر شغاد · نکرد آن سخن پیش کس نیز یاد
چنین گفت با شاه کابل نهان · که من سیر گشتم ز کار جهان
برادر که او را ز من شرم نیست · مرا زو همی نیز آزرم نیست
چه مهتر برادر چه بیگانه · چه فرزانه مردم چه دیوانه
بسازیم و او را به دام آوریم · بگیتی برین کار نام آوریم
نشستند هر دو برابر شدند · بر اندیشه از ماه برتر شدند

حیلت ساختن رستم زال شغاد با شاه کابل اندر حیرت کشتن برادر

که زمانه گفتست مرد خرد · که هر کس که بد کرد کیفر برد
چنین تا برآمد ز کوه آفتاب · دو تن را سر اندر نیامد بخواب
که یکباره چه سازیم و رستم بجست · گزین پیش خواهان بید کام زشت
بکوشیم و هر گونه راهی آوریم · همه چاره را بر بهانه آوریم
که تا نام او از جهان برکنیم · دل و دیده زال بر هم کنیم
چنین گفت با شاه کابل شغاد · که زین سخن داد خواهیم داد
یکی سور کن مهتران را بخوان · بیفزای رامشگران را بخوان
به می خوردن اندر مرا سرد گوی · میان سخن با جوان مرد گوی
همان نام رستم به بیدادگر · برآور هیجان زنی ای بد
ز مهتر سخن زال و زشت گوی · همان کم بود زو بتاب روی
که از من شوم سوی زابل بخشم · بگویم به بینا و کابل بخشم

رستم زال

ز زال و ز رستم مرا باک نیست / ز زر مهرست کس پیش ما بگذرد

بمردی ازو من کسی کمترم / همی با سپاه بر بیاید سرم

پراکنده از رستم و زال گرد / که نه خود و بختی همانند مرد

نگفت ایچ و تنگ دل شد شغاد / برآشفت و سر سوی زابل نهاد

رفتن شغاد بزابلستان نزد زال و رستم

همی رفت با کابلی چند مرد / دل پر ز کین لب پر از باد سرد

چو آمد بنزدیک فرخ پدر / دل پر ز چاره پر از کینه سر

همانگه چو روی پسر دید زال / چنان برز و بالا و آن فر و یال

بپرسید بسیار و بنواختش / همانگه بر پیلتن تاختش

ز دیدار او شاد شد پهلوان / چو دید آن رخ خرم و روشن روان

چنین گفت کز تخمه سام شیر / نزاید مگر زورمند و دلیر

که رستم ازو ماند اندر شگفت / وزان کار اندیشه اندر گرفت

چگونه‌ست کاری تو با کابلی / چگونه‌ای از رستم زابلی

چنین داد پاسخ برستم شغاد / که از شاه کابل مکن هیچ یاد

ازو نیکویی بد مرا پیش ازین / چو دیدی مرا خواندی آفرین

کنون می خورد جنگ سازد همی / سر از سرکشی بر فرازد همی

مرا در میان انجمن خوار کرد / همان گوهر بد پدیدار کرد

مرا گفت چندست ازین باژ و ساو / که با سیستان ماند آید بتاو

ازین پس نگوییم که او رستمست / نه زو مردی و گوهرش از من کمست

نه فرزند زالی مرا گفت نیز / وگر هستی خود نیرزی بچیز

ازان مهتران شد دلم پر ز درد / ز کابل برفتم دو رخسار زرد

چو بشنید رستم برآشفت و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت

ازو نیز مندیش وز لشکرش / که گم کرد کشورش و ده و گوهرش

چو رستم دمان سر بره بر نهاد / سواری برافگند پویان شغاد

که آمد گو پیلتن با سپاه / پذیره بیاید بیامد براه

خبر چون بر شاه کابل رسید / همان گفت دانای خود برگزید

سپهدار کابل بیامد ز شهر / ولی پر فسون پر ز کین و زهر

چو آمد بر پیش تهمتن پدید / پیاده شد از دور و او را بدید

ز سر شاره هندوی برگرفت / پیاده شده دست بر سر گرفت

همان موزه از پای بیرون کشید / بزاری ز مژگان دل خون کشید

دو رخ را بخاک سیه بر نهاد / همی کرد پوزش که کرد شغاد

اگر مست شد بنده از بیهشی / نمود اندران بیهشی سرکشی

سزد گر ببخشی گناه مرا / کنی تازه آیین و راه مرا

همی رفت پیشش برهنه دو پای / سر از کینه دل پر ز رای

ببخشید رستم گناه ورا / فروزان کرد ازان پایگاه ورا

بفرمود تا سر بپوشید و پای / چو بر پشت باره بیامد بجای

بر شهر کابل یکی جای بود / زمینش پر از سبزی دلارای بود

پر از چشمه و آب چندی درخت / بشادی نهادند هر جای تخت

بسی خوردنیها بیاورد شاه / بیاراست خرم یکی جشنگاه

می آورد و رامشگران را بخواند / مهان را بتخت مهی بر نشاند

ازان پس برستم چنین گفت شاه / که چون رایت آید بنخجیرگاه

یکی جای دارم بر دشت و کوه / بهر جای نخجیر در صد گروه

همه دشت آهو و غرم و گور / کسی کش بود بارگی تیز و زور

بچنگ اندر آرد گه آهو دشت / ازان دشت خرم نشاید گذشت

ز گفتار او رستم آمد بشور / ازان دشت و آن باب نخجیر گور

بنخجیری کآید بچنگ زمان / به بیهده دل کرد گردد گمان

بدرید پهلوی رخش سترگ / بر و پای آن پهلوان بزرگ
بپیچید بر خویشتن پیلتن / بر آزرده جان و بر از خون بدن
بمردی تن خویش را برکشید / دلیر از بن چاه بر سر کشید
چو با خستگی چشمها برگشاد / بدید آن بداندیش روی شغاد
بیاد آمدش کار و کردار خویش / یکی داستان راند از کار خویش
بآوازی گفت با خویشتن / که خواندی ترا هر کسی پیلتن
جهان را [illegible] / [illegible]
ز بیچارگی تیره شد هور تو / بسی شد جهان مرد و زور تو
برزم اندرون رخش گلگون تن / همان خون شد آن شهسوار انجمن
بویژه چنان چون که اسپش ندید / که او مانده بود از جهان یادگار
چو گفت آن هشیوار بیدار مرد / که او داستان بخرد یاد کرد
که گر پیل زورمندی بگردون کشش / وگر کوه خارا بهامون کشش
نهاد اگر کسی بی تو خون ریختن / که گیرد ترا هم سرانجام خون
بخون هم سپاه اگر گیری تو یاد / که خونت بریزند هنگام داد
سرانگه که گشته شدی تو بخون / سپالو وان چشمه آب گون
زمانه بخون تو تشنه شود / بر اندام تو موی دشنه شود
[illegible] ز زمانه بجوان بری / چگونه ازین جایگه جان بری
بدو گفت کای مرد بدبخت شوم / ز کار تو ویران شد آباد بوم
پشیمانی آید ترا زین سخن / بپیچی و زین بد نگردی کهن
چنین پاسخ آورد ناکس شغاد / که گردون گردان ترا داد داد
تو چندین چه نازی بخون ریختن / بایران بتاراج و آویختن
گه آمد که بر تو سر آید زمان / شوی کشته بر دست آهرمنان
زواره بجای دگر رفته شاد / نیاید بدانجای بدکوش شغاد

مرا رفت گیر از جهان فراخ / تو هم شادمانه نمانی بکاخ
فرامرز بود و جهان پیلتن / بیاید بخواهد ز تو کین من
جهانرا سپهبد همی برزند / ز بن بیخ بدخواه بر برکند
چنین گفت پس با شغاد پلید / که اکنون که بر من چنین بد رسید
ز ترکش برآور کمان مرا / بکار آور آن ترجمان مرا
بزه کن بنه پیش من با دو تیر / نباید که آن شیر نخجیرگیر
بدشت اندر آید ز بهر شکار / من ایدر فتاده چنین با نگار
نیابم سلیح و بچنگ تیغ / ز دست گشنده ره [illegible]
نیاید بسی تو که زنده آیدم / گمانی بود سود زنده آیدم
[illegible] شب این تنم / زمانی بود تن بکام [illegible]
شغاد آن کمان را بزه برکشید / بزه کرد و یکبارش اندر کشید
بخندید پیش تهمتن نهاد / بمرگ برادر همی بود شاد
تهمتن بسختی کمان برگرفت / بدان خستگی پیش اندر گرفت
تهمتن یکی تیر بر زه نهاد / [illegible] همی کرد یاد
برادر ز تیرش بترسید سخت / بیامد سپر کرد ساق درخت
درختی بدانجا برابر چنار / بر او برگذشته بسی روزگار
میانش تهی بود و برگش بجای / نهان شد پسش مرد ناپاک رای
چو رستم چنان دید بفراخت دست / چنان خسته از تیر بگشاد شست
درخت و برادر بهم بر بدوخت / بهنگام رفتن دلش بر فروخت
شغاد از پس زخم او آه کرد / تهمتن برو درد کوتاه کرد
چنین گفت رستم که یزدان سپاس / که بودم همه ساله یزدان شناس
ازان پس که جانم رسیده بلب / برین کین من برگذشته شب
مرا زور دادی که از مرگ پیش / ازین بیوفا خواستم کین خویش

[illegible]

همی ریخت زال از بر یال خاک | همی کرد روی بر خویش چاک
خروشی برآمد ز زابلستان | ز بدخواه و از شاه کابلستان
همی گفت زار ای گو پیلتن | نخواهم که پوشید تنت را کفن
گو سرفرازا شه و یل دلیر | نواده که بد نام بردار شیر
شغاد و بنفرین شود بدبخت | بکنده به این پهلوانی درخت
دریغ آن گو پیل خورد و دریغ | که خورشید تابنده شد زیر میغ
دریغ آن دو وان هر دو مردان گرد | که هر یک بجای دو مردان بکرد
که دانست با پیل و با شیر بوم | همی ببر پیکار جان بر ز بوم
که دار و سپاه و همچنین روزگار | که دارد شنید این ز روزگار
که چون رستمی را که بد پهلوان | نگردش سپهر مینی زمان امان
نواده جهان ازدهای دلیر | گزو بیشه بگذاشتی نره شیر
بکشتار روباه کرد هلاک | زمانه ندارد ازین بیش باک
چرا بایدم زندگانی و کام | چرا بایدم خسرو آرام و جام
ملامت سزا گر کنم مهترا | دلاور جهانجوی کین آورا
زجانم برانگیختی هر که کرد | که یارست با تو چنین کار کرد
کنون گر بمیرم ز کوه و ماه چشم | دگر آب چون چشمه خون کنم
سرین کین چرا که خواهم کنون | که پیشم نبیره جهانی بخون
جهان تیز بودی نگه داشتی | چو رستم کنون بر که بگذاشتی
کنون کان نکو کار برگشت خاک | چه گیهان بچشم تو گشت خاک

رفتن فرامرز و آوردن تن رستم و زواره و دخمه ساختن رستم

همان گه فرامرز با سپاه | در بستاد با جنگ چو بد نشان
تن کشته را بر جا باز آورد | جهان را بزاری سپاه ز آورد
فرامرز چون مشک گل سپید | شبهر اندرون جای دادی جه

ز جای بلندش بزیر کشید | همی دوخت جایی کجا خسته دید
بشستند و کردند وز پس کفن | بجستند جای تن آرزون
برفتند بیدار دل در کران | برید نهاده و تختهای گران
دو روز اندران کار شد روزگار | تن رخش بر بیک کردند بار
بگاه پیستان تا بزابلستان | زمین گشت بر سان غلغلستان
زمانی بر ایستاده بپای | نبد راه بند بر زمین نیز جای
دو تابوت بر دست بگذاشتند | همی دست بر دست برداشتند
جهنده و رنگیش زابل سپید | که گشتی زمین نیز ناپدید
زمانه شد اندر دوا و خروش | تو گفتی که هامون برآمد بجوش
کسی نیز نشنید ازین کس | همه بوستان سو بدیدند بس
بباغ اندرون دیده ور ساختند | سرش تیغ بابر اندر افراختند
برابر نهادند زرین دو تخت | بدان خوابگه شد گو نیکبخت
یکی گفت دیگر زواره بوی | نهادند هر دو کمان نامجوی
سر انگبین بود از بسته گمان | ز تابوت و از پاک دل بند کمان
همی مشک با گل برآمیختند | بپای گو پیلتن ریختند
همی گفت هر کس کای نامدار | چرا خواستی مشک و عنبر نثار
نگیری همی پادشاهی به بزم | نپوشی سلاح و بهنگام رزم
نبخشی همی گنج و دینار نیز | همانا که گشتی از این بیش تو چیز
چو دخمه بپا پار استند | گل و مشک و عنبر همی سوختند
همه بود و دخمه گل و مشک بود | ندیدند جایی که آن خشک بود
دو تخت گرانمایه گسترده زر | نشانده در و گوهر گوهر
دو پهلو بران عاج با تخت علاج | بپاکیزه تخت از بر عاج عاج
فراوان برو زال زنده مویه کرد | همی گفت زار اسوار اندر نبرد

دخمه
کورستان

۳۰۴۹

برآمد یکی گرد چون دود و دود
بیامد فرامرز پیش سپاه
چو برخاست آوای کوس از دو روی
فرامرز با خوار مایه سپاه
بیامد بکین سوی قلب تیز
ز گرد سواران جهان تیره شد
بکشت و بکشتند بسیار کس
ز هر سو بر ایشان کمین ساختند
بکشتند چندان گوان بلند
چو گل شد ز خون خاک آوردگاه
دل از مهر و از خانه برداشتند
بر و بستر کابلی برز خون
فرامرز از ایشان بسی کشته بود
بیامد ز لشکر بنخجیرگاه
همی برد بهمن و را بسته دست
ز دشت سپید زمی بر کشید
ز جا اندر آمد بهمن بکوه
چنین گفت باد ای کی درنج و
که نشنید کس آن داستان ببرد
که چون جهان جوی چنین برد
گرفتی وران بیکران دیر زود
چو شد شاه از آن جا دو هنچنند
بگردد از کوه آتشی برفروخت

زمین از اسپان برنج سپه بود
دو دیده بره بر دوخت بجای
بلی لرم شد مرد و نیز جنگجوی
ز خویشتن تیر بر قلب گاه
گروه ایستاده بر او بسته
سپهبد کابل گرفتار شد
دلیران کابل بکردار گرگ
بلشکر اندر همی تاختند
همان پیش تا مهتران سپه
بر بستند و شدند و ستدند
زن و کودک و خورد و بکشتند
فکندند و چندوق و پیل از زمان
بران پیل بر شاه کابل گذشت
بجای کاکنده بودند جاه
ز خویشان او دیر جون جست
جهان کا پشتوان دو گاه
تنش ریز خاک و دو رهبر ز خون
گروه از بزرگان کابل گروه
که گفتش خرد با همان سترگ
ببینند از ان تا ببالای کوس
ببرست بیفتاد و با پیش شد
بره خاک گبینه همی چیختند
تخت و دو جبا روز بین رخت

برآشفت رودابه سوگند خورد
روانم روان بر گو پیل تن
بخوردن ز یکهفته لب بر نداشت
ز ناخوردنش چشم تاریک شد
ز هر سو که رفتی پرستنده چند
سر هفته را ز خرد دور شد
بیامد بطبخ هنگام خواب
بزد دست بگرفت چنان مرش
پرستنده ازو دست رودابه
کشیدند پیش ز جایی ناگرفت
بجای که بودش بنهاختند
همی خورد و هر چیز ناگشت سیر
نگفت بر آسوده از اندوه و رنج
زمانی بخواسته از روزگار
خورش خواست کز خواب بر خواست تیز
همی خورد هر چیز تا سیر شد
چو با ز آمدش هوش با زال گفت
مرا نیست کی او بخورد و خفت
بیافت او ز ما بس آریم
بر روش ز او رنج بود هشیار
که ای برتر از نام و از جایگاه
بدان کیفرش جای دو درشت
چو شد روزگار تهمتن

که مرگ نیاید همی خواب و خورد
که با رستم بنده دانا انجمن
که با جان رستم دل آزرده شست
تن جهانجوی تاریک شد
ابا او بی بر نشستی ز بیم و گزند
ز دیوانگی دانش دور شد
یکی مرده مار اندر آب
بدان تن که از مار پا ز خورش
ربودو گرفت از کف
بایوانش بردند جای نشست
پیر دند خوان خورش ساختند
فکندند پس جامه رزم زیر
ز تیمار مرگ وز اندوه و رنج
همان آمد هوش اندر آمد بگاه
بپردند که هر خوب بسیار چیز
همی سیراب از خورد اندر رشد
که گفتار روتابه دریا رفت
غم مرگ با جشن سوزش گرفت
بیاد و جهان آفرین کردم
همی گفت با کردگار جهان
روان تهمتن بشوی از گناه
بپرسش و از نیکی که اندر بکشت
ز پیش اندرم و داستانی دگر

برفتند هرکس که بد بخردا — همی یافت آنکس که جوینده بود
نکرد و ترا دست جنگجوی — که از بهر و دانش نهی نشنوی
کنون رنج در کار بهمن بریم — خود و پیش او انده‌ش تن بریم

پادشاهی بهمن اسفندیار شصت سال بود

چو بهمن به تخت نیا برنشست — میان تنگ بست و بگشاد دست
سپه را درم داد و دینار داد — همان کشور و مرز بسیار داد
یکی انجمن ساخت با بخردان — بزرگان و کارآگه و موبدان
چنین گفت کز کار اسفندیار — ز نیک و ز بد گردش روزگار
همه یاد دارید پیر و جوان — هر آنکس که هستند روشن‌روان
که رستم که زندگانی چه کرد — همان زال افسونگران پیر
فرامرز جز کین ما در جهان — نجوید همی آشکار و نهان
سری پر ز درد و دلی پر ز خون — جز از کین ندارم جز اندرون
دو جنگی چو نوش‌آذر و مهرنوش — که از مرگ هر کس که بخرد بدا
بزاری تباه از نشان گشته شد — بزاری و درد دل مهر گشته شد
چو اسفندیاری که اندر جهان — چو مانند او کس به روزگار جهان
همانگه که بر خون اسفندیار — بیازید یک مرد با یوان کار
همی از خون آن نامداران ما — جوانان جنگی سواران ما
هر آنکس که او بیش از این باک — نیاید ... که مرا اندر مغاک
که دارد شاه افریدون بود — جهاندار پیروزی همایون بود
که ضحاک را ز پی خون جم — ز جنگ آوران جهان کرد کم
منوچهر برتو ز پیلم سترگ — بیاورد ز ابل سپاه سترگ
بکین رفت و کین نیا باز خواست — هر آنچش به دستان اندر است
فرامرز کز بهر خون پدر — بخون رسیده با ... برآورد سر

بدانگه که آن بود بیکار بود — مرا زان سخن دل پر آزار بود
تو بودی به جنگ اندرون سالیان — زمین سود و دیدی و دیدی زیان
نه پیچید رستم ز فرمان اوی — دلش بسته دیدی به پیمان اوی
بدست آن گرانمایه شاه بزرگ — زمانش بر آمد جهان شد سترگ
به بیشه درون شیر نر اژدها — ز جنگش زمانه نیابد رها
همانا شنیدی که سام سوار — بروی جهان گرد اندر آن روزگار
چنین با جهانگیر رستم رسید — که شمشیر تیز از میان برکشید
به پیش نیاکان تو در چه کرد — بروی جهانگیر جنگ و نبرد
نیازی کنون رستم اندر گذشت — همه زابلستان پرآشوب گشت
همان گستهم و نیکان تو بود — بلشکر ز بهر نیاکان تو بود
گر آید ز جنگ چنین تو پیکارها — نجوید برانداشیش از کارها
نیاید ز زال آن کینه بیرون کنی — بر اندر درون کینه افسون کنی
در گنج و دینار فرزند سام — کمرهای زرین و زرین ستام
چو این پیش تو آرم همه — تو شاهی و گردنکشان چون رمه
فرستاده را اسب و دینار داد — ز هر گونه چیز بسیار داد
چو این نامه و رند بهمن رسید — ز دستان بگفت آنچه دید و شنید
چو بشنید از و بهمن نیک بخت — ز بد رفت بر منش آشفت سخت
بشهر اندر آمد دمی پر ز درد — سری پر ز کین لب پر از باد سرد

رفتن شاه بهمن زال را و بند کردنش

چو بشنید و شش زال سام سوار — همه زابلستان که بد نامدار
چو آمد بنزدیک بهمن فراز — پیاده و شد او برد پیشش نماز
چنین گفت کای نامور بخت بالش هست — ز دل دور کن و ز پالیش هست
ز زاری ببند کهنها که ما کرده‌ایم — ترا در جوانی به پروره‌ایم

همی گرز بارید پولاد و تیغ ‏ ز گرد سپاه آسمان بست میغ
بروز چهارم گه چاشتگاه ‏ بگشتند با روز شب گشت راست
سه روز و سه شب هم بدان رزمگاه ‏ ز رخشنده روز و تابنده ماه
بسوی فرامرز برگشت باد ‏ جهان تار گشت از دم باد شاه
همی شد بر او گرد با تیغ تیز ‏ برآورد از آن انجمن رستخیز
ز پیش و ز لشکر نماند ایچ ‏ ز گردان شمشیرزن کابلی
سپهبد بسی کرد با تیغ ستیز ‏ ز لشکر نبد جای راه گریز
برآورده گرد سواری نماند ‏ ز گردنکشان نامداری نماند
همه سر به پشت برگاشتند ‏ فرامرز را خوار بگذاشتند
همه رزمگه گشت چون کوه کوه ‏ بهم بر فکندند مرد و گروه
فرامرز بماند یکی جنگجوی ‏ بروی اندر آورده بود هر دو روی
همه تن پر از زخم شمشیر بود ‏ گرفتند زنده دلیران چو شیر
بدانست کین روز روز بلاست ‏ زمانه ز رسیدست و دادش بخواست
بمانده چنین در دم اژدها ‏ از آن جایگه ...
بدانگاه که گرز و شمشیر تیز ‏ بماند ز بن نام تا رستخیز
یکی حمله آورد بر قلبگاه ‏ چنین تا سپاه بهمن یک تنه
سرانجام بر دست یل آن دلیر ‏ گرفتندش آن نامدار دلیر
ز گردان بیفکند چندین سواران ‏ همه نامداران گُند آوران
چو بهمن چنان دید خیره بماند ‏ بدان نامور نامزد وان بخواند
بلشکر یکی بانگ زد خشم یاد ‏ که گیرید گردش ... و ...
سواران بگرد وی اندر چو کوه ‏ ز هر جا که ها باز گرده گُند
بیکبار بر سوی او تاختند ‏ همه جنگ گردش برافراختند
یکی حمله آورد بر سان شیر ‏ بغرید چون اژدهای دلیر

ز ... بکابل بنخجیرگاه ‏ بران شد که تا بخت گردد براه
تو تا باشی ای شاه پاک زاد ‏ ... کسی را که دارد نژاد
که فرزند سام نریمان ز بند ‏ بنالد به پیروزگار بلند
... ‏ چو با کردگار است کند داوری
چو رستم که با تخت کیان ‏ همه بر دریغ بستی میان
تو این تاج از ویافتی یادگار ‏ ... گشتاسپ و اسفندیار
ز ... ‏ چنین تا بخیره ...
... شمشیر او داشتند ‏ جهان را همه زیر او داشتند
از او بند بردار گر بخردی ‏ ولیکن باز گردان زراه بدی

رها شدن زال بشوتن [illegible] از بند و زندان

چو بشنید شاه از بشوتن سخن ‏ پشیمان شد از کرده‌های کهن
خروشی برآمد ز ... سرای ‏ که ای نامداران ... سرای
سپهبدان بازگشتن گشید ‏ سپاه و ... تاراج کشتن کشید
... ‏ ...
تن ... ‏ ...
ز زندان ... ‏ ...
که تا زال ... ‏ ...
تو تا زنده بودی ... ‏ ...
کنون گنج تاراج ... ‏ ...
... ‏ ...
از آن ... ‏ ...
بشوتن ... ‏ ...
به بهمن چنین گفت کای شاه نو ‏ چو بر نیمه آسمان ماه نو

بدو داد شاهی و تخت بلند / همان لشکر و گنج و تاج و ...
ولیعهد من او بود در جهان / همان پس که او زاید اندر نهان
اگر دختر آید برش گر پسر / ورا باشد این تاج و تخت و کمر
چو ساسان شنید این سخن خیره گشت / ز گفتار بهمن دلش تیره گشت
بسه روز و دو شب بسان پلنگ / از ایران بمرزی دگر شد ز ننگ
دوان سوی شهر نشاپور شد / پرآواز بود آنکه او دور شد
زنی از تخم بزرگان بجست / بپرورد با جان همیداشت راست
نژادش بگیتی کسی را نگفت / همیداشت آن راستی در نهفت
زنی پاک تن خوب فرزند داد / ز ساسان بر او بر همی سر نهاد
بدو نام ساسانش کرد آن زمان / مر او را ببد روی آمد زمان
چو کودک بجزو یکی مردی رسید / در آن خانه جز بی نوایی ندید
ز شاهی چو شاپور بسته نگه / که بودی بکوه و بیابان رمه
همی بود یک چند چوپان شاه / بکوه و بیابان آرام و گاه
که او باز کردم بکار رمه / پس از مرگ بهمن بگرفت جای
به چاره همی اندر بد دار و شیر / همی بود بیکار و تاج و سریر
پر از خون شده سوک بهمن نخست / بسی روزگاران ببد در نکفت
همای آمد و تاج بر سر نهاد / یکی راه و آیین دیگر نهاد
سپه را سراسر همه بار داد / در گنج بگشاد و دینار داد
برای و بداد از پدر در گذشت / همی گیتی از داد آباد گشت
بیاراست تخت و بر او بر نشست / در بار بگشاد و لب بر ببست

پادشاهی همای سی و دو سال بود

نخستین که دیهیم بر سر نهاد / جهان را بداد و دهش مژده داد
که این تاج و این تخت فرخنده باد / دل بدسگالان پراکنده باد

نهادش بصندوق در نرم نرم / بجیبی بزیرش بپوشید گرم
سر تنگ تابوت کردند خشک / بقیر و بقیره و بموم و بمشک
ببردند صندوق از نیم شب / یکی برد و دیگر ببستش دو لب
ز پیش همایش برون تاختند / بآب فرات اندر انداختند
پس اندر همی رفت پویان دو مرد / که تا آب با شیرخواره چه کرد
چو کشتی همی رفت جویای آب / نگهبان ازو گرد بیشتاب

حدیث گازر با زن خود و صندوق و کودک

چو خورشید برزد سر از کوهسار / بره دید صندوق بر جویبار
یکی گازری کاندر او بود سنگ / سر جوی را کار کرده بتنگ
یکی گازر آن چون صندوق دید / بپوشید و از کارگه برکشید
بپوشید و بگشاد و بر برگرفت / بماند اندر آن کار گازر شگفت
بکاری همی شید آمد دوان / پر امید دل شاد و روشن روان
سبک دید پیدا بچشمش پر درد / ز صندوق کازر بگفت عجب
جهاندار سپید را دیده گفت / که چیزی که دیدی بباید نهفت
چو بنگاه گازر سپید رود / بدو گفت او جفت کای ...
که برداشتی جامه آسیم نم / چو دیدن گازر دو رخ پاسی دم
زن گازر از درد بر مرده بود / یکی کودکش زینگش مرده بود
زن گازر از درد کودک نوان / خلیده رخان تیره گشته روان
بدو گفت گازر که باز آر هوش / که زین بیش نتوان نشستن خموش
گرامی و گفت آنکه سخن در نهفت / بگویم همه پیش سرپوشیده جفت
بنکی که سر تیغ سراسر برنم / چو بابیت سر دو کرده و تاب انگنم
در آن جوی صندوق دیدم نهان / نهفته بدو اندر یکی کودکی
چو من برگشادم سر بسته باز / پدید آمد از سر دم آمد نیاز

پرستنده مایم فرمان تراست / گر ایدونکه خواهی تن و جان تراست
چو بشنید داراب خیره بماند / روان را به اندیشه اندر نشاند
بدو گفت از آن خیمه هیچ ماند / دگر گازران را همه برفشاند
که بشنید بنیاد کار بزرگ / بدین روز تکمه بدی و چارگی
چه بود او و بنیاد چند انگک بود / شنودان گران کو هنر با سپود
ز دینار و اسپی خرید از بسند / بکام بها از در تخت کند
یکی مرزبان بود با سنگ و جاه / بزرگ و پسندیده و رهنمای
خواسید داراب نزدیک اوی / چو اندیشه شد جان تاریک اوی
همی داشتندش بزرگان ارجمند / ز گیتی بنا داد بر و برگزند
چنان بد که آمد سپاه از روم / ز گیتی بدان مرز و آرام بوم
بزد هر آنچ از مرزبانان گشته شد / همه لشکرش زان سخن گشته شد
چو آگاه آمد به شاه و همای / ز روم ... و اندرین مرز جای
یکی مرد بد نام او رشنواد / سپهبد بد او هم سپهبد نژاد
بفرمود تا برگشد سوی روم / بشمشیر ویران کند مرز و بوم
سپه کرد و کردار سخت رشنواد / ز هر جای و هر دو روز ...
چو بشنید داراب شد شاد کام / بنزدیک او رفت و بنوشت نام
سپه چون فراوان شد از هر دری / بیامد از آن سو سوی لشکری
بیامد ز کاخ همایون همای / خود و مرزداران ... رای
بدان تا سپه پیش او بگذرد / تن و نام و دیوان ایشان شمرد
همی بود چندی بدان انجمن / بدان تا سپه پیش او برگذشت
چو داراب را دید با فر و برز / بگردن برآورده گوپال و گرز
بپرسید و گفت این سوار از کجاست / بدین شاخ این برز بالا راست
... که ازیرا پسندیده بود / خروشنده جنگی سواری بود

[illegible]

بپیچان بفرمود رخت جای / بدان جان پرمایه کدخدای
بشوید که بد نامور مهتری / بپرورد ... نیک و گوهری
وزو بسته‌ها کیسه سیم و زر / چنین گفت گازر ... نامور
بجا ننهاد ... / ... صندوق
زن گازر از چیز شد رهنمای / چنین گفت کین گوهر با کدخدای
که ما بی‌نیازیم از کار کرد / تو اکنون شدی کرده پیشه کرد
چنین داد پاسخ بدو کدخدای / گرامی چه جفت گزیده رهنمای
همین پیشه خوانی ز پیشه چه بیش / همیشه ز بهر کار پیشه است پیش
تو داراب را کن نیکو نهاد / بدانچ چه باید آورد روزگار
همی داشتندش چنان ارجمند / که از باد و باران بدو برنگزند
چو برگشت چرخ از برش چند سال / یکی کودکی گشت با فر و یال
یکی تیز شد پیل بزرگان کوهی / نبودی کسی با وی ... ادیب
همه کودکان هم گروه آمدند / به پیکار او ... آمدند
ابر بیاد شد کار زار گازری / همی خیره شد ... بازار اوی
بدو گفت کین کار بد برون بیک / گزین پیشه جستن ... نیک
چو داراب از آن پیشه برگشتی / همان گازر از دیده خون برگشتی
شدی روز کارش بجستن دو بهر / نشان خواستی زو بدشت و بشهر
بجایش همی دید کان دیو / بنوبین کشاده و برده دست شست
کمان بستدی مرد جنگی بدوی / گرامی کودک تیز ...
چو کردی همی کرد تیر و کمان / بگیرد ... تیر ... کمان
بگازر چنین گفت کای باب / چو تیر و کمان ... این
بنوشنگیان ... / چو اکنون ... راست
ازان پس به پیشه فرمای گوی / کنون ... کدخدای ...

[illegible]

رزم داراب با رومیان

که در دست فرزندی [illegible] / ز باران بتر شد پس آن جنگ دلیر
سپه با رشن هم او از آمد بجوش / شگفتی دلش تنگ شد زان خروش
بفرزانه گفت این چه شاید بدن / کسی را سوی طاق باید شدن
به بیند تا اندرون چیست کیست / چنین بی تن خویش آشفته کیست
برفتند و دیدند مردی جوان / خردمند با چهره پهلوان
همه جامه و اسب و تن تباه / ز خاک سپه ساخته جایگاه
بنزد سپهبد بگفت آنچه دید / دل پهلوان زان سخن بردمید
بفرمود کانرا بخوانید زود / خروشی ازین سان که باید شنود
برفتند و گفتند کای نیک مرد / ازین خواب برخیز سپهدار گرد
چو داراب پیش اندر آورد پای / تماشاگه طاق اندر آمد ز جای
چو سالار شاه آن شگفتی بدید / سپهر و بالای داراب را بنگرید
چنین گفت کاین شگفتی شگفت / کزین برز و اندازه نتوان گرفت
بشد تیره با او [illegible] / همی گفت کای [illegible]
کسی در جهان این شگفتی ندید / نه از کاردانان پیشین شنید
بفرمود تا جایگاهی پاک خستند / بخرگاه و جای چهارپا بستند
یکی دار کوه آتش برافروخت / برو عود و عنبر همی بر بسوخت
چو خورشید بر زد سر از کوهسار / سپهبد برفتن برآراست کار
بفرمود تا سوی به [illegible] / یکی دست جامه ز [illegible]
یکی تازی اسب با زین و ستام / کمر خواست با تیغ زرین نیام
بداراب داد و بپرسید ازوی / که ای شیر دل مرد پرخاشجوی
چه مردی ز بوم و نژادت کجاست / سپنده که گوئی همه راه راست
چو بشنید داراب یکسر بگفت / که بشنید همه برگشاد از نهفت
بر آن جایگاه آن زن پرورده باد / سخنها همی گفت با شاه یاد

چو داراب پیش آمد و حمله برد / سنان تابان بگاو و سپه برد
به پیش صف رومیان چپ نماند / ز گردان شمشیرزن کس نماند
سواران ایران بکردار شیر / همی تاختند از پس اندر دلیر
عقاب سپاه اندر حمله برد / عنان تا بنه بنگه و سپه برد
عقاب اندر آمد بکردار گرگ / پراکنده گردان سپاه بزرگ
وزان جایگه شد سوی میمنه / سپاه و دو چندان سلاح و بنه
همه لشکر روم بر هم درید / کسی از یلان خویشتن را ندید
دلیران ایران بکردار شیر / همی تاختند از پس اندر دلیر
بکشتند چندان ز رومی سپاه / که آغشته شد خاک آوردگاه
چهل جاثلیق از دلیران گرفت / چپا و صلیبی گرفت و بشست
بکشتند چندان ز رومی سپاه / که آغشته شد خاک آوردگاه
چهل جاثلیق از دلیران گرفت / چپا و صلیبی گرفت و بشست
چو رشنواد آن شگفتی بدید / ز شادی دل پهلوان بردمید
برو آفرین کرد چندی ستود / برو آفرین گستری برفزود
[illegible] / همه بازگشتند یکسر ز جنگ
سپهبد بشب لشکر روم [illegible] / بیاسود و بخشید [illegible]
ببخشید درم [illegible] خواسته / که ای شیر دل [illegible]
فرستاد نزدیک داراب کس / که از خواسته لشکر آراسته
که هر کس [illegible] / وزان خواسته سود مندی چیست
که داراب چیزی گزیده آید / بخش آنچه دل [illegible] آید
[illegible] / تو ای [illegible] از خداوند بخش
چو آن دید داراب بشتافت گاه / یکی نیزه داشت از [illegible]
فرستاد دیگر سوی رشنواد / به رو گفت [illegible]

[illegible]

همه اندر زمان و بشنواد همای / یکی نامه بنوشت با داد و رای
ز داراب و از آب وز رزمگاه / ز جنگی که کرده بد او با سپاه
وزان کو به آب اندر آورد پای / همان کاخ و طاق اندر آمد بجای
وز آوا که آمد مر او را بگوش / ز تندی که شد رشنواد از خروش
ز گازر سخن هرچه بشنید نیز / ز صندوق و از کودک و جفت نیز
دران نامه از پیش سر کرد یاد / نوندی برافگند برسان باد
همان سرخ گوهر که هر بود داد / که با باد وباید که گردی بتخت
فرستاده چون باد آمد بجای / بیاورد یاقوت نزد همای
برو آفرین کرد و نامه بداد / شنید و بگفت از لب رشنواد

باز شناختن همای پسر خود داراب

چو آن نامه برخواند گوهر بدید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید
بدانست کان روز کآمد بدشت / بدو بود تا پیش لشکر گذشت
بدید آن جوانی که برجسته مند / برخ چون بهار و ببالا بلند
فرستاده را گفت کای پاکرای / که آمد جهان را یکی کدخدای
بد از رنج و اندیشه مغزم تهی / پراندیشه بودم ز شاهنشهی
ز دارای کیهان دلم پر هراس / کجا گشته بودم ازو ناسپاس
وزان نیز کان بی گنه از نیت / که گیتی جهان روی در پشت داشت
گریز دوان بسپرد او نشناختم / به رود فرات اندر انداختم
بیازوش بر بستم این پرگهر / ابر فر او رسته چون بر وشن
کنون ایزد او را بمن باز داد / به پیروز نام و پی رشنواد
ز دینار گنجی فرستاد و بخشند / برو مشک و عنبر برآمیختند
بجائی که دانست لشکر گذشت / دگر شد به اسپ تا جشن گشت
ببخشید بر هرکه بودش نیاز / دگر هفت گنج درم کرد باز

نیایش شگفت از دل آید بجوش / بیک هفته جشنی تو جشن بیگروه
جهان انجمن ... / دل ما بکامست و دینم بداد
زمین یادگاری بجوی این سخن / که هر کس که گردد به بخت کهن
برو آفرین کرد فرخ همای / که گنج باشد تو بادی بجای
بفرمود تا موبدان ... / بخواند هر کشوری بخردان
بس ... / برفتند شیران خنجرگزار
بفرمود ... / بشاهی بر آن نامه گزین بداد
چو بر تاج شاه آفرین خواندند / بر آن تخت زر گوهر افشاندند
بگفت اگر اندر زمان کرده بود / وزان کرده بسیار غم خورده بود
بدانید کز بهر شهریار / جز این نیست اندر جهان کام
جوانان او رفت باید همه / که او چون شبانست گردان رمه
بزرگی و دیهیم و شاهی تراست / بدو داشت باید همی پشت راست
ز شادی خروشی برآمد ز کاخ / که نو رسته دیدند فرخنده شاخ
بگردید چندان ز گوهر نثار / که شد ناپدید اندرو شهریار
جهان برشد از شادمانی و داد / کسی را نبد غم و رنج و باد
همای آن زمان گفت با موبدان / که ای نامور با گهر بخردان
بسی و دو سال آنکه کردم برنج / سپردم بدو تخت شاهی و گنج
شهنشاه بشنید و فرمان برید / ابا رای و کیش پس نشتر بدید
چو داراب بر تخت زرین نشست / همای آمد و تاج زرین بدست
چو بر تخت بنشست پیروزه شاد / بارام تاج کئی بر نهاد
چو داراب بر تخت مه گشت شاد / با رام و دیهیم بر سر نهاد
زن گازر و گازر آمد دوان / بگفتند کای شهریار زمان
نشست کئی بر تو فرخنده باد / دل بدسگال از تو کنده باد

پادشاهی داراب دوازده سال بود

آغاز داستان

نباید که بیچه پس از رنج ما | جهان روز گیرند از گنج ما
زمانه جدا دون آباد باد | دل زیردستان ما شاد باد
وزان پس نشستند دستان بزم | ز هر مرز با آز رو باد بوم
برفتند با موبد و باشتاب | بجستند خشنودی شهریار
جهاندار روزی ز بهر شکار | بیامد که اسپان ببیند یله
بیامد ز بستی بکوهی رسید | یکی بیکران ژرف دریا بدید
بفرمود تا از هند و از روم استاد | بیارید کارآزموده ردان
بجویند زین آب دریا دری | رسانند رودی بهر کشوری
چو بگشاد دو دست و از آب بند | یکی شهر فرمود از آن سودمند
چو دیوار شهر آورید گرد | ورا نام کردند داراب گرد
یکی آتش افروخت از تیغ کوه | پرستنده آتش آمد گروه
ز هر شهر کارآگهان خواستند | همه شهر ازیشان بیاراستند
پس اندر پیستاد سر سوی ماه | ز هر سو همی داشت گیتی نگاه
جهان ز بداندیش بی بیم کرد | دل بدسگالان بدو نیم کرد
جهان یکسر از تازیان هند شد | بزد دیده سواران سیه دیده گرد

گفتار اندر رزم دارای با فیلقوس

برفتند سالار ایشان شعیب | یکی نامدار از نژاد قتیب
جهاندار از ایران سپاهی ببرد | که گفتند کز تازیان بیشتر
وزان آمد این دو لشکر بهم | جهان شد ز بیغارشان چون دژم
زمین آن سپه را همی برنتافت | بر آن بوم کس را ره رفتن نیافت
ز باران زوبین و باران تیر | زمین شد ز خون چون یکی آبگیر
خروشی برآمد ز هر جانبی | یکی کشته دیدند بر هر سوی
سه روز و سه شب زین نشان جنگ بود | بر آن نامداران جهان تنگ بود

با بدره و برده و با نثار | دو صندوق پر گوهر شاهوار
چنین گفت پیغام گر کی خدای | بخواهم که او باشدم رهنمای
که فرجام این رزم و بزم آوریم | مبادا که دل سوی رزم آوریم
همه راستی باید و مردمی | ز گردی و تازی بخیزد کمی
چو قیصر ز کاران نشست و شگفت | تو آنی و سازی که کیهان گرفت
دل من بکوشید از نام و ننگ | بهنگام بزم اندر آیم بجنگ
توان گنج از پادشاهی ببست | بدر شاه بوده و پیر باد و دست
چو بشنید از او کار پیغ بخواند | همه راستان پیش ایشان براند
بگوید همی گفت اندرین گفت و گوی | بگویید همه فیلقوس پس ازین روی
همه مهتران خواندند آفرین | کلاه شاه پیشانی دل آرای زین
شهنشاه و بهمن و را پیش خواست | نگار آن کزین کو اندر خورست
یکی دختری داشت دارا و نام هلا | بیالا چو سرو و به رخ چون بهار
دلارای چون ماه پسندیده بین | میان تنگ چون درخشان تگین
شهنشاه و چندی پسندید ... | سپاه آنچه و چند آمدش
فرستاده و روم را خواند شاه | بگفت آنکه بشنید از آن پیشگاه
بدو گفت رو پیش قیصر بگوی | اگر جست خواهی همی آب روی
پس پرده تو یکی دختر است | که بر تارک بانوان افسر است
نگاری که ناهید خوانی ورا | بر تخت شاهی نشانی ورا
بمن ده و بفرست تا دو بوم | چو خواهی که بی رنج مانی ببوم
فرستاده بشنید و آمد چو باد | بقیصر بر آن گفتها کرد یاد
بدان شاد شد فیلقوس سپاه | که داماد باشد ورا همچو شاه
سخن رفت هر گونه از باژ و ساو | ز چیزی که دارد همی روم تاو
بران بر نهادند پیمان که شاه | بپستاند از قیصر او دار و سپاه

بمالید بر کام او بر زرنگ | سپارید چندی ز هر گونه سنگ
بشد ناخوشی بوی کامش نخست | بکرد و درو سپارش ببرد بخت
اگر چند مشکین بد آن خوب چهر | دژم بد دلارای را جای مهر
دل پادشا سرد شد از عروس | فرستاد بازش سوی فیلقوس
غمی دختر و کودکی در نهان | نگفت این سخن با کسی در جهان
چو نه ماه بگذشت بر خوب چهر | یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ز بالا و اورنگ و بوی خوشش | سکندر همی خواندی مادرش
[illegible] نام را | کزو یافت درمان دل کام را
همی گفت قیصر به مهتری | که پیدا شد از تخم من قیصری
نیاورد کس نام داراب هم | سکندر پسر بود قیصر [illegible]
همی عیبش آمد که گفتی که پس | که دارا ز فرزند من گرد بس
جوان سکندر ز پاک مادر نژاد | نبرد و نیایش کسی نزد داد
برآمد یکی ماه و یارنج جمند | نکو چهر کاری و بالا بلند
همان شب یکی کره زاد خنگ | برش چون بر شیر و گونه پلنگ
بزاد و شد قیصر بدو فرخ فال | که شاه باده با سکندر به یال
ببالید بر سینه چندی بجست | ز هر گونه سالیان بر گذشت
سکندر دل خیره دانا گرفت | سخن گفتن پهلوانی گرفت
فزون از پدر داشتی مهر اوش | بیاراستی پهلوانی برش
خرد یافت فرهنگ و شد کاردان | هشیوار با سنگ و بسیار دان
ولی عهد گشت از بر فیلقوس | بدو بود او داشتی نو عروس
هنرها که باید کیان را بکار | سکندر بیاموخت از روزگار
تو گفتی نشاید بگرد او درا | دگر تخت شاهی و پرشاه ورا
وز آن پس که ناهید نزد پدر | بیامد ز دارا به کردار کس

یکی نامه بنوشت قیصر دبیر | ز دارای داراب بن اردشیر
بدان سو که بد شاه و خود کامه ای | فرستاد چون جنبش نامه ای
که هر کس که باید بر مان آن | چو کیچه به بند سر افشان تن
همی گوش بگمیر بر مان تن | اگر جان پستانید و گر جان تنیم
سر گنجهای بزرگ شاه | سپهبد را همه خواند روز وی
ز گنج اندر آمد درم با شست | یکی را بجام و یکی با طشت
درم داد و دینار بر گستوان | همان جوشن و گرزهای گران
سر انگشت مرکار دیدی پری | ببخشید بر سر سپه کشوری
یکی باز کرد آن کشان هر زواد | سپه را همه خیرها ارزواد
فرستاد آمد ز هر کشوری | ز هر نامداری و هر مهتری
ز هند و ز فغفور خاقان چین | ز روم و ز هر کشوری همچنین
بیامد ز هر کشوری باژ و ساو | کسی را نبد بود بازو و شاو
یکی شارستان گره بد و نوش | باهوار گشتند زان شاد کام
کسی کو درو پیش شد داد داد | بخواهندگان گنج و دینار داد
بروم اندرون چند که فیلقوس | بروم اندرون برنجنه کوچ بس
سکندر به تخت نیا برنشست | همی جست دو دست بدی بجست
یکی مادر بی بد که در روم | گرد و شاد و شادان همه مرز و بوم
حکیم ارسطالیس را بود نام | خردمند و بیدار و گسترده کام
بر پیش سکندر شد آن نیک رای | زبان کرد گویا و بگرفت جای
بدو گفت کای مهتر شاد کام | نکو کن که [illegible] اندرین کار نام
جهان چون تو بسیار [illegible] دید | نخواهد همی با کسی آرمید
[illegible] همی پرسید که ای | بگیتی بنا بد مرا رهنمای
جهاندار کو داد [illegible] | اگر بنده دانند گمان شنوی

برون آمد از مرز سوی بحر بار | بره با چنان لشکری نامدار
درفشی پس پشت سالار روم | نوشته بر او شیخ پیروز بوم
همای از بر شیر چتر عجیب | نوشته بر او بر عجب و صلیب
به مصر آمد از روم چندی سپاه | که بستند بر بوم و بر شه راه
چو لشکر بروی اندر آورد روی | ببود اندر آن کینه پرخاشجوی
به هشتم به مصر اندر آمد شکست | شکستی که سر گرز شاید بشست
ز نیک اختران کار دشوار شد | که گیرنده را دست از کار شد
ز کوپال و از ناوک و برگستوان | ز خفتان و از خنجر هندوان
کمرها ز زرین و زرین ستام | همان تیغ هندی به زرین نیام
ز دیبا و دینار چندان بیافت | که از گنج یک سر بدو برنتافت
بسی زینهاری پیاده سوار | بزرگان جنگ آور و نامدار
وزان جایگه باز ایران گرفت | دگر شهر جنگی دلیران گرفت
چو بشنید دارا که لشکر ز روم | بیامد برین مرز آباد بوم
برفتند از اصطخر چندان سپاه | که از بوم بر باد بربست راه
همی داشت از باد پیش آنکه روم | گز ایران کند آرزو آباد بوم
جو آورد لشکر به پیش فرات | سپه را بیامد چو پیش از برات
سکندر چو بشنید کامد به تاب | هر بیهده شد دارا را بیم و تاب
بکردار آب آن لشکر کشید | ز جوشن کسی آب دریا ندید
میان دو لشکر دو فرسنگ بود | سکندر جهاندیده کامد نگاه
ز هر گونه با او سخن راندند | سخنهای دارا بر او خواندند
جواب آمد از گفتن رهنمای | چنین گفت کاکنون جز از کین رای
که من چون رسولم به شوم پیش اوی | همی برگزارم کم و بیش اوی
کمر خواست بر گوهر شاهوار | یکی خسروی جامه زرنگار

ز اندازه گستران برتری | سخن میدون کام اسکندری
[illegible] | که گفت ار پرورده سپهر
چنین [illegible] پاسخ که این گرد | ز دردانشی و نیز اندر نبرد
[illegible] گفت بر دورش گستر | نه بر تارک گنبد آن افسر
سکندر ز [illegible] | گر از رای پیشینگان بگذرد
بپیغام سپهبد بزرگ نژاد | بچهرم همه هر چه او کرد یاد
پیاده [illegible] بجایگاه | چنان چون بود در خور پیشگاه
هم اندر زمان گه [illegible] | به بالا و فرو و گورا بجوان
فرستاده و در زمان خواندند | بجای رسولانش بنشاندند
خوان خواست و [illegible] | می آورد و رامشگران خواستند
سکندر چو بر روی [illegible] | نهادند یک یک جام او رگساز
[illegible] جام چندی بخت | نهادن ز اندازه اندر گذشت
وزین [illegible] | که روی [illegible] با جام جفت
بفرمود تا [illegible] سپید شاه | که جام شهنشاه داری نگاه
بدو گفت ساقی که ای شاه نوش | چه داری همی جام زرین بکش
سکندر چنین داد پاسخ که جام | فرستاده را با شهنشاه کام
گر ایدون چنین است از رسم و راه | بیر جام زرین سوی گنج راه
بفرمود تا زرین [illegible] بیار | یکی جام پر گوهر شاهوار
بفرمود تا بر [illegible] بر نهند | یکی تیغ یاقوت بر سر نهند
هم اندر زمان [illegible] روم | نگارنده بودند از این مرز و بوم
[illegible] بزم گاه آمدند | خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده و روی سکندر بدید | بر شاه و رفت آفرین گسترید
بدو گفت کین [illegible] سکندر است | که با بخت یا گرز و با فر است

که این جام پیروزی جان ماست | سر اختران زیر فرمان ماست
همه لشکرش برگرفتم شمار | فزون از آن کم که هست [illegible]
همه جنگ را تیغها برکشید | وزین پشت با سوی پیکار گشت
چو در جنگ این تن بچنگ آوریم | از آن پنج شاهی که گنج آوریم
جهان آفریننده یار منست | سر اختر اندر کنار منست
بزرگان برو خواندند آفرین | که آباد بادا بتو بر زمین
چو نیکان برو آفرین خواندند | که بادا [illegible] سپهبد بلند
فدای تو بادا تن و جان ما | نبردی و بالا [illegible]
نشانهای کی بار و دیهیم تو | برین است پیمان ما و دین ما
چو خورشید برزد سر از [illegible] | جهان شد بکردار [illegible]
جهانجوی در قلب لشکر گرفت | جهاندار دارا سپه برگرفت
بیاورد لشکر برود فرات | [illegible]

گفتار اندر جنگ اول اسکندر با دارای داراب

چو اسکندر آگه شد کامد سپاه | بزد کوس و آورد لشکر براه
دو لشکر گران را کرانه نبود | چو اسکندر اندر زمانه نبود
ز شاه و ز گردان سیه گشت کوه | زمین گشت درمانده و شد ز گروه
ز رخشان درفش و ز خنجر سران | ز اسب و ز گوپال و گرز گران
دو رویه سپه برکشیدند صف | ز خنجر همی تافت خورشید تفت
به پیش سپه بود صد ژنده پیل | جهان شد بکردار دریای نیل
سواران جنگ آور از پس و پیش | همه برگرفتند دل از جان خویش
تو گفتی هوا آهنو شد همی | زمین از خروشش بجوشد همی
ز بس ناله بوق و هندی درای | بسی مرد را دل برآمد ز جای
از آواز اسپان و بانگ سران | چو کفتن گرزهای گران

سر [illegible] گم گشت خویش | سپرزد [illegible] خویش
سکندر سپاه از پس پیل چو گرد | بسی آفرین بر جهاندار کرد
بسی خسته و بسته افگنده مان | نبود [illegible] کمان
چو دارا ندید او بزد بازگشت | همه لشکر [illegible] را داد گشت
خروشی برآمد ز پیش سپاه | که ای [illegible] اسپهبدان گرد راه
[illegible] | سپهبد [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو ایرانیان [illegible] یافتند | همه رخ سوی [illegible] یافتند
سکندر بیامد بدشت نبرد | همه خواسته بر سپه گرد کرد
ببخشید بر لشکرش خواسته | به [illegible] سپاهی شد آراسته
[illegible] | [illegible] سپاه
جهاندار دارا بجهرم رسید | [illegible]
همه مهتران پیش باز آمدند | [illegible]
خروشان همه [illegible] | [illegible]
[illegible] پر از ناله بود | [illegible]
ز جهرم سپاه [illegible] | [illegible]
فرستاده رفت [illegible] هر سوی | [illegible]
سپاه انجمن شد بایوان شاه | [illegible]
چو دارا بر آن تخت زرین نشست | [illegible]
همه مهتران پیش شاه آمدند | [illegible] آمدند
چو دارا بمیدان سپه را بخواند | [illegible] گشته [illegible]
بایرانیان گفت کای مهتران | [illegible]

سپه را میان و کرانه نبود / همان بخت دارا جوانه نبود

به پیروز شدن ناپاراست شاه / سپاه آورید از اصطخر چندان سپاه

که گفتی زمین برنتابد همی / فلک راه رفتن نیابد همی

جنگ سیوم اسکندر با دارای بن داراب

سپاه دو کشور کشیدند صف / همه نیزه و گرز و خنجر بکف

برآمد چنان زود لشکر خروش / که چرخ فلک را بدرید گوش

چو دریا شد از خون کران تا کران / تن بی سران شد همه دشت [illegible]

بدرد اندر بیسر جای مهر / بر ایشان نبخشود گردان سپهر

شب آمد بدارا بر آمیخت / سکندر میان جستن [illegible]

جهاندار لشکر گریبان کشید / همی از دل دشمنان جان کشید

سکندر بیامد باصطخر پس / گروهیم شاهان بد و نوحه بس

خروشی برآمد ز بارگاه / که ای مهتران نامداران راه

هر آنکس که زنهار خواهد همی / ز گرده [illegible] دارا همی

همه یکسر اندر پناه منید / [illegible] خواه منید

همه [illegible] ز انجمن ایم چیز / همان خون دشمن بریزیم نیز

ز چیز کسان دست کوته کنیم / روانرا سوی روشنی ره کنیم

که پیروزگر داد فرهی / [illegible] بیم و رنج و شناسی

کسی کو ز فرمان ما بگذرد / همی کرد و [illegible] برد

ز چیزی که دیدند ازان رزمگاه / همی بخشید یکسر همه بر سپاه

چو دارا ز ایران بکرمان رسید / دو بهر از بزرگان لشکر ندید

خروشی برآمد میان سپاه / یکی را نه دیهیم بد نه کلاه

بزرگان [illegible] کرد / کسی را کلاه و [illegible] نه بند

همه مهتران زار و گریان شدند / ز بخت بد خویش بریان شدند

دو بهر جهاندیده و [illegible] / سپاه ور دو [illegible]

نامه دارا نزد اسکندر و [illegible] اسکندر

یکی نامه بنوشت با داغ و درد / دو دیده پر از خون رخ لاجورد

ز دارای داراب بن اردشیر / سوی قیصر اسکندر شهرگیر

نخست آفرین کرد بر کردگار / کز اوی است نیک و بد روزگار

دگر گفت کز گردش آسمان / خردمند برنگذرد بی گمان

گه روشنائی و گاه نهیب / گهی در فراز و گهی در نشیب

دو رزم سپه [illegible] / جهانگیر باید که یزدان شناس

نه مردی بد این رزم با ما سپاه / مگر گردش بخشش هور و ماه

کنون بودنی بود و ما دل بدرد / چه داریم زین گنبد لاجورد

کنون گر بسازی تو پیمان کنی / دل از جنگ جستن پشیمان کنی

همه گنج گشتاسپ و اسفندیار / همه یاره و تاج با گوشوار

همان [illegible] / [illegible]

ز [illegible] گنج خویش / همان خنجر و [illegible] از گنج خویش

همان طوق با گنجه و تاج زر / همان تیغ و [illegible] و زرین کمر

همان جوشن و تیغ و زرین سپر / همان خود و خفتان چینی تبر

کسی را که داری تو پیوند من / ز پوشیده رویان فرزند من

بر من فرستی نباشد شگفت / جهانجوی را این نباید گرفت

ز پوشیده رویان و فرزند خویش / نیاید ز ما شاه را سرزنش

چو نامه بخواند خداوند هوش / [illegible]

[illegible] بیاید دمان / نزدیک اسکندر بدگمان

سکندر چو آن نامه بر خواند گفت / که با جان دارا خرد باد جفت

کسی کو [illegible] پیوند اوی / ز پوشیده رویان فرزند اوی

بفرمود تا برکشیدند نای / برآمد غو کوس هندی درای

جنگ چهارم اسکندر با دارای بن داراب

بیامد ز اصطخر چندان سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
برآمد خروشی سپاه اندر اوی / بارام شد مردم کینه جوی
سکندر بیامد سپه برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو دارا بیاورد لشکر فراز / جهان تازه شد یکسر از فر و ناز
سپاهی تن آزار و کینه جوی / سپه را به هم اندر آورد روی
شکسته دل و گشته از رزم سیر / سر بخت ایرانیان گشته زیر
[illegible] / [illegible]
گرانمایگان زینهاری شدند / ز تاج بزرگی بخواری شدند
چو دارا چنین دید برگاشت روی / گریزان همی رفت با های و هوی
دو دستور بودش گرامی دو مرد / که با او بدندی به دشت نبرد
یکی موبدی بود نامش ماهیار / دگر موبدی نام جانوسپار
چو دیدند کان کار بی سود گشت / همه تخت و نام دارا گذشت
یکی با دگر گفت کین شوربخت / [illegible]
بباید زدن دشنه ای بر برش / وگر تیغ هندی یکی بر سرش
سکندر سپارد بما کشوری / بدین بوم و شاهی شود افسری
همی گفت با او دو دستور او / که دستور بودند گنجور او
[illegible] / [illegible]

کشته شدن دارای بن داراب بر دست وزیران خود

یکی تیغ برگرفت جانوسپار / بزد بر بر و سینه شهریار
نگون شد سر نامبردار شاه / وزو بازگشتند یکسر سپاه
بنزدیک اسکندر آمد وزیر / که ای شاه پیروز دشمنش مرد

[illegible] / [illegible]

[illegible] دارای بن داراب به اسکندر

سکندر بدو گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

یکی دختر کرد شش ماهروی | بران سان که بد سرو و مهتاب اوی
نشستند خوش بر شه کلاب | جوانمرد بی‌کام جای خواب
بیاراستندش به دیبای روم | همه پیکرش گوهر و زر و بوم
نقش زنیکان زرشد زنا پدید | وزان پس یکی بوی دار اندر دید
بچه در درون تخت زرین نهاد | یکی بر سرش تاج مشکین نهاد
نهادش بر تابوت نزد اندرون | برو بر زدندگان بر تخت خون
چو تابوت بر جای بر داشتند | قیامت بدان کاه بنداشتند
چنین تا بسی روزگار برفت | همی بود تا گیتی بر و بر گفت
چو بر تخت تابوت بنهاد شاه | بر آیین شاهان بر آورد راه
چو بر دخت ازان دخت اندر خمند | ز هر سو درون بنده وار پابند
یکی دار بر نام جانو سپار | دگر دار را ادور عاسیار
دو بدبخت را زنده بردار کرد | سر بد کنش خوار و بیمار کرد
ز لشکر برفتند مردان جنگ | گرفته یکی سنگ بر یک به جنگ
بجستند بر دار شان زار خوار | مبادا کسی را کند شهریار
چو دیدند ایرانیان کان بکرد | بزاری بران شاه آزاده مرد
سر نامه از پادشاه کیان | سوی کاردانان ایرانیان
ز کرمان کس آمد سوی اصفهان | بجایی که بودند بزم مهان
گرفتند یکسر بر و انجمن | ورا خواندند شهریار زمن
بنزدیک بهشید و رومان شاه | بیامد یکی مرد با دستگاه
بر ایشان درود سکندر ببرد | همه کار دارا بر و بر شمرد
چنین گفت کز ترک شاهان دو تن | بسا شد به دل دشمن و دوست شاه
بداندیش کاندر نه دار استم | گر او دست زنهار آشکار جهان
ز دو دست ایران [illegible] | تبه کار دل را بنابار شود

کنون یافت باد اشن ایران بجای | چو بد کرد امید زو خرمی
شه داد جوید و فرمان کنید | روا نشاید چنان کرد کان گفته‌اید
چو خواهید ز چیز ما پادشاه تخت | زمین هر دو برده تاج و تخت
برانده و داد است روشن دلم | بر ز سپهر کاندر ز ناچیم
هر آنکس که آید بدین بارگاه | درم باید و تاج و تخت و کلاه
چو خواهد که باشد بایوان خویش | گر دو کر زیان ز نیکان خویش
رسانید چیزی که باید ز گنج | وزان پس نباید کشی درد و رنج
درم را بنام سکندر زنید | نکوشید و پیمان ما مشکنید
که هر کو ز پیمان ما بگذرد | زمانه ورا سپهر بشکرد
ششلنگ بهتر بیاران خویش | مدارید یاد این جهان جوی خویش
مدارید بازار با سپاهیان | که راند سخنهای ما بر زبان
مدارید دیدبان مرز خویش | به بیدار بدانید این مرز خویش
مرنج و نباشد ز درد آن گروه | بجانید شادان و دل ارجمند
ز هر شهر ز بیم پرستنده | بیاز شرم و بیداد دل بنده
که شاید پرستکوی زرین ما | بدانید پرستیدن آیین ما
جهان کو بر نباشد در دم | بمانید که بر دو باشد ستم
فرستاد و سوی شبستان ما | بنزدیک خسرو پرستان ما
شو پیان کو بهتر با گوهر زنند | جانند و بالا و بیان به چهر زنند
پرستندگان نام شان سپه کنید | شماره وآغاز دفتر کنید
دل از عیب صافی و صوفی بنام | چه دوشیزه اندر دل شاد کام
هر آنکس که هست از شبستان | کجا یافت از کار دوری گرند
دل اشت سپید و در کشت کنید | همه نیج و شاش ز بن بر کنید
نکو بالی و ز شنیدن کار راه | بیابم همان چون که کم جست وجوی

همه مشتری باد و از فر اوی / بنازیم در سایه پر اوی
شهنشاه محمود با بخت و زر / توان ماه و برید جشن و تاج و در
به رزم آسمان را خروشان کند / چو بزم آیدش گوهر افشان کند
چو خشم آورد کوه ریزان شود / سپهر از بر خاک لرزان شود
بدو بر بود شهریاری به شاه / بنازد بدو گنبد مهر و ماه
بماناد تا جاودان نام او / همه مشتری باد فرجام او
ستایش کردم ثنای ورا / بزرگی و آیین و رای ورا
از او دیدم اندر جهان نام و ننگ / بگیتی و زو باد فرجام ننگ
ز دیدار او تاج روشن شده است / ابر ماه و او تاج روشن شده است
بنازد بدو مردم پارسا / هر آنکس که شد بر جهان پادشا
سوار و پیش از زمانه به تخت است / زمین را سوی پای تخت است راست
به رزم اندرون ژنده پیل است / به بزم اندرون آفتاب بکاست
چو در بزم خندان شود رای او / همه موج خیزد ز دریای او
سر تیغ او باده و دشمن برزند / دو دو دام ور زنهار اوی
به نخچیر شیران نگاره وی‌اند / جهان بی‌سپه افسر او بود
بدرد دل شیر چون زم جنگ / وز آواز گرزش همی روز تنگ
کنون بازگردم سوی داستان / بنظم آورم گفته راستان

آغاز داستان

سخنگوی چون بست بخت گفت / که با جان شاهان خرد باد جفت
که پیروزگر در جهان ایزد است / جهاندار کزوی ... بد است
بدو نیک ما کیزد وی گمان / روا بیند باشد ز نخجیر مان
هر آنکس که آید بدین بارگاه / که باشد ز نامه سوی داد خواه
بدین بارگه گر بود نیم شب / جواب بخ رسد گر گشاید دو لب

همی گاه دارای با شهر و داد / که دارای داراب شاه کرد داد
گر آن کاخ و ایوان فرمان رواست / همه شهر ایران به پیش شماست
دل خویش یکسر ز اندیشه کنید / مرا در جهان نام دارا کشید
سوی روشنک مهتر نامه / ز شاه جهاندار خود کامه
که تخت و افسر کرد بر گردگاه / جهاندار دانا و بیدار و کار
دگر گفت کز کوه تا پادشا / نزاید دگر مردم پارسا
دل اندر بدانی با نام و شرم / سخن گفتنش چرب و آوا نرم
پدر مر ترا پیش دارا سپرد / وز این شاه نام نکی برد
چنانی کنون سوی مشکوی من / ببینی تو باشی جهانجوی من
سر بانوانی و زیبای تاج / فروزنده باره تخت عاج
نوشتم یکی نامه زین در درست / که زی من فرستید بر در درست
به آیین فرستند سا شهنشان / به پیش اندرون مویه بد بختمان
پرستنده و تاج و پیلان همه / هم آن کز خوردی تو و شیر همه
بگوی تا بکشس روشن روان / تو بینی در شبستان سر بانوان
مبیناد چشمم جهان تو باد / شبستان شاهان بجفت تو شاد
بیاید یکی فیلقوسی چو گرد / سخن‌های شاه جهان یاد کرد
دلارای چون آن سخنها شنید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بلرزید و دو دیده پر آب خون / که بد بخت زین خاک اندر وفا
نویسنده نامه را پیش خواند / همه خون ز مژگان بر خ برفشاند

پاسخ نامه کردن دلارای و روشنک

مران نامه را خوب پاسخ نوشت / سخن‌های نغز فرخ سرشت
نخست آفرین کرد بر دادگر / خداوند آرام و رای و هنر
دگر گفت کز کردگار سپهر / گزو نیست بر بخشش آرام مهر

بیاورد درون روشنک را بچین / بدانش کسی کن بود آفرین
ابا طوق و با یاره و گوشوار / همان تاج پرگوهر شاهوار
صد اشتر ز گستردنیها بیر / صد اشتر همه بار دیبای زرد
هم از گنج دینار و چون سی هزار / بیاورد درون کز زبرجد نشان
زره هم چو سیصد گبر و ترگ و بیر / اگر چتر بایست بیشمار
یکی جام دو هم یکی را بدست / برآیین چوبان چنبر درست
بشد ماه از شب و بار جهان / دو از فیلقوس ساخن شیر زیان
چو آمد بنزدیک شهر سپاهان / ببرده شدند پیش فرزند آن جهان
بیامد ز ایوان گو آزادی چشن / ابا نامداران برآیین خویش
به سر برگرفتند چندان نثار / که در چشم بردم درم گشت خوار
با ایوان نشستند با رای زن / همه نامداران شده انجمن
دلارای را ساخت چندان جهیز / که شد در جهان روی از بیز
شتر دو شتر رفت ز سنگها / ز زرین و سیمین و از رنگها
ز پوشیدنیها و گستردنی / ز بالندنی و پراکندنی
از اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز خفتان و از خود و برگستوان / زکوپال و زرین و گرز گران
ز جامه ببرده جهاز تا برید / که کس در جهان پیش از آن ندید
از ایوان پرستندگان خواستند / چهل مهد زرین بیاراستند
یکی مهد بایست با خادمان / نشستند درون روشنک شادمان
ز کاخ دلارای تا نیم راه / ببردند [illegible]
چو شد روشنک سوی شهر [illegible] / که بود دو دینار و تخت [illegible]
ببستند زرین بجامه اندرون / بر افشانده [illegible]
بران چتر و بیادرم بختند / [illegible]

ز گنج و کیسه ها کوی خورد / چهار ابر دم کسی شمرد
نشستن هم [illegible] آمو بود / ز آرام مردی [illegible] بود
زنخچیر گاه [illegible] بیاید گزند / پرستنده مردی و دانای پند
ابر این خواهبار [illegible] / نکوی زنادان کژاش بجو
چنین گفت با دانش [illegible] / گرین چشنر بگذری [illegible] راه
بیالکه بنهاده اندر او روپای / بر آواز مهمان برآمد زجای
نگهبان برفتند با او بهم / بدان سپهبد نباشد دژم
[illegible] جهان رسید / بپرسید دانندگه را چون بسزید
[illegible] / که در کوه با غرم داری نشست
[illegible] / گزارش کنم [illegible]
چنان دان [illegible] / بخفتم با رام [illegible] و پاک
یکی خانه دیدم چو کاخی بلند / بدو اندرون زنده [illegible]
درخانه پیدا از کاخ بود / به پیش اندرون تنگ سوراخ [illegible]
بیامد ز سوراخ [illegible] / ز زنگی منش [illegible] مرزبان
[illegible] / بجانه [illegible]
دگر شب [illegible] دیدم که تخت / [illegible] از یکی تنگ [illegible]
[illegible] / [illegible] نهاده و دل [illegible] تاج
[illegible] / یکی [illegible] دیدم بخواب
[illegible] / [illegible]
[illegible] / نه مردی شدی از کشیدن [illegible]
[illegible] گروه / که مردی [illegible] بود بچار
جهان دیدم [illegible] / [illegible] آب [illegible]
همی آب [illegible] / [illegible]
دهان مرد [illegible] / [illegible] رنگی کران

نگهبان شود بر تو تا نام و بند / نیاید بدین پادشاهی گزند

جواب گزاردن مهران حکیم خواب کید هند را

سکندر بیارد سپاهی گران / ز روم و ز ایران گزیده سران
چو خواهی که باشد ترا آبروی / خرد یار گیری نه جنگ اوی
ترا چار چیزست کاندر جهان / کسی آن ندید از کهان و مهان
یکی چون بهشت برین دخترت / کزو تابد اندر جهان افسرت
دگر فیلسوفی که داری نهان / بگوید همی با تو راز جهان
سه دیگر پزشکی که هست ارجمند / بداند در سود و راه گزند
چهارم قدح کاندرو ریزی آب / نه از تش شود گرم و نه ز آفتاب
نخوردن کمی گیرد آن آب وی / بدین چیزها راست گردی بپای
چو آید بر تو سپهدار جنگ / چو خواهی که ایدر بپاید درنگ
بسنده نباشی تو با لشکرش / نه با باره و جنگ و با کشورش
چو بیکار تو رای فرخ نهیم / تمامی جواب ار بشنیزی پاسخ دهیم
یکی خانه دیدی ز سوراخ تنگ / گزو پیل بیرون شدی بی درنگ
تو آن خانه را چون گیتی شناس / همان پیل شاهی بود ناسپاس
ازان پس بیاید یکی پادشا / جهان سوده و بی سود نابی بپا
نگار زر و ساز نباشند شاد / پر از غم دل شاد و لب پر ز باد
که پیدا دگر باشد و گر گوی / جز از نام شاهی نباشد برای
دگر تخت دیدی یکی شاه بان / تهی ماند و بخت از کسی بدگمان
بدل شغل باشد بتنها توان / نیاز اندرون تیره دارد روان
دگر کلک دیدی ز کرباس نخ / گرفته و را بچه‌ها بکره مغز
نه کرباس نخ از کشیدن درید / نه آمد ستوه و نه کلک او را کشید
ازین پس بیاید یکی نامدار / ز دشت سواران نیزه‌گزار

ندارد بیش باید ز دو جبه ور / ز دانش بپژوهی و نه جبه ور
چو از خویشتن بانگ خواهند بس / کسی را نباشند فریاد رس
ششم آنکه از آب دیدی دو خم / یکی زو تهی ماند و پر تا بدم
دو از آب روشن پر از بوی / میانه یکی خشک بی بر بسی
ازین پس بیاید یکی روزگار / که درویش گردد جهان جست خوار
اگر ابر گردد بهاران پر آب / بدرویش پنهان کند آفتاب
نبارد بر او نیز باران خویش / دل مرد درویش از آن گشت ریش
توانگر ببخشد همی این جهان / یکی با دگر چرب و شیرین زبان
شده مرگ درویش ازین رنج رست / همی روز با کند دارند شب
هفتم آنکه گاوی چنان تندرست / ز گوساله لاغری شیر جست
چو کیوان بپیچد تن از روز شود / چنان تیز گردد و بیاز شود
شود ده کار بیمار درویش سست / ازو چیز خواهد همی تندرست
نه هر کو گشاید سر گنج خویش / نه درو باز دارد و تن رنج خویش
دگر چشمه دیدی از آب خشک / نکرد اندرو بیش آبها چو مشک
نه زو بود امیدی کی اوشش تیج / ز آن آبها گر نه فشانی شتاب
ازین پس یکی روزگاری بود / که اندر جهان شهریاری بود
که دانش نباشد بتر رنگ اوی / پر از غم بود جان تیرک اوی
جهان پیر بسر تیره از رنج او / ز تنگی تهی سال و هم گنج او
همی هر زمان نو کند لشکری / که سازد نوا تا ندارد افسری
سرانجام لشکر نماند نه شاه / بیاید تو اینک یکی پیشگاه
کنون آن زمان روز اسکندرست / که بزرگی مهتران افسرست
چو آید بر وده تو این چهار چیز / که دانم که چیزی نخواهد بنیز
خردمند و داری و آگنده ده / که دانش بزو هست دارد خرد

چو نامه بر کید هندی رسید / فرستاده و پادشا را بدید
فراوانش بستود و بنواختش / به نیکی بر خویش بنشاختش
بدو گفت شادم به فرمان اوی / زمانی نگردم ز پیمان اوی
ولیکن برین گونه ناساخته / بیایم دمان گردن افراخته
نباشد پسند جهان آفرین / بنزدیک آن پادشاه زمین
همانگه بفرمود تا شد دبیر / قلم خواست هندی و چینی حریر

پاسخ نامه دادن کید نامه اسکندر را

هران نامه را زود پاسخ نوشت / بیاراست برسان باغ بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند سپهر و زه پروردگار
خداوند بخشنده و دادگر / خداوند مردی و هوش و هنر
چو خواند بر کردگار آفرین / کزو گشت آباد روی زمین
دگر گفت کز نامور پادشا / نه پیچم سر از مردم پارسا
نشاید که داریم چیزی دریغ / ز دارنده لشکر و تاج و تیغ
مرا چهار چیزست کاندر جهان / کسی را نبود آشکار و نهان
نباشد پس از من کسی را بنیز / برین گونه اندر جهان چار چیز
فرستم چو فرمان دهد پیش اوی / وزان چار گردد دل کیش اوی
گر ایدونک فرمان دهد شهریار / بیایم پرستش کنم بنده وار
فرستاده آمد بکردار باد / بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
سکندر فرستاده را گفت رو / ببین تا چه گفت آن نامور پادشو
بگویش که آن چیست کاندر جهان / کسی آن ندید آشکار و نهان
که دیده ندیدست زین سر به رود / سبک آنچه پیش تو بگذارد زود
بدان تا بدانم همه راز شان / همان بشنوم نام و آواز شان
بیامد فرستاده نزدیک شاه / بکردار آتش بنزد دو شاه

فرستاده نامور بازگشت / ابا باره بادپا دشت گشت
بیامد چو پیش سکندر بگفت / دل شاه گیتی ز نو برشکفت
بدو گفت گر باشد این گفت راست / درین چهار چیز این جهان را بهاست
چو اینها فرستد بنزدیک من / درخشان کند جان تاریک من
نپویم بر او بر نکوبم بپای / برین نیکوی بگذرم زو جای
گزین کرد ازان رومیان مرد چند / خردمند با دانش و بی گزند
یکی نامه بنوشت پس شهریار / بر از بوی و رنگ و بوی نگار
که من بستوران بدیدم خویش / جهاندیده و رازداران خویش
خردمند بیشمار و با رسم و داد / جهانجوی با دانش و رای شاد
فرستادم اینک بنزدیک تو / که چندین بارای باریک تو
تو آن چیزهای ببینشان بجای / بدانجا بمانند همانجا بجای
چو من نامه یابم ز پیران خویش / ازان پرهنرکاردانان خویش
که کید نشستست با چهار چیز / که آن در جهان کس ندیدست نیز
نویسنده بس نامه بر نهد / که گیتیست تا باشد این تا نشد
فرستادن نامه بر بند بند / بیاورد نزدیک آن سودمند
خردمند ده مرد و روی برفت / ز نزد سکندر رسید او تفت
چو سالار هندان سپیران بدید / فراوان بپرسید و پاسخ شنید
جهان چون بیابت بنواخت شان / یکی جای شایسته بر ساخت شان
دگر روز چون آسمان گشت زرد / ز باختر خورشید تیغ بزرد

رفتن فیلسوفان نزد کید و دختر کید هند

بیاراست پس دختر شاه را / بپایید پس آرایش ماه را
نگاهی درون تخت زرین نهاد / نگرد انده آرایش چین نهاد
نشست از بر تخت خورشیدچهر / ز ناهید تابنده تر بر سپهر

فرستاده برگشت زین یاره بوم / بیامد بنزدیک سپهدار روم
جوان موبدان پاسخ شهریار / بدیدند پاسخ و دیده سپار
از ایوان بنزدیک شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
سپهدار هندو بستان شاه گشت / که از رنج اسکندر آزاده گشت
بر و خواندند پاسخ نامه را / چو پیغام آن شاه و خودکامه را
گزین کرد صد مرد از هندوان / خردمند و گویا و روشن روان
در گنج پر گنج بگشاد شاه / گزین کرد از ویژه تاج و گاه
همان گوهر و جامه نابرید / ز چیزی که شایسته تر بر گزید
ببردند سیصد شتر وار بار / همه جامه و گوهر شاهوار
دو اشتر همه گنج دینار بود / صد اشتر ز گنج درم بار بود
یکی مهد بر پایه از عود تر / درو بافته زر و چندی گهر
ده و چهل بر تخت زرین نهاد / به پیلی گرانمایه تر رو نهاد
فغستان بیاورد همچون پلنگ / همی رفت با فیلسوفان به رنگ

فرستادن کید هندو دختر را با دیگر چیزها نزد اسکندر

قدح همچنان با عماری بدست / همه سرکشان از می جام مست
فغستان چو آمد به مشکوی شاه / یکی تاج بر سر ز مشک سیاه
نیسان ز ره برگل زعفران / ز دیدار او دیده شد ناتوان
جو پیروسی بر سرش کرده ماه / تناسب بکردن و در نگاه
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم / سر زلف شان تاب داده بخم
دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت / دو لب گفتی از ناب دارد سرشت
سکندر نگه کرد بالای او / همان روی و موی و سراپای او
همی گفت کاین چراغ جهان / همه آفرین کرد و اندر نهان
بران دادگر کو سپهر آفرید / بران گونه بالا و چهر آفرید

سخن گفت از جام و روغن نخست / همی دانش نامور باز جست
چنین گفت پس شاه با مرد خرد / که روغن چرا زو بها کم نکرد
تو گفتی که از فیلسوفان شهر / مرا خود ز دانش فراوانست بهر
بپاسخ چنین گفت کای دادشاه / بدانند دانا و دل را سپاه
که سوزن کس از استخوان بشمرد / اگر تنگ بیش پدیدش کند رد
بپاسخ بدانائی چنین گفت شاه / که هر دل که آهن کشیده باشد سیاه
بر زنم و بشتر و کنون همچنین / بهر جای دانش او همچنین
سخن با پیک گفت آرسر د / چو دل تیره باشد نگاه کرد
ترا گفتم این خواب کشاد رسن / روان و دل رای شاه این
سخن گر از آن سوی کار گشت / ترا دل ز آهن زنا تنگ تر
تو گفتی بدین سالیان گذشت / ز خون ریزن و ام بر زنگار گشت
نکوهنده بر او آید این تیرگی / چرا بود باید بدین تیرگی
ترا گفتم از دانش آسمان / زدودن دلت کی شود بد گمان
از آن پس که خون آب کرد و برنگ / نگار کرده یار و بروکار زنگ
بسنده آیینش نیز گشت رای / دلش تیز تر گشت پرکار وی
خرد سود تا جامه سیم و زر / بیاورد گنجور جام گهر
بیاورد با سپهبد و دانند گفت / که من گوهر دارم اندر نهفت
گرانمایه‌ای چیز بی دشمنست / ز چون خواسته بهشت آفرید
شب بهاران نخواهد بود / برای که باشند تر سند زرد
خرد باید و دانش و راستی / بکوشی نکوهید در کاستی
مرا خود بپوشد پری زین جهان / تیر از شهریار آشکار و نهان
که دانش تب بهاران نهفت / خرد تاج سپهدار جان منست
به بیش چیز شاه شاد و ماتی کنم / بدین خواسته باسپاسی کنم

ز دو بالک تر برگها برگزید | بیاورد دار چنان چون سزید
منش را به روی کوهی شست | همی داشتش بر زمان تندرست
چنان بد که او شب نخفتی بسی | سپاهی شاه و با سر کسی
نگارش ز نان تیز بودی سپرش | همی بزم جا کی چستی برش
ازان سو کالش کابنده شاه | ندانست اندران هیچ راه نگاه
چنان بد که روزی برآورد رنگ | نگارش نشان بد از پیر رنگ
بدو گفت کز جفت خیزران | جوان پیر کرده بدین بیگمان

سخن سندها و شاه اسکندر

بدانم که پنج آب بودی پرستش | بمن با بگوی این گشت باب
سکندر بدو گفت من بشنوم | ازان آز سپستی ندارد تم
بسندید دانای هندوستان | بیو دانه دران کار هم داستان
چو شب تیره گشت از بر تخت | بیاخت با ماه و دید آهن
شگیر چون اندر آمد ز رنگ | نگه کرد دارو و دید سپر رنگ
بهم ساخت دارو بر آتش نشست | یکی جام بگرفت شاه آن بدست
بدو گفت شاه آن چه را انجمی | چو با پنج و دارو دران انجمی
بدو گفت کای خسرو دادگر | ز داوت شد پشت بیدادگر
برانم که شاه و جهان را و شش خفت | بخفت و شب تیره از خفت خفت
چو تنها بخسپی کای خسرو بار | نیابد ترا هیچ دارو بکار
سکندر بخندید و او گشت شاد | ور الگفت بی سندگیتی مباد
ز دانایان اختر شناسان هم | تو گفتی به هند و هندوستان شده دم
یکی بدره دینار و اسپی سیاه | بهرای ز زرین بخشید شاه
وزان پس یکی خلعت شاهوار | یکی اسب با طوق زرین نگار
ز رنگ خسرو مندرا داد گفت | که با پاک رای خسرو داد جفت

کنون اندر انجمن چیزی که بود | ز دینار و ز گوهر نابسود
بود در کوه شد گنجها ناپدید | کسی چهره آن گشنده ندید
همه گنج با آنکه کردش نهان | ندیدند از آن پس کس اندر جهان
نه گنج نهان کرد در کوهسار | سپاه و با خویشتن دو کار
ز بیداد چون دل ز لشکر براند | تفنوح و شد گنج آنجا بماند
یکی شاه بود اندران بوم و بر | که فورش همی خواندی دادگر

نامه اسکندر به نزدیک فور هند

سپاه و به لشکر به نزدیک فور | یکی مرد فرسوده در جنگ شور
ز شاه نشسته سکندر فیلقوس | فروزنده آتش و نغم و کوس
سوی فور هندی سپهبد بهند | بلند اختر و لشکر آرای هند
سرنامه کرد آفرین خدای | کجا بود و باشد همیشه بجای
کسی را کجا بخت پیروز داد | بماند همیشه بر تخت شاد
گرش خوار گیرد بماند نژند | بیابد بمکافات چرخ بلند
شنیدی همانا که یزدان پاک | چه داد است ما را درین تیره خاک
ز پیروزی از بخت و از فرهی | ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
نماند همی سین روزها بگذرد | کسی دیگر آید کزین بر خورد
همی نام کوشش کرانه درنگ | بدین مرکز ماه و بکار تنگ
چو این نامه آید بنزدیک تو | پراز داد کن رای تاریک تو
ز تخت بزرگی پیاده اندر آی | مزن رای با بوم و بر سرنای
ز نامه مجو چاره و چاره ساز | که بر چاره کرد دور کرد دراز
ز فرمان ما گر یک زمان بگذری | بلندی گزینی و کند آوری
سپارم ترا آتش سپاه گران | گزیده دلیران جنگ آوران
چو سر با سواران سپاه بجنگ | شبان آید تا از درنگ

پاسخ دادن فور به اسکندر

بپرسی کنون زنده پیل و سپاه | که گیتی شود پیش چشمت سیاه
بران کوه بر پیش آرام سپاه | که بندند بر دشت بر کوه راه
همه رای تو بدترین جستن است | نهاد تو هم رنگ اهرمن است
بگیتی همه تخم زفتی مکار | بر تخم پس آنگه بید روزگار
بسی کار نیکویی خواستیم | بدانش دلت را بیاراستیم
جو پاسخ بنزد سکندر رسید | هم‌انگه ز لشکر یلان برگزید

لشکر کشیدن سکندر بجنگ فور هند

گروهی شایسته و پیش رو | بدانش کهن گشته و پهلو نو
سوی فور هندی سپاهی براند | گر روی زمین چند بر جا نماند
بهر سو همی راندشان سپاه | که گفتی جهان زان بیرون بنیست
همه کوه و دریا و راه و درشت | بدل آتش جنگ جویان بکشت
ز رفتن سراسر سپه گشت کند | وزان راه بی راه دشوار تند
هم‌انگه جو آمد بمنزل سپاه | گروهی برفتند نزدیک شاه
که ای قیصر روم سپاه لاچین | سپاه ترا برنتابد زمین
بجوید همی جنگ تو فور هند | ز فغفور چینی و سالار سند
سپه را چرا اگر دو باید شتاب | بدین مرز بی زاد و آن کوه راه
ازین جنگ گر بازگردد سپاه | سوار و پیاده و نیابند راه
جو بهر روز بود تا این زمان | بهرجای بر لشکر بد گمان
کنون بهر کوه و دریاست پیش | که سیری نیابد کس از جای خویش
نگه‌دار همه نام و بار ننگ | نگردست کس جنگ با آب و سنگ
غمی شد سکندر ز گفت زنان | بر آشفت و پیچید با راستان
چنین گفت کز جنگ ایرانیان | ز رومی کسی را نباید زیان
بد ار ایرانی از بندگان بد رسید | کسی از شمان با رخسته ندید

همی برد با خویشتن خشت زرد | ز بر دسته روز کار نبرد
جو آگاه شد روزگار سپاه | گزین کرد جایی ز در رزمگاه

گفتار اندر رزم اسکندر فیلقوس با فور هند

بدشت اندرون لشکر آسوده گشت | زمین از پی خون او کوه گشت
سپاهی کشیدند چهار میل | پس پشت گرد اندرون پیش پیل
ز هندوستان تیزه کار آگهان | برفتند نزدیک شاه جهان
بگفتند جنگی پس از رزم پیل | که او اسب را تنگ کرد رود نیل
سواری نیابد و پیل و شیدن | نه چون شد بود راه باز آمدن
که گر طوم او ز سوا برتر است | مرا و را که دوان جز از پیل پادیست
بفرمود تا فیلسوفان روم | یکی بیند گردند پیش بوم
ابو طاس بر پیل بر کاشتند | بجشم جهانجوی بگذاشتند
چنین گفت کاکنون بیا که زیرا | بیارم یکی چاره زین بجای
نشستند دانش پژوهان تمام | همی چاره جستند بی بیش و کم
یکی زان انجمن کرد آهنگران | هر آنکس که بود اندر ایشان سران
ز رومی و از مصری و پارسی | فزون از بود مرد از چهل بر سی
یکی بود ساختند آهنین | سواران از آهن و آرایش زین
بمیخ و بپس بر زبادو دختند | سوار و تن و باره فروختند
بگردون همه اندر پیش شاه | دو رویش را تبت کرده سیاه
سکندر بدید آن پسند آمدش | خرد مند را هوشمند آمدش
بفرمود تا زان فزون از هزار | ز آهن بکردند اسب و سوار
از او در ستیش جو بود خنگ سیاه | گردونت از آهن سیاه و سپاه
سپه را کار بسته ساخته | وزان کار گشتند پرداخته
از آهن سپاهی بگردون براند | که بر جا سواران جنگی نماند

دو مردیم هر دو دلیر و جوان / سخن گوی و با مغز و دو پهلوان
میان را ببندیم و جنگ آوریم / چو باید که کشور به چنگ آوریم
ز ما هر که گشت پیروز بخت / بدو ماند این لشکر و تاج و تخت
ز رومی سخنها چو بشنید فور / خریدار شد رزم او را بسور
تن خویشتن دید مانند شیر / یکی باره چون اژدها زیر
بدو گفت رزمست و آیین راه / بگردیم یک با دگر بی سپاه

آوردن اسکندر با فور هند و کشته شدن فور هند

سکندر سواری بسان قلم / سلاحی سبک بازبای دژم
دو خنجر گرفته در دو کف / بگشتند مردو میان دو صف
سکندر چو دیدش که چون پیل مست / یکی کوه زیر اژدهایی بدست
بیاورد ازو ماند اندر شگفت / غمی شد دل از جان و تن برگرفت
همی گشت با او به آوردگاه / خروشی برآمد ز پشت سپاه
دل فور پر درد شد زان خروش / بر آنسو کشیدش دل و چشم و گوش
سکندر چو باد اندر آمد بگرد / بزد تیغ هندی و بران مرد
بزد بر سر تا بر و گردنش / ز بالا بخاک اندر آمد تنش
شد از لشکرش جنگ تا آسمان / برفتند گردان ایران دمان
یکی کوس بد پیشش از چرم و زر / که آواز او برگذشتی ز ابر
برآمد دم بوق و آوای کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
بران هم نشان هندوان نیز هم / بجستند کی بر دل اندر درود
خروشی آمد از دشت کای راستان / سرمایه مرز هندوستان
سر فور هندی تباک اندرست / تن پیلوارش بخاک اندرست
شما را کنون از پی کیست جنگ / چنین رزم و شمشیر چندین درنگ
سکندر شما را جهان نیکخواه / ازو هست باید همی رزم سوز

سکندر بیامد بسوی حرم / گروهی بدو شاد و برخی دژم
ابا ناله بوق و با پیل رفت / بدیدار جای براهیم رفت
که خان حرم را براهیم بود / بدو اندرون رنج بسیار بود
که فرزند شهر براهیم بود / پدر حنظلی و چلیپا بود
خداوند خواندش بیت الحرام / بدو شد ره ایزدی آن تمام
ز پاکی ورا خانه خویش خواند / نمایش بدان چوب اندر نشاند
خدای جهان را نباشد نیاز / بجای خور و کام و آرام و ناز
پرستش گهی بود تا بود جای / بدو اندرون یاد کرده خدای
پس اسکندر آمد سوی قادسی / جهانگیر با چهره پارسی
چو آگاهی آمد بنصر قتیب / که او بود فرخنده با فر و زیب
پذیره شدش با بسی پیر و مرد / دلاور سواران سنیزه و نبرد
سواری بیامد هم اندر زمان / ز نزدیک نصر و سکندر دمان
که این مژده از آن که آمد ز راه / بخوردی همی تاج و گنج و سپاه
نبیره اسماعیل نیک اخترست / که بود او براهیم پیغمبرست
چو پیش آمدش نصر بنواختش / یکی پایه در پایگه ساختش
بدو شاد شد نصر و گوهر گرفت / همه رازها برگشاد از نهفت
سکندر چنین داد پاسخ بدوی / گرای نیک دل مهتر راستگوی
بدین دوده اکنون که مهتر کیست / بخواز تو ... روزگار تو چیست
بدو گفت نصر ای جهاندار شاه / جدا گشت مهتر بدین جایگاه
اسماعیل چون زین جهان در گذشت / جهانگیر قحطان بیامد ز دشت
ابا لشکری گشن شمشیرزن / بپیمود ... گرفت انجمن
بسی پای کند زان سان گذشت / بدین دوده مان روز برگشته شد
نبیره جهان آفرین را بسند / بروی تبه شد دل چرخ بند

زلشکر سواری مصور بجست | که مانند صورت نگارد درست
بدو گفت سوی سکندر خرام | وزین مرز وا زما مبر هیچ نام
برو نیک بنگر چنان هم که هست | بگفتار تا چون نماید بدست
ز رنگ و ز چهره و ز بالای او | یکی صورت آر اسپ و بالای او
نگارنده بشنید از و برنشست | بنزد مهان سپه بایست
بصدر آمد از اندلس چون نوند | بر قیصر اسکندر ارجمند
چو بر گاه دیدست بر تخت زین | سپاه و ز قرطاس و از رنج چین
نگار سکندر چنان هم که بود | نگارید از انجای برگشت زود
چو قیدافه چهر سکندر بدید | غمی گشت و بنهفت و دم درکشید
چنین گفت کین مرد جستی کلاه | کجو برد بزم و سپاه گزو راه
مر انگیز که پیشش آر جنگ | شود در جهان زند کاینش تنگ
سکندر ز قیطون بپرسید و گفت | که قیدافه را بر زمین گشت جفت
بدو گفت قیطون که ای شهریار | جز او نیست اندر جهان نامدار
شمار سپاهش نداند کسی | اگر بازجویی ز دفتر بسی
ز گنج و بزرگی و شایستگی | ز دانستگی هم ز بایستگی
برای و بگفتار بنیکی گمان | نه بینی چو ماننده او در جهان
یکی شارستان کرده دارد ز سنگ | که بنشار ادان انگشتش تنگ
زمین چهار فرسنگ بالای او | برین هم نشان نیز پهنای او
گر از گنج پرسی خود اندازه نیست | سخنها او در جهان تاج زیست
سکندر چو بشنید ازین یاد کرد | بفرمود تا پیش او شد دبیر

نامه فرستادن اسکندر نزدیک قیدافه ملک اندلس

نوشتند پس نامه بر حریر | ز بشیر او زان اسکندر شهر گیر
بنزدیک قیدافه هوشمند | شده نام در بزرگی بلند

تو چندین چرا ای سخن برگرفت | ز دارا شنیدستی جدا او ملاف
بران نامه بر مهر زرین نهاد | هیونی برافگند بر سان باد
چو اسکندر آن نامه او بخواند | بزد نای رویین و لشکر براند
همی رفت یکماه و بویان براه | چو آمد بمرز او با سپاه
یکی پادشا بود فریان بنام | ابا لشکر و گنج و گسترده کام
یکی شارستان بد برش تنگ | سپه بود او نیز با نام و ننگ
بر آن شار برو برگذشته سوار | سپاه و دلشکر گرفت آن حصار
سکندر بفرمود تا جاثلیق | سپاه و ز عراده و منجنیق
بیکهفته بشکست حصار بلند | بشهر اندر آمد سپه برگزند
سکندر چو آمد بشهر اندرون | بفرمود تا کس نریزند خون
یکی پور قیدافه داماد بود | بدان شهر فریان بدو شاد بود
بدو داده بد دختر ارجمند | کلاهش ز قیدافه گشته بلند
که داماد را نام بد قیدروش | بدو داده فریان ...
یکی مرد بد نام او همچو گیر | چو بیتش زن و سوی گشتنه اسیر
سکندر بدانست کان مرد کیست | غمی شد که درمان آن درد چیست
بفرمود تا پیش او شد وزیر | بدو داد فرمان و تاج و سریر
هم او سند را بطلیوس دژنم | یکی رای زن بود گسترده کام
بدو گفت کامروز بخت عروس | ترا خوانم اسکندر و فیلقوس
تو بنشین بر این تخت و گاه کیان | من ایدر بپشت کمر بر میان
بفرمای تا گردن افسید دوش | بیمرد ز نالگاه جنگی ز دوش
من ایدر بپشت بخواهش کری | فرو ایدن نام بر آنکه ترا کهتری
نشستن گهی پیش یابی انجمن | چو خواهش نمایم ببخش سخن
شنیدند مردم دستور با او درود جفت | ندانست کین راز با شه نهفت

فرستم کنون با تو او را بهم
بخواندت به مادرت پیش و کم

اگر ساوه و بازم و پنهگوست
کسی راند ... در جنگ پوست

نگه کن برین یک دو سه پیکرزن
که گوید به او زخم با پیکرزن

توان کن زنو پیکر او بانگره
بیاد آوردش هیچ دل پاک مرد

جواین پاسخ آمد بیانی ز شاه
سپه یک بانگ کردان ...

چه گوئی که او را بدارم چو جان
که و یافتم ... و جان ...

سواری دو از ده میان برگزید
نکردان رومی جهان جوی ...

که بودند هر دو هم آواز او
نگهداشتندی همی دل راز او

رفتن اسکندر بسوی ... قیدافه ...

چنین گفت کاکنون برادرت ...
نخوانیده ... از سطفون

همی رفت پیش اندرون قیدروش
سکندر سپرده به دو چشم و گوش

بر ایشان همی‌اند بهتر ستور
بگوئی ... سکنش بود

به پرپر زهر کوه میوه و ...
فراوان کی بود بر کوه ...

برفتند ازان بوم و بیابان ...
بدان بوم بگذرد و بود شاه

چو قیدافه آگه شد از قیدروش
زبهر سپه ... کوش

پذیره شدش با سپاه گران
همه نامداران ... و ران

... سینه چون روی مادر ...
... کستره

... قیدافه تا بر نشست
همی رفت ... گزید

به قیدروش آنچه دید و شنید
همی گفت ... و جشن ...

چه گوئی که او را بدارم چو جان
که ... جان زنان

که بر شهر ... چه آمد ز رنج
نماند ... و لشکر و گنج

مرا نیک آمد همی ماه و پس
رها کرد از اسکندر ...

وگرنه ... سود ناکردنم
زننده ... بسوزد تنم

چو پیش من آورد چنان ...
بلندی ... همی ... پیای

سپاه و ... بجا ... پیش
چو دیدش ... از ... پیش

... سکندر ... کرده
ازان صورت او جدائی ...

گفتار اندر شناختن قیدافه اسکندر را

... قیدافه گوهر ...
بدان ... نامور ...

فرستاده ... انجمن
دلیر آمد ... انجمن

به گفت کای ... بکام
بگو ... سکندر چه ... پیام

چنین داد پاسخ که شاه جهان
سخن گفت با من ... نهان

گر قیدافه ... دل ... بگوی
گر ... در عالم بجوی

گر ... فرمان ما
نگهدار ... پیمان ما

... با نزد آری ... دل
... کل ...

نشان ... با تو ...
... برشناختم

... سندی و شرم ...
جهان ... رای ... تست

کنون گر ... بارساو
بدانی که ... تو ... و

... خوبی و ... ستی
چو ... که راستی

... قیدافه چون ...
جز از ... هیچ ... درمان ...

... کاکنون ...
سپاس ... دل ...

... و ... پاسخ دهیم
... ای ... نهیم

سکندر ... سوی ... پیش
همه شب ... است ... پیش

چو ... کوه ... چراغ
چو ... روز ... شد ...

سکندر ... بدان ... گاه
دو لب پر ز خنده و دل از غم سیاه

... ساو ... رساله بار
بیامد ... بر شهریار

همه کاخ او ... نهاده دید
نشستن ... که نهاده دید

سکندر چو دید آن گشاده دو لب | بر او تیره شد روز چون نیم شب
همی گفت کای نیکبخت در نهان | مبادا که باشد کسی در جهان
بدو گفت قیدافه کز خیره روت | چه آیی بدین پیش من بر درست
نه نیروت بودی نه شمشیر تیز | نه جای نبرد و نه راه گریز
سکندر بدو گفت هر کز جهان | بمردی بود خواستار جهان
نباید که هیچ از ره گزند | که مردی دل آگنده گردد نژند
اگر با منستی سلاح کنون | همه خانه کشتی چو دریای خون
ز کشتن بکردی جگرگاه خویش | سپه رفتی پیش بدخواه خویش
بخندید قیدافه زان کار اوی | از آن مردی و تندی گفتار اوی
بدو گفت کای خسرو شیرفش | بمردی مکن [illegible]
نه از فر تو کشته شد فور هند | نه دارای داراب گردان سند
که برگشت روز بزرگان دهر | از اختر ترا بیشتر بود بهر
بمردی تو کی یافتی کشتی چنین | که مهتر شدی بر زمان و زمین
همه نیک و بد را ز یزدان شناس | وز او دار تا زنده باشی سپاس
تو گویی که دانش همی مر تراست | نه چیزیم همی گفت کو تو راست
کجا آوری دانش و [illegible] | جوانی چنین در دم اژدها
بروزی به روز جوانی مکن | و پیشتاده سازی ز خون ریختن
مرا نیست آیین خون ریختن | نه بر خیره با مهتر آویختن
چو شاهی بکاری توانا بود | جهانشاه باید که دانا بود
جهان دار کز ریختن خون شاد | جز آتش نه پسندد جز جام کام
تو این جای بشنوی [illegible] | چو رفتی بگیتی کار سپاری تو
کزین پس نیایی به پیغمبری | ترا خاک ده دارم که اسکندری
ندانم کسی از گردنکشان | که از چهره او ندارم نشان

سر خانه را پیکر از چرخ و زر | بر او اندرون چند گونه گهر
بر پیش اندرون اسپ [illegible] | دو فرزند شایسته در خورد گاه
چو طینوش شد اسپ افگن و دست | نهاد او بکشاد قیدافه گوش
بمادر چنین گفت [illegible] | که ای شاه نیک اختر و دادگر
چنان کز گرانمایه طینوش [illegible] | بر او شاد و خشنود باد جهان
[illegible] | [illegible]
کی زنده [illegible] جان [illegible] | بروز جوانی جوان من اوست
بدو گفت قیدافه که اندرون کنم | گر او را بزرگی با فزون کنم
با سکندر از سوی شاه گفت | که اکنون تو او رهنمان را نهفت
چه خواهی و رای سکندر بجست | چه گویی تو از شاه و پیشگاه درست
سکندر بدو گفت کای پر خرد | [illegible]
بدو گفت شو با [illegible] | [illegible] چهارم سپاه
که اندر همه کشور تاج و تخت | [illegible] شاهی ز فرهنگ و تخت
چو طینوش گفت و سکندر شنید | نگر دار با او دمان برده دید
بدو گفت کای ناکس [illegible] | [illegible]
ندانی که پیش کی داری نشست | بر شاه [illegible]
سرت را بر نیزه [illegible] | [illegible] گفت شاه [illegible]
اگر [illegible] این [illegible] | سرت کنده [illegible]
[illegible] | [illegible]
یکی گفت برزد بر او [illegible] | که آتش [illegible] پیش
به طینوش گفت این گفتار | زبان در [illegible] شاد
[illegible] | بر پیش [illegible] نشستم [illegible]
چنین گفت [illegible] سکندر [illegible] | که طینوش [illegible] افگن [illegible]

یکایک کی پیش دیدم براه
فشاندم بر او بر گهر گاه شاه

دوم من نه پیشتر و در پیش اوی
نپیچم روان را ز اندیشه اوی

بگویم که چندان فرستاد چیز
گران بی نیازت نباشد بچیز

فرستاده گوید که من نزد شاه
نیارم شدن در میان سپاه

اگر شاه را پند گوید جزین
شود دشمن طینوش بر من بکین

به پیمانش نه بیداد تو پیوسته
نه هر گونه گنج و آراسته

نباید که چندین آیی سپاه
اگر بازگردد کشادست راه

چو او بشنود چرب گفتار من
نبیند نشیب از رنگ و بازار من

بپاید برین مایه زیر درخت
نگنجور نخواهد و تاج و تخت

تو جنگی سپه گرد او اندر آر
برآسای از گردش روزگار

مکافات من باشد و کام تو
نجوید کسی زان پس آرام تو

گر آری تو آید بسی خواسته
پرستنده و اسب آراسته

چو طینوش بشنید آن شاد گشت
لبان کی پر آواز گشت

چنین داد پاسخ که دارم امید
که گردد بر او تیره روز سپید

بدام من آویزد و ناگهان
بجویم نهان کاو بریخت اندر جهان

چو دارای داراب گردن کشم
چو فور و دلیران سپهدار هند

چو قیدافه گفت اسکندر شنید
بجنبید کش چاره او بدید

بخندید از آن چاره در زیر لب
دو دستش نهان کوفت زیر قصب

سکندر بیاموخت نیرنگ اوی
برانداخته چو جان تاریک اوی

همی چاره جست آن شب دیریاز
چو خورشید بنمود سیمین طراز

برافراخت آن گرد سیمین درفش
گمان شد بر نیان بنفش

سوگند خوردن اسکندر بنزدیک قیدافه

بیامد سکندر بنزدیک شاه
پرستنده در پیش تا بارگاه

ازین آزمایش نه از روزبان
بماند مگر دو پستی در میان

چو گوینده این پاسخ دهید
مرا اندرین رای فرخ نهید

بزرگان همه سر برافراختند
همی پاسخ پادشا ساختند

بگفتند کای شاه فرخ نژاد
نداند کسی چون تو فرخ نژاد

بگوید مگر کو گفته بود
نخست آنکسی کش تو گفته بود

اگر دوست گردد ترا پادشا
چو خواهد خورد مردم پارسا

نه او دوست باید بدین گنج تو
بپیروزی بجز رنج تو

چو اسکندری کاید از روم
نبردی بر او آورد ... بوم

همی از در آشتی بازگرد و بجنگ
همه جنگی بنشیند به بیشه

چو آتش تابی نهنیم و بی
نه والا بود مرد بر فاش حی

چو بشنید کش آن خبر داد
پسندیده بود با کمال جوان

یکی تاج بر گاه خواهد مرز
کسی کو هرش را ندانست ارز

ز گنج بگذشت و ز تاج بدر
سپاورد با یاره طوق زر

فرستاده را گفت کین نیکنام
مرا آنچه دارد جهان او روان

بتاج کیان جان سپرد او بهوش
ز گوهر زند بر پایه گرد هوش

یکی تخت بود هفت بخت
به پستی کشاینده هنگفت

به پیکیک اندر هر یک یافت
بکاره سر سختی شاه خفته

سراسر بیاجون سپرده ها
ندانست کرگ و هرش را بها

ز اندوه بار صد گوهر شاهوار
همان پنج یاقوت و هم ...

دو بودی شقال هر یک بسنگ
چو یک دانه نار بودی برنگ

زمرد در و چهار صد پاره بود
ز سبزی چو ... تر نخ تا بود

کشاده شتروار بود چهل
زانی بود چون موج دریا بدل

وگر بار باشد زو دندان پیل
چه دندان در ... جون ... پیل

کرا امید بیشتر از نام جوی | که دانست کس را بر آیند روی
برو مهتران خواندند آفرین | یکایک نهادند سر بر زمین
یکی نامور گرد پس شهریار | ز ایران و داران و رومی سوار
زره دار با گرزه گاو روی | برفتند گردان پرخاش جوی
همه گرد بر گرد آن پیشه مرد | کشیدند صف با سلاح نبرد
بپیکار جوشید کای مرد تیز | همی جنگ را آمدیت ار بکار
برزید طینوش رجای خویش | پشیمان شد از دانش و رای خویش
بدو گفت کای مرد برتر منش | ستایش گزینی به از سرزنش
ندانم بود پیمانت با مادرم | نگنجی کز ارا سپستی کنم درم
چنان هم که با خویش بن قیدروش | برنگ گیان ورا پستی انگبوش
سکندر بدو گفت کای شهریار | چرا پشت گشتی بر این کار زار
ز من ایمنی ترس و هول چار | نیازارد از من کسی بی گناه
نگه دارم از فرمان قیدافه این | ز نیکو بود شاه پیمان نگین
چو داده شد از اسب طینوش زود | زمین را ببوسید و زاری نمود
جهاندار بگرفت دستش بدست | بدان گونه گو گفت پیمان شکست
بدو گفت چندین مپیچان گزین | سخن را تو بندار بی بیم کین
چو داور بتخت زرین نشست | مرا تا نهادم به پیمان تو دست
بگفتم که من دست شاه ورا | بدست تو اندر نهم همچنین
همان روز پیمان من شد تمام | بگو بر بیاید نشاه و کشاد نام
سکندر منم و این زمان من بدم | بگو تا دهد اسپ تا نام زدم
همان روز برفتند لوا کاه بود | که اندر گفت جنب شاه بود
ببستند در کاخ قیصر که تخت | بیارای زیبا کلاه افسان درخت
بفرمود تا خوان بیاراستند | می و رود و رامشگران خواستند

سراسر پیاده همه جابجای | خود و فیلسوفان رومی به پای
پرستنده دید آن کار شاه | پذیره شدندش یکایک براه
ببردند لختی ز چیزی که بود | گر از گنج شاهان بد ز کشت و درود
یکایک همی خواندند آفرین | بر آن برفشان شهریار زمین
سکندر چو روی برهمن بدید | وزو گوه آواز ایشان شنید
دوان و برهنه تن پای بر | تهی بود جای دانش هنر
ز برگ گیا پوشش و تخم خورد | برآسود از روزگار نبرد
خور و خواب و آرام ورد شب اوی | برهنه همه جای گشته گروه
همه خوردنی شان ز میوه و دار | ز تخم گیا رسته بر کوهسار
سراسر همه دشت نخچیر بود | گیاهان خوردن و پوشش از یز بود
خردمند گفت ای جهانگیر مرد | کس از ما نگوید ز جنگ و نبرد
سکندر بپرسید از خواب و خورد | از آسایش و روز جنگ و نبرد
ز پوشیدنی هم ز گستردنی | همان خاموش بودن و نیستی

پاسخ دادن برهمن شاه اسکندر را

نخواهد کسی خواب داریم بهر | ز گردون جدا نیست تریاک زهر
چنین داد پاسخ برهمن بشاه | که ای شاه با داد گیتی پناه
ز پوشیدنی نابر گستردنی | ز پوشیدنی نا ز گستردنی
برهنه چو زاید ز مادر کسی | نباید که نازد به پوشش بسی
وز آید برهنه شود باز خاک | همه جای ترس است و تیمار و باک
زمین بستر و پوشش از آسمان | بره دیده بانی که آید زمان
جهانجوی چندی که کوشد بچیز | گران چیز گفتن نیرزد بنیز
چو او بگذرد زین سپنجی سرای | از و باز ماند بر و تاج و گنج
نیابد از آن گنج جستن همراه او | بجا ماند آن بیاید که او

بپرسید پس شاه فرمان روا | که حاجت چه باشد شما را بما
ندارم دریغ از شما گنج خویش | نه هرگز براندیشم از رنج خویش
یکی گفت کای شهریار بلند | در پیری و مرگ بر ما ببند
چنین داد پاسخ بدو شهریار | که با مرگ خواهش نیاید بکار
جوانی که ایدر بماند دراز | هم آزرده ور پیری نیاید فراز
برهمن بدو گفت کای پادشا | جهاندار و دانا و فرمان روا
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست | ز پیری بتر نیز پتیاره نیست
چو بر هیزم از دست جنگ اژدها | اگر آهنی زو نیابی رها
جهان را چه کوشش بخواهی همی | گل زهر خیره چه بویی همی
ز تو باز ماند همی گنج تو | به دشمن رسد بی گمان رنج تو
ز بهر کسان رنج بر تن نهی | ز کم دانشی باشد و ابلهی
پیام است از مرگ و موی سپید | بدو در چه داری تو چندین امید
چنین گفت پس شاه دل شهریار | که گر کس هم از بخشش کردگار
که دریافتی من که گشتی جهان | نبیند چو بر گردش آسمان
ز فرزانه و مرد بر دانش خرد | ز بخشش بکوشش نیاید بکار
دگر هر که در جنگ من کشته شد | که از اختر خویش روز برگشته شد
هر دو بجان بجنگ من برسد | که بیدار کس پس نیابد رها
همه بینم از داد فرمان ایزدی | چو گشتند یا زاده جز اوی
کس از خواست یزدان کسی بنجست | نگار زمانه بهانه نیافت
بسی چیز بخشید و فرستاد کسی | بتنها ز نزدیک ایشان بسی

رفتن شاه اسکندر بزمین خاور

بیاراست از آنجایگه برگرفت | بیان هم نشان راه خاور گرفت
ز شهر برهمن بجایی رسید | یکی بیکران ژرف دریا بدید

وزان پس گرازان چو آتش بجنگ | جهان شد بر آهنگشان تار و تنگ
بهر گوشه بر فراوان بمرد | بزرگان دانا و مردان گرد
ز نیکو پیاده فراوان گراز | چو الماس دندانهاشان دراز
نداشت دگر شیر بیشه تگاو | که با جنگ ایشان نبد توش و تاو
سپاهش ز دریا بیکسو شدند | بدان بیشه‌ستان آتش اندر زدند
بکشتند از آن شیر چندان گراه | بیکجا یکی تنگ شد بر سپاه

رسیدن شاه اسکندر بزمین حبشه

وز آنجایگه شاه خورشیدفش | بیامد دمان تا زمین حبش
ز مردم زمین دید چون پر زاغ | سیه گشته و چشمها چون چراغ
تن آور یکی لشکر و رسند | برهنه تن و گوشها بالا بلند
چو از دور دیدند گرد سپاه | خروشی برآمد برابر سپاه
سپاه انجمن شد هزاران هزار | وز آن تیره شد دیدهٔ شهریار
بسوی سکندر نهادند روی | بجستند بسیار پرخاشجوی
بجای سنان استخوان داشتند | همی بر تن مرد بگذاشتند
جهانجوی فرمود پس شهریار | که بر داشتند آلت کارزار
برهنه بجنگ اندر آمد حبش | همی کشت از آن لشکر شیرفش
بکشتند از ایشان فره سوار | ز حبه و دیگر سپه کارزار
چو خون ریختن گشت روی زمین | سراسر بکردار دریای چین
چو از خون و مرده دشت آلوده گشت | برگشته سر جای بر توده گشت
بدان توده خاشاک بسیار زدند | بفرمود تا آتش اندر زدند
چو شب گشت بشنید آواز گرگ | سکندر بپوشید خفتان ترگ
یکی پیش رو بود مهتر ز پیل | ببر بر سپه بر دو شت هم کنیل
از آن لشکر مهتران فراوان کشت | بسی چند فرمود بر کند و کشت

همه شهر با او نداریم تاو / خورش بایدش هر شبی پنج گاو
بجوییم بر کوه خارا بر بوم / بر اندیشه و بر نهادار بر بوم
درم دادشان شاه جنگی ز گنج / چه آورد با خویشتن گاو پنج
بکشت و بپرداختشان چرم چست / بدان چاره دوری و داد و دل مرد دوست
بیاکند چرمش ز زهر و ز نفت / سوی اژدها روی بنهاد تفت
بفرمود تا پوست برداشتند / ز دادار و نیکی دهش یاد کرد
بدم بر چنان اژدها باد کرد / همه دست بر دست بگذاشتند
چو نزدیک اژدها رفت شاه / لبان یکی ابر دیدش سیاه
زبانش کبود و دو چشمش چو خون / همی آتش آمد ز کامش برون
چو گاو از سر کوه بیفکندند / مران اژدها را خورش ساختند
فرو برد چون باد گاو از نهیب / چو آمد ز جنگ و بیابان بر
چو از پوست پیوندش آگنده شد / در اندام زهرش پراکنده شد
همه روده گاه نیشش سوراخ کرد / بمغز سرش راه گستاخ کرد
همی زد سرش را بران کوه سنگ / چنین تا زمانی بر آمد درنگ
سپاهی بر او بر ببارید تیر / بپایان آن کوه نخجیرگیر
وزانجایگه تیز برداشتند / تن اژدها خوار بگذاشتند
سپاه و درشت بگوهی دگر / گذر ان نیزه دشت مرد برخاسته
بلندیش چون آسمان برد دید / بران کوه چون تیغ شمشیر دید
یکی تخت زرین بران تیغ کوه / ازان نیز که و دور از گروه
یکی پیر مرده بران زر تخت / همانا که بود ش پس از مرگ بخت
ز دیبا کشیده بر او جادوی / ز هر گونه بر پیرش افسری
همیکرد بر گرد او سیم و زر / کسی را نبود دست بر و برگذر
هر آنکس که رفتی بران کوه سیار / گزان مرد چیزی کند خواستار

ببندید پیش آمدن را میان / گزین آمدن تا بباید زیان
بفرمود تا فیلسوفی ز روم / برد نامه نزدیک شهر مردوم
بسی نیز بشنید بر خشم گشت / فرستاد خود با چنین دو جفت
چو دانا بنزدیک ایشان رسید / همه شهر تن دیده و مردمی دید
همه لشکر از شهر بیرون شدند / به دیدار روی هماسون شدند
بران نامه بر شد سپاه انجمن / از ایشان هر آنکس که بد رای زن
جوانان همه بخواند دانا بشهر / زرای دل از شهر برداشت مهر
نشستند با مهر نشستند باز / که داریم بر شاه کردن نماز
فرستاده را پیش بنشاندیم / یکایک همه نامه برخواندیم
نخستین یکی گفتی زین شاه بخت / ز نیک پیروزی و زنده شاه کس
اگر لشکر آرد بشهر هروم / ز هر بهیژی زهر تیغ پای بوم
ز هر سو کرائی ببیند بوم و بر / بگاه و شرف در دریای گدر
پی انداز و شهر ما برشت / به پر زرق و هزاران برشت
همه شب بخفتند جنگ اندریم / ز بهر دل و جنگ اندریم
ز چندین گی را بود دست شویی / گروه شهر کانرا بود شهر دریی
ز هر زنی کو کرا آید شوی / از ان پس کس بروانه نمیرد
اگر دختر آید بشوی پدر یکی / ز بن تا سه دو چه مرده بمکن
همان خانه جاوید جایی وی است / بلند آسمانش هوای وی است
وگر در دو فرش باشد بپرواز / بسوی سروش فرستند باز
وگر زو ابر زاید انجا رسپ / نباشد بیا شد بر ما نشیب
ز هر سو که آمی برین بوم و بر / بگیرد ز رف دریای گدر
بیاید که شتن همه پای ژرف / اگر خورش بود روز گاه باد برف
ز دو دشت گاه هر شبی ده هزار / نگهبان بود بر لب رودبار

مرا از کی یار هم شماست | گرامی تر نزدیک هم روست
چو دیدار باشم برانم سپاه | نباشم فرستاده زان جایگاه
ببینم که تا چیست آیین و فر | سواری و زین پای و پای بر
ز گفتار و دیدار پرسم نهان | که این مرد زن چون بود در جهان
اگر مرد باشند فر و گوهرست | نه بینم که گفتار جام آن کجاست
فرستاده آمد سخنها بگفت | همه راز بیرون کشید از نهفت
بزرگان کی انجمن ساختند | ز گفتار با دل بپرداختند
که هرگز نبینیم زین در هزار | سخن گوی و دانند و هوشیار
ابا هر صدی بسته تاج زر | بدو در نشانده فراوان گهر
چو گرد آید این تاج باشد دویست | که هر یک جدا اندر خور شاهی است
یکایک بسنجیم و گردیم تل | ابا کوهران هم یکی پیل
چو دانیم کامد بنزدیک شاه | یکایک بدید و شنیدش براه
که آمد بنزدیک ما آگهی | ز دانا و شاه و از فرهی
فرستاده برگشت و پاسخ بگفت | سخنها همه با خرد بود جفت
سکندر ز منزل سپه برگرفت | ز گفتار ایشان بماند در شگفت
دو منزل برآمد یکی باد خاست | وزو برق از آسمان گشت راست
تبه شد بسی مردم پای کار | ز سرما و برف اندر آن روزگار
بدان سخت سرما دو منزل برفت | چو آمد بنزدیکی شهر تفت
برآمد یکی ابر و دودی سیاه | بر آتش همی رفت گفتی سپاه
زره گشت بر تن دلیران چو جفت | ز نعل سواران زمین بر شد جفت
برین هم نشان تا بشهری رسید | که مردم بسان شب تیره دید
فروهشته لفچ و برآورده کنج | همه لفچ کنج و همه کنج و لفچ
همه دیدگانشان کرده انگشت | همی از دهان آتش آمد برون

وز آنجای با یک جهاندان سخن | شنیدم که هرگز نگردد کهن
خردیافته مرد یزدان‌پرست | بدو در یکی چشمه گوید که هست
گشاده سخن مرد بارای و کام | کجا آب حیوانش خوانند نام
چنین گفت روشن دل پرخرد | که هر کآب حیوان خورد کی مرد
ز فردوس دارد آن چشمه راه | بشوی در و تن بریزد گناه
بپرسید قیصر که تاریک جای | بدو اندرون چون رود چارپای
چنین پاسخ آورد یزدان‌پرست | گزین راه بر کوه باید نشست
سکندر بفرمود کاسب گله | بلشکرگه آرند یکسر گله
گزین کرد ازو بارگی ده هزار | همه چارساله ز در کارزار
بزرگان سپه را بدان بخواند | وز آن جایگه شاد لشکر براند
همی رفت تا سوی شهری رسید | که از آسمانش کرانه ندید
همه شهر باید بدو در فراخ | بر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
فرود آمد و باده و بگاه | بنزدیک آن چشمه آمد فراز
گره دهقان ورا نام حیوان نهاد | چو از دور پیش حیوان بگردید
همی راه اگر گشت خورشید زرد | فرو شد بدان چشمه لاجورد
ز یزدان پاک آن شگفتی بدید | که خورشید گشت از جهان ناپدید
سپاه و بنه لشکر خویش باز | دل پر ز اندیشهای دراز
شب تیره گرد از جهان رانده بود | بس اندیشه با پهلوان مانده بود
بخوابید لشکر به شبگیر کوه | گزیت از میان سپه برگزید
چهل روزه از خوردنی برگرفت | پیاده و مانده چه باید شکست
سپه را و ایران سپه را یکی گرد | یکی پیش رو جست بر پای کرد
ورا اندرین خضر بد رهنمای | سپه نامداران آن انجمن
سکندر بیامد بفرمان او | دل و جان سپرده به پیمان او

بدو مرغ گفت ای دلارای رنج / چه جویی همی زین سرای سپنج
اگر برتر آیی ز چرخ بلند / همان باز گردی بسی زار و نژند
کنون کامدی پیش و دیدی بنی / دگر گر در از خشت پخته نبی
چنین داد پاسخ که این هست دود / ز نی هم بسر بر که جای نشست
چو بشنید پاسخ فرو داشت / بر و چهره شد مرغ بر دار زرد
بدو گفت کاندر جهان بانگ رود / شنیدی ورا از سپهر بلند
چنین داد پاسخ که هر کو به بر / ز شادی همی بر بخندید بر
ورا شاد مردم نخوانند کسی / و گر جان و دل پر ز شادی
بجا آمده برشد و چون بخود / تهی ماند مرغ و شکیبا شود
بپرسید که دانای و راستی / فرو رفت گر کژی و کاستی
چنین داد پاسخ که دانش نزود / بی سر بیفراز و از سر گرد
بسوی ستود آمد از تیره خاک / بمنقار چنگال را کرد پاک
ز قیصر بپرسید که یزدان پرست / بشد تا بر کوه و دار بشکست
بدو گفت چون بود شد بنگ تخت / نگیرد بر پشت شد چون کوه
ازان چوب بو بینده شد برکشیم / جهاندار چون دید روشن روان
بگفتش بسی کرده ستمگار شد / همی گفت با کس نشد پیش
بقیصر بفرمود تا ما بکوه / پیاده شوی پیش تیغ کوه
بهر چند کنار سر کوه گشت / گر زو شاد و مانی تا بیابان مرست
سکندر چو بشنید شد سوی کوه / بدیدار بر تیغ شد بی گروه

رسیدن اسکندر در آن کوه که اسرافیل علیه السلام نشسته و صور بدهن گرفته منتظر امر

سر اسرافیل را دید صوری بدست / بر افراخته سر ز جای نشست
پر از باد دم و دیده کان بر زند / که فرمان کی آید که برزند دم

دو هفته بران جایگه بر بماند / چو آسوده از گشت لشکر براند
سوی خاور آمد چو خاور بدید / ز گیتی همی راه رفتن گزید
بره بر یکی شارستان دید پاک / که نفشاند گفتی برو باد و خاک
چو آواز کوس آمد از دشت پیل / پذیره شدندش بزرگان دو میل
جهانجوی چون دید بنواختشان / بخوبی شنید و بر افراختشان
بپرسید کاندر چه باشد سخت / کزان برتر اندازه نتوان گرفت
زبان برگشادند بر شهریار / بنالیدن از گردش روزگار
که ما را یکی کار پیش است سخت / بگوییم با شاه پیروزبخت
ازین کوه سر تا بابر اندرون / دل ما پر از درد و رنج است و خون
ز چیزی که ما را بلی و تاب نیست / ز یاجوج و ماجوج مان خواب نیست
ز یاجوج و ماجوج خسته دلیم / چنان شد که از جان همی بگسلیم
چو آیند بهری سوی شهر ما / غم و رنج باشد همه بهر ما
فزونست شان ز کامت از کنج / از ایشان نه کاهی بدست
همه رویهاشان چو روی هیون / زبانها سیه دیدهاشان چو خون
سیه روی و دندانها چون گراز / که یارد شدن نزد ایشان فراز
همه تن پر از موی و موی همچو نیل / بر و سینه و گوششان همچو پیل
بخسپند یک گوش بستر کنند / دگر بر تن خویش چادر کنند
ز هر ماده‌ای بچه زاید هزار / کم و بیش ایشان که داند شمار
بگرد آمدن چون ستوران شوند / تکاپوی آرند چو گوران شوند
بهاران که ابر اندر آید بجوش / همان سبز دریا برآید بجوش
یکی شان بود زان سپس خوردنی / نیوبند هر سو بیاورد نی
خورش شان بود آن سپاه گران / بیایند ایشان گروها گروه
کز کنند و گرد تن بالش ان

همی ریخت بر گوهری یک رده / چو از خاک تا تیغ گشت آزده
پس آن گه ورا روغن برآمیختند / همی بر سر گوهران ریختند
بخروار انگشت بر سر زدند / بفرمود تا آتش اندر زدند
دم آورد آهنگران صد هزار / بفرمان پیروزگر شهریار
خروشیدن دمنده برآمد ز کوه / ستاره شد از تف آتش ستوه
چنین روزگار بسی برآمد بران / دم و آتش و رنج آهنگران
گهر یک بیک اندر و ساختند / وزان آهن سینه یکی ساختند
ارشش تا بصد بود بالای او / چو فرسنگ صد بار پهنای او
ز یاجوج و ماجوج گیتی برست / زمین گشت جای آرام و نشست
از آن نامور سد اسکندری / جهانی برست از بد داوری
برو مهتران خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
ز چیزی که بود اندران جایگاه / فراوان ببردند نزدیک شاه
بدو رفت از ایشان و ره برگرفت / جهان خیره از کار او در شگفت
همی راند یک ماه پویان براه / برنج آمد از راه شاه و سپاه
چنین تا بنزدیک کوهی رسید / که جایی دد و دام هاسی ندید
یکی کوه دید از برش لاجورد / یکی خانه بر سر ز یاقوت زرد
همه خانه قندیل های بلور / میان اندرون چشمه آب شور
نهاده بر چشمه زرین دو تخت / بره خوا   یکی شور بخت
ز کافور زیر اندرش بستری / کشیده ز دیبا برو چادری
تن مردم و سر چو آن گراز / به بیچارگی مرده بر تخت ناز
یکی سرخ گوهر بسان چراغ / بر بزم اندرین جامه چون پر زاغ
همی زو فروغ و چراغ اندر آب / ز گوهر همه خانه چون آفتاب
هر آن کس که رفتی که چیزی برد / وگر خاک آن خانه را بسپرد

دیدن اسکندر درخت گویا را و سوال کردن

سکندر بشد با سواران روم / برآن تا بداند از آن مرز و بوم
بپرسید از ایشان که اکنون درخت / سخن کی سراید بآواز سخت
چنین داد پاسخ بدو ترجمان / که از روز چون بگذرد نه زمان
سخن گوی گردد یکی زین درخت / که آواز او بشنود نیکبخت
شب تیره گون ماده گویا شود / برو برگ چون مشک بویا شود
بپرسید چون بگذرم زین درخت / سخن گوی پیش آید از نیکبخت
چنین داد پاسخ که گوید بسی / ز رفتن که کوته شود داوری
چو زو برگذشتی نماند جای / گر آن جهان خوانی اندیشه نمای
همی راند با رومیان نیکبخت / چو آمد بنزدیک گویا درخت
زمینش ز گرمی همی بر دمید / ز پوست دد آن جا بگه پدید
ز گوینده پرسید کین چیست پوست / دوان ابرین کنده دارند کیست
چنین داد پاسخ بدو نیکبخت / که چندین بپرستنده و اندر درخت
چو گوینده گاهی بپرسش خورش / ز گوشت دد و دام شان پرورش
چو خورشید بر تیغ گنبد رسید / ز بالا سکندر خروشی شنید
که از برگ درخت بلند / خروشی پر از هول ناسودمند
بترسید و پرسید ازان ترجمان / که ای مرد بیدار نیکو گمان
که این برگ بویا چه گوید همی / که دل را بخوناب شوید همی
چنین داد پاسخ که ای نیکبخت / همی گوید این برگ شاخ درخت
که چندین سکندر چه پوید بدهر / که برداشت از نیکویها ش بهر
ز شاهیش چون چهل بشد بر دو هفت / ز تخت بزرگی بباید ش رفت
سکندر ز دیده ببارید خون / دلش گشت پر درد ازین رهنمون
وزان پس بکس نیز نگشاد لب / پر از غم همی بود تا تیره شب

ز دو چاچ پرده برکشید — سپه را بمنزل فرود آورید

رسیدن سکندر بچین و رفتن برسولی بنزد فغفور چین

یکی نامه فرمود پس تا دبیر — نویسد سکندر بر شهر کبیر
بفرمود پس تا که چون در نوشت — نویسنده چون نامه اندر نوشت
سکندر بشد چون فرستاده او — گزین کرد پس تا دل آزاد او
که با او بدی یک دل و یک سخن — نگفتی به مهتر که کن یا مکن
سپه را بسالار لشکر سپرد — وزان رومیان پنج دانا ببرد
چو آگاهی آمد بفغفور چین — که آمد فرستاده با آفرین
پذیره فرستاد چندی سوار — سکندر گرازان بیامد بدر
چو آمد بدان شارستان بزرگ — بدیدان گزیده سپاه سترگ
پیاده بیامد همانگه به پیش او — پراندیشه جان بداندیش او
روان پیش او رفت بر پیشگاه — نشست اندر ایوان مانی بگاه
بپرسید فغفور و بنواختش — یکی نامور جایگه ساختش
چو بر زد سر از کوه روشن چراغ — ببردند بالای زرین جناغ
فرستاده را شاه در پیش خواند — سکندر فراوان سخنها براند
بگفت آنچه بایست نامه بداد — سخنها ز قیصر همی کرد یاد
برآن نامه عنوان ز شاه روم — جهاندار سالار هر مرز و بوم
که خوانند شاه بر او آفرین — ز ما بندگان بر جهان آفرین
سر نامه بد از نخست آفرین — سوی کشورآرای فغفور چین
جهاندار و ارزنده رهنمای — خداوند پاکی و نیکی فزای
دگر گفت فرمان ما سوی چین — بدانست کآباد گردد زمین
نیامد پسندید با ما بجنگ — که از جنگ شد روز ما بر تو تنگ
چو دارا که بد شهریار جهان — چو فور آن ز نیز و دگر مهان

چو روشن شود نامه پاسخ کنیم — بدین آرزو روز فرخ کنیم
سکندر بیامد بجایی نشست — ز ایوان سپهدار چون بر نشست
چو خورشید بر زد سر از برج شیر — سپه اندر آورد شب را بزیر
سکندر بنزدیک فغفور شد — ز اندیشه بد دلش دور شد
بپرسید کاشب چگونه بدی — که بیرون شدی دوش بیگاه بدی
وزان پس بفرمود تا شد دبیر — بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
سر نامه را گرم پاسخ نوشت — بیاراست قرطاس چون خوش بهشت
نخست آفرین کرد بر دادگر — خداوند پیروزی و فر و هنر
خداوند شمشیر و پرهیز و دین — وزو باد بر شاه روم آفرین
رسیدن فرستاده و چرب گوی — همان نامه شاه فرهنگ جوی
سخنهای شاهان همه خواندیم — وزان کار بزرگان سخن راندیم
ز داراب و دارای فرمانفراز — سخن هرچه پیدا شد از جنگ ساز
که پیروز گشتی بر ایشان همه — شبان گشتی و شهریاران رمه
تو دادی خداوند خورشید و ماه — ز مردی و جنگ و ز فر و جاه
چو بر گستری بگذرد روزگار — چو در سور میرد چه در کارزار
چو زو جام بستان و ز جنگ تو بود — زمانه نکاهد نه هرگز فزود
تو زایشان مکن کشتی و برتری — که گر زآتشی یا گمان بشکنی
کجا شد فریدون و ضحاک و جم — فراز آمد از باد و شد سوی دم
من از تو نترسم نه از جنگ آورم — نه بر سان تو باد گیرد سرم
که خون ریختن نیست آیین من — نه بدکردن اندر خور دین من
نگویی مرا بر تو باشد شکست — گریزان ز بیرسم خیره پرست
فزون زو بپیشم که داری منش — نباشد بخیشم مرا سرزنش
سکندر برخ رنگ تشویر یافت — ز گفتار او بر جگر تیر یافت

برو پیش فغفور چینی بگوی	کز ایدر یکی ماهی آبروی
گر ایدر بباشی همین بهترست	وگر جای دیگر خرامی رواست
بیامد پیامی که هندی سپاه	بتیزی نشاید کشیدن گناه
فرستاده برگشت و آمد چو باد	بفغفور پیغام قیصر بداد
بدانجایگه شاه ماهی بماند	نهنگ شد کینه‌ور لشکر براند
از آن سبز دریا چو گشتند باز	بیابان گرفتند راه دراز
چو منزل بمنزل بنوان رسید	یکایک در باره شهر دید
بپیش آمدندش بزرگان شهر	کسی کش ز نام خرد بود بهر
برفتند با هدیه و با نثار	ز شنگل سرا تا در شهریار
سخن رفت یکسر بجشن اندرست	کی آمد چه بیند حریفی شکست
بدو گفت کو بنده گاه شهریار	ندارم جز این کی آید بکار
بدین مرز و روشنی رنج هست	گزین بگذرد با دو ماند بدست
چو گفت این کو بنده بشنید شاه	ز خوانی سوی سند شد با سپاه
دبیره شد بیشش سواران سند	همان بیشش مذدران هند
هر آنکس که از نوز دل خسته بود	بکردن تخچیر چنگها شسته بود
برو دند پیلان هندی دلی	بر و دوش دو ماله و کرو نای
سر سندیان بود شبدآوند نام	سواری سرافراز با نام و کام
یکی رزم بساخت کرد و شد و کرد	زمین شد ز نعلش چو رنگ کبود
شب اندر آن دشت سندی	سپاه انجمن شد بسی بند
بدست اندرش ... دو تیغ	تماخ ج زیبن و تیغ
زن و کودک و پیر و دان هم	برفتند گریان بنزدیک شاه
گرامی نهادیند یار آرامش	سوزان بر و بیره کودکش
که فرجام هم روز تو بگذرد	نهنگ کجا گیتی بپذیرد

سر ... تاریک بود	... نزدیک بود
بجای برو بر ندید ایچ راه	فرو ماند کار شاه و سپاه
گذشتند بر کوه خارا برنج	وزو خیره شد مرد با رنج
ز فرسنگ بگذشتند یکسر ستوه	یکی زرف دریا بد آن سوی کوه
پدید آمد و شاد شد زان سپاه	که دریا و هامون ندیدند راه
سوی ژرف دریا همی راندند	جهان آفرین را همی خواندند
دو دو روز بر هر سوی چاره‌دار	ببردند خورد ...
بدیدند ناگاه دو مرد سترگ	بر آن سوی با کوه ...
تنش زیر گوش اندرون همچو پیل	دو گوشش بکردار دو گوش پیل
چو دیدند گردان تن آن نشان	ببردند نزد سکندر کشان
سکندر ازو کرد و خیره بماند	بروی ... نام یزدان بخواند
چه مردی بدو گفت نام تو چیست	ز دریا چه جوی و کام تو چیست
بدو گفت شاهنشاها باب نام	مرا گوشبستر نهادند نام
بپرسید کان چیست بر روی آب	کزان سو برآید همی آفتاب
چنین داد پاسخ کای شهریار	همیشه همی در جهان نامدار
یکی شارستانست آن ...	که گویی نه از خاک و ...
نبینی در او اندر ایوان و خان	گر ایوانش از ماهی و استخوان
بلید اند و ... جنگ ...	نگارنده و جستن تار آفتاب
...	... آهنگ ...
...	...
...	ندارد چیزی ... بر دوش
...	... شارستان ...
بدان گوش ... سکندر ...	بیاورد ... تا چه بینیم نو

بفرمود پس تا بیامد دبیر | بیاورد و سنگ و قرطاس حریر
خرد داند آن رای خود کاسته کرد | سوی ارسطالیس یکی نامه کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار | کزو باشد اندیشه و دانش بکار
نمود آگهی زانچه بودش بکار | بدان مرد دانا بسی برد کار
که ای بخردان دیهیم اندر جهان | که یک تن نماند ز تخم جهان
کنم پیش بیکس ز جهان ناپدید | مگر کس پس از من دهنبار گزید
ز ایرانیان که بود ز تخم کیان | بفرمود شان تا ببندد میان
همه دیدنی سوی درگه کشید | ز بند پاکمانش که بگسسید
جو نامه بیاورد نزد حکیم | دل ارسطالیس شد پر ز بیم
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد | ز درگاه تو گفتی سپهر جامه کرد
که آن نامه شاه گیهان رسید | زند کام دشمن ببایدت کشید
ازان بد که گفتی میندیش تیز | وز اندوه و درد ش بنجش بریز
بپرهیز و تن را بیزدان سپار | بگیتی جز از تخم نیکی مکار
ز گیتی همه مرگ را زاده ایم | به بیچارگی دل بدو داده ایم
نه ز کس گشت پادشاهی بپرود | برفتن کسی را بزرگی سپرد
بپرهیز خون بزرگان مریز | که نفرین بود بر تو تا رستخیز
و دیگر که آید بایران سپاه | نباشد همان شاه و بر پیشگاه
ز ترک و ز سقلاب و ز هند و چین | سپاه آید از هر سوی بیکرین
بود هم اندرین کس که ایران گرفت | اگر کس ببیشه نباشد شگفت
هر آنکس که هست از نژاد کیان | نباید که از راه یابد زیان
بزرگان و آزادگان را بخوان | ببخشش بیاسا و برای و بخوان
سزاوار هر مهتری کشوری | بیارای و آغاز کن دفتری
بنام بزرگان و آزادگان | گر ایشان جهان یافتی رایگان

سه کودک مرد مهتر چو شیر | بگرد و پسر از نژاد شاهی دلیر
برآشوب کرد زمین چند گاه | چنین بانگ شنید کی پیشگاه
ستاره شمرش از این پس که راه | که گفت این رازها تنها نبود
سکندر چو بشنید از آن شیخ غنی | برای و نیوشش در آمد کمی
چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست | مرا بر دل اندیشه زین بر فزونیست
مرا پیش از این نکالی نبود | زمانه نگاه به نه هر گز فرود
ببالین کاه آن و نشد دردمند | بدانست کاه بخت نیکی گزند

نامه اسکندر نزد مادر روشنک و زن کردن او را

دبیر جهاندیده را پیش خواند | سراسر حدیثی برو بر براند
ز کید و ز گردش روزگار | ز هر چیزی که آمد او را بکار
بماند یکی نامه فرمود گفت | کرا آگهی کو نتوان نهفت
ز گیتی مرا بهره اینکه بود | زمان چون بکام دشمنان شد فزود
تو از مرگ من هیچ غمگین مشو | که اندر جهان این سخن نیست نو
هر آن کس که زاید بباید ش مرد | اگر شهریار است گر مرد خرد
بگویم کنون با بزرگان روم | که چون بازگردند ازین مرز و بوم
بجویند جز رای فرمان تو | کسی برنگردد ز پیمان تو
هر آن کس که بود از نژاد کیان | گرایشان ببینی و هستند زان
سپردم بهر مهتری کشوری | جو کردند بدان پادشاهی پیری
همان گنج و پارشش نیابد برم | بر آساید از دشمن این مرز و بوم
مرا مرده در خاک مصر آگنند | ز گفتار من هیچ سر نکشند
بسالی ز دینار من صد هزار | ببخشید بر مردم خویشکار
گر آید یکی روشنک را پسر | شود بی گمان زنده نام پدر
نباید که باشد بجز شاه روم | کزو تازه گردد ازان مرز و بوم

بفرمان همایی گردد و پس | بخوان تنگ و تابوت زر دست کس
نگر تا کسی پس نگیرد جهان | که او نیست از مرگ چیره روان
چو منی که از مرگ شاه آن برفت | ترا بر سخن هیچ پیغار نیست
چو نامه بمهر اندر آورد و بند | بفرمود تا بر سپهبد نهند
ز بابل بروم آوریدند یکی | که تیره شد آن فر شاهنشهی
جهانگاه شد لشکر اندر و شاه | جهان شد برابر مداران سیاه
بتخت بزرگی بنهادند روی | جهان شد سپه را بر انگشت گوی
سکندر چو از لشکر آگاه شد | بدانست کش روز کوتاه شد
بفرمود تا تخت بیرون برند | ز ایوان شاهی بهامون برند
ز بیماری و غمی شد سیاه | که بیرنگ دیدند چهر شاه
همه دست یکسر چو رخشان شدند | همه آتش تیز جوشان شدند
همی گفت هر کس که بد روزگار | که از رومیان کم شود شهریار
فراز آمد این گردش تخت شوم | که ویران شود زین سپس مرز روم
همه دشمنان کام دل یافتند | رسیدند جائی که بشتافتند
چه برگونه تیغ کرد و جهان | خروشان شوم اشک ریزان نهان
چنین گفت قیصر با آواز نرم | که ترسنده باشید با رای و شرم
ز اندرز من سپه بسر کرد رید | چو جو امید کر جان و تن بر نو رید
پس از من شما را همین است کار | نه با من همی بد کند روزگار
بجنت این جانش بر بدرتن | شدند سوز شاه و لشکر شکن
ز لشکر سر اسپ را هر خروش | هوا و جهان آمد آواز گوش
همه خاک بر سر همی ریختند | ز مژگان دل خون همی ریختند
زدند آتش اندر سرای نشست | هزار اسپ را دم بریدند پست
نهادند بر اسپ زین پرنگار | تو گفتی همی خون چکد از زمین

چو آواز بشنید لشکر برفت | ازان بیشه بردند صندوق تفت
چو آمد سکندر به اسکندری | جهان را دگر گونه شد داوری
بهامون نهادند صندوق اوی | زمین شد سراسر پر از گفت‌وگوی
به اسکندری کودک و مرد و زن | بتابوت او بر شدند انجمن
اگر برگرفتی ز مردم شمار | مهندس فزون آمدی صد هزار
جهانی باو دیدگان پر ز خون | تمام ارسطالیس پیش اندرون
بران تنگ تابوت بنهاد دست | چنین گفت کای شاه یزدان‌پرست
کجا آن هش و دانش و رای تو | کزین تنگ تابوت شد جای تو

گفتار اندر شیون کردن حکیمان بر سکندر

بروز جوانی بدین پایه سال | چرا خاک پی برگزیدی نهال
حکیمان رومی شدند انجمن | یکی گفت کای پیل رویینه تن
زبانت کرا افکند چاره جست | کجا آن همه حزم و رای درست
دگر گفت چندین نهفتی تو زر | کنون رنج داری تفت با جهر
دگر گفت کز دست تو کس نرست | چرا سودی ای شاه با مرگ دست
دگر گفت کاسوده‌ای زین درد و رنج | هم از جستن پادشاهی و گنج
دگر گفت چون پیش داور شوی | همان بر که کشتی همان بدروی
دگر گفت بی پیشگاه آن بود | که ریزنده خون شاهان بود
دگر گفت ما چون تو باشیم زود | که بودی تو چون کوه سرما بسود
دگر گفت چون او ببستند نیکو | چرا سوزد آن خیره کش بند را
دگر گفت کز مرگ چون تو بخفت | بهستی سپه را که نیازیم دست
دگر گفت کای پر آز ناگهر | چه پوشی همی زانجمن خوب چهر
دگر گفت مردان فراوان سخن | بگوش که چه نوش شد زهر
کنون ای خردمند مرد دلیر | ترا آرزو آورد دست زیر

گفتار اندر پادشاهی ... دو سال بود

وزان پس بشد روشن هنگ روز | چنین گفت کای شاه آزاده مرد
جهاندار داراب ... کجاست | کجا داشت گیتی همی بست ...
همان شاه ... همان ... | همان ... مهتر ...
همان خسرو و ... فروز | ز سر باره آن چهر و مهر و ...
دگر شهریاران که ... | سخن زان ... بماند ...
چو ابری ... | ز گفتم این ...
ز پس رزم و پیکار و خون ... | چه ... لشکر و ...
زمانه ... | همی ...
چو کردی جهان ... | چه ...
ز ... گشتی ... | دل ...
چو ... | بزرگان ز گفتار ...
نهفته ... | ندارد جهان ...
زیاد ... | نه داد ...
نیابی ... | نه کهتر ... باید نه شاه
همه نیکوی ... | جوان مردی ...
جز این ... | اگر ...
اگر ماند ... نام زشت | نیابی ... بهشت
چنین است ... | ... ماند ...
چو اوی ... | نگر تا ...
برآورد ... | شد آن شاه ...
... | سخن ...
سخن ... | جو ...
ز شاهیش ... | ز تخت بزرگی ...

چو گوید ... | کسی کو ...
نگردم جز از این به فرمان او | نیازارم کس را ز پیمان او
... | به اندازه ...
... | ...
... | ...
کنون شهریار جهان را ستای | به بزم و به رزم و به دین و به رای

گفتار اندر ستایش کردن سلطان محمود سبکتگین

جهاندار ابوالقاسم پرخرد | که رایش همی از خرد برخورد
شهنشاه محمود فرخنده رای | کزویست نام بزرگی بپای
به ایران و توران و زابلستان | ز قنوج تا مرز کابلستان
چنین باد تا جاودان شاد دل | ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
بر او آفرین باد و بر لشکرش | چو بر دوده و خویش و بر کشورش
سپهدار سالار او میر نصر | کزو شاد ماندست گردنده عصر
سپهدار چون بوالمظفر بود | سر لشکر از ماه برتر بود
که پیروز نام است و پیروز بخت | همی بگذرد نیزه او بر درخت
همیشه تن شاه بی رنج باد | نشستش همه بر سر گنج باد
جوان باد و همواره ... | گرانمایه ...
سرش سبز باد و دلش شادمان | بفرمان او باد چرخ روان
جهان از بد اندیش بی بیم شد | همه خانه‌ها زر و پر سیم شد
... | بفرمان او باد چرخ روان
... | دلش روشن و گنج آباد باد
چنین ... | ازین تخم هرگز مباد او جدا
... | همه ... باد و ...

خجسته شدان تا جهان نام او / بگیتی نخواند کسی نام او
ازین نامه شاه دشمن گداز / که با داد هم پایدار بخت ناز
همه مردم از خانها شد بدشت / نیایش همی ز آسمان برگذشت
که جاوید باد این سر تاجدار / همایون و بر ما همه روزگار
بگیتی مبادا جز از کام خویش / نبشته بر ایوانها نام خویش
همان تاج و دولت لشکر کشورش / همان چهر و قامت سرکشش
بدین خسروی پیکر و قامتش / که جاوید بادا و افسرش
دل شهریار جهان شاد باد / زمانه بدین بارگش آزاد باد
بگو تا سخن گوی هشیار مرد / کزین پس ملوک طوایف چه کرد
ز ساسان و بابک چه داری خبر / بخوان تو شهر بر هر سر پسر
چو بر خیزی از افسرین شهریار / ازو گشتی اندر جهان کامکار
کنون ای سراینده فرتوت مرد / سوی گاه اشکانیان بازگرد
چه گفت اندر آن نامهٔ باستان / که برخواند از گفتهٔ راستان
پس از روزگار سکندر جهان / چه گوید کرا بود تخت مهان

آغاز داستان

چنین گفت گوینده دهقان چاچ / کزان پس کسی را نبد تخت عاج
بزرگان که از تخم آرش بدند / دلیر و سبکسار و سرکش بدند
بگیتی بهر گوشه بر یکی / گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تختشان شاد بنشاندند / ملوک طوایف همی خواندند
برین گونه بگذشت سالی دویست / تو گفتی که اندر جهان شاه نیست
نکردند یاد این ازان آن ازین / برآسود یک چند روی زمین
سکندر سگالید و آن گونه رای / که تا بوم آباد ماند بجای
نخست اشک بود از نژاد قباد / دگر گرد شاپور خسرو نژاد

چو کهتر پسر سوی بابک رسید / بدشت آمد و پیش شبانان رسید
بدو گفت مزدور زن آمد بکار / که ایدر گذارد بد روزگار
بپذرفت بدبخت را سرشبان / همی داشت با رنج و روز و شبان
چو شد کارگر مرد و آمد پسند / شبان سر شبان گشته بر گوسپند
وزان روزگاری همی بود مرد / بآزار و غم دل تن با رنج و درد
شبی خفته بد بابک رود یاب / چنان دید روشن روانش بخواب
که ساسان به پیل ژیان برنشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
هر آنکس که آمد بر او فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
زمین را بخوبی بیاراستی / دل تیره از غم بپیراستی

بخواب دیدن بابک ساسان را بار دیگر

بدیگر شب اندر چو بابک بخفت / همی بود با مغز اندیشه جفت
چنان دید در خواب کاتش پرست / سه آتش ببردی فروزان بدست
چو آذرگشسب و چو خراد و مهر / فروزان بکردار گردان سپهر
همه پیش ساسان فروزان بدی / بهر آتشی عود سوزان بدی
سر بابک از خواب بیدار شد / روان و دلش پر ز تیمار شد
هر آنکس که در خواب دانا بدند / بهر دانشی بر توانا بدند
بایوان بابک شدند انجمن / بزرگان فرزانه و رایزن
چو بابک سخن برگشاد از نهفت / همه خواب یکسر بدیشان بگفت
پراندیشه شد زان سخن رهنمای / نهاده بدو گوش پاسخ سرای
سرانجام گفت ای سرافراز شاه / بیاید نگه کرد این را براه
کسی را که دیدی چنین خواب / بشاهی برآرد سر از آفتاب
گر ایدونک این خواب را گر بپور / بباشد بدان سان که باشد بخور
چو بابک شنید این سخن گشت شاد / برانداز هر یک یکی هدیه داد

همان اردشیرش پدر کرد نام / که پیوسته بد بدیدار او شادکام
همی پروریدش ببر در بناز / بر آمد برین روزگاری دراز

اندر حدیث زادن اردشیر بابکان از مادر

مر او را کنون مردم تیزویر / همی خواندندش بابکان اردشیر
بیاموختندش هنر هرچه بود / هنر نیز بر گوهرش بر فزود
چنان شد بفرهنگ و دیدار و چهر / که گفتی همی بر فروزد سپهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان / ز فرهنگ و از دانش آن جوان
که مانند او کس ندر هنر / ندیدست با دانش و زیب و فر
که شیر ژیانست هنگام رزم / بناهید ماند همی روز بزم
یکی نامه بنوشت پس اردوان / سوی بابک نامور پهلوان
که ای مرد با دانش و پاک رای / سخنگوی با نام و پاکیزه رای
شنیدم که فرزند تو اردشیر / سوارست و گوینده و یادگیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان / ز نتش بنزدیک ما شادمان
زبان بسته با بی نیازش کنم / میان یلان سرفرازش کنم
چو باشد بنزدیک فرزند ما / نگوییم هم کو نه پیوند ما
چو آن نامه بابک بخواند به نام / بسی خون ز مژگان ببارید زم
بخواند آنگهی پیش او شد دبیر / همانگه رسیده جوان اردشیر
بدو گفت کین نامهٔ اردوان / بخوان و نگه کن بروشن روان
من اینک یکی نامه نزدیک شاه / نویسم فرستم یکی نیکخواه
بگویم که اینک دل و دیده را / دلاور جوان پسندیده را
فرستادم و داشتم ارجمند / چو آید بدان بارگاه بلند
تو آن کن که از رسم شاهان سزد / نباید که بادی بدو بر وزد
در گنج بگشاد بابک چو باد / جوان را ز هر گوهری کرد شاد

کمانها به بازو برانگیختند / همی گرد با خون برآمیختند
همی تاخت پیش اندرون اردشیر / چو شد تنگ بر گور بگشاد تیر
بزد در سرین یکی گور نر / گذر کرد بر گور پیکان و پر
بیامد هم اندر زمان اردشیر / بدیدان گشاد و بر آن دلیر
بپرسید کین گور افگند گفت / که با دست آن کس خرد باد جفت
چنین داد پاسخ بشاه اردشیر / که این گور را من فگندم بتیر
یکی دیگر افگن بدین هم نشان / دروغ از گناهست بر سرکشان
برآشفت زان سخن اردوان / یکی بانگ برزد بمرد جوان
بدو شاه گفت این گناه منست / که پرورده آیین و راه منست
ترا خود ببزم و بنخچیرگاه / چرا برد باید همی با سپاه
بدان تا ز فرزند من بگذری / بلندی گزینی و کند آوری
برو تازی اسپان را ببین / همانجا که پرسوار گزین
بر آن آخور اسپ سالار باش / بهر کار با هر کسی یار باش
بیامد پر از آب چشم اردشیر / بر آخور تازی اسپان دلیر
یکی نامه بنوشت نزد نیا / پر از غم دل و پر از کیمیا
که بر ما چه پیش آمد از اردوان / که در دشت نخچیر و پیچ روان
همه یاد کرد آن کجا رفته بود / که شاه اردوان را چه آشفته بود
چو آن نامه نزدیک بابک رسید / نکرد آن سخن هیچ بر کس پدید
دلش گشت از آن کار پر درد و رنج / بیاورد چندی ز دینار گنج
فرستاد نزدیک او ده هزار / [illegible]
بفرمود تا پیش او شد دبیر / یکی نامه فرمود زی اردشیر
که ای کم خرد نو رسیده جوان / چو رفتی بنخچیر با اردوان
چرا خویشتن پیش فرزند او / برستی نه تو نه پیوند او

[illegible]

چنین داد پاسخ که من بنده‌ام / دل و جان به مهر تو آگنده‌ام
که گفتا که چون شاه اردوان / که از من بود شاد و روشن روان
کنون گر پذیری مرا بنده‌ام / به فرمان و رایت سر افکنده‌ام
بیایم چو خواهی به نزدیک تو / درفشان کنم روز تاریک تو
چو گفتی برآمد برین روزگار / شکیبست اندرآمد با مورکار

خبر یافتن اردوان از مرگ بابک

جهاندیده و سپهبد بابک بمرد / سرای کهن دیگری را سپرد
چو آگاهی آمد سوی اردوان / پر از غم شد و تیره گشتش روان
گزیننده مر مهتری کاخ و پارس / سپهبد مهین پور او داد پارس
بفرمود تا کوس بیرون برند / ز درگاه و لشکر به هامون برند
جهان تیره شد بر دل اردشیر / ازان چیره دشمن دل او بگیر
دل لشکر اردوان برگرفت / وزان کار خود راه دیگر گرفت
که از درد او بد دلش پرستیز / به هر سر زمان جنگجوی ستیز
وزان پس چنان بد که شاه اردوان / ز اختر شناسان روشن روان
سپاه و رد چندی بدرگاه خویش / همی زیج جستند ورا نوش
همان خیره تا کرد وش روزگار / وزان پس که باشند آموزگار
فرستادشان نزد گلنار شاه / بدان تا بگفتند اختران نگاه
سه روز اندرین کار شد روزگار / نگه کردن طالع اختر یار
چو گلنار بشنید آواز شان / سخن گفتن از طالع و رازشان
به سه روز تا شب گذشته بگاه / کنیزک همی داشت اختر نگاه
برآرد دل دلبران برزباد / همی داشت گفتار ایشان بیاد
چهارم شب آمد روشن روان / کز کشاید آن راز بالا دوان
برفته بدانجا یکی گفتار / ز کاخ کنیزک بر شهریار

[illegible]

همی بود تا شب برآمد ز کوه / نخفت اردوان جای شد بی‌گروه
ز ایوان بیامد به کردار تیر / بیاورد گوهر ز باره شیر
جوان چون پراد و جانی بدست / نگهبان اسپان همه خفته مست
که بایست شان کرده با اردشیر / که بایست رفتن بسی ناگزیر
دو اسپ گرانمایه کرد زین / جهان چون بپوشید رو ابنوس
تا خرجان جست اسپی برو ز / چو برزد سپهر از کوه گیتی فروز
نگه کرد بالای گلنار دید / همان گوهر و سیم و دینار دید
همانند میان پیش بنهاد جام / برو پر سپه تازی اسپی بکام
برو گفت کاکنون بیاید شدن / نباید باید نشستن به زین
بپوشید جوشن خود بدست / کیی تیغ زهراب داده بدست
همان جوشن و بر دگر بارگی / نشستند و رفتند یکبارگی
ز ایوان سوی پارس بنهاد روی / همی رفت شادان دل و راه جو
چنان بد که با او بد اردوان / نبودی شب و روز روشن روان
ز دنیا ز بهر دلش روشن آمال / مگر چهره گلنار دیدی بفال
چو آمد شد گاه برخاستن / بدو با سپه کار آراستن
کنیزک نیامد به بالین او / برآشفت پیچان شد آن کینه جو
در پرستار بیامد دیبا / بیاراسته تاج و تخت مهی
ز درگاه برخاست پیلاد بار / سپهبد بنام و ز لشکر هزار
همی گفت کردن گشاد برد زد / سرانجمن کاچه بسته کنی
پرستنده را چنین گفت شاه / که گلنار چون باشد امروز گاه
بیامد بیاید به بالین من / که دارد همی داد بستان من
بیامد همان گاه مهتر دبیر / که رفته ست بیگاه دوش اردشیر
ز آخر برون شد خنگ اسپ سیاه / که بد بارها نامه دار شاه

جهاندار با او بگفت آنچه بود
غمان و مکافات بهرام بود

چو بپیچی بکام و دم اژدها
کنون آب خوردن نباید رها

نباید که آیی بجوشد فرود
تن خویش را داد باید درود

چو از بنده گوی آن شنید آن نجیب
بگلنار گفت این سخن یاد گیر

بکابیش گران شد بتنگ ختلان
بگردن برآورد چنبار شان

پس اندر چو باد برآورد سپران
همی تاخت با تیغ و نیزه روان

بدانگه که بگذشت نیمی ز روز
فلک را بپیمود گیتی فروز

یکی خارستان دید با کوه راه
بس مردم اندر نشسته بگاه

چنین گفت با موبدان نامدار
که کی برگذشت ... داد و سوار

چنین داد پاسخ بدو رهنمای
که ای شاه و ترک جهان کدخدای

بدانگه که خورشید برگشت زرد
بگسترد شب چادر لاجورد

بدین شهر بگذشت پویان دو تن
برازنده بی آب گشته دمن

یکی عزم بد از پس کینه ساز
که چون رزم دیدیم با ایران نگار

چنین گفت با اردوان که خدای
کز ایدر بگردید سپه یکجای

سپه سازی و اسپ جنگ آوری
که اکنون دگرگونه شد داوری

که گیتی بس بشتابد و نوشت
ازین تاختن تا ببینید دشت

یکی نامه بنویس زی بهمنا
بنامه بگوی این سخن در بدر

نشان ... بار اردشیر
نباید که او در شود از خوم شیر

چو بشنید زو این سخن اردوان
همیدون ... بار داد روان

بدان خارستان اندر آمد ز راه
بدانست کاوارد ... شد روان

چو شب روز شد باد ... گاه
نبد ... تا ... سپاه

سپاه و دو چنبار رو ... تنگ
چو شب تیره گشت آمد ...

یکی ... نزد ...
گرگ ... اندر آورد ...

همانگه پس کرد واندران انجمن
ز هر شهر زن مرد و اندر آی زن

چو آواز بشنید بر پای خاست
همه راز دل بازگفت آنچه راست

که هرگز کسی ستیم با کس نژاد
بدیدار بهرام گشتیم شاد

دو دیگر که هستیم ساسانیان
به بندیم کین را اگر ریسمان

تن و جان ما یکسر پیش تست
غم و شاد ما همه در پیش تست

دو دیگر که هر از هر کسی برتری
سپه دور بر تو شاهی و کند آوری

بدو دان تو کوه و هامون کشیم
ز تیغ آب دریا همه خون کنم

چو پاسخ برینسان شنید اردشیر
سرش برتر آمد ز ناهید و تیر

بران مهتران آفرین گسترید
چو از اندیشه کین گستر ...

ببزم ایک ... یکی تا جستان
بی آگنده شد خارستان کارستان

یکی موبدی گفت با اردشیر
گرای شاه و ترک ... دلپذیر

سر شهریاری ... تو کنی
بر بار رنج ... خوب کنی

ازان پس یکی رزم با اردوان
که اختر جوانست و بخت جوان

کزو ... گنج
فزونست ... آرام و رنج

چو بر داشتی کوه را زنجای
ندارد کسی ... پای

چو بشنید گردن فراز اردشیر
سخنها و بابسته دل ... پذیر

جوانان گرانمایه ... زند
زبان بر دل ... زند

چو برزد سپه ... تیغ آفتاب
بسوی ... اندر ... آب

خروشی برآمد ز ... روان
دلش گشت ... روان

بگرد ... بگفت شاهی ... جنگ
سپاهی ... جنگ

یکی ... تنگ
ابا آلت ... ای ...

که بر شهر ... باد ... دشت
جهان ... وفرمان ...

مر او را ... بود جفت
چو ... شد ... گفت

گفتار اندر جنگ اردشیر با بهمن پسر اردوان

سپاه از دو رویه کشیدند صف / همه نیزه و تیغ هندی بکف

بیامد برش بهمن اردوان / مراورا سپاهی ز پیران جوان

چو شیران جنگی برآویختند / همی خاک با خون برآمیختند

بر آن کوه تا گشت خورشید زرد / هوا ابر شد گرد و [illegible]

چو شد چادر چرخ پیروزه رنگ / سپاه و [illegible] اندر آمد بجنگ

برآمد یکی باد و گردی چو قیر / در افتاد در قلب شاه اردشیر

بیفکند از ایشان فرامرز گرد / که بازور و دل بود و بالا و برز

گریزان بشد بهمن اردوان / تنش خسته از نیزه و تیر روان

بس انده همی تاخت شاه اردشیر / ابا ناله کوس با بانگ تبیر

برین هم نشان تا بشهر [illegible] / گرانمایگان را بدو بود [illegible]

یکی جوی برخاست آرامشا / [illegible]

مراورا فراوان نهاد و گنج / کجا بهمن [illegible] بود آن رنج

درم هار بگشاد و ابر فشاند / [illegible] لشکر براند

چو آگاه شد شاه از اردوان / دلش گشت پر هم ز خشم روان

چنین گفت کین بار چرخ بلند / همی گفت با من چه اندوه و بند

[illegible] اندیشه [illegible] بود / [illegible]

کجا ای نبرد دم که از اردشیر / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]

دیگر جنگ اردشیر با اردوان و کشته شدن اردوان

[illegible]

دو هشکر زین رزم برگشتند / برفتند گردان هندوستان

همه زنگیه بر ستام و کمر / [illegible]

برفت از میان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چو فرمان کرد [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بدیوان و [illegible] / [illegible]

سوی [illegible] / [illegible]

یکی شارستان کرد [illegible] / [illegible]

که اکنون جهان [illegible] دهقان پیر / [illegible]

یکی چشمه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چو شد شاه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

همی از کوه تا دشت آب / شد آن شهر آباد و جای [illegible]

[illegible]

همه روی کشور پرستنده ده بده / بهر ده یکی نامدار است مه
چو بشنید زان مرزبان اردشیر / بپرداز همه مرد جنگی دلیر
سپهبد بکوه اندر آمد بده / از آنجایگه پیش او رفت مه
سواران ورپیستاده برنا و پیر / ازین شهرها جنگ آور و شیر
سپه را چو آگاهی آمد ز شاه / همه شاد دل برگرفتند راه
گروه ان ور پیستاده کار آگهی / که تا کار ایشان چرا اندر تهی
برفتند پویان و باز آمدند / بر شاه گردن فراز آمدند
که ایشان همه نامجوی شاه / ندارد کسی از دل پادشاه
برانند کاندر کمند آورد شیر / کمین گشت شد بخت برنا و پیر
چو بشنید شاه این سخن شاد گشت / که از غم سخن بر دلش باد گشت
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سه هزار
کماندار و با تیر و ترکش هزار / پیاده و با خویشتن شهریار
چو خورشید شد زرد و لشکر براند / کسی را که نابردنی بود ماند
چو شب نیمه بگذشت تاریک شد / جهاندار با گرد و ترکش رسید
همه دشت از ایشان پر از خیمه دید / وزان سو و گر لشکر آشفته دید
چو آمد سپهبد بیاراست گرد / عنان را بره تیز چنگ را سپرد
بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد / یلان را ز خون در سپه آمد نهاد
همه دشت یکسر بر آمد ز دشت / ز بس کشتگان شب در ...
بی اندازه ز ایشان گرفتار شد / سر بخت ایشان نگونسار شد
همه بوم ماهیتان بتاراج داد / سپه را از آن بهره و گنج داد
چنان شد که دنیا ز بهرام گشت / اگر چه مردی ببرد بهشت
نکرد او به پیمان و کس نگاه / ز بس هنر شاه داد و زنها
ز مردی نکرد او بدان رزمگاه / بیامد گذر زان براه ستمگاه

برو دشت آن دو گل این چنین / بنام خداوند بی یار و جفت
سوی ماه رو زد ز جفت گرم سیب / شمار بر پستش نخواهم نهیب
همه دختران شاد و خندان شدند / گشاده دل و لب سپید دندان شدند
دو چندانک پستی بروزی بدست / شمار پستش همه بر زمین بر نوشت
وز آنجا بیامد بکردار دود / بنا درنشود آن کجا بسته بود
پر از آفرین کرد مادر بمهر / که برخوردی از دولت خوب چهر
بیگیر چون ریسمان پر شمرد / دو چندانک هر روز بنبسته بود
چو آمد بر آن چاره جوی انجمن / بر پستش نهاده دل جای تن
چنین گفت با ماده وش خواجه / که ای خوب رویان نیک اختران
سر اختر کرم چندان طراز / بپرسیم که نیست تا شد نیاز
وزیستان کجا رسته بر بر زان / بکار آمدی چون یکی بیش از آن
سوی خانه بر دان ... / دل ام و دخت ... خوردن بهشت
همه دختران پیش بر نهاد او / بری روی دختر بدان کرم داد
وزان پنبه بر جنبه گرد بی نشانه / برستی همی دختر بی فسون
چنان بد که یک روز ماه ... / بگفتند با دختر ...
که چندین بریستی که ما بی / گرفت آن کاکه تن خویش را
سپید سیمین تنش ... / ازان سیب و آن کرم اندر نهفت

همان دخت فرخ نگهدار کرم — بدرگشته جنگی سپهبد ز کرم
سپاه بستند شیر و زینه سپید — مر او را همی داد از شهد و شیر
سپهبد چو بر در شد هفتواد — دل مرد نادان بدان گشت شاد
چنان گشت آن کرم با هفتواد — که گردش نیارست جنبید باد
حصاری بدان برز و گنج و سپاه — بسند و دی جهان بار و باد
چو گرد شد از هفتواد اردشیر — نبود ایچ جنگ اندر او دلپذیر
ز دریای چین تا بکرمان سپید — همه روی کشور سپه گسترید
سر هفت با تیغ زن ده هزار — همان گنج با آلت کارزار
بدان پادشا گوش بد بی درنگ — چو شد تنگ سپاهش بر کرم تنگ
نگه کرد شد لشکر کامدی — چو آواز این داستان شد بکار
سپهبد ز پیشتاز ده و یک — سپاهی بلند اختر و نامجوی
چو آگه شد از آن سخن هفتواد — نیامد ورا ز ایشان بدل بیم و باک
سپاه و ره و گنج و سلاح و حصار — بدو خوار شد لشکر کارزار
کمین گاه کرد اندران شیر کوه — بیامد سوی رزم خود با گروه
چو لشکر سراسر بره شو فتند — کمر زد بتیر زنان همی کوفتند
سپاه اندر آمد ز جایی کمین — تو گفتی بجنبش ز دریا چنین
کسی بار نشناخت از پای دست — تو گفتی که چون پای ایشان ببست
سر انجمن کرد زان رزمگاه — همه باز گشتند نزدیک شاه
چو آگاه شد زان سخن اردشیر — از آن کشتن و غارت و دار و گیر
ز رزم گشت لشکر همه با نوا — نه بودی سلاح و نه بود رفتنی
بتندی بیامد سوی هفتواد — بگردون برآمد سپه بد نژاد
جدا بود از وان دو مهتر پسر — چو آگاه گشت او ز رزم جدید

رفتن اردشیر بجنگ هفتواد و پسرش

همان گنج او را بتاراج داد — بلشکر بسی گوهر و تاج داد
چو آگاهی آمد سوی اردشیر — بر اندیشه شد بر لب آبگیر
سپه گشت ناساخته خانه را — چرا ساختم رزم بیگانه را
بزرگان لشکر بر پیش خواند — ز هر گونه فراوان سخنها براند
چو بنشید گفت ای سپهران پاک — که ما را چنین بسته شد دستگاه
چنین رسم بی نیمی ز روزگار — ز هر رنج مهر که در در شمار
بباو و گفتند کای شهریار — تو چو هر که بود دشمن اندر نهان
مبادا چشمت بدان روزگار — چو جهت بایدت تختی جهان
تو داری بزرگی و کیهان تراست — همه بندگانیم و فرمان تراست
بفرمود تا خوان بیاراستند — می و جام با لشکران خواستند
بخوان بر نشسته چندی بماه — بخوردند و نهادند سپهر بگیره
جوانان بخوردند گرفت آبخور — بیامد همانگه یکی تیز تیر
نشست اندران جال بر بره — که تیر اندر آن خوره بنشست بگیره
بزرگان و فرزانگان زمانه — زمان داشتند از زمان دست ...
ز هم هرکسی از جگر خون کشید — یکی از بره تیر و بیرون کشید
برو دید نقشی بدان بر نوشته — بخواندند کو بود از زرگان دبیر
نوشته بدان تیر به پهلوی — که ای شاه و دخت و دگر فسنگا
که این تیر اندر خت از بام دژ — که از بخت کرم است و آرام دژ
که از بخت بر سوی آرد شیر — نوشته همی خواند بر شاه دبیر
نیایی که جوشتو یکی بیهشا باد — کجا بشکنت کوز اندرین روزگار
بران مه بران ... با آرد گیر — بروبر گرم برانستی بره تیر
نیامد که چو تو یکی ... — کند بشت کوز اندرین روزگار
ز رز تا بروی دو سوزخت برفت — دل اکبر و دان زنان سخن ...

سکندر که آمد بدین روزگار | بکشت آنک بد در جهان شهریار
چو سی و شش از شاه و شاهان بکشت | نگر تا ز گیتی چه دارد بمشت
غم پادشاهی جهانجوی راست | ز گیتی فزونی سگالد رواست
برفتند و زیشان بجز نام زشت | نماندند و نابند خرم بهشت
همه خاک دارند بالین و خشت | خنک آنک جز تخم نیکی نکشت
نماند چنین نیز بر هیچ داد | به بیچاره بهر جام زرین نژاد
ز گفتار ایشان دل انجمن | جهان تازه شد چون گل اندر چمن
خوش آواز گفت ای انوشه نواز | دلش بود پر درد گشتا دراز
که فرزند ساسان نهم اردشیر | یکی پند باید مرا و پدر
چه سازیم با کرم و با هفتواد | که نام و نژادش بگیتی مباد
سپهدار ایران چو گشتاو راز | جوانانش بودند مرد و نیاز
همی بود گشته نوشه بدی | همه پاک او دوست روشن دلی
تن و جان با چشته بنده باد | همیشه روان تو تابنده باد
سخنها که پرسید از او درست | که گوشیم یا چاره سازی درست
تو در جنگ با کرم و با هفتواد | پسنده نباشی چو پیچی ز داد
یکی جای دارند بر تیغ کوه | بدو اندرون گنج و کرم گروه
به بیش اندرون چشمه دریاست | دژی بر سپهر کوه ورا ساری درست
جهان گرم گر شغره بن ساحت | جهان آفرین را بدل دشمنست
همیشه چو خواهی بر جم اندرون | یکی دیو جنگی درو بندوان
سخنها چو بشنید شاه اردشیر | همه مهر جوینده او را پذیر
بر ایشان چنین گفت کای رهنمون | بدو نیکی ایشان مرا بنهراست
جوانان و را پاسخ آراستند | دل هوشمندی بپر پرستند
که مانند کانیم پیش بپای | همیشه بنیکی ترا رهنمای

گزین کرد از آن مهتران شش هزار | دلیران و رزم و سپهدار مرد
سرانجمن بود هم او از بلی | که کشتی سپاه و سوار از وی
بسی گوهر از گنج گزیده بیز | چو دیبا و دینار و هر گونه چیز
بگنجور فرمود تا جمله کرد | دو صندوق پر سرب و ارزیز کرد
یکی دیگر روئین سپار اندران | که اسپ او بود و بکار اندران
از این پس که این کارها کرده شد | ز سالار آن چیزی دو چو خواست
چو شد بنده کان جا بها بگیم | بپوشید پیراهنش همه زر و سیم
همی شد خلیده دو دل راه جوی | ز لشکر برانده شد و شاد روی
جهان روشنائی ده مرد چون | که بودند روزی و راسپ زبان
از آن انجمن برد با خویشتن | که هم دوست بودند و هم رای زن
چو از راه نزدیکی آن دژ شدند | بپوشیده بر کوه و دم بر زدند
پرستنده کرم بنشسته بود | سپرده خنی کیستی تا نگار کرد
نگهبان در پیش تو باز گشت | که صندوق را چوب اندر بخفت
چنین داد پاسخ بدو هشیار | که هر گونه چیزی دارم بیار
ز دیبا و از جامه و سیم و زر | ز دینار و دیبا چه چیزها که
بیاوردم از گاه خراسان غم | به رنج اندرون ای تن آسان نیم
بسی خواسته گرد کردم بگنج | کنون آمدم شاد با بخت کرم
اگر پرستش فزایم سپر | که از بخت او کار من گشت راست
پرستنده کرم بخشش و راز | سماگه در دژ گشادند باز
چنو بار بارانده اندر حصار | سپاهست کار از در شهریار
سرابار بگشاد و در دژ شتر | بجنبشید چیزی که بد ناگزیر
به دستوری سر پرستان بیرون | مر او را بگنجوران سیم و دینار
گرامی شوم در جهان بهره | مر ایشان را از افزونش بهره

پادشاهی اردشیر بابکان چهل سال و دو ماه بود

وزین روی لشکر بیامد چو کوه | نماندند با داغ و درد آن گروه

چنین گفت ازان پس به شاه اردشیر | که گر بگشایی [illegible]

که گر شو زمین بیابان [illegible] | نماند بدست تو جز [illegible]

که من گرم راد [illegible] از زیر گرم | بدان [illegible] رفتن تیز [illegible]

شنیدند [illegible] لشکر آواز شاه | ببخشید [illegible] از من گناه

وزان آل [illegible] ایشان | ببستند با درد و کین [illegible]

سوی لشکر گرم برگشت [illegible] | گرفتار شد در میان [illegible]

همان [illegible] شاه [illegible] | که مهتر [illegible] بود [illegible]

فرود آمد از درد وان اردشیر | سپاه [illegible] شهرگیر

بیرون [illegible] بالای زرین لگام | نشست از بر [illegible] شاه [illegible]

بفرمود پس شهریار [illegible] | زدن [illegible] دو [illegible]

دو [illegible] خواه [illegible] برد [illegible] | زدل [illegible] از خواب [illegible]

سپاه [illegible] سپه شهرگیر | بگفت آن دو تن [illegible]

[illegible] تاج داد [illegible] | [illegible] خواهشت [illegible]

بدو [illegible] بود [illegible] گران | فرود آوریدند [illegible]

زبر مایه [illegible] | بیرون [illegible] اردشیر

بکردار [illegible] کشور آتش کده | بدان [illegible] در جشن سده

سپرد آن زمان کشور و تاج و تخت | بدان مهربانان [illegible] بخت

وزانجا که رفت [illegible] | [illegible]

نگهبان [illegible] | [illegible] و تاج گاه

[illegible] | بیاورد لشکر سوی شهر [illegible]

وزانجا که شد طیسفون | سر تخت [illegible]

چنین است رسم جهان [illegible] | همی راز خویش از تو دارد نهان

که بهمن همی نام آن نامور | [illegible] مهتر پسر

[illegible] شاد [illegible] | جوان [illegible] کوشش

[illegible] | [illegible] بهمان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] آمد [illegible] شام | [illegible] گرامی [illegible]

گفتار اندر زادن شهریار و دختر اردوان

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

جهان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

سوی دختر اردوان [illegible] | [illegible] شاه

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] شاه اردشیر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

درم داد و باید فرستاد گنج — به تن نیست باشد از ایشان برنج
همه موبدان شیر گشتند سخت — که پیش آمد آن شاخ بیدی درخت
نگاری که از دست من گم بود — خردمند باشم بهر بی خرد
بیاراست جایش بر او انجمن — که داده مرا جوان تن و جان خویش
مرا گفت کز هیچ باد و هوا — گاهی بد و نیک با نرگس است
بس اندیشه کردم که دشمن سرشت — بره بگذرد و بسی خار و دد
یکی چاره سازم که بدگوی زشت — ز ناخوب دست آب دزدی من
نگارنده شد و خامه بر دست — بر او داغ دارد و بنهاد و رست
نگارید کلک بر انگشت زود — بگفته درنگ و به پیمان درون
هم اندر زمان جفت را مهر کرد — سپاه و شبستان و ایوان و رزد
چو آمد بر او ز گنج تخت مهند — مران جفت هفتاد با مهر و بند
چنین گفت با شاه کین نیز بند — سپارد که گنج خود هفت با
نوشته بر آن جفت تاریخ اوی — بدیدار کرده پی نیخ اوی
بدان تا بداند که چون شد نشان — نوشته بر آن جفت تاریخ شان
چو هنگام زادن آمد فراز — از آن کار بد یاد و نکت و راز
پسر زاد ازین جفت آراسته — یکی چهره دارد چنین پرورش
ز ایوان جو بیش انجمن در گرو — ورا نام شاپور و سنو کرد
چنان بد که روزی بیامد زئی — بدید آب در دیده آن دو چشم
بدو گفت شاها انوشه زئی — جهان را بداندیش و نوشه مری
ز گیتی همه کام دل یافتی — سر دشمن از تخت بر تافتی
کنون گاه شادی و بزم است — ز هنگام اندیشه پرورده است
زمین هفت کشور بشاهی تراست — سپاهی و گاهی و رای تراست
چنین داد پاسخ بدو شهریار — که ای مهربان مهد رازدار

کنون هفت ساله است شاپور تو — کزو شید پیدا بکار و ... تو
چو او نیست فرزند زیبنده شاه — نماند مگر بر فلک ماه را
ورا نام شاپور کردم بمهر — که از تخت تو شاد و با دو سپهر
سمارح دو رشش ز ناز و گاه ای — خردمند فرزند زند آرزوی
بدو ماند شاه و جهان در شگفت — وزان کودک اندیشه اندر گرفت
وزان پس چنین گفت با گوهر او — که این پرورش را ز ای نیک رای
بسی بنجها بستی زین سخن — نمانم که رنج تو گردد کهن
کنون صد پسر هم بر آن سال اوی — ببالا و چهره و بر و یال اوی
همه جامه پوشند چون او بهم — نباید که چیزی بود بیش و کم
همه گوی و چوگان به چوگان زنند — سازند گوی و میدان فراخ رست
چو کودک که کودک بود در خوب چهر — بجنبد ز مهر و بر جانم بمهر
بدان راستی گر گواهی دهد — مرا با پسر آشنایی دهد
سپاهی بشب کیمیه در سوشه شاه — همی برد کوهی که میدان بگاه
یکی جامه و چهره بالا یکی — که پیدا نبود آن زین اندکی
بمیدان تو گفتی یکی مهر بود — میان اندرون شاه شاپور بود
چو کودک بر چشم انداز و گوی — فزونی همه چیز چوگان و پی
بمیدان بدو زمین تنگ و اژدر چهر — تنی چند از آن و ز رنگان نا گزیر
نگه کرد چون کودکان را بدید — یکی را و پسر از جگر بر کشید
بالمخت شنو و با کی خند ای — که یک بک یکی را شیری برای
بدو ورا همی گفت کای پادشا — دل شنید بغره ز نامی نکا
یکی بنده ورا گفت شاه اردشیر — که رو گوی ایشان و چوگان بگیر
همی ایستا شیر ای که ز کودکان تیغ زن و پی — بر چوگان به پیش سر انداز گوی
از آن کودکان تا کی آید دلیر — میان دلیران بکردار شیر

همان جنگ با گرد گردنکشان — ز بالا بدشمن نمودن نشان
زمی خوردن و بخشش کارزم — سبه جستن و کوشش و کارزم
ازان پس دگر گرد پیچ دژم — همان مهره دیدار و هر پیشه کم
بیک روی بر نام شاه اردشیر — بروی دگر نام فرخ وزیر
گران خفته بد نام دستور شاه — جهاندیده و مرد جوینده راه
نشستند بر ماه ما همچنین — بدو داد فرمان هم انگشتری
ببخشید گنجی بدرویش مرد — که خوردش نبودی جز از کارکرد
نکو کرد جامی که بد خارستان — وزو کرد خرم یکی شارستان
کجا گنج شاپور خوانی همی — جز این نیز نامش ندانی همی
چو شاپور شد نیز پیروزمند — بخشم و بدیشش بد و بیم گزند
نبودی جدا گنج شان اردشیر — ورا بیچو دستور گشته وزیر
نبرد آختی شاه روزی بجنگ — نشادی جو نیشش خاری درنگ
ز دشمن چو جای نبرد آختی — دگر بدکنش سر بر افراختی
همی گفت کز کردگار جهان — بخواهم همه آشکار و نهان
کزین دشمن آرام جهان آید — نیاسایم بجز جنگ یزدان پرست
بدو گفت فرخنده دستور راه — که ای شاه روشن دل نام جوی
سوی کید هندی تو پیش نگر — که دانش و رخ و دست اوست
بدانند شمار سپهر بلند — دروه هر سبک رای راه گزند
اگر هفت کشور ترا بی همال — نخواهد بدن بازآید بفال
نگا یک یکی کوید ندارد برنج — نخواهد بدن با نخ اندیشه کنج
جو بشنید گزیده شاه اردشیر — جوانی گرانمایه و تیز ویر
فرستاد نزد یکی دانا شمر — بسی اسب و دیبا ...
بدو گفت رو پیش دانا کوی — که ای مرد ...

بجرم و سپاه و چندین سپاه — یکی مرد جوینده و کینه‌خواه
جو آگاه شد دخت مهرک گریخت — شد از خان مهرک یکی نهفت
جو برخاست آواز مهرک ز بر — مراو را گرامی همیداشت مه
بیالید چون سرو سهی — خرد مند با زیب و بالا ...
مر او را بدان مرز همتا نبود — نگشته بجز جنبش سرو بالا بود
کنون بشنو از دخت این سخن — ابا گرد شاپور و شکر کهن
جو گیتی برآمد برین روزگار — فروزنده شد دولت شهریار
بنخچیر شد شاه روزی پگاه — خرمند شاپور با او براه

داستان شاپور با دختر مهرک نوشزاد

برو بر سواران همی تاختند — بنخچیر دشتی بپرداختند
همه آمد از دور جای فراخ — پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
همی راند شاپور تا پیش ده — فرود آمد از اسب آن خانه
کی باغ خوش بود و در سرای — جوان اندر آمد بدان خوب جای
یکی دختری دید بر پای گاه — فروهشته از چرخ دلوی بچاه
چو آن دختر روی شاپور دید — بپا مد بروز آفرین گستره
گرفت آفرین بر شاه و خندان ببی — که شاد ابزی کرز بدان نه بی
کنون بی گمان تشنه باشد ستور — درین راه بود آب تلخ و شور
بچاه اندرون آب سپرد خوش — فرود آرم آبی خنوم ...
بدو گفت شاپور کای ماه روی — چرا رنج بینی بدین گفت و گوی
که بستند با من پرستنده مرد — گزین چاه بی رنج شه آب سرد
پرستنده بابا لغز مو — بشد دور بنشست در پیش اوی
پرستنده بشنید آمد دوان — زمین دید چرخ دلو گران

مگوی و ز من بیم در دل مدار / نه از نامور داد کرد آشکار
کنیزک بدو گفت کز راه داد / منم دختر مهرک نوشزاد
مرا بار شاهی بیاورد خرد / بدین خانه مهتر ده و مهتران
سخن زین سخن آن نامور شهریار / چنین گفت کس گشتم و بیکار
بیامد بپرداخت شاپور جای / همی بود مهتر بپرسش بپای
بدو گفت کین دختر خوبچهر / ببین ده تو او را که دارد سپهر
بده داد مهتر بفرمان اوی / برآیین و آتش پرستان ازوی
بسی بر نیامد برین روزگار / که سرو سهی چون گل آمد ببار
چو نه ماه بگذشت بر ماهروی / یکی کودک آمد ببالای اوی
تو گفتی که باز آمد اسفندیار / وگر نامدار اردشیر سوار
ورا پادشا نام کرد اورمزد / که سرو سهی بد میان فرزد
چنین تا برآمد برین هفت سال / بگشت اورمزد و [illegible]
ز هر کس نهانش همی داشتند / بجایی ببازیش نگذاشتند
بنخچیر شد هفت روز اردشیر / شدند نیز شاپور نخچیر گیر
نهم اورمزد از میان گروه / بیامد که از موختن شد ستوه
درآمد بمیدان شاه اردشیر / کمان داشت در دست دو چوبه تیر
ابا کودکی چند چوگان و گوی / بمیدان شاه اندر آمد چو پوی
جهاندار هم در زمان با سپاه / درآمد بمیدان بنخچیرگاه
ابا موبدان موبد پیر و بیر / چو نزدیک میدان رسید اردشیر
بزد کودکی تیز چوگان ز راه / بشد گوی گردان بنزدیک شاه
برفتند از ایشان بر گوی کس / بماندند با کام بر جای پس
دوان اورمزد آمد از بر برفت / بپیش جهاندار [illegible]
بپیش نیا زود بر رفت گوی / ازو گشت لشکر پر از گفت و گوی

همی گشت تا شد بر شاه دیده / پس آنگه بر آن میان بر کشید
بسی زر و گوهر بدرویش داد / هم زر وار زر و خواسته پیش او
بهر جایگه راست آتشکده / همه ایوان و روز کاخ سده
یکی بزمگه ساخت با مهتران / نشستند بر بزم رامش گران
چنین گفت با نامداران شهر / مرا بخش او از جهان داشت بهر
که از مرد دانا شهنشاه و شهر / مبادا که هرگز کند کس گله
چنین گفته بد کید هندی که تخت / نگردد دل آرام بر دارم بخت
مگر کشوری زانبر گنج و سپاه / نه ز هیم شاهی نه تخت و کلاه
مگر تخمه مهرک نوشزاد / بیامیزد این تخمه با آن نژاد
کنون سالیان اندر آمد بهشت / که چرخ بلند بر من برگشت
چو رفت آرزو اندر آرام خویش / بگیتی ندیدیم جز کام خویش
زمین هفت کشور مرا گشت راست / دلم یافت از بخت چیزی که خواست
وزان پس همه کارداران او / شهنشاه کردند عنوان او

گفتار اندر جهانبانی کردن اردشیر و داد و شاهی

کنون از خردمندی اردشیر / سخن بشنو و یک بیک یاد گیر
بکوشید و آیین نیکو نهاد / بگسترد بر هر دلی مهر و داد
بدرگاه چون گشت لشکر فزون / فرستاد بر هر سوی رهنمون
که تا هر کسی را که دارد پسر / نماند که بالا کند بی هنر
سواری بیاموزد و رزم جنگ / بگرز و کمان و به تیر خدنگ
همان ساز و [illegible] / [illegible] انجمن کو بود نیک بخت
چو کودک ز کوشش به نیرو شدی / بهر بخششی در بی آهو شدی
ز کشور بدرگاه شاه آمدی / بدان نامور بارگاه آمدی
نوشتی عرض نام و دیوان اوی / بیاراستی کاخ و ایوان اوی

دبیران چو پیوند جان منند / همه پادشا بر جهان منند
چو رفتی سوی کشور کارزار / مده پادشاهی درم خوار دار
نباید که مردم فروشی بگنج / که بر کس نماند سرای سپنج
همه مردمی جوی و فرزانگی / گریزنده باش از دد و دیوانگی
ز پیوند و خویشان مبر هیچ کس / سپاه آنکه من دوست دارم بس
درم بخش بر ماه درویش را / مده خیره دینار بدکیش را
اگر کشور آباد داری به داد / بمانی تو آباد و آرام و شاد
نباید که درویش خسپد دژم / همی جان فروشی به نیم درم
هر آنکس که رفتی بدرگاه شاه / بجای آر کار [illegible] داد خواه
شده مدتی شهرداران کو / بپرسید از کارداران او
که داد و ستد از [illegible] / وگر نه ببخشد ببیشمار چیز
وگر زانکه در شهر دانا کند / گر از نیستی ناتوانا کند
وگر کیست کو از در پادشاهیست / جهاندیده و [illegible]
شهنشاه کو پیدا کرد از رنج من / سپاه [illegible] گنج من
مگر پیر با دانش یادگیر / [illegible]
جهاندیدگان رای خواستار / جوان و پسندیده و بردبار
چو لشکرکش رفتی بجای جنگ / خود یاد کرد [illegible]
فرستاده برگزیده دبیر / خردمند با دانش یادگیر
بیامی بداد آیین و [illegible] / بدان تا نباشد [illegible]
فرستاده رفتی بر دشمنش / گر از [illegible] اندر برمنش
شنیده سخن گر [illegible] / غم و رنج و بد را بیداشتی
بدان یافتی خلعت از شهریار / همان عهد و منشور ازو یادگار
اگر تاب بودی از رنجش اندرون / بدل کین و اندر جگر جوش خون

چو [illegible] گردی نگین [illegible] / گذشته همی پیش [illegible] مرز
چو خواهی ز دشمن کسی زینهار / تو زنهار ده خیره کینه مدار
چو تو رای دشمن بپیچی [illegible] / میازار و مپرور از هم جای نیز
نباید که این [illegible] کین / سپه باشد اندر در و دشت کین
هر آنکس که از دشمن این بشنوی / سخن گفتن کس مگر نشنوی
نخست [illegible] / [illegible] از جان شیرین بشست
هر آنکس که گردد [illegible] / [illegible]
سخن از پی ایشان [illegible] / برآرم [illegible] خار [illegible]
ازین پند ما هیچ گونه مگرد / چو خواهی که باشی بی رنج و درد

تدبیر [illegible] در کار پیران

چو پیروزی آمد [illegible] / که او [illegible]
ز جایی که آمد فرستاده و / ز ترک و ز روم و ز آزاده و
ازو هر که دارا کی داشتی / جهان کار را خوار نگذاشتی
همه رای و کارش [illegible] / به پیروزی [illegible]
ز خورشید [illegible] / نیایش همی کرد [illegible]
چو لشکر شدی زان سخن [illegible] / [illegible]
هیونی فرستاده [illegible] / برفتی [illegible] شاه [illegible]
بدان تا [illegible] شدی [illegible] سپاه / بیاراستی تخت [illegible]
[illegible] / همه جا [illegible]
فرستاده [illegible] خواندی / [illegible] تخت [illegible] نشاندی
[illegible] / [illegible]
ز [illegible] / ز [illegible] لشکرش
[illegible] / بیاراستی [illegible] بکار

جهاندار چون گشت با داد جفت / زمانه بی وی نیاز خفت
فرستاده بودی بگرد جهان / خردمند بیدار کارآگهان
بجایی که بودی زمینی خراب / وگر تنگ بودی بجویی در آب
خراج اندر آن بوم برداشتی / زمین را جهانبان خوار نگذاشتی
گر ایدونک دهقان بدی سست دست / سوی تخم و کشته کارش نرست
بدادی ز گنج آلت و چارپای / نماندی که پایش برفتی ز جای
ز دو راه چون بشنوی چشمه‌بار / جهاندار دین کو نه آباد دار
چو خواهی که آزاد باشی ز رنج / نیابنده گشت و دهی گنج و گنج
بی‌آزاری زیردستان گزین / گر آباید بکس چو آفرین
چو آزرم و فرهنگ زمین بهشت / جهان شد مر او را چو روی بهشت
ز مرز و چو پیشه شد باژ و ساو / کسی را نبد بر جهاندار تاو
همه مهتران را ز ایران بخواند / سزاوار بر تخت شاهی نشاند

گفتار اندر پند دادن اردشیر ارجمندان را

ازین پس که شد شاه با پای تخت / بگو بی جهاندار گفت ای بخت
مهست اندرون لشکر انبوه گشت / زمین از پی بیکان چون کوه گشت
چنین گفت کای نامداران شهر / ندارید جز هر که دارید بهر
بدانید کین تیره گردان سپهر / نخیلند ببرده و نیاز و بهر
هم آن را که خواهد برآرد بلند / هم او را سپارد بچنگ نژند
نماند جز از نام او در جهان / همه رنج با او شود در نهان
بگیتی نماند بجز نام نیک / هر آنکس که خواهد سرانجام نیک
ترا دو نکار او رهنمودان بود / که خشنودی ایزد دان بود
بیزدان گرای و بیزدان گشای / که دارنده اوست و هم رهنمای
ز هر بد بدو دار گیتی پناه / کز و شادمان گشتم از تخت و گاه

دگر آنک دانش نگیری تو خوار / اگر زیر دستی و گر گنج دار
سه دیگر بدانی که هر گز سخن / نگردد بر مرد دانا کهن
چهارم چنان دان که بیم گناه / فشردن آنها ز بند و زندان و چاه
به پنجم سخن مردم عیب جوی / نگیرد و هنرش پس آبروی
بگویم یکی با دو اندرز من / که آن برترا از دیده و از روز من
نکنگ آنک با داد و دهش جهان / بود داشکار او برو چون نهان
دگر آنک داد و تواضع و آزرم / خرد دارد و دانش و کمی و کرم
خریده سه دیگر که از بیهده لاف / به بیهوده سر اگند از گزاف
بمردم نماند و کسی را سپاس / ز بیشی نباشد چو ناخن سپاس
سپاه تنگ زینی بجا نیفکنی بجای / خردمند خواند که بیند رای
گزین گفتدی تنج راست نکش / که تا زو گفت مرد دانا وش
تن ساتی و شادمانی و هر آنچ / که با شهد آبی آن و جهانگیر پدید
یکی آنک از بخشش داوری / بیازد و بکوشش بچیزی که در
دگر آنکه شود هر که از خو بخش گشت / گل نو بهارش برو هست کشت
دل ابلهکی کردن آز را / نگوی تو پیش نهان راز را
سه دیگر شنانی تو جنگ و نبرد / که تنگ و خنده و درد و رنج و درد
چهارم که دل دور داری ز خشم / ز نا آمده دم مباشی دژم
به پنجم بکار آمدی آنک گفت / نیاید به جان کوشش کاهی و تفت
همه کوشش او دید بند مرا / سخن گفتن سود مند مرا
بود بر دل هر کسی ارجمند / که باید کسی ایمنی از گزند
زمانی میاسای از آموختن / اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزند زنده باشد فرهنگ و دار / زمانه نیابد ازو تنگ و دار
همه یاد دارید گفت مرا / کشید از بن گونه چاه مرا

مر او را چنین گفت کای شهریار | انوشه بزی تا بود روزگار
همیشه بزی شاد و پیروزبخت | بتو شادمان کشور و تاج و تخت
بجایی رسیدی که منشور دود | کشیدند بر پیشگاهت زود
گرفتی جهان از کران تا کران | سر افراز گشتی تو بر سروران
کرا داد یزدان سخن گفتن از داد تو | که داد و بزرگیست بنیاد تو
همی آفرین را فزایش کنیم | خداوند خود را نیایش کنیم
که ما زنده ماندیم زمان تو ایم | بهر کار هستی گمان تو ایم
خریدار و ما مهر ترا | تمامی لب گشاده مهر ترا
تو ایمن بزی کز تو ما ایمنیم | مبادا که بی جان تو بشکنیم
تو بستی ره بدسگالان ما | ز هند و ز چین و همالان ما
پراکنده شد غارت و جنگ و جوش | نیامد همی بانگ دشمن بگوش
بمانی چنین جاودان شادمان | همیشه سپه کار را موبدان
نه کس رنج بتو دارد از شاه با رنج و درد | نه اندیشه از رای تو بگذرد
بی رنج گنجی با ایران زداد | ز فر زنده بادا شد از داد شاد
بجایی رسیدی هم اندر سخن | که نوشد ز رای تو مرد کهن
بدین انجمن هر که دارد نژاد | بتو شادمانند از داد و شاد
خرد یافت او آن شد ز گفتار تو | جهان گشت روشن ز بیدار تو
تو ای خلعت ایزدی بخت را | کلاه و کمر بستن و تخت را
بمانی چنین شاد با مهر و داد | جهان چون تو شاهی ندارد بیاد
جهان ایمن از تو بزرگ و درشت | نهنگ اندر دریا به سر برتست

عهد نامهٔ اردشیر با شاپور و سپردن جهان بدو

همیشه سپه تخت جای تو باد | جهان زیر فرمان و رای تو باد
مبادا ز تو خالی این تخت و گاه | که ربت و پشت همه سپاه

چو کار جهان سر بسر گشت راست | فزون شد ز دین تنگ کاین کاست
فراوان بسی کرد بسیار بردیم رنج | ببالید خوی و عنبر و گنج
شمان را هم از گنج پیش بست و ناز | بهر جا شیب است پیش انبراز
چنین پیشت گرد کرد آن سپهر | کسی ورد پیش آورده کاوه مهر
کسی تخت گرد و دو اسب شهوس | نعیم اندرون رفتی آید بپس
زمانی کجا بره تا خت | بهنگی سرش را بپیوخت
بدان ای پسر کین سپهر فریب | فزاور ترا شاد و ماتی نهیب
نگهدار دین باد آن جفت و | چو خواهی که روز بد بگذرد
چو بردین کند شهریار آفرین | برادر شود هر دو یاری و دین
نه بی تخت شاهست دینی بپای | نه بی دین بود شهریار بجای
دو بنیاد و دریکدگر بافته | برآورده پیش خرد تافته
نه از آن دو شاهی بی نیاز است و دو | نه بی دین بود شاه را آفرین
چنین پاسبانان یکدیگرند | نه کوی در زیر یک چادرند
چو با شد خداوند رای خرد | دو گیتی همی مرد دینی برد
نه آن زین نه این زان بود بی نیاز | دو انباز دیدیم شان نیک باز
چو دین را بود پادشا پاسبان | تو این هر دو را جز برادر مخوان
چو دین دار کین دارد از پادشا | مگر تا نخوانی و را پارسا
هر آنکس که بر دادگر شهریار | گشاید زبان مرد دینش مدار
چه گفت آن سخنگوی با آفرین | که چون بنگری مغز دادست دین
سر تخت شاهان بپیچد سه کار | نخستین ز بیداد گر شهریار
دگر آنکه بی سود را بر کشد | ز مرد هنرمند سر برکشد
سه دیگر که با گنج خویشی کند | بدینار کوشد که بیشی کند
ببخشید کی بار ده دین و خرد | دروغ ایچ تا بر تو بر بگذرد

وز ایشان ترا گر بیاید خبر / تو مشنو ز بدگوی و اندر گذر
نه نیزه دان برست و خنجر و بست / اگر پای گیری سر آید بدست
چنین باشد اندازه عام شهر / ترا جاودان از خرد باد بهر
بترس از بد مردم بدنهان / که بر بدنهان تنگ باشد جهان
سخن هیچ مسرای با رازدار / که او را بود نیز انباز و یار
سخن را تو پرده خوانی همی / بگیتی پراکنده خوانی همی
چو راز تو بشنید آشکارا شود / دل بخرد از بی مدارا شود
برآشوبی و سر سبک خواندت / خردمند گر پیش بنشاندت
تو عیب کسان هیچ گونه مگوی / که عیب آورد بر تو عیب جوی
وگر خیره گردد هوا بر خرد / خردمندت از مردمان نشمرد
خردمند باشد جهاندار شاه / نگاه هر کسی را بود تنگ خواه
کسی کو بود تند و برتر منش / چو پیچد ز بیچاره و سرزنش
مباد آنکه گیرد دستور تو جای / چنین مرد گر باشدت رهنمای
چو خواهی که بستایدت پارسا / به خشم و بکین چون شود پادشا
ترا بهر بر بخت خشنت بهشت / نباشد خردمند یزدان پرست
نباید که باشی فزون از سخن / بروی کسان پارسایی مکن
سخن بشنو و بهترین یادگیر / نگر تا کدام آیدت دلپذیر
سخن پیش فرهنگیان سخته گوی / بهر کس نوازنده و سخته گوی
مکن خوار خواهنده درویش را / بتخت مهان برمنش خویش را
بر آن کس که پوزش کند بر گناه / که بد بر گذشته مخواه
همه داد ده باش و پروردگار / خنک مرد بخشنده و بردبار
چو دشمن بترسید شد چاپلوس / تو لشکر بیارای و بربند کوس
بجنگ آنگهی شو که دشمن بجنگ / بپرهیز دست کرد دشمن بجنگ

برآمد چهل روز بر پرده ماه / که تا بر نهادم بشاهی کلاه
بگیتی مرا شارستانست هشت / هوا نوش گوار ابر آب و خوش
یکی خواندم خره اردشیر / هوا مشکبوی و بجوی آبگیر
دگر شارستان اورمزد اردشیر / بر از باغ و پر کاخ و نخچیر
چو رام اردشیرست شهری دگر / که بر سوی پارس کردم گذر
کزو تازه شد کشور خوزیان / پر از مردم و آب سود و زیان
دگر شارستان اورمزد اردشیر / پر آورده و خرم و دلپذیر
دو بر بوم میسان و آب فرات / پر از چشمه و جای باغ و نبات
که خوانی ورا شاد شاه اردشیر / چو این سخن بشنوی یادگیر
کنون دخمه را بر نهادیم رخت / تو بسپار تابوت و بردار تخت
بسی رنج بردیم اندر جهان / چه بر آشکارا چه اندر نهان
روان مرا شاد گردان بداد / کز پیروزی و بادی بخت شاد
بگفت این و تاریک شد بخت اوی / دریغ آن سر و افسر و تخت اوی
چنین است آیین خود جهان / نخواهد گشادن بما بر نهان
از وکسی کو بزرگی ندید / نیابد تنش از تخت شاهی امید
بکوشیم و از ریم هر گونه چیز / نه مردم نه آن چیز ماند بنیز
سرانجام با خاک باشیم جفت / دو رخ را بچادر بباید نهفت
بیا تا همه دست نیکی بریم / جهان جهان را بد نسپریم
[illegible] / که شاهان بیزدان پرست
چو جام نبید از دمادم شود / نخسپید کانگه که خرم شود

پادشاهی شاپور بن اردشیر سی و دو سال بود

کنون پادشاهی شاپور گوی / زبان برگشای از پی شاه گوی
بران آفرین کازین آفرید / مکان و زمان و زمین آفرید

آغاز داستان

[illegible]

بدانش ز یزدان شناسد سپاس — خنک مرد دانا و یزدان شناس
بشاهی چو خرسند باشد سزا — بیکجای خرسند و شد دل بها
توانگر شود هر که خرسند گشت — دل آز زو خانه دیو گشت
گرانمایه تر چیز تیمار خویش — نکوهش کند شیوه آز پیش
بآسایش و نیکنامی گرای — گریزان شو از مرد ناپاک رای
بچیزی کسان دست یازد کسی — که بهره نباشد ز دانش بسی
مرا از شما آن فزونست بهر — که اختر نماید همی در سپهر
همه از سپهر شاه جهاندار شیر — بجای آورم بر شما تا گزیر
ز دهقان نخواهم جز از زندگی — درم تا بباید که هم اندکی
مرا خوبی و گنج آباد هست — دلیری و مردی و جنگ آباد هست
ز چیز کسان بی نیازم بنیز — که دشمن شود دوست از بهر چیز
بر ما شما را گشاده ست راه — بجویم همی بهر مردم دادخواه
به سو فرستیم کارآگهان — بجوییم پیدا کار جهان
نخواهیم هرگز جز آزرم دین — که بد با کسی نبود پاک دین
مهان و کهان یک بیک خاستند — زبانها بخوبی بیاراستند
بشاپور بر آفرین خواندند — زبرجد بتاج سرش افشاندند
همانگه زده شد رسم شاه اردشیر — بده شاد گشتند برنا و پیر
وزان پس پراگنده شد لشکری — که بیکار شد تخت شاهنشهی
ببرد آرزو شیر آن خردمند شاه — بشاپور بسپرد تخت و کلاه
خروشی بر آمد ز هر مرز و بوم — ز قیفاقد بر داشتند باژ روم
چو آگاهی آمد بشاپور شاه — سپاهان گرو کرد و بنشست شاه
همی راند تا پیش قالوس — سپاهی بنگ بی شمار و بنه
سپاهی ز قیفاقد آمد برون — که از گرد خورشید شد تیره گون

جنگ شاپور با رومیان

[illegible]

بپالونیه در ببد و بخفت — ز روم اندر آمد با هواز رفت
یکی شارستان نام شاپور گرد — برآورد و بر دخت انوروز زرد
همی بود یکسال از آن شهر گنج — بپرداخت ازیخ و ابسیان گنج
یکی شارستان کرد آباد بوم — برآورد بر راه ایران و روم
در خوزیان دارد این نام بر — که داورد بر هر کسی بود کد
بپارس اندرون شارستانی بلند — برآورد و پاکیزه و سودمند
کهن دژ بشهر نشاپور کرد — که گویند با داد شاپور گرد
همی بود خرم بنوبانوش — بدو داشتی ارج کاسش
یکی رود بد پهن در شوشتر — که ماهی نکردی بدو بر گذر
ببانوش گفت ار کنند هی — یکی سازی از چنین پل کسی
که ما بازگردیم و این پل بجای — بماند بدانایی رهنمای
برش کرده بالای این پل هزار — بخواهی ز گنج آنچه آید بکار
تو از دانش فیلسوفان روم — فراز آر و خندان کن این مرز و بوم
چو این پل برآید سوی خان خویش — برو تا زیی باش مهمان خویش
ابا شادمانی و با ایمنی — ز بد دور و دست اهرمنی
بشد پیل بر نام بشتو برفت — سوی خان خود روی بنهاد تفت
همی بود شاپور با داد و رای — بلند اختر و تخت و شاهی بجای
چو سی سال بگذشت بر پهلوی — پراگنده شد فر و اورند شاه
برانوش کشکار دارم سپاس — بدین کار ما را تو محکم شناس
بنو بود شاپور شاه از نهان — گرازنده هر جای کارگران
هر انگشت پیمایش برساخت کار — در آن کار بسیار شد روزگار
برانوش کرده سره و روان — وزیبا و پاکی روشن روان
بیاریخ زند کار بگسپرد وان — روان مهندس سپهر مهتران

پادشاهی اردشیر ... سال بود

[illegible]

ز راه خرد سر مپیچ و متاب   بپیچانی آزرده دلت را شتاب
درنگ آور و راستی ها ببید   ز راه خرد سر بباید کشید
سر بردباران نیاید بخشم   ز نابوده هیچا بخوانید چشم
دگر بردباری رخ مکن درد   دلاور کاهی اسپهبد برد
هر انکس که باشد خداوندگاه   میانجی خرد را کند بر دو راه
ز مستی نه بشنیدی که اندرون   خرد را بود جان ما رهنمون
نکوهیده را مردم عیب جوی   بگوید ببر زیک شاه آبروی
ز دشمن مکن دوستی خواستار   دگر چند خوانند زاد و هستدار
درختی بود سبز بارش کبست   گر گریابی گری کاب آید بدست
اگر برفرازی گر نشیب   بباید نهاد آنچه اندر وپ
دل اندر اندیشه بد مدار   بیاید مه شید مراد کسی زار
سپهبد کلاه گشت پیمان شکن   بخفته رو بیرون ما بمد انجمن
خرد دیگر کار شش کار است   نکوید اگر دل ار گفت راست
همه آرایش گنج و تاج و سپاه   نیاید و گردش سر و راه
مگر تا نیارد به بنیره ای گنج   اگر برتو سر آید سپاه ای سپنج
مران را چو با بخرد و سند مرد   از آن پس شاهان چنین کرد
بهشکر مرسان بر اندیش را   بجز نیکی مکن پس پیش را
شناسند گوید زنجیه را   شناسد کسی راستی ناسزا
نگفت تو جوید همی انجمن   همان تاج بر پیش گر کرده کهن
یکی بخن ستایش نیاید بکار   تو اوراکستی ببر دم مدار
گر نیزه ازان ستایش نخواهد همی   نکوهید را تن نکاه و هسی
هرانکس که او زمهکار رخشم   بجو امید آسان فرو خورد خشم
فرو نیش هم روز فرمانده شود   شتاب آورد و دل بجا خود نخج

چنین گفت کای نامور خسروان   جهان گشته و کار دیده روان
چو نزد دوان نیکی دهش نیکوی   بیاد او تاج و سپر خسروی
بکوشیم تا نیکی آریم و داد   خنک سر که پند پدر کرد یاد
به نیکی کنم ویژه هر داستان   نخواهم همی کز پی من بود داستان
بدانید کان کو منش کش بود   ز گنجوران تخت ناخوش بود
ستیزه بود مرد را پیش رو   بماند جهانش همه ناله رو
همان رشک شیر نادان بود   همیشه برو بخت خندان بود
دگر هر که دارد ز هر کار ننگ   بود زندگانی ورا روز تنگ
دراز آز باشد به پیش خرد   ز پیوند کان تا توانی مگرد
هر انکس که دانش نیابد بیش   مکن ره که رنجه بود بر درش
برو خرسند و فرهنگ رای   بود شادمان تخت شاهی بپای
دلت زنده باشد به فرهنگ و هوش   بپیوند جهان تا توانی بکوش
خرد مهتر آید و دانش زمین   بدان کین جدا و جدا نیست این
دل شاه کز مهر دوری گرفت   اگر تا زکرده نباشد شگفت
هر آنکس که باشد مر او زیب است   همه شادمان باشش و یزدان پرست
بخشنده و کارکار جهان   خرد یار باد و نگار جهان
خرد و سند با هرد ها بر بپا   چه جای سخن رانده از باد و دست
همه بخت باید که راند سخن   گر گفت از نیکو بکرده کهن
نیامد که گوهی جز از نیکوی   وگر بد بپیرا یکی بشنوی
چنین گفت آن سخن گوی با مهر و هوش   که دیوار دارد به گفتار گوش
همه انجمن خواندند آفرین   بدان شاه پرمایه دل را که دین
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن   همه شاد از آن پند و ساز کهن
همان بوم شاه و زار و هشیر   همیداشت آن دانش و پند پیر

تو گر باهشی شهر او را بده دست | که چون دست یابد بدو دست پست

پادشاهی بهرام اورمزد سه سال و سه ماه و سه روز بود

شبی اورمزد آمد از ماه دی | زگفتن بیاسای و بر دار پی

کنون گاه بهرام و بهرامیان | که در پادشاهی نماند او دراز

چو بهرام بنشست بر تخت زر | دل و مغز جوشان ز مرگ پدر

سه سال و سه مه بود بر پیش روز | تهی ماند از چرخ گیتی فروز

همه نامداران ایرانیان | برفتند گریان کمر بر میان

برو خواندند آفرین خدای | که تا جاودان باش تو پای‌گاهی

که تاج کیی تارکت را سزاست | بدو بر بدی تاج شاهی براست

نخ و پیکاران ورزنده باد | وزان رفت جان تو بی درد باد

چنین داد پاسخ که ای مهتران | سرافراز جنگی و کند آوران

ز دهقان ز اندر و بر ریز دست | زگیتی سوی ما بیازید دست

بدانید کاین چرخ ناپایدار | نه پرورده داند نه پروردگار

سراسر ببندید دست هوا | هوا را مدارید فرمانروا

کسی کو بپرهیزد از بدکنش | نیاید اندیشه بیار منش

بدین گیتی اندرش خرم بود | گرامی تن از خشم بیغم بود

بجای بود گنج را پادشا | توانده مردم بارسپا

تن شاه را دین بهای بود | که دین بر سر او کلاهی بود

خنک آنکه در خشم هشیارتر | همان در زمین داد بی آزارتر

جهان را بدانست آباد دار | دگر آنکه آن مردمان شیر دار

که تندرستی و دانش و راست باد | جهان بی تن مرد دانا مباد

چو بر دشمنی بر توانا بود | به بی بسر و دیده کانا بود

ستیزه نه خوب آید از نامجوی | بپرهیز و گرد ستیزه مپوی

اگر مرگ دارد چنین تیز چنگ | پر از می یکی جام خواهم بزرگ

یکی بوزرنگی چو گور سه تن | کهن کن کهن جنگ اشتیب تن

پادشاهی بهرام بهرام نوزده سال بود

چو بهرام در سوگ بهرام شاه | چهل روز بنهاد بر سر کلاه

برفتند گردان بسیار هوش | بیازرده با ناله و جوش

نشستند با او بدان سوگ درد | دو رخ زرد و لبها شده لاجورد

چو بنشست بهرام بر تخت شاه | بر سم کیان تاج بر سر نهاد

وزان پس شد سوگ او پاک رای | که گیرد دگر شاه بر تخت جای

نشستند با او بگوهر بتخت | همی بود تا بر نشست او بتخت

بتخت آفرین کرد بر کردگار | فروزنده گردش روزگار

فزاینده دانش و راستی | گزاینده کژی و کاستی

خداوند کیوان و گردان سپهر | زبنده و بخواهد جز از داد و مهر

از آن پس چنین گفت کای بخردان | جهان دیده و پاک دل موبدان

کسی کو گراید بفرمان دیو | سخن داد او را ستون دیو

شما نیز دانید دانش بزرگ | مباشید با شهریاران سترگ

بود ننگ با ناکسی کش خرد | بود بر سپهر و مردی برد

سر مردمی بردباری بود | چو تندی کند تن بخواری بود

هر آنکس که خشنود شد شاه گشت | غم و رنج با ایمنی داد گشت

توانگر بدان بود کی راز داشت | درم گرد کردن بدل دوست داشت

اگر نیست چیز سختی بورز | که بی چیز بود اندر تی تو ارز

مروت بباید اگر چیز نیست | همه کار تن گستر هنر نیست

چو خشنود باشی تن آسان شوی | وگر آز ورزی هراسان شوی

بکوشید تا کان تن آرد بگنج | روان راه بسپرد و زان رنج گنج

پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود

بنوش و بنیاز و بپوش و ببخش | مکن زور بر تاج و بر تخت خویش
چو بگذشت بهرام بهرام بخت | بنرسی سپرد آن زمان تاج و تخت
چنین است تا این پل لاژورد | گزاف فلک هر زمان [illegible]

پادشاهی نرسی بهرام نه سال بود

چو نرسی نشست از بر تخت عاج | ابر سر نهاد آن دل افروز تاج
همه مهتران با نثار آمدند | زده بر سپهر گوار آمدند
بر ایشان سپهدار کرد آفرین | که ای مهتران با داد و دین
بدانید کز کردگار جهان | چنین رفت کار آشکار و نهان
که ما مردمی جستم و داد و شرم | جوانمردی و رای و آواز نرم
گر از دخترم بی نیازی بود | شما را ازین شادمانی بود
خردمند مردم ترا دوست گشت | جهان داد گیتی با تو یک پوست گشت
تو گر داد خوب از تو نازش [illegible] | خود و کیمیا زنده و یک دانش [illegible]
دلیری ز هشیار بودن بود | دلاور بیکاری سستی بود
هر آنکس که بگریزد از کارکرد | ازو دور شد نام و ننگ و نبرد
همان کاهلی مردم از بددلیست | هم آواز با بد دلی کاهلیست
همی زیست نرسی بپای چند | جهان از سخن گفتن سود مند
بپروزش هفتاد آمد بخت نیم | شد آن ترگ چون لاله در بستان
دوان شد بر پادشا اورمزد | بر خشانی لاله اندر فرزد
که فرزند را نام شاه اورمزد بود | رخ وی چو تیره شبان ماه بود
بدو گفت کای نازدیده جوان | میرود است سوی بد نیک [illegible]
چو از جای بهرام نرسی بخت | هنر او درشاهی زیبا بخت
بدین بر زبالا و دین و فر اول | بپرد دانش اندر کسی بی همال
مبادا که تاج از تو گریان شود | دل انجمن بر تو بریان شود

همه ساله بیکار و نالان بخت | نه زاری فزود اشتش نه بتاب بخت
وز وبار کین نه ساز و نواسته | نماند و هنر کرده فرزند او
بیی چیز بی خوی نباز داو | نه دین و نه خشنود از دو دوگر
نه خیره و نه رای و نه بخت و هنر | بیاید بدش جان چون گشت دودبار
شما روز و شب و روز هنر خفته بود | خود از سوگ شاهان بپرده خفته
بده مهتران هنر ساختند | گل زرد گشت آن چو گل نه بر
چو نه سال یکی شد و برگ سپهر | بپرده بپالین نبود دوش مهر
نمی شد ز مرگ آن تشت تا چور | نبوشی نشد زین سپرای کهن
شما ان ما سور مرد شیرین سخن | توانا هم کار و هم ناتوان
چنین بود تا بود چرخ روان | سر تخت او خوار بگذاشتند
چهل روز سوگش همی داشتند | سر سپرد آن بر نه تیمار بود
بگفتند زان زمان تخت بیکار بود | کی الا رخ و دیده با این چو ماه
نگه کرد موبد شبستان شاه | دو زلفش چو چوگان خط عقلی
سر کرده چون خیمه کابلی | گره بر زده بر سرش تافت
مسلسل یکی اندر دگر بافت | از این رخ و رخ شادمان شد جهان
بری چهره را بچه بد در نهان | بدان تاج زرو و درم ریختند
تبیر بر سر شاهی بچه آویختند | یکی کودک آمد چو تابنده ماه
چهل روز بگذشت بر خوب چهر | ازین داستان گفتن و رهنمای
سرا پرده و دهقان موبد نژاد | بران شادمانی که شاپور کرد
ورا موبد ش نام شاپور کرد | بده ساعه و رایت بخت بست
تو گفتی همی فره ایزدیست

پادشاهی شاپور ذوالاکتاف هفتاد سال بود

چهل روز شد روز و می خواستند | یکی تخت شاهی بپاراستند

گر او شادمان شد دل مادرش — سپاه و دو منکر جهان بر سرش
زه و وی بخوشنگ جای سپید — گرامی بزرگان سپه اندر شنید
چو بر جفت شد سهم سیدان اپاه — هم او و هم سپهم چوگان نهاد
بهشتم شد آیین تخت و کلاه — تو گفتی که او هست بهر شاه
تن خویش را زو جهان کرد — نشستن گه خویش اسطخر کرد
بر آیین فرخ نیاکان خویش — گزیده سپه اوازه و پاکان خویش
چو بگذشت بگذشت بر شاه روز — فروزنده شد تاج گیتی فروز
ز غسانیان طایر شیر دل — که داری فلک را بشمشیر دل
سپاهی ز روم و از قادسی — ز بحرین و از کرد و از پارسی
بیامد به پیرامن طیسفون — سپاهی ز اندازه و دانش فزون
بتاراج دادن همه بوم و بر — گرانبود با سیم او پایه و بر
چو آگه شد از عمه شهریار — کجا نوشه بد نام آن نوبهار
یکی دخت بگزیده مشکبوی — در ایوان نشسته بد ارج دوان
از ایوان ببرد آنگه و ند اسیر — که دانا بنو و نه دانش پذیر
چو یکسال نو بگذشت طایر بماند — از اندیشگان ... درفشان
یکی دخترش آمد از طایر چو ماه — تو گفتی که زیب است با تاج و گاه
پدر مالکه نام کردش چو دید — که دختش همی مملکت را سزید
چو شاپور را سال شد بیست و شش — بتخت کئی گشت خورشید فش
بدشت آمد و لشکرش را بدید — ده و دو هزار از یلان برگزید
ابا هر یکی باره ای همچو ... — به پیش اندرون هیربدی نامجو
سیون بر نشستند و اسبان تاب — بنزدیک کردان چنین بر شتاب
ز اسطخر با ویژگان بر نشست — میان کئی تاختن را ببست

رفتن شاپور از پی طایر عرابی و رزم ایشان

زمین قیرگون کوه چون نیل شد — ستاره بکردار قندیل شد
تو گفتی که شعبت سپه صد هزار — سپاه و نجیبه ز اسمان حصار
بشد دایه ترسان برانز در دو هم — ز طایر همی شد دلش پر دو نیم
چو آمد بنزدیک بر دو سرای — خداوند سپید زد و یکی کرای
بدو گفت گر زود شاه بری — سپاه پی زمین تاج و انگشتری
همیشه وار مینا دل او رهبرد — زه ... بر ده بر شاه کرد
سپاه زمین را بزرگان برفت — سخن هر چه بشنید با او بگفت
زنگش را و شاد شد شهریار — ببخشید و دینار و اوش تراز
ده و باره و یکی طوق با افسری — ز دو پای چین بافته چادری
و زان پس بدو گفت کای ... — بگوی این سخنهاش را او بگوی
بگویش که گفت او بخورشید و ماه — بزنار زردشت فرخ کلاه
که هر چه گرز من بخواهی همی — گر از بادشاهی کلاهی همی
زمین ... سخن بشنود گوش تو — نخواهم جدایی از آغوش تو
هزیدار هم او را تخت و کلاه — بفرمان یزدان و گنج و سپاه
چو بشنید پاسخ هم اندر زمان — ز بر ده بیامد سوی دز دوان
شنیده بران سپه و سیمی بگفت — که خورشید نامید گیتی جفت
ز باده و دیدار شاپور شاه — بگفت آنکه ماند تبا بنده ماه
ز خاور چو خورشید بنمود تاج — گل زرد شد بر زمین رنگ عاج
ز گنجور و دستور بستد کلید — خورش خانه جنگها را ببید
بزد در سر انگشت کو بد هتری — و زان جنگیان ریخ و دیده سری
خورشها و چستا و تخی نبید — هم از نو جهان گشت و شنبلید
پرستنده و باده پیش خواند — بجز بی فرزان سخنها براند
بدو گفت کامشب تو بی باده ده — طایر همه باده و ساده ده

آگاه شدن طایر از آمدن شاپور

ازان چون بپرداخت دل شهریار / بنزدیک شاه آمد آن نوبهار
ز یاقوت سرخ افسری بر سرش / درفشان ز زربفت چینی برش
برابرش بر تخت شاهی نشاند / سبک طایر بسته را پیش خواند
چو طایر بیامد برهنه سرش / بدید آن سپهبد تاجور دخترش
بدانست کان رنج او گشت راست / برو بر سپیدی بازار خاست
چنین گفت کای شاه آزاده مرد / نگه کن که فرزند با من چه کرد
[illegible] / ز بیگانگان زان سپس خشم راد
[illegible] / که از پرده چون رفت بی رای من
[illegible] / بشوراند آن کینه آسوده را
[illegible] پیوند و این دادگر / برآید سر انجام بد بدگهر
بدژخیم فرمود تا گردنش / زننده و بآتش بسوزد تنش
سر طایر از کینه بر خون کشید / سوار اندرش گفت پیروزی شنید
هر آنکس که یابی فتی از عرب / نماندی که پیشش گشادی دو لب
ز دو دست او دور کردی دو کتف / جهان ماند از کار او در شگفت
عرابی ورا ذو الاکتاف لقب / چو از مهر بگشاد گفتی عرب
وز آنجا که شد سوی پارس باز / بپیشش همی برد گردن فراز
ز لشکر کسی کو گرفت زنهار یافت / زمانه زمینش همی برنتافت
بدین نیز بگذشت چندی سپهر / وزان پس بگردون بنمود چهر
جهان بود گرگ روز با باج و گنج / همی داشت آزاد دل بی ز رنج
ز تیره شب اندر گذشته دو پاس / بفرمود تا رفت اخترشناس
بپرسیدش از تخت شاهنشهی / هم از رنج و از روزگار بهی
بیاورد رومنده اصطرلاب را / چه بدبخت را اختر خواب را
بدان تا رسد پادشا را بدی / فرازآید و فره ایزدی

بپرسید کان شب وز جمشید چیز / ز دهقان بسی آفرین یافت نیز
سپیده چو بر آسمان بر نهاد / سوی خانه قیصر آمد چو باد
پیاده بیامد دلیکی سالار بار / برو آفرین کرد و بردش نماز
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی / که هم شاه و شاهی و هم شاه جوی
چنین داد پاسخ کای پادشا / یکی پارسی مردم و بارپا
ببازارگانی برفتم ز خز / یکی کاروان دارم از چرم و بز
کنون آمدستم بدین بارگاه / مگر زو بقیصر گشاید راه
ازین جا چیزی که آمد بدست / همه گوهر و آلت و دست رست
ببرد از جا گر بیاورد گنج / بدان شاه با بشم دارم برنج
دگر گفت دستم بزر و بسیم / بقیصر بیاسم نه هیچم زبیم
بخرم هم آنچه بیاید برم / برم سوی ایران آباد بوم
ز درگاه برخاست مردی کهن / بقیصر آمد بگفت این سخن
بفرمود تا پرده برداشتند / ز در سوی قیصرش بگذاشتند
چو شاپور نزدیک قیصر رسید / یکی آفرین کرد چونان سزید
نگه کرد قیصر بشاپور گرد / ز خوبی دل و دیده او را سپرد
بفرمود تا خوان و می خواستند / یکی خانه ایوان بپرداختند
جهاندیده ای ایرانی بد بروم / چنان چون بود مرد بیداد و شوم
بقیصر چنین گفت کای سرفراز / یکی نو سخن بشنو از من براز
که این خسرو مرد بازارگان / که دیبا فروشد بدینارگان
شهنشاه شاپور گویم که هست / بگفتار و دیدار و فرهنگ رست
چو بشنید قیصر سخن خیره شد / همه چشم روشن از او تیره شد
نگهبانش برکرد و با کس نگفت / همی داشت آن راز اندر نهفت
چو شد مست برخاست شاپور شاه / همی داشت قیصر مر او را نگاه

گریزان همه شهر ایران بروم | ز مردم تهی شد همه مرز و بوم
از ایران یکی تازه چون پاسخ شنید | همه مرز پیش سکوبا شدند
چنین تا برآمد برین چند گاه | ز ایران پراگنده گشت آن سپاه
به بند اندرون شاه شاپور را داشتی | شب و روز تنهاش نگذاشتی
کنیزک که بد بود شاپور شاد | از ایرانیان بازش بودی نژاد
شب و روز از آن چرم گریان بدی | دل وی ز شاپور بریان بدی
بدو گفت یک روز کای خوب روی | چه مردی تو پس پیچ با من بگوی
که در چرم خر نازک اندام تو | همی کم بود خواب و آرام تو
چو سرو سهی بر سپرش کرده ماه | بر او بر ز خوشی ز مشک سیاه
کنون چنبری گشت بالای سرو | تن سیم وارت بکردار غرو
دل من همی بر تو بریان شود | دو چشمم شب و روز گریان شود
بدین سختی اندر چه جویی همی | که راز تو با من نگویی همی

راز گفتن شاه شاپور با کنیزک قیصر

بدو گفت شاپور کای خوب چهر | گرت هیچ بر من بجنبید مهر
ببو گنده و پیمانت خواهم یکی | گرازان نگردی به جاودان اندکی
نگویی به بدخواه راز مرا | کنی یاد و دزد و گداز مرا
بگویم ترا آنچه درخواستی | بگفتار پیدا کنم راستی
کنیزک بداد آنگه سوگند خورد | بزنار و مهر مسیحا و کرد
بجان مسیحا و سوگ صلیب | بدارای دارای کشته مهیب
که راز تو با کس نگویم ز بن | نگویم بر بیگانه زین سخن
همه راز شاپور با او بگفت | نماند از سخن هیچ و بر وی نهفت
بدو گفت اکنون چو فرمان کنی | بدین راز من دل گروگان کنی
سر از بانوان برتر آرم ترا | جهان زیر پای اندر آرم ترا

براندیشه شد جان شاپور شاد | که فردا چه سازد کنیزک براه
چو بر زد سر از برج شیر آفتاب | بیالید روز و بپالید خواب
بجشن آمدند آنک بود شهر | بزرگان که او نام دارد بدهر
کنیزک سوی چاره آورد روی | جهانی چو زن بود مردم چاره‌جوی
چو ایوان خالی بجنگ آمدش | دل شیر و چنگ پلنگ آمدش
دو اسپ گرانمایه جست از گزین | گزیده سلیح و سواران گرد
ز دینار چندانک بایست نیز | ز خوشاب و یاقوت هر گونه چیز
چو آمد همه ساز رفتن بجای | شب آمد دو تن راست کردند پای
دو از دیدبانان نگهبان چرم | از آن رفتن شاه آگه نه نیز
به بی‌بر برفتند چندان سوار | سپیدی زدی هم دو ارغوان
عنانش گرفتند مرد و دست | بدین اندران شاه از جای جست
گرفت آن یکی مرد و جوان برنشست | سبک بر نشین خواست آنجا نشست
چو مرد و زنی هر دو تازان شدند | شده دشتی و مرده و بیابان شدند

گریختن شاه شاپور با دل افروز از بند قیصر

سوی مرز ایران نهادند روی | دو هفته همی تاختند اسپ پوی
شب و روز یکسر همی تاختند | بخواب و بخوردن نپرداختند
ازین گونه از شهر بر شهربان | همی راند تا کشور خوزبان
چو اسپ و تن از تاختن گشت سست | فرود آمدن را همی جای جست
دهی خرم آمد به پیشش براه | پر از باغ و ایوان هم جشنگاه
تن آزاده و بخت گریان بدید | بیامد در باغبانی بزد
پیاده دوان مرد پالیزبان | که هم نیک دل بود و هم میزبان
دو تن دید با نیزه و تیغ و خود | که شاپور بهرام مست این
بدین بیکسی از کجا خاستی | چنین تاختن را بپا راستی

ز بس غارت و کشتن مرد و زن | بر آگنده گشت آن بزرگ انجمن
وز ایشان بسی بسته ترسان شدند | به زنار پیش سکوبا شدند
بسی جاثلیقی بسر بر کلاه | بدو داد آن بوم و آن جایگاه
بدو گفت شاپور شاه ردو | که زرشان بی‌چون بباد اورمزد
کجا شد که قیصر چنین چیره شد | سر بخت ایرانیان تیره شد
بدو باغبان گفت کای پر خرد | ترا جاودان مهتری باد و رد
از و مرد و زنده جای نشست | نیامد بایران بدان سر که هست
ز ایرانیان پس که بودند ابا دو بوم | اسیرند سرتاسر اکنون بروم
بزین زار بگریست با میزبان | که بودند روی ورا میزبان
چو شاپور دید آن چنان مهربانی | همان رادی و فرزانگی همرادی
بدو گفت کمری که یزدان راز | بماند تا زین غمان دراز
من اکنون چو دیدم چنین راز تو | شنیدم همان نام و آواز تو
هم اکنون ازین جایگه سوی شهر | شوم تا پیامم نخوشیش بهر
بدو میزبان گفت کاید بسر | بیاشتی شود خانه گلشن فروز
که دانا زدین داستان زد نخست | که گر بس کنم از دام مهمان نخست
نباشد جز از رنج زندگی | نیاز آورد جان ریک ...
بباش و بیاسای و بخور بکام | چو کرد دو دولت نام بگو نام
بدو گفت شاپور کار ز دست | بیار اکنون میزبان باد شاد

گفتار اندر حال شاپور با مرد پالیزبان

مگر تا بداری سخن جشن باز | مهی دالش جشن بنیکی وراز
مرا نام شاپور شاه اورمزد | که چون لاله رخشان بدی در فرزد
چو بشنید پالیزبان جمله راز | سبک برد پیشش زمین را نماز
بگفتا که سوگند من گشت راست | بپرسیدم از زمین من اکنون که خواست

دو چشم ز جای که داری بمست | بدان جا نه سوبدان سو بدست
ز پالیزبان پس گل کاسه خواست | بیاورد و خرش پرنبود راست
نهانی بپالیزبان گفت شاه | که از مهتر و دو گل مهر خواه
چو بشنید زو این سخن باغبان | گل و مشک و می جست آمد دوان
چو گل از فیان خسرو تاجور | نهاد او بر گل یکی مهر زر
بیاند بنهاد بر گل نگین | بدان باغبان داد و کرد آفرین
بدو گفت این گل سوی موبد | نگر تا چه گوید بکوشش در
سپیده دمان مرد با مهر شاه | بر موبدان موبد آمد پگاه
چو نزدیک درگاه موبد رسید | بدرگه بسی مردمان دولت دید
بیامد زبان ده که باز او پیست | چو بگشاد در باغبان نیست
بیامد بنزدیک موبد فراز | بدو مهر بنمود و برد نماز
چو موبد نگه کرد و آن مهر دید | نشاد دل ای زمان بردمید
وز آن پس بپرسید کین گل کراست | بدان باغبان گفت کین مهر کیست
چنین پاسخ آورد کای نامدار | نشسته یکی زمن ماند این سوار
درختی گرفت او چو جمشید وار | تو این کار را ماه کشتی مدار
یکی ماه بالا چو سرو سهی | خردمند با زیب با فرهی
بدو گفت مهمان گرانمایه کوی | نشان کجا دارد اما بگوی
چنین داد پاسخ که گر بهار | نه درد بسیار ولیکن بیار
ببالای او سرو و ماه درست | چو خرم بهار است و روشن نخست
دو بازو بگرد او ران سیمگون | برش بر جهان بر شیر بر چرخ گون
همی بوی مشک آید از زلف اوی | گل و ارش آبی نود رنگ و روی
همی رنگ شرم آید از چهر او همی | همی فر و تاج آید از مهر اوی
چو پالیزبان گفت موبد شنید | بروشن روان مرد دانا بدید

بزرگان و تا برگشادند راه | اگر چه فرومایه بد جایگاه

چو رفتند نزدیک آن نامجوی | یکایک نهادند بر خاک روی

جهان را همه شاد دور برگرفت | ز نیاطوس خروشیدن اندر گرفت

بگفت آنکه از چرخ گردنده بود | سخنهای قیصر که بشنیده بود

هم از آدمان بنده خوب چهر | بگفت آنکه او کرد پیدا ز مهر

کزو یافتم جان و از کردگار | که فرخنده بادا بدو روزگار

اگر شهریاری و فرخنده‌ای | شود در جهان بنده بنده

منم بنده آن مهربان بنده را | گشاده دل و رازدارنده را

ز هر سو که اکنون سپاه منست | وگر پادشاهی و راه منست

شما کس فرستید و آگه کنید | طلایه پراکنده و برکنید

به بندوی بگفتند و طینوش را | بشاید که آگاهی آید برون

چو قیصر سپاه فرستاد کی | که پیدا شد این فره شاهنشهی

سپاه و سپهدار او گند | دل پشت ایرانیان بشکند

کرا کنون نداریم تاب او | نتابیم با بخت شاداب او

چو موبد سپاه و سپهدار و شاه | به بندیم بر سوره و بر شه راه

بسازیم و آرایش نو کنیم | نهانی که با تیغ چو کنیم

سپاه بر کوه و شد دیدبان | طلایه برو بر شب و پاسبان

گزین پس فرخ نگار از دو سیان | کسی چند ازین گشاد و نیان

بسی بر نیامد برین روزگار | که شد مردم لشکر بیش هزار

فرستاده شاه و کارآگهان | نشسته بجستند کار جهان

داوران قیصر دهنده آگهی | بدان بر زد و کار با فرهی

برفتند کارآگهان یکی کمان | سوی طینوش کار دیده دمان

بدیدند هر گونه باز آمدند | بر شاه گردن فراز آمدند

شب تیره و تیغهای بنفش | درخشیدن کاویانی درفش

تو گفتی هوا تیغ بارد همی | جهان یکسره میغ دارد همی

ز گرد سپه کوه شد ناپدید | ستاره همی ایمن از خورشید

همه ابر دوشید قیصر ای هنر | همی کرد دشتا بر زیر و زبر

بهر گوشه آتش اندر زدند | همی آسمان بر زمین بر زدند

بنوز جام قیصر گرفتار شد | وز آن اختر تنگ بیزار شد

وز آن لشکر نامداران اوی | دلیران و جنگی سواران اوی

فراوان گرفتند گرد بند | برین است کردار چرخ بلند

گهی زو فرازیم گهی زو نشیب | گهی شادمانی گهی با نهیب

بی آزاری و مردمی بهتر است | که گرد کار جهان داور است

چو شد روز و شب دامن اندر کشید | درخشنده آمد ز بالا پدید

ابر موبد شاه بوذر شد دبیر | قلم خواست و قرطاس و مشک و حریر

نوشتند نامه بهر کشوری | بهر پادشاهی و هر مهتری

سر نامه گفت آفرین جهان | ز ما باد بر کردگار جهان

کزو داد پیروزی و دست بد | بنیرو و نیازش نیاید بکس

هم او آفریننده روزگار | به نیکی هم او باشد آموزگار

چو قیصر گرفتار شد با دو شت | با ایران بجست او تخم زمی بخت

بزاری همی بند ساید کنون | نبود دست و بد خدر در فزون

همان تاج ایران سپر را سپرد | بگیتی بجز نام زشتی نبرد

گسسته شد آن لشکر و بارگاه | بفرمود یزدان که نمود راه

هر آنکس که پاینده ای بشمند | ببخشش که بر باید که یابند بهر

هم او چو بنده فرمان کنند | بنیکوی ز بهر با ز پیمان کنند

سیه شد همی بوی بد سود دان | ابا نامه شاه روشن روان

[illegible] بروم

زمین بخت و ایران خجسته دو گرد / روانم بر دیو هرزه ور کرد
مکافات بد گر کنی نیکوی / بگیتی درون داستانی شوی
که هرگز نگردد کهن نام تو / برآید بمردی همه کام تو
اگر یابم از تو بجان زینهار / بچشم شود گنج و دینار خوار
یکی بنده باشم بدرگاه تو / نجویم جز آرایش گاه تو
کنون هرچه بردی ز ایران سپیر / همه باز خواهم ز تو ناگزیر
دگر خواسته هرچه بردی بروم / مبادا که چینی تو آن شوم بوم
بدو گفت کای کی پس بد هنر / چرا کردی این کین نهان زیر پر
کنون هرچه بردی تو از خواسته / هم از خو بردباران تو خواسته
همیدون ز روم باز آوری / بدین لشکر و مرز ساز آوری
از ایران دگر هرچه ویران شدست / بکام پلنگان و شیران شدست
سراسر برآری ز دینار خویش / بجویی ز روم از نژاد و کسان
دگر هرچه کشتی از ایرانیان / بدین مکافات کردار خویش
بهر یک ده از روم تاوان دهی / وزان پس فرستادگان کو دهی
نخواهم جز از مرد قیصر نژاد / که بفرستد نخجیر با نام شاد
دگر هرچه ز ایران بهی درخت / ببرد و درخت کیان بکفت
بکاری ده دیوار آباد کی / همه جای خوب بی خو کنی
برآری دو دیوارش از سنگ نی / ز دو لعل چشم کتر کنی
کنون من بیندی ناپسندم ترا / ز جسم مردخان کی بسندم ترا
گر این هرچه گفتی نیاری بجای / بدیدم درستی سر تا بپای
دو گوشش بخوید مشاخ گرد / بیکی بجنبش سوراخ کرد
بسازی به بینی او در نهان / مهار گران جسم خو کرد و باد
دو بند گران برنهادش بپای / به پیکش جان و با باز بجای

چو با پیر گنتیان رو یکسر شتاب / زمین گشت جنبان ز جنگ سپاه
سوی لشکر روم پیمان چه بود / بپیچی هستران با پیل در سپرد
بدانست کیا نشو که یا ناپای / نه از دو کسیان نیپس گردو روی
پس اندر همی تاخت شاپور گرد / نگه دار سوار و شناسی ببرد
وزان لشکر روم چندان بکشت / همه دشت پر بود با خشت
بیابان سپاه و چلیپا نماند / بزرهای صلیب و سکوبا نماند
بهرجای کجا بکرد بر گرفت / که لشکر همه ماند اندر شگفت
ببخشید یکسر همه بر سپاه / چو از گنج قیصر ببست همه راه
که او دید و بد پنج زان گنج اوی / بهم گردش گنج با رنج اوی
بروم اندرون خواست قطع نماند / صلیب و مسیح و نه مصحح نماند
چو زنار قیصر بشد ریخته / چلیپا و مطران بر افروخته
همه لشکر روم گرد آمدند / همی هرکسی داستانها زدند
که مارا چنین سست مهتر مباد / بروم اندرون نام قیصر مباد
کنون روم فرموده مار گیست / چو آواز گیتی مسیح از کیست
بروم اندرون بی کی نامدار / سپهبار قیصر که بد شهریار
برانوش مردی خردمند بود / روان و زبانش به آزند بود
بدو گفت لشکر که قیصر تو باش / بر این چو تخت برسپر تو باش
جهانیان بیکوشش راه سیاد / بپیغمبرو تاج و سپاه رای کاه
برانوش بنشست بر تخت عاج / سپاه و بخشید از بیش فر و تاج
نگاه بر نکیش بنشاندند / همه رو میان قیصرش خواندند
برانوش بنشست و اندیشه کرد / ز روم و زناورد گاه نبرد
بدانست کو را ز شاه نبید / ز روم و زناورد ابش آمد گزند

نامه برانوش رومی نزدیک شاه شاپور

همان باغبان آنچ بایسته	بیاورد بسی کردش آراسته
همی بود قیصر بزندان و بند	بخواری و زاری و خسته نژند
بروم اندرون هر که بودش نژند	فرستاد و دیده ز هر سو بسیج
بیاورد لختی بشاپور داد	هم آنگه بجنبید لب بر نهاد
بزد جام و بنشست بر آیین برد	کلاه کی دیگران را سپرد
برو آفرین خواند شاپور شاد	بتاج و بتخت و بزنگ و بسپهر کلاه
چنین گفت کاین فرخ جام	ندانم کجا باشد آرام ما
یکی را همی زفتی و ابلهیست	یکی با خردمندی و فرهیست
بر این و بر آن بگذرد روزگار	خنک مردم پاک پرهیزگار
همی بود چندان جهان کدخدای	بتخت کیان اندر آورده پای
وز آن پس سوی گشت و خوزیان	فراوان فرستاد و سود و زیان
ز بهر اسیران یکی شهر کرد	جهان را از آن بوم بی بهره کرد
کجا خرم آباد بد نام شهر	از آن بوم خرم گرا بود بهر
کسی کز پیش پدید و دست	بدان مرز بود ایستی جای نشست
بر آن بوم آن شهر او آبدی	سر سال خلعت ببستدی
یکی شارستان کرد دیگر بشام	که بد روز شاپور گفتیش نام
بناسود کرد آن دگر شارستان	بدو اندرون کاخ بیمارستان
کنام اسیرانش کردند نام	اسیر اندرو یافتی نام و کام
ز شاهیش بگذشت پنجاه سال	کس اندر زمانه نبودش همال

گشاد اندر داستان شاپور با مانی صورتگر که دعوی پیغمبر

بیامد یکی مرد گویا ز چین	که چون او مصور نبیند زمین
از آن چرب دستی رسیده بکام	یکی پرمنش مرد مانی بنام
بصورتگری گفت پیغمبرم	ز دین آوران جهان برترم

بازگشتن شاپور به ایران زمین

بیامد فرستنده نامه بداد	ز قیصر بر شاپور فرخ نژاد
جوان نامور نامه برخواندند	سخنهای نغزش برافشاندند
بجنبید و دیده پر از آب کرد	بروهای جنگی پر از تاب کرد

پاسخ کردن شاه شاپور نامهٔ برانوش را

بفرمود تا روز پاسخ نوشت	بگفت آن کجا رفته بد خوب و زشت
که مهمان بچرم خر اندر نهفت	که بازار کین کس نباید نهفت
تو گر بخردی خیره مپسند ای	خود و فیلسوفان که بیهوده ای
چو تنها روا دارم این نام ننگ	جهان نیست بر مرد دانا بتنگ
فرستاده برگشت پاسخ ببرد	یکایک سخنها برو برشمرد
برانوش چون پاسخ نامه دید	ز شادی بتن بر ز گرمی دمید
بفرمود تا نامداران روم	برفتند صد مرد از آن مرز و بوم
درم بار کردند خروار شصت	همان گوهر جامه بر نشست
ز دینار گنجی ز بهر نثار	فراز آمد از هر سوی بی شمار
همه مهتران نزد شاه آمدند	برهنه سر و بی کلاه آمدند
چو دینار پیشش فرو ریختند	بخستند کو هر بر آمیختند
ببخشید شاپور خواسته شان	بکوبی بر انداز و بخشاست شان
برانوش را گفت کز شهر روم	بیامد بسی مرد پیدا و شوم
بایران زمین جنگ شاپور شان	کنون دست ایران شده کار بستان
عوض خواهم از آنکه ویران شده است	کنام پلنگان و شیران شده است
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه	که خواهی که بخشم بخشم کنی
ز دینار رومی به پالی سه بار	همی تا بیاید چو سه صد هزار
دگر آنکه باشد نصیبین مرا	چو خواهی که کوته شود کین مرا
برانوش گفتا که ایران تراست	نصیبین و شهر دلیران تراست

سخنهای بیهوده گفتن بس است / بر این گنج بنیاد شد زاد و کس
فراوان سخنها دگر نیز گفت / که با دانش و بخردی بود جفت
فرو ماند مانی ز گفتار اوی / بپژمرد و شاداب بازار اوی
زمانی برآشفت پس شهریار / وز آن بیهده انجمن کرد خوار
بفرمود تا زود برداشتند / بخواری ز درگاه بگذاشتند
چنین گفت کین مرد صورت پرست / نه بر باد و یزدان گیتی پرست
چو آشوب بارست و گیتی از وست / نباید کشیدن سراپای پوست
همان پوست آگنده باید بکاه / بدان تا نجوید کس این پایگاه
بیاویختش بر در شارستان / دگر پیش دیوار بیمارستان
بجای آوریدند فرمود شاه / بکامرد و ز خیم باد و پیچ و
جهانی بر او آفرین خواندند / همه خاک بر کشته افشاندند
ز شاپور زان گونه بد روزگار / که در باغ با گل نبد نیز خار
وز آن بخشش و کوشش و جنگ اوی / ز داد و ز رای و فرهنگ اوی
مراو را بجز بوم و دشمن نماند / بدی را بگیتی نشیمن نماند

ولیعهد کردن شاپور اردشیر برادر خود را

چو نومید گشت او ز چرخ بلند / گذشته سالیانش هفتاد و دو
بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان دانشی موبد اردشیر
جوانی که کهتر برادرش بود / ز داد و خرد بر سر افسرش بود
یکی کودکی خرد شاپور نام / ز اختر همان نارسیده بکام
چنین گفت شاپور با اردشیر / به پیش بزرگان و پیش وزیر
که گر با من از داد پیمان کنی / زبان را بپیمان گروگان کنی
که فرزند من چون بمردی رسید / گر او دیهیم و تخت کی را سزید
سپاری بدو تاج و گنج و سپاه / تو دستور باشی و را نیکخواه

چو بشنود دل مردم آلوده گشت / بنومیدی از راه پالوده گشت
بدین کار پیمان بکرد او روان / سپه چون شنید شاد دل پهلوان
چنین هم ببود شاه و سپاه اوی / جهان زو شود پاک زیر و زبر
ببرد او بس از روز کشفن برنج / همه نام او شاه وسید برنج
بدینار و خشم و بدین از خشم / که او بستاند و چشم خشم
سران را و شاه که چنین را بجست / ز بیگانش باید دل و دست و بخت
بکوشید و پیش پرکنده زیر دست / همان از در شش بر چنبر
نه هیچ که دان جب کوید همی / دلت باز کژی نشوید بسی
که هر شاه کو راستکاریش بود / همه کارش اندر فزایش بود
که کو میده باشد جهاندار مرد / بگرد در آز و زیان مگرد
چنان ای برادر که این شهریار / نجوید جز از دشمنی هیچ کار
یکی گنج پرورد گر باشد اوی / ز دشمن نتابد گهی رزم روی
و دیگر که لشکر بدارد بداد / بداند فزونی ز مرد نژاد
کسی کز در پادشاهی بود / نخواهد که کهتر سپاهی بود
سیم دیگر که دارد دل از راستی / نیازد بداد اندرون کاستی
دگر کش ز نیرو دستان خویش / همان کین ورزد بستان خویش
نگه دارد او گنج را بست سخت / نگهدار از شاخ بار و درخت
نباید که فرمان شاهی سپاه / سپه را ز گنج دارد نگاه
اگر گنج آباد دارد بداد / تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد
سلاح و دل آراسته خویش دار / نگه کن که شب تیره آید بکار
پس این شو بنگر هر چه پیچ خویش / نگهدار هر جا که جان خویش
سرانجام مرگ است و بد بیگمان / اگر تیره شب گر چراغ زمان
چو بشنید چندی که بگریست / جوانمرد زو هشت و سالی بزیست

چو شاپور گشت از در تاج گاه / مر او را سپردان خجسته کلاه
نخستین آن داور زیبای خویش / بر روی نگهداشت پیمان خویش

پادشاهی شاپور بن شاپور پنج سال و چهار ماه بود

چو شاپور بنشست بر تخت عم / از ایران بیامد دو انجمن در هم
چنین گفت با موبدان و ردان / جهاندیده و رای زن موبدان
بدانید کان کس که گوید دروغ / نگیرد ز دانا بس او فروغ
دروغ از نهادی نباشد ز رای / که اندر بلا باشد بر زکی بپای
همان مرد تن سپهبد را دوست رای / نیابی بکاخ اندرون چیره کار
کسی را کجا مغز باشد بسی / گواژه نباید زدن بر کسی
زبان نگهدار باید بدان / نباید زبان را بجهر آزدن
که با انجمن مرد بسیار گوی / بکاهد بگفتار خود آبروی
اگر دو سخن مرد دانا سخن / تو بشنو که دانش بگردد بدین
دل مرد طامع بود پر ز درد / بگرد طمع تا توانی مگرد
مکن دوستی با دروغ آزمای / همان نیز با مرد ناپاک رای
سرشت تن انجا که گوهر بود / گر انش ورین جای کمتر بود
دگر مرد بی‌ننگ با شرم و داد / بباز آدکی که آل آنکه نهاد
سیوم گوش یانه ز بیندگار / نبستا نباید ز بخشش کردگار
چهارم که بیرون کند برگزاف / زبی دانشی نام جوید ملاف
دوگیتی بباید دل مرد راد / نباشد دل سپهبد مرد شاد
بدان گیتی اندر بود نام زشت / بدان گیتی اندر نباید بهشت
بگیتی نماند همان مرد لاف / که بپراگند خواسته برگزاف
ستوده کسی کو میانه گزید / تن خویش را آفرین گسترید
شمار جهان آفرین یاد باد / همیشه سپهر بخت بیدار باد

جهاندار یزدان بود داور است / که بشنود و در پادشاهی بکاست
کسی کو ز بخشش توانا بود / خردمند و بیدار و دانا بود
نباید که بندد در گنج سخت / بویژه خداوند دیهیم و تخت
وگر چند بخشش بگنج سخن / بر ایشان که دانش نباید بدین
ز نیک و بد یزدان گرای / که او هست بر نیک و بد رهنمای
وگر دوستی هم بخوب و زشت / نیابی بیاداش خرم بهشت
وگر برگزینی ز گیتی هوای / بجای بجنگ هوای بینای
خود آرات یزدان چو هست باد / همیشه بجای بکرم و کداز
امیدم جهانیست یزدان پاک / که چون سپر نهادم برین تیره خاک
جهاندار سپهر و دار و مرا / همان گیتی افروز دارد مرا
گر اندر جهاندار و بهر اکنیم / از آن که بیاد و گنج اکنیم
گر ایدر بجا ماند بسی گنج ما / بدشمن رسد بی‌گمان رنج ما
بدو نیک ماند ز ما یادگار / تو تخم بدی تا توانی مکار
چو شد سال آن پادشه بر دو هشت / ببالید و آن سپرو ناز از تخت
ز بیداد و ناخوشی همیشه بغم / همان زیر لسانت ز تو دژم
بیک چند چو که دیر بچار بود / دل انجمن برو پیکار بود
برادر بداد و آن کی نیک خواه / طلب کرد و بنشاند در زیر گاه
خود مشید را نام بد پیر دکرد / همه موبدان پیش فرخ دکرد
بدو داد و آن تاج و گنج و سپاه / همان مهر شاهی و تخت و کلاه
کی یزدگرد کش نهادند نام / جوانی سرافراز و جوینده کام
بفرزند تا شد بر شش پر دکرد / سپهبد سرانش همه گرد کرد
بدو داد کش انگاه تخت و کلاه / همان چتر شاهی و دیهیم و گاه
جهاندار بد تا ز گیتی برفت / بدو سالیان برگذشته و هفت

کسی کو نه پرهیزد از خشم ما | همی بگذرد دشمن از چشم ما
همه بستر از خاک جوید تنش | همان خنجر و سنده ی گردنش
بفرمان جشم روشن کنید | خرد را بدین رزم جوشن کنید
تن هر کسی گشت لرزان چو بید | کز گوپال و شمشیرشان شد پدید
چو شد بر جهان پادشاهیش راست | بزرگی فزون گشت [illegible]
خردمند نزدیک او خوار گشت | هنر بیهده شاهیش بیکار گشت
کنارنگ با پهلوان و ردان | همان دانشی پرهنر موبدان
یکی گشت با داد و نیکی کیا | جهان پیشه شد جان [illegible]
ستوده شد از جان او هر دو را | نه بیشی نیز پاسخ نداد
کسی را نبد نزد او پایگاه | ز رفته مکافات کردی گناه
هر آنکس که دستور بد بر درش | فزاینده و فره و افسرش
همه عهد کردند با یکدگر | که هرگز نگویند از ان بوم و بر
همه یکسر از بیم پیچان شوند | ز هول شهنشاه پیچان شوند
فرستادگان آمدی زی نژاد | همان نیز دستان [illegible]
چو دستور از آن کهن هستی | بدان کارها نیز [illegible]
نگفت ار گرم و با داد از نرم | فرستاده را راه دادی به بزم
نگفتی که شاه از دگر کار نیست | شما را بدو راه دیدار نیست
ستودی بدو هر چه در خواستی | نبوشان لب را بیاراستی
نیایش گرفته چو هفت سال | همه موبدان زو به رنج و وبال
سر سال هشتم مه فوردین | که پیدا کند در جهان هور دین

گفتار اندر زادن بهرام از مادر

یکی کودک آمدش هرمزد روز | به نیک اختر و فال گیتی فروز
هم آنگه پدر کرد بهرام نام | وز آن کودک خرد شد شادکام

ستاره شمر این شاه خرم نهان | ز فرمان او شاد گرد جهان
چو بشنید ازان موبدان یزدگرد | ز کشور فرستادگان گرد کرد
هم آنگه فرستاد که هبار بوم | هم شنیده بچین و با باد و بوم
همان نامداران هو تازیان | بشد تا بپرسند سود و زیان
بر سو همی رفت خوانندها | که بهرام را پرورانندها
نگوید سخن جوی دانش پژوه | پژوهنده و اختر یاد کیر
چپامد ز هر کشوری موبدی | جهاندیده و نیک دل بخردی
چو کسری بدان بارگاه آمدند | پژوهنده و نیکخواه آمدند
پیرسید بسیار و بنواختشان | به بزم از جایگه ساختشان
برفتند نعمان و منذر بشب | ببی همه موبد ز داد از عرب
بزرگان چو دربار کرد آمدند | بر تاج و گرد آمدند
همی گفت هر کس که ما بندهایم | سخن بشنویم آنچه زایندهایم
چو فرزند رو بیکس و در نیست | کسی را بدین مرتبت مایه نیست
که باید چنین روزگار از نهان | که بایسته فرزند شاه جهان
بیر گیر دو دانش آموز دش | دل از تیرگیها بیافروزدش
ز رومی و از هندی و پارسی | بخوبی و از مردم هندسی
همه فیلسوفان بسیار دان | سخن گوی و از مردم کاردان
همه سر بسر خاک پای تو ایم | بدانش همه رهنمای تو ایم
اگر تا بسنده که آید همی | وگر سودمند است که آید همی
چنین گفت منذر که ما بندهایم | چو اندر جهان شاه را زندهایم
هنرهای شاه و از آمده | که او چون شبانست و ما چون رمه
سواریم و گردیم و اسب افگنیم | کسی را که دانا بود نشکنیم
ستاره شمر نیست از ما کسی | که از منذر بهره دارد بسی

بایوان خانم که بازی کنیم / بیاری کی چیر و زازی کنیم
چنین پاسخ آورد بهرام باز / که از من تو یکبارگی خرسندی ساز
مرا بخردی هست اگر سال نیست / بسان گوانم بر و یال نیست
ترا سال هست و خرد کمترست / نهاد من از رای تو دیگرست
ندانی که هر کس که هنگام جست / ز کار آن گزیند که باید بجست
تو گر با زمان کام جوئی همی / دل از هستی که بها بشوئی همی
همه کار بی ... بر بود / بی زندگانی زتن سیر بود
... وشنات / بیاموزیم تا بدانی چه هست
... آرد دست / خنک آنکه از کار خرم بجست
... دستند به و خیره ماند / بر بزرگیان نام یزدان بخواند
فرستاد هم در زمان رهنمون / بپوئی شمار سپهبد گشتی برون
سه موبد نگه کرد فرهنگ جوی / که در شورستان بود با آبروی
یکی تا دبیری بیاموزدش / دل از تیرگیها بیفروزدش
یکی آنکه نخچیر بازان یوز / بیاموزدش کان بود دلفروز
و دیگر که چوگان و تیر و کمان / همان گردش تیغ با بدگمان
چپ و راست پیچان عنان داشتن / میان یلان گردن افراشتن
بگوئیم به بهرام چیزی زداد / سخن هر چه دارد دگر کرد یاد
چو این موبدان پیش منذر شدند / ره دانش و داستانها زدند
تن شاهزاده بدیشان سپرد / فرزانه دید و چو دانش گرد برد
چنان گشت بهرام چیره زداد / که اندر هنر داد مردی بداد
هنر هرچه بگذشت در گوش اوی / بجز سنگ یازان به یا گوش اوی
چو شد سال آن نامور بر سه شش / دلاور یکی گشت خورشید فش
بموبد چنین گفت ... ز / بفرهنگ هیچم نیاید نیاز

همی گشتی همچون بیچی با نهیب / کمان زباد و مادر برو بر نهیب
شنید این چنین گفت روز جوان / که ای مرد با هنگ رهتن روان
چنین بی بها ... / زمانی نجستیم بیکار ایم
همی هر که بینی تو اندر جهان / دل نیست اندر جهان بی نهان
زانده و بیش و زخ مرد و زند / ز رامش فزاید تن راد مرد
... دانش افزا ... / که زن باشد آن درد فریاد رس
بزن گیر آرام مرد جوان / اگر پادشاست گر پهلوان
همه زوی بود دین یزدان پاک / جوان را بنیکی بود رهنمای
کنیزک بفرمان تا پنج شش / بیارند با زیب خورشید فش
گزان یکی دو گزین آیدم / همه اندیشه با آفرین آیدم
گزینم فرزند چشم کی / که آرام دل باشدم اندکی
جهاندار خشنود باشد زمن / ستوده بنام زهر انجمن
بزسو و تا سعد جویند رفت / سوی گلبه مرد نخاس تفت
بیاورد رومی کنیزک چهل / همه از در کام و آرام دل
دو بگزید بهرام از آن کارگاه / که در پوست شان عاج بود استخوان
بیالا که دار سرو سهی / همه کام زیبای و فرهی
ازان یک ده روبان کی چنگ زن / دگر لاله رخ چون سهیل یمن
بیالا چو سرو و بکسوک ... / بهای دو منذر چو آمد بسند
بخندید بهرام کرد آفرین / خوش گشت بهرام چون ...
جز از گوی و میدان نبود هیچ کار / گهی رزم و چوگان و گاهی شکار

رفتن بهرام گور بشکارگاه با کنیزک چنگ زن

چنان بد که یک روز بی انجمن / بنخچیر گه رفت با چنگ زن
کی رومی آن نام آزاده بود / که رنگ رخانش می باده بود

سیون از سوی جفت دیگر بتافت | بنجم کمان مهره بر دوش ساخت

نکوهش کنی آهو اندر شکفت | بپسندیده بود جای پسند

بکارید کوشش اندر آموزنان | بسیر اندرون راند جادوکران

سر و گوش و پایش بهم بر بدوخت | بران آهو آزاده را دل بسوخت

بزد دست بهرام و آزاده زین | نگون سار بر زد بروی زمین

سیون از بر ماه جهره براند | بزد دست جنگش نگون چون فشاند

اگر چند بودی گشاده درم | ازان زخم نیکو شد آن کودکان

چنین گفت کا [illegible] | چه بایست جستن بدین بر سخن

جوا[illegible] دبیره | بنخجیر ازان پس که خیرگی نبرد

دگر [illegible] چیره زاز | بنخجیرگه رفت با یوز و باز

بنزدیک کوهی یکی شیر دید | کجا گشت گوری همی بر درید

برآورد و زاغ سپید از بزه | ببندی که تا پشت و بپر بزد گره

دل گور بر دوخت با پشت شیر | برانجون هنر از بر و گور زیر

دگر هفته نعمان و منذر براه | برفتند با او بنخجیرگاه

ببرد شتر مرغ بر دو از تازیان | گزارشان بی اندازه دو تازیان

همی خواست منذر که بهرام | بر ایشان بیاید سواری و زور

شتر مرغ دیدند جای گله | دوان هر یکی چون سپهر بلند

چو بهرام گوران شتر مرغ دید | بکردار باد هوا بردمید

کمان را بمالید جنگی پلنگ | بزد بر کمر چهار تیر خدنگ

یکایک همی راند اندر کمان | بدان تا سپه آرد بدیشان زیان

سکیسو زبان بان فرو رنجیو | همان تیر از زیر تیر بود و

برفت بدید انگه مهر نامدار | سکون بر بود زخم سوار

همی آفرین خواند منذر بوی | همان نیزه داران زخاش جوی

شگفتی فرو ماند از کار اوی | ز بالا و زچنگ و دیدار اوی

فرو آمد بر پرسید بو الفتشان | بنزدیک چون جایگه ساختشان

بیرون زن درون جای نعمان گزید | یکی کاخ بهرام را برگزید

وزان پس چو کاهی آمد براه | ز نعمان گزین نیز فرزند شاه

بدیده شدند پیش منذر بدین | ز درگاه بیدار دل بخردان

فرستاد نزدیک او بندگان | چو اندر خور آمد پرستندگان

شب و روز بهرام پیش مه | همی از پرستش نخارید بر

چو کاه نعمان بسپید نزد شاه | همی خواست تا باز گردد براه

شب کس فرستاد او نگاه | بار برش بر تخت شاهی نشاند

بدو گفت منذر بسی رنج دو | گرانمایه بهرام را برده دید

بدین کار با دانش نیز دو رفت | بپیمان شاه او بفرزند شست

بیشند بدیم ابن نامی فرهنگ اوی | اگر کیمیا خیره جهنم آهنگ اوی

تو خود دیده ماندی بدین بارگاه | همانا بدو چشم دارد براه

ز دینار گنجش بنجم بزار | بداوند با جامه شاهوار

ز ده هزار زرین کپی زین لگام | ده اسب گرانمایه برده نام

ز کستردنیها و از بنده نیز | ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز

ز گنج جهاندار بهرام برد | یکایک بنعمان منذر سپرد

ز شاهی و از بخشش اندر گذشت | بر اندازه تازیان چیز داد

ببندد گیتی فرهود شاه | چنان چون بباید در خورد پیشگاه

بیا زادی از کار فرزند اوی | که شاه این جست پیوند اوی

بیا و اندیش این کار یازم همی | بخوبی بسر بر فرازم همی

نامه فرستادن بهرام گور بنزدیک منذر عرب

یکی نامه بنوشت بهرام گور | که کار من اندر نخاست سور

پرستنده باشی و بستاینده نیز / نگار پرستش فزاینده بخش
تو ای فرخی بهر شاه جهان / جدا کرد شو تو ای اندر نهان
فرستاد ازان تاج زیبا و سوار / که بودند پیشا دل نامدار
بپیسید نزدیک بهرام شاه / ابا بدره و برده و نیک خواه
غمی شد بهرام ازان بد شنفت / همه رنجها با دلش یار گشت
وزان کار دیوان بند شاه او / پرستش نمودی بروز و بشب
جهان را که یک روز در بارگاه / همی بود بر پای در پیش شاه
چو شد تیره بر جای خواب آمدش / هم آنجا ایستادن شتاب آمدش

خشم کردن یزدگرد بر پسر خود بهرام گور

پدر چون بدیدش همه بود خشم / به تندی بر او بانگ برزد بخشم
بزد خیم فرمود کین را ببر / کزین پس نپوشد کلاه و کمر
به خانه زندان کن و بازگرد / ترسید برین کار و ننگ و نبرد
به ایوان همی بود خسته جگر / ندید اندران چار روی در
مگر روز نوروز و جشن سده / که او پیش رفتی میان رده
چنان بد که طینوش رومی ز راه / فرستاده آمد بنزدیک شاه
ابا بدره و برده و باژ روم / فرستاده قیصر بدین مرز و بوم
چو آمد جهاندار بنواختش / سزاوار او جایگه ساختش
فرستاد بهرام نزدش پیام / که ای مرد بیدار گسترده کام
تو خواهشگری کن که بخشدم / مگر بخت نیک اختر بدخشدم
سوی شاه کامم فرستد مگر / که بسند زو رابر زمانم و بر
چو طینوش بشنید پیغام اوی / برآورد ازان تاج زر و کام اوی
دل آزرده بهرام ازان شاه شد / وزان بند پایان ازو شد
بدروغش بخشید بسیار چیز / وزان جایگه رفت با بت نیز

چو بشنید از و شاه گفت خوش / نژاد او برزین و خورشید و ره
که من جسته به پسر نیم بچشم / نه هنگام شاه و نه هنگام خشم
ورین نیز بگذشت گرد و سپاه / زمانه بکوشش آمد ازخون شاه
ز بیمش گمشت و یکجا خون / بجنگ اندر آمد ز هر سو ستون
بدو گفت موبد که ای شهریار / بگیتی تو از راه پروردگار
بگیتی که بگزیدم از جنگ برگ / چو با دختران باشد و تاج برگ
ترا چاره جستن کز راه شد / سوی چشمه سو ساری بهید
نیایش کن پیش یزدان پاک / بگردی بزاری بر آن تیره خاک
بگویی که من بنده ناتوان / زده دام سوگند پیش روان
کنون آمدم تا زمانه کجاست / به پشتوانی اورد داد راست
چو بشنید شاه آن پسند آمدش / همان درد را سو پسند آمدش
بیاورد بسیار عماری و مهد / کند رگرد و ره سوی دریای شهد
شب و روز تازان بیامد دوان / ز بینیش گه گه همی رفت خون
چو نزدیکی چشمه سو رسید / برون آمد از مهد دریا بدید
ازان آب نخسی بپر بر نهاد / ز یزدان نکی و هش کرد یاد
زمانه زمینی نیامدش خون / بجز رود پا سو و بار ستون
همی کرد و گفت ای خدای / نشستن چه بایست چندین بجای

گشتن اسب آبی شاه یزدگرد را

چو از خوشتن چو دید شاه و رمه / ز گردن بگشتی دوسنگی همه
ز دریا بر آمد یکی اسب خنگ / سرین گرد چون گور کوتاه لنگ
دمان همچو شیر ژیان پر ز خشم / بلند و سیه خایه زاغ چشم
گشاده دم از خاک بر با فشش / سیه چشم گنگ آلخن [illegible] فرش
چنین گفت با مهتران یزدگرد / که این اسب با [illegible] آید کرد

بپرستیدن ایزد است از گناه
چو باشد کسی را چنین دستگاه

چو در دخمه شد شهریار جهان
از ایران برفتند گریان مهان

گنارنگ با موبد و پهلوان
شنیوار و ستور و روشن روان

همه پاک در پارس گرد آمدند
بر دخمه یزدگرد آمدند

چو گستهم و گوپیل و بستی برهب
دگر قارن گرد و پور گشسب

چو میلاد و چون پارسی هرزبان
چو پیروز گرد افکن از گردنان

نشستند باهم یکایک براز
که این کار را بر چه گونه شود ساز

وگر نامداران ز ایران مهان
بزرگان و گندآوران جهان

بگو هر که بودند از ایران مهان
جهان سر بسر زان زن و ناموران

کجا خوارشان داشتی یزدگرد
همه آمدند اندر آن شهر گرد

چنین گفت گویا گشسب دبیر
گرانمایه مردان برنا و پیر

جهان آفرین تا جهان آفرید
کسی زین نشان شهریار ندید

که جز کشتن و خواری و درد و رنج
نبودش جهان داشتن جز [illegible]

ازین شاه بابک ترکس ندید
نه از پهلوانان پیشین شنید

نخواهیم زین تخمه یک تن کسی
ز خاکش بیزدان بنالیم بس

سرافراز بهرام فرزند اوست
هم از خاک تا برج ماهی مراست

ز منذر گشاده سخن پر بپر
چو از تاج گم شد پسر تاجور

الانان چو با پارس پهلو سپاه
چو پیر و نگهبان زرین کلاه

بدین کار در پارس گرد آمدند
همی زین سخن داستانها زدند

کزین تخت شاهی سر او گزیست
به پیمانه اندر کار کیست

گزین تخمه کس را نخواهی شهی
نخواهیم با تاج و تخت مهی

برین برنهادند بر خاستند
همی شهریاری دگر خواستند

چو آگاهی از مرگ شاه جهان
پراکنده شد در میان مهان

همه در جهان

همه در جهان تاک را آمدیم
سوی پای زیراک را آمدیم

بمیرد کسی کو ز مادر بزاد
دمش چون بپیچیم و مرگ آید داد

بمنذر چنین گفت بهرام گور
که اکنون که شد آب در جوی شور

ز دشت سواران برآورد خاک
شود جای جوی زبان مغاک

بر آن دشت باشید و زاری کنید
به مرگ پدر سوگواری کنید

ز بهرام بشنید منذر سخن
بروی یکی پاسخ افگند بن

چنین گفت کاین روز کار زشت
برین دشت روز شکار زشت

تو بر تخت بنشین و فرمان روا باش
همه سال با تاج و با یاره باش

همه نامداران برین هم سخن
که نعمان سر [illegible] بن

ز پیش جهانجوی برخاستند
همه تاختن را بیاراستند

بفرمود منذر که نعمان برو
یکی لشکر آراز سواران گو

ز شیبان و از قیسیان ده هزار
سواران گزین از در کارزار

سر ایرانیان را بکوبم که شاه
کجا هست با تخت و گنج و کلاه

سپاه و ره نعمان سپاهی گران
همه تیغ داران و جنگاوران

بفرمود تا تاختن ها برند
همه مرز ایران بپی بسپرند

ز سورستان تا در طیسفون
زمین تیره شد زیر نعل اندرون

زن و کودکان خود ببردند اسیر
کس آن را نبد چاره و دستگیر

بر آن غارت و سوختن شد جهان
چو بیکار شد تخت شاهنشهان

پس آگاهی آمد بروم و بچین
بهند و بهر کشوران زمین

که بی تخت ایران ز شهنشهی
کسی نیست زیبای شاهنشهی

همه تاختن را بیاراستند
بتاراج ایران بپا خاستند

با ایران همی گرگ هست و نه تخت
بشاهنشهی هیچ گردن فراخت

چو ایرانیان آگهی یافتند
سراسر سوی چاره بشتافتند

همی بی خبر گویی از روی اوی
همی چون سگ تیز با بوی اوی

سخن گوی بی فر و بی هوش گشت
پلاش سرافراز مدهوش گشت

برفت بهرام گر خیره شد / ز دیدار چشم دلش تیره شد

فراوان بپرسید و بنواختش / بخوبی برفت بنشاختش

چو گستاخ شد زو بپرسید شاه / کز ایران چرا جست کینی بشاه

ازین پس به پیچ پا بی زما / هم اکنون ز گنج تو یابی زما

فرستاد با او یکی چند رد / که او را بشد نزد منذر رد

بگو تا دبیر نکو نامه پاسخ نویس / بپاسخ سخنهای فرخ نویس

وزان پس بگو تا چه دارد پیام / ازو بشنو و پاسخش ده تمام

پاسخ دادن شاه و منذر نامه و پیغام ایرانیان

چو نامه چو او بخواند و بگفت / ز منذر از آن رای او بر شگفت

چو بشنید زان مرد گویا سخن / سران نامه را پاسخ افکند بن

جوانوی را گفت کای ارجمند / هر آن کس که بد کرد کیفر برد

شنیدم همه هرچه داری پیام / وزان نامداران درود و سلام

چنین تا کی آیین بد کرد جست / که بیهوده پیکار بایست جست

شهنشاه بهرام گور ایدر است / که با فر و برز و بالا کرست

ز سوراخ چون شاه سپه دون کشید / همی داس نیش در خون کشید

گزاید و گر کس بود رای زن / بر ایرانیان جنود ی شکن

جوانوی روی شهنشاه دید / ز ره نیز خندی سخنهاش نشنید

ز منذر چو بشنید زان سان سخن / یکی روشن اندیشه افکند بن

چنین داد پاسخ که ای پیر زن / بدانش سر سرکشی بی نیاز

از ایرانیان گر بد گشت نیز شد / فراوان ز آزادگان کشته شد

کنون من یکی چهره بانم کنم / اگر بشنوی تا بگویم سخن

ترا با جهاندار بهرام گرد / زمین را بشادی بباید سپرد

با ایران چو امید بازد و بود / چنان چون بود شاه گیتی فروز

خردمند بی رای نه منکر تو / شکیبایی و دانش و سنگ تو

نخواهند جز تو کسی تخت را / کلاه و زهی پای و بخت را

گزاینده کم کرده باشند راه / نخواهند بردن کسی از تو گاه

سر این سواران شمشیر تیز / برانگیزم اندر جهان رستخیز

چو منذر بود هم سپاه مرا / چنین سپهر و آیین و راه مرا

زمینی بر و پای بر جبین بن / فدای تو دارم جهان از بن

همه پادشاهی که میراث تست / بپرده برگزد و شاه درست

کسی جز از تو نخواهند شاه / ازین باب با تاج و زر با کلاه

ز منذر چو شاه این سخن بشنید / بخندید و شادان دلش بر دمید

سه دیگر که خون بخت کین با یست / همان ایزد و دادگر یار ماست

خواستن ایرانیان بهرام گور را به پادشاهی

چو منذر شنید بر زد سر از تیغ کوه / روان با بزرگان و ایران گروه

ببردند از دشت چهار اسپ تند / یکی دانشی انجمن خواستند

نهادند بهرام را تخت عاج / بسر بر نهادند آن دلکش تاج

نشستند بهرام شاهنشهان / چهار است که بود شاه جهان

یکی دست بهرام منذر نشست / دگر دست نعمان تیغی بدست

همه گرد بر گرد بر پای / بزرگان و ایران گروهان به پای

از ایرانیان انجمن با یک رای / بیامد ز منذر بر ده سرای

همه نو و تازه ده بر دانشستند / ز در شارسان راز و انجمن نشستند

برسیدند نزدیک بهرام شاه / بدیدند وز نیاکی تاج و گاه

بآواز گفتند انوشه زی / همیشه ز تو دور دست بدی

شهنشاه پرسید و بنواختشان / بر اندازه بر پایگه ساختشان

چنین گفت بهرام کای مهتران / جهاندیده و سالخورده سران

دلیران گرانمایه بهرام گرد | سر اسپهبدان دشت کرد و گرد
یکی را دو دست و دو گوش از تن | ببرید و شد چون تن بی‌روان
یکی را ز تن دور کرده دو کتف | ازیشان یکی مانده بد بی‌کتف
یکی را بمسمار کنده دو چشم | نخندید و بسیار آورد خشم
همی گشت ازان کار بهرام سخت | بچالاک بد گفت کای نیکبخت
اگر چشم شادیست و دوختی | روانت بآتش چرا سوختی
جهانجوی سستند به بهرام گفت | که این بد بر ایشان نباید نهفت
سخنها شنیدی تو پاسخ گزار | گر کندی نه خواب آید ...
چنین گفت بهرام کای مهتران | جهاندیده و کارکرده سران
همه راست گفتند کین بد برست | بدرد اندرون گوشتشان می‌بخورست
که ایوان او بود زندان من | چو بخشایش آورد یزدان من
رهانید طینوش از دست او | نشد خسته کام من از شست او
ازان کرده‌ام دست منذر پناه | که منذر ندیدم تو ارنش نشاه
بلارنج بسیار اگر مردم بود | چو باشد در مرده و گم بود
سپاس هم ز یزدان که دارم خرد | روانم همی زو خرد بر خورد
ز یزدان همی خواستم تا کنون | که باشد بنیکی مرا رهنمون
گر آمد خبر بر مردمان که شاه | بشوییم ما جان و از کینه راه
تن آسانی و داد جوییم همه | شبان با رمه زیر دستان ...
بکام دل زیر دستان زییم | بر آیین یزدان پرستان زییم
منش دارم و هوش و ... | ندارم من شاه بیداد کر
... و کژی و ... | به بیداد کر بر بباید گریست
بد و بر بد پادشاهی مراست | خردمندی و نیک خواهی مراست
ز شاپور بهرام تا اردشیر | همه شهریاران برنا و پیر

جز از شهریار شاه نخواهیم کس | نگهبان بداد او داریم بس
گذشت آن شب و بامداد پگاه | چو بنشست از بر گاه شاه
فرستاد و ایرانیان را بخواند | ز رو زنگ شسته فراوان براند
بآواز گفتند آن موبدان | گرامی شاه و آن تخت بخردان
نباشد همی در جهان پیش آوری | چو گیتی ببیند که کند آوری
چه بیش از پی آز داد و از راستی | ازو دور کم شد کژی و کاستی
چنین داد پاسخ که به هر نگاه | بدادار داران و مردان نگاه
که بخشش پذیرم از گنج و گوی | بکام هم زین سپه داد جست و بوی
کسی کو بپاید و شاهی سپهر است | زمین را بدو بخشیم راست
جهان را ندارم برای و بداد | چو این بوم بانش آن داد و شاد
کسی را که درویش باشد بدین | ز گنج نهادم ببخشم چنین
که زکار را هست پیش آورم | چو دیگر بگیرند پیش او آوریم
سپه را بهنگام روزی دهم | خردمند را او بهر روزی دهیم
همه راست داریم دل با زبان | ز کژی و تاری نه پیچد روان
کسی که سپرده بناخنش خویش | ز دزدی خبره ماند اندر پیش
بدرویش بخشم نهاده بگنج | نبینم دل از دزد پر می رنج
همه راستی با کاربانان کنم | چو بد پیرشت هوا بشکنم
کسی که همه داد خواهد ز من | نجوییم بر آگند ان انجمن
ستم داد بخشش کج او داد خواست | نیگوی بر دستم زبان چنبر است
مکافات سازم بد از ابدی | جنان کج زره شهریاران بود
بر ما یک یزدان که او ... ست | خرد و بر زبان شاه ...
همه موبدان ایمنک بخردان | بزرگان و فرزانگان و ردان
بآواز گفتند با هنده ایم | بفرمان و رایت سپه افگنده ایم

وزان پس بهامون کس گرد ی شاه	نگوینده دادی همه شهریار
بهامون کشیدند فرخنده بخت	بیاورد موبد پس آن تاج و تخت
دو شیر ژیان داشت گستهم گرد	به زنجیر بسته به موبد سپرد
ببردند شیران جنگی کشان	کشیدند و شد از بیم چون بیهشان
ببستند بر پایه تخت عاج	نهادند بر گوشه تخت تاج
جهانی نظاره بران تاج و تخت	که تا آن بود کار آن نیکبخت
چو بهرام و خسرو بهامون شدند	پر از شیر با دل پر از خون شدند
چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان	نهاده یکی تاج اندر میان
بیان موبدان گفت تاج از نخست	مران را سزاید که شاهی بجست
و دیگر که من پیرم و او جوان	بچنگال شیر ژیان او توان
بدین کار او پیش دستی کند	ببرنائی تند رستی کند
بدو گفت بهرام کاری رواست	نهانی نداریم گفتار راست
یکی گرزه گاو سر برگرفت	جهانی بدو مانده اندر شگفت
بدو گفت موبد که ای پادشا	خردمند باد و دانش و پارسا
همی جنگ شیران که فرمایدت	همی تاج جو آزرده آیدت
تو جان از پی پادشاهی مده	خورش بی بها بر بجای مده
همه بی گناهیم و این کار تست	جهان را همه دل بیاز تست
بدو گفت بهرام کای پیر راد	تو زین بیگناهی و دیگر گروه
همآورد این نره شیران منم	خریدار جنگ دلیران منم
بدو گفت موبد به یزدان پناه	چو رفتی دلت را بشوی از گناه
همی رفت با گرزه گاو روی	چو دیدند شیران بر جنگجوی
یکی زود بگسست زنجیر و بند	بیامد بر شهریار بلند
بزد بر سرش گرز بهرام گرد	ز چشمش همه روشنائی ببرد

خداوند پیروزی و برتری	خداوند افزونی و کمتری
خداوند نام و خداوند رای	خداوند روزی ده رهنمای
وزان پس چنین گفت کین تاج و تخت	ازان یافتم کافرین باد بخت
به دولت امید بروی است و بس	وزو دارم از نیکویها سپاس
شما هم بدو نیز نازش کنید	بکوشید تا عهد او نشکنید
زبان برگشادند ایرانیان	که بستیم با بندگی را میان
که این تاج بر شاه فرخنده باد	همیشه دل و بخت او زنده باد
وزان پس همه آفرین خواندند	همه پیش او گوهر افشاندند
چنین گفت بهرام کای بخردان	زنیک و بد روز دیده وران
همه بندگانیم و ایزد یکیست	به بخشش جز او را فزونی است
ز بد روز بی بیم داریم تان	به بدخواه حاجت بداریم تان
بگفت این و از پیش برخاستند	برو آفرین نو آراستند
شب تیره بودند با گفت و گوی	چو خورشید بر چرخ بنمود روی
به آرام بنشست بر گاه شاه	برفتند ز ایران بر نیکخواه
چنین گفت بهرام با مهتران	که ای نامداران و نیک اختران
نپرداز اگر بدهیم و رامش کنیم	نیازاریم دل زین جهان برکنیم
بگفت این و از آب گون جوشنند	یکی بارگاهش بیاراستند
سه دیگر چو بر تخت بنشست گفت	که با هم پرستش نباید نهفت
بهشتی و نیز دوزخ و بیم	روان را بدین آشنائی دهیم
بهشتست هم دوزخ و رستخیز	ز نیک و ز بد نیست ما را گریز
کسی کو گذر دارد بروز شمار	مر او را تو با دین و دانا مدار
بروز چهارم چو بر تخت عاج	بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
چنین گفت کز گنج من یک زمان	نیم شاد چون مردم شادمان

همه پادشاهست بر چیز خویش — نگهبان چیزی نگهبان کیش
بیفزود زان چیز هم پادشا — بخشک مردم زیرک پارسا
نخواهم بر آگنده زر و گنج — که از گنج درویش ماند برنج
گرانید و مرا زندگانی دهد — ببین اختران بی زبانی دهد
یکی راستی نامه خوانید نیز — گزان جاودان ارج یابیم چیز
زما بر همه پادشاهان درود — بویژه که مهرش بود تار و پود
نهادند بر نامها بر نگین — فرستادگان خاست با آفرین
برفتند با نامها موبدان — سواران بیدار دل بخردان
دگر روز چون بر دمید آفتاب — بیامد گروه و بیامد شتاب
بنزد یکی سند رشته تا دگر — که بهرام شد زان ایشان ستوه
که خواهش کری کهتر و کهتر شاه — نگردد ورا تا ببخشد گناه
که جوانان شدیم از بد دزد و کرد — که خون در تن نامداران فسرد
ز بس زشت گفتار و کردار او — ز بیداری و درد و آزار او
دل از بهرام زان بود پر درد — کزین تخت هم بود بیم از نبرد
ببخشد مهتر و شاه گرد و ستم — بیک پسر و پیش تختهای گرم
ببخشد اگر چند شان کمی — که با گوهر داد گر بود شاه
بیاراست ایوان شاهنشهی — برفت آنکه بودش همی بهی
چو جای بزرگی بپرداختند — گرا بود شایسته بنواختند
بهر جای خوانی بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
دوم روز رفتند یکسر گروه — بسه بهره نخوردن بیامد ستوه
همه روز جشن و می و سور بود — غم از شاه گاه جهان دور بود
بگفت آنکه نوان ستم نکرد — زبر سران اگر زاده و مرد
همه مهتران خواندند آفرین — بران دشت آباد و مرد آن کین

بر آتش همی مشک افشاندند — بهرام بر آفرین خواندند
ازان پس فرستادگان را نهان — بدان تا نگردد بگرد جهان
کسی را که بالا رانده بد نیز گرد — بجست و بهر شهرشان کرد
بدان نامور نامه شهریار — گرا زادگان را کند خواستار
فرستاد و خلعت بر مهتری — باندازه بخشیدشان کشوری
گروه سوی موبد و مرزبان هر که بود — که آواز بهرام ازیشان شنود
سراسر بدرگاه اوی آمدند — گشاده دل و تازه روی آمدند
بنزد موبد نامه که بد دادجوی — سوی موبدان موبد کرد روی
چو فرمانش بپرسد از رایی — نهادی گری کرد بر پیش بهر جای
گرامی ز بهر دبستان چیز شاه — زغم دور باشید و دور از گناه
وزان پس که آگه شدند او زمین — که آباد دارد جدا او این زمین
نگیتی بهر دان نباید بس — که دارند داد و نیست فریاد کس
سر انجمن که گزید فرمان ما — ز نه چیز بپرسد از رای فرمان ما
بران نیکوییها فزونی کنیم — ز دل کینه دوری برون کنیم
فزون کس که از داد و بیداد او — بیاد افره داد و بیداد او
گرانمایه گنج نیرو و پرگار — بکام دل بود روزگار
بدین نیکوییها فزایش کنیم — شهریار بر آتش نیایش کنیم
همه شهر ایران بگفتار اوی — برفتند شادان دل و راه جوی
دلانگیز شد با نشستش براست — فزون گشت شادی و اندوه کاست
همه بزم نخجیر بد کار اوی — دگر اسب و میدان و چوگان اوی

داستان بهرام با لنبک

چنین بد که روزی بنخجیر شیر — همی رفت با چند گرد دلیر
بشد بر سر مرد عصا در دست — چنین گفت کای شاه یزدان پرست

چنین گفت لنبک به بهرام گور | که شب بی تو آید تماما بسور
یک امروز مهمان من باش بس | اگر یار خواهی بخواهیم کس
بیاریم چیزی که خواهی بجای | یک امروز با ما بشادی گرای
چنین گفت با لنبکش شهریار | که امروز چندان نداریم کار
بشد لنبک و مشک خود برکشید | خریدارش چندان نیامد پدید
غمی گشت و پیراهنش درکشید | کلاه گلیمش ابا پیرهن کشید
که دستار بودیش زیر مشک | بیازار شد گوشت بخرید کشک
بیاورد کاو پیشه برنهاد | وزان ریچ مهمان همی کرد یاد
بپخت و بخوردند و می خواستند | همی زیرگاه و نوا خواستند
ببود آن شب تیره با می بدست | همان لنبک آتشش بی پرست
چو شب روز شد لنبک آمد برفت | بیامد بنزدیک بهرام تفت
بدو گفت روز سیم شاد باش | بری از غم و رنج آزاد باش
بزن دست با من یک امروز نیز | چنان آنک بخشید امروز چیز
بدو گفت بهرام کین خود مباد | که روز سه دیگر نباشیم شاد
بدو لنبکش آفرین کرد و گفت | که بیدار دل باش و با بخت جفت
بیازار شد مشک و آلت ببرد | گروگان به پیرایه مردی سپرد
خرید آنچه بایست و آمد دوان | بنزدیک بهرام شد شادمان
بدو گفت بازی ده اندر خورش | که مرد از خورشها کند پرورش
از و لشتان گوشت بهرام زود | ببرید و بر آتشش خوش فزود
چو نان خورده شد سبک رفت جام | گرفت ... و بر دم
چو می خورده شد خواب را جای کرد | بیالین او شمع برپای کرد
بروز چهارم چو برخاست هور | شد از خواب بیدار بهرام گور
بشد میزبان گفت ای شهریار | ببودی بدین خانه تنگ و تار

بخندید بهرام گفت از سپنج | نیابیم بدین خانه از دست رنج
بدین در بخسپیم پیام بکاست | ندارم بچیزی که گیرم رای
براهام گفت ای سر ده سوار | همه رنج داری تن سوگوار
بجستی و چیزی نه دزدد کسی | وزان پس برابر بجوید بسی
نگاه زودای زجهان تنگ شد | چنین گنج را آب بی رنگ شد
بپیچان که چیزی بخواهی بمن | ندارم بجز گفت و چیزی مکن
هم اسپت بمانشب زنا | خورش بایدن پیر دست ترا
لشکر سر کنیش بیرون بری | بدولی و خاکش بیامون بری
همی خشت بنبجسته تو تا وان همی | چو بیدار گردی زخواب آن همی
بدو گفت بهرام فرمان کنم | بدین زجفا ال که دکان کنم
فرود آمد و اسب بالا کام | ببست و برآهیخت تیغ از نیام
نمد زین بگسترد و بالین زین | بخفت و دو پا پیش کشان بر زمین
جهود آن در خانه از پس ببست | بیاورد خوانی بخورد و نشست
وزان پس بهرام گفت ای سوار | گزین داستان بشنوی یادگار
زگیتی هر آنکس که دارد خرد | سوی مردم بی نوا ننگرد
بدو گفت بهرام کین داستان | شنیدستم از گفته راستان
شنیدن چه بیداره دیدم کنون | که برخواندی از گفته رهنمون
براهام گفتش که ای پیش کار | بر و چست در را ببستند استوار
بیاور خورشها زهر گونه زود | بیاورد و بنهاد و خدمت نمود
نی آورد چون خورده شد نان جهود | وزان پس گی شاد و مانی فزود
خوش شنیدگان رنج دیده سوار | بدین داستان گفت کای شادخوار
که هر کس که دارد دلش رو شنفت | درم پیش او چون کل خوشنست
هر آنکس که دارد خوره بد رسید | سرابی بدان داشتن بر نهید

چو در بارگه رفت بنشاندند / یکی پاک منزل مر او را خواندند
بدو گفت رو بار گیر از بهر / نگر تا نیابی بجز داد و گر
نگهبان بر بام شو تا کنار / نگر تا چه بینی بنه شاد و بیار
بشد پاک دل تا نگهبان چو بود / همه خانه دیبا و دینار بود
ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز افگنده‌ها و از خوردنی
یکی کاروان بد به بر در سرای / ز کالا نبد بر زمین نیز جای
ز در و ز یاقوت و هر گوهری / بهم بر زده بر سرش افسری
ندانست موبد ازو شمار / شتر خواست از دشت هم صد هزار
همه بار کرده چیزی نماند / همان شاد دل کاروان را براند
چو بانگ درآمد از بارگاه / نشد مرد بیدار گفت آن بشاه
که گوهر فزون زین که گنج تهست / تماما که خروار باشد دویست
بجا ماند از آن شاه گیتی شگفت / ز رازش دل اندیشه اندر گرفت
که چندین بود زیر مرد جهود / چو روزی نبودش ازان زر بهر
وزان صد شتر بار گنج درم / ز گستردنیها و از پیش و کم
جهاندار آن گنجش بسپرد / نشد لنبک از راه گنجی ببرد
وزان پس براهام را خواند گفت / که ای آنکه گشتی با خاک جفت
چه گویی که پیغمبرت چند زیست / چه بایست چندین فزونی گریست
سوار آمد و گفت با من سخن / ازان داستانها گشته کهن
که هر کس که دارد فزونی خورد / کسی کو ندارد همی بشمرد
تو گر خوردنی این بنودی ترا / چنین مرد دل کی بودی ترا
کنون دست ازان گنج کوتاه کش / بر این زین پس خوردن آن کش
ز هر گنج و دینار و زر خجست / بسی گفت با مرد بسیار گفت
درم داد تا پاک دل را جهان / بدو گفت کین را سپرد ایه دار

بدو گفت کای مهتر نامدار / بکام تو بادا همه روزگار
یکی مرد دهقان که ای پاک رای / خداوند این مرز گشت بپای
خداوند کا چیز و گوسپند / ز بسیار چیزی ببود دل بسند
کنون ایزد این گنج و برداشت تو / برآورد بر قبضه انگشت تو
زمانی برین پشت تا راه این / بباغی بشیرینی و انگبین
بر دست چندی نگنجید به کار / درختان با بار آور میوه دار
فرود آمد از اسپ بهرام شاه / همی کرد در پیش هر سو نگاه
که باشد زمین سبز و آب روان / بدید آن سپه جایگاه جوان
نشد مهره پیدا و رامشگران / بیاورد چندی رد و مهتران
بیک جا سپهبد همی خورد و گشت / بیامد یکی جام زرین بشست
جوانان خورده‌ش دو جا بنشد / نهادند پیشش گل و شنبلید
یکی خورد و دیگر بخورد بهرام / که بوشید و خوش اندر آمد داد
چو شد مهره پیدا و شادان شدی / ببهرام گفت ای گو نیک دل
چنان آنکه بیند که خواهد همی / تو فرزند و هر کو نگاه یمی
بدو گفت بهرام کای سیر زبان / تو بی اندرین مرز با مرزبان
اگر من همی نیک نام شاه / ترا دادم این بیشه و جایگاه
بگفت این و زان جایگه برنشست / بایوان خرم خرامید مست
بگفت آن شب تیره در بوستان / همی بود کز لب دوستان
همی باد و دستان بگیر دله / لب بوس خواه و شکر گلی
چنین یکنفته تا کام او / همی خواست از بجام او
دگر هفته روزی بنخچیر شد / درم بود و با ترکش و تیر شد
ز نخچیر سیر آمد و شد دشت گرم / سپهبد ز نخچیر برگشت نرم

داستان بهرام با بازرگان و شاگردش

چو بهرام برخاست از خواب خوش | بشد پیش آن مایه ور دست کش
که زین برنهد تا به ایوان شود | کلاهش ز ایوان به کیوان شود
چو بهرام را دید شاگرد گفت | که امروز با من ببایدت جفت
نشد شاد و بنشست برخاست او | شگفتی فرو ماند زین بخت او
جوان رفت و آورد خایه دویست | بپا ایستاد و گفت ای گرامی مهست
یکی مرغ بریان و بادام گرم | نبید کهن پیش با نان نرم
کنون آرزو با بیایم گرم | دگر تازه بشد خوردنی زهر نرم
که ای آرزو با می ای خواست | بیزدان خواهی بنیاد ای پرست
بشد پیش بهرام گفت ای نگار | همی خایه کردی تو و خواسته
بگفت این سخن پس بیازار شد | لبان را کنون خنده بازار شد
شکر جست و بادام و مرغ و بره | که آرایش خوان کند یکسره
می و زعفران و مشک و گلاب | سوی خانه شد با دلی پرشتاب
بیاورد خوان با خورشهای نغز | جوان برنشست و با کیسه نغز
چو نان خورده شد جام می برد | نخستین به بهرام خسرو سپرد
بدین گونه تا شاد و خرم شدند | ز خوردن بکام و دمادم شدند
چنین گفت با موبدان شهریار | که بهرام ما را گشت خواستار
شمامه کسا رید و بستان | مخیچیدی ای برستان
جالید شب بر زر زرین بنهاد | سوی گلشن آمد ز گلشن شاد
بیازارگان گفت چندین مکوش | با فنی و فنی برد و از ان برفروش
به بخشیدم او دوش بخورد و خفت | همه چشم شاگرد بر دوخت
که مرغی خریدی تو افزون ز بها | بها دید برادر برآوردم از دو ها
بگفت این و بازارگان برگرفت | سوی کاه دشت شادی گرائید گفت
چو خورشید بر تخت بنمود تاج | جهانبان نشست از بر تخت عاج

به پیش سواری شاه و پیروز بخت | که واندر کهی در شخ چون بگذشت
وز آنجا بی خرم بیامد به دشت | چو در پیش بیشه مردی گرم گشت
بانگیخت اسب از میان گروه | بهامون همی تاخت در پیش کوه
فرود آمد از اسب جای نهفت | نگه کرد در پای او تاخت
ز کوه اندر آمد کلاغی سیاه | دو چشمش بکنده از آن جایگاه
همی تاخت ستانه از پس او کروه | و پامرده دیدند در پیش کوه
دو چشمش بکنده ز زاغ سیاه | بر پیش اسب او ایستاده دو براه
بر او گشت از آتش خروشان شدند | وز آن مجلس جام جوشان شدند
چو بهرام برخاست از خوابگاه | بیامد بر او یکی نیک خواه
که گیری همی با چشم و در پیش زاغ | ز مستی بکند است شب تیره راغ
ز خوشی ما بهامان زرد شد | ز تیمار کهتر همی پر درد شد
همه کهتر آمد زدرگاه خروش | یکی نامداران پر غم و هوش
حرام است می بر جهان سر بسر | اگر پهلوان باشد و پیشه ور
برین گونه بگذشت سالی تمام | همی داشت هر کس همی می حرام
همان شاه و مجلس بیاراستی | همه ناله و بلبلان خواستی
چنین تا یکی کودکی کفشگر | زنی خواست با چیز و نام و هنر
فراوانش نیامد بدان کار بخت | بروز آرد آنکه ببیت ... بخت
همانا نهان داشت نخجی نپیچید | لب سرد اندر کار ... کشید
بیود جوان گفت این هفت جام | بخور تا شوی این و شادکام
مگر گشکی امشب این مهر ... | بیاری بچاره و دواندر ...
نهانی بکفشگر زان می هفت هشت | همانا بر او ... سخت گشت
جوان مرد با جام گستاخ کرد | بیامد در آن تاخته ... کرد
وز آن جایگه رفت بدرگاه خویش | شده شاد و دل بی غم از خویش

خروشی برآمد هم آنگه ز در / که ای پهلوانان زرین کمر

بیاندازد و بر سر کسی سیخ و بید / از آغاز فرمان جام را بنگرید

که چون تاج روی برزد شیر / نشینید بیدار دو را شیر زیر

بجنبد کلنگ از خروش کلاغ سیاه / ز سر برگرفتند فرمان از نزد شاه

چو فرمان بشاد رفت بود و رهنمون / همه خسته با تن نگردد زبون

داستان آن ده که یکی بسخن ویران شده و یکی آباد گشت

پگاه سیوم روز لشکر شاه / سوی دشت نخچیر و خود با سپاه

بدست چپش روزگر خدای / سوی راستش شمع بدان یک رای

برو داستانها همی خواندند / ز جم و فریدون سخن راندند

سمک بود در پیش شاه اندر آبا / همیراند شادان برو روز دراز

چو خورشید تابان ز گنبد گذشت / ز دراج و آهو زمین شد درشت

ز خورشید تابان جو گرما گذشت / ز نخچیر گه تنگدل بازگشت

برهش اندر آمد یکی سبز جای / فراوان درو مردم و چارپای

یکی جای آباد با خوبیی / همه جای آرامش و بی غمی

بموبد چنین گفت بهرام شاه / که ایدر بباید یکی جایگاه

کنام ددو باز نخچیر باز / بجوی اندرون آب شاهان نواز

ازان ده فراوان برآمدند / نظاره به پیش سپاه آمدند

جهاندار بر چشم و بر تاب بود / همی خواست کاید بدین ده فرود

نکرد اندر آن ده کسی آفرین / تو گفتی ندیدند چهر از زمین

ازان ده دمان تنگدل گشت شاه / بجوی لکر داند ایشان نگاه

بموبد چنین گفت کین سبزجای / بپرداز کاو بر مردم و چارپای

کنام دد و دام نخچیر باد / بجوی اندرون آب شان قیر باد

بدانست موبد که فرمان شاه / چه بود اندر آن پیش و دستور راه

ز پیش شهنشاه موبد برفت / بدان جای ایران خرامید تفت

ز برزن همی سوی برزن شتافت / بفرجام بی کار پیری بیافت

فرود آمد از اسب و بنواختش / بخوبی بر خویش بنشاختش

بدو گفت کای خواجه پیروز گرد / چنین جای آباد ویران که کرد

چنین داد پاسخ که یک روزگار / گذر کرد بر بوم ما شهریار

بیامد یکی ناسزا موبدی / ازان نامداران بی بهرهی

بگفت این نخچیر همه مهترید / نگه تا کسی را بکس نشمرید

همه یک بیک کدخدایی مهید / زن و مرد بر مهتران بر زهید

بگفت این و ایران و آشوب گشت / بر آگشتن غارت خوب گشت

گر ز دون و را یاد با شاد باد / غم و رنج و سختی بدو تازه باد

کنون کار این ده همه بهتر است / چنان شد که جز بابیاید گریست

ز نفرین پیش در وی شد روز به / بپرسید گفت از شما کیست مه

چنین داد پاسخ که مهتر بود / بجایی که تخم کیان بر بود

بدو روزبه گفت مهتر تو باش / بدین بوم و بر بخت بیدار باش

ز گنج شهنشاه دینار خواه / همان گاو و تخم و خر و بارگاه

ببخش هر که بیکار یابی بده / همه کهتران اند مهتر تو مه

بدان موبد پیر افگن سخن / نه بر گرد و راند و این سخن

اگر یار خواهی ز درگاه شاه / فرو رفت چندانکه آید نگاه

چو بشنید پیران سخن شاد گشت / وز اندوه دیرینه آزاد گشت

هم آنگه سوی خانه شد مرد پیر / بیاورد مردم ز هر سوی انجیر

زمین را آباد کردن گرفت / همه مرز با رنج بردن گرفت

ز همسایگان کار خواستند / همه دشت نخچیر یار استند

خود و مرزبانان کوشش بخت / بکشتند هر جای چند درخت

زبان کرد خندان گو کی نهان ‌ بپرسید تا بخرد و بار ایرمان
چو مهتر شد از بخت بود و بزرگ ‌ بپرسید تا کس چه مرد و چه مه
بجشنی بر ایشان شد از کی بجای ‌ نگه کرد پس مرد بود و پس خدای
وزان پس بر ایشان ببخشید شاه ‌ بر خشم بنمود هم دیگر گوهر آن
یکی بدره پر کرده هم بپای ‌ سخن گو که با دانش هم تمای
نگه کرد شیدا و ویران آباد کرد ‌ دل نیک پیمان بنازند دیگر
چو مهتر یکی گشت با رای راست ‌ بیفزود خوبی و زشتی بکاست
نهانی بر ایشان نبود ایمنی ‌ از آن پس گشادیم روان ندای
سخن بهتر از گوهر نامدار ‌ چو بر جایگه بر زدیش نگار
خرد شاد باید زبان پهلوان ‌ خوانی که بی رنج باشد روان
دل شاه تا جاودان شاد باد ‌ ز کژی و از بیشه آباد باد
چو بشنید شاه این سخن گفت زه ‌ سپیداز که تا توانی [illegible]
ببخشید یک بدره و [illegible] ‌ بدان گه هر مرد دانند و مرد
ور از خلعت و خوبی ساختند ‌ سرش را بباید اندر نشستند

رفتن بهرام گور بنخچیرگاه و خواستن دختر آسیابان

دگر هفته با موبدان و ردان ‌ بنخچیر شد شهریار جهان
چنان شد که آمد بنخچیرگاه ‌ همی برد شد هم خورد و هم سپاه
ز نخچیر گور و ز نخچیر دشت ‌ نگشتند از اندازه اندر گذشت
سوی شهر شد شاه دل پر بپای ‌ برآمد به بر می راند شاه
بزرگان لشکر همی راندند ‌ سخنهای پیشینیان همی خواندند
بند آتشی دید رخشان ز دور ‌ بدان سان که بر جمکند شاه آی
شهنشه بدان روشنی بنگرید ‌ یکی سوی شان شرم آمد پدید
یکی آسیا دید بر پیش ده ‌ نشسته بر آن کنده مردان مه

زنم چهار بپرسید بهرام گور ‌ گز ایشان روشن اندر افتاد شور
یکی گفت کای پیر والا سوار ‌ بهر چیز مانند و شهریار
همه اندران آسیابان نه کوه ‌ بیاورد نخجیر خودی گروه
بدر زمان کی آسیابان پیر ‌ برین گونه نخچیر گیرد بتیر
بیاید همه اکنون کشت بتیر ‌ وزان دیده از تیرگی خیره گشت
چو بهرام دید رخ رنگ ‌ بنالید و شد پیش تیرش و نیک
یکی جام زرین بفرمود شاه ‌ بدان پیر دادن که آمد نزاه
بدو گفت کین چهره خورشید کیست ‌ چه داری چنین نیست پیکار [illegible]
بدو پیر آفرین کرد و گفت ‌ گزین دختران را نبایست جفت
رسیده و بخشش و کدخدای ‌ بدو خسرو گفتی ندیده واند
و لیکن [illegible] زند اندر [illegible] خسیب ‌ نزیبد [illegible] گوهر زینان شهر
بدو گفت بهرام کین هر چهار ‌ بدو ده و زین خوشتر [illegible]
چنین داد پاسخ بدو پیر مرد ‌ گزین در که گفتی همه [illegible]
نه جام است ما را نه بوم و نه بر ‌ نه سیم و نه زر [illegible]
بدو گفت بهرام شاید مرا ‌ که بی چیز اسپان باید مرا
بدو گفت بهرام ساجفت تو [illegible] ‌ بر پیشتار خاک بخت تو اند
ز اسپ و هنر چشم تو و جهان ‌ بدانسان که دیدی بپسند شان
بدو گفت بهرام کین هر چهار ‌ پذیرفتم از نیک پروردگار
گفت این بگو یای بپای خاست ‌ بدرشت اندرا دانائی خواست
بفرمود تا خادمان سپاه ‌ بزندان بانان رانشکوی شاه
سیاه اندر آمد هم از کوه و دشت ‌ همه شب همی کرد و شد گرگشت
خود و خادمان آسیابان نگفت ‌ شب تیره اندر شد اندر گرفت
بیاورد از پیش دختران ‌ نشستی فراوان پرستشگران

شده ده سال بر سیصد و شصت چهار

رفتن بهرام بگنج جمشید که از آنجا گنج کاوران گفتندی

بیامد یکی مرد گوهر پرست / چو دهقان و برزیگری زیر دست
ز لشکر بپرسید بهرام شاه / کجا باشد اندر میان سپاه
بدو گفت موبد چه خواهی بگوی / تو شاه جهانی نوازی بروی
چنین داد پاسخ که در روستا / بر شاه بگوی سخن با سپاه
بر شاه بردند چون بنده راه / چنان دان که نیکی مرد گوینده راه
بیامد چو بهرام را دید گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
عنان را بپیچید بهرام گور / ز دیدار لشکر برون راند دور
بدو گفت مرد ای جهاندار شاه / بگفت این که در باید نگاه
بدین مرز و بومم یکی کدخدای / نهاده بدان بوم گشته بپای
همی آب بردم بدین مرز خویش / که آب اندر آمد بدین آبخوش
چو بسیار گشت آب گستاخ شد / میان یکی بیشه سوراخ شد
شگفتی خروشی بگوش آمدم / کزان سهم جان من بجوش آمدم
همی آمد از آب آواز سنج / خروشش همه ره نماید بگنج
چو بشنید بهرام زان سو کشید / همه دشت بر سبزه و آب دید
بفرمود تا کارگر با گراز / بیاورد چندی زننده دراز
فرود آمد از اسپ شاه و بلند / ستاکی ز خشتی که برگشتند
شب آمد بدان شمع برفروختند / بر آتش همی سوختند
ز دیبا و بالش بگسترد فرش / چو مشغول گشت آسمان از درفش
ز هر سو برفتند کارگران / شدند انجمن چون سپاهی گران
زمین را بکندند و رفتند تنگ / شد آن جایگه چون سپهر فراخ
ز کندن چو گشتند مردان ستوه / پدید آمد از خاک جای چو کوه
یکی خانه کرده ز پخته خشت / بسان دو صد کرده پهنای خشت

نهاده بپا و برابر ز زرین / نه گنجی بهایش یکی زمین
فروشنده گوهر و زر و سیم / ز بن پیوه گوهر کان شمیم
سر خوانچه تیز از گوهران جهان / بیامد شهنشاه بزم کیان
تهی دست مردم که دارند غم / گسسته دل از کام و آرام و جام
ز ویران آباد کرد آن نهم / وزان پس نگاه یک همه بنگرند
ببخشید دینار و گنج درم / ببردند آن جهاندار جم
ترا تا جوانی ببخشم و دست / ببندیم کمر را بر این کین جست
وزان ده یک از آن که سنبود راه / همی شاد جان از میان سپاه
کنون هرکه بستاند از جمشید / بشادی بنیکی بیابدش امید
چو با لشکرم تن برنج آوردم / بزرم و ز جنگ نام و گنج آورم
سرخ اسب ... شمشیر تیز / بگیرم فریب و ندارم گریز
وزان گنج یک شه سوی گنج تو / که گر داور آن ... گنج خویش
بیاورد گرد آن لشکرش را / درم داد و یکساله کشورش را
یکی برکه ساخت در نوبهار / بیاراست ایوان که همه کار
همی ... خشان بکام ... / چو شد خورد و شاد بهرام گور
بیاران چنین گفت کای پیرگان / شنیده ز بخت بزرگان کیان
ز ... تا ... نام و داد / که از ... که ...
همی ... چنین که گشتاسب ... / که گنج فریدون ... پر بها
... تا زین بزرگان که ... / بر ایشان ... خواست ...
چو کوتاه دست ... / سخن ... دیگر
که این ... / کی ... دیگر شود
یکایک ... همی ... / ... سیم
... گنج ... / و ... بدم

رفتن بهرام بشکار ...

به پیچاپیچ آراسته ده شتر / رکابش همه زر و بالاش دُر
دو اشتر نشستنگه شاه را / به دیبا بیاراسته گاه را
پرستنده و سیصد ز ایوان شاه / فرستنده با ساز نخجیرگاه
ابا هر سواری پرستنده سی / ز ترکی و رومی و از پارسی
صد اشتر بدان بر همه اشکران / ببر بر نهاده ز پر گوهران
ابا بازداران صد و شست باز / دو صد چرغ شاهین گردن فراز
بزرین کمرها و زرین ستام / ابا هر یکی تیغ زن یک غلام
بس اندر یکی مرغ بودی سیاه / گرامی تر از بود بر چشم شاه
سیاهی که چنگش بُد از زر زرد / چو زر درخشنده بر لاجورد
همی خواندندیش طغری بنام / دو چشمش شده چون دو تازه جام
که خاقان بخسرو فرستاده بود / یکی تخت با تاج بسپارده بود
یکی طوق زرین ز رجد نگار / چهل پاره یاقوت در گوشوار
شتروار پنجصد طوق چنین / فرستاده یاقوت سیمین نگین
بس آنگه بدان صد و شست یوز / ببر زند با شاه گیتی فروز
چو بازش به طوق بود از گهر / به ره آمد آنگه ز نخجیر زرد
سپاه شهنشاه از آن سان برفت / تماشاش ز اشتری بر گذشت
سرانجمن کو بود نخجیر و دوی / سوی آب دریا نهادند روی
جهاندار بهرام برخاست سپال / بدان آب رفتی که تند و دل
چو لشکر نظر کرد دریا بدید / شهنشاه دریا ز مرغ دید
بز و طبل طغری شد اندر هوا / نگه کرد باید بفرمان روا
زبون دار چنگال او کلنگ / نگه کرد نخجیر بود او درنگ
کلنگی بچنگ آمدش بود صید / سرانجام گشت از هوا ناپدید
بهر مو بر سهان تیز از کمان / یکی بنده از پس اندر زمان

شد شبه بند چون باد و آواز داد / که همواره شاه جهان شاد باد
چو طغرا بدید آمد آن پس گفت / که ای بر زمین شاه با بخت جفت
که طغرا از این شاخ در او بخفت / کنون باز دادش بگیرید و بست
بر مرزبان بر تو فرخنده باد / همه تاجداران ترا بنده باد
بر این شادی اکنون یکی جام خواه / چو آرام دل یافتی کام خواه
شهنشاه گیتی بر آن نخجیر / فرود آمد و شاد برگشت چهر
سپاه هم آنگاه و بسته راه / همان نامداران گنجور را
سپاه و دو زرین کی بیخ جام / نخستین ز شاه جهان برد نام
وز آن پس بیاورد جام بلور / نهادند بر دست بهرام گور
جهاندار چون دید پشته نبید / وز اندازه آن خاک بر گشته دید
چو بر زین چنان بدید گشته شاد / سپه هر جای فرخی بنهاد
چو شنید مست بر زمین بان خستران / چنین گفت کای مهتر کهتران
بدین باغ بهر شاه امید / نکرد این کسی جان سپاه و امید
ابا جام سرخس آوری جام کوی / تو جنگ آوری ای ز جنت باده کی
برفتند سر پنجز و بگو شاه / نهاد و بسر بر ز گوهر کلاه
یکی پای کوب و دگر چنگ زن / سه دیگر خوش آواز مطرب شکن
برای از ایشان شهنشاه جام / زیاده و تنی کرد شه شاد کام
به دهقان کین دختران کیند / که با نور بین شاه کای زنند
چنین گفت برزین که ای شهریار / بستا و بی تو کسی روزگار
جبان مرا کاین دختران منند / پسندیده و دلبران منند
یکی پای کوب و دگر چنگ زن / سه دیگر خوش آواز بربط شکن
ز چیز آراسته شاهان گزین / درم هست و دینار و باغ و زمین
سه دختر بکردار خرم بهار / بدو مباد که بستندی شهریار

ببالای ساجند و سنگ عاج
سزاوار تختند و زیبای تاج

بگوییم کنون هرچه هستم نهان
فرستیم با یوان شاه جهان

ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ز افگندنی و پراگندنی

همانا شتروار باشد دویست
بایوان من بنده گر بیش نیست

همان یاره و طوق با تاج و تخت
کزان دختران هر سه بیشند بخت

ز برزین بخندید بهرام گفت
که بینی که داری بباید نهفت

بمان تا بیاید هم ایدر بجای
تو با جام می سوی رامش گرای

چنین گفت پس کای سپهر [illegible]
براه فریدون و هوشنگ شاه

نژاد و دم خاک پای تو اند
همان هر سه زنده برای تو اند

مهین دخت را نام ماه آفرید
فرانک دوم و سوم شنبلید

بشنید شان شاه و چون دیدشان
هم از بانوان نیز بگزیدشان

بدو گفت کین هر سه دختر تو را
پسندیده چون دید بهرامشاه

بفرمود تا صد زرین چهار
چهار و ز لشکری نامدار

جو هر سه بیامد عماری نشست
بزد می همان خادم او برنشست

بکردار بتان برستی براندند
بر ایشان همی آفرین خواندند

بمشکوی خسرو شدند این چهار
همی بود تا پیش برگشت شاه

یکی بنده بود ار شاه را
ببرد و بیاراست درگاه را

سه روز ساز کاردان کی شان
جو بی تیغ بازانه بودی نشان

جو دیدند بیغاره شیب دراز
دو دن پیش رفتند و بردند نماز

همی بود بهرام تا گشت مست
جو خورشید پشت سوی عماری نشست

بیامد بمشکوی زرین خویش
سوی کاخ زرینه آیین خویش

داستان بهرام گور با دختر ماهیار گوهر فروش

فروزنده ز یک هفته آنجا ببود
بسی خورد و بخشید و گفت و شنود

یکی پیش دیدند بر کوه سپند
شبانان گریزان ز بیم گزند

یکی سرشبان دید بهرام را
نبودش ز بیم دد آرام را

بدو گفت بهرام کین گوسفند
چه داری که بر تیغ تا سود مند

بدو سرشبان گفت کای نامدار
ز گیتی من آیم بدین مرغزار

همی گوسفندان گوهر فروش
بدست اندر آورد هم از کوه دوش

تو اگر چند ازین گوسپند
نه بیچد همی از نشیب و گزند

بگو و را با سوار گوهر ست
همان زر و سیم و پرستار هست

ندارد جز از یک دختر چنگ زن
سر جعد زلفش شکن بر شکن

نگیرد جز از دست دختر نبید
یکی پیر مرد است از آسمان خمید

اگر نیستی دادبر شاه
مرا او را کجا ماندی این دستگاه

شهنشاه گیتی نکوید برز
همان بودیش گر نبد پیداگر

بس آنگه شبان گفت کای نامدار
دلیر و خردمند گرد و سوار

نکوهی مکن کین دو از رادگشت
که او را خدای جهان یار بخت

بدو گفت بهرام کین مرد شیر
تبه شد بدست سوار دلیر

چو شیرین چنگی بتخت و برفت
سواری بسر بر فراز یال تفت

کجا باشد ایوان گوهر فروش
به دیدار کن راه بر من بهوش

بدو سرشبان گفت از ایدر برو
دمی تا زده پیش اندر آید بنو

بشهر اندر آوی ازان جایگاه
بنزدیکی کاخ بهرامشاه

چو گردون بپوشید چادر سیاه
بجشن آید آن مرد با دستگاه

گرازید و یک لخت شبدیز رنگ
بگوش آیدت بانگ آواز چنگ

چو بشنید بهرام بالا بخواست
یکی جامه چینی و آرای خواست

جدا شد ز دستور و از لشکرش
همانا بنزد زرد شد بر سرش

چنین گفت با موبدان و ردان
که اکنون شود شاد و گیتی بده

پرستنده و میهمان گفت کیست | زدن در شب تیره و از بهر چیست
چنین داد پاسخ که لشکر شاه | بیامد سوی دشت نخچیرگاه
بلنگید در زیر من بارگی | ازو باز ماندم بیکبارگی
چنین است زمیشان که گم گشتم کواه | بدین ده کسی بین شوم چاره جوی
از انجا بدین جایگه آمدم | وگر چه بود زحمت او در زدم
بیامد کنیزک بدهقان بگفت | که مردی بسی خواهد از بن نهفت
همی گوید این یزدان بی سپاه نام | بدر ده و اندر شود دیگه شام
چنین داد پاسخ که بگشای در | به بهرام گفت اندر آی ای پسر
کنیزک دوان رفت بگشود در | تو مهمان بدین جستی اندر بگر
چو شاه اندر آمد جهان را بدید | پرستنده مر جای بربای دید
چنین گفت کز داد گیتی خدای | نخواهم که باشد بدل رهنمای
که او است خود داور داوری | به نیکی بود بنده و رهنمای
مباد آنچنانک دادآفرین من | مباد آز و کردن کشتی دین من
همه کار کردار با داد باد | دل زیردستان به ما شاد باد
که افزون شود دانش و داد کن | پس از مرگ روشن بود یاد کن
همه زیردستان گهر فروش | بیاده و بالا و چنگ و نوش
برآمد ببالای ایوان رسید | ز در رخته میزبان را بدید
چو دهقان ورا دید برپای جست | بیامد هم او روی بالای راست
بدو گفت شب بر تو فرخنده باد | درست آمدی ای سپهر افراز شاد
نشانی پسندیده باشش نهاد | بدیدار او میزبان گشت شاد
گزاینده جوانی بیاورد زود | نهاد و بدو خوردنی هرکه بود
بیامد کی مرد کهتر پرست | بفرمود تا اسب او را ببست
پرستنده و اندر خوان بنشست | یکی جای کرد سرو جستند

چنان آن گهی یکی خانه سور گشت | بدو میزبان گفت که چون برگشت
شبان سیه بر تو فرخنده باد | سپهر برترا زابر بارنده باد
بدو گفت بنشین و بر دار چنگ | یکی آمد مرا سپید رنگ
شود و ما سپار ابتش بد جوان | کرد کان گمم پیش مهمان روان
زن چنگزن چنگ را برگرفت | نخستین خروشش مهمان برگرفت
دگر جامه باب خود ما سپار | چو چهره دو سی ربیت چو سپار
چو برده دو بر شم سر گی گشت | همه خانه ای پیش سر پی گشت
بدو در اخسین گفت کای ما سپار | تو گفتی بنالد همی چنگ زار
چو کافور گرد و گل پیشنج بوی | زبان و زگفتی دو دل آرزم جوی
همیشه بد اندیش انده و باد | جان پیش بهی جان تو بر زرده باد
تو ای چون فریدون آزاده خوی | منم چون پرستار نام آرزوی
زمهمان چنان یاد کردی زشاه | بچنگ اندرون خیره چنگ بار
چو این گفته شد سوی مهمان گذشت | زمهمان سوی شهریان گو گذشت
میهمان چنین گفت کای پیشه | عبنا خسته و یکدل گسیتی کش
که کی ندیدست عیبی آرام را | گزین سوار و دل آرام را
مگر روباید بر روی تو پس | جز او باز انبانی ز لشکر مجس
میانش چو عودست و بالا چو سرو | خرامان شده سیمبر همچو تذرو
بدل زو شیر تن زنده بیل | تا او رفت کبی بر دو بیل
رخانش بکلست رانده درشت | تو گفتی بکار کاری گل پالیست
دوبا و وگر ووارد و آن بیستون | بیایی درازی کی پیستون
بیچ اندر شهیده فلک جو مرد | زمینم بسیان تو اندر نبرد
تن آن زنده خاک پای تو باد | همه ساله زنده برای تو باد
جهاندار آن جام و چنگ او | زدیدار بالای و آهنگ او

بدو گفت آری پسندیدمش
بچشم سپردم و چون دیدمش

یکی گنج کرده و پیرایه بار
نگر دون نگین است با ما بیار

بدو گفت اکنون برو جفت وی
جهاندار کاندر پذیرفت وی

بدو داد بهرام گورش بخواست
چو شب شد همه کارها گشت راست

پرستنده را تا از و بهره یار
همی ساخت کار گشسپ سوار

سوی حجره خویش رفت از دری
سه اسپ بر خفته بد چهار سوی

بیامد بجای دگر ماهیار
بیاورد تخت از بر و ماهیار

پرستنده را گفت در بارگه
کسی را نباید ز پس رنج سپید

نباید که از خوان چپی بره
بره نیز پرورده باید بره

چو بیدار گردد فقاع یخ آر
همی گوش دارش گشسپ سوار

یکی جام کافور با گلاب
چنان کن که بویا بود جای خواب

من از جام وی همچنانم که دوش
نباید همی این پر گوهر فروش

بگفت این و جادر بسر بر کشید
تن آسانی و خواب را برگزید

داستان

چو خورشید تابنده بنمود تاج
زمین شد بکردار تابنده عاج

سپاه و سپهدار زو بی گمان
بجستند از آن نامور بانشان

سپاه انجمن شد بدرگاه بر
جهان هم بکردار دریا ببر

هر آنکس که تازنده بد تا بناز
برفتند و بردند پیش نماز

چو دربان بدید آن سپاه گران
بکردار باد از در بی وزان

بیامد بر خفته بیدار کرد
همان را که از خواب بیکار کرد

بدو گفت برخیز بخشای بخت
نه هنگام خوابست و جای نشست

بیکایک دل مرد گوهر فروش
ز گفتار دربان برآمد بجوش

که شاه جهانست مهمان تو
مرین بی نوای همین خان تو

هم آنگه کی بنده آمد در آن
که بیدار شد شاه روشن روان

چو از خواب بیدار شد تندرست
بباغ اندر آمد سر و تن بشست

نیایش کنان پیش خورشید شد
ز یزدان دلی پر ز امید شد

وز آنجا بیامد بجای نشست
یکی جام می خواست از می پرست

چو از شب آگاهی آمد بشاه
که لشکر بود تا باز گردد براه

لشکر بود تا پیش رفت ایزدی
دلش بود پر آرزو و اندهی

برفت آرزو پای و با نشان
بر پشت با تاج و با گوشوار

بیامد همی بر زمین بوسه داد
بخندید از او شاه و دل کرد شاد

بدو گفت شاه این کجا داشتی
ملامت کردی و بگذاشتی

همان جامه و چنگ ما پیش تست
نشان از زنان بهره دیگر کست

بیار انگشتی زنجیر گاه
ز نام سپهر نیزه و رزم شاه

وزان پس بگشاد گوهر فروش
کجا شد که مست گشتیم و دوش

چو بشنید دختر پدر را بخواند
همی زد دل شاه خیره بماند

بیامد بشد دست کرده بکش
به پیش جهاندار خورشید فش

بدو گفت شاها دل انجمن را
بزرگ کاسپر کاکو اسیو بدا

همه ساله گیتی بکام تو باد
همه جای بر تاج نام تو باد

کجا خورد دارو مپیچ هیچ سی
بیاید گزیدن در خامشی

ز نادانی آمد گنه کاریم
کنامم که دیوانه بنداریم

سزد گر ببخشی گناه مرا
درخشان کنی تیره ماه مرا

منم بنده بر درت با لشکر و
شهنشاه هم از مردمان لشکر و

چنین داد پاسخ که از مرد پست
خردمند چیزی نگیرد بدست

کسی را که می اندر آرد بسی
نباید که بپسندی زنگ و بوی

ز مستی ندیدم ز تو بد خویی
همی تا ز روز این سخن بشنوی

همه راه و بی راه لشکر گذشت | جهان شد که گیاه و ابشد بدشت
سراپرده و خیمها ساختند | ز نخجیر دشتی بپرداختند
کسی را نیامد بدان دشت خواب | می و گوشت نخجیر و چنگ و رباب
بیابان همی آتش افروختند | تن چنگ سازان همی سوختند
فراوان برفتند مردم ز شهر | کسی کش نبد زین بیابان بهر
همی رفت چندی خرید و فروخت | بیابان ز لشکر همی بر فروخت
خریدی همی مرد بازارگان | دم ماهی و گوری بها رایگان
ز نخجیر در دشت مرغان آب | همی یافت خواهنده جای کباب
ببردی بخیره و با خانه خویش | بر کودک خرد و مهمان خویش
چو ماهی برآمد شتاب آمدش | همی تاختن رای خواب آمدش
بیاورد لشکر به نخجیرگاه | ز گرد سواران پر بند راه
همی رفت لشکر بر از گرد و | چنین تا برخ روز شد لاجورد
یکی شارستان پیش آمد براه | بیاز بر زن و کوی و بازارگاه
بفرمود تا لشکرش هر که هست | برفتند ناداده خان یکتنه
بپرسید تا خان دهقان کجاست | پس اندر کشید و همی رفت راست
شکسته دری دید ایوان دراز | بیامد خداوند بر پیش باز
بدو گفت کین خان ویران کراست | میان ده اینجا که ویران چراست
خداوند گفت این سرای منست | چنین بخت بد بر سنامی منست
نه گاو است اندر نه پوشش نه خورد | نه مردی نه نیرو نه بالا نه برز
مرا دیدی اکنون پیاده ببین | بدین خانه نفرین بر افسر این
باسب اندر آمد بدین پر سرای | شهنشاه را اسپ بستند دو پای
همه خانه سرگین بد از گوسفند | یکی طاق بر پای و کاخی بلند
بدو گفت چیزی ز بر نشست | بیاور تو ای مرد مهمان پرست

بدو گفت خسرو که ای کهتری | بیابی کنون چنگ با لشکری
بدو گفت چیزی که با کام خویش | چرا این نجستی ز ایام خویش
چه باشد بدو گفت فرشیده ورد | نه بوم و نه پوشش نه خواب و نه خورد
که بود ایدر بدو گفت بر رود کار | سرآورد مگر این ایمن ایوان و کار
نه بینم مگر بی تو ایوان خویش | نیایش کنم پیش یزدان خویش
چرا آمدی در سرای تهی | که هرگز ندیدی بهی و مهی
بگفت این و بگریست چندان زار | که گر بخت ازو دور شد هر ببار
چو برگشت از آن چرخ آمد براه | دمادم پس اسپ با سپاه
چو بیرون شد از شهر شهبان | به پیش اندر آمد یکی خارستان
بتر دارد مردی همی گفت و خوار | ز لشکر بشد زرد و هر بار
چنین داد پاسخ که فرشیده ورد | یکی زنده مرد بی خواب و خورد
که از گوسپندش بیش از صد هزار | همان اشتر و اسپ هم زین شمار
زمین نیز نا کشته دینار هست | که همه مغز با دشت نخجیری هست
شکم گرسنه و کالبد برهنه | بنخچیر همی بر زمین یکتنه
اگر گشته ندش فرشیده نیز | یکی خانه پوشش کند بر که
شبانش همی گوشت چون نخچیر | خود و او مان ازرن خورد و پنیر
دو جامه ندیدست سر تا بهم | ازو نیست هم بر تن او ستم
بپرسید بهرام از آن پیر تا | گر از گوسپندش بیاری شمار
ندانی همی کجا دارد او | شمارش پسخ گفت کی یارد او
چنین گفت بازم ده ده سوار | گر ان خانه اسپ بگسیخ اندر شمار
بدان خان زن داده دینا چند | بدو گفت کاکنون شوی ارجمند
بفرمود تا از میان سپاه | بیامد یکی مرد دانا براه
کجا نام آن مرد بهرام بود | سواری که اسپ دل آرام بود

داستان

ز خسرو ستایش ز یزدان سپاس ندانست کردن بگنجی سپاس
چنین خواسته گسترده در جهان تهی دست بر غم نشسته نهان
به پیدا و پنهان همه داد و شاه منه تند گفتار بر بی گناه
همی تخت و گنج این خواسته سیوم سال برگرد آراسته
دبیران بگاه اندر خواندم بدین گنج و آباد بنشاندم
شمارش پدید آمد و سنوز نویسنده را گشت برگشت روز
چنین گفت گوینده کاندر زمین ولیکن ز گوهر ندانست ازین
برین کوه بام دو دید در راه بدان گنج چندی بماندیم شاه
زمانه بدین شاه ایران درود بتن زنده بادا بر راست بود
همی بی گمان بخت بود این براه بدان گنج برد نامه زینک شاه
چو آن نامه برخواند بهرام گور بدلش اندر افتاد از آن گنج شور
دژم گشت و دیده پر از آب کرد بره بر همی جست ...
بفرمود تا پیش او شد دبیر قلم خواست و رومی و چینی حریر

داستان

نخست آفرین کرد بر کردگار خداوند نیکی و بخت روزگار
خداوند دانایی و فرهی خداوند دیهیم و شاهنشهی
نشستن که کرد او دکر بود و نی در این پرده از دوده میو دی
نیا و نیاکان این بزرگی فزون نکس را نه بود و نه خود همچنون
همان بد که این مرد و بد پاسبان ز یزدان نبودش دل ...
یکی پاسبان بد برین خواسته دل و جان ازان ... شد کاسته
بدان دشت ... چه باشد بدین کار ناسودمند
نیرزیدمی ... چو ... جنگ
نسازیم از آن رنج ... نبندیم دل در سرای سپنج

همه بسته درگه درد و رنج بیاری آورده گاه و ایوانها
ز شاه و ز درویش هر که برد ابا خویشتن نام نیکو برد
نکی سپه نامش نباید بست که تاج و کمر بر دیگر کسیست
بی آزاری و راستی بایدت چو خواهی که بی رنج وز کژ آیدت
کنون سال من رفت بر سی و هشت بکافور بر تاج تا خوب گشت
چو سال جوان برگذشت بر چهل غم روز مرگ اندر آید بدل
همی بزم سازی که هم تاه و پال چو ... شکست اندر آید بیال
چو طوطی کرده و پر بر سپید بیابد بریدن ز شادی امید
چو کافور شد مشک معنوی گشت برزدی گیتی ببایدگذشت
شوم پیش یزدان بپوشم پلاس بیا تا شکر دادار با سپاس
شاد گشتی روز نیکدامشتم ز تاج کی بهره برداشتم
کنون برگل و سیب زود سی ز می جام زرین ندارم تهی
چو مینو ... سیب چاده رنگ شود آسمان همچو پشت پلنگ
بر و مند بودی بهاری بود می لعل چون ... سپاری بود
سوار است کرده ز کرم و پرند زمین سبزه ... بالا چو ...
چو با مه ... نخجیر باید شدن سوی ...
بر آن دشت نخجیرگاه ... که اندر جهان دو کاری کنم
کنون کاروان کو رکرد و ... دل شیر ...
همان ... ببایدکشیدن براه دراز
که آن گنج ... نیاسایم از تاختن یک زمان
چو یابان که ... شد همچو ... بالای ...
در آن گنج ... شکار ...
همی بود تا ... برآمد جهان ...

بزد بر سر شیر شمشیر تیز | سبک جفت او جست با کرز
ز سرتا میانش به دو نیم گشت | دل نره شیران پر از بیم گشت
سپاهی دگر شیر غران دلیر | همی خفت با بچه پرورده زیر
بزد شاه شمشیر بر گردنش | سر شیر زد و برگرد از تنش
یکی گفت کای شاه خورشید چهر | نداری همی بر تن خویش مهر
همه بیشه شیرند با بچگان | همان شیر ماده در بیشگان
کنون بایدت شیر پر دل شیر | که در بیشگان بچه دارند زیر
سر و پشت سنگ بالای این چنبرست | سبک سال کز شیر گیری بدست
زمین بر نگردد ز شیران تهی | تو چندین چه رنج بر تن نهی
کنون شهریارا نگیستی بدست | نگو را تدی جنگ شیران درست
چو فرخت بتخت شاه و بخت | بپیچان چنان بزم شیران بخت
بدو گفت شاه ای جهاندیده مرد | نه بنگر فره و من که بیشه
سواران که بودند با شهریار | نگردند با بیشه و کان
اگر داد مردی بخواهیم داد | ز گوپال و شمشیر گیریم یاد
بدو گفت موبد که گرد و سوار | بدی مرد تا چون دو کار زار
نبودی بر روم و نقش تاج و تخت | بدریا کشیدی کاین نیز بخت
که چشم بد از فر تو دور باد | نشست تو در گلشن سور باد
پیروز سپاهی آمد پیش شاه | ابا موبد و پهلوان و سپاه
همی خواند لشکر بر او آفرین | که بی تو مبادا کلاه و زمین
بنخچیرگاه شد چنان سپه بازگشت | ابا آرایش بزم نخبار گشت
یکی مرزبان داشتی مهتری | ز نخچیرگاه او و گرد دمان
نهادند کافور و مشک و گلاب | بگستردند مشک زیر جای خواب
همه خیمه را تخت زرین نهاد | بیاراسته بساط ایشان چنین نهاد

پیاپای بازار بر بسته شد باز یار | ازان سو که بد نامور شهریار
دگر روز چون تاج بفروخت هور | جهاندار شد سوی نخچیر گور

داستان بهرام گور با مرد بازرگان و شاگرد

کمان را به زه بر نهاد و سپاه | بسی لشکر اندر همی رفت شاه
چنین گفت کای نامور بخردست | باله گشاید به بادام شست
نیاید ز تیرش جز پر برون | که از سینه پیکانش آید برون
یکی پهلوان گفت کای شهریار | کمک کن بدین لشکر نامدار
که گیتی زبیچ نبینی گمان | بداندیش گر مرد جنگی کمان
کجا باشد این از گشاده دست | که جا و پیه بالا سپه و فرست
چو تو شیر گیری به شمشیر و گرز | ازان خسرو فره و بالای برز
همی لشکر از شاه دارد شرم | به تیر و کمان بر شود دشت بزم
چنین داد پاسخ که این ایزدیست | گزیده سلیح و ز بهرام چیست
برانگیخت شبدیز بهرام گور | چو از دور پیدا شد آن گله گور
خوانده ش کمر به کام کجا و دویست | بگو تا که دامنش بخت
همانگه که گور اندرآمد به پی | برفتند گردان به جاش خز
همی گفت اندران خشم و داند | به بهرام بر آفرین خواندند
کسی پرو پیکان همی تیز خرج دید | به بالای او گر بشد تا بدید
سواری به جنگی و مردان کین | سراسر بر او خواندند آفرین
بدو پهلوان گفت کای شهریار | مهنا وجست بدو روزگار
بزرگی تو تا همه کهترم | درین کهتری از کیان برترم
بدو گفت شاه کای تیز ترنج | چو بهرام گر دست بگرفت
گرایست باد در جهان و بزیست | از او خوارتر در جهان خوار نیست
بیاگفت آن و بخش راز جای | تو گفتی شد آن اسب بر جای

دگر هر که بی‌چیز و بی‌کار هست | همان کو جوانست و نادرست
دگر وام دارد کسی زین گروه | شده ست از بد وام خواهان ستوه
دگر بی‌پدر کودکی شیرخوار | مر آنکس که دارد نهانش چیز
بود نام کودک نهفته نیاز | همی دارد آن بی‌بخی خویش راز
دگر مایه داری که توانگر بود | زن و کودکانش بماند چیز
کند کارداری ورا چیز رای | ندارد به دل شرم و ترس خدای
سخن زین نشان گر بیابید باز | که از رازداران نیامد نیاز
توانگر کنم مرد درویش را | بدین آورم مرد بدکیش را
بدو نیم وام کسی کش درم | نباشد دل خویش دارد دژم
دگر هر که باشد نهفته نیاز | برو برگشایم در گنج باز
گر از کارداری بود رنج نیز | که او از بد مرد و خواسته چیز
کنم زنده بر دار بیداد را | که آزار دارد مرد آزاد را
گشادند از آن پس در گنج باز | توانگر شدند آنکه بودش نیاز
ز گنجی که سوی بغداد رفت | خرد یافته با دل شاد رفت
برفتند کردند نگهبان پیش او | ز بیگانه و هر که بد خویش او
بفرمود تا بازگردد سپاه | سپاهش سراسر سوی بزمگاه
شبستان بزرین بیاراستند | پرستندگان سنگ می خواستند
نثار عجب و چنگ برساختند | ز بیگانه ایوان بپرداختند
ز رود و می و بگنه نای بربود | همو را همی داد و گفتی درود
به هر شب ز مجمره و دست نبید | برفتند با دل ندارد ترنج
دو هفته همی بود دل شادمان | گشاده در گنج او هم زمان
درم داد و اسب و تخت و سپاه | لب بر نهادان کی تاج و تخت
شبستان خرد و بر او بازگرد | تهمتن ز گنج درم ساز کرد

سپهبد بنخچیر شد با سپاه | یکی اژدها دید خفته براه
سوی دشت شد شهریار دلیر | یکی اژدها دید چندان چو شیر
بیالای او موی بر سر برش | دو پستان بسان زنان بر برش
کمان را بزه کرد و تیر خدنگ | بزد بر بر اژدهای درنگ
دگر تیر زد بر میان سرش | فرو ریخت خوناب زهر از برش
فرود آمد و خنجر برکشید | بر اژدها سینه و بر درید
یکی مرد برنا فرو برده بود | بگونه برهنه و بر افگنده بود
برون کرد او مرد را از برش | که هرگز مبادا درش پابرش
بیارید دو پستان بهرام را | ز زهر شد چشم بهرام تار
همی راند تو بدان رهی پیش باز | بخواب اندرشان زد و هست شاه
و زان جا سپاه بیره و بیرای | می آورد خوبان برآراسته رای
هوسی ره و زنگ دشت آرد کشت | شدند لاله و مرزها چون بهشت
جهان ساخت کامد بتو اندرون | پرستنده با او یکی پرهنر
بهر جایگه اندر جهان داد است | بکوشید و دل مرد یزدان پرست

داستان

بشبگیر مر خسرو دادخواه | ازان دشت سوی می آمد شاه
همی راند شادمان بزم و رزم | ازان که زنان روز برگشت گرم
چنین بود تا بازجای رسید | بجامون سوی دهیس را رسید
زنی دید برگشته بسوی | ز بهرام خسرو بپوشید روی
بدو گفت بهرام کاندر سپنج | همانا بباید گذشتن ز رنج
چنین گفت زن کای جهاندار | تو اینجا بجوی خانه خویش دار
جوان چون شنید اسب در خانه راند | زن میزبان شوی پیش خواند
بدو گفت کاین اسب | تو خانه نداری به پیش دوال

چو شب گرد بر آفتاب انجمن | کدو بی می و سپند و ورزن
بدو گفت شاه ای زن کم سخن | یکی داستان گوی با ما کهن
بگو تا بدین گفت ما می خوریم | ز دل رنج اندیشه‌ها بشکریم
شود داستان نیز گردم بدیه | ازین شهریار آزادی بیست
زن کم سخن گفت آری رواست | گر آغاز و انجام از پادشاست
وگر گفت آری همین است بس | وگر داد جوئی بهشتی ز کس
زن نیک دل گفت کای پاک رای | بدین خرد و فر آوه گشت سرای
همیشه گذار این سواران بود | زدیوان وز کارداران بود
یکی نام دزدی نهد بر کسی | گرفته جام از رنج یابد بسی
بکوشد ز بهر درم رنج و پیش | که کوشش کند بر دلش ...
زن پاک تن را بالوده کی | بنام و بیاره بدو ... دیگر
زیانی بود کان نیاید بگنج | ز شاه جهاندار پس ... رنج
برنجید شیده زان سخن شهریار | که گشته نام او به بدان یادگار
چنین گفت پس شاه با یزدان شناس | که از داد گرکس ندارد سپاس
درشتی کنم زین سپس ماه چند | که پیدا شود مهر و داد از گزند
بپرداخت ز اندیشه بیچان بخفت | همه شب دلش پر ز دیده نخفت
بدانگه که خورشید دست گیسوی | سر برزد چرخ بنمود روی
بیامد زن از خانه با شوی گفت | که هر کار و آتش بیار از نهفت
زهر گونه تخم افکن اندر آب | نباید که بیند ورا آفتاب
کنون تا بدوشم من از گاو شیر | تو این کار بسپار با آسمان گیر
بیاورد گاو از چراگاه خویش | فراوان گیاهان برده بنهاد پیش
بپستانش بر دست مالید و گفت | بنام خداوند بی یار و جفت
تهی دید پستان گاوش ز شیر | دل میزبان گشت ازان درد پیر

چنین گفت با شوی کای کدخدای | دل شاه گیتی دگر شد برای
ستمکاره شد شهریار جهان | دلش دوش پیچان شد اندر نهان
بدو گفت شوی از چه گوئی همی | بفال بد اندر چه جوئی همی
چنین گفت زن کای گرانمایه شوی | مرا بیهده نیست این گفتگوی
چو بیدادگر شد جهاندار شاه | ز گردون نتابد به بایست ماه
به پستانها در شود شیر خشک | نبوید به نافه درون نیز مشک
زنا و ریا آشکارا شود | دل نرم چون سنگ خارا شود

نهاده بر گاه پر شور بار | که از داد پیچد سر اندر ...
ازان شیر با شاه گفتی بگوی | چنین گفت با زن که ای نیکخوی
تو این تازیانه بدرگاه بر | بیا و بجائی که باشد گذر
نگه کن یکی شاخ بر در بلند | بنه تا که از باد ناید گزند
وزان پس نگه کن که آید براه | همی کن بدین تازیانه نگاه
خداوند خانه بیامد پگاه | بیاویخت شاد و دلارای دست
همیداشت آن را زمانی نگاه | پدید آمد از دور بی مر سپاه
سرانگشت گر آن تازیانه بدید | به بهرام بر آفرین گستریدید
پیاده همه پیش رفت و دژم | برفتند بر دو همه پیش نماز
بزن شوی گفت این جز از شاه نیست | چنین چهره جز در خور گاه نیست
برازشرم رفتند مرد و زن راه | چنین تا بنزدیک بهرام شاه
که شاها بزرگا ردا بخردا | جهاندار بر موبدا موبدا
بدین خانه درویش و میزبان | زنی بی نوا شوی بی میزبان
بدین بند گفتیز گوش نبود | هم از شاه و هم از بزرگوش نبود
که چون او بدین خانه مهمان رسید | بدین بی نوا خانه‌ای را ندید
بدو گفت بهرام کای روز به | تراداد دهیم زین ده وزان برزو ده
همیشه جز از شیر با ما مکن | بدین پاسخ شاه بایسته باشی کن
بگفت این و خندان بشد زان سرای | نشست از بر باره باد پای
بر آن گاه نیکش کیتی بجوید | نه زد زم و نه کین و نه ننگ و نبرد

آمدن لشکر روم و چین بجنگ بهرام

چنین گاهی مه به بهنده برم | بترک و بچین و بتاباد و روم
که بهرام را دل به بازیست بس | بجستی راز گیتی ندارد بجس
طلایه نه و دیدبان نیز نه | بمرز اندرون مرزبان نیز نه

پس آگاهی آمد به بهرام شاه / که آمد ز چین اندر ایران سپاه
جهاندار گشتهم را پیش خواند / ز خاقان چین چند با او براند
که او پهلوان بود و دستور بود / چو رزم آمدی پیش گنجور بود
دگر مهتری نام خرّاد را / شوم مهر و برزین فرهاد را
چو بهرام پیروزه بهرامیان / خزروان و رهام و بالندیان
ششم شاه گیلان گرشاسپی / کزین شش بتابند در جنگ پی
دگر داد برزین رزم آزمای / نگهدار ایران بد و رهنمای
بیاورد چون آذر برزمهر / دگر داد برزین ازنگ چهر
گزین کرد از ایرانیان شش هزار / هنرمند شایسته روزگار
برادرش را داد تخت و کلاه / که با گنج و کشورش دارد نگاه
خردمند نرسی آزاد چهر / که هم خسرو و هم دل و داد و مهر
وز آنجا به لشکر اندر کشید / سوی آذرآبادگان در کشید
چو از پارس لشکر فراوان ببرد / چنین بود نزد بزرگان و خرد
که از رزم بگریخت بهرام شاه / وز آن سوی در کشور اسپ راه

آگاهی یافتن بهرام از لشکر ساختن خاقان و رفتن به جنگ او

چو بهرام رخ سوی آذر نهاد / رسولی بیامد ز قیصر چو باد
بگاهش خبر زی نرسی رود / گرانمایه جایی جهان جوی دید
بیامد همان موبد موبدان / سپاهی ز گردان و از بخردان
سراسر سخنها بدو بر شمار / که داد و دهش بود و آزرم کار
سوی موبدان موبدان آمدند / همی هر کسی داستانها زدند
همی گفت هر کس که بهرام گم / رها کرد و برگشت ازو بخت
کنون ماند ایران ازو بی تهی / که با باز گردد دری و سپهی

ز چیزی که باشد بایران زمین / فرستیم با پوزش و آفرین
همان نیز با جزیه باژ و ساو / که با رزم ترکان نداریم تاو
سپاهی ز ایران خجسته همای / خود و نامداران بگیرند جای
پیام بزرگان بخاقان بداد / دل شاه ترکان از آن گشت شاد
وزان جنبش نیز بهرامشاه / گریزان که شد بازنان با سپاه
به پیش سرافراز خاقان بگفت / دل جان خاقان چو گل برشکفت
بزرگان چنین گفت خاقان چین / که گردیم بر چرخ گردنده زین
که او روی جنگ ایران نکرد / نگه با برای و بهوش و درنگ
فرستاده را چیز بسیار داد / درم داد و چینی و دینار داد
یکی پاسخ نامه بنوشت گفت / که با جام مردم خرد باد جفت
چو بر گشتهم همه مهتران / بگفت این فرستاده را بستان
چو با من سپاه اندر آید ببرد / کنم روی کشور چو بر تدرد
بداد و برای و بهنگ و بهوی / ابا آب شیر اندر آرم بجوی
بباشیم تا باژ ایران رسد / ز مرز دلیران و شیران رسید
نبردآییم و پشته نکنم رزم / بخواهم که رنج آیدم شکرم
فرستاده تا زان ایران رسید / ز خاقان بگفت آنچه دید و شنید
بر واندر آورد خاقان سپاه / چنان شد که گردد سواران سپاه
چو آسوده شد سپه بگذردن نهاد / کسی را نیامد ز بهرام یاد
بر واندر ازبانگ چنگ و رباب / کسی را نبد جای آرام و خواب
سپه را بدان دشت کرد و طی / طلایه بسر دست نو شد
نگار رومی و مجلس و بانگ چنگ / شب و روز این نشسته بچنگ
همی بر ایرانیان چشم داشت / همی پر شد دل پر از خشم داشت
وزین روی بهرام بیدار بود / همیشه بخاقان نگه دار بود

سپهبد بکشتن نیامد برو — شد از تاختن باد پایان غمی
برو اندر انجمن کس نماند — بخستند و از چینیان کس نماند
هر آنکس کز ایشان گریزان برفت — بس اندر همی تاخت بهرام تفت
بیابان همی راند و چنگ سی — پس پشت او تا فراوان بسی
چو برگشت و آمد بخیمه گاه — ببخشید چیزی که بد بر سپاه
به پیروزی آن چون سپهر بر افراخت — همه کامگاری بیزدان شناخت
که او داد بر نیک و بد دستگاه — که دارنده آفتابست و ماه
سپه سوده در مرو بهرام گور — چو آسوده شد شاه جنگی ستور
ز تیزی روان شوخ آرگزید — دلش بر سر بزم شد بارگی
بیکروز و یک شب بیاسود شد — ز نخچیر بازی بهامون شد
سپاهی ز آموی یکباره پس شب — که در گرد بر آب ریگ و قب
چو خورشید روی هوا کرد زرد — میندوخت پیروز اهن لاجورد
زمانه شد از گرد چون پر چرخ — جهانجوی بگذشت بر آب چرخ
همه لشکر ترک بر سم زرد — ببوم کوه آتش اندر زده
سنان همی داد من را و جست — ببر بر سپه بر همی راه جست
ز ترکان هر آنکس که پیش رو — ز پیران خبر کز ازان نو
همه پیش بهرام رفتند خوار — سپاه و بر از خون ایشان خاک
گر شاه بر ترکان ببند خسته ... — براز او کان جهان مهتر
گرایید و لنگ خاقان چین کارند — ز بعد جهاندار بیزار شد
بدست گرفتار شد بیکمان — چو شکست پیمان بیآمد نهان
نوشتن سپهدار نامه ایران و هم نیز — ز خواب آید از نامداران ستیز
گر از نامه بی خواهی پس رهست — سر بی گناهان برید چه هست
همه مرد و زن بنده کان توایم — برزم اندر افگنده کان توایم

ز نیرو بزرگان ایرانیان — نبشتم من این نامه بر رسمان
هر آنکس که او رزم خاقان بدید — ازین جنگ چوپان سپاه بدید
سپه بود چندانکه گفتی سپهر — نگه کردمش تیره اندر او چهر
همه مرز شد همچو دریای خون — بیرنجیت آن چون بشد نگون
برزم اندرون او گرفتار شد — وز و چرخ گردنده بیزار شد
کنون بسته او در دست سپهر ... — جگر خسته و دیدگان پر ز خون
همه گردن سپه کشان گشت رزم — زبان چرب و لب بر از خون گرم
بر رفت بازانک بدخواه ... — براه آمد آن کس که بی راه بود
کنون از پس شکستن سپاه — سپاهم بکام دل نیکخواه
میو تا آن گلنک انجمن یا دیار — برفتند چون رعد غران بجای
خوانسته هر یک ز تر سپید — ز شادی دل او دشت بر دمید
بشد سود سوی مرد آن پیش او پی — هر آنکس که بود از یلان جنگجوی
بشادی ز ایوان انجمن بروش — نهادند سر پیش او از گوش
دل نامداران ز تشویر شاه — همی بود پیچان ز بیم گناه
بیوش بنزد یک ز پس بشد — ز گرد آن فرستاده آن همه دوی شده
که اندیشه گر ز فرمان دیو — بپیچید دل از راه کیهان خدیو
بدان بد سکه گردی کمان — گر ایزد آن کشاید در آسمان
شگفتیست این کمان کمدر و — هم از راه دانا و هم بخرد
جوابی نبشتی نامه نیوب فرستاد نیت — همی پاسخ نامه باید نبشت
اگر چند رفت از بزرگان گناه — ببخشید گر نامبردار شاه
نبید رفت زینکه اندرون کسم — که گوین از دل شاه بیرون کنم
پس از نامه راز و پاسخ نبشت — بدیدار کرد اندرون خوب و زشت
گر از بیم آن زنی درد و رنج — تمان از ... بوم و ... زنج

سپه دیگر نیازان ببخشید سیم — زن بیوه و کودکان یتیم
چهارم بدان پیرگان کرد گرد — فسرده و مانده ز رزم و نبرد
به پنجم بزرگ آنکس که بد با نژاد — توانگر که گردی ازو هیچ یاد
ششم بهر کو آمد از راه دراز — همی داشت درویشی و کیش باز
بدیشان ببخشید چندی درم — نشد شاه روزی ز بخشش دژم
غنیمت همه بهر لشکر نهاد — نیاوردش اکنون آن گنج یاد
بفرمود تا تاج خاقان چین — ببردند با مردم پاک دین
کمر با که بود اندر آواز در — بگنبد بدند دیوار آتشکده
بزر و بگوهر بیاراستند — سر تخت آذر بپیراستند
وز آنجایگه شد سوی طیسفون — که بد سیم بخشش ورا رهنمون
پذیره شدندش همه مهتران — بزرگان و ایران و کندآوران
چو برسید میدان سپه و تاج شاه — درفش دلفروز و چندان سپاه
پیاده شدند و بردند نماز — بزرگان و هم موبدان سرفراز
بفرمود بهرام تا برنشست — گرفت آن بزرگان ورا زیر دست
بیامد نشست از بر تخت زر — بزرگانش پیش اندرون با کمر
ببخشید گنجی بمردی نیاز — در تنگ زندان گشادند باز
زمانه برآراست بخشش و داد شد — دل تنگشان از غم آزاد شد
ز هر کشور رنج و غم دور کرد — ز بهر بزرگان یکی سور کرد
بدان سور هر کس که شایسته خیز — همه خلعت مهتری داد چیز
سیوم روز بزم روان ساختند — نوازنده و رامش ساختند
یکی خوردن اندر هم گشاد بار — یکی نامه بنوشت شاه اردشیر

داستان

سر نامه کرد آفرین از نخست — بدان کو روان را ز دانش بشست

همه گنج ما شان کز اندیده ام — بدو ابهاشان نبوسیده ام
همان بندگان را ندارید خوار — که هستند هم بنده و کردگار
ز یزدان بترسید تا همچنین — دل اندر دارید با آیین و دین
بدین چند بخشش دهانی کنید — بدان کهتران مهربانی کنید
که کم گشت بود ما پسینگان — ابر راه پیمان و فرهنگیان
بدانش روانها تو انگر کنید — خرد را ازین پس افسر کنید
ز چیزی که پیمان و داد است — بی آزار باشید و یزدان پرست
به گنج و بچه ها ناشکنید — که بی شاخ و پیوند بر بشکنید
به یزدان پناهید و فرمان کنید — روانها پر از بخشش و کان کنید
مجویید آزار همسایگان — بگا بزرگان و آزادگان
هر آنکس که چیزی به جیزی گذشت — وز اندازه کهتری برگذشت
بزرگی کنند اندکان برتری — سبک بار کرد و سوی مهتری
ز درویش چیزی ندارید باز — که هر کس که دست از تهی‌شان نیاز
بیابان بر آسید نیکی کنید — دل و دست خواهندگان بشکنید
مران گنج را کار و گشت اسپند — بدان کس که نرند کم باشند گرند
زمانه بدو بر جهان آنکس درود — که از مرده گشته نیز ار بود
چو آمد نوشتند خشان چو حریر — سر نامه را کرد و شکر و پیر
بعنوانش بر شاه گیتی نوشت — دل آن دو دانند خوب و زشت
خداوند بخشایش و فر و زور — شهنشاه بخشنده بهرام گور
سوی مرزبانان فرمان پذیر — خردمند دانا و جنگی سپران
برون بنوند سوار و پیون — سپر رفت با نامه رهنمون
ببردند نامه بهر کشوری — بهر نامداری و هر مهتری
همی گفت هر کس که یزدان سپاس — که دست این جهاندار نیکی شناس

چه مردیست و اندر خرد دستگاه | که دارد روان از خرد دست راست
بدو گفت موبد که او شه ردی | همه ساله با فره ایزدی
کجا مرد پرستار با فر و شرم | سخن گفتنش خوب و آواز نرم
کی گنجش فلاطون اپیستاد | خردمند با دانش و با نژاد
یکی پرسشش بود کامد ز روم | چنین خیره گشت اندرین مرز و بوم
به بهرام چون بار در ماه سپه | ترش گشت جنباره مهرگ سپهر
همه گفته اش کرد از پیش | که روزی نگارش یکی پیش
بجندی و تندی بیابان گشید | ازین مرز کس را نکس پیش ژند
بموبد چنین گفت بهرام گور | که یزدان او چنبر و دیهیم و زور
مرا کرد جهاندار پیروز گر | شب تیره و بخت من روز کرد
یکی قیصر روم قیصر نژاد | سخن داند و گفت دار و بیاد
فرستاده او را تاج پیش نهاد | بزرگست و از پهلو دار و نژاد
ز شاهان فرستون بخشش نداد | به نیکی بدار و همه راه داد
کنون مرد مرد و فرزانگی | بیامد چو خاقان به دیوانگی
ورا پیش خواهیم هنگام بار | سخن تا چه گوید چه آرد بکار
وزان پس بخوبی و پرستش نداد | ز مردم نیم و در جهان پادشا
یکی رزم جویید پیاده آورد | دگر رزم و آیین و راه آورد
مرا ایچ ازین تخت سایه نیست | خنک مرد کو بامداد آب پیش
بر او آفرین کرد موبد بهر | که شادان بزی تا بگردد سپهر
نکو بود ما ایت جنس از بهتری | که بادات با مهتران مهتری

اندر پرسیدن رسول قیصر از بهرام و جواب گفتن موبد بهرام را

دگر روز چون تاج بنمود مهر | ز بالا برآمد بخم سپهر
فرستاده روم را پیش خواند | بر آن نامور پیش گاهش نشاند

نشستند موبد و مهتر که دانا بدید | عجب داشتی بر تو دانا بدید
سخن گوی بگشاد دست از نهفت | سخنهای قیصر بموبد بگفت
بموبد چنین گفت کای رهنمون | چه چیز آنکه خوانی همی رهنمون
دگر آنکه بیرونش خوانی همی | چنان چیز نامش نخوانی همی
ز برچیست آنکه مهتر زبرچیست | همی بیکرانه چه خواهی چیست
بلندی چه چیز و فرو برسو چیز | هم آسانی از کار دشوار نیز
سه چیز آنکه نامش فراوان بود | وراو را بهرجای فرمان بود
چنین گفت موبد به فرزانه مرد | که بشتاب و از راه دانش مگرد
پس آنگه بدو گفت کای هوشیار | جواب سخن سربسر گوش دار
دراگفت نیکی گفتی تو ایچ نگفت | سخن در درون و برون انگفت
برون آسمان اندرونش چو پست | ز برتر یزدان فرمان پرست
گمان بیکران از جهان ایزدست | کز او نابکیری بدانشش مهست
ز برچون بهشت و دوزخ بزیر | بدان را که باشد بپرهیزدار
دگر آنک بسیار نامش بود | روانه به هرجای کامش بود
خرد دار دای پر بسیار نام | رساند خرد بار ساز کام
یکی مهرو خوانندش و دیگر وفا | خرد دور ماند ز درد و جفا
زبان وری راستی خواندش | بلند اختری زیرکی داندش
یکی بردبار و یکی رازدار | که باشد سخن نزد او استوار
پراکنده و نیست و نام خرد | وز اندازها نام او بگذرد
تو چیزی مدان کز خرد برترست | خرد بر همه نیکویی سرورست
خرد جو یدا کننده راز جهان | که چشم سر ما نبیند نهان
دگر آنکه نزد جهاندار خوار | بود دانش از کرده روزگار
ستاره است رخشان چرخ بلند | که بینا شمارشش نکوید که چند

زدانا و دانان ز دیو دبستان | شنیدی که گر پاسخ راستان
چه گفت او که ... | براندیش با من بگو ای هژیر
و جاماسپ را گفت ای پاک رای | سخنها ز دانش فزون باید کرد
گزین را دگر گونه رای | که از دانش افزون شود ...
چه گفت او که اندیشه کن | که اندیشه باورت کرد سخن
نه گیتی همه آنکه هشیار بود | جهاندار کو ...
ز گیتی همه آنکه بی آزار بود | جهاندار که مرگش ...
به مرگ بدان شاد گردی روا | چو زاید ز تن مرد خود مرگ راست
ز گفتار او شاد شد شهریار | دلش تازه شد چون گل اندر بهار
ازین سود مندی ... | خرد در نیابد ... اندر میان
چو بشنید رومی پسند آمدش | سخنهای او سودمند آیدش
بخندید و بر شاه کرد آفرین | که بخت شهنشاه پیشند یمی
جهاندار بی جهاز افسری | به دانش ز هر موبدی برتری
اگر باز خواهی ز قیصر رواست | که دستور تو در جهان پادشاست
ز گفتار او شاد شد شهریار | دلش تازه شد چون گل اندر بهار
روان شد فرستاده از پیش تخت | شب آمد بلند درفش سیاه
به بدید آن جادو دشکوی | بعنبر سیاه و خرشید روی
شکیبا نبد کشتن بیدار کرد | سر شاه از خواب بیدار کرد
درفشی بزد چشمه آفتاب | سر شاه گیتی برآمد ز خواب
در بار بگشاد و سالار بار | دلش تازه شد چون گل اندر بهار
بفرمود تا خلعت آراستند | فرستاده را پیش او خواستند
ز شمشیر زرین و اسپ ستام | ز دینار گنجی که بردند نام
ز دینار و گوهر ... و عبیر | فزون گشت از اندیشه مرد پیر

کنون ما نشستیم بر گاه او | همی نو کند بیگمان راه او
همی خواستم از کردگار جهان | که پیدا کند آشکار و نهان
که با زیر دستان مدارا کنیم | ز خاک سیه پیشگاها کنیم
که با خاک چون جفت گردد تنم | بگیرد دو پیستم و دیده و دامنم
شما همچنین جاودان راستی | بکوشید و شستید دل از کاستی
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد | ز دهقان و تازی و رومی نژاد
بکردار شیر است آهنگ او | نه پیچد کسی گردن از چنگ او
همان شیر درنده را بشکرد | ز دندانش تن اژدها بسپرد
کجا آن سر و تاج شاهنشهان | کجا آن بزرگان فرخ جهان
کجا آن سواران گردنکشان | کز ایشان ندیدیم یکی نشان
کجا آن پری چهرگان جهان | کز ایشان بدی شاد جان مهان
سر انگشت کو زیر چادر نهفت | جهان آن که با خاک گشتست جفت
همه دست پاکی و نیکی بریم | جهان را بکردار بد نسپریم
بیزدان دارنده کو داد فر | به تاج و به تخت و نژاد و گهر
اگر کاردار به یک مشت خاک | زبانی چو بند اندر ...
... بسوزیم باتش تنش | کنم بر سر دار بر گردنش
وگر برگذشته ز رنجش ... | بدزدد ز درویش نان و پلاس
بتاوانش دینار بخشم ز گنج | نشوییم دل از گنج او از رنج
وگر گوسپندی برند از رمه | بتیره شب و روزگار دمه
یکی اسب پرمایه تاوان دهم | سپاه و که بر روی سپاسی نهم
چو پای دشمن کارزاری بود | وز آزردن چشمه سواری بود
فرستمش بچندانک گنج و درم | ندارم فزون زنده و دار و درم
ز داور دارنده دارم سپاس | که او هست جاوید نیکی شناس

بایران همه دست یازی برد | مهین گنج زنهارداری سپرد
تو شاهی و شنگل نگهبان هند | خراج آید از چین و ز سند
بانگیزان همه دست یازی برد | مهین گنج زنهارداری سپرد
براندیشه شد پیر آن نامجوی | نباید که ناخوبی آید بروی
چو بشنید شاه این براندیشه شد | جهان پیش چشمش یکی بیشه شد
چنین گفت کین کار بر من نهان | بسازیم بگوییم کین در جهان
نه تنها نه بیهم سپاه و درا | هم این گنج شاهی و گاه و مرا
شوم پیش او چون فرستاده | بگویم بایران بآزاده
نشد با یک دستور با او وزیر | جز این نیز هرکس که بد ناگزیر
بگفتند هر گونه پیش و کم | ببردند قرطاس و مشک و قلم
یکی نامه بنوشت و پاینده رای | پر از دانش و آفرین خدای

نامه بهرام گور بشنگل هندی

سرنامه کرد از نخست آفرین | ز یزدان بر آنکس که جست آفرین
خداوند هست و خداوند نیست | پرستنده و تاج دارنده او
ز چیزی که او داد چیره ورا | همه نیز جفت است از و جفت نیست
فزون از خرد نیست اندر جهان | فروزنده و کهتران جهان
هر آنکس که شادست بخشد خرد | جهان را بکردار بد نسپرد
پشیمان نشد هر که نیکی گزید | که بر راه دانش نباید رمید
رهاند خردمند را از بلا | مبادا کسی بر بلا مبتلا
نخستین نشان خرد آن بود | که از بد همه ساله ترسان بود
بداند تن خویش را در نهان | بچشم خرد جست راز جهان
خرد افسر شهریاران بود | همان زیور نامداران بود
بداند بد و نیک مرد خرد | بکوشد بدو و نه پیچد ز بد

در آمد بپیش شاه هندوستان | گذشت از لب رود جادوستان
چو نزدیک درگاه شنگل رسید | در و پرده و بارگاهش بدید
برآورده دید در سپهر هوا | بدر بر فراوان سلیح نوا
سواران و پیلان بدربر بپای | خروشیدن زنگ با کرّه نای
شگفتی بماند که در بان نه | دل شاه با دید شاه آمد نشانه
چنین گفت با پرده داران او | نیوشنده های کاران او
که از نزد پیروز بهرام شاه | فرستاده آمد بدین بارگاه
همانگه زمان رفت سالار بار | ز پرده در آمد بر شهریار
بفرمود تا پرده برداشتند | بیارش ز درگاه بگذاشتند
خرامان همی رفت بهرام گور | یکی خانه دید ایوانش بلور
از ایوانش همه سیم و پیکر زر | نشانده ز هر گونه در وی گهر
بر ایوانش دید در زیر گاه | نهاده بر او بر ز گوهر کلاه
نشسته بر تخت شنگل بجای | بر پیش تخت ایستاده بپای
جوانی بنزدیک شنگل فراز | ورا دیده با تاج بر تخت ناز
همه مایه تخت زر و بلور | نشسته بر او شاه با فر و زور
بتخت شهنشاه و بر دوش ناز | همی بود پیشش زمانی دراز
زبان نیز بگشاد و گفت ای مهست | الی شاه از بهرام یزدان پرست
یکی نامه دارم بر شاه هند | نبشته بخط پهلوی بر پرند
چو آواز بهرام بشنید شاه | بفرمود زرین یکی زیرگاه
بیارند زر کرسی نشاندند | ز درگاه دانش بخواندند
بنشست بگشاد روشن زبان | چنین گفت کای شهریار بلند
زبان برگشاد او چو فرمان دهی | که بی تو مبادا مهی و بهی
همه گفت شنگل که برگو همین | که گوینده باید بر خرد آفرین

زمینش برین تا به بسیار و مرا — همان زنده پیلان که و مرا
هزاران بهبند هندی دو هزار — بود کس که خواند ورا شهریار
همه در دریا و کوه مراست — بس ورا اکنون جهان بهرست
همان چشمه عنبر و عود و مشک — همان تیز کافور تا کشته خشک
دگر داروی مردم دردمند — بروی زمین هر که گردد نژند
همه بوم ما را بدین سان بهرست — اگر زر و سیم است و گر گوهرست
چو ستاو شاهان به تخت زر — ابر زمان من کجا بسته کمر
همه مرز را کوه و دریاست راه — نیابد برین خاک بر دیو راه
ز قنوج تا مرز ایران زمین — ز روس و ز سقلاب تا مرز چین
بزرگان همه زیر دست منند — به بیچارگی در پرستش منند
بهندو بچین و ختن پاسبان — نرانند جز نام من بر زبان
همه تاج ما را ستاینده اند — پرستندگی را فزاینده اند
بشکوی من دخت فغفور چین — ملا خواندند جهان آفرین
پسر دارم از وی یکی شیر دل — که از جنگ خوانند شیر دل
ز هنگام کاوس تا کیقباد — ازین بوم بر کس نکرد دست یاد
همان باج دار است هشتاد هزار — بود گر بخوانم بیاید سوار
ز پیوستگان من هزار و دویست — گر ایشان کسی را جز این رای نیست
همه زاده بر هنداوی کش منند — که در سند بر پای پیش منند
که در بیشه شیران به هنگام جنگ — از آواز ایشان بخایند چنگ
گر آیین بدی سیم آزاده را — اگر گشتی هندی فرستاده را
سرت را جدا کردمی از تنت — شدی جوی خون گر بر تو سرشت
ببد گفت بهرام کای تاجدار — اگر مهتری کام گرزی مخار
مرا شاه من گفت کو را بگوی — تو گر بخردی راه کژی مجوی

بشنگل چنین گفت کای شهریار — تو را ای تن بنده ام از نژاد
چو باید شود مر ترا گستی شوم — نماند خرابی و پستی شوم
بتوزد شنگل بدو گفت خیز — چو زیر آوری خون ایشان بریز
چو بهرام بشنید پای بخاست — ببردی تنم را ز بالای راست
کسی کاک گرفت ایشان میان — چو شیری که یازد بگور زیان
جنابش بر زد بر زمین گستوان — بزنید و هم در زمان داد جان
چو شد کار هم دو سینه اش سکار — چو چل تن بکشت او ز مردان کار
بره ماند بد شنگل اندر شگفت — از آن برز بالا و آن زور و گفت
بهندی سخن گفت یزدان بخواند — و لا چهل مرد بر برز شان نم
بگشتند مست از می خوشگوار — بر فتند ایوان که هر کار
چو گردون بپوشید مشکین سپر — ز نور پر از سود بر تا و چهر
چو زرین شد آن چادر شکوی — فروزنده بر چرخ بنمود روی
شه سندوان باره برنشست — به میدان خرامید چوگان بدست
بیاوردند شاه تیر و کمان — همی تاخت بر اسپ یک زمان
سوارم شد بر بود تا بر نشست — کمان کیانی گرفته بدست
بشنگل چنین گفت کای شهریار — از ایران نبی ستبر
همی تیر و چوگان کشند و — چه فرمان دهد شاه زاده

مهمانی نمودن شنگل بهرام را و هنر نمودن در مجلس

چنین گفت شنگل که تیر و کمان — ستون سواران بود بیگمان
تو با شاخ و بالی برافراز دست — بزه کن کمان و بکش تا که هست
کمان را بزه کرد بهرام گور — برانگیخت تیر زان دل اورستو
خدنگی به پیوست بگشاد شست — نشانه بیکبار بر هم شکست
گرفتند بر او آفرین — سواران ایران و مردان کین

کنون گر بباشی بنزدیک او … بگرداند آن آرزوهای رنگ او
بر آنجایگه خوشتر آمد نشست … که پیش شهنشه ولی را دست
بجایی که باشد همیشه بهار … نسیم گلاب آید از جویبار
بسالی دو بارست بار درخت … ترنج و گل و بید و نیک بخت
گرت هست دینار و گنج درم … چو باشد درم دل نباشد دژم
فرستنده شاهی کز مهر تو … بخندد چو بیند همی چهر تو
ازین بیش چندانکه دانی بگوی … چو با او فرود همی اندازی بروی
جوان گفت باید پرستش بنام … که از نام گردد زبان شادکام
نگه کرده‌ام زین بدین مرزها … فزون کرده‌ام … ارزها
ورا زود با لشکر گرم … بدین مرزها بر سپهبد سرم
جهاندیده بیاموزد دستور شاه … بگفت این به بهرام و بنمود راه
ز بهرام از آن بس بپرسید نام … که فام و رخ بنود بی نام
چو بشنید بهرام رنگ و رخش … دگر شد که تا چون دهد پاسخش
چو جام گفت ای نیکخوی مرد … دل ار دو گوش کن روی زرد
من این شاه ایران بکردم بگنج … گر از هستی چند باشم برنج
چو ایران شود ایمن از دین ها … جهان کرد گنجش را آهن ها
همه کس که جوید سر شاه خویش … نیز خواستن کم کند راه خویش
فزونی بجست آنکه بود بس خرد … که بد با بد و نیک هم بگذرد
خداوند تاج آفریدون کجاست … کز گیتی زمانه همه بود راست
کجا آن بزرگان پیروز راد … جهاندار کیخسرو و کیقباد
دگر آنکه دانی تو بهرام را … شهنشاه با داد و خود کام را
که گر من زمانی از و بگذرم … بدوی سپرد جهان ببسیم
نماند بروم هند و ستان … با ایران کشد خاک جادوستان

جنگ بهرام با گرگ کشتن او را

بشنگل چنین گفت کین رای نیست … بدین جنگ و شوری مرا جای نیست
چنین داد پاسخ که یزدان پاک … مرا کرد هندوستان داد و خاک
بجای دگر مرگ سیمرغ بود … گر اندازه از اندیشه بیرون بود
گمان ایزد گرد مرد جوان … تو گفتی همی خوار گیرد روان
بیاسود مهمان تا تیره گشت … بر از خشم سر دل نهاد و برگ
کمانی کیانی گرز نیلگ … ز ترکش برآورد تیر خدنگ
بر و تیره بارید همچون تگرگ … دمادم همی تاخت چون گشت گرگ
جوانانت گو آمد زبان … برآهخت خنجر بجای کمان
سر گرگ را بسته و بر به گفت … بنام خداوند نیکی پذیرفت
که او داد مارا بدین فر و زور … بیزدان دادگر جهان حنجر سور
بنزد و کاو گردون بر بند … به پهلو پیاده پس ایوان پیور
سر گرگ زان بیشه بیرون برند … بپردند چون دید سنگل نژاد
چو برگشت بنشست بهرام شاه … نشاندند بهرام را پیشگاه
همی کرد هر کس بر او آفرین … بزرگان هند و دو از آن چنین
پرستندگان و مهتران شار … به بهرام گفتند کای شهریار
کسی را ز ما که دو آنست … که کار ترا راه و دیدار نیست
از دو شاد مان شنگل و هم بقیم … گمان زه بود دی و کا سپه ورم
بدین مرز بگذشت گهنه روز … همی خواست بهرام را دل فروز

کشتن بهرام اژدها را و دلیرکی پهلوان شنگل را

یکی اژدها بود بر خشک آب … بدریا که کامش بر آفتاب
همی درکشیدی بدم زنده پیل … ز رود خاستی موج دریای نیل
چنین گفت شنگل بیاران خویش … بلانی سیز هست ز دلاران خویش
که از من فرستاده شهر برد … کی شاد همی گی بزد درد

فرستاده شنگل کسی را چو باد | کمان زه و با را بیاید چو باد
همی رفت با نامور صد سوار | از ایران بزرگان جنگی گزار
همی تاخت تا پیش دریا رسید | بتاریکی آن اژدها را بدید
بدندان تن و چشم پر خشم او | همی آتش افروخت از خشم او
بزرگان ایران خروشان شدند | از آن اژدها نیز جوشان شدند
بهرام گفتند کای شهریار | تو این را بایران گرگی مدار
بدین بد مده شهر ایران بتیغ | مکن همت را بدین نام شاه
بایرانیان گفت بهرام گرد | که تن را بیزدان بباید سپرد
مرا گر زمانه بدین اژدهاست | بمردی زمانه نخیزد که کاست
کمان را بزه کرد و دو دلیر | که پیکانش را داده بد زهر شیر
پس آن اژدها تیرباران گرفت | چپ و راست جنگ سواران گرفت
بپولاد پیکان دهانش بدوخت | همه خاور از زهر او بر فروخت
دگر چار چوبه بزد بر سرش | فرو ریخت از زهر خون از برش
تن اژدها گشت از آن تیره پشت | همه خاک از خون و زهرش بشست
سبک تیغ زهرابگون برکشید | تنش چاک اژدها بر درید
بتیغ و تبرزین بزد گردنش | بخاک اندر افکند جنگی تنش
بگردون برش سوی شنگل کشید | چو شنگل سر اژدها را بدید
بر آمد ز هندوستان آفرین | ز دادار بر مرز ایران زمین
شب آمد بیاورد فرزانه را | بسی دم بخویش و بیگانه را
چنین گفت کین مرد بهرام گاه | بدین زور و یال و بدین دستگاه
نباشد همی مانند آن هیچ ره | ز چهر گو نامدار جنگی دده
گر از نزد ما او بایران شود | بتر ز یک شاه بد ایران شود
سپاه او مراست خواند بکار | بهندوستان رفت گوید سوار

چنین گفت با دل که این ننگ نیست | چو شنگل پدر باشدم جنگ نیست
دو دیگر که جان بر سر آیم برین | به بیش سر ملک ایران زمین
که آید برین سان تو نام دیر | به نیکی بدو نام آهوی شیر
بشنگل چنین گفت زمان کم | ز فرمانت ایشان جهان کم کنم
ولیکن تو دختر کی برگزین | که چون پیش خوانی آفرین
بگفتا او شاد شد شاه هند | بیاراست ایوان چینی پرند
سه دختر چو پیاده چو خرم بهار | بیارایش بوی و رنگ و نگار
بهرام گو آن زمان گفت رو | بیارای دل را بدیدار تو
شبستان بهرام ایوان بدید | از آنها و ر دو یکی برگزید
چو خرم بهار که سپینود نام | همه شرم و ناز و همه نام و کام
بیاورد شنگل سپینود را | چو سرو دل شمع بی دود را
یکی گنج زایه تر برگزید | بلال رخ در شنگل کلید
بیاورد و یاران بهرام را | سپاران بتی بیبود کام را
درم داد و دینار و گوهر نیز | جهان عنبر و عود و کافور نیز
بیاراست ایوان گوهر نگار | ز فغفور ترکی که بد نامدار
خرامان چنین نزد شاه آمدند | بشادی همه نیز شاه آمدند
بیود و نیک هفت ای بیت | همه جای خرم کیانی نشست
سپینود با شاه بهرام گور | چو می بود و روشن کنام بلور
چو زین آگهی شد بفغفور چین | که بهرام مردی ز ایران زمین
بنزدیک شنگل فرستاده بود | از ایران زمین بود و آزاده بود
سپینود شنگل که دخترش | که بهرام شاه است همی در برش

نامه فغفور چین نزد بهرام

یکی نامه نزدیک بهرام شاه | نبشت آن جهاندار با دستگاه

پاسخ نامه فغفور چین

بدی روانش خرد و نیز اود | چو با دوستان گشت با رو بیاد
جهاندار پیروز و گردنکش | ز هر کس بیازرد دامنش
دگر آنکه گیتی کرو سرکرده ام | ببند و ستان رنج بابرده ام
هم از دختر شاه بهرام بود | که با شاه و بنگه بآرام بود
سزد گر ز ایشان است و بس | نداریم شیر و ژیان هیچ کس
همه یک دلانند و یزدان شناس | بنیکی بدین مرد از ایشان سپاس
دگر آنکه دختر مرا داد شاه | بدی گفتم من این بایسته گاه
نگاه شاه است شنگل بزرگ | بدی میانه از شیر گرگ
چو این مرزداد و بپیوند خویش | بدین داد شایسته فرزند خویش
نکوی که در چنبر و ایدر بپای | که بر تنگ باشد ز هر سنای
از شاه گیتی نشستم همند | بچین اندر و هر چینی ز بند
نباشد بنده هم دو ایستان | که رانم بدین کو بند بر دو ایستان
دگر آن هنستی که با تو اپسته | با ایران و دست آر اپسته
مرا گر و یزدان ازین پیشتاب | بچر کیتان دست کردن دراز
ز بهرام دژم بخشش سپاس | نیایش کنم روز و شب سه پاس
بچشم خرد گر بپسته دی مرا | سزد ز انکه بدرفته روی مرا
بدیدم فرمان ز تو ای شاه چین | بگویم که بر شاه ایران زمین
زیزدان تنها با ده جنبندان درود | که آن را لند فلک تا روبود
بر آن اماه بهتر و مهر کمین | درستاد و نامه بر شاه چین
چو بهرام با دخت شنگل بتاخت | زنان و داهی شاه گیتی شناخت
شب و روز گریان بدند مهر او | نهاده دو دیده بران چهر او
چو از مهرشان شنگل آگاه شد | زبد بالا گمانیش کوتاه شد
نشستند یکچند شادان بهم | همی رفت هر کو ز اندیشه کم

چو برخاست شنگل که آید به دست | ز دانش گفت بروی یاد گشت
ببوسش همی کو بهای شهریار | دلت بازگیر هیچ رنجه مدار
چو باشی درستی و دوشنگاه | دژم باشی و دو اندیشه‌ها
بدو گفت شنگل که این خود مباد | گناه آن بود آرد از جنگ یاد
ز فغفور شنگل به سنگل برفت | ابا هندوان روی پهنا گرفت
چو شب تیره شد زن بهرام گفت | گزاینده گرفتن ای نیک بخت
بگفت از زن گشت بهرام شاد | بخفت اندر اندیشه تا بامداد

نشستن بهرام با سپینود دختر شنگل در کشتی و رفتن با ایران

چو خورشید بر چرخ دست | شهنشاه ایران بسیار دست
نشست اندر باره بهرام شاه | همی رفت با سار و نخجیرگاه
چو خورشید تابان رخ زرد بشت | گسند یکی باره و کرز دست
هم آنگه سپینود ابر شاه رد | همی زیر لب نام یزدان بخواند
همی راند تا پیش دریا رسید | ز جنبنده بازارگان را بدید
که بازارگانان ایران بدند | به آب اندر اشکی دلیران بدند
چو بازارگان روی بهرام دید | شهنشاه را لب به دندان گزید
بنوشود برد بر پیش نماز | از ایشان سخن امید اشت راز
به بازارگان گفت لب را ببند | گزین سود مندیم زیان ناگزند
گزین راز در سینه پیدا شود | ز خون خاک ایران چو دریا شود
کشاید بدان کاو لب به بست | زبان بسته باید گشاده دو دست
زبان شما را ببکند سخت | ببندیم تا باز یابیم تخت
چو بشنید کرد کار بر تر خدای | برو بیم و بستیم و با دیو رای
که رسم گر از راه بهرام شاه | بپیچیم و داریم از رنج گاه
چو بوکند شد زود و پیچاست | دل شاه ایران به رنج رد رست

تو دانی که از مهتران صد هزار / بود پیش من کمتر از یک سوار
چو من خشم و ناورد یازم بسی / نزد دور ازان تخت یازد کسی
به از خون کنم دیده دشمنان / نمانم که یک تن بود با روان
بدانست شنگل که او راست گفت / دلیری که کردی نشاید نهفت
چنین گفت شنگل که فرزند را / ببخشم همه خویش و پیوند را
ز دیده گرامی ترت داشتم / بسر بر همی افسرت داشتم
نژاد و هم از آنکه خود راستی / سرا راستی بهتر از کاستی
جفا برگزیدی بجای وفا / وفا را بجای شنیدی جفا
بگویم ترا کانکه فرزند بود / باندیشه من خردمند بود
کنون چون دل و دست یاری ببست / تو گفتی که آهن بیاری نشست
دل بی‌وفا کی بود / چو آری کنی با کسی بی بود
تو چون بچهٔ شیر بودی بجفت / که از چون دل آباد و بهشت
چو دندان برآورد شد تیز چنگ / بپرورده گاه رامش پلنگ
بدو گفت بهرام چون انجمیم / بلندیش سازد خوانیم
برفتن نباشد مرا سرزنش / چو خوانی مرا داده دل بی‌کنش
شهنشاه ایران و توران منم / سپهبد آن پشت دلیران منم
ازین پس بیازم تو نیکی کنم / سر بدسگالان ز تن بر کنم
بایران نگه دار دستور تست / همه زیر باژ کشور هند از تست
همی دخترت شمع خاور کنم / سر هندوان را بر اختر کنم
ز گفتار او ماند شنگل شگفت / ز بهر شنار و چشمه برگرفت
بزد آب و از پیش خندان شتاب / بپوزش بیامد بنزدیک شاه
شهنشاه او را بر دو گرفت / دهان کشت با پوزش اندر گرفت
بدو داد بهرام شد شادکام / بیاراست خوان و بیاورد جام

برفتند شنگل که بد مهتری / خردمند و با دانش و سروری
جهاندار بر تخت بر پای خاست / بیاراست لب را گشاده راست
نخست از جهان آفرین یاد کرد / ز داد و خرد بر دل آزاد کرد
چنین گفت کو کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
بترسید و او را ستایش کنید / شب تیره او را نیایش کنید
کزو هست پیروزی و دستگاه / خداوند تابنده خورشید و ماه
مر آنکس که خواهد کند بد بخت / نگر دید گرد بد و کار زشت
بود داد و دهش شده راستی / به پیچید دل از کژی و کاستی
زمانکس مباشید اکنون به بیم / اگر کوه زر دارد و کوه سیم
ز دارا همه پرسش پیدا کنید / مر این کو نیابا فزون کنید
کشاورز با مرد دهقان نژاد / بزرگی شد ابنکام داد
مرا هر کسی که تاج دارم و تخت / ز یزدان شناسید و از داد بخت
بکوشم بکندن گنج من / نخواهم بر اکندن انجمن
یکی گنج خواهم نهادن ز داد / که باشد روان پس از مرگ شاد
برین خسته گر خواست یزدان بود / دل روشن از بخت خندان بود
برین پیسا فزایش کنیم / سوی بخت شاهان نمایش کنم
گر از لشکر و کارداران من / ز خویشان نیکی سواران من
کسی رنج بگزید و با من بگفت / همی داشت این راستی در نهفت
ور از تن نو اش باشد بزه / بزرگی نزیبد کسی بی مزه
منم پیش یزدان از و دادخواه / که در بره دم سیم زنهفت شاه
نگاه کر دیگر است آرزوی / که هر کس دگرگونه باشد بخوی
بگویند که رنج با من سخن / نگر تا کنم روز کار کهن
مهر کوشش ار پیدا دو فرمان کنید / ازین بیشتر هم افرمان کنید

داستان

آمدن شنگل بایران بدیدن بهرام

[illegible]

بنوی جهاندار عهدی نوشت | چو خورشید تابان بخرم بهشت
یکی پهلوی نامه از خط شاه | فرستاده آورد و بنمود راه
فرستاده چون نزد شنگل رسید | بهشت قنوج خطش بدید
ز هندوستان ساز رفتن گزید | ز خویشان تنی شصت تن برگرفت
بیامد بدرگاه او هفت شاه | که بودند با شاه شنگل براه
یکی شاه کابل دگر شاه سند | سیوم شاه سندل چو شاه هند
دگر شاه سندل که بد نامدار | همان شاه جندل که کامکار
دگر شاه کشمیر با دستگاه | دگر مولتان شاه با فر و جاه
ابا زنده پیلان و زنگ درای | یکی چتر هر یک بسر بر بپای
همه نامجوی و همه تاجدار | همه شاه با طوق با گوشوار
همه ریزه با گوهر و سیم و زر | یکی چتر هندی ز طاوس پر
سر هندوان شنگل تاجدار | همی راند با چتر و شهریار
بیاراسته پشت پیل | همی رفت لشکر چو دریای نیل
ابا چه پیشاه و چندان نثار | که دینار شد خوار بر شهریار
همی رفت منزل بمنزل سپاه | چو از آمدن شان شد آگاه شاه
بزرگان بشهر بیاراستند | پذیره شدن را بیاراستند
بیامد شهنشاه با مهتران | خردپیر و هشیار دولت جوان
دو شاه گرانمایه و نیکساخ | رسیدند یک با دگر فراز
بخوردگی اندر فرود آمدند | که با پوزش و با درود آمدند
گرفتند مر یکدگر را ببر | دو شاه سرافراز دو تاجور
پیاده شدان لشکر از مرد و فوج | جهانی سراسر برآگنده بوی
دو شاه دو کشور رسیده بهم | همی گشت هر گونه از پیش و کم
زمین پر نشستند مرد و سوار | همان بر چنین لشکر نامدار

چو بیدار شد آنجا در شنگ گبر | ستاره بروز و بپالیت رنگ
کشیدند سوارکان آب خوش | پرستندگان دست کرده بکش
چنین تا پدید آمدن درد جام | که خورشید خوانی مراورا بنام
بپنداشت آن جادو لاجورد | یکی چتر و بر دست یاقوت زرد
بنخچیر شد شاه بهرام گرد | شهنشاه هندوستان را ببرد
چو از دست نخچیر باز آمدند | خجسته پی و نیکپاز آمدند
چنین هم بگوی و بنخچیر و سور | زمانی نبود از جهان مرد دور
ز میدان بیامد چو بیرازمکان | برو دختر خویشتن در زمان
قلم خواست از زنگ و دیبا پسیم | ز مشک سیه سوده الماس سیم
یکی خط نوشت بر پهلوی | پر از داد مانند خسروی

بازگشتن شنگل بهندوستان از ایران

سر عهد که آفرین از نخست | بران کو بیاراست روز نخست
یکی چتر و بالا هم راستی | سوی دیو شد گر کمی کاستی
سپینود را گفت بهرام شاه | سپردم بدو نام و پیشگاه
چو من بگذرم زین سپنجی سرای | بقنوج بهرام شاه است رای
زن مرده را پیش آتش بدید | ز فرمان این ناور مگذرید
سپارند گنج بهرام شاه | همان کشور و کاخ و تاج و کلاه
شهنشاه تا جاودان زنده باد | بزرگان همه پیش او بنده باد
سپینود را داد فرمود بند | نبشته خط هندوی بر پرند
بایران همی بود شنگل دو ماه | فرستاد بس هدیه نزد شاه
بپیچ و بشوره گشتن بجای | خود و نامداران بکینه سرای
بدان شاد بد شاه هندوستان | که او باز گردد بهندوستان
ز چیزی که بود بایران زمین | بفرمود تا کرد موبد گزین

ز خورد و ز بخشش کم و بیش را | درمهای این لشکر آباد را
فرستاد و بنهاد کاید برت | ز شاهان اگر کهتر کشورت
بدین سی سال گنج آراستست | که هم زر و هم سیم و هم خواستست
چو بشنید بهرام اندیشه کرد | روانش غم پارسی پیشه کرد
بدو گفت کاین شد داوری | که گیتی به روز بهتر از آن بدی
چو برفت فرو آمد ابد هنوز | سزد گر نباشیم آمده ز گور
چو بخشیدنی باشد و تخت عاج | ز گیتی نخواهم از این بیش تاج
نخواهند نیز از شکار و نشان | ز رفتن از آن خواب بیدار گرد
بکوشم و بخشش بدی بد ابر گرد | نباید ز بیکار جز کار بد
بلند آنکه نوشین پیکار رید | ز بخشیدنی و ز گستردنی
ز گنج آنچه بایست شان خوردنی | که نیک و بد این بباید نهفت
بران برنهاد و بپیمان و دست | نخواهیم چیزی که گنج آوردیم
میان سخن‌ها میانجی بود | ز بد کار گنج نیز کو کنید
مرا از بد و نیک اگر کنید | نخواهد گنج نیک و بد هوشمان
پراکنده شد و بماند جهان | ز هر کشوری مهر پیوسته شد
بران گنج زین کار بایسته شد | خروشید بنواختند و ان گاه شد
که آزاد و بی کار و گنج خواسته | نشستند شاه و بد بخت خویش
دل آکنده کرده چو از چیز | چو امان نمانند از جهان
ز بس جنگ و خونریختن در جهان | ز خون ریختن شاه دلخسته شد
برین گونه چون شاه پیوسته شد | براه داد و داد و دهش جان خرد
ز هر کشوری کار داری گزید | ز بخشیدنی و گستردنی
هم از گنج بد و دهش خورد سان | وز آن زیر دستان درم خواسته
بشیر او دوان بیاراستی |

کسی کو بپیماید انگشت و او | و از داد باید دو و چهار دگر
کسی که نیازد بسی گنج کار | بکوشی تو و گنج از و راز گنج
گر آید و گر باشد زبان از نهان | چو جای بپوشند زمین از تیغ
بر از گنج تاوان و باز دو | دگر بر زمین و رسیدن بود
که تا کشته باشد بگرد جهان | هر آنکو ز بیکار یاد من است
بباید دهش گستن هم اکنون است | نهاد و بفرمود هر سه شاه
و زان پس بهر سو بنامه کرد | بدان تا بداند که باج کیست
ز کار جهان کهتر اگر کینه | بپاید دهش ها تیغ زهر سو بدی
که با دانش مرد و بی زمین | که جوان همی خورد و بر تو گر سی
بر آواز زان اشکران همی خورد | چو بر خواندند آن نامه هم شاه
بتیر و کمانشان گل فرستاد کس | از آن لوریان بر گزین ده هزار
نر و ماده بر پشتی به تیز و نیک ما |

زبان را نهر دم مجو بیداد | چو شکر تانیاید بیاک
تو بیاده تبندی و رستی مکار | کز اندیشه باشد به رنج
بباشد کسی ره آباد شا | ز دینی کشتند ان از رنج
بکشور ز رفته بوده آواز ده | دگر باره هنده راهی بود
ز هر روز و بیکار جهان | دگر و بنده ببرد و کار من است
مباد و دهش پیشینیان باد هشت | سوی بر بکشند هر سو براه
بجای که دور و پیش جامه کرد | بهر جای دور و پیش بی گنج گیت
دلم را سوی روشنی رهگزیند | همه کار داری مرگ زدی
ز هر جای چو پیوسته گشت اوزن | لبه بربر کل دار و دهنده
تو اگر نداری و ما خورد | سوی برافکند و بیان براه
بدو گفت کای شاه و بادشت رس | نر و ماده در جشن برخط سوار
که روشن کنی از کار رنگ ما |

به پیش بزرگان بدو داد تاج / همان تخت زرین و هم تخت عاج
بپرستیدن ایزد آمدش رای / رها کرد تخت و بپرداخت جای
گرفتش نگه دار یکی آفتاب / چو شب روز شد گرگ آهنگ تاب
چو برگشت به آفتاب از نشیب / دل موبد شاه شد پر نهیب
که شاه جهان برنخیزد همی / مگر کز گزاران گزیند همی
بیامد بنزد بد یزدگرد / چو دیدش کف اندر دهان بسرد
ورا دید بر مرده رنگ رخان / بدیدش پای زندگی برداده جان
چنین است و این بود تا بود روز / تو این راز با دختر و فی سوز
دل سنگ و آهن نترسد ز مرگ / بسی آید ترا پیش تا قدن برگ
همه خوبی و مردی بادیت / گذشته چو خواهی که گر یادیت
کنون گر گسسته شد اندیشه کرد / بگوییم جهان جنبش یزدگرد

همی گویم بخشش و داد او
مباد آنکه گیرد دمی یاد او

تم

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد — سپاه پراکنده را جمع کرد
نشستند پیش تخت داننده وار — بزرگان سالار و فرزانگان
جهانجوی بر تخت زرین نشست — در رنج و دست بدی را ببست
نخستین چنین گفت کان کز گناه — بیاسود و ایمن شد از کرد راه
دل آنکه دل تیره دارد ز رنگ — مدان در ره راه دیو باشد درنگ
که رشک آورد درد و رنج و نیاز — در آن گاه دیوی بود دیرساز
مدان چیز کانت نیاید بسند — مکن تکیه پس از بدان دردمند
مدارا خرد را برادر بود — خرد بر سر دانش افسر بود
بگاه کسی گر تو نیکی کنی — مزن بر سرش تا دلش نشکنی
چو نیکی کنی باشی و بردبار — نباشی بچشم خردمند خوار
اگر بخت پیروز یاری دهد — مرا در جهان کامکاری دهد
یکی دفتر سازم از راستی — که ننهد بدو آز کژی و کاستی
همی داشت بخشنده گیتی بداد — زمانه بدو شاد و او نیز شاد
بهر سو فرستاد بی مر سپاه — همی داشت گیتی ز دشمن نگاه
دو هشت و گذشت سال از برش — بپالید چون تازه گشت افسرش
بزرگان و دانندگان را بخواند — بر تخت زرین زانو نشاند

جمنی

چنین بود تا باج گذاری روست — فرو زین تا پادشاهی سزاست
بدو داد شمشیر زن صد هزار — ز دست سپاهیان لشکر بدار
سپاهی بیاورد پیروز شاه — که از گرد تاریک شد چرخ ماه
برادر بجست یا هرمز شهریار — فزون بد برو دشت انگار زار
بفرجام هرمز گرفتار شد — همه تاج پیش او خوار شد
چو پیروز روی برادر بدید — دلش مهر او سوی او برکشید
بفرمود تا بارگی بر نشست — ببستند زیر بر گرفت و عش بست
فرستاد بارش بایوان خویش — بر خواهر عهد پیمان خویش

گفتار اندر پادشاهی پیروز

بیامد بتخت کئی بر نشست — چنان چون بود شاه یزدان پرست
نخستین چنین گفت با مهتران — که ای هم ... سروران
چو اندر جهان این سخن گشت فاش — فرود آمد از تخت زرین بلاش
همی بود شاه آنکه از سر بخت — همی بخت بر خاک تخت نشاند
سپاهی و شهری ایران ز درد — زن و مرد و کودک همه کرد گرد
سرکنده موی همه خسته روی — همه شاه گوی همه شاه جوی
نشستند همه با غم و اندهان — باندیشه کهتران و مهان
که تا چون گریزند از ایران زمین — گرازنده بینند از آن دشت کین
چو با سوگ بنشست ماه ... — پرسش بزرگرد و خرم خواش
برفتند از ایران همه موبدان — بزرگان و بیدار دل بخردان
ز دوران بگشتند و دو دشت — سخن آنکه بودی در اسنو بسند
بر تخت شاهیش بنشاندند — همی زر و گوهر بر افشاندند

پادشاهی بلاش پسر پیروز چهار سال بود

چو بنشست بر گاه گفت ای ردان — بجویید از کار دل بخردان

کر از گنج کمتر شود درم و سیم | فراوان خرد باشم و ورز و بیم
پرورده‌ی بر کارهای بود | بیکسار را اسپه بکاری بود
ستون خرد داد و بخشایش است | در بخشش و داد آرایش است
زبان چرب و گوینده و فر اوست | دلیری و مردانگی پر اوست
دلاور گو نامدار و خرد | ز بخت بزرگی کجا برخورد
خردمند هم پیشه با او نیست | فریبرز از تخم جمشید نیست
چو آتش بپالایش آمد بود | نشست کیانی را سپرد
نماند برین تنگ جای و پس | ز هر مهتر و پیر دانا شناس
همی بود یکسال باد و دم | خردمند دور از مهی کی گزند
دگر سال روی هوا خشک شد | به ایران زمین آب چون مشک شد
سه دیگر همان و چهارم همان | ز خشکی ببد هیچکس را توان
که از آسمان خشک چون خاک شد | بجوی اندرون آب تریاک شد
ز بس مردن مردم و چارپای | تنی را نبد بند بر خاک جای
شهنشاه ایران چو دید آن شگفت | خراج و گزیت از جهان برگرفت
ببخشش کجا بود با دستمان | ببخشید بر کهتران و مهان
دگر کرد فرمان به هر جای | که ای نامداران با گنج و رای
غله هرچه دارید بیرون کنید | ز دینار پیروز گنج آگنید
اگر کس بکورد نهان غله | اگر گاو و گر گوسپندان بید
بنرخی فروشید و را همچو است | که از خورد و نی جانور خواست
به هر کار دای و خود کاسه | فرستاد نزدیک هر نامه
کر انبارها در کشاید باز | نجستی به گیتی کس از جستن نیاز
کسی کو بمیرد ز نایافت نان | ز برنا و پیر و ز طفل و زنان
بریزم ز تن خون انبار دار | که او کار یزدان گرفتست خوار

سپه را سوی رزم ترکان کشید | همی تاج و تخت بزرگان کشید
بفرمود پیروز کای در بیاش | چو دستور فرزانه پیش آیدش
همی رفت با لشکر رزم ساز | چو بیکار جوینده با خوشنواز
نشانی که بهرام پیدا کرده بود | ز بس تی بلندی برآورده بود
نبشتی کجا عهد شاهنشهان | ز ترک و ز ایرانیان در جهان
که کس زین نشان هیچ نگذرد | به کشوری دیگر کس نسپرد
چو پیروز لشکر به آنجا رسید | نشان کرده شاه ایران بدید
چنین گفت کز گردن کشان | که بر پیش ترکان برین نشان
مناره برآرم بشمشیر و گنج | ز تیمار کس نامیابد برنج
چو باشد مناره به پیش برنگ | خود ایران ز ترکان نشیند بجنگ
بگویم که این کرد بهرام گور | بروی دو دانایی فر و زور
نیامد بجای بی خوش‌نواز | ز بیستان ترکان بشیب و فراز
چو بشنید خاقان که فرزند شاه | ز جیحون گذر کرد و خود با سپاه
همی بشکند عهد بهرام گور | برین بوم بر تازد از جنگ و شور
دبیر جهاندیده را پیش خواند | سخن هرچه بود از نهانی براند
جهاندیده‌ش نامه خوش‌نواز | بر خوش‌نواز آنچه آمد فراز

رسالت خوشنواز نزدیک پیروز شاه

یکی نامه بنوشت بر آفرین | ز دادار بر شاه ایران زمین
چنین گفت کز عهد شاهان داد | بگردی نخواهست خسرو نژاد
ز دین بود و رسم نیاکان تو | گزیده جهاندار و پاکان تو
چو پیمان آزادگان بشکنی | نشان بزرگان به خاک افگنی
دل عهد و پیمان نباید شکست | بنا کام بردن بشمشیر دست
بنا مرد کارش اگر او کرد | بسی هدیه و نامه هم آورد

برآمد [illegible] کوس — نوشتند [illegible] انبوس
که [illegible] جویی همی جنگ من — چنین با سپه کردن آهنگ من
نباشی تو زین جنگ پیروزگر — نیابی هم از اختر نیک بر
ازین بیش [illegible] — بدین کار یزدان مرا یار بس
فرستاده نامه [illegible] چو کرد — سخنهای [illegible] بر باد کرد
چو برخواند آن نامه خوشنواز — [illegible]
فرستاده را خوار کرد و براند — [illegible]
فرستاده را گفت چندین سخن — نگوید جهاندیده مرد کهن
[illegible] پیش رو — [illegible] فرستم [illegible]
فرستاده آمد بر خوشنواز — سخن گفت با او زمانی دراز
[illegible] پیروز [illegible] پس خدای — ندیدم [illegible] کسی رهنمای
چو بشنید ازیشان سخن خوشنواز — [illegible]
چنین گفت کای [illegible] — [illegible] آب و خاک
تو دانی که پیروز [illegible] — ز بهرام بهتر ندارد [illegible]
[illegible] جنگ جوید همی — بفرمان یزدان نجوید همی
[illegible] جوید همی — بزرگی به شمشیر جوید همی
[illegible] — نه پیوند با دانش [illegible] دل
[illegible] کینه [illegible] — [illegible] گرد
[illegible] بالای [illegible] — [illegible]
چو این کرده شد نام یزدان بخواند — ز پیش [illegible] لشکر براند

داستان

وزین روی سرگشته پیروز شاه — [illegible] چون باد لشکر براه
وزان روی با هم دل خوشنواز — چنین تا [illegible] فراز

چو بگذشت بر کنده بر خوشنواز — سپاهش [illegible]
با من ببستند پای قباد — ز نام [illegible] نژاد
[illegible] با ایران سپاه — از آن کنده رزم [illegible]
[illegible] کشور [illegible] — [illegible] آزاد مرد
[illegible] سوی [illegible] — ز پیروز بی رای بی رهنمای
[illegible] — همه جامه پهلوی بر درید
[illegible] کلاه — [illegible] شاه
چنین گفت [illegible] شهریار — [illegible]
[illegible] — [illegible] دشت
سپاه [illegible] — [illegible] دشت [illegible]
[illegible] صد هزار — همه رزم جوی [illegible]
درم داد و آن لشکر آباد کرد — دل مردم [illegible] شاد کرد
فرستاده خواست شیرین زبان — خردمند [illegible] روشن روان
[illegible] — دو دیده [illegible] خون [illegible]
[illegible] — [illegible]
وزان پس فرستاده نزد [illegible] — [illegible]
که این درد [illegible] جمشید — [illegible] نام [illegible]
[illegible] بارگرد [illegible] — [illegible]
کنون من [illegible] شهریار — [illegible] کینه [illegible]
که از کینه [illegible] — [illegible]
فرستاده زین روی [illegible] — وزان روی [illegible] دل [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] — [illegible]
[illegible] دل — [illegible] دل

نخستین چنین گفت کز کردگار | بترسیم و از گردش روزگار
ز هر کس که بودست یزدان‌پرست | بیاورد بر عهد شاهان نشست
فرستادمش نامه سودمند | همان عهد بر بخش یار بلند
بدو بر نخواند انجمن هم سخن | هم اندیشه روزگار کهن
جو او کینه‌ور گشت بی‌انجمن | سپه را جو روی اندر آمد بروی
به پیروز بر اختر آشفته شد | ز بدکاره ما شاه او کشته شد
جو بشکست پیمان شاهان داد | نبود از جوانیش یک روز شاد
نیابد پسند جهان آفرین | تو گفتی که بگرفت بالش زمین
هر آنکس که عهد نیا بشکند | سرا پستی از بالای افکند
جو پیروز با شهد بست بند | شکسته بجنبد و درون برد گرد
جو آیینی آن تخم از آن برفت | ز گنج و ز جنگ آورم کام تخت
فرستاد با نامه بانان ز جا | بیکبارگی آمد بر سوفرای
جو بر خواند آن نامه اسپهبدش | بدشنام بگشاد گویا زبان
ز میدان خروشیدن گاودم | شنیدند آواز رویینه خم
بکستی برآورد چندان سپاه | که خورشید بر چرخ گم کرد راه
بدین هم نشان روز بگذاشتند | همه ره الخانه بنداشتند
جو گاه آمد سوی خوشنواز | بدشت آمد و جنگ را کرد ساز

گفتار اندر رزم سوفرای شیرازی با خوشنواز

بیکجند شد رزمگاهی کرد | جو چرخ سپهر رنگ سیه آرزید
وزین روی کینه دل جنگجوی | بکردار باد اندر آمد ز جای
جو شب تیره شد اسپهبد لشکر با | بسیلان شد و دو دیت باه
طلایه همی گشت پیرو دو روی | جهان شد بر او ز بی جنگجوی
خروش سپاهان و بانگ جرس | همی آمد دور از پیش و پس

هر لشکرش دست بر تر زدند | همی هر کسی رای دیگر زدند
بدین هم نشان تا ز رزم سپه | بدیدار آن زیور و تاج مه
تبیره برآمد ز پرده سرای | نشست از بر بارگی سوفرای
فرستاده آمد ز خوشنواز | بنزدیک سالار گردن فراز
که از جنگ و بیکار و خون ریختن | نباشد بجز رنج و آویختن
دو مرد خردمند گرد و جوان | بدوزخ فرستیم هر دو روان
اگر باز گردی ز راه بدی | بدانی که این کار بد ایزدی
ز بر باد شد کشته پیروز شاه | نه از بخت سرآمد و نه سپاه
که بگذاشت آنکه بشکست عهد | گزین کرد خلعت پسندید شهد
کنون بودنی بود و برگشت | خنک مرد که گرد درشتی گشت
اسیران و آن خواسته هرچه بود | فرستیم و زر و گوهر هرچه بود
ز اسب و سلاح و ز تاج و ز تخت | که بگذاشت بر دست پیروز بخت
فرستیم نزد سالار شاه | جو از گنج و زر و جوشن سپاه
جو پیروز گر سوی ایران شوی | بنزدیک شاه دلیران شوی
نداریم دیگر سوی ایران بسیج | تو از عهد بهرام گرد و بسیج
که بهرام گیتی بخشید دست | ز ارتنگ چندین تا ایران زدست
جو بشنید پیغام او سوفرای | سپه دور و لشکر بدید و سرای
بیامد فرستاده خوشنواز | بگفت آنکه بود آشکار و راز
فرستاده را گفت پیش سپاه | بگوی آنچه بشنید کینه خواه
فرستاده از نزد او بر گرفت | بگردش ز پیغام چیزی نهفت
چنین گفت لشکر که فرمان برست | بدین آشتی رای پیمان برست
بایران نماند کسی وز تو به | بنزدیک شاه و سالار مه
چنین گفت با لشکرش سوفرای | که او روز بازار اسپان نبیت

بگفت این بگشت و بشنید شاد — هم آنگاه برداشت بنیاد داد
سر انجمن موبدان اردشیر — کسی را که دیدند از ما اشیر
همه خواسته بر سر گرد کرد — کجا یافت از خاک و زر و نبرد
همان تاج با تخت پیروز شاه — چو چیز بزرگان و کان سپاه
فرستاد دیگر سوی سوفرای — بدست کسی بود با گنج و رای
چو لشکر بدیدند روی قباد — ز دیدار او انجمن گشت شاد
همان موبد موبدان اردشیر — بزرگان که بودند برنا و پیر
بزرگان همه پیش بگذاشتند — همه دست بر آسمان داشتند
گرفتند زند پیروز را ارجمند — بدیدند با هر که بد گرزمند
هم آنگه فرو هشت پرده سرای — سپهبد سپاه اندر آورد پای
بجیحون که در کرد پیروز شاه — گشاده شده با سپاهی تباه
چو آگاهی آمد بایران زمین — از آن نیک مرد با آفرین
وزان رزم پیکار با خوشنواز — ز رای جهان مرد نیرنگ ساز
که از جنگ برگشت پیروز شاه — ابا موبد موبدان و سپاه
بیاورد اکنون چو جیحون گذشت — از ایران سپاه است بر کوه و دشت
خروشی برآمد ز ایران که کوش — که گیتی همی کر شود زان خروش
بزرگان فرزانه برخاستند — پذیره شدن را بیاراستند
پلاش از آن تخت شاهی نماند — که چون پهلوانان شنیدند قباد
چو دو هفته اندرون سوفرای — بزرگان برفتند یکسر بجای
پذیره شدن را بیاراست شاه — همی رفت با آنکه بودش سپاه
پلاش آنکه دیده روی قباد — ز بگذشته از بند پیروز شاد
مر او را پیکار تنگ در برفت — ز هیتال چون دست برتر گرفت
ز داد او اندر ایوان شاه آمدند — پلیده دل و کینه خواه آمدند

سران گر گرفته پادشا گرگ بی — ز گرگی شود پادشا بیچاره خوی
سخن را بیاید شنیدن نخست — چو دانشش با بیخ آزادی درست
چو دانند مردم بود آزور — همی دانشش نیک نیاید بیر
سران گر که دانا بود بی شتاب — چو دانش مر او را خواهشش نیست باب
جهان هم کیا بد دل لشکری — همی دزد گویش که نیکتر بی
توانگر که او سخت باشد بچیز — فرومایه گشت و درویش نیز
بود درویش دانا که بهتری — بدی بوالکی اندرین داوری
چو عیب تن خویش داند کسی — ز عیب کسان او نگیرد بسی
پشتون خرد بردباری بود — چو تندی کند تن بخواری بود
چو خورسندی گیتی داد خدای — توانگر شدی یکدل و پارسای
گران آرزوها در گیتی را بیخ — تن مردمی از نجستن ز گنج
مر انکو به بخشش بود توشه برد — بمیرد تنش نام هرگز نمرد
همه چیز بر دست نیکی بود — جهان جهاندار را بسپرید
همه مهتران آفرین خواندند — ز برجد بتاجش برافشاندند
جوان بود سالش سیخ و یکی — ز شاهی ور ابهره بود اندکی
سپرده کار جهان سوفرای — قباد اندران بد کدخدای
همه کار او بد ان راند بی — کسی را بشاه نشاندی
ز موبد مر او را نبد فرمان رای — جهان بود بر دست سوفرای
چنین بود تا بیست و یک سال گشت — بجام اندرون باده چون زال گشت
بیامد پرستار جوی سوفرای — به پیشگاری بازگشتن بجای
سپهبد به پیکار بگرد — بزد کوس و اسکنک شیراز کرد
همی رفت با آن سوی شهر خویش — ز هر کام برداشته بهر خویش
همه پارس او را شد چون ری — همه بود جز تاج شاهنشهی

هم اندر زمان برنشاند ورا | رزی سوی درگاه خواند ورا

دو اسپه فرستاده و مهتری | چو باد خزانی بفرمان کری

چو دیدش بپرسید سالار بار | وز او بستدان نامه شهریار

بیامد بشاپور رازی ببرد | سواری سرافراز پیشش ببرد

چو برخواندن نامه بکشتاد | بخندید شاپور و بگشاد

که بد بوده دشمن اندر جهان | جز او کس نبود آشکار و نهان

چو بشنید و نامه باز خواند | سوی طیسفون رفت لشکر براند

چو آمد بنزدیکی بارگاه | هم اندر زمان برگشادند راه

چو دیدش جهاندار بنواختش | بر تخت پیروزه بنشاختش

بدو گفت از این تاج بی بهره ام | بدین بوده ام در جهان شهره ام

همه سو فرازست پرواز می | همی کام جوید ز شاهنشهی

زرین داد و دیبا و در کرد نم | بجز جام روزی بهی چید تیم

بایوان برآورد بی که خدای | بهشتی ببید و دگر سو فرای

بدو گفت شاپور کای شهریار | ولیت ابدین کار غمگین مدار

نگه نامه باید نوشتن درشت | ترا نام فستروز بدادست پشت

بگفتن که از رنج شاهنشهی | مرا بهره رنج است و گنج تهی

تو بی باژ خواه و سپهبد و شاه | بخواهم کز او خوانی اندر سپه شاه

فرستادم انگه یکی پهلوان | بگویم سخن پیش او جز بخشم

چو نامه بدین گونه باشد درست | چو من دشمن شاه کینه جوی

نمانم که بر هم زند تیز چشم | نگر دار تو هیچ با خشم توان

نویسنده نامه برخواندند | بنزدیک شاپور بنشاندند

بگفت این سخنها که با شاه گفت | شد اندر دو چشمه دو بادا بجفت

چو برنامه بر مهر بنهاد شاه | بیاورد شاپور لشکر ز راه

کنون بند فرسود و سندم درست | سخنهای ناسود مندم جست

ز فرمان او هیچ گونه مگرد | چو چهرپرودان بشنید بر پای بود

چو بشنید شاپور بالیش بست | بزد نای رویین و خود برنشست

بیاورد لشکر از پس پیش قباد | قباد از گذشته سخن کرد یاد

بفرمود کو را ز زندان برند | بنزد یکی هوشمندان برند

بشیر از فرمود تا هر که بود | ز رنج و ز گنج و ز کشت و درود

بیارید یکسر سوی طیسفون | سپارید و گنجور او رهنمون

چو گفته نگه کرد هر گونه رای | همی راند با موبد و رهنمای

چنین گفت هر شاه را رهنمون | که یارند با او همه طیسفون

همه لشکر و زیردستان ما | ز دهقان و از زیردستان ما

گر او اندرین بند ماند درست | ز شاهی بباید ترا دست شست

باندیشه شاه و جهان گشته بد | سر بخت بدخواه برگشته بد

چو بشنید مهتر ز موبد سخن | ز نو ساخت بنیاد گشت کهن

بفرمود تا پیش بیچان کشند | بر او بر دل دیده بیچان کشند

بکشتش بفرمان شاه جهان | نکشند و آن جای نهان

بکردند آن بیهده از نهاد | شدند آن کرو فرزانه نیکخواه

چو آگاهی آمد بایرانیان | کز آن شیر بر ماه آمد زیان

خروشی ز ایران برآمد بدرد | زن و مرد و کودک همه مویه کرد

بنفرین زبانها ایرانیان | بپالود برخاست کین از میان

برآشفت ایوان و برخاست گرد | همی گفت هر کس که تخت قباد

همی هر کسی کرد پیمان ز نبرد | اگر سرفراز و با ایران مباد

سپاهی و شهری همه شد یکی | بخواندند نام قباد اندکی

برفتند یکسر بایوان شاه | ز بدگوهری بر دو فریاد خواه

از ایوان برون رفت جان قباد | زگفتار زن چهره گشت شاد
وزان پس بر زرمهر بگشاد و گفت | که اندیشه از تو نخواهم نهفت
گشاده است پنج تن یار من | جز این نشنود یک تن آگاه ازین
بخوانیم شان برگشایم راز | اگر مان بدان مرهم آید نیاز
اگر بنده برداری از پای من | جهانبان که بخورد آن جای من
چو بشنید زرمهر با کهتران | هم انگاه برداشت بند گران
شب تیره از شهر بیرون شدند | ز دیده رخ شهریاران شدند
سوی مرز هیتال کردند روی | از اندیشه آخته او و جوی
ازین گونه بگذشته چند مرد | باهواز رفتند از این جو کرد
رسیدند تازان برآبادی ده | بدو بر یکی نامبردار مه
بدان خانه دهقان فرود آمدند | ببودند یک هفته دم برزدند

دختر خواستن دهقان از قباد

یکی دختری داشت دهقان چو ماه | ز مشک سیه بر سرش بر کلاه
جهانجوی چون روی دختر بدید | ز مغز دلش شد خرد ناپدید
هم انگه بیامد بزرمهر گفت | که با تو سخن دارم اندر نهفت
برو زین سخن پیش دهقان بگوی | مگر جفت من گردد این ماه روی
بشد نیز زرمهر دهقان بجست | که گر دختر است و گر نیست جفت
یکی کابنار خویش آرم بجای | که گر دختری نابیوسته کدخدای
گرانمایه دهقان بزرمهر گفت | که دخت مرا هیچ کس نیست جفت
اگر هست شایسته فرمان برم | بلند ده ماه او را که او را سزاست
بیامد خردمند تر تا قباد | که این ماه بر شاه فرخنده باد
پسندیدی و نامکان دیش | بر آن سان که دیدی پسندنده نیش
قباد آن پری روی را پیش خواند | بزانو بر شاه ایران نشاند

بزرمهر پیر گفت و من هم سخن | که از فریدون کم از آفرین
زگفتار او شاد شد شه قباد | که روزی که تاج کئی بر نهاد
نگاری بپیچید و آمد براه | نشسته بد و اندرون چون سپاه
بیاورد لشکر سوی طیسفون | دل از درد ایشان پر از رنج و خون
بایران همه سالخورده ردان | نشستند با موبد و بخردان
که این کار کرد و بچاره دراز | میان دو شاه اندرون فراز
ز زرمهر چندین بگوید کنون | بریزد از این مرز بسیار خون
بباید خرامید پیش قباد | بود کان سخنها نیارد بیاد
بیاریم جاماسپ ده ساله را | که باد در حمت کند ژاله را
گریزان ز تاراج و خون ریختن | ببیچیم گرانیم ز آویختن
برفتند یکسر به پیش قباد | که ای نامور شاه فرخ نژاد
گر از تو دل مردمان خسته شد | بشاهی دل و دست ما بسته شد
کنون کامرانی بران گشت خواست | که شاه جهان بر همان گاه و داشت
بیامد همه پیش او بردوان | برفتند بر خاک تیره روان
گنهکار بزرگان ببخشید شاه | ز خون ریختن کرد پوزش بپاه
ببخشید جاماسپ را همچنین | بزرگان بر و خواندند آفرین
بیامد بتخت کئی برنشست | وزانگشت جاماسپ خسرو پرست
برین گونه تا گشت کسری بزرگ | یکی دانشی شد دلیر و سترگ
بنوشین روان داد و فرزند را | جهان تازه شد شاخ برومند را
همه کار ایران و توران بساخت | بگردون کلاه مهی برفراخت
وزان پس بیاورد لشکر بروم | شد آن باره او را چو یک مهر موم
همی گیر دان بوم بر کارست آنک | از او خواست زنهار روم و شام
یکی مرد دریا دگر فارقین | بیاموختشان زند بنهاد دین

چو بشنید برخاست از پیشگاه | بیامد بنزدیک فرخنده خواه
بدیشان چنین گفت کز شهریار | سخن کردم از هر دری خواستار
بباشید تا بامداد از پگاه | نماید شما را سوی داد راه
برفتند و شبگیر باز آمدند | سخن در دل و بر گداز آمدند
چو مزدک ز دوران ایشان بدید | ز درگه سوی آن دلیران دوید
چنین گفت کای نامور شهریار | کسی را ببندی ببند استوار
خورش باز گیری از او تا بمرد | بیچارگی جان شیرین سپرد
مکافات آنکس که نان داشت هست | مرین بسته را خوار کرد آنکه هست
چه باشد بگوید مگر پادشا | که این مرد دانا بود پارسا
چنین داد پاسخ که کشتن بشش | که ناکرده خونست در گردنش
چو بشنید مزدک زمین بوسه داد | خرامان بیامد ز پیش قباد
بدرگاه رفت و بانبوه گفت | که جایی که گندم بود در نهفت
بتاراج داد آنکه بودش بشهر | بدان تا یکایک نیابید بهر
چو دیدند هر کس که بد گرسنه | بتاراج دادند دانه همه
چو انبار شهری چه آن قباد | ز یکدانه گندم نبودند شاد
چو دیدند دستند کارآگهان | بنزدیک بیدار شاه جهان
که تاراج کردند انبار شاه | بمزدک همی باز گردد گناه
قباد آن سخن گوی را پیش خواند | ز تاراج انبار چندی براند
چنین داد پاسخ که نوشه بزی | خرد را بگفتار توشه بزی
سخن هرچه بشنیدم از شهریار | وزان پس که تریاک دارد بجه
بدین بنده پاسخ چنین داد شاه | گر تریاک دارد وز تریاک خواه
اگر مار گشته تنی زهر بر | وزان پس نیابد ز تریاک بهر
اگر خواندن مرد تریاک دار | بهر بزد کسی نیست با او شمار

داستان

چنان مرد کو یک روز فرزند گاه | ز خانه بیامد بنزدیک شاه
چنین گفت کز در پرستان ما | همه ز بانگ دل زیر دستان ما
فراوان ز دیگر سران بردند | فراز آورم شان اگر بگذرند
ز مزدک شنیدند سخنها قباد | بسالار فرمود تا بار داد
چنین گفت مزدک بپرمایه شاه | که این جای تنگست بندد سپاه
همانا نگنجید در پیش شاه | بهامون خرامد کند شان نگاه
برون شد و تا تخت بیرون برند | ز ایوان شاهی بهامون شوند
ز دشت اندر آمد مزدک صد هزار | برفتند شاد آن بر شهریار
چنین گفت مزدک بشاه زمین | که ای برتر از دانش و داد و دین
چنان دان که [illegible] | ز دین سر کشیدن [illegible]
یکی دست خوش پای بست همه | که سر باز گردند از راه بد
بپیچاند از راستی پنج چیز | که دانا برین پنج نفزود نیز
کجا رشک و خشمست و کین و نیاز | بپنجم که گردد برو چیره آز
تو گر چیره باشی برین پنج دیو | پدید آیدت راه گیهان خدیو
ازین پنج ما را زن و خواسته است | که دین بهی را بدو کاسته است
زن و خواسته باید اندر میان | چو دین بهی را نخواهی زیان
بدین دو بود رشک و آز و نیاز | که با خشم و کین اندر آید براز
همی دیو پیچد سر بخردان | بباید نهادن دو اندر میان
چو این گفته شد دست کسری گرفت | بدو ماند بد شاه ایران شگفت
ازان نامور دست بکشید خشم | بتندی ز مزدک بتابید چشم
بمزدک چنین گفت خندان قباد | که از دین کسری چه داری بیاد
چنین گفت مزدک که او راست نیست | ندارد نشانی بدو دین راست
هم آنگه ز کسری بپرسید شاه | که از دین بگردد که پیچید راه

بیامد ز نزد شاه جهان | سخن گوی با موبدان و مهان
برابر با موبدان شاه آمدند | سخن گوی جوینده را آمدند
دل آرای کودک سوی کیقباد | بیامد سخن را در اندر گشاد
چنین گفت موبد به پیش گروه | بمزدک که ای مرد دانش پژوه
یکی دین نو ساختی پر زیان | نهادی زن و خواسته در میان
چه داند پسر کش که باشد پدر | پدر همچنین چون شناسد پسر
چو مردم سراسر بود در جهان | نباشد پدید کهان و مهان
یکی کز نجوید در کهتری | چگونه توان ساختن مهتری
که باشد مرا و ترا کارگر | چو مردم جدا گردد از [illegible]
کسی کو مرد جای و چیزش کراست | کی شو کارگر بنده با دستگاه
جهان زین سخن پاک ویران شود | نباید که این بد به ایران شود
همه کدخدایند و مزدور کیست | همه گنج دارند و گنجور کیست
ز دین آوران این سخن کس نگفت | تو دیوانگی داشتی در نهفت
همه مرده را بد و دوزخ بری | همی کار بد را ابد بنگری

بر دار کردن مزدک بحکم پادشاه قباد و موبد و نوشیروان

چو بشنید گفتار موبد قباد | بر آشفت و اندر سخن داد داد
گرانمایه کسری ورا یار گشت | دل مرد بی‌دین پر آزار گشت
برآشفت انجمن سربسر | که مزدک مباد ابر تاج و در
همی دارد او دین یزدان بباد | مبادا بدین نامور بارگاه
ازان دین جدا شد به بیداد | بگردیدش سر پر ز تیمار گشت
بکسری سپردش هم از گاه و [illegible] | ابا هر که او داشت بر دین او
یلان را بدو نامور [illegible] | بفرمود گفت از زمان شهریار
که با این سران هرچ خواهی بکن | وزین پس ز مزدک مگردان سخن

ز مزدک که بیند خط کیقباد | بجز بند و دانا نگیرید یاد
بکسری سپردم سزاوار تخت | پس مرگ او بود بیدار بخت
که یزدان ازین پور خشنود باد | دل بدسگالش پر از دود باد
بدین عهد چون سیر شد موبدان | چه برزین و دستان هم بخردان
ز گفتار او هیچ بر نگسلید | ازو شاد باشید و گنج آگنید
بدان نامه بر مهر زرین نهاد | بر موبد رام برزین نهاد
بهشتاد شد سالیان قباد | ببد روز پیری هم اندر شتاد
بجستی در آن مرگ خشنود گشت | که فرجام کارش بدانگونه گشت
چه رود و جهان مردری ماند ازوی | شد آن گنج و آسانی و رنگ و بوی
ز گرد آوریدن که باید همی | چو بیرفت باید بدست تهی
تنش را به دیبا بیاراستند | گل و مشک و کافور و می خواستند
یکی دخمه کردند شاهنشهی | یکی تخت زرین و تاج مهی
نهادند بر تخت زر شاه را | ببستند با جاودان راه را
ازان پس بدیدند مهر قباد | بجستی که در گرد گیتی چه بود
چو باشی تو ایمن ازین چرخ پیر | که فرجام آن آمدت ناگزیر
چو موبد بپرداخت ازو سوگ شاه | نهادند کیانی سر پیشگاه
بایران بزرگان ابا موبدان | بگرد آمد و نامور بخردان
بدان انجمن نامه بر خواندند | ولی عهد را شاد بنشاندند
چو کسری نشست از بر گاه او | همی خواندندی ورا شاه نو
بشاهی برو خواندند آفرین | بیفشاندند و شد زمان و زمین
جهان تازه شد از سر و تاج او | ابا [illegible]
ورا نام کردند نوشین روان | که مهرش جوان بود و دولت جوان
بسر شد کنون نامه کیقباد | ز کسری کنم زین سپس نام و یاد

آغاز داستان

[illegible] پادشاهی نوشیروان

بجست ایمنی بر هر آنکس که دود / کند روز کارش بگردد ز داد
هر آنکس که اندیشه بد کند / بفرجام بد با تن خود کند
ز ما هرچه خواهید پاسخ دهیم / ز خواهشگران روز فرخ نهیم
ز اندیشهٔ دل کس آگاه نیست / بدین تنگی اندر مرا راه نیست
اگر پادشا را بود پیشه داد / کند بی‌گمان هرکس از داد شاد
ز امروز کاری بفردا ممان / که داند که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز باشد بهار / تو فردا چنی گل نیاید بکار
بدان گه که باشی تن آزادمند / ز بیماری اندیش و درد و گزند
پس زندگی یاد کن روز مرگ / چنانیم با مرگ چون باد و برگ
مران کس که در کار سستی کنی / همیشه کاهلی تن درستی کنی
چو چیره شود درد دل مرد سنگ / یکی دردمندی بود بی درنگ
دگر بر خرد چیره گردد هوا / بخواهد بدو اسپ مکبر گوا
دگر مرد بیکار بسیار گوی / نماندش بنزد کسی آب روی
بکژی گراید تا ریک تر / سوی راستی راه باریک تر
بکاری که تو پیش دستی کنی / به آید که کندی و سستی کنی
اگر جفت گردد زبان با دروغ / نگیرد ز بخت سپهری فروغ
سخن گر نگفتن بجا گیست / بگفتار گفتن بباید گریست
چو برخیزد از خواب شاه از نخست / ز دشمن بود ایمن و تندرست
خردمند و از خود و فی بی نیاز / فزونی بین درد و رنج نیاز
اگر شاه با داد و بخشایش است / جهان پر ز خوبی و آرایش است
و گر کژی آرد بکار اندرون / کبستش بود خوردن و ...
هر آنکس که هست اندرین انجمن / شنیدند این پند و آواز من
بدانید کانکس که آگه بوید / همه ساله با بخت همره بوید

گزیت و خراج آنچه نام برد / به پردهٔ نامه بود ببرد
یکی آنکه بردست گنجور داد / نگهبان آن نامه دستور داد
دگر تا فرستد بهر کشوری / بهر کاری و هر مهتری
سه دیگر که نزدیک موبد برند / گزیت و سر باژ با شهر برند
ز فرمان او بود کاری که بود / ز باژ و خراج و در گشت و درود
بگسترد کارآگهان در جهان / که با نیک و بد زو نماند نهان
همه روی گیتی ازو داد کرد / بهر جای ویرانی آباد کرد
بخفتند بی بیم خرد و بزرگ / بیاسود در راه میش و گرگ

نامه فرستادن نوشین روان بنزدیک کاردان خود

یکی نامه فرمود بر پهلوی / بسند آیدت چون همی بشنوی
نخستین سر نامه بود از نخست / شهنشاه کسری ز یزدان درست
که بر روز بهرام خرداد ماه / که یزدانش داد از جهان دستگاه
بر دست شاخ از درخت قباد / که تاج بزرگی بسر بر نهاد
سوی کارداران باژ و خراج / پرستندهٔ سایهٔ فر و تاج
باندازه از رامش آورد و دود / هنر فر او آنکه هنر فزود
نخستین سخن چون گشایش کنم / جهان آفرین را ستایش کنم
خردمند بنیاد دل زو سپاس / کز او داد و او داد کیهان شناس
بدانکه که هست او ز مان بی نیاز / بنزدیک او آشکار است راز
کسی را که پیروزگر زو بود / نخستین دهش بی نیازی بود
خداوند فرمود و خود داد دست / ز هر برتری جاودان برترست
بیزدان رسد شاه و گر کهترست / کسی را جهاندار زندگی کاست
ز ژرفی زمین تا بچرخ بلند / ز خاشاک تا تیره خاک نژند
... ز گردش بر کوهست / گراینده گیرد و بادبان است

همان گر بیابد بتو ور زنم	ز خشکی شود دشت خرم دژم
نخواهید باشد اندران بوم بر	گر ابر بهارش بباران نشست
ز تخم ار بکنده و درد و رنج	ببخشید کارنده کازار گنج
زمینی که از نغز و ورزیست	بزردم درو خویش چونیست
نباید که آن بوم ویران شود	که در پایه شاه ویران شود
که بدخواه بر گنج نیک آورد	چو چونین بهانه بجنگ آورد
که ویران بود بوم در برزمین	نشاید بدو سایهٔ فر زمین
کسی را که باشد ازین بیکار	اگر کیسه دیگر کار دشوار خوار
کنم زنده بر دار جائی که هست	اگر بر فرازست اگر زیر دست
بزرگان که از شاه کشتی بدند	ازین کار بر دیگر آیین بدند
بد و نیک با کار داران بدی	جهان پیش پیش سواران بدی
خرد را همی خیره بفریفتند	از افزونی گنج بشکیفتند
مرا گنج و دوست دهقان سپاه	نخواهم همه بنیاد کردن نگاه
شما را جهان یار جستن نداد	نکو داشتن ار چه مرد نژاد
گرامی تر از جنگ بدخواه من	که جوید همی کشور و گاه من
سبب کم که مردم فرو شد برو	نمانید برین بارگه یکسره
کسی کو بود ار چه زین بارگاه	که با داد و مهرست و با پیشگاه
چو بیداردل کار داران چنین	بدیوان سو بود با انجمن
ندید اندران گفت یک تن دروغ	ازان انجمن تیره دید ما فروغ
ببیداد گر برد او دود نیست	بلیک جا چشم مردم گیست
ز لیک کس که او را بیزدان گست	بآب خرد جان تیره بشست
بدین بارگاهش بلندی بود	بر بو بدان ار چه بندی بود
بنزدیک یزدان نکویی گرفت	بیابد بپاداش خرم بهشت

عرض کردن بابک کسری را و دادن لشکر

وصی نبی شیر پروردگار	جو اندر دو دین صاحب ذوالفقار
در دو خداوند بر هر دوان	وزین مرد و بر جان او شین روان

آغاز داستان

ورا موبدی بود بابک بنام	هشیوار و بینادل و شادکام
بدو داد دیوان عرض سپاه	بفرمود تا پیش درگاه شاه
بیاراست جایی بلند و فراخ	سرش برتر از چرخ در کاخ و باغ
بگسترد فرشی برو شاهوار	نشستند هرکس که بودش بکار
ز دیوان بابک برآمد خروش	نهادند یکسر بآواز گوش
که ای نامداران جنگ آزمای	یکایک باسب اندر آرید پای
خرامید یکسر بدرگاه شاه	بسر بر نهاده ز آهن کلاه
زره‌دار با گرزهٔ گاوپا	کسی کو درم خواهد از شهریار
بیامد بدیوان بابک سپاه	هوا شد ز گرد سواران سیاه
چو بابک سپه را همه بنگرید	درفش و سر تاج کسری ندید
از ایوان باسب اندر آورد پای	بفرمودشان بازگشتن بجای
برین بر گذشت چندی سپهر	چو خورشید تابنده بنمود چهر
خروشی برآمد ز درگاه شاه	که ای گرزداران ایران سپاه
همه با سلیح و کمان و کمند	بدیوان بابک شوید ارجمند
برفتند با نیزه و خود و گبر	همی گرد لشکر برآمد با بر
نگه کرد بابک بگرد سپاه	چو پیدا نبد فر و اورنگ شاه
چنین گفت کامروز با مهر و داد	همه بازگردید پیروز و شاد
بروز سیم دیگر آمد خروش	که ای نامداران با فر و هوش
نباید که از لشکری یک سوار	نیاید بدین بارگه کارزار
بیاید برین بارگه بگذرد	عرض نام در دیوان او بشمرد

بدو گفت کای شهریار بزرگ | که امروز من بنده گشتم سترگ
همه در دلم راستی بود و داد | درشتی نگنجید در من بیاد
درشتی نباشد چو باشد درست | انوشه کسی کو درشتی نجست
بدو گفت شاه ای هشیوار مرد | تو هرگز نزد راه درشتی مگرد
تن خویش را گر بکاهی همی | دل راستی را همه بشکنی
بدانم تو را زین سخن بیش نیست | دلم سوی اندیشهٔ خویش نیست
که تا در صف کارزار نبرد | چگونه برآییم از آورد گرد
چنین داد پاسخ بهاییه شاه | که چون تو نبیند نگین و کلاه
چو دست قبا نو ای شهریار | بر ایوان ندیدست بس نگار
بکام تو بادا سپهر بلند | دلت شاد و از بخت بی گزند
بگوید چنین گفت نوشین روان | که با داد باید [illegible] جوان
بجیحون نباید که از شهریار | نماند جز از راستی یادگار
چو آمد بجایی که [illegible] رسید | بیاید [illegible] ببید
[illegible] کار جهان | سخن را همی داشتم در نهان
که تا تاج شاهی فرو نشست | همه [illegible] آمرزن است
بدل گفتم از من زمن سوی ماه | بخواهم ز هر کشوری گنج خواه
[illegible] سپاه [illegible] گنج | بی مرد رنج آید از گنج رنج
اگر بیند روشن خرد رسید | ازین تازه دل بباید کشید
همی دانم از باد دل خویش راز | چو اندیشه پیش خرد شد فراز
سوی پهلوانان سپه روان | همان بند بیداد دل بود مان
نبشتم بهر کشوری نامه | بهر نامداری و [illegible] کامه
که هر کس که دارید [illegible] هوش گرد | همی گستری را ببر پرورد
بمیدان فرستید با ساز جنگ | بگوید تر دیک ما [illegible] جنگ

کزار زو با همه یافته | بخشید یکسر زمین تافته
بدانگه شود شاد روشن دلم | که رنج سپهر دیگران بگسلم
مبادا که از کارداران من | گزارش کند پیش کاران من
بخشید یک تا دلی دردمند | که از در داد و بر من آید گزند
سخن هر چه اندک بود در جهان | بپرسید و من کرده کار جهان
زباژ و خراج آن که باماند هست | که بودند بدیوان ما مانده است
بخواهم نبیز از شما زر و سیم | ببخشید این پس از این رنج و بیم
بر هنا ایوان کیا آفرین | ز خورشید تا تیره روی زمین
که نوشین روان باد با فر و بخت | مه و سال با تاج و تخت شهی
مبادا ز تو تخت بردخت گاه | همی نو بود چهر و آن کلاه
برفتند با شادی و خرمی | چو باغ ارم گشت روی زمی
بگیتی کسی را نبد دیده غم | از ابر اندر آمد به هنگام نم
جهان شد بکردار خرم بهشت | همی برد بر بوستان لاله کشت
در و دشت پالیز شد چون چراغ | چو خورشید شد باغ چون باغ زاغ

رفتن نوشیروان بگردن گیلان

پس آگاهی آمد بروم و هند | که شد روی گیتی چو چینی پرند
زمین را [illegible] | بداد و به بخشش بپای است شاه
کسی را [illegible] شمار | [illegible]
همه با دل شاد و با ساز جنگ | همه گیتی افروز با نام و ننگ
دل شاه هر کشوری تیره گشت | ز نوشین روان [illegible]
فرستاده آمد ز هند و ز چین | همه شاه را خواندند آفرین
ندیدند با خویشتن تاو او | سبک شد بلاغ و هم ساو او
همه گستری را بیاراستند | بسی برده و بدره آراستند

کسی کو جز از تور بستند می / روان را به دوزخ فرستند می
از ایرا فریدون یزدان پرست / برین کوه بر ساخت جای نشست
بدو گفت کو بنده ای داورست / گرامی‌تر از زیرکان بود بس کرد
از این پایه ور جای و این فرهی / دل ما ز اندیشه بد تهی
نیاییم کردن برافراختن / ز بس کشتن و غارت و تاختن
نماند بسیار اندک بجای / ز بس خنده مردم و چارپای
گزندی کز ایدر بایران سپاه / ز کشور بکشور جز این نیست راه
همی پیش ازین کوشش رزم بود / که در زیرگ راه خوارزم بود
کنون چون ز دهقان و بازرگان / برون آورد پیر بود رایگان
نگاه کسی رنج کاو ز این است / بهارکنون جای بخشایش است
سرشک از دو دیده ببارید شاه / چو بشنید گفتار فریادخواه
بدستور گفت آن زمان شهریار / که پیش اندرین کار دشخوار خوار
نشاید گزین جز بسیم و درم / وگر گنج را خویشتن پروریم
جهاندار نپسندد از ما ستم / که باشیم شادان و دهقان دژم
چنین کوه و این دشتهای فراخ / همه زیر باغ و میدان و کاخ
برانگاو نخچیر و آب روان / ز دیده همی خیره گردد روان
نمایم کزین بوم ویران کنند / همی غارت از شهر ایران کنند
ز شاهی و آزادی و فرزانگی / نشاید چنین هم ز مردانگی
نخوانند بر ما کسی آفرین / چو ویران شود بوم ایران زمین
بدستور فرمود کز هند و روم / کجا نام باشد بآباد بوم
ز هر کشوری مردم ژرف بین / که استاد باشی بدین بر گزین
یکی بارو از سنگ برکش بلند / بنش پهن و بالای او ده کمند
ز سنگ و گچ باید از قعر آب / برآورده با چشمه آفتاب

سپاه و سپهبد ...

زن و مرد با کودک و چارپای / بهامون رسیدی همه یک بجای
فرستاده پیغام شاه جهان / بدیشان بگفت آشکار و نهان
رخ نامداران ازان تیره گشت / دل از نام نوشین روان خیره گشت
بزرگان و آن مرزکنداوران / برفتند با باژ و با ساو گران
ابا برده و جامه و سیم و زر / گرانمایه اسپان بسیار زر
از ایشان هر آنکس که پیران بدند / سخن گوی و دانش پذیران بدند
همه پیش نوشین روان آمدند / ز کار گذشته نوان آمدند
چو پیش سراپرده شهریار / رسیدند با هدیه با نثار
خروشان و غلطان بخاک اندرون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
خروشان ببودند با درد و آز / ز شرم و ز شورش نیامد نیاز
ز گفتار ایشان جهاندار شاه / ببخشید یکسر گذشته گناه
بفرمود پس تا چه ویران شده است / کنام پلنگان و شیران شده است
یکی شارستان برآرند زود / بدو اندرون جای کشت و درود
یکی باره اندر بگردش بلند / بدان تا ز دشمن نیابد گزند
بگفتند با سور شهریار / که ما بنده‌گانیم با گوشوار
برادیم زایشان که فرمود شاه / یکی باره با سور جای سپاه
وز آنجاگه شاه لشکر براند / بهندوستان رفت و چندی بماند
بزرگان همه پیش او آمدند / ز جان هر کسی چاره جوی آمدند
ز دریای سند و هندوستان تا دو میل / درم بود با برده و اسب و پیل
بزرگان پیش شاه آمدند / ز دوده و دل تنگ نوا آمدند
بپذیرفت کسری و بنواخت شان / بیندازه بر جایگه ساخت شان
دل شاد برگشت ازان جایگاه / جهانی برآمد اسپ و پیل و سپاه
همی رفت و آگاهی آمد بشاه / که گشت از بلوچی جهانی تباه

چنان بد که بر کوه اسبان گله / بدی بی نگهبان و کرده یله
شبانی نبودی بر گوسپند / بهامون بر و تیغ کوه بلند
همه بیخدا خوار بگذاشتند / در و دشت را خانه پنداشتند
وز آنجا که سوی گیلان گشتند / جو تیغ آمد از گیل و دیلم پدید
ز دریا سپه بود تا تیغ کوه / هوا بر درفش و زمین پرگروه
برگشت و برگرد گیلان سپاه / گرفته روشنایی ز خورشید ماه
چنین بود کاندر زن خرد و بزرگ / بنا بیکی ماند با شیر گرگ
جهان شد ز کشته همه بوم و دشت / که از خون همه روی کشور بشست
ز کشته به هر سوی توده بود / گیا با بخون سر آلوده بود
ز گیلان نکرد کس بمنگی بدید / مشیر و بابای و سستی بدید
ز بس غارت و کشتن و سوختن / خروشی برآمد ز هر مرد و زن
ببستند یکسر همه دست خویش / زنان از بس کودک خورد پیش
خروشان به نزد شهریار آمدند / دریده بر و خاکپا آمدند
شدند اندر آن بارگاه انجمن / همه دستها بسته و خسته تن
اگر باز گشتی زان بدکنش / اگر شاه گرد دور زنان خویش
اگر شاه را دل ز گیلان بخست / ببریم سر بازو تنها بدست
دل شاه خشنود گردد دگر / چو بیند بریده یکی توده سر
خروشان خروش آمد از بارگاه / وزان کو به آواز نشنید شاه
بر ایشان ببخشود شاه جهان / گذشته شد اندر دل او نهان
نوا خواست از گیل و دیلم دو صد / ازان بس نگیرد کسی را به بد
کی بستون تر از ایشان بماند / جو بابسته شد کار لشکر براند
ز گیلان ره امن بکشید / شمار و گران سپه راندند
به ره بر یکی لشکری بیکران / ببد ما ازو ور ستیزه دمان

و دیگر گران باد شاهی درست / درگاه و با تاج ماهی درست
اگر بن سپاهی ز قیصر روم / ز تیغ پولاد کرد و جو موم
فرستاده از پیش نوشین روان / بیامد بکردار آب روان
بر قیصر آمد پیامش بداد / به پیچید و نامه قیصر بداد
بداد و بخواه باج و ساو و خراج / همی دید ور آز بلندی نشیب
چنین گفت کز بند کیم بر خود / سخنها ور آن که اندر خورد
اگر جنبه و مندر بنا کسی / بدین گونه برید بسالی همی
و را مید نکن از دست تیره و رای / بیایند لشکر گران تا کران
زمین انکه بنیاد است بالا کنم / بران دست بی آب و بی کم
فرستاده بشنید و آمد چو گرد / سخنها شنید و همه یاد کرد
بر شگفت کسری به دستور گفت / که با مغز قیصر خرد نیست جفت
من او را نمایم که فرمان کراست / جهان جستن و جنگ پیمان آراست
ز مشتی واز کردن و افراختن / وزین کوشش و غارت و تاختن
پشیمانی افزون خورد ز ننگ / بشب تیز آتش بکشند دست
نبود او آبر کشیدند پای / سپاه اندر آمد ز هر سو بجای
ز درگاه برخاست آواز کوس / زمین قیر گون شد هوا آبنوس
گزین کرد ازان لشکر نامدار / سواران شمشیر زن صد هزار
ببستند بر سر ... سپاه گران / نبود هیچ کز دشت نیزه وران
سپاهی براه جنگ جویان روم / که بر آتش لب بند از آن مرز و بوم
که هر چند من شهریار توام / بدین گونه به نامداری توام
فرستاده اکنون جواب گوی / از ایران فرستم نیز بیک اوی
مرا خود ببایدزان بس گزند / ابقیصر بود روم مار ابند
نویسنده خواست از بارگاه / بقیصر یکی نامه فرمود شاه

سر ماه چون گشت رنگی زکار — بتخت فریدون کرد برکرد کاه
نگارنده بر کشیده سپهر — کز و نیست آرام و بر کاش مهر
بگیتی کی را کند تاجور — وز و بیکی پیش و با کمر
اگر خود سپهر روان پرورست — پرستش بزیر نشیبش سرست
بدیوان نگه کرد و دستی نژاد — بتخم کیان باژ مر کس که داد
نوکر شهریاری نه من کهترم — جهان یکسره لشکر افسرم
چه باید مرا رفت چندین فسوس — زهم کی آید آواز کوس
بخواهم کنون از جهان باژ و ساو — که دارد بدین خاکش باروم تاو
تل برکشد دیلم گنجید چیز — گذشت آن ستم بگیریم نیز
ز دست سواران نیزه وران — بدریم گرد از گران تا کران
نه خورشید زمین روان فزید — وگر بسته از چرخ گردان کلید
گر کس را نباشد همی از جهان — همه کام و دامان اندر جهان
فرستاده را هیچ پاسخ نداد — بتندی ز گری بنیاد داد
چو بر خواند بر نامه تنها گفت — که با پیچ و حیله است جفت
فرستاده با او ز تور و پیچ و دم — درم دید با خیل سیاه درم
بیامد بر شاه ایران گرو — عنانی قیصر بیاد کرد
چو بر خواند آن نامه شهریار — پراشفت با کروش روزگار
همه موبدان و رد آن را بخواند — وز آن نامه چندی سخنها براند
سده و زاهدان بود باری زن — چه با پهلوانان لشکرشکن
جهاندار ایران راست شد بی شاه — که آرد سوی گنج قیصر سپاه
بلند دار نامه و گاه و دم — خروشیدن کوس رویینه خم
بآرامش اندر نبود ش درنگ — همی با زبان راست جست و جنگ
سپه برگرفت و بنه برنهاد — ز یزدان نیکی و هش کرد یاد

بار ... چند گمک باید سپاه — بدان کا ... نباید بدیش راه
درفش سواران چه چند کس — نباید که ایمن بخسپند و بس
ز لشکر چون بشد سوی روم — برانگند و شد زو خبر کرد بوم
بپیش اندر آمد که فرمان گزید — وگر زان بره و بوم شد ناپدید

داستان

جهانجوی با دیده بانان شمار — فرو دان بیامد بر شهریار
ببوم و بر گوفره دو آمدی — بهر جوی کآب زرد آمدی
ز گیتی بهر سو گرکش گشید — جز از رزم نگهرو شادی ندید
چو زو کیمی شد رزم را ساز کرد — سپهبد ادرم دو ان آغاز کرد
سپهبد پیش و شیروی بهرام بود — که در جنگ با باد و بدرام بود
چپ و لشکرش را بفرهاد داد — بسی پند با پروشش کرد یاد
چو استاد بر زین ایرانی بپیمیه — بگشت جهانجوی پیش بنه
قلب اندرون بود مهران بپای — که کینه گروهی ولی یکجای
طلایه بهرمز و خرداد و داد — روان دلش را خود با داد
بهر سو برفتند کار آگهان — بدان تا نماند سخن در نهان
ز لشکر جهان دید کار انجمن — بسی بند دو اندر زنیکو ازین
چنین گفت کز لشکر بیگمان — ز پرمایگان و ز کند آوران
اگر یک تن از رای من بگذرید — دم خویش بی رای من بشمرید
بر روی شد دوم بساتند پنج — و گر بر بزرگان کرد و از بر گنج
گر آهنگ بیدو داد کی کنند — و گر نابسنده نیز کاری کنند
و گر کشتنی کو دید سزای — و گر لشکر بخیند زجایی
بیزدان کاد و دود و سیم و زر — خداوند کیوان و بهرام و هور
که گرد میانش بیرم تیغ — و گر دو جیهان را ندرد دریغ

بگردار خورشید بر رای شاه | که برتر ز خشکی بتابد براه
نماند ز کس روشنایی دریغ | چو بگریزد از چرخ گردنده میغ
همش خاک تیره همش مشک بوی | همش فر و خوشاب هم آبجوی
فروغ بلندی نجوید ز کس | دل افروز و رخشنده اوست و بس
شهنشاه با داد و با رای و فر | جهان زو امیدست در زیر بر
ور از جنگ بخشش جوابی بدی | از ایرانیان بی نیازی بدی
اگر پیل و شیر اندر آید به پیش | نبرد دشتی جنگ از روز پیش
سپاهی که با فره خسروان نگنجد | به پیش سپاه آمدی بیدرنگ
اگر کشته بودی اگر بسته زار | بزندان چه و دیگر شهریار
چنین تا بیامد بدان شارستان | که سیوالس بد نام آن کارستان
برآورده دیده سر در هوا | براز مردم و ساز جنگ و نوا
ز خارا یکی کنده در قعر آب | کشیده سر باره اندر سحاب
بگردش حصار اندر آمد سپاه | ندیدند جایی بدرگاه راه
بدو ساخت انبار و هم منجنیق | ز بس پایه آن باره منجنیق
براند از هر سوی در ستیز | ندیدند جایی گریز اگر ریز
چو خورشید تابان بگشت | شد از باره دیگر دار دست
ز جوشن سواران و گرد سپاه | همی دود آتش برآمد بماه
همه حصن بی تن سپهر و بای بود | تن بی سر اشان دگر جای بود
خروش هیاهو خروس زنان | برآمد چو خشم تیره زنان
از ایشان هر آنکس که بر پای بود | بگنج اندر آنکه سرپای بود
ببستند بر پیل و گردن دبار | خروش آمد و ناله از زینهار
ببخشود بر کس پس هنگام رزم | ز بر گنج و دینار هنگام رزم
وز آنجایگه لشکر اندر کشید | بره بر دری دیگر آمد پدید

چو آگه شد از پیش پیلان شاه | بدیدار از دور گرد سپاه
بخندید از آن شهریار جهان | بدو گفت کین نیست از نهان
گر از جنگ ره پیش از این یافتیم | از اندیشه هرگز نه برتافتیم
کی تاجور ریب آورد کفت | بفرمود تا برکشیدند صف
سپاهی بیامد به پیش سپاه | که بستند بر باد و بر گرد راه
شده نامور لشکری انجمن | یلان پر ز آواز شمشیرزن
همه جنگ را تنگ بسته میان | بزرگان و فرزانگان و کیان
بجوش آب داده همی تیغ را | یلان تیغ برنده میغ را
سپه را بنید پیشتر زان درنگ | که نخجیر کرد ز بالا پلنگ
بشورید روی گل گشته بود | دگر چند از جنگ برگشته بود
ز بیست سپه جسته قرو | دریده درفش و نگونسار کوس
سواران ایران بسان پلنگ | بهامون کجا خوش از جنگ
بسی رومیان در همی تاختند | در و دشت از ایشان بپرداختند
سپه را بهامون اندر کشید | برآورده دیگر آمد پدید
دژی بود با لشکر و بوق و کوس | کجا خواندندیش قالینیوس
سر باره برتر ز پر عقاب | یکی کنده بر گردش اندر پر آب
یکی شارستان گردش اندر فراخ | برازنده با باغ و ایوان و کاخ
ز روی سپاه بزرگ اندرو | همه نامداران بپرخاش جوی
دو روز و سه شب پیش اندرون شاه بود | همی هر زمان بر درون سپاه
ز دروازها جنگ برساختند | همه تیر و تیغ اندر انداختند
چو خورشید تابنده برگشت زرد | ز گرد دهر یکی نیزه شد لاجورد
از آن باره در نماند | همه شارستان پای دین سپید
خروشی برآمد ز درگاه شاه | که ای نامداران ایران سپاه

بشهر اندر آمد سراسر سپاه — نی راند بر زین خنیده ره
بزرگان که با تخت و افسر بدند — بنزدیک کسری مقیم بدند
بشاه جهاندار دادند گنج — بجنگ ایچ کس گنج چون درد و رنج
وزایشان گروگان که جنگی بدند — نهادند بر پشت پیل بلند
اسیران که از گنج قیصر زراند — بسوی مداین فرستاد شاه
بگرد اندر نگه کرد آن شهر شاه — زمین دید رخشان تر از چرخ ماه
ز بس باغ و میدان و آب روان — همی گشت و شد برگشته جوان
چنین گفت با موبدان شهریار — که انطاکیه است این اگر نوبهار
کسی کو ندیدست خرم بهشت — ز مشک اندر و خاک یاز و خشت
درختش ز یاقوت و آبش گلاب — زمینش شده آسمان آفتاب
نگه کرد باید بدین تازه بوم — که آباد باد آن همه شهر روم
یکی شهر فرمود نوشین روان — بدو اندرون آبهای روان
نگه دار انطاکیه چون چراغ — بر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
بزرگان روشن دل و شادکام — ورا زیب خسرو نهادند نام
بدان زیب خسرو چو خرم بهار — بهشتی پر از بوی و رنگ و نگار
اسیران که از شهرها بسته بود — ببستند کان دشت آغشته بود
بفرمود تا بند برداشتند — بدان شهر نو شاد بگذاشتند
چنین گفت کین نو آورده جای — همه گلشن و بوستان و سرای
بگردد نه هر کسی را بکام — یکی جاثلیق اندر و نام
ببخشید بر هر کسی خواسته — جهان چون بهشتی شد آراسته
ز بس برزن و کوی و بازارگاه — تو گفتی نماندست بر خاک راه
بیامد یکی برزن کفش گر — چنین گفت کای شاه بیدار گر
جاثلیق پس اندرون جای من — یکی توده بد پیش ایوان من

چو مهراس پس کهتر قیصر شنید — ببرید از آن بند با کلید
رسیدند نزدیک نوشین روان — چو آلماس پس کرد زبان روان
چو مهراس نزدیک کسری رسید — برو بر یکی آفرین گسترید
تو گفتی ز تیزی و از راستی — بپیراست بپرداخت بی کاستی
بکسری چنین گفت کای شهریار — جهاندار دین اجمند باد
بروی تو اکنون و ایران تهیست — همه مرزبانی اندر و برتهیست
مراکه که قیصر نباشد بروم — نسیحد یکی لشکر این مرز و بوم
همه سود دستیدی نزد و م بود — جو او کم شود مردمی کم بود
که از رزم و دانش بروکاستست — که این رستخیز از بی خواستست
که روشن روان باز گنج بوم — بیاورد این کین گنج روم
چو بشنید از این سخن شهریار — دلش گشت خرم چو باغ بهار
ببد رفت از هر جای آورده بود — اگر بدره و زر که برده بود
اگر زر که بیر وهمه خاک روم — تو سازکن بوی زین سر فراز بوم
نهادند بر روم بر باژ و ساو — پراکنده دینار و چرم گاو
و ز انجا که نالان گاو دم — شنیدند آواز رویینه خم
جهاندار بیدار لشکر براند — بشام آمد و روز گاری بماند
بیاورد چندان سلاح و سپاه — همان بدره و برده و تاج گاه
که پشت زمین را همی داد خم — ز پیلان و ز گنجهای درم
از آن مرز چون رفتن آهنگ کرد — بشیر وی بهرام بسپرد جای
بدو گفت کین باژ قیصر بخواه — مکن هیچ سستی بسال و بماه
تو کوشید شیروی و روی زمین — همی خواند بر شهریار آفرین
که بیدار دل باش و پیروز بخت — نگه دار ز ره این کیانی درخت
ببرد راه از در گاه شاه — سوی اردن آمد درفش سپاه

ز قیصر ترا مزد بسیار باد — روان مسیحا ترا یار باد
چو قیصر چه خاقان چین اندر آن — بنگاک اندر آمد سرش همچنان
شنیدم که بر نامور تخت او — نشستی بیاراستی بخت او
ز ما هر چه باید ز نیرو و نخواه — ز اسب و سلاح و ز گنج و سپاه
فرستاد و زو پیش خسرو برفت — بتر دیگ قیصر خروشید و گفت
چو آمد بدر گرگ شد نزد راه — فرستاده و شاه شد پیشگاه
چو قیصر نگه کرد عنوان بدید — ز پیچاکی پیری دلش بر دمید
جهان خیره شد قیصر از پس نبشت — فرستاده را نیز چون دوست
یکی جای دور و شستن فرو آورید — بدان نامه با دوستان انکرید
بیک هفته کرکس که بودی ازان — بتر دیگ قیصر شد انجمن
سرانجام گفتند با کهتریم — ز فرمان شاه جهان نگذریم
خراج و ز همچنین باستر — نه با کام با ایست خود کامه بود
بمی زانکه قیصر چو بنشست — بگو هم بدین مرز ما پیش بود
یکی سال امروز بر مانگاه — بعنوان بپیشی ور از نام شاه
بهر کار داری و خودکامه — نبشتم بهر بهتری نامه
بعنوان ز قیصر پس فر روم — جهاندار دارای آن مرز بوم
فرستاده شاه ایران رسید — بگوید ز ما شاه را هر چه دید
از انده و شادی سخن برگفت — غم و شادمانی نهانی نهفت
بشد نیز قیصر ما زه چند نیز — که پیروز فرزند زه هر بهتری
نذار و ز شاهان کسی گرکس — چو گنجی برد شاه فرمانده پس
چو قرطاس رومی بیاراستند — ز دو رکه فرستاده و در خواستند
وزانپس نخلعتی ساختند — ز پیکانه ایوان بپرداختند
به دو گفت قیصر بیرون گام کرم — که از جنس سپتا لیان کمترم

ز نالیدن بوق و رنگ و درفش — زگرد سواران زمین گشت بنفش
ستاره تو گفتی بآب اندرون — سپهر روان شد بخواب اندرون

خبر یافتن قیصر از آمدن شاه نوشین روان بروم

چو آگاهی آمد بقیصر ز شاه — بر از خشم ایران سپه با سپاه
بیامد ز عمودیه تا حلب — جهان شد پر از شغب و جنگ و جلب
سواران رومی چو سیصد هزار — حلب را گرفتند بهر حصار
سپاه اندر آمد ز هر سو بجنگ — ببستند جنگ ایشان فرود آن درنگ
بیاراست بامردی منجنیق — ز گردان روم انکه بد جاثلیق
حصار سقیلا بپرداختند — گرانسان همی خاسته ساختند
حلب شد گرد از دریا خون — بزنهار شد لشکر بادرون
بیک هفته اندر میان ده هزار — گرفتند و بردند شهر یار
بی اندازه کشتند تا ناپیان — برزم اندرون چند سد کشتگیر
بچرپس سپه گنبد افراختند — بشکیر آتش درانداختند
بگنجه بیستند بر شاه راه — فرو ماند زان کار شاه و سپاه
برآمد بر این روز کاری دراز — بسیم و زر آمد سپه را نیاز
سپهبد ز روز و ماه آزگار — و زان رزم چندی نکه شهریار
که این کار با رنج بسیار گشت — که بر آب و آتش بباید گذشت
ببر از درم باید و دستگاه — جهان خورد و رومی و زرین کلاه
سوی گنج رفتند روزی نهان — دبیران گنجور شاه جهان
از اندازه لشکر شهریار — که آمد درم بیش سیصد هزار
بیامد بر شاه موبد چو گرد — که گنج تو بجه بود از درم باز کرد
بگفت اگر گنج شاه نه شمی — جز آمد مرا گنج شاه تهی
بروم گفتم پیا باز انجواه — میوه ان بخشی ز گنج برآه

بر شاه شد شاد بوذرجمهر | بران خواسته شاه بگشاد چهر
چنین گفت وزان پس که بر زد سپاس | مبادم جز از پاک یزدان سپاس
که در پادشاهیست یک موزه دوز | بدین گونه شاد است گیتی فروز
یکی کودکی دارد او آرزوی | بیامد بما با همین آرزوی
چو واپس شود هی درم صد هزار | چگونه بدادی بدین روزگار
بدان زیردستان لاز شوند | جهانجوی با تخت افرشند
مبادا که نیب اوگر شهریار | درفشان شود شاه بیشه کار
بشاه جهان گفت بوذرجمهر | کرای شاه نیک اختر خوب چهر
یکی آرزو کرد موزه فروش | اگر شاه دارد بگفتار گوش
فرستاده گوید که این مرد گفت | که شاه جهان را خرد باد جفت
یکی پور دارم رسیده بجای | بفرهنگ جوید همی رهنمای
اگر شاه باشد بدین دستگیر | کر این پاک فرزند گردد دبیر
ز یزدان بخواهم همی جان شاه | که جاوید باد این سپهر و کلاه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد | چرا دیو چشم ترا خیره کرد
برو همچنان باز گردان شتر | مبادا کزو سیم خواهیم و زر
چو بازارگان بچه گردد دبیر | هنرمند و با دانش و یادگیر
چو فرزند ما برنشیند بتخت | دبیری بیایدش پیروز بخت
هنر یابد از مرد موزه فروش | سپارد بدو چشم بینا و گوش
بدست خردمند مرد نژاد | نماند بجز حسرت و سرد باد
شود پیش او خوار مردم شناس | چو پاسخ دهد زو پذیرد سپاس
نخواهیم روزی بدان گنج شاد | درم زو مخواه و مکن رنج یاد
هم اکنون درم باز گردان برو | ز گنج ار درم موزه دان مخواه او
فرستاده برگشت شد با درم | دل کفشگر زان درم پر ز غم

چه قیصر جوان بی خرد با ملاز | ز بالش روان را گرفته زبون
همه هوشمندان اسکندری | گرفتند پیروزی و برتری
کنون گر بگردد ز فرمان ما | بپیچد دل از رای و پیمان ما
بدو گفت کسری ازین بیم و هم | سپاهی ز کشور بخوان بهم
چو بازارگان ان درم سخت کرد | فرستاده را کار بر تنگ کرد
از آباد و بوم سر برید خاک | ز گنج و ز لشکر نداریم باک
فرستادگان خاک دادند بوس | چنان چون بود مردم چاپلوس
کرای شاه پیروز برتر منش | نگارنده دست بکین بر منش
همه سر بسر خاک رنج تو ایم | همه پاسبانان گنج تو ایم
چه خشنود باشند ز ما شهریار | بباشیم پیروز بر روزگار
ز رنجی که با دید شنشاه گرد | همی رومیان ان نبرد خرد
ز دینار بر کرده چرم گاو | بگنج آوریم از پی باژ و ساو
یکی پیش شه فرمان و رای راست | بدیده و دل گرچه آن ناسزاست
چنین داد پاسخ که از کار گنج | سزاوار دستور باشد برنج
همه رومیان پیش موبد شدند | خروشان ز بد اختری بد شدند
فراوان بهر در سخن راندند | همی از قیصر بروخواندند
ز دینار گفتند و از گاو پوست | ز چیزی که آرام روم اندروست
چنین گفت موبد که گر زورمند | ز دیبا چه باید بدین پرنیند
بهنگام برگشتن شهریار | ز دیبای زربفت باید هزار
که خلعت بود شاه را در زمان | چه با کهتر و چند با مهتران
چو خلعت بود لشکر شاه را | برآید مگر کاروان چاره را
ببندند بر هم عهد و پیمان بند | از اندیشه آزاد دل آسمان بند
که خسرو نگردد ازین مرز بوم | مگر پیش آید همی شاه روم

بدان فیلسوفان سخن گفت از این / که دستوری از شاه ایران زمین
بخواهیم کزین پس بنا شد پدید / ازین پیش آمد بجا پدید
چو خورشید بنمود بر چرخ تاج / جهان شد بکردار تابنده عاج
چو بنشست نوشین‌روان بر سریر / بیامد بپیشش قیصر نیکبخت
چو چهره و رای نیک و دل نیکبخت / که با خوری باد و جان تو جفت
چو خواهی شدن رای و کام تو باد / همه روم یکسر بنام تو باد
برین برنهادند گشتند باز / همه یک بر دند پیشش نماز
ببخشاید چندی بران رزمگاه / چو آسوده شد شهریار و سپاه
ز لشکر یکی مرد بگزید گرد / که دانش شمار نشست و سترد
سپاهی بدو داد تا باز روم / ستاند باره و آباد بوم
وز آنجا بیامد سوی طیسفون / سپاهی پس پشت و پیش اندرون
همه یکسره با درم سیم و زر / بزرین ستام و بزرین کمر
ببستش پرنیانی درفش و میان / تو گفتی نوا شد همه پرنیان
در و دشت گفتی که زر بیخته است / که بر کوه گوهر بر و بر برست
چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه / بیامد و بشد تا در بارگاه
همه مهتران خواندند آفرین / بران شاه بیدار با داد و دین

داستان نوشزاد که از دین پدر برگشت و کیش [illegible] گرفت

مرا گوید از موبد نامدار / بمرد گرد یاقوت گوهر نثار
خجسته اندر آمد بجای نشست / ابر مهتری شاه بنمود دست
ازاید کنون گفتن از سوزه روز / ز ماه محرم گذشته سه روز
اگر پارسا باشد و رای زن / یکی گنج باشد پراگنده زن
بویژه که باشد ببالا بلند / فرو هشته تا پای مشکین کمند
خردمند و هشیار با رای و شرم / سخن گفتن چرب و آواز نرم

داستان

نه زو بار یابد که باشد نه برگ / ز خاکش بود زندگانی و مرگ
یکی داستان کردم از نوشزاد / که هرگز ورا نام نیکو مباد
اگر چرخ را کج و قدری بود / تماما که قدرش بکسری بود
بر سر چرا هیچ اندر رای او / نشستن گهی جست برجای او
ز من بشنو این داستان سر بسر / بگویم ترا ای پسر در بدر
چو گفتار دهقان بیاراستم / بدین خویشتن را نشان خواستم
که ماند ز ما یادگار چنین / بران آفرین کو کند آفرین
پس از مرگ بر من که گوینده ام / بدین نام جاوید جوینده ام
چنین گفت گوینده پارسی / که بگذشت سال از برش چارسی
که هر کس که بر داد و گردی نشست / نه مردم نژاد است کافر پرست
هم از نوشزاد آمد این داستان / که یاد آمد از گفته باستان
چو بشنید فرزند کسری که بخت / بپرداخت زان خسروانی درخت
در کاخ بگشاد و زندان شاه / ره انجمن شد ز هر سو سپاه
کسی را که بند خرد جسته بود / ز زندان نوشین‌روان بسته بود
ز دیوانگان بند را برگرفت / همه شهر از او دست بر سر گرفت
بشهر اندرون هر که ترسا بدند / اگر جاثلیق و سکوبا بدند
همه انجمن کرد بر خویشتن / سواران گردنکش تیغ زن
فراز آمدندش تنی سی هزار / همه نیزه‌دار از در کارزار
ازین آگهی شد بقیصر رسید / ز کسری جهان فرو دادی دید
بتیغ اندرون رفت خورشید آب / ز گیتی بریده شد امید او
یکی نامه بنوشت نزدیک خویش / ز قیصر چو آمد بیک کیش خویش
که برگشت با او به ره تو بیی / هم از راه و هم کیش قیصر توی
همه شهر از او در گه کار رشد / ز بخت به گشته بیدار شد

برازنده را بود دانشش | برازنده خوب و رخ چاک پر آتشش
جهان گنج و دینار و کاخ بلند | نخواهد بدان مر ترا سودمند
نه فر و نه دیهیم و تخت و کلاه | ز ایوان سیامک گنج و سپاه
نه چهره و بالا نه نوشین روان | ز جمشید و ضحاک کی کیستان
چه افریدون و بهرام بزرگ | برو بگذرد روز و بیگاه لگ
سخن ماند آید ماند بسی | بزرگی بود ور شاد و نبود کسی
گروهی که یارند با نوشزاد | بکارگه سپهری بگردند باد
اگر خود کنند یا بی زر و زر بد | بزرگی شاد و بخت سر و
دودیگر که از مرگ شاهان داد | بگیرد کسی یاد و جبر بدنژاد
سر تخت شن نادر از ما بارگشت | چنین دیو باده هم آورگشت
نباشد برو بایدیران سخن | بروز وخت چون خواست آید بن
همی تا برابر بود خواستار | جو او پس نباشد جهان شهریار
نبایست کو تر و ما بارگاه | برین گاه کی جنبه و کرد و تباه
اگر بخت گشتی بکری تهی | هم او بود زیبای شاهنشهی
چنین بود خود دور خور کیش او | نداور جان بد اندیشه او
ازین بر دل اندیشه و باک نیست | اگر کیش فرزند با باک نیست
وزین خواسته کو تبه کرد و تیز | همی بر دل با بسنجد بچیز
وزان پس که با او بهم ساختند | ور از رزم ما دل بپرداختند
بد اندیش و بدکار و بدگوهرند | بدین زیر و پستی نه اندر خورند
ازین دست خواست بر با سخن | نگر داد ایشان تو دل بد مکن
دار سپس پاک از جهان داورست | که از دانشش برتران برترست
نباید که شد جان ما ناسپاس | بنزدیک یزدان نیکی شناس
مرا داد بهروزی و فری | فرونی و دو بهیم شاهنشهی

بدین داستان زد یکی مهر وش | بهر ستار با هوش شیرین منش
که هر کو بزرگ بود گشت شاد | وز انداشتن زندگانی نباد
بسی گرد زد خسروان باز گشت | بروز زندگانی بباید گذشت
تو بی تیرگی و شاد بجوی | که با دانش او باشد اندازه بجوی
ز اسانی و دیدی رنج پس | ز دانشش نباشد ز رنج بس
تو با پسیج کردان سخن درستی | که گر مغز او نی دگر بوسستی
جهجوی بگردار و رنگ و بوی | نجوا هد بود دانی بود رو
بیاگند بود و زیر و بیم گزند | که گر دون گردان برادر بلند
سپاهی که رهست با نوشزاد | نگاه سپهر ... جندین زداد
توانا جز از بادو بازی مدان | که آرد جهان بی درازی مدان
فرانکس که ترسا ست اندیشش | همی ازین کیش جنیدپرستش
چنین است و دین مسیحا کرم | زنی بیش کرد و کسی زو درم
نه برسوی راه مسیحا بود | بجز جام خشم علیسیا بود
دودیگر که او بدراجستم کان | نه بسوز و نه خواه گوید سخن
از ایشان کی آهنست و زربیست | در و باده باران سان گست
بجنگ اگر رفته شود و ... | بر و زین سخنها سخن هیچ باد
وگر دل نداراستی ... | ابر راستی گیرد ... بپیله
نباید که آذر یا بد تنش | شود رخنه از رزم پیراهنش
کر هو شیدیه رو یا ان او ور مان | سر آرند بر خوشتن بر جهان
هم ایوان روبه که زندان او | نبود انکه بود ... فرمان او
ودیگر نکیهی برو بر ببند | واگر چه چنین خوار گشت ارجمند
ز هوشیده بنیاد و از خورد نی | ز دانکه ... نه نم ... پتر دنی
بر هیچ گنج نباید بچیز | کر جز این سخنها نیز زهر بیز

سپاهی بزرگ از در دین برفت / بشد رام برزین سوی جنگ تفت
بشاوند سه با سوی نوشزاد / سپه را انجمن کرد و روزی بداد
همه جاثلیقان و بطریق روم / که بودند اندران مرز آباد بوم
سپهدار شماس پیش اندرون / سپاهی همه دست شسته به خون
برآمد خروش از در نوشزاد / بجنبید لشکر چو دریا ز باد
بهامون کشیدند یکسر ز شهر / برانجنگ پیکار دل پر ز کین
چو چیزی که رخشنده بود نام اوی / بجوشید از دشت و کینه جوی
چو کرد سپهدار برزین بدید / بزد نای رویین و صف برکشید
گروه سواران و جوشن وران / گرایید از گرزهای گران
دل سنگ خارا همی بردرید / کسی روی خورشید تاریک دید
بقلب سپاه اندرون نوشزاد / یکی ترگ رومی بسر برنهاد
سپاهی چو از جاثلیقان روم / که بیجاده بد لعل از لعل بوم
تو گفتی که خاشاک جوشان سپهست / هوا ابر او خروشان سپهست
زره دار گردی بیامد دلیر / کجا نام او بود پیروز شیر
خروشید کای نامور نوشزاد / سزد گر نپیچی تو چندین ز داد
بگشتی ز دین کیومرثی / هم از راه هوشنگ و طهمورثی
مسیح فریبنده خود کشته شد / چو از دین یزدان سرش گشته شد
ز دین آوران دین آن کیش مجوی / که او کار خود را ندانست روی
اگر فر یزدان برو تافتی / جهودان برو راه کی یافتی
بدرست ان جابر هشیار بود / شنیدی که با روم قیصر چه کرد
تو با او کنون جنگ سازی همی / درست با جان برفشانی همی
بزرزند و بوم یابی کنار / چگونه است کین خیره این راه
ترا فر برزست لیکن [illegible] / ازان پیش [illegible]

اگر کشته شد او بدین پاک / بلندی به بد آمد از تیره خاک
اگر من شوم کشته زان باک نیست / کجا زهر مرگ است تریاک نیست
بگفت این سخن پیش پیش و زره / بپوشید روی هوا پر ز تیر

کشته شدن نوشزاد در جنگ رام برزین

برفتند گردان لشکر ز جای / خروشیدن آمد ز کوس و ز نای
بسی برجوشن برانگیخت بیم / بیامد کرو دار و افروخت شب
جهان لشکر شاه ایران ببرد / ز پیش سپه در نماند ایچ گرد
فراوان ز شیران لشکر بکشت / ازان کار شد رام برزین درست
بغرید و تا تیر باران کنند / هوا چون تگرگ بهاران کنند
از آن آتش لشکر از هر سوی / از آوا چنین هر سوی بدخوی
بگرد اندرون خسته شد نوشزاد / یکی گرد از آن خسته پیروز باد
بیامد بقلب سپه بر زره / تن از تیر خسته تن از درد زرد
چنین گفت پیش دلیران روم / که جنگ [illegible] و خورشید [illegible]
بنالید گریان سقف از نهاد / سخن هر چه بودش همه کرد یاد
بدو گفت کین روز کار من است / زمین بستر و [illegible] سستم
هم اکنون بخاک اندر آید سرم / سواری بر افکن تو زی مادرم
بگویش که شد زین جهان نوشزاد / سرآمد بر او روز بیداد و داد
تو از من مکن دل بزاری برنج / که اینست رسم سرای سپنج
مرا بهره این بود ازین تیره روز / دلم خواست پیشی و گیتی فروز
ترا ایدر از مرگ را چاره نیست / اگر مرد خوانی عنم خورد و مخور
مرا من نگشتن بیازید و دوخت / همه خیره از من که نشنود نیست
مکن دخمه و تخت و گنج دراز / بنزدم مسیحای کو رو پیاز
تا کافور باید نه مشک و عبیر / که من زین جهان خسته گشتم به تیر

گذر جوی چندین جهان آزموی — گلش زهر دار و ببرزی ببوی
نگردان سر از دین و از راستی — که خشم خدا آورد کاستی
چنین یافتی دل ز غم باز کش — مزن بر دلت بر ز تیمار کش
گرت مست جامی بی زرد خوار — بدل خرمی ران از غم خار
نشاط و طرب جوی مستی مکن — کز افزون ببرد از مغز او سخن
اگر دولت چیز بگرفت آب — ترا روز محشر نباشد لب
نگر خواب را بیهده نشمری — یکی بهره دانش ز پیغمبری
بویژه که شاه جهان بیندش — روان درخشنده بگزیندش
ستاره زند رای با چرخ و ماه — سخنها پراگنده گردد براه
روانهای روشن ببیند بخواب — همه بودنیها چو آتش بر آب

تعبیر کردن بوذرجمهر حکیم خواب نوشیروان را

شبی خفته بد شاه نوشین روان — خرد پیر و بیدار و دولت جوان
چنان دید در خواب کز پیش تخت — برستی یکی خسروانی درخت
شهنشاه را دل بیاراستی — می و رود و رامشگران خواستی
چو بیدار شد شاه گیتی فروز — شب تیره و گیتی از دست روز
چو خورشید بر زد سر از پشت گاه — ز هر سو بر او جوش نگاه
نشست از بر گاه کسری دژم — ازان خواب گشته دلش پر ز غم
گزارنده خواب پاسخ نداند — کزان دانشش بندی برنج اندر
بگفت آن کجا دید در خواب شاه — بدان موبدان نماینده راه
گزارنده خواب را خواندند — روانها بدرگاه بنشاندند
بدانائی آنکس که خشنود شود — ز نام نکوییش نیکو شود
ز دانندگان چون شه پاسخ نیافت — باندیشه دل سوی چاره شتافت
فرستاد هر سو یکی موبدی — جهانجوی بیدار دل بخردی

[illegible]

فرستاده گفت ای خردمند — بگرداند او گرد دانا بکرد
بگریست آن کودک از دخت — زنو به که از دولت آمد بخفت
نی شد زبون در جهره و ستاد — بگو تا چه داری و بگفت باد

بگویم من این گفت جز پیش شاه — بدانگه که بنشاندم پیشگاه
بداد آن فرستاده اسب و درم — چو گوهر که باشدش اندیش کم
بر اسپی نشاندش بیاراستش — جوانی و شیوا و در خورد پیش
برفتند از آن پیش شاهان مرو — خرامان چو زیر گل اندر تذرو
چنان هم گرازان و گویان براه — ز هر گونه از راز و از رنج و گاه
رسیدند جائی که آب بود — چو هنگام خوردن و خواب بود
بزیر درختی فرود آمدند — چو چیزی بخوردند دم بر زدند
بخفت اندران سایه بوذرجمهر — یکی چادر اندر کشیدش بچهر
هنوز آن گرانمایه بیدار بود — که با او بره اندرون یار بود
از اندیشه دل نیارست خفت — ازان کودک دانش و دل نهفت
نگه کرد و پیش یکی مار دید — که از چادر خفته سر برکشید
ز سر تا بپایش ببوئید سخت — شد از پیش او سوی شاخ درخت
چو مار سیه بر درخت شد — سر کودک از خواب بیدار شد
جوان زد یکی اسود سرش او بدید — بر آن شاخ باریک شد ناپدید
فرستاده اندر شگفتی بماند — فراوان بر او نام یزدان بخواند
بدو گفت کین کودک هوشمند — نگاه او بیند در بلندی بلند
وزان پس پویان بر او انجمن — خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده از پیش کودک برفت — بر تخت کسری خرامید گفت
بدو گفت کای شاه نوشین روان — تویی جفت بیدار و بخت جوان

[illegible]

دگر باره بر پیش بگذاشتند | همی خواب را خیره پنداشتند
غلامی پدید آمد اندر میان | ببالای سرو و بچهر کیان
تنش لرز لرزان بکردار بید | دل از جان شیرین شده ناامید
کنیزک بدان حجره هفتاد بود | که هریک یکی سرو آزاد بود
یکی دخت مهتره چاج بود | ببالای سرو و برخ عاج بود
غلامی چنین پیکر و مشکبوی | بجای پدر مهربان دیده اوی
بسان یکی بنده در پیش او | بهر جای رفتی بدی خویش او
بپرسید از و شاه کین مرد کیست | کی کاین بنده در پرده در کار چیست
چنین برگزیدی دلیر و جوان | میان شبستان کشیدی دوان
چنین گفت زن کین مرا کهترست | چو لنت بمن از همه بهترست
پدر ما جدا مادر یکیست | از و بر تن من همی ترس نیست
چنین جامه پوشید کز شرم شاه | نیارست کردن بما در نگاه
برادر کز زو تو پوشیده روی | ز شرم تو بود این بهانه بجوی
چو بشنید این گفت نوشین روان | شگفت آمدش کار آن سرو روان
بدانست کان گفتن اوست نوش | دلش ز آتش غم برآورد جوش
برآشفت از آن پس بریشان بگفت | کز این هر دو را خاک باید نهفت
از انجا بیزدان و تن را روان | بس برد از شاه نوشین روان
برو بخت شان شبستان شاه | بدان تا و گر چه نخ دیگ کند
گزارنده خواب را بدره داد | ز خورد و ز پوشش و زر گشت شاد
فرو ماند از آن دانش بشگفت | ز گفتارش اندازه باید گرفت
نوشتند نامش بدیوان شاه | بر موبدان نامه در راه
جهان شد کران نامور موبدان | ستاره شناسان و از بخردان
بهر دانش کر مهل بر گذشت | از آن نیلوفر فان جش در است

نخستین چو از بند بگشاد لب | بیزدان ستودن سزاوار او
دگر گفت روشن روان کسی | که کوتاه گوید بمعنی بسی
کسی را که مغزش بود پر شتاب | فراوان سخن باشد و دیریاب
چو گفتار بیهوده بسیار گشت | سخن گوی در مردمان خوار گشت
هنر جوی و تیمار بیشی مخور | که گیتی سپنجست و ما برگذر
همه رو بپستی نهد هر چه هست | ز بازوی کژی بباید برست
دل کینه بند وز دست | وزین هر یکی را دگرگونه‌ست
سر راستی دانش ایزدیست | چو دانستیش زو نترسی بدیست
هرآنکس که در کار پیشی کند | همه رای و آهنگ بیشی کند
خردمند دانا و خرم نهان | تنش زین جهانست و دل زان جهان
نیابی تو بر بخشش خویشتن | که تیمار و جان باشد و رنج تن
ز نیرو بود مرد را راستی | ز سستی دروغ آید و کاستی
بدانش چو جان ترا مایه نیست | به از خامشی هیچ پیرایه نیست
چو دانش خویش مر اوری | خرد از تو بگسلد داوری
توانگر بود هر که را آز نیست | خنک بنده کش آز انباز نیست
مدارا خرد را برادر بود | خرد بر سر جان افسر بود
خرد چون گسست از دل شهریار | فرامشش گردد و ناسپاس
چو نادان ترا دشمن جان بود | دلش هموار بفرمان بود
توانگر شد آنکس که خرسند گشت | بیزدان و به تیمار زو در گذشت
بآموختن چون فروتن شوی | سخن را ز دانندگان بشنوی
همی بر سر دانش افزون شوی | ز اندیشه و رای برتر شوی
بگفتار کز خیره شد رای مرد | نگردد کسی خیره در کارکرد
هر آنکس که دانش فرامش کند | ز گفتار و کردار خامش کند

نشاید گذشتن ز پیمان او / نه پیچیدن از راه و فرمان او
نشاید دلش را که باشیر شاد / چو داد از زمانه نجوییم داد
هنرهاش گسترده اندر جهان / همان راز او در نهفت اندر نهان
شنو تا بگویمش از ده دلیر / از آتش نترسد دل نره شیر
اگر کردوفرمانش بگیرد بسنگ / دلش خیره خواهیم و نور ترنگ
همه بنده شاه است و یکی شما / گر او بیند و چاره دست و ربکار
سر تاجور فر یزدان بود / خرد مست از آن شاه و خندان بود
اندازه بنشست آن گروه شاد / دل او ز مغز و دانش آراسته
شنیدند گفتار مرد جوان / فرو گشت فرتوت زار و روان

مجلس دوم

دگر هفته روشن دل شهریار / همی بود و آمد در خواستار
دل شاه کسری بپیچید / که خواهست گفتار دانا شنید
کسی کو سزاوار درگاه بود / بدانسته کی در خور شاه بود
برفتند دانندگان سخن / جوان و جهاندیده مرد کهن
سر افراز بوذرجمهر جوان / بشد با حکیمان روشن روان
حکیمان داننده هوشمند / رسیدند نزدیک تخت بلند
نهادند رخ سوی بوذرجمهر / که رخشنده روان روی برافروخت چهر
از ایشان یکی بود فرزانه تر / بپرسید از او از قضا و قدر
که انجام و فرجام و خوبی سخن / بگو تا ز این کار انگشت بن
چنین داد پاسخ که جوینده مرد / جواد و شب و روز با کار کرد
بود راه روزی برو تار و تنگ / بجوی ای خردمند آب و باد رنگ
یکی ناسزا خفته بر تخت بخت / همی گل فشاند برو برد و درخت
چنین است رسم قضا و قدر / ز بخشش نیابی به کوشش گذر

دگر گفت کز ما چه نیکوتر است / کدام است پیشی گرا در خور است
چنین گفت کای کوشنده تر / به نیکی و کردارش اندیشه تر
بکوشد بجوید نکوهش جهان / خرد را بسنگام با همرهان
دگر گفت بر مرد پیرایه چیست / وزین نیکوییها گرانمایه چیست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد / گراو نیکویی را سزاوار کرد
ببالد بکردار سرو بلند / هنرمند بخشنده و ارجمند
اگر ناسزا را ببایید بشک / بپوید ترو بید هرا ز خاک خشک
دگر گفت کاندر سرای سپنج / نباشد خردمند بی درد و رنج
چه سازیم تا نام نیک آوریم / در آغاز فرجام نیک آوریم
بدو گفت شو دور باش از گناه / جهان را همه چون تن خویش خواه
سر خیره کانست نباشد پسند / تن دوست و دشمن بود دردمند
دگر گفت کوشش ز اندازه بیش / چه گویی کزین دو کدام است پیش
چنین داد پاسخ که اندر خرد / چو اندیشه چیزی ز اندر خورد
ز کوشش بجوید بکار آیدت / چو خواهی که رنجی بیارایدت
سزای ستایش دگر گفت چیست / اگر بر نکوهیده باید گریست
چنین گفت کاین یزدان پاک / فزون دارد امید و هم بیم و باک
دگر گفت کای مرد روشن خرد / که را بیشتر رنج می بگذرد
کدام است خوشتر مرا روزگار / ازین بیشتر چرخ ناپایدار
سخن گوی پاسخ چنین داد باز / که هر کس که باشد امن و بی نیاز
زمانه بجوید و راد و داد / خرد دار گیتی بر او باد داد
بپرسید دیگر که دانش کدام / بگیتی که باشد از او شادکام
چنین گفت کان کو بود بردبار / بنزدیک او مرد بی شرم خوار
دگر آنکه مغزش نجوشد بخشم / نجوید به بخشم زکه کار خشم

تن خویش را پروریدن بناز / در سخت بستن در رنج و آز

نگه داشتن مردم خویش را / ز تن کوشش و رنج درویش را

سپردن بفرهنگ فرزند خود / که گیتی بنادان نباید سپرد

چو فرزانه دیرینه باشد پسر / نوازنده باید که باشد پدر

بپرسید دیگر که فرزند ست / بتر و پدر را کجا کش کجاست

چنین داد پاسخ که از تو بدر / گرامی چو جانست فرخ پسر

پس از مرگ نامش بماند بجای / از ایران ببر خواندش رهنمای

بپرسید دیگر که از خواسته / چه باشد که دارد دل آراسته

چنین داد پاسخ که مردم بچیز / گرامیست و آنچه خواستست نیز

نخست آنکه باید بدو آرزوی / ز بیشیش پیدا شود رنج نوی

دگر چون بباید بیاری بکار / همان پیش نیک مرد شاهوار

دگر گفت با تاج نام بلند / گر افزونی از چیز او سود چند

چنین داد پاسخ گران شد بار / گر این بود مرد هنر کار

ورا ایزد و بد مر اسپان شود / زمین زیر تختش تن آسان شود

دگر گفت مردم توانگر بخست / بگیتی در از رنج دردی بکاست

چنین گفت کانکس که از بخش / ببخشش نشد و بد جهد بلند

کسی را که بخت ابنار نیست / بد اندر جهان بدتر از نیست

از و ماندار ان ... ماندند / همه هم زبان آفرین خواندند

زبان خوب گفت آن ... / شدان ... ز بلبل ...

مجلس سیوم حدیث خواستن خسرو از بوزرجمهر و تحسین گفتن او کسری را

چو بگذشت یک هفته هشتم پگاه / نشست از بر تخت فیروز شاه

بخواندند کسانی که دانا بدند / بگفتار دانش توانا بدند

بگفتند هر گونه هر کسی / نمایندش ... بسی

چو کوشش نباشد تن زورمند / نیارد سر از آرزوها ببند

چو کوشش باندازه اندر خورست / جهاندار کوشنده و پرورست

خوی مرد دانا بگویم پنج / وزین پنج عادت نباشد برنج

چو دانا که عادت گرفت چیز / نباشد بر آن کو بر تخت نیز

نخست آنکه هر کس که دارد خرد / ندارد غم آنکه زو بگذرد

نه شادی کند ز آنکه او یافتست / ز برگشته روز و شود یافته

بنابوده چیزی ندارد امید / [illegible]

چو از پنج و زین تن اسپان شود / زنا بوده ... شود

که ... / شود ... دیگر

ز نادان که گفتیم هفتست را / که ... خشم آورد بی گناه

کشاید در گنج بر ناسپند را / ز نادان مرد باید ... گر ...

سه دیگر بیزدان بود ناسپاس / نباشد ... مردم شناس

چهارم که با هر کسی راز خویش / بگوید برافراز و آواز خویش

به پنجم ... سود مند / تن خویش را ... ... گزند

ششم ... / همی ... چو ... بار

بهفتم که بستیهد اندر دروغ / تهی شرم اندر بکوید فروغ

جهاندار تو ای شیر دل بلند / که از ... گزند

چو بر انجمن مرد خامش بود / از آن خامشی دل بر آرامش بود

سپردن ... گوینده کوشش / تن تو ... ...

سخنها شنیده فرامش مکن / که تاج ... تخت شاهی ...

چو خواهی که دانسته آید بیر / بگفتار ... بشنید ...

چو ... خواهی ... جای نام / زبان ... جون ...

چو با مرد دانا ... باشد نشست / ... دست ...

همان گر سخن مرد چیره ورست | چو از پیش گوید نشان خردست
دگر آنکه بی‌های نا آمده | گریزد چو از دام مرغ دده
سه دیگر که بر به توانا بود | بپرهیزد از خشم و دانا بود
نیازارد و بکار ناکرده نیست | نیازارد و از رنج کاری نرست
تمام گیتی برو بگذرد | بر ماند روز را بشمرد
ز دشمن چو نخچیر از شیر تر | بر و دست چون پوست بر تیر تر
ز شادی که فرجام او بد بود | خردمند زان زیان کم بود
تن آسانی و کاهلی دور کن | بکوش و ز رنج تنت سور کن
که اندر جهان سود بی رنج نیست | هر آنکس که کاهل بود گنج نیست
جهان زنده باد انوشین روان | همیشه جهاندار و دولت جوان
برخواندند آفرین موبدان | کنارنگ و بیدار دل بخردان
ستودند شاه جهان را همی | برفتند با خرمی هر کسی

مجلس چهارم

دو هفته برین نیز بگذشت شاه | بپرداخت روزی یکی بارگاه
بفرمود با موبدان و ردان | بایوان خرامند با بخردان
بپرسیدشان از تن و ایزد و | ز هستی ز آرام و فرهنگ و داد
ز شاهی و از تاج گنج آوری | ز انجام و فرجام و فرهنگ و ...
سخن کرد از آن موبدان خواستار | بپرسش گرفت آنگه آن کار و بار
بیوزرجمهر آن زمان شاه گفت | که رخشنده گوهر برآر از نهفت
یکی آفرین کرد بوذرجمهر | که ای شاه روشن دل و خوب چهر
جهاندار گشته جهان نیز شاه | کجا چون تو ننهاد بر سر کلاه
بداد و بدانش بتاج و بتخت | بفر و بچهر و برای و بخت
چو بر هر کاری بر هر کار | که نیکو بدست بر بنا تاجدار

گشادن بر و بوم در گنج خویش | نباید که بادا دو با رنج خویش
مران کو گنه کرد و بیداد دست | دل شاه بخشد نباید بخست
چو برگشت دست کرو دور از | نخواهد جز از فرمان یزدان سپاس
و گر دشمنی یابی اندر دلش | چو خوبان شد از بوستان برکشش
اگر دیر ماند بنیرو شود | وزو باغ شاهی پر آهو شود
چو باشد جهانجوی با فر و برز | نباید که بازو بتیغ و بگرز
ز دستور بدگوهر و خیره به | تباهی بدیهیم شاهی رسد
نباید شنیدن ز دو زاهد سخن | چو بدگوید ایزد ازو در فکن
همه راستی باید آراستن | ز کژی دل خویش پیراستن
چو این گفته‌ها بشنود بار پا | خود را براند دل با دوشت
ز شاه جهاندار جز راستی | نزیبد که دیو آورد کاستی
کند آفرین تاج بر شهریار | شود تخت شاهی برو پایدار
بماند بدو و تاج شاهی و تخت | بلند اندیشش نومید کرد و دخت
چو برگرد این چرخ ناپایدار | ورا نام نیکو بود یادگار
بجا ماند تار و نماند جو این | سزا یافت مرد جوان روشن روان
و گفتار او انجمن خیره گشت | همه رای دانندگان تیره گشت
چو نوشین روان این سخنها شنود | بروی شهنشه یکی گنج زر زود
وزان بند با دیده بر لب کرد | دو دانش براز در خوشاب کرد
یکی انجمن لب پراز آفرین | برفتند از ایوان شاه زمین

مجلس پنجم

برین نیز بگذشت یک هفته روز | بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
بیاراست آن گاه در لاجورد | بیاراست گیتی بدیبای زرد
شهنشاه بنشست با موبدان | جهاندیده و کارکرده روان

مجلس ششم

دل شاه گیتی بر آن بازگشت / روان ورا دیده انباز گشت
ورا دید فرهنگ با کم بود تیز مغز / ز گفتار او کار بایست نغز
دگر کارزاری که هنگام جنگ / بترسد ز جان و بپیچد ز ننگ
توانگر که باشد دلش تنگ و زشت / شکم بر زمین بهتر او را ز خشت
چو بر مرد درویش گیرد آوری / نه زیبد ز بیننده مهتری
چو گرگی که گشت بر تلخ خوش بود / بس از زرگ جانش بر آتش بود
چو کاهل بود مرد در کارها / از او سیر گردد دل روزگار
نماند زبانی درستی جوان / مبادش تن و جان مبادش روان
چو بود در جهان تخمهای نغز / گزیده بدانش بیاراست مغز
چنین گفت کای شاه خورشید چهر / بکام تو بادا درفشان سپهر
جهان دان که هر کس که دارد خرد / بدانش روان را همی پرورد
نکوهنده درگاه بد خواه گرد / نکوهنده تر زو دو فرش نژاد
یکی آنکه عالم بود بی فروغ / نگیرد ز بیهوده دانا فروغ
بهی بد که باشد که همتا بگنج / سپاهی که او سر بپیچد ز رنج
دگر دانش مند کو از بزه / نترسد که خون بود نامزه
پزشکی که باشد تنش دردمند / ز بیمار چون باز دارد گزند
چو درویش مردی که پاکیزه نیست / کمان جست گفتن نیرزد پشیز
نباید وز دانش بود بی نیاز / سپاهی بسوگند بی ایمنی
اگر باد نوشین تو را رهنمود / نباشد که هم بدرست رسد
بهفتم خرد مند کاندر خشم / بجز کم کسان بر کار درود چشم
بهشتم نیادان نماند راه / بیرون کاهل کجا کارگاه
سران بی خرد کو بباید خرد / پشیمان شود هم ز گفتار خورد
دل بودم بی خرد یار رود / نداند که تا بود ننگ خوی

بپرسید پس موبد موبدان / که ای برتر از دانش بخردان
کسی نیست بی آرزو در جهان / اگر آشکارا بود گر نهان
نهان از ره آرزو باید ست راه / که بیند بود مرد را دستگاه
که این ره آید ترا سودمند / کدامست تا درد و رنج آکند
چنین داد پاسخ که راه از دو ست / گذشتن ایزد کدام آرزوست
ز گیتی یکی گشتن خاک / که راهی درازست و با ترس و باک
خرد باید ش زین سخن رهنمون / که ایزد ببستی چرا و نه چون
خردمند را خلعتی ایزدیست / سزاوار خلعت نگه کن که کیست
تو مستند که را خرد یار نیست / بگیتی کسی را خرد یار نیست
چو باشد خرد جان نباشد دو دست / خرد جان پاکست و یزدان پرست
چو بنیاد دانش بیاموختی / سزاوار اگر دو بند شکست
خرد دانش نخستین یزدان گرای / که ترسنده باشد همی بر سرای
بدو بگروی کام دل یافتی / رسیدی بجایی که بشتافتی
دگر دانش آنست کز خوردنی / فزایش هر روزی آوردنی
بکوشی و پوشش بهای گرای / بدین داد فرمان یزدان بجای
گر آید ترا روزی بی نیاز / بدست و بگنج و بخلعان مساز
همه ز پیشیان کینی که مرد وی / نبایدش گردد دنان آبروی
تمان دوستی نگی کن بلند / که باشد بتخمی تر ا یار مند
تو بر انجمن خامشی بر گزین / چو خواهی که یکسر کنند آفرین
چو گویی همان گوی کاموختی / با موختن در جگر سوختی
سخن پیش خ دینار گنج مسنج / که بردانشی مرد زان خوب رنج
زبان در سخن گفتن از بر کن / خرد در گمان زبان تیز کن
چو رزم آیدت پیش هشیار باش / تن خویش از دشمن نگه دار باش

دبیریست از پیشها ارجمند | وزو مرد افگنده گردد بلند
چو با آلت و رای باشد دبیر | نشیند بر پادشا ناگزیر
تن خویش اگر بلد و برنج | بیابد بپاداش از شاه گنج
بلاغت چو با خط کند خویش | براندیشه معنی بیفزایدش
ز الفاظ آن کو گزیند که کوتاه‌تر | بخط آن بماند که دلخواه‌تر
خردمند باید که باشد دبیر | همان بردباری سخن یادگیر
هشیوار سازنده پادشا | زبان خامش از بدترین‌ها رها
شکیبا و با دانش و راستگوی | وفادار پاکیزه و تازه‌روی
چو با این هنر شود نزد شاه | نیاید نشستن مگر پیشگاه
سخنها چو بشنید ازو شهریار | دلش تازه شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کسری بموبد که رو | ورا بایگاهی بیارای نو
درم خواه و خلعت سزاوار او | که دل شاد گردد ز گفتار او

مجلس هفتم

دگر هفته روزی شه با بخت تاج | بیامد نشست از بر تخت عاج
ابا موبد موبدان و ردان | جهانجوی و بیداردل بخردان
همان پهلوان و بزرگان و پیر | به پیش اندرون موبد تیزویر
بیوزرجمهر آن زمان گفت شاه | که دانا بیارای و بنمای راه
ز من راستی هر چه دانی بگوی | بگیتی بجوی از جهان آبروی
پرستش چگونه است و فرمان من | نگه داشتن رای و پیمان من
سخنها سبک گوی و بسته مگوی | گرانمایه گفتار با رنگ و بوی
چنین گفت با شاه بیدار مرد | که ای برتر از گنبد لاجورد
پرستیدن شهریار زمین | نجوید هنرمند جز راه دین
ز فرمان شاهان نباید درنگ | نباید که گردد دل شاه تنگ

نکوهیده باشد ز گل آن درخت | که تیره کند باد بر تاج و تخت
ز گفتهای آنکس او بد مگوی | که گر کژ کنی تیره شد آبروی
هر آنکس که بسیار گوید دروغ | بنزدیک شاهان نگیرد فروغ
سخن کان نه اندر خور و باخرد | بکوشد که تا پادشا نشنود
و اگر بر بدی هر چه دانی مگوی | به بسیار گفتن مجو آبروی
ز دشمنان آن داستانها مزن | که بشنید گوش آشکار و نهان
کسی را که شاه جهان خوار کرد | بماند همیشه روانش بدرد
همان گر جهان ار چه خندان بود | گر از باد و لب شاه خندان بود
چو بنوازدت شاه بیشی مکن | و اگر چه پرستنده باشی کهن
اگر جنگ گردد به پیشش درآی | جهان دان که دست از ... بشوی
و اگر با تو گردد بچیزی دژم | بپوزش گرای و مزن هیچ دم
که گر بر دهد دیگری را همان | پرستار باشد چو تو بیگمان
وگر نیست آگاهی از آن گناه | بجنبد دلت را مبر نزد شاه
وگر هیچ تا با فرازی بدل | بدو روی بنمای بر پیش پیل
بدل او نه بیند نهان ترا | دل آگه تو هستی روان ترا
از آن گر ستایی تو زو نیکوی | همان گرم گفتار او بشنوی
دل پادشا هم چو دریا شمر | پرستنده ملاح و کشتی هنر
سخن لنگر و بادبانش خرد | بدریا خردمند چون بگذرد
همه بادبانها کشیده مایه‌دار | که هم مایه دارست و هم نامدار
کسی کو ندارد هنر با خرد | سزد گر ورا پادشا نشمرد
اگر پادشا کوه آتش بود | پرستنده را زیستن خوش بود
گر آتش که با خشم سوزان بود | چو خشنود باشد فروزان بود
ازو یکزمان شیر و شهدست بهر | دگر زمان چون گزاینده زهر

چنان دان که نادان‌ترین کس تویی / چو گفتار دانندگان نشنوی
بپرسیدم از روزگار کهن / ز نوشین‌روان بر سر این سخن
گرانمایه‌ای پاک دستور بود / که بیدار دل بود و گنجور بود
دلی پر خرد داشت و رای درست / ز گیتی جز از نیک‌نامی نجست
که مهبود بد نام آن پاک مغز / روان و دلش پر ز گفتار نغز
دو فرزند بودش چو خرم بهار / همیشه پرستنده شهریار
شهنشاه چون بزم آراستی / ور از بزمش ایدون بدان خواستی
نخوردی جز از دست مهبود چیز / هم ایمن بدی زان دو فرزند نیز
خورش‌خانه در خان او داشتی / تن خویش جان او داشتی
دو فرزند آن نامور پارسا / خورش آوریدی بر پادشا
ز مهبود بر در بزرگان ز رشک / همی پخت سندی چو خوبی پزشک
یکی سور بود زروان بنام / که او را بدی بر در شاه کام
کهن بود و هم حاجب شاه بود / فروزنده مرز و درگاه بود
ز مهبود و از هر دو فرزند وی / همه‌ساله بودی پر از آب و پی
همی ساختی با دل پادشا / کند تیره در کار آن پارسا
بدو گفت از ایشان ندید ایچ راه / که کردی بر آزاده و بر جان شاه
خردمند از آن بد آگاه بود / که او را بدرگاه بدخواه بود
ز گفتار و کردار او شاه خورد / نه اندیشه مهبود را روی زرد
چنان بد که یک روز مردی جهود / ز زروان درم خواست بیمر و سود
شد آمد بیفزود نزدیک اوی / بیامیخت با جان تاریک اوی
چو با حاجب شاه گستاخ شد / پرستنده خسروی کاخ شد
ز افسون سخن گفت روزی نهان / ز درگاه و ز شهریار جهان
ز نیرنگ و ز تنبل جادوی / ز کردار کژی و ز بدخوی

بسر بر نهاده یکی پیشکار / که بودی خورش نزد او استوار
چو خوان اندر آمد به بالین شاه / بدو اندرون کرد حاجب نگاه
چنین گفت خندان بر او جوان / که ای ایمن شاه نوشین‌روان
یکی روی بنمای تا زین خورش / که باشد همی شاه را پرورش
خورش بست کاید همی بوی خوش / یکی چادر پرنیان روی‌کش
خورش را جوان زود بگشاد در / نگه کرد زروان ز دور اندروی
همیدون جهود اندرو بنگرید / بلرزید چون برگ و خورشا بدید
بزد زود بر کاسه شیر زود / بدانسان که در وی فسونش فزود
چنین گفت از آن پس به بالا ربار / که اندر جهان گشتی بسیار
بر افراخت خوان نزد نوشین‌روان / خردمند بیدار دو نوجوان
پس اندر همی رفت زروان چو گرد / چنین گفت با شاه آزاد مرد
که ای شاه نیک‌اختر دادگر / تو بی چاشنی دست بردن مبر
که روی فلک بخت خندان تست / جهان روشن از بخت بیدار تست
خورش کز برآمیخت با شیر زهر / بیندیش تا باد زین زهر بهر

داستان

چو بشنید از او شاه نوشین‌روان / نگه کرد در روشن مهبود و جوان
که خوالیگرش نام ایشان بدی / خردمند با مهر خویشان بدی
جوانان ز پاکی و از راستی / نوشتند بر پشت دست آشتی
جهان جوی بخورد از آن شهریار / تو گفتی بخستند مرد و ستیر
بخفتند بر جای مرد و جوان / بدادند جان پیش نوشین‌روان
چو شاه جهان اندر آن بنگرید / برآشفت شد بوی کاخ شنبلید
بفرمود کز خان مهبود خاک / برآرید و از کس مدارید باک
ز ان خاک باید بدین بر کشش / نه مهبود بادا نه خوالیگرش

اگر خوردنی دارد او شیر بهر	بدیدی که و اندران دود زهر
چو بشنید نوشین روان این سخن	برو تازه شد روزگار کهن
ز مهبود و هر دو پسر یاد کرد	بر آورد و شاه از نهان باد سرد
بزروان نگه کرد خاکش بجنبد	بیک باره کام زن را براند
روانش از اندیشه بر دود بود	که زروان بداندیش مهبود بود
همی گفت کین مرد ناسازگار	ندانم چه کرد اندران روزگار
که مهبود بر دست کشته شد	جهان دوده را روز برگشته شد
مگر کردگار آشکارا کند	دل خفته‌ها را هویدا کند
که آلوده بینم همی زین سخن	بر آرد در دم از روزگار کهن
همی رفت با دل پر از درد و غم	بر آشفته رخ دیدگان پر ز نم
بمنزل رسید آن زمان شهریار	سر بر ده زد بر لب جویبار
چو زروان بیامد به پرده سرای	ز بیگانه پردخت کردند جای
ز جادو سخن گفت و از شهد شیر	بدو گفت هست این سخن دلپذیر
ز مهبود و آن پیر پرسید شاه	ز فرزند او تا چرا شد تباه
بپاسخ چنان لرزه از آن شنید	ز زروان که گفت کاری آمد پدید
بدو گفت کسری که این راست گوی	نگر چاره و هیچ کژی مگوی
اگر کژی بیند ار کار بد	دل اینک بکردار از یار به
شد آن سر سخن راست زروان بگفت	نهفته پدید آورید از نهفت
که نیک اختر افکند سوی جهود	تن خویش را دید بر درد و دود
چو بشنید از و شهریار بلند	بپرسید از و رسم کار گزند
فرستاد تا زود کیش جهود	دو اسب سواری بکردار دود
چو آمد بدان بارگاه بلند	بپرسید از و رسم کار گزند
که این کار چون بود با من بگوی	ز دست دروغ افگنمای روی

اگر دادگر باشی ای شهریار	نمانی و نامت بود یادگار
تن خویش را شاد بینی اگر	چو از گور خفته تبه زد بسر
اگر پیشه دارد بدل راستی	چنان دان که گیتی بر آراستی
چو خواهی ستایش پس مرگ تو	خرد باید ای تاجور ترگ تو
چنان کز پس شاه نوشین روان	بگفتار من داد او شد جوان
از آن پس که گیتی بر گشت ست	چو از آفرین مرد بر بکواست
نخفتند بر تخت خرد و بزرگ	با شبخورد آمدی میش و گرگ
میان کهتر ابا باراپستند	به بیم بر نام او خواستند
بیاسود گردن ز بند وز زره	ز جوشش گشادند گردان گره
ز گوپال و خنجر بیاسود دوش	چو آواز رامش نیامد بگوش
کسی را بند با جهاندار تاو	به پیوست بر هر سوی باژ و ساو
جهاندار دشواری آسان گرفت	همه ساز نخچیر و میدان گرفت
نشست اندر ایوان گوهرنگار	همی رای زد با می و میگسار

اندر ایوان شارستان و ساختن نوشین روان

یکی شارستان کرد بار ای روم	فزون از دو فرسنگ بالای بوم
همه اندرون کاخ و ایوان و باغ	بیک دست رود و بیک دست راغ
جهان جو بروم اندرون چند شهر	که کسری همی بود بر داشت بهر
از و کاخ‌های برآورد بلند	بُد از ترک و چین و جهان ارجمند
یکی کاخ کرد اندرون شهریار	بُد اندر ایوان گوهرنگار
همه طاقها پر ز سیم و زر	بر اندرون چند گونه گهر
یکی گنبد از آبنوس و ز عاج	بسی کرد پیوسته بر شیر و ساج
ز روم و ز هند آنکه استاد بود	وز استاد خویش هنر یاد بود
ز ایران و از کشور نیم روز	همه کار داران گیتی فروز

داستان خاقان چین با نوشین روان

همان تا لب رود جیحون زمین / برو خواندندی بداد آفرین
بسند او ز لشکر و گنج و تاج / بگلزار یون بود زان روی چاج
سخنهای کسری بگرد جهان / پراگنده شد در میان مهان
بمردی و دانایی و فرهی / بزرگی و آیین شاهنشهی
خردمند خاقان ازان روزگار / همی دوستی جست با شهریار
بیکچند بنشست با رای زن / همه نامداران شدند انجمن
بآغاز آن آشنایی بجست / همی زد دو جویان دل رای جست
یکی هدیه آراست بس شهوار / همه یادگار از در شهریار
ز اسبان تازی و دیبای چین / ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین
ظرایف که باشد بچین اندرون / بیاراست اندر خور بیستون
ز دیبای چینی ز بهر نثار / بجز زر بود تا صد هزار
بیاورد پیچیده و بار کرد / ده اشتر ز گنج درم بار کرد
سخن گوی مردی بجست از مهان / خردمند گشته بگرد جهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ز خاقان چین نامه ای بر حریر
نبشتند بر ساز و آیین چین / سوی شاه با صد هزار آفرین
گذر مرد را سوی هیتال بود / همه راه پر تیر و کوپال بود
ز سغد اندرون تا بجیحون سپاه / کشیده ز هر سو ز هیتال شاه
کوی غاتفر نام سالار شاه / برزم اندرون نامبردار شاه
چو آگه شد از کار خاقان چین / وزان هدیه شاه ایران زمین
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / سخن بر سر پیش ایشان براند
چنین گفت با سرکشان غاتفر / که ما را بد آمد ز اختر بسر
اگر شاه ایران و خاقان چین / بسازند و از دل کنند آفرین
هراسست زان دوستی بهر ما / بد و روی ویران شود شهر ما

درخشیدن تیغهای سران / گرازیدن گرزهای گران
تو گفتی که آهن زبان داردی / هوا گرد دارد جهان داردی
بیکهفته با لشکر رزم جوی / بروی اندر آورده بودند روی
بهر جای بر توده گشته بود / ز خون خاک و سنگ ارغوان گشته بود
ز بار درین گرز پولاد تیغ / تو گفتی همی سنگ بارد ز میغ
نشان پشت گرد اندرون آفتاب / جو از خاک شد چشم پران عقاب
بهشتم سوی غاتفر گشت گرد / سیه شد جهان چون شب لاجورد
شکست اندر آمد به هیتالیان / شکستی که بستند سالیان
سراسر که نهند از پیش آن انجمن / بدل اندرون نام یزدان بخواند
پراگنده بر هر سوی خسته بود / همه مرز پر خسته و بسته بود
همی این بدان آن بدین گفت جنگ / ندیدیم هرگز چنین با درنگ
همانا که مردم بد ایشان سپاه / نشایست کردن بدیشان نگاه
بگرد هستی نبود و ند و د / بدل دور از اندیشهٔ تنگ و دم
ز شمشیر و از نیزه و گرز تیغ / تو گفتی ندانند راه گریغ
همه چهره اژدها داشتند / همه تیغ بر کوه بگذاشتند
همه چنگشان چون چاچ جنگ / ز شیر دل ایشان نترسند ز جنگ
یکی زین از اسپان برد جفت / نخفتند بر برق که گشتند
خورش تیغ بر گوشت شان بر غاره / سواری که خفتی سپر دار بود
همه شب بخنجر خستند ناختن / تن خویش در آتش انداختن
بیود و ندانست کس خواب و خورد / مگر دیو جوید از ایشان نبرد
همه هم زبان جمله برخاستند / برین گشت دلها بیاراستند
که اینها تاب خاقان چین / گذر کرد با هدیه ایران زمین
گرازنده و گنگ فرمان بر / ببندند و جفت زنان کسری کمر

بیک هفته تا ترک و شمشیر کین | ز اسپان جنگی برو گشته زمین
بفرجام هیتال برگشته شد | دو بهره فزون خسته و کشته شد
بدانگه ندیدی که هیتال بود | جهانی پر از تیغ و کوپال بود
شکستند کاه و بشیشان نگست | سپهبد جبا و الا یار بست
اگر غاتفر جنگی نام و رای | بر نزد سپهبد سپهر اندر جای
چو شد مرز هیتال ایمن ز جنگ | بجستند ازان تخم بهرام گور
فراوان یکی شاه فغانیش نند | بر سر بر و آفرین خواندند
نشستست خاقان بدین روی چاج | بر افراز با لشکر و گنج و تاج
نخوانیشان را ز جای و آژ باج | جز از مرزبانان نبینند نزیب
ز پیروزی لشکر غاتفر | همی شد فراز و بخرشید بر
سزد گر نباشیم همداستان | که خاقان بخواند چنین داستان
که ایران زمین پادشاهی ورا است | که دار طراز و چینیان کشور است
همه زیر دستان از ایشان برنج | سپه دارد و بیشمار تاج و گنج
بدو مینمند گر همه بیمن اندر | جو بپیاز بهم بر ترک و خاقان
بزرگان دانندهٔ ره گشتند | همه با نخشش ز بالا گستند
گرفتند گرد بره آفرین | که ای شاه نیک اختر پاک دین
همه مرز هیتال آراستند | دو ره و بینه این مرز آداست
بدانشان ستوده بره آمدند | هم از شاه گفتار نیکو شنود
از ایشان اگر هستی کین و دید | جز از خوب آن شاه آزاد و مرد
نگشتند پیروز با ما کار | چنان شد بار جز ای جهان
ز خاقان اگر شاه راند سخن | که دارد دو دل در دو کین کهن
سزد گر ز خویشان از و سیاب | بدآموز دار دو و دیده بر آب
دو دیگر که پیروز شد دل گرفت | اگر زو بترسی نباشد شگفت

هیتالیان ج

جهان از بداندیش بی بیم کن | بیاراید و بخش کشور تو کم
همه نامداران فرو ماندند | بپوزش بر او آفرین خواندند
که ای شاه پیروز با فر و داد | زمانه بفرمان تو باد و شاد
همه نامداران ترا بنده ایم | بفرمان و رایت سر افکنده ایم
بگفتند و از جای برخاستند | بران جنگ نو را بیاراستند
بران لشکر گرفت روی کار زار | نه بینند زین جاگاه شهریار
وزان پس چو بنشست با رای زن | زبانها شد اندر سخن انجمن
همی بود ازین گونه تا ماه نو | برانداخت از برگاه او
تو گفتی که جای ز یاقوت زرد | بنهادند بر جای در لاجورد
بدیدند بر چهره ماه شاه | خروشی برآمد ز درگاه شاه
چو برزد سر از کوه رخشان چراغ | زمین شد بکردار زرین جناغ
خروش آمد و ناله گاودم | ببستند بر پیل رویینه خم
دم و دم بلشکرگه اندر سپاه | بیتره روزمان برگرفتند راه
بلشکر شد از گرد روی سپهر | ابا دی زمین سوده ور دشیر

رفتن کسری برزم خاقان و صلح کردن خاقان

نشستند نامه بهر کشوری | بهر نامداری و هر مهتری
که شد شاه با لشکر از بهر رزم | شما گستر از نام سازید بزم
بپوسید نامه بخاقان چین | فغانیش را خرم گرد و انجمن
یکی لشکری از مداین براند | که روی زمین جز بدریا نماند
زمین کوه تا کوه کیمر سپاه | درفش جهاندار بر قلب گاه
یکی لشکری سوی گرگان کشید | که گشت آفتاب از جهان ناپدید
بیاسود چندی ز بهر شکار | همی بود در گاه و در مرغزار
بسغد اندرون بود خاقان که شاه | بگرگان همی رای زد با سپاه

ره بسته خم

جهان از

خداوند تاج است زیبای تخت / جهاندار و بیدار و پیروزبخت
چو بشنید خاقان ز موبد سخن / یکی رای شایسته افکند بن
چنین گفت با کاردانان راه‌جوی / که این را چه بینید خود مشورتی
دو کار است پیش اندرم ناگزیر / که خامش نشاید بدین خیر خیر
که رزم آوری با خزر رنج نیست / به از بر برافکند گنج نیست
ز دینار و پوشش نباید خورد / نه گستردنی روز ننگ و نبرد
ندانیم باید خورد و دینی / تمان پوشش و نغز گستردنی
هر آنکس که از بد هراسان شود / درم خوار گیرد تن آسان شود
ز لشکر سخن گوی برگزید / اگر گوید چو گفتار دانش شنید
یکی نامه بنوشت با آفرین / سخن دان و دوراندیش از گرد چین
برفت از خرد یافته ده سوار / نهان آن سخن نامور شهریار
یکی سرسری چون برداشتند / بیارایت ایوان شاهنشهی
بفرمود تا پرده برداشتند / ز درگاه شان شاد و خندیدند
برفتند ز پرده بر شهریار / ابا باده و هدیه و با نثار

اندر فرستادن خاقان سفیر نزد نوشین روان

جهاندار چون دید بنواختش / ز خاقان بپرسید بنواختش
نهادند سر بر زمین پیش او / بیاورد پیغام خویش پیش او
نخستین یکی نامه بر حریر / فرستاده بنهاد در پیش دبیر
همان نزد دگروان بخواندن گرفت / از آن انجمن ماند و اندر شگفت
سر نامه بود از نخست آفرین / ز دادار بر شهریار زمین
دگر فر آزادی و گنج و سپاه / سلاح بزرگی نمودن به شاه
سه دیگر سخن آنکه فغفور چین / فرستاد اندر جهان آفرین
مرا داد و برآرد به دختر خویش / بخواهد بجز تخت با لشکرش

به گوپال و تیغ و به تیر و کمان / بگشتند گرد جهان یکزمان
همه دست نیزه ور و جنگ دار / یکی پیاده یکی سوار
فرستادگان مرز کشور بدی / ز هر نامداری و مهتری
شگفت اندر آن لشکر و ساز او / هم از بهره و ساز و آواز او
فرستاد یک یک به یکسو فراز / بگفتند کین شاه گردن فراز
سزد گر بدو هم به گیتی جهان / بگرد آن لشکر نامداران
که پاکی نبود از شان شهریار / ازو دور شد باید این روزگار
چو پس پرسی ز شاه خویش / سخن داشتی با دو همراه خویش
بگفتی که چون شاه نوشین روان / ندیده ندیدست پیر و جوان
حدیث فرستادگان در نهان / بگفتند با شهریار جهان
بفرمود پس شهریار / که او در دشت آید یکی کارزار
بیاورد دهقان و خود و زره / بفرمود تا برگشاید گره
کشاده یکی گرز و در از رمی / ندیر داشتی جوشن او ز جای
همان خود و خفتان و گوپال او / ندیر داشتی خود و یال او
ز لشکر گمان بردی چو آزاد او / ندادند مردان جهان پنج جوی
باورد که رفت چون پیل مست / یکی گرز و گاو پیکر به دست
بزیر اندرون بارهٔ گام زن / ز بالای او خیره گشته انجمن
خروش آمد و ناله کرنای / هم از پشت پیلان و جرک و درای
تبیره زنان پیش و بر زیر تیغ / زمین آمده نعل اسپان بریخ
شهنشاه با خود بر گستوان / چپ و دست کرده ز لشکر جهان
فرستادگان خواندند آفرین / یکایک نهادند سر بر زمین
به ایوان شدند از دشت شاه جهان / یکایک برفتند با او مهان

پاسخ نامه خاقان چین از نزد نوشیروان

بسی دیده باشند در کارزار / نخواهد که رزم آموز کار
دل نوشیروان باید در جنگ سخت / جهان را مر او را که با تاج و تخت
مرا یار باد از جهان آفرین / بما باد روشن کلاه و نگین
نهادند بر نامه بر مهر شاه / بیاراستند آن خرد گاه گاه
بر سم کیان خلعت آراستند / فرستاده را پیش او خواستند
ز پیغام هر چیز دل بود نیز / بگفت آنچه بایست و دو نیز
بجوی بر نشستند از ایوان شاه / ستایش کنان بر گرفتند راه
رسیدند نزدیک خاقان چین / لبان بر زبان باز آفرین
جهان دیده خاقان بپرداخت جای / بیامد به تخت اندر مهمان سرای
فرستاده کاریز پیش خواند / ز گیتی فرستادها سخن راند
نخست از رش و دانش و رای او / ز گفتار و دیدار و بالای او
دگر گفت چندست بالا و یال / و زایشان که دارد کمر و کلاه
ز داد و ز بیداد و کشور بپای / همان لشکر و گنج از لشکرش
فرستاده گویا زبان برگشاد / همه دیده با پیش او کرد جای
بخاقان چنین گفت کای نیک رای / نوازا بدین زیبد و پستی مدار
بدین روزگاران کم آمد خسوی / بدیدار شاهان دل و تا بدو
با ایوان بزم و برزم و شکار / ندیدیم هرگز چنو یک سوار
ببالای سرو است و بر پیل / بجنبش بگردش همو در یا نیل
چو بر گاه باشد سپهر وفاست / در آورد گه چون نهنگ بلاست
اگر دشمن گرد و نبرد و چو ابر / و ز آواز او رام گردد هزبر
و اگر بی‌گناهی به ... ز بزم / همی دل ستاند بگفتار گرم
خجسته سروشت بر گاه تخت / یکی بار ور شاخ زیبای تخت
همه شهر ایران سپاه وی اند / پرستندگان کلاه وی اند

یکی پایه ساخت کاندر جهان / کسی آن ندید از کهان و مهان
دبیر جهان دیده را پیش خواند / سخن هر چه بودش همه در براند
نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار

نامه فرستادن خاقان چین بنزدیک نوشین روان

خداوند کیوان و بهرام و ماه / خداوند پیروزی و دستگاه
ز بنده نخواهد جز از راستی / نخواهد بداد اندرون کاستی
وز او باد بر شاه ایران درود / خداوند شمشیر و کوپال و خود
خداوند دانای و تاج و تخت / ز هر فر و نیکی بیافت کام و بخت
بدانند جهان از چهر و بر او / خردمند با سنگ و فرهنگ و داد
که مردم بمردم بود ارجمند / اگر چند باشد بزرگ و بلند
فرستادگان خردمند من / که بودند نزدیک پیوند من
از آن بارگه چون بدین بارگاه / رسیدند و گفتند چندین ز شاه
ز داد و هنر و بندگی تخت / ز تاج و سرافرازی تخت او
جهان را زد و خواست از فر او / که باشیم در سایهٔ تیر او
گرامی ترا زخون دل پیر مست / خردمند فرزند با دل بدست
یکایک دل از دو آهسته تر / نکوتر بدیدار و شایسته تر
نجویم ازین گر بیند ایدش / نیاکان او سودمند آیدش
نباشد جدا مرز ایران ز چین / فزاید ز ما در جهان آفرین
پس اندر نوشتند چینی حریر / بپردند با مهر و پیوند ویر
پس مردگان پایه چوب آوری / گزین کرد خاقان خویشان او
سه برده و سه دینار سه هزار / ببردند و کردند پیشش نثار
ز زرین و سیمین و پیاده چین / درخشان ترا ز آسمان ...
فرستاده کاز او نشاندند / بچینی زبان آفرین خواندند

پیام شهنشاه بگزاردند / ورا داستانها بیازاردند
چو بشنید شاه آن سخنهای گرم / ز گردان چینی و آزرم
چنین داد پاسخ که خاقان چین / بزرگست با دانش و آفرین
بفرزند پیوند جوید همی / رخ دوستی را بشوید همی
بر آنکس که او در دانش خرد / بچشم خرد کار را بنگرد
بسازیم وین رای فرخ نهیم / سخن هرچه گفتند پاسخ دهیم
جهان را یکی گونه کز خاقان چین / دلاور کسی اندرین برگزین
کسی را فرستم که دارد خرد / شبستان او در بسر بنگرد
یکی برگزیند که آئین تر است / بخاقان چین بر گرامی تر است
ببیند که تا چون بود مادرست / بدست از نژاد و کیان گوهر است
چو این کرده باشد گرد نیاد / سخن هر چه پیوستگی را دو داد
فرستادگان خواندند آفرین / که از شاه شاد است خاقان چین
شبستان او گر بهار است باغ / شوند از نژاد و کی پری در باغ
یکی از فرزانگان برگزید / که آمد بنزدیک خاقان چین
که در پرده پوشیده رویان / ز دیدار کس پوشیده‌ای
شهنشاه بشنید از ایشان سخن / ره تازه شد روزگار کهن
نویسنده نامه را پیش خواند / ز خاقان فراوان سخنها براند

پاسخ نامه نوشتن نوشین روان بخاقان چین

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / گزیده سخنهای فرخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / جهاندار بیدار و پروردگار
بفرمان اویست گیتی بپای / که اویست برتر ز فرمانروای
کسی را که خواهد کند ارجمند / ز پستی برآرد بچرخ بلند
دگر را کند زور و بد روزگار / چو مسکی بخواهد و گر دگار

برفت از در شاه گیتی فروز / بفرخنده منزل خورد و روز
بخاقان چین آگه آمد ز راه / پذیره فرستاد چندین سپاه
چو آمد بنزدیک خاقان چین / زمین را ببوسید و کرد آفرین
جهانجوی چون دید بنواختش / یکی پایه در جایگه ساختش
وز آنگه ز خاقان برآمد گذشت / بسوی شبستان خاتون گذشت
سخنهای نوشین روان برگشاد / ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد
یکی دختری داد خواهم ورا / چو گلشن و پیدا و بخشش روان
پس پرده من یکی دختر است / که از مادر و دیگران افسر است
سرافراز و نیست از مهر او / که بیننده بر دارم از چهر او
چهار است بیرون پرستندگان / پرستار و بیدار و دل بندگان
از ایشان یکی را سپارم بوی / بر سالیان از جنگ و گفت و گوی
بدو گفت خاتون که با او بگوی / بکمتر کسی اندر جهان کی سوی
برین گفته یک شب بپیمود و گفت / چنین تا برآمد ز کوه آفتاب
برآمد بدرگاه مهران شاد / بتخت او رفت و نامه بداد
جوان نامه برخواند خاقان چین / ز پیمان بخندید و آنگه گزین
کلید شبستان بدو داد و گفت / برو تا کرا بینی اندر نهفت
پرستنده با او بیامد چهار / که خاقان بدیشان کی استوار
چو مهران شداد آن سخنها شنید / بیاورد با استوار کلید
در حجره بگشاد و اندر شتافت / پرستندگان در سه ناهار
که ایدر کنون تو ببینی نگاه / ستاره ز نه دست خورشید و ماه
شبستان بهشتی بد آراسته / بر از ماه و خورشید پر خواسته
بر جایگه بر کلاه و تخت و تاج / همه سر بر آن تاج و زرین کمر
یکی دخت خاتون که او را فرشت / همانا که طوق کوه برداشت

بفرمود تا مرد گرد آور مهر ... بجستند گیتی شمار سپهر
همی کرد سود بد با خسته نگاه ... ز گردون خاقان و پیوند شاه
چنین گفت فرجام کای شهریار ... دلت را نبیند سپهر رنجه دار
کزین کار چندین تبه بگذرد ... بد اندیش و دشمنت ازان نشمرد
چنین است رازی ز شهر بلند ... که اختر کردش سود مند
اگر دخت خاقان و از پشت شاه ... بیاید یکی شاه زیبای گاه
بود شاه ایران کنند آفرین ... جهان برنهد سر فرازان چین
چو بشنید خاقان دلش گشت خوش ... بخندید و خاتون خورشید فش
چو از چاره و لابه پرداخته شد ... فرستاده را پیش بنشاندند
بگفتند چیزی که بایست گفت ... ز فرزند خاقان که بود در نهفت
سپهبد برفت مهران شاه از در ... بیامد شهنشاه پیروزگر
بیامد یکی بهر رفت و خاقان او ... که ما زاد و بود شش ز خاتون نژاد
پرستندگان با نثار آمدند ... بشادی بر شهریار آمدند
وزان پس یکی گنج آراسته ... به دو روز هر گونه خواسته
ز دینار و از گوهر و طوق و تاج ... جهان مهد پیروزه و تخت عاج
یکی دیگر از عود و هندی برد ... بروبافته چند گونه گهر
ابا هر یکی فرش شاهوار ... صد اسب و صد اشتر زرین چهار
شتر بار کرده ز دیبای چین ... بیار پسته پشت اسپان بزین
همه با امد ز دیبای زربفت گو ... کشیده ز برجد بر از اندرون
صد اشتر ز گسترد نی بار کرد ... پرستنده سیصد بد آکرد
همی بود با هر یکی از پشت ... بآیین چنین با درفشی درست
بفرمود خاقان پر از تخت ... که بنهید بر کوهه پیل تخت
برو بافته سفته سیم و زر ... بسفته درونش ز ناب گهر

یکی خلعت از بهر مهران شتاد ... بیاراست کان کس ندارد بیاد
یکی دو دکس از جهان جهان ... فرستاده را شکار رو نهان
جهان نیز یار اشرف هدیه داد ... زدیباه و از مشک و شادی بداد
همی رفت با دختر و خواسته ... سواران و پیلان آراسته
چنین تا لب رود جیحون رسید ... بزرگان همی از دل آتش کشید
همی بود تا رود بگذاشتند ... ز خشکی بر آب روی برداشتند
ز جیحون دل بزرخون باز گشت ... ز نخشب بد بادر دانا بگشت
یکایک همی خواندند آفرین ... ابر شاه ایران و سالار چین
دل شاد با هدیه و با نثار ... همه میز با نان همه دو سته
ببستند آیین لشهر و براه ... درم ریختند از بر دخت شاه
به آموی از دو بیابان مرو ... زمین بود و یک پیرتو چون تذرو
چنین هم بمینان بزرگان رسید ... تو گفتی زمین آسمان زاد سید
ز آیین کشند شهر و دشت ... بزانی که لشکر همی برگذشت
ز ایوان همه کودک و مرد و زن ... براه بت چین شده انجمن
زبالا بر ایشان گهر ریختند ... نی زعفران و درم ریختند
بر آمیخته مشکهای خلوخ ... جهان پر شد از ناله کوس بوق
همه یال اسپان لر از مشک و می ... شکر با درم ریخته زیر پی
ز بس ناله و نای چنگ و رباب ... همه بر زمین جای رام و شراب

رسیدن دختر خاقان چین نزدیک نوشین روان

چو آمد به اندر شبستان شاه ... بمهد اندرون کرد کسری نگاه
یکی چهره دیدار نشن گرگ ... نهاده به سر بر ز عنبر کلاه
کلاهی بکرد از مشکین زره ... طیلیع کشیده و کره بر گره
گره بسته تار بر بافته ... بافسون یک اندر دگر یافته

بخارا و خوارزم و آموی و زم | بسیجیده ار دیم با درد و غم
ز هیتال و از تخم افراسیاب | کسی را نبد جای آرام و خواب
چو گیتی سراسر پرستنده روی | جهانی همی باسود و آرام جوی
وزان پس ز چاچ اسب سد ز رهند | شد ایرج شهر با بر زده و گرد
ز ایران چو گشتاسب ابا جنگ | مدینه بجز ارجاسب جای دز
بر آسود گیتی ز کردار او | که هرگز مبادا فلک یار او
وزان پنج برزین سپهبد گذشت | همه مرز با بند تیمار گشت
چو شاه از جهاندار بگرفت جای | ز دل رفت نیکی بش گرد نای
جهانجوی را داد آمد درستی | ز بد بسته شد دست آهرمنی
چو خاقان جهان شد به زیر گرد | به شمشیر دستی برآورد و گرد
بیامد جهاندار بهرام گور | از او گشت خاقان بر از درد
شد از داد او شهرها چون بهشت | پراکنده شد کار ناخوب و زشت
بهنگام هیتال و چون خوشنواز | جهان کرده بر خون کرم و گداز
بیاد آمدش فرزند او | جهان یکسره پاک دیده ولی او
گزینان ایشان ز دو بد بنده رو | بریزند خون جوان بد بنداد و
دگر جان ابا بی دو بیننده گو | به شمشیر یک یک سر خیم خون

آمدن لشکر ایران بجنگ و کین نوشین روان

ازان پس که هیتال بگرفت کین | بکل زبیدست برشد رخس
به هر سو که بد مهتر کاروان | روی که هشیار بسیار دان
جهان روی دیدند یکسر سپاه | گزاینده با هدیه نزد شاه
چو نزدیک نوشین روان آمدند | همه یکدل و یک زبان آمدند
جهان گشت از اینگونه درگاه شاه | که بستند بر هور و برشتر را
همه سر نهادند بر بر زمین | بشاه آفرین خواندند آفرین

فرستاد دیگر سوی طیسفون | شبستان چینی به پیش اندرون
بفرخنده فال و به روز آسمان | برفتند گروه اندر ش خادمان
سر موبدان بود مهران شتاد | به شبستان خاقان نژاد
سوی طیسفون رفت با گنج و بنه | سپاهی بیامد از ایران یکسره
همه ویژه گردان و آزادگان | بیامد سوی آذر آبادگان
سپاهی بیامد ز هر کشوری | ز گیلان و از دیلمان لشکری
ز کوه بلوچ و ز دشت سروج | گزان برفتند گردان کوچ
همه یک با هدیه و با نثار | به پیش برازنده شهریار
بدان شاد شد نامدار بزرگ | که از میش کوتاه شد چنگ گرگ
جهان تا جهان بد ملوخ شبرد | که شهر از ایشان برآورد دود
که گر دو کسری رود سندرفت | به هر خانه چند فرزند یافت
خنیدی که پیلاز بار شاخ درخت | نوز جهاندار بیدار بخت
به منزل رسیدند نزدیک شاه | فرستاده قیصر آمد ز راه
ابا هدیه و سیم و هم تخت زر | ز دیبای رومی چینی کمر
نثاری که پوشیده گشته زمین | جهان بار هرگز ندید از روم
ز دینار بر کرده و سیم گام | سه ساله فرستاد بر باژ و ساو
ز قیصر بگاه با نثار | نشسته سوی نامور شهریار
فرستاده با پیش شاه آمدند | که گردان نامه بر خوانده اند
بسی گرم بنشاندش دو بود | ز چیزی که پیشش فرستاده بود
گزین پس فزون بر نهم تنبر | که با هدیه باج با بیست نیز
بیدار رفت شاه آنکه او دیر | فرستاده یکسر سوی گنج
وزان بخت شاه اندر آمد تخت | بیارند تا سوی ایوان فرو بخت
چو از دور جای پرستش بدید | شد از آب دیده رخش ناپدید

ز بس باغ و سنگ چینی بلند | ز ایوانش روم و ز بوم هند
شد ایران بکردار خرم بهشت | همه خاک او عنبر و زر خشت
جهانی ز باران بیاسود روی | برآسود از رنج و از گفت و گوی
کلابت گلستی سوی رشک | برآسود از رنج و درد و پزشک
ببارید بر گل بهنگام نم | نبد کشت روزی ز باران دژم
جهان گشت پر سبزه و جای جای | در و دشت گل بود و رامش سرای
همه رودها همچو دریا شده | بیابان ز گل چون ثریا شده
بایران زبانها بیاموختند | روانها بدانش برافروختند
ز بازارگانان هر مرز و بوم | ز ترک و ز چین و ز هند و ز روم
فراوان گرفت اندر آن جهان بار | ستایش گرفتند بر رهنمای
هر آنکس که از دانش آگاه بود | ز گوینده کان بر در شاه بود
ز دو سو بده بخردان ارجمند | بد اندیش پنهان ز بیم گزند
چو خورشید گیتی بیاراستی | خروشی ز درگاه بر خاستی
که ای زیردستان شاه جهان | مدارید یک تن بد اندر نهان
هر آنکس که از کار دیده ست رنج | بباید بیابد از رنج گنج
بگوید بیاید بکی پیش بار | گر آن بیش کز مرد درویش خواست
وگر وام خواهی بیاید براه | درم خواهد از مرد بی دستگاه
بباید کجا بد تهی دست و رنج | بباید بیابد ز گنجور گنج
کسی کو گنه کرد و ز آن کس نگاه | چو خصمش بیابد بدرگاه شاه
نه بیند مگر جاودان رای بند | گر باد افره ست یا چاه و بند
و اگر اسب یابند جایی یله | گر از دهقانان کس بزد برگله
برند خوانش بر آن کشتمند | بزد کوس و بر کس که دید و گزند
پیاده شود بازماند ز اسب | بسوزانش رود و سوی آذرگشسب

شود خاک بی بر شود رنج او | بپرسش بماند همه رنج او
نه فرزند ماند نه تخت و کلاه | نه ایوان شاهی نه گنج و سپاه
چو بنشست آن تخت و باد او | بگیتی نکردی کسی یاد او
بدین کار چون بگذرد روزگار | خنک مرد با شرم و پرهیزگار
هر آنکس که او چهره شد بر گناه | بود دست آهرمن او را ز راه
سخن گفتن نغز و کردار نیک | نگردد کهن تا جهان است ریک
ز خورشید و از باد و از آب و خاک | نگردد تبه نام و گفتار پاک
چنین بود گردش روزگار | از آن نام نیکی بود یادگار
بگیتی دو چیز است جاوید بس | دگر هرچه باشد نماند بکس
سخن شهریارا گنه تا توان | گناهی که او شرم دارد روان
بی آزاری و سودمندی گزین | که اینست فرهنگ و آیین و دین
ز بس یادگار است و چندین سخن | گمانی برم کو نگردد کهن
چو گشت او روشن دل شهریار | فراوان سخن کرد و از خواستار
بدو گفت فرخ کسی هست مرد | که دارد دل شاد و بی باد و درد
چنین گفت کانکو بود بی گناه | بباید بگیرد ره و شستا له
بپرسیدش از کژی راه دیو | ز راه جهاندار گیهان خدیو
بدو گفت از آن کو ز یزدان نجست | گر از درد و گیتی از او درست
دو تیزی ره آهرمن است | که بر من پرستنده را دشمن است
خنک در جهان مرد بربینش | که پاکی و شرم است پیرامنش
چو دانش فزونش نگهبان بود | همه زندگانیش آسان بود
بپاید همه رادی و راستی | بکوبد در کژی و کاستی
مران چیزکان بهره تن بود | روانش پس از مرگ روشن بود
ازین هر دو چیزی بماند دریغ | که بهر نیامست یا بهر تیغ

ازین بگذری چیره دیو رشک   یکی دردمندی بود بی پزشک
اگر در زمانه کسی بی گزند   بپیچد شود جان او دردمند
نیاز آنک او را از اندوه و درد   همیشه بود تنگ و رخسار زرد
دگر تند دیوی کجا در ستیز   همیشه بسیجیده و چنگال تیز
دگر دیو کینست پرجوش و خشم   ز مردم نتابد گه خشم چشم
نه بخشایش آرد نه نیکی نه مهر   دژآگاه دیوی پر آژنگ چهر
دگر دیو نمام کز جز دروغ   نداند نراند سخن با فروغ
نماید سخن چین و دو روی دیو   بریده دل از ترس کیهان خدیو
میان دو تن جنگ پس افگند   بکوشد که پیوستگی بشکند
دگر دیو با دانش بی سپاس   نباشد خردمند نیکی شناس
هنر نیک ورای و دانش هم اوست   ببخشش و نیک مرد دوست
ز دانا بپرسید پس شهریار   که چون دیو بر دل کند کارزار
چنین داد پاسخ پس مرد دین   که ای شاه با دانش و آفرین
ز شمشیر دیوان خرد جوشنست   دل و جان دانا بدو روشنست
بپرسید کز راه کیهان خدیو   چه کارست کو بگسلد دست دیو
چنین داد پاسخ که کوشش خرد   بدانش روان را همی پرورد
خرد باد و جان ترا رهنمون   که راه درازست پیش اندرون
جهان خوش منش و بر دل انیک خوی   گذرد دگر بر در آرزوی
سخنهای امید گویم کنون   که دل را ز شادی بود رهنمون
همیشه خردمند امیدوار   نبیند جز از شادی روزگار
نه اندیشه از کار بد یک زمان   رو نیک گیرد برای کسان
وگر هیچ خشنود باشد بگنج   نماند نماند تنش با برنج
کسی کو بگنج درم خرسند   همه روز او بر خوشی بگذرد

که فرهنگ آرایش جان بود   ز گوهر سخن گفتن آسان بود
گهر بی هنر زار و خوارست و سست   بفرهنگ باشد روان تندرست
بدو گفت جان را ز ده دو کجست   هنرهای تن را بستود کجست
بگویم کنون گفت من سر بسر   اگر یادگیری بمن در بدر
خرد چون یکی خلعت ایزدیست   ز اندیشه دورست و دور از بدیست
هنرمند گر خویشتن در نهفت   بماند هنر زو بباید گرفت
جهان خوش منش مردم خویش کام   نباشم بخشم خردمند خوار
اگر بخشش و دانش و نام و داد   خردمند گرد آورد با نژاد
بزرگی و افزونی و راستی   اگر کین و اندوکژی و کاستی
ازان پس بپرسید کسری ازو   کرامی نامور مرد فرهنگ جوی
بزرگی بکوشش بود گر ببخت   که باید جهاندار و تاج و تخت
چنین داد پاسخ که بخت و هنر   چنانند چون جفت با یکدگر
چنان چون تن و جان که یارند جفت   تنومند پیدا و جان در نهفت
همان کالبد مرد را کوششست   اگر بخت بیدار گر کوششست
بکوشش بزرگی نیاید بجای   مگر بخت نیکیش بود رهنمای
دو دیگر که گیتی فسانست و باد   چو خواهی که گیرند ازو کرده یاد
چو بیدار گردد ببیند بچشم   اگر نیکویی دیده گر در خشم
دگر کشتی برکشد از نهفت   بماند ستوده گرامست جفت
چنین داد پاسخ که شاهی و تخت   بیاراید او را و باید ز بخت
اگر دو دگر باشد و نیک نام   بیاید بگفتار و کردار کام
بدو گفت کاندر جهان مستمند   کدامست بد روز ناسودمند
چنین داد پاسخ که درویش زشت   اگر نه کام باید خورم بهشت
بپرسید کو کیست کو بدبخت کیست   به پیشی خرد را ز دشمن گریست

دگر آنکه روشن چه باشد بهوش / بکار بزرگ اندرون بخردی
بدو گفت غم بر دل کیست بیش / گر اندوه بیش آید از جان خویش
چنین داد پاسخ کز آن کو ز تخت / بیفتاد و نومید گردد ز بخت
بپرسید از و شهریار بلند / که از ما که دارد دلی مستمند
چنین گفت کانکو خردمند نیست / و دیگر کسی را که فرزند نیست
بپرسید شاه از دل مستمند / نشستنگهم اندرون با گزند
بدو گفت با دانش پارسا / که گردد بدو دور ملک پادشا
بدو گفت نومیدتر کس کدام / که دارد تو را هیچ و بسیار کام
چنین گفت کان کو نگاه بزرگ / ببیند ز بنیاد زشتی و ترگ
بپرسید از و شاه نوشین روان / که ای چشم بینا و بخت جوان
که دانی که بی نام آرامش است / که آواز در مهر و بخشایش است
بدو گفت مرد فراوان گناه / کهن کار درویش بی دستگاه
بپرسید و گفتش که بر کوی کیست / که بر روز گذشته پشیمان گریست
چنین داد پاسخ کزان تیره برگ / که بر بستر هند پادشاه و ز ترگ
پشیمان شود باز دل پر هراس / که جانش پر از درد و ناسپاس
و دیگر که گردد از آن دو کسی / بنزد کیان ناسپاسان بسی
بپرسید و گفت ای خرد یافته / هنرها یک اندر دگر بافته
چه دانی که کوشش بود سودمند / همان بر دل مهتر ارجمند
چنین داد پاسخ که چون بر درست / بود دل خوش از شاه دانی بجست
جوان در دو روزی بهستی بود / همان از تن در پرستی بود
بپرسید و گفتش کدامین ز دوی / چو پیش است بید گمانی کم کوی
بدو گفت چون بر دلی بود / همه آرزوی بی نیازی بود
جوانی نیازی بود تندرست / نبایدش خوار از کام دل جز درست

همانکس که او را زند روز درشت / بر او رنگ رخسار بی دوست
بدو گفت تا جاودان در کشت / ز درد جدایی که خواهد گریست
چنان داد پاسخ که گر دور نیک / نخواهد جدا بودن از یار نیک
بدو گفت نیکی ز چیز / کزان چیز نیکی بکرد و بنیز
چنین داد پاسخ که اسباب را / نگاه چو ز سود و ترسد ز درد
بدو گفت کسری که روشن بیست / که با آنکه مرکسی را فرست
چنین گفت کین جان دانا بود / که با آرزو او توانا بود
بدو گفت شاه ای جهاندیده مرد / چه باشد به بنیاد و دل اسپهبد
ببخشش کی شاه بخشنده دست / و دیگر دل مرد یزدان پرست
بپرسید گفتش چه با رنج تر / گزین بر فراز و بخور شیده
چنین داد پاسخ که ای ماه شاه / مرو کنج هرگز بنا پارسا
که گر نیک با ناسپاسان کنی / نمی خشت خشک اندر آب افکنی
بدو گفت کاندر جهان چیست گنج / نخواهد گزند و کم شود ز رنج
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همیشه دولت باد چون نوبهار
پرستنده شاه و جفت بی رنج / نخواهد تن و رنج کانی و گنج
بپرسید کشتا چه دید و گفت / گران بر تنانده شو ان گرفت
چنین گفت با شاه بود و دهبر / که کم بیش گفت هست که از دبیر
یکی دو بسی تو با دست که / بپرسید و گفتش بای سیاه
که او دست جیب ایدر اندر / ز بخشش و زوی نماند که کاست
یکی کو دانش همان بلند / ستاره بگوید که چون هست چند
فلک رهنمونش بسختی بود / سر عیب او شور بختی بود
گران ... بدو گفت شاه / چنین داد پاسخ که ...
بپرسید کز ... که ... / ز گفتار ...

گفتار اندر آوردن شطرنج از هندوستان

همه کاخ پر موبد و مرزبان | ز بلخ و ز بامی و از گردکان
چنین آگهی یافت شاه جهان | ز گفتار بیدار کارآگهان
که آمد فرستاده شاه هند | ابا پیل و چتر و سواران سند
شتروار بارست با او هزار | همی راه جوید بر شهریار
هم آنگه چو بشنید بیدار شاه | پذیره فرستاد چندی سپاه
چو آمد بر شهریار بزرگ | فرستاده نامدار سترگ
برسم بزرگان نیایش گرفت | جهان آفرین را ستایش گرفت
گهر کرد بسیار پیشش نثار | ابا چتر و پیل و با گوشوار
بیاراسته چتر هندی بزر | برو بافته چند گونه گهر
سر بارها بگشاد در بارگاه | بیاورد یکسر همه نزد شاه
ز داوان بیاراسته سیم و زر | چه از مشک و عنبر چه از عود تر
ز یاقوت و الماس و از تیغ هند | چه از تیغ هندی سراسر پرند
دگر چیز بس در خور پادشاه | فرستاده هدیه در آن بارگاه
ز چیزی که خیزد ز قنوج رای | زده دست با آن همه بیدکای
نهادند یکسر همه پیش تخت | نگه کرد سالار خورشید بخت
ز هر چیز کاگنده بد از آن گنج | فرستاد کسری سراسر به گنج
بیاورد پس نامه بر پرند | نوشته به نوشیروان رای هند
یکی تخت شطرنج کرده به رنج | تهی کرده از رنج شطرنج گنج
چنین داد پیغام هندی ز رای | که تا چرخ باشد تو باشی بجای
کسی کو به دانش برد رنج بیش | بفرمای تا تخت شطرنج پیش
نهند و زهر گونه رایی زنند | گر این نغز بازی بجای آورند
کجاست بازنده بازیش | که یکدست بازند بدان تا بیش
بدانند هر مهره را نام | که چون بایدش راند و خانه کدام

سرانجام انجام این گر نیافت | که باید به بوذرجمهر شتافت
برفتند کسری بیازرنگ جهر | چو آمد بر شاه بوذرجمهر
روانش از آن سخن تنگ ناکام دید | به آغاز آن رنج فرجام دید
بکسری چنین گفت کای پادشا | جهاندار بیدار فرمان روا
من این نغز بازی بجای آورم | خرد را بدین رهنمای آورم
بکسری چنین گفت کای پادشا | جهاندار بیدار فرمان روا
بدو گفت شاه این سخن کار تست | که روشن روان باد و رای درست
کنون رای قنوج گفتی که شاه | نداند یکی مرد جوینده راه
اگر بود خود مرد کامل بدست | بهفتم فلک بر رسیدی درست
شکستی بدی دست بر موبدان | بدرگاه و بر گاه و بر بخردان
بیاورد شطرنج بوذرجمهر | پراندیشه بنشست بگشاد چهر
همی جست بازیش چپ و درست | همی راند تا جای هر یک بجست
بیک روز و یک شب چو بازی گرفت | ز ایوان سوی شاه ایران شتافت
بدو گفت کای شاه پیروز بخت | نگه کردم این مهره و دشت و تخت
بجوی همه بازیها بجای | بتخت بلند جهان کدخدای
گرفتم به خورشید و دشت | بسی آفرین کرد کین کار تست
شهنشاه باید که بیند نخست | یکی رزمگاهیست گویی درست
فرستاده و رای رامش خواه | کسی را که دارند ما را نگاه
ز گفتار او شاد شد شهریار | ورا نیک پی خواند و روزگار
بفرمود تا موبدان و ردان | برفتند با مهره و بخردان
فرستاده را پیش خواند | بر نامور بارگاهش نشاند
بدو گفت کو بنده بوذرجمهر | گرای همه بود رای خورشید چهر
ازین مهر باشد آنک گفت | که همواره با تو خرد باد جفت

هزار آفرین باد بر رای تو | بگنجور گنجی دگر جای تو
ز تو باد خشنود پروردگار | که تو کار پیرا زادی سازگار
چنان گشت کسری ز بوذرجمهر | که گفتی به بخت بنمود چهر
یکی جام فرمود پس شهریار | که کردند پر گوهر شاهوار
یکی بدره دینار اسپی بزین | بدو داد و کردش بسی آفرین
که بادا و بادا ترا اختر و مان | بجز نیکی و شادی بنی در زمان

داستان بوذرجمهر

زمین و زمان رام رای تو باد | بر مسند قدر جای تو باد
شهنشه دوانا بآرام خویش | یکی تخت بر کار بنهاد پیش
نگه کرد جای که با یک تنه | وزو کرد و اندیشه با یک تنه
بشطرنج و اندیشه هندوان | نگه کرد فرمود و ریخ روان
خرد با دل روشن انباز کرد | باندیشه مرز دو رایا ساز کرد
دو مهره بفرمود کردن ز عاج | همه پیکر عاج مرنگ ساج
یکی رزمگه ساخت شطرنج وار | دو رویه بیاراسته کارزار
دو لشکر بخشید بر دشت نهد | همه رزم جویان کشیده سپهر
زمین پس ازان لشکرگاهی چار سوی | دو شاه گرانمایه جنگجوی
که دارند رفتار مردو بهم | یکی از دگر بر نگیرد ستم
بفرمان ایشان بجا ازدری | چهندی بیاراسته جنگجوی
یکی را بوه خانه صید دو تن | بلکیک بر آید ز لشکر سخن
به هر جای گردش ز گرد سیاه | گرانان دو شاه افغان رزمگاه
همین اینچنین تان اندر بن | کهی بزم و خوان و کهی رزم جوی
برین گونه تا کم بود یا شکن | شد ز آن سپاه دو شاه انجمن
برین سپاه کی تا چو بحال ایستاد | بر شاه شد سر افراز یاد کرد

نه چیزی کزو دل بپیچد ز رنج | فرستد همه رای هندو بگنج
شتر وار باید که هم زین نشان | بنزدیک ما تا بیارند باد
کنند بار همراه با بار ما | بدین است پیمان بازار ما
چو خورشید بشنید شد پر سپهر | برفت از در شاه بوذرجمهر
ابا باژ با ساو تخت نرد | ولی بر نهاد از ز رنگ و نبرد
بجو این همه را دیگر رای | بجسن از شادی و از رهنمای
بیاید بنزد یکی تخت او | بدیدار خسرو افسر و تخت او
فراوانش بستود بر پهلوی | بدو داد پس نامه پهلوی
پیام شهنشاه با وی بگفت | رخ رای هندی چو گل برشکفت
ز شطرنج و از باژ و از رنج او | بگفت انچه آمد ز شطرنج او
ز بازی و از مهره رای شاه | وزان موبدان نامیندده راه
بگفت آنچه چون دید داننده مرد | چنان هم برای بیاورد نرد
بنامه درو آنچه گر دست یاد | بجای آمد آن بدیچ بند زداو
ز گفتار او شد رخ شاه زرد | چو بشنید گفتار شطرنج و نرد
بیامد یکی موبد گردی | فرستاده را داد شایسته جای
یکی خرم ایوان بیاراستند | می و رود و رامشگران خواستند
زمان خواست از موبدان فر از روز | بروز آنکه بود و دانش فروز
ز کشور دبیران شایسته برد | یکی انجمن کرد و بنهاد نرد
بیک هفته کس کی بر تیز و ویر | از آن نامداران برنا و پیر
یکی از جستند با زیب نرد | بشتکم و نهان نرگ و درد
بشستم چنین گفت موبد برای | که این را نداند کسی پیر و برنا
که بار روان بار کرد و خود | گزین شهر و این برون آورد
دل رای ز آن موبدان شد دژم | روان پر ز غم شد تن پر ز خم

ز کس دانشی تر ندیدست او | بدانش سپهبد بدست گنجور او
فرستاده شد با یکی بار پیش | وگر پیش بنهد ستیم پیش
ز بازی که بیچاره شد هم نیز | فرستاده شد هرچه بایست چیز
چو آگاهی آمد ز راه بشاه | که با کام بار آید اندر زراه
بدان آگهی شاد شد شهریار | بفرمود تا هر که بد نامدار
ز لشکر ز لشکر پذیره شدند | ابا کوس و پیل و تبیره شدند
بشهر اندر آمد جهان آفرین | به پیروزی شهریار بلند
ز ایوان چو آمد بر شاه تخت | برو شهریار آفرین کرد سخت
بپرورد گرفتش جهاندار شاه | بپرسیدش از مای و از رنج راه
بگفت آن کجا دیده بود از مهبه | از آن گنج و تخت پر مهر و سهر
بر کاخ شاه پیروز بخت | بیاورد و بنهاد در پیش تخت
بفرمود تا یزد کرد دبیر | بیامد بر شاه دانش پذیر
چو آن نامه رای هند برخواند | یکی انجمن در شگفتی بماند
همه ز دانش رای بودند بهر | هم از بخت شاه و خورشید چهر
چنین گفت کسری که یزدان سپاس | که هستم خردمند و یزدان شناس
همه تاج و تخت مرا بنده اند | دل و جان بمهر من آگنده اند
شگفتی تر از کار بوزرجمهر | که دانش بدو داد جنبنده سپهر
سپاس از خداوند خورشید و ماه | کز و دیدت پیروزی دستگاه

اندر سبب نهادن شطرنج در هندوستان

برین داستان بر سخن ساختم | بطلخند و شطرنج پرداختم
چنین گفت فرزانه شاهوی پیر | ز شاهوی پیر این سخن یاد گیر
که در هند مردی سرافراز بود | که با گنج و با لشکر و ساز بود
گزیده بهر جای جمهور نام | بمردی فزون کرده بر هم کلام

همان تاج جمهور بر پسر نهاد | بداد و به بخشش در اندر گشاد
چو باری شد نام کورا نوشت | بپرورد با جان همی داشت دست
برای جمهور ابستن اندر نهای | ببر زاد ازین نامور کدخدای
ورا پادشا نام طلخند کرد | روان را بمهر فرزند گرد
دو سال شد آن خرد کودک بسال | دلاور کوی بود با شاه و یال
بدان جنب گرمای بیمار گشت | دل لشکرش پر درد و تیمار گشت
دو هفت آو در آمد بزاری بمرد | برفت جهان دیگری را سپرد
همه هند مانر زرد و گریان شدند | ز درد دلش بر بیابان شدند
نشستند کیش ابا سوگ شاه | سراپرده گاه و کنج و سپاه
همه نامداران و گردان بشهر | بر آنکس که او را بزد داشت بهر
سخن رفت هر گونه بر انجمن | چنین گفت فرزانه بار ای زن
که این زن که از تخم جمهور بود | همیشه ز کردار بد دور بود
همه راستی خواهد زین دوره کی | بنود انچه با بود چیزی داد و جوی
نژاد است این ساخته داورا | همان راستی رای و بنیاد را
همان به بود کین بود شهریار | که این تاج از مهتران یادگار
بگفتار او رام گشت انجمن | چنین گفت فرزانه با انجمن
که بخت دو فرزند خود را بگیر | فزاینده کاریست این کار زیر
چو فرزند زنده کرده شد او نگاه | بدو و بزرگی و گنج و سپاه
وزان پس هم آموزگارش که بر | دل آرام و دستور با شرم و بر
بگفت از ایشان زن نیکبخت | بیفروخت تاج و بیاراست تخت
فزون کرد و رسم خوبی رای | خردمند گیتی سپرد و بپای
دو موبد گزین کرد پاکیزه رای | که باشند هر بنده را کدخدای
بدیشان سپرد آن دو فرزند را | دو مهتر نژاد خردمند را

که بیداد اگر پادشاهی کند — جهان پر ز خون و تباهی کند
بمادر چنین گفت فرزانه گو — کزین پیش اندر میانه مرو
اگر گشت از من بچیره فروغ — بجوی بگو انچه رایی دروغ
بلطفند بسیار بخت و کلاه — من او را کی هستم نکو خواه
اگر من بسال و خرد مهترم — هم از پشت جمهور کنداورم
بگوی که تا از پی تاج و تخت — بجوید ولیکن کار سخت
بدو گفت مادر که تندی مکن — باندازه باید که رانی سخن
هر آنکس که بر تخت شاهی نشست — میان بست باید گشاده دو دست
نگه داشتن جان که از بهی — بدانش سپردن ره بخردی
هم از دشمن آژیر بودن بجنگ — نگه داشتن بوم و نام و ننگ
ز داد و ز بیداد و ز رسم شاه — بترس از خداوند خورشید و ماه
اگر گشته از شاه با کیستم — روانش بدوزخ بماند دژم
جهان از شب تیره تاریک‌تر — دلاویز از موی باریک‌تر
که از بد کند جان دل را رها — بدانگه که گشتی بیاره دو بها
چو بر سر نهد تاج بر تخت داد — جهان یکسره از داد شاد
سرانجام بستر ز خشت است و گل — دگر سوختن گرد و اندر مغاک
ازین دودمان شاه جمهور بود — که آرایش نگردار بد دور بود
بهنگام مردن او را ببرد — جهانی بهتر برادر سپرد
ز دو نیز بیامد سر از ز پای — جوان بود و بینا دل و رهنمای
همه سندلی پیش آمدند — بر از خون دل از شاه جوی آمدند
پیاده بتخت سی بر نشست — میان تنگ بسته گشاده دو دست
مر خواسته تا باز گشتیم بخت — بدانگه بیامد سخن در نهفت
چو گاه و ولایت برو گشت سخت — جهان زو و کشور او و ز و بهشت

کلید در گنج دو پادشا — که بودند با دانش و پارسا
بیاورد کردار شکار افشان — به پیش جهان دیده کار جهان
سراسر بر ایشان بخشید راست — همه کام و رای دو فرزند خواست
چنین گفت ازان پس بلطفند گو — که ای نیک پی نیز با آرزو
شنیدی که جمهور چندی زمان — سر از مهر از تربت سال و برآی
ورست آن کز انیاییه نیک خوی — نگردد بچه ازان پیش تخت از نیکی
ز تنگ اندیشه بر آراستی — بتخت انچه بر مهتران مهتری
کز آب بسنده چنین داد کر — که من پیش کته بیندم کمر
بگفت مادر سخن جمله داد — چو گشت دل تو بیدار و شاد
ز شکر بخوریم چندی جهان — خردمند بر گشته کرد جهان
ز فرزانگان چون سخن بشنویم — سرای و بفرمان شان بگرویم
زدیوان در مهر بن گفت و گوی — برفتند و اما از جهت و جوی
بدان برنهادند مرد و جهان — گزین بس نگردان و ز پهلوان
ز دو نامداران سخن بشنویم — بگفتار فرزانگان بگرویم
گز ایشان همی دانش آموختیم — بفرهنگ و دانا برو و ختیم
بیامد دو فرزانه نیک رای — میان شان هیرفت مگوی بای
همی خواست فرزانه انک او — بود شاه و ر سندلی پیش رو
هم انکس که استاد هند بود — هسی این بر ایشان بین بنود
چنین با دو مهتر گرفتند کین — بر آهنگ بر خاک شت ان زمین
نهاده بپاید در ایوان دو تخت — نشسته بتخت دو پیروز بخت
دل او رو فرزانه بر دست راست — همی هر یکی از جهان بهره خواست
گرانمایگان را همه خواندند — بایوان چپ و دست بنشاندند
زبان بر گشادند فرزانگان — که ای سرفرازان و مردانگان

خردمند گوید که در یک سرای | چو فرمان دو گردد نماند بجای
یکی دیگری را جهان تنگ دان | ز رفتار خامیست بی ننگ تاج
گر انبازی است میان دو کس تنگ نیست | منش شور گردد بمرگ اندرست
که هر جا که شرکت بود دو گروه | کشاکش بدان رسیت حق ازین
بهر حال مر شاه انباز نیست | که انباز کار را بنیاد نیست

بس آنگه بیامد طلحند و گو | که هر دو برفتی که پیش رو
همه شهر ویران کنند از هوا | نباید که دارند شاهان روا
بود مادر آن آگهی بهر کس | همی داشتندی شب و روز پاس
جهان هر که روزی دو شاه جوان | نجستندی لشکر پهلوان
زبان برگشادند یک با دگر | برانگیخت روی و برانگیخت سر
بطلحند گفت ای برادر مکن | گرانمایه بگذشت ما را سخن
بیازی و جنبه و خیره مجوی | که فرزانگان سست بشستند روی
شنیدی که جمهور تا زنده بود | ورا مای هم چون یکی بنده بود
برادرم با مام از و خوار و چند | یکی خوار گاه و منو ان شهر وند
جهان بر تو خوبی شد از رای او | نیارست بودن کسی جای او
بر انده و از هم مرو جان بود تن | بشاهی ورا خواستند انجمن
اگر بودی این سزاوار گاه | نکردی بیاماندی درو بیش گاه
بآیین شاهان نشستی بدیم | ز فرزانگان نیک و بد نشنوم
من از تو بسال و بمهتر هم | تو گویی که من کهتر و بهترم
مکن با سزا تخت شاهی مجوی | مکن روی کشور بران گفت و گوی
جهان دو طلحند با تخم رئیس | بافسون بزرگی بخفتست کس
منم آن تاج و تخت ازو یافتم | ز تخمی که او گشت برتافتم

بیامد بر پیش اندرون نیز دو | سپهدار شایسته کارزار
نگه کرد گو اندر آن دشت جنگ | هوا دید چون پشت جنگی پلنگ
همه کام و خاک و همه دشت خون | نگه کرد اندرون تیره و بد شگون
ز طلحند بر جست جانش بسوخت | خروشید با او سوار بر فروخت
گزین کرد مردی سخن گوی گو | گزان مهتران او بدی پیش رو
که رو پیش طلحند او را بگوی | که بیداد و جنگ برادر مجوی
که مر خون که آمد بکین ریخته | تو باشی بدان کیفر آویخته
یکی گوش بگشای و بر جنبد کو | بگفتار بد گوی خیره مشو
نباید که زین بدین کارزار | نکوهش بود در جهان یادگار
که این کشور همه ویران شود | که نام پلنگان و شیران شود
به بر خیز از این رزم آویختن | ز بیداد بیهوده خون ریختن
دل این و آن آشتی شاد کن | زدوده خرد و گرد ز آزاد کن
به پیمای از این مرز پیش من | ترا با دهند آنکه خواهی زمین
همه هم با جان برانگیختیم | ترا بر سر خویش افسر کنیم
ز خشم سپاهی بگردد از رنج | گر این تخت و افسر بیند و گنج
دگر چند بیداد جویی همه | برانگیخت از کرد و وره و رمه
بدین گیتی اندر نکوهش بود | همین را بدان سر پژوهش بود
مکن ای برادر بیداد رای | ز بیداد در تیست بادا و پای
فرستاده چون نزد طلحند شد | زبان در دو دانش برازند شد
چنین داد پاسخ که رو با گو بی | که در جنگ چندین بهانه مجوی
برادر نخوانم ترا زین سپس | نه مغزی ترا ز دو دوده نه پوست
همه پادشاهی تو ویران کنی | چو آهنگ جنگ دلیران کنی
همه بیگسالان تبه گو اند | نبینم روز آزرم تو اند

نگردنده هفت اختر اندر سپهر | یکی اندرم بر وی رای مهر
تبه کرد او هم برین دست جنگ | نباید گرفتن به دو کار تنگ
که گر هند شاهی و تخت و کلاه | بدان تاب بر دل نخواهد سپاه
دگر هرچه خواهد ز اسب و ز گنج | بده تا نجالش نباشی برنج
تو گر هیچ یاری و نیک اختری | نگهبان سپهر گاو دانا تری
ز هر در زمانه شنید شاه این سخن | دگر باره وا پیش تو افگند بن
ندر دو روزه و برو از آب روی | گزین کرد یک اختر کام جوی

بپیغام فرستادن سوی شنگل

به رو گفت رو سوی شنگل بگوی | که دانش گر برد و درنج رست
ازین کرد شش هیچ رنج دلیر | همی خواهد او دیگر کرد و کار
که گر داد اندر دل هوش مهر | بت تابی ز جنگ برادر توجهر
ز هر در زمانه دور تیز و نیک تیر ست | فریبنده جانی ز یک تیر ست
اگر چند تندی و جنگ آوری | هم از هیچ گرد شش روی بندی
پس از شما در دو هفت | که چون خواهد این کار بید از رفت
همه گرد و گرد و دشمن ست | جهانی برانداز مردم رهی ست
هم از شاه و گشتی فغفور چین | که تنگ ست ازایشان با برز میں
نگوهیده باشیم ز رنج دو رگی | هر نامداران بر خاش جوی
چه گوید گز ز بر تخت و کلاه | طلب یاخت گشند گور ز میکاه
بگو هر که هم نژاده نزاد | جهان از بد و با یک زاده نزاد
بگفت با ناک دل رهنمون | همه دشت باید ایشان بخون
ز لشکر گرامی تیز دلیک من | درفشان کنی جان تیرک تن
به دینار و دو باد اسبان گنج | بخشم نخواهم که باشی برنج
هم از دست من گنج با گوهر و تاج | بیسالی جهان باره و تخت عاج

یکی چادر اورد خورشید زرد | بلبپر ز دو کشور لاجورد
برآمد خروشیدن کرّه‌نای | هم آوای کوس آمد و بره‌نای
درفش دو شاه و نواد دید | سپه پیش سینه همیره برکشید
دو شاه سرافراز در قلبگاه | دو دستور فرزانه بود و سپاه
بفرزانه خویش فرمود کو | که گوید به آواز تا پیش رو
که پای دار یکی پیر درفش | کشیدند تیغ و سنان بنفش
که از پیلان پیش بندند پای | بیساده بنا که جنبد ز جای
که هر کس که تیزی کند رو و جنگ | نباشد خود مهر با درو ننگ
بر بیمم که شنگل بدین سپاه | چو گوید خداوند باره و گاه
نباشد جز از رای یزدان پاک | ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
جهان است امید ز روزگار | کران روشنایی و هم کردگار
ز بستند نه خود و هم چندی ز مهر | بگفتند شنگل بخود و چهر
گرایید و تنگ پیروز گرد و سپاه | مرا برد و هر گرد و شش بود و ماه
بریزید خون از پی خواسته | کیا بیند خود گنج آراسته
وگر نامداری بود زین سپاه | که اسب افگنی تیز بر قلبگاه
چو شنگل را باید اندر نبرد | بباید که بروی نشان تند گرد
نیایش کنان پیش پیل ژیان | بماند شدن تنگ بسته میان
خروشی برآمد که فرمان کنم | ز رای تو آرایش جان کنم
وزان روی شنگل هم پیش سپاه | چنین گفت کای با سپاهان کلاه
گرامید و کمر باشیم پیروز گر | و هر گروه شش اختر نیک بر
شما تنها را همه برکشید | بیزدان پناهید و دشمن کشید
چو گیرید گوران بیاید گشت | نه بادی سخن سخت گفتن درست
بگیرید پیش و ز پشت آن سپاه | بپیچ ...

چو بشنید طلخند آواز اوی | شد از جنگ پیمان بر او بر بروی
چو تنها شد از رزمگه بازگشت | ابا حسرت و درد انباز گشت
بشهر اندر از دشت آوردگاه | فراز آورید و بدش زر سپاه
در گنج بگشاد و روزی بداد | سپاهی شد انگیخته ناگاه شاد
سزاوار خلعت بر آنکس که دید | بیاراست ورا چنان چون بسزید
به نیاده چون لشکر آرا گشت | دل جنگجوی از غم آزاد گشت
بیامد فرستاده نزدیک گو | که ای جور بخشنده پرخاشجو
باتش بدینی کمان جستی | روان از دو بابت جدا و دختی
برای که از من شدی پیشرنگ | دلت را بناز افسون جنگ
بدو گفت فرزانه کای شهریار | تو بی از بد بخت را یادگار
ز دانش جهان را تو داناتری | هم از تاجداران تواناتری
مر این در ببسته گهر شاه | ز گردنده خورشید و آرخش ماه
گوان نامور ما نکرد هلاک | بگرد و جهان را اندرین تیره خاک
بپاسخ تو با او درشتی مگوی | به پیوند از رزم او را مجوی
همه کوشش او دل کار بیست | چه سازد که آن بخشش ایزدیست
اگر جنگ سازد به پیش آرم جنگ | گه و بیگه تا با ما درنگ
سپهبد فرستاده را پیش خواند | بخوبی فراوان سخنها براند
بدو گفت رو با برادر بگوی | که چندین درشتی و تندی مجوی
درشتی ز نز پاپت [illegible] | بدانا هم او بود تو نامدار
مر این در ببسته گر بند من | تو دوری و دور بسته ز پیوند من
ولیکن هر آنکو گذشت از ری | که تو نامور باشی و نیکخوی
بگویم همه آنچه اندر دلست | سخنها که جانم بدان مایلست
ترا پیره بچید و دستور | ز آسانی و رای و ارجمند و

هر آن کس که جوید همی نام بزرگ | ز گیتی بیاید کام سترگ
جهانجوی گر کشته آید بنام | به از زنده دشمن بدو شادکام
فراز آمد آن روز کار بزرگ | بهامون پدید آمد از میش گرگ
هر آن کس که در جنگ تندی کند | همی از پی سود تندی کند
بیامد ز من بسی خواسته | پرستنده و اسب آراسته
ز کشمیر تا پیش دریای چین | به بد خواه ما بر کنند آفرین
بچشم همه شهرها بر سپاه | چو فرمان مرا گرد و تاج و گاه
بپاسخ همه مهتران پیش اوی | یکایک نهادند بر خاک روی
که ما نام جوییم و تو شهریار | بهم بر بگردیم روز کار
گر ایدر شود اندرین رزمگاه | گر آید به بخشش و سود و ماه
ز درگاه طلخند بر شد خروش | ز لشکر همه کشور آمد بجوش
سپه راند سوی در یا کشید | وزان سو سپه را به پهنا کشید
برابر فرود آمدند دو شاه | که بودند یکبار دو کینه خواه
بگرد اندرون کنده ساخته | چو شد روز و رق اسب انداخته
دو لشکر برابر کشیده دو صف | سواران همه بر لب آورده کف
بیاراسته میمنه میسره | کشیدند تا روی دریا بنه
دو شاه گرانمایه پر درد و کین | نهادند بر پشت پیلان دو زین
تعبیه اندرون ساخته جای کو | شده هر کسی لشکر آرای خویش
زمین تار شد آسمان شد بنفش | ز بس نیزه و پرنیانی درفش
هوا شد زگرد سپاه آبنوس | ز نالیدن بوق و آوای کوس
تو گفتی ز دریا بجوشد همی | نهنگ اندرون خون بنوشد همی
ز زخم تبرزین و گوپال و تیغ | ز دریا بر آمد یکی سرخ میغ
چو بر چرخ خورشید دامن کشید | جهان شد ز گرد سپه ناپدید

برادر چو طلخند را مرده یافت / رخ لشکر از درد پژمرده یافت
ز بالای پیل یک بیک بنگرید / که جای بر و بوم چون خسته دید
خروشان همی بود شاه بلند / نشست از بر پیش سوگ نژند
همی گفت زار ای برادر جوان / برفتی بزار و دژم خسته روان
ترا گردش اختر بکشت / وگر نزد به تو بادی درشت
بر چند آموزگاران سرت / تو رفتی و پر کین دل مادرت
بخواری بسی راندم با تو پند / نیامد ترا ایچ پند سودمند
بران شاه گو بند گردنده دهر / بنوشید نوشینه کی جام زهر
نگه کردش نزدیک شاه آوری / فرومایه گستاخ کرد و بد وی
ز دوران خبر دهنه نشنید پند / خروشی ز لشکر برآمد بلند
که ای نامداران و گردان شاه / مباشید یکتن بدین رزمگاه
چو فرزانه گوید انجا رسید / جهانجوی طلخند را مرده دید
برادرش گریان بر این رزمگاه / خروشش همی از فلک برگذشت
خروشان بغلطید و در پیش گو / همی گفت زار ای جهاندار نو
وزان پس بیاراست لب را ز دم / بدو گفت کای شهریار بلند
ازین زاری و سوگواری چه سود / چنین رفت و این بود بیکار بود
ببایست پس از جهان دل گسست / که طلخند رست و تو گیری نشست
همه بودنی گشت بودم بشاه / ز کیوان ابرام و خورشید و ماه
گر جستن جد برزم ایرج جان / که بر خویشتن بر سر آرد زمان
کنون کار طلخند چون باد گشت / بنادانی و تیزی اندر گذشت
بباشت چندین براند در چشم / سراسر همه بر تو آرند خشم
بیارام و دل آرام ده / خرد را بیارام و دل کام ده
که چون باد شاه را ببیند سپاه / بنالند گریان بسیار و تباه

همه جامه بدرید و رخ را بکند / بگنجور گنج آتش اندر فگند
جهان کاخ و تخت بزرگی بسوخت / وزان پس به ایوان آتشی برفروخت
که سوزد تن خویش آیین هند / از اندوه که چه گیرند دین هند
چو از مادر آگاهی آمد بگو / بگفت آن و آن و تیز رو
بیامد ورا تنگ در برگرفت / بر او خون بزد خواهش اندر گرفت
که ای در جهان کوشش دار / که من بیگناهیم ازین کارزار
ز من کشته شد او به بیداد آن تن / نکردی گمان بد ازین انجمن
که خود پیش او دم برآورد درشت / ورا گردش اختر بکشت
بدو گفت مادر که ای بدکنش / ز رنج خداوند سرزنش
برادر کشی از پی تاج و تخت / نخواند ترا ایچ دل نیکبخت
چنین داد پاسخ که ای مهربان / نشاید که بر من شوی بدگمان
بیارایم این رزمگاه / نمایم همه کار شاه و سپاه
که با دست شد پیش او رزمجوی / گرا بود خود و در آن گفت گو
جدا داد مهر و ماه افزید / شب و روز گردان سپهر اوژند
گر این من نبینی دل اندر ماه / ز اسپ و زنگ و ز تخت کلاه
دگر گیرند حدیث از لشکر آنکه / ز بندی ولت برهد اکنم
که او را بدست بسی برزبان / نیامد بجز بر دشمن گمان
که باید زکیستی روانی من / اگر جان بپوشد بپولاد تن
جنان شمع کیهان فروز / بروی کی نفس نشمرد
اگر من نمایم بگردی تو رام / جدا از ای دارنده گور کام
وگرنه با آتش تن خویش را / بسوزم ز بهر اندیشه را
چو بشنید مادر سخن آن گو / دریغ اندرش برز بالا او
که سوزد بآتش و لیکن جوان / سنو زانکه سود و تنش روان

بیاراست پس شاه قلب سپاه — ز یک دست فرزانه نیک خواه
از این دست شاه و از آن روی دو پیل — ز پیلان شده گرد چون رنگ نیل
دو اشتر بر پیل کرده بپای — نشانده بر ایشان دو پاکیزه رای
بنزد شتر دو اسپ و دو مرد — که روز نبردش بجنبند نبرد
سپه زرد و رخ برده در صف — ز خون جگر بر لب آورده کف
پیاده برفتی ز پیش و ز پس — کجا بود در جنگ فریادرس
چو بگذاشتی تا سر آوردگاه — نشستی چو فرزانه بر دست شاه
همان مرد فرزانه یک خانه بیش — نرفتی بجنگ اندر از شاه خویش
سه خانه برفتی پر از رزم پیل — بدیدی همه رزمگاه از دو میل
سه خانه برفتی شتر همچنان — بر آوردگه بر دمان و دنان
همان رفتن اسپ سه خانه بود — برفتن بیک خانه بیگانه بود
برفتی کسی پیش از کینه‌خواه — همی تاختی او همه رزمگاه
همی راند هر کس بمیدان خویش — برفتن نکردی کسی کم و بیش
چو دیدی کسی شاه را در نبرد — بآواز گفتی که از راه برد
وز آن پس ببستی بر شاه راه — رخ اسپ و فرزین و پیل و سپاه
شه از خانه خویش بر جستی — همی تا بود جای تنگ آمدی
نگه کردی اندر همه چار سوی — سپه دیدی افکنده چین در بروی
از آب و ز کنده ببسته راه — چپ و راست پیش و پس اندر سپاه
شد از رنج و از تشنگی شاه مات — چنین یافت از چرخ گردان برات
ز شطرنج طلخند بود آرزوی — گو آن شاه آزاده و نیک خوی
همی کرد مادر بدان بازی نگاه — پر از خون دل از رنج طلخند شاه
نشسته شب و روز پر درد و خشم — ببازی شطرنج داده دو چشم
همه کام و رایش ز شطرنج بود — ز طلخند جانش پر از رنج بود

سبب آوردن کلیله
و دمنه از هندوستان

هر آن نامه با بر رای هند — نگه کن که باشد بت آرای هند
بدین کار با خویشتن یار خواه — همه یاری از بخت بیدار خواه
اگر تو بکوشی شوی در جهان — که این گفته رمزی بود در نهان
ببر هر چه باید بنزدیک رای — کزو بایدت بیگمان رهنمای
در گنج بگشاد نوشین روان — ز زری که بد جامه هندوان
ز دیبا و دینار و خز و حریر — ز مهر و ز افسر ز مشک و عبیر
شتر وار سیصد بیاراست شاه — فرستاده برخاست از بارگاه
بیامد بر رای نامه ببرد — سر بارها پیش او برگشاد
چو برخواند آن نامه شاه رای — بدو گفت کای مرد پاکیزه رای
ز گنجور را هیچ بخشنده نیست — تن و لشکر ما و سامانیست
ز داد و ز داور و از فر شاه — وز آن روشنی بخت آن دستگاه
نباشد شگفت از جهاندار شاه — اگر مرز کار آرزو بکاه
بر من بگو و اندر آن هر که هست — همه جای باشد ترا زیر دست
بتا ای فرخنده دستور من — همان گنج و هر مایه گنجور من
بد و نیک هندوستان بیش تست — بزرگی و اورنگ و هم پیش تست
بیاراستندش بنزدیک رای — یکی نامور خوب آراسته جای
فرستاد و را خانه و خوردنی — همان پوشش از گستردنی
هر شب بنزد رای با موبدان — بزرگان قنوج و هم بخردان
شهنشاه چون دید از اندیشه رنج — بفرمود با جامه دستی ز گنج
بیاورد گنجور اسپی گزین — نشست شهنشاه کرده بزین
چو برزوی آن گونه رخشنده روز — بدید او از آن شمع گیتی فروز
پزشکان داننده را خواند رای — کسی کو بدانش بدی رهنمای
بفرمود تا نزد او تا شوند — ز بهر وی گیتی سخن بشنوند

چو زان رنجها برنیامد پدید ... ببایست ناچار دیگر شنید
کیاجوی سخن دان دانا گروه ... که باشد همه سال او در شکوه
تن مرده چون مرد بی دانش است ... که نادان بهر جای بی رامش است
بدانش بود بیگمان زنده مرد ... خنک آنک رنج برد او بایسته درد
چو مردم ز دانا همی آمد ستوه ... گیا چون کلیدست و دانش چو کوه
کتابی بدانش نماینده راه ... بیابی بدانش تو از گنج شاه
چو بشنید بر روی زد شاد گشت ... همه رنج بر چشم او باد گشت
برو آفرین کرد شد نزد شاه ... بکردار آتش بپیموده راه
بیامد نیایش کنان پیش اوی ... که تا هست باشی و باشی بجای
دژم گشت ازان مرد و جان آن ... بپیچید بر خویشتن بر ز جای
برزوی گفت این کس از بخت ... نه اکنون نه از روزگار نخست
ولیکن جهاندار نوشین روان ... اگر تن بخواهد زما بار وان
نداریم ازو باز چیزی که هست ... اگر چند والاست اگر زیر دست
ولیکن بخوانی که پیش ما ... بدان تا روان بداندیش ما
بگوید بدل کان نبشته کس ... بخوان و بدان پیش او بیش بس
بدو گفت برزوی کای شهریار ... نداریم فرمان ازانک گو کار
کلیله بیاورد گنجور رای ... همی بود برزوی با رهنمای
مران دل کزو نامه خواندی همی ... همه روز بر دل همی راندی
ز نامه فزون زانکه بودیش یاد ... نه بر خواندی نیز تا بامداد
چو زو نامه رفتی شاه جهان ... بدو در نبستی کلید نهان
بدین چاره تا نامهٔ هندوان ... بیامد بنزدیک نوشین روان
همی بود شادان دل اندر درست ... بدانش همی جان روشن بشست
بدین گونه تا باغ نامه رسید ... که در بار دانش برو برسید

آرزوست

بدان تا بسی از مرگ من در جهان ... ز داننده در رنجشم کرده نهان
بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست ... نه اندازهٔ مرد بالا و خواست
ولیکن چو رنج تو اندر خورست ... سخن گرچه از پایگه برترست
ببوذرجمهران زمان شاه گفت ... که این آرزو را بباید نهفت
نویسنده از کلک چون خامه کرد ... ز برزوی یک در سخن یاد کرد
نوشتند بر نامهٔ خسروی ... نبود آن زمان خط جز پهلوی
همیدون نگه داشت در گنج شاه ... بدو نیز کس را نبودی نگاه
چنین تا بتازی سخن راندند ... ازان پهلوانی همی خواندند
چو مأمون جهان روشن از راه کرد ... خور و ماه بر دیگر اندازه کرد
دل موبدان داشت رای ردان ... نشسته برو دانشی موبدان
کلیله بتازی شد از پهلوی ... برین سان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه نصر ... بدانگه که بد در جهان شاه عصر
گرانمایه بوالفضل دستور او ... که اندر سخن بود گنجور او
بفرمود تا پارسی دری ... بگفتند کوتاه شد داوری
وزان پس چو پیوسته رای آمدش ... بر بخرد رهنمای آمدش
همی خواست تا آشکار و نهان ... ازو یادگاری بود در جهان
گزارنده را پیش بنشاندند ... همه نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراکنده را ... بسفت این چنین در آگنده را
بدان کو سخن داند آرایش است ... چو ابله بود جای بخشایش است
حدیث پراکنده بپراکند ... چو پیوسته شد مغز جان آکند
جهاندار تا جاودان زنده باد ... زمین و زمان پیش او بنده باد

آغاز داستان

شهنشاه بادا سپهرش بخت ... همیشه ورا باد تابنده تخت

بدانست کآمد بتنگی نشیب — زمانه بخیره دهد شیب از نهیب
چو بشنید از شه شاه دو رانید — گرانسان همی لب بدندان گزید
کلاه جهان برد گور انجوب — خورش کرد بر دوش از بر ستاب
بدو گفت ای پوشندهٔ گفته — که بالاش تیغ و توان نهفت
نه او رانه مردم و گر هم نیم — ز غافلت وا ز باده و آتش تمیم
جهاندار چندی زمان بنگرد — ندید ایچ پاسخ جز از باد و درد
بپرورد بر جای بوذرجمهر — ز شاه و ز گردون گردان سپهر
همه گرد بر گرد آن مرغزار — سپه بود اندر میان شهریار
نشست از بر اسب کسری بخشم — زره تا در کاخ بکشاد چشم
همه روز دانا پی لب بپیچید — فرود آمد از اسب چندی
بفرمود تا روی زندان کنند — بیاشند بر کاخ زندان کنند
بدان کاخ فرشست بوذرجمهر — به پیلی برآشفته روی سپهر
یکی خویش بود بش دیر جوان — پرستنده شاه نوشین روان
شب و روز با شاه در کاخ بود — بگفت ار با شاه گستاخ بود
بپرسید یک روز بوذرجمهر — ز بیداد شاه و خورشید چهر
که او در پرستش همی چون کنی — بپاسوز تا کوشش افزون کنی
پرستنده گفت ای سر بخردان — جهان داد کم امروز نوشین روان
سوی پیرهن روی آن کو کرد — که کم گشت اندر خوب و ذر
چو از خوان برفت آنگه شاه دو — زمین داد پشت ازاد بیاراز دم
جهاندار چون گشت با من — فرا نشست بند ای بستاره
بدو دانشی گفت آب آر خیز — جهان هم کنی بر دست شاه آر ریز
بیاور همی چو آن آب گرم — همی گفت بر دست دانند نرم
بدو گفت کین بار بر دست شوی — تو تا آب جوی الخ بند جوی

چنین داد پاسخ بر دو جوان — که روزم به از روز نوشین روان
چو برگشت و پاسخ بیاورد مرد — ز گفتار شد شاه را روی زرد
از ایوان یکی راست گوی گزید — که گفتار دانا بداند شنید
چو پاسخ فرستاده شیرزان — که در خشم بود اندر آن انجمن
که رو پیش این بخت بدراه گوی — اگر با بخت رابو درنگ جوی
وگرنیست زین هم پاسخ ستیز — نماید ترا گردش تیغ تیز
بگوئی که زندان ابا بخت شاه — همان بیخ و صندوق هم مهد جاه
فرستاده شد شاه آزاد چهر — بیامد بگفتش بوذرجمهر
چنین داد پاسخ بوذرجمهر — که نبود مرا گرد با بخت چهر
که این بخت با روز بگردش زمان — سر آمد همه نیک و بد بیگمان
چه با گنج و تخت و چه با رنج سخت — بر بندیم همی گونه با کام و تخت
ز سختی گذر کردن آسان بود — دل تاج داران هراسان بود
فرستاده در خشم باز آمدند — بر شاه گردون فراز آمدند
شنیده بگفتند یکسر بیار — بپرسید شاه از بد روزگار
بیاورد زندان چنان تنگجای — هر استور دل به استمای
بر آن خیره گشت چندین سپهر — پر از رنگ شد روی بوذرجمهر
دلش تنگ برگشت باریک شد — دو چشمش ز اندیشه تاریک شد
چو با گنج و بخشش برابر بود — بفرمود از آن درد و اندوه
جهاندار قیصر بدان چندگاه — رسولی فرستاد نزدیک شاه

سبب رهایی یافتن بوذرجمهر

ابا نامه و هدیه و با نثار — یکی درج و قفلی بران استوار
که ای شاه با فر و روشن روان — فرستادم این تا دل موبدان
بدین درج و این قفل بر دوده است — نهفته بگوید که چیزی که هست

کزین رنج رهبست اندر نهان | بگویید فرزانگان و مهان
مرا گفتن این راز پوشیده چهر | نه پسندم کجا جان بوذرجمهر
چو بشنید بوذرجمهر آن سخن | دل او شد از درد و رنج کهن
ز زندان بیامد سپرده نشست | به پیش جهاندار و اندر نشست
همی بود ترسان و آواز شاه | جهاندار بر خشم و او بی گناه
شب تیره و روز بیدار بود | بدان سان که پیغام سالار بود
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر | بیاشفت و آنگه بر بوذرجمهر
از آب خرد خشم دل را بشست | ز دانندگان استواری بجست
بدو گفت بازار خیره گذشت | دو چشمم ازان رنجها خیره گشت
نگه کن که آن کیست کاید براه | بگوی و مترس ایچ و نامش بخواه
براه آمد از خانه بوذرجمهر | همی رفت پویان زنی خوب چهر
خردمند و دانا و بینا بگفت | سخن بهر چیز بر چشم او نهفت
چنین گفت کز پس بنده دو شوی | که هست آنکه دارد درین ره دو شوی
زن یک داشن نه پسنده بگفت | که شو نیست و هم کودکی در نهفت
چو بشنید داننده گفتار زن | بجنبید بر چهره کام زن
هم آنگه زنی دیگر آمد پدید | بپرسید چون تو جاش بدید
که ای زن تو زیب و شوی هست | وگر یک تن باد داری بدست
کجا گو پسر دیگر زن آمد براه | بیامد براه و همان نیک خواه
بفرمود تا رفت نزدیک گفت | دل شاه کسری بکی گشت سخت
که داننده را چشم بینا ندید | همی او چپ دار بکر برکشید
بدین گونه خواهیدن نار تو | که ای خوب رخ کیست انباز تو
چو بشنید بوذرجمهر آن سخن | نگر تا چه اندیشه افگند بن
بیامد ز زمره روی آزان براه | چو دیده دو بینده راز دو شاه

سپاس از خداوند خورشید و ماه | روان را بدانش نماینده راه
بدانست همه آشکار و نهان | بدانش سر آزاد و بی روان
سه در دست رخشان بکام اندرون | غلامش بود زین که گفتم فزون
یکی جفت و دیگر یکی نیم جفت | سیوم آنکه آبستن و بی جفت
چو بشنید دانای روشن کلید | بیاورد نوشین روان بنگرید
نهفته یکی تخته بد در نهان | بگفته درون برده بر سر نهان
سه گوهر بدان برده اندر نهفت | جهان هم که دانای ایران بگفت
نخستین ز گوهر یکی سفته بود | دگر نیم سفته سیوم نابسود
همه موبدان آفرین خواندند | بدان دانش او گهر افشاندند
شهنشاه در جنب ره تاب کرد | دهانش پر از در خوشاب کرد
ز کار گذشته دلش تنگ شد | بپیچید و رویش پر آژنگ شد
که او با چنان کرد چندان جفا | ازان پس که دیده بد از وی وفا
چو دانا ز بس شاه بیمرده دید | روانش پر از درد آواره دید
بر آورده گوینده راز نهفت | که شد ره همه پیش کسری بگفت
ازان بند و بازو مرغ سیاه | ز اندیشه کمتر شد خواب شاه
بدو گفت کین بود سیه ز آخور | ندارد پشیمانی و درد سود
چو آمد بد و نیک رای سپهر | چه شاه و چه موبد چه بوذرجمهر
ز تنگی که یزدان بد اندر نهفت | بیابدش بر تارک نهشت

گفتار اندر توقیعات نوشین روان

دل شاه نوشین روان شاد باد | همیشه ز درد و غم آزاد باد
اگر چند باشند پر آواز شاه | به پیش تو گردد دل آرای گاه
سه کارست کار شهنشاه رزم | دگر شادی و بخشش و داد و بزم
بدانکه شاهان چه کردند بیش | بورزد بران هم نشان کار خویش

بتو نیز گفت انچه بستند خورد | ز درویش و پیران بباید شمرد
سوی درویشان ز بستیم باز | دل شاه و از خواسته بی‌نیاز
بجستند کز روم سرمایه‌ور | همی باز جستند خویشان زر و
اگر باز جستند گفت ار سپس | بها مادری ز ماده و زر کاسپس
زر و شیده افزون بیخ بید نیز | که مایی نیازیم ازیشان بچیز
ز بخشیدن خواسیم شان بی‌نگر | همان مرده برده و بر سیم و زر
بجستند کز مایه‌داران بچشم | دو بازارگانند کز شب درم
یکی را سپر اندر بیاید بجواب | ز آواز بستان جنگ رباب
چنین داد پاسخ که گر گفت رنج | جز ایشان هر آنکس که دارد گنج
همه همچنان شاد و خرم زید | بی آزار باشد بی غم زید
نوشتند روزی که نوشه بری | همیشه ز تو دور دستی بدی
بایوان چنین گفت شاه زمین | که نوشین روان جان بگنجایش
همه مرد کان را گفت پیش باد | برازنم بگفت زنده و جان شاد
چنین داد پاسخ که از مرد و یاد | بگفتند هر که دارد خرد و بانژاد
هرانکس که از مردکان آل شبست | نباشد همان دو بستی ازو دربست
یکی گفت کای شاه گسترسپر | بگرد دستی کرد داد و هنر
بریزد دستی بر زمینی درم | که باشد فروشنده او درم
چنین داد پاسخ که این راه هست | بهای زمین هم فروشنده دست
دگر گفت کای شاه بیدار هش | که دوری ز بیچاره هنر نش
دلی دانشی بیشتر بزرگ شرم | چه باشد بر بنیان بی آزار و کرم
چنین داد پاسخ که دندان شود | نگهبان خرازشیر دندان شود
چو دندان برآید بالید شست | همی گشت جویم چو گشتم درست
یکی گفت کهتر مر که تو مهتری | برای و بدانش ز ما مهتری

بپوید بفرازد و از زبردست | ظفر زد و برد و مرد چیره دست
چنین داد پاسخ که آنکش خرد | مگر آرزو و بازگرد و درد
دگر گفت مر کرکس که هوش کند | شهنشاه را چون بنزد هش کند
بگردشی بد بپیکار اندر اوی | بکار ره بپاید بپا از براوی
چنین داد پاسخ که داد و خرد | تن پادشا را همی پرورد
دگر داد اگر چند بی‌کس بود | ورا سپهی پاسبان بس بود
دگر گفت کای بخرد نیکجفت | بمیدان خراسان سالار گفت
که او اسب را بارگرد و نگار | بیوشد همی کرده شهریار
چنین داد پاسخ که فرمان ما | بورزند بنهفت پیمان ما
بلغزد و دستش تا باز نانیان | کشاید در گنج سود و زیان
دگر گفت آن نا کسی را و شاه | بزرگ پرستنده و پارسا
پرستار و بر بیند مهر کند چه کرد | که روزش نشد تنگ و رنج کرد
چنین داد پاسخ که او دست شد | بران کرده خویش بنهاد دست
بپاید به رنگ آمد شب پست | همیشه چنین ار بنی او بیدست
نگار اکهان بود گفت شاه | چو داند سوی قیصر از ساه
بخواهد جز ایرانیان را بچنگ | جهان شد بر ایرانیان به رنگ
چنین داد پاسخ که آن دشمنی | طبیعت بر بخاش آهرمنی
دگر باره برداشت مرد سپاه | ز شاهان دگرگونه خواهد سپاه
کدام است جویاده مرد جنگ | ز شیران سب افکن و سپه زنگ
چنین داد پاسخ که جنگی سوار | نباید که سیر آید از کارزار
همان بر پشت آید همان رزمگاه | درخشنده روز و شب سیاه
نگردد بهنگام هنروش کم | ز بسیار و اندک نباشد دژم
دگر گفت کای شاه نوشین روان | همیشه بزی شاد و روشن روان

دگر گفت کای شاه با فر و هوش / جهان شد بر او اختیاری و خوش
توانگر که گر مردم زیر دست / شب آید شود پر ز آواز مست
چنین داد پاسخ که اندر جهان / نباشد شاد باد اگه مهان
دگر گفت کای شاه برتر منش / همی چیز جوید که بند سرزنش
که چندان که افزون نبخشد ز گنج / نکردی آوردن بدست رنج
چنین داد پاسخ که آن خواسته / که از گنج ما باشد آراسته
اگر باز گیریم تا دیگر سان / همه سود افزا جام گردد زیان
دگر گفت کای شهریار بلند / که هرگز مبادا بجانت گزند
چه بودن ز پیرار ز آن ارجمند / درو دید با کیش آبرمند
چنین داد پاسخ که شاه بزرگ / ابا زینهاری که باید سترگ
دگر گفت کای نامور شهریار / ز گنج تو افزون ز سیصد هزار
درم داد و مزد و درویش را / کسی بود پروردن خویش را
چنین داد پاسخ که دست فراخ / همی بود زانو که شد بر دو شاخ
جهاندار چون گشت یزدان پرست / ببندد جهان هرچه او داشت دست
جهان نیک دیدم بر نیکوی / مرا آن زو کرد و کردار اوی
چنین گفت موبد که ای شهریار / فراخان سالار سیصد هزار
درم بستد از باج تا هی به رنج / سپردوش نهادیم یکسر به گنج
چنین داد پاسخ که ما را درم / نباید گر از دو گیتی ز و دژم
از آنکس که بستدهم او اوده / ز گنج و بخجه خواهد ابر بند
بد دو دل مردم زیر دست / نخواهد جهاندار یزدان پرست
بلی کاخ ابا داراو بر کند / بکاهد ورا او توانگر کند
شود کاخ ویران ترا زرنج سود / بماند بس او کرکند نفرین درود
نه و جهان با نام او بستره / بدو بر بدو اندر آنکس فشرده

بود روز رنج ای جهاندار روان / که با مهتر موبد موبدان
بگفتا بدین نیست آزاد من / گر او هست مشغول در کار من
یکی گفت کای شاه خورشیدفر / که چون تو جهان شاه باشد دگر
کی از بد بسنجیم جوینده داد / که آید به درگاه هر بامداد
به یک هفته نگذرد آن کار او / ندانم که هیبت آز راه او
چنین داد پاسخ که اندر جهان / ور آواز و بد دست بی‌ترجمان
بدو داد و دادم بخشان سر ز گنج / بدان تا روانش نباشد برنج
سرای از جهان و درم او بلند / که فرزان ببایه شناسند که
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد / خداوند بخشش خداوند داد
ز کار که کو مرش تا این زمان / چو تو شاه بنشسته در گاه و کیهان
بگفت که شناسم همی بنده‌ای / که چون نان بود خبر که راست باجی
که گشتم ز تو فرخ نوشین روان / جهان پرور اندیشه‌ام جوان
مرا طبع بشکفت اگر گشت / ببستند ... چنین آتش آشکار گشت

نامه فرستادن نوشین روان بنزد پسرش هرمزد

یکی گفتم اینجا سر لجند گاه / به هنگام و بنگیوان خورشید
چو تاج سخن نام محمود گشت / ستایش ز آفاق موجود گشت
زمانه بسلم و همی باد باد / سپاهی سرو تاج او شاد باد
جهان بستا نیست بر بستان / به تیغی که خوانند دستی برند
یکی نامه آن چنبرود ادگر / نوشتن بفرمود نزد پسر
ز شاه سرافراز خورشید چهر / بزرگ و سرافراز و بهرام مهر
جهاندار با داد و فرهنگ و هوش / فشاننده گنج بی‌سرزنش
فزاینده نام و تخت و تاج / گراینده تاج و شمشیر و داد
که با فر و زیست و فرهنگ نام / ز تاج بزرگی رسیده بکام

سری پر سخن است و جنگ ... | بدو داد زین پس شاه نشست
سزد جوی با مرد دانا نشین | چو خواهی که یابی ز بخت آفرین
بدانش درست و بنیرو بلند | چو خواهی که از بد نیابی گزند
گرامی کن آنرا که در پیش تو | ببر کرد جان باشد از بیش تو
چو بر سر نهی تاج شاهنشهی | ره تیر بازی جوانی و بهی
همیشه یکی دانش پیش دار | ور آجون روان تیغ کیش دار
بدشمن مبر روز نبرد دست دار | دو کار است پیش تو خوار ...
سلاح تو در کارزار اورود | جهان بر تو روزی بکار آورد
بمردی بی ز اسپ از جنگ | گر چون باز جویی بهانه بجنگ
بخشای بر مردم مستمند | ز بد دور باش و بترس از گزند
همیشه نهان دل خویش جوی | بکن رادی و داد و هر گزیده
جهان تیز دادی بماند ازو کهن | ز مرد جهاندیده بشنو سخن
بدین گرای و بدین دار چشم | گر از دین باشد مرد را رنگ چشم
هر زینه بماند از گنج کهن | دل از رنج و گنج یابی رنج کن
بگرد در شاهان پیشین نگر | نباید که باشی جز از داد گر
که بنفرین بود به بید آن شاه | تو خرداد و بپسند و نفرین مخواه
کجا بود آن تاج شاهنشهان | کجا آن بزرگان فرخ همان
از ایشان همی یادگار است بس | سرای سپنجی نماند بکس
گر از خسروانی نشان بجهتن | دگر جنگ را لشکر انگیختن
همه گفتن و پندهای ... | دل اندر سرای سپنجی مبند
بدین مرد را نیک بکوی ... | بدانش دل ات را بیارا ستیم
بگذار اوند خورشید و ماه | برو دور کن دیو را دستگاه
بروز و شب آن نامه را پیش دار | خرد را بداد و ز خویش دار

بیامد بخواهش همی رزم وی | ز و خشمش بر آب ... چون ...
بمو بد چنین گفت پس شهریار | که خواهش ز یزدان باید از ...
چو خواهش از اندازه بیرون شود | از آن رنج و دل پر از خون شود
بپرسید یکی کز او ... خوبست | بنام بزرگی که زیبا تر است
چنین داد پاسخ که مرگر گنج | ببین که کند دید بنا بر رنج
بخشش نباشد سزاوار تخت | زمان تا زمان تیره گردد بخت
خرد را بپرسید بنیاد چیست | بشاخ بزرگ خرد شاد کیست
چنین داد پاسخ که مرد خرد | بپرور و جان از آسمان پرورد
بپرسید دانش که سود مند | که راست دانش بر گزند
چنین داد پاسخ که داد است شاه | دگر آنکه سرش بود با نژاد
بپرسید دانا به از فر شاه | که فر و بزرگیست زیبا و گاه
چنین داد پاسخ که دانا جب | بگیرد جهان سر بسر زیر بر
خرد باید و نام و شرم و نژاد | بدین چار گیرد و سپاه از تو داد
دو شاهان که بودند زیبای تخت | کدام از گیتی بادی شاد بخت
چنین داد پاسخ که با بی تخت | بباید ز شاه جهان ارجمند
گر از بخشش و دانش و رنگ | دلش پر ز بخشایش و خواه
ششم آنکه او راد و بهتر | چو باشد سزاوار بر سروری
بهفتم که رنگ و بدان جهان | نخستاره و بر شاه و بدبخت
بیشترم که دش مرد از دوست | ... از هر ... یاران گو
بپرسید هنگام شاهان | نبودی چنین جز از آتش از
شما را ستایش ز دولت ... | خروش نیایش ز دولت از این
چنین داد پاسخ گزیدران ... | پرستنده را لب بود و ننگ
فلک را که اینده خود کند | خروش نیایش ز دولت ...

بداروی درمان کار زرشک / بروزان بسالو و باید پزشک
چنین داد پاسخ که شکر زبان / فزاید از گردش آسمان
خواندش وارو نباید بکار / چنین است این گردش روزگار
چو هنگام رفتن آمد فراز / زمانه نگردد به پرهیز باز
بپرسید چندین ستایش کنی / جهان آفرین را نیایش کنی
زمانی نباشی همی شادمان / باندیشه داری همیشه روان
چنین داد پاسخ که شاهان داد / گراینده و راد و پرهیز و داد
چو فر و هنر دارد و دین و بخت / سزاوار تاج است و زیبای تخت
بماند پس از مرگ و نام زشت / نشاید بجز جام خرم بهشت
بپرسید از او خو دگر کنش / ز نیکی و از مردم بدکنش
چنین داد پاسخ که از دو نهان / دو دیوند که مهتر دیو نهان
بدان که بپرسش کنی از وی / بدان دیو بد باز گرد و بجوی
وگر پیشکی گر نتی و رنج / گزینی بر آن خاک آگنده گنج
چو چاره دو دیوی شوی پرنیاز / که هر دو بگویم گراینده باز
بپرسید کنکار چندیست چیست / که بهری هم از وی بباید گریست
دگر زور و گنج است و جستن علم / از آن مستمند بهر زیبا و کام
چنین داد پاسخ که دانا سخن / بجنبید و اندیشه افگند بن
نخستین سخن گفتن سپند و سند / خوشش آواز خواند و رامی کند
دگر آنک از آن سخن رامشش / خورد جوی و بیدار دل خویش
که چندان سر آید که آید بکار / زر و مانده اندر جهان یادگار
چو با خرمی گوی و ز جام خوی / بماند همه سپاله بر آبروی
جهاندار کو داناد آرای خواند / سراینده مرد و بارامی خواند
چو پیوسته گوید سراسر سخن / اگر نو بود داستان گر کهن

دگر بگذرد کم بود درد او / که فرزند بیند رخ زرد او
ورا بود بودی دلیسه دو چیز / ز مهرش شب و روز بودم توان
چو بگذشت چرخ از برش سال چند / ز مهرش همی داردش خون تنت
بدو تاختن کرد ناگاه مرگ / نهادش بسر بر یکی تیره ترگ
گمان برد اندر دلم آرزوی / که او بگذراند ز فرزند پس گوی
ودیعت بد او دلارام من / برامید بودم شد امید من
چنین است کردار این چرخ تیر / ستاند ز فرزند پستان شیر
بپرسید گیتی تن آسان کراست / ز کردار نیکی پشیمان کراست
وگیتی ز بون زکس آزادشان / که نیکی سگالند بنا سپاس
بپرسید از آن کس که بد کرد رود / ز دیوان جهان نام و راستی و
هر آنکس که نیکی کند بگذرد / زمانه ز نیکیش رامی شمرد
چه باید همه نیکویی راپسند / چو مرگ آمد و نیک و بد را درود
چنین داد پاسخ که چون زود دو / بیاسود جان از ... ان سرود
وز آنکس که ماند همی نام بد / هم آغاز بد بود و هم فرجام بد
نیاسود هرکس که و بار ماند / وز او در زمانه همه آز ماند
بپرسید که نیست بر درد که / اگر پادشاه است جمیله بریک
چنین داد پاسخ که تن تیره خاک / اگر بگذری یافتی جای پاک
هر آنکس که در بیم و اندوه زیست / بدان زندگانی بباید گریست
اگر شاد باشد وگر تنگ دی / ز بیم و ز درد و جهان بلند
بپرسید که تن گران ترکدام / گر و بیم بر درد و ناشاد کام
چنین داد پاسخ که بر دل چو کوه / بخوانند و دشمن کرد و گروه
چو بیم است اگر بیم اندوه نیست / بکیستی نخوانند و بشنود نیست
بپرسید که تن کدستی بجیست / که بر کار بکیستی بباید گریست

چو گوید بدیشان که آنچ او بجست / همان تا بود باشد او تندرست

بپرسید کز درد برگشته بخت / گر تن جان سرایست عالی درخت

چنین داد پاسخ که این بود دست / بود مغز جنبد اگر بیخ اندر است

چو بالا و از جان بود بی‌خرد / که جان زو بیابست اگر بگذرد

بپرسید موبد بدو نیز گفت / که از دو بیازار از تن نهفت

چنین داد پاسخ که خشم و نیاز / خرد کر ندارد خردمند راز

نیاز که باشی همیشه برنج / که همواره سیری نیابی ز گنج

بپرسید که چیز آن پیش / بهوش و بری و آیین کیش

که بیشی از پیش هم بخردان / که او همچون شود کیف پهلوان

چنین داد پاسخ گران پادشا / که باشد بر بسته و پارسا

بدانای دارند و دارد سپاس / نباشد کس از بیخ او در هراس

ز امید دارد دل نیک خو / دل بدکنش را از بیم کرد

سپهر ار ببارید گنج خویش / سوی بی‌بهاکان الگند گنج خویش

سخن بس بپرسید از بخردان جهان / بد و نیک زو اشکار و نهان

بپرسید کار ترش بخت کیست / به نیکی بیزدان گراینده کیست

چنین داد پاسخ که باریک سوی / روان اندر آید بیاریک سوی

نخست اندرون اندر آید که کیست / تا ازین نشان راه کارکیست

دگر که کنش های و تیز نیز / بدو رنج و بستد دولت بنه

نباشی به پیچ گستاخ با انجمن / گر او از خویش اندر دشمنان

گرایینده باشی که در دو دین / خنیدی بدین روزگاری گزین

خرد را کنی بر دل آموزگار / بگوشی که نفرین بود روزگار

همان نیز پارگیه کار مرد / نباشی بآز اندکار بی خبر و

غم این جهان از دل آن جهان / نیاید که دری دل در نهان

چو گفتار بیهوده بسیار گشت / اگر چه گرامی بود خوار گشت

پند دادن بوذرجمهر هرمزد را

سراینده مردان آموزگار / چو گفت اندرین گردش روزگار

که روزی فرازست و روزی نشیب / گهی شاد باشیم و گه با نهیب

سرانجام بستر بود تیره خاک / یکی را فراز و یکی را مغاک

نشانی نمانم ازین رفتگان / که بیدار باشند اگر خفتگان

بدان گیتی اندوهشان برگذشت / جهان یکسره آز نامی گرفت

اگر صد بود سال اگر بیست و پنج / نگیرد چو یاد آید از رنج و گنج

چنانکس که دارد دخواهی و ناز / چنانکس که دارد دریغ و نیاز

چو دیدی جهان رسم بد یعنی بدست / ز مرگ اندر ... دو دست

بسی سالت شادی بر بیش نیست / می و جام و آرام و شهد و آهنگ

ببستند دل اندر سپنجی سرای / خود یافت مردم پاک رای

نگاه بسنجیدن مرگ می / چو پیمان شمر باشید می

فرو رو تن اندر میان گناه / روان سوی مینو سپس گردگاه

زیاران کسی ماند چندی که بخت / تو با جام همواره ماند درشت

نبد گردن اندر مجلس خلق مان / بیاز اندر و خشم تو می و زنان

باعث از گرد او خود تن سی / دلی تنگ بیز جام گیتی سرای

بشوشد و مان که بی کرده / که از ده دو گرد و سی گرد از ده

با خرد از رفتن آید بدان / اگر حبذا ایدر زوی سالیان

بنغزای بیشکی تو آید همی / که کردی از دوش ادون بلکه

که گفت ... کرد از این روزگار / زمانه ماند اندر جهان یادگار

زمان خواهم اگر کرد کار جهان / که چندان بماند دم شادمان

که این داستان نماید چندی سخن / گذشته بر و سالیان کهن

نه بخشایش و دانش و راستی — ز بیشی نپیچد دلم کاستی
کنون موبدان و ردان را نگاه — کسی کو کند مغز دانش کلاه
بدانش روان را نیایش کنند — هنر را هنر بر فزایش کنند
شدند اندران موبدان انجمن — ز هر در هر بخرد و رای زن
جهانجوی هر دو ورا خواندند — بهانا بدانش همی راندند
نخستین سخن گفت بوذرجمهر — که ای شاه نیک اختری خوب چهر
چه دانی کزو جان تاریک خرد — بود روشن و کالبد بر خورد
چنین داد پاسخ که دانش بجای — که دانند و بر مهتران برترست
بدانش بود مرد را ایمنی — ببندد ز بد دست آهرمنی
بپرسید کز چه بود سودمند — که دانست مرد ازچه گردد بلند
چنین داد پاسخ که کار گران بخت — بنیک و بد هیچ آزرم بخت
بکوشید تا بر دل هر کسی — ازو رنج بردن نباید بسی
چنین داد پاسخ که گر کس که داد — بداد از تن خویش او بود شاد
نگه کرد پرسنده بوذرجمهر — بدان کی دل بهتر و خوب چهر
بدو گفت کز گیتی مرد چیست — بگویم تو بشنو که با کیست بهست
ازو بهره هست یا دگر — به پاسخ همه داد دانا دگر
سخن کم کند آن پس و پیش هیچ — جوانمردی و داد و دادن بسیج
اگر یاد گیری چنین بیگمان — گشاده ست بر تو در آسمان
که چندین ز حکمت از شاه فهم — ز پرسنده پاسخ ز دو بن یافتم
جهاندار آموزگار تو باد — خرد دوردشمن و بخت یار تو باد
کنون هر چه دانم بگویم بداد — تو پاسخ گزار انجه آیدت یاد
به پاسخ خردمند دانا بود — به هر آرزو بر توانا بود
سخن هیچ قلت و پاسخ کلید — به پاسخ بدان تنگ آید پدید

گر از شاه

گر از شاه گیتی مباد تهی — همای برین تخت شاهنشهی
مبادا که بی تو ببینیم تاج — گر آیین شاهان و گر تخت عاج
سرشت جهان پیش تو همگنان — گزند ترا هیچ تریاک باد
سخن هر چه گفتی ز پاسخ نیم — بدین اندرون رنج پیشینیم
ز فرزند پرسید دانا سخن — وزو یادیم پاسخ انجمن
ز فرزند باشد پدر شاد دل — ز عهد پدر دوا رو آزاد دل
اگر بهر مانا شد او بر بده — بنیکی گرایند دو دا او کرد
دگر آنکه بر جای بخشایش است — برو در و را جای بالایش است
بزرگی که بخشش بر آکند و گشت — بر پیش کی بر طرب مید گشت
ز کار دوی از خون خروشی پرست — که با پارسایی بد و یاد دست
دگر هر که یادم ناسپاس — کزو نیکویی ماند اندر سپاس
دگر گفت آرام و راه گریز — گز تن کاو خبر بی ستیز
بجویی که رسید و شد یادشاه — ندارد خردمند بودن روا
ز پرسید دگر شاه باید گریز — گز و جنبد و اندر جهان رستخیز
چو گوید خرد و مستی شادی بنو — برادر بود یاد دلارام دوست
دگر آنکه پرسید از کار زمان — زمانی گز و کم شود بیگمان
روا باشد انجه بیست نامش — هم اندر میان او و تش
دگر آنکه پرسید از مرد دوست — ز مر دوستی یار مندی نکوست
کسی که فزونتر بر آزادوتر — دل دوستدار آن بود شادتر
دگر آنکه پرسید که دشمن کرست — که او دل همیشه بد و در بلاست
دگر پاسخ باشد زبانش بید — ز گفتار او دشمن بد سزد
دگر آنکه پرسید که رسوا کیست — بی آزار او دل بر آزار چیست
دگر آنکه گویا کیست نیست — کر جان و خرد و بر گو ابر گواست

بگوید بسر دان بپیش روان | ز افسر از نیک راد دل بخردان
به پیوند من آن همه نوشین روان | به بیم و زی شهریار جوان
چهار اندر نمایش چو کرد و زیست | نمایش جز از درد و تیمار نیست
اگر تاج داری و گر رنج و گنج | جهان بگذری زین سرای سپنج
یکی شهریاران بخوان | بکردار باشد چو نوشین روان
بداد و بزی و بزم و جنگ | چو روز رزمش آید و دشت و رنگ
توای پیر فرتوت بی توبه مرد | خرد گیر و از بزم سازی مگرد
جهان تازه شد چون فروغ چراغ | روان از در توبه در یافتی
اگر بخردی سوی توبه گرای | همیشه توی پاک و پاکیزه رای
بس از پیر پیری روزگار نماند | تو زو خرف و بهاران نماند
از آن پس که تن جای گیرد بخاک | بگو تا کجا گیرد این جان پاک
چه گفت آن سراینده سالخورد | که اندر نوشین روان یاد کرد
سخنهای هرمزد خواهد بن | یکی نو آمکنون بود به سخن
بفرمود نوشین روان تا دبیر | نوشتن یکی نامه بر حریر
دلارای عهدی ز نوشین روان | به هرمزد با پهلوان خورد و جوان
سر نامه از داد گر کرد یاد | دگر گفت کین پند بود و نهاد
جهان خورده و هفتاد سالار گوی | بتابید از و بخت و اولاد داد

آغاز داستان

بدان ای پسر کین جهان بی وفاست | پر از درد و تیمار و رنج و بلاست
سران گر که باشی بدو شادتر | ز رنج زمانه دل آزادتر
همان شادمانی نماند بجای | بباید شدن زین سپنجی سرای
چو آمد به نیشه رستن آید فراز | برخشنده روز و شب دیر باز
بگردد بکار در آید مرگ | شود خشک اگر خنده تازه است برگ

هر آنکس که باشد ترا زیر دست | مفرمای بر بی نوایی نشست
بزرگان و آزادگان از نژاد | ز نیک تو باید که باشند شاد
ز نیکی فرومایه را دور دار | بپرهیز اگر زیرکی کم آزار
چو از خویشتن بیهوده داد داد | جهان گشت ازو شاد و دیو ناشاد
همه گوش سوی درویش دار | بشو و زمین تخم نیکی بکار
اگر بنده را بود کاری بلند | همیشه بماند کلامت بلند
که نیکی دهش نیک خواه تو باد | خرد بخت و دولت کلاه تو باد
سپاهت فراموش کن تا زمین | وگر دور مانی فتد زود ازین
سرت سبز باد و دولت شادکام | تن پاک دور از بد بدگمان
همیشه خرد پاسبان تو باد | همه نیکی اندر گمان تو باد
چو من بگذرم زین جهان فراخ | بر آورد باید ترا جای کاخ
بجای که دور باشد ز گرد | خرد به و کرکس تیز پر
در سکین سپاه و ایوان بلند | ببالا برآورده چون ده کمند
نشسته بود بارگاه مرا | بزرگان جنگی سپاه مرا
فراوان زهر گونه افگنده | همان رنگ و بوی بر افگنده
بکافور تن را تو آگنده | ز مشک از بر تارک افگنده
بهر جامه پاک زربفت تیغ | بیاراید باکار دیبه ز گنج
بپوشند با رسم کیان | بر آیین پاکان ساسانیان
بسازند از زین هم نشان تخت عاج | بیاویز تاج از بر تخت عاج
همان جام زرین شش از برت | اگر طاس عاج است اگر بر سرت
گلاب و می و زعفران بوی ست | ز مشک و ز کافور و عنبر دو دو
نهاده به دست چپ و دست راست | ز دو گاه فرو بی سپاس و نکاست
همی کرد باید تهی کاخ خشک | بده اندر افگنده کافور و مشک

پادشاهی هرمزد پسر نوشین روان دوازده سال بود

به پیرایه بر رخ موی سپید — مگر کز در برگ گل ناامید
نگارا بهارا کجا رفته‌ای — که آرایش باغ بنهفته‌ای
می سرکشان بوید از یاد تو — بیک جام بسیکم یاد تو
چو رنگت شود زرد و دست آبنوس — چو دو سیم سرخ بار ایست
گر امروز تیز است بازار من — زمینی بس از درگ گفتار من

آغاز داستان

یکی پیر بد مرزبان هری — پسندیده و دیده از هر دری
جهاندیده نام او بود ماخ — گذشته برو سالهای فراخ
بپرسیدمش تا چه دارد بیاد — چو هرمز بنشست بر تخت داد
چنین گفت پیر خراسان نژاد — چو بنشست بر نامور پیشگاه
نخست آفرین کرد بر کردگار — توانا و دانا و پروردگار
دگر گفت با بخت شادی کنیم — گرانمایگان را گرامی کنیم
جهان را بداریم در زیر پر — جهان چون بدیده بآیین پدر
گنه کار گر د پشیمان کنیم — ستم کاره را زان پشیمان کنیم
کسی کو کند بردباری کنیم — چو بیچاره ایش پیش یاری کنیم
ستون خرد گیست آهستگی — جهان بخشش و داد شایستگی
بلند اختری کو ز کار جهان — بدو نیک هرگز نماند نهان
نیاکان تاج داران ودم — که از داستان آفرین بود دیهر
نخستین جز داد و آهستگی — بزرگی و گردی و شایستگی
ز گیتی پرستش نه مه تو راز — بداندیش را داشتن دور باز
بهر کشوری دست فرمان تراست — توانای و رای جهان تربیت
کسی را که یزدان کند پادشا — نیازد بر مردم پارسا
بر درویش بر مهربانی کنیم — بر مایه با پاسبانی کنیم

که درویش

که درویش را شاد و آرام بخش — نیارم دل پارسایان برنج
هر آنکس که شد در جهان سالخورش — بربش گرد دور از گنج و نیاز رنج
بربش آید بهم رنگ آوری — نخواهم که جوید کسی برتری
همیشه ز جام داد آغاز ما — سخن گفتن و فاش هم راز ما
درود جهان آفرین بر شما — غم و رنج بادا ز دشمن شما
چو بشنید گفتار او انجمن — بماندند شگفته از دو تن
سر گنج داران پر از بیم شد — ستمکاره را دل بدو نیم شد
خردمند درویش ازان مژده بود — بجشن اندرون روشنایی فزود
چنین بود تا بد شد بر کشت راست — بران چند باد شاه شد کاست
بر آشفت و موی براورد پیش — بیکسو شد از راه آیین خویش
هر آنکس که شد بر درش ارجمند — بدی ساخت وابی ز بیم و گزند
بیکبارگی تیره کرد دشمنان بیگناه — بدین گونه بد رای و آیین شاه
سه مرد از دلیران نوشین روان — یکی پیر و دانا و دیگر جوان
جوان ایزد گشسب بود زو جهید — دبیری خردمند با فرو جاه
سه دیگر که ماه آذرش بود نام — خردمند و روشن دل و شادکام
بر تخت نوشین روان این سه مرد — چو دستور بودند بجوان ورد
همی خواست هرمز که این سه مرد — بیکبارگی آرد و با کاه گرد
همی بد از ایشان دلش پر نهیب — بیاورد و اگر کرد در نسیب
بایزد گشسب از زمان درخت — بهنجو و بر بند و ز ... ساخت
دل او بد بود زان تنگ شد — ز جانش از اندیشه بی رنگ شد
که موبد بد پاک بود و درست — بجز دی و را نام بد زو درست
از آن بند ایزد گشسب و دبیر — چنان شد که دل خسته گشت و تیر
چو روزی بر آمد نبود و ش روا — نه خورد و نه نوش و نه آرام گاه

بموبد چنین گفت کای راهجوی / جو فتی از امید بهر مرد گوی
اگر کس پسر همی گفت ارس / برانداختی از رنج تیمار من
که از شهریاران که من دیده ام / جهان دیده و سختی که بشنیده ام
بدان رنج و باد اشس نیامدست / بس از بند بیم گزند آمدست
ولیکن چنین رنج شهریار / بیز وان نایم برون شمار
جو موبد سوی کار بنشست در زمان / ز کار ابلهان رفت مردی دمان
شنیده دیگانگی بهر فرد گفت / دل شاه با رای برگشت جفت
زاید و گشسب از آن سند درست / بزه دان و رستا در او گشت
سخنهای موبد فزون شنید / برا و بنگرد و رنج کوته بدید
همی راند اندیشه خوب از بیت / سوی جاره گشتن روز دشت
بخز موبد تا ز خوالیگریش / نهانی بیاپخت اندر خورش
جو موبد بیامد بهنگام بار / بپرسید فرخ سوی شهریار
بدو گفت امروز از امید مرد / که خوالیگری با فرخ بود
در نشست موبد نهاد خوان / ز موبد بیالود رنگ رخان
بدانست کان رنج از آن بلبت / همان راستی در کمان وی است
خورشها بر آوردن خوالیگران / همی خورد شاه از کران تا کران
جوان کاسه زیر پیش آمده / نگر کرد موبد بدان بستر که بد
بدان بی گمان شد دل گاه / که زهرست در کاسه تریاک او
جو موبد نگه کرد و لب راست / بدان کاسه زهر بازید دست
بدان سان که شاهان از آن بگرستند / بدان بندگان تیر بازش کنند
ازان کاسه بر داشت مغز آخر / بیاورد دست گرامی بخوان
به موبد چنین گفت کای پاک مغز / زاکردم این لقمه پاک نغز
دهان باز کن تا خوری زین خورش / وزان پس چنین با هدیت پرورش
چنین است گیتی پر از درد و رنج / چه نازی بتاج و چه نازی بگنج
گر آن روزگاری خوشی بگذرد / بیش مرد دانا همی بشمرد
جو شد کار موبد بزاری سپهر / همه کشور از درد زیر و زبر
جهاندار خونریز ناسازگار / که زو رنج یاد آید و روزگار
میان تنگ کرده ز نخچیر رست / به بهرام آورد مهمان خجست
جو شب تیره تر شد مر او را بخواند / به پیش خود آمد برانو نشاند
بدو گفت خوانی که این جوی کی / زمینی رسن ز رستنی بهجو نیی
جو خورشید بر جرخ روشن شود / سرکوه چون لعبت جوش شود
تو با نامداران ایران بپای / همی ابش ورمش تختم بپای
و سیماره برزین برسم سخن / جو با رنج گرازی بود دل بکن
پیر پسم گزان دو سنده دو بست / بدست اربسند بیده از دو بست
تو با رنج چنین دو که او اندرست / بر اندیش فرا تخم آدرین بست
وزان پس زمین چو خوی بگاه / بر بسته شده و مهر و تخت و کلاه
بدو گفت بهرام کاید ون کنم / وزین مهر که گنج صد فرسنده دون کم
بسیماره برزین که بود از مهان / کزین بد برش آن جلوه جهان
همی گفت تا چاره جون کند / که پرسن بگهر بیرون کند
جو بیدار شد از علاج کون / خور از بخش وددو بیگر اندرون
جهاندار بنشست بر تخت عاج / ببر بر نهاد آن بها گنج تاج
بزرگان ایران بدان بارگاه / بشد انجمن تا بپا بسباه
زدر برده بر داشت سالار بار / برفتند کمر بر شهریار
جو بهرام از ر مهان پیش رو / جو بسیماره برزین و کرد او
نشستند هر یک به آیین خویش / گروی جو دو مهر بای چشس

آمدن بیماره برزین و بهرام از مهمان برزد هرمز

ز گنجور هر روز و بیژن مرید | گران است گفتار او بشنوید
بزندان و پرستار زان تیره | وزیشان ببند پر گشاد و لب
سیوم شب چو برزد سر از کوه ماه | ز سیماره بر زین سر و افسر [illegible]
بزندان درو زوان مر او گشت | ندارد جز از رنج و نفرین بهشت
چو بهرام او زمان را بدید | گران ناکب دل [illegible] شد ناپدید
بیامد [illegible] نزدیک شاه | کجا تاج [illegible] برتر از چرخ ماه
تو دانی که من چند کوشیده‌ام | که تا رازهای تو پوشیده‌ام
به پیش [illegible] سر فراز [illegible] | نبودم ترا جز همه نیکخواه
یکی بند گویم [illegible] مرا | بر تخت شاهی نشانی مرا
ترا سودمند است [illegible] | بزندان بمان [illegible]
با ایران [illegible] سودمندی بود | خردمند را ارجمندی بود
[illegible] | یکی راز دارم میان [illegible]
که بهرام را نزد شاه آورد | بدان نامور پیشگاه آورد
شب تیره بهرام را پیش خواند | بجز نیکی سخن چند با او براند
بدو گفت برگوی کین [illegible] چیست | که ما را بدین روزگار [illegible] چیست
چنین داد پاسخ که در گنج شاه | یکی پای صندوق و دیم سیاه
نهاده [illegible] صندوق در [illegible] | بدان [illegible] درباری رقعه
نبشته [illegible] | بدان [illegible]
بخط پدرت آن جهاندار شاه | ترا اندران کرد باید نگاه
هم آنگاه [illegible] | بنزدیک دستور فرمای [illegible]
که در گنجهای کهن بازجوی | یکی پای صندوق مهری بروی
بران مهر نام انوشین روان | که [illegible] دیبا دارد [illegible]
هم اکنون شب تیره پیش من آر | فراوان بجستن [illegible] روزگار

بسالی [illegible] | که گرگوشه بودی شبان سیاه
که مهری [illegible] | [illegible] گشتن [illegible]
چو پنهان شدی [illegible] | [illegible]
مناوی گری [illegible] | ز [illegible]
اگر کشتمندی شود [illegible] | و [illegible]
و گر اسب [illegible] | کسی [illegible] شود
دم اسب [illegible] | سر [illegible] بر دار باید کشید
بر ماه گردان [illegible] | [illegible] راز [illegible]
بر کشوری دو گروهی چنین | ز دهقان [illegible] آفرین

اندر معالجت کردن [illegible] پرویز

بسر برد او [illegible] یکی | که از ماه [illegible]
بخروش خواندی [illegible] | یکی [illegible]
یکی روز [illegible] | همی رفت تا شد [illegible]
[illegible] | بتخت [illegible]
چنان [illegible] | که [illegible]
سوی کشتمندی شد اسب [illegible] | نگهبان اسب [illegible]
بیامد [illegible] | به پیش [illegible] بنالید زار
[illegible] | که بردم [illegible] باید [illegible]
بدو گفت [illegible] پرویز شاه | که [illegible]
بیامد [illegible] | بگفت آنچه بشنید [illegible]
بدو گفت [illegible] | [illegible] زمان [illegible]
زیانی که آمد بدان کشتمند | شمارش [illegible]
ز چیزی و زیان [illegible] | اگر [illegible]

نگردی بشبگیر ازین در درنگ / دلاور سپهری بود با نام و ننگ
بهار و تموز و زمستان و تیر / نیاسود هرگز ز شمشیر گیر
همی کرد جهان پر ز بیم / همی جست با پادشاهی ببر
چو ده سال شد پادشاهی و ... / ز هر کشوری آمد بدخواه جست

بیرون آمدن لشکر ترک و روم بر هرمزشاه

بیامد ز راه هری ساوه شاه / ابا کوس و پیلان و گنج و سپاه
گزارنده لشکر ساوه ... / بره چارصد بار بشمر هزار
ز پیلان جنگی هزار و دویست / تو گفتی که اندر زمین جای نیست
ز دشت هری تا در مرو رود / سپه بود گفتند چون تار و پود
وزین روی تا مرو لشکر کشید / شد آگنده لشکر زمین ناپدید
بهرمز یکی نامه بنوشت شاه / که ز دیگ خود خوان بر سر سپاه
بره راه این لشکر آباد کن / علف ساز و تیغ و دم آباد کن
برین پادشاهی بخواهم گذشت / ز دریا بباید که با کوه و دشت
چو برخواند آن نامه آمد بیار / بپژمرد از آن لشکر بی‌شمار
وز آن روی قیصر سپاه از روم / سپاه ره لشکر آباد بوم
سپه بود از رومیان صد هزار / سواران جنگی و مردان کار
ز شهری که گیرند پیشین بچنگ / که از نام او بود قیصر نوان
بیامد ز هر کشوری لشکری / ابا هر سپه زان میان افسری
سپاهی بیامد ز راه خزر / کز ایشان سیه شد همه بوم و بر
جهاندیده و راه که در پیش بود / ابا گنج با لشکر خویش بود
از ارمینیه تا در اردبیل / پراگنده شد لشکر خیل خیل
ز دشت سواران نیزه گذار / سپاهی بیامد فزون از شمار
چو عباس و چون عمر شان پیشرو / سواران گردن فرازان نو

شنیدستی این داستان بزرگ / که ارجاسپ آن ترک ...
بگشتاسپ و لهراسپ بر دین / چو بدگوهر خود با سواران چنین
چه آمد ز تیمار بر شاخ بلخ / که از زندگانی بدان بوم تلخ
چنین تا نگاشت ... / همی بود هر گونه کارزار
ز گشتاسپ و جست گردی دلیر / خردمند گویا و دانش پذیر
بقیصر چنین گفت کز روم شهر / نخواهم همی تا در آن بوم بهر
همان هفته بار اگر گرفت شاه / سپارم ترا باز گردی ز راه
تو تا ما بهی در ز ایران نشست / چو خواهی که سر باشی و روز ...
فرستاده چون پیش قیصر رسید / بگفت آنچه از شاه ایران شنید
وز او باز گشت از زمان شاه روم / بیاورد حال اندر آن مرز و بوم
سپاهی ز ایرانیان برگزید / که از گردشان روز شد ناپدید
فرستاده شد تا بدان بوم و بر / بیامد اندر آورد مرز خزر
سپهبد بدان کار جنگ آور بود / که با فر و اورنگ و داد بود
چو آمد بآن مهتر ... / سپاهی خزر برگرفته راه
وز ایشان فراوان بکشتند نیز / گرفتند از آن مرز بسیار چیز

آگاهی دادن مهتران شاه را از چوبینه

چو آگاهی آمد بدرگاه شاه / که ... بر سپاه
بجنگ ... ساوه ... شاه / خرد را با اندیشه اندر نشاند
یکی بنده و دست و دلشاد کام / خردمند و بیدار دستور دام
بشاه جهان گفت بنشسته ... / همیشه ز نو تو و دست ...
بیزدان آتش ... / به پیری ...
بگیتی نشست باز در دست / ز هر گیتی شده شب پیش و پست
برین روزگاران باو شد بهم / یکی روز با شب برابر بدم

سخن‌ها و زرین کرده از رنج بیش — نگه داشتم چشم زان دیگران
هر آنگه که خاقان گزید دگر گزین — که رنج خوبند با آفرین
مرا پاسخ این بود کین پایه ام — چو دیگر گزینم گزند آیدم
فرستاده گر کند او زان را بخواند — بتخت شاهی برافراخت
برش برگرفت اختر دخترش — گزیده چو بود کشور و لشکرش
ستاره شمر گفت چندین مگوی — ز پیچی و چیره راستی نشنوی
از این بخت و از شاه ایران میان — یکی کودک آید چو شیر ژیان
ببالا بلند و ببازو سطبر — بمردی چو شیر و ببخشش چو ابر
سیه چشم و پرخشم با برز و بار — بدو بر کند داو بود شهریار
فراوان ز گنج پدر برخورد — بی روزگاران پدر بشمرد
وز آن پس که شاه وی آید سترگ — ز ترکان بیارد سپاهی بزرگ
بسازد که ایران بجنگ شهر من — سراسپ گیرد از آن انجمن
از آن شهر ایران شود دردمند — بزیر سپه زیر او تخت بلند
یکی کهتری باشد او بیش و بیش — سواری سرافراز و بهتر نسب
ببالا دراز و باندام خشک — بگرز و سرش جعد موی چو مشک
قوی اسپ چون او جلد پیل بزرگ — سیه چرده و تند و گوی سترگ
سواری سپه ... — بتیزی بماند ...
جهانجوی چوبینه دارد لقب — هم از پهلوانانش باشد نسب
جوانی هم ... — ز جایی بیاید ...
مر آن ترک را با کمان بشکند — همه لشکرش را بهم بر زند
چو بشنید گفت ستاره شمر — ندیدم ز خاقان کس شاد تر
بخوشنین روان داد ... — که از دختران او بدی ...
بیاورد چندان که ... گنج — که ما یافتیم از کشیدن رنج

سوی بارگاه آمد از راه پیل — به نهمان خویش ...
فرستاده و شاه و بویان برفت — ... تیز دیگر بهرام تفت
جهاندار بویان زبر دبیر رفت — خوانان هر که شاه ...
چو بهرام تنگ اندر آمد ز راه — ...
جهاندار روی شهنشاه دید — ... آفرین گسترید
نگه کرد شاه اندر او گر زمان — ...
نشانی که ایران شاه اندر ... — ...
وز آن پس بپرسید و بنواختش — ...
شب تیره ... — ...
بدرگاه شد مرزبان ... — ...
جهاندار بهرام را پیش خواند — بتخت از برمایه داران نشاند
سخن‌ها ز ایران بدو یاد کرد — همان سیر گفتار ...
بپرسید زان پس که ... — گرم آشتی ...
چنین داد پاسخ ... — که با چاپ او شاه ...
اگر جنگ را خواهد ... — ...
و دیگر که بدخواه ... — ...
که رزم جوان ... — ...
بدو گفت ... — ...
چنین داد پاسخ که ... — ...
چه گفت آن ... — ...
تو با دشمن ... — ...
و گر خود ... — ...
... — ...

بدو گفت سالار کشور توی / بتو بازگردد بد و نیکوی

از آنکس که جنگ آوری نامدار / فرستاد و در جنگ کارزار

اگر بر فزونی بود تاختن / امانش نباشد به تیغ آختن

سپاهی که نادیده جنگش بود / برزم اندرون روی رنگش بود

مصاف بزرگان به مردان درست / بنا ورد و چون تو نبیرد درست

بتندی به کاری نباید درست / نفرمود کس کرد و فکرش نخست

گفتار اندر عرض دادن بهرام چوبینه ایرانیان را

سپهبد بشد تا عرض گاه شاه / نفرمود تا پیش آمد سپاه

گزین کرد از ایرانیان لشکری / از آنکس که بود از سران قیصری

نوشتند نام دوازده هزار / زره دار و برگستوان‌ور سوار

چهل ساله را نوشته بنام / هم از بیش و کم پیش آن شد تمام

همه رزم را جوینده بود / که از جنگ جستن ورا کینه بود

کجا نام او پهلوی سینه بود / که در سینه او بسی کینه بود

سر نامه ز آن جنگجویان کرد / به پیش صف اندر میان نبرد

که گرد اندر اسپ و گوید نبرد / کشد بر دل جنگیان جنگ باد

دگر آنکه بد نامش ایزدگشسب / کجا دام اسپان گرفتی به اسب

نبرده که کوشش آورد بنه / کند میمنه و میسره با بنه

برشتی سپه بود ایزدگشسب / کجا دام شیران گرفتی ز اسپ

بل دیگر چنین گفت پس پهلوان / گرانمایه مردان روشن روان

بی آزار باشید و هم زبان / به پاسخ ببندید مر کین میان

چو خورشید گاهی بود باز تاب / کند روشن این تیره بازار آن

شب تیره چون ماه گردون نمای / برانگیخت لشکر ز جایی

بدان گونه رانید تا پیشرو / اگر خیزد اندر شب تیره بو

سپهبد که لشکر فزون زین شمار / بجنگ آورد پیچد از کارزار

دگر آنکه گفتی چهل ساله مرد / ز هر نامور برگزیده نبرد

چهل ساله را آزمایش بود / بدانش درون فزایش بود

بیاد آیدش مهر و نام و ننگ / بر او گشته باشد فرمان جنگ

بگفت ابد گویی از نام و ننگ / سران سال بود و بپیچد ز جنگ

ز بهر زن و بچه و دوده را / نه پیچد روان ز درد و فرزند

جوان چنین جنگ ندیده بود / بگاه فزونکش نباشد شکیب

ندارد زن و زاده و کشته / بچیزی ندارد ز ناز

جوانی زمانش ندارد خرد / سرگاه کار با هنر

گرامی و گفت بهر کارکرد / شود شاد و خندان و شادان

دگر مرد پیروز بود کشته / به بیند طراوت از دشمنش

چو بشنید گفتار او شاه شد / جهان تازه شد چون گل

بدو گفت رو جنگ کارزار / بپوشش ز ایوان بمیدان کرد

سپهبد سپه برد بیرون شاه / کمر بست نقتان و رومی کلاه

که اگر کند رنگ بفرستند / بفتراک بربست پیچان کمند

جهانجوی با تیغ بنگان ببست / بمیدان خرامید خود با وزیر

سپهبد بمیدان شاه / بغلطید بر خاک در پیشگاه

چو دیدش چنانکه کرد آفرین / سپهبد سپید ... زمین

بیامد بر شهریاران / که پیکش ازو

که در پیش من نام / سبک شاه ایران گرفت

چو بیستو و چندان بهرام / فراوان برو آفرین کرد یاد

بهرام گفتا که ای شاهان / همی خواند

که نام او رستم پهلوان / جهان کرد بیدار و روشن روان

همی در سخن بیش دلیری نمود — بگفتار با شاه و شیری نمود
چنین گفت هر مرز که در پای [illegible] — میان لالای [illegible]
چو او گشت پیروز بر ساوه شاه — سزد گر سپارم بدو تاج و گاه
چو هرمزد شاه این سخنها شنید — پر از درد لب را به دندان گزید
چنین داد پاسخ سپاه آفرین — گرانمایه یار شو و آفرین
همی داشت اندر دل آن خشم بار — چنین تا برآمد برین روزگار
ز درگاه بازار وارای گفت — که تا این سخن با کجا بنهفت
بدو گفت [illegible] پس [illegible] — برو تا چه بینی بروشن روان
بیامد سخن جوی پویان ز پس — ببیند اگر زو بود کنج کس
که بهرام پیروز و هم فال جوی — سرانجام هر کار گفتی بدوی
چو بهرام بیرون شد از طیسفون — همی راند با نیزه پیش اندرون
[illegible] پیش سوی دشتی براه — وز [illegible] پهلوانان سپاه
یکی کوه پیش سپه پوسته دشت — [illegible] رشته دشت
سپیدار [illegible] — بفولک سنان [illegible] رفت
همی داشت با نیزه [illegible] — بینداخت [illegible]
یکی اخته [illegible] — گزین [illegible] ساوه شاه
بپیش سپاهش برآوردگاه — [illegible] لشکرش [illegible] بزم
فرستاده شاه چون آن بدید — که [illegible] فالی خبار [illegible]
بگفت این [illegible] پیروزبخت — از این رنج با سرانجام تخت
وزان پس بکام دل [illegible] — نه [illegible] از شاه کرد و درشت
بیامد بر شاه این [illegible] گفت — جهاندار باد [illegible] غم گشت [illegible]
وزان سخن تیر آمد [illegible] — پر شرم و تیره رخ شادان [illegible]
فرستاده [illegible] اندر جهان — فرستاده آن [illegible] پهلوان

همی بود ز اندیشه هرمز به رنج — از آن لشکر ساوه و بند و گنج
به دل در همی داشت اندیشه [illegible] — ز بهرام پر درد و تیمار گشت
روانش پر از غم دلش پر دو نیم — همی داشتی آن دل پر دو نیم
شب تیره و روز [illegible] رنج — چو بر تخت بنشست [illegible]
بخواند آن زمان [illegible] گفت شاه — که ای [illegible] پهلوان سپاه
تو [illegible] ساز تا سوی دشمن شوی — بکوشی [illegible]
سپاهش نگه کن که چند و چه اند — سپهبد کدام است و مردان کدامند
[illegible] — نویسند [illegible] آن [illegible]
[illegible] — که [illegible] گرفتن شمار
جهان [illegible] که بهرام جنگی [illegible] — سپهبد [illegible] لشکری [illegible]
فرستاد و گفت [illegible] سوی [illegible] — [illegible]
از آن روز [illegible] بهرام [illegible] — سخن هرچه بشنید [illegible]
بکوشیش [illegible] — [illegible]
نباید که [illegible] — دگر [illegible]
[illegible] — سخنها خوب [illegible]
[illegible] براه — بیامد [illegible] ساوه شاه
چو بهرام [illegible] گفت — سخنها [illegible] اندر نهفت
وز آنجایگه شد سوی ساوه شاه — بجایی که [illegible] پیل و سپاه
ورا دید [illegible] — شنیده همی گفت [illegible]
بیغزود [illegible] — بدان تا شود [illegible]
بیامد [illegible] — سراپرده [illegible] لب جویبار
طلایه [illegible] لشکر براه — بدید [illegible] سپاه
طلایه چو [illegible] — بیامد [illegible] ساوه شاه

ز لشکر بیامد یکی رزمجوی / به بهرام گفت آنچه بشنید از اوی
سپهبد بیامد بپرده‌سرای / درفش درفشان ببرد و بپای
چو فغفور چین را بباید شناخت / سمند جهنده بپوید در تاخت
بپرسید گفت از کجا رانده / کنون ایستاده چرا مانده
شنیدم که از پارس گم‌بختی / که از رزم و کشتی و خونریختی
چنین گفت بهرام کین خود مباد / که با شاه ایران کنم کین یاد
من ایدر برزم آمدم با سپاه / ز بغداد و رفتم بفرمان شاه
چو از لشکر ساوه شاه آگهی / بیامد بدان رزمگاه و سپهی
مرا گفت رو در تو ایشان بگیر / بگرز و سنان و بکوپال و تیر
چو بشنید فغفور برگشت زود / بپوشید و برگشت گفت آنچه بود
چو بشنید بیتاب شد بدگمان / فرستاده را خواست هم در زمان
همی گفت خواهد برین کار بخت / همی آمدت خون ترکان برتخت
چنین گفت پس با ساوه شاه / که این بدگمان مرد جو یافت راه
شب تیره و لشکر بیشمار / طلایه چو لشکر چنین خوار خوار
وزان پس فرستاده مرد کهن / بیترد و بگه بهرام چیره سخن
مر او گفت رو پاسخی را بگوی / که ای دیده بخشیده و مرد پروی
همانا که این مایه دانی درست / که از تاج و شاه مرا کرد جست
بجنگ فرستاد نزد کسی / که همتا ندارد بگیتی بسی
مرا گفت رو راه من برگزیر / شنیدی تو گفتار یاد دلپذیر
اگر کوه پیش آیدم بر راه / ز بام اندر آرم پیل و سپاه
چو بشنید بهرام گفتار او / بخندید از آن چیره بازار او
چنین داد پاسخ که شاه جهان / اگر مرگ من جوید اندر نهان
چو خشنود باشد ز من شاه دم / وگر خاک بالا بپیمادم

بگویش که بر من چنین کهترم / چو تنگ آید از کهتری بر سرم
شهنشاه با لشکر آن تنگ تو / بتیری بکوبد همی جنگ تو
من از چیرگی رانده‌ام با سپاه / که ویران کنم لشکر ساوه شاه
ببرم سرت را بر شاه / که از روز که بدتر بد سازم برو
چو من نیز یاری بود تنگ تو / بدین چیرگی کردن آهنگ تو
زمین را بگرز بروز نبرد / درفشی پس پشت من لاجورد
که و بدایران زده با مرگ تست / بنام و به نام و سر و ترگ تست
چو بشنید گفتارهای درشت / فرستاده شد شاه بنمود پشت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید / سر شاه ترکان زکس بر دمید

لشکر آراستن بهرام چوبینه و ساوه شاه از بهر جنگ

بفرمود تا کوس بیرون برند / سرافراز پیلان بهامون برند
بپوشید همه کشور از گرد سم / برآمد خروشیدن گاو دم
چو بشنید بهرام کامد سپاه / در و دشت سرخ و کبود و سیاه
سپهبد ابر فرمود تا بر نشست / بیامد زره دار و گرز بدست
پس پشت بد شارستان هری / بپوشید اندرون تیغ زان لشکری
بیاراست با میمنه میسره / سپاهی همه یکدل و یک تنه
تو گفتی جهان گیرد از جوش ست / ستاره ز نوک سنان در نشست
نگه کرد از آن جنگ ساوه شاه / بیاراست بازو از آن دستگاه
مر او را پس پشت بهرام دید / همی جای خود تنگ و ناکام دید
چنین گفت پس با سواران خویش / جهاندیده و رزمگساران پیش
که آمد فریبنده نزد من / از آن بارگی مهتر انجمن
همی بود با آن سپه شارستان / گرفتند جای و خارستان
بدان جای تنگی صفی برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید

اگر من زجا اندر آرم سپاه | ببندم در مور بر پشه راه
همان پیل و برگستوان و درفش | که بگذرد زو باد ایشان بنفش
بایران و توران که پیش آوریم | گران مایه گنج بغنویم
از ایدر سراندر طیسفون | سپاه است تا کی آید فزون
ترا بر تن خویش نیست مهر | وگر هست مهرت نیست چهر
گر شناسدی خشم تو تنگ و بد | گران را خرد یافته کی سزد
بپرهیز ازین جنگ ترس سپای | تمام کرانی زمانه بپای
تن آنکه خدای و دختر دهم | همان ارجمندی و افسر دهم
بیابی تو تیره یک مهتری | شوی پادشا از بدی کهتری
چو گشته شود شاه ایران بجنگ | مرا آید آن تاج و تخت و کلنگ
بدان جایگه من شوم سوی روم | تراهم از آن لشکر و گنج و بوم
از آن تخمه کم بُد بنده آمدی | بدین کار با افسر بنده‌ای
زمانی که بخت از اوشت بست | مرا بر تو جای بخشایشست
سپاهم مر او تاج و تخت ورا | همان افسر و گنج و تخت ورا
بچیز آوری باخوار مایه سپاه | برابر یکی ساختم رزمگاه
چو آمد فرستاده نزدیک او | بگفت آن سخنها بباریک او
فرستاده گفت و بهرام شنید | بپاسخ سخن بیشتر آمد پدید
چنین داد پاسخ که ای بدنشان | میان بزرگان و گردن کشان
جهاندار بی یاور و یار کوی | نماند بجز دشمنی از روی
بمستی سخن چند گفتی ز پیش | بگفتار و بیم ترا دست بس
کسی کآمدی زمانش بسر | ز مردی گفتار جوید هنر
شنیدم سخنهای بیهوده شد | دلم گشت ترسان ز بیم وگزند
که گر گفتی کشتن شاه را | سپاهم بتو کشور و گاه را

سپاه ترا راه و گاه و ترا | همان زنده پیل سپاه ترا
چو صف برکشیدی ندارم بچیز | نه از دیشم و از لشکرت یک پشیز
اگر بهره باری تو چندان دروغ | بگوئی که گیری تو چندین فروغ
زمان دادم شماره تا سه روز | چو بیند شود تاج گیتی فروز
برید و برفت و بایران سپاه | ببینید بر شیر وز پیش شاه
فرستاده آمد چو چون نزید | شده با روی بخت زانش ترد
بگفت پیغام ایشان و شاه | چو بشنید شد روی بخت تر گاه
بدو گفت فغفور بس کرد چیست | بر آن شاه لشکر بباید گریست
بیاید به جنگ برده سرای | بجز سوگ و نالیدن سنده ای دای
چپاره نماند ز پیلان و کوس | کنند آسمان را زبانگ آبنوس
جوانیست برجنگ آکرد پای | بر اندیشه شد شاه گردن فراز
بفرزند گفت ای گزین سپاه | که چون جنگ تا بامداد پگاه
شد آماده دو رو سپه با زبانگ | طلایه سپاه در برده سرای
بر افروختند آتش از هر سوی | جهان گشت از ان راز بر گفت گوی
چو بهرام در خیمه تنها بماند | فرستاده و رازبانان را بخواند
همی رای زد جنگ را با سپاه | بر این گونه تا گشت گیتی سیاه
بخفتند ترکان و آزادگان | جهان شد جهانجوی آزادگان
چو بهرام جنگی بخیمه بخفت | همه شب دلش بود با جنگ جفت
چنان دید در خواب بهرام گم | که ترکان شدندی بکینش دلیر
سپاهش همه از شکسته بدی | بروراه درگاه بسته بدی
همی خواستی از پیلان زنهار | پیاده همی بودی و پیش بار
غمی شد چو از خواب بیدار شد | سر پر هنر پر ز تیمار شد
شب تیره با درد و غم بود جفت | نپرسید و آن خواب با کس نگفت

جنگ بهرام با ساوه شاه

ز لشکر کسی کو گریزد ز جنگ — وگر پیش شیر آیدش با پلنگ
بیزدان که از تن ببرم سرش — به آتش بسوزم تن و پیکرش
بدو سوی لشکرکشش دو راه بود — که گر بگذرد این راه کوتاه بود
برآورد گرد از دو رویه دو راه — همی بود خود در میان سپاه
دبیری بزرگ از جهاندار شاه — بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت کین رزم و اندازه نیست — گزاف زمانه بر اندازه نیست
ز لشکر که دیدم بدین رزمگاه — چو موی سپیدی بگاو سیاه
ببین جنگ ایران چو ویران شود — بر و بوم با باک ویران شود
نه خاکت بیابند در یادگار — ز بس تیغ داران توران گروه
یکی بر خروشید بهرام سخت — ورا گفت ای بد دل شوربخت
ترا گر دوات است و قرطاس زر — ز لشکر که گفت که لشکر شمر
بیامد بجنباند این کهن بخت — که بهرام را نیست خود رای جنگ
دلیران لشکر شنیده راه گریز — بلاش و نبینند ازان پس ستیز
یکی بست بالا جدا از رزم دور — به پیکار رزم آوران تو
برفتند مرد و بران بر ز راه — که شایست کردن بر او سر دو
بشادند بزرگ بهرام خشم — که تا چون کند جنگ هنگام خشم
چو بهرام جنگی سپهبد بگرد — خروشان بیامد و دست بزد
تغلطید در پیش یزدان بخاک — همی گفت کای داور داد و پاک
گرین بارگه بیداد بینی همی — ز من پادشا برگزینی همی
دلش را برزم اندر آرام ده — ز ایرانیان مرد را کام ده
وگر من ز هر بر خونم همی — بزرم اندرون پیش و قلبم همی
ره او سپاه ورا شاد کن — وزین جنگ بایستی ام یاد کن
خروشان از آنجایگه برنشست — یکی تیغ زهر آب داده بدست

بدو گفت برگشته بادی سخن — گرامی دو مرد این رزم گرد شکن
پراکنده کرد و جنگی سپاه — نگه کن کنون تا که هست راه
برفتند و جستند رای شنود — گران ایشان نشستند بالا بنود
چنین گفت با لشکر از پیش خویش — که دیوار با آهنین است پیش
مگر کس او رخنه اندر زدن — ز دیوار بیرون تواند شدن
شود ایمن و جان پویان برد — تبرزینکی شاه دلیران برد
همه دل بکوشن بخیتن برنهید — سر بر سر آرند و خنجر دهید
اگر بخت بیدار مان بر دهد — بدین جنگ با تخت و افزون دهد
ز یزدان نباشد کسی ناامید — اگر تیره باشد روز سپید
چنین گفت با مهتران جای جنگ — که پیلان جایی بزن سپاه
بانبوه لشکر کجنگ آورید — ازان سان جهان تنگ و تنگ آورید
جو از دور بهرام لشکر بدید — همی گشت تنگ از میان برکشید
وزان پس چنین گفت با مهتران — که ای نامداران و جنگ آوران
کمانها زجاجی بزه بر نهید — همه یکسره ترک بر سر نهید
بجان و سر شهریار جهان — گزین بزرگان و تاج مهان
که هر کس که او بگشاد تیر — کمان را بزه بر نهند تا گزیر
خدنگی که پیکانش رخشان — سپر بر سر خرطوم پیل اندر
نشانه بیند ایشان کرانها بر کشید — بجنگ اندرآمد و دیگر کشید
سپهبد کمانها بزه بر نهاد — یکی خود پولاد بر سر نهاد
به پیش اندرون تیز باران گرفت — کمان را به ابر بهاران گرفت
بس پشت وی اندر آمد سپاه — ستاره شد از پر و پیکان سیاه
بخستند خرطوم پیلان بتیر — ز خون شد در و دشت چون آبگیر
چو پیلان چنان زخم پیکان بدید — همه پشت خرطوم چون بشنوید

سر ساوه آمد بچنگ اندرون
تبرها اندرون برده شد جوی خون

شد آن خورد ساوه چندان سپاه
همان تخت زرین و زرین کلاه

چنین است کردار گردان سپهر
نه کینش پدیدست پیدا نه مهر

نگه کن ببازی بخت بلند
چو با کین شود دور باشش گزند

چو بهرام جنگی رسید اندر وی
کشیدش بران خاک افکنده روی

بریدن تنش را دراز منش
بپیلانگی خویش پرآمنش

چو ترکان سپهبد نزدیک شاه
فکنده تنی بود بی پیرگاه

همه بر گرفتند گیر و خروش
زمین بر خروشش آسمان بر زد جوش

بگفتند کین ایزدی کار بود
که بهرام را بخت بیدار بود

ز ترکی گجاره بد بر سپاه
فرو آن بمرد اندر آن رزمگاه

چو پیل بسر و مردم بپای
نشستند زان سپهبد و یکی ز جای

چو زیر یلی بپیل گشته سپاه
چو سرها بریده بیاور درگاه

چو بگذشت ازان روز بر نه زمان
ندید ندید ... یکی بدگمان

زمانی که بودند گشته اسیر
روانها ز غم خسته و تن به تیر

همه در پرستان بود و ترک
برآمد ز ترک آمدان روز ترک

همان تیغ هندی و تیر و کمان
بدو سوار ... بدید کمان

ز کشته چو دریای خون مرزبین
بهر گوشه مانده اسپی بزین

همی گشت بهرام گرد سپاه
که ... خسته زان سپاه

وزان پس بخواند و بزرگی بگفت
که یک روز با رنج با باش جفت

نگه کن که ایرانیان گیست
گرازان ... اسپ باید بست

بهر جای ... بزرگی گرفت
ببردند خیمه و بیگه دشت

کم آمد ز لشکر یکی ... سوار
که بهرام بد نام آن زمینه

ز تخم بزرگان کوی ... بهتری
سپهبد نژادی سواری پسری

فریدون یلی چو تو یک پهلوی
ندیدند ... سپید نوشین روان

ابا شیر مردی و کف بند
که هر کز سپاه وانجا نب گزند

سپهبد تو بی مسم سپهبد نژاد
نهنگ کام کوه چون تو و زندزاد

که فرخ نژادی و فرخ پی
بهبد باره فرو بوم ری

پراکنده گشته از آنجایگاه
بزرگان و هم پهلوان سپاه

شب تیره چون زلف ز تاب داد
همان تاب شمیم و از تاب داد

بهر جای آن پرده را بنو پس
بر آسود گیتی ز آواز کوس

همی گشت گردون سنان تابید
شب تیره را او بیاب ...

برآمد یکی زرد کشتی ز آب
بیالود و رنج و بپالود خواب

نامهٔ بهرام چوبینه بنزدیک هرمز شاه

سپهبد بیامد فرستاده خواست
که تا هر که شد کشته از مهتران

بر نشستن ... بر کشیده زتن
نزدیک باران فرو آورد پس

بزرگان و ترکان و کنداوران
درفش درفشان بس مروری

کسی کاو بد بهتر انجمن
که بودند از ان جنگیان مهتری

اسیران و سرها همه گرد کرد
هر پر نویسنده را پیش خواند

بپیروز ندانیا درگاه شید
ز هر در فرستادن چندانکه راند

ازان نامور لشکر شهریار
وزان جنبش و گردش روزگار

وزان جنگ و ان چاره و زهر ورای
نگارنده باجان ایکسنکبری

وزان کوشش جنگ ایران پیاده
که یک شاد در روی سواری سیاه

جوان نامه بنوشت نزدیک شاه
گزین کرد و گوییند را زنسپاه

نخستین سر ساوه بر نیزه کرد
بزدی ... بر شاه ایران ببند

اسیران ازان خواسته هرچه بود
همیدون جهت اندر سری تا بسود

بدان تا چه فرمان دهد شهریار
فرستاده بر سر قرآن سپاه

همانگه که گفت این سخن شهریار | بیامد بدرگاه سالار بار
بشد در بر شهریار جهان | بدو باز گفت آشکار و نهان
که بهرام بر ساوه پیروز گشت | برزم اندرون گیتی افروز گشت
سبک مرد بهرام را پیش خواند | وزان نامدارانش برتر نشاند
فرستاده گفت ای سرافراز شاه | بکام تو شد کار آن رزمگاه
انوشه بزی شاد و رامش پذیر | که گشت بداندیش برگشته بخت
سر ساوه و آن گهر پرورش | که فغفور خواندی بدانگه بدش
زده بر سر نیزه‌ها بر درست | همه مرز بنظاره آن سرست
شهنشاه بشنید و بر پای خاست | بزودی جهان او و بالا و راست
همی بود در پیش یزدان بپای | چنین گفت کای داور رهنمای
بداندیش را تو کردی تباه | توی آفریننده هور و ماه
جهان را ز تو نو شد این بود و بخت | که دشمن کنون اندر آمد بتخت
ببخشید گرد و جنگی سپاه | گرزدان بدان بنده در این نگاه
بیاورد گنجی درم صد هزار | بدان گنج درویش بود آشکار
سبک آن درم را بدرویش داد | برستندگان را درم پیش داد
سیوم بهره را نیز آتشکده | هم از بهر نوروز و جشن سده
فرستاده تا هیربد را دهند | جدا در پس آتش که بر بنهند
سیوم بهره جای که ویران بود | رباطی که اندر بیابان بود
کز آن بهره‌ها داد اندر نورد | بدو چون بیابان پراکنده کرد
بجشید چهار سالش خراج | بدرویش اندر که بد تخت عاج
ببستند برگ هدیه زو شهریار | بهر کشوری تا ده شد نامدار
که بهرام پیروز شد بر سپاه | بر یکایش بیخ بد ساوه شاه
پرستنده بد شاه تا هفت روز | بهشتم چو افروخت گیتی فروز

ورا دید گر پیش ازین لشکرش | بگردون بر آورده جنگی سرش
همی گشت با لشکر او پس گفت | کزان پس چو رامش بر او بر جفت
شمار سپاهش هم ایدر نیست | همی رزم را کس خریدار نیست
سپهبد گر گردکش خشمناک | همی خون شود زیر او تیره خاک
چو شب تیره گردد و شیر و پلنگ | ز دل برکشد اندیشه برون کم
چو برپود هدیه برده سرای | همی زد همی گرد و از جنگ رای
همی گفت ازان مهتر نامجوی | که بهرام را پاک بسپارد روی
سواران و اسپان بپا ایستند | ز گردنکشان بر زمین پایند
سلاح است بهرامشان پیش رو | اگر گرد دستان بپیش آید او
به پیروزی ساوه شاه اندرون | گرفته دل و دست شسته بخون
اگر پادشاه جهان آفرین | نخوان بدو خواهم از کردگار
بدان گرز بهرام شد جنگجوی | ز ایران سوی ترک بنهاد روی
شتابنده گفت بهرام را | که در چهارشنبه مزن گام را
وگر زانکه بوی گزند آیدت | همان کار ناسودمند آیدت
یکی باغ بد در میان سپاه | ازین روی و زان روی آن رزمگاه
بشد چهارشنبه هم از بامداد | بدان باغ با گرد و آن ره شتاد
بیرزد به پایه گستردنی | بیاورد و رامش کرد خوردنی
بیامد چو می و رودگر خشید | چو بامی شب اندر نبیره کشید
طلایه بیامد بنزد و بگفت | که بهره وامی بجاست جفت
بجا اندران چینیان شش هزار | ز لشکر گزین کرد گرد و سوار
فرستاد و بر گرد آن باغ | بگشتند گردن کشان بی چراغ
چو بهرام آگه شد از کارشان | ز رای چنان اندر گردارشان
یلان سینه گفت کای سروران | دلیرانش باغ اندرون جنگیان

۵۰۲۶

فرستاده گفت ای گزیننده مرد / اگر دو سپاهی جنگی کرد
ز مردی سخن رای بس کودکی / روا باشد از شیر مادر یکی
بدو گفت شاه ای گزیننده شیر / بخون نیز گفتن چنین باشی دلیر
ز خون سران سیر شد روز جنگ / بجنگی پلنگ و هزبر یا نهنگ
تو ای شاه از خون مردم سیر / بر آنم که هستی تو درنده شیر
بریدی سر ساوه شاه گهر / برو داشت تا بود گردان سپهر
سپاهی بران کو نکردی شتاب / که بخشایش آرد همی بود و آب
از آن شاه چینی منم یادگار / مرا هم جهان داد کشتی تو زار
نه در هر مرگ را زاده ایم / از ایدر نه ترکیم از آزاده ایم
گریزانم و تو پس اندر دمان / بیابانی از تا نیامد زمان
مکن تیز مغز را آتش بهری / از ایشان بود مهتر و کهتری
من اکنون شوم سوی خرگاه خویش / یکی باز جویم سر راه خویش
نویسم یکی نامه زی شهریار / بدیشان که باید بدین روزگار
گر آمد ز جنگ او در بدید مرا / از این تا نبیند ورا گرد مرا
من آن با که رای یکی بند دلم / دل از مهتری بر گسسته دلم
ز سر جنگ و اندیشه را دور کن / بجوی تا یکی منش سو سرکن
چو بشنید بهرام ازو باز گشت / کز بیار او و چون خوش دل گشت
چو از جنگ آن لشکر آسوده گشت / گو لشکر گه شاه بر بوده گشت
همی گشت بس گرد دشت نبرد / سر سرکشان از تن دور کرد
چو هم رنج باد و هبا بود گشت / ز بالا و پهنا یکی کوه گشت
جهان جای را ماند آن پیل / همی مرگی خواند بهرام پیل
سلاح سواران چینی که دید / بجای که بد سوی آن در کشید
یکی نامه بنوشت زی شهریار / ز سر ساوه و لشکری بی شمار

ورامد جنگ را زیست زد که / که روشن کند دل تیغ رنگ تو
گشاده کران را زبان نکوی / چو کار تو چنین گشت روز بهی
دگر جنگ را بازو اری کسی / همان گنج و دینار داری بسی
بزن کوس این کینها باز خواه / بود خواسته تنگ زنده بیا
چو آمد فرستاده گفت این پیام / چو بشنید و مرد جوینده کام
چنین داد پاسخ که او را کسی / که رازی جهان ی توانی بجای
تو گستاخ گشتی بجنگی که / گر رای که جستی تو آمد نبرد
به پیروزی اندر تو گستاخی مکن / اگر تو توی هست گیتی مکن
فراخ کسی را که گردان سپهر / نه هرگز نماید جایز چهر
ز مهتر نخواست کردن فسوس / مرا هم سپه بود و هم پیل و کوس
دروغ از نمایست چرخ بلند / تو در الجستانی بند
بر ما آن جهان را بیاد مرد / که دیدی و را روزگار نبرد
زمین هم سپ و راست ده بود / برای فلک نیز پوشیده بود
بجست آنگه و را نیابت جست / بچه ز اندیشه من درست
هنوز زیر افسوس پس نهان بود / همی دشمن از دور خندان بود
یکی کمند کفتی شمار سپاه / فروتر بیاد تابش ماه
سواران و پیلان گلم کیپ / شد اندر دم تیز او آسیا
بدان کوه کوه و هم گشت روز / نهانی بود شاه گیتی فروز
همی تیغ ... که کینه ور بر / کز نه بیش از ... بار
کسی کو به خون بختن بگشت / دل دشمن از وی براند گشت
بپیر مغز خوش بر چشمان / گر او و بجست خون سرکشان
گر رنجه سر توران برای دار / همه کس نخواهم نو جام کار
بیایم همی پشت و سر کشان / نباشم که ... زمان

اگر خواست یک گوهر شاهوار
یکی جامه و باره راهوار

یکی دست جامه‌ی تن شهریار
قبا و کلاه آنچ بایدار

ستامی بپر کرده از سرخ زر
بگوهر در نشانده کمر

همه خلعت پهلوان بود این
بزرگان و هر مهتری همچنین

فرستاده را نیز دینار داد
یکی برده و چیز بسیار داد

چو خلعت بدان مرد دانا سپرد
وز آنجست سر پهلوانان شمرد

پاسخ نامه بهرام از مرزشاه بازچینار برنموده

بفرمود پس تا بیامد دبیر
نوشتند از و نامه بر حریر

که بیهوده خاقان چو یار نخست
بهر مرز در زیر خیار بجست

برین مرز و کشور ز یزدان کو هست
که آبند کاکیم و آباد ساخت

جهانگیر را نیز پاسخ نبشت
بزرگ از و نامه چون بر نبشت

بدو گفت بیهوده رای سپاه
کسی کز نکویی بدین بارگاه

نفیست که لشکر کشی تا تبتی
بدان بند کی تیز شتابانشی

بدو که نوبت انجامد و خوست
تراکردگار جهان یار هست

اگر کین نگای که دشمن بود
وگر دوستی را نشیمن بود

کرانه کند لشکر و دون بادیت
فزونی بود رنج فزایدت

بدین نامه دیگر زمین نو او
ز اسب و سلاح و زگنج و کلاه

از ایشان سر کند کینت
که کردی همی در شبستان رست

بر انجه بدو باد ایشان بر
که تختی که کشتند این سیر

سپاه ترا مرزبانی دهم
ترا آنچ پهلوانی دهم

چو نامه بیامد بر پهلوان
دل آموزگان همیشه شد چون

از آن نامه در شگفتی بماند
فرستاده را پیش را بخواند

همه خلعت شاه پیش او نهاد
بر آن آفرین کرد و کس که دید

بیامد بنزد دبیر بزرگ
بدو گفت کین پهلوان سترگ

بیک بزرگ شهر دارد خرد
از ایران کسی را کس نشمرد

بپاسخ کنون گر بیچاره نیست
ور انیز از خشم تیمار نیست

نبرد یکی بهرام رفت این دو مرد
دو لب پر ز بند و رخان لاجورد

بگفتند کین پیچ دوی سیاه
سرها موبد پر ز آتش سیاه

بدانست بهرام کان بود زشت
بیاب اندر افگند کو گشت خشت

پشیمان شد و بند از و بر گرفت
ز کردار خود دست بر سر گرفت

فرستاده ای بر زین ستام
یکی تیغ هندی بزرین نیام

هم اندر زمان پیش تیر دگر
که پیش کند خاقان بیک

همی بود با او میان ز هیبت
یکی جیش ننگ باری فرشت

بگفت بیهوده یاد او بد او
بدید انک بیرفت با او ستا

بمهمان بدو دیگر زشت گفت
که آزاد را دار یک سخن در نهفت

گرت هست با شاه ایران کوی
نشاید ترا زین سخن آبروی

بدو گفت خاقان که او کاله
ز بخت گردم هیبه دان

ز من زان شمارم که بر سر کسی
تخمها سر اندر تو هم بسی

اگر شهریارت از این آگهی
بیاید ترید بره بر سپهی

دل اندر این جسم گرد گرد
نگویم که با من بدی بند کرد

ز گفتار او پهلوان گشت زرد
بپیچیده چشم از دلیری نخورد

چنین گفت با خود که اندیشگان
ز گفتار آن مهتر سرکشان

که تختم ندی تا تو آن را سکار
چو کاری برآید همه روزگار

بدو گفت بهرام کای نیکخوی
سخن زین نشان تا توانی مگوی

که من نیکوی مر ترا خواستم
بگفت ار تو دل را بیاراستم

ز تو نامه کردم شاه جهان
همه عیب تو داشتم در نهان

همه پیشکاران با جوش و تاب … نگر تا کسی از نخفته با سپاس
ز گردنکشان هر که با نام جفت … نه چون بنده بد که با کار خفت
هشیوار و آهسته و بازداد … بسی با سپهبد ار داد و داد
بکان و سر و شاه ایران سپاه … گرامید کنون باز گردید براه
بپاسخ نیفزای و نه جوی … بگوی سخن هر چه زو بشنوی
چو بشنید بهرام از او گشت باز … بلشکرگه آمد شده سرفراز
چو خرادبرزین و آن بخردان … دبیر و بزرگ و دگر موبدان
نوشتند نامه بشاه جهان … سخن هر چه رفت آشکار و نهان
سپهدار با موبد موبدان … بخشم آن زمان گفت کای بخردان
هم اکنون ازیدر بدر بر شوید … بگوش شنیده و باید همه بشنوید
بدر در ببینید با خواسته … چه مایه بود گنج آراسته
دلیران برفتند دل پر هراس … بشب تیره تا شب گذشته سه پاس
دبیران بماندند از آن در شمار … نوشته شد آن هم بنو عام کار
ببر در شد رده زان خواسته … گذشته بر و سال کاسته
ز هنگام لهراسب و ارجاسب … ز دینار و گوهر چه چیز ز در آب
همان نیز چیزی که ارزنی بود … نگارستنش اسماسی نبود
همه گنجهای گرانمایه بود … از آن چیزکان برترین مایه بود
ز خز سیاه و ز نخچین گهر … بهر مهره در فشانده گهر
همان گوشوارش که ماند جهان … کسی آن نبود آشکار و نهان
که گنجی در آن جز بلهراسب داد … چو لهراسب از آن گشتاسب داد
چو ارجاسب بسته بدر زد را … که هنگام آنکس ز ارجاسب داد
شمارش ندانست کس در جهان … ستاره شناسان و فرخ مهان
نوشتند یکایک همه خواسته … که بود اندر آن گنج آراسته

خرامان بیامد بنزدیک تخت … بر او بر شهنشاه نیکبخت
بپرسید و بنشاندش پیش خویش … بگفتند بسیار از اندازه بیش
سزاوار او جایگه ساختند … یکی خرم ایوان بپرداختند
بگرد اندر چیزی که شایسته بود … همان پیش او برده و بایسته بود
سپهدار نزدیک او جای کرد … دبیری بدان کار برپای کرد
چو آگه شد از کار آن خواسته … که آورده بد بود و آراسته
بمیدان فرستاد تا مهتران … بود بار هر مایه بسیار از آن
چو آسوده بر بود از رنج راه … بهشتم یکی سور و بر سور شاه
چو خاقان به پیش جهاندار شاه … نشست از بر خود بران جشنگاه
بفرمود تا باز آن مهتران … به بشت اندر آمد همه مهتران
گرفتند بس آنکه در شمار … بیک روز هر دو بجشن خمار
دگر روز هم باده و بیگاه … نخوان بر بی است به پیش شاه
ز میدان بپردند پنجه هزار … همه تنگ بربست بهنگام بار
از آورد که جنگ پیش ساخته … دل شاه از آن کار پرداخته
یکی دست جامه بفرمود شاه … که آنجا بیارند پیش سپاه
همان ترگ و هم گوشوار و کمر … که گفتی همه زر بود و گهر
همان نامور گرد بهرام را … سواره بفرمود خودکام را
یکی فرصت خواست از بزمگاه … که بهروز باد این جهاندار شاه
بیامد گشت از آن نامش بگفت … که بادا همه پیش ایکار و نهفت
که خود بینی ایگاه جو چنین را … بردی بیاورد و گنجینه را
چنین گفت این گشت دبیر … که ای شاه روشن دل و دادگر
بسوری که دستانش چون بود … جهان دان که خواهش نواختن بود
ز گفتار او شاه شد شادمان … روانش ز اندیشه شد بی گمان

چو برزد سر از کوه زرنده تفت — ز چادرها بر پرده خوب
یکی خلعت آورد بر پیش شاه — ز زرین و سیمین و تاج و کلاه
چه زرین کمرهای گوهرنگار — چه از باده و طوق چه گوشوار
چه اسبان تازی بزرین ستام — چه شمشیر هندی بزرین نیام
بنزدیک خاقان فرستاد شاه — دو منزل همی رفت با او براه
سه دیگر بپیموده راه دراز — دررودش فرستاد و برگشت باز

باز آمدن پرموده بنزدیک بهرام چوبینه

چو آگاه شد سوی آن پهلوان — از آن خلعت شهریار جوان
ز خاقان چینی که آمد ز راه — چنان شاد برگشت از نزد شاه
پذیره شدش پهلوان سپاه — از ایشان یکی گفت کای نیکخواه
علف ساخت جای که آورد تفت — بپرسید و دو منزل آن بود و رفت
همی خفت و پرسش کنان پیش او — بر از شرم جان بداندیش او
چو پرموده را دید گردآفرین — ازو سیر بپیچید خاقان چین
پیاده شد از دور و آزرده بود — علف بود و گر بنده و برده بود
پیاده ز بهرام با او براه — بگرد انجمن خاقان بد و در نگاه
بدین گونه بد تا چه منزل براند — که دیگر روز پرموده او را بخواند
چهارم فرستاد خاقان کسی — که برگرد چون رنج دیدی بسی
چو بشنید بهرام برگشت ازوی — تهی گشت سوی بلخ بنهاد روی
همی بود در بلخ چندی دژم — ز کرده پشیمان و ز دل پر ز غم
جهاندار پرموده خشنود بود — ز پیری روانش پر از دود بود
از آزار خاقان چینی بجست — که بهرام از آن کار دل کرد سست
دگر آنکه چیزی که فرمان نبود — برو داشتن خود دلیری نبود
یکی نامه بنوشت پس شهریار — به بهرام کای دیو ناسازگار

همه دیده‌ها اندر انجمن کرده‌ام — غم و رنج و سختی که من برده‌ام
چو پاداش آن رنج خواری بود — گر از بخت ناسازگاری بود
بیزدان پناهم ز کردار بد — گر از من چنین تا که گیتی بد
ز دو دانگی دشمن بد گهر — بپوشید پس جامه سرخ و زرد
ببرش اندرون دوکدان نهاد — نهاده سر انجمنش فرستاد شاه
فرستاد تا هر که بود از میان — از آن نامداران شاه جهان
ز لشکر برفتند نزدیک او — بدانیشه بد جان تاریک او
چو رفتند بردند پرموده آن — بدان کو نه بد پوشش پهلوان
جدا شد از آن کار یکسر بگفت — دل پر ز اندیشه بر کرفت
چنین گفت پس پهلوان سپاه — که خلعت بدینسان بیاراست شاه
ببینید بینندگان از زمین — چگونه همه شهریار زمین
جهاندار شاه است ما بنده‌ایم — دل و جان بمهر وی آگنده‌ایم
ببلخ اندر شاه و زنگی زبان — کدامی سوار است بر پهلوان
چو پاسخ تو اینست نزدیک شاه — که تا چند بر بارگاهش سپاه
بگرما چه گفت آن خردمند پیر — ببین چون دلش تنگ شد زو دلیر
که پیرا به از نامور تخت شاه — چو شنگه بدین بند او نگاه
به گفت بهرام کین خود مگوی — که از شاه کینه و سر آبروی
همه سربسر بندگان ویم — دو بندست خواهندگان ویم
چنین یافت پاسخ از ایرانیان — که ما خود بسیدیم از این بیم جان
ما باران کس او بخوانیم شاه — ز بهرام و از پهلوان سپاه
بگفتند و زان پیش بیرون شدند — ز کاخ همایون بهامون شدند
سپهبد سپه را همی داد پند — همی داشت تا بد لب آید نژند
چنین تا دو هفته برین رنج گشت — سپهبد از ایوان پیاده گشت

برتخت زرین یکی بارگاه | نشستند بر دو پهلو سپاه
فراوان پرستنده برگرد تخت | بتان پری روی پیروز بخت
چو آن زن میان بسته آمد ز دشت | پرستنده خودکامه نیک بخت
بر او تیز شد وان شیر دلاور گوی | گرامی ترا آمدن خیبت روی
نمایش در پیش با این خویش | من اکنون بیابم همی روی خویش
ز بیاش پیغام بهرام ده | دلش را بر کشتن آرام ده
هم آنگه فرستادگان را براه | از ایران برانگیخت نزدیک شاه
که تا اسب گردان گردن زنند | برگشته و سالی یکایک شدند
در باغ بگشاد و بالیز بان | خورش بود با تازه رخ میزبان
بیامد یکی مرد مهتر پرست | بپالیز اندرون تاژه و رستم
نهادند خوانی بپالیز اندرون | خورش ساختند از کهانی فزون
چو نان خورده شد اسب [illegible] | ببردند بویایان بجای نشان
از آن نان چو برگشت بهرام گفت | که تاج ترا مشتری باد جفت
بدو گفت بهرو و زگروش بدی | همیشه شکیبا دل و رای زن
نهانی بگفتند بسیار چیز | بجز آن تن کس از آن ندانست نیز
چو بهرام از آن کاخ شد بنگار | برون آمد و گشت با او سوار
منش دیگر و گفت و پاسخ دگر | تو گفتی همی [illegible] بود
بدیدار اندر زمان نزد گور | به پیدایش اندر همی راند بود
چنین تا از آن بیشه آمد برون | همی بود بهرام را رهنمون
بنشاندند آمد به نخچیرگاه | از آن کار بگشاد دین پهلوان
نگه کرد خراد برزین بروی | چنین گاه مهتر رابت بوی
بنخچیرگاه این شگفتی بدید | که کس آن ندیده و نه کس شنید
و را اسپهبدان هیچ پاسخ نداد | ز رزم گشت زی سوی ایوان نهاد

چو بهرام یل پهلوانی سپاه | ببردند اسپ از آن بارگاه
مرا و ترا هم گشتن بود | از آن دیده دیگر بار گشتن بود
بدو گفت بهرام شاید بدن | نبینک و بیداد را بد زدن
زبانی که بودش همه باز داد | هم از گنج خویشش بسی پاره داد
وزان پس بدو گفت در کار [illegible] | بزرگی نگه کرد و کردار پیش
وزان روی خراد برزین برفت | همی تاخت با نزد شاه جهان
همه بود و دید پیش او باز گفت | همه رازها باز گفت از نهفت
جهان بهم از آن شیوه و روزگار | یکایک همی گفت با شهریار
وزان رفتن کاروان از [illegible] | وز آرام بهرام و شبدان [illegible]
وزان کاخ از آن تاج گوهرنگار | پرستندگان زن و تاجدار
یکایک بگفت آن کجا دیده بود | دگر هرچه در دل گرفت [illegible]
بدو گفت باید بیاد آمدش | ز دل پیکی سپرد و باد [illegible]
همان نیز گفتار [illegible] | گرفت [illegible]
از آن تا جو ماند اندر شگفت | سخن هرچه بشنید در دل گرفت
بدو گفت شاه ای شاید بدن | همه داستانها بباید زدن
که در پیش گوری بود رهنمای | میان بیابان بی رهنمای
ابر تاج زرین زمان تاجدار | پرستارش اندیشه [illegible] شمار
بگرد اندر آید بیابان و دستان | که پاینده از گفته با پهلوان
چنین گفت موبد که شاه جهان | کران کوه و دیوی و [illegible] جهان
که بهرام را خواند از راستی | ببستند [illegible] کاستی
همان کاخ جادو و پستان [illegible] | بران تخت زر جادوی [illegible]
که بهرام را زان سترگی فزود | جهان تاج و تخت بزرگی نمود
چو برگشت از و [illegible] | جهان دار [illegible]

بلشکر چنین گفت پس پهلوان | که پیدا رباشید و روشن روان
گر ایدر بمانید بی شهریار | تنهای پوشیده گرد و اسکار
کنون کینه چاره جان کشید | جهان که امروز همان کشید
اگر کس دو دستم زلشکر براه | که دارند مارا زلشکر نگاه
و گرنه مرا روز برگشته گیر | سپهدار پیر برگشته گیر
بگفت و زخود ساز دیگر گرفت | بدان نامور نامه شهریار
بر لشکر و بر گرد لشکر سوار | نگه کن کنون تا چه آید شگفت
وزان پس گرانمایگان را بخواند | بسی از دل پیش ایشان براند
چو همدان گشسپ و دبیر بزرگ | یلان سینه و فرخ مرد سترگ
چو بهرام گرد سیاوش نژاد | چو بیژن گشسپ آن جوانمرد داد
همی رای زد با چنین مهتران | که بودند شیران و کند آوران
چنین گفت پس پهلوان سپاه | بدان لشکر نامور گرد راه
که ای نامداران گردن فراز | برای شما هرکسی را نیاز
ز لشکر ستاره شد بی گناه | چنین پیش شد چهار از آیین راه
چه سازید درمان این کار بد | نباید که بر ما بیاید گزند
هر آنکس که رسید در راه ریگ | ز درگاه فرو ریخت ...
زواننده کان گر بی شیم راز | شود کار کوتاه بر ما دراز

رای زدن بهرام چوبینه با ایرانیان

کنون هر دو هستند اندر نهان | نگویم ... کار جهان
بگفتم از ایشان کسی بی ... | بدان تا ... لشکر بنزد شاه
اگر من ... لشکر ... یکی | وگر جنگ سازد ... بی
... ترک با ساو و شاه | اگر سوی ایران کشیدی سپاه
هر آنکس ... ایران ... | وزان پس ... اشک ...

بجوید ازین بیش کس زین سخن | گرامی ... بهرام دانش ...
گر از جنگ سازی تو یاری کنیم | به پیش سواران سواری کنیم
چو خشنود باشد زما پهلوان | بر آنیم کو جاوید باد و ما جوان
چو بهرام بشنید گفتار او | میانجی همی دید دیدار او
وزان پس یلان سینه ... | که اکنون چه داری سخن در نهفت
یلان سینه گفت ای جهاندیده | هر آنکس که او راه یزدان ...
چو بیروز ... فرخ باد | ...
کزان آفرین باز نفرین شود | ...
چو یزدان ترا فرّهی داد و بخت | جهان لشکر و گنج و تاج و تخت
از و کرده یی با فزون شود | دل از ... خون شود
چو گویی ازین جست گنج و تخت | فزون ... ز گنج و تخت
وزان پس بهرام گفت | که ای ... یاری ...
بخندید بهرام ازین ... | وزان پس ...
دو گفت ... | بماند ... بادشا
بزرگست و این ... | که ... تیغ
چنین گفت ازان پس ... | که ای تیغ زن ...
چه بیست گویی بدین کار ما | بود تخت شاهی سزاوار ما
چنین گفت ایزد گشسپ سوار | که ای ... ازیلان ...
که بود و ... | که هرکس ...
اگر پادشاهی کند ... | روانش ... سوی آسمان
بباید ... | بکنج ... باشد نیاز
چنین گفت پس ... بزرگ | که ...
دبیر بزرگ ... | بباشد ...

ز نیکوست این داستان ای ... / نگوئی چه آمد همی ز پیش تو
بسی بد که بیکار بد تخت شاه / که واندر آن ... چه کس را نگاه
جهان را بد روی که داشتند / یکی بیشتر تخت نگذاشتند
نبودند زان تخت کیان / همه بندگی را کمر بر میان
جستند ایشان بتی نو نخستند / همه دل بفرمان بپا ... استند
ز نیکان ز زیبا کی فر بود / سزای بزرگی گوهر بود
ز کاوس کی ماند آن تخت / نگار ز ... زیبا ... بخت
که بر آسمان اختران ... / ... کردند ... پیر
بخواری و زاری ... فتاد / از اندیشه کردند ... فتاد
چو گودرز چون رستم پهلوان / بکردند ... روان
ببستند ... دراز / سوی تخت شاهنشهی ...
مر او را بر آن تخت بنشاندند / بشاهی و گرافرین خواندند
همان ... چون شد ... / ببستند با ... گران
کس ... تخت ... / [illegible]
چو گفت ... رستم ... / [illegible]
یکی ... / [illegible]
... تخت شاهی ... / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همان ... / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
... / ز ایران ... گردنکشان

تو با داستان نیکوئی بدکنی / جهان دان که جاوید ... خود
کنون از ... / که دانا ... ترا یار ...
اگر من ... / که بسیار سال ... در ...
ده و گاه ... / مبادا ... آید ...
همه انجمن ... / سپهدار ...
... / چو ... نیکی ...
... / تو ... انجمن ...
که ... / ز بخت ... پهلوان ...
بتخت ... / چو ...
سخن ... / که ... پهلوان ...
... / ... بنزد ...
... / ... شد هزار
که با تاج بودند با تخت زر / ... اکنون ... ایشان ...
... / ... گردن ... بخت
... / ... جان ...
... / ببینند ... گران
... / ... شاه و ...
... / ... شما را ...
... / ... اکنون ...
... / ... بنجیب ...
... / تو با مردا ... آوری
... / ... تو ...
... / ... آرام را

ز لشکر یکی پهلوان برگزید | که سالار بوم خراسان سزید
بر اندیشه از کاخ شد سوی ری | بخورد او و فرخنده مادر ری
همی کرد از اندیشه اش بیش و کم | بفرمود پس تا برای درم
بسازند و از شهر گیرند چند | درم نام بر جمله خسرو کنند
ز بازارگانان یکی نیک مند | سخن گوی و داننده و کار نغز
بمهران درمها بیاورد درون | بیاورد و گفت انچه از طیسفون
بیابی ز پیرایه و دیبای روم | که هیگر ز پشم بدوزد و بوم
بخوبید تا این درم نزد شاه | بر نده و گفت مهتران نگاه
فرستاد و جفت بالای موش | دلاور سپاه انجمن سرش
یکی نیز بنوشت باده و دوم | سخن گفت هر گونه از بیش و کم
ز بیرون و لشکر سپاه و شاه | و زان جامعی کامد و زابره
بنزدی که او کرد و بد با سپاه | ز مقناع و زند و کلان سپاه
چنین گفت دیگر ان پس جواب | ز بیمی از اشتب که پس از آب
مرا که که خسرو نشیند بتخت | بر ستاره کز اماده و تنگ بخت
بفرمان او بوده باشیم کنیم | بیابان نزد شیر از خوان گنجم
همی خواست با بزم شهریار | سراید دگر لی گفته روزگار
که بلم ز آتش بر و بر بود | که بر او شاه و والا بزبود
همه یاد کرد ان سپاه درون | فرستاد او سوی طیسفون
بیازارگان گفت مهر درم | چو مرز به بینند بچه نغم
چو خسرو نباشد و را پایتخت | نه بینند زین روزگار درشت
جو آذر جهان نیز هم بزنم | همه رنج سالیان بدین برکنم
ز این تخمه ار گر دیر تو زین | کراهد که بر جنبد و این آفرین
بیامد فرستاده تنگ بی | بخدا و با شاه داران رسی

که خسرو بیازرد از جهرمای | برفت با خوار مایه سوار
پرسش گرفت و کرو نکشان | بجای که بد از گرامی نشان
جوان زنگ تو ز روز جوان شیرییل | که با او دل بود باز و رو سیل
ز بزرگان چو بیره و زگره سوار | ز شیر از جوان جام و اسفندیار
یکایک بنجیر و بنهاد و روی | سیاه و سپید جمله تا جوی
از ایران و از دشت تیر و کمان | ز نخجیر گر ایران جنگی سران
همی گفت کری کرای پور شاه | تر از ریدا این تخت و تاج و کلاه
اگر تا داری مرا پس از گزند | بنزدی شاد با کام و دل ارجمند
زمانی بنخجیر با زیم اسب | زمانی تو از پیش آذرگشسب
بکار نیاکان ستایش کنم | ز آتش بیزدان نیایش کنم
کر آنجهر ایران دو صد هزار | گزینیده تر ز تر شنیده سوار
همه پیش تو آن نگشتن و بیم | سپاهی بر آن کشتکان بزرهم
بدشیان چنین گفت خسرو که من | برابر چم و از شاه و از انجمن
اگر پیش آذرگشسب این بران | بیابانیده سوگند با سرگران
خوریده و مرا کیسه این گشنیده | که جهان چون این پس بشکنید
بناشم و من مرز باید | تر چم از نگار آچه سی
بدان جون نشنید سخنها آو | همه سوی آتش نهادند روی
بخوردند سوگند های گرفت | که مهتر تو با ده و امیر تبت
جو این مشنید از نه بد رو جهان | ز هر سوی بر افگند کارگران
که تا از گزیدش جه گوید بدر | اگر چاره تو بسازد و گر
چو بشنید مرز که خسرو برفت | هم اندر زمان کس فرستاد تفت
که گستهم پتد دوی اگر در بند | بزندان بود و مرد نا سودمند
کراین مرد و خالان چنین پر گزند | برد انگه در جهان نوند

[illegible]

بدو گفت شاه ای که دیده نگاه — بپیش تو در گله کارزار
یکی مرد خونی بیکار درد — نگوئی ز من چشم داری بدرد
ولیکن کنون زین سخن چاره نیست — وگر ره بود تیز بیتاره نیست
بدو داد مردی که امید را — چنان کش فرمود خونریز را
بیاورد آیین گشسب یلی — همی راند چون باد لشکر براه
بدان کرد تا خشم چاره رسید — بجای که لشکر فرود آورید
بپرسید با آن گرانمایه مرد — کسی دار از اختر فال بهر
یکی بیر زان شهر بد نامجوی — گرازان بیامد بتر و کیا
بدو گفت کس کو اختر شناس — بتر و توانا بدین سپاس
یکی پیرزن فالگوی هست — که گوید که روز اختر است
سخن هرچه گوید نباشد جزان — بگوید همه بودنی بیگمان
چو بشنید گفتار آیین گشسب — هم اندر زمان کس فرستاد
چو آمد بپرسید از کار شاه — وزان کو بیاورد لشکر به راه
بدو گفت از آن پس که در گوش من — یکی لب بجنبان که آموزش
به بستر برآید ز تیره تنم — وگر گشته از خنجر دشمنم
همی گفت با پیرزن راز خویش — نهان کرده از کس آواز خویش
میان اندرون مرد کو از شاه — رها شد همی با دو بیاید براه
به پیش زن فالگو برگذشت — بمهتر که در کرد اندر گذشت
بدو پیرزن گفت کاین مرد کیست — که از خشم او دیده باید گریست
ببستند و کوشش تو بر دست نیست — که مغز از تن در دم
چو بشنید آیین گشسب این سخن — بیامد دلش زو دگر گون
که او گفت اختر شناسان شنید — همیکرد با خویشتن نا دید
که هوش تو در دست همسایه — یکی بی نیازی و بی مایه

[illegible]

دلش پر ز اندیشه شد — مگر تا چه پیش آورش روزگار
چو همسایه آمد بخیمه درون — بدانست کو دست یازد بخون
بشمشیر زد دست خونریز مرد — جهانجوی چندی برو لابه کرد
همی گفت کای مرد گم کرده راه — ز من خواستی رفت جان بی گناه
چنین داد پاسخ که گر راستی — چه کردم که بد کردن آراستی
بزد گردن بخت [illegible] — بیامد به رزم هم کارزار
ز خیمه بیاورد و خونش — نگه کرد چندان همه لشکرش
بیاورد [illegible] بود نام جوی — بورزید که دارد سوی رزم روی
جوانمرد آن کشته بد رام شد — نیاخت تا پیش بهرام شد
بدو گفت ایک سر دشمنت — که او بد سگالید و بدخواه تست
بتیغ از گم پیش تو — جوابش گرامی پیش تو
بپرسید بهرام کین مرد کیست — بدین تا [illegible] که خواهد گریست
بدو گفت آیین گشسب سوار — که آمد بجنگ از در شهریار
بدو گفت بهرام کین نابسار — بدین رفت بود از در بار
که با شاه با او بد آشتی — بجواب اندرون پرسش
تو با او از این بیابانی زمن — که بر تو که دید تزار انجمن
بفرمود داری زدن بر درش — نظاره و بر [illegible] لشکرش
نگون بخت را زنده بر دار کرد — دل مرد بد کار بیدار کرد
سواران آیین گشسب سوار — بیاورده بود از در شهریار
چو کار سپهبد بفرجام شد — ز مردم تهی پیش بهرام شد
گروهی سوی چین نهاده زراه — تنی چند در [illegible] نزد یک شاه
چنان شد گرازنی شبانی رمه — برگشته دو روز و دو بار همه
چو آگاه شد سوی شهریار — از آیین گشسب ان کو نامدار

[illegible]

شما را بود بیم از این پیش رو — کشاییم برگاه او شاه نو
وگر هیچ سستی کنید اندرین — شما را سپاریم ایران زمین
یکی گوشه بس کنیم از جهان — بیک سو خرامیم بی همرهان

برآوردن گستهم و بندوی خالان خسرو هرمز را

بگفتار گستهم کرد سپاه — گرفتند تخت از بر آرام شاه
که هرگز مباد چنین تاجور — کزو دست یازد چو [illegible]
بگفتا چو چون صبح [illegible] — هم آنگه ز دیدار [illegible]
شد آن داد ایران شاهنشهی — تیره گشت آن تخت با فرهی
چو تاج از سر شاه برداشتند — ز تختش نگونسار برگاشتند
نهادند بر سر [illegible] بر چشم شاه — شد آن شمع رخشان هم اندر سیاه
ورا همچنان زنده بگذاشتند — گنج آگنده بر پاک برداشتند
جهانا ندارم خرابی چنین — همیشه تو از درد دارا بکین
یکی را دهی تاج و تخت کیان — همش تو نگیری ز دشمن زیان
یکی بی هنر بنشانی بتخت — کرو بر سپاسی [illegible]
یکی با هنر زیر چاه اندر سپی — کجا با هنر [illegible]
یکی مرد دانا برهنه بکار — گهی در کف ابلهی زار و خوار
چنین است کردار چرخ بلند — شود زنده [illegible] بر و برگزند
اگر صد بود سال اگر صد هزار — گذشت آن سخن [illegible]
کسی کو بیداد [illegible] شود — نگوید بدی تا [illegible] شنود
هم آنگاه گستهم [illegible] گشسب — بر انگیخت مردی [illegible]
که در شب بتیره [illegible] شود — وز ایران [illegible] نو شود
فرستاده آمد بر شاه نو — که گشت شب تیره از ماه نو
ز آشوب بنهاد و گفت آنچه دید — جوان شد برنگ گل شنبلید

یکی را پدر نوشه و شهد و شیر — بپوشند دیبا و خز و حریر
یکی را کند شاد بر انجمن — یکی را [illegible] کفن
یکی را ز فر [illegible] نباشد برنج — نه [illegible] پوشش و پاس گنج
یکی را بصد گنج [illegible] — نباشد [illegible]
یکی را [illegible] انجمن — بود زر تابوت دیبا کفن
یکی را [illegible] — [illegible]
یکی بی هنر را کند شهریار — بزرگی [illegible] کامگار
یکی پر هنر مرد دانش پذیر — بود در کف مردمان اسیر
سر انجام مرد [illegible] — [illegible]
اگر خود نزادی خردمند مرد — ندیدی ز گیتی [illegible] مرد
ندیدی جهان [illegible] — اگر [illegible]
سخنهای هرمز چو آمد بدین — ز خسرو گشاییم اکنون سخن
کنون رنج در کار خسرو بریم — [illegible]
کنون زین سپس کار خسرو بود — بگوییم که هنگام او نو بود

پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود

چو خسرو نشست از بر تخت زر — برفتند هر کس که بودش هنر
گرانمایگان را همه خواندند — بر آن تخت زر گوهر افشاندند
بو خسرو چنین گفت کین تاج و تخت — نیابد مگر مردم نیکبخت
مبادا مرا پیشه جز راستی — که بیداد [illegible] کاستی
[illegible] — [illegible]
ز یزدان [illegible] بخت نو — همه روشنی [illegible] بخت تو
[illegible] — بهر کار [illegible]
[illegible] مردم بار [illegible] — [illegible] پادشا

دگر آنکه دانندهٔ مرد کهن / که از شهریاران گزارد سخن
نوشته یکی فرد دارد مرا / بران در دو بخش پیدا دو ما
دگر آنکه آهنگ خال تواند / پرستنده با حال تواند
ز بهمن بیامد این جهان گنج / بر ایشان ببخشی برین سو گنج
بدو گفت خسرو که ای هوشیار / مبادا که بر جان تو سوگوار
نباشند گر بد بود به نهان / که بدخواه تو دور باد از جهان
ولیکن نگه کن بر آتش روان / که بهرام چوبینه شد پهلوان
سپاه است با وی فزون از شمار / همه کاردانان خنجرگزار
اگر با یکی پنجه یازیم دست / به بهرام بر تخت نتوان نشست
دگر آنکه باشد و پر کین / که بنشاند و گوید سخن
سواری که خود برده باشم بزم / بدانند همه تیز آیین بزم
ازین هم زبان تو در تنم گمی / تو بادی و بر زمان مباش آمد
بدان این ز گستهم کین نیز دست / ز گفتار و کردار و نابجر دست
دل تو برین درد خرسند باد / جهان با خرد صبر و پیوند باد
بگفت این و گریان بیامد ز پیش / نگه داشت کار الکس از خویش
بسی بهتران ترا بد ز شهریار / برین داستان زد یکی هوشیار
که بازر زبان چرب شیرین سخن / به از پیر بشنوده گشته کهن
ز نیرنگ اندر دم بی هنر / بود جام جم خاک و از قرب
دل اشنید بهرام گر روزگار / جوانمردان نامور شهریار
نهاده بر چشم روشن چراغ / بر آن چراغ و در کس باغ
بر او بشنست اندر تخت او / همی بال بلند بر تخت او
از آن گه بهرام بل در شگفت / بر خرد اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا کوس بیرون برند / درفش بزرگی به هامون برند

چنین گفت خسرو بدان مهتران / کهای سرفرازان جنگاوران
مران هنر کو را خرد رهنمون است / ز دانش یکی ترکش نیکو نست
کس از آب هنر دیگر تیغ مرگ / شود موم از آن نعم تولا و رگ
کنون من بسال از شما کهترم / برای جوانی جهان بسپرم
بگوئید تا چاره کار چیست / ازین جنگ پیکار بازار کیست
بدو گفت موبد که نوشه بدی / بسی هنر از دو توشه بدی
چو بیدار شاه ار یکی کرده دم / خود را بخشید به جای هنر
جوئی یکی از بهر قباد و شماست / که فرخنده باد و شمار نزا است
دار بهر مهتر با او بسا / سه دیگر پرستنده پادشا
چو نزدیک باشند شاه جهان / خود و خویشی از وی نهد و نهان
کنون از هنر و بار و ما ندخود / گروها و را به دهقان شود
خود وجنبت بر روم همه باب / نه از آنکه او جنبت یزدان شناس
اگر بشنود شهریار این سخن / اگر گفت بیدار مرد کهن
بدو گفت شاه این سخن را ببد / نه بینم طراز خیبت اسیر بود
سخن گفتن بیهوده ان گوهر است / مرا اندر دل اندیشه دیگر است
که چون آن دل شکر یار شود / مرا تیره با بود و بیمار شود
بنا شد مرا عیب گرز تیغ گاه / برادم شود پیش آن دو سپاه
بجوانم باو از بهرام را / بهدار با باک خود کام را
بروی آشتی روی بنمایش / نوازش بسیار بنمایش
اگر خود بدید او سخن به بود / که چون آن و دید گاه به بود
و گر جنگ جوید نهم جنگ جوی / بسه اربروی مدارم روی
همه کار داران برآن همزبان / که او گفت گشتند هم داستان
بزرگان بر او آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند

نظاره بدان مرد و روی سیاه | که تا پهلوان چون بود و شاه
رسیده به بهرام خسرو بهم | گشاده یکی روی دیگر دژم
نشسته جهاندار بر تخت عاج | ز زر و ز یاقوت بر سرش تاج
ز دیبای زربفت چینی قبای | چو کرده یکی پس اندرش رهنمای
چو بنده یکی گستهم بر در شاه | چو خراد برزین زرین کلاه
همه غرق در آهن و سیم و زر | ز یاقوت پیدا نه زر و گهر
چو بهرام روی شهنشاه دید | شد از خشم گلگون رخش ناپدید
وز آن پس چنین گفت با سرکشان | که این روستی زاده بدنشان
ز سستی و کندی بر وی رسید | توانگر شد و گردن برکشید
بدید اندرش افسر و تخت عاج | فریدون یل گشت با گرز و تاج
بیاموخت آیین و شاهنشهان | بزودی سر اندر برد بر زمان
سپه را بآیین نوشین روان | همه انده و این بخش و [illegible]
ببیند لشکرش را سر بسر | که تا کیست زایشان یکی نامور
سواری ببینم همی رزمجوی | که با من بروی اندر آرد روی
ببیند کنون کار مردان مرد | کنون اسب و شمشیر و گرز نبرد
همان زخم گوپال و باران تیر | خروشش بلان بر بود دار و گیر
ندارد بآورد کس پیل پای | چو من با سپاه اندر آیم ز جای
ز آوردگه رود گردان شود | بتر بر دلیران گریزان شود
بجوید پیا را ز افسون گزنم | همه آبها زیر خون کنم
بگفت این و انگیخت ابلق ز جای | تو گفتی که شد اژدها رهنمای
یکی تنگ آوردگاهی گرفت | همه مانده زان لشکر اندر شگفت
از آوردگه شد سوی نهروان | همی بود بر پیش فرخ جوان
تنی چند با او ز ایرانیان | همه بسته بر جنگ خسرو میان

ز گیتی گزینش او را دهیم | سپاهی ز مردان بر او برنهیم
همه آشتی گرد و این جنگ ما | بدین رزم گردن آهنگ ما
مرا آشتی بود و خندی بود | خرد با گمان تاج شاهی بود
چو با رای گمانی کند با دو شاه | از اندوه شاه کرد دل بها
بدو گفت گستهم کای شهریار | از اندیشه بزی تا بود روزگار
همی گوهر افشانی اندر سخن | تو دانا تری سر چه جویی مکن
تو بر داد بهرام پیدا کرد | تو بر [illegible] ایزد باد مهر

گفتن از مناظره خسرو با بهرام چوبینه

چو بشنید خسرو ز بیهوده راه | خرامان بیامد بر شاه
بپرسید بهرام یل زود ور | همی جست هنگام پیکار جور
به بهرام گفت ای سرافراز مرد | چگونه است کار تو و پشت و خرد
تو پیکار را هیچ پیرایه | همان تخت و دیهیم را پایه
ستون سپاهی بهنگام رزم | چو شمع درخشان که بر ساز بزم
جهانجوی کرد ای یزدان پرست | بداری و را خدا باز ند دست
سگالیده ام روزگار ترا | بخوبی بسندیده کار ترا
ترا با سپاه تو مهمان کنم | ز دیدار تو رامش جان کنم
بهدار این آشتی بیم داد | کنم آنچه هست او برتو یاد
سخنانش بشنید بهرام گرد | عنان ابلق تیز شکروم بر برد
هم از پشت آن ره برکش نو | همی بود پیشش زمانی دراز
چنین داد پاسخ بس ابلق سوار | که من خرم و شادم از روزگار
ترا روزگاری بزرگی بباد | نبیند دوانی ز شاهی نه داد
ازان شاه چون شهریاری کند | ورا مرد بدبخت یاری کند
ترا روزگاری بی سگالیده ام | بخوبی کنون نا الیده ام

[illegible marginal text]

بشاهی مرا خواند اندر نیران — نمانم که بی بر بود این زمین
دگر آنکه گفتم که از اختری — نزیبد ترا شاهی و مهتری
وزان گفتم ای ناسزاوار شاه — که هرگز مبادی تو در پیشگاه
که ایشان بر تو بر دشمنند — بکوشند کین تخت تو بر کنند
پدر بند تخت پدر پوست کرد — سپاه از تو گشت و بد بو شمر
بدو گفت خسرو که ای بدکنش — چو گشته شد و بتر منش
که آهو ست بر مرد گفتار زشت — ترا اندر آغاز بود این سرشت
ز مغزت گسستست روشن خرد — خنک نامور کو خرد پرورد
بدان دیو کامد ز دانش فراز — زبانش بخت گردد دراز
نخواهم که چون تو یکی پهلوان — بتیری به گرد و ناتوان
سزد گر نه دل خشم بیرون کنی — نکوشی بدین تیزی افسون کنی
ز دادار نیکی دهش یاد کن — خرد را بدین بر دلت شاد کن
یکی کوه داری به پیش اندرون — اگر بنگری بر تنگ جیحون
گر از تو یکی شهریار آمدی — مغیلان بی بر نیار آمدی
ترا دل پر اندیشه بهتر است — ببینیم تا دولت ایزد کجیست
ندانم کت آموخت این بدخویی — ترا با چنین گردکش آهرمنی
بدان کو سخن ها نگوید همی — نگفتار مرگ تو جوید همی
بگفت این و از جنگ گشت [illegible] — ز سر برگرفت آن دلارای تاج
بنالید و سر سوی خورشید کرد — به یزدان دلش پر ز امید کرد
چنین گفت کای روشن دادگر — درخت امید از تو آید به بر
تو دانی که بر پیش این بنده کیست — گزین تنگ تاج یا دگر کیست
گزین پادشاهی ز تخم کیان — نخواهد شدن یا بر بندم میان
پرستنده باشم بآتشکده — نسازم خورش جز ز شیر و ده

[illegible marginal text]

بیزدان پاک تخت و کلاه — اگر من بیابم ازین پایگاه
اگر بد زنم بر تو بر باد پرد — خدیو مرا دیده اندر خرد
سخنها شنیدیم چندین درست — به پیروزگر بازبستیم پشت
اگر من سزاوار شاهی نیم — مبادا که در زیر گاهی نیم
چنین داد پاسخ بهرام باز — که ای بی خرد دیو بی دین و باز
پدرت آن جهاندار دین دار مرد — که هرگز نزد در کسی دست برد
چنین مرد را چون نشناختی — بخواری ز تخت اندر انداختی
پسر را و جهاندار خواهی بدن — خردمند باید خواهی بدن
تو ناپاک و دشمن ایزدی — نه بینی یکی دانش و بخردی
ترا زیبد کنی بپیرایه تخت — یکی دخمه برکن که دوری ز بخت
منم در جهان کینه خواه شاه — دگر کامد ایران منم شهریار
کنون تازه کن رسم داستان — که اندر جهان کیست همداستان
چراغی بر چشم شاهان نهی — کسی کو نه غمخور زمان نهی
از آن پس بجای کی شاهی ترست — ز خورشید تا پشت ماهی مراست

پاسخ دادن خسرو بهرام را

بدو گفت خسرو که هرگز مباد — که گردد دبیرک بد بنده شاد
نشستت خیره بدان جوی بود — سخن بر سخن چند خواهی زدود
تو شاهی همی سازی از خویشتن — کجا در کت آید نیابی کفن
برین اسب بر ستوان و کمان — یکی چنبره و باره و تاپیان
نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد — یکی شهریاری میان بر نهاد
بدین خواسته نام چندین دروغ — نگیرد در تخت شاهی فروغ
ز پیش تو بودند کهتر بپرم — جهانجوی گر نزد ما بی کرام
بخشندگی شاهی گهتر مدد — نه اندر خور تخت افسر مدد

[illegible marginal text]

نبد هیچ در جز بفرمان تو ... دگر تشنه بُد گرد دستان تو

گر ایزد بخواهد پس از کین شاه ... کنم بر تو خورشید روشن سیاه

کنون تاج را در خور کار کیست ... چو من ناسزا را سزاوار کیست

پاسخ دادن بهرام خسرو را

بدو گفت بهرام کای مرد کرد ... سزا آن بود کو تو شاهی برد

چو از دخت بابک بزاد اردشیر ... که اشکانیان را بدی دار و گیر

نه چون اردشیر آمد و اردوان گشت ... بنیرو شد و بختش اندر گذشت

کنون سال چون پانصد اندر گذشت ... سر و تاج ساسانیان سر گذشت

کنون تخت و دیهیم را روز ماست ... سر و کار با بخت پیروز ماست

چو بینم چهر تو و بخت تو ... کلاه و سپاه تو و تخت تو

بیارایم این کار ساسانیان ... چو بی‌مغز کاری کرده زیان

ز دفتر همه نامشان بستریم ... سر و تاج ساسانیان بسپریم

بزرگی باشکانیان راست ... اگر بشنود مرد داننده راست

پاسخ دادن خسرو بهرام را

چنین پاسخ آورد خسرو بدوی ... که ای پهلوان مرد پیکارجوی

اگر پادشاهی ز تخم کیان ... نخواهد شدن کوشش این زیان

همه از میان از بنه خود گرانند ... ده و دو مینند اند و چو خود جانند

نخست از دو مهر سپاه آرد کی ... که شد با سپاه بخت دارد کی

ز دی روز تا پاک دل مهسیا ... گر از چهره شد تخم اسفندیار

میان تا ببستند بار و میان ... گرفتند ناگاه تخت کیان

از آن پس نشستند ایشان ... بدی را ببستند گریبان

نیامد جهان آفرین را پسند ... از ایشان بدیشان رسید آن گزند

کلاه کئی پس از اردشیر ... نهاد از زمان داور دستگیر

همه دوستان بر تو بر دشمنند ... بگفتار با تو بدل ریمنند

چنین کار خاقان مرا یار هست ... مرا آن کاندر ایران و چین لشکر است

بزرگی من اکنون پس آمد بری ... نمانم که این بس بود نام کی

برافرازم اندر جهان داد را ... کنم تازه آیین میلاد را

من از تخمهٔ نامور آرشم ... چو جنگ آورم آتش سرکشم

نبیرهٔ جهانجوی گرگین منم ... همان آتش تیز برزین منم

بایران بدان رای بهسا و وش ... که تخت و ماند نه مهر و کلاه

کنم تا ملی راست اشکده ... نه خورد و نه ماند نه جشن سده

همه بنده بودند ایرانیان ... برین بوم تا من ببستم میان

تو خود کاه گیرند اسپی شمار ... بر و بوم هم بار بشمر هزار

ز پیلان جنگی هزار و دویست ... تو گنجی که اندر زمین جای نیست

هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ ... سپه از بس خوردشان چو گرگ

جهاندار گویی که اوی خود جهان ... بکوه بخیره نشست مهان

همی بر نهی تاج آید از مغفرم ... همی تخت عاج آید از خنجرم

اگر با تو یک پشه کین آورد ... ز تخت بر روی زمین آورد

پاسخ دادن خسرو بهرام را

بدو گفت خسرو که ای شوم پی ... جز از یاد کرس نکردی ز پی

که اندر جهان بخشش نبود ... بزرگی و اورنگ بخشش نبود

ندانست کس نام او در جهان ... فرو مانده بود از میان مهان

بیامد کرکابیه مهران شاد ... نشانده زنان شان تو را و

ز خاک سیاهت بخاک بر نشید ... شدان روز بر چشم تو نابدید

تراداد گنج و سلاح و سپاه ... درفشت تهتن درفشان چو ماه

هنرمند زنان می نوشتن انی ... که هرگز ندیدی همی و ...

وگر دیر مانی بدین هم نشان / سر از شاه و از لشکر گردنکشان
پشیمانی آید ازین کار پیش / ز گفتار ناخوب و کردار خویش
جو چاری و بنده ورا دوستست / بگویم تو را بشنوی تن درست
وگر خیره شد بر دل کام تنگ / سخن گوی تا دیگر آیم ز ننگ
پزشک تو بندست او را و خرد / گر از گنج از دولت بگسلد
به پیروزی از خنجر کیش شدی / از اندیشه گنج گردنکش شدی
شنیدی که ضحاک شد ناسپاس / ز دیو و ز جادو جهان پر هراس
جو بسیار شد روزگار بدی / فراز آمدش گردش ایزدی
فریدون فرخ شنیدی چه کرد / برآورد از آن بادسارش گرد
سیاست همه بندگان بشنوند / بدل مرده و زندگان شنوند
ز نوکی و روشنی یافتند / بران پیشیان سرافرازی بریافتند
جو من گنج خویش آشکارا کنم / دل انجمنان به مدارا کنم
جو پرویز گشتی تو بر ساو و شاه / بران بر نهادند یکسر سپاه
که هرگز نه بینند ازین بیش تخت / جو از خواسته بهره گیرند بخت
نیاید که بر دست من بر هلاک / شوند این دلیران بی ترس پاک
بخواهم که جنگی سپاهی گران / همه نامداران گند آوران
شود بوم ایران از ایشان تهی / شکست اندر آید به تخت مهی
که جسته بهنگام آرش بگوی / سر آید بیک پارگی گفت و گوی
چنین گفت بهرام کانگاه شاه / منوچهر بد با سپاه و کلاه

مناظره بهرام با خسرو

بدو گفت خسرو که ای بدنشان / جو دادی که او بود شاه جهان
نه دانی که آرش ورا بنده بود / بفرمان و رایش سرافکنده بود
جرا بس فرومایه گوئی همی / بشاهی ز خسرو بجوئی همی
کمان را بزه کرد و بنداد گرد / به تیر از سوار روشنایی ببرد
از آن ترک بدساز بنده و گفت / که جز خاک تیره و ساده نهفت
گرفتم که با شاه جنگ آزمای / نبینی مرا پیش او بر بپای
بس آمد بلشکرگه خویش باز / روانش ز تو بود و تن در گداز
جو خواهرش بشنید کامد ز راه / برادرش گشت از آن رزمگاه
بدان گفت آن نامور اهرمن / بیاورد و فرمان بیعار کرش

پند دادن خواهر بهرام را

بیامد بپیش برادر دمان / دلی پر ز درد و ز تیره روان
بدو گفت کای مهتر نامجوی / چگونه شدی پیش خسرو بگوی
که گر زانجوانی بود تیز و تند / نگردانم تو در آشتی رای کند
بگو از جنین گفت بهرام گرد / که آرزو شایان نشاید شمرد
ز جنگی فرازی نه بخشنده / نه دانا و مهتری نه درخشنده
چنین گفت داننده خواهر که ای / که هستی مر او را بکین جنگجوی
ترا چند گویم سخن نشنوی / به پیش او چنین تندی و بدخوی
بگو تا جب گوید سخن گوی بیخ / که تا دیر شود همه جای بیخ
جه خوش گفت آن شاه گوی بلخ / که باشد سخن گفتن ... تلخ
مرا کس چو آهوی تو بر تو گفت / سخن را بستی از دل نهفت
همه راستیها گشاد و نهفت / کسی کو سخن راستی را شنفت
بکن ای برادر تو بر خویش / ز گیتی جو برداشتی بهر خویش
بدین پرگنی داستان زد کسی / نگاه دو دوشش ز دانش بسی
که فرزند خواهد نگاران سرو / نگر باره جنگ و کوس روی
بکوبش ... ز جهان تیز رو / نبود از نژادت کسی جو رو
اگر هستی در میان جوان / نبودی چنین داغ بر تیره روان

ندیدند مرگرز سواری چو سام
تن ژنده پیل و شیر درنده کام

چو نوذر شد از تخت بیدادگر
ببالای نوذر آورد او بدر

همه مهتران عالم آراستند
همه تخت پیروزه آراستند

بدان مهتران گفت هرگز مباد
که جان سپهبد کند تاج یاد

ز تخم منوچهر گاه و نشست
بتخت و تو در کلاه و نشست

بدان گفت ای برادر که تخت
نشاید مگر پیرو پیروز بخت

که دارد کئی زاد و مرد نژاد
خردمند و روشن دل و بر داد

ندانم که بر تو چه خواهد رسید
که اندر دلت شد خرد ناپدید

ز تو سام دانم که بد مرد تر
یکی بخت و بود او چو تو بر هنر

چو دستان و چون رستم پیلتن
نشستند شاهی درین انجمن

همه گفت از هم کلامیست رست
برین راستی پاک یزدان گواست

ولیکن کنون کار ازین درگذشت
دل و مغز آزاده را کار گشت

اگر به شوم گردم سربرگ
که مرگ اندر آید به پولاد ترگ

گفتار اندر گفتن چهره و بروز با ایرانیان

وز آن روی لشکر شهریار جهان
چو بگذشت شاه از دل نهروان

همه مهتران را ز لشکر بخواند
نژاد ار بر تخت شاهی نشاند

چنین گفت کای نیک دل مهتران
جهان دیده کارگر دو سران

سپاهی دلاور نخستین نخست
جوانان ز نامش نه اندر خورست

بهیچی که گیتیست ما را سپاس
اگر چند باشیم نیکی شناس

سما را ز ما هیچ نیکی نبود
گر چند این غم و رنج باید فزود

نیاکان ما را پرستیده اند
بپیچید و تیغ از جهان دیده اند

نخواهم که شاهی کی را ز خویش
نهان دارم از لشکر آواز خویش

سخن گفتن ما برایشان
نباید که بیرون برند از میان

توانایی گنج و کام و سپاه
سر مرد برنا بپیچد ز راه

بدین رزمگاه اندر امشب مباش
جهان تا شود گنج لشکر مباش

گزین در کنام گزین راز
وزین در نهان ساختن رازها

بدان لشکر اکنون رسیده کسی
نباید که تو تن بدشمن دهی

چو بشنید خسرو ببستند اندیش
بدل ای و سود مند اندیشش

گزین کرد از لشکرش مرد چند
که باشند در جنگ و دیدارمند

چو خراد و برزین و گستهم شیر
چو شاپور و چون آزمان دلیر

چو بندوی خراد لشکر فروز
چو نستوه لشکر کش نیو سوز

همه دشت بر سبز و جای دور
سپه را همی دید لشکر ز دور

وزین روی بنشست بهرام گرد
برفتند لشکر بزرگان خورد

بجستند بر سهمداران سرکشان
که آمد شمار از ایشان زبان

ورستنده گرچه گرد آید خویش
که دارید یک دل انجمن با تو بیش

گرایشان بپایند و فرمان کنند
میان روز ناکرده کار گمنند

سپه را ز بروج و داره و پیل
از ارمینیه بر و خیل خیل

از ایشان برزم اندرون خسته تنگ
چه مردان بروج و چه جمعیت تنگ

شنیدند کز لشکران انجمن
که بهرام جنگ آور افکند بن

ز لشکر گزیدند مرد دبیر
سخن گوی و داننده و یادگیر

بیامد گوی با دلی پر ز راز
همی بود بر بیان شب دراز

بگفت انچه بشنید از مهتران
ازان نامداران لشکر دوران

از ایشان پاسخ اندرون شنید
که یاری ز لشکر نباید بدید

که یاری ز چنبر و گردیم باز
برنجیم ازین کار گردد دراز

بپا شنیدای دین در رزمگاه
گر خسرو شبیخون کند با سپاه

بپاسخ چو بشنیدان زشتان مرد
سوی لشکر پهلوان شد چو گرد

بگستهم بندوی گفت آن زمان | که اکنون مرا زین سخن بدگمان
رسید او مر این کج فرز نیست | جهان از در تاج پیوند نیست
اگر من شوم کشته در کارزار | جهان را نباشد یکی شهریار
بدو گفت بندوی کای سرفراز | جهان را بد تو باد انباز
بسر رفت اکنون ترا دید نیست | کسی در زمانه ترا یار نیست
ببندوی گفت آن زمان شهریار | گر آید برون تا زمان با تو زار
طراز و دیبه و تخت عاج | جهان مرده و برده و گنج و تاج
ازین بندگان بر سوار هزار | وزان رزمگه انجمن یابی بسیار
بزرگان بنه بر نهاد و نه گنج | فراوان سپردن کشیدن رنج
همه آنکه یکی از دو فش درفش | پدید آمد و گشت گیتی بنفش
یلی از همی رفت بهرام گرد | بجنگ اندر آن روشنایی ببرد
رسید او چو چهره تهم | دلاور دو جنگی دو شیر دژم
چو پیلان جنگی برفتند تند | همی سر بگرد گرکو فرستند
برگشت بهرام چون شیر تیز | سلاحش نباید بدو کارزار
بدین کونه تا خور گنبد نشست | از اندازه او و ترس اندرست
نخواز آن زمان پیش خسرو رسید | که گنج و سپه را سوی ... کشید
چو بشنید خسرو بگستهم گفت | که ما را کنون جنگ را نیست جفت
که ما را همی تیر آن سپاهی بزرگ | بدشت اندرون هست پیلان گرگ
نزیبد بهنگام جستن درنگ | تو تنها شدم نیست جای درنگ
همه اندر کار دیده جوان | بدین کوه بر تا به شهر روان
بس اندر همی تاخت بهرام تیز | سرم بر کشیده دل پر ستیز
چو خسرو جهان دید پل حاده | همانا دید گستهم ایش خواند
بیار ای گفت ... مرا | بجنگ اندرون تو همانا

بناکام زد بی گران کرد پشت | فراوان کس از اختران زود کشت
ز من بازگشت یکی سپاه | ندید ایچ کس را جز این بر راه
همی خواند بهرام را | ندید ایچ از آغاز فرجام را
بس من کنون با پل خسروان | بیاورد لشکر گروهی گران
چو شد کار بی برگ بگریختیم | ابا هم بلا در بیابان بختیم
نگردم اکنون بسود و زیان | نباشد یاد دیگر تا زیان
گر آید کنون فرمان دو جهان شهریار | سواران تازی بر هم شمار
بدو گفت مرد گزین رای نیست | که آنجا سلاح و تن جان نیست
ترا رفتن آنجا از بیخ نیست | که آنجا سلاح و تن گنج نیست
نباشد یاد دیگر تا زیان | چو جای نیابند سود و زیان
بد و دل ... | بدشمن سپارند بیا ...
بدین کار بشتاب تو ... | هم آواز بخت تو خندان بود
چو بگذاشت خواهی ... | از ایدر برو تا زیان تا بروم
سخنهای ایشان ... | چو رفتی بنزدیک قیصر ...
بجای کی ... | سلاح و سپاه تو آراسته
فریدون ... | چو کار تو شد پیش ...
چو بشنید خسرو ... | بسی آفرین بر جهان کرد یاد
ببندوی و گستهم گفت | که با غم و رنج گشتیم جفت
بسازید یکسر بکه ... | بروم ایران ...
بگفت این و از دیده ... | گرامی شاه ...
یکی گرد تیره ... | درفش ... میان ...

رفتن خسرو پرویز بروم

درفش ... | که ... کرد پشت

بیفکند ناگاه در گردنش | بیاورد خندان کرازی تنش
سزد تاج آن تخت شاهنشهی | تو گفتی که مرغ بند در جهان
چنین است کردار گردنده دهر | گهی نوش بار آورد گاه زهر
ز دور اندر رسیدند نزدیک تخت | زمانی ز کمان باز کردند بخت
اگر دایمست سودش همه خوبی | کراز جستش بخت ایدر بروی
چو شد کردش روز مرغ بجای | تهی ماند ازو تخت فرخنده جای
هم انگاه برخاست آواز کوس | رخ خوبیان گشت چون سندروس
درفش سپیدم آنگه ز راه | پدید آمد اندر میان سپاه
چامه‌شه کردی و گستهم چپ | گرفتند زان کاخ راه گریز
چنین تا بجز در سیدان دو مرد | جهانجوی چون دیدشان روی زرد
بدانست کای شان دو دو مرد از | چرا از جهاندار گشتند باز
برخساره شد چون گل شنبلید | بکردار آن سخن بر دلیران پدید

بلشکر چنین گفت کز شاه ره | نهنگ و نگاه و هنگ و شاه
بیابان گرفتند راه دراز | برنج اندرون افکنند رهیاز
نشسته برین دو دو کوه سر | بدارید یکسر ازین رنج باز
چو بهرام رفت اندر ایوان شاه | بدارید ناموس خود را نگاه
زره دار و شمشیر زن شش هزار | بدان تا شوند از بس شهریار
چنین لشکر نام بردار گرد | بهرام بور سیاوش سپرد
وزان روی چین و بیابان گرفت | همی از بد دشمنان جان گرفت
چنین تا بپیش بمالی رسید | بر رنج و تیمار او نا پدید
کجا خواندندیش یزدان سرای | پرستشکهی بود و فرخنده جای
گرامیدو هنگ با بیدینان پرورش | مبادت جز از تو چنین پرورش

کمان اسل ز ریفت جیبش تماب | چو من بر پشم این تو کرد باب
بره و ب سباعت هم اندر شتاب | بگشتی که ملاح اندر دراب
بگردان جهان مرده بنده همی گفت | وز آنجا یگه گشت با باد جفت

چاره ساختن بندوی کرد امید با خسرو

چو خسرو برفت از بر چاره‌جوی | جهان دیده بندوی کرد روی
که اکنون شما را بدین برز کوه | بباید بدین نا بدید از گروه
خود اندر پرستشگه آمد چو گرد | بر بندوی در آهنین سخت کرد
بپوشید پس جامه زرنگار | بسر بر نهاد افسر شاهوار
بدان نامشد کس نداند زوی | سپه بود گرد اندرش جنگجوی
همی بود تا لشکر رزم ساز | رسیدند نزدیک غرم فراز
بدیدند پیش از او باتاج زر | چه با طوق و با گوشوار اگر
همی گفت هرکس که این خسرو است | که با تاج و با جامهای نو است
چو بندوی شد بیگمان زان سپاه | همی از نشناسندش از شاه
بزیر آمد و جامه خویش بجست | بپوشید ناگاه بر بام رفت
چنین گفت کای رزم سازان نو | گرا خواند اند شاه پیش گو
که پیغام دادم ز شاه جهان | بگویم بشنید به پیش جهان
که پور سیاوش بدیدش بیام | سم پیش او گفت بهرام نام
بدو گفت کو ید جهاندار شاه | که من گفت بچارم از رنج راه
سواران همه خسته و کوفته | ز راه دراز اندر آشوفته
چو بیدار شود خاک روز سپید | کنم دل ز کار جهان نا امید
بیایم با تو براه دراز | ستیزه بکیت بهرام کردن فراز
برین بر که گفتم بجوم زمان | اگر یار بندی شاه جهان
نیا کان اگه بودند پیش | بکه داشتند رسم و آیین کیش

چو خسرو شمار سپه برگرفت | سیوم روز با لشکر خویش رفت
کنون گر تو زیشان شوی چون عقاب | وگر بر گذاری سپه ز آفتاب
نبیند کسی شاه را جز به روم | که اکنون شد او مهمان مرز بوم
کنون گرد هستم کجا زینهار | بیاییم بر پهلوان سوار
بگویم سخن هرچه بشنید زمن | یکی وا ز پیش آن انجمن
وگرنه بپوشم سلیح نبرد | به جنگ اندر آرم ز خورشید گرد
چو بشنید بهرام از او این سخن | دل مرد برنا شد از غم کهن
بیاران چنین گفت اکنون چه بود | اگر من برآرم ز بندوی دود
جهان برگذارد بر پهلوان | بود هم بدین گونه روشن روان
بگوید همه هرچه داند ز شاه | اگر بسته دارد گرستاند کلاه
به بندوی گفت ای بیچاره جوی | تو بیند دار و بیاسایم اوی
فرود آمد از بام بندوی شیر | همی راند با نام داران دلیر
چو بشنید بهرام کآمد سپاه | سوی روم شد خسرو کینه خواه
ز بهرام و ساوش براشفت سخت | به بندوی گفت ای بد تیره بخت
نه کار تو بود این گرفته بدست | همی چهره خیره بایسته دست
جهانجوی بندوی پاسخ براند | همه خشم بهرام بروی براند
به بندوی گفت ای بد تیره کیش | زبیننده وز دور بر سرش
سپه را ز خیره بیفشرد تفتی | زبدگوهر خویش بکینه گفتی
چو با خسرو شوم کشتی کمی | جهاندیده گردی از گوه کی

بند کردن بهرام چوبین بندوی را

کنون آگهی باورست این سخن | که من با هم روزگار کهن
به بندوی گفت ای سرفراز | بدین آشتی جوی تندی مساز
بدان گاه شمشیر خوش تفت | بزندی و را ویش پیش تفت

وگر کس بمردی تو هستی بسان | گران رنج بگذشت از ایران
سپه دار یارا ز پیلان صد هزار | همه کرد شایسته کارزار
بیک چوبه تیر تو کشته شد او | براسود ایران ز گرگ و گراو
کنون بخت ایران ترا داد دست | بدین نیکویی بخت بیدار هست
هر آنکس که او سر ازین باز داشت | ازین نیکخواهان بکینه گذاشت
کسی را که چیزی نه چندان بها | دگر دور مانند ز فرمان ما
بفرمانش آییم اگر به کوهست | دگر داستان نیز چون هست
بگفت این و بنشست بر جای خویش | خراسان سپهبد بیامد به پیش
چنین گفت کای پهلوان داشن ز ده | که چند این سخن گفت مهتر کرده
بگویم کزو زانچه گفت این سخن | جهانجوی دانند مرد کهن
چو این نیکو نهاد تو یاد کرد | دل انجمن زین سخن شاد کرد
ولیکن مگر داستانت نغز | اگر بشنود مردم پاک مغز
گرفتار گشت کو بیابت از ز | که هر کس که از گردکار بند
بگرد دو یک سال پند بشنود بیند | همانگه بر سود نیش وسید
چو بر داد گر شاه دشمن شود | سرش خوار و با بیگانه شود
سپهبد بگفت این ولت راست | بیامد بجای که بودش نشست
وزان پس فرخ زاد بر پای خاست | وزان انجمن پیش او روبراست
چنین گفت کای چهره داد مند | سخن گفتن راست به ناگزند
اگر داد بهتر بود کیش ما | که باشد ز گفت سپهبد بشاد
اگر بر پسندید گفتار ما | بدین راست پرورد کر یار ما
انوشه بزی شاد و پاینده دار | ز تو دور دست بدان بدان
بگفت این و بنشست آن پهلوان | خردوران چنین و بیامد وزیر
بدو گفت اکنون که چندین سخن | سرابینده ... رنا و مرد کهن

چو دارای شمشیرزن بازگشت ... خور و خواب ایران شد درشت
جهاندار چون بانگ دل خشنواز ... که کم گرد ازین بوم بر کام و ناز
چو بیند شاهی بلند اختری ... جهان کرد بر بخت ایران سری
بگشتند بیناییان ناگهان ... نگون شد سر و تخت شاهنشهان
کس اندر جهان این شگفتی ندید ... که اکنون چو چوبینه ایران رسید
چو گر بخت شاهی چنین زو کام ... سوی دشمنان رنجه دست آن سپاه
بگفت این و بنشست گریان ز درد ... دگر گفت را انگشت بهرام زرد
جهاندیده بسیار بر پای جست ... میان بسته و تیغ هندی بدست
کزین گفت اوی پایه ور پهلوان ... نه زنگست یا داد و روشن روان
کنون با کسی او نژاد کیان ... بیاید ببندد کمر بر میان
نمان گر این نشنید تخت ... اگر دوست تا آورند بخت
چنین پیکار کان خشم را شنید ... بزد دست تیغ از میان برکشید
چنین گفت کز تخم شاهان زنی ... اگر باز یابیم در بزم نی
نمانم که کس تاجداری کند ... میان سواران سپاداری کند

پادشاهی بهرام چوبینه با ایران یازده ماه بود

چو بشنید لشکر ازیشان سخن ... که افگند سالار ناپاک بن
کشیدند شمشیر برخاستند ... یکی نو سخن گفتن آراستند
که بهرام شاهست اگر تهم ... سر نامداران همی بسپریم
کشیده چو بهرام شمشیر دید ... خردمندی و راستی برگزید
چنین گفت کان گو بجای نشست ... بیامد بینا رو شمشیر دست
بیرم هم اندر زمان دست ... نه هشیار کرد و درست او
بگفت این و ز پیش آزادگان ... بیامد برگشن شادکان
ز لشکر بگشت آن زنگ انجمن ... همه رخ پر از رنگ و دل پر شکن

برآید ترا دل کمی چند شوید ... برین بوم ازین پیش بشنوید
همه اول رو بخواند بدو آفرین ... که پر دخت از تو مبادا زمین
بران کس که درشاد پیوسته بود ... بران فر شاهی دلش خسته بود
برفتند ازان در و نامور دو روم ... پراگنده گشتند ازان مرز و بوم
همی بود بندوی بسته چو یوز ... بزندان بهرام سی ستاد و روز
نگهبان بندوی بهرام بود ... که از بند او بخت ناکام بود
وزان نیز بندوی بفخ ... بر بند دار چاره و بشگفتی
که از شاه ایران شود نا امید ... اگر تیره شب روز گردد سپید
اگر دیده شود و تخت او دیریاب ... چو هم بخت پیروز با خویش خوان
جهان آفرین بر تن گنج باد ... ببخشید و گیتی بوی بازداد
نماند به بهرام هم تاج و تخت ... چو آید ببد این مردم نیکبخت
ز دهقان نژاد ایچ مردم مباد ... که خیره دهد خویشتن را بباد
بانگشت هر تو آیین تا دو ماه ... که از روم چنین با ایران سپاه
برین تاج و تخت اندر آتش زنند ... همه بوم رش پرخاش بشکنند
مه و گفت بهرام که شهریار ... مرا داد خواهد کان زینهار
زبند تو آمایش جان کنم ... همه هرچه گویی تو فرمان کنم
یکی سخت سوگند خورد به ماه ... تا آذر گشسپ و تخت و کلاه
که گر چیزها آید بدین مرز بوم ... سپاه آرد از هند و قیصر ز روم
تو خواهی مرا و ایجان زینهار ... نگیری تو این کار دشوار خوار
که او بر تن من بیاید زمان ... بگیرد و بختا بیارای جان
بگفت این و پس نامه بنوشت ... بسوگند بندوی را بند خواست
چو بندوی گرفت اسپ تاو به ... چنین گفت که از کرده کار بسنده
سپینا د بندوی چو در رو ... سپاه اندر آمین سرای سپنج

که بهرام پوشید پنهان زره | برانگیخت بندوی زود آن گره
ندانم که در دل چه دارد نهیب | تو رو خویشتن دور دار از نهیب
چو بشنید چونین گفتار زن | که با دیو گفت او چو گان فن
برانگیخت گرزی بمیدان او | چو نزدیک گشتی بچوگان او
بزد دست بربست و زرم رزم | سخن گفتن چرب و آواز نرم
چنین تا به سپاوش رسید | بزد در برش آشکارا بدید
بدو گفت کای شاه زنهار کرد | بمیدان که پوشید ز دور جیز
بزد دست شمشیر کین برکشید | سراپای او را همه بر درید

گریختن بندوی از بند بهرام چوبینه

چو بندوی زان کشتن آگاه شد | برو ماه تابش روز کوتاه شد
بپوشید و جوشن برپشت | میان یلی اندران زان ببست
اباهر که پیوند بهرام بود | کسی کش چو بندوی آرام بود
برفتند یکسر بر او گریز | بدان تا نه پیوند کسی رستخیز
بمیدان رسیدند و فرخنده چل | گرفتند بازان ره اردبیل
رسید آنچ بهرام بر روی کشید | همی دوش از خشم و خون گشید
چنین گفت بهرام بندوی را | که بشد نگهبان بندوی را
بیندم کنم گاه تخت ... | ولت راه بندوی بخت بدار
که او چون ز بهرام آگاه شد | سمنگان بابا درآمد شد
پشیمان شد از کشتن ... خوش | گران تیره دانست بازار خویش
چنین گفت کاین پس کی ... | ندانم مبادا ...
یکی خفته تیغ و دندان پیل | دگر اینکه از موج دریای نیل
سیوم آنکه بر پادشاهی دلیر | چهارم که گیرد بازوی شیر
سخنهای ... جان این چهار | گرانشان ... روزگار

همان چون فرود آمد اندر زمان | تو گویی که از ایران بیامد دمان
ز بهرام چوبین یکی نامه داشت | همانا سه پوشیده در جامه داشت
نوشته سوی مهتر ما همه | که گوشت شکار آید و بسمان گله
سپاه من اینک بس اندر زمان | بشه تو آید زمان تا زمان
چو مهتر آن گونه بر نامه دید | هم اندر زمان پیش خسرو دوید
چو خسرو دگرگون آن نامه بخواند | دگر کار گشته شگفتی بماند
بپرسید کاین پس از اسپ باد | بدان ماندگی تنگ برگشت شاد
از آن شهر هم در زمان برنشست | میان کیی تاختن را ببست
همی تاخت تا پیش آب فرات | ندید اندران پادشاهی نبات
شد و گرسنه مردم پیرو جوان | یکی بیشه دید آب روان
ندیدند چیزی بجای خوان | درخت گیاه و دو آب روان
بدیدند از آن در زمان کاروان | شتر بود پیش اندرون ساروان
چو مرد جوان روی خسرو بدید | بران نامدار آفرین گسترید
بدو گفت خسرو که نام تو چیست | کجا رفت خواهی و کام تو چیست
بدو گفت من قیس بن حارثم | از آزادگان عرب وارثم
ز مصر آمدم پیش آن کاروان | بدین کاروان رنج پیمودمان
تا بی نوالت تنگ کار من | وز اینجا بدین بیشه در راه من
بدو گفت خسرو که از خوردنی | چه داری و هم چیز افگندنی
که با ما بسنده کانیم گرسنه | ندارست پوشش نه بالا بنه
بدو گفت تازی که ایدر بایست | مرا با تو ...
چو بر شاد دوی گسترده ... | بیاورد و فرمود کی داد کبر
بکشتند و آتش برافروختند | تر و خشک هیزم همی سوختند
برآتش برافگند تازی کباب | بخوردن گرفتند یاران شتاب

از ده و توشه جست ازیشان شهریار
بدو گفت سالار کای نامدار
سراپرده بود چشمت آرام و مان
تو هم بد نبینی از این نیکمان
راه است چند انکه اندازه نیست
اگر چه بازارگان تازه نیست
بدو گفت خسرو که مهمان براه
بیابی فزون تو بود پیشگاه
سه بار بگشاد بازارگان
درم کان بیابد رفت و دینارگان
خورشش نو بنشست خود بر زمین
همی خواند بر بهشت آفرین
جو نان خورد و شد سر مهمان بجست
بیامد گرفت آب و بستان بدست
جو آورد خسرو بر زرین برید
زجایی که بد پیش خسرو دوید
ز بازارگان بستد آن آب گرم
بدان تا نداند جهاندار شرم
جو آمد ز بازارگان بر شتاب
گلی در درو دشت بستان گلاب
دگر باره خسرو بر زرین براه
از آن بستدان جامه تر وشاد
پرستش پیشنده و داشت سود
بدان بر بتی بر تر بیافزود
وزان پس جوان بازارگان گشت شاد
که اکنون سپهبد اگر داست راه
نشست او بر خرد و اردشیر
کجا باشدای مرد مهمان پذیر
بدو گفت کای شاه هشیار رای
ز بازارگانان منم کاردیـ
خزروان تا مهر نام او ده
نویسنده نویسنده روز به
ببازارگان گفت خسرو که شاد
خوراد جای تازه و بود شاد

رسیدن خسرو پرویز به ولایت روم

جو بگذشت لشکر بدان تا به روم
بهشتی همی تازه بام و بوم
بیامد جنین تا بدان شارستان
که قیصر و را کرده بد خارستان
جو آمد دو ترسا بدیدن بیابان
برفتند بویان تنی راه و راه
بدان باره اندر کشیدند رخت
در شارستان ببستند سخت
فرو ماند ازو شاه و گیتی فروز
ببیرون بماند او و لشکر بروز

ببود اندران شهر چند روز
بیامد اندر آورد خشان تکان
کراو ریغ بدنام ان شارستان
بدان راه بی در بسی کی در بود
بنزدیک دیر اندر آواز داد
کراز دیر دیرینه ای فرود
تماشا کرد راهب جو او بشنید
بدو گفت خسرو که ای نیکمان
زدوست یکی بخشش بنده
جو گفت راهب بی گفته
زگفتار او در شگفتی بماند
ز بشت خود خوشش بیازد
پرستنده جون دید برو فرخ
یکی زمون راه و گفت شاه
بیامی می تره قیصر برم
گزینی جای جمن جایون بود
بدو گفت راهب که جو بی بی
جو دیدست گفتم سراسر سخن
بینا مدر و خ آگهی ز در دین
بسی یاخ بندی آو شگفتی
زگفتار او ماند خسرو شگفت
بدو گفت راهب که پوزش کن
بدید آمدن شاه و گستاخ شو

جهاندارم جوانفر وجست گیتی فروز
همی ماند تا در آن شارستان
بدو در جلیب بامداد وکار ستان
جهانجوی را او ز راهت شود
که گرد او تو خویشتن ساده
زنیکی دهش باد بر تو درود
فرود اندر زد بر واو را بدید
که از تخت بگسسته شاه و بخت
نهیب و بی فرش پرستنده
دل چه او ز مهر او آمد گشت
برو بر جهان زرین را بخواند
برسیدن در و بزه و ان است
سخن گفت با او زمانی دراز
که من کیستم نام از ایران بیاد
جوابش داد به مهتر محتشم
نگه کن که فر جام این جون بود
تو شاد دیگر کن نوشی جو
مراد زمان آز مایش مکن
نکر فی بود راه و این سخن
سرانجام ازان بنده برد جی
جو خرم اندیش بود پس اندر گرفت
پس از من بود بیجا سخن
جهان از یکی باره و شاخ تا ش

بدان بارگه ایزدان که ماه او فرید — جهان از ایشان همه شاد باد
بآذرگشسب و بخورشید و ماه — بجان و تن پند پیر دانش
که تا هست گستهم خرم بوی — بگوید نگوید در کاستی
گزین و خوبی روی گستهم گزی — نه پیچد روانش بهاد و بجای
جهاندار آیین جهان فرید — کلید در راز او کس ندید
نگهدار تاج و بر و بوم رای — سخن گفتن ناپسند اشنوی
برامش دو ره گفت از راوی — چو سوگند خوردم بهانه مجوی
چنین گفت خسرو که ای اشکار — نه سخن گفتن نابکار
ز تو نیز هرگز ندیدم بدی — نیازی بچیزی کسی و نانخوری
و لیکن زکاری سپهر بلند — نباشد شگفت ار شوی ارجمند
چو باید که کاری بود اندر دو — بیک سو شود دانش و بخرد
بر آمد چنین گفت بس شهریار — گر شاد باد دل اندیش هر روز بد
وزین دیر چون برق رخشان ز تیغ — بیامد سوی شارستان از نخست
بدیره شد از بزرگان شهر — کسی کو ز مردمی بود سپید
جوادان شارستان شهریار — سوار آمد از قیصر نامدار
که چیزی که باید از ایدر براه — مدارا کند و راز شاهان نگاه
گر هر چند کین و شاهی بپای — ترا با تو خویش دارم درست
بدین شارستان این شاد باد — ز هر بد که اندیشی آزاد باش
بهر کار گستاخ تر ایک پند — اگر چند کردن کشی مهتری
ترا تا ... سلاح و سپاه — بجوییم خورد و خواب و آرام گاه
چو بشنید خسرو بدان شاد گشت — روانش از اندیشه آزاد گشت
نبد سود گستهم با بویه را — همان از زبان جهانجوی را
بخراد برزین و شاه دلیر — چنین گفت بس چشم باز و دلیر

چو بشنید قیصر که از ایرانیان — فرستاده شهریار جهان
رسیدند نزدیک بویان براه — پذیره فرستاد چندی سپاه
بیاراست کاخی به دیبای روم — همه پیکرش گوهر و زر و بوم
نشست از بر نامور تخت عاج — به سر بر نهاد آن فروزنده تاج
بفرمود تا پرده برداشتند — ز دهلیزشان تیز بگذاشتند
گرانمایه گستهم شان پیش رو — پس او بد شاپور و بالوی گو
چو خراد برزین گشسپ دوان — همه تاج بر سر کمر بر میان
رسیدند نزدیک قیصر فراز — چو دیدند بردند پیشش نماز
همه یک زبان آفرین خواندند — بران تخت بر گوهر افشاندند
نخستین بپرسید قیصر ز شاه — ز ایران و از لشکر و رنج راه
چو بشنید خراد برزین برفت — بتخت بلند شاه گفت
بفرمان او سوی بهشت یاد — نهادند کرسی و زرین چهار
نشستن آن پیش ... — همی بود خراد برزین بپای
بدو گفت قیصر که بر زیر گاه — نشستن که گاه به پیمودن راه
چنین گفت خراد برزین به شاه — که ما در بزرگی بداد دست راه
که در پیش قیصر بپایم نشست — چنین نامه شاه ایران بدست
که گر بندگی را بشاید همیست — به پیغام او سوی دانشمند است
بدو گفت قیصر که بگشای راز — چه گفت آن خردمند گردن فراز
چو خراد برزین زبان برگشاد — همی گفت کان نامه خسرو بیاد
نخست آفرین بر جهاندار کرد — جهان را بدان آفرین خوار کرد
که او هست برتر ز هر برتری — هم او هست دارنده از هر دری
از او گشت پیدا ستاره سپهر — که ما را زبان خسرو داد و مهر
بفرمان او گردد این آسمان — که او برتر است از مکان و زمان

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت ... بیارایست چون بوستان بهشت
ز بس پند و پیوند نیکو سخن ... ازین روز تا روزگار کهن
چو گشت از نوشته نویسنده سیر ... نگه کرد قیصر سوار دلیر
بدو گفت رو پیش خسرو بگوی ... که ای شاه بینا دل راستگوی
سخن گوی روشن دل و یادگیر ... خردمند و دانا و گرد و دبیر
مرا هم سلاح است و هم مرد و گنج ... بینا و رو پایه کی بی برنج
وگر نیستی آز هر کشوری ... درم خواهی از من ز هر مهتری
بدان تا تو از روم ناکام خویش ... بایران گذشتی بآرام خویش
مباش ایمن از بوم تیره روان ... که امنیت کرد از چرخ روان
که گاهی بیامست گاهی گزند ... کهی ذر یابیم که سودمند
کنون با سپاه و سلاح و درم ... فراز آورم تو مبادی دژم
بر چند وانده فرستاده مرد ... سخنهای قیصر همه یاد کرد
ز بیگانه قیصر بپرداخت جای ... بیامد بشد نشست بار همای
بموبد چنین گفت این دادخواه ... ز گیتی گرفتست با ابنای
چو بستانم آنکه او بیشتر شود ... وزین تنگ گشته تهی سود شود
بقیصر چنین گفت پس رهنمای ... که از فیلسوفان بگشته رای
بیاید تنی چند بیدار دل ... که بندند با در این کار دل
فرستاد کس قیصر نامدار ... برون آمدند فیلسوفان چهار
جوانان و پیران و روشن نژاد ... سخنهای دیرینه کردند یاد
که ما تا سکندر شد از این جهان ... ز ایران بدیدیم خسته روان
ز بس غارت و جنگ آن انجمن ... همان بی گنه خیره خون ریختی
کنون یک ز یزدان ز کرد ار بد ... به پیش اندر آورد شاگرد چم
یکی خامشی برگزین از میان ... چو اشک گنک و گشتاسپیان

چو رومی بیامد بفرمان درش ... بنزدیک خاقان فرستیم کس
همه هرچه گفتیم همه خیره بود ... که آب روان از بنه تیره بود
فرستاد کاکم چو آیین بود ... بدین شارستان [illegible] دراز
که یزدان سپهر و زکی یار هست ... جوانمردی و مردمی کار هست
گرفت آن سخن بر دل خویش خوار ... فرستاد نامه بدست سوار
بدین گونه بر نامه خود نوشت ... نیامدش اندران خوب بخت
بیامد بنزدیک خسرو سوار ... جهان تا در قیصر نامدار
چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند ... ز هرگونه اندیشه خود براند
وزان پس بدستور بیدار گفت ... که این راز با انجمن باید نهفت
روان را وگفتار آن ابخرد ... ز کار گذشته فراوان براند
نگه کن که چند و چون کارزار ... شود دشت او گر بپیچد ز کار
همه نامداران رومی بخواند ... ز کار گذشته فراوان براند
به بینید تا سوی خاقان شود ... چو پاسخ شد سوی درمان شود
گر اندک کم [illegible] بیرون رفت ... ازین پس در آهنیه بود رفت
ور ایدون که پیروزگر باشد او ... جهان سر بسان بر باشد او
همان بگزند ره شود بر سپاه ... نگه کن بدرد دل نزار و براه
چو بشنید دستور دانا سخن ... بفرمود باز آنچه های کهن
بیرون آمد مرد آن انجمن شناس ... سخن راند تا ماند از شب سپاس
سرانجام مرد فرستاده شد ... بقیصر چنین گفت کای نامور
نگه کردم این نامهای کهن ... که اختر فلاطون فکندست بن
ز بس ور خشیای نجروه رسید ... ز شاهنشهی گردش نو رسید
بدین گونه تا سال بی ... هشت ... بر و کردی تیره و تیار دگر گشت
چو بشنید قیصر بدستور گفت ... که پیروز شد و آن راز او را نهفت

اگر مردم رومی بد کین گرفت / نباید که آید ترا زان شگفت
خود از دین نیست در دین ما / مبادا بدین پیش کرد آیین ما
نه بینیم چیزی به از راستی / همان دوری از کژی و کاستی
ستمدیدگان را همی خوانیم / وزیشان فسانه سخن رانیم
با افسون دل مردمان گشت شد / همه مرگز بد و ترباک شد
برین بر نهادیم گزین در سخن / بگوید کس از روز کار کهن
بجز دین یکی گوید فرمان کشید / روانها بپیمان گروگان کشید
شما را زبان داد باید کنون / که پیدا نباشد کسی رهنمون
بگوی تا من برم شهریار / بگیرم سخن هاست خوار
نخواهم من از رومیان نیز چیز / نه بغزو شیم این ربخ را بچیز
دگر هر چه دارند ازین مرز و بوم / از ایران کسی تا بپیچد ز روم
برین از زود تیز چشمی کشید / بسازید و با ما خوشی بکشید
شما را سرا که گه کاری بود / دگر یک بار اگار بازار بی بود
همه دوستدار برادر شویم / بود نیز گرد که مهتر شویم
جو گردند ازین شهرهای نیاز / بدان گنج همه کینه آید فراز
ز تور و ز سلم آمد این سخن / وزان پیش همه روز کار کهن
یکی عهد خواهم کنون استوار / سر او از مهتر بر باد کار
که از تو بی کین ایرج سخن / نه رانیم زان روز کار کهن
وزان پس کجا بند ایران و روم / جدایی بجوییم ازین مرز و بوم
بس برده ما کی و قیصر است / که از مهتران در خور افسر است
بخواهید از ما بر دین ما / جهان چون بود در خور آیین ما
بدان تاج فرزند قیصر نژاد / بود کین ایرج سپارد بباد
ز آشوب بد آهنگ رومی ... / نیاید پدید ...

جهان

چو بخشنده باشی و فریادرس / بنازد بتاج و بتخت تو کس
ز شاهان هر آنکس که بیدار بود / جهان را ز دشمن نگهدار بود
ز دشمن ندیدند مرگز بدی / بغز و دشان فره ایزدی
بزرگی که خواهند بیوند را / تن خویش هم پاک فرزند را
کنون ما یکایک ترا خواستیم / زبان را به پندت بیاراستیم
چو عنوان نامه بگشت خنگ / برو بر نهادند مهری برنگ
بران مهر بنهاد قیصر نگین / فرستاد و راد او وگردان

رسیدن نامهٔ قیصر روم بنزدیک خسرو پرویز

جوان نامه نزدیک خسرو رسید / ز بیوستن گاه بی ور سید
بایرانیان گفت امروز مهر / دگرگونه گردد همی بر سپهر
ز قیصر یکی نامه آمد بپند / سخن گفتنش سر بسر سودمند
همی راه جوید که در پیش کین / ببرد ز روم و ز ایران زمین
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که هر کس که گرد بخواست کین
که هر کس ز مهتران تاج شاه / بماند یکی دست چندین سپاه
گزین راست گردد بهنگام تو / نویسند بر تاجها نام تو
جوانیشان بدان گونه دیدند رای / بپرداخت خسرو نگه یک جای
دوات و قلم خواست چینی حریر / بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه بنوشت پهلوی / بر آیین شاهان خط خسروی
که بد رفت خسرو ز یزدان پاک / ز گردنده خورشید و از تیره خاک
که تا من بوم شاه در پیشگاه / مرا باشد ایران و گنج و سپاه
نخواهم ز دارندگان باژ روم / بلشکر ز ستم آن مرز و بوم
بران شارستان کزین مرز بود / اگر چند بی کار و بی ارز بود
بقیصر سپارم همه یک بیک / ازین پس نشسته ز ستم نبک

وزین بر گذردم گر گفتم یکی — ز کردار بسیار یاد اندکی
کنون هر چه زین پاک کردم درست — دل آخشیج پاک یزدان گواست
تو چیزی که گفتی درنگی بساز — که بوده بدین شارستان ... دراز
چو کردار این گفتها بیگنه یاد — نبشته به خورشید خرداد و داد
بسیجید چو باد اندر آمد ز جای — با سب کیست اندر آورد پای
همی تاخت تا پیش قیصر چو باد — سخنهای خسرو بکرد یاد
چو قیصر از آن نرگس بست بند — بدیدار شهنشاه شاه بلند
بفرمود تا هر که دانا بدند — بگفتار با بر توانا بدند
بنزدیک قیصر شدند انجمن — بپرسید ایشان همه تن بتن
که اکنون سخن این آمد هم داستان کنیم — ابا شاه ایران چو پیمان کنیم
بدین سان بی بهانه شدیم — همه روم و ایران یگانه شدیم
بزرگان همه زانو زده بنشستند — زبان با سخن را بیاراستند
که ما بکستر انیم و قیصر تویی — جهاندار با تخت و با فر تویی
نگه کن کنون رای پیمان درست — ز نامی کو آزادی تن و جان درست
چو بشنید قیصر گرفت آن آیین — برانگیخت مردان باریک بین
همی بود با شمع گردان سپهر — دگرگونه تر شد بآیین چهر
چو خورشید گردنده برنگ شد — ستاره و برج لشکر بآهنگ شد
بفرمود قیصر بنیرنگ ساز — که پیش آرد اندیشهای دراز
بیارند نیکو طلسمی — که کس باز نشناسد از ...
نشسته زنی خوب بر تخت ناز — برو از سر برش با جامهای دراز
از ین سو و زان سو پرستندگان — بلب شبت پیش اندرون بندگان
نشسته بر آن تخت بر کودکی — بگریان زنی مانده اندر و یکی
زمان تا زمان دست بر تاختی — بر شکی ز مژگان بینداختی
بانگشت خود بر زمانی ز رشک — بینداختی پیش کو با سرشک
چو کسته از دور کشتی بماند — فرستاد کس قیصر او را بخواند
چه دیدی به او گفت این خستم — که اندوه سوکش بر رنج اندرم
بدو گفت بسیار داروش بند — ببند همه پیش نزد او سودمند
دگر روز قیصر بیالای گفت — که امروز باد اندرین باش جفت
همان نیز با شاه و همه تا دو — نگیرند جان را برین دخت شاد
شو و نزد این کودک سوگوار — سخن گوی از نامور شهریار
مگر باسخی یابد آن دخت هم — کز و آتش آید همی بر سرم
همی باد و دیدار آن شهریار — که چون دید می گاه اسپندیار
شو و گر بدین رنج باشیده یار — بپرسید ازین دختر سوگوار
مگر شنود بند و اندر زمان — بماند سرشک و آورد تاتان
برآنم که امروز پاسخ دهد — چو پاسخ نیاورد فرخ دهد
شوم پیش او دست آن سوگوار — که خوناب بارد همی بر کنار
برفت آن گرامی پیش آزاد مرد — سخن گفت بر یک بر یک و نبرد
از ایشان یکی روی ... — وزان مهربانی خاموشی برگزید
از آن خانه تند دیگ قیصر شدند — بچارهگی پیش داور شدند
که هرچند گفتیم داد و پند — نشد سود سود از راه کزند

رفتن خراد برزین سوی طلسم که رومیان ساخته بودند

چنین گفت قیصر که بد روزگار — که ما سوگواریم ازین سوگوار
از آن رنج مداران چاره نیافت — سوی راد خراد برزین شتافت
بدو گفت کای مداران سپهر — گزین شیر را تخمه اردشیر
یکی سوی این دختر من شوی — مگر یک سخن آوازه او بشنوی
فرستاد با او یکی استوار — ز دانان نیز دیک آن سوگوار

ز لشکر کسی کز خردمندوان | بخواند شود شاد و روشن روان
بپرسید قیصر که بند وز راه | همی گنجها برکشند با کلاه
ز دین پرستندگان بیدانه | همی بت پرستند اگر خود گواه
چنین گفت خواور بزین کرد راه | بدانند و رنج شاه است ماه
بیزدان بگرود گرد آن سپهر | ندارد کسی برتن خویش مهر
ز خورشید گردنده برتر نه‌اند | چو با راز دانندگان اشترند
بر آنکس که او آتش برفروخت | شداند میان خویشتن برفروخت
یکی آستیه واندر هوا | بفرمان یزدان فرمان روا
گر دانا کسی هست بیش خواند آشیر | سخنهای چرب آرد و دل پدید
چنین گفت کاتش پرستش بدید | گنه‌هاش نزد گردن شنیدیم
از آن گرد آتش افروختن | همه آتش دانا سوختن
نگفت و گوی شما نیست بست | برین بر وان مسیحا گویست
ز بیسی که عیسی را بکفت | بدان کو که گیشاورد از نهفت
که او پیمبر گرسته نکسی | مسیحا و بیرا باو بستند بسی
و کرم برزند کف برچنار او | شود هیتر ورآن خرم دیدار او
بگفتم خورش بس کش از خوردنی | بجوی کار نباید گستردنی
بدین بسر ... سپرند | که از دار برتیر بیکی بلکد رند
شما را سوار بر خود دشا بگفت | دل از دار بسیار پر گشت
که ایوان تا آن بکیوان رسید | همه شهر کهتان را اگر کلید
از آنکه گنج آن ستند ندین سپا | زرهای رومی و چینی کلاه
بجای بپادا لشکر کشید | از آن سود کی تیغ بر کشید
همه چشمه گرد و بیابان ز خون | مسیحا بود اندرین رهنمون
یکی بینوا مرد درویش بود | که نانش ز رنج تن خویش بود

بدو گفت آن کو جهان آفرید | توانا مدار جهان آفرید
سخنهای کی باز تو باید شنید | تو داری در راز ها را کلید
کسی کز نژاد کی مهتر بود | سرش ز افسر ماه برتر بود
درم خواست از گنج و دینار خواست | یکی انجمن نامبردار خواست
بموبد دبیر آن گه آفرین | که آباد بادا بتوران زمین
وزان پس چو دانست کار سپاه | جهان شد ز گرد سواران سیاه
گزین کرد از آن رومیان صد هزار | همه نامداران و گردن فراز
سلاح و درم خواست اسپان جنگ | سپهدار بر روم کاری درنگ
یکی دختری داشت مریم بنام | خردمند با سنگ و با رای و کام
وزان پس بیاورد چندان جهیز | گران کش ندانست کس نام نیز
ز زرینه و گوهر شاهوار | ز یاقوت و از جامه زرنگار
ز گستردنیها و دیبای روم | بزر پیکر و از برش بوم
همان یاره و طوق با گوشوار | سه تاج گرانمایه گوهر نگار
عماری بیاراست رومی چهار | جلیلش بیاراست گوهر سوار
چهل بیشتر کی تخت بر تازیان | ز گوهر درفشان چو چشم خروس
وزان پس پرستنده پانصد روی | چو خورشید بر چفته و بانگ و بوی
خردمند و بیدار با فضل و علم | بیاید بر زین و بهین ستام
ز رومی همان نیز خادم چهل | پری چهره و بخشنده و دل گسل
وزان فیلسوفان رومی چهار | خردمند با دانش و نامدار
بایشان بگفت آنچه بایست گفت | همان نیز با مریم اندر نهفت
ز آرام وز کام و بایستگی | هم از بخشش و خورد و شایستگی
از آن خواسته کرد رومی چهار | فزون شد ز پنجصد هزار اندکی
نبشته و سر کس که بد در برش | ز گوهر بکار افسر بر سرش

چو بشنید خسرو که آمد سپاه / وزان شارستان بر در لشکرگاه
چو آمد بدید از کران تا کران / درفش سواران جوشن وران
دل خسرو از لشکر نامدار / بخندید چون گل بوقت بهار
دل روشن را او ابستیز کرد / همان باره را باشتاب تیز کرد
بناطوس پس راه دیده ور برگرفت / بپرسید و آزادی اندر گرفت
ز قیصر که بر داشت از رنج گنج / ابا پنج لشکر تهی کرد گنج
وزان راه سوی عماری کشید / ببرده درون روی دختر بدید
بپرسید و بر دست او بوسه داد / ز دیدار آن خوب رخ گشت شاد
بیاورد لشکر بپرده سرای / نهفته یکی جای ساخت بجای
سخن گفت و بنشست با او سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گزیده سرای جدا ساختند / بناطوس را پیش او خواستند
ابا کرشن و کوت جنگی بهم / سران سپه را همه بیش و کم
بدیشان چنین گفت کاکنون ز کار / کدام اسپ مردان جنگ آوران
بناطوس بگزید هفتاد مرد / که او روز کینه بر آورد گرد
گزیده درفش بر قیصر هزار / گزیده سواران خنجر گزار
چو خسرو بمیدان گزیده سپاه / سواران گردنکش رزم خواه
همی خواند بر کردگار آفرین / که چرخ آفرید و زمان و زمین
همان بر بناطوس بر کرد آفرین / چو بر نامور قیصر و کشورش
بران مهتران گفت کز کردگار / مرا یار باشد برین روزگار
سزاوار نیکی خویش بهم اگر / ز دین آنکه مهر و بجا بکم
نباشد از آن گاه ناخشی / کز اندیشه گفتار بر خانه شی
نباشد جز اندیشه و دوستان / فلک باد بر مهتران بوستان
بهفتم چنان است آن خوب چهر / سپه را که گردد گردان سپهر

بخسرو بگفت آنچه زین بد رسید / همان مردی کو ز بهرام دید
وزان چاره جستن بدان رزمگاه / وزان پوشش جامه شهریار
همی گفت خسرو وزو آن نشست / وزان پس ببوسید و گفت ای گزیت
بدو گفت کای شاه خورشید چهر / تو بوسیل چون بیژنی بهر
گر تا تو ز ایران شدستی بروم / نخفتست هرگز به آباد بوم
سراپرده و دست جای بهست / ز خرگاه و خیمه سرای نشست
وزان پیسهاد است با او بهم / سلاح و بزرگی گنج و درم
کنون تا تو رفتی بدین راه بود / نیارستش پرستش بهتن شاه بود
جهاندار خسرو به بوسیل گفت / کز رنج تو کی شود اندر نهفت
بکوشیم تا روز تو بشود / همان کام هست از مهتران شود
بدو گفت بوسیل کای شهریار / بمن بر تو گیتی نه کنی روزگار
کدام پیو چم رکاب ترا / ستایش کنم فر و زیب ترا
بدو گفت چندانکه با رنج تو / درخشان کنم زین سخن گنج تو
بگویم بدین ارز و نام تو / بر آدم گردون گشاید کام تو
سزد گر یکی باژ بیش از گمان / شود آن سر و بیدار و کی سپهر
ببوسید پای رکاب ورا / همی خیره گشت آن شب ورا
چو بیگاه شد روز خسرو برست / جهانجوی فرمود تا بر نشست
وزان دشت بی بر بر انگیخت اسب / همیتاخت تا پیش آذرگشسب
بیامد پیاده بآتشکده / دلش بود و گریه و بود آزده
بیاشد سپهبد بزند و است بدست / به پیش جهاندار یزدان پرست
گشتی ز پیش شاه زین کرد / بر آتش گند چند بر گمه
نیایش کنان پیش آذرگشسب / نبالید از سپهبد برگرفت
همی گفت کای داور داد و پاک / سر دشمنان اندر آور بخاک

گرازنده هم ایشان زمین سپرد / براز و درو دشت و جایگاه
شنیدی همانا که بهرام رای / جو آمد ز بهیره و ز نابک ...
رها کردن از بند پای قباد / وزان مهتری دوان دربار
قباد از بد اندیشش بر گرفت / سنه های بسته ز دل اندیشه گرفت
جهان شد برو نیک و دل گشت / بروشید دل مهتران در درست
کسی کو نشاید به پیوند خویش / سوار گزینید و فرزند خویش
به بیگانگان خود نشاید به تیر / بجوید کسی تاج ساسانیان شیر
لباس ساسانیان را ندیدی امید / بجوید یکی قوت از رنج بند
جوانی نماید هنر زو شمی / گرو خندند و با داوز مردمان
تبه شد یکی بی گمان زو نشست / بر او آستین هم زبر اسب
به یک جای شان بود و آرام خواب / اگر تیره روی گردیدند آفتاب
خواهند یکی چیره و کینه جوی / شود روشن از تاج رنگ سمن
نراندیشم از روم و از شاه شان / بسان ناز ارم سرکاه شاهان
نهادند به ناهار همراه وی / بیاید فرستاد و چاره جوی
گردار با نازکیان رفت / بدرگاه چو خسرو خواهید تخت
که کار و اولی ز هر گونه چیز / ابا نامه ها بیا و انگشت نیز
پدیدار بزرگی و جنگان سپاه / که کشتی بگیرد زمین خیست راه
بدو گفت با انجمن شهریار / که خواهد ز بهرام یلی زینهار
که برای دشمن بیاری / همان بار و دارم شستر واری
بر آن خویشتن کرد باید هلاک / بلندی بدید ارگفت مغاک
شود نام بهرام و خسرو برم / بتر و کیا و ...
بلند اندیشه آمد به درگاه شاه / ابا نامه گستر کینه خواه
درم برد با نامه هم برد / سخنهاش بر شاه یکیک شمرد

بیامد سخن‌ها بر و کار کرد / بلو هو و تا رفت پیش سپاه
بنه برنهاد و سپه بر نشاند / بزد کوس در شهر لشکر براند
همی تاخت تا او را باد کار / سپاهی دلاور ز راه دو کار
سپاه اندر آمد چو تنگ سپاه / ببستند بر شهر و در راه
چنین گفت پس کهتر کینه خواه / که من کرد خواهم بسی کارزار
بپیچم گر روی سواران گروه / سپاهی سپاه اند یکی کی ...
همه برنشستند گردان بر آب / یلان سینه و مهترا دیده شب
همه زان لشکر کینه خواه / گرانمایگان بر گرفتند راه
چو لشکر به بیند باز آمدند / تبر و یکی مهتر از آمدند
که این بی گرانه یکی لشکر است / ز اندیشه ما سخن دیگر است
وزین روی رومی سواران ... / برفتند بویان بدان بارگاه
ببستند پیش خسرو میان / که با جنگ جو نیم از ایرانیان
بران کار رهم و آستان گرد شاه / که گر اوز و خواست و دو ...

رزم خسرو پرویز با بهرام چوبینه اول بار

چو خورشید بر زد سر از تیره کوه / خروشی برآمد ز هر دو گروه
که گفتی زمین گشت گردون ... / که از تیغ‌ها تیره شد روی مهر
بیاراست پس میمنه میسره / زمین کوه گشت آهنین ...
ز آواز اسپان و ز بانگ سپاه / بیابان همی جست برکوه راه
چو بهرام جنگی بدان بنگرید / یکی خنجر اکنون ز کرکس دید
نیامد به پیش اندرون ... / دل شیر در بیشه شد به نیم
بیاراست لشکر صف برکشید / همه کشور و گرد لشکر کشید
همی گشت ... / که دار و ز گرد میسره و میمنه
یلان سینه را گفت بر جایگاه / همی باش در پیش روی سپاه

چنین گفت پس کوت را شهریار / که رو پیش آن مرد ابلق سوار
چو بیند ترا پیش آید بجنگ / تو گر نیزه تابی بجای نهنگ
چو بشنید کوت این سخن برگذشت / جهان شد که با باد انباز گشت
همی رفت جوشان و نیزه بدست / بیاورد گرفته چو پیل مست
بیامد سینه بهرام را بانگ کرد / که بیدار باش ای سوار نبرد
کز آمد یکی دیو چون پیل مست / کمندی به بازو یکی نیزه بدست
چو بهرام بشنید تیغ از نیام / برآهخت چون باد برگفت نام
چو چیره و چنان دید بهرام حاست / از آن کوه سر بر برد ده راست
نهاد او بکوت سپهدار چشم / دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم
چو روی سپهبد برآمد ز جای / جهانجوی بر جای بفشرد پای
چو نیزه بیامد بکار اندرا / بروی اندر آورد جنگی سپر
چو از گرد پیش آن نیزه نماند / برآورد تیغ آن سپهبد دوان
یکی تیغ زد بر سر و گردنش / که تا سینه بر دو نیم شد تنش
چو آواز تیغش بخسرو رسید / بخندید کان زخم بهرام دید
نیامد پس کی نگاهید چشم / از آن خنده خسرو آمد بخشم
بخسرو چنین گفت کای نامدار / نه نیکو بود خنده در کارزار
ترا نیست اندر رزم جز کیمیا / دلت خفته و مغز بکین بنیا
چو کوت سزاوار با ایران و روم / نه بستند هرگز تا باد و بوم
بخندیدمی من ز ننگ و کشید / جهاندار که بخت تو برگشته شد
بدو گفت خسرو من از کشتنش / بخندم که دیدم برآمد تنش
جهاندار که سرکش دار و گمو / هم او دید و چرخ گردنده کوس
مرا گفت کین بنده گر بخشی / نبود تب هنر تا نشانی ز خیج
از این بنده گر بگذری نیست ننگ / گر از خشم نیرسیان بود روز جنگ

جهاندار تو بی لشکر روم و آن / همه تیغ پولاد و شاهان روم و آن
بترسش چنین گفت پس شهریار / که فردا ابر جنگ بنگر بکار
تو فردا ابر ساقه من سپاه / نیارم ز ایرانیان کینه خواه
ز ایرانیان گفت فردا بجنگ / شما را بباید بریدن درنگ
همه ویژه گفتند کاید دمیم / که کوه و در و دشت با موج کیم

دیگر رزم خسرو پرویز با بهرام چوبینه

چو برزد ز دریا درفش سپید / ستاره شد از روشنی نا امید
تبیره زنان از دو پرده سرای / برفتند با پیل و با کره نای
خروش آمد و نای زرگاو دم / همان زنگ و هندی درای و بهم
تو گفتی بجنبید همی دشت و راغ / شد از روی خورشید چون پر زاغ
چو ایران برکشیدند صف / همه نیزه و تیغ هندی بکف
زمین پر ز بس گفتی زر و گشت / ستاره ز نوک سنان شد نهفت
چو خسرو بیاراست قلبگاه / همه دل گرفتند یکسر سپاه
ورا میمنه دار گردوی بود / که گردوی دلیر جهانجوی بود
بدست چپش نامداری مهی / ابا جوشن و تیغ آهن همی
میان را چو شاپور چون اژدها / بران جنگ تنگ بسته میان
همی بود گستهم بر دست شاه / که داده مر او را ز دشمن نگاه
چو بهرام پل روی لشکر بدید / دو رنگ شد و خاش بر کشید
بفرمود تا کوس بر پشت پیل / ببستند شد گرد و لشکر چو نیل
نشست از بر پشت پیل سپید / هم آورد وش ازبخت شد نا امید
میان تند آن پیل و سپید / بشاپور گفت ای بدیده تبه
نه پیمانت این بد بشهر اندرون / که پیش آوری پیل و دون بخون
نه این بد بشد این زادگان / همی تن بکشتن دهی رایگان

جهان

کمیتان آن دشت گردوی بود
اگر گردوی و سیری بیاگاهی بود
برآورد چو روی برادر بدید
کمان را بزه کرد و اندر کشید
دو خونی بران سان برآویختند
تو گفتی همه شان برآمیختند
بر ایشان زمانی برآمد دراز
همه رنگ دیگر شد و گشتند باز
بدو گفت بهرام کای بی خرد
بگرد برادر چرا بندی کمر
بدو گفت گردوی کای پیشه گرگ
تو نشنیدی این داستان بزرگ
اگر چه برادر بود دوست به
چو دشمن بود دل بی پوست به
تو هم خونی و دیدن و رستنی
جهان آفرین را بدل دشمنی
بپیش برادر بیاید درنگ
نیاید که باشد ترا نام و ننگ
چو بشنید بهرام ازو بازگشت
برآشفت با او درم بازگشت
همی آمد گردوی تا پیش شاه
ز آهن شده روی جنگی سپاه
بر او آفرین کرد خسرو بمهر
که باد آتش و دبت زکردون سپهر
ز پیش صف اندر سوی قلبگاه
جهان جنب جنبان و در آن تیغ
فرستاد خسرو نشابور پس
که کو سیل ابایش فرماید پس
بگوش سپاه اندر آشتی آورید
که بخت روشن بگشت آورید
به گستهم گفت آن زمان شهریار
اگر هیچ روی کند کارزار
چو بهرام جنگی شکسته شود
وگر نیز در جنگ خسته شود
جهان روی یکسر بگردون شود
سخنها از اندازه بیرون شود
نخواهم که رومی شود سرفراز
بهانه کنند اندرین جنگ باز
بدوم سرزبانی روی همه
زبان سهره روز کار و همه
همان که من بی سپاه اندکی
زجو سینه او رو خواهم یکی
نخواهم ازین کار یاری بکس
همی سلام یزدان فریادرس
بدو گفت گستهم کای شهریار
انوشه بزی تا بود روزگار

بسا

بجای جوان پایه مردم بدید
نیی بند از ان کهتران بر گزید
یلان سینه را گفت من زین سرا
بجنگ اندرون داد مردی بدا
که من دانم اکنون جز او نیست این
که بار دهیدان برین دشت کین
بدین پایه مردم یکی رامشست
ورا کرچش شنگ و تنگ آمدست
فزون نیست با او فزون خواست
وز ایشان کسی را ندانم که کیست
اگر پیش آید چهار اسپ بیم
اگر کهتر آید بدو نیم بیم
باد در کشب و یلان سینه گفت
که مردان ندارند مردی نهفت
چو بهرام را دید چو روز او
بسا آرزو چنین گفت کای پهلوا
کنون هیچ والا بدین تنگ
که آمد او روزگار دورنگ
مرا گر زند و چو سینه دستان
شمارا زنم چپ از بیدار کمان
شما چهار روز و یار ایشان تن
مباد اگر سینه سرکشن
بخاطر باشکر روسیان
ببستند تا چار رنگ بستان
برفتند از ان زمین سوی کوه
که دیدند بودی جهره و گروه
همی گفت سرکش که یزدان شاه
چو جانان فروشند زمین کلاه
بماند بدین دشت جنگ آیدی
شود خیره و تنها سوی کارزار
همه دست بر آسمان داشتند
که او را همی کشته پنداشتند
چو بهرام جنگی برانگیخت اسب
یلان سینه و گرد و ایزدگشسب
بدید بدیداران چند و همه
شتا و گرگ این از میان رمه
ز پیش جهیدند چون کوه چند
نماند بپیشش یکی تا چند
چو گستهم گردوی بندوی نیز
که تا جور نام یزدان بخواند
جهان ندارند جادو رواست اسب
بس اندر همی تاخت ازدیگرشب
بگستهم گفت آن زمان شهریار
که تنگ آمد اندر هزار و زکار
چه بایست بیهوده این رستخیز
نه دید ندید ز پشت سن اندر گریز

من از بندگانست یکی بنده‌ام | گرازه داد تو در جهان زنده‌ام
که هستم نخاسان درگاه تو | بجوی شفیعان بگیتای تو
که زنیده روزی تا برامم روا | ازین بکنش بنده ناسگار
جواز آفرینش بپرداخت شاه | خرامان بیامد بر نیکخواه
بدو گفت خسرو که نام تو چیست | همی گفت چندی که چندی گریست
ورشته بدو گفت نامم سروش | جو این شدی دو باش از خروش
تو زین بس شوی بر جهان پادشا | تو باشی ز تخم کیان پارسا
مرو زود و دیگر ذریشایی | بدین پاسبانان بگیر دشت
ز تو بگذرد و بر زمین پادشا | نباشد ز تخم کیان پارسا
بگفت این سخن پیر شد نابدید | کس اندر جهان این شگفتی ندید
جوان دید بهرام خیره بماند | جهان آفرین را فراوان بخواند
همی گفت تا جنگ سر دم | مبادا اگر مردی زمن گم بود
بدان بد که چنگم کنون تا بر بیست | برین تخت سیره و بیاید نشست
بناطوس پس از آن دوی کوهسار | همی خواست از داد گر زینهار
خراشید مریم دو رخسار زوش | ز تیماه بخت جهان از خروش
سپه بود بر کوه و پاسبان راغ | دل رهنمیان مدیر از درد و داغ
بناطوس چنان روی چشمه دید | نگاری زرین بگیسو کشید
بهرام چنین گفت کاندر زمین | بهر پشم کشد شاه ایران زمین
همانگاه چشمه و بازان روی کوه | بدید آمد از راه دور از گروه
جهان لشکر نامور شاد گشت | دل بهرام از درد آن شاد گشت
جو آمد بر بهرام بگفت تحفه و دمه | وزان گنج و غار اسپ اندر کشید
چنین گفت پس بناطوس | مرا داور داد گر داد داد
نزارکا بر نوازند و لی | که در جنگ گشند کاسهی

بدو گفت خسرو که هر گز کس | به پیچید بر روی خم ام گفته بود
همه یک در زینهار آمدند | بتاراج اندرون کوهسار آمدند
برآمد درفش شب از تیره کوه | سپه باز گشتند هر دو گروه
برآمد غو پاسبانان جرس | ز لشکر نبد خفته بسیار کس
جهانجوی بندوی از آنجا برفت | میان دو لشکر خود آمد تفت
ز لشکرگه گستهم دوری | خروش آورد گو پاسدار
بنو بود تا تازی بر نشست | بیدید گردان بسیار پست
چنین تا میان دو لشکر براند | گرا او تا بدشمن فراوان براند
خروشی برآورد کای بندگان | گنهکرده و بخت جوینده گان
بران کز شما و گنهکار تر | بجنگ اندرون نام بردار تر
بیزدان بخشید شاه جوان | گنهها که کرد آشکار و نهان
بنیزه و شبان چون برآمد خروش | نهادند هر کس بآواز گوش
همه نامداران بهرام پیشان | بر فتن ببستند یکسر میان
جو برزد سر از کوه گیتی فروز | زمین چو ازملم بیارست روز
همه دشت بی مرد خرگاه بود | که بهرام خود زان نه آگاه بود
بدان خیمها در ندید ایچ کس | جز از ویژه یاران بهرام بس

گریختن بهرام چوبینه از خسرو پرویز و رفتن بچین

جو بهرام زان لشکر آگاه گشت | بیامد بدان خیمها برگذشت
بیاران چنین گفت اکنون گریز | به آید ز آرام بار ستیز
شتر خواست از ساروان دو هزار | میان تاز گلکف اگر بار
ز چیزی که در گنج بد برده | ز گستردنیها و افکندنی
ز زرین و سیمین و از تخت عاج | همان یاره و طوق زرین و تاج
همه بار کردند و خود بر نشست | میان را ز تاکار بر گشتن ببست

چو زن آن کدو را همی کرد جام از آن جام بهرام شد شادکام
یکی جام پر برگرفتش بیاد بدان تا شود پیرزن نیز شاد
زن پیر بستد از دست او بخورد و بخندید از بخت او
چو بهرام رخ چهر او بنگرید همانا خوش آمدش و شادی گزید
بدو گفت ای جام با فرهی ز کار جهان چیست آگهی
بدو پیرزن گفت خندان سخن شنیدم کز آن گشت مغزم کهن
ز بهرام دارم امروز بس همی رزم جویند گویند بس
که شد او ز تیر و کمان بر و شاه سپهبد گریزان شد بی سپاه
بدو گفت شادان زنیکی زن مرا اندرین داستان برزن
که این از خرد بود بهرام را وگر برگزیده هوا کام را
بدو پیرزن گفت کای شیر مرد چرا دیو چشم ترا خیره کرد
ندانی که بهرام پور گشسپ چو باد اندر آمد برانگیزد اسپ
بنخجیر چرمه دارد و خیره دو کس او را ز گردون کشان نشمرد
بدو گفت بهرام اگر زود دوی چنین کرد کو می خورد از کدوی
برین گفته غرچه بیابان جو همی دار زین پیش با جو درو
بدان سو خورش گشت ابا نگنجت قبا جوشن و جامه زربفت
چو خورشید برچرخ بنمود راز بنهاد چنگی نزد طبل باز
بیاورد چیزی که بودش بیاد گرانمایگان برگرفتند راه
برو بر که نیستان بود تو بسی خورد و مردم سپیدی فراو
جو از دور و دو دید بهرام را یکی لشکری گشن خود کام را
بهرام گفتند انوشه بزی ز راه خجستان چرا آمدی
فراوان سپاه است پیش اندرون همه جنگ را دست شسته بخون
چنین گفت بهرام کاید سوار نباشد جز از لشکر شهریار

بغلطید بر پیش یزدان پاک همی گفت ای داور داد و پاک
بر دشمن از رزم برداشتی همه کار از اندازه بگذاشتی
پرستنده و ناسزا بنده ام به یزدان ز بنده پوینده ام
وز آنجایگه شد به پرده سرای بیامد ستود و گه او نمای
نبر سود تا پیش او شد دبیر نبشتند ازو نامه بر حریر
ز چیزی که رفت اندران رزمگاه بقیصر نبشت اندران نامه شاه

نامه خسرو بقیصر روم و باز نمودن از حال رزمگاه

نخست آفرین کرد بر دادگر کزو دید مردی و بخت و هنر
دگر گفت کز کردگار جهان همه نیکویی دیدم اندر نهان
تا آذرگشسپ آمدم با سپاه دوان پیش یزدان همی کینه خواه
بدان کوه که جنگ اندر آمد بجنگ که بهرام بد جای پیکار و جنگ
چو بیدار با لشکر شیر گیر برو بر ز آتش فرو ریخت تیر
چو بیچاره برگشت لشکر ازو که یزدان بشبگیر را دید بد
همه لشکرش آمد نزد دم بلنگرکش آتش اندر زدیم
بفرمان یزدان بپیروزگر بپیچیم سر و تیز راه گذر
نهادند نامه بر مهر شاه فرستادگان برگرفتند راه
فرستاد با نامه شهریار بشد تا در قیصر نامدار
جوان نامه برخواند قیصر بتخت فرود آمد آن مرد بیدار بخت
بیزدان چنین گفت کای رهنمای همیشه تو پیچیده را رهنمای
تو پیروز کردی ورا بنده را کشیده تو پیچ را افکنده را
ز داوان بدرویش دینار داد همان خود نهانهای بسیار داد
همان نامه را نیز پاسخ نبشت ببستان درختی چو باغ بهشت
سر نامه کرد از جهاندار یاد خداوند داد و خداوند داد

نوشته و تا بر ده برداشتند / جهان را ز درگاه بگذاشتند
بپوشید پس جامه شهریار / بیامد بتخت از بر گوهرنگار
برفتند رومی از ایشان / ز هر کوشه مردم اندر میان
کسی کش خرد بود و آن جا بدید / بدانست کو رای قیصر گزید
دگر گفت کز بخشش او جهان / همانا که رنج آید اندر نهان
دگر روز چتر و بیاراست گاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
نهادند کرسی بسو خوان / بگفتند شاه و میان رایزنان
بیامد بناطوس با رومیان / نشستند با فیلسوفان بخوان
چو خسرو فرود آمد از تخت زر / ابا جاثلیق روم گوهرنگار
خرامید بر خوان خند اندر نشست / بشد نیز بندوی بر پیش دست
جهاندار برگرفت باژ جهان / بزمزم همی آی زد با مهان
بناطوس کان دید شد اندران / ز تاشنگی باز ترشد ز خوان
همی گفت باژ و جلیپا بهم / ز قیصر بود این مسیحا پرستم
چو بندوی دیدار بزد پشت دست / بخوان بر بروی جلیپا بجست
همی گشت از آن کار خسرو دژم / برخساره شد چون گل شنبلید
بگستهم گفت این گیا بی خرد / نشاید که داوری خورد
ورا با بناطوس رومی بکار / تن خویش را کرد از پیکار خوار
بناطوس از آنجاگه بر نشست / بلشکرگه خویش شد نیم مست
بپوشید روی زره رزم را / ز بهر تنه کردن رزم را
سواران رومی همه جنگجوی / بدرگاه خسرو نهادند روی
که بندوی را پس همی باست / زند بر رخ و ریزد آن برشت
که او را همی بستی ببرد یک تن / وگرنه ببین شورش انجمن
هم آنگه ز لشکر سواری چو باد / بنزد و رستاد روی نژاد

چو خسرو بناطوس را دید گفت / که هیچ کی نبیند تن مرد جفت
نخست است بندوی مرد نجیب / تو کیستی با گیتی رو تنگ
تبیز بی زیان نیز قیصر نیاد / بماند بی غم نباشیم کمند شاد
بچون بدین جنگ خسته ام / مگر بی میان سوک را بسته ام
دل من سراسر پر از کین اوست / زبانم پر از پیچ و نفرین اوست
گر او را از این دین شود دست کوتاه / تو از بی خرد هوشمندی مجوی
بناطوس پس گفت کای نامدار شاه / خردمند کی آنست روی مجوی
تو با من بگیر آن چه بیخ نیش / خردمند مردم نگرد دو کیش
مدین ای ره باشد بخشان فراز / بلشکرگه آمد بناطوس باز
بجز او برزین بفرمود شاه / که جای عوض بسازد دیوان
مر لشکر رومیان عرض کن / هر آنکس که هستند نو یا کهن
دو دیوان ببر رومیان از گنج / بدان نیز ما یکه هست رنج
کسی کو بخلعت سزاوار بود / کسی ور جنگ از در کار بود
بفرمود تا خلعت آراستند / ز دو اسب با تیکا خواستند
بناطوس را دو چندان که بود / جز اسپ و بر پشت زرین لگام
گذارنده هدیه برتر گذاشت / هم آواز با بیگان بنه داشت
سران شهر گزر روم بستد قباد / بدین سیرم چه کس با فرخ نژاد
بناطوس را داد و بنوشت عهد / بر آن گام حنظل ترکند شهد
بکینه دیگر کاران ساخته / کسی کرد چون گشت بر داخته
وزین خلعت برداشت باده بخورد / که بودند همتا دلی نامبرد
ز لشکرگه آمد با در کشت / بگفت گرد و گردن بگشت
بیامد بیرون شده بی بر بست / بزد دمی دو چنان چون گهی تاب
چو آزاد تبرز زنگ اتش رسید / شد از آب دیده رخش خون بدید

بنو بود تا هست که مهتر شوند
بفرمان خسرو بر زین روند

بجستی دو ده بود کام او
بمنشور با بر بود نام او

ز لشکر بزرگی که بنگاه کم
نماند که ماند در کارزار

همه خلعت چیره دو شان
بشاهی بودی دستها و شاخ

همی گشت که یاهند دی کاری
خوش وقت بیدار دل مهتری

گرای زیر دستان شاه زمین
نخوانید کس جز بداد آفرین

بجوید کین و نشنید خون
مباشید بر کار بد رهنمون

گر از زیر دستان بناله کسی
گر از لشکر رنج یابد بسی

نباید ستمکاره جز داد جای
همان رنج آتش بگیرد سرای

همان باد و شاهنشه رنج خویش
کسی کو کند از رنج خویش

خورند و دو همند که دارند چیز
کسی کو ندارد تو هم هست نیز

بهر شارستان در یکی گنج هست
ز رنج همه کان کز رنج هاست

بگنجور گفتیم تا هر که چیز
ندارد دهند تو شش خورد نیز

چو باید خورش با مه دو بگاه
سه من یک ببایدش گنجور شاه

به پیمان بخواند بدان آفرین
که کوشد که آباد دارد زمین

گر آمد و گر زمینیان بود پادشاه
بر اندوا نشی چند با در با

در سال کم هست بر پشت و رنج
زمینی کو بود کم بنازم بگنج

اگر بهره بر گیرم از بهر خویش
بیندیشم از رنگ و فرزند خویش

مرا بود نوبت بوقت جوان
ز درد و شش سیم خون تن پروان

شتابم بهستی که با ما بش
چو یابم به بیغاره نیابیش

گر نوبت مرا بود بی کام من
بجا زفتی و بر دو سه آرام من

زبده با تو بودی مرا دستگیر
همی بر جستی ز بهر او بسیر

اگر هسته بان جوان یافتی
گر از پیش سیم سر شتافتی

داستان ... با خاقان چین

قودانی کار بخش با جهان
نباشد کسی ایمن اندر جهان

ز آب پیمان از رنج گنج اندیش
تن آسان ز بد گنج فرزند خویش

گر آید و کمک اندر بدیری مرا
بود نیک بد هکار مرا

و گر هیچ رنج آید بکنیم
زمین را بر اسپی بر نیم

گر آید و کمک باشی تو همداستان
از امید شوم سوی هندوستان

بدو گفت خاقان کای سرفراز
بدین روز هر کز نباشد نیاز

بدارم ترا همچو فرزند خویش
چو پیوند بر تر ز فرزند خویش

همه بوم با من چین باورند
اگر کهترند اگر مهترند

ترا بر سران سرفرازی دهم
هم از مهتران بی نیازی دهم

برین نیز پیمام سوگند هست
زبان بود بر جان و پیوند هست

بدو گفت خاقان بیزدان خدای
که هست او دل او ره رهنمای

که تا زنده ام ویژه یار توام
بود نیک و بد غمگسار توام

وزان پس دو ایوان بیاراستند
ز هر گونه جامه خواستند

پرستنده و پوشش و خوردنی
ز چیزی که بایست گستردنی

ز سیمین و زرین که آمد بکار
ز دینار وز گوهر نامدار

فرستاد خاقان بنزدیک او
درخشنده شد جان تاریک او

بچوگان و مجلس بدشت و شکار
نبودی مگر بودی غمگسار

بدین گونه بد بود خاقان چین
همی خواندی پیش او آفرین

یکی نامداری که بد یار او
برزم اندرون نامبردار او

ازو همه گو همه خاقان بنام
که خاقان ازو یافتی نام و کام

بشبگیر نزدیک خاقان شدی
دو لب را بانگشت خود بر زدی

بر ایشان گر گفته کسند ایدر
بران نامداران پیش بهین

هم آنکه زدینار برد بی نزار
ز گنج جهان او بد بی نامدار

نمانم که آیی تو صد بار ار — تن آسپان دهی گنج اورنما
اگر زانکه گشتی تو صد مرد زار — به رزم اندرون شیر بودی نگار
ندارد و کس سر که ماند کلاه — بخروار دینار خواهی ز شاه
مغاتوره چو بشنید گفتار او — سرش تیز تر شد ز بانگ او
بخشم و بستندی یازید جنگ — ز ترکش برآورد و تیر خدنگ
به بهرام گفت این جهان منست — به رزم اندرون ترکمان منست
چو فرزند ایرانی من نگاه — همی داد پیکان او در نگاه
چو بشنید بهرام شد تیز چنگ — یکی تیر پولاد پیکان نهنگ
بدو داد و گفت این ترا یادگار — بدار و ببین تا که آید بکار
مغاتوره از پیش خاقان برفت — بیامد سوی خرگه خویش تفت

رزم بهرام چوبینه با مغاتوره ترک و کشته شدن مغاتوره

چو شب دامن تیره اندر کشید — سپیده ز کوه سر برکشید
مغاتوره پوشید خفتان جنگ — بیامد یکی تیغ توزی بچنگ
چو بهرام بشنید بالای تو — همان جوشن خسروانی بجست
گزین کرد جایی که شیر نهنگ — بدان دشت و هامون بیامد بجنگ
چو خاقان شنید این سخن برنشست — برفتند ترکان خاقان پرست
بدانی ازین مرد شیر زمان — گران پشتر خواهد زمان
مغاتوره چون پیش شد پشت برد — زناموس با برکند آوردگرد
به بهرام گردنکش آواز داد — که اکنون ز مردی چه داری بیاد
تو خواهی من جنگ پیش آوری — دگر شیر دل ترک خاقان پرست
بدو گفت بهرام پیشی تو کن — دو زاغ کمان را بزه کرد تن
زره دو پیکر گرفت شاد آن بدست — چو شد خوق بکاکش بکشاد شست
زد و بر بسر کشته مرد سوار — نشسته آهن از آهن آب دار

ددی بود دختر ز آسیب تن — سر زلف و گیسو سیه چون رسن
تنش زرد گوش و دهانش سیاه — ندیدی کس او را مگر در نگاه
چو جنگش بکردار جنگ هژبر — خورشش همی بر گذشتی ز ابر
همی سنگ را بکشیدی بدم — شده روز انده و بر زکان دژم
ور اشیرگیری همی خواندند — زرنجش همه بوم در ماندند
سواره و پیاده کشیدی بدم — همیشه دل جنگجویان دژم
یکی دختری داشت نام آوران — اگر ماه دارد دو زلف سیاه
دو لب سرخ چون تیغ دژم — دو چشم و دو خندان دو نرگس دژم
ببر در دخت کز آن نام آمد — اگر آفتابی به سر بر ش آفتاب
جهان چو که روزی بیامد بدشت — همی کرد آن مرغزار گشت
جهاندار خاقان زبهر شکار — بدشتی دگر بود ازان مرغزار
همان نیز خاتون بکاخ اندرون — همی رای زد با یکی رهنمون
ابا دختران می و میگسار — نشسته دختر به بدان مرغزار
جوان شیر گیتی کو مشت بدید — فرو دواند او ز اندام در کشید
بیک دم بشد او را جهان تنگ — ز آمد بدان خوب رخ اینچنین
چو خاقان شنیدند سبه گرد وی — همان آه و درد ش نیز برکند موی
ز دردش همی سال گریان بدند — چو آتش تیز زبان بدند
همی چاره جستند ازان ژرف دد — که با چین گاه آمد بختی بد ما
چو بهرام جنگی مغاتوره کرد — وزان مرد جنگی برآورد گرد
همی رفت خاتون بدیدار او — بدو کس حکمت کرد دیدار او
جهان بد که یک روز و دو بخش سوار — ز ایرانیان نیز چند نامدار
پیاده فراوان پیش اندرون — همی رفت بهرام با رهنمون
بپرسید خاتون کاین مرد کیست — که با نیزه و با فره ایزدیست

فراوانْش بستود و کرد آفرین / که آباد بادا بتو ترک و چین
یکی آرزو خواهم از نامدار / که با هم برآن آرزو کامکار
بدو گفت بهرام فرمان تراست / بدین آرزو کام و بیشی تراست
بدو گفت خاقان که ایدر نه دور / یکی مرغزارست زیبای سور
جوانان چینی بدان مرغزار / گهی جشن سازند گاهی بهار
از آن بیشه برتر یکی تیروار / یکی کوه بینی سیه‌تر ز قار
بر آن کوه خارا یکی اژدهاست / که این کشور چین از او در بلاست
یکی شیرگیرش بخوانند همی / دگر نیز نامش نداند همی
یکی دختری بد ز خاقان چین / که خورشید کردی بر او آفرین
ز ایوان برون شد بدان جشنگاه / چو خاقان به نخچیر شد با سپاه
بیامد ز کوه اژدهای دژم / کشیدش بدم آن بزرگان چنین بدم
کنون هر سه بارست آن مرغزار / جهان هم ببایید ز بهر شکار
بدین شهر مادر جوانی نماند / همان باغ و بوم بسامان نماند
شدند از بد شیر گیتی هلاک / ز بدبخت آن بوم آباد خاک
سواران چینی و مردان کار / بسی جستند اندران کوهسار
چو از دور بینند چنگال او / بر انگشت دست و سر و یال او
بلرزد بدرد دل مرد جنگ / فرو اوفتد شیر و چرم پلنگ
کس اندر نیارد شدن پیش او / چو کینه ور و شاد از کم بیش او
بدو گفت بهرام فردا پگاه / بیایم ببینم سر آن نگاه
بنیروی یزدان که او داد زور / بلند آفریننده ماه و هور
بپردازم از اژدها جشنگاه / چو شبگیر پای اندر آید زراه
ببیند شد از آسمان گرد ماه / شب تیره بفشاند زلف سیاه
پراکنده گشتند و شادان شدند / وز آنجای هر کس بایوان شدند

خروشی برآمد ز گردان چین / کز او اژدها کشته شد بر زمین
همه بهرام را آفرین خواندند / ورا شاه ایران زمین خواندند
چو خاقان بشد دست او بوسه داد / برفتند گردان آن فرخ نژاد
همه مرزبانان آفرین خواندند / بسی زر و گوهر برافشاندند
گرفتش بسه در زمین در کنار / وزان پس برآمد بر شهریار
چو خاقان چینی بایوان رسید / فرستاده مهربان برگزید
فرستاد و صد بدره گنج درم / همان بدره و گوهر بیش و کم
بفرمود تا پیش او شد دبیر / نبشتند منشور در حریر
بر این او خلعت آراستند / فراوان کلاه و کمر خواستند
بدو گفت هر کس که ایران بجست / ببخشش آن کو ترا کرد درست
جز از خورد و شکار و رامش نبود / غم و کردش روزگار خوش نبود
بزرگان چینی گرد آن فراز / به بهرام بر داشتند نیاز
همه چین همی گفت ما بنده‌ایم / ز بهر تو اندر جهان زنده‌ایم
می خورد بهرام و بخشید چیز / بر او بر بسی آفرین کرد نیز
به بهرام داد او نماد و بحرش / بدانگه چنین باشد اندر خورش
چنین تا خبر زد با ایران رسید / بر پادشاه دلیران رسید
که بهرام با پادشاهی و گنج / از آن کو بیش هست نابرده رنج
برادر دو غم شد ز تیمار او / دلش گشت پیچان ز کردار او
همی رای زد با بزرگان بسی / همی گفت انداخت بیش کم

نامه فرستادن خسرو نیز دیگر بخاقان چین

شب تیره فرمود تا شد دبیر / سر خامه را کرد پیکان تیر
بخاقان چینی یکی نامه کرد / تو گفتی که از خون سر خامه کرد
نخست آفرین کرد بر یک خدای / که او هست بر نیکوی رهنمای

دگر گفت کان نامه بر خوانیم | فرستاده را پیش خود خوانیم
چو با بندگان کی ایران گرای | ترا پیدا زان خاندان کمتری
که سر در نداریم دیگر بهی | نه کز دانش آید بر جای که
همه چین و توران سراسر مراست | بهیتال بر تیز فرمان مراست
تمام نام بهرام مرد میان شکن | تو با من چنین داستانها مزن
چو من دست بهرام گیرم بدست | و زان پس بپیچید از رزم دست
بخوانند آواز و از آب پاک | بجز پاک یزدان مر او نیست پاک
ترا کی بزرگی بیفزایدی | خرد پیشتر زین تن ما بدی
بران نامه بر مهر بنهاد و گفت | که با یاد باید که گردد جفت
فرستاده را نامه بتر و ننگ شاه | بیک ماه کمتر بپیمود راه
چو برخواند آن نامه را شهریار | بپیچید ترسان سد از روزگار
فرستاده را پیش خود خواند | سخنهای خاقان سراسر براند
همان نامه همچو برخواند نیز | بزرگان باندیشه در ماندند
چنین رفت پاسخ ز ایرانیان | که ای مرد او ننگ تاج کیان
چنین گاه با بد دل اسپان بچیر | یکی رای زن با خرد و دبیر
زمانه بدین کار بندی مکن | مکن تیره این فر شاهی کهن
گزین کن از ایران یکی مرد پیر | خردمند و دانا گرد و دلیر
گرامی تر و نیک خاقان پیر | سخن گوی و راز او نشنود
بگوید که بهرام را نخست | که او و پس از بهلوانی جست
همی بود تا کار او گشت سست | نخواهد از آن پس بپای مخواست
چو بنشست بر گرد بیک ماه کار | بیاشد بسالی بود در ورزگار
چو بهرام داماد خاقان بود | از و بد بیرون دل ما
بجز نیکی سخن گفت تا بد بسی | نهانی ببایدکه داند کسی

همیشه بهرام دارید چشم | چو هنگام شادی بهنگام خشم
که درهای جیحون بجنبید باک | ز جیحون بگردون برآمد خاک
سپاهی پریشان پریشان سپرد | همه نامداران و شیران گرد
برآمد ز درگاه بهرام کوس | رخ خورشید گرد شد آبنوس
زمین روی لشکر با آن نهاد | برو سیستان زاربد یاد داد
چو آگاهی آمد بشاه بزرگ | که از شیر بیرون خرامید گرگ
سپاهی بیاورد بهرام گرد | که با آسمان رو سپاهی نبرد
بخواند و بدین چنین گفت شاه | که کنون برین کار بر خانه راه
با ایران توران تو دو آباریسی | همان بر تو بانو بپرد اباری
در گنج بگشاد چندان گهر | بیاورد شمشیر زرین کمر
که چندان و دبرین دوران بیفروخته | همی در فشان شد برو آن گنج
چو با بد بیاراد چین برگرفت | ز جیحون یکی راه دیگر گرفت
چو نزدیک درگاه خاقان رسید | نگه کرد و گوینده بر گزید
بلند اختر بگو بدیکی از نزد شاه | فرستاده بدین بارگاه
چو بشنید خاقان ببایست گاه | بفرمود تا برگشایند راه
فرستاده چون شد بنزدیک فراز | زبان کرد گویا و بردش نماز
بدو گفت هرگاه فرمان دهی | نگفتن زبان برگشاید رهی
بدو گفت خاقان که شیرین زبان | دل مردم تیره گرد و جوان
بگوی آن سخنها که سود اندر اوست | سخن گفتن نغز بانغز بوست
چو بشنید وبر بگفت این سخن | بیاید اندیشه کهنه ای کهن

آغاز داستان

نخست آفرین کرد بر کردگار | توانا و دارنده روزگار
که چرخ روان و مکان آفرید | بلند آسمان از بر آن کشید

بخوان و شکار و به بزم و می | بنزدیک خاقان بدی نیک پی
همی جست روزش جای نیافت | بروی نگفت اندر آن شتافت
بدو گفت بهرام کو گوهرست | ز آهرمن بدکنش بدترست
فرو شد جهاندار کاین ناچیز | گران جنبش گفتن نبرد و بنیز
و را جهره فر آمد و بر کشید | باو چش ز خورشید برکشید
ندانست کس در جهان نام او | ز گیتی بیابد همه کام او
چو فرمان روا گشت فرمان او | بیامد بدین کار پیمان او
بیغ هنتی پسر برده دوست | که ایران و توران سراسر خوست
اگر با تو بسیار خوبی کند | بنو جام پیمان او بشکند
جهان هم که با شاه ایران بگشت | نه خسرو پرست و نه یزدان پرست
گر او را فرستی بنزدیک شاه | بر شاه ایران برد بی گناه
نه نام و نه اندیشه پیمان شکن | که همان پیش کینه و جنگ با دیو کن
چو بشنید خاقان بدین سخن | بدانست کان کار او شد کهن
چو بهرام وادوش ایران امید | سخن گفت زین شو بباد و بید
جو اسپید خاقان برو خیره گشت | بپیچید زان سوی خاتون برفت
همی جست کیست نزدیک او | که روشن کند جان تاریک او
نگه کرد خدایی بدست آمدش | همان خیره با او نشست ایدرش
سخنهای چندی بروی یاد کرد | دل مرد بی تن بران شاد کرد
بدو گفت خاتون مرا کاستی | بود تا شوم بر درش بر دبیر
بدو گفت با چاره کرد خدای | که او ارزد او بیند و بیاید بجای
که بهرام جو بیند داد اوست | و ز دولت بهرام با مغز پوست
تو مردی ز بیگانه خانه سان | وزین خیره با ما وکشای لب
چو خسرو بدینسان شنید این سخن | نه سر دید پیمان و را نه بن

چنین داد پاسخ که این را بدار | نگه داشتم تا که آید بکار
و زان روی بهرام شد تا برو | سپاه است لشکر چو بر بندرود
کس آمد بخاقان که از ترک و چین | همانگه پس آمد به ایران زمین
بیازد میانش بکین زرد و سیم | بیزدان که هر سه دهم از بیم
همی بود خاقان بدین دو ماه | همی داشت اندیشه اندر نگاه
به نیکی دل اندر فکند از نژاد | بران نامور پیشگاهش نشاند
بدو گفت روزی که اندر جهان | نماند و دلی در جهان بی نهان
توانا جو آوازه و پرستش | فراوان بجستی نه کس همچنین
کنون خورد تنهات گفتم | همان تو نشست جامهای
جهان بود که بینم اکنون | چو نفرین شنیدی جواز آفرین
کنون روزگار تو بر سر گذشت | همانا که سال تو هشتاد گشت
یکی کار دارم ترا هم یک | اگر بخت باشی وگر تیره خاک
ستانم یکی مهر خاقان چین | جهان را که اندر نوردی زمین
بنزدیک بهرام باید شدن | بر زشت فراوان بباید بدن
بپوشی همان پوستین سیاه | یکی کاردستان بمغز و راه
نخندد از آن ماه بهرام روز | بروها در مرد گیتی فروز
دمی این روز را سوم دل | نگه داشتم بر بسیار سال
بباید که انبوه باشد برش | ببیباکی چنین ببوشد برش
جو نزدیک جو بینه آید فراز | چنین گوی کان دختر سرفراز
بگفت جون از گوی نگوش | سخنهای بیگانه مردم بپوش
جو گوید که ز رشت باشد بگوی | تو بشتاب نزدیک بهرام گوی
چنین گوی که گفت خاتون پیام | رسانم بدین مهتر شاد کام
همان کار دو دواستین بهسته | همی دار آنجه اند تن بسته

جو فر ادریزان گشته شدن بهرام [illegible]

کس از دخت خاقان فرستاده ام / به جنگی که نام آزاده ام
یکی راز گفت آن نه از رسا / بدین تا بگویم بدان پادشا
ز بهر ور اگر دور بستن بست / تمان خیره بیچاره بشکن بست
اگر آگهی تا رسانم پیام / بدان تا چو بهتر بنیک نام
نشد برده داری گرامی درنگ / چنین تا در خانهٔ پهلوان
چنین گفت کامد یکی بدنشان / فرستاده پوشیده کی پهلوان
همی گوید از دخت خاقان پیام / رسانم بدین مهتر شادکام
چنین گفت بهرام کو را بیای / که هستم زمان در خانه بجای
بیامد قلون تا به نزدیک در / ز درگاه آن خانه بنمود سر
چو دیدش یکی پیر پست ... / بدو گفت کای مهتر داری بیاز
قلون گفت شاها پیام است پس / نخواهم که گویم جز از پیش کس
ورا گفت زود اندر آی و بگوی / بگوشم نهانی بهانه مجوی
قلون رفت با کارد در آستی / بد اندیشه گفتی کاستی
همی شد که تا روز گوید بگوش / بزد دشنه و زخانه برشد خروش
چو بهرام گفت آوردم ز راه / برفتند و بهرام برزد یکی شاه
چنین گفت کین را نیاید نبود / پیر سپید آنکه را دانش نبود
برفتند هر کس که بد در سرای / مر آن پیر بی تن ز کشتند پای
همه یکسره از بر او شتافتند / ببیلی بستش همه کوفتند
همی خورد سیلی بنگشاد لب / هم از نیمه روز تا نیم شب
چنین تا شکسته سرش دست و پای / نگفتی نه شرح اندر میان سرای
تبیره ... بهرام باز آمد ... / جگر خسته او برکه از آمد ...
همی رفت خون از تن خسته مرد / لبان بر زباده رخان لاجورد
بیامد هم اندر زمان خواهرش / همی بر کند موی از سرش

تبیره شد گفتار دیو پلید / شنیدی بهانه که او برنزید
همی آسمان شد که گرد آن یکی / به پیش خدای گندم ماه و مهر
مرا نیز هم دیو بی راه کرد / بدانم که بی او ناگاه کرد
پشیمانم از هر چه کردم ز بد / کنون کرد خویشش ...
نشسته بدین گونه بر بسترم / غم کردها یست کنون خورم
زنهار کنون بی تو ... / غم و شادمانی همه شاه گشت
زنده ... چنین بود ... بود / ز بد گفتها گاه نه سرکز نبود
همه بند تو یادگار منست / سخنهای تو گوشوار منست
سر آمد کنون کار و بیداد و داد / سخنهای من یکسر ...
شما را همه سوی یزدان کند / همه بسته بخت خندان کند
زبد بر جهان اندر یان دارد بس / نگویید از اندوه و شادی به کس
نبودم ز گیتی خوان نیز بهر / سرآمد کنون رفتن نام زد
بیلان ... سپینه ز گفت ... / بمردم ترا الحقت شاهی کلاه
نگه کن چنین خواهرم نیک زن / ز گیتی بس ... زن
مباشید بی من ز دوگر جدا / جدایی مباد از میان شما
بدین پیم دشمن نمانید دیر / که من ... اندم از بهیگار سیر
همه یکسره پیش خسرو شوید / نگویید گفتار او بشنوید
که آموزش او شما را ز شاه / جز او را مخوانید خورشید ماه
مرا دخمه در شهر ایران کنید / برین کاخ بهرام ویران کنید
بسی رنج دیدم ز خاقان چین / ندیدم که یک روز گر آفرین
نه این بود از ان رنج پاداش من / که دوری و بجسته ...
ولیکن جهان گرا زین سخن / اگر بشنود سر نتابد زین
نبود این جز از کار ایرانیان / همان دیو بد بسته ... میان

خبر یافتن خسرو از کشته شدن بهرام

چو دانسته شد آتش زردهشت — سطرلاب همه برزن و باژ و بخت
دو فرزند او را بر آتش نهاد — همه جینه او را بباج و داد
وز آن پس همی نوبت کالو رسید — ز پرده بیکسو کشش برون کشید
بایوان کشیدند هم گنج او — مگر دانچ یادآور از رنج او
و ز دستار هر سو همی آن بست — نیامد کش خراد برزین نشست
همه هر چه در چین برانید و بود — بپوشیدشان جامهای کبود
بیک جنگ با سوک بهرام بود — که خاقان از آن کار بد نام بود
چو خراد برزین سخنها شنید — بگفت آنک کجا کرد و دیده شنید
دل شاه پرویز زان شاد بود — که آن پیر دشمن ازو گشت
بدرویش بخشید چندی درم — ز پوشیدنیها و از بیش و کم
بر پادشاهی خود کامه — نوشتند بر پهلوی نامه
که دادار دارنده یزدان بسی کرد — ز دشمن جهان که بپرداز کرد
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه — چنان چون بود در خور پیشگاه
بیکهفته مجلس بیاراستند — بهر برزنی رود و می خواستند
باتشکدهان فرستاد چیز — بدرویش خلعت افکند نیز

نوازش و انعام شاه خراد برزین را

بخراد برزین چنین گفت شاه — که زیبد ترا گنج و دیهیم و گاه
یکی جام پرگوهر شاهوار — بیاورد دینار چون صد هزار
همی گفت کن جور دهای او — بهر گونه تا تنگ شد جای او
بدو گفت کز گنج صد شاه — شود دور و ز روشن پرو بیا
چو بهرام یابشد اندر نبرد — کز دو سر تیره بگیس آورد گرد
همه مهتران آنچ اندر آوردند — کی ای تو بی بینا و کس از این
چو بهرام با دانک باید تو — نخواهد که کشان بود جز تو

جهانجوی با ناموران رام شد — بنزد یکی کهتری با پیام شد
بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود — که از کین آن کشته آشفته بود
وز آن پس چنین گفت کای نیکخوی — بسی بنده دیده بیدار دل بود از آن
شما را بدین مرد بسیار باد — ورا از جهان یادگر و ار باد
کی کاکسان مر که بودن نخورد — که پس در جهان این کمانی نبرد
پس آن نامه بنهاد بیکار پیش — سخنهای خاقان همی کرد یاد
نسودند از بنده نیکو سخن — جدا از تو چه از روز کار کهن
زبانی زنانا به پیاسی زن — که هم غمکسار است هم رای زن
جوان گفت واناکه من بشنیدم — ز گفتار او خامشی برگزید
وز آن پس چو برخواند آن نامه را — سخنهای خاقان خودکامه را
خرد را چو با دانش انباز کرد — یکی پاسخ نامه آغاز کرد
بدو گفت آن نامه برخواندم — خرد را بر خویش بنشاندم
چنان کرد خاقان که سامان کسی — چنان دیده و مهتر که ...
بدو داد در ره شهی جهان جان خود — که چونین نگوید سخن کس ز خود
جمانا و گیتی ز خاقان تهی — دل و چشم را داد تخت مهی
دل او بتیمار خسته مباد — امید جهان روی گیتی مباد
کنون خود نشستیم نیک یادگر — نخوانیم نامه همه سربسر
زان کو برگشت دار و خرد — نگه کن بدین یا رز و هنر
کنون دوده را رسم و شیون است — ز بینش که مهان را سخن گفتن است
چو سوک جهان بهتر آید بسر — ز فرمان خاقان نباشد گذر
مرا خود بایران شدی روی سر — زن و بار پیدا نباید نبیست
بسوک اندر آشنا که شادی — نه اندر دار پیدا نه رادی کنم
خردمند ای هم خواندم مرا — چو خاقان پیغمبر ازو خواندم مرا

چو بشنید ایشان عرض را بخواند | درم داد و اورا ایوان نشاند
بیامد سپه سر به سر بنگرید | هزار و صد و هشتصد برگزید
گزان همه سواری بهنگام کار | نبرد آشنایی ده و صد هزار
درم داد و آمد سوی خانه باز | چنین گفت با لشکر رزمساز
که گر کس کند دیده و دل کباب | بپیچد دل از خورد و از خواب
بترسد ز انبوه مردم کشان | گرانبار باشد بروز فشان
بتوران غریبیم و پشت باز | میان بزرگان چنین است راز
همی رفت خواهم چو تیره شود | سر دشمن از خواب خیره شود
شما دل بجنبید مدارید تنگ | گر از چینیان لشکر آید بجنگ
که هم بیگمان ایمن ماندن | بیاسایند با گرزهای گران
همه جان یکایک بکف برنهید | اگر لشکر آید خورید و دهید
وگر چینیان روی تابد ز جای | از آن دیده مجنبید یکتن ز جای
بآواز گفتند ما کهتریم | ز رای و ز فرمان تو نگذریم
برین بر نهادند بر خاستند | همه جنگ چین را بیاراستند
میان بسته تا شد پدید آن شب | نشستند با نامداران بر آب
همی گفت هر کس که برین نام | بازرزه چینیان تیغ و کام
بیامد سوی کاروان شد بدشت | شتر خواست تا پیش او در گذشت
گزین کرد زان اشتران ... | بدو تنگ بر بر نهادند بار
چو شب تیره شد کرد بر نهشت | چو کردی ز پیش از گرزی بیست
برافگنده با بید برگستوان | ابا جوشن و ترگ و تیغ روان
همی رفت چون باد لشکر براه | درخشنده روز و شتابان سپاه
ز لشکر بسی زینهاری شدند | بنزدیک خاقان بیاری شدند
ز ادر بیامد بنزدیک اوی | که ای سور مهتر جنگجوی

بدو گفت گردوی اینک منم | گر از شیر درنده اسب افکنم
چو بشنید آواز او طورگ | بران اسپ جنگی چو ببر سترگ
شگفت اندرش گفت خاقان چین | ترا گر ازین پادشاهی گزین
بدان تا تو باشی و رای دگار | ز بهرام و شیران گزیده سوار
همی گفت با او سر این نیکوی | بجا آورم چون سخن بشنوی
مرا گفت اشتاب با او بگوی | اگر زانکه گفتم نه دیدی تو روی
چنان دان که آن خود بگفتم سخن | که من نیز با زادم زان سخن
ازین مرز رفتن ترا روی نیست | گرازنده مر ترا شوی نیست
سخنها برین گونه بود کن | وگر بندهی بند دشمن مکن
اگر کس که او ز ایران دات | سخنها از اندازه بگذاشت
بدو گفت گردوی کز رزمگاه | بیکسو شوم از میان سپاه
سخن هر چه گوئیت پاسخ دهم | ترا اندرین رای فرخ نهم
ز پیش سپاه اندر آمد طورگ | بیامد بر نامدار سترگ
چو تنها بدیدش ز راه جوی | ازان مغفر تیره بگشاد روی
بدو گفت بهرام را دیده‌ای | سواری ز پیش پسندیده‌ای
مرا او برهم مادر و هم پدر | کنون روزگاری ای نامور
کنون من ترا آزمایش کنم | یکی سوی رزمت نمایش کنم
اگر از دری شوی بای گوی | مرا خود همانا بسنده تو بی
بگفت این و زان پس بپیچید اسب | پس او همی تاخت گردوی به
بهم رزم جنگی همه حمله کرد | برآویختند ... و شاه نبرد
و زان پس بسر خیره شد بر سوار | بنیزه و سنگ بر دو آن نامدار
یکی نیزه زد بر کمربند او | که بگذاشت خفتان و پیوند او
ز زین اندر افتاد و شد سرنگون | شد آن ریگ ... ازان جوی خون

نهادند خوان و همی جست خورد | همان روز بندوی شد گرد
وزان پس چنین گفت با رهنمای | که او را اسیرم کنون تن و دست و پای
پر از بیم شد مرزبانان مرو | بس از خون و دانش بچیزی ببرد
وزان پس سوی شهر خراسان کسی | فرستاد و اندرز کردش بسی
بدو گفت کاین مهتران جهان | از اندیشه تا در مرزبان
بگستهم گوی انجمن کن سپای | جوان تا نه من بکوی بجای
فرستاده اندر خراسان رسید | بدرگاه و مردم آسان رسید
بگفت آنچه فرمان پرویز بود | که شاه جوان بود خون ریز بود
چو بشنید گستهم لشکر براند | بزرگان لشکر همه باز خواند
چنین تا بشهر گرگان رسید | ز ساری و آمل بزرگان رسید
شنیدند کاکشته شد آن درشت | برادرش بندوی را او بکشت
چو بشنید گستهم دو بازو بکند | فرود آمد از تخت زرین نژند
همه جامه پهلوی کرد چاک | خروشان ابر سر همی ریخت خاک
بدانست کو را جهاندار شاه | بکین پدر کرد خواهد تباه
خروشان از آنجایگه بازگشت | تو گفتی که با باد انباز گشت
سپاه پراکنده گرد انجمن | همی جست تا بیشه نارون
چو نزدیکی بیشه اندر رسید | سپه را بدان بیشه اندر کشید
همی بود بر سر سوی آمیختن | بدان تا ختن بود و کین آختن
سپاه پراکنده گرد انجمن | نهانی همه بندهٔ او شدند
بهر سو که بیکار مردم بدند | که گستهم از آن لشکرگاه بود
بجایی که لشکر بدان راه بود | که گستهم از آن لشکر آگاه بود
همی پیش ایشان فرود آمدی | سپه را یکایک همه برزدی
وزان پس همه گرد کردی سپاه | بگفت آن کجا خود همی بسپاه

ز گفتار او گردیه گشت سست | شد اندیشه بر دلش نادرست
ببود اندکی پیش نزدیک او | درخشان شد آن جان تاریک او
چو بگذشت گاهی برآمد برین | کجا بود شادان که ماند و کین
یلان سینه گفت این سخن را بگوی | بگو تا بگوید بدین باب روی
چنین داد پاسخ که ای نیک کیش | بگفتا بسیار داد اندیش
یلان سینه با گردیه گفت زن | بگیتی ترا دیده ام رای زن
ز خاقان که اندر گزندی رسید | کزانیست ازادگان را گزند
چو گوی زین گستهم از حال شاه | تو اکنون سپهبد سر سپاه
بدو گفت سوی گریزان بود | ازین تخمه اندر ویران بود
یلان سینه او را بگستهم داد | دلاور گو بود چهر و نژاد
همی داشتش چون یکی تاب و تب | گر اندر بلندی ندیدی نشیب
سپاهی که از ترک و چین و سپید | برو روزگاری کهن نو شدی
هم آنگه که دیدند شکست سپاه | گر او را امید اشتی در پناه
چنین تا برآمد برین چند گاه | ز گستهم بدرد شد جان شاه
برآشفت روزی بگردوی گفت | که گستهم با گردیه گشت جفت
سوی او شد این زن بزرگ انجمن | برانم که او بود شادان بدین زن
ز آمل کس آمد بکار آگهان | همه فاش گشت آنکه بودی نهان
همی گفت ازین گونه تا تیره گشت | ز گفتار خسرو دلش تیره گشت
چو پیدا شد آن شمع بنشاستند | ز بیگانه ایوان بپرداختند
نشستند گردوی و خسرو بهم | همی گفت خسرو ز هر بیش و کم
بدو گفت زاید فزون از سپاه | پیامی فرستاده ام کینه خواه
برآمیخته و پیامد باز آمدند | بر آن نامه بر که از آمدند
کنون اندرین رای کامدست | گران رای تاج و تخت آمدست

برامید بکام تو این کار زود	برین بیش و کمتر نباید فزود
چو بشنید خسرو دلش شاد گشت	همه رنجها بر دلش باد گشت

نامهٔ خسرو نزد گردیه خواهر بهرام و کشته شدن گستهم

همانگه ز گنجور قرطاس خواست	ز مشک سیه گرد انقاس خواست
یکی نامه بنوشت چون بوستان	گل بوستان چون رخ دوستان
پر از عهد و پیمان و سوگندها	ز هر گونه لابه و پندها
چو برگشت عنوان آن نامه خشک	نهادند مهری برو پر ز مشک
نگینی برو نام پرویز شاه	نهادند بر مهر مشک سیاه
یکی نامه بنوشت گردوی نیز	بگفت اندرو پند بسیار چیز
سر نامه کرد آنچه بهرام کرد	همه دوده و بوم پدرام کرد
که بخشایش آورد یزدان بدوی	مبادا پشیمان از آن گفت و گوی
هر آنکس که جانش ندارد خرد	کم و بیش و کارها بشکرد
گر او رفت ما را پس او رویم	بدرد و خدای جهان بگرویم
چو جفت من آیی به نزدیک تو	درخشان کند رای باریک تو
ز گفتار او هیچ گونه مگرد	چو گردی شود بخت را روی زرد
نهاد آن خط خسرو اندر میان	بپیچید بر نامه بر پرنیان
زنخ چاره کر بستد آن نامه را	بشنید این سخنهای خودکامه را
همی تاخت تا پیش آن نارون	فرستاده در رفت نزدیک زن
از او گردیه شد چو خرم بهار	همه رخ پر از بوی و رنگ و نگار
ز بهرام چندین سخن راندند	همه آب مژگان برافشاندند
پس آن نامهٔ شوی با خط شاه	نهانی بدو داد بنمود راه
جوان شیرزن نامهٔ شاه دید	تو گفتی بروی زمین ماه دید
بخندید و گفت این سخن برنج	ندارد کسی کش بود بار رنج

پاسخ گردیه نامهٔ خسرو را و آمدن نزد او

زن شیر از آن نامهٔ شهریار	سپاهی بدیده شدندش براه
زره چون بیگاه دشت بتافت	دل آگاه چون رای از آن را بیافت
سپاه و ردان پس بیاری گران	هر آنکس که بودند با او سران
همه گنج برخواسته پیش برد	یکایک بگنجور او برشمرد
ز دینار و از گوهر شاهوار	کس از اندر انبت کردن شمار
ز دیبای زربفت و تاج و کمر	همان تخت زرین و زرین سپر
نگه کرد خسرو بدان زاد سرو	برخ چون بهار و برفتن تذرو
برخساره چون روز و گیسو چو شب	همی در بارد تو گفتی ز لب
و را در شبستان فرستاد شاه	ز نرگس فزون شد ورا بارگاه
فرستاد نزد برادرش کس	همان نزد دستور فرخ بدس
بر آیین دیرینشان داد راست	بدیرفت با جان همیدون درست
بیاراستش خلعت و گنج نیز	درم داد و دینار بسیار چیز
دو هفته بر آمد و گفت شاه	بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
که بر کوه آن رزم خاقانیان	ببندی چنان هم کمر بر میان
بدو گفت شاها انوشه بدی	روان را بدیدار توشه بدی
بفرمای تا اسب زین آورند	کمان و کمند و کمین آورند
همان نیزه و خود و خفتان جنگ	ز ترکش در آگنده تیر خدنگ
پرستنده را زآن بفرمود شاه	که در باغ کاشن بیارای گاه
برفتند بیدار دل بردگان	ز ترک و ز رومی پرستندگان
ز خوبان خسرو هزار و دویست	تو گفتی بباغ اندرون جای نیست
چو خورشید شیرین بر پیش اندرون	خرامان ببالای سیمین ستون
بشد گردیه تا بنزدیک شاه	زره خواست از ترک خادی کلاه
بیامد خرامان بجای نشست	کمر بر میان بست و نیزه بدست

همی رفت روی زمین بر بروی | همی آفرین خواند بر فر اوی

شنیدن شاه حرف دستور و خراب کردن ری

برآمد برین نیز روزی دراز | بنخچیر شد با هیون سرفراز
چنین می نخورد بانخچیر دان | بزرگان رزم آزموده سران
ابر دست خسرو یکی جام بود | نشسته برو نام بهرام بود
بفرمود تا جام بند آختند | بران بر کسی دل بپرداختند
گرفتند نفرین به بهرام بر | بران جام آزین و جام بر
چنین گفت اکنون بر و بوم ری | بکوبند پیلان جنگی بپی
همه مردم از شهر بیرون کنند | همه ری بی دشت هامون کنند
گرانمایه دستور با شهریار | چنین گفت کای از کیان یادگار
نگه کن که شهری بزرگست ری | نشاید که کوبند پیلان بپی
که باشد بدین کار همداستان | نباشند هم بر زمین راستان
بدستور گفت از زمان شهریار | که بد گوهر کار دیدم بی تبار
که بخنده باشد بری مرزبان | یکی مرد بی دانش و بدزبان
بدو گفت دستور کای شهریار | که گوید نشان چنین نابکار
بتو بیم و آن رنج جای آوریم | نباید که پس خشم های آوریم
چنین گفت خسرو که بسیار کی | ز [illegible] بدیدم سرخ موی
نفرس پیر دو مهتر گرده روی زرد | بد اندیش کوتاه دل پر ز درد
همان بدرگ و سپهبد [illegible] | سپهری پر آزین و دل بی دروغ
دو چشمش گزد و سبز و دندان بزرگ | براو اندرون گزر و دیو سترگ
همه موبدان مانده زو در شگفت | که ناباید خسرو چنین چون گرفت
همی جست سرکس بگرد جهان | بشهر کسان از کهان و مهان
چنان بد که روزی یکی زر شاه | بیامد گزین گنج مردی براه

چنین تا بیامد مه فروردین | بهار است گلبرگ روی زمین
سر شنگ سپرده چون [illegible] گشت | همه کوه و هامون پر از لاله گشت
همه دل تهی شد چو پشت پلنگ | زمین هم چو دیبای رومی برنگ
بزرگان ببازی بباغ آمدند | همه پیش آهو بباغ آمدند
چو خسرو گشاده در باغ دید | همه چشمه باغ بر باغ دید
بفرمود تا مادر و بید بوق | بیاورد پس طشتها حلوق
نشستند بر سبزه می خواستند | بشادی روان را بیاراستند
بیاورد پس گرد و یکه یکی | که پیدا نبد بر گرانه کودکی
براسپی نشانده پستا می بزد | بزرا اندرون چند کوزه گهر
فرو هشته از گوش او گوشوار | بناخن پر از لاله گرده نگار
بدیده چو قار و برخ چون بهار | چو می خورده چشم او پر خمار
تماخت چون کودکی گرد داغ | فرو هشته از اسب زرین جناغ
لب شاه ایران ازو خنده گشت | همه کهتران خنده در آمده گشت
ابا کرده یکبه گفت کز راه روی | جو خواهی بگوای زن نیک خوی
زدیر ره کرد زرد و بدوش نماز | چنین گفت کای شاه گردن فراز
بمن بخش ری را خسرو داد کن | دل آن گمان از غم آزاد کن
زری مرد و کشتم را باز خوان | ور آمرد و کشتم بدو باز خوان
همه کرد با زخانه بیرون کنند | بکایک همه ناودان پر کنند
بخندید خسرو و بگشاد زن | بدو گفت ای شوخ لشکر شکن
زری یاز خوان آن بد اندیش را | جو آمد سن آن زشت گیش را

کشتن گرد دیه زشت رخ را

همی بزم سازش فروزنده بخت | ازان تاج چون خسرو آن درخت
وزان پس بگسترده شد دست شاه | سراسر جهان شد ور آنگه خواه

زادن شیرویه از مریم دختر قیصر

به هر کشوری گنج آگنده بود / اگر کس نبایست شدن ور نبود
چو بایدش بخواهید و خرم زیید / که بودی بروز بهمن روز قم
در گنج بگشاد و چندان درم / خردمند بخشید و بی غم زیید
بیاورد و گریان بدرویش داد / چو درویش بخشید بدیش داد
هر آنکس که او پایبندی بود / بنزدیک گستهم بدگوی بود
که بودند شادان بخون پدر / ز تنهای ایشان جدا کرد سر
جز از کین و نفرین نبد بخت شاه / بدانش یکی دیگر آورد راه
ازان پس شب و روز کرده دو بهر / نشست و ببخشید بر چهار بهر
ازان چار بهرش یکی بود داد / که داد و سخنهای نیکو بیاد
زکار سپاه و زکار جهان / کشیدی بشاه آشکار و نهان
چو در باده شادی بدیدی نشست / ز لشکر گرازمردم زیردست
سبک دامن او بدو بافتی / گذشته بجستی و دریافتی
دگر چون بشادی رامشگران / نشستی بارام با مهتران
نکردی نماندیش کردی زبد / جهان گز رو نامداران بپزد
سیوم بهره گاه نیایش بدی / جهان آفرین را ستایش بدی
چهارم شمار سپهر بلند / همی برگرفتی چه و چون و چند
ستاره شمر پیش او بر بپای / که بودی بدانش ورا رهنمای
وزین بهره نیمی شب دیر باز / نشستی بگاه بتان طراز
همان نیز یک بهره بر چار بهر / ببخشید تا شاد باشد ز دهر
ازو بهره گوی و میدان بدی / یکی سور پیش او با ماه چهر
دگر بهره زو دشت و کوه و شکار / که تا تازه گشتی ورا روزگار
سه انجمن گشتی زنخچیر باز / درخشنده روز و شب دیر باز
هر آنکس که بودی ورا پیشگاه / ببیشی بسیجید آیین راه

همه راز با یزدان بکرده تمیز / ازین بیشتر جون که بیرم جیز

دل شاه غمگین بد از کارشان / وزان ناسزاوار گفتارشان
چنین گفت با موبد فرخنده شاه / که بر من کی بگشاد این راز گاه
نگر تا نگردد زبان تان برین / به پیش بزرگان ایران زمین
همی داشت از آن اختر بد نگاه / نهاده بر آن بسته بر مهر شاه
بر اندیشه شد زان سخن شهریار / بدان بچه کس را نداد او بدار
بپنجم چو از بی نیکو کشید / بدان جند که روی او کس ندید
همه مهتران پیش موبد شدند / زهر گونه داستانها زدند
بدان تا خبر بد نماید شاه را / که بربست بر مهتران راه را
چو بشنید موبد بشد نزد شاه / یکایک بداد آن پیام سپاه
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که من تنگ دل گشتم از روزگار
ز گفتار این مرد اخترشناس / ز گردون گردان هم از ناسپاس
بگنجور فرمود کان بر نهان / بیاورد وان رقعه اندر نهان
بیاورد گنجور موبد بدید / دلش تنگ شد خامشی برگزید
وزان پس بدو گفت با ساز تخت / که او برتر از دانش هر کس است
ورا دید و ننگ ما چار گردان سپهر / دگرگون نماید بجوینده چهر
به تیمار یکبار گردون بد / چنین گفت از دانش کی پژند
چو از شاه کامت هست گزند / ز گفتار ایشان مکن هیچ یاد
جهان آفرین پشت یار تو باد / سر اختر اندر کنار تو باد
ز موبد چو بشنید خسرو سخن / بخندید کاری نو افکند بن
دبیر نویسنده را پیش خواند / سخن هر چه بودش بدل در براند
بقیصر یکی نامه فرمود شاه / که بر نه ناسزاوار شاهی کلاه
که مریم بپیسرزاد در شب یکی / که هر گز ندیدی چنو کودکی
نشاید که گردد دانش و بخت را / وگر در خور تخت و بخت را

چنین گفت پس شاه را خانگی ‌‌ ‌ ‌ که چون گه باشد بفرزانگی
ز خورشید بر چرخ تابنده‌تر ‌ ‌ ز جان سخن‌گوی تابنده‌تر
مبادا جهان بی چنین شهریار ‌ ‌ برو شاد بادا ور روزگار
مبیناد کس روز بی‌کام تو ‌ ‌ نبشته بخورشید بر نام تو
جهان با سپهر فرخ تو باد ‌ ‌ بره بوم بی‌لشکر تو مباد
ز قیصر دو ره دو زما آفرین ‌ ‌ بر این مرز و بوم شهریار زمین
کسی کو بپیوستگی شاد شاد ‌ ‌ نباشد ورا روشنایی مباد
اباهدیه و باژ روم آمدیم ‌ ‌ بدین نامداران بوم آمدیم
برفتیم با فیلسوفان بهم ‌ ‌ بدان تا نباشد کس از ما دژم
ز قیصر بدیره دگر باژ و چیز ‌ ‌ که با باژ و چیز آفرین بود نیز
بخندید ازان بر من درود شاه ‌ ‌ نهادند زیرش یکی زیرگاه
دبستان و پس چیزها سوی گنج ‌ ‌ بدو گفت چندین نبایست رنج
بخزاو بدین چنین گفت شاه ‌ ‌ گران مایه بر جوان پیش سپاه
بعنوان نگه کرد مرد دبیر ‌ ‌ که گوینده او بود و هم [illegible]
چنین گفت کین نامه سوی مهست ‌ ‌ سرافراز پرویز یزدان پرست
جهاندار پیدا بدادم شهر ‌ ‌ که یزدان شناس تاج و خرد داد بهر
جهاندار فرزند هرمزد شاه ‌ ‌ که زیبای تاج است و او [illegible]
ز قیصر بر بتا در شهر نام ‌ ‌ که تا هست و باد ابد و نام و کام
که با فر و با برز پیروز باد ‌ ‌ همه روزگارانش نوروز باد
بایران و توران [illegible] ‌ ‌ [illegible]
همیشه بدل شاد و روشن روان ‌ ‌ همیشه خرد [illegible] دولت جوان
گرانمایه شاه و کیومرث [illegible] ‌ ‌ تمام و پور هوشنگ و طهمورثی
پدر بر پدر [illegible] ‌ ‌ مبادا که این گوهر [illegible]

پاسخ نامه قیصر از پرویز

جهاندار پیدار فرخ نژاد ‌ ‌ مرا اندرین روز با فرخ نژاد
یکی آرزو خواستم از شهریار ‌ ‌ گران آرزو نزد او هست خوار
که دار مسیحا بگنج شماست ‌ ‌ چو پیوسته داننده گفتار راست
برآمد بر سالیان دراز ‌ ‌ سزد گر فرستی با شاه باز
بدین آرزو شهریار جهان ‌ ‌ ببخشاید از ما کهان و مهان
ز گیتی برو برکنند آفرین ‌ ‌ که بی او مبادا زمان و زمین
بدین من خسرو بدیدم سپاس ‌ ‌ نیایش کنم روز و شب بی‌هراس
همان نیز هر باژ و ساوی که من ‌ ‌ فرستم بنزدیک آن انجمن
پذیرد و بپذیرم سپاسی بدان ‌ ‌ مبادا روی او چشم بدان
شود فرخ این جشن و آیین ما ‌ ‌ درخشان شود در جهان دین ما
همین روزه پاک کیش نیدی ‌ ‌ ز مردر پرستیدن ایزدی
بره سوگواران بمالند روی ‌ ‌ برو بر فراوان بیابند بوی
شود آزمان بر دل ما درست ‌ ‌ که از کینه دلها بخواهند شست
که بود از گه آفریدون فراز ‌ ‌ که با سلم و تور اندر آمد براز
شود کشور آسوده از جستن ‌ ‌ ز بهر گو کینها ساختن
زن و کودک رومیان زاده‌اند ‌ ‌ دل از بهر کو زند آزاده‌اند
بدین خواستی جهان رام گشت ‌ ‌ همه کار بیهوده بد رام گشت
در او جهان آفرین تو باد ‌ ‌ همان آفرین بر زمین تو باد
جوان نامه قیصر آمد بسن ‌ ‌ جهاندار بشنید چندین سخن
ازان نامه شد شاه خرم نهان ‌ ‌ برو تازه شد روزگار جهان
بسی آفرین خواند بر خالقی ‌ ‌ بدو گفت پس کز نزیکا کسی
گرانمایه را جایگه ساختند ‌ ‌ دو ایوان خرم بپرداختند
بیرو نزد هر چیز که بایست برد ‌ ‌ بنزدیک آن مرد [illegible]

دگر هرچه گفتی ز ناگیرند و دین / زنیک یک شنیدی با آفرین
چو بر خواند بر ما یکایک دبیر / سخنهای ان نسته دلپذیر
جهان باز دیدن کهن تنگ نیست / بگیتی به از دین هوشنگ نیست
همه داد و نیکی و شرم است و مهر / نگه کردن اندر شمار سپهر
بهستی یزدان نیوشاترم / همیشه بسوی داد کوشاترم
ندانیم و انباز و پیوند و جفت / نگردد نهان و نباشد نهفت
وز اندیشه دل نگنجد خدای / بهشتی همو باشد و هم رهنمای
دگر گفت زردار مسیحا سخن / بیاد آمد آن روزگار کهن
دران رنج باشد بخوبی بپای / ازان پیش باشد خرد رهنمای
کسی را که خوانند مسیحی سوگوار / که گردند چنبر بر ورش رابدار
که گوید که فرزند یزدان بد او / بران دار برگشته خندان بد او
چو او بود بد رفت سوی پدر / تو اندوه او رنج بیهوده مخور
ز قیصر چو بیهوده آمد سخن / بخندد بران مرد دانا کهن
همان دار عیسی نیرزد برنج / گر آن شاه گیتی نهادش بگنج
از ایران چو چوبی فرستم بروم / بخندد بما شهریار مرز و بوم
بموبد نماید که ترسا شدم / گر از بهر مردم سکوبا شدم
دگر آنکه و هرچه باید بخواه / شمارا سوی گنج ما هست راه
ببندید ما من هم بها تو نیز / گر از رنج بود هر گونه چیز
بنیروی بخشیدم این دو ریج / بی افگند او را یکی تازه گنج
ز روم و ز ایران بیاندیشدم / شب تیره ز اندیشه چون بیشدم
بترسیم کز خسروی کرده بلند / رساند بروم و بایران گزند
بتخت اندر آید ز سلم بزرگ / ز اسپ کنند کینه و رزم گرگ
ز کین نو آیین و کین کهن / بگیرد جهان تازه کرد و سخن

آغاز داستان خسرو و شیرین

کنون داستان کهن نو کنم / سخنهای شیرین و خسرو کنم
کهن گشته این نامه باستان / ز گفتار گردادین داستان
همی نو کنم نامه بر شان / کجا یادگار است ازان بخردان
بود بیت شش بار بیور هزار / سخنهای شایسته و غمگسار
نبیند کسی نامه پارسی / نوشته بابیات صد بار سی
اگر باز جوی ازو بیت بد / همانا که کم باشد از پنج صد
چنین شهریاری و بخشنده / بگیتی ز شاهان درخشنده
نکرد اندرین داستانها نگاه / ز بدگوی و بخت بد آمد گناه
حسد کرد بدگوی در کار من / تبه شد بر شاه بازار من
چو سالار شاه این سخنهای نغز / بخواند ببیند بپاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان / کز و دور بادا بد بدگمان
وزان پس [illegible] یاد بر شهریار / مگر تخم رنج من آید ببار
چو روی و رای او دیده بر باغ و بیت / سپهر و زمین و بالای بیت
زبان کرد گویا بشیرین سخن / همی گفت ازان روزگار کهن
ز نرگس گل و ارغوان بالشت / که چار ابد ز نرگس گل دو بیت
بدان ابلهی تا آن نیکوی / زبان تیز بگشاد بر پهلوی
که تهمینه را اسپهبد تنا / بجسته یکی کرد شیر او زنا
کجا آن همه مهر خواهی بنی سنگ / که دیدار شیرین بدو باز تنگ
کجا آن همه شب روز کردن / دل و دیده گریان و خندان
کجا آن همه مهر و پیوندها / کجا آن همه عهد و سوگندها
همی گفت و از دیده خوناب زرد / همی ریخت بر جامه لاجورد
بچشم اندر آورد چهره ز آب / برزدی رخش گشت چون آفتاب

بر و بر جوانی شدی شهریار | بسی نیک و بد دیدی از روزگار
شنیدی بسی نیک و بد در جهان | ز کار بزرگان و کار مهان
که چون تخت بی مهر آلوده بود | بزرگی ازان تخمه پالوده گشت
چو ضحاک تازی کشنده پدر | که جمشید را زو بد آمد بسر
نگه مادرش تخمه خیره کرد | پسر را بیالود و گیتی تیره کرد
سکندر که خون برادر بریخت | جهان آتش کین بسر بر بریخت
که دارا برادر پدر خواندیش | و فیلقوسش پسر خواندی
پدر یک و مادر بود بد هنر | چنان دان که پاکی نیاید ببر
نگر تا نجوید کسی کاستی | کزان کاستی بر کند آشتی
دل ما غمی شد ز دیو سترگ | که شد یار با خسرو یار بزرگ
بایران اگر زن نبودی جز این | که خسرو برو خواندی آفرین
نبودی جز شیرین بمشکوی او | بهر جای روشن بدی روی او
نیاکانت آن دانش ایستان | نکردند یاد از چنین داستان
چو گشت آن سخنهای موبد دراز | شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز
چنین گفت موبد که فردا پگاه | بیاییم یکسر برین بارگاه
مگر پاسخ شاه یابیم باز | که امروز زمان شد سخنها دراز
دگر روز شبگیر برخاستند | همه بندگی را بپا خاستند
یکی گفت این را نبایست گفت | دگر گفت کان با خرد بود جفت
دگر گفت کامروز پاسخ دهند | شد روز کآواز فرخ دهند
همه موبدان بر گرفتند راه | خرامان برفتند نزدیک شاه
بزرگان گزیدند جای نشست | بیامد یکی بنده طشتی بدست
یکی طشت زرین بگرد و پلید | شده زرد بالش ز خون ناپدید
چو موبد چنین گفت برداشتند | همه دست بر دست بگذاشتند

بفرجام

بفرجام شیرین ورا زهر داد | شد آن دختر خوب قیصر نژاد
ازان چاره آگه نبد هیچ کس | که او داشت آن راز پنهان و بس
چو سالی برآمد که مریم بمرد | شبستان مریم بشیرین سپرد
چو شیروی را سال شد بر دو هفت | ببالا ز سی سالگان برگذشت
بیاورد فرهنگیان را پدر | بدان تا شود نامور پرهنر
همی داشت موبد مر او را نگاه | شب و روز شادان بفرخنده شاه
چنان بد که یک روز موبد نهفت | بیامد ببیند چه خواند و چه گفت
چو آمد بر شیروی باز | همیشه ببازیش بودی نیاز
یکی دفتری بود پیشش بدوش | نوشته کلیله بران دفترش
بدست چپ اندر آن شاخ سترگ | بدیگر یکی خشک چنگال گرگ
سروی گاو میشی براست | همی این بران بر زدی چون بخواست
همیشه دل موبد از کار او | بنیروی کاو رای جوان سترگ
ز فالش بماندی همی جنگ گرگ | ز بازی بپیچیده کردار او
ز کار زمانه غمی گشت سخت | ازان بد منش کودک شوربخت
که ویرا ز طالع ذنب دیده بود | ز دستور گنجینه بشنیده بود
سوی موبد موبدان شد بگفت | که بازیست با این که اندر نهفت
بشد زود موبد بگفت این بشاه | همی داشت چشم و مر او را نگاه
ز فرزند غمگین جهانش نژند شد | ز کار زمانه پر از درد شد
ز گفتار مرد ستاره شمر | دلش گشت و بر درد پیچان جگر
همی گفت تا کردگار سپهر | چگونه نماید بدین خسرو چهر
جهاندار شاهیش سی و دو سال | گذر کرد شیروی بد اختر بال
براز درد شد جان خندان او | ازایوان او گرد زندان او
ایا آنکه همشیره بودی ورا | نکاب آب ازو تیره بودی ورا

داستان

چو گشتاسپ از آن تخت او کیفت … که کار بزرگان نشاید نهفت
به جاماسپ گفت آن که ما را پرد … ز فرزانه چه داری بدان کار کرد
یکایک ببین تا چه خواهی فزود … پس از مرگ من این که خواه چیستود
چو جاماسپ آن تخت را بنگرید … بدیدان در گنج دانش کلید
برو بر شمار سپهر بلند … همه کرد پیدا چه چون و چند
ز کیوان همه نقش تا ماه … بدان تخت کرد او نگاران شاه
چنین تا بگاه سکندر رسید … ز شاهان هر آنکس که آن کار دید
بسی بر فزودش بر چند چیز … ز سیم و زر و عاج ازین بیش نیز
ملوک اسکندر همه تازه کرد … ز هر دانشی نیز اندازه کرد
بسی زان بزرگان نهان داشتند … همه دست بر دست نگذاشتند
به نیکو نهند نام پرویز شیر … که گشته بد بخت تابنده دیر
از آن تخت جای نشانی نیافت … بران آرزو سوی کشور شتافت
بدست اوریده عاقبت اردشیر … بس آورد اسپ شاد دیبا و پیر
ورا او گر آمد ز روم و ز چین … نگاران نهفته ز ایران زمین
هزار و صد و شست استاد بود … که گرد آوران تخت شان یاد بود
ابا هر یکی دو شاگرد سی … ز رومی و از بغدادی و پارسی
بفرمود تا کار نام و نشند … بدو سال آن کار در دست زنند
چو برپای کردند تخت بلند … درخشنده بر روی تخت بلند
برش بود بالاش ده مقدار برش … هزار و صد و شست بالا ارش
چنان بد که برابر سودی سرش … نشستنگه شاه بودی برش
بهر ماه سی روز هر بامداد … یکی فرش دیگر برو برنهاد
همان تخت پیروزه و تخت بود … جهانی سراسر ابر تخت بود
بدو فرش زرین صد و چهل بار … به پیروزه زر کرده نگار

دگر تخت بد نام او لاجورد … که کس را نبودی برو باد گرد
سه دیگر سراسر ز پیروزه بود … درو هر که دیدیش دل سوزه بود
ازین تا بدان هر سه تخت چهار … همه پایه زرین و گوهر نگار
ز کرسی که دهقان بیاراسته … ورا پایش پیر بود جای نشست
سواران به یک روز بستندر و … شدندی بدان گنبد لاجورد
به پیروزه بر جای کنجور بود … که درگاه ایشان بگنجور بود
چو بر تخت پیروزه بودی نشست … خردمند بودی که مهتر پرست
چو رفتی به دستوری رهنمای … که بر یافتی سوی پیروزه جای
یکی جامه افگنده بد زربفت … برش بود و بالاش پنجاه و هفت
بگوهر همه رشته تا بافته … ز بر شوشه زر برو بافته
بدو گفت پیدا نشان سپهر … ز کیوان و بهرام و از ماه و مهر
ز ناهید و تیر و تابنده ماه … پدیدار کرده ز مرد پیشگاه
همان هفت کشور بدو هم نشان … ز روم و ز ایران و گردن کشان
برو هم نشان چهل و هفت شاه … پدیدار کرده سر تاج و گاه
ز زربافته تاج شاهنشهان … چنان جامه هرگز نبد در جهان
نگین در یکی مرد بد چند سال … همی بافت آن جامه بر هفت سال
سر سال نو هرمز فرودین … بیامد بر شاه ایران زمین
بپوشیدن فرش نزدیک شاه … گرانمایگان برگرفتند راه
بگسترد روز نو آن جامه را … ز شادی جدا کرد آن خامه را
بدان جامه مجلس بیاراستند … نوازنده رود و می خواستند
همی آفرین خواندند پس برو … شهنشاه را داد چندین درود
بزرگان بدان گوهر افشاندند … که فرش بزرگیش می خواندند

داستان

چو خسرو همی خواست کامد بباغ / دل مرزبان شد چو روشن چراغ
بر باربد شد بگفت آنکه شاه / کنون اندر آید بدین جشنگاه
همه جامها باربد سبز کرد / همی داشت تا بر زنگ نبرد
بشد تا بجایی که خسرو بدی / برش بر زبان مجلسی نو بدی
یکی سرو بد سبز برگش گشن / بر و شاخ چون بخت لشکر شکن
بدان سرو شد بربط اندر کنار / زمانی همی بود تا شهریار
ز ایوان بیامد بدان جشنگاه / بیاراست [illegible] شاه
بیامد بچهره می‌گسار / یکی جام برگفت بر شهریار
جهاندار بستد ز گلرخ نبید / بلوری چو پیرخ اندر کشید
بدان گه که خورشید برگشت زرد / همی بود تا گشت شب لاجورد
زننده بدان سرو بر داشت رود / همی ساخته خسروانی سرود
یکی نغز دستان بزد بر درخت / کزان خیره شد مردم شادبخت
سرودی باواز خوش بر کشید / که اکنونش [illegible]
بماندند هر یک همه در شگفت / همی هر کسی رای دیگر گرفت
بدان نامداران بفرمود شاه / که جویید سرتاسر این جشنگاه
ز ایوان بجستند باز آمدند / بنزدیک خسرو فراز آمدند
جهان دیده هر سو [illegible] / که از بخت شاه این نباید شگفت
[illegible] / کجا دیدبا [illegible]
بیاور جامی دگر میگسار / چو آن خوب رخ بستد از شهریار
دگر ره زننده بیاراست رود / بر آورد ناگاه بانگ سرود
که پیکار گردش همی خوانند / چنین نام زآواز او راندند
جوان [illegible] / بآواز او جام می در کشید
بفرمود کین را بجای آورید / همه باغ یکسر بپای آورید

بپرداختم کنون صفت باربد / مبادا که باشد ترا یار بد
جهان بر کهان و مهان کرد بد / خردمند مردم چرا غم خورد
بسی گشت و بهتر ازین گذشت / نخواهم من از خواب بیدار گشت
سران که شد سال بر شصت و شش / نه نیکو بود مردم [illegible]
چو این نامه و زمانه آمد بین / شود روی گیتی ز من پر سخن
از آن کین [illegible] همی زنده ام / چو تخم سخن را پراگنده ام
[illegible] / پس از مرگ بر من کند آفرین

داستان

کنون از ره این سخن نو کنم / سخنها ز ایوان خسرو کنم
چنین گفت روشن دل پارسی / که بگذشت سال از برش چار سی
که خسرو فرستاد کس تا بروم / ز هند و ز چین و ز بابا و بوم
برفتند [illegible] هزار / ز هر کشوری هر که بد نامدار
از ایشان هر آنکس که استاد بود / ز خشت و ز گچ کردنش یاد بود
دو صد مرد و سی و [illegible] شدند از آن / ز ایران و توران و از روسیان
از ایشان گلاوه گزیدند سی / از آن سی دو رومی یکی پارسی
وزان سی گزیدند رومی یکی / که چون او نبد در جهان اندکی
جهاندیده و آزموده نبرد / بر خسرو آمد جهاندیده مرد
گرانمایه رومی که از هندسی / بگفتار [illegible] پارسی
بدو گفت شاه این زمین در پذیر / سخن هرچه گویم تو یاد گیر
یکی جای خواهم که فرزند من / همی تا دو صد سال ماند ز من
بدو کرد [illegible] خراب / ز باران و از برف و از آفتاب
مهندس بپذیرفت ایوان شاه / بدو گفت من بارم این دستگاه
فرو بد بنیاد ده شاه در ش / همان [illegible] گرد بیش

چو بدبخت باید پس آنگه برید — سخنهای داننده باید شنید
به پیشینیان از شما زین گریست — که بر پای بدبخت باید گریست
هرآنکس که از رای دارد نگاه — بپیچید بر گاه و ایمن بشاه
دگر هر که یازد بچیز کسان — بر خشم یابد سوی آن کس رسان

داستان

کنون از بزرگی خسرو سخن — بگوییم و گفتم تازه روز کهن
بدان جای بزرگی کسی در جهان — ندارد و بیاد از کهان و مهان
هرآنکس که او دفتر شاه خواند — ز گیتیش دامن بباید فشاند
سزد گر بگوییم یکی داستان — که دانا بود نیز هم داستان
مبادا که گستاخ باشی بدهر — که از پای زهرش فزونست زهر
مشو هیچ با او بکین و نه دوست — که بر دشمن و دوست بر کین اوست
مساز ایچ با کین او مهر دوست — بدو در مکن هیچ گونه درست
سرای سپنجست برای و رو — تو گردی کهن دیگر آیند نو
یکی اندر آید دگر بگذرد — خوش آنکس که او بگذرد با خرد
چو برخیزد آواز طبل رحیل — بخاک اندرست بستر و جیل
ز بر و ز زیر چون داستانی شگفت — ز من بشنو و یاد باید گرفت
که چندان سزاواری و دستگاه — بزرگی و اورنگ و فر و کلاه
کز ان پیشتر نشنود در جهان — اگر چند پرسد ز دانا مهان
ز توران و ز هند و ز چین و ز روم — ز هر کشوری کان بد آباد بوم
همی باج بردند نزدیک شاه — درخشنده روز روشن و سیاه
غلام و پرستنده از هر دری — ز در و ز یاقوت و هر گوهری
ز دینار و گنجش کرانه نبود — چو او خسروا اندر زمانه نبود
ز شاهین و از باز و پران عقاب — ز شیر و پلنگ و نهنگ و ز آب

ابر موبد و کاروان بنگرند — همه رو بسیار بر زندان برند
دگر گفت کارگران آورید — گچ و سنگ و خشت گران آورید
بجستند هر کس که دیوار دید — ز بوم و بر شاه و شهنا بدید
به بیچارگی دست از آن بازداشت — همان کش دل سوی هوا برفراشت
گزان بخش کارگر آید کسی — نماند جهان کار پیر بسی
همی جست استاد او چند سال — ندیدند کارگران محال
بسی یاد کردند از آن کار بسی — بسال چهارم پدید آمد بسی
یکی مرد پیدا با فرهی — بخسرو رسانیدند آگهی
هم آنگاه رومی بیامد چو گرد — بدو گفت شاه ای گشن کاره مرد
نگو تا چه بود اندرین کار زشت — که دوری و نیکی و دو از بهشت
چنین گفت رومی که گر شهریار — فرستد مرا با یکی استوار
بگوییم بدان کار رسن بو ز خشم — بپوشش نگاهی آور از خشم
فرستاد و رفتند از ایوان پگاه — گرانمایه استاد با نیکخواه
همی برد استاد رومی رسن — همان مرد را سینه با خویشتن
به پیمود بالای کار و برش — بیاورد کاس از رسن هست بیش
رسن باز و بردند نزدیک شاه — بگفت آنکه با او بپاید براه
چنین گفت رومی که گر خسته کار — بفرمود رومی بر پای شهریار
نه دیوار ماندی نه طاق و نگار — ز من خواندی برد رای شهریار
بدانست خسرو که او راست گفت — کسی راستی را ندارد نهفت
رها کرد سرکش ز زندان ببند — بباید فرستش که از زندان ببند
مر او را یکی گنج دینار داد — ز زندانیان خیره بسیار داد
بدان کار شد روزگارش دراز — نکرد آن شاه را اندر نیاز
چو شد هفت سال اندر آمد بجای — پسندید خسرو و نیک رای

سرانجام جای تو در خاک خشت | خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
ز برو بزرگت اندازه باید گرفت | ز دفتر بخوانی بمانی شگفت
بدان با سور تخت و تاج مهی | بزرگی و دیهیم شاهنشهی

داستان

جهاندار هم داستانی نکرد | ز ایران و توران برآورد گرد
چنان دادگر شاه پیدا گشت | ز بیدادی کهتران شاد گشت
سپاه فرخ زاد ازان رزمگاه | درم روی برید و پستان نگاه
ز هر کس همی خواست پیشتدی | همی این بدان آن بدی بر زدی
بهنگرین شد آن افسر پادشاهی | که چون گرگ پیدا کر کیست میش
سپاه اسپ بر خویشتن گنج تو | نگه دار زه جسه همه رنج تو
چو فرمان و پی آب پی تن شد | ز ایوان سوی شهر دشمن شد
سرانجس گزان تیز کافت بهر | همی گنگ بشنیرین برآمد ز شهر
یکی پرهنر بود نامش گراز | گزو یافتی خواب و آرام و ناز
بدی و همیشه نگهبان روم | یکی پروری بود پیدا ز شوم
چو شد دادگر شاه پیدا کرا | دگر زاد فرخ که نامی بدی
ز ایوان بجست و بپیچید سر | نبرد یکی خسرو گرامی بدی
شهنشاه را چون سپر آمد قفیز | دل زاد فرخ به گشت تیز
یکی گشت با سپاه گزره گراز | ز کشور به کشور به پیوست راز
گراز سپهبد یکی نامه کرد | به قیصر و رامشی بدکامه کرد
بدو گفت برخیز ایوان گمیه | نخستین سر آیم تراد دستگیر
چو آن نامه برخواند قیصر سپاه | فراز آورید از پی رزم شاه
بزد کوس بر دین و روز ... | بشد تا سپر مرز ایران چو باد
جراگاه شد زان سخن شهریار | همیداشت آن کار دشوار زار

ازو خیره شد کهتر چاره جوی | ز بیمش به پاسخ دژم کرد روی
بجوئید گفت این بداجوی را | بداندیش و بدکار و بدگوی را
بجستند آن نامه از دست او | بجست آنکه آورده بودش بدو
چو آن نامه برخواند مرد دبیر | رخ نامور شد بکردار قیر
چنین گفت با شکر خود گراز | که ما را به بد خواست کردن گراز
بران شکر و آنچنین رزم ساز | دلیر آمدم من به دشمن فراز
شهنشاه را بود بسیجید راه | کس از بیل جنگش ندانند شمار
مرا خواست افکند در دام او | که تا زینک با داد و کام او
وزان جایگه لشکر اندر کشید | شد آن اندرو بر دلش نابدید
چو آگاهی آمد بسوی گراز | که آن نامور شد بسوی روم باز
دلش گشت پر درد و چاره زد و | سواری گزید از دلیران مرد
یکی نامه بنوشت بابا و دوم | که قیصر خبر کرد بر بن پستم
ز ایران چرا بازگشتی بگوی | مرا کردی اندر جهان چاره جوی
شهنشاه دانند که من کرده ام این | دلش گرد و از من برآورد کین
چو قیصر نگه کرد آن نامه دید | ز لشکر گران مایه برگزید
وزین پستا دو زان بیزد گراز | گزان ایزدت کرده بدبی نیاز
که ویران بکیتی و کاهمرا | با آتش بسوزی سپاه مرا
گزان نامه جز گنج دادن نباد | نباید مرا از تو ای بدنژاد
مرا خواستی تا بخسرو دهی | که هرگز مبادت بهی و مهی
یقینم من اکنون که ایرانیان | چو بشنید شاه از نژاد کیان
به ایوان نخواهند پیکار ما | ز قیصر نژادی نه فرزانه
به قیصر کسی کرد پوزش گراز | نکوهشش باید بباشی فراز
سوی روم شد با همه لشکرش | ز خسرو بغم بود و از خترش

سپاه آمد ایوانی بیش و بیک شمان | برافروخت جانها را زیک شمان
مهر سپید گفت ای بزرگان گشاد | نه مدار شما آشکارا گناه
مباشید جز یکدل و یکزبان | مگویید کز ما گذشت بدگمان
اگر شد همه زیر یک چادریم | نبردی همه راه یکدیگریم
مهان چون شنیدند آواز او | بدانست سرمهتری راز او
مهان چند از جای برخاستند | بدان سم نشان پاسخ آراستند
بر شاه شد زاد فرخ چو گرد | سخنهای لشکر همه یاد کرد
دگر گفت رو پیش ایشان بگوی | که اندر شما کیست آزار جوی
که از نغزیش قیصر شوم بخت | به گنج و سپاه و به تاج و تخت
که نزدیک ما و کینه کار شد | گزین تاج و اورنگ بیزار شد
ز سپید یکسر بپیچ ارگاه | کسی را که بود اندرین بارگاه
وگرنه همه دار و پیبند چاه | گر از لشکر نگویید گناه
چو بشنید زاد فرخ گفت این سخن | نخ لشکر تو ز غم شد کهن
سپاه است لب را گشاد و بگسل | برآذر و خاشاک ماند پس
سبک زاد فرخ زبان برگشاد | همی کرد گفتش ز ناخوب یاد
که زنهان سپاهی که زنج جان | نه من نیم کس اندر میان توان
شمار انجوارش پس باید ز شاه | به گیتی پراکنده دارد سپاه
بزرگی نه من بیش هرگاه او | که روشن کند اختر و ماه او
برآنم که رستم همی با سپاه | گستهم یکدل ز پیچان شاه
شما خوار و رنجه گشته ز من | ز سپید یک تن ز آزار من
به دشنام لب را گشایید نه | چه بر من چه بر شاه گردن فراز
هر آنکس که بشنید زو این سخن | بدانست کان گفت ناخوش کهن
همه یکسر از جای برخاستند | به دشنام لب را بیاراستند

داستان

چو برخاست گرد سپاه و سوار | همه کار زو گرفتند خوار
به پیروز شد شهر زاد فرخ راه | فراوان برفتند با او سپاه
رسیدند پس یک به دیگر فراز | سخن رفت چندی آشکار او راز
همان زاد فرخ زبان برگشاد | به بیهای چنین و همی کرد یاد
بدو گفت لشکر بدی و رای | همی کرد خواهند شاهی بجای
سپهبد چنین داد پاسخ بدو | که من یکدلم بی گفت و گو
اگر با سپاه اندر آیم بجنگ | گشایم برایشان جهان جای تنگ
گرامی بدین نیست یار جوان | نبرده کنی زنگ و هم پهلوان
جوان مرد را و نگردد سپاه | اگر دیگری بر نشیند بگاه
بزندان زمان بدگه پیدا شدند | به پیدا و بر بندگان شاد شد
سخنهاش چون زاد فرخ شنید | مرا او از ایرانیان برگزید
بدو گفت اکنون بزندان شویم | نبرد یکی آن پسته ندان شویم
سپاریم با کشتیرد را | جوان دلیر جهانجوی را
سپهبد نگهبان زندان اوست | گر او بیشتر داشتی مغز و پوست
ابا لشکر هزار آزموده سوار | همی آرد آن بستگان را بزار
چنین گفت با زاد فرخ نگاه | که کار سپهبد گرفتیم خوار
اگر بخت پیروز گردد جوان | نماند به ایران کی پهلوان
گرو دارد او را بر جاه و بند | اگر زنده ماند نگهش بی گزند
بگفت این از جای برکرد اسب | همی تاخت برسان آذرگشسپ
سپاه اندر آورد و کرد جنگ | نگهبان زندان شد بدرنگ
سپهبد بجنگ اندرون کشته شد | سرلشکر او هم کشته شد
پراکنده شد لشکر شهریار | سیه گشت روز و بگشت کار
ز زندان تنگ اندر آمد بخوار | بدان چاره با جابه کار زار

ز آواز او شاه بیدار شد
دلش زان سخن پر ز تیمار شد

به شیرین چنین گفت کای ماه روی
چه دیدی بخواب اندرون راز گوی

بدو گفت شیرین که بگشای گوش
خروشیدن پاسبانان نیوش

چو خسرو بدین گونه آوا شنید
برخساره شد چون گل شنبلید

چنین گفت کز شب گذشته سه پاس
بد و بیم گفتار اخترشناس

کزین بچه پنهان چون زما در نژاد
نهانی ورا نام کردم قباد

به آواز شیروی گفتم همی
دگر نامش اندر نهفتم همی

ورا نام شیروی بد آشکار
قبادش همی خواندم اندر نهان

شب تیره باید شدن سوی چین
دگر سوی ماچین و مکران زمین

مر ایشان به افسون بگیریم راه
ز فغفور چینی بخواهیم سپاه

از آن کاختر پادشا تیره بود
سخنها را و زین چیره بود

شب تیره افسون نیامد بکار
همی آمدش کار دشخوار خوار

به شیرین دگر گفت کامد زمان
به افسون چیره شد بدگمان

بدو گفت شیرین که نوشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی

بدانش کنون چاره خویش ساز
مبادا که آید به دشمن نیاز

چو روشن نبود هیچ چاره جوی
نهند پیکان سوی این کار روی

همانگه زره خواست از گنج شاه
دو شمشیر هندی و زرین کلاه

همان ترکش و تیغ زرین سپر
یکی بنده کو برد خانش خبر

شب تیره کو آمد اندر بباغ
بدان که بر خیزد از خواب زاغ

بباغ بزرگ اندر آورد رخت
بنه شاه را در چمن جای تخت

سپاه بخت از جای زرین سپر
بجایی که زو دور بود بیم که

نشسته ابر سپرغم زعفران
یکی تیغ در زیر زانو گران

چو خورشید بر زد سنان از فراز
سوی کاخ شد دشمن دیوساز

ز شیروی بنمود زاسپان گهر
ببرید یکی شاخ زرین کمر

چنین گفت شیروی با باغبان
که گرزی خداوند گوهرنشان

که گویی هم اکنون به سیم درست
همانا که به باشد از گوهرست

بدو گفت شاه با بباغ اندرست
زره پوش مردی کیانی درست

ببالا چو سرو و رخ چون بهار
به هر چیز مانند شهریار

سراسر همه باغ ازو روشنست
چو خورشید تابنده در روشنست

فروهشته از شاخ زرین سپر
یکی بنده در پیش او با کمر

ببرید آن شاخ گوهر ازوی
مرا داد و گفتا از ایدر بپوی

ز بازار نان آور و نان خورش
هم اکنون برفتم چو باد از برش

بدانست شیروی کان چیز چیست
که دیدار او در زمانه نوشت

ز درگه فرستاد سیصد سوار
چو باد دمان تا لب جویبار

چو خسرو ز دور آن سپه را بدید
به زه برد و شمشیر کین برکشید

چو روی شهنشاه دیدند آن سپاه
همه باز گشتند گریان ز راه

یکایک برفتند و فرخ شدند
بدو هر کسی داستانها زدند

که ما بندگانیم و او خسروست
بدان شاه نو روز اکنون نوست

نیارد زدن کس برو باد سرد
چه در باغ باشد چه اندر نبرد

بشد زاد فرخ بنزدیک شاه
ز درگاه او برد چندی سپاه

چو نزدیک او رفت تنها نبود
فراوان گفت خسرو شنود

بدو گفت شاه ار بدم دیو بد
بدین کرده ها زینهارم دهد

بیایم بگویم سخن هر چه هست
وگرنه بپویم بسوی نشست

بدو گفت خسرو چه گویی بگوی
نماند کسی زی نکوکار جوی

چنین گفت پس زاد فرخ بشاه
که درکار هشیارتر کن نگاه

بر آن نامداران جنگی سپاه
سرانجام سیر آمد از کارزار

چو گردنده گردون بسر بر گذشت — بشد شاه و زو سال ازسی و هشت
بگاه از در بد و روز دی — که با آتش و مرغ و بریان و می

پادشاهی شیرویه پسر خسرو پرویز هفت ماه بود

قباد آمد و تاج بر سر نهاد — بارام بنشست بر تخت شاد
چنین است رسم سرای جفا — نباید کزو چشم داری وفا
جوان مردی از کار ما پیشه کن — همه نیکویی اندر اندیشه کن
چو گویی که من برسیدم بکام — نگه کن کزان کام بندست و دام
زمانه تو داری نگارش کن — ازین مرد گوینده بشنو سخن
چو گفتار او کرد آیین کهن — بجز شهر وان رای این کو کهن
چو شیروی بنشست بر تخت ناز — بسر بر نهاد آن کئی تاج از
ز ایران بدو گرد بیعت سپاه — درم داد از گنج یل شاه
تو خواهش خوان قیصر و خواه شاه — بشد زنده کاخش بجز هفت ماه
برفتند گردان ایرانیان — برخواندند آفرین کیان
چنین گفت لشکر بشیروی شاه — که ای در خور تاج و دیهیم و گاه
جهان هم که یزدان ترا تاج داد — نشستی به آرام بر تخت داد
بمانا و گیتی به فرزند تو — جهان هم بخویشان و پیوند تو
چنین داد پاسخ بدیشان قباد — که همواره پیروز باشید و شاد
نباشیم با جاودان بنگرش — گر نیکو بود داد ناخوش منش
جهان را بداریم با ایمنی — بپرهیز کردار آهرمنی
زبان بسته از کار پیشین مرا — که افزون کند فره دین مرا
بیامی فرستم بنزد پدر — بگویم بدو این سخن در بدر
گر از خوب کار نکاه او زیست — بد نام او در جهان رابدست
بیزدان کند رو بس آن گناه — گراینده گردد بدین راه

برو زند شاه زان فرستند خویش — زبوم و بر و باک پیوند خویش
دگر آنکه گیتی بر آن گنج گشت — رسیده به هر کشور و رنج گشت
گهی سوی چین و گهی سوی روم — پراکنده گشته همه مرز و بوم
دگر آنکه قیصر بجای تو کرد — همان درد و تیمار کار تو خورد
سپه داد و دختر بسی بار نیز — همان گنج و تاج و بسیار چیز
همی خواست دار مسیحا بروم — بدان تا شود تازه آن مرز و بوم
بگنج تو آن دار عیسی چه سود — که جستی همی مرد را مار و دود
بفرزند او چند فرزند خود — نکردی بگیتی بجز کار بد
مرا این گنهکار کردی چرا — خداوند از این گنه بینی جزا
ز بیچارگان خواسته بسته‌ای — ز نفرین بر او شود آید بدی
ز یزدان شناسی اگر آمدت پیش — براندیش ازان زشت کردار خویش
بدان هم گرانمایه بندی منم — بدی خانه و اسپ تازه منم
بیزدان کزین بود آن گناه — بحجم که ویران شود تخت شاه
کنون پوزش آن همه بازجوی — بدین بامداد ان ایوان بگوی
زبه باکه گردی بیزدان گرای — که او هست بر نیکویی رهنمای
مگر بهتر آید بود دستگیر — بدین رهنمایی که آمد بزیر
ببرد او اندیشه دو دشت — شب و روز ایشان بزندان گذشت
ز پیم تو یکبار شستند تخت — بدین سپر گیتی ز تو این که گفت
چو بشنید پیغام آن سرد مرد — برفتند یکدل پر از داغ و درد
همی در کشو طیسفون — همه دیده پر آب و دل پر زخون
از ان دشت با خوان رسیدند — که بود اندرو حشر یار پیش
نشسته بدو بر گلشهر بود — که گیتی زمین زو پر از جوش بود
ابا جوشن و خود بسته میان — همان تازی اسپان بر گستوان

تو اکنون ز چیز و بر و باژ خواه / سپاه آنکه گویم پیغام شاه
گلینوش بشنید برپای جست / همه بندها را به تن بر ببست
بر شاه شد دست کرده بکش / جهان جوی چون دید پرستارفش
بدو گفت شاها انوشه بدی / مبادا ز تو دولت ایزدی
چو اسپنبد خرداد بر زین بشاه / بپیام او رسیده زان بارگاه
به خسته دید چهره و باواز گفت / که گفتار تو با خرد بود جفت
که وشیار است بس سخن کیم / بدین تنگ زندان بهشت جهیم
گر از بینش باید روا است / اگر کژ بگوید بگو راه راست
سپاه گلینوش نزد مهان / بگفت آن سخن گفتن چرب دان
کنون بست کرده کش برشنید / بگو هند و گفتار او بشنوید
دو مرد خردمند با گنده گوی / ببستار چینی ببستند روی
چو رفتند بردند پیش نیاز / بپوزش همه روز تا بی دراز
جهاندار بر شاه و روز بزرگ / نشسته همه پیکرش میش و گرگ
همه زر و گوهر بر و یافته / بگاه یک سپر اندر و کر یافته
نهادنش در زیر و بپای زرد / بسی بر بست او پسندی لاجورد
بهی و اناری گرفته بدست / درم خفته بر جایگاه نشست
چو دید آن دو مرد گرانمایه را / بدانا بی اندر سپهی پایه را
جهان آفرین را نهان یاد کرد / از آن خستگی خویشتن کرد راست
به بالین نهاد آن انار و بهی / بدان تا بپرسد ز سر و رهی
بهی زان به بالین بزی بگشت / بی آزار گردان بر فد که گشت
بدین گونه در شاه و ره رهی / همی گشت تا شد بروی زری
دو تا گشت بر زین آن بر گرفت / بمالیدش از خاک و بر سر گرفت
جهاندار از و شیر بر داشت روی / بدان ماند اردی ز رنگ و بوی

پاسخ پیغام بهرام

نداند که چندان نداری خرد / که نفرت بدانش سخن پرورد
گفتار بی بر بسیر و گنی / زبان و خرد را بی آهو کنی
سخن گوی گفت کار خواند ترا / از آن پس جهاندار دانند ترا
نباید که باید بر تو نشست / تکبر و کم و بیش کار تست
بیندیش از این پس و فرمان بهم / که دشمن شود بر تو بر شاد کام
بیزدان مرا کار بپیراست / نهادم بران گنجم خواسته است
بدین گفتن عیبهای دروغ / به نزد بزرگان نگیرد فروغ
بپارم کنون پاسخ این همه / بدان تا نگویی بپیشش رمه
چو بسیار گنج و دو رنج / بلائی که از رنج من خاست گنج
نخستین که گفتی ز هر در سخن / بی اسپست و آن روزگار کهن
بگفتار بد گوی بر من بدر / برآشفت و شد کار زیر و زبر
ز اندیشه او چو آگه شدم / ز ایران شب تیره و تیره شدم
همه راه جستم چو بگریختم / بدام بلا بر نیاویختم
ز اندیشه او گمانم نبود / بجز جستن از شاه نامم نبود
شنیدم که بر شاه من بد رسید / ز بد و بر فتم چو گوشم شنید
که کار بهرام کو با سپاه / چه راست بپیش من روزگاه
از او هست برگشتم روز جنگ / بدان تا بنامم مرا او بچنگ
از ایشان دگر باره باز آمدم / دلاور بجنگش فراز آمدم
نه بر خاش بهرام بیجاه بود / جهانی بدان جنگ نظاره بود
بفرمان یزدان سنگی نمای / گر او هست بر جنگ و بر رهنمای
چو ایران و توران بارام گشت / همه کام بهرام ناکام گشت
جوانکار چو پیشه بر ساختم / نخستین کمین چه برساختم
چو بندی کسی هم خالان بدند / بهر کشوری بی همالان بدند

ابا تیغ و دیبای زربفت بود — زهر گونه گوهری با بسود
سوی کاکئی نامه بد بر پرند — نوشته چو دیدم مرا خط پسند
بخواندش کی مرد بندی دبیر — سخن گوی و دانند و یادگیر
چو آن نامه رای هندی بخواند — پر از خون دو دیده همی بر فشاند
بر آن نامه در مهر گشاده بدی — که شادی و چهر و ایرا بدی
چو در پادشاهی نوسی درست — ستاره بدین گنج خواهد گذشت
که چون ماه آذر بود روز دی — جهان از تو باشی جهاندار کی
تو تاج بزرگی بسر بر نهی — درخشان کنی روزگار بهی
مرا آن سخن شد زمان درست — زوال مهربانی نباید شکست
من آگاه بودم ازین بخت تو — زگاه درخشیدن بخت تو
نباشد مرا جز فروغ و خرد — مرا روز روشن چنین بر برد
ز بخشایش و دین بپیوند و مهر — نکردم دل از هیچ از آن گونه چهر
بشیرین سپردم چو برخواندم — زهر گونه اندیشها راندم
ندانند کس این سخن پیش و کم — نیاورده باختر تو بهم
گرامید و تنگ خواهی کسی بی نگاه — اگر خود کنی پیش کم پادشاه
بر آنم چو من شیمان شوی — ازین کرده ما سوی درمان شوی
دگر آنکه گفتی ز زندان و بند — که آمد ز من بر کیان بر گزند
چنین بود تا بود کار جهان — بزرگان پیشین و شاهنشهان
اگر تو ندانی نبود بگوی — که بد زین سخن مر ترا تاب روی
هر آنکس که او دشمن ایزدیست — ورا در جهان زندگانی بدیست
بزندان من ویژه دیوان بدند — که نیکان از ایشان غریوان بدند
چو مارا نبد پیشه خون ریختن — بدان کار ننگ آمد آویختن
بلا را بزندان همی داشتم — گزند کسان خوار نگذاشتم

پس از نامه آن کس که گفتارها — بخواند بداند بد از ارها
همان جهان اندرین خسته کند — ز گفتار و کردارها گم کند
دگر گنج گفتی تو از خواسته — ز دینار و از گنج آراسته
بیزدان کسی کار گشتی از آن — بچشم جهان خوار گشتی از آن
که آیین ما بود این را بخست — که از او این حال بایدت جست
که آیین شاهان پیشین بدین — که ایشان نهادند آیین دین
بر بینید هم داستان بر بدان — بزرگان بیدار دل بخردان
بدیوانها شاه بگزارد و ند — از آیین کس نیاز ارد و ند
که شاهان همه پاسبان مرد اند — بدینار شاهی توانند کرد
جوابا و بستند گنج از خراج — همان لشکر و کشور و تخت عاج
همان نیز با دشتی ز شاه — همان لشکر و مردم نیکخواه
سپهبد که بی گنج شاهی کند — همه کارها بر تباهی کند
بخواهد درم بنده از شهریار — همان کهتر و مهتر نابکار
چو کهتر برادر هم از مهترش — بخواهد چو بپسند گشاده درش
چو دهقان بر آید از بیم تاج — درم بسته دارد ز بهر خراج
ز کهتر نخواهد همی کشت و زرد — پدید آید آنگاه از و زر ارزن
جو اندر جهان کم شود تا جو — نیابد همی برج دهقان پسر
جهان بی سر اباد باشد بتاج — نبیند کسی تاجور بی خراج
همانا شنیدی که دانا چه گفت — جو از کهن برگشاد از نهفت
هر آنکه که گر دو جهان از پشت — نباشد جهان بی کمان تن درست
جهان هم که در جان نهاد کد خدای — جو سستی کند سست گردد جهای
دگر آنکه گفتی که از خاستن — نیابا سوی از رنج کهن جستن
اگر با تو خج گفتها بشنوی — براسانی از خشم و کین بغنوی

زیاقوت وا ز گوهر شاهوار | همان تاج و همه آلت کارزار
جو دیبیم و جامه وشش سال گشت | ز هر کشوری گنج ما یاد گشت
درم را یکی تیغ نوپا ختم | سوی شادی و خرمی تاختم
بدان سال چون باز جستم شمار | دو بار انصد و دینار بد صد هزار
پراکنده و افکنده و بند اهی | همه جسیم بنداری کجا بر پی
پراکنده و دینار بد صد هزار | نهاده به هر جای بر پی شمار
بجز باج و دینار هند و چینستان | همان کشور روم و جادو ستان
بجز هدیه و باج هر کشوری | ز هر نامداری و هر مهتری
بجز رسم و آیین نوروز و مهر | ز اسپان و از بنده و خوب چهر
بجز جوشن و خود و گوپال و تیغ | ز ما این کسی را نبود دریغ
بجز مشک و کافور و خز و سمور | ز گرگ سپید و ز کیماس بور
سران کش که ما را بدی زیر دست | چنین بار بار از سیوبان بست
همی خشت بندی بدرگاه ما | زنه چند پس از گردن راه ما
ز سر در فراوان کشیدند رنج | بدان تا بیارند زرین کوه گنج
دگر گنج خضرا و گنج عروس | نگه داشتم از بلی روز پس
فراوان زنامش سخن راندم | سرانجام باد آورش خواندم
جنون بیست و شش سال گاهی گذشت | بجز آرزو چیز بر ما نگشت
همه مهتران را ز من ترسان | بد اندیش یکسر هراسان بدند
جهان چون شنیدم ز پیمان تو | جهان را بد آمد ز فرمان تو
نماند کس اندر جهان رامشی | نباید گرفتن ره خامشی
همی کرد خواهی جهان پرگزند | بپایند دزدکاری و ناسودمند
همان برگزیدان که نزد تو اند | که تیره شبان و رهزد تو اند
همی داد خواهند بخت بباد | بدان تا نباشی زگیتی تو شاد

مگر تا تو دیوار او بشکنی | دل و پشت ایرانیان بشکنی
کزان پس بود غارت و تاختن | خروش سواران و کین آختن
زن و کودک و بوم ایرانیان | به اندیشه بدسته در میان
چو سالی چنین بر تو بر بگذرد | خردمند خواند ترا بی خرد
من ایدون شنیدم که جای مهی | همی مردم پاکزاده ی
جهاندار که نوشیروان قباد | به اندرز نامه چنین کرد یاد
که هر کو سپاهش به دشمن دهد | همی خویشتن را به شیون دهد
که چون باز خواهدش آید بکار | بر اندیشه او کند کارزار
دگر آنک دادی ز قیصر پیام | مرا خواندی ده دل و خورده کام
سخنها بد ازیادگار تو بود | ز گفت بد آزار کار تو بود
وفا بایشد او را و از من جفا | تو خود کی شناسی وفا از وفا
بدان پاسخ آن آمدای کم خرد | بگویم جز این چند کز در خورد
تو دعوی کنی هم تو باشی گوا | چنین مرد دانش نداند روا
چو قیصر نگرد و بلا رخ بشست | ببردی جو پرویز و یزدان بجست
ز رنگس که گیتی بپی بسپرد | بمغز اندرش هیچ باشد خرد
بدانید که بهرام بسته میان | ابا او یکی گشت ایرانیان
بروی سپاهی نشاید نشست | نشاید روان ریگ کوه و دشت
بدان رزم یزدان مرا یار بود | سپاه و جهان پیش من خوار بود
بدیدار ایرانیان اختر بود | ترا نیز از ایشان بباید شنود
مرا نیز چیزی که بایست کرد | بجای نیاطوس بود نبرد
ز خوبی و از مردمی کرده ام | بپاداش آن وز بشمرده ام
بگوید ترا زاد فرخ همین | جهانا جهانجسم جوانی مبین
کشسب انک بد نیز گنجور ما | همان بود و بابک دبیر ما

داستان

[illegible]

مرا بود سی و دو هشت سال / کس از شهریاران نبودم همال

کسی کین جهان داد و کرد ه / نه بر سر سپاهی ازین در نهند

بدین پنج شاهی کنم آفرین / که آباد بادا بدانا زمین

چو یزدان بود یار و فریادرس / نیازد به نفرین ما هیچ کس

بدین گونه تیز نادان مگوی / که مارا کنون تیره گشت آبروی

که بد روز باشی تو تا جاودان / سر روزگار ما با بخردان

شمار گرامی تر از پیشدادکان / سخن گوی و بر مایه آزادگان

زمین برده و بدرود باشید نیز / سخن جز شنیده مگوئید چیز

کنون آفرین بر جهان سر بسر / کجا اوراندیدم جز اندر گذر

ببیرد سکی گو رها در نژاد / ز چهره که یاد آورد هر که داد

چو هوشنگ و طهمورث و جمشید / کز ایشان بدی جای بیم و امید

که دیو و دد و دام فرمانش بخت / چو روز درازش سرآمد ببرد

فریدون فرخ که او را جهان / بدی دور کرد آشکار و نهان

چو آرش که راندی به فرسنگ تیر / چو پیروز گر قارن شیرگیر

قباد دلاور که از البرز کوه / بیامد جهاندار شد با گروه

مر او را پسر بد نبیره چهار / همه شاه و شایسته نامدار

چو کاوس کی شهریار جهان / کجا بد سرافراز او بر مهان

چو آرش که راندی به فرسنگ تیر / چو پیروز گر قارن شیرگیر

کز او گنج بینه همی خانه کرد / ازان گنج گیتی پرافسانه کرد

همه در خوشاب بد پیکرش / ز یاقوت رخشنده بودی درش

سیاوش که هم نام دارد نه بر / که گشتش به روز جوانی دو بر

کجا کنگ دز کرد و جایی بنج / ازان رنج برده ندید ایچ گنج

کجا رستم و زال اسفندیار / کز ایشان سخن ماند ما یادگار

[illegible]

[illegible]

نگهبان خسرو پشیمان شدند / طپانچه بر رخسارگان برزدند

ببیر بر همه جامشان خاک بود / سر سرو دوانان پر از خاک بود

برفتند گریان ز پیشش دو مرد / پر از درد دلشان ز پیکان تیز

بنزدیک شیروی رفت آن دو گرد / پر از رنگ رخساره دل پر ز درد

بگفتند یکیک بیغام شاه / به شیروی بی مغز بی دستگاه

چو بشنید شیرویه بگریست سخت / دلش گشت ترسان ازان تاج و تخت

چو از پیش او بازگشتند آن گروه / که او را همی داشتندی ستوه

بگفتار زشت و بگوهر بدر / جوانا همی سوختندی جگر

چو اندیشه شد بر دل او دراز / گرفتی سر انگشت هر دم به گاز

ازان غم فرو ماند از خورد و خواب / ز اندوه چهره دو دیده پرآب

فرود آمد از تخت شاهی قباد / بد اندیش را پسر ابر داد و

ز مژگان همی بر درش خون چکید / چو آگاه شد آن دشمن رسید

ازان گریه و زاری شهریار / شد اندر آن لشکرش به نگار

آگاهی پسران از زاری شیرویه در کشتن پدر

نیکجای یکی پیر بگرد آمدند / ز خسرو بسی داستانها زدند

که پرویز اگر برنشیند به ماه / بود دار جای پسران سپاه

چو برزد سپر از تیره کوه آفتاب / بد اندیش را پسر برآمد ز خواب

برفتند یکسر سوی بارگاه / چو بشنید بنشست بر تخت شاه

چو سالار بار آگهی یافت زان / به پیروز ازان شد اندر زمان

برفتند گردنکشان پیش او / ز گردان بیگانه و خویش او

نشستند بار و بهای درم / زبانشان بجنبید بر پیش کم

بدانست کایشان ز درم اندخم / بدانده نشسته ز بهر کرند

بدیشان چنین گفت کان شهریار / کجا باشد از دین و دوده کار

شیون کردن باربد بر مرگ خسرو

[illegible]

زمانی همی بود در پیش شاه / خروشان بیامد سوی بارگاه
بدان آتشش مهر او برفروخت / ز انده و چنبره دلش را بسوخت
بباریده خشمش چو ابر بهار / کنارش ز دیده چو دریا کنار
بسازید نوحه به آواز رود / ببربط همی مویه زد با سرود
همه پهلوانی همی مویه کرد / دلی پر ز درد و دو رخساره زرد
جهانا کز ارزش بپسندید شاه / هم آنکه کجا داشت اورنگ گاه
نگهبان همه با کران شدند / چو بالاش تیز بیجان شدند
همی گفت شاها ردا چنبروا / بزرگا سترگا دلاور گوا
کجا آن همه مردی و زیب و فر / جهان را همی داشتی زیر پر
کجا آن سر و افسر و جان سپار / کجا تخت زرین کجا گوشوار
کجا اسب شبدیز و زرین رکیب / که زیر تو اندر بدی ناشکیب
کجا آن همه برز و بالا و تاج / کجا آن بر و بازو و تخت عاج
کجا آن شبستان و رامشگران / کجا آن در و بارگاه و سران
کجا افسر و کاویانی درفش / کجا آن تیغهای بنفش
کجا آن سپر و خود و زرین زره / که گوهر فگنده گره بر گره
کجا آن سواران زرین ستام / که دشمن بدی تیغشان را نیام
کجا آن همه پیل و بسیار گنج / که کردار دیدی تو با درد و رنج
کجا آن همه اسپ و اشتران / عماری زرین و فرمان بران
کجا آن هیونان و پیل سپید / همه کشور از جان تو ناامید
کجا آن سخن گوی شیرین زبان / کجا آن دل و رای روشن روان
ز هر چیز تنها چرا ماندهٔ / ز دفتر چنین روز کی خوانده
مبادا که گستاخ باشی بدهر / که زهرش فزون آمد از پای زهر
پسر خواستی تا بود یار و پشت / کنون از پسر بندت آمد بپشت

کشتن شیرویه برادران را

ز درگاه یکسر به پیش قباد / ازان کار بیداد کردند یاد
که گیتی گرفتی و این داوریست / ترا خود مگر داوری در سرست
نشسته بیکجای بر دو شاه / یکی گاه دار و یکی زیر گاه
چو خویشی نباید بر او بدید / همه بند کار آیینه بدید
نه ایم اندرین کار هم داستان / مزن زین سپس پیش ما داستان
بترسید شیروی ترسنده بود / که در چنگ شاهان یکی بنده بود
چنین داد پاسخ که شیر ژیان / برآورد دشنه که دارد توان
شما را سوی خانه باید شدن / بدین اندرون رای باید زدن
بجویید تا کیست اندر جهان / که این رنج بر ما سر آرد نهان
کشنده همی جست بدخواه شاه / بدان تا کنندش نهانی تباه
کس اندر جهان ز مردان نبست / ز مردی همان بهره زیشان بدست
اگر خون چنان چهره ریختی / همان کوه بر گردن آویختی
خواهان ز هر سو همی جست شاه / چنین تا بدید مردی براه
دو چشمش کبود و دو رخساره زرد / تنی خشک بر گونه آب لاجورد
بر آن خاک پای و شکم گرسنه / سر و موی بیدادگر چفته
ندانست کس نام او در جهان / میان کمان میان مهان
برزاد فرخ شد این مرد زشت / که هرگز نبیناد خرم بهشت
بدو زاد فرخ چو زو داستان / بدان کار او گشت همداستان
چنین گفت کاین کار کار منست / چو شیرم کند این شکار منست
بدو گفت رو گر توانی بکن / ازین راز مگشای بر کس سخن
یکی بدره دینار دادم ترا / چو فرزند بدخواه بر دارم ترا
روان کینش رفت نزدیک شاه / ورا دید با بند در پیشگاه
بلرزید چهره چو او را بدید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید

جو آگاه آمد بیازاد مرد
کز خسرو بدان گونه بد شد تباه

همان بدکنشان بزندان شدند
بایوان آن مستمندان شدند

گرامی ده و پنج فرزند بود
بایوان همه سالیان بند بود

بزندان همه کشتشان بیگناه
بدان گه که برگشته بد بخت شاه

همه زاده خسرو چنین کار کرد
دل شهریاران پر از درد کرد

جهاندار چیزی نه جا بست گفت
همی داشت آن انده اندر نهفت

چو بشنید شیرویه چندی گریست
ازان پس گمانان فرستاد بیست

کسی از شاهنشاهان این نبود
نه از نامداران پیشین شنود

جهان با دو شاهی ان دستگاه
که اندر جهان داشت بر پیلگاه

جو بگذشت بگذاشت ان روزگار
نه سودش ز کار و ز نقصان خار

بگل گشت با انگنان فرخ
نیاید نه بیند بر باغ کاخ

خردمند گو یاد دارد بها
که دارد دو شد اندر دم اژدها

جهان را چو اجزای چیز دلاور
نجاید بدندان چو کینه بجلد

برآمد کنون کار به روزنشا
شد آن غ مور تاج و تخت شا

داستان شیرین با شیرویه و کشتن شیرین خود را

جو آوردم این روز خسرو به بن
ز شیروی و شیرین گشایم سخن

مرا مکس کو دارد گیتی امید
جو جوینده خرماست اندر شاخ

چه گویی بدین گونه کم کرد راه
برو رسید و شبان سیاه

ازو هر چه یابی بدل کن ببند
گراید و بنگ جان بگل است هم گزند

بلاغ نبستن بچنبر با ناتوان
اگر دست بپس باشد ت ملان

جوانمردی و راستی پیشه کن
همه نیکویی اندر اندیشه کن

بخش و بخور ما تو اسپنج دم
بکجا این همه درد و رنج غم

جه بنیکو تراز یار شمارد دو
وفاداری از دوستان بس نکو

بدو گفت کز آمدن چاره نیست
چو تو این زمان هیچ خونخواره نیست

چو بشنید شیرین پر از درد گشت
بپیچید و رنگ رخش زرد گشت

چنین داد پاسخ که زن دو تو من
نیایم مگر با گروهی انجمن

که باشند پیش تو دانندگان
جهان دیده و چیره خوانندگان

فرستاد شیرویه پنجاه مرد
بیاورد دانندهٔ سالخورد

ازان پس بشیرین فرستاد کس
که بر خیز و پیش آی گفتار بس

چو شیرین شنید این کبود و سیاه
بپوشید و آمد بنزدیک شاه

نشستند با گلشن شادگان
که بد جای دانندهٔ آزادگان

نشست از پس پرده بادستاه
جهانجوی چون بود مرد پارسا

بنزدیک او کس فرستاد شاه
که از مرگ خسرو برآمد دو ماه

کنون جفت من باش تا بگذری
تمام پاک سوی گستری بهتری

بدارم ترا همچنان چون پدر
ازان نیز بیشتر تره خوبتر

بدو گفت شیرین که داد سخت
بده آنکه جان من پیشت تست

ازان پس نجویم سپر از بخت
ز فرمان و رای دل اندر خت

بدو گشت شیرویه همداستان
که برگوید آن خوب رخ داستان

زنی گفت از پرده آواز داد
که شاها تو پیروز باشی و شاد

تو گفتی که من پرزن جادوم
ز پاکی و از راستی یکسوم

بدو گفت شیرویه بود اینچنین بود
ز تیزی جوانان بگیرند زود

دگر گفت شیرین که آزادگان
که بودند در گلشن شادگان

چه دیدند از من شما جز بهی
ز نازی و کژی و نابخردی

بسی سال بانوی ایران بدم
بهر کار پشت دلیران بدم

نجستم همیشه بجز راستی
ز من دور بد کژی و کاستی

بسی کس که گفتار من بهره یافت
بهر پاره از جهان بهره یافت

دیدن شیرویه شیرین را و خواستن شیرین از او سه حاجت

چو شیرویه رخسار شیرین بدید / روانش نهانی ز تن بر پرید
ورا گفت جز تو نشاید کسم / چو تو جفت یابم ز ایران بسم
زن خوبرخ پاسخش داد باز / که از شاه ایران نیم بی‌نیاز
سه حاجت بخواهم چو فرمان دهی / که جاوید باشی شاهنشهی
بدو گفت شیرویه جانم تراست / دگر آرزو گر بخواهی رواست
چنین گفت شیرین که بر خواسته / که بودم بدین کشور آراسته
مرا آنکه یکسر سپاری بمن / همه پیش آزادگان انجمن
بر من بیامد زنی خط خویش / که بیزارم از خیز اکنون و پیش
دگر آنکه ویران کنی بارگاه / بسوزانی آن تخت وان تاج شاه
بپذیرفت از مرده شیرویه زود / زن از رو وپا چو پاسخ شنود
برآواز کاخش شادگان / ز پیش بزرگان و آزادگان
بخانه شد و بنده آزاد کرد / بر آن خواسته بنده را شاد کرد
همه هرچه بودش بدرویش داد / بران کو ز خویشان همی پیش داد
ببخشید چندی بر آتشکده / چه بر جشن نوروز و جشن سده
دگر بر کنشتی که ویران بدی / رباطی که آرام شیران بدی
بر و جهاندار خسرو بداد / به نیکی روان ورا کرد شاد
همان روشن آلکندی اندوخت / بتاج و بتخت آتش اندر فروخت
بیامد بدان باغ و بگشاد روی / نشست از بر خاک بر آب روی
چنین گفت زان پس بآواز بلند / هرآنکس که هست از شما ارجمند
همه گوش دارید گفتار من / نه چندین کسی دید دیدار من
بگویید یکسر بجز راستی / نباید زدن دشنهٔ کاستی
گزین پس که من پیش خسرو بدم / بمشکوی زرین او نو بدم

گشاییم در دخمهٔ شاه باز / بدیدار شاه آمدستم نیاز
وداعش کنم زانکه از دیرگاه / مرا مهربان بود با کینه شاه
چنین گفت شیرویه کین هم رواست / بدیدار از آن مهتر با وفاست
نگهبان در دخمه را باز کرد / زن پارسا مویه آغاز کرد
بشد چهره بر چهرهٔ خسرو نهاد / گذشته سخنها همه کرد یاد
هم آنگاه زهر هلاهل بخورد / ز شیرین روانش برآورد گرد
نشسته بر شاه پوشیده روی / بتن بر یکی جامه کافور بوی
بدخمه روان از بر او بمرد / بگیتی بسی آفرینها ببرد
نه از انس شیرین و بر مرگ او / برانجام چون او دو نام مجو
چو زن خوبرخ باشد و پارسا / مراورا جهان کی شمارد بها
جو از نامه مهربانی بخواند / بگیتی از او نام نیکی بماند
چو بشنید شیرویه بیمار گشت / ز دیدار او پر ز تیمار گشت
بفرمود کان دخمه را برکنند / ز مشک و ز کافور آگنند
وزان دخمه شاه کرد استوار / بدین جای ملبسی روزگار
که شیرویه از زهر دادند نیز / جهان آز شاهی آمد قفیر
بشومی بزاد و بشومی بمرد / همان تخت شاهی پسر را سپرد
ورا پادشاهیش هشت ماه / ابشتم کافورش آمد کلاه
بگیتی سراینده کافیست / بدی بر تو از غم که تا وفیت

پادشاهی اردشیر شیرویه یکسال و شش ماه

کنون پادشاهی شاه اردشیر / ز ایران برفتند برنا و پیر
بسی نامداران گشته کهن / بدان تا چه گوید چو گوید سخن
بر شاه بنشسته از هر سوی / همان نامداران و هر پهلوی
زبان برگشاد اردشیر جوان / چنین گفت کای کار دیده گوان

پادشاهی فرائین پنجاه روز بود

دگرگونه آهنگ بدگاه کرد / بپیروز چیره و کی ماه کرد
که تیره شده بخت ساسانیان / جهانجوی باید که بندد میان
تو دانی مگر چاره را ساختن / ز هرگونه اندیشه انداختن
یکی لشکری با زر نامور / جهان از پرویزی آزاد دو شیر
وزان پس سپاهی همه کامجوی / سوی ایمن شد و از نام جوی
گرامد و تنگ این از پیروزن دهی / تهی مغز کینه را خون دهی
من از دم خندان سپاه ادرم / گر کشتی آرزن سپاه
بیرونی بکنید گفتار من / مباد ای که خار آیدت کار تن
چو بشنید زو خسرو جهان بدید / بر شنید و بس ره بدگاه مدید
دل و دشمن شور شد سپاه / کرتا چون بکند بدان پادشاه
ورا خواندی هم زمان اردو / گر گوینده مردی بیابد دگر
بر اسای اسو بودی ورا / همان نیز گنجور بودی ورا
بیامد شبی تیره گون یافت / می روشن و چوب گفتار بافت
نشسته بایوان خویش اردشیر / تنی چند با او ز برنا و پیر

کشته شدن اردشیر

چو پیروز خسرو بیامد ز پس / تو گفتی زگردن برآمد نفس
بفرموده تا برکشیدند رود / شد ایوان او پر ز بانگ سرود
خوی آن نبیذ و شب در کشید / سپهبد ز بی هشی سر کشید
شده مست ایوان شاه اردشیر / نماند ایچ در اشکر و یادگیر
بلند شد ایوان وزان اراند / بنزد شاه پیروز خسرو نماند
بخفتید ارمشان انجمن بجست / لب شاه بگرفته تا که بجست
همیداشت تا شد تباه اردشیر / همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر
همه یار پیروز خسرو شدند / اگر چه جهانجوی اگر بد بدند

غرض بد بدیوان شاهی نشاند / سپه را سپهبد بدرگاه خواند
شب تیره تا روز دینار داد / لبی خلعت ناسپزا وار داد
بده هفته از گنج شاه اردشیر / نماند از نهانی کی پر شیر
مران که که رفتی بی سوی باغ / نبودی بجز شمع عنبر چراغ
بر طشت زرین و سیمین بدی / همه نغز شاهوار آئین بدی
شب تیره همواره گردون بدی / بیالیز با ماه بیدان بدی
دو مغنا دو مرش و هشتاد بس / یکی را نبد یار و فریاد رس
همه شب بدی خوردن آئین او / دل مهتران پر بد از کین او
نماند اندر ایران کسی سپهبد / شکست اندر آمد بدان روزگار
همه روز از خشم بفروختی / جهان را بدینار بر دوختی
همه بخت چون بر سپهری گناه / از آئین برافشت روی سپاه
بدشنام لبها بپار استند / همه سر بسر مرگ او خواستند

داستان

سرانجام شاهی کشند در جهان / بسازید کاز آز جوید دران
شب تیره سر فزو شهران گراز / سخنها همی گفت چندی براز
گزیده سواری ز بهشت طرز / کز آن مهتران را بدی رو نجنز
با ایرانیان گفت کای مهتران / شد این روز ناکار فرائین گران
همی دار و ان مهتران ای سبک / چرا شد چنین مغز و شان تنگ
همه دیدبان شده بر سپه شنگ / نگه بر خروشد همی دیر شنگ
بدین پادشاهی یک سال شد / بزرگان ایرانش پامال شد
چنین پادشاه بایج مراه سپاه / که چون کس نماند از در تاج و گاه
نه کس را همی آید اندر شم یاد / که بر داردی دل ازین بد نژاد
بدیشان چنین گفت سر فرود از / گر این کار ایرانیان شد دراز

که ما را بجز چاره اندر این / که بی دشت است روی زمین

بایشان چنین پاسخ آورد پیر / که شد بخت شان تیره و روز تیر

چگونه بود زندگی بر درش / تهی گردد و باشد سرش

چو تن لشکر و سر بود شهریار / شود سر ز تن تن نیاید بکار

ازین پس سرافگنده دستان / بشاهی نمانید همداستان

مجوئید با چرخ گردنده کین / که گوید که نفرین به از آفرین

که رنج گاه گیتی بپیموده اند / نشاید بتن گردن کرده اند

که هرجا اندر و ست آید پدید / جهان کرده او کار پیش آفرید

اگر خواهد او کوه و ایوان کند / دگر باغ ایوان بیابان کند

گراو هم چو چرخ آب کاهیست / سوی گنج تاراج او نیست

همه یک بیک آفرینندگان / خداوند خوانند دانندگان

ترا بهترین جهان آفرید / زجان خرد مر ترا برگزید

سرانجام هنگام مردم کجاست / اگر ایمنی خواهی و راه راست

پادشاهی توران دخت شش ماه

بایران بتخم کیان دختری / بیاورد ناگاه نیک اختری

یکی دختری بود توران بنام / چو زن شاه شد کارها گشت خام

بدان تخت شاهیش بنشاندند / بزرگان برو گوهر افشاندند

وزایران هر آنکس که بد نام دار / پرستند نزدیک آن کامکار

چنین گفت پس شاه توران که من / نخواهم پراکندن انجمن

کسی را که درویش باشد زگنج / توانگر کنم تا نماند برنج

مبادا بگیتی کسی مستمند / که از درد او بر من آید گزند

زکشور کنم دور بدخواه را / بآیین شاهان نهم گاه را

نشانی زپیروز خسرو بجست / بیاورد پیکار مرد درست

کسی کو زپیمان من بگذرد / بپیچد ز آیین و راه خرد

بریده سرش را برآرم بدار / ز دهقان تازی و رومی سوار

همی بود بر تخت بر چار ماه / بجهرم شکست اندر آمد بگاه

ز آزرم گیتی بر آزرم گشت / برفت و بی فرنش کم گشت

شد او تیره وان تخت بی شاه ماند / بکام دل مرد بدخواه ماند

همه کار گردنده چرخ این بود / ز بیرون و رو خویش پر کین بود

پادشاهی فرخ زاد شش ماه

زجهرم فرخ زاد را خواندند / بدان تخت شاهیش بنشاندند

چو بنشست بر تخت گرد آفرین / ز شنگی کمان بر جهان آفرین

چنین گفت فرزند شاهنشهان / نخواهم بجز ایمنی در جهان

بگیتی هر آنکس که جوید گزند / چو من شاه باشم نباشد بلند

هر آنکس که جوید دل راستی / نژاد و بداد اندرون کاستی

مرامش چو رنگ آن ارجمند / بجوییم بر پی گزندان گزند

کسی کو بود از پی ما برنج / مکافات آن بخشیم گنج

همه دوستان را گرامی کنم / جهان را بجای نامی کنم

بدان اکه نشست سوی زمین / چو تو یه بکنند ز و کیم بکین

همه زیردستان در امن شند / اگر دوستدارند اگر دشمنند

سر خواند یکسر برو آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین

چو یکماه بگذشت بر بخت او / بخاک اندر آمد سر تخت او

یکی بنده بودش چو سرو سهی / ابا خوبی و زیب و با فرهی

سیه چشم بد نام آن بی هنر / که چون او سرآید دگر دون دگر

یکی بد پرستار شد دوست گشت / بناگاه روزی برو بر گذشت

بدین بر پرستار پیغام کرد / که با من کنی آنچه بیکجا کرد

پادشاهی یزدگرد بیست سال

نه روز بزرگی نه روز نیاز / نماند همی بر کسی بر دراز
زمانه زمانیست چون بنگری / ندارد کسی آلت داوری
بپا بای خان و بپیمای جام / ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
اگر شاه کردی بپر انجام چه / چو آغاز گشت انجام چه
دلت را به تیمار چندین مبند / بس ایمن مشو بر سپهر بلند
چو با پیل و با شیر بازی کند / جهان دان که او بی نیازی کند
تو بیچاره شوی و بماند دراز / حدیثی دراز است چندین مناز
تو از آفریدون فزونتر نه‌ای / چو پرویز با تخت و افسر نه‌ای
چو جمشید و بوت ... بوده / چو کاوس ... بنیران بود
... / ... که ...
کنون گر کند مغزم اندیشه کرد / بگوییم جهان جستن یزدگرد

آغاز داستان

چو خسرو نشست از بر تخت شاه / کلاه بزرگی به سر بر نهاد
چنین گفت کز دور چرخ روان / منم پاک فرزند نوشیروان
... پادشاهی مراست / همان چرخ ناگاه و ماهی مراست
بزرگیش گیتی هر که کهتر بود / نیازارم از کو که مهتر بود
که پس ماند همی نور بخت / بدی نه و دیهیم شاهی و تخت
بجوییم بلندی نه فرزانگی / همان رزم تندی و مردانگی
... جاوید مانم نه کام / چنین ... و برافرازم نام
زمانست تا جاودان ... / که آلت شود کالبد بر گرد
بزرگان بر و آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
نبیره جهاندار پرویز شاه / خداوند تیغ و نگین و کلاه
جهان ... بود شاه و راد و دین / زمانش ز بانها پر آفرین

بتخت آفرین کرد بر کردگار / که روز دگر نیک و بد روزگار
دگر رنگ از گردش آسمان / شود هر زمان مردم شود بد گمان
گنه کار را گر در زمانه ستم / از ایرا گرفتار اهرمنیم
کزین خانه از پادشاهی نهیست / بهنگام فیروزی و فرهیست
جهان را همی بنگرد آفتاب / بجنگ بزرگان شد آید شتاب
ز بهرام و زهره بود این گزند / نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همان تیر و کیوان برابر شدست / عطارد به برج دو پیکر شدست
چنین است گردش بزرگیت بیش / همی بپسر گرد و دل زیان خویش
همه بودنیها ببینم همی / از او خامشی بر گزینم همی
جا برایرانیان زار و گریان شدم / ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن سر و تاج و اورنگ و تخت / دریغ آن بزرگی و آن فر و بخت
کزین پس شکست آید از تازیان / ستاره نگردد مگر بر زیان
بدین سالیان چهار صد بگذرد / کزین تخمه گیتی کسی نسپرد
از ایشان فرستاده آمد بمن / سخن رفت هر گونه با انجمن
که از قادسی تا لب رودبار / زمین را ببخشیم با شهریار
از آن پس یکی برگشایند راه / بشهری کجا هست بازارگاه
بدان تا فروشیم و خوییم چیز / بایشان فزونی نجوییم نیز
پذیریم ما باژ و ساو گران / نجوییم دیهیم کنداوران
شهنشاه را نیز فرمان بریم / گر از ما بخواهد گروگان بریم
چنین است گفتار و کردار نیست / بجز خستن و کشتن کار نیست
بدین نیز جنگی بود هر زمان / که کشته شود صد هزاران زمان
بزرگان که با من بجنگ اندرند / بگفتار ایشان همی ننگرند
چو گلبوی و طبری و چون ارمنی / بجنگند با کیش اهریمنی

کزین بی‌سپاهی بسختی درم / برنج و غم و شور بختی درم
ازان تخمهٔ نامدار ارجمند / نماندست جز شهریار بلند
نگهداشتش کن بهر سختی بکار / بگیتی جز او نیست پروردگار
ز ساسانیان یادگار اوست بس / ازین پس نبینند ازان تخمه کس
دریغ این سر و تاج و این مهر و داد / که خواهد شدن تخت ایشان بباد
تو بدرود باش و بی‌آزار باش / همیشه به پیش جهاندار باش
گر او را بد آید تو پیش او / بشمشیر بسپار و یاده مگو
چو با تخت منبر برابر کنند / همه نام بوبکر و عمر کنند
تبه گردد این رنجهای دراز / نشیبی درازست پیش از فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر / ز اختر همه تازیان راست بهر
چو روز اندر آید بسال دراز / شود شان سر از خواسته بی‌نیاز
بپوشند ازیشان گروهی سیاه / ز دیبا نهند از بسر بر کلاه
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش / نه گوهر نه افسر نه بر سر درفش
برنجد یکی دیگری برخورد / بداد و بخشش کسی ننگرد
شب آید یکی چشم رخشان کند / نهفته کسی را خروشان کند
ستاننده روزشان دیگرست / کمر بر میان و کله بر سرست
ز پیمان بگردند و از راستی / گرامی شود کژی و کاستی
پیاده شود مردم رزمجوی / سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی
کشاورز جنگی شود بی‌گمان / نژاد و بزرگان نیایند نان
رباید همی این ازان آن ازین / ز نفرین ندانند باز آفرین
نهانی بتر ز آشکارا شود / دل شاه چون سنگ خارا شود
بد اندیش گردد پسر بر پدر / پدر همچنین بر پسر کارگر
شود بنده بی‌هنر شهریار / نژاد و بزرگی نیاید بکار

نژاد از سپهری کس آگاه نیست / ندانند کین رنج کوتاه نیست
چو بر تخمه‌ای بگذرد روزگار / چه سود آید از رنج آموزگار
ترا ای برادر تن آباد باد / دل شاه ایران بتو شاد باد
که این قادسی گورگاه منست / کفن جوشن و خون کلاه منست
چنین است راز سپهر بلند / تو دل را بدرد برادر مبند
دو دیده ز شاه جهان بر مدار / فدا کن تن خویش در کارزار
که زود آید این روز آهرمنی / چو گردون گردان کند دشمنی

نامه رستم به نزد سعد وقاص

چو نامه بمهر اندر آورد گفت / که پوینده را آفرین باد جفت
که این نامه نزد برادر برد / بگوید جز این هرچه اندر خورد
فرستاده نیز چون عد و برق / به آیین زپیر تا بازگشت عرق
فرستاد ازان سو بنزدیک سعد / گر و برد از باد و وار برق و رعد
یکی نامه بر چرم بر سپید / نوشتند پر بیم و چندین نوید
ز رستم یلی و پور هرمزد شاه / جهان پهلوان صفدر کینه‌خواه
بعنوان بر از پور هرمزد شاه / سوی سعد وقاص جوی سپاه
سوی سعد وقاص جوینده جنگ / ابا رای و با دانش و با درنگ
سرنامه گفت از جهاندار پاک / نباید که باشیم بی ترس و باک
کزو نیست بر پای گردان سپهر / همه پادشاهیش داد است و مهر
ازو باد بر شهریار آفرین / که زیبای تاج است و تخت و نگین
که دارد بفر اهرمن را ببند / خداوند تیغ و کلاه و کمند
بپیش آمد این ناپسندیده کار / به بیهوده این رنج و این کارزار
بپرسید کز گوی تک شاه تو کیست / چو مردی و آیین و راه تو چیست
بنزد که جویی همی دستگاه / برهنه سپهبد برهنه سپاه

که بخت کیان چون نباشد نژاد — نباشد خداوند آیین و داد
خداوند داور کند آزمون — بغز جام شان و بود رهنمون
نگه کن برین نامه پندمند — مکن چشم و گوش و خرد را نژند
چو نامه بمهر اندر آمد بداد — به پیروز شاپور فرخ نژاد
بر سعد وقاص شد پهلوان — از ایران بزرگان روشن روان
همه غرق در آهن و سیم و زر — سپرهای زرین و زرین کمر
چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد — پذیره شدش با سپاهی چو گرد
سپهبد فرود آمد اندر زمان — ز لشکر بپرسید و از پهلوان
هم از شاه و دستور و از لشکرش — ز سالار بیدار و کشورش
روا زیر او بر سخن کند و گفت — که ما نیزه و تیغ داریم جفت
ز دینار گو پند مردان مرد — ز زر و ز سیم و ز خواب و خورد
سخنها بپرسید و نامه بخواند — به پاسخ ستایش فراوان براند

پاسخ نامهٔ رستم از سعد وقاص

یکی تازی نامه پاسخ نوشت — پدید آورید اندرو خوب و زشت
سر نامه بد آفرین خدای — محمد رسولش بحق رهنمای
که زین همه خلق ارض و سما — محمد که بد خاتم انبیا
ز تازی سخن گوی و از آدمی — ز گفتار پیغمبر هاشمی
ز توحید و قرآن و وعد و وعید — ز تهدید و از رسمهای جدید
ز قطران و از آتش و زمهریر — ز خلد و ز جوی می و آب و شیر
ز کافور و از مشک و ماء معین — درخت بهشت و می و انگبین
اگر شاه بپذیرد این دین راست — دو عالم بشاهی و شادی وراست
همان تاج یابد همان گوشوار — همه ساله بوی و رنگ و نگار
شفیع از گناهش محمد بود — تنش چون گلاب مصعد بود

همی رفت بر خاک خوار و خوا — ز نخشیر کرده یکی دستوار
نشست از بر خاک و پس راند ید — سوی پهلوان و سپران بگزید
بدو گفت رستم که دل شاد دار — بدانش روان و تن آباد دار
ازو نامه بستد بخواننده داد — سخنها بدو کرد خواننده یاد
برستم چنین گفت کای نیکنام — اگر دین پذیری علیک السلام
بپیچید رستم ز گفتار او — برو تاش زین شد ار کار او
چو بشنید آن گفته سعد پاک — بینداخت آن نامه از رو بخاک
چنین داد پاسخ که او را بگوی — که نه شهریاری نه دیهیم جوی
بدیدی مگر تیره بخت مرا — دلت آرزو کرد تخت مرا
سخن نزد دانندگان خوار نیست — مرا اندرین راه دیدار نیست
اگر سعد با تاج ساسانیان بدی — مرا رزم و بزم وی آسان بدی
ولیکن چو بد اختری رو نماست — چه گویم که امروز روز بلاست
مرا گر ... هش ره — ز دین کهن گیرم این دین نو
همین گر بود کار این گوژپشت — نخواهد همی گشت بر ما درشت
تو اکنون بدین فرخی باز گرد — که جای سخن نیست کام نبرد
بگویش که در جنگ مردن بنام — به از زنده دشمن بدو شادکام
چو شعبه ز نزدیک او گشت باز — سخنها بدو گفت چندان دراز
چو بشنید از شعبه زان گونه راز — سپه را بفرمود تا کرد ساز

نبرد رستم با سعد وقاص

بفرمود تا برکشیدند نای — سپاه اندر آمد ز هر سو ز جای
بر آمد یکی ابر برشد خروش — همی گشت گرد دم تیز گوش
سناهای الماس پالای کرد — ستاره تو گفتی شب لاجورد
همی سینه بر مغفر آب داد — نیامد بچشم اندرون دیدار

بسی کشته بر زمین مرد تیز / ز شاهان جهان برآمد قفیز
سوی شاه ایران بیامد سپاه / شب تیره و روز تار از آن راه
چو رستم بجنگ اندرون کشته شد / سر نامداران همه کشته شد
چه مایه بکشتند ز ایران سپاه / چه مایه چه کشتیست ز آوردگاه
سپاه محمد پس اندر دمان / همی شد بکردار باد دمان
به بغداد بود آنگهی یزدگرد / گرا و را سپاه اندر آمد بگرد
بگفتند با او که رستم نماند / وز آن غم بدل اندرون غم نماند
بکشتند چندی ز ایران سپاه / دگر باز گشتند از رزمگاه
از آنجا بکرخ اندر آمد سپاه / هم از تازیان هم ز تازی براه
فرخ زاد هرمزد با آب چشم / ز اوروند رود اندر آمد بخشم
بکرخ اندر آمد یکی چند برد / کجا نیزه داران نماند ایچ گرد
یکایک ز بغداد بیرون شدند / سوی مرز چین همایون شدند

شکست یافتن سپاه ایران

فرخ زاد برگشت نزدیک شاه / پر از درد با آلت ز رزمگاه
فرود آمد و پیش بردش نماز / دو دیده پر از خون و دل در گداز
بدو گفت چندی چه گویی همی / که تخت کیان را بشویی همی
ز تخم کیان کس بجز تو نماند / که بر تاج بخشش بباید نشاند
تو ای کمتر و دشمنت صد هزار / میان جهان چون کنی کارزار
برو تا به بیشه نارون / جهانی شو و بر تو بر انجمن
از آنجا که چون فریدون بود / جوانش یکی کار بر ساز نو
فرخ زاد گفت و شهنشه شنید / یکی تازه اندیشه آمد پدید
دگر روز بنشست بر گاه شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
یکی انجمن کرد با بخردان / بزرگان و هم پند دل موبدان

و را برکشیدم که او بنده بود / سر بنده و گرد گوینده بود
چو بی از نام دارم و مرز / کجا زنگ پیلان همی دان لرز
اگر چند بیچاره ولی تخت / برآورده با بارگاه و بخت
ز موبد شنیدستم این داستان / که بر خواند از گفته باستان
که هر کس ز آن کس که بد کرده / گرا و را به بیهوده آزرده
بدان داد امید کو را امید / سر از خواسته کرده بر بهید
ببند کو مرا بر پس این مشو / گران انکی داستان بشنو
اگر چند گوید افسون یکی / مگوی کز آنکه سپهر ون کی
چو پروردگارش جهان آفرید / تو بر بند یزدان نداری کلید
ز اسپان برسند رنگ و نژاد / ترا جز بزرگی و شاهی مباد

فرستادن یزدگرد فرخزاد را بالشکر بجنگ سعد وقاص

بدو گفت شاه ای سر پر دمان / از این آزمایش ندارد زیان
ز بغداد راه خراسان گرفت / همه بحیار بر دل آسان گرفت
بزرگان ایران همه پر ز درد / برفتند با شاه آزاد مرد
بر او بر همی خواندند آفرین / که ای تو سپادار زمان و زمین
ز ایرانیان آنکه مه چرب گوی / بخاک سیه بر نهادند روی
که ما بوم آباد بگذاشتیم / جهان در پناه تو پنداشتیم
کنون داغ دل پیش جانان کنی / از ایران سوی مرز توران شوی
شهنشاه مژگان پر از آب کرد / چنین گفت با نامداران مرد
که یکسر بیزدان ستایش کنید / ستایش ورا در فزایش کنید
نگر با ز پیش شما را دگر / شود درد و اندوه و غم را اسپرد
خروشی برآمد ز لشکر براه / ز تیمار و از رفتن شهریار
از ایران هر آن کس که دهقان بدند / ز ایشان و دشت و ایران بدند

انجمن یزدگرد با بزرگان ایران

ز شاه و سرافراز آزادمرد	بماهوی سوری سرافراز مرد
نخست آفرین کرد بر کردگار	خروشان ز گردون ناپایدار
کنون چون بخواهد زمانه چه چیز	که آموزگاری نبایدش نیز
بگفت آنک بر ما چه آمد بروی	ازین بادساری بشد رنگ و بوی
ز رستم که گشته شد روز جنگ	ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ
بدست یکی سعد وقاص نام	نه بوم و نه زاد و نه دانش تمام
کنون تا در طیسفون لشکرست	همه راغ و بیشه پیش اندرست
تو با لشکرت رزم را ساز کن	سپه را بدین بزم آواز کن
سخن اندر نشابور گفتند پیش	نباشیم کز گنج دارد بیش
بمروایم و کس نه پیچم ازین	به فغفور و ترک و بخاقان چین
از ایشان فراوان بخواهم سپاه	مگر بخت فرخنده آید براه
من اینک پس نامه بر سان باد	بنزدیک ماهوی سوری نژاد
بیایم بر او زنگ دل استمند	مگر باشدم اندرین یارمند
فرستاده دیگر از انجمن	گزین کرد بنیاد دل رای زن
یکی نامه بنوشت دیگر بطوس	پر از خون دل و روی چون سندروس
نخست آفرین کرد بر دادگر	کزو دید نیرو و زو بخت و هنر
همان بخت فیروزی و فرهی	همان بخت و دیهیم شاهنشهی
بلندی و بر و چنگ عقاب	نهنگی چو پیل و نهنگ اندر آب
ز پیچان و فرمان او مگذرد	دم خویش بی رای او نشمرد

نامه یزدگرد بحاکم طوس و مدد طلبیدن

ز شاه جهان یزدجرد بزرگ	بر نامور شهریار سترگ
سپهدار از ایران و سپهر بزرگ	نگهبان دارنده بوم و بر
ز تخم بزرگان یزدان شناس	که از تاج دارند اختر شناس

همه آتش مهربری به آتشکده	شدی روز نوروز و جشن سده
بایوان ما بد ز گشت و درود	بجز چنگ رامشگری تیره دود
ز ایوان شاه جهان کنگره	فتادی به میدان و دیگر دره
کنون خواب را پاسخ آمد پدید	ز ما بخت گردان بخواهد کشید
شود خوار هرکس که بود ارجمند	فرومایه را بخت گردد بلند
پراگنده گردد بدی در جهان	گزند آشکارا و خوبی نهان
بهر کشوری بر ستمگاره‌ای	پدید آید از هر دری پتیاره
نشان شب تیره آمد پدید	ز ما بخت فرخ بخواهد برید
کنون تا بدین پشتوری رهنمای	همان پهلوانان با کینه رای
بسوی خراسان نهادیم روی	به مرز بابان برخاش جوی
ببینیم تا گردش روزگار	چه بندد بدین بند ما استوار
پس اکنون زبهر کنارنگ طوس	بدین بر کشیدیم با ناله کوس
فرخ‌زاد با ما هم و بست	به هر پیشگی نیز هم دوست
سپه را ببستیم اکنون ز مهوی	که با تازیان اندر آریم روی
کنون گشت ترانیان نجی	بیامد بما بدین بارگاه
بگفتن نباید ز شایستگی	هم از بندگی هم ز بایستگی
شنیدیم ازین مرزبان گفته‌ای	بلندی و پستی اشکار روی
دژی گنبدان تیز چند منه	در لاجوردی زبهر نشیب
جوانی و معموره دشت و گل	ز خوبی نه دل خسته و دشت بدل
ازین بر که شد وار بار پس	ثمر و میوه شد کار چشم و پس
چنین بد سگالش بالا کپیت	بدین تنگ فردرنش شدست
نشستیم گفتیم با رای زن	همه پهلوانان شدند انجمن
زهر گونه گفتیم و برساختیم	سرانجام یکسر بدین پاختیم

همین روز کارت بباید درم | بباید ز گنجور ما چل درم
بس انگه کسی کو بود زیردست | بران در بهانگ شاید نشست
ازان شست بر شش و چهار گرد | بباید نوشتن بخواندن بانگ
به یکروی بر نام یزدان پاک | که امید ازویست و ترس و باک
دگر سکه پیکر و چهر ما | زمین بارور گشت از مهر ما
[illegible] برابر همت | دو چشم بزرگان پر از خواب هست
چو برچستم سواری بختی بنود | نه گوش خردمند برگشته شد
به تیغ یکی زاغ سرگشته شد | بهار چنین روز برگشته شد
دره و حد ابرکم از او مرد | کسی کو ز دیهیم یاد کرد
چو نامه بمهر اندر آورد شاه | فرستاد نزد مهتران سپاه
ببند اختر و نامور سی سوار | بیامد بگفت نامه شهریار
ازانجا که برگشت شد کوس | ز شهر نشابور شد سوی طوس

رسیدن یزدگرد به مرو و آمدن ماهوی سوری نزد او

خبر یافت ماهوی سوری که شاه | بسوی سپهتان برآمد ز راه
بپرداشت شد با سپاه گران | همه تیره داران جوشن وران
چو پیدا شد آن فر و اورند شاه | درفش بزرگی و چندان سپاه
پیاده شد از اسپ ماهوی زود | شهنشاه را بندگیها نمود
پیاده همی رفت بر خاک گرم | دو دیده پر از آب کرده ز شرم
زمین بر سید و بردش نماز | همی بود پیشش نهانی دراز
شهنشاه گفتش که ای بر هنر | فرستادم از پیش تو خبر
مرا این نامه را از نژاد کیان | سپردم تو را تا ببندی میان
نهانی که بادی برو بر جهد | اگر خود سپاهی بدو بر جهد
مرا رفت باید همی سوی ری | ندانم که کی بینم آن تاج کی

بران سان روان سپه جوشان نشیند

نگهدار ماهوی سوری چو جنگ | تگیب را بخواند ز آمد درنگ
چنین گفت بیژن که اینت رای | مرا خود بجنبید باید ز جای
بیر بهام فرمود تا ده هزار | نبرده سواران خنجرگزار
بروتا زده سپاه از جنگ آورد | مگر شاه ایران بچنگ آورد

نبرد ترکان با یزدگرد در مرو و گریختن یزدگرد

سپاهی چو بر تند رو | بیامد شکفته بتخت مرو
شب تیره هنگام بانگ خروس | ازان دشت برخاست آوای کوس
شهنشاه از آن خود که آگاه بود | که ماهوی سوریش بدخواه بود
خروشی برآمد هم اندر زمان | بیامد سواری سپیده دمان
که ماهوی گوید که آمد سپاه | ز ترکان کنون برچه رایست شاه
سپهدار خواست مغفر و زین | سپاهش همی بر نتابد زمین
زاشفت و جوشن بپوشید شاه | فراز آمد آن دو روی سپاه
رده برکشیدند و برشد خروش | سپهدار ایران برآورد جوش
بپوشش سپاه اندر آمد چو پیل | زمین شد بکردار دریای نیل
چو شیر درنده یکی حمله برد | بس پشت او در نماند ایچ گرد
همه پشت بر نامور گاشتند | میان سوارانش بگذاشتند
چو برگشت ماهو ز شاه جهان | بدانست نیرنگ او در زمان
چنین بود ماهوی را راه و رای | که آید گرفت از جهان خدای
شهنشاه را در جنگ مردی نمود | ولی سرمی تندی و کردی نبود
تعقب اندرون چند از ایشان بکشت | چو بیچاره برگشت بنمود پشت
ز ترکان بسی در پس پشت او | یکی کابلی تیغ در مشت او
همی تاخت [illegible] | یکی آسیا دید بر آب زرق
فرود آمد از اسپ شاه جهان | ز بدخواه در آسیا شد نهان

ازو آسیابان پر اندیشه گفت | که جز بی‌نوایی مرا نیست جفت
اگر نان کشکینت آید بکار | وزان پس تره جو بیار
بیاره جز این نیست چیزی که هست | خروشان بود مردم تنگ‌دست
سه روز شاه جهاندار ازو | نبد هیچ بر واشش خواب و خورد
بدو گفت شاه آنچه داری بیار | خورش نیز تا برهم آید بکار
نبد مرد را پایه بدنژاد | برش تره و نان کشکین نهاد
ببرسم شتابید و آمد براه | بجایی که بود اندرو باج‌خواه
بد سوی پستاد ماهوی کس | ز گیتی همی شاد رخت و بس
بر مهتر زرق شد زان کنار | که برسم همی زو کند خواستار
ازان آسیابان بپرسید مه | که برسم کرا خواهی ای روزبه
بدو گفت ای رد در آسیا | نشستست گنداوری بر گیا
ببالا گروار سرو سهی | بدیدار خورشید با فرهی
دو ابرو کمان و دو زلفش دژم | دهان پر ز باد و بر پر ز خشم
یکی خوان کهنه نهاده به پیش | تمامان کشکین سزاوار خویش
سزد گر بجایی بدو در شگفت | ببرسم همی از خواهش گرفت
بدو گفت مهتر که آید بهوی | چنان هم بماهوی سوری بگوی
نباید که این بدنژاد پلید | چو این بشنود گو سر آرد پدید
سبک مهتر او را بمردی سپرد | سزاوار تا پیش ماهوی برد
بپرسید ماهوی از نیکخو | که برسم کرا خواستی جستجوی
چنین داد پاسخ که ای شهریار | ز تو تاج خواهد امروز خوار
در آسیا بر گشودم بچشم | تو گفتی که خورشید آمد بچشم
دو نرگس چو ز آهو اندر هراس | میانه چو از شب گذشته سه پاس
همی دوشک آمد از بینی او | همی زیب تاج آید از موی او

کشتن یزدگرد در آسیا

نشست او و بهران از بر پای خاست | بماهوی گفت این دلیری چراست
شهنشاه را کار زار آمدی | چه خاقان فغفور یار آمدی
ازین تخمه‌ی کین بسی یافتند | که هرگونه کشتنش بشتافتند
تو گوینده خون شاهان مریز | که نفرین بود با تو تا رستخیز
بگفت این و بنشست گریان بدرد | پر از خون دل و چشم پر آب زرد
خردمند کریان بشد مهرنوش | پر از درد با ناله و با خروش
بماهوی گفت ای بد بدنژاد | که نه راه فرجام دانی نه داد
ز خون کیان شرم دار و ز ننگ | اگر کشته بیند [illegible]
تو بی‌بهرتر از دو بهره و بگوی | اگر کشتن شهریار اندوی
چو بر دست ضحاک جم کشته شد | چه باید سپهر اندرو گشته شد
که ضحاک بگرفت روی زمین | پدید آمد اندر جهان همچنین
نژاد از فریدون فرخ نژاد | جهان از کیی کی آمد نهاد
شنیدی که ضحاک بیدادگر | چه آورد از آن خویشتن را بسر
بدان سال که دشت پیش از هزار | بفرجام کار آمدش خواستار
بخیره بکشتست ایرج پاک را | که تخت ش آمد و خاک را
و پستاد نزد فریدون گرد | جهان از پس او سر افسر سپرد
منوچهر از آن تخت آمد پدید | شدان بند را با ستر کلید
سه دیگر سیاوش بخت کیان | کمر بسته با آرزو در میان
بکشتا گرسیوز افراسیاب | بشد از روان و خرد شرم و آب
جهان شاهزاده جوان بگشت | بگیتی درون تخم او شد درست
جهاندار کیخسرو از پشت او | بیامد جهان کرد بر گفت و گو
نیارا خنجر بدو تیم کرد | سر گیتی چو زبان پر از بیم کرد
چهارم سخن کین ز ارجاسب بود | که در زنده خون لهراسب بود

گرافه زمانه بد اندازه رفت

یکی تیر او بشت بر کاستند
بدو دوشت پیکار بگذاشتند

چو از تخت شاهان سرش برگذشت
سر دولت روشنش برگشت

تو آیین که بخت کی را نجست
نبودش سزا دست بد را نخست

بدان کو نه او کشته شد زار و خوار
گرافه ببر کیبر و از روزگار

بترس از خدای جهان آفرین
که تخت آفرید و کلاه و نگین

تن خویش بر خیره رسوا مکن
که بر تو سرآید زود این سخن

سران پیش کو با تو گوید درست
چنان دان که او دشمن جان تست

تو بیچاره‌ای کنون سر چون پلنگ
ز تشنگی خود و شاخ این نهنگ

تو از بندهٔ بندگان کمتری
باندیشهٔ دل مکن مهتری

همی کینه بابک یزدان نهی
ز راه هنر جوی تخت مهی

شبان زاده را دل پر از تخت بود
ور اسپندیان موبدان بخت بود

چنین بود تا بود این تاز و تخت
گزاف زمانه بد اندازه رفت

یکی را برآرد به چرخ بلند
یکی را کند خوار و زار و نژند

نه پیوند با آن نه با این بکین
نه شرم و نه دانش نه آیین دین

در سرانجام ماهوی سوری گوید

همه موبدان تاجبان شد سیاه
بدان آیین خورشید بنشست ماه

همه شهر گویند ما کینه جوی
شنید سود کیموی آن گفت و گوی

چو شب تیره شد گفت با موبدان
شما را بباید شدای بخردان

سخن بشنوی گر بدانم و را بسه
ز هر گونه دانش آرم بسه

ز شکر بخوانیم دانند چیت
بلاغ بدان بر رسید گریت

برفتند دانندگان از پیش
بیامد یکی موبد از لشکرش

چو بنشست ماهوی با پستان
جهانجوی گفت اندرین داستان

اگر زنده ماند تن یزدجرد
ز هر سو بدو لشکر آید گرد

داستان

بدین کار بستند فرمان او
هم اکنون بپیچان دل و جان او

بر شاه شد دل پر از شرم و باک
رخانش پر آب و دهانش چو خاک

بنزدیک او اندر آمد بهوش
چنان چون کسی راز گوید بگوش

یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه
رها شد بزخم اندر از شاه آه

بخاک اندر آمد سر و افسرش
همان نان کشکین به پیش اندرش

اگر راه جوید کسی زین جهان
نداند مر او را خرد در نهان

خرد نیست با چرخ گردان بکین
به بیداد شو گنج بخششش نهد

همان به که گیتی نبینی بچشم
نداری ز کردار او مهر و خشم

ز پرورده چیز آمد این تخت گرد
گسسته شد آن گنج چون یزدجرد

بدین گونه بر تاجداری بود
که از لشکر او سواری نبود

سواران ماهوی شوریده بخت
بدیدندگان چهره و آن درخت

ز تخت و از آن کار آسیمه
نشنیده کسی روی او را بدید

گشادند بند قبای نخش
همان افسر و طوق و زرینه کفش

زمین شهنشاه برداشتند
و را بر زمین خوار بگذاشتند

نکنده تن شاه ایران بخاک
پر از خون همه پهلو تیره چاک

به ماهوی گفتند کای سرفراز
برآمد ز تخت و ز تاج و نیاز

همه موبدان یکسره خاستند
زبان از نفرین بیاراستند

که ماهوی را باد تن همچنین
پر از خون کفن و بروی این

بفرمود که را به هنگام خواب
از آنجایگه بفکنند اندر آب

تن شاه ایران آسیا برنهفت
همان آسیابان هم اندر گرفت

به آب اندر افگند مرد دلیر
بپرسش که زیر بود گاه زیر

کس از زخم آن کشته نشناختند
بگرداب ز اندر انداختند

چو شب روز شد مردم آمد پدید
دو مرد گرانمایه آنجا رسید

یکی گفت کز چند خندان بود / جهانبان کز او دردمندان بود
دگر گفت یزدان روانت برد / تنت را بدین سوگواران سپرد
روان ترا سودمند این بود / تن بدکنش را گزند این بود
دگر گفت آن بر دگرگونه گشت / بپیچد کنون روزگار درشت
دگر گفت ما بندگان توایم / نیایش کنان یک جان توایم
که این دخمه بالا و داغ تو باد / کفن دست و شادی باغ تو باد
سکوبا همه تابوت برداشتند / ز بالا سوی دخمه بگذاشتند
بدین خوابگه رفت ناکام شاه / سرآمد بدو تاج و تخت و کلاه
چنین داد خواهیم بر زخم برد / دگر کینه خواهیم ازو نیست کرد
اگر خود نداند همی کین و داد / چرا فیلسوف انج پاسخ نداد
دگر گفت مینی همه کرد جفت / بماند همی پاسخ اندر نهفت
اگر هیچ گنج است ایا کیمیای / بیارای دل را بفره و ابای
که گیتی همی بر تو بر بگذرد / زمانه نفس را همی بشمرد
ز مینو و کی بود بر فند و د / نبود ش بر روز کی تازه بود
در خوردنت جیره و کی نهاد / اگر خود بجای دهد لنگ داد
بجز شاد و کامی و جز نام نیک / ایزد نگاتی بجوی و نیک
بکن تا تو اینی و تو کرد ار بد / گر از دانشی بد بنیاد نبرد
می آورد زین روزها پس نماند / چنین بود تا بود و بر کس نماند
مرا دختش و جز دار بر بدی / زمانه مرا چون برادر بدی
که گر گاه دامپال به پیمان برگ / مرا مرگ بهتر بدی زان گرگ
در گندم و هیزم و گوسفند / بیست این برآورده چرخ بلند
همگی بیاورد بس و سه گرد / بیاورد روان شه یزدجرد
که پیدا آمد زند و زند و بود / نشد ز گر خورم با ده کی گفت داو

چنین گوی کین تاج و انگشتری / بمن داد شاه از در مهتری
چو دانست کامد ز ترکان سپاه / چو شب تیره‌تر شد مرا خواند شاه
بمن گفت چون خاست بانگ نبرد / که گیتی که داند که بر کیست گرد
تو این تاج و انگشتری را بدار / بود روز کین سر دو آید بکار
مرا نیست جز دختری در جهان / همانا که هست او ز تازی نهان
تو زین پس مشو جز که دستور من / نگه دارم زین نشان‌ها و من
من این تاج میراث دارم ز شاه / بفرمان او بر نشینم بگاه
بدین چاره بد کار جز در فروغ / که داند که این است بنیاد دروغ
همه مهتر ازان لشکر بخواندند / ازین چاره چندی سخن راندند
بدانست لشکر که این نیست راست / بشوخی و رای سپه بر چه سزاست
یکی پهلوان گفت کین گفت راست / سخن گشت گردان و بازار گشت
چو بنشیند بر تخت شاهی نشست / با فیلسوفان پس آمد خراسان بدست
ببخشید روی زمین بر جهان / ستم گفت با مهر شاه جهان
چنین تا به بیژن رسید آگهی / که ماهوی بگرفت تخت مهی
کنون سوی جیحون نهادست روی / بیرسان او لشکر جنگجوی

آگاهی یافتن شاه ترکستان از کشته شدن یزدگرد

بپرسید بیژن که مهوش که داد / همی گفت دانان که گویند داد
بدو گفت برسام کای شهریار / ز بن جودم از نژاد چندان اگر
رسیدیم چون لشکر بیگ و رب / زمانه بدست اندر و تنگ لب
سپاه و رم از مرز چندان نبود / بشد یزدجرد از میان یک تنه
از امید رشید لشکری سوی او / سواران کرو کشش جنگ جو
ترا گفت من تاج شاهنشهان / چو لشکر ز دشتی فرستم روان
همان تخت زرین و انگشتری / ترا زیبد اندر جهان مهتری

نگون گشت بالین شاهان بباد چو ما شد نیاید ز بالین باد
چو بشنید قارن برآشفت سخت گر و شاه را تیره شد روی بخت
چنین گفت قارن که بخت شهیار که دانی کنون در جهان یادگار
بدو گفت بر پهلو کای نیکبخت سپه آمد از بخت بر تاج و تخت
وزان شهر تا آمد راست دست نماند شاه و نه آتش پرست
چو بشنید قارن سپه برگرفت ز کار جهان دست بر سر گرفت
طلایه بیامد که آمد سپاه به یکند ساز و سمی بنگاه
چو ماهوی سوری سپه را بدید تو گفتی که جان از برش بر پرید
ز بس جوشن و خود زرین سپر ز بس نیزه و گرز جای گذر
شهره وار با نیزه و راستان ز لشکر همی شد به یکدیگران
غمی شد برابر صفی برکشید هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو قارن سپه را همه راست کرد به ایرانیان بر کمین خواست کرد
برون رفت با او از آن قلبگاه یکی سو کمین کرد رخشنده ماه
بیامد که ماهوی سوری ز جنگ بترسید و همچون گشت دلتنگ
به تیری بر و چشم او بر بدار که با او دگرگون نسازم کار
چو بر سام چینی درفشش بدید سپه را سراسر همه پیکر کشید
همی تاخت تا پیش بیگ وب پراگند خر بر ز دشنام لب
مراو را به یک وب دریافت رکابش گران کرد و اندر شتافت
چو بر سام با او برابر نبود بزد خنجر آنگاه و پشتش ربود
کمربند بگرفت او را ز زین برآورد و اسپان و بر زمین
فرود آمد و سرد و دستش ببست به پیش افگند و خود بر نشست
همه لشکر بر سپید یاران بدو همه دشت از او بود گرد و گو
به بر سام گفتند کین را اسیر هم آنجا بزن گردنش بر گذر

بدز خشم قارن بود تا تیغ تیز کشید و برآورد از او رستخیز
کشید و دستش برید و گفت که این پیت را در بدی بود جفت
چو دستش ببرید گفت آن دو پای ببرید تا ماند اندر بجای
زنی بر کشیدش همه انگشت برآمد از او ناله پس درشت
زنی دیگر از پای او درکشید کمی دیگر از تارکش برکشید
جو زو برکشید من سپه تا بپای برآمد ز دو ناله کرنای
بفرمود کین را بدین رنگ کرم بخوانید تا خواهش آید ز شرم
لب گوش و بینیش ببرید گفت که این را نباید بجز خاک جفت
بدو گفت برگشتی از شهریار ز ترکان چرا خواستی زینهار
بکردی شهی نیکم درین بدگناه بفرمان ابلیس رفتم ز راه
بجوی شهنشاه کردم چنین بدان تا ببخشد جهان آفرین
سرش را بفرمود ببرید پست بیفگند پیش و بخوردن نشست
چنین گفت کان کشته تا ساسان شدی اگر وی نه فرزند ساسان بدی
نهادی که کردی گردش نگشت به درگاه همه خیمه برگذشت
که ای بندگان خداوند کیش مشورید بر جای بیهوده بیش
چو ماهوی با دانکه جان شاه بجستند هر کز نبا دکاه
یکی مهتری بود نامش کراز کز و بود ماهوی را نام و ناز
نگهبان مرو اندران روزگار گراز اندران تیرگی گشته شد
همه دو دو راه و ز برگشته شد به مرو اندر آمد ز هر سو سوار
شدان مرز یکسر ز انبنگ جوش به توفید شهر و برآمد خروش
سپه بود گرز پیش لشکر بدید همان هر سه با بخت و شنید بد
هم آنکه بلند آتشی بر فروخت بدو را و هر سه به بر را بسوخت
ازان تخمه یک تن در زمانه نماند گر ماند هر کس که دیدش براند

چو تاریخ شاهان بپایان آمدم | بپیش خرد دیر ساز آمدم
بزرگان با دانش آزادگان | نوشتند یکسر همه رایگان
نشسته نظاره من از دورشان | تو گفتی بدم پیش مزدورشان
جز احسنت ازیشان نبد بهره‌ام | بکفت اندر احسنتشان زهره‌ام
سر بدره‌های کهن بسته شد | ازان بند روشن دلم خسته شد
ازان نامور نامداران بشهر | علی دیلم بود آن راست بهر
که همواره کارم بخوبی روان | همی داردی آن بدر روشن روان
ازو یافتم جنبش پای و پر | ازو دیدم از جوهر پوشش و سیم و زر
که از من نخواهد سخن رایگان | چنین قتیب است از آزادگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج | همی غلطم اندر میان دواج
جهاندار اگر نیستی تنگدست | مرا بر سر گاه بودی نشست
هر آنکس که دارد هش و رای و دین | پس از مرگ بر من کند آفرین
چو سال اندر آمد بهفتاد و یک | همی زیر بیت اندر آمد فلک
سی و پنج سال از سرای سپنج | بسی رنج بردم بامید گنج
بد اندیش کش روز نیکی مباد | سخنهای نیکم به بد کرد یاد
بر پادشا صورتم زشت کرد | فروزنده اخگر چو انگشت کرد
چو بر باد دادند رنج مرا | نبد حاصلی سی و پنج مرا
کنون عمر نزدیک هشتاد شد | امیدم بیکباره بر باد شد
بنام جهان داور کردگار | زهجرت شده چهار صد سال و چار
بماه سپندارمد روز ارد | بسر شد همی قصه یزدجرد
زهجرت شده پنج هشتاد بار | که گفتم من این قصه شهوار
تن شاه محمود آباد باد | سرش سبز بادا دلش شاد باد
شهنشاه و دارای گاه زمان | جهانش بپایم که تا در جهان

ز گرگ و ز پیل و ز شیر و پلنگ | ز عفریت و از اژدها و نهنگ
ز نیرنگ غول و ز جادوی دیو | ز داد و ز دانش ز نکر و ز ریو
ز سیمرغ و ز رزم و ز مصاف | ز گردان جنگی که زرم لاف
همان نامداران با جاه و آب | چو تور و چو سلم و چو افراسیاب
اگر چه جهاندار نامی بدی | درین راه دانش گرامی بدی
چو بشنید این شعر و دامی سخن | ز آیین شاهان و رسم کهن
نگنجید چندین روزگاری تباه | دگرگونه کردی بکارم نگاه
ولیکن چو دارنده عالم نزل | چنین ماند بکار من درازل
نیامد بما قضا چاره | نه سود آمد کند هیچ چاره
اگر گم گشت ویران بر شاه گنج | بعقبی شد آباد گنجم ز رنج
نزد خداوند جان آفرین | بسی می برم رنج جان آفرین
شفیعم محمد امامم علی است | بمهر دو جانم ولی وصی است
اگر دوستداری تو آل رسول | ز من هست این در محل قبول
ترا بس بود گفت من تا بدیر | بدار البقا جایم آباد گیر
خدایا توی بنده را دستگیر | ببخشای تقصیر این مرد پیر
چو خوانم ز دنیای پر درد گرای | ترا یاد دارم بهر دو سرای
روان مرا در مقام صفا | فرود آر در حضرت مصطفی
چو این نامور نامه آمد به بن | ز من جهد کشور شود پر سخن
نمیرم ازین پس که من زنده‌ام | که تخم سخن را پراکنده‌ام
هر آنکس که دارد هش و رای و دین | پس از مرگ بر من کند آفرین

هزاران درود و هزاران سلام
ز ما بر محمد علیه السلام
تمام شد کتاب شاهنامه

[illegible] ورق

ورق [illegible]

[illegible] ورق

[illegible] ورق